هشت کتاب

سهراب سپهری



کعبهٔ عارفان وقبلهٔ صاحبدلان ، مزارشمس‌الدین تبریز



عارف ربانی مولانا جلال‌الدین رومی

کلّیات

شمس تبریزی

مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات
۳۵۰۴ غزل وقصیده ومقطعات وترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی

از آثار

مولانا جلال الدّین محمّد مولوی رومی

با انضمام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع‌الزمان فروزانفر

بضمیمه فرهنگ لغات وتعبیرات دیوان شمس



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۶



کلیات شمس تبریزی
جلال‌الدین محمّد، مولوی
بانضمام شرح‌حال مولوی
بقلم بدیع‌الزمان، فروزانفر
چاپ سیزدهم: ۱۳۷۲
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ISBN 964-00-0276-3 شابک ۹۶۴ـ۰۰ـ۰۲۷۶ـ۳

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

اینك آن جوئی که چرخ سبز را گردان کند
اینك آن روئی که ماه وزهره را حیران کند

اینك آن چوگان سلطانی که در میدان روح
هر یکی گو را بوحدت سالك میدان کند

اینك آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند

هر که از وی خرقه یابد برکشد خرقهٔ فلك
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند

این سخن آبی است از دریای بی پایان عشق
تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند

گر بفقر و صدق پیش آئی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند .

شمس تبریزی بیا کز لطف خود
شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای

شرح حال مولوی

از :

بدیع‌الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴

ز نور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی

غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی وعربی وملمعات

از شماره «۱» تا «۲۳۶۵»

از صفحه ۴۹ تا ۱۲۴۹

نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم واین بازار ماست

ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و۱۳۷ بند
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲

ازصفحه۱۲۵۱ تا۱۳۰۷

بوی دم مقبلان، چو گل خوش باشد
بدبخت، چو خار، تیز و سرکش باشد
از صحبت گل ، خار ز آتش برهد
ور صحبت خار، گل در آتش باشد

رباعیات

شامل ۱۹۹۵ رباعی

از صفحه ۱۳۰۹ تا ۱۴۹۴

زعشق شمس تبریزی است فیض دیدهٔ باطن
زهی تشریف گرمنا زهی انوار ربانی

فرهنگ دیوان شمس

لغات و تعبیرات و اصطلاحات
مندرج در دیوان شمس تبریزی
از صفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

ازین خوشتر بهاری دیر یابی
فرو مگذار این را تا توانی
زجام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از جملهٔ زنده دلانی

فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلها
قصیده‌ها، قطعه‌ها، و ترجیع‌ها

از صفحه ۱۵۲ تا ۱۵۷۰

در این دفتر بسی رمزاست مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی

کلیات دیوان
شمس تبریزی

تقدیم به

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال،
سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت،
پویندگان راه وفا و جویندگان اخلاص و صفا،
و شیفتگان آثار مولانا....

یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق و بصیرت به غزلیات دیوان شمس تبریزی که پرتو قریحهٔ آسمانی مولانا جلال‌الدین محمد مولوی رومی است بحد اعلای خود رسیده بود و هر صاحبدلی سراغ متن کامل این گنجینهٔ ذخار و درربار را میگرفت و آنچه تاکنون بعنوان دیوان شمس تبریزی چاپ و منتشر شده بود، عموماً خلاصه و منتخبی ناقص بیش نبود و با این عشق روزافزون و علاقهٔ شدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر برخود فرض و واجب دید که متن کامل این اشعار تابناک را مثل سایر انتشارات خود، بصورتی زیبا و دل‌انگیز چاپ و در دسترس دوستداران مولوی و دیوان شمس بگذارد. امید است قدر این خدمت نیز در نظر هواخواهان مؤسسه خدمتگزار امیرکبیر و عموم صاحبان ذوق و ادب دوستان شناخته آید.

شهریورماه ۱۳۳۶

برای نخستین بار در ایران سال ۱۳۳۶ بوسیلهٔ مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر چاپ حروفی متن کامل دیوان شمس با یادداشتی که در فوق ملاحظه میشود بضمیمهٔ مقدمهٔ استاد فروزانفر بطبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید.

نسخ اول کلیات شمس در تهران از روی نسخ چاپی هند فراهم آمده بود و در تصحیح آن تا سرحد امکان اغلاط مطبعی و کتابتی که در غالب متون ادبی چاپهای قدیم هند فراوان دیده میشود با مساعدت ذوق و مقابلهٔ نسخ مختلف بصلاح آورده شده بود و اینک که پس از پنجسال برای بار دوم این دیوان گرانبها با کاغذ و چاپ بهتر و مرغوب‌تر بیشتر منتشر میگردد با استجازه از محضر دانشمند بزرگوار و مولوی‌شناس نامدار بدیع‌الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح مثنوی متن حاضر با مقابلهٔ نسخهٔ مصحح و مهذبی که معتبرترین نسخهٔ موجود در دست بکمال مطلوب نزدیکتر و

خطا وزلل چاپهای قدیم دور نگردیده است . برخی از اغلاط مطبعی نیز که در طبع مصحح ومهذب مزبور راه یافته وبهنگام تنظیم جدول خطا وصواب از نظر مصححان پوشیده مانده بود ودرجریان قرائت ومقابله آشکار گردید دراین نسخه اصلاح شده است وبا اینکه نمیتوان موفق بود که بهیچوجه سهو حروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی با اطمینان کامل میتوان گفت این نسخهٔ حاضر یکی از دو نسخهٔ چاپی دیوان شمس است که تا کنون ازهمه چاپها کاملتر وصحیح تر بنظر اهل ذوق وادب میرسد ونسخهٔ دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد باحروف درشت وقطع رحلی وقیمت گران است وهنوز طبع قسمتهائی از آن ناتمام مانده است وتهیه آن جز برای معدودی از خواص مقدور نمیگردد .

نسخهٔ دیگری که درهمین سال جاری بنام کلیات شمس بوسیله یکی از ناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه ایست که بقطع وقصد رقابت کسبی ساز آمده و[illegible] سایر کتب چاپ همان ناشر از هر نوع اغلاط و [illegible] ومانند سایر چاپهای قدیم دیوان شمس ناقص است که درمقام مقایسه بانسخهٔ حاضر نقائص آن بر بینندگان مخفی نخواهد ماند

کتابی که در دست خوانندهٔ گرامی است مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت است از غزلیات وقصائد ومقطعات فارسی وعربی وملمعات وترجیعات ورباعیات مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی که کلیات دیوان شمس را تشکیل میدهد ومحض مزید فایده فرهنگنامهٔ المعانی لغات وتعبیرات و اصطلاحات عرفانی دیوان شمس نیز براین چاپ کلیات افزوده شده که در بسیاری ازموارد شامل فوائد وافی در جستجوی مفاهیم خاص الفاظ وتعبیرات دیوان شمس میباشد. ورجاء واثق داریم که این طبع کامل ونفیس کلیات شمس تبریزی نیز مانند سایر انتشارات این مؤسسه باحسن قبول وتوجه ارباب ادب مواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ایفاء شرایط خوبی و کمال این کتاب عزیز مشکور خواهد بود

۱۵ شهریور ماه ۱۳۴۱ هـ . ش

ناشر

هر که نشنیده است بوی درد دل
گو بخوان یک بیت از دیوان شمس

شرح حال مولوی

قلم آقای

بدیع الزمان فروزانفر

شرح حال مولوی[1]

نام‌او باتفاق تذکره نویسان **محمد** و لقب او **جلال‌الدین** است و همه مورخان اورا بدین نام و لقب شناخته‌اند و اورا جز جلال‌الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده‌اند «خطاب لفظ خداوندگار گفتهٔ بهاءولد است» ودر بعضی از شروح مثنوی هم از وی بمولانا خداوندگار تعبیر میشود و احمد افلاکی درروایتی از بهاءولد نقل میکند «که خداوندگار من از نسل بزرگ است» واطلاق خداوندگار باعقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند وسلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خود دراعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعدازعهدمغل) بآخر واول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده‌اند.

لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت‌بین اختصاص دارد درزمان خود وی وحتی درعرف تذکره نویسان قرن نهم شهرت نداشته وجزوعناوین ولقبهای خاص او نمیباشد و ظاهراً این لقب ازروی عنوان دیگر یعنی **مولاناء روم** گرفته شده باشد .

درمنشآت قرن ششم القاب را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

1. این شرح خلاصه و منتخبی از کتاب «**رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی**» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است که در حقیقت دقیق‌ترین و صحیح‌ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و در نظر اهمیتی که دارد مزید فایده را ضمیمهٔ کلیاتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد

پیش از آنها با یاء نسبت استعمال کرده اند مثل جذب اوحدی فاصلی اجلی ونوائد بود که طلاق مولوی هم ازاین قبیل بوده وبتدریج بدین صورت یعنی باحذف موصوف بمولانای روم اختصاص یافته باشد ومؤید این احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) بکرات درطی ترجمهٔ حال او بکار رفته ودرعنوان ترجمهٔ حال وی نه در این کتاب ونه درمنابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده ومناقب العرفین کلمهٔ مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولانای روم) مسلم است وبصراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی وفحوای اطلاقات تذکره نویسان مستفاد میگردد ودر مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مراد همان جلال الدین محمد است

احمد افلاکی درعنوان او لفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی درضمن کتاب بهیچوجه بدین اشاره نکرده ودرضمن کتب دیگر هم دیده نمیشود.

مولد مولانا شهر بلخ است وولادتش درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد وعلت شهرت او به رومی ومولانای روم همان طول اقامت وی درشهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر ومدفن اوست بوده چنانکه خود وی نیز همواره خویش را ازمردم خراسان شمرده واهل شهر خود رادوست میداشته وازیاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفتهٔ بعضی از جانب پدر بهابوبکر صدیق میپیوندد واینکه مولانا درحق فرزند معنوی خود حسام الدین چلبی گوید «صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم ماقال امسیت کردیا واصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است وذیل آن صراحت میرساند که نسبت حسام الدین بابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت ووجود مولوی که مربی ومرشد او وزادهٔ ابوبکر صدیق است وصرف نظر از این معنی هیچ فائده برذکر انتساب اصلی حسام الدین به ارمیه ونسبت او از طریق انحلال وقلب عنصر بشیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده واورا سلطان العلماء لقب داده اند وپدر او حسین بن احمد خطیبی بروایت افلاکی ازافاضل روزگار وعلامه زمان بود چنانکه رضی الدین نیشابوری درمحضر وی تلمیذ میکرد ومشهور چنانست که مادر بهاءالدین ازخاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که بکدام یك ازسلاطین آن خاندان انتساب داشت واحمد افلاکی اورا دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عم جلال الدین خوارزمشاه وجامی دختر علاءالدین محمد بن خوارزمشاه وامین احمد رازی وی را دخت علاءالدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال مورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او وسلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ٦١٧) فرزند دیگر بدین نام ولقب نداشته ونیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب ونام علاءالدین محمد شناخته نگردیده ومسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ٨٥ ساله بود وفات او بروایت امین احمد رازی درسنهٔ ٦٢٨ واقع گردیده وبنابراین ولادت او مصادف بوده است باسال ٥٤٣ ودر این تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده وپدر او تکش

خوارزمشاه نیز قدم در عالم هستی ننهاده بود

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه بحسین خطیبی که در تاریخ صوفیان وسایر طبقات نام ونشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید وچون جامی وامین احمد رازی در شرح حال مولانا بروایات کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده اند پس در حقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنانرا شاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه ومؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر وکار داشته اند از نسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده واین قصه را بسکوت گذرانیده اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست واگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت ومسلم باشد وبقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود ، باید گفت که حسین خطیبی باقطب الدین محمد بن نوشتکین پدراتسز (المتوفی سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی وافلاکی بجهت توافق لقب وسهو بالقب ونام علاءالدین محمد بن تکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده اند وبراین فرض اشکال مهم ما در تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد وپدر مادر خود مرتفع خواهد گردید

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقهٔ او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپیوست وخویش را بامر معروف ونهی از منکر معروف ساخته وعدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود وپیوسته مجلس میگفت «و هیچ مجلس نبودی که از سوختگان جان باز بهانشدی وجنازه بیرون نیامدی وهمیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت

ودین احمدی برغیب دادی» وخواص وعوام بدواقبال داشتند «واهل بلخ اورا عظیم معتقد بودند» وآخر اقبال خلق خوارزمشاه راخائف کرد تا بهاء ولد را بمهاجرت مجبورساخت.

بروایت احمدافلاکی و باتفاق تذکره نویسان بهاءولد بواسطهٔ رنجش خاطر خوارزمشاه دربلخ محال قرارندید وناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده دروحشت خوارزمشاه آن بود که بهاءولد برسرمنبر بحکما وفلاسفه بد میگفت وآنان رامبتدع میخواند وبرفخررازی که استادخوارزمشاه وسرآمد وامام حکمای عهدبوداین معانی گران میآمد وخوارزمشاهرا بدشمنی بهاءولد برمیانگیخت تامیانهٔ ایندو ، اسباب وحشت قائم گشت وبهاءولد تن بجلاء وطن درداد وسوگندیاد کرد که تا محمد خوارزمشاه برتخت جهانبانی نشسته است بشهرخویش بازنگردد وقصدحج کرد وبجانب بغداد رهسپار گردید وچون بنیشابوررسیدوی را باشیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتد و بگفتهٔ دولتشاه شیخ عطار خود «بدیدن مولانابهاءالدین آمد و در آن وقت مولاناجلال الدین کوچك بود ، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت زود باشدکه این پسرتو آتش درسوختگان عالم زند» ودیگران هم این داستان را کم وبیش ذکر کرده و گفته اند که مولانا پیوسته اسرار نامه را باخود داشتی . شیخ فرید الدین عطار از تربیت یافتگان نجم الدین کبری ومجدالدین بغدادی بود و بهاءولدهم چندتکه گذشت بااین سلسله پیوندداشت ویکی ازاعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار میرفت ورفتن شیخ عطاربدیدن وی نظر بوحدت مسلك ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است وبجهات

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنا بگفتهٔ تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهاءولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ درقسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تا حدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی وفحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمیماند و توجه مولانا باسرارنامه واقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب درضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد . هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با اینکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده واز آن روی میتوان درصحت آن تردید کرد .

وچون بهاء ولد سر درحجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست وچهارمین مرحلهٔ زندگانی را میپیمود بوصیت پدر یا بخواهش سلطان علاءالدین و برحسب روایت ولدنامه بخواهش مریدان بر جای پدر بنشست و بساط وعظ وافادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را برونق آورد ورایت شریعت برافراشت و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست .

وپس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت و روزها بشغل تدریس و قیل وقال مدرسه میگذرانید وطالب علمان واهل بحث ونظر وخلاق بروی گرد آمده بودند و مولانا سر گرم تدریس ولم ولانسلم بود. فتوی مینوشت و از یجوز و لا یجوز سخن میراند او از

خودعاقل وباعمر و وزین مشغول‌ولی کارداران غیب‌دل درکاروی نهاده بودندو آن گوهر بیچون‌راآلودهٔ چون‌وچرا نمیپسندیدند و آن‌دریای آرام رادرجوش وخروش‌میخواستند وعشق غیور منتهز فرصت‌تا آتش دربنیاد غیرزند وعاشق وطالب دلیل‌را آشفتهٔ مدلول ومطلوب کندو آن سر گرم تدریس راسرمست وبیخودحقیقت سازد.

بیرون ازعالم حد ونشیمن وی‌نه این کنج محنت‌آباد است.

تاوقتیکه مولانای‌مادر مجلس‌بحث ونظربوالمعالی گشته فضل و حجب‌مینمود، مردم‌روزگار اورا ازجنس‌خود دیده‌بسخن وی که‌خور ایشان بودفریفته‌وبر تقوی وزهد اومتفق بودند، تا گهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان‌پاک‌افکندو چنانش تافته وتابناک‌ساخت که‌چشمهاازنوراوخیره گردید وروز کوران محجوب که‌ازادراک آن هیکل‌نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند و آفتاب جان‌افروزرا ازخیرگی‌چشم‌شب تاریک‌پنداشتند. مولاناطریقه‌وروش خودرابدل کرد،اهل‌آن‌زمان‌نیزعقیدهٔخویش رانسبت‌بوی تغییردادند آن‌آفتاب‌تیرگی سوز که این گوهر شب‌افروزرامستغرق‌نورواز دیدهٔ محجوبان مستور کرد و آن‌طوفان‌عظیم که‌این‌اقیانوس‌آرام راملاطم وموج‌خیز گردانیدو کشتی‌اندیشه‌رااز آسیب آن گرداب‌حیرت‌افکند سرمبهم وسرفصل تاریخ زندگانی **مولاناشمس الدین‌تبریزی**بود.

شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملک دادازمردم‌تبریز بود وخاندان وی‌هم‌اهل‌تبریز بودندودولتشاه‌اورا پسرخاوندجلال‌الدین‌حسن‌معروف بنومسلمان‌ازنژادبزرگ امید که مابین‌سنهٔ ۶۰۷–۶۱۸ حکومت‌الموت داشت‌شمرده و گفته‌است که جلال‌الدین شیخ‌شمس‌الدین‌رابخوااندن

علم وادب نهانی به تبریز فرستاد واومدتی در تبریز بعلم وادب مشغول بوده» و بن سخن سهواست چه گذشته از آنکه درهیچیك ازمأخذهای قدیم تر این حکایت ذکر نشده جلال الدین حسن نو مسلمان بنص عطاملك جوینی جزعلاءالدین محمد (٦١٨-٦٥٣) فرزند دیگر نداشته وچون بعضی روایات شمس درموقع ورودبقونیه یعنی سنهٔ ٦٤٢ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در٥٨٢ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که شمس الدین مریدو تربیت یافتهٔ رکن الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود واین روایت هرچند از نظر تاریخ مشکل نمینماید وممکن است که اوحدالدین مذکور وشمس الدین هر دو بخدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو با یکدیگر تا اندازه‌ای این قول را که درمنابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس الدین درافق قونیه ومجلس مولانا نور فشانی کند درشهرها میگشت وبخدمت بزرگان میرسید وگاهی مکتب داری میکرد ونیز بجزویت کارها مشغول میشد «وچون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا فرضی است تا ادا کنم وما گاه بیرون شو کرده غیبت نمودی» وچهارده ماه تمام درشهر حلب درحجرهٔ مدرسه بریاضت مشغول بود «وپیوسته نمد سیاه پوشیدی وپیران طریقت او را کامل تبریزی خواندندی.»

شمس الدین بامداد روز شنبه بیست وششم جمادی الاخره سنهٔ ٦٤٢ بقونیه وصول یافت وبعادت خود که درهر شهری که رفتی بخان فرود آمدی، درخان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت وبردرحجره‌اش

دو سه دیناری باقفل بر در مینهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود در حجره غیر از حصیری کهنه وشکسته کوزه وبالشی از خشت خام نبودی. مدت اقامت شمس در قونیه ووقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته وچگونه دیدار وی را با مولانا هم باختلاف نوشته‌اند[1]

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت ورسالت ورتبهٔ کلیم اللهی باز هم مردان خدا را طلب میکرد ومولانا نیز با همهٔ کمال و جلالت در طلب اکملی روز میگذاشت تا اینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد ومرید وی شد وسر در قدومش نهاد ویکباره در انوار اوفانی گردید[2]

آنکه اندر علوم فائق بود بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتد ودر حمای محرق درچار آمد وهر چه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید وعاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادالاخر سنهٔ ۶۷۲ وقتیکه آفتاب ظهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت واز این جهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه از خرد وبزرگ در جنازهٔ مولانا حاضر شدند وعیسویان و یهود نیز که صلح جوئی ونیکخواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل

۱ـ برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین که این شرح خلاصه‌ای از آنست رجوع شود

۲ـ وقایع بعد از آشنائی مولانا بشمس تبریزی ومعرفتهای این دو و سوز و گداز مولوی بطور مشروح در شرح حال مولوی بقلم فروزانفر آورده شده و خوانندگان ارجمند برای کسب اطلاع کافی از وقایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

اسلام‌شیون‌وافغان میکردند‌وشیخ صدرالدین برمولانانماز خواندواز شدت بیخودی ودرد شهقه‌ای‌بزد واز هوش‌برفت .

جنازهٔ مولانا را بحرمت تمام‌بر گرفتند ودرتربت‌مبارك مدفون ساختند.

مولانادرنزدیکی‌پدرخودسلطان‌العلمامدفون گردیدواز‌خاندان و پیوستگان‌وی متجاوز از پنجاه‌تن درآن‌ساحت قدس‌مدفون‌شده‌اند وبنا ببعضی روایات تربت ومدفن سلطان‌العلما بهاء ولد وخاندان وی قبلا بنام‌باغ سلطان معروف بود وبهاء ولدهنگام ورودبقونیه گفته‌بود کهٔ تحفهٔ خاندان ماازاینجا میآیدو سلطان آنموضع‌را بدو بخشید وسپس آنرا ارم باغچه میگفتند.

کلّیات
شمس تبریزی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله وصلى الله على نبيه محمد سيد المرسلين وعلى آله وصحبه أجمعين. أما بعد: فهذه الأسرار الرحمانية والسنن الموجبة والحقائق المقدسة والنفحات الإلهية والإلهامات الربانية والكلمات الصوفية والواردات المشروحة والإشارات العرشية والعبارات المقدسة، حرز عن العين، ... الغيب، ديوان المشتاق، ينبوع الأذكار، مصابيح السرور، مفتاح الكرام، الصدور، مفتاح القلب القصور، منبع الأسرار، قوت القلوب لذوي القلوب، زهر رياض الفؤاد، عيون مجالس العباد، تذكرة الأولياء الكاملين، كيمياء سعادة الكاملين، خطبة أصحاب اليقين، أنوار أعلاق المشتغلين، ذو الفقار الحق على المنافقين، إكسير أرواح المريدين، تحفة أرباب السيرة، منطق طيور الجبروت، مسابيح مشكاة الملكوت، أصول الأحاديث، قاطع عروق مزخرفات الأحاديث، لمولانا الدرة المنثورة، عقوبة الرقيب، الداعي في معاني الأمور، رحمه الله على الجمهور، مخبر عن السر والنجوى، إمام الهدى، العروة الوثقى، سر الله الأكبر والمظهر المطهر، حلال المعنى والمبنى والدين، وارث حقائق الأنبياء والمرسلين، ... كنت نبيا وآدم بين الماء والطين، محمد بن محمد بن الحسين الملقب ال... الذي تجلت آياتها بعدا وقربا، قدس الله روحه وأورد في مدارج القدس فتوحه، فطوبى لمن اقتدى به واهتدى والحمد لله حق حمده، والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله وصحبه أجمعين.

غزلیات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب توی، امید را واجب توی
مطلب توی، طالب توی ، هم منتها، هم مبتدا

در سینها برخاسته ، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانهست ودغل، کین علت آمد وان دوا

ما زان دغل کژبین شده، با بی گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا

این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی
واندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری

می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان
جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا

خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها

در «لااحب الآفلین» پاکی ز صورتها یقین
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته
یک قطره خونی بافته از فضلت این افضالها

ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد
دانی ، سران را هم بود اندر تبع دنبالها

سازی ز خاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی
با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها

گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل میزهد
صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها

فکری بدست افعالها، خنبی بدست این مالها
قالی بدست این حالها، حالی بدست ابدالها

آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها

توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها

از «رحمة للعالمین» اقبال درویشان ببین
چون مه منور خرقها، چون گل معطر شالها

عشق امر کل ما رقعهای ، او قلزم و ما جرعهای
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
از عشق گشته دال الف؛ بی عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن / جان را از او خالی مکن، تا بر دهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها / بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در
کز ذوق شعر آخر شود خوش می کشد ترحالها ۳

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها / زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم / زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد / زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود / چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی / آن دم ترا او می کشد تا وارهاند مر ترا

از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او / گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور حسن مصطفی

این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان / گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا

گر رانده آن منظرم، بستست از او چشم ترم / من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری / که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن / تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا

چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو
یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا ۴

ای یوسف خوش نام ما، خوش می روی بر بام ما / ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما

ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما / جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر و مقصود ما، ای قبله و معبود ما / آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما، دام دل خمار ما / پا وامکش از کار ما، بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل، جان می دهم چه جای دل.
وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما ۵

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا / آن رنگ بین وآن هنگ بین وآن ماه بدر اندر قبا
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یا سمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده / بر کاروان دل زده ، یک دم امان ده یا فتی
در آتش و در سوز من، شب می برم تا روز من / ای مرغ پیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گرد ماهش می تنم، بی لب سلامش می کنم / خود را از این بر می زنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی / هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
ایمن کنم جان را گرو، گویی مده زحمت، برو / خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا
گفته خیال همنشین با عاشقان آتشین / غایب مشو صورت نگر یکدم ز پیش چشم ما
ای بی‌قرار تو چه شد؟ وین کار و بار تو چه شد؟ / خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او / وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی / من دوش نام دیگرت کردم که درد بی‌دوا
ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو / گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یا ربنا

٦

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما / زیرا نمی‌دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حمله‌های جند او وز زخمهای تند او / عالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی / بی‌خود شوی، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین به دمی خواهی برو ول تلک چون شیشه شو / چون شیشه گشتی بشکنی بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد / از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
بس جرمها در جو زند، بس بر بطی شش تو زند / بس دشمنان پهلو زند، سرهنگ ما سرهنگ ما
ماده است مریخ زمن، پنجا درین خنجر زدن / با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو بخور از بدر سازی سپر / گر قیصری اندر کند از زنگ ما از زنگ ما
استغراق شو در بحر ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

٧

بنشسته‌ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا / باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندرآ
غرقست جانم بر درت، در بوی مشک و عنبرت / ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران / عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند / صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل / خورشید را درکش بجل ای شهسوار هل اتی
امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو / چون نام رویت می‌برم دل می‌رود والله ز جا
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟ / کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی / ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم / زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

اشکان و خون دیده بین، صد پیرهن بدریده بین خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا
آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفساً بالعمی
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره الحمدلله گوید آن، وین آه و لاحول و لا
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست؟ نی زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
بی تو چنگ و نی حزین، برد آن کنار و بوسه این دف گفت می‌زن بر رخم تا روی من یابد بها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این دم قضا
حقست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا

یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو
یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

۸

جزوی چه باشد کز اجل اندر ربابد کل ما صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرحبا
رقصان سوی گردون شوم زاختر سوی بیچون شوم صبر و قرارم برده‌ای ای میزبان زوتر بیا
از مه ستاره می‌بری، تو پاره پاره می‌بری گه شیرخواره می‌بری، گه می کشانی دایه را
دارد دلی همچون جهان، تا می کشد کوه گران من که کشم که کی کشم، زین کاهدان و اخر مرا
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد من آرد گندم نیم، چون آمدم در آسیا؟
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او زادهٔ مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانوا

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

۹

من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا آن جام جان افزای را بر ریز بر جان، ساقیا
بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا
نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را آن عاشق ناساده را کنجی بجنبان، ساقیا
ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان برجه، گدارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا
اول بگیر آن جام مه، بر کفهٔ آن پیر نه چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان، ساقیا
رو سخت کن ای مرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟! ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان، ساقیا

برخیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا

۱۰

مهمان شاهم هر شبی برخوان احسان و وفا مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با
برخوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد استیزه رو گر نیستی، او از کجا شیر از کجا

بنگر که زشمشیر شه در مهرمان خون می‌چکد   آخر چه گستاخی است این ، والله خطا والله خطا
گر طفل شیری پنجه زد برروی مادر ناگهان   تو دشمن خود نیستی ، بر روی مه تو پنجه زن
آنکو زشیران شیر خورد ، او شیر باشد نیست مرد   بسیار نقش آدمی دیدم ، که بود آن اژدها
نوح ار چه مردم وار بد ، طوفان مردم خوار بد   گر هست آتش ذره‌ای ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من ، هم نرمم و هم تیز من
همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا ۱۱

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا   هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا   با چهره‌ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند   که داد ده ما را زغم کو گشت در ظلم اژدها
غم را بدر نی شکم تا دور باش زیر و بم   تا عقل شد در عدم زعدل تو ای خوش صدا
ساقی ! تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن   ارواح را فرهاد کن ، در عشق آب شیرین لقا
چون تو سرافین دلی ، زنده کن آب و گلی   دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخهٔ خدا
ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته   هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود   تا گل بسوی گل رود ، با دل بر آید در سما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین   در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
تا کار جان چون زر شود ، با دلبران هم بر شود   با بو دا کنون سر شود ، که بو دا کنون کهربا

خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا ۱۲

ای تو بهر عاشقان داری خبر از یار ما ؟   ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس   ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی ؟ کجا ؟
ای فتنهٔ روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش   پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی ؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی   بر سینها سیناستی بر جانها سی جان مرا

ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا ۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما   کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
ای گل ز اصل شکری ، تو با شکر لایق‌تری   شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین‌تر وفا
رخ بر رخ شکر بنه ، لذت بگیر و بو بده   در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی و نور نظر   از گل برآ بر دل گذر ، آن از کجا ؟ این از کجا ؟
با خار بودی همنشین چون عقل با جان قرین   بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر خفتان می‌روی ، در راه پنهان می‌روی   بستان بستان می‌روی آنجا که خیزد نقشها
ای گل تو مرغ بادری بر عکس مرغان می‌پری   کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای گل تو اسپها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای   زان جامها بدریده‌ای ای کربز لعبین قبا
گلهای پار از آسمان نعره زنان در گلستان ،   کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا

همی ز ترشح زین طبق بگذر تو بی‌زه چو برق — از شیشهٔ گلانگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل و میمون شما، با چهرهٔ گلگون شما — بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما — ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر، بردی بهد زخم شرر — مارا نمی‌خواهد مگر، خواهم شما را بی‌شما
هان ای دل مشکل سخن پایان ندارد این سخن — با کس نیارم گفت من، آنها که می‌گویی بر
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو — بی‌حرف و صوت و رنگ و بو بی‌شمس کی تابد ضیا

۱۴

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما — افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود — مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته — زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده — ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد — سودای آن ساقی مرا، باقی همه آن شما
دی روز مستان را بره بربود آن ساقی کله — امروز می در می‌دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری — خوش‌خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا؟
هرجا روی تو با منی ای هردو چشم و روشنی — خواهی سوی مستیم کش، خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان — هر دم تجلی می‌رسد بر می‌شکافد کوه را
یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر میشود — یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او — ای که چه بادخورده‌ای ما مست گشتیم از صدا
ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده‌ای — گر برده‌ایم انگور تو تو برده‌ای انبان ما

۱۵

ای نوش کرده نیش را بی‌خویش کن باخویش را — باخویش کن بی‌خویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را — بر زهر زن تریاق را، چیزی بده درویش را
یاری همچون ماه خود، با صف مسکین خواه خود — ما را تو کن همراه خود، چیزی بده درویش را
چون جلوهٔ مه می‌کنی وز عشق آگه می‌کنی — با ما چه همره می‌کنی چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان، جان و زبان درفشان — نی دلق صد پاره کشان، چیزی بده درویش را
هم آدم و آن دم توی، هم عیسی و مریم توی — هم راز و هم محرم توی، چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین میشود کفر از تو چون دین میشود — خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را
جان من و جانان من، کفر من و ایمان من — سلطان سلطانان من، چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالحزن، در تن مپیچ و جان مکن — منگر بتن، بنگر بمن، چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم، چیزی بده درویش را
امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم — وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی؟ تو مار یا ماهیستی؟ — خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

جان را در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم
تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا — ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان تدبیر شد — یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت — گاوی خدایی می‌کند، از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم — در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد با غمت، واشوق گفته در غمت — زان طره‌ی اندر همت، ای سر ارسنا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق — ای دیدهٔ بینا بحق، وی سینهٔ دانا بیا
ای جان تو و جانها چو تن بی جان چه ارزد خود بدن — دل داده‌ام دیر است من، تا جان دهم جانا بیا
تا برده‌ای دل را گرو شد کشت جانم در درو — دل تو ای درد برو، و آخر تو درمان بیا
ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام — اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من، تا چرخ می‌گوید ز من — دی بر دلش تیری بزن، دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس مرتبت وان دولت با مکرمت — کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای خسرو مه‌وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا — ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا — جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعاً و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا — یک بار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان من بردی قرار از جان ما — آخر کجا می‌خوانیم گفتا برون از جا و چه
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران — بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی — دل بر غریبی می‌نهی، این کی بود شرط وفا؟!
آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده — آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله — چون بر نمی‌گردد سرت؟ چون دل نمی‌جوشد ترا؟
بانگ شتربان و جرس می‌نشنود از پیش و پس — ای سر رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما

خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

۱۸

ای یوسف خوش‌نام ما خوش می‌روی بر بام ما — «انا فتحنا» الصلا باز آ ز بام از در درآ
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من — این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله — اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی نی برو مجنون برو، خوش در میان خون برو — از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد — گر خرقهٔ تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای بنمای رو کایینه‌ای — چون عشق را سر فتنه‌ای پیش تو آید منتها
گویی مرا چون می‌روی گستاخ و افزون می‌روی — بنگر که در خون می‌روی آخر نگویی تا کجا؟

گفتم کز آتشهای دل ، بر روی مفرشهای دل / می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
هر دم رسولی می‌رسد ، جان را گریبان می‌کشد / بر دل خیالی می‌دود یعنی : باصل خود بیا
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا ۱۹

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را / میشد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل / از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان / گفتا سر تو نردبان ، سر را در آور زیر پا
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی / چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا ۲۰

چند بشنوی هی جنگ کن گرم کن تهدید را / می‌دان که دود گولخن هرگز نیابد بر سما
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان / کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر / با نقش گرمابه مکن این جمله چالش و غزا
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن / ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان / بس بر طپیدند و نشد ، نومید بود الارض
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن / سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دمبدم / سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی‌حیل ، خود را بکشت او از عجل / گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بد لقا
بر خار پشت هر بلا خود را مزن تو هم ، هلا ! / ساکن نشین وردی بخوان جاءالقضا ضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین / ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای سند
مرحبایان را می‌رسان هر دم سلامی نور را ۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا / از دعوت آن روی من رو می‌بگردانی چرا
یا بی‌در خونخواره را لطف و مراعاتی بکن / یا موت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
این درد را آمد دو روش یا صبر یا شکر نعم / بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو / کی ذره پیدا شود بی شعشعهٔ شمس الضحی؟!
بی دیدهٔ تو کی رسد در مغز مغزان مستیی ؟ / بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟
نی قرص سازد قرصیی ، مطبوخ هم مطبوخیی / تا در بینداری کفی زاهلیلهٔ خود در دوا
امر تو نفرد کی رود خورشید در برج اسد ؟ / بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
در مرگ هشیاری نهی ، در خواب بیداری نهی / در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا
بینی سیاه شب برد هرجا که عقلست و خرد / زان سیلشان کی وا خرد جز مشتری هل اتی؟
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل / وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا / آن کم دهد هم ما گویم که پیش من بیا

زان سو که همت می‌رسد، باید که مهر آن سو رود   آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم او که دل تنگت کند سرسبز و گلرنگت کند   هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
هم دی و بی و نون را کردست مقرون با الف   در بد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
لبیک لبیک ای کرم، سودای تست اندر سرم   زآب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود   کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخی می‌زند   حق آب را بسته کند و هم نمی‌جنبد ز جا

خامش که این گفتار ما می‌پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت و هرگز نتاید قفا

۴۲

چندان بنالم نالها، چندان برآرم رنگها   تا برکنم از آینه هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش   در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی   تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟   کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگها
کوری که کوری می‌کند آخر نبیند چشمشان   سوی هزاران نجان زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند   تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
ما چون اندر راه تو ناگاه بی‌خود میشود   هر عقل زیر دسته شد در سبزه زارت سنگها
زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی   زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگها
زین روهزاران کاروان بشکسته شد از ره روان   زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها
اشکستگان را جبها بستست بر او مید تو   تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو   تا صلح گیرد هر طرف، تا محو گردد جنگها
تا هستی نوعی دگر زین رهنمی طرزی دگر   پیدا شود در هر جگر در سینه آهنگها

در دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود
هر ذره انگیزنده‌ای هر موی چون سرهنگها

۴۳

چون نخسپد چشم وا چشمم کجا خسپد مها   کز چشم من دریای خون جوشان شد زخون روجها
گر لب فرو بندم کنون جام خوش آید درون   در سرش بی‌رسم برسر زند او جوش را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما   ملت خود معذور را کی باشد اقبال و ثنا
از جوش خون نطقی بهم، آن نطق مدد دهم   شد حرفها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف   در برا چاهها صدف، مغ تنرا جانها گیا
ما مور بیچاره شده، وز حرص آواره شده   در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما
ما بنده خاک کفت، چون چکران اندر صف   ما دیدبان آن صفت، با این همه عیب عما
تو یاد کن الطاف خود، در سابق «الله الصمد»   در حق هر بد کار بد هم مجرم هر دو سرا
تو صدقه کن ای محتشم بر دن که دیده‌ای صنم   در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما؟
آب آب حیوان صف هم در گلو گیرد ورا   کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر   از ترک که دید او آب قمر در خوبی و حسن و بها
ای جان شمر بن تیغ وش بر عاشقان هجر کش   در فرقت آن شاه خوش بی کمر تا صد کمربند
ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن   در راه شه شه کن، در سوی مرز صفا

ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بی معو تو باز گرد ز خویش و رو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در حشمش گشته رهی صد احمقش ، واله سلیمان در ولا
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا از ترس کور آن علا کمتر شود از رشکها
.. که قصد را شیطنت ز جام عز و سلطنت بربوده از وی مکرمت ، کرده بمکش اقتضا
چون یکدمی آن شه فرد تدبیر ملک خویش کرد دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
تا باز از آن عقل شده ، دید ز هوا غافل شده زان ماهها آفل شده ، بی مرشده هم بی نوا
رد تیغ قهر و قاهری مر گردن دیو و پری کو را ز عشق آن سری مفتون کردند از قضا
زود اندر آمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه در منع او ، گفتا که نه عالم مسوزای مجتب
از شه چو دید او مژده‌ای آورد در حین سجده‌ای
۴۴ تبریز را ز وعده‌ی کاورد بالین هر دو سرا

چون دلدار مسکین که نارحم آید آن دلدار را خون بارد این چشمان که تا بیم من آن گلزار را
خورشید چون افروزدم تا صبح کمتر سوزدم دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذوفنون تعلیم درما یک فسون کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
چون بود آن شمع چگل می دو نیابم جان و دل کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل با لطف و رشد عقل مسیحی ز چون چشد این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کس ، در پیش آن عنقا مگس ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی تا بی واسطه مریم بی کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زاتش مفرشی کو عیسی خنجر کشی تا دون نهد کرداد را
تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد ، چون سنگ در ساغر فتد آتش بخار اندر فتد ، چون گل نباشد خار را
مانند زعفرا وامقی ، چون من نبودم لایقی لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را
شطرنج دولت شه را صد جان بفرخ شاه را صد که حمایل گاه رخ صد درد دردی خوار را
بنهم شه و اصل شده ، بی از خودی واصل شده ور شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
باشد که آن شاه حرون از لطف از حدها برون منسوخ گرداند کنون آن رسم مستغفر را
جایی که رو این سو کند تا بایزید او خو کند یا در سنایی رو کند یابو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین تبریز از و جان زمین پر نور چون عرش مکین کورشک شد انوار را
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین کان نطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
دریا کی بی مهر و کین ، در بزم عشق او نشین
۴۵ در پردهٔ منکر ببین ، آن پرده صد مسمار را

من دی بگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی هم یوسف کنعان شدی ، هم مر نور مصطفی
امشب سه بیست ی پری ، مرد ز گفتن بگذری فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فتا
امشب غنیمت دار مت ، باشم غلام و چاکرت فردا ملک بیهش شود ، هم عرش بشکافد قبا
تا گه برآید صرصری ، بی بام ماند نه دری زین پشتگان پر کی رسد چون تک ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش — هر ذره‌ای خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذره‌ها زان آفتاب خوش لقا
صد درگی دریا کاسها سودش ز ابتدا

۳۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها — کآخر چو دردی بر زمین تاچند میباشی برآ
هر کو گرانجان بود چون درد در پایان بود — آنکه رود بالای خم، کان درد و یابد صفا
گل را مجنبان هردمی، تا آب تو صافی شود — تا درد تو روشن شود، تا درد تو گردد دوا
جانیست چون شمعه ولی دودش ز نورش بیشتر — چون دود از حد بگذرد در خانه ننماند ضیا
گر دود را کمتر کنی ز نور شعله بر خوری — از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره ننگری تو ماه بینی نی فلک — خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود — وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد باد صبا
باد نفس مر سینه را از ندوه صیقل می‌زند — گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان — نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا؟

ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر
تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

۳۷

آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا — با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
جبار وار و زفت او، دامن‌کشان مرمت او — سخره کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد و جدا — می‌آید از قصهٔ قضا بر پر و بر سر بلا
ای خواجه سرمستک شدی، بر عاشقان خنبک زدی — مست خد و بنگ خود گشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر، ور سر بیشت او بیجبر — همیان او پر سیم و زر، گوشش پر از طال بقا
از بوسها بر دست او، وز سجده‌ها بر پای او — وز لور کند شاعران، وز دمدمه هر ژاژخا
باشد کرا آفتی کان کبر آرد در فتی — زو هم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
منهد در مهاد کرم، و تا مریدست آن درم — از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا؟
فرعون و شدادی شده، خنبکی بر ازبادی شده — نمرودی بنده مردی شده، وان مار گشته اژدها
عشق ز سر قدوسیی، همچون عصای موسیی — کو اژدها را می‌خورد، چون فکنه موسی عصا
بر خواجهٔ روی زمین بگشاد ز گردون کمین — تیری زدش کز زخم و همچون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران — خرخر کنان چون صرعیان در غرغرهٔ مرگ و فنا
رسوا شده عریان شده دشمن برو گریان شده — خویشان او نوحه‌کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله میزده — اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او — جز غمزهٔ غمازه‌ای شکر لبی شیرین لقا
تیرش عجیبتر یا کمان؟ چشمش تهی تر یا دهان؟ — او بی‌وفا تر یا جهان؟ و معجب تر یا هما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان — از فعل و ز سحر نهان هین گوشها را برگشا
کی برگشائی گوش را کو گوش مر مدهوش را — ممتحن باشد هوش را جز یعن الله ما یشا
این خواجهٔ ناخرخشه شد بر شکسته چون پشه — فلان ز عشق عایشه کایقن عیسی من مکا

اما هتكنا بعد كم ، يا ويلنا من بعدكم — مقت لحيوة فقدكم ، عودوا الينا بالرضا
العقل فيكم مرتهن، هل من صدا يشفي الحزن؟ — والقلب منكم ممتحن في وسط نيران الهوى
ای خواجهٔ بادست وپا، بیت شکستست ازقضا — دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر — عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد — تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود — آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها — شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش — بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم زتو امروز من — گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند — ای سردها گویم که حق کردار کرم قبلهٔ دعا
باریك شد اینجا سخن ، دم می نگنجد در دهن — من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او می زند من کیستم؟ من صورتم خاکیستم — رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این را رها کن، خواجه را بنگر که میگوید مرا — عشق آتش اندر ریش زد، ما را رها کردی چرا؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم — تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
آخر چه گوید غره ای جز زآشنایی ذره ای — از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
چون قطره ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت — ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی چو دیدی، بیش ندیدی، خود میدانش — دانیش ودانی چون شود چون باز گردد زآسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن — بنگر چگونه گندمی؟ وانگه بطاحون بر هلا
هست آن جهان چون آسیا، هست آن جهان چون مرتقی — آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترك این گو ای مصر، آن خواجه را بین منتظر — کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
ای خواجه توچونی؟ بگو؟ خسته درین برفته کو — درخاك وخون افتاده ای بیچاره ای و مبتلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین — شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش — با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة لمزة بهر زبان بد بسود — همراز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است سوراخ مار وکژدم است — کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا

درعشق ترك کام کن، ترك حبوب و دام کن
مرسنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

۲۸

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ، ای چشم جان را توتیا
ای مه زاجلالت حجل ، عشقت زخون ما بحل — چون دیدمت می گفت دل جاءالقضا جاءالقضاء
ما گوی سرگردان تو ، نعره خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی، گه سوی سبابش کشی — گه جانب شهر بقا ، گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مو می کند، گه آه واویلی کند — گه خدمت لیلی کند، گه مست و مجنون خدا
جان را تو سودا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای — گه عاشق کنج خلا ، گه عشق رود و ریا

گه قیصر تاج زر کند، گه خاکها بر سر کند   گه خویش را قیصر کند، گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد، کزو گه سیب روید گه کدو   گه زهر روید گه شکر، گه درد روید گه دوا
جوی عجایب کاندرون، گه آب رانی گاه خون   گه بادهٔ لعل گون، گه شیر و گه شهد شفا
گه علم مردل بر تند، گه دانش از دل بر کند   گه مشکلها حاصل کند، گه جمله را رو سوی لا
روزی محمد بت شود، روزی پلنگ و سگ شود   گه دشمن بدرگ شود، گه والدین واقربا
گه خار گردد گاه گل، گه سر که گردد گاه مل   گاهی دهل زن گه دهل، تا بخورد زخم عصا
گه عاشق این پنج و شش، گه طالب جانهای خوش   این سو کشش آن سو کشش، چون اشتری گم کرده جا
گاهی چو چه کن پست رو، مانند قارون سوی گو   گه چون مسیح و کشت تو بالا روان سوی علا
تا فصل تو رامش دهد، وز شید و تلوین و رهد   شیدا ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن   بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند و نا
زین رنگها مفرد شود، در خنب عیسی در رود   در صبغة‌الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت و زحیا و زدود و زنقلان چ   رست از مرو و رست از بسا، چون سنگ زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم   نلحق بکم اعقابکم، هذا مکافات الولا
انا شددنا جنبکم، انا غفرنا ذنبکم   مما شکرنا ربکم، والشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا

۳۹

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما   ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا!   تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها   انگور گردد غوره‌ها، تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل، ای آفتاب از تو خجل   آخر ببین کین آب و گل چون بست گرد جان ما؟
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها   تا صد هزار اسرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی در جسد   تا ره بری سوی احد جان را ازین زندان ما
در دود غم بگشا طرب، روزی نما از عین شب   روزی غریب بوالعجب، ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را   سلطان کنی بی بهره را، شاباش ای سلطان ما
کو دیده‌ها در خورد تو، تا در رسد در گرد تو   کو گوش هوش آورد تو، تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر   نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد زجان بانگ دهل تا جزوها آید بکل
ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

۴۰

ای فصل باران ماه بر ریز بر یاران ما   چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر این اشکها می‌ریز همچون مشکها   زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر   کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما   رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاک تو دشت بی‌نوا گوهر نثار کرد آسمان   زین بی‌نوایی می‌کشد از عشق طراران ما

ابر ار چو یعقوب است و نرگس چو یوسف در چمن بشکفته روی یوسفان از اشک ابرافشاران ما
هر قطره‌اش گوهر شود یک قطره‌اش عبهر شود وز مال و نعمت پر شود کف‌های کم‌خواران ما
باغ و گلستان ملی شکوفه می کردند دی زیرا که بردیک او بیک خورد دل خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میاور پیش صف
تا بازآید زین طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر هر شب عروسیی دگر از شاه خوش‌سیمای ما
بل القلوب تزوجت، ان النفوس تزوجت ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم‌الله امشب بر نوی سوی عروسی می‌روی داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهرآرای ما
خوش می‌روی درکوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما خوش می‌جهی در جوی ما، ای جوی و ای جویای ما
خوش می‌روی بر رای ما، خوش می‌گشایی پای ما خوش می‌بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا پای تصرف را بنه بر جان خون‌پالای ما
ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان، چرخی زنید ای منصفان در دولت شاه جهان، آن شاه جان‌افزای ما
در گردن افکنده دهل، در گردک شور و گل کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانه و مد بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای ما
قومی چو دریا کف‌زنان، چون موجها سجده‌کنان قومی مبارز چون سنان خون‌خوار چون اجزای ما

خاموش کامشب مطبخی شه‌ست از فرخ رخی
این باده که می‌برد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی در خواب غفلت بی‌خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم، من ساغری برداشتم در پیش او می‌داشتم، گفتم که ای شاه الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده‌ای، در دیگ جان جوشیده‌ای از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من اندر کشیدش همچو جان، کان بود جان را جان‌فزا

از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرح
می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا گردن بزن اندیشه را، ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را، از بیخ برکن هوش را آن عشق بی‌روپوش را، از بیهشی برکشا
در مجلس ما سرخوش آ، برقع ز چهره برگشا زان سان که اول آمدی، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان جسته بین، از بند هستی رسته بین در بیدلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن، بربند پای بوالحسن پر ده قدح را، تا که من سر را بنشناسم ز پا

بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا

نانم مده آبم مده، آسایش و خوابم مده
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون‌بها

امروز مهمان توم، مست و پریشان توم
پرشد همه شهر این خبر، کامروز عیش است الصلا

هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جز خری
در سبزهٔ این گولخن همچون خران جوید چرا

می‌دان که سبزهٔ گولخن گنده کند ریش و دهن
زیرا که خضرای دمن امرود دوری مصطفی

دورم ز خضرای دمن، دورم ز حورای چمن
دورم ز کبر و ما و من، مست شراب کبریا

از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
مانندهٔ ماه از افق، مانندهٔ گل از گیا

جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
مانند آهن پاره‌ها در جذبهٔ آهن‌ربا

بد لعل‌ها پیشش حجر، شیران به پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر، خورشید پیشش ذره‌ها

عالم چو کوه طور شد، هر ذره‌اش پر نور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا

هر هستیی در وصل خود، در وصل اصل اصل خود
خنبک‌زنان بر نیستی، دستک زنان اندر نما

سرسبز و خوش هر تره‌ای، نعره‌زنان هر ذره‌ای
کالصبر مفتاح الفرج، والشکر مفتاح الرضا

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا
حارس بدی سلطان شدی، تا کی زنی طال البقاء

دران مفتاحن شده، آمد دعا بالا شده
برقی برایشان برزده، مسدود رحمت از دعا

السلم منهاج الطلب، والحلم معراج الطرب
والنار صرف الحطب، والنور صراف الولا

العشق مصباح العشا، والهجر طباخ الحشا
والوصل ترياق الشفا، يمشي على طبي مشى

الشمس من افراسنا، والبدر من حراسنا
والعشق من جلاسنا، من يدر ما في راسنا؟

يا سابقي عن حبه، اكرم به انعم به
كل المنى في جنبه، عند التجلي كالهبا

يا سايقي عن نصتي، لعشق قسمي حصتي
والسكر اسمي عصتي، يا حبذا لي حبذا

الشمع من تماحكم، والحشر من اصباحكم
القلب من ازواحكم، في ابدد تمثال الرحا

اوياحكم تجني السمر، يقوسكم يلقي الظفر
يا يوسفيا في الشرى، جودوا بما الله اشترى

الشمس خرت والقمر، سكانهم الاحدى عشر
قد امكم في يقظة، قداه يوسفي الكرى

اصل العطايا دخلها، ذخر البرايا نحلها
يا من لحب او وى، يشكوا مخالب النوى

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامان کشان
بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامان ما

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ

ای هفت گردون مست تو ما مهره‌ای در دست تو
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا

ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا

بار دگر آغاز کن، آن پرده‌ها را ساز کن
بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور
ستار شو ستار شو، خو گیر از حلم خدا

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما   ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
یك بردم امسال ما خوش عاشق آمد یار ما   ما مفلسانیم و توی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما   ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما   ما بس خرابیم و توی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما   سر در مکش، منکر مشو، تو برده‌ای دستار ما
واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما   چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما ۳۶

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا   دفع مده، دفع مده، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر، عالم پر شور نگر   تشنهٔ مخمور نگر، ای شه خمار بیا
پای توی، دست توی، هستی هر هست توی   بلبل سرمست توی، جانب گلزار بیا
گوش توی، دیده توی، وز همه بگزیده توی   یوسف دزدیده توی، بر سر بازار بیا
از نظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان   بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
روشنی روز توی، شادی غم سوز توی   ماه شب افروز توی، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو، پیش تو هر عقل گرو   گاه میا، گاه مرو، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون، چند بود شور و جنون   پخته شد انگور کنون، غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو، وی غم ناگفته برو   ای خرد خفته برو، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا، وی جگر پاره بیا   ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا، وی هوس روح بیا   مرهم مجروح بیا، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو، آب روان در دل جو   شادی عشاق بجو، کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان، چند ازین گفت زبان
چند زنی طبل بیان، بی دم و گفتار بیا ۳۷

یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا   یار توی، غار توی، خواجه نگهدار مرا
نوح توی، روح توی، فاتح و مفتوح توی   سینهٔ مشروح توی، بر در اسرار مرا
نور توی، سور توی، دولت منصور توی   مرغ که طور توی، خسته بمنقار مرا
قطره توی، بحر توی، لطف توی، قهر توی   قند توی، زهر توی، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توی، خانهٔ ناهید توی   روضهٔ اومید توی، راه ده ای یار مرا
روز توی، روزه توی، حاصل دریوزه توی   آب توی، کوزه توی، آب ده این بار مرا
دانه توی، دام توی، باده توی، جام توی   پخته توی، خام توی، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی، این همه گفتار مرا ۳۸

رستم ازین نفس و هوا، زنده بلا مرده بلا   زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل   مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر   پوست بود، پوست بود، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی، پردهٔ آن نغز منی   کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین، کوچ وقلان   مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج بمن؟!   تا که بسیلم ندهد، کی کشدم بحر عطا؟!
مرد سخن را چه‌خبر از خمشی همچو شکر   خشك چه داند، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام . آینه‌ام ، مرد مقالات نه ام   دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچو قمر   چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم   چونك خوش‌ومست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود   وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم   چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو
زانك تو داود دمی، من چو کهم رفته ز جا ۳۹

آه که آن صدر سرا می‌ندهد بار مرا   می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش   پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر توکو ؟ رنگ تو کو ؟ فرتوکو؟   رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرّهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم   کان گل خوش بوی کشد جانب گلزارمرا
هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود   چند زیانست و گران خرقه ودستارمرا
ملکت و اسباب کزین ماه رخان شکرین   هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا   شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بیدل و بیدست کند   باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پرخاش مکن   شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار مرا
گر شکند بند مرا زفت کند بند مرا   بر طمع ساختن یار خریدار مرا
پیش‌مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس‌شد ز آثار مرا ۴۰

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را   لابه گری می کند ، راه تو زن قافله را
مست و خوش و شاد توم ، حاملهٔ داد توم   حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر؟!   هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
می کشد آن‌شه رقمی، دل بکفش چون قلمی   تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه   آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتیبست جهان، جامع احکام نهان   جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و ترش ، آب بگردان وخمش
باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را ۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما   راست بگو! شمع رخت دوش کجابود کجا؟

سوی دل ما بنگر ، گر هوس دیدن تو   دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم   گشته بود همچو دلم مسجد لاحول و لا
دوش همی گشتم من تا سحر ناله کنان   بدرك بالصبح ندا هیچ نومی و بغی
سایهٔ نوری تو و ما حیله جهان سایهٔ تو   نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
گه بود پهلوی او ، گاه شود محو درو   پهلوی او هست جدا ، محو دروهست لقا
سایه‌زده دست‌طلب، سخت در آن نور عجب   تا چو نگاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور   لا یتناهی ، و لیکن حثت سمعی مددا
نور مسبب بود ، هر چه سبب سایهٔ او   بی سببی قد جعل الله لکل سببا
آینهٔ همدگر افتاد مسبب و سبب
هر کی به‌چون آینه گشتست،بدید آینه‌را ۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما   ما همه پا بستهٔ تو، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما ، شمع دل سینهٔ ما   در دو جهان، در دو سرا، کار توداری صنما
ذره بذره بر تو، سجده کنان بردر تو   چاکر و یاری گر تو، این چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بستهٔ جوع البقرم   گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا   آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان   زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
خواب شب وخور سحر، نیستم از هر دوخبر   کیست خبر ؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو، شب غم ببریدن تو   از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من   هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی   نقش مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
مشعلهٔ کور شود ، نور ازو دور شود   در عدم سنبل دین ، چونك نگاری صنما
فلسفی بی هستی می، عارف تو هستی می
خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما ۴۳

کامل و باداشت بدم ، کام در آورد مرا   طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان   بر صفت گلشکری بست و بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم   گفت زبون یافت مگر ای سره این مردمرا
ای شه شطرنج فلك مات مرا، برد مرا   ای ملك آن تخت ترا، تختهٔ نی برد مرا
تشنه و مستسقی‌تو گشته‌ام ای بحر چنانك   بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان   فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
رفتم‌هنگام خزان سوی رزان دست گزان   نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا   شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم زهوا   تا دل من یار کند خوش خوش بسپرد مرا
صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند   از پی خورشید تواست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند   جزو من از کل خود چون نبود درد مرا

بندهٔ آنم که مرا بی گنه آزرده کند   چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است   عشق وی آورد قضا هدیه بر آورد مرا

اسب سخن بس مران، در ره جان گرد مکن

گرچه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

٤٤

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟   ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا

چشم گشا، و رو نگر، جرم بیار و خو نگر   خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او   وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر   قهر بپیش او بنه تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل   در دو در رضای او، هیچ مپرز از قضا

سجده کنی بپیش او، عزت مسجدت دهد   ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا   چونک تو رهن صورتی، صورتست رهنما

از تو دل از سفر کند با تبش جگر کند   بر سر پاست منتظر تا تو بگوییش بیا

دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو   هست خیال بام تو قبلهٔ جانش در هوا

بام و هوا توی و بس، نیست روی بجز هوس   آب حیات جان توی، صورتها همه سقا

دور مرو، سفر مجو، پیش تو است ماه تو   نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا

می‌شنود دعای تو، می‌دهدت جواب او   کای کر من کری بهل، گوش تمام برگشا

گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی   آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ زنان بدان خوشم کاب بیوستان کشم   میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان   شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما

شب برود، بیا بگه تا شنوی حدیث شه

شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

٤٥

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا   خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ

با لب خشک گوید او قصهٔ چشمهٔ خضر   بر قد مرد می‌برد درزی عشق او قبا

مست شوند چشمها از سکرات چشم او   رقص کنان درختها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت   این دم در میان بنه نیست کسی توی و ما

گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع   جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا

چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان   ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا

بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی   تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا

چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین   گفت من آب کوثرم، کفش برون کن و بیا

هیچ مترس ز آتشم، زانک من آبم و خوشم   جانب دولت آمدی، صدر ترست، مرحبا

جوهری و لعل کان، جان مکان و لامکان   نادرهٔ زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا

بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی   کار که وقف شود از تو جهان بی وفا

ز اول دور آمدی ساغر خسروی بکف ‌‌ جامی برم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه‌شود؟ چودست دل گیرد دست دلبری ‌‌ مس چه‌شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب ‌‌ گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جستدلم که من دوم گفت‌خرد که من روم ‌‌ کرد اشارت از کرم گفت ملی کلا کما
خوان‌چو رسید از آسمان‌دست بشوی و هم دهان ‌‌ تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی ‌‌ کاسه ستان و کاسه ده، شور گزین، نه‌شوربا
بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روز و شب
هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شما

۴۶

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را ‌‌ داد ز خویش چاشنی جان سم چشیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را ‌‌ جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من ، خسته و ترسکار من ‌‌ من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند، بین چه گشاد میکند ‌‌ یوسف یاد میکند عشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود، رفت زمن گمان بد ‌‌ بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و بی‌کسم مبین، اشك چو اطلسم مبین ‌‌ در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب، بس عجبست و بوالعجب ‌‌ صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او ‌‌ چونك نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
وعده دهد بیارخود، گل دهد از کنارخود ‌‌ پر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده را
کحل نظر درو نهد دست کرم بروزند ‌‌ سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را
جام می الست خود خویش دهد بمست خود ‌‌ طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای‌را خمش، خوی سکوت را مکش ‌‌ چونکه قصیده می‌رسد کوته کن قصیده‌را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۷

در بگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

ای که تو ماه آسمان ، ماه کجا و تو کجا ‌‌ در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو ‌‌ ناله کنان زدرد تو، لابه کنان که ای خدا
چونك کند جمال تو با مه و مهر ماجرا ‌‌ سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو ‌‌ غیرت عاشقان تو نعره زنان که روه میا
خوش بخرام بر زمین تا شکنند جانها ‌‌ تا که ملك فرو کند سر ز دریچهٔ سما
چونك شوی ز روی تو بری جهنده هردلی ‌‌ دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی ‌‌ از دی این فراق شد حاصل او همه‌هبا
زرد شدست باغ جان ازغم هجر چون‌خزان ‌‌ کی برسد بهار تو؟ تا بنمایش نما
بر سر کوی تو دلم زار نشـز ز حمت دی ‌‌ کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا

گفت چگونه‌ای ازین عارضهٔ گران بگو / گر تنکی ز دید ما رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن
صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا ۴۸

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما / تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببر ز چشم ما، چون ز تو روز گشت شب / آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او / جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت / غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو / از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا! / چونک ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما ۴۹

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا / زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهره‌ای / هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه می دهی، دم بتو من سپرده‌ام / من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون شتر / خنده زنان گشاد لب گفت دراز گردنا
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا ۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه، کران چرا چرا؟ / بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا؟
بر دل من که جای تست، کارگه وفای تست / هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟
گوهر تو بگوهری برد سبق ز مشتری / جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا؟
چشمهٔ خضر و کوثری، ز آب حیات خوشتری / ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا؟
مهر تو جان نهان بود، مهر تو بی نشان بود / در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا؟
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن / ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا؟
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل
بس دودلی میان دل زابر گمان چرا چرا؟ ۵۱

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا / تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من ، لخلخهٔ بهار من / باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی، هستی و طرفه هستیی / ملک و دراز دستیی ، نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن ، دست در آن دو شست زن / پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم ، بیتی جان چرا کشم / پهلوی یار خود خوشم ، یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بسوی من رود / تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیدن خسرو زمن ، شعشعهٔ عقار من / سخت خوش است این وطن می‌نروم ازین سرا
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما / ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا

خوش برمد گو برو خانه گوشو کرد … روز شدست گو مشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من ، در برو در کنار من … هیچ مگو که یار من یا کرمست و یا وفا
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من
رونق گلستان من ، زینت روضهٔ رضا ٥٢

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما … کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
چونک بعشق زنده شد قصه غزاش چون کنم … غمزهٔ خوبی تو شد حج وغزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه‌ای … چونبعم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق بروحت آتشی کاب حیات ازو خجل … پرس که از پری که آن ز برای نفس ما
مژده هزار عالم عیش و سرد عرصه شد … جز بجمال تو بود جوشش و رای نفس ما
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان … عشق پری عاشقان ، محو سرای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصهٔ رضا … خواجهٔ روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سگ
از تبریز خاك را کحل ضیای نفس ما ٥٣

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها … گفتم می‌نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان … مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح میان آمد پنهان … پیش دویدم که میان کار و کیاها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن … شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان … چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خوره شود وای ازو وای … کوه احد پاره شود خاصه چو ما ها
شد دمی کان شه من آید خندان … باز گشاید سکرم بند قباها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما … پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گوید کن لطف تو کو ؟ ای همه خوبی … بندهٔ خود را بنما بنده گشاها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم … تازه‌تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم : ای داده دو هر دو جهان را … نیست مرا جز لب تو جان دوها
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گواهش
روی چو زر واشك ، مرا هست گواها ٥٤

ازین اقبالگه خوش مشو یکدم دلا تنها … دمی می نوش بادهٔ جان و یك لحظه شکر میخا
بباطن همچو عقل کل، بظاهر همچو سنگ گل … دمی الهام امر قل دمی تشریف عطیبا
صور های روحانی خوشی بی پشیمانی … ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یك قطره … بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها … مگر خفتست پای تو ، تو پنداری نداری پا
چه روز بهاست بهاتی جز این روزی که می‌جویی … چه نامها یعنی ندای جان برون از صنعت نا سا
تو دودیده فروبندی و گویی روز روشن کو؟ … زند خورشید بر چشمت که اینك من تو در بگشا

ازین سومی کشانندت وزان سومی کشانندت   مرو ای ناب با دردی بر زین درد رو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه   نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان، ز هر دانه که می‌نوشد   شود بر شاخ و برگ او، نتیجهٔ شرب او پیدا
ز دانهٔ سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی   ز دانهٔ تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد   ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی برد بینا
ببینند حال دین تو بدانند مهر و کین تو   ز رنگت ؟ لیک پوشانند ، نگردانند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی با لب نمی‌خواند   همی‌داند کزین حامل چه صورت زایدش فردا
وگر بر گوید از دیده بگوید رمز و پوشیده   اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانی حواله می‌کنی هر جا

۵۵

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها   مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد   مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند   و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافاش املاکند   عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کز اینها جمله بیرونی   که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی برتافت بر چونها مشارقهای بیچونی   بر آثار لطیف تو غلط گشتند لعبتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه   ازو افتاده یعقوبان بدام و چاه ملتها
چو زلف خود رسن سازد ز چه‌هاشان برآندازد   کشدشان در بر رحمت ، رهاندشان ز حیرتها

چو از حیرت گذر یابد ، صفات آن را که دریابد
خمش که پس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵۶

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را   مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان   ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن   دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیست شکفته ! صقال روح پلدهنه   چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین باغ و چنین نرگس چو بس این پیچ و این شش جو   قیاسی نیست کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت   نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را   که هر حس از بن داند باستدلال بیانی را
زهی صافی زهی حری بمثال می بخوشی مری   کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
الی البحر توجهنا و من عذب تکهنا   لقینا الدر مجانا ، فلا نبغی الدنانی را
لقیت الماء عطشانا ، لقیت الرزق عریانا   صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنانی را
توی موسی عهد خود بدرا در بحر جبرومد   زه فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو   بیا ده از بنان تو شراب ارغوانی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی   نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

بیا درده می حمرا که هم بحر است و هم گوهر — برهنه کن بیک ساغر حریف معانی را
برو ای رهزن مستان رها کن حیله و دستان — که ره سود ددین بسیار دغا و قلتبانی را
جواب آنک می‌گوید بزد تخریده‌ای جان را
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را ۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را — که صد فردوس می‌سازد جمالش یک بخاری را
مکان چون بی‌مکان گردد زمینها جمله کان گردد — چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری — که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش را بیفشرد هزاران نو بهار آرد — چه نقصان گر ز غیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد — ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد — اگر چه گل نشناسد هوای سبزه زاری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی — ازین آفتی باید حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو گزین دشت شکار تو — چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را ۵۸

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را — فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان — بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی — بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
که ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست — چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد — سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می‌پایی چرا بی دست و بی پایی — نمی‌دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت — سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که گرد آورد پریشان را ۵۹

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایتها — مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
ترا عزت همی باید! که آن فرعون را شاید — بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایتها
خنک جانی که خواری را بجان ز اول نهد بر سر — پی اومید آن عزتی که هست اندر نهایتها
دهان پربست می‌خواهی مزن سرنای دولت را — بنانه خواندن مقری دهان پر بست آیتها
از آن دو پا هزاران شاخ شد هر سوی و خوبی شد — بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی — باول بنگر و آخر که جمع آید غایتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین — رود هر یک باصل خود ز ارزان و کفایتها
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم — که لاف عشق حق دارد و او داند وقاتها
تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان — که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چو دید ارزیر بود او را سیه رویی چه غم آرد؟! — که از جانش همی تابد بهر رخشی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها ۶۰

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را — چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق دام تو ، برای صید و دام تو — گهی برد کن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش — که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی ما را
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه و فایق بد — نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم — یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را ۶۱

هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را — تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را
منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو — گهی بر در کن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور و غوغا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش — که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم ،چو چشم لوط حیرانم — سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد — نه اینم من ،نه آنم من ، که گم کردم سر و پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم — یکی گوشم، که من وقفم شهنشاه شکرخار
خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را ۶۲

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را — از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کراماتهای مستان گفت — شنید آن، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
زاول باغ درمجلس نثار آورد آنگه نقل — چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی — چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند — چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دلها سپند و عود می‌سوزد — که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
در آ در گلشن باقی، بر آ بر بام، کان ساقی — ز پنهان خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و بس بنگر — که ساقی هرچه دربایذ تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد — ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را
ز شمس الدین تبریزی شناگه ساقی دولت
پیام خاص سلطانی مدام آورد مستان را ۶۳

چه چیرست آنکه عکس او حلاوت داد صورت را — چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زند یکدم ز عشق آید جهان برهم — چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را

اگر آن خود همین جانست چرا معنی گرا مجاست   بسی جای که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن برفن چو عقلی بود دشمن   که مکر عقل بد دو تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کز خواهش مترس از وی مرنجانش   همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری   چنین پیدا و مستوری کند معاد صورت را
جهانی را کشان کرده بد نهان چو جان کرده   برای امتحان کرده، ز عشق استاد صورت را
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم
از آن سری کز و دیدم همه ایجاد صورت را ٦۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا   تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد   تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی   ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی   بکن رحمت بکن شاهی که از تو ماندهام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر   دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند   کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو   بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی   چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد   بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه   پر از حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق   بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی
که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا ٦۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا   ببین این بحر و کشتیها که برهم می زند اینجا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلایق را   ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چو جوهر ملزم بدر شد به پنهان گشت و نی تر شد   ز قلزم آتشی بر شد درو هم لا و هم الا
چو بگشاهست آهسته چو چشمت هست بربسته   مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی   چو مغلوبی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم   که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد   چه جان و عقل و دل باشد که سوداو کند دریا
چه سودا می پر داین دل چه صفرا می کند این جان   چه سرگردان همی دارد ترا این عقل کارافزا
زهی از گهر بیزی ز شمس الدین تبریزی
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا ٦٦

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را   فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
ز خون ما قصاصست او بجو این دم خلاصی را   مهل ساقی خاصست را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را   مشو سخرهٔ حلالی را مخوان باده حرامی را

غلط کرد ر نادانی همه نایست یا نانی ترا چون پخته شدجانی مگیرای پخته‌خامی را
کسی کز بام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد چو آن مرغی که می‌باهد بگرد خویش دامی را
درین دام ودرین دانه مجو جز عشق جانانه مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
تو بشین تو کاغذری را خود مگو شکر که‌هست ازنی مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چو بی‌صورت تو جان باشی چه‌نقصان گر نهان باشی چرا دربند آن باشی که واگویی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیر این بادهٔ خرم چنان سرمست شو این‌دم که نشناسی مقامی را
برو ای ره مه پیما بدان خورشید جان افزا زین مجنون پرسودا ببر آنجا سلامی را

بگو ای شمس تبریزی از آن میهای پاییزی
بخود در ساغرم ریزی نفرمایی غلامی را

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا شب و روزم زتو روشن زهی رخسار هی زیبا
تو پاک پاکی از صورت ولیك از پرتو نورت نمایی صورتی هردم چه با حسن وچه با بالا
چرا پرورد اچنین کردی چه صورتهای چین کردی مرا بی‌عقل ودین کردی بران نقش وبران حورا
مرا گویی چه‌عشقست این که نی بالا نه پستست این چه‌چیدی بی‌رشست این درون موج بی‌دریا
ایا معشوق هر قدسی چومی‌دانی چه می‌پرسی که سرعرش وصد کرسی زتو ظاهر شود پیدا
ردی‌درمن یکی آتش که شد جان مرا مفرش که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صدتا
مرست آن‌عشق ساقی را بگردان جام باقی را که رمزح و تلاقی را ندانم جامش از صهبا

بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین
بتبریز نکو آیین ببر این نکتهٔ غرا

۶۸

چو شست عشق درجانم شناسا گشت شستش را بشست عشق دست آورد جان بت‌پرستش را
مگو شد دل مگفت اقبال رست آن جان مشتی ما نکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
زغیرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم تنبیه نشستست این دل و جانم همی پاید نجستش را
چو اندر نیستی هستست و درهستی نباشد هست بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمر جان اقبال چون برخواند بد بخه شصت براشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چو قرابه شد اشکسته درستیهای بی‌پایان ستبید آن شکستش را
چو عشقش دید جانم را بیالایست ازین هستی بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگرچه شیرگیری تو دلا می‌ترس از آن آهو که شیرانه سجده مر آن آهوی مستش را
چو ز تیغ حیلت انگیز زد مرمرگ را گردن فرود آمد زاسب اقبال و می‌بوسید دستش را

در آن روزی که درعالم الست آمد ندا از حق
بد تبریز از اول بلی گویان الستش را

۶۹

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان مرای من گشاید دست و پای من که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
بدو گویم بجان تو که بی‌تو ای حیات جان نه شادم می‌کند عشرت نه مستم می‌کند صهبا

وگر تاتار او گوید برو از من چه می‌خواهی ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن که از من دردسر داری مرا گردن بزن عمدا
تو می‌دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را مرا مردن به از هجران بیزدان کاخرج لوتی
مرا باور نمی‌آمد که از عهد تو برگردی همی گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
توی جان من و بی جان ندانم زیستن باری توی چشم من و بی تو ندارم دیدهٔ بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگر سود ترا سرنا ۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سر زیر شیطان را سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را ببستان آ ببستان آ ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد مشعشع در عمل آمد ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان سلطان همان سلطان که حکی را نبات آرد ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور ایشان ز نور ایشان ثباتی دیده دانش را ببین ساری ببین ساری تجلی صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی که حشر آمد که حشر آمد شهیدان ذواتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی تی تو هم نوشو تو هم نوشو بهل علت بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات هر درخت آمد که بیغم بست پوسیده بس وصل سمانی را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل وصلت وعشته بی تانی را ۷۱

گر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را فراغت کی بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازشهای عشق او لطافتهای مهر او رهایید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه برویید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر که مطلوب همه جانها کند از جان طلب ما را
گزید او لب که مستی که رو پیدا مکن مستی چو جام جان لبالب شد از آن عشقهای لب ما را
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هر از شکر ز معشوق لطیف اوصاف خوب بو العجب ما را
در آن مجلس که گردانید کردار لطف و صبر جیبها گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را

بسوی خطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوانست
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کشش ما را ۷۲

بجانه سانهٔ می آورد چو بیذق شاه جهان ما را عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست ز هرسو ترشیدست عالم را و معجون کرده ز ن مر
زحرص و شهوتی مارا مهاری کرده در بینی چواشتر می کشاند او بگرد این جهان مر ر
چه چیزی ما که گردون را چوگاوان در خراس بست او که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مر
خنک آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار نو تا تره کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون باز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جملهٔ سلطانان صد در زند ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان و جهان آمد وآن گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می آید آنکس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا برشجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما ور زانکه نه ای مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گر مرده ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن شود بنماید تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را این شعشعهٔ نور را این جبه و جلالت را
ای میر نمی بینی این مملکت جان را این روضهٔ دولت را این تخت و سعادت را
ای خوش دل و خوش دم من دیوانه توی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر باز کشی خامی ور ناز کشی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
از تابش تو پیدا این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را   تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم   ای دور قمر بگذر دور قمر ما را
گو رستم دستان تا دستان بنمایش   کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
بسو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او   لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد   زین روی دوا سازد هر لحظه‌گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان   می‌زن نمکی هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم   چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
بی‌پای طواف آریم گرد در آن شاهی   کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش   صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد   نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
تشنه ندارد و وز لطف روا دارد   زیرک که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است   مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

خامش کن تا هر کس در گوش بنسازد این
خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را   ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد   این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت   تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست و فراضستی؟   آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دلتنگ همی دانم کاینجای که انصاف است   صد دل بهما باید آن جان بقایی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند   آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی   عقلی سی باید بی عهد و وفایی را

خورشید حقایق‌ها شمس الحق تبریز است
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را   در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران   جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
ز آب و خطاب تو تن گشت خراب تو   آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را   در بحر کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما   از شب چه خبر باشد؟! مر مردم خوابی را
همکاسهٔ ملک باشد مهمان خدایی را   باده ز ملک آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش   در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را   بوجهل کجا داند احوال صحابی را

استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را | استاد ، کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی ور واسطه بگذشتی | بردار نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این | بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه | ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش ومگو دیگر مفزای تو شور و شر
۷۹ کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ | ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد وقامت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه | من بر سر دیوارم از بهر علامت را
مهیست که در گردش لاغر نشود هرگز | خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توی با من | درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش تو ربی شیدا میجست کرامتها
۸۰ چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

امروز گرانی ده آن بادهٔ نابی را | برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد | پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه | بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تا چند ای فرخ زین سوراخ و زان سوراخ | برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن | از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی | در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان بررسته در این میدان | لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر سوی رسولی نو گوید که بیا ای رو | لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر رومی کیسه بر هر جوحی | دردیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان خواهم تا مست وخرف سازی | این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه | شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای جاه وجلالت خوش خامش کن ودم درکش
۸۱ آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را | آن راهزن دل را آن راهزن دین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد | مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را | وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده | تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم | هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر | جانم بفدا باشد این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد | آنرا که براند زو او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد | تا نشکنی از مستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو روزخم دگر می‌جو
رستم چه کند در صف دستهٔ گل و نسرین را

۸۲

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد — باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی — غمخوارهٔ یاران شد ، تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی — نك سرده مهمان شد ، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه چو میدان شد ، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ، زان شیوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد ، غم رفت فتوح آمد — خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همت مجنونان — آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد ، یاری که رمید آمد — عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ، هم کیسهٔ قارون شد — همکاسهٔ سلطان شد ، تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب شیرین — با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی — نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی — نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی — تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی — ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان شد — اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی — فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد — ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
از کاخ چه رنگستش؟! وز شاخ چه تنگستش؟! — این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین باد
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد — این بود همه آن شد ، تا باد چنین باد
خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۳

ای یار قمرسیما ، ای مطرب شکرخا — آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
سودی به همه سودی ، بر حمله برافزودی — تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته — بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه — در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی — دارم ز تو من طمعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد ، وان بدر منیر آمد — وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر — ملارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
مجلس بتو مرخنده ، عشرت ز دمت زنده — چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا

این چرخ و زمین‌خیمه، کس‌دید چنین خیمه | ای استن این خیمه، تا روز مشین از پا
این قوم پرند از تو پاکر و مرند از تو | زیر و زبر شده از تو، تا روز مشین ز پا
در صحرچو کشتیبان، آن پیل همی جنبان | تا منزل آبباقان، تا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی، بس نادره برنایی | چون با همه‌پرتابی، تا روز مشین از پا
دف از کف‌دست آید نی زدم مست آید | نی همه پست آید، تا روز مشین از پا

چون جان خمشم، اما کی خسبد جان جانا
تو دلخوش رسان ما، تا روز مشین از پا

۸۴

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها | زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده | جان را برسان در دل دیرا مستان تنها
از خشم و حسد جانوا بیگانه مکن مادی | آن ر مگذار اینجا وین را بخوان تنها
شهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن | تا کی بود ای سلطان این باتو ان تنها

چون دوش اگر امشب نایی و بندی لب
صد شور کنم ای جان بشکنیم فغان تنها

۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا | هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آیی تودامن خود برکش | تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان | ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان‌روز که زادی تو ای‌لب شکر از مادر | آوه که چه‌کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم | دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته | امروز بشناسم شب را ز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا | پیوسته چنین بادا چون شیر وشکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق زتو زنده | احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جهان تو چون موج زند ناگه | پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری دربیش تو گل روید | هر جا که روی، آیی، فرش همه زر بادا
وان دم که زبد خوبی دشنام و جفا گویی | می‌گو، که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش بنگر که چه‌رنگستش | کز مشعله سنگش ور رنگ گل حمرا

یارب دل یارش ده صد عمر درازش ده
فخرش ده و یارش ده تا فخر بود ما را

۸۷

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را | ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم کن وروشن کن این معرکه کی را | خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را بر زرکن کانها را | در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت | آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را

مغزی که بد اندیشد آن نقص یبست ای جان … سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی … در ده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری … تو مرده اسیری هم بی سر و بی پا را
یا رب ، که چه داری تو کز لطف بهاری تو … در کار در آری تو سنگ و که خارا را
افروختهٔ نوری انگیختهٔ شورای
بنشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را ۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادا … تا بود چنین بودی تا باد چنین بادا
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی … ای صورت عشق کل اندر دل ما یادا
بیرون پر از این طفلی مادر برهان ای جان … ز منت هر دایه ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما … ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ
ای دل تو که رسالی شیرین شو از آن خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ ۸۹

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا … من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند با من ؟ ! … کاندر فلک افکندم ، صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد … نی سر بهلم آنرا نی پا بهلم این را
یا صافیة الخمر فی آنیة المولی
اسکر نفراً لداً والسکر بنا اولی ۹۰

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا … هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو … هم شسته نظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جنی … ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو … ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم … از حسن جلالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا ۹۱

در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی را … بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می … پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر … پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را
نف ز می فرح این سو اخ و ن سو اخ … بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او … شبباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ نا پیما … کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان … صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان ز تن … پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان … تشنه شده و جویان باران سحابی را

چون رعد به‌ای خامش چون پردهٔ نیست این هش
در صبر و ... می کش طوطی عطایی را ۹۲

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی

زهی بحر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا

زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی

چو جان سبلتها را بدرد نخرونی
چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا

علمهای الهی ز پس کوه بر آمد
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را
بزن گردن آن را که بگوید که تسلا

چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا

گر اجزای زمینی و گر روح امینی
چو آن حال ببینی بگو حل حلالا

گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد
دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا

فرو پوش فرو نوش به بخروش به بخروش
توی بادهٔ مخموش یکی لحظه بیالا

تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
بیالا و بیفشار ولی دست میالا

خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا ۹۳

میندیش میندیش که اندیشه گریها
چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها

خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت
که تا جمله نیستان بزاید شکریها

چنو نیست شجاعت میندیش و در انداز
چو شیران و چو مردان گذر کن ز غریها

که اندیشه چو دامست برابار حرامست
چرا باید جست پی لقمه بریها

ز لقمه چو بستی ز هر حیله برستی
وگر حرص بنالد بگیریم کریها ۹۴

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا

ز آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا

یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانست
که اسباب شکرریز مهیاست خدایا

بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا

تن از گرد غذایی ز غم سود و زیانی
رهیدست ز پاک دیدن و به زسرناست خدایا

نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
دم نایی است که بیننده و داناست خدایا

که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

ز تیه خوش موسی و زمنده عیسی
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا

زین لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت
که ز دخل زمین نیست ز بالاست خدایا

ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک   مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی   نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا ۹۵

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا   چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید   چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه   که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم   زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران   زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم   ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون   دگربار دگربار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرائیم ؟   چه بندست ؟ چه زنجیر ! که بر پاست خدایا
چه نقشیست ! چه نقشیست ! درین تابهٔ دلها   غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا ۹۶

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا   تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا زان لب تو بوی لب غیر نیاید   تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او   کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی   بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که هما شد حدث اندر دل پالیز   رست او ز حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی   رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی   کو دست نگه داشت ز هر کاسهٔ سکبا
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست   دریای کرم داد مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی   پر گوهر و در تیغ همی باش چو دریا
هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست   هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری نکند او   کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک ؟   کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا ؟
بنمای درین حرف تصاویر حقایق
تا می فسه ابهوة و الکاس علیک ۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را   خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر کی دیدست چنان شهره بتی را ؟   در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند ملکی مسکی بندهٔ بدر   بخرید بگوهر کرمش بی‌گهری را
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست   گر چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

ز بهر زر دستی و دولت دهی آمد — پی دبر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که بخسپیم بشب چونک نهانی — مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل و جان ر مؤثر — حمال دل و جان کند آن شه تری را
اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا — هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ بر شند — غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیز کسی بردم در عالم و بی بی — کس جاه و جلالست جدا بی نظری ر
نور دل شاهانهٔ خورشید بباید — تا سرمه کشد چشم عروس سحری ر
ما عقل نداریم یکی ذره وگر نی — کی آهوی عاقل طلبد شیر نری ر
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دویم — کان روی چو خورشید نبود دگری را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد — تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی ر — در خانه کشد روح چنان رهگذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی ر — روح زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو — کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاک دلان باخر او عشق ببازید — سوزن دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را — تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۹۸

ای از نظرت مست شده اسم و مسما — ای یوسف جان گشته زلیخای شکرخا
من زچه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیفست از آن عربده با ا
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهایی و هم جوی می و شیر — هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم — گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگوییم بده آن جام صبوحی — تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دینی — می غرد و می برد از انجای دل ما
بر حسرت بخیلانه در خانه فرو بند — کانجا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست — این نور خدایست تبارک و تعالی
هم نادر و هم ظاهر و هم اول و آخر — اول غم و سودا و باخر به بیض
هر دل که بر زیست و هر چشم که بگریست — یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
تا شد برآرد وی و آمد بسر کوی — فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد — شاباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست — هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست — گر حاذق حدسست و گر عشوهٔ تیبا

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا — همه رفتند و خلوت شد برون آ

برآور بنده را از غرقهٔ خون | فرح ده روی زرده را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشك | تماشا چون نیایی سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود | از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آیینه نگنجی | ز صورت می‌شود لا کل اشیاء
رهید آن آینه ز رنج صیقل | ز رؤیت می‌شود پاك و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست | خرابیها و عمرانهای پیدا
هر آنك پهلوی تو خانه گیرد | ببینش پست شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد | چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری ماند از یاران همی | کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی تو خلقان را بهر روز | به از خوابی ضعیفان را بشبها
تو در جان بدیدم باز رستم | چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق | جهان گشت همچون دیك حلوا
همه حسن از تو باید ماه و خورشید | همه مغز از تو باید جدی و جوزا
نهان شد شب شما و راحت خلق | که سودای توش بخشید سودا
چو پروانه است خلق و روز چون شمع | که از پی خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع را دید | شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرد بگرد شمع حسنت | بر روز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن از این بیش | بگفتم این قدر باقی تو فرما

بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف عنقا ۱۰۰

سنای جبر تو داده جهان را | ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا بپرانی نپرم | بیا باز دگر برکش کمان را
ز عشقت یار طشت از بام افتاد | فرست از بام یار آن نردبان را
مرا گویند نامش از چه سویست | از آن سویی که وردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست | بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را | چراغ تو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی اژدها شد | بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که ترا این جست و جو خاست | نشان خود اوست می‌جو بی نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته ست | همی پرسد ز خر این را و آن را

خمش کن کو نمی‌خواهد ز غیرت
که در دریا در آرد همگنان را ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را | درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم | که بشکافند سقف سبز گون را

چه خواهد کرد شمع لایزالی   فلک را و این دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست درد غم را   که در دیده ست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم   بخوابانیم عقل ذوفنون را
چو گردد مست بحد بروی برآیم   که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه رو بهو استاد جمله ست   چه داند حیلهٔ ریب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم   که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به   که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد   کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند   ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گر نه   سکون بودی جهان بی سکون را
تن ما سر نداند سر کن را   تن بر سر شناسد کاف و نون را
یکی لحظه بنه سرای برادر   چه باشد از پری آزمون را
یکی دم رام کن ازبهر سلطان   چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دو رخ دان خود آگاهی عالم   مشو کم طلب این سر فزون را
جهان اندر صفت حق مرو رو   که بر نایی نبینی این برون را
چه جویی ذوق این آب سیه را   چه بویی سبزهٔ این بام تون را
خمش کردم نیارم شرح کردن   ز رشک و غیرت هر خام دون را

نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را ١٠٢

سلیمانا بیار انگشتری را   مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آر آواز ردوها علی   منور کن سرای ششدری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی   مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آنکس   که بهر حق گذارد مهتری را
نه بر خوان جهان کالجوامی   مکرم کن تو نیز مشتری را
بکاسی کاسهٔ سر ز طرب ده   سو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورتهای غیبی پرده بر دار   کسادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم   روان کن چشمه های کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه دررو   به مرا شو شراب حمری را
زر و زن را بجان میپرست زیرا   برین دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اجری   برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش   ز حیرت گم کند زر هم زری را
بدان دریا دل کز جوش و نوشش   بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگویی   بر شک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
۱۰۳ تو بگشا پر نطق جعفری را

دل و جان را درین حضرت بپالا | چو صافی شد رود صافی بـبالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی | لب خود را بهر دردی میالا
زین سیلاب درد او پاك ماند | که جانبازست و چست و بی مبالا
نبرد عقل جزوی زین عقیله | چو نبود عقل کل پیوجزو لالا
ملرزد دست وقت زر شمردن | چو بازرگان بدبد قدر کالا
چه کر گیست و گر خارست این حرص | کمی خود را برین گرگین ممالا
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر | طلبی سازش بذکر حق تعالا
اگر خواهی که این در باز گردد | سوی این در روان و بی ملال آ
رها کن صدر و ناموس و تکبر | میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان | بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر | که این ساعت نمی گنجد علالا

جواب آن غزل که گفت شعر
۱۰۴ رقائی شاه لیس هم ارتحالا

خبر کن ای ستاره یار ما را | که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را | که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر درسر بگردانی دلخود | به دشمن نشنود اسرار ما را
پس اندر عشق دشمنکام گردم | که دشمن می‌برسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندرد | بسوزان جان دشمن دار ما را
اگرگل پرسرستت تا نشویی | بیار و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی تیر
۱۰۵ بدان رخ نور ده دیدار مارا

چو او باشد دل دلسوز مارا | چه باشد شب چه باشد روز مارا
که خورشید از فرو شد او بر آمد | بس است این جان جان افروز مارا
تو مدر مرده را شیون میاموز | که استادست عشق آموز مارا
سوران خرقهٔ مـا ز مـدرن | نشاید شیخ خرقه دوز مارا
همه کس پیر عدو پیرور خواهد | چه باك آن عدو پیرور مارا

همه کس بخت گنج اندوز جوید
۱۰۶ و لیکن عشق رنج اندوز مارا

مرا حلوا هوس کردست حلوا | میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان حلوا ست پیوست | که صوفی را صفا آرد نه صفرا

زهی حلوای گرم و چرب و شیرین   که هر دم می‌رسد بوش به بالا
دهانش بسته حلوا خور چو انجیر   ز دل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دست بی‌حلوا از آن دست   بخور زان دست ای بی دست و بی پا
دمی با مصطفا و کاسه باشم   که بومی بود داز آنجا شیر و خرما
از آن خرما که مریم را نداد کرد   کلی و اشربی و قری عینا
دلیل آنک زادهٔ عقل کلم   بداش می‌رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیایید
۱۰۷ که خوان آراسته‌ست و یار تنها

زهی حسن خداوندی که چشم را   وجودی بخش مر مشتی عدم را
سپاهی می‌نماید لشکر غم   طرد شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد   غم و اندوه ده اندوه و غم را
کرم را شادمان کن از جمالت   که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم را بر سیمی چو زر کن   تو نعلین کن رخ همچون درم را
دلا چون طالب شی عشقی   تو کم اندیش در دل بیش و کم را
نه آن سر پیش شمس تبریز
۱۰۸ که اندر سجده آن صنم را

سر ج دل رسیدی بیست اینجا   چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی از رخت خود راهی نواحی   ز بادایی کشیدی بیست اینجا
بسی عمری واز خوبی آن مه   بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن گردیدن او   بدیدی و تا بدیدی بیست اینجا
سینهٔ تو که آن پستان شیر است
۱۰۹ که از شیرش چشیدی بیست اینجا

یکی عیی عداه ایس دمعا   و اخری بسکا بخست علینا
دعاقت اسی بعجست عینا   بان عمصمه یوم المغیب
چه مرد آن عقده بحسن یارا   بده آن جام ملامال صهیب
برنجم را چو مردم می برنجد   که پیشم جمه جانها هست یکجا
گرچه پوشیدی سر گونه   بپوشیده‌ست این اجسام برما
ترا در پوستین من می‌شناسم   همان جان می‌در پاست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران   چو سازیم به خود جنگ و هیجا
یکی جاییم در حمام معرق   اگر خردیم اگر پیریم و برنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد   یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی   که سرهاشان ببند عیر پاها
دو بین تفرقه بر ما هست در دل   بسر تو نگویم بار خدا

ضبط خود تو نکوئی با تو آن د
۱۱۰ چه تو بر توست بنگر این تماشا

تو بشکن چنگ مارا ای معلا   هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق سر نهادیم   چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد   بسی چنگی بهانیست پنهان
ترنگ و تننتش رفته بگردون   اگر چه نایه آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد   چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست عمی   نیابد گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان   که عکس عکس برق دست برما
اعنی جمله فرع شوق وصلیست   بر بر نیست فرع واصل اصلا
دهان بر بند و بگشا روزن دل
۱۱۱ از آن ره باش با ارواح گویا

برای تو فدا کردیم جانها   کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش   رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آرم ببینی   ببخشایی بر آن پرخون نشانها
اگر دشمن ترا ازمن بدی گفت   مهب دشمن چه گوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان   که در لطف تو حسدد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست   که گردد سود با بودن زیانها
گمان او بسستش زهر قاتل
۱۱۲ که در دمد تو دارد بدگمانها

ز روی تست عید آثار مارا   بیا ای عید و عیدی آر مارا
تو جان عید وازدوری تو جانا   هزاران عید در اسر ز مارا
چو ما در نیستی سر در کشیدیم   نگیرد غصهٔ دستار مارا
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم   نباشد غصهٔ اغیار مارا
شمارا اطلس و شعر خیالی   حیل خوب آید لدار مارا
کتاب مکر و عیاری شمارا   عتاب دلبر عیار مارا
شمارا عید در سالی دو بارست   دو صد عیدست هر دم کار مارا
شمارا سیم و زر بادا فراوان   جمال خالق جبار مارا
شما را اسب تازی باد بی حد   براق احمد مختار مارا
اگر عالم همه عیدست و عشرت   برو عالم شما را یار مارا
ما ای عید اکبر شمس تبریز   بدست این و آن مگذار مارا
چو خاموشانهٔ عشقت توی شه
۱۱۳ سخن کوته شد این بار مرا

ای مطرب دل برای یاری را   در پردهٔ زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر   همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتهاو مستیهاست   در مجلس عشق جانسپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی   بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی   کو زنده کند اندشکاری را
ای ساقی دل زکار وا مندیم   وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا ومجلس را   کاراستهٔ شراب داری را
بر مست نهان چنانک حرسانرا
جا نیست دگر شراب خواری را ۱۱۴

اندر دل ما تویی نگارا   غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عشق و شاهدی که هست   ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان   بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث و مگویید   بامی همه شاهدان شما را
بر نقش شما چه عشق بازد   آنکس که بدید کبریا ر
بر غیر خدا حسد نیارد   آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بی   کین رشك بدست انبیا ر
چون رفت بر آسمان چارم   عیسی چه کند کلیسیا را
بو بکر و عمر بجان گزیدند   عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را ۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها   پر بخش و روان کن روانها
با تو ز زبان چه باك داریم   ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیر های غمزه   در ابروهای چون کمانها
در لعل ساز شکر نهادی   بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی   بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی   برجسته چراست این میانها
ور نیست شرب بی نشانیت   پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما بردنی   پس زنده ز کیست این گمانها
ور تو ز جهان ما نهانی   پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانه های دنیب   سیر شدیم ما ز آنها
جانی که فتاد در شکر ریز   کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد   کی یاد کند ز آسمانها

بربند زبان ما بعصمت
ما را مفکن درین زبنها ۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را — شیری نموده آهوی را
از سحر تو احولست دیده — در دیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای از ترنج آلو — کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو سود بره را گرگ — بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت — طومار خیال منطوی را
بر بادهدایتست ریشش — از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت — ای ترك نموده هندوی را
چون پشه نمودموت پیکار — پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند وراست آرند — تقدیر قضای مستوی را
سوفسطایی مشو خمش کن
بگشای زبان معنوی را ۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را — فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را — آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچه نتر — هر جان که بدیده او چنین را
گفتم که کرا کشم بزاری — گفتش که بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی — از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهشت بنده — وز بیخ بکنده کبر و کین را
بی دل صبحی لاله زان می — سرمست بکرد یاسمین را
در دمن اوست عین مقصود — بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ سود مه را — بر اسب فلك نهاد زین را
بنشین کژ وراست گو که نبود — همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد — جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد — او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم — یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه — آن دولت وصل بوستین را
ای مطرب عشق شمس دیسم — جان تو که بازگو همین را
چون می ترسم بدستبوسش
بر خاك همی زنم جبین را ۱۱۸

بنمود وفا از اینجا — هرگز نرویم ما از اینجا
اینجا مدد حیات جانست — نوقست دو چشم را از اینجا
اینجاست که پا بگل فرو رفت — چون برگیریم پا از اینجا

اینجا بخدا که دل بهادیم — کس را مبرای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد — مرکب بدن جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید — روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد — زنجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بردار — یکبار دگر برا ازینجا
اینجاست شراب لایزالی — در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست — مشکی پر کن سقا ازینجا

اینجا پر و بال یافت دلها
بگرفت خرد هوا از اینجا

۱۱۹
بر خیز و صبوح را بیارا — پر لخلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز — ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیست — قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عقار بر دست — سر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صوفه زو بنوشد — آهنگ کند بهید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی — بر چه سینه و میان ما آ
می گرد و چه ماه نور میده — حمرا می ده بدان حمرا
ما را همه مست و کف‌زنان کن — وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان — در عربده های در علا لا
درگردن این مکنده آن دست — کان شاه من و حبیب و مولا
او نیز بپرده روی چون گل — می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت — که خرج کنیم بی محابا
دستار و قبا مکنده آن نیز — کین را بگرو بهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد — آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی — کز سکر چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست — در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی‌قیست‌ونی‌جنگ — ساقیست و شراب مجلس آرا

خاموش که زسکر نفس کافر
می گوید لا اله الا

۱۲۰
تا چند تو پس روی پیش آ — در کفر مرو، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ — آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی — پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نود حق امینی — آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بیخودی ببستی — می دانک تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی — آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ی بزدی — چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی — آخر تو باصل اصل خویش آ
هرچند طلسم این جهانی — در باطن خویشتن تو کانی
بگشای در دیدهٔ نهانی — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی — ور طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی توچند نالی — آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بسن سنگ خارا — تاچند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی — سرمست ولطیف و دلکش آیی
باچشم خوش و پر آتش آیی — آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو دشت جام باقی — شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان‌الله زهی روتی
آخر تو باصل اصل خویش آ

۱۲۱
چون خانه روی رخانهٔ ما — با آتش و با ربانهٔ ما
با رستم زان تا نگریی — اورخش و ز تازیانهٔ ما
زیراجز صادقان ندانند — مکر و دغل و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم — چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی — آنجاست یقین نشانهٔ ما
زعشق بگو که عشق دامست — زنهار مگو ز دانهٔ ما
باخاطر خویش تانگویی — ای محرم دل فسانهٔ ما
گر تو چنینه‌ای بگویی — والله که توی چنانهٔ ما
شمس تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

۱۲۲
دیدم رخ خوب گلشنی ر — آن چشم وچراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا — آن عشرت وجای ایمنی را
دل گفت که جان سپارم آنجا — بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد — آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت من چه گویم — این بخت وسعادت سنی را
این بوی گلی که کرد چون سرو — هر پشت دوتای منحنی را
دوعشق بدل شود همه چیر — ترکی سازند رهنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی — وی تن بگذاشتی تنی را
باقوت زکات دوست ما راست — درویش خورد زر غنی را

آن مریم دردمند یابد | تازه رطب تر جنی را
تا دیدهٔ غیر بر نیفتد | منمای بحق محسنی را
در ایمان اگرت مراد امنست | در عزلت جوی ایمنی را
عزلت که چیست خانهٔ دل | در دل خوگیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رساند | آن ساغر باقی هنی را
خامش کن و بی‌خامشی گیر | بگذر تو لاف پر فنی را
زیرا که دلست جای ایمان
۱۳۳ در دل می‌دار مؤمنی را

دیدم شه خوب خوش‌لقا را | آن چشم و چراغ سینه‌ها را
آن مونس و غمگسار دل را | آن جان و جهان جان‌فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را | آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده‌گه مه و فلک را | آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جداجدا گفت | کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی | از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست و جوی رستم | چون یافتم اینچنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن | وز دست بیفکن آن عصا را
آن دم موسی ز دل برون کرد | همسایه و خویش و آشنا را
فاخلع نعلیک این بود این | کز هردو جهان ببر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد | دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری | گفتا که عصاست راه ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن | بنگر تو عجایب سما را
افکند و عصاش اژدها شد | بگریخت چو دید اژدها را
گفتا که بگیر تا مش باز | چوبی سازم بی شما را
سازم ز عدوت دست یاری | سازم دشمنت متکا را
تا از جز فضل من ندانی | یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مار گردد | چون درد دهیم دست و پا را
ای دست مگیر غیر ما را | ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هرجا | رنجیست دهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا | آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست | بگذار مقل بیم جا را
شمس تبریز لطف فرمود
۱۳۴ چون رفت ببرد لطفها را

ساقی تو شراب لامکان را | آن نام و نشان بی‌نشان را

هر را که فزایش روانی | سرمست و روانه کن روان را
یکبار دگر بیا درآموز | ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه جوش از دل سنگ | مشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را | حسرت ده طالبان نان را
ماننده ماربست حبس تن را | می درانیست باغ جان را
بستم سر صعرهٔ زمین را | بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را | بگشای دو چشم غیبدان را
تا مسجد و بتکده نماند | تا نشناسیم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ درآرد این جهان را ۱۳۵

گفتی که گزیده‌ای تو بر ما | هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت | بر نقد بمگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم | در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته | چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم | مانند گهر میان دریا
داری سر ما سری بجنبان | تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش | کو زهره که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید | از دور همی کنم تمنا

خورشید و هزار همچو خورشید
در حسرت تست ای معلا ۱۳۶

گستاخ مکن تو ناکسان را | در چشم مباد این خسان را
درزی دزدی چو یافت فرصت | کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان پادار حلقه بر در | هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس و سخره آیند | از طمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو زخویش پر غمانند | چون دور کنند زتو غمان را
جز خلوت عشق نیست درمان | رنج باریک اندهان را
یا دیدن دوست یا هوایش | دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست در خیالش | می‌دار تو در سجود جان را
پیشش چو چراغ پایه می‌ایست | چون فرصتهاست مر مهان را
وامانده از این زمانه باشی | کی بینی اصل این زمان را
چون گشت گذر از مکان چشم | زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی تن چو قازغانی | بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش سینی ز اندرونت | زان پس نخری تو داستان را

نظارهٔ نقد حال خویشی   نظارهٔ درد دوست داستان را
این حال بدایت طریقست   با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند   این چون گویم مران کسان را
مقصود ازین نکو و زشتی   یعنی که چراغ آسمان را
مخدومم شمس حق و دین را   کو هست پناه انس و جان را
تبریز از و چو آسمان شد
۱۳۷ دل گم مکناد نردبان را

کو مطرب عشق چیست دانا   کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و ایس ندیدم   در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی   طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار   سیما نکنار هی دریا
ای باد سلام ما بدو بر   کندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان   آرد بحبیب، عاشقان را
عشقیست دو و چرخ نه از آب   عشقیست مسیر ماه نه ز پا
در ذکر بگردش اندر آید   با آب تو دیده چرخ جسها
ذکرست کمند وصل محبوب
۱۳۸ خاموش که جوش کرد سودا

ما را سفری فتاد بی ما   آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد   رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم   ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می   ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز   ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد، گوییم   ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما   بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده‌ست   بنده‌ست چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیك و بد رهیده
۱۳۹ از طاعت و از فساد بی ما

مشکن دل مرد مشتری را   بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت   قربان نکنند لاغری را
مخمور توم، بدست من ده   آن جام شراب گوهری را
یعنی بده و بصلح آور   آن چشم خمار عبهری را
فرمای بپهلوان جادو   کز حد نبرند ساحری را
در ششدره ای فتاد عاشق   بشکن در حبس ششدری را

یک لحظه محرمانه پیش آ   جمع آور حلقهٔ پری را
سرمی نهد این خمار از بن   هر لحظه شراب آن سری را
صدجا چو قلم میان بسته   تنگ شکر مسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ   بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق   مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن   این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان   آن ساغر رفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری   بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صاغت عمدار   بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ   این صحن رخ مزعفری را

سپید نمی‌کنم دگر من
۱۳۰ در ریز رحیق احمری را

بیدار کنید مستیان را   از بهر نبید همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی   از خم قدیم گیر آن را
بر راه گلو گذر ندارد   مسکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مشک ساز ساقی   آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش   آن مشک سبک دل‌گران را
در ساغر های چشم مستت   در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده باده‌ای ده   تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذرد   اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره   جوی گشتست آن عیون را
آن سافهٔ مشک رابدست آر   بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشک   صبری بنهشت بوستان را

چون نامه رسد سجده‌ای کن
۱۳۱ شمس تبریز در فشان را

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا   سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی ، جان پروری   دلربایی ، جانفزایی ، بس لطیف و خوش لقا
کوه طور ودشت وصحرا از فروغ نور او   چون بهشت جاودانی گشته از فر وضیا
ساقیان سیم بر را جام رونها بکف   رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها   چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق و آنجه زمین در جوش بود   در هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر   پای هست را هما بنهاد بر فرق فنا
مطرب آنجا پرده‌ها بر هم زند خود نور او   کی گذارد در دو عالم پرده‌ای را در هوا

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل　　جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او بادصبا اندر ربود　　محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا
لیك اندر محو، هستیشان یکی صد گشته بود　　هست محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت　　درهما اندر هوایش از وفا و از صفا
پس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم　　هر زمان زنار می‌ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم، توبها را رد مکن　　گفت من را هست پیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او، در ماه دور افتاده‌ام　　چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا　　۱۴۲

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها　　عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها
عقل گویدشش جهت حدست و بیرون راه نیست　　عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد　　عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق　　ترك منبرها بگفته ، بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها　　عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست　　عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن　　تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها　　۱۴۳

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را　　کو بیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج باید عاشق از خون جگر　　تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان　　پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال　　از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت　　زان همی بینی بر آویزان دو صد حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی　　بنده ، اعیان بخارا خواجهٔ نساج را
بلمه ای جان تا نگیری ریش کوسه در نبرد　　صفدری ترکی میاموز آن ملك تمغاج را
همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه　　آنك تلقین می‌کند شطرنج مر لجلاج را
ای که میرخوان بغراقان روحانی شدی　　برچنین خوانی چه چینی خردهٔ تتماج را
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل　　عشق دایم می‌کند این غارت و تاراج را

بس کن زیرا ببلبل عشقش نواها می‌زند
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را　　۱۴۴

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود را　　درصبوح آور صبك ، مستان خواب آلود را
یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را　　اندر آتش متحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات　　چون گل سوری بخندان صد غم فرسود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر   تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما، باد پیمایان خود را آب ده   کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد دود انگیز را   هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
می میاور، زان بیاور که می آوردی جوش کرد   آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان میی کندر جبل انداخت صد رقص الجمل   زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح   کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
برفشان چندانک ما افشانده گردیم از وجود   تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در جو آفتاب و ماه را   چون ایازی دیده در خود هستی محمود را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را ۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را   محو کن هست و عدم را، بردران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواق و طرب   بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در دماغ اندر بیاید خمر صافی تا دماغ   در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن میی کز ظلم و جور و کافریهای خوشش   شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان   زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
جام جان پر کن از آن می، بنگر اندر لطف او   تا گشاید چشم جانت، بیند آن الطاف را
تن چو کفشی، جان حیوانی درو چون کفشگر   راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را
روح باری از کجا دارد ز نور می خبر   آتش غیرت کجا باشد دل خزاف را
سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق   آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد   ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود
گر خبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را ۱۳۶

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما   آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهشان بردرید   غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد   آفرینها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی   صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست   لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی بی ز شرق و بی ز غرب از جان بتافت   ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب   رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا   گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی   چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید / دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا
آنك او را کس سپیه و نقد ستاند بخاك / این چنین پیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا
آن سیه‌جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت / زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ توست / آخر او نقشیست جسمانی و توجانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود / تو برو ازغیب جان دیری و می دانی چرا
چون دروغستی ببینی گویی آن من نیستم / دعوی اُو چون نبینی گویش آنی چرا
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست / از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش
با حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما / در تك دریای دل گوهر مبادا بی‌شما
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر / خشك بادا بی شما و تر مبادا بی‌شما
این همای دل که خو کردست درسایهٔ شما / جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی‌شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی / هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما
روز می تابید جان و در خیالش بنگرید / گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند / نقشهای آزر و آزر مبادا بی‌شما
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم / کین جگر را شربت کوثر مبادا بی‌شما
صد هزاران جان فدا شد از پی بادهٔ الست / عقل گوید کان میم در سر مبادا بی‌شما
هردودیده یعنی دو کون از بوی تورونق گرفت / در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی‌شما
چشم واحد پر ز نور از بهر دیدار توست / ای که هردو چشم را یك پر مبادا بی‌شما
بی شما هرموی ما گر سنجر وخسرو شوند / خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

رنج تن دور از تو ای توراحت جانهای ما / چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر / صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت / کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد / کان چرا گاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما / مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی‌شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد / گلشن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند / بی دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او / تاج وتخت وچتر این سلطان مبادا بی‌شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده / جان ما را دیدن ایشان مباد بی‌شما

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما — ملک مصر و یوسف کنعان مباد بی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم
رخ چوزر کردم بگفتم کان مباد بی شما ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا — آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک میزنند — چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی — می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
بی خط و بی خال تو این عقل امی می برد — چون ببیند آن خط و خال می شود خط خوان چرا
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او — جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست — جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست — کف نبرد کور هم زین یوسف کنعان چرا
هر کجا تخمی بکاری آن برویید عاقبت — بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست — گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان — جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند — این سواران باز می مانند ز میدان چرا
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا ۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا — زین سپس نه خود بماند بو العلی و بو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب — آنک جان می جست او را در خلا و در ملا
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود — همچنانک آتش موسی برای ابتلا
اصلا پروانه جانان قصد آن آتش کند — چون نمی گنجند ون در روید اندر بلا
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام
هر که دارد در دل و جان اینچنین شوق وولا ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را — گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر — کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش — گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود — طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وا رهان — ای تو چاره کرده هردم صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل — چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عشق گردان نرگس خماره را ۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا — لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم — چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق — کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا

پر در پر بافته رشك احمد گرد رخش — جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
غیرت و رشك خدا آتش زند اندر دو كون — گر سر موئی ز حسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته — نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را هم در شده سرو سهی
فاتحهٔ تبریز را بر داشته جان سهی

۱۴۵

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها — ای بزودی بار كرده بر شتر احمالها
شب شد و در چین زهجران رخ چون آفتاب — در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی سكتهٔ حیدری می‌زد بدم — چشم باز و من خموش و می‌شد آن اهمالها
ورنه سكتهٔ بخت بودی مرمرا خود آن زمان — چهره خون آلود كردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو — در زمان قربان بكردی خود چه باشد مالها
تن بگشتی در شب تاریك زآتش نالها — تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی كو نه گونه در فراق — سنگ خون گریدا گر زان بشنود احوالها
قدها چون تیر بوده گشته در هجران كمان — اشك خون آلود گشت و خسته دلها دالها
چون درستی و تمامی شه تبریزی بدیده — در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك بود پاش مه رشت — ای خداوند شمس دین تا نشكنی آمالها
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو — لعل گشته سنگها و ملك گشته حالها
جانهای كاملانی كان وری قالهاست — شرمسار از مر و تب آن نوادر قالها
روحهای خاك همچون گر بماند موی او — هر یكی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان من را خاك تبریز صفا — كحل باد تا بیابد زان بسی اكمالها
چونك نور افشان كنی در گه بخششروح را — خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها
خود همان بخشش كه كردی بی‌خبر اندر نهان — می‌كند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شكافد مرغ معنی بر پرد — تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم تو بنویس ای حسام الدین و می‌خوان مدح او — تا برقم فم به بینی بر سعدن خالها

گرچه دست از كارت شد زدست یك نیست
دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها

۱۴۶

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما — محو مان كن تا رهد هردو جهان از ننگ ما
باد باده بر گذر از لطف خود تا بر پرد — در هوا مر را كه تا حصر پذیرد سنگ ما
بر كمیت می تو جان را كن سواره راه عشق — تا چونك گامی نهد برما دو صد فرسنگ ما
وا رهان این جان ما را تو بر طلبی می دگر بده — خون چكید از بینی و چشم دل آونگ ما
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی كه پس — می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما
در طرب اندیشها خرسنگ باشد جان‌گداز — از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما

در نوای عشق شمس‌الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز دربردهٔ عشاقی چنگ ما ۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا / صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها تو گشته‌ای چون می ز تو / پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ نماند / همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی / همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
باز جانی شسته‌ای بر ساعد خسرو بناز / پای بندت با وی است ار چه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو / از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلک چون ماهی بدریا بلک چون قالب بجان / در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید / تو ز قرآن گزینش، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست / گر ز زخم خشم، دست خود گزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تا ننهی توازعزت از آنك / در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا ۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما / از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال / چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر باد او صاف خویش / رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد / پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می‌بارید اکنون دیدهٔ گریان ما / سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود / خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره‌رخ / چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه‌ای / جام می را می‌دهد در دست یا دستان ما
دیدهٔ با دیدهٔ ما بوسه دیده زان بنان / تا ز حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان سودا سرمه زن، ها این نشان سیمبر / دل کبود احسنت، عیش خوب بی پایان ما
خاك تبریزست اندر رغبت لطف و صفا
چون صفای کوثر و چون چشمهٔ حیوان ما ۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا / باده گردان چیست آخر دار دورت ساقیا
ساغر گل رخ ز می این عقل ما را خار به / تا بگردد جمله گل این خار خارت ساقیا
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم / تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
کار را بگذار، می را باز کن بر اسب جام / تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در حریفیها ببندد خود دری / می‌کند ای سخت جان حاکی خوارت ساقیا
چشمهٔ رواق می را نحل بکش سوی عیش / تا ز چشمه می‌شود هر چشم و چه درت ساقیا
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب / تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بی خودی ازمی بگیرو از خودی رو بر کنار   تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست، بینی هیش خود را بر کنار   چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در، یار را از بی خودی   چونك بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا

از می تبریز گردان کن پیا پی رطلها
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما   بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر   هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان   گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
صدهزاران همچوما درحسن او حیران شود   کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد   تا ابد های ابد خوداین سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها   تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار   پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را   ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس برآردش خونی کز سرش خون می چکد   پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بردوام   تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین   آن عبد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا زخاك پوش بگشاید دو چشم سربغیب   تا ببیند حال اولیاء و آخربان ما

شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد
کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

۱۵۱

سر برون کن ازدریچهٔ جان ببین عشاق را   از صبوحیهای شاه آگاه کن مساق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما   جان نو ده مر جهاد و طاعت و نفاق را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر   سر بریدن کی زیان دارد دلا اسمعیل را
طاق و ایوانی بدیدم شه ما در وی چو ماه   نقشها میرست و می شد در میان آن طاق را
غلبهٔ جانب در آنجا پشت پا بر پشت پا   رنگ رخها بی زبان می گفت آن اذواق را
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع   چون بدیدی بناگه ماه خوب اخلاق را
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان   زان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانك   چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
پارهای آن در شکسته صبر و ناز مشد   کایچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد   تا چه خواهد کرد دست و منت دقق را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید   مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی   زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین   کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوند، برای جانت در هجرم مکوب   همچو گربه می نگر آن گوشت برمملاق را

ورنه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم از فراق خدمت آن شاه من آدمی را
پردهٔ صبرم فراق پای درت خرق کرد
خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را ۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می میریخت ره ره زانک مست مست بود خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
صدهزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان پیشش در سجود و خاک ره بد پیشتر عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران زعشق دل سبک مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس پیش او صفها کشیده بی‌دعا و بی ثنا
وانک مستان خمار جادوی اویند نیز چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
من جفا گر بی وفا جستم که همجامم شود پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترک و هندو مست و سرمستی همی کردند دوش چون دو خصم خونی مصحف دل دوزخ سزا
گه بپای همدگر چون مجرمان معترف می فتادندی برای جان سپار و تن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک هر دو در رو، می‌فتادند پیش آن مه‌روی ما
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترک وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
ترک را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
چون پدید آمد ز دور آن فتنهٔ جانهای حور جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر می شکستند خم و می‌فکندند چنگ و سه تا
شور و شر و بیم و ضر و خوف و امن و جان و تن جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان
ایها العشاق موتوا و استعدوا للبلا ۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها
شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان او چو برفروزد رخ عاشق ببرد دمعها
چون شکر گفتار آغازد ببینی در هوا از برای استماعش واگشاده سمعها
تو نمیدانی که او پایها بفسرده‌اند گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی رحانهای غیور مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق کز جمال حسن او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مرجانها بیان در رودهد جان صدیقان گریبان را درید از شنعها
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب یک نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جاهاست
یارب آن سایه بما واده برای طبعها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را   بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف   می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی‌درنگ   گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر   با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
تو اگر وصف خواهی هست مردرس برین   از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری   چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را
همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر   چشم در نآید دو صد در ثمین تبریز را
گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن   وا فروشی هست بر جانت قبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال   جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند   چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی ازو
پس چه گوییم ما تو جان‌جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا   او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست   چون جام گر بریزد و ، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد   من بگفتم کیست بر در ، باز کن در ، اندرا
گفت آخر چون درآید خود به باسر آتشست   می بسوزد هر دو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش تو غم مخور با اندرون نه مرد و ر   تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی   تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند   روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
جمله‌عشق و جمله لطف و جمله‌قدرت، جمله‌دید   گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو   کز نهیب و موج او گردان شده صد آسیا
اندر آن موج اندر آیی چون برستی ازین   تو بگویی صوفیم ، صوفی نخوانند ما مضی
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو   نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا   در رباید جانت را او از سرا و ناسزا
لیک از آسیب جانت ور صفای سینه‌ات   بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی هست مطلق کامران   در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیده‌های کون در رویت بارد بنگرید   تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا
ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا   که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
شعلهای نور بینی از میان گردها   محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
رو بروی آتو ز تخت و سجده‌ای کن زانکه هست   آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر   تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی

تا نیارد سجده‌ای برخاک تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون دل تو ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا ز نیکی ور بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

۱۵۷

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
در ربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
تا بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱۵۸

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها با کسی ماند که روحش هست صافی صفا
چون تشیر هست در جان وقت جنگ و آشتی آن به یک روح ست تنها بسکه گشتستند جدا
چون بخواهد دل سلام او یکی همچون عروس در زفاف صحبت داماد دشمن روی را
ساز چون میلی بود مویی بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج در حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع در تواضع وز عناق و قبله و مدح و دعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل و بیم میل وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
این همه بر ریجه گردد چون رسیدی در کسی کش سه سجده‌اش بردوان عرش گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار این همه تأثیر خشم وست تا وقت رضا
هستی جان اوست حقا چون که هستی زو بتافت لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیح هوا و گه بتسبیح خیال گه بتسبیح کلام و گه بتسبیح لقا
گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل عما

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم   این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا
تا بیابد ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو ننگ بد یقین می‌دان دلا ۱۵۹

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را   داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
ای سجودکنان جهان روح بر درگاه تو   در سجود افتادگان و منتظر مر بار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند   چونک طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها   کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو می‌گردد دلم در پرتو دلدار من   می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما مخمورست جانها از هوای او چنان   کو ز مستی می‌نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت مشتکف   کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو   صورتی دارد که اندر نگرد مر قار را
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد   ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را ۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ و زنان را   که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را   چه کند صورت مسکین سپر و گرزوستان را
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر   که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست و زور و   ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره   تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی   که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر   که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر   که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن ز میش بلبله تر کن   سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
پیران تیر نظر را بموثر ده اثر را   تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد   چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
سوی حق چون شتابی تو چو خورشید بتابی   چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
هله ای ترش چو آلو بشو بانگ تعالوا   که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازو جو
که دو آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را ۱۶۱

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را   که بدر پردهٔ تن را و ببین مشعلها را
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری   وگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را
خردا چند بپوشی خردا چند بپوشی   تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را   که بمردی بگشادند کمین مشعلها را

تو اگر خوش درآیی ور ازین باب درآیی   تو بدانی و ببینی سخن مشکلها را
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی
بخدا روح امینی ز امین مشکلها را ۱۶۲

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را   تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم   چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم   نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم   چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم   چه توان گفت چگویم صفت این جوی روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را   چو سر گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی   خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده و جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی   چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را
جهت گوهر فایق تتق بحر حقایق   چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
بسلاح احد تو ره ما را بزدی تو   همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان   دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را   منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن   هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بطلب امن و امان را بنگر این گوشه گران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را ۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین   بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم   همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون   بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید   بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان   که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را ۱۶۴

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا   ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد   که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی   چه روم چه روی آرم ببرون و یار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او   که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان   نظری بسوی زندان نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد   بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
ممدود بچشم و دیده سوی حبس هر کی او را   ز چنین شکر ستانی نرسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد — اثری ز نور آن مه خبری کند شما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت — بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر — که چو ماه از او برآید بگدازد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا ۱۶۵

گر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا — بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول — دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرو دراند — پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی — بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی — چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده — بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده‌ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا ۱۶۶

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا — صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه میر خوبان بشکار می‌خرامد — که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم — که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین — که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای او ز یاری — که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره — تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش — چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا
بمدار جسم منگر که بپوسد و بریزد — بمدار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که بر غم این دو ناخوش ابد آبهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا ۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا — ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی — از گناهش مندیش و بکینی دست مخا
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زدست — گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست — لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی — مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من — بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
تو شهی چو بیایی خوش و در بگشایی — سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات — از همانجا که رسد درد همانجاست دوا

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه   کی شود مرده تنی که سر او گشت جدا
ای تو سرچشمهٔ حیوان و حیات همگان   جوی ما خشک شدست آب از این سو بگشا

ای از این چند سخن در دل رنجور بماند
۱۶۸ تا نبیند رخ خوب تو بگوید بخدا

ای مرو بیده بیا خواست بمانند گیا   چون ترا نیست نمک خو مه برو خواه بیا
هر کرا نیست نمک گرچه نماید خدمت   خدمت او بحقیقت همه زرقست وریا

پروای غصه دمی زحمت خود کوته کن
۱۶۹ بادهٔ عشق بیا زود که جانت بزبا

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا   کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چونک درین کوی همه لنگانند   لته بر پای بپیچ و کژ و مژ کن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روبی   ردی خوب از بنمایی نخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی   ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری و با خویش مدارا می‌کن   چونک سرمست شدی هرچه که بادا بادا
ساغری چند بخود از کف ساقی وصال   چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی   این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد   سلم الله علیک ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش   سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
چشم بددور از آن رو که چو بربود دلی   هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
ما بدریوزهٔ حسن تو ز دور آمده‌ایم   ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت   پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول   سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا

غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش
۱۷۰ دلمن من زد و بشکست و بیفکند لوا

تا بشب ای عارف شیرین نوا   آن مایی آن مایی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست   الصلا ای پاك باران الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع   مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن   مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر   با وفایی با وفایی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب   از کجایی از کجایی از کجا
با که می‌باشی و همراز تو کیست   با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود   کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه بیگانه‌ای و با غمش   آشنایی آشنایی آشنا
جزو جزو تو شکفته در فلك   ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته‌ هین چرایی بر شکن قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو و لیک بی لوایی بی لوایی بی‌لوا
چاه‌را چون‌قصر قیصر کرده‌ای کیمیایی کیمیایی کیمیا
یك‌ولی کی خواست کـه‌صدهزار اولیایی اولیایی اولیا
حشرگاه هر حسینی گر کنون کربلایی کربلایی کربلا
مشك را بر بند‌ای جان گرچه تو
خوش سقایی‌خوش سقایی‌خوش سقا

۱۷۱
چون نمایی آن‌رخ گلرنگ را ازطرب‌در‌چرخ آری سنگ را
باز دیگرسر برون‌کن ازحجب از برای عاشقان دلتنگ را
تا که دانش گم کند مرراه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب‌ازعکس‌تو گوهرشود تا که آتش واهـلد مرچنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو وان دوسه قندیل آونگ را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و امریدی یار تو شکل دیگراین‌جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ‌او
ساز‌ده‌ای‌زهره باز آن‌چنگ را

۱۷۲
در میان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لطلبن قبا
دور بد عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گور ه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر خرمه اندر عاشقی باشد وبا
تنگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو رو ترك عمر خود بی عاشقی باشدهبا
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بردل نه برون رو قابلیا

۱۷۳
ار یکی آتش بر آوردم ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن آخرفروخوردم ترا
سا متی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴
ز آتش شهوت بر آوردم ترا و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای‌همچون سخن چون سخن‌من‌هم‌فرو خوردم ترا

تا منی وز من نمی دانی خبر　　چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد　　از سری آن بیازردم ترا
رو جوامردی کن و رحمت فشان
من برحمت پس جوامردم ترا ۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوها　　شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست　　اصل و فرع دو سر آمد این شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر　　وحی جویان آمد از چین شیوها
جان شده بی عقل و دین از بس که دید　　زان پری تازه آیین شیوها
از دعا و مکر گوناگون او　　شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ما را قصه کرد　　زین صنم بی کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان　　این عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خودبین غرقهٔ شیوهٔ خودست　　خود نبیند جان خود بین شیوها
شمس تبریزی جوابم کرد باز
تا بسم بعد ازین شیوها ۱۷۶

روح زیتونیست عاشق نار را　　نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ　　ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد　　دل ندارد دیدن دلدار را
پس بعلت دوست دارد دوست را　　از امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین　　در پی و جان پر انوار را
گر نبودی جان احوال پس جهود　　کی جدا کردندی دو نیکوکار را
جان شهوت جان احوالند از ملك　　نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی　　یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت　　روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود
نور دیده مر دل و دیدار را ۱۷۷

ای شکفته در دلم اسرار ها　　وی بری بنده بخشه کار ها
ای خیالت غمگسار سینها　　ای جمالت رونق گلزار ها
ای کف چون بحر گوهر دادتو　　از کف پایم شکسته خار ها
ای ببخشیده بسی سرها عوض　　چون دهند از مهر تو دستار ها
خود چه باشد هردوعالم پیش تو　　دانهٔ افتاده از انبار ها
آفتاب فضل عالم پرورت　　کرده بر هر ذره‌ای ایثار ها
چاره‌ای نبود جز از بیچارگی　　گر چه حیله می کنیم و چار ها

نورهای شمس تبریزی چو تافت
ایمنیم از دوزخ و از نارها

می‌شدی غافل ز اسرار قضا ۱۷۸
زخم خوردی ز سلحدار قضا

این چه کار افتاد آخر ناگهان
اینچنین باشد چنین کار قضا

هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گرینده ز خمار قضا

هیچ بختی در جهان رونق گرفت
کو نشد محبوس و بیمار قضا

هیچ کس دزدیده روی عیش دید
کو نشد آونگ بر دار قضا

هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
پیش مکاریهای مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنند
جان کنند از صدق ایثار قضا

گرچه صورت مرد جان باقی بماند
در عنایتهای بسیار قضا

چون بشکست و برون شد مغز روح
رفت در حلوا ز انبار قضا

آنک سوی نار شد بی مغز بود
مغز او پوسید از انکار قضا

آنک سوی یار شد مسعود بود
مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ۱۷۹
ور برانندت ز بام از در بیا

یوسفی ز چاه و زندان چاره نیست
سوی زهر قهر چون شکر بیا

گفتن الله اکبر رسمی است
گر تو آن اکبری اکبر بیا

چون می احمر سگان هم می‌خورند
گر تو شیری چون می احمر بیا

زر چه جویی مس خود را زر بساز
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا

اغنیا خشک و فقیران چشم تر
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا

گر صفتهای ملک را محرمی
چون ملک بی ماده و بی نر بیا

ور صفات دل گرفتی در سفر
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا

چون لب لعلش صلایی می‌دهد
گر نه‌ای چون خاره و مرمر بیا

چون ز شمس الدین جهان پرنور شد
سوی تبریز آ دلا بهر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا ۱۸۰
ای تو دریای معانی فاسقنا

ما سبوهای طلب آورده‌ایم
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا

ماهیان جان ما زنهار خواه
از تو ای دریای جانی فاسقنا

از ره هجر آمده و آورده ما
عجز خود را ارمغانی فاسقنا

داستان خسروان بشنیده‌ایم
تو فزون از داستانی فاسقنا

در گمان و وسوسه افتاده عقل
زانک تو فوق گمانی فاسقنا

نیم عاقل چه رسد با عشق تو
تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
۱۸۱ شمس حق رکن یمانی عاشقا

دل چو دانه ما مثال آسیا   آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها   سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس   کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان‌خوار   گر نگردد این که باشد نانبا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
۱۸۲ از خدا وا پرس تا گوید ترا

در میان عاشقان عاقل مبا   خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان   دور باد بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست   ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند   رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج   رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
۱۸۳ که گذر ز شعر و بر شعرا برآ

ای دل رفته ز جا بر جا مبا   بفنا ساز و درین ساز مبا
روح را عالم ارواح بساست   طلب از روح بپرداز مبا
اندر آبی که بدو زنده شد آب   خویش را آب در انداز مبا
آخر عشق به از اول اوست   تو ز آخر سوی آغاز مبا
تا فسرده شوی همچو جماد   هم در آب آتش بگداز مبا
بشنو آواز رواها ز عدم   چو عدم هیچ بآواز مبا
راز کاواز دهد راز نماند
۱۸۴ همه آواز تو ای راز مبا

من رسیدم شب جوی وفا   دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست   همچو خورشید همه بی سر و پا
بشنو از آیت قرآن مجید   گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امرأة تملکهم   و اوتیت من کل شیء ولها
چونک خورشید نمودی رخ خود   سجده دادیش چو سایه همه را
من چو هدهد بپریدم بهوا
۱۸۵ تا رسیدم بدر شهر سبا

از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا   هر ذره خاک ما را آورد در علالا
سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته   چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفه شکفته وز چشم بد نهفته   غیرت مرا بگفته می‌خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد — درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا
ای عشق با تو شستم وز بادهٔ تو مستم — وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد — سروت گر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد، مه هم محاق دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی، مه را بود خسوفی — گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خنده های خلقان برقیست دم بریده — جز خنده‌ای که باشد در جان ز رب اعلی

آب حیات حقست وا کو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا ۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید زاشکوفه بوستان را
آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است — ز مردمك چو دریا کردست دیدگان را
هر گر کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد — کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم — چابك شوید یاران مر رقص آنجهان را
جانها چو می برقصد با کنده های قالب — خاصه چو بسکلانند این کندهٔ گران را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها ز بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده — رقصان و شکر گویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم، ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی — هر خم در نیابد این کاسه ر و نان را
از کاسه های نعمت تا کاسهٔ ملوث — پیش مگس چه فرصت آن تنگ میزبان را

و نکس که کس بود او، ناخورده و چشیده
که می گزد ربان را، که می زند دهان را ۱۸۷

از سینه پاك کردم افکار فلسفی را — در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جمال باید کندر زبان نیاید — تا سجده واجب آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری — هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون بر آید، هر ذره رو نماید — نوری دگر بیابد ذرات مختفی را
اصل وجود ها او، دریای جود ها او — چون صید می کند او اشباه منتفی را

اینجا کسست پنهان، خود را مگیر تنها
پس تیز گوش دارد، مگشا بیهده زبان را ۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی — هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان   با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست   ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور   هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
هر چشمه زین دو مشرف پنجاه میر آمد   صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
رحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی   کین گونه شهره پریان ستهند و بی محابا
تقدیر می‌فریبد تدبیر را که برجه   مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
مرغان در قفس بین، در شست ماهیان بین   دلهای نوحه گر بین، زان مکر سر دانا
در دیده چشم بگشا بر هر بت از حیاتی   تا بنگند ز چشمت آن شهریار بینا

ماندست چند بیتی، این چشمه گشت غایر
برجوشد آن ز چشمه، خون بر جهیم فردا ۱۸۹

آمد بهار جانها، ای شاخ تر برقص آ   چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر   ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی   از پا و سر بریدی، بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی، آمد مرا که چونی   گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر، برقص آ
از عشق تاجداران، در چرخ او چو باران   آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته   رقعهٔ فنا رسیده، بهر سفر برقص آ
در دست جام باده، آمد بتم پیاده   گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد   یوسف ز چاه آمد، ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد   هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص آ
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی   کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید، وان رنگها بر آید   با مرغ جان سراید، بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم   گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است
اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برقص آ ۱۹۰

یا آنک می‌رسانی آب بادهٔ بقا را   بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب مدیح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن   حق تا یکی بها کن، آن حسن بی بها را
آن عشق مطلقت را وان آفت دلت را   آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
بار آر باو دیگر تا کار ما شود زر   از سر بگیر از سران عادی وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته   طغرای تو نبشته، بر ملکت صفا را
در تورات ای گزیده، ای بر ملك رسیده   من دیده‌ام بدیده انوار مصطفی را
چون بسته گشت راهی شد حاصلم آهی   شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه
بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را ۱۹۱

بیدار کن طرب را، بر مس برنه تو خود را　　چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر می، اینست زنده کردن　　بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه　　تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را

در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم　　بنما نشان که گفتی این بوسه نام زد را

جان فرشته بودی، یارب چه گشته بودی　　کز چهره می‌نمودی لبم پشخند و لندرا

چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم　　بیهوشیی بدیدم، گم کرده مر خرد را

جام چو نار در ده، بی رحم وار در ده　　تا گم شوم، ندانم خود را و نیک و بد را

این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن　　تا چشم سیر گردد، یکسو نهد حسد را

در ده میی ز اولا، در لا اله الا　　تا روح الله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش

چندانک خواهی کنون می‌زن تو این نمد را ۱۹۲

بشکن سبو و کوزه، ای میرآب جانها　　تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها

بر کیچکه ما زن، ای کیجی خردها　　تا وا رهد بکیجی این عقل ز متحانها

ناقوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن　　مگذار کان مزور پیدا کند نشانها

ور جادویی نماید، بند زبان مردم　　تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر

چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها ۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را　　بنده و مرید عشقیم، بر گیر موی ما را

بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله　　تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

مخمور و مست گردان امروز چشم ما را　　رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

ما کان زر و سیمیم، دشمن کجاست زر را　　از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را

شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم　　فحل و فرح کردی زین می گلوی ما را

ای آب زندگانی ما را ربود سیمت　　اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ماندانی از لطف باده واجو　　همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را

گر سحر می‌بریری ما سیر و بر نگردیم　　زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن　　کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را

نک جوق جوق مستان در می‌رسند مستان　　مخمور چون نیابد چون بدت بوی ما را

ترک هنر بگویند، دفتر همه بشویند　　گر بشنود عطارد این طرموی ما را

سیلی خورند چون دف در عشق سحر جویان　　زخمه بچنگ آور می‌زن سه توی ما را

بس کن که ملح گردد دریا براهل دنیا

گر بشنوند که این گفت و گوی ما را ۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایهٔ صور را　　دامی نهاده‌ام خوش آن قبهٔ نظر را

دیوار گوش دارد، آهسته‌تر سخن گو　　ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند   چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذره‌ها نهانند خصمان و دشمنانند   در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن   در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر رو پیش دشمنان شد   می‌خواند یک بیک وا می‌گفت حسب‌الخبر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم   پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم، نی کم ز سنگ کانیم   بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته، تلخ و ترش نشسته
۱۹۵ یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را

شهوت که با تو رانند صدتو کنند جان را   چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده   بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان   خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی   پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی   زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی وگرنی بیرون شوم از اینجا
۱۹۶ کز شومی زبانت می‌پوشد او دهان را

در جنبش اندر آور زلف عبرفشان را   در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر   ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه   در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان   خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مهر یار گردد، گل جفت خار گردد   وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی   یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید   در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن   لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر سر برآید   معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته   چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برگ چون زبانها وین میوه‌ها چو دلها
۱۹۷ دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا   بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم   در خارزار چند دوی ای برهنه پا
جان را من آفریدم و دردیش داده‌ام   آنکس که درد داد همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو   کین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و رسته‌اند   باغی که جان ندارد آن نیست جان‌فزا
ای زنده‌زاده چونی از گند مردگان   خود تا سه می‌بگیرد از این مردگان ترا

هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شرر زنند معلق همی زنند هر یک چو آفتاب در املاک کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا ۱۹۸
ای صوفیان عشق بدرید خرقه‌ها صد جامه ضرب کرد گل زالتصب
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد زین هر دو درد رست گل از امر آیشیا
از غیب رو نمود صلایی زد و برفت کین راه کوته است گرت نیست پا روا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن بر آمد و امکان گفت نیست ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حال بگو که هنوز آن نیامده‌ست
چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی ۱۹۹
ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا شاد آمدیت از سفر خانهٔ خدا
دور از سفر بمانده و شبها قرار نی در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق در خانهٔ خدا شده قد کان آمنا
چون بوده و چون بدیت در این ره باخطر ایمن کند خدای در این راه جمله را
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان تا عرش نعره‌ها و غریو است از صدا
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است مهمان عزیز باشد خاصه بپیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم جان حلقه در گرفته و تن گشته مبتلا
از شام ذات جحفه و از مصر ذات عرق با تیغ و با کفن شده اینجا که ربنا
کوه صفا برآ بسر کوه رخ به بیت تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد اندر مقام دو رکعت کن ادا را
وانگه برآ بمروه و مانند این بکن تا هفت بار و باز بجا آر طوافها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ وانگه بجانب عرفات آی در صلا
وانگه بموقف آی و بقرب جبل بایست پس بامداد بار دگر بیست هم بجا
وآنگه بروی سوی منی آر و بعد از آن تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
از ما سلام بادا برکن و بر حطیم ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما
از اذخر و خلیل نما بو دهد صبا ۲۰۰
نام شتر بترکی چه بود بگو دوا نام بچه‌ش چه باشد او خود بیش دوا
ما زادهٔ قضا و قضا هم در همه است چون کودکان تو نشده‌ایم از پی قضا
ما شیر از او خوریم و همه در پیش بریم گر شرق و غرب بارد رد جای سما

طبل سفر زد دست عدم در سفر بهیم — در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر و در بیابان همره آن مهیم — ای چون علام و بندهٔ آن مه خوش لقا
اینجاست شهر کان شه ارواح می کشد — آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود — پیش و پس چمن بود و سرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد — کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ ره — چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ما سبه وار در پی آن مه دوان شدیم — ای دوستان همدل و همراه الصلا
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست — زیراکه دل سبک بود و چست و تیزپا
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست — دل مکه می رود که نجوید مهره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست — کز تن بجست حق و ز دل جست آن وفا
ای کجاست آن تن همرنگ جان شده — آب و گلی شدهست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده که این شوره خاک پیر — از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدینجا که او رسید — گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
این درگیاه نبود در و طعن می زدیم — در هیچ آدمی مگر حوار ای کیا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم — تا خنکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاک جگر گرم بهر آب — زیبن رو دوان دوان رود آن آب خوب
پستان آب می جلد از که دایه اوست — طفل نبات را طلبد دایه جابجا
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا
در از جهان روح رسولان همی رسند — پنهان و آشکار باز آ با قربا
یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی — ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
ای خواجه این ملالت سوز آه اقرباست — ما هر کی جفت گردی آتش کند جدا

خاموش کن که همت ایشان پی توست

نااثر همتست تصاریف بتلا ۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما — ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا دور رستخیز — کوته بگشت و هم شود این دور زما
اما چنین نه کاینک تمام شد — چون ترك گوید «اشپو» مرد روندهٔ را
اشپوی ترك چیست که نزدیك منزلی — تا گرمی و جلالت و قوت دهد ترا
چون ره رفتنست توقف هلاکتست — چونت قنق کند که بیا خرگه سرا
صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست — لیکن گرت بگیرد مانی در بلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن — مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا دو آتش است به تعن از برای تو — و بجا مگوش تیس دل خویش و اقربا
نگذارد اشتاق کریمان که آب خوش — اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
گر در عمل نشینی تمحت کنند زود — ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان
۲۰۲ سرگشته دارد آب عریبی چو آسیا

هر روز با مداد سلام علیکما — آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش — تا دست شاه بخشد انبان زر و عطا
جان مست کاس و تا بد الدهر که گهی — بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
تا آن نصیب بخشد دست مسیح عشق — مر مرده را سعادت و بیماررا دوا
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی — هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن تنش — جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق — قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال — کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب — کین دم قیامتست روا کو و ناروا
در عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق — با ذوالفقار و کف مران شاه را ثنا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری — کرده نثار گوهر و مرجان جانها
حاضر خاص و پردگیان سرای عشق — صف صف نشسته در هوسش بردر سرا
چون از شکاف پرده پریشان نظر کند — بس نعرهای عشق بر آید که مرحبا
می خواست سینه ش که ساقی دهد بچرخ — سیمی سینه اش شکستیم در سما
هر چار عنصر ند درین جوش همچو دیک — بی قرار بر قرار و نه خاک و نم هوا
که خاک در سماع گیرد رقص از هوس — که آب خود هوا شد از مهر این ولا
از راه روغن سی شده آب آتشی — آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
ارکان بجانبه خانه بگشته چو بیدقی — از بهر عشق شاه نه ز لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست — تا وادهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب — وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست — ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را — اسرستیست دفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی — یک سجده‌ای بامر حق از صدق بی ریا
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن — کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه، پس زمن — مجموع چون شوند رفیقان با وفا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم — آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز — پس سیم جمع چون شود ار وی یکی بیا

مجموع چون شوم چو پشر زشد مقیم
۲۰۳ شمس الحقی که اوشد سر جمع هر ملا

آمد بهار خرم آمد نگار ما — چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست — تا بشکند ز سادهٔ گلگون خمار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی   ای سرو و گلستان چمن و لاله‌زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش   در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی‌مثل گوهری   کهسار در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما   در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی در این غریبی و چونی در این سفر   برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك و خم و سبوها قرار نیست   ما را کشان کنید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست   آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما   شد آفتاب از رخ او بیدکار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما   وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر   کارزد مهر چه گویی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود   درکش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار او کند که هست خداوندگار ما ۲۰۴

سر بر گریبان در رست صوفی اسرار را   تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
می که بخم خفته است و ز دلش مطلق است   لیك بر هم دفت عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شده   عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق که چادرکشان در پی آن سرکشان   بر فلك بی نشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن   مرغ نه‌ای پر مزن فیر مگو قار را
حرف مراگوش کن بادهٔ جان نوش کن   بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود   قبلهٔ خودساز رو دآن در و دیوار را
مست شو دنیاک مست از می جام الست   پر کن از می پرست خانهٔ خمار را
داد خداوند دین شمس حقیقت این یقین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را ۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جابجا   جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف   زین رمهٔ پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو   از کفن مرده‌ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا   چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال   باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن   من بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
چند نه‌ای بلبلی از چه در این منزلی
باغ و چمن را چه شد سبز مو سرو و صبا ۲۰۶
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی کرا   ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا

سوسن باصد زبان ازتو نشانم نداد / گفت‌رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ،دهان پرشکر / وز کف تو بی‌خبر باهمه برگ و نوا
سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید / نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل نشاند / سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود / ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هر طرفی صف زده مردم ردیو دده / لیک در این میکده پای ندارند پا
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو / ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تپش آفتاب / باز همش آفتاب بر کشد نحو علا
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد / صاف بدزدد ز درد شعشعهٔ دلربا

زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
لیک فلک جمله شب می‌زندت الصلا ۲۰۷

ای که به هنگام درد راحت جانی مرا / وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبرد است وهم عقل ندیده‌ست فهم / از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا / کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد / گر چه بخوابی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه / واجب ولازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست / مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها / پیش نهد جمله‌ای کنز نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک / گویم زینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال / زانک نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست و وصل شربت صافی در آن / بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین / در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک / گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم / اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
وقت وصالش بروح جسم نکرد التفات / گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را
نام بری، بازگشت جمله جوانی مرا ۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا / تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنک زند هردمی راه دو صد قافله / من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم / گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش می‌زند رقص بر آن میکنم / هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
گه بفسوس او مرا گوید کنجی نشین / چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاول امروزم او می‌پراند چو باز / تا که چه گیرد بمن بر کی گمارد مرا

هست من همچو رعد نکتهٔ من همچو ابر | قطره چکد ز ابر من چون بفشرد مرا
بر من از بامداد دارد از آن بحر داد | تا که ز رعد و ز باد برگ کی ببارد مرا
چونکه ببارد مرا یاوه ندارد مرا
در کف صدگون نبت برگذارد مرا ۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ | خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته است روشنی یافته است | ای دل و جان های نوای تو کجایی درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی درآ ۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها | خواجه چرا می دود تشنه درین کویها
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر | خم پر ز باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خارها نیست درو بوی گل | کور بجوید رخش لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین | بر پی دودش سرو زود درین سویها
در عجب مشک موی روی ببین ام چه روی | آنک جدایش نشست دور ز رو شویها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او | گه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او | صورت و می شود بر سر آن مویها
ای که بسی جانها موی بمو بسته‌اند | چون مگس نشسته‌اند بر سر چربویها
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست | حسن تو چون یوسفیست تا چه کم خویها
آهوی آن نرگسش صید کند جز که شیر | راست شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان
توی بتو عشق تست باز کن این تویها ۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا | باز گل لعل پوش می بدراند قبا
برد رسیده شادزان سوی عالم چو باد | مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان را بتفت | ور سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک | گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
یافته مرموقیی هر طرفی صوفیی | دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان | باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما | زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت دی رو ترش کشته شد آن عیش کش | عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را | سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل سبک من ز تو دارم امید | گفت عزیز خانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده‌ای | گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو | کردش اشارت بگل سنبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان | ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجی   نور مصابیحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیک بیگه و دیرست نیک
هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا ۲۱۲

اسیر شیشه کنی آب حیوان دانا را   بریز خون دل آن خوبیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را   قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
نگاه جلوه چو طاوس عقلها برده   گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود   قیاس کن که چگونه کنند دلها را
در آورند برقص و طرب بیک جرعه   هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلاقند   که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکرفروش چنین چست هیچ کس دیدست   سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف   چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را   روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بپا فرو ریزند   ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بساز ساقی باقی که جان جانهایی   بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که بند نگردد ز هیچ دلداری   برو گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی شراب که عشقش بدست خود پخته‌ست   زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش   رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را
تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم   ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
ولیک غیرت لا لاست حاضر و ناظر   هزار عاشق کشتی برای لالا را
بمی لا لا گوید بهر دمی لا لا   بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلا لا جامی از آنک می دانی   که علم و عقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگر   که غمزهٔ تو حیاتیست شی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را   بخواب در کن آن جنگ را و غوغا را
غذای عشق فرستاد تا درو پیچیم   که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
نماند بیم عرب در دهان و نگفته   ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

بر آ بتاب سر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جوزا را ۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا   بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانک سد عظیم است در روش ناموس   حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون   هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قبش بدرید و گهی بکوه دوید   گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت   ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزید   چگونه باشد اسری بعبده لیلا

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین　　نخوانده‌ای تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود　　هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی　　که سیل پست رود کی رود سوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی　　اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانک حلقه بگوش است چرخ این خاک　　چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند　　چه لطفها که نکرد است عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد　　علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان　　هزار غلغله در چرخ گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق　　تو هایهوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست　　ز عشق، کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب　　رسید جیش عنایت، کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا　　نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی　　اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی　　اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود　　ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر　　خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب شمعه چون بماند آتش　　نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر　　سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنی
نگر بموسی عمران که از بر مادر　　بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر　　چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت　　کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج　　بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی یگان یگان شمرم　　مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا

چو اندکی بنمودم بدان تو ساقی را
ز خوی خویش سفر کن بخوی خلق خدای

۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا　　من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم　　دل ز کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان　　من ز کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان　　تو از کجا و بشارت بد گمان ز کجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری　　تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را ببر نمی گیری　　تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد — تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
چو آدمی یکی مار شد برون ز بهشت — میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو — که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
شراب خام بیار و پختگان در ده — من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند — تو از کجا و بدو نیك مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد — صفات حقی و حق را حد کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را نپرارد — اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل ز چه بامست و این بیان ز کجا

۲۱۶

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان مردا — من درازِ قبا با هزار گز سودا
ببردت ز بریدن و بدوزدت بر زیدن — بدین یکی کندت جفت وزان دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل تهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافند — بزخم نادره مقراض «اهبطوا منها»
ز جمع کردن و تمزیق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ پر خاك ، او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد — زضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون ببین قسمت بین — که قطره‌ای را چون بخش کرد در دریا

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر در اشکست زین عجایبها

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا — در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که بر گشاید درها مفتح الابواب — که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت — که سر بر آر ببالا و می فشان خرما
که در دمید در آن نی که بود زیر زمین — که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در کف کلان خاك را زر و نقره — کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
ز جان و تن بر هیدی بجذبهٔ جانان — ز قاب و قوس گذشتی بجذب او ادنی
هم آفتاب شده مضطرب که خیز سجود — بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر — شنید بانگ صفیری ز ربی الا علی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد — که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن — نفر صدغل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبیست — تو برگ من بربایی کجا بری و کجا
چو اوست معنی عالم بـاتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کارزت ان اعرف — وز اسم یافت فراست بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد بصورت هارون گر عصاش نباشد و گر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام غلام چشم شو ای برادر نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست که می‌خراشد از این پرده مست یوسف ما
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست که ساقیست دلارام و باده اش گیرا
خموش باش که تا شرح این همو گوید
که آب و تاب همان به که آید از بالا

۲۱۸
ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را بیافت جامع کل پرده‌های اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را
دهان پر است جهان خموش را از راز چه ماتمست فصیحان حرف پیما را
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام عدد مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند چه چیز بند کند مست بی محابا را
چو موج پست شود کوهها و بحر شود که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود، آب سنگ بس میدان احاطت ملک کامکار بینا را
چو جنگ صلح شود، صلح جنگ بس می بین صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که رو پوش کار خوبانست زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر بخر گوش مکن منه بکلی ره مواسا را
طمع نگر که منت بند می دهم که مکن چنانکه پند دهد سیم پشه عنقا را
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
اکنت صاعقة یا حبیب او نارا فما ترکت لنا منزلا ولا دارا
بلك الفخار و لكن بهيت من سكر فلست افهم لي مفتراً ولا عارا
متى اتوب من الذنب توبتي ذنبي متى اجار اذا العشق صار لي جارا
يقول عقلي لا تبدلن هدی بردی
اما قضيت به مي هلاك اوطارا

۲۱۹
چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند بسر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلادیده با خدا گوید که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود که روز و شب شمارم چه خوش بود بخدا

چو گل‌شکفته شوم‌دروصال گلرخ خویش   رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را   که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بته چرخ در نمی گنجد   بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی   نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا ۳۳۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا   که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش   که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که‌مه مرا برداشت   ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش   ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست   که اندك اندك آید همی بیاد مرا
اگر نبود بظاهر که عشق زاد ز من   همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفات نهان چو جان ذات   بذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم   ز پرده‌ی طبیعت که این کی داد مرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم   فنا برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام
خوشم که حادثه گر دست‌اوستاد مرا ۳۳۱

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا   بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته‌ای ز بهر من عزیزا دوش   خدای داند تا چیست عشق را سود
چو گوش‌چرخ وزمین‌وستاره‌درکف تست   کجا روند همانجا که گفته‌ای که بیا
مرا دو گوش گرفتی و جمله زیك گوش   که می‌زنم زین هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود ، خواجه‌اش کند آزاد   چو پیر گشتم ز آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو حشرند   قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی
خموش کردم و مشغول می شوم بدعا ۳۳۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا   که‌داداوست‌جواهر که خوی‌اوست سخا
بدانکه‌صحبت جانرا همی‌کندهمرنگ   ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
به تن صحبت جان خوب روی و خوش لعلست   چه می‌شود تن مسکین چو شدزجان‌عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد   چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی   به بن زمان فرقست و آن زمان لقا
بس الله الله زنهار تن بدر بکشد   که باز یار بود صدهزار من حسوا
فراق را بندیدی خدای مثنا باد   که این دعا گو به زین نداشت هیچ‌دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید   به هبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند   که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل و بلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند   که گربه‌ می‌کشدش سو بسو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش می‌جنبد   که یابد دولت وصلت هر از دست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش‌پیوند   که پاره پارهٔ‌دود از کفش شده‌است سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی   مکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چو چنگ ما شکستی بسازو کش سوی خود   ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کشم و لیکن بلیه اول کو   که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را برسد   نیاز این نی ما را ببین بدان دمها

که نای پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
۲۲۳ که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

کجاست مطرب جان تا ز نعره‌های صلا   در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم ولیک خواهم گفت   من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسر سر بروید ز توبه   بیك دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنك توبه چو بدست بند نپذیرد   عسو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان امروت‌ای عشق بی‌زمن گر هست   که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش   که کار های تو دیدم مناسب و همت
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق   ز ذره ذره شنیدم که هم مولانا
حلاوتست در آن آب بحر زخارت   که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد داروی بنهاد   چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دو
وگر دوا بود این دانو خود روا داری   بگاه گل که بیندوده است بام سما
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش   چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه   میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست سخن لیك گفت امکان نیست
۲۲۴ بجان جملهٔ مردان بگو تو ساقی را

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا   مگر که در رخست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی   میان داغ نبشته که نحن سرلنا
هزار مشك همی خورم و هزار شکم   که آب خضر لذیذست و من در استسقا
وفا چه می‌طلبی از کسی که بی‌دل شد   چو دل برفت، برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت   خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی‌سویی   مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان   ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من   ببین که می‌کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان   دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا

کجاست بیت شاه و کجاست نیت گوی کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم
مگو تو ای شه دنیا و گوهر گویا

۲۲۵
بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
هزار کاسهٔ سر رفت سوی خوان فلک چو در فتاد از آن یك در دهن حلوا
شروق و غروب فتدست غلغلی شیرین چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
بیابی از سوی مطبخ رسول می‌آید که پخته‌اند ملایك بر آسمان حلوا
تا زیر برد چو تنك خورد حلوا تن سوی عرش برد چو بك خورد جان حلوا
بگردد یك دل ای جان چو کفچه گرد سر که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیك سوخت سیاه کرم بود که ببخشد بنای نان حلوا
خموش باش که گر حق نگویدش که بده
چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

۲۲۶
برفت یار من و یادگار ماند مرا رخ معصفر و چشم پر آب و وا اسفا
دو دیده باشد پر نم چو در دو بیست مقیم فرات و کوثر و آب حیات جان افزا
چرا زخم نکند زرگری چو متصل است بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوی زانك یعقوبست ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
زمین اگر برود تا ستاره بالا شوم رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
اگر حیم ز چرا گاه جان برون کردست کجاست زهره و پروا که گویدش که چرا
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی گرو و گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرك خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
منم کبوتر او گر سرانم سرنی کجا پرم ببرم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو
مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

۲۲۷
بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن خواه مگو که بیست چنین وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می‌گویم بود که کشف شود حال بنده پیش شما
که آتشیست که دیك مرا همی جوشد کز و شکاف کند گر رسد بسقف سما
اگرچه سقف سما ز آفتاب و آتش او خلل نکرد و نگشت از نفش سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجز چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

بحق آن لب شیرین که می‌دمی در من | که اختیار ندارد بناله این سرنا

خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه

نمی‌شکیبی ، می نال پیش او تنها ۴۲۸

بیاد آنکه قرین را سوی قرین کشدا | فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

بهر شبی چو محمد بجانب معراج | براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا | بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا

شراب عشق بده زانکه ساقیش روح است | نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا

بسوز بدرد ز پروانه خوی جانبازی | که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید | که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا

خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد | که آن خیال و گمان جانب یقین کشد

درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسی | رسن ترا فلکهای بر ترین کشدا

بروز وصل اگر عقل مدت گوید | نگفتمت که چنان کن که آن بدین کشد

بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر | گرفتمش همه کانست کان بکین کشد

براستی برسد جان بر آستان وصال | اگر کژی بحریر و قز گزین کشدا

بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی | بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست | که آن بلطف و ثناها و آفرین کشد

دهان ببند و امین باش در سخن داری

که شه کلید خزینه بر امین کشدا ۴۲۹

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا | چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا

شراب آن گل است و خمار حصه خار | شناسد او همه را و سزا دهد بسزا

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد | که هست جه و مقام شکر دل حلوا

ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای می‌کن | مرا چو مطرب خود کرد در دمم سرنا

شکر شکر چه نخندد بروی من دلدار | بروی او نگرم وارهم ز رو و ریا

اگر بدست ترش شکری تو ار من تیز | طمع کن ای ترش ار نه محال ز معزا

وگر گریست بعالم گلی که تا من نیز | بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آب کنها

حقم نداد غمی جز که قدبه طلبی | ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا ۴۳۰

ز سور شوق دل من همی زند علالا | که بوک در رسدش از جناب وصل صلا

دلست همچو حسین و فراق همچو یزید | شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا

شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب | اسیر در نظر خصم و خسروی بعلا

میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم | رهیده از تنگ زندان جوع و رخص و غلا

اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست | چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که هست ناطق کلی بگوید افلا ۲۳۱

سبکتری تو از آن دم که می‌رسد ز صبا / ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود / تو آن دمی که صدا گفت یحیی الموتی
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند / چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فرو ده تا خیك من شود پر باد / که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کبدر جهان تو در نَفَسی / که یك گیاه بروید ز جملهٔ صحرا

فرو کش این دم زیرا تو دمی دگر است
چو بسکله ز لب این باد آن بود برجا ۲۳۲

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود / که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد ندارد و حیران شود ز مذهب عشق / اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید / کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عشق ببین / دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور / عقول خیره در آن چهره‌ها و غبغبها
نه ز نبید لذیذش شکوفها و خمار / نه از حلاوت حلوش دمل و تبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند / بعشق باز دهد جان ز طمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان / چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
مرا ز نغل جهان بختهٔای می‌یابم / که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
به وحشتی دل عشاق ز چو منفردها / نه خوف قطع وجدایست چو بمرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها / سببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب / که تا دلش برهد از قضا و از کبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب / هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق شمر هرچه در جهان طربیست / که عشق چون زر کانست و آن ملمعها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها / کذبت حاشا لکن ملاحة و بها
الیه ذکرك یا عشوش کراً لکن / ولهت فیك و شوشت فکرتی و بها

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم
فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها ۲۳۳

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را / بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
چنو درخت کم اعد بباه مرغان را / چنو امیر بیابد سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری   چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش   که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را   ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم   که چشمهای روان داده است خارا را
کجاست کار شما نیست لیک آن باشد   که چشم بند کند سحرهاش بینا را
چنان ببندد چشمت که ذره را بینی   میان روز و بینی تو شمس کبری را
ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی   میان بحر و بینی تو موج دریا را
ز طپیدن زورق ز بحر غمز کند   چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
نخو ببده‌ای ختم الله خدای مهر نهد   همو گشاید مهرو برد غطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقش بینی   دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست   ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجبتر اینک خلایق مثال پروانه   همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد   برو تو به کن و ترک کن خطاها را
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا   سزاست مشی علی الرأس آن تقاضا را

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای تو دلا   که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح   که بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست ، بلایش بنوش و در می‌در   چه می گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف زاهد ز خلق با کش نیست   میان خلق نشستست در خلاست خلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید
ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا   ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من   که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد   چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود   دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل   در آن لب همیشه گشاد کار چرا
هلال ابروی خود چون گره زند از خشم   گره گره شود از غم دل نگار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او   یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند   نه روز ماند و نی عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید   چرا رمید ز ما عطف کرد گاه چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم   وگر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

برون‌صورت اگر لطف معنی دادی وری
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا ۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسیها　　درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید　　مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب　　مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید　　نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی وخوشی همچو شیر بادو عسل　　باختلاط و وفا همچو شکر وحلوا
مبارکی تبرک ندیم و ساقی باد
بر آنکه گوید آمین بر آنکه کرد دعا ۲۳۷

یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما　　یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
پر دم امسال ماعاشق آمد یار ما　　مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما　　خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما　　ماخرابیم و توی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما　　سر مکش منکر مشو برده‌ای دستار ما
پس جوابم داد و کز توست این کار ما　　هرچه گوئی وا دهد چون صدا کهسار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما　　زانکه که را اختیار نبود ای مختار ما
گفت بشنو اولا شمه‌ای ز اسرار ما　　هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما　　بلبلی مستی بکن هم ز بوئیمر ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما　　احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
می ننوشد هر مهی مست دردی‌خوار ما　　خور ز دست شه خورد مرغ خوش‌منقار ما
چون نچسبد در لحد قالب مردار ما　　رسته گردد زین قفس طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما　　بعد ما بیند کسی در زمین آثار ما
گر بهشتن بی توایم خار شد گلزار ما　　ور بزندان با توایم گل بروید خار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما　　ور بجنت بی توایم نار شد انوار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما
بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما ۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا　　در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد　　نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او　　نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سحر　　نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح　　که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود　　ببرد دلم بسوی سما

خمش این نفس دم دل مزن

که فدای تو دل و جان ما ۳۳۹

کرانی ندارد بیابان ما
قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت
کدامست از ین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری
که غلطان رود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما
کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
حریف زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک مرغ پران شدی
سر و طوق سر سلیمان ما

چه گویم چه دانم که این داستان
فزونست از حد و امکان ما

چگونه زنم دم که هر دم بدم
پریشانترست این پریشان ما

چه کبکان و بازان ستان می‌پرند
میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هفتم هواست
که بر اوج آنست ایوان ما

ازین داستان بگذر از من مپرس
که در هم شکستست دستان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

چو بی شهنشاه و سلطان ما ۳۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا
چه جان و جهان از کجا تا کجا

که جان خود چه باشد بر عاشقان
جهان خود چه باشد بر اولیا

نه بر پشت گاویست جمله زمین
که در مرغزار تو دارد چرا

در آن کاروانی که کل زمین
یکی گاو بارست و تو رهنما

در انبار فضل تو بس دانهاست
که آن نشکند زیر هفت آسیا

تو در چشم نقشی و پنهان ز چشم
زهی چشم بند و زهی سیمیا

ترا عالمی غیر هجده هزار
زهی کیمیا و زهی کبریا

یکی بیت دیگر بدین قافیه
بگویم بلی وام دارم ترا

که بگزارد این وام را جز فقیر
که فقرست دریای در وفا

غنی از بخیلی غنی مانده‌ست

فقیر از سخاوت فقیر از سخا ۳۴۱

نرد کف تو بردست مرا
شیر غم تو خوردست مرا

گشتم چو خیال از غم تو
آتشکده‌ها سردست مرا

در حالت فنا ای دل بمیران
گرداندن تو گردست مرا

میدان فرسی در گشتن جان
کز گشتن جان بوردست مرا

در شادی ما وهمی نرسد
کین خنده گری بردست مرا

صدرج ز درون سر جست مرا
یک رخ ز برون زردست مرا

ای احول ده این هر دو جهان
کز رحمت تو دردست مرا

در رهبریت ای مرد طلب   بر هر سر ره مردست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود

۲۴۲ کز رحمت تو دردست مرا

خیک دل ما مشك تن ما   خوش باز کشان بر پشت سقا

از چشمهٔ جان بر کرد شکم   کای تشنه بیا ای تشنه بیا

سقا پنهان و آن مشك عیان   لیکن نبود از مشك جدا

گر رقص کند آن شیر علم   رقصش نبود جز رقص هوا

دورم ز نظر قصعلم بنگر   تا بوی بود بر عود گوا

از بوی تو جان قانع نشود

۲۴۳ ای چشمهٔ جان ی چشم رضا

بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما   بحق چشم مست تو که توی چشمهٔ وفا

محتشم ستمی شود بومکی زلف برگشا   اما والشمس والضحی تلف الصب والولا

انا فی العشق آیة ماعرفوا دونکم سلم الهوی   امة العشق ماعرجوا دونکم سلم الهوی

دیدمش مست میگذشت گفتم ای ماه تا کجا   گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا

در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیر پا   در پی گام تیز او چه محل باد و برق را

نا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا   صورة فی زجاجة نور لارض و السما

رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی   کل من رام سوره استضا مثله استضا

کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا   تو سا بی تو پیش من که تو تا محرمی ترا

پشا لابه کردمش گفتم ای جان جان فزا   گفت یکدم تنا مگو که دوی هست در ثنا

تو دو سب از دوی ببند بگشاد بدهٔ بقا   در ب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

ای علیبا بیانه تو میا در میان ما   چو در حدبه دید تنگ بکند مرد جامه

نی که هر شب روان تو ز تنت می شود جدا   ببیان روان تو صفتی هست ... سر

که گر آید یک نیستی نامدی باز چون سبا   شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا

باز آمد و تا و بست بند ... خدا خدا   ماند در کیسهٔ بدن چو زر و سیم مار و ا

جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا   تا تن ار جان جدا شدن مشو ار جان جان جدا

گر چه نی را تهی کنند بگذارند بی نوا   رو بی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی

نیست بودی تو فرنها بر تو خواندند هل اتی   خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا

نفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا   هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

چو بحق مشتعل شدی فارغ از آب و گل شدی

۲۴۴ چو که بی دست و دل شدی دست در زن در بی اد

چه شدی گر تو همچو من شدیی عاشق ای فتا   همه روز اندر آن جنون همه شب اندرین بکا

ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان   که دو صد نور میرسد بدو دیده از آن لقا

ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی   که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می‌تنم مثل آب و روغنم   ز سر و بیم متصل بدرونه ز هم جدا
ز هوسها گذشتیی بجنون بسته گشتیی   نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بچشندی ازین غمی   بجهندی ز سر خود بدرندی کتابها
هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چو لبن در لوبیا ۲۴۵

از برای صلاح مجنون را   باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی‌خبری   درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی‌چون شو   تا ببینی جمال بی‌چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی   درده آن جام لعل چون خون را
رایت عقل ز برای ما دوبی   سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران بنیم جو بخرند   این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس   تا که در سر چهاست مجنون را
گمرهیهای عشق بر درد   صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من   از کرم بحر در مکنون را
گرچه از خشم گفته‌ای نکنم   روح بخش این حماء مسنون را
شمس تبریز موسی عهدی
در فراقت مدار هارون را ۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل ما   بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشمست   غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه   همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه میداری   این دو ضدند و ضد نکرد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست   خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست   گر ترا ماتمست رو زینجا
چونک زندان ماست این دنیا   عیش باشد خراب زندانها
آنک زندان او چنین خوش بود   چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان
که درین جب وفا نکرد وفا ۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا   پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل و سنبل چرد دلت چون یافت   مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش این آهوست   ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهوان او چو رسید   روح را سوی مرغزار هدی
تشنه را کی بود فراموشی
چون سنقرئك فلا تنسی

٢٤٨ گوش من منتظر پیام ترا — جان بجان جسته پی سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد — منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی — دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مر قبای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم — که تصور کنم ختام ترا
سلسله‌م کن بپای اشتر تند — من طمع کی کنم سنام ترا
آمد شیری ز لطف تو خوردست — مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب — که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش — بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند — چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته است نام ترا

٢٤٩ دی بر ما شدست دلبر ما — گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپر می پریم سوی فلک — زانک عرشیست اصل جوهر ما
سرکشان فلک بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست — بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم منور ما
ذره‌های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب — از زبان و دل سخن ور ما
شمس تبریز ابرسوز شدست
سایه‌ش کم مباد از سر ما

٢٥٠ هین که منم بر در در بر گشا — سستی در نیست نشان رضا
در دل هر ذره ترا درگهیست — تا نگشایی بود آن در خفا
فالق اصباحی و رب الفلق — باز کنی صد در و گویی درآ
نی که منم پردهٔ یک توی — راه بده در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی — گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك — حمله توام صورت من چون قضا
صورت و معنی توشوم چون رسی — محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم — از خود خود روی بپوشم چرا
هین بستان از من تبلیغ کن — بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش — داده‌امت من صفت کهربا

گاه ربای می که می کشد   نه از عدم آوردم کوه حرا
در دل تو جمله منم سر بسر   سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم ودلبرم ایرا که هست   جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را   سایهٔ من کی بود زمن جدا
لیک ز حایش ببرم تا شود   وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که وفرع ماست   تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش
۲۵۱ تا بگوید بزبان بقا

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا   زمن و ما بگذر وزوتر بیا
پیشتر آ در گذر از ما و من   پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و مگیر   در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی   شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم   حلقه زن در گه فقر و فنا
هم برو از خود وهم ازجا مرو   جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو ازخویش وهمه خاک شو   تا که ز خاک تو بروید گیا
ورچوگیا خشک شوی خوش بسوز   تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ورشوی ازسوزچوخاکستری   باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر درغیب چه سان کیمیاست   کو ز کف خاک ببارد ثمر
از کف دریا بنگارد زمین   دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند   باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار وکیا جان بده   فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی   جان ستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن وخامش کنم
۲۵۲ در خمشی به سخن جان فزا

نذر کند یار که امشب ترا   خواب نباشد ز طمع بر تر آ
حفظ دماغ آن ممتنع بود   چونک سحر باید یار مرا
هست دماغ توچوزیت چراغ   هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بود سود نیست   صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید بهار زیت تو   چند چراغ ارزد آن ملک صلا
چشم خوشش راابداخواب نیست   مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسپند و تبسم کند   چشم خوشش بر خلل چشمها
پس امن الملک برآید بچرخ   کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو شهان   بهر بلاد الله حافظ کجا

اهل علم چون شد و اهل قلم   دیو نبی بی تو بدیوان سرا
خانه و نشان شده تاریک و تنگ   چونک ببردیم تکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون شود   افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهند از عجب خواب خویش   بار بنالند سبال خطا
آنچه فراموش کنند این گروه   دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع   بر دل پروانه ز جهل و عمی
بار بیامد بیر نیم سوز   ساز بسوزد چو دل ناسزا
بقیه تو کن حکم تو کن حاکمی
بر شب و بر روز و سحر ای خدا

۲۵۳
چند نهان داری آن خنده را   آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را   شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را   جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان   تا بکشد چون تو گشاینده را
دیدهٔ قطار شترهای مست   منتظرانند کشاننده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش   حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست   هیچ میا مدت آینده را
عاشق رحمت دف صحت رو   میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن   دم ده آن نی شکننده را
در مطمع ناله برآرد رباب   خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴
باده ده آن یار قدح باره را   یاد ترش روی شکر پاره را
مشکر آنسوی بدین سو گشا   غمزهٔ غمازهٔ خونخواره را
دست تو می مالد بیچاره وار   مه بکفش چهرهٔ بیچاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن   این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم   چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد   می کشد و سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را   ای بدل روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بربسته را   خوب کمندی دل آواره را
کار تو بین باشد ای آفتاب   نور فرستی مه و سیاره را
منتظرش باش که چو مه نور گیر   ترک کن این گنگل و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را   حبه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را   یاد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش زنده شد تا چه دمست آن بت سحاره را

خامش کن گفت لزین عالم مست
۲۵۵ ترک کن این عالم غداره را

خیز صبوحی کن و در ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز خیز مزن چنگ و چنگ بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست جان مرا تازه کن ای جان مرا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ در فلک انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
درسرم افکن می و پاینده کن تا نروم بیهده از جا بجا
وان کف دریا صفت در نثار آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح حشر شدم از تک گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین سپس ای دهن و کف تو گنج بقا

خسرو تبریز توی شمس دین
۲۵۶ سرور شاهان جهان علا

داد دهی ساغر و پیمانه را مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را پیش کشی آن بت دردانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توی مسکن سیمرغ را شمع توی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف نقل کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش این بدن کافر بیگانه را
گر شکند دم چین دیو را پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را بچه آرد که او پست کند صد دل فرزانه را
از پگه امروز چه خوش مجلسیست آن صنم و فتنهٔ فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام بر آ ای صنم رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن نقل بگوید سر دندانه را

شاه بگوید شنود پیش من
۲۵۷ ترک کنم گفت علامانه را

لعل لبش داد کنون مر مرا آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت برگ منت هست بگلشن بر آ

گر نخریدست جهان را ز غم   مژده چرا داد خدا کاشتری
در پی خانه‌ست جهان تنگ و سگ   زود بپرید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت   شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خرامان رسید   فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد هین نوش کن   با زره از عابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت   سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسپی شبی ای مه لقا   رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب   چشم ترا پر کند توتیا
امشب استیزه کن و سر مته   تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست   نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور   سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه   دید درختی همه غرق ضیا
نی که شب احمد معراج رفت   برد براقیش بسوی سما
روز پی کسب و شب از بهر عشق   چشم بدی تا که نبیند ترا
خلق بخفتند ولی عاشقان   جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم   هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت بود آن دروغ   خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت طلب   تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی   تشنه کجا خواب گران از کجا
چونك بخسپید بخواب آب دید   یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می‌رسد از حق خطاب   خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری   چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام   هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان   مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را   آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را   آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را   مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند   عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد   آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی چونک بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه بگو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دو صد ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد ساحر ساحرکش فتانه را
بند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد او بند بشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را ۳۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کی ای جان طواف گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی میدانش گرد چونک شدی سرخوش بی‌دست و پا
اسب و رخت راست بر این شه طواف گرچه بر نطع روی جا بجا
خاتم شاهیت در انگشت کرد تا که شوی حاکم و فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده گردد بر گرد سر شمعها
زانک تنش خاکی و دل آتشیست میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری زانک بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
زانک وجودست فنا پیش او شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز کز حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدث را بدان کژ مژ و مقلوب نیاید دعا
زانک کلیدست و چو کژ شد کلید وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا برگشا ۳۶۱

هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما یا صاحبی نبی مستهلک لولا کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
در چشم یعقوب صفی اشکی دوان بهر یوسفی تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد شکرستان در جست اندر یوسفان الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هرچه دلم می‌خواست شد فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
جان را اندر عشق او چون سبط موسی رام کو اذهب و ربک قاتلا انا قعود هاهنا
هرگز نبینی در جهان مظلوم‌تر زین عاشقان قولوا لاصحاب العصی رفقا بلابات الهوی

گردد دو هر بادی بود در عاقبت دادی بود | من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
گر واقفی بر شرب ما ور ساقی شیرین لقا | لزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
گر دیم جمله حیلها ای جیبه آموز بهی | ماذا تری فیما تری یا من یری مالا یری

خاموش وبافی را بجو از ناطق اکرام جو
۲۶۲ فدعهم من ایحاله من کل مکروه شفـ

قبما تری فیما تری یا من یری ولا یری | العیش فی اکنافنا والموت فی ترکانا
ان تدن طوبی لنا ان تجفنا یا ویلنا | یا نور ضوء ناظرا یا خاطراً مخاطرا
ندعوك وبنا حاضراً من قلبنا تفاخراً | مکن لنا فی ذلک براً کرماً غامرا
من می‌روم تو قلی درین ره ودرین سرا | اگر نواله ی رسد بیمی مرا بیمی ترا
خود کی رود کشتی درو که او بهی بیرون رود | کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد | نور بصر همی رسد نازک ترین چیزها

خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن
۲۶۳ جز بر قمر سها مزن جز بر بتان جان فزا

بشکر خنده اگر می برد جان مرا | متع الله فؤادی بحبیبی ابداً
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند | اماً یومی اجزای ذا اسکرها
مغز هر ذره چو روزن او مست شود | صبحت راقصة عز حبیبی و علا
چو ملك از خوردن باده همگی باده شوم | انا نقل و مدام فشربانی و کلا
همه‌ای دور چه روزی تو که عمر تو دراز | یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم ما را بی آب باده سرشت | نعم ... مدر ربی لفؤادی و صفا
خم سر که دگرست و خم دوشاب دگر | کان فی غایة الروح بید مقلی
چون بجسید خم باده بی آن می‌جوشد | انما القهوة تغلی لسرور و دم
می‌منم خود که نمی‌گنجم در خم جهان | بر نتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
می مرده چه خوردی هین تو مرا خور که منم | اب رق مثت فیه شرب و سقا

ور گرت ذوق نباشد می و یاران بخوریم
۲۶۴ فانصتوا واعترفوا معشر اخوان صفا

لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود | ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش | قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار و سرمایهٔ گلها بود | انه الشان فی کشف الغشا
هرچه کمی باشدی پوستی بود | لیس لب العشق سراً قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود | ذو لباب فی تجلی قد نشا

من خمش کردم عشقش خامش نکرد
۲۶۵ عاصما من شر واش قد وشی

راح مهیب و الروح فیها | کی شتیها قم فاسقنیها
این راز بدرست این ناز یارست | آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری | فازداد ندری قم فاسقنیها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد | خود تشنه‌تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی | نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند بدرم گیرد کنارم | من بی قرارم قم فاسقنیها
ساقی مواسی بسحو تکاسی | یعبث براسی قم فاسقنیها
در گوش من باد خوش زده‌ای داد | زین سرو آزاد قم فاسقنیها
کأساً اداری عقل السکاری | منهم تواری قم فاسقنیها

می گفت من خوش وی گفت می چش
من در کشاکش قم فاسقنیها ۲۶۶

هیج نومی ونعی دمع علی اثر دهما | ادکرتنی وامضه طیب زمن سلفا
یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا | یا قمراً الفاظه ورثن قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی | اقرانی اشکر بی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبی و ان بدا غیبتی | و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی ساسیاً اضحی لعبده راسیاً | حتی رمی باسهم بین سقمی و شفا
یا قمر الطور رق تاجاً علی المفارق | لاح من المشارق بدر لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن | یا قلقی لا تهسوا واهجروا مغتنماً
بنظری صل لما غمضت عنه النظرا | اغمضه فاستتر عد الی ما لا یری
کن دنفاً مقترباً ممتثلا مضطرباً | منتقلاً مغترباً مثل شهاب فی السما

من یری ولا یری ذال عن العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لما ورا ۲۶۷

قد اشرقت الدنیا من نور حبیبنا | البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی | والشجر ندمائی و الورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه | من کان له عقل ایمه و ایانا
من ضاق به دار و اعطشه نار | نهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس به عین یستبصر عن عیب | فبیانی علی شوق فی خدمة مولانا
یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز | هل ابصرت فی الدنیا انسانه انسانا
طوبی لک یا مهدی قد ذقت من الجهد | اعرضت عن الصورة کی تدرک معنانا

من کان له هم یغنیه و یردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا ۲۶۸

هدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری | تفسرها سراً و تحکی به جهراً
و ابشرت موانا و احییتهم بها | فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری

تعادوا سکاری فی صفاتك کلهم و ما طعموا اثماً ولا شربوا خمراً
ولکن یرین لقرب اننی عقولهم فسبحان من اسری و سبحان من اسری
سلام علی قوم تندی قلوبهم بالسنة الاسرار شکراً له شکراً
فطوبی لمن ادلی من لجه دلوه وفی الدلو حسناً یوسف وال یا بشری
بطالع فی شعشاع وجنة یوسف حقائق اسر و یحیط بها خبراً
تجلی علیه الغیب وانسدك عقله کما اسدك ذاك الطور و استهدم الصخرا
فصل عرق العشق روحاً مصمصاً
۲۶۹ ونوراً عظیماً لم یقدر دونه ستراً
تعالوا بنا تصعوا تغلی التدللا ومن لعطفکم تجبی لفؤاد من العلا
نمود لی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
رحیقاً رقیقاً صافیاً متلالئاً فتخلوا بها یوماً و یوماً علی الملا
شرباً اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب اعلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة بمفتاح لعبا کم لیرحص ما غلا
یتابع سکر الراح سکر لذلکم فیسکر من یهوی و یغنی من ملا
انا شدکم بالله تغشون اننی لقد دبت بالاشواق والحب و الولا
مولا تری فی حسنه و جماله أمناً من الآفات و الموت و لبلا
سقی الله ارضاً شمس دین بدوسها
۲۷۰ کلا الله تبریزا با حسن ما کلا
فدی قمراً لاح علینا و تلالا ما حسنه رب تبارك و تعالی
قد حل بروحی فتما عمت حیاة والیوم نأی عنی عزاً و جلالا
ادعوه سراراً و انادیه جهاراً ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
وقطعنی دهری لازلت انادی کی تحترق الحجب ویروین وصلا
لاامل من العشق و لو مر قرون حاشاه ملالا بی حاشای ملالا
العاشق حوت و هوی لعشق کبحر
۲۷۱ هل مل اذا ماسکن الحوت زلالا
تعالوا کلنا ذا الیوم سکری بأقداح تخمرنا و تتری
سقانا ربنا کاساً دهاقاً مشکراً ثم شکراً ثم شکراً
تعالوا ان هذا یوم عید تجلی فیه ما ترجون جهراً
طوارق رونا واللیل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا
۲۷۲ ز کف هر یکی دو پای بخشش
نثرن جواهراً جماً و وفراً
حداه الحادی صباحاً بهواکم فاتینا صدنا عنکم علیه حسدونا فابینا
وتلاقینا ملاحاً فی فنا کم شفرات فتما شقنا بفتح فسبونا و سبینا

عذل العاذل یوماً عن هواکم یا صحبا | ان یخانوا عن هواکم سمعنا و عصب
و رأینا کم بدوراً فی سماوات المعالی | فسترنا کنجوم بضیا کم و اهتدینا
بدر مثل خطیب اماً فی یوم عید | فاصطفینا حول بدر فی صلوة فتدینا
فنعشنا من جمال یوسف ثم فقنا | فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا | فبلا رأس فتربا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا | و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً | و سقی الله مکاناً بحبیب لتقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام | فی قعود و قیام مظهرنا و اختفینا

فهززنا غصن مجد فنثرنا سر وجد
فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

۲۷۳

طال ما بتنا بلاکم ذکرامی و شتنا | یا حبیب الروح این ملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نور تنا | مرحباً بدر لدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم مذ طال ما جرتنا | ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشر بنی | یا خیال الوصل روحی عنده حمشتنا

یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا
کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

۲۷۴

ایه یا اهل الفردوس اقرؤا منشورنا | و دهشوا من خمرنا و استمعوا ناقورنا
حورکم صعر عشقاً تحتی من نارها | لو رأت فی جنح لیل و نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی | فی قیان خادمات و استعروا دورنا
لف بدر حول بدری سجداً خروا له | طیبوا ما حولنا واستشرقوا معمورنا

فتسکرن من حواشی بدرهم اکرم بهم
استجابوا بینا و استکثروا میسورنا

۲۷۵

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها | انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة | طار فی جو الهوی و استقمت اثقالها
صار روحی فی هواء غارقاً حتی دری | لو تلقاه ضریر تاه اصواتها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله | ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تسل روحی الیه من ابی ان اعشقت | دامت الامول کی تشر له امو لها
لم تزل معن الهوی تجری بها مذ اصبحت | فی معاد لعر والا قیان یوماً بالها
عین روحی مذ اصابتها ماودتها بها | حین عدت عضلها و استکثرت اعمالها
اصحب من بعد هلك ان اعوان الهوی | اعتنوا فی امرها ان خففوا احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق | کل مدح قالها فیه ر درت اقوالها
ییأس لنعس اللقاء من وصال فاتت | حین تتلو فی کتاب الغیب منا مالها
حبذ احسب مولی عاد روحاً ذ نفث | ناولتها شربة صفی لها احوالها

ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا ثم لا تبصر مضی اذ تعکر استقبالها
اختفی العشق الثقیل فی ضمیری درة ان روحی انقلت من درة مد شالها
مثله ان انقل لیوم المخاص حره او فمتهم فی ردی لم تفنها احجالها
غیر ن سیداً جادت لها الطامه ان روحی ربوة و استنزلت اطلالها
سیداً مولی عزیزاً کاملا فی امره شمس دین مالك اوفت لها امالها
صدف لمولی بروحی وهی فی ذاك الردی من زمان اکرمته ما رأت ادلالها
جاء من تبریز سربال تسح بالهوی اکتست روحی صباحاً انزعت سربالها
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حین من مقال بالها ۲۷۱

یا حفی الحسن من لناس ما نور الدجی انت شمس الحق تحمی بین شعشاع الضحی
کاد رب العرش یحمی حسنه من نفسه غیرة منه علی ذاك لکمال المنتهی
لیتنی یوماً اخر میتاً فی فیه ان فی موتی هناك دولة لا ترتجی
فی عباد نعله کحل یجلی عن عمی فی عیون فضله الوفی رلال للظما
غیر ن لسیر و القلان فی ذاك الهوی مشکل صعب مخوف فیه اهراق الدما
نوره یهدی الی مصر ربیع آمن لا ابالی من ضلال فیه لی هذ اهتدی
بشری یا عین من اشراق نور شامل ما علیك من ضریر سرمدی لا یری
صحبت تبریز عندی قبلة او مشرفاً ساعة اضحی لنور ساعة اسعی الصلا
یها الساقی ادر کأس البقا من حبه طال ما بتنا مریضاً تبتغی هذا الشفا
لا تباسی من لیال شیبتنا بسرعة بعد ما صرنا شباباً من رحیق دائماً
ایها لصاحوب فی ایامه تعساً لکم اشربوا اخواتا من کأسه طوبی لنا
مصحص الحق الحقیق المستغنی من فضله سوف یهدی الناس من ظلماتهم نحو الصفا
یب له من سوء حظ معرض عن فضله مسکر مستکبر حیران فی وادی الردی
معرض عن عین عدل مستدیم للبقا طالب لماء فی وسواس یوم للکری
عین بحر فجرت من رض تبریز له
ارض تبریز فداك روحنا نعم الثری ۲۷۲

سق العهد لنا نزول لعب علت سکر العشق لدینا سکنا و توبنا
زمن الصحو ندامه زمن السکر کرامه خطر العشق سلامه فقتنا و منیا
فسعاد و ساما و کلاما و رعبا و من العیب اتانا فدعانا و اتینا
فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً و شراباً و رحیقاً فسقاه و سقینا
صدق العشق مقالا کرم لعیب تو لی و من الخلف تعالی فوقانا و وفینا
ملاء الطارق کأساً طرد الکاس نعاساً مهد السکر اساساً و علی ذاك بنینا
فرأینا خفرت و معان حسنات سرجاً فی ظلمات فدهشنا و هوینا
فالیهن تعرنا فشکرنا و سکرنا و من السکر عبرنا کشف العبرة رینا

فرحنا بيسار و ربي ذات قرار
و حكينا لشدة و شهدنا و الينا ۲۷۸

انا لا اقسم لا برجل صدقونا   انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
قصدوا ثم صبيا ماتوا ثم اتينا   لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
ففتحنا صدقات و غنمنا صدقات   و سرقنا سرقات ماذاهم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب   فسقى الله و سقياً لعيون رمقونا
لحق الفضل و لا لهنكث و هلكنا   طربنا و قربنا فاذا هم لحقونا
انا لو لاى احاذر سخط الله لقلت   رمى العين لزاماً خلقونا خلقونا
متعرض لشموس سكنت تحت عروس
و سقونا بكؤوس رزقونا رزقونا ۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اغثنا ، افانا   اسبيت عطشانا ، اصبحنا ، ريانا
لا تأسي، لاتنسي، لاتخشي طغيانا   اوطانا اوطانا ، من جلك اوطانا
شرقنا ، تنشد ، ان كنت سكرانا   يا بارق يا طارق ، عانقنا عريانا
من كان ارضياً ، ما جاء مرضياً   عيجد ، عيجد ، فرقانا فرقانا
من كان علوياً ، قد جاء حلوياً   نرويهم معنانا بوانا الوانا
و الباقي والباقي بينه يا ساقي
يا محسن ، يا محسن ، احساناً احسانا ۲۸۰

يا منير الخد ، يا روح البقا   يا مجير البدر في كبد السما
انت روح الله في اوصافه   انت كشاف الغطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلا كاملا   ثم تحييهم بغمزات الرضا
صائد الابطال من عين الظبا   مالك الملاك في رق الهوى
قوم عيسى لو راو احياءه   عالم الحس انكروا عيسى اذا
اين موسى لو رآى تبيانه   لم يواس الخضر يوماً كاملا
ليت يونا دم يهدى به   اذ تأى من جنة لنا بكا
همره نار هوينا فمره   يا شفيعاً قل لنا اين الردا
شده نار يطفى نورنا
يطفي النيران نار من رآى ۲۸۱

يا ساقي المدامة حى على الصلا   اصلا ز جاجت يحميا فقد خلا
جسمي زجاجتي ومحياك قهوتي   يا كامل الملاحة والعطف والعلا
ما فاز عاشق بمحياك ساعة   الا د في الصدود تلاشى من البلا
الموت في لقائك يا بدر طيب   حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صماتاً لمهجتي   فيها حمائم يتلقين ما تلا

اسقیتنی المدامة من طرفك البهی
٢٨٢ حتی جلا فؤادی من احسن الجلا

یا من لواء عشقك لا زال عالیاً — قدخاب من یکون من العشق خالیاً
نادی نسیم عشقك فی انفس الوری — حیا کم جلالی جل جلالیا
الحب و الغرام صول حیا تکم — قد خاب من یظل من الحب سالیاً
فی وجنة المحب سطور رقیمة — طوبی لمن یصیر لمعناه تالیاً
یا عابساً تفرق فی الهم حاله — بالله تستمع لمعالی و حالیاً
یامن اذل عقلك نفس الهوی تعی — من ذلة النفوس سریعاً معالیاً

یا مهملا معیشته فی محبة
٢٨٣ اسکت کفی الاله معیناً و کالیاً

جاء الربیع مفتخراً فی حوارنا — جاء الحبیب مبتسماً وسط دارنا
طیبوا و اکرموا و تعالوا اتشربوا — عند الحبیب مبشراً فی عقارنا

من دام مغشماً و بصدی جو هراً
٢٨٤ میلزم الجواری وسط بحارنا

اخی رأیت جمالا سبا القلوب سبا — و هل اتیك حدیث جلا العقول جلا
الست من یتمنی لخلود فی طرب — الا انتبه و تیقظ فقد اتاك اتی
یقر عینك بدر و فی جبینته — سعادة و مرام و عزة و سنا
و سکرة لفؤادی من شمائله — کانها ملأت کأسنا و اسقنا

عجائب ظهرت بین صحو غرته
٢٨٥ تلالات لسناه بمهجتی وصعا

اتاك عید وصال فلا تدق حزناً — و نلت خیر ریاض منعم ما سکنا
و زال عنك فراق امر من صبر — و محنة مسنا و خاب من فتنا
فهز غصن سعود و کل جنا شجر — فقر عینك منه و نعم ذاك جنا

فعلت تجوت من اصحاب قربه ظلمت
٢٨٦ و نال قلبك سهم شقاوة و عنا

یا من بنی قصر الکمال مشیداً — لا زال سعداً ، بالسعود مؤیداً
هز القلوب و ردها بصدوده — فغدا دماء العاشقین مبدداً
یا ساکنین محال العشق فی قلق — تظنون ان العشق متر ککم سدا
لا و الذی حار الملاحة والبها — و لم یبق للعشاق حیلا ولا یدا

و ذلك شمس الدین مولا و سیداً
٢٨٧ و تبریز منه کالفرادیس قد غدا

ورد البشیر مبشراً بیشارة — احیی الفؤاد عشیة بورودها
فکأن رضا نورت بربیعها — فکأن شمساً اشرقت بخدودها

یا طاعتی فی صوتی و تهتکی
انظر الی نار لهوی و وقودها ۲۸۸

یا کالمینا، یا حاکمینا — یا مالکینا، لا تظلمونا
یاذا المعالی، زهر الشمائل — سیف الدلائل، لا تظلمونا
یا نعم ساقی، حلو التلاقی — مر الفراق، لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق — بین المشارق، لا تظلمونا
نادی المنادی، فی کل وادی — لا یا لعدد، لا تظلمونا
اهدیك روحی، عند الصبوح — یا ذا الفتوح، لا تظلمونا
هذا مرادی، فی العشق بادی — فی الحب عادی، لا تظلمونا
اسمع کلامی، نومی حرامی — عند الکرام، لا تظلمونا
عشقی حصانی، نحو المعانی — هذا کفانی، لا تظلمونا
للعشق حال، ملك و مال
نومی محال، لا تظلمونا ۲۸۹

یا مخجل البدر اشرقنا بلالاء — یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء
لا تحزن و اوفر و حبنا مددا — حتی تنادم فی الخلد و عطاء
دعنا بناس فی الصهباء من سکر — بالسکر یذهل عن وصف و اسماء
خوبی الشیب قد املائها مددا
راحا یطهر من شح و شحناء ۲۹۰

بی یار مخل ما را بی یار مخسب امشب — زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم — این بار ببین چونیم این بار مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها — ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صیدیم بشست غم شوریده و مست غم — ما را تو بدست غم مسپار مخسب امشب
ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب ۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب — وز بهر خدا زینجا ابعد گذری امشب
هر جا که بری تو ویران شود آن مجلس — ای خواب درین مجلس تا در نبری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده — ای چشم ز بی خوابی با غم نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا — تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله — گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخوبیم تا روز سخن گوییم — کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوك استاره ای ماه سپری امشب ۲۹۲

زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب — جان مست شد و تا لب ای دوست مخسب امشب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم   تا شود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی پریشانی گاهی پشیمانی   زین عشق همی مانی ای دوست مخسب امشب
یك روز تو گر خوری یك روز تو مرداری   از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
بیرون شو ازین هردو بیگانه شو ای مردو   تم قد ضحك اورد ای دوست مخسب امشب
ز هجر تو پرهیزم در عشق تو بر حیرم
۲۹۳ شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

مهمان توم ای جان زنهار مخسب امشب   ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد   ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان   بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
۲۹۴ آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

بریده شد ازین جوی جهان آب   بهارا باز گرد و وارسان آب
از آن آبی که چشمهٔ خضر و الیاس   ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی سرچشمه‌ای کز فر جوشش   بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آبها ماهیا بروید   ولی هرگز نرستست ای جان ز نان آب
برای لقمه‌ای نان چون گدایان   مریز از روی فقر ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست   ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبویند   برونست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود   که تا بینی روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض   بپاشاند ز بحر بی کران آب
در آن بحری که خضر اندر ملقی   درو جاوید ماهی جاودان آب
از آن دیدار آمد نور دیده   از آن یابست اندر ناودان آب
ز آن باغست این گلهای رخسار   از آن دولاب یابد گلستان آب
ز آن نعمت خرمن های مریم   نه ز اسباب سنوزن ابواب آن آب
روان و جان آنکه شاد گردد   کز اینجا سوی تو آید روان آب
مزن چوبك دگر چون پاسبانان
۲۹۵ که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب   مگو شب گشت و بیگه گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان   بهر مسجد ز خورشید ست محراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما   برون در بود خورشید بواب
زین هست آسیا ما را بجوییم   بنوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را   چه باشد تار و پود لاف اسباب
ز مستی در هر راهی چه افتادم   برون مان می کشد عشقش بقلاب

چه رونق دارد از مجلس جان / زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بصدد باغ دل زان سرو مقبل / بجوشد خون ز بن شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی / توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
ز شعشع اندر عشق آتشینت / زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی / خلق گردد راندش بمضراب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی
که آن خوبی نمی گنجد در القاب ۲۹٦

مخسب ای یار مهمان دار امشب / که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار / که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد / بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون / چو جان جعفری طیار امشب
مرا حق داد صیقل تا زدایی / ز چهره ازرق زنگار امشب
بحمدالله که خلقان جمله خفتند / و من بر خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر و اقبال بیدار / که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه / ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر / براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست / که در تابند در دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله / عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه / بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب ۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب / بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد / آن جذبهٔ خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک برخاک / شد خاک ز اشک او مطیب
از گریهٔ آسمان در آمد / صد باغ بخندهٔ ملهب
من بودم و چرخ دوش گریان / او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید / گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید / صد مهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه می نشاند / تا بفشاند تگرگ غبغب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک / از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ لب / از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
تدبر طلب جهان و مطلب ۲۹۸

آه از این زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب … از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
چنگ در حبل از درون و رنگ ابدال از برون … دام دردان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش و خرمران در آب و گل … تا نبایی راب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ بن افکنی سگ بو کند آنگه خورد … سگ‌بهای شیری چه باشد مهربان چندین شتاب
در هر آن مردار سی رنگکی گویی که چون … جان کجا رنگ از کجا جن را مجو جن را بیاب
تو سؤال و حجتی دلبر جواب هر سؤال … چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سمی آب … وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ … تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد … عدل سلطان بهار آمد بری فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
شرح آن خطها بجو از هندهام الکتاب ۳۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب … چونکه دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان … در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضریان آسمان … زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف … هر دو غمازند لیکن نی ز کذب و ز احتساب
آب اندر طشت و باجو چون ز کف جنبان شود … نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند
خود تو بنگر من خموشم و هو علم بالصواب ۴۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب … وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو می‌سوخت چو پروانه دلم … گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب بپیش رخ چون مه تو چادر می‌بست … من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد … من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود … کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود … چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنک جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
اندر آن دام مرا ور طپیدم همه شب ۴۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین منصب امشب … که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بود و طمع گسسته بود دست … تو برآر آسمانها بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیابد دو هزار در گشاید … چو امیر خاص قرآ بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رد چو ماهی که بیاب در شاهی … چو بگویند او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم … چو بقبض تو رسیدم چه کنم صداع قالب
رسلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان … که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی … عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته — بمشعل اناالحق شده فانی ملهب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی — که تمام روح صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فرودهٔ باد قربت — که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم — سوی جان مزلزلستم سوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین در ز دلست بی ز گفتن
۳۰۲ که هنر زپای یابید و ز دم دید ثعلب

در هوایت بی قرارم روز و شب — سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می خواستند — جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست — یك زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه چنگم گاه تارم روز و شب
می زنی تو زخمه و بر می رود — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه ام — تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم — عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو — انتظارم انتظارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید — با مه تو عید وارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل — روز و شب را می شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است
۳۰۳ زابر دیده اشك بارم روز و شب

مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب — عود را در سوز و بر بط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش — وان دگر در می و در سوزست خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك مکن — خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی مشعد آن بخور — تا نکوبی هم نشعد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب — کو در آتش خفته دارد بی لغوب
ماه از آن پیك و محاسب می شود — کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران — تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر سر قانع نه ای تو هم بسوز — تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور — چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن — گر چه جان گستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما — حرقن ذاکر کن ذاالکروب

من یصح بین السکاری لا یفق   من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد   من خمار دونه شق الجیوب
این تنجو ان سطت الهوی
جاذب لعشاق جبار طلوب

۲۰۴

هیچ صدای چه می گوید رباب   زاشک چشم واز جگرهای کباب
پوستی‌ام دورمانده من زگوشت   چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز   زیر من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان   بشنوید از ما الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان   هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان   یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی   که شوی خسته بگاه اجتذاب
زانک از بسیار منزل رفته‌ای   تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارهی   هم دهی آسان وهم یابی ثواب
سخت اورا گیر کو سخت گرفت   اول او و آخر او او را بیاب
خوش کمانچه می کشد کان تیر او   در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق ست   همزبان اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند ترا   که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم باد گشتم آمدم   تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن بادست کابی بوده است   آب گردد چون بیندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ خوش   کز جهت بگریز و رو وارس متاب
عشقا کمتر ز پروانه نه‌ای   کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر چند من   کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
گر خری دیوانه شد یک کیر گاو   بر سرش چندان بزن کاید لباب
گر دلش جویم خبثش افزون شود
کامران را گفت حق ضرب الرقاب

۲۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب   گفتم ستارگان را مه با منست امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را   گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل   دستش ستیز ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست   تا روز چنگ زن را تن تن تنست امشب
تا روز ساغر می در گردشست و بخشش   تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم   شادی آنک ماه بر روزنست امشب
دود دل ما را آهن چو موم گردد   کاهن ربست دلبر دل آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد   کان زار ترس دیده در مأمنست امشب

بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده   کاین زر گردیده در معدنست امشب
آنکو بمکر و دانش می بست دامها را   پالان خر برو نه کو کودنست امشب
شمشیر تیز دارش پوسیده است چوبین   وان نیزهٔ درازش چون سوزنست امشب
هر گاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش   برگستوان و خودش چولیدوغست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
با او چه بحث داری کو الکنست امشب ۳۰۶

رغبت بعشقان کن ای جان صدر غایب   بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آن دور پر عجایب وان محشر قیامت   گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبیان خوبی بر طیبین فشاندی   طیب تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جان را رسست هر دم سلطانیی مسلم   این شکر از کی گویم از شاه باز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جان   سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون بدر آمد اندیشه مرد پیشش   عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران   چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست عمر و حاجت جانبخش کیست جز تو   ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت   طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش رمیدگانرا امشب رسیدگانرا   زان جذبهای جانی ای جذبهٔ تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده   دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینهٔ تجلی   نقش وجود چه باشد آیینهٔ معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها   نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت   نه از ماضی و نه حالی نه از زمانه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
ای از درت نرفته کس ناامید و غایب ۳۰۷

کار همه محبان همچون زرست امشب   جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد   خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
دیدیم خوشیم با وی اما بفضل یزدان   ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل   کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری   برگیر سر که بی سر خوش ران سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی   رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای بگشا ای قمر نقاب   تا سجده‌ی شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی   هین دست در کشیدم روی از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو   دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یارب کنم ببینم بردند گه نبرد — چندین هزار دل مشتاق آن خواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین — مستسقی به کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او — بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست — لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب
تا خنده گیرد از یک آن لنگ برق را — و بد شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید — کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر همی رسد — اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند — با جره و قنینه و با مشک پرشراب
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کین گنج در بهار بروید از خراب ۳۰۹
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب — کز خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم — کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
بی‌چهره کو نمود مرا بهر ساکنی — گفتم که چهره دیده بوان بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی — یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بر من گذشت عشق و می اندر عقب شدم — واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا — در بحر غیب رفتم و وارستم از عذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست — زان نیست کو ندید گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب ۳۱۰
باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب — آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — از جام عشق او شده این مست و آن خراب
میر شرابخانه چو شد بدم حریف — خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد — احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
دریای عشق را دل من دید ناگهان — از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش روان شده دلهای چون سحاب ۳۱۱
رشک کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب — دست نگر پر نگر دست بزن پایکوب
مسخرهٔ باد گشت هر چه درخت و کشت — وانچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
هر چه ز اجزای تو رو ننهد سرکشی — پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب
چون که نحو می‌دهید از دم هر گول گیر
خوش کسی شو کز و چاره ندارد قلوب ۳۱۲
بجان تو که مرو از میان کار مخسب — ز عمر یکشب کم گیر و زنده‌دار مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی — یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد   موافقت کن ودل را بدو سپار مخسب
بترس از آن شب رنجوریی که تو تا روز   فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسب
شبی که مرگ بیاید مثل گرگ گوید   بحق تنحی آنشب که وه سپر مخسب
در آن زلازل هیبت که سنگ آب شود   اگر تو سنگ نه‌ای آن بیاد آر مخسب
اگر چه رنگی شب سخت ساقی چستست   مگر جام وی و ترس از آن خمر مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند   اگر خجل شده‌ای زین و شرمسار مخسب
بترس از آن شب سخت عظیم پی زنهار   ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند   برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز عشق شود تازه مغز یت بخشد   که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
۳۱۳ یکی بپذر و هوش گیر صد هزار ، مخسب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب   که ابر را عربان کرده‌اند رباب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست   رباب قوت ضمیرست و ساقی لباب
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد   بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه بازآ   طبل باز نیاید بسوی شاه عراب
گشایش گره مشکلات عشاقست   چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه   که تخم شهوت او شد خمیرمایهٔ خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا   که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست وطوق کرمنا   برای ملك وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلهاایك مهم آمد   ندای رب برهاند ز تفرقهٔ ارباب
ز عشق کم گو باجسمیان که ایشان را
۳۱۴ وظیفه خوف ورجا آمد و ثواب و عقاب

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب   برو که عشق و غم و نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم   ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پوییم   ترا که غصهٔ آن نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد   چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
صباح ماست صبوحش عشای ما عشوه‌ش   ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم   ترا که بستر و همخو به کیمیاست بخسب
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی   که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو   که خواب فوت شدن خواب را قضاست بخسب
بدست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند   چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون خورم ای جان تو که لوت خوری   چو لوت را بیقین خواب اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز   ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم
۳۱۵ تو که برهنه نه‌ای مر ترا قباست محسب

چشمها وا می‌شود از خواب	چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر آخر که بی‌قرار شده‌ست	چشم در چشمخانه چون سیماب
گشت شب در رو خلق افتادند	چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم	از می خواب هر دو گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت	گرد بنشست بر همه اصحاب
عقل شد گوشه‌ای و می‌گرید	عقل اگر آن تست هین دریاب
بیکی شب نگر که چون بدادست	جملهٔ خلق را از این بنگاب
چشم دو عین و غیب افتادست	کار بگذشت از سؤال و جواب

آن سواران تیر اندیشه
۳۱۶ همه ماندند چون خران خلاب

چونک در آییم بغوغای شب	گرد بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب	آنک بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک	مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه	چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار	تا بسحر دست من و پای شب
ره درازست برانیم نیز	ما بدراز و به پهنای شب
روز گر مکسب و سوداگریست	ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر سر بر توی شمس دین
۳۱۷ حسرت روزی و تمنای شب

یار آمد بصبح ای اصحاب	مالکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت	فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد	فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست	امة العشق عشقهم آداب
بندهٔ عشق ننگ و نام شکست	لا رؤسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت	کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر مستند	وسط عروس القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر تو اید	فسئلوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از تو
۳۱۸ وخذ الکبد للشرب کباب

علوت سماء الود من غیر سلم	وهل یهتدی نحو السماء النوائب

ایطرا ظلام الکون نور و د ده و قد جاوز الکونین هذا عجائب
فان فارق الایام بین حسومت فو الله ان القلب ما هو غائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
علیکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
و کیف یتوب القلب عن ذنب ودکم فقلبی مذا عن خلا کم لتائب
جواب لمن قد قال عابد بعلة ری البعل قد بالت علیه الثعالب
جواب نصیر الدین لیث فضائل
اری الود قد بالت علیه الارانب ۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی تعتب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قسی فالی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم حبی بکم و قتیلکم اتلقب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً ما مکننی عشقوا به لا تحسبوا
ما عشت فی هذا الفراق سویعة لولا لقاؤک کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً فانا المسی بیدی و المذنب
تبریز جل بشمس دین سیدی
ابکی دماً مما جنیت و اشرب ۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب قد نجوتم من شمات الاغتراب
امرحوا قد جاء میقات الرضا من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تأسوا علی ما فاتکم اذ بدی بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقعوا عرا تنا ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف لوفا ن فی صمت او لا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت
یا کرام الله اعلم بالصواب ۳۲۱

حرف تاء

آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شده ست تا او بر دیو زمانی خویشتن سر می زده ست
چرخ و زمین گریان شده و ز ناله اش نالان شده دمهای او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او دستم بهل دل را ببین رنجش برون قاعده ست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
نی خواب او نی خورش از عشق دارد پرورش کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بستده ست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان کاندر بلای عاشقی دارو و درمان بیهده ست
این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو کانجا که افتاده ست او نی مفسده نی مفسده ست

تو عشق را چون دیده‌ای از عاشقان نشنیده‌ای　　خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست ۳۲۲

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت　　بی دل و بی‌خودت کنم در دل و جان نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل　　تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا　　همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای　　باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گل چه بود که گل توی ناطق امر قل توی　　گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
جان و روان من توی فاتحه خوان من توی　　فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای　　جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو　　در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی　　گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست　　شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را　　نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهوی نهان　　من ز حجاب آهوی یکرهه بگذرانمت

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دوم گر چه که می‌دوانمت ۳۲۳

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت　　وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای　　وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بستهٔ ابر غصه‌ای　　وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره میکند　　وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای　　وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جملهٔ بی‌قراریت از طلب قرار تست　　طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت ز طلب گوارش است　　ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی‌مرادیت از طلب مراد تست　　ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی　　تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت ۳۲۴

در آ تا خرقهٔ قالب در اندازم همین ساعت　　در آ با خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلا زن پاک باری را رها کن خاکبازی را　　که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت
کمان زه کن خدایا به که تیر قاب قوسینی　　که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
چو بر می‌آید این آتش دخان می‌خیزد از عالم　　امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می‌لرزد دو جان از عشق می‌پرد
که مرغان را بر شاخ آدم ز پرواز همین ساعت ۴۲۵

که دیدای عاشقان شهری که شهری یک بخانست — که آنجا کم رسد عشق و معشوق فراوانست
که تا دوری کنیم آنجو بدر دری نهیم آنجا — که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری — که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
که این سوز عشق ندارد چو عود کهنه می‌سوزد — در آن معشوق که در نور گرد آتش فروزانست
خداوندا باحسانت بحق نور تابانت — مگیر آشفته می‌گویم که دل بی‌تو پریشانست
تو مستان را نمی‌گیری پریشان را نمی‌گیری — خنک آن را که می‌گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری و را نداری چه غم داری چه کم داری — که عشق چون گیا آنجا بیابان در بیابانست
بصد چشم مریخش مرا گوید نمی‌ترسی — نگارا موی چون آید گر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم — هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم لشکر خاست
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند — که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است و او کیوان که جان موست و او پستان — که جان قطره است و او عمان که جان حبه است و او کانست
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست — نه در اندیشه می‌گنجد نه آن را گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان
دگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست ۴۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی‌حالت — لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی‌آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون — فریادکنان پیش تو کای معطی بی‌حاجت
انگشتری حاجب مهر بست سلیمانی — رهنست به پیش تو ز دست مده صحبت
یک شب مه تو به آمد بجهان ماهی — کو شکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد تو — وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
ما لنگ شدیم اینجا بربند در خانه — چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
ای عشق توی کلی هم ناهی و هم علی — هم دعوت پیغامبر هم ده دلی مت
از نیست بر آوردی مر جگری تشنه — بر دوخته‌ای ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه گل گشته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را بیرون همه کس بیند — در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را — ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که نه زرد گل در صدر چمن باید — خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سلطت
کفشی ز بد و زین می‌دان تو مشاهر بانکی — کین یک بک دو کف نبود بی فرقت بی وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت ۴۲۷

از دفتر عمر ما یک تا ورقی ماندست — کز غیرت لطف آن جز بدر قلقی ماندست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر — از خجلت آن حرفش مه در عرقی ماندست

هر آیتی تابان اندر ورق بستان — نی خوف ز تحویلی نی جای دقی ماندست
نامش ورقی بوده ملک آمده اندر وی — اسرار همه پاکان آنجا شفقی ماندست
پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
شمس الحق تبریزی روشن حدقی ماندست ۴۲۸

تا دست مرا زان سر آمد سر و در صلت — بر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری — صد رطل در آشامم بی ساغر و بی آلت
مرغان هوایی را باران خدایی را — از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیلت
خود از کف دست من مرغان عجب رویند — می از لب من جوشد در مستی آن حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت ۴۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیدست — بیایید بیایید که دلدار رسیدست
بیارید بیکبار همه جان و جهان را — بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید — بر آن یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد — که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست
چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریدست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست ۴۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست — وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار بود از سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند — وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان — آن شیر که صید بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو — با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت
در کام من این شست و من اندر تک دریا — صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار بمن داد — آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی یافت و بپرید — کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار
۳۳۱ کان اصل همه اندیشه و گفتار مرا یافت

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست   دیوانه شدم بر سر دیوانه قسم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده   آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست   اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی‌من و تو بی تو درآییم درین جو   زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد
۳۳۲ کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه‌ست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه‌ست   وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه‌ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست   با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست   بانگ در این خانه همه بیت و ترانه‌ست
فی‌الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت   سلطان زمینست و سلیمان زمانه‌ست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن   کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه‌ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت   گر ملک زمین است فسونست و فسانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگست و چه شکوفه‌ست   واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه‌ست
این خواجهٔ چرخست که چون زهره و ماهست   وین خانهٔ عشق است که بی حد و کرانه‌ست
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست   دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه‌ست
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند   ای جان تو بمن آی که جان آن میانه‌ست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست   از هر کی در آید که فلانست و فلانه‌ست
شو مست بر آستانه مشین خانه در آ زود   تاریک کند آنک ورا جای ستانه‌ست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند   مستان هوا جمله دوگانه‌ست و سه گانه‌ست
در بیشهٔ شیران رو وز زخم مندیش   کاندیشهٔ ترسیدن اشکال زنانه‌ست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست   لیکن پس در وهم تو ماننده فسانه‌ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
۳۳۳ در کش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست   تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که در آب باغ برستست   وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
سنگل رجز این عشق اگر در یتیمی   زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست   هر جان که بپرورد ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که از آن رنگ ندیدی   می‌دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که ندیدی بمیانش کمر عشق   تنگش تو بپرگیر که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
۳۳۴ منگر بچپ و راست که امکان حذر نیست

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت — این قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست — کو مست خرابیست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آمد — کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از لب خندان خرابات
بر گاو نهد رخت و بعشق آید جان مست — کین رخت گرو کن بر دربان خرابات

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
۳۳۵ او کافر خویش است و مسلمان خرابات

همه خوف آدمی را از درونست — ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف — درون گرگیست کو در قصد خونست
ببرد زهرهٔ او گر ببیند — درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله بمیرد — ولیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می بایدش سوخت — که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند — بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی — که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی — نپنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود — حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز — ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست — اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی — شب و روز از هوس اندر جنونست
که پیش همت او عقل دیدست — که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را — که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند — بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی — ز عین حال او اینها شجونست

ایا تبریز خاك تست کحلم
۳۳۶ که در خاکت عجایبها فنونست

بده یک جام ای پیر خرابات — مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون — که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد — که شیران را ز صیادیست لذات
چه پر خونست پوز و پنجهٔ شیر — ز خون ما گرفتست این علامات
بگیرم گور و نی هم خون انگور — که من زهی مستم نی ز ثبات

چو بازم گرد صید زنده گردم … نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت … مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
بیفشان وصف های یار را هم … مجرد تر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پر خون … ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد
نماند صبح را خود نور مشکات ۳۳۷

مستی چشم مستی وقت خوابست … نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو می دانی که ما چندان بپییم … ولیکن چشم مستت در شتابست
جفا می کن جفا ت حمله لطفست … خطا می کن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن … که ما را چشم و دل بازی کبابست
بسی سر ها ربوده چشم ساقی … بشمشیری که آن یک قطره آبست
یکی گوید که این از عشق ساقیست … یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
خدا داند که این عشق از چه بابست ۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست … سبک برجه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش … اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او مارا نخواهد … که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه بیندیشد ز آتش … که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید … در آن ساعت هزاران در هزارست
شنیدی طبل بر کش زود شمشیر … که جان تو غلاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان … که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست ۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست … کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد … که او خفته میان بوستانست
ولیک آنکو بزندان خفته باشد … اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست … نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست … کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باید … سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبلست … سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کاندر سماعند … همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست … رها کن تا بگیرد خوش گرفتست ۳۴۰
بسودای دل درین برق دمزن دم … که عقلم از سوداوش گرفتست
دگر بار این دلم خوابی بدیدست … که خون دل همه فرش گرفتست
چو سایهٔ کل فنا گردم از یرا … جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و جنایست … ز لعل یار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی دردی … که مال خصم دیرکش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب … ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من
بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست ۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست … ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست … که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم کی باشد … چنین عیدی بصد دوران کی دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد … بهر سویی شکرها بر دمیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان … جهان پر موج و دریا نا پدیدست
محمد باز از معراج آمد … ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست … هر آن می کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد … حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت … ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می‌کشیدست ۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست … خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست … رخا زر زن مرا دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمییز و نی دل … چه چاره عقل آن دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی خوش … بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند … سوی غیب آ طیار اینست
مکرر بنگر آن سو چشم می‌مال … که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند … شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند … یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بمی دستار و جبه … سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار … هلا کو یوسف از بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود در … کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم … مرا دین و دل و ناچار اینست
من ار پیش غیر عشق بندم … مسیحی باشم و زنار اینست

بگرد حوض گشتم در فتادم — جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون در فتادی در چنین حوض — ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جسته‌ای شهمات اینست — چو دزدی کردی ای دل دار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی — ز نفس خود ببر اعیار اینست
خمش کن خواجه لاغ یاد کم گو — دلم پاره‌ست و لاغ یار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳
ز همراهان جدایی مصلحت نیست — سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی — پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می‌خواند آن یار — شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا — ازین پس بی‌نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها — چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را — که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان — ترا بی‌دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت — که‌بی‌پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر — که زدامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر — هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان حوی و صفا بحر و تو ماهی — درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش‌باش و فنای بحر حق شو
بهنباری خدایی‌مصلحت نیست

۳۴۴
بجان تو که سوگند عظیمست — که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست — بمعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار — ولی خاموشیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد — اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آنکس کو هنر را ترک گوید — ز بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت — فکندن پیشت افکند عظیمست
که شه داد ترا داد بزرگست — سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت — اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند — که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زادهٔ عشق — اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که‌زین شمس زرکند عظیمست

۳۴۵
بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست — دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه‌ست

عجب‌ای ترک خوش رنگ این چه رنگست   عجب ای چشم غماز این چه شیوه‌ست
دگر بار این چه دامست و چه دانه‌ست   که ما را کشتی از ناز این چه شیوه‌ست
دریدی پردهٔ ما این چه پرده ست   یکی پرده برانداز این چه شیوه‌ست
منم آن کهنه عشقی که دگر بار   گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه‌ست
بدان آواز جان دادن حلالست   رهی آواز دمساز این چه شیوه‌ست
مسلمانان شما این شور بینید   که مثلش نیست همساز این چه شیوه‌ست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
۳۴۶ یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

شنیدم مرمرا الطمت دعا گفت   برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان   که نیکی تراجانا خدا گفت

ولیکن جان این کمتر دعاگو
۳۴۷ همه‌شب روی ماهت را دعا گفت

قرار زندگانی آن نگارست   کزو آن بی قراری برقرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست   که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو   مرا ایار کان اکنون چه کارست
همی نالد درون از بی قراری   بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد   نمی‌داند که نغز جانش خارست
تو در جوی روان خارتمی خراشد   نمی‌دانی که خاری در سرارست

گریزان شو از آن خار و بگل رو
۳۴۸ که شمس الدین تبریزی بهارست

صدایی کز کمان آید نذیریست   که اغلب با صدایش زخم تیریست
مؤثر را نگر در آب آثار   کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت تبصرو نیست   بسر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی   طلبها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد   کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظلمی که کردی   که دریای کرم توبه پذیریست
گناهت را کند تسبیح و طاعات   که در توبه پذیری بی‌نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا   که می‌جوید کرم هر جا فقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آورد   که تا وامی خرد هر جا اسیریست
عزیزی بخشد آن کس را که خوارست   بزرگی بخشد آن را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه   زکات آنجا نیاید که امیریست
ازیرا مظهر چیزیست ضدش   ازین دو ضد را ضد خود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی   نهان گردد که هر دو همچو قیریست

بود عرقی ز تری تا برست خط　　　چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست

خمش کن گرچه شرحش بی شمارست

۳۴۹ طبیعتها عدو هر کثیرست

مبر رنج ای برادر خواجه سختست　　　بوقت داد و بخشش شوربختست
اگر چه باغ را سیمی گرفتست　　　ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه　　　مشو غره که زر و سیم و رختست
دو دستش را شکنجه دوختستند　　　چه سود ار خواجه بر بالای تختست

وجودش گر چه یکپاره‌ست چون کوه

۳۵۰ سخااش مرده است و لخت لختست

ز بعد وقت نومیدی امیدست　　　ز زیر کوری اندر سینه دیدست
نبینی نور چون دانی تو کوری　　　سیه تا دیده کی داند سپیدست
قرین صد هزاران نقش و معنی　　　نهان تصریف سلطان وحیدست
که جنباننده این نقش و معنیست　　　چو بادی رقصهای شاخ بیدست
مشو نومید از دشنام دلدار　　　که صد رنج و زره روز عیدست
که یبقی الحب ما بقی العتاب　　　که هر نقصی کشاننده مزیدست

رها کن گفت نه از گفت به بی

۳۵۱ یقین هر حادثی را خود ندیدست

طبیب درد بی درمان کدامست　　　رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیو تنگی چیست　　　وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم امروز مظلم　　　که نی کفرست و نی ایمان کدامست
پر از درست بحر لایزالی　　　درونش گوهر انسان کدامست
غلامانه ست اشیا را فنا ها　　　میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست　　　طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز　　　که مرکب نیست سرگردان کدامست
بت موزون بتخانه بپی جست　　　که موزونات را میزان کدامست

چه قبله کرده‌ای این گفت و گو را

۳۵۲ طلب کن دوست خاموشان کدامست

چو با ما یار ما امروز جفتست　　　بگویم آنچه هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند　　　میندیش از کسی غماز خفتست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار　　　نمی‌بینی درخت و گل شکفتست
اگر یک روز باقی باشد از دی　　　زمین لب بسته‌است و گل نهفته‌ست
ملالت در خواب کن اوباش تن را　　　که گوهرهای جانی جمله سفته‌ست

خمش کن زر دمی زان در نیابی
۴۵۳ وگر محرم شوی بستان که مستست

زهی می کاندران دستست هیهات   که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا   سر کیوان ز حل پستست هیهات
هر آنکو گشت بیخویش اندرین بزم   ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف   که پیشش که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشه نا شکسته   هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران   چه جای صبر و آهستهست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان   که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصاً جان پیری که عقلست   که خوش مغزست و شایستهست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت   همه عالم چو گل دستهست هیهات
چو گل دستهست پوسیده شود زود   بهشتی رو که زو رستهست هیهات
می در کش بنام دل ربایی   که بس زیبا و برجستهست هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن   خرد را طوق بشکستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او   بهای مشک بشکستست هیهات

خمش کردم خموشانه سخن ده
۴۵۴ که دل را گفت پیوستست هیهات

زبیخانه دگربار این چه بویست   دگربار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد   زمین و آسمان پرهای و هویست
بیا ای عشق این می از چه خمست   اشارت کن خرابات از چه سویست
چه می گویم اشارت چیست کاینجا   نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیابد در نظر آن سر یکتو   که در فکر آنچ آید چار تویست
چو زاندیشه بگفت آید چه گویم   که خانه کنده و رسوای کویست
ز رسوایی بسحر دل رود باز   که دل بحرست و گفتن چو جویست

خزینه دار گوهر بحر بد خوست
۴۵۵ که آب جو وچه تنجامه شویست

درین خانه کژی ای دل گهی راست   برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد   برو آنجا که نه گرم و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری   سم رو رو همینه روز رسواست
تو میرابی که مرجو حکم داری   بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری   بپرو بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست   مگس بر دوغ ما باز است و عنقاست
صلا ای آفتاب لامکانی   که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمد الله بعشق او بجستیم ازین تنگی که محراب و چلیپاست
دهل بر گیر ودر بازار می‌رو ندا میکن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس
۳۵۶ که جان من زجان خویش بر خاست

ترا در دلبری دستی تمامست مرا در بی دلی درد و سقامست
بجز با روی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست
ببردم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست
زهر ذره بگفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تخت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشترغم هست گر گین امامست و امامست و امامست
پس آن اشتر شادی پر شیر ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست و فطامست و فطامست
از آن شیری که جوی خلد ازوی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
۳۵۷ لگامست و لگامست و لگامست

چو آن کان کرم ما را شکارست ببردم هدیه ما را ده هزارست
کسی را نردبان زرین و سیمین نهد چون قصد ما بر بام یارست
بلا دریست در عالم نهانی که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
بپیش ما خزینهٔ سیم مشمر که ما را زر و سیم بی‌شمارست
ز پروانه اگر این افترا بود
۳۵۸ دو صد چندین زدست شهریارست

نگار خوب شکر بار چونست چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن شهرهٔ بازار خوبی عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر در ماتم نشسته ست عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار عجب آن یار بی این یار چونست
بظلمت بندگان را می‌نوازد عجب با بنده در اسرار چونست
چو اول دیدمش جانیم ببخشید بدانستم که در ایثار چونست
اگر دو باره کردی آن کرم‌ها چنین گشتی که در تکرار چونست

عجب آن شمر اطلس پوش جعدش — بگرد اطلس رخسار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید — که تا آن نرگس بیمار چونست
عجب آن نافهٔ تاتار چونست — عجب آن طرهٔ بلغار چونست
عجب بر دایرهٔ خط محقق — که شکستست صد پرگار چونست
من زارم سیر نالهٔ زیر — تیر صد روز کی کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزد این دزد — عجب آن دزد دزد اشفار چونست
ترا ای دوست چون من یار خارم — سری در خار کن کین خار چونست
که تا بینم ترا جان بر مشامم — نمایم خلق را نظار چونست

نهانت نیست گفتم را ولیکن
۳۵۹ نمودم شکل آن گفتار چونست

درین جو دل چو دولاب خرابست — که هر سویی که گردد پیشش آبست
وگر تو پشت سوی آب داری — بپیش روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید — که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی — رخ خورشید آن دم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش — چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج — بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی شب دو شب جمعست ولاغر — دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست — شعور کی عاشقان خوی ودابست
زیرا خندان بمیرد نیز خندان — که سوی بخت خندانش یابست

خمش کن زانک آمات بصیرت
۳۶۰ همیشه از سؤالست و جوابست

ایا ساقی بوی قاضی حاجات — شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم اشارات از عبارات
بدر بر خم خمرم وقف کردست — سبیلم کرد مادر بر خرابات
دو گوشم بست بردان تا رهیدم — ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تبریز — که آنجا رسم طاعاتست وزلات

درین کو کدخدا شاهیست باقی
۳۶۱ فرو رو بیده این کو را ز آفات

اگر حوا بداشتی ورنگت — سترون ساختی خود را ز ننگت
سیاهی جانت از محروس گشتی — همه عالم شدی زنگی ززنگت
تو آن ماری که سنگ از تو برنیست — سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق — روشتی کی خورد مارو نهنگت
مرا گویی که از معنی نظر کن — رها کن سورت نقش و پلنگت

چه گویم با تو ای نقش مزور   چه معنی گنجد اندر جان تنگت
هوای شمس تبریزی چو قدس است
٣٦٢ تو آن خوکی که بپذیرد فرنگت

در چشم آهوانش شیر گبرست   گرو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان   گواهانند کو بر جان امیرست
چو زلف در همش در هم از آنم   که بوی او بهار مشک و عبیرست
در آن زلفین زآنم بسته این جان   که در زنجیر زلفش جان اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری   که ماه ما بخوبی بی نظیرست
بیدارم من این سر ر بپیشش   گر چه سر بپیش و حقیرست
خیال روی شه را سجده می کن
٣٦٣ خیال شه حقیقت را وزیرست

چنان کس دل از آن دلدار مستست   زحوف صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم   ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق دارم بهر صبحی بخون در   که در هر صبح آن خونخوار مستست
مده پند و صبر خویشم مگردن   که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این حال همچون طشت خونست
٣٦٤ که چشم ساقی سرار مستست

تا نقش خیال دوست با ماست   ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست   والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید   یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم   بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم   اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد   کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم   در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم   هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش از افسون بخوانیم   زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز   دمش چو بریم هستی افزاست
آن نکته که عشق او درآیست   پر مغز تر از هزار جوزست
در لحظه که عشق روی بنمود   اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست
٣٦٥ کلی مراد حق تعالاست

می دان که زمانه نقش سوداست   بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا عجبیست این زمانه   بیرون همه کوه قاف و عنقاست

جوییست جهان و ما بر وتیم — بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته‌ایست مشکل — پنجه نبود ولیك اینجاست
جز در رخ جان مخند ای دل — بی او همه خنده گریه‌افزاست
آن دل نبود که باشد او تنگ — زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطیست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ او چه نظر بیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست ۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست — وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می‌زند دل از خون — آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان — دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد — هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت — زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان — زان روی که عشق شمع دلهاست
بر بر سر چرخ هفتمین نه — کین عشق ز عمر های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار — در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس — گر چشم بسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر — این گرد سپاه بین که برخاست
هرچند که زیر همت پرده‌ست — پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست و شراب و یار تنهاست ۳۶۷

دل آمد و دی بگوش جان گفت — ای نام تو اینکه می نتوان گفت
در نیم آنك گفت پیدا — سوزیدهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان — آنکس که ز بی‌نشان نشان گفت
گل داند و بلبل مفرد — رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل — آموخت زبان بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه ها را — آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد — در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو — با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو — هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعهای قرص خورشید — هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست — زان چند سخن که این زبان گفت
چون ماهت زبان دو سه قراضه — مشغول شد و بترك کان گفت

وز تنگ قراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت
در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان گفت ۳۶۸

گوییم سخن شکر نباتت یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت
رخ بر رخ من نهی نگوییم کز بهر چه شاه کرد ماتت
در خرمن آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهاتت
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجاتت
غفلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایهٔ لطیفت سوگند نمی خورم بذاتت
در دام تو کی رسند جانها چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و سجده کرد تا پاك کند ز سیئاتت
ز هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد بیی جهاتت
گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت ۳۶۹

در شهر شبی یکی نگاریست کز وی دل و عقل بی قراریست
هر نفسی را ازو نصیبیست هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهریاریست
بوسست و امان غرقگانست روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس چون پهلوی تو شکر شاریست
گرد شکران طبع کم گرد کان شهوت نیز بر گذاریست
اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و میندار
کو را حدیست یا کناریست ۳۷۰

آمد رمضان وعده با ماست قفل آمد وان کلید باماست
بربست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل واکش که دل آمد باماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست

گردیم ز روزه جان و دل پاک   هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید   گم شو که همه مرید باماست
چون هست صلاح دین درین جمع
۳۷۱ منصور و بایزید با ماست

گر جام سپهر زهر پیماست   آن زهر به عاشقان چوحلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی   از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا   جز آتش عشق دود وسوداست
دودش نبرد کند سیاهت   در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد   دود آلودست و خام ورسواست
از خانه و مان پدید ناید   آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان   موسیست رفیق من وسلواست
صحبت چه کنی که در مقیمی   هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی   هرمسخره را رهست وگنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شودتنگ   در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود جز او نگنجد   تنگی دلم امن و غوغاست
دندان عدو ز ترش کندست   پس در ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
۳۷۲ هم معدن گوهرست و دریاست

من سر نخورم که سرگرانست   پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست   من نور خورم که قوت جانست
من سر نخوهم که با کلاهند   من در نخوهم که باز خواهند
من خر نخوهم که بد کلاهند   من کبک خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من   کس را نگزم که نی سگم من
لنگی نکنم نه بد تکم من   که عاشق روی ایبکم من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من   پرتم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکه‌ام من   قانع بزیم که مکه‌ام من
دستار مرا گرو نهادی   یک کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نزادی   ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خوجهٔ ده   آن باده که گفته‌ای بمن ده
ور دفع دهی تو در برون جه   در کس زبان خویشتن نه
من عشق خورم که خوش گوارست   ذوق دهنست و مشو جاست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند   از پاچه سر مرا زیانست

زین پس سر باچه نیست ما را
۳۷۳ مارا و کسی که اهل خوانست

گر می نکند لبم بیانت — سر می گوید بگوش جانت
گر لب ز سلام تو خموش است — سر هم سخنست تا نهایت
تن از تو همی کند کرانه — جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت — جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید — در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی — باز آرد دل کشان کشانت
در باطن کرده خاص خاصت — در ظاهر کرده امتحانت

خامش که چو در توای عم اندخت
۳۷۴ بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست — گفتم کین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دل که راهت — در جستن رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی — پس جستن مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح عشق محبوب — کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش — در سر کوه این تمامست
غاری که درو ست یار عشق است — جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست — تعیین نمی کنم کدامست

خامش کن و پیر عشق را باش
۳۷۵ کز عشق دو جهان ترا سلامست

مرعشق را ز ره چه بیمست — چون همره عشق آن قدیمست
ز رفتن چه خوف باشد — اورا که خدای جان ندیمست
بدر سفرست، لیک چون مه — در ظلمت خوف خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد — آنکس که سبکتر ز نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان — تا ظن نبری که آن دو قسمست
چون گشت درست عشق عاشق — هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی — در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا — دریست، اگرچه او یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز
۳۷۶ مر حاتم را مگو کریمست

امروز جنون نو رسیدست — زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کنده های ابلوج — پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده‌ای قلب — آن یوسف حسن را خریدست

جانها همه شب بعز و اقبال   در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از پگاه هر جان   چالاک و لطیف در جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله   از سنگ و کلوخ بر دمیدست
شکفت درخت در زمستان   در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو   در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو   کز عشق ز عشقان گزیدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازیست   آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را   کز غم او بسی طپیدست

خاموش و تفرج چمن کن
۳۷۷ کامروز نیست روز دیدست

آنرا که درون غرش خریست   اورا بطواف رهبری هست
بار بر جهان بکتف بریست   زیرا در همه خارش و گری هست
تا خارشان همی کشند   هر جای که شور و شری هست
در یم صدفی قرار گیرد   کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد   در جستن درش مهیری هست
گه در یم و گاه سوی ساحل   در جستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه
۳۷۸ آن راست سکون که مخبری هست

ای گشته ز شاه عشق شهمات   در چشم مباش و در مکافات
در باغ ما در آ و بنگر   در جان بقای خویش جنات
چون نیشکر روی تو ار خود   بینی ز وراء این سموات
سلطان حقایق و معانی   وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت   کز مهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیر پیداست   چون غرقه شود کجاست هیهات

ما مات توایم شمس تبریز
۳۷۹ صد خدمت و صد سلام از مات

ای کرده میان سینه غارت   ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلست   جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باد دستت   ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم   از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم   در آتش عشق بی قرارت
یک مرده بخاک در نماند   گر رنجه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاک تو بهر دم

۳۸۰ بر بوی کند بی کنارت

آن خواجه اگرچه تیز گوش است — استیزه کن و گران فروش است
من عربده مست خندهٔ او — ایمن گشتم که و خموش است
هش دار که آب زیر کاهست — بحریست که زیر که بجوش ست
هر جا که روی هش است مفتاح — اینجا چه کنی که قفل هوش ست
در روی تو بنگرد بخندد — مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد — چون چنگ همیشه در خروش ست
با این همه روحها چو زنبور — طواف ویند زانک نوش است
شیریست که غم ز هیبت او — در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز نقدست

۳۸۱ عالم بچه در حدیث دوش است

آن ده که بیامدم کدامست — تا باز روم که کار خامست
یکلحظه ز کوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر ده ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمامست
صوره ز کجا دهد که سیمرغ — یا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو — آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان‌فزایست — وان باده طلب که باقوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست — باقی همه جنگ و ننگ و نامست

خاموش کن و ز پای بنشین

۳۸۲ چون مستی و این کنار با مست

ای از کرم تو کار ماراست — هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد — تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه‌ای گرفته — کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی — مانندهٔ راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آش است

۳۸۳ چون گرسنگی قوم شش‌تا ست

هین که گردن‌ست کردی کو کبابت کو شرابت — هین که پس تاریک رویی ای گرفته آفتابت
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه جستی — چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی — آب حیوان را بهشتی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می‌نمودی — نک محک عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قارون می‌نمودی — خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت

بس زدی تو لاف زفتی عاشقت در دروغ رفتی می‌خور اکنون آنچ داری دروغ آمد خمر مایت

محلس و معنی اینجا گرچه دانی هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست

سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك سینهٔ عشاق او را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد زانکه مر سرار او را ترجمانی دیگرست

یك زمین مفرش بین از لطف او در عین جان تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق لیك حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان از شاه عقل و پاسبان آسوشوند لیك آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست

دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست

ای رهنها بر گشاده بر دل بربودهٔ لب فرو بندید کو را همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمعها پروانه‌اش
زانك اندر عین دین و را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات همچو خاتونان مه رومی خرامد این صفات

آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند وان دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده مسلمات مومنات قانتات تائبات

بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو صبر تو والنازعات و شکر تو والناشطات

در لحد مونس شوست آن صفات با صفا در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات

حلهٔ پوشی بسی از پود و تار طاعتت بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات

همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
زانك پیدا شد بهشت عدن ز اعمال ثقات

۳۸٦

چون نداری تاب داش چشم بگشا در صفات چون ببینی بی جهت را نور او بین در جهت

حوریان بین نور بین بین زیر بین ار دق تنق مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

هر یکی باز و بازو هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات

هر یکی پسته دهان و موشکاف اندر بیان هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات

جان کهنه می‌ستان و جان تازه می‌ستان در فقیری می‌خرم و می‌ستان زشان زکات

شیر جان زین مریمان خور چونك زادهٔ ثانیی تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات

روز و شب را چون دو مجنون در کنار ریسه اینکه مر روزست چو عید و هر شبت قدر و براب

چونك شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل عقل مسکین گشت مات و جان میان بردو مات

عشقرا رمز شورش ابلهو ششب مبین کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات

جان جمله پیشه عشقست اما آنك و تره زار دل تشنه در فته دو ترهات

من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود طفی پیش او میرم بگویم افلوس یا ثقات

شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر از طرب در جنبش آیند هم رمیم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۳۸۷

خاک آن کس شو که آب زندگانش رو بشست | نیم جانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر یکی یک وصل چندین هجر چیست | گفت روی من قضایم گرد زان با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل | آب نگنجد در نظر چه‌جای پیدا کردنست
چشم مست یار گویا هر زمان با چشم من | در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو برون شو از دو عالم تا ببینی سر بسر | گنج دلها جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش | می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
بعد آن پیوند کردن آب و آتش یک شدست | غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها | بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیداست آن | ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو
صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست ۳۸۸

خدمت بی‌دوستی را قدر و قیمت هست نیست | خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است | هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
ور تو مستی می‌نمایی در محبت چون نه‌ای | عشق گوید دوغ خوردی دوغ خورد او مست نیست
پست و بالا چند بازد از تکلف در هوا | چند خود در پست دارد آنکسی کو پست نیست
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
و نگهبان پنداشته خود را که اندر شست نیست ۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست | گرچه با من می‌نشینی چون چنینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود | در میان جو در آیی آب بینی سود نیست
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست | چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان | چون نباشد دمی را راه بینی سود نیست
تا در آتش می‌گریزی ترش و خامی چون خمیر
گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست ۳۹۰

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست | میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد | باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین | آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس | روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری | ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند | مدتی پنهان شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی می‌خورند | روزکی دو صبر می‌کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج | با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده — دوستان از اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده را افزون بده تا بر گشاید این گره — باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد باده ها — هر دو ناهموار باشد چون رود در هموار مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده — زانک زین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
باده‌ای دارد خدا بس سبک‌خور و لطیف — زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست ۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — وان حبیب مصطفی با وفا مست آمدست
گر لباس فقر پوشد چون شراب بشناسمش — کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر ببرد ور سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کین دم سقا مست آمدست
می‌فریبم مست خود را او تبسم می‌کند — کین سلیم العقل را بین کز کجا مست آمدست
آنکسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او — آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
گفتمش گر می‌بمیرم تو رسی بر گور من — بر جهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کین دم بدرد کی بمیرد جان او — مخلد باقی بود آن کز خدا مست آمدست
عشق بیچون بین که چترها چون قدح برمی‌کند — روی ساقی بین که خندان و قبا مست آمدست
یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید
کز الست این عشق بی‌ما و شما مست آمدست ۳۹۲

گر نه بد آن شاه جان این گلستان را شاد چیست — گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش بر نگشت — پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته‌اند — جان ما اقبال ما با عشق او همزاد چیست
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد — پس بدیوان سرای عشق بی داد چیست
ما کیان آب و گل گر عشق ما را محرمند — پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
گر نه آتش می‌زند آتش رخی در جان نهان — پس دمع عاشقان بر آتش و بر باد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی چهرها در لامکان — صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیرست از جان در ندا گشتن درو — لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانست
صد هزاران جان عیسی هر دمش منقاد چیست ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست — هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای نشسته کام دل اندر جهان آب و گل — می‌دوی سوی آن جو کاندر آن جو آب نیست
ز آسمان دلبر آماه و شب را دور کن — تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست ۳۹۴

چشمه‌ای خور هم که ازوی جمله را افزایشست — دلبری خواهم که ازوی مردم را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست — سنگ او گوهر شود از فضل او بخشایشست
زاغ و طاوسند هر یک او جمالش با نصیب — زاغ را خالی نداند گرچه بی آرایشست
صورت از نقصان پذیرد نیست معنی را کمی — عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
سکر اندر جان که هست او از بلندی بی‌خبر — گرچه اندر قالب او در خانهٔ آلایشست
شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن را امروزش استو بام را اندایشست ۴۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست — هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد — این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم — کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست — چون شدی معشوق زان پس هیچ مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تختهٔ خوف و رجاست — چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست ۴۹۶

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست — جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو تازی می‌کنی یعنی که من فرخنده‌ام — نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بعفرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو — نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو — زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو بی‌سر باش — زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
راست شو در دام ما وین مکر را یکسو بنه — زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان — جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان — زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی بر کار بر تن تا بدانی حد ما — حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما — خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست — جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را
زانک ما را اشتهای جنت و انوار نیست ۴۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست — در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور — یار چوگان زلف مه‌رو میر این میدان شدست
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار — هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست نوش — خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
یا چه باشد سر چه باشد پا و سر یکسر شدست ۴۹۸

از صفاهم رسته بین حملهٔ ابرار مست ‎ ‎ ‎ ‎ در جهان لاابالی همت و پنج و چهار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد زغیب ‎ ‎ ‎ ‎ خم و کوزه و سبو کوثر از می چون بحر مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان ‎ ‎ ‎ ‎ در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
چون مردن گردد تجلی از جمال حق ببین ‎ ‎ ‎ ‎ ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن ترانی ‎ ‎ ‎ ‎ در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
و سر ست وما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم ‎ ‎ ‎ ‎ از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
یوسف مصری درون کی سر بمصر اندر نگر ‎ ‎ ‎ ‎ شهر پر آشوب بین و حسنهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب ‎ ‎ ‎ ‎ عرش و کرسی آسمان این همه کردار مست

شمس تبریزی بر آمد در دلم تخمی نهاد
در شراب عشق گشتست بی‌در و دیوار مست ۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست ‎ ‎ ‎ ‎ آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک ‎ ‎ ‎ ‎ وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم ‎ ‎ ‎ ‎ زانک جمله چیزها چیزی ز بی‌چیزی شدست
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق ‎ ‎ ‎ ‎ زانک از لطف تو زآتش تندی و تیزی شدست
جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر ‎ ‎ ‎ ‎ گفتم آخر جان مباد این سخن بی‌چیزی شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست ۴۰۰

چون نظر کردن همه وصاف خوب بد دلست ‎ ‎ ‎ ‎ زین همه وصاف دسوا معدنش آب و گلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود ‎ ‎ ‎ ‎ مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل بهر ترکش دافع صد عشقست ‎ ‎ ‎ ‎ چون بشد عشقت تو پس نقل منزل منزلست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی ‎ ‎ ‎ ‎ ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونک طبعت خو کند با شرط تمش بعد از آن ‎ ‎ ‎ ‎ صد هزاران حاصل جان از درون حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانک ‎ ‎ ‎ ‎ هر دمی رو می نماید روی آن کو کاملست
پس ترا مطرب شود در عیش وهم ساقی شود ‎ ‎ ‎ ‎ آن امانت چونک شد مضمون جان را حاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی ‎ ‎ ‎ ‎ شهره گردد زو تو آن گنجی که آن بس حاملست
گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو ‎ ‎ ‎ ‎ ذوق آن برقی بود تا در دهان نکلست
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود ‎ ‎ ‎ ‎ کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست
لیک طبع از اصل رنج و غصها بر رسته است ‎ ‎ ‎ ‎ در پی رنج و بلاها عاشق بس طایلست
در تواضعهای طبعت سر نخوت در نگر ‎ ‎ ‎ ‎ وندران کبرش تو ضعفهای بی حد شاکلست
هر حدث طبع را تو پرورشهایی بدش ‎ ‎ ‎ ‎ شرح و تأویلی بکن وا داشتن بی حاصلست
هر یکی بینی جمال بیت دیگر دیک هست ‎ ‎ ‎ ‎ تا مؤید این طریقت ره رو ان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها ‎ ‎ ‎ ‎ از حد می‌خوره شیرینی اجل کان آجلست
هر طرف در بجی دگر گر ترس کن آنگاه برو ‎ ‎ ‎ ‎ جز بسوی بی سوبها کان دگر بی حاصلست

تو چو نای مار آبی از پی ماری دگر | غصهٔ ماران مستی زانک این چوب سسلست
تا نگویی مار را از خوش عذری زهرناک | در نکهت او متهم در زد که این هم باطلست

در خدمت شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپست

۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو مه را ستاره نیست | تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمه گردد روان | خود گرفتم کین دل ما جز که چون خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر | لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
بارها لطف تو من آزموده‌ام ای لطیف | مرده در تو زنده گردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت هر سحر گرمی ببارد آن زتست | وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
همچو کوه طور از عشق این دلم صد پاره شد | لیک اندر دست من زان پاره‌ها یکپاره نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد ستاره‌ای کز اربعین استاره نیست

۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست | عاقلان را مژده باد و عاشقان را دولتست
آنک بشد مرد تنها لا احب لا فلین | باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین | از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینه‌ها چون بامها | وین زبان چون ناودان باران از اینجا نازلست
آب در دل پاک آمد تا بام سینه‌ها | سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد | بام کو از ابر گیرد ناودانش قابلست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست | آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست | هر که نرگسها بچیند دسته بندد عاملست
گر چه گفتهای تازه شد بر وقت وزن | چون زبانش راست نبود آن تر زومایست
هر کی پوشیده‌ست بر وی حال و رنگ جان او | هر جوابی که بگوید او سخن سایست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد | گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پا شناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود | دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح او کی در این طوفان تو خویش | دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر کرا خو می شناسی همنشینش را نگر | زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران | زانک این خو و طبیعت جمله‌شان را شاملست
بنهادر گوش کن تا بشنوی هر نکته‌ای | زانک روح سادهٔ تو رنگها را قابلست
هر که رو خوش از هوای هفتمین بگذشت رست | می‌خور از انفاس روح او که روحش سنبلست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق | مرد را تنها نگویند هین که مرد غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند | وصل ز آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گر دم تن گر داگر می کم رسد بویی رسد | خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکته‌ها را یاد می گیری جواب هر سؤال | تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بتو نیز تفص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کامست ۴۰۳

گر تو بیداری بحسن تو نگر ای هست مست   ور تو بیداری مرایی تو قراری هست نیست
ور تو گویی چرخ می گردد بکار نیلشو بد   چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
بر در اندیشه ترسان گشته ایم ز هر خیال   خواجه را اینجا خیالی هست آری هست نیست
ای دل جاسوس من در پیش کنکاوس من
جز صلاح الدین ز دلها هو شیاری هست مست ۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت   هله پیش آ که بگویم سخن راز نگوشت
می روح آمد بادر دواز آن هم جیش آخر   که یک جرعه ببرد همه طراری و هوشت
چو ز بن هوش برستی ز مسافات و بستی   دهمت صد هش دیگر کرم باده فروشت
چو در اسرار در آیی کندت روح سقایی   بملک علغه افتد ز هیاهوی و خروشت
ستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر   کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت   به ز آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر های نکویی و اگر هوی نکویی   همه موان و جمادات بجوشند ز جوشت
چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی   هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی   برهاند بآخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقا کن خمش وصید رها کن   بخموشیت میسر شود این صید و حوشت
تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان بگذارند خموشت ۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت   که سر و پا و سلامت بود روز قیامت
حشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد   همه ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن   نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم   هله ای سر ده مستم برهانم ز شمامت
هله برجه همه برجه قدمی بر سر خود نه   هله بر پر هله بر پر چو من از شکر د غرامت
برای عشق چو موسی سر فرعون تکبر   هله فرعون ببینش آ که گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم   بروای ظالم سرکش که منادی ز زعامت
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی   همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکند رحمت مطلق ببلا جان تو بریان   نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی   نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم   بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی   که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
چو درین حوض در افتی همه خویش بدو ده   بمزن دست و پایت تو بجستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن به امامی تو ز جمعی
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت ۴۰۶

چند گویی که چه چاره‌ست و مرا درمان چیست چاره جوینده که کرده‌ست ترا خود آن چیست
چند باشد غم آن که ز غم جان سرم خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بر آن بوی برو تا همان بوی دهد شرح ترا کین نان چیست
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که پی آخر گر نه شهوتست پس این بار گسستان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیبا رویست در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد تو چه دانی که در آن حلقهٔ دل مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت تو پس پرده نشسته که سبب ایمان چیست
شمس تبریز گر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دندان چیست ۴۰۷

چشم پر نور که مست نظر جانانست ما ازو چشم گرفتیم دلش لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده گاه ملك و قبلهٔ هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
و انك آن لحظه نبیند اثر نور برو او کم از دیو بود زانك تن بی جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او گر تو مردی که رخش قبله گه مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو کآتش چهرهٔ او چشمه گه حیوانست
سر برآورد ز میان دل شمس تبریز
کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت تو عشق است که صد تو بشکست صافیست و مثل درد به پستی بنشست
لفت فقر چو بدست که بیمی جو نه که همه عاشق سجده‌ست و تو شمع سرمست
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست پس سرای متکبر سر بی ذوق بس است
گر نه شمع همه شب نه که ز درد سرست چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
کف هستی ز سر خم معمع برود چون بگیرد قدح بادهٔ جان بر کف دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو طمع خام مکن تا بخله کام ز شست
بحر می غرد و می گوید کای امت آب راست گوییم برین مه بده کس را که هست
دمیدم بحر دل و امت او در خوش و نوش در خطابست و مجیبان بلی اند و الست
نی در آن بزم کس از در ندلی سر بگرفت نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخست
همه خامش خموشیت اسیران برهند ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر سست ۴۰۹

تا نفری که زخون راه پس وپیش تو رست   آدمی دزد ز رز دزد کنون بیشترست
گر بزانند که از عقل وخبر می‌دزدند   خود چه دارند کسی را که زخود بیخبرست
خود خود را توچنین کاسد وبی‌خصم مدان   که جهان طالب زر وخود تو کان زرست
که رسول حق الناس معادن گفتست   معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
گنج یابی و ددو عمر بیابی تو بگنج   خویش دریاب که این گنج زتو بر گذرست
خویش دریاب وحذر کن نوولیکن چه کنی   که یکی دزد سبک دستدرین ره حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب روزست   هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست
روحها مست شود ز دم صبح از پی آنک   صبح را روی بشمس است وحریف نظرست
چند بر بوک و مگر مهره فروگرد نی   که تو بس مفلسی وچرخ فلک پاکبرست
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی   گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست
بیشتر جان کن وزر جمع کن وخوش دل باش   که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست
یکشب از بهر خدایی خور و بی‌خواب بزی   صدشب از بهر هوا نفس تو بی‌خواب وخورست
از سر درد و دریغ از پس هر دوهٔ خاک   آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه ز آنک   توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
دل بر اومید کن و صیقلیش ده بصفا   که دل پاک تو آینهٔ خورشید فرست

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست ۴۱۰

دوش آمد برمن آنک شب‌افروز منست   آمدن باری گردد دو جهان آمدنست
آنک سرسبزی خاکست وگهر بخش ملک   چاشنی بخش وطنهاست اگر بی‌وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا   تا در من که شما خانهٔ هر ممتحن است
شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی   این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست
تا درین آب وگلی کار کلوخ اندازیست   گفت‌وگو جمله کلوخست ویقین دل شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست   میل تو بهر تصدر همه در عقل وفنست
زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو   که ز عشوه شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست   کان صفتها چو بتان وصفت او شمنست
چشم نرگس نشناسد ز غمش کندر باغ   پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست
روش عشق روش بخش بود بی پا را   خوش روانش کند او خود در من صد زمنست
درجهان فتنه بسی بود وبسی خواهد بود   فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند   زانک جانیست که او زنده کن هر بدنست

بس کن آخر چه برین گفت زبان چسپیدی
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست ۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست / هله چون می نزند زهره و را کی زدست
از رهِ هر نیک و بد خلق چرا می لنگد / بدو نیک همه را سرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را بجدایی دف او / مجلس یاد کده بی دم او بار کده است
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر / دست غلبیرزنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند
۴۱۲ این همه فتنهٔ آن فتنه‌گر خوب خدست

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست / وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
وانکه سوگند خورم جز بسر او نخورم / وانکه سوگند من و توبه‌ام اشکست کجاست
وانکه جانها بسحر نعره زنانند ازو / وانکه ما را غمش از جای ببردست کجاست
جان چو جانست وگر جوی ندارد چه عجب / این که جو می طلبد در تن ماهست کجاست
غمزهٔ چشم بهانه‌ست وزان سو هوسیست / وانکه او در پس غمزه‌ست دلم خست کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود / وانکه در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
۴۱۳ وانکه او مست شد از چون و چرا رست کجاست

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست / همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار / کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
هر کی آن نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید / تا ببردش بسراپردهٔ سبحان ننشست
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود / بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید / تا بند از دل و فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید / خواب ازو رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای دمی را ننشاند / ور علاج سر سودای فراوان ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
۴۱۴ همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست / در شکرخانهٔ تو مرغ شکرخا چه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خندد / سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش / بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست
بانگ سرنای چه گر مونس غمگینست / از دم روح نفخت دل سرنا چه خوشست
گرچه شب پرزند خلق ز اندیشه بخواب / دو رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه خوشست
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل / تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را / زان شکرریز لقا سینهٔ سینا چه خوشست
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست
۴۱۵ که خمش بودن و که گفت مواسا چه خوشست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست / بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست

ای بسا خشك لبا کز کره سحر کسی   در ارس بی‌خبر از آب چو دولاب شدست
چشم بند او نبدی که گرو شمع شدی   کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
ترسد از شمع نبشد بنیند مه را   دل آن گول زین ترس چو سیماب شدست
چون سلیمان نه بست که دیو اش دلست   جان محجوب زو مظهر عجب شدست
ای بسا سنگ دلا که جگرش لعل شدست   ای بسا غوره درین معصره دوشاب شدست
این چه مشاطه و گلگونهٔ غیبست کزو   زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چند عثمان پر از شرم که از مستی او   چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست
طره قفل کسر انعاس کند قفل و کلید
۴۱۶ من دکان بستم کو فتح ابواب شدست
مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوشست   نبود بسته بود رسته و ورزیده خوشست
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون   گرد زیر و بم مطرب بچه پیچیده خوشست
زار بر آب دو چشمش ز تصریف فراق   بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوشست
شکر جان و جهان ور تو نی دیدن   این جهان در هوسش درهم و شوریده خوشست
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزاست   سر او را کف معشوق بمالیده خوشست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیست   هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
این سعادت ندهد دست همیشه اما   دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوشست
عشق اگر دخت ترا برد بغارت خوش باش   پیش آن یوسف ذبی کف ببریده خوشست
بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست
۴۱۷ وصل همچون شکر ناشنیده خوشست
من پری زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست   چونکه شب گشت نخسپند که شب نو بت ماست
چون دمافست و سر ستت مکن ستیزه بخسب   دخل و خرجست چنین شیوه و تدبیر سزاست
خرج سی دخل خدایست در دنیا مطلب
۴۱۸ هر کرا هست زهی بخت ندانم که کراست
سر مپیچان و مجنبان که کنون نوبت تست   بستان جام و در آشام که آن شربت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند   طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
همگی پرده و پوشش زپی باشش تست   جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تست
هر کرا همت عالی سود و مکر بنهد   دانك آن همت عالی اثر همت تست
مکر بی کان سود خاسته از طبع و دماغ   نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر   هم ازو جوی دوا را که ولی نعمت تست
زان سوی کامد محنت هم ز آن سوست دوا   هم زو شبههٔ تست و هم ازو حجت تست
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار   هم ازو عسرت تست و هم ازو عشرت تست
بس که هر مسمعی را هوس و سوداییست
۴۱۹ به همه حس خدا را صفت و فطرت تست

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت — چشمدی چونك یکی دادمش او بیش و هفت
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد — که ز شیرینی آن لب بشکفید و بگفت
یك نشان آنك ز سودای لب آب حیات — هر زمانی برمد عشق هزار آتش و نفت
یك نشان دگر آنست که تن نیز چو دل — می دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت
تنك و لاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب لاغری از آتش معشوقه رفت ۴۲۰

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت — گفت بس چند بود گفتنش از چند گذشت
چون چنین استمنم پندمده عاشق را — آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
تو چه پرسیش که چونی و چگونه ست دلت — منزل عشق از آنحال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند — ترك تازغم سودای وی از چند گذشت
آن کف بحر گهر بخش وراء الشهرست — روضهٔ خوی وی از سغد سمرقند گذشت
خارش حرص طمع در جگر و جانش افکند — چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنایش آمد — لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت
گر در سته کند مشرع ز هفتاد بلا — تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بسد — سد هستی شکست او وز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم — خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصهٔ خوش همه در فتنه فتند
کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت ۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست — که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند — که چو زهر ست نشاط همگان را کشته ست
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر — تا نگویند که ساقی ز وفا بر گشته ست
مگسل این رشتهٔ اول که مبارك رشته ست — در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده ست
سد شکوفه ز مکی جرعه بر این خاك ز چیست — تا چه عشقست که اندر دل ما بسر شته ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن — مایه ویران شود این خانهٔ دل یکخشته ست
باده ای ده که بدن باده بلا وا گردد — مجلسی ده بر از آن گل که خدایش کشته ست
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست ۴۲۲

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست — جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
نقد هر گی که نه نقد غم تست آن خاکست — غیر پیمودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموختهٔ کار تو ست — زانك کار تو یقین کارگه ایجادست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم — کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
روی بنمای و خبر دو جهان بر شکن — نه که مرور نظاران ترا میعادست
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید — شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاك كفش را بخدا تاج كنند هر كه شيرين ترا دلشده چون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش
این چه وقت سخن است و چه که فریادست ۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده ست که چنین مشك تتاری عبرافشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا برده ربود که هزاران قمر عید درخشان شده است
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست گر چه جان نبرد کو ز چه شادان شده است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست لیك هر جان بنداند ز چه خندان شده است
آفتاب رخش مرو روز هی خوش که بتافت که هزاران دل از و لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا بابد دل ننهد بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
مگرش دل سحری دید بدینسان که ویست کار آن دیدنش امروز و بدین سان شده است
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا شیشه بردست گرفتست و پری خوان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد پس دو صد برگ و صد شاخ چه لرزان شده است
بهر هر کشتهٔ او جان ابد گر نبود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است
شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد
سوی دل پس ز چه جانهاش چو دربان شده است ۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهاری کو جهان را نو کند جان گلزار است اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست پر عنا و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری قربان ماست شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد هرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیر گیر شیر گیر و شیر او گفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میکنیم هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارك حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود کین نوا بی من ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست ۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آنجهان یك گوهر است در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگویی پس روم نی پس مرو — رو مگوئی پیش نی ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر — مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیك و بد — هر کی نبود وچنین درویش نیست
هر که او زجا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست ۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم نیست — جز مشامت همنشین جستیم نیست
آنچنان چشمی کمی خواهی بگو — کانچنان وا اینچنین جستیم نیست
بعد ازین بر آسمان جوییم یار — زانك یاری در زمین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال — تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محو این شویم — کز دو عالم به ازین جستیم نیست
جامهای جمله عالم خورده گیر — همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان هستنیست — حلقها هست و نگین جستیم نیست
سود نی کند او نگین او بدست — در شاه روم وچین جستیم نیست
آنچنان صورت که شرحش میکنم — جز که صورت آفرین جستیم نیست
امید آن صورت یقین حاصل شود — کز وجودای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم — زانك بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما زان خم شدست چون کمان — زانك راهی بی کمین جستیم نیست
دین بیان نوری که پیدا می شود
در بیان و در مبین جستیم نیست ۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت — هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی — وا نگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده — قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می کردم دلا — یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویشتن بردی در حرم — عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون صبر را — استن حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره گر — شمع را پروانه کردی عاقبت
یك سرم این سوست یك سر سوی تو — دو سرم چون شانه کردی عاقبت
دانه‌ی بیچاره بودم زیر خاك — دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی — خاك را کاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر — مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی — کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بسیم — عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را
روشن و فرزانه کردی عاقبت ۴۲۸

اینچنین بانگ جان میدان کیست | ما شدیم از دست این دستان کیست
عشق گرد بکرد سامر های خاص | عشق می‌داند که او گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را | ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باعث این که جنت مست اوست | وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از سبلان گوید ترست | سرو رقصان گشته کین بستان کیست
یاسمن گفتا نکویی با سمن | کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت | بی خودم من می‌ندانم کان کیست
می‌دود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان آمد پیش | فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر عمگین در غم و اندیشه است | سر بر آتش عجب گریان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب | روز و شب سرمست و سرگردان کیست
درد هم از درد او برسان شده | کای عجب این درد بی درمان کیست

شمس تبریزی گشاده‌ست این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست ۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست | کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنیم | هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد | همچو دزد آویخته بر دار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود | هر گلی کز ما بروید خار ماست
خود پرستی نا مبارک حالیست | کندرو ایمان ما انکار ماست
تاك افلاطون و جالینوس تست | از منی بر علت و بیمار ماست
نو بهاری کو بوی خود ندید | جان گلزار است اما زار ماست
این‌منی خاکست زو دوری بجو | کندرو گنجور پر غار ماست
حق بی آتش ستاید گهر | عشق و هجران از آتش بد ماست
طالب بشو که بانگ آتش است | تا نپنداری که این گفتار ماست
طالب بگذر ازین سرار خود | سر طالب پردهٔ اسرار ماست
نور و نار تست ذوق و رنج تو | رو بدانجائی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و که شیر گیر | شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
طالب وه طالب شه کی بود | گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن | اینچنین سامی که این خمار ماست
عاشق و مفلس که این شهر را | اینچنین چابک که این طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذو الجلال | ما چو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبریست
با همه شاهنشهی جاندار ماست ۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست | نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست | اسب خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم | بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست | در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست
بین دندانهاش یاسین منست ۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت | سوی هجران عزم کردی عاقبت
مرد گردی زان خسان زن صفت | سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود | چونک مرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای | لاله گردی گرچه زردی عاقبت

چونک خاک شمس تبریزی شدی
سود سقفی لاجوردی عاقبت ۴۳۲

اینچنین پا سر چوگان میدان کیست | ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن رهبر برد | چون رهبر داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد | یار جو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد | ای خدا این بوی ز کنعان کیست
خاک بودیم اینچنین موزون شدیم | خاک ما را گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست | تا بداند زر که او ز کان کیست
جمله حیران تند و سرگردان عشق | ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک | کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند | یارب این نرگس ز نرگسدان کیست
جمله شب خالی از ما روز پر | ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستک زنان کای جان من | وانک دستک زن کند او جان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست
در چنان عز و شرف سلطان کیست ۴۳۳

اندرین جمع شررها ز کجاست | دود سودای سرها ز کجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم | کین مخالف شده سرها ز کجاست
گر نه دلهای شما مختلفند | در من این جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم | این فرو بستن درها ز کجاست
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست | جنگ و برکندن پرها ز کجاست
ساقیا باده بیش آر که می | خود بگوید که دگرها ز کجاست

تو اگر جرعه بریزی بر خاك
خاك را از تو خبرها زکجاست

هم بیر این بت زیبا خوشکست | می نشستم که همینجا خوشکست
مطرب ویار من وشمع وشراب | اینچنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم | پهلوی شکر وحلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر | با چنین چهره وسیما خوشکست
هر صباحی ز جمالش مستیم | خاصه امروز که باما خوشکست
بجهیم حلقهٔ زلفش گیرم | که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نور دلهاست
دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵
هر کی بالاست مر اورا چه غمست | هر کی آنجاست مر اورا چه غمست
که ازین سو همه جاست وحیات | که ازین سو همه لطف و کرمست
خود ازین سو که نه سویست و نه جا | قدم اندر قدم اندر عدمست
این عدم خود چه مبارك جایست | که مدد های وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم | این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل | ز سپاهان عدم یك علمست

ز تو تا غیب هزاران سالست
چو روی از ره دل یك قدمست

۴۳۶
گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت | گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی | گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم | کز عشق یاوه کردم من ملکت وشهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد | گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت | گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه | گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری | گفت ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر | گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چرا است خالی گفتم زبیم ره زن | گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد وتقوی | گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت | گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا
از خویشتن بر آیی نی در بود نه بامت

۴۳۷
هر جور کز تو آید برخود نهم غرامت | جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیابد | نی را بود چو خلعت جانرا بود سلامت

هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند   عشق تو شد نصیبم حسنت ای کرامت
که جام مست گردد از لذت می نو   که می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند   هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست‌تر شد بروی ملامت آید
۴۳۸ زیرا که نقل این می سود بجز ملامت

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست   گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرگ هیچ کوسه از زن نبرد بوسه   بیمی در ز کردن آیین تو خراست
هر جا که سیمبری بدمی دلت سیم برید   جانو جهانمگویش کان جان ز تو جهانست
پراش زر بیاخن از کان و چاره‌ای کن   پنهان مدار زر را بی‌زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی   در گوش حلقهٔ زر برطمع او نشانست
ور زنک بازبینی بی سیم و زر ببینی   چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زر بس   زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته   مغرور زر بجسته خرمست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
۴۳۹ کمتر ز زر نبشی معشوق بی زبانست

بگذشت روز ما تو جانا بصد سعادت   افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی بصحبت آتش   آتش بود مراقب حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی   الا خیال خوبت شب می کند عبادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی   منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
۴۴۰ شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست   زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد   شهری که در میانش آن صدرم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد   آن دم زمین ح کی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبزپوشان بر می‌زنند یعنی   سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان   رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری   چون یمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت و در دل تا آمده بمنزل   دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستش او آفریده استت   وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او مه بی‌خسوفست خورشید بی کسوفست   او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بر می نهاد خرم   شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه   پهلو شکست کانرا ز نکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد   نازان نباتها را در باغ امتحانست

بی حرف و سازبینی کی کرد ناله و بینی   هرکس که کرد والله خامست و قلتبانست

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او
خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر   کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو   آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست   وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر کی هست ز خوبی قراضه‌هاست   آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا   من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود   آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او   آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول   آن های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام   مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما   گفت آنک یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد   کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست   آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز   از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد   کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار   دست و کنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست   وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف   زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

هر عاشقان مریضه بود جست و جوی دوست   بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها   ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم   گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
گه چون حویج دیگ بجوشیم و او بمکر   کفگیر می‌زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه   تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست　　　من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
بگدازدت ز درد چو مویت کند ضعیف　　　سعی بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو　　　کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک　　　از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند
۴۴۳ کوهای های سرد تو کوه‌ی هوی دوست

از دل بدل برادر گویند روزنست　　　روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر　　　گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن در خانهٔ جلیس　　　بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست دیر تو زند برق روشنش　　　میدان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان　　　گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر　　　برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست
رو رخت سوی او کش و بیهوش خانه گیر　　　کانجا مرشگان را آرام و مسکنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم　　　زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
آنجا که او نباشد این جان و این بدن　　　از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
خواهی بلرز و خواه ملرز این گفتنیست　　　گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن سر داود عشق چیست
۴۴۴ خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست　　　امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف　　　مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه‌وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه با نواست　　　درکش شراب لعل که عمر در کشاکش است
امروز خیر توبه نبینی شکسته‌ای　　　امروز زلف دوست بودکان مشوش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق　　　توبه شکن حقست که توبه مخمش است
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست　　　بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هرجا که مرده‌ایست　　　چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است　　　زیرا غم ندارد سفری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه‌گاه اوست　　　منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش ست
پس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر　　　پس دانه زیر خاک درختش منعش است
در خاک کی بود که دلش گنج گوهرست　　　دلتنگ کی بود که دلارام درکش است
ای مرده شوی من ز تنم را بیمه سخت　　　زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
۴۴۵ دان ترا مقام نه پنجست و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست　　　گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو راثبات نیست   معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست
عالم شکار گاه و خلایق همه شکار   غیر نشانه‌ای ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم   وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش   کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست   کاتش همیشه بی‌سودود وبخار نیست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست   در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت   جوینده‌ای که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش   هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم   اما گلی که دید که پهلویش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست عار نیست ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده‌ست   از عشق بر نگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند   مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده‌ست
کوهست نیست که ز بادی ز جا رود   آن گلهٔ پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق   کری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست   ترک همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا   دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌ست
رو محو یار شو بخرابات نیستی   هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
در بارگاه دیو در آیی که داد داد   داد از صدای خواه که اینجا همه دده‌ست
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر   این نفس ما زنست اگر چه که زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو   آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست ۴۴۷

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست   رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی   کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن   بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست   گر نی بوقت آی که اسرار نازکست
دل را ز غم بروب که خانهٔ خیال اوست   زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی ساخت سایهٔ گل بر خیال دوست   بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اسعد خیال مفخر تبریز شمس دین
منکر تو خوار کان شه خون‌خوار نازکست ۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست   امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهر بارد و خون خواره بود لیک   امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن ‌ ‌ ‌ کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دید چهرهٔ او نشد خراب ‌ ‌ ‌ او آدمی نشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبر بود ‌ ‌ ‌ در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنک بادهای لبش را تو منکری ‌ ‌ ‌ در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
زد حلقه روح قدس مه می بگفت کیست ‌ ‌ ‌ آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو ‌ ‌ ‌ گفتا کجست عشق بگفتا درین برست
ای سیمبر بمن نظری کن ز کان حسن ‌ ‌ ‌ کین چشم من پر از درر و رخسار از زرست
گفت از شکاف در تو بمن درنگر از آنک ‌ ‌ ‌ دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند ‌ ‌ ‌ رو رو که این متاع بر ما محقرست
پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق
۴۴۹ کن قصهٔ : پر آتش از حرف پر پر است

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست ‌ ‌ ‌ لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنک سالها صفت روح می کنی ‌ ‌ ‌ بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او ‌ ‌ ‌ با این همه ببیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال ‌ ‌ ‌ هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
دل یافت دیده‌ای که مقیم هوای تست ‌ ‌ ‌ آوه که آن هواچه دل و دیده پرورست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن ‌ ‌ ‌ کانها باو نمانند او چیز دیگرست
جا کو نواز نیست که کردست عشق تو ‌ ‌ ‌ ورنی کجا دلی که بدان عشق درخورست
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو ‌ ‌ ‌ چون روز روشنست و هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست ‌ ‌ ‌ بی صورت مراد مرادش میسرست
هر دوزخی که سوخته درین عشق او فتاد ‌ ‌ ‌ در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی‌رسد بزمین از امید وصل ‌ ‌ ‌ هر چند از فراق توم دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان ‌ ‌ ‌ اندیشه کن درین که دل آرام داورست
از روی زعفران من ار شاد شد عدو ‌ ‌ ‌ نی روی زعفران من از ورد احمرست
چون بر ترست خوبی معشوقم از صفت ‌ ‌ ‌ در دم چه فربهست و مدیحم چه لاغرست
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را ‌ ‌ ‌ هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
۴۵۰ نی خود قمر چه باشد کان روی انورست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست ‌ ‌ ‌ امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست ‌ ‌ ‌ امروز هر چه عشق شیدا کند سزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند ‌ ‌ ‌ چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم ‌ ‌ ‌ این وام از کی خواهم وان چشم خود کجاست
در پیش بود دولت امروز لاجرم ‌ ‌ ‌ می‌جست و می‌طپید دل بنده روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر / می‌ترسم از خدای که گویم که این خداست
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید / این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص‌تر درخت درین باغها منم / زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای / چون بشد آن غریب که همسایهٔ هماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم / کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین / کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها / پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو / گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب / تا آسمان بگوید کان ماه بی‌وفاست
قدم کمان شد ز غم و دادم نشان کژ / با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطهٔ تبریز نقش بست
۴۵۱ کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست / نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن / دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش / بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او / کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطال و کو بکو / ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید / کاخر رسول گفت تماشا مبارکست
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم / یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بی‌زبان / بی‌گوش بشنوید که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر عالم جمال تو / بر آب و باد و آتش و غبرا مبارکست
یعنی که هرچه کاری آن گم نمی‌شود / کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست / پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو / والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خاک بی‌وفاست / نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است / بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت / بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند / جان سجده می‌کند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف / او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب خامش و ما را خموش کن
۴۵۲ کاندر درون نهمت اشیا مبارکست

ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست / بد مستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات چه رسن باز لولیست / لولی گری طرهٔ طرارم آرزوست

اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنه‌هاست
فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست

زان رو که غمزه‌ها و دغاهاش بس خوشست
غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست

زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
پروانه وار سوخته هموارم آرزوست

گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست

بعد از چهار سال نشستیم دو بدو
یکره بگوی وصل تو دوچارم آرزوست

انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
انکار سود نیست چو این کارم آرزوست

رانیم بالش شه و رانی بزخم مار
با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست

تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست

باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست

عاریست ای خفاش ترا ناز آفتاب
صد سجده‌ها بکرده بر آن عارم آرزوست

با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر
هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست

هست این سپه عشق تو جان سوز دلفروز
و نعره سپاه عشق تو سالارم آرزوست

دجال هجر بر سرم از غم قیامتیست
لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست

مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل
از مکر توبه کردم مکارم آرزوست

تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست

زان طره های زلف کمرساز بنده را
کز شهر در رمیدم کهسارم آرزوست

موسی جان بدید درختی ز نور نار
آن شعلهٔ درخت و از آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست ۴۵۳

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت

شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت

ای آنکه ایمنست جهان در پناه تو
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت

کبر و منی خلق حجاب تو می‌شود
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت

دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت ۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
وانسو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت

جان چست شد که تا بپرد وین تن گران
هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت

جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین
تن خانه‌دوست بود که با میزبان نرفت

در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
جان رفت جانبی که بد آنجا گمان نرفت

پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت

مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی
گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت ۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش که مست عشقست هرچه هست | بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار | هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار | هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد | دل برمنه بر این‌ها که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را | جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان | گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست | وان می که از عصیر بود بی‌خمار نیست
نظاره گو مباش درین راه و منتظر | والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی | این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو | پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام | چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقش‌ها دروست | آن ساده‌رو ز روی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده‌خواهی خود را درو نگر | کو راز راست گوید و شرم و حذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت | تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است
تا دلستان نگوید کو رازدار نیست ۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست | عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی‌کناری ما بی تو در کنار | ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان | چون چرخ بی‌قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست | جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما کار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم | ما را تحیریست که با کار کار نیست
یک مور وانما که ترا او اسیر نیست | یک شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مرده‌وار | دامیست دام تو که ازین سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح | با جام باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق | گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین | مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا | هنگام مردنست زمان عقار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر | زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش | سوی مقربان وصالت گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز مه عشق هرچه بود جز غبار نیست ۴۵۷

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست | وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

در پردهٔ حجاز بگو خوش ترانه‌ای / من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
ز پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر / چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت / کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون / بیدار کن به زنگله‌ام کانم آرزوست
این علم موسقی بر من چون شهادتست / چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن / ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی / بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی شود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیریست / خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بحق این آفتاب نیست / بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهر شام و هر صبوح / اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض نمایدت / اندر متناقضات خلافی مستریست
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکرست / در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب / نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان / پنهان شد آن ملک خوب و شکر لب برادریست
این دست خود همی بردار عشق روی او / وان قصه جانش کرده که بی‌رشته مسکریست
آن پرده از نهد نمود از حسد بود / زان پرده دوست و امنگر زشت منظریست
دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست / تا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
زین مار زشت را تو کنون شیر میدهی / تا اژدها شود که بطبع آدمی خوریست
ای مرد اژدها کش از آسمان فضل / بر تاب و برکشش که او روح مضطریست

بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست
کز گفت این زبان چو خواهنده بر دریست

۴۵۹

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست / رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی و هر روز سردتر / در نور سور عشق یکی تای موی نیست
هرگز خزان بهار شود این مجو محال / حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روبه لنگ رفت که بر شیر عاشقم / گفتم که این بدمدمه‌های هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت / شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی / عاشق چو گنج و ترا یک تسوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق / گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
او بدان که عشق نه اول نه آخرست / هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب حریفی تو در این آخر جهان / خر می‌طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل / دل چون شکنبه پر حدث و توی توی نیست

بر خر میا میدان زیرا که خر سوار　　از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که ترک ساخت　　تا ترک غم نترسد کامروز طوی نیست
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر　　دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند　　زان باده‌ای که در خور خم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست　　زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
۴۶۰ باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

عشق ز قند تو جان شکرخای ماست　　سایهٔ زمین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالاگرست　　وانک شد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست　　هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست　　عاشق و مسکین آن بی‌ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت　　توی بتو دود شب ز آتش سودای ماست
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس　　تا بدهد شرح آنک فتنهٔ فردای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست　　کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده‌ای　　خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود　　وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از سر پای ماست　　ناطقه و حس کل نالهٔ سرنای ماست
گر نه کژی همچو چنگ واسطهٔ نای چیست　　در هوس آن سری دست که همپای ماست
گرچه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش　　بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین
۴۶۱ باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

شه گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست　　بادهٔ گلگون شه بر گل و نسرین کراست
شه درین دم بزم پای طرب در نهاد　　بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد　　در تتق ابر تن ماه نشین کراست
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار　　گر بشد ز شمار ساغر پیشین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی　　سر کشد از لامکان گوید کابین کراست
ای بس فرعون آب بر لب دریای عشق　　سینهٔ صیاد کو دیدهٔ شاهین کراست
هین که براقان عشق در چمنش می‌چرند　　تنگ در آمد وصال لایقشان زین کراست
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل　　چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
۴۶۲ در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست　　هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم　　راست‌تر از سرو قد نیست نشانی راست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر   شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست

ای گل و گلزارها کیست گواه شما   بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست

عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او   دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم   آنک بجز روی دوست در نظر او فناست

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن   آنک حریفیش پیش واند گریش در قفاست

چونک براهش کند آن بپرش در کشد   بوسهٔ او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر   نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو   هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست

نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود   گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک   می رود و می رسد نو نو این از کجاست

خامش و دیگر مگو آنک سخن بی دهش   اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۴۶۳

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست   ما بفلک می رویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم   باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم   زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا   بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یار ما دادن جان کار ما   قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت   ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست   شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست

در دل ما در نگر هر دم شق قمر   کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان   کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلک بدریا دریم جمله در او حاضریم   ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست   نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید   صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست   این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست

چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها   چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست

در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر   این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک   تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست

آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان   دانک پس این جهان عالم بی منتهاست

مشک ببند ای سقا می برد خنب ما   کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگ ست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش
نور تو هم متصل با همه وهم جداست ۴۶۵

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست　　لاف زنم لاف لاف چونك خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست　　بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بفلك بر زنم چون پر و بالم اروست　　سر بفلك بر زنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست زانك دل و جانم اوست　　قافله‌ام اینست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست　　بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده‌گه خلق شد　　زانك بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
دست بدست جز او می‌نسپارد دلم　　زانك طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او　　گر بمثل من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی　　صله زمن خواه زانك مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه　　منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست ۴۶۶

باز درآمد ببزم مجلسیان دوست دوست　　گر چه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود　　تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند　　پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور زیار　　مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست　　هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر ز بلبلست　　وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست ۴۶۷

آنك چنان می‌رود ای عجب او جان کیست　　سخت روان می‌رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست　　زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست　　وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را　　گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش　　کین همه دردار کیست حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو　　دل همه در جست و جو یارب جویان کیست
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان　　بندهٔ آن شو که او داند مهمان کیست
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر　　این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
عرصهٔ دل بی کران گم شده در وی جهان　　ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست　　شاد ابد گشت آنك داند شادان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم　　مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست

آن دم کین دوستان نابود دگرگون شوند　　پس تو بدی نی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بسان سکهٔ سلطان بجو

کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست ۴۶۸

با وی از ایمان و کفر با خبری کافریست　　آنک ازو آگهیست از همه عالم بریست

آنکه چه بی‌مهر ماند بی‌خبران زانکه هست　　چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست

آه از آن موسیی کانک بدیدش دمی　　گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست

بر عدد ریگ هست در هوسش کوه طور　　بر عدد اختران ماه ورا مشتریست

چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند　　زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

وست یکی کیمیا کز تبش فعل او　　زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست

پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر　　کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست

چون رخ گلزار او هست چراگاه روح　　روح ز آن لاله‌زار آهوی چون بربریست

مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یافت

آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست ۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست　　بر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست

غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست　　غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست

ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی　　سدم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست

در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست　　ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست

ای که تو بی‌غم نه‌ای می‌کن دفع غمش　　شادشو از بوی یار کت نظر یار نیست

ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست ۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست　　در شکرینه یقین سرکهٔ انکار نیست

گرچه تو خون‌خواره‌ای در زن و عیاره‌ای　　قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست

کان شکرهاست او مستی سرهاست او　　ره نبرد باری آنک مرغ شکرخوار نیست

هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست　　هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست

گل چه کند شانه را چونک سرموی نیست　　بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست

پاسر میدان چه کار آنکه بود خرسوار　　تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست

چون کلیم و خلیل جانب آتش دوان　　نار نبیند درو جز گل و گلزار نیست

ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو　　رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست

ای غم پرخار رو در دل غمخوار رو　　نقل نعیاله‌ات طعمهٔ خمار نیست

دیدهٔ عین تو تنگ‌چشمست از آن تنگ‌تر　　تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

ای هم شادی شکن برشکرست این دهن

کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست ۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست　　عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست

هست زچنگ عشق گوش مرا کشمکش … هر دمم از چنگ او تی تنن واجبست
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب … مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند میرسد … عاشق درگیه را حق حسن واجبست
طرهٔ خویش ای نگار خوش بکفم میسپرد … هر که درین چه فتاد داد رسن و جبست
عشق که شهر خوشیست این همه غیر چیست … حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزهٔ دردیده را شحنه غم در پیست … روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه‌ای بی‌خود خر کی زیی … کالبد مرده را گور و کفن واجبست
مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض … منتصع درد را منزل وطن و حبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش … دقهٔ پر فاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند ره دهانسم ببند
اشتر سرمست را بند دهن واجبست ۴۷۲

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول خاست … آنک برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنک برقص آورد پردهٔ دل بر درد … این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان زعشق جنبش عشق از ازل … رقص هوا ازفلك رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت زدل ترس و شرم … شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش گر درد ریخت … دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام … پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام … جملهٔ خوبان غلام جملهٔ خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار
دادن جان در سجود جان همه سجده هاست ۴۷۳

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست … ما بچمن میرویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید … صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ای شه صاحبقران خیز ز خواب گران … مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند … عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست … عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای خنك آنرا که اوست از پی رنگی و بو … زانك جز این رنگ و بو در دل و جان رنگهاست
ای خنك آن جان و دل کو رهد از آب و گل
گرچه درین آب و گل دستگه کیمیاست ۴۷۴

زعشق روی تو روشن دل بنین و بنات … بیا که از تو شود سیئآتهم حسنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق … درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
درد بپیش خیالت خیالهای دگر … چنانك خطر ربدانس ببابك بحات
مگرد سنبل تو جانها چو مور ز ملخ … که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
مرده ای نگری صد هزار زنده شود … خنك کسی که از آن یك نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آرد زخواب برجهد این بخت خفته گر بهمات
سرور دود زملك مه ببوی این باده بگویدم که مرا نیز گویش هیهات
طرب که از تو نباشد ببات می‌گردد بیار جام که جان آمدم ز عشق ببات
ببیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم که سیر می‌نشود دیدهٔ من ز آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که بر لبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵
بیا که عشق ماهست و زاختران پیداست ســد تنك مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر سر بسر مناره رود هر آنك گوید کوکو بد تنك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا ببیش من آ تا بگوش تو گویم که زدهان و لب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید چو آفتاب در آتش چو چرخ بی‌سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
برین بساط، خرد را اگر خرد بودی بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد کسی که قامت جان یافت اوست کاهل سلاست
درین چمن نظری کن بزعفران رویان که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری زما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد ز حلقهٔ مغزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶
بخنده برهمه عالم که جای خنده تراست که بندهٔ قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتد بپای تو دولت نهد ببیش تو سر که آدمی و پری در ره تو بی‌سر و پاست
پری‌رجان من از عشق سوی گلشن رفت ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت بده ز شرق نشانها که این دمت چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مر تو که خورشید را چه رو و قفاست

۴۷۷
ز آفتاب سعادت مرا شراباتست که ذره‌های تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ما که فردوست صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان و زمین لطف ایشا فرمود که آسمان و زمین مست آن مراعاتست

زهست و بیست پروتست تختگاه ملک   هزار ساله ز آن سوی نفی واثباتست
هزار در ز صفا انـدرون دل بازست   شتاب کن که ز تأخیر ها بس آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بـود آنجا   از آنک شاه حقایق بـه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند   ببالهای پر از خون مگرکه آیاتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست
به لاف چرخهٔ چرخست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست   نگاه کن سوی چشمم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر   بدست عشق که زرد و نزار ولاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق   بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا   جهان پرست زنقش وی ، او مصور نیست
صلاح درهٔ صحـرا و قطـرهٔ دریـ   بداند و مدد آرد، که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد   چرا دلش نشناسد فعلش از خر نیست
خر از گشادن و بستن بدست خربنده   شدست عارف و داند که اوست، دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند   ندای او نشناسد که او منکر نیست
ز دست و عنف و آبهای خوش خوردست   عجب عجب ز خدامر ترا چنان خور نیست
هزار بار بسستت بدرد و تله زدی   چه منکری که حد در خلاص مضطر نیست
چو کافران بنهی سر مگر بوقت بلا   ببینم حبه سرزد سری کزان سر نیست
هزار صورت جان در هـوا همی پرد   مثال جعفر طیار گر چه جعفر نیست
ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند   گمان برد ز تزندی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون   سرش بگسـخته و تن بی از آنک کل سر نیست
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس ست   هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست
بی تو هیزم خشکست و آن نظر آتش   چو نیک در نگری جمله جز که آذر نیست
به هیزمست که آتش شدست در سوزش   بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
برای گوش کـسانی که بعد ما آیند   بگـویم و بنهم عمر مـا مؤخر نیست
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد   ورا رهای نهی که عقل رهبر نیست
بحق چشم محمد صفیف گشت رباب   محتسب گیج درست این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی
کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست   بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
از آن لب شکـرینت بهانهای دروغ   بجای فاتحه و کاف هـا و یـاسینست
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را   طبیعتست و سرشتست وعادت ودینست
اگر ترش کنی و رو زما بگردانی   بقاصدست و بمکرست و آن دروغینست
بدست غیر تـو اندر دهـان من حلوا   بجان پاک عزیزان که گرز رویینست

هزار وعده دهد آنکه خلاف کن همه را   که آن سراب که از دور صد آب خوش ایست
زر ار دهد که رخش از زراق همچو زرست   چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
جواب همچو شکر و دهد که محتاجست   جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست
جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار   بپای گنج تو مارا که آن برو بینست
قماش هستی مارا بمار خویش بسوز   که آن زکات لطیفت طبیب مسکینست
بزن دو همه را چون سگان کو مشتاق   که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند   جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
تمام فاتحه خواند ملک کند آمین   مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار فریب کر اندیشهٔ تو می زاید   هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
چنانک مدرسهٔ فقه را برون شوهست   بدانک مدرسهٔ عشق را قوانینست
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شه
۴۸۰ که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست   ولی او شوم کو ز اولیای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست   مباد چشم روشن گر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم گر بغیر تو است   خراب باد وجودم اگر پری تو نیست
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است   خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد   ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قصد نتانم کردن دمی که بی تو گذشت   ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا بیار تو جان را برو چه می برزی   برو ملرز فدا کن چه شد فدای تو نیست
ملرز بر خود تا بر سر تو دیگران لرزند
۴۸۱ بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست   جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زیر شرست   سزای سد مده گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهردمی دل و جان   که خاک بر سر جایی که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان   چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنک استادست   بآشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم دگر بقا دارد   فنش گیر چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخست رخی کو شهید راماتست   چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود   دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد وی در مکان دارد   ز لامکانش بر نی که رو که جای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا   کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنک نظامی بنظم می گوید
۴۸۲ جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

برات عاشق نو کی رسید روز برات ‌ ‌ ‌ زکات لعل ده ای کان رسید وقت زکات
برات رقعهٔ خیالات دو عید چیست وصال ‌ ‌ ‌ چو این و آن سود هست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید ‌ ‌ ‌ ز نعتهٔ سه زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند ‌ ‌ ‌ ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
دو شادیست عروسان باغ را امروز ‌ ‌ ‌ وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را بر رست ‌ ‌ ‌ شکوفه نور حقیقت درخت چون مشکات
جهان پر از خضر سبزپوش دی چیست ‌ ‌ ‌ که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
ز لامکان برسیدست حور سوی ملک ‌ ‌ ‌ ز بی جهت برسیدست خضر سوی جهات
طیور نعرهٔ ارنی همی زنند چرا ‌ ‌ ‌ که طور یافت تجلی و کلیم جان میقات
بباغ آی و قیامت ببین و حشر عیان ‌ ‌ ‌ که رعد نفخهٔ صور آمد و نشور موات
اذان فاخته دیدم و قیام اشجار
خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۴

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست ‌ ‌ ‌ بدانک خصم درست و مراقب تنهاست
بچنگ وحشی این تن نهاده‌ای گوشی ‌ ‌ ‌ تن تو تودهٔ خاکست و دمدمش چو هواست
هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز ‌ ‌ ‌ عدو دیده و بینست و خصم ضیاست
بوی مکر مگس بین مطعم عسل ‌ ‌ ‌ که زامتلا ترا درد و رنجوری عاماست
در آن زمان که درین دوغ می‌فتی چو مگس ‌ ‌ ‌ عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی ‌ ‌ ‌ که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب ‌ ‌ ‌ که بی ز پیرهن نصرت تو حسن عماست
چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جای ‌ ‌ ‌ چو مرده نیست ضریر و عقیلهٔ احیاست
عدوی دارد و او خاک می‌زند در چشم ‌ ‌ ‌ بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست
چو لا تذر من الکافرین دیاراً ‌ ‌ ‌ دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست ‌ ‌ ‌ که زشت صنعت و معرض گوهر و رسواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هر سو ‌ ‌ ‌ بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
قفا همی خورد و اندر مکش کلاگردن ‌ ‌ ‌ چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
گلو گشاده چو مرج فراخ معده خران ‌ ‌ ‌ که گیر خر برهد زو چو پیش او برخاست
مخور نوای سگ گرگین شکنبه و سرگین ‌ ‌ ‌ شکمبه و دهن سگ بهم سزا سزاست
بیا مخور خر مرده سگ شکاری های ‌ ‌ ‌ ز پوز و ز شکم وحشت بوجود پیداست
سگ محله و بازار صید کی گیرد ‌ ‌ ‌ مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
دهی کی این همه را نام یار و دشمن گو ‌ ‌ ‌ که زشتها که بتو در رسد همه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تملق او ‌ ‌ ‌ مصرف همه ذرات سفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره ‌ ‌ ‌ که از تصرف او عقل گول و نابیناست
بمانت زیرکی عقل جمله دهلیزیست ‌ ‌ ‌ اگر بعلم فلاطون بود برون سراست

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل   که عقل دعوی سر کرد و عشق بی‌سر و پاست
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد   حریف بیم نباشد هر آنک شیر و فناست
رود درونهٔ سم الخیاط رشتهٔ عشق   که سر ندارد و بی‌سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش   که تا وصال ببخشد بپاره‌ها که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست   حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
حدیث قصهٔ آن بحر خوش دلیها گو   که قطره قطرهٔ او مایهٔ دوصد دریاست
چو کاسه برسر بحری و بیخبر از بحر
ببین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست   ۳۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست   بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست   چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت   بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس   چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
فراق دوست گر اندکست اندک نیست   درون چشم گر نیم تای موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جو بگذشت   بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آنک خلعت تو را غزل رفوست بدست   ۳۸۵

سه روزست که نگار من دگرگونست   شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود   سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
بروضه‌ای که درو صدهزار گل می‌رست   بجای سوسن و گل خار و سنگ و هامونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم   از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد   که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست   گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست   ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن   اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست   از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل   که گرد خویش مجو کین سبب نه زاکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد   که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون   بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین خار ببینی شکوفه‌های عجیب   ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
که لطف تا است واز آن هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست   ۳۸۶

بحق چشم خمار لطیف تابانت   بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر   که تعبیه‌ست در آن لعل شکر افشانت

شکربای کند دو لعل تو در جست   که گشت از آن مه و خورشید و در محجوبات
محق غنچه و گلهای لعل روحانی   که دام بلبل عشقست در گلستانت
بیاب حسن و ستاب چمن جان پرور   کز آن گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست   که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست   ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
چه‌های یوسف بس یوسفان سیر تو بد   خدای عز و جل کی دهد نه بشانت
زهر گیاه و زهر برگ رو بسی نرگس   برای دیدنت از جو بدی ببستانت
چو سوختنز آتش عشق تو جان گرم روان   کجا دهد شه سر دان بدست سردانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو   که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت   بر آید از دل پاک و نماید احسانت
درون خوبش اگر خو هدت دل ناپاک   زراسبی و خری می کشد بزندانت
به هیچ عقل بمریدت بحیلت عقل   نه پای بند کند جاد مهیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می نگنجی زعظمت   تو هر یره گمان چون برد درانبانت
بهر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ شعر   دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دمم کی باشد و من کیستم ستایش چیست   ولیک جان را گلشن کنم ز ریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
۴۸۷ که تو غریب مهی و غریب ارکانت

چو عید و چون عرفه عارفان بن عرفات   بهر که قدر تو دانست می دهند برات
هلال … راه … می آیند   برای کار گزاری ز قاضی الحاجات
بهمسان که زیان زشان نصیبی نیست   ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
پی گشادن درهای بسته می آیند   گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست هر جان زنبیل زفت می آید   شنیده بانگ تعالوا لتأخذوا صدقات
بیا … گذری کن ببین زکات مست   بعبور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار   دریده قوصرها شان ز بار قند و نبات

ز خرمن دو جهان مور خود چه داند برد
۴۸۸ خمش کن و بنشین درز و می‌شنو صلوات

درین سلام مرا با تو داو و گیر جداست   دمی عظیم بهاست و در حجاب خداست
ز چنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ   چه جاست مرده بر آورده کان چه جاست چه جاست

شراب لعل بیاورد شه کی ز کیست
۴۸۹ خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست   برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار   ز بوی و رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند   که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست

خم شراب میان هزار خم دگر   بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی میدان که آتشست ز جان   خروش دیدی میدانک شعلهٔ سوداست
بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت   که جرعه اش را صد من شکر نقد بهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم   هوای نفس نهان گر هوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید   مگو چنین که بر آن منکرم این دروغ غلطست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست   درون دیدهٔ پر نور او خیال لقاست
طهورتیست ز هم بادهٔ شراب طهور   در آن دماغ که بدمست باد غم ز کجاست

ابیت عند ربی نام آن خرابات
نشان یطعم و یسقین هم از پیمبر ماست ۴۹۰

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست   همیشه سجده کنم آستان خرگه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زمزمه کند   برای آن سگ کو پاسبان درگه تست
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا   خرد بگفت که سجده کنش که او شه تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا ماند   نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره تست
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم   بعز نوزی که آن گذرگه تست

ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
تو گوهر های دلی دل عاشقی که تست ۴۹۱

جهان و کار جهان سربسر اگر بادست   چرا ز باد سکینات داد و بیدادست
بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست   ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی   که از برای فضیحت فسانه شان یادست
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد   دری ثبات که قاف کمتر آحادست
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر   عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست   اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
ز بیم باد جهان همچو برگ میلرزد   درون باد تنی نی که تیغ پولادست
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت   کهی کهی شکند زانک که نه فرهادست
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد   که از درون دلم موجهای فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود که نه بادست ملک آبادست ۴۹۲

ندام چند بپرسی ورد نه را چه شدست   بیام چند بر آیی وخانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش   تنور آتش عشق وزبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی   اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی   جمال باده و شراب مغانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید   بره کنش بیهانه بهانه را چه شدست
شکایت از زمانه کند بگو تو برو   زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه‌ای | یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
در آن خسی که درو نقص هست و صورت نیست | مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
۴۹۳ ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست | چو باز زنده شدی زین سپس نه نی زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد | مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی | وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جملهٔ جانها بهر شبی بپرند | که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته ست دور می‌نپرد | بچرخ می نرسد زر دوار او عجبیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد | حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پرست عالم خمشی
۴۹۴ مکوب طبل معانی که گفت طبل تهیست

بشاه بهاری رسیدی که نوشت | می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را | میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر این جمله شکر | چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان برست | که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه زهره ربیبی چه شیرین حبیبی | که در سر شرابی بزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
۴۹۵ گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست | مرا در نوای جان سر جنگ نیست
تو در جنگ آیی دوم من بصلح | خدای جهانرا جهان تنگ نیست
جهان نیست جنگ و جهان نیست صلح | جهان معانی بفرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بدند | ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام | گر روم خوش است بی زنگ نیست

مرا عشق صد بار پیغام داد
۴۹۶ خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات | ای تو ذات و دگر جهان چو صفات
ای چه گفتم کجاست تا نکجا | کو یکی وصف لایق چو تو ذات
هر که در عشق روت غوطی خورد | ریش خندی زند بهشت و فوات
شرق تا غرب شکر بی گردد | گر نماید بدو شکرت نبات
جان می جام عشق دلبر دید | لعل چون خون خویش گفت که هات
جان بنوشید و از سرش تا پای | آتشی بر فروخت ز شررات
مست شد جان چنانکه نشناسد | خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده ترا — که زمین در گذشت نور عطات
مژده از بخششی که‌نتو ن‌یمت — بدو صد سال خون چشم وعنت
که بهر قطره از پیاله او — مرده زنده شود عجوز فتات
گرش از عشق دوست نو بودی — کی نکو ساز گشتی هر گرلاب
چون شدی مست او کجا دانی — تو رکوع و سجود در صلوات
چونکه بیخود شدی ز پرتو عشق — جسم آن شه مست جان صلات
چون سردی بپای شمس الدین — زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملک ابد مثال و برات

۴۹۷
صوفیان آمدند از چپ و راست — دربدر کو بکو که باده کجاست
در صومعی دلست و کوبش جان — بادهٔ صوفیان زخم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
تو بشکن که در چنین مجلس — از خطا تو به صد هزار خطاست
چون شکستی تو راهدارا نیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم — جای عاشق برون آب وهواست
آشنایان اگر زما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۸
نقل نیکان محرض نیکیست — همچو مطرب که باعث سبکیست
بهر تحریض بندگان یزدان — از بد و نیک شاکر و شاکیست
شکر فرعون و شکر موسی کرد — بهانه ز حال مه حاکیست
جنس فرعون هر کی دشمنی ست — جنس موسی هر آنک درپاکیست
از پی غم یقین همه شدیست — و ز پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی گزید احمد از آن — شاه معراج و پیک افلاکیست
خاک باشی بروید از تو نبات — گنج دل یافت آنک او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من و تو
پس شمس باش این سخن با کیست

۴۹۹
عشق جز دولت و عنایت نیست — جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد — شافعی را درو روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست — علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکراب — ز شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر — باده ای را که حد و غایت نیست

هر کرا پر غم و ترش دیدی   نیست عاشق وزان ولایت نیست
گر به هر غنچه پردهٔ باغیست   غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق   لیك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا   بتر از هستیت جنایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو   راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله   لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست   این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد   گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر ره   راه را زین خزف نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرد   ما که فراش در سعایت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست   لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه   می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره‌دین   آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت   به ز آیت طلب‌خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش   هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك مثقال ذرهٔ سره است   ذره زله بی نکایت نیست
درهٔ خیر بی گشادی نیست   چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست   چیست کان را ازو جبایت نیست

بس کن ، این آب را نشانیهاست
۵۰۰ تشنه را حاجت وصایت نیست

قبله امروز جز شهنشه نیست   هر که آید بدر بگو ره نیست
عذر گو و بهانه آگه باش   همه خفتند و یك کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز   آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست   یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید مغز آکند   همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکا یك را   عشق آن یك که پارهٔ ده نیست
کهکهی می کشند گوش ترا   سوی آن عالمی که که‌گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست
۵۰۱ رو بصحرا که شه بخرگه نیست

امشب ز چشم و مغز خواب گریخت   دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید و یباب   بی نمك بود از ین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق   زخمها خورد و ز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد   خواب چون ماهی اندر آب گریخت

خواب چون دید خصم بی‌زنهار — هول هولی برد شتاب گریخت
ماه ما شب بر آمد واین خواب — همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکر لله همای یار آمد — چونکه باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سؤالی کرد — چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می‌بست شش جهت را در — چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
۵۰۲ چون خطا نیست کز صواب گریخت

اندر آ عیش بی تو شادان نیست — کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن — سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست — دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب — جز که آینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم — وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست و می‌ترسم — کین سخن را میان چولان نیست
دست نه بر دهان من یا نی
۵۰۳ آن نگویم چو گفت را آن نیست

بر شکرت جمع مگسها چراست — نکتهٔ لاحول مگس زان کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست — جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را مرخی پی بزن — عشوه دهای شاه که این روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل — چون نکنی ور کنی از تو رواست
زنو اگر سنگ زند گوهرست — گر تو کنی جور بهار و صفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش — جامه درد نعره زند کین صفاست
چونک هر اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست — روی بما آر که قبلهٔ خداست
آنک زین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که بتبریز بر شمس دین
۵۰۴ روح بیاسود و مخنث دغاست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دیدهٔ مهر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس بود مصر مرا این شرف — اینکه شهنش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست

کاسهٔ ارزاق پیاپی شده ست   کیسهٔ اقبال جرمدان ماست
شه شهی بخش طرب‌ساز ماست   یادبری دوی پری حوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی   شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل   در دل و دو جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔ دل تن زده   پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنتست   مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده   او نمك عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست اوست   او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك دیك و چو جان در بدن   از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست   خود همه ماییم چو او آن ماست
پیش مگو حجت و برهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست ٥٠٥

پیشتر آ روی تو جز نور نیست   کیست که زعشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان   پیش میا پس بمرو دور نیست
ظلمت خورشید کجا برتافت   ماه بر کیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست   ترك کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز وهم مگس   وی عسلی کز نی زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد از این   با رخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر بادشاست   جز کفن اطلس و جز گور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکری   مقت حد بینه اگر کور نیست
پیرو چون کوخورد آب حیات   مرگ برو نامد و میسور نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه و خور   عشق شناسید که او خور نیست
مفخر تبریز توی شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست ٥٠٦

کار من اینست که کاریم نیست   عاشقم و از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد   جز که همین شیر شکاریم نیست
در تك این بحر چه خوش گوهری   که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم   مست لبم گرچه کناریم نیست
وصف کنم اشکم خود برمیت   گر می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم بادهٔ تو زآسمان   منت هر شیره فشاریم نیست
بادهٔ او از کوه سکونت برد   عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب   گرچه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم   گرچه شتربان و قطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری | درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم | نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را رو بتست | جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد | خوشتر زین خویش و تباریم نیست
چیست عزیزتر از دو جهان شهر عشق | بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر نگذارم سخنی بعد ازین
نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷
کیست که او بندهٔ رای تو نیست | کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کسی کو که ز خوف تو نیست | یا طربی کان ز رجای تو نیست
نقل کجی کو که ز رقیض تو نیست | یا کرمی کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست | محتشمی کو که گدای تو نیست
منصب اوصاف تو با حدتها | بندگره بی بندو گشای تو نیست
هر دو جهان چونکه دو کف و تو چو جان | کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم کی دیدست درین باغ کون | رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق | خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست | هر یک جز دردو دوی تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کست | کیست که وبند قضای تو نیست
همچو سگان چوب برامی گزند | در سرشان فهم جزای تو نیست
دمع بلای تن و آز ز خلق | جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی این چوب نه چوبش کمست | دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت ازغم امت گریخت | جان بکجا برد که جای تو نیست

بس کن و در محنت یونس بترس
با قدر استیزه بپای تو نیست

۵۰۸
شیر جدا بند گسستن گرفت | ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار | دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در پیش | برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب | عقل یک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد | حابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر | بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی | دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده | چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر | وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چو بجان باده داد   عمر ابد یافت و بزیستن گرفت

پیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگریستن گرفت ۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت   طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من   سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار   برسر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف   خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب   بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ   بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید عجبی مر مرا   سوخت دلش باز خریدن گرفت
دامن رحمتش آمد بخواند   جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم   او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار   در نقل عشق خریدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان   جانب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند   دل ز همه خلق رمیدن گرفت
حق عصا داد عصا را فکند   قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
حق چو شیرش رها کرد شیر   طفل که او لوت کشیدن گرفت
روح چو بازست که پران شود   کز سوی شه طبل شنیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت ۵۱۰

بز بسط گفت که صحرا خوشست   گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست   راه تو پیما که سرت نا خوشست
گر چه تاریك بود مسکنم   در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست   دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریا بتك آب تیغ   در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بدشت   طوطی گوینده شکرخا خوشست
دانش تسبیح فرشته است و روح   کین ملك مادره مینا خوشست
چو ملك خدا دوست دلت را ز حرص   رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار   رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست   هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست   لیك خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست   بگذر ازین عکس که حمرا خوشست
نور خدایست که در ات ر   رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

رقص درین نور خرد کن گرو — تحت ثری تا ثریا خوشست
ذره شدی باز مرو که مشو — صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن چون دیده بیت و مگو — دیده محو دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
باهمه در حسن و سخا خوشست

۵۱۱
همچو گل سرخ برو دست دست — همچو میی خنب زتو مست مست
بر روی تو موس خدا یافت یافت — تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست — رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش — غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مجروحهاست — نیست عجب از شست توام خست خست
ای که تو نزدیک تر از دم بمن — دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود — از دم یعقوب گرگ رست رست
مست همه گرد درین شهرها
دردو حس راشها بست بست

۵۱۲
صبر مرا آینه بیماریست — اینهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد نتاید صبور — که دل او روشن یا تاریست
بسته جوییست نشان حیات — که رحم از عشق و کلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتست — قبل دوست و تب افشاریست
بستهٔ ویح زمهریر دور — کان رخ او رنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید — کم ارقص درد سری ساریست
من در آن خوف بیدم تمام — چونکه مرا حکم و شهی جاریست
گفت قضا برسر و سیب مخند — کین قلمی رفته رجعت ریست
کور شو امروز که موسی رسید — در کف و خنجر قهاریست
حق بکش پیش دی دسر مپیچ — کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان شکستی بظلم — بعد تو شان دولت و بیداریست
خار زدی در دل و در دیدشان — بین دمشان نوبت گلزاریست
حلق مرا زهر خورانیده‌ای — از منشان داد شکر باریست
زنبور کشیدند حمار دراز — تا نابدشان می و خماریست
هیزم دیگه فقرا ظالمست — بخته شود گردد کوناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست — نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن که نایگو به حبیب
آن سخنان کز همه متواریست

۵۱۳
کیست در این شهر که و مست نیست — کیست درین دور کزین دست نیست

کیست که از دمدمهٔ روح قدس   حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجه یار   خستهٔ آن طرهٔ چون شست نیست
چیست در آن مجلس بالای چرخ   رمی و شاهد که درین پست نیست
می‌نهند می که خرد دم زند   تا بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ می‌زند   راه از اینجاش برون جست نیست
والعجب بوالعجبان را نگر   هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
بر پرد آن دل که پرش شه شکست   بر سر این چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و وارهٔ ازین گفت و گوی
۵۱۴ کیست کزین ناطقه وارست نیست

قصد سرم داری شجر بهشت   خوشتر ازین سر تو انیم کشت
برگ گل از لطف تو تر می‌بیافت   بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب   تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب   بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد   گفت بخاری زن خود هشت هشت
گفت چرا هشت جوابش بداد   در عوض زشت بدان قحبه زشت
مهر طلاقست امل کو چو مار   حبس حطامست و کند خشت خشت
آتش در مال زن و در حطام   تا برهی ز آتش و ز زاردشت

بس کن و کم گوی سخن کم تو بس
۵۱۵ بس بودت دفتر جان سر نوشت

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت   مشغله و بقربقو درگرفت
عقل مستان چو بگردون رسید   کرکس زرین فلک پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری   زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل   آینه‌ای کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی   آنچ مرو راست میسر گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد   هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح بهیبت بداشت   مورچه ای چیز محقر گرفت
گرد تو برگشت جهان همچو برف   نیست شوی چون تف خود درگرفت
نیست شو از برف و همه خاک شو   بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید   کز مر او هر دو جهان در گرفت

بس که زبان بی دم معزول شد
۵۱۶ بس که جهان جان سخنور گرفت

باز رسیدیم ز میخانه مست   باز رهیدیم ز بالا و پست
جملهٔ مستان خوش و رقصان شدند   دست زنید ای صنمان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند — چونک سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید — بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می گرو — هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سو بریخت — چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر و پای ندانه کجاست — مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشرتند
۵۱۷ تنتن تنتن عشو ی تن‌پرست

ای ز پگه جامه سر مست مست — مست شر می و شراب است
عشق رباید ترا همچو جام — از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت — تیر تو از چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینهٔ خداست — در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما — بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب — زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید ز چوب
۵۱۸ عشق ز می رست و مرا هست خست

نفسی بهوی الحبیب فارت — لما رأت الکؤس دارت
مدت یدها الی رحیق — والنفس بوده استنارت
لما شربته نفس وترا — خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمراً اذا تجلی — الشمس من لحا توارت

حادت بالروح حین لاقت
لا لتفتت و لا استشارت

۵۱۹ حرف جیم

ای دل مرو رودر غمش کالصبر مفتاح الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چه بر رو خور آن نعمان تو پیشت آید ناگهان — کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان — ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن — تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی — در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وا رهی — زین آسمان وار خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی — در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش تو — فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیو است در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو — بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منکر درین عالم دمی حق حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان سر مکن خلقی که سر من لدن
چون می زنداندر همش کالصبر مفتاح الفرج

حروف حا

۵۲۰

ای مبارک ز تو صبوح و صباح وی مظفر مراز تو طلب و نجاح
ای شراب طهور از کف حور پر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هر آنچ می گویند موذنان صبح فالق الاصباح
هرچ دادی عوض نمی خواهی
گرچه گفتند السماح رماح

۵۲۱

یا واهباً نظر لی مصباح متشعشعاً و استغن عن صباح
انظر الی راح تباهی لطفه وسبی النهی بالطفها من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره کالشمس عزل للنجوم و ماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً و عود من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح هالک لاخیر فیهم مسکراً او صاحی
العقل ساح الزمان و اهله فتجانبوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انها یجتازهم سحراً بلا ملاح
ذا الراح لاشرقیه غربیة من دنة مسکیة تفتح
نسخ الهموم لیس ذاک لعقلة ردد العقول و مدها بنقاح
نحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به ماذا هم ببلاح
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا ملک الملوک و و جههم کریاح
ملک البصیرة شمس دین سیدی ظلما به ذی عزة مرتاح
هاتوا من لتبریز من صهبائهم
من مازح مترون وشاح

۵۲۲

حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودی چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخی یا تو می گویم ز چرخ ور نه این خورشید را چه جای چرخ
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش ای همه چون دوش ماشبهای چرخ
جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین از شفق پر خون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یکدمی از بام چرخ تا رنم من چرخها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل　　چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه محمود بر آسمان دیگر است
عکس آن ماه است در دریای چرخ

حروف دال

۵۲۳
ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد　　جز بی‌خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر　　نقشی ندید آخر که او بر نقش عاشق نشد
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد　　آهی کجا باشد که بر آهی ربا عاشق نشد
می مرد این شهری دی بشنیدم از جمع پری　　جانش بده باد که او بر شهرها عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد　　ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش ممتنع
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

۵۲۴
بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد　　خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روز است اندر شب نهان ترکی میان هندوان　　شب ترک تازی‌ها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی　　کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب گریزان و دوان وندر پی ما زنگیان　　زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته　　رخ‌ها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد　　ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل　　کار آن کسی دارد که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش بر سر می‌نهد　　چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می‌شود　　کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن دررسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۵۲۵
بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد　　خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو　　ای جان بی آرام رو کان یار خلوتخواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی　　عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان　　هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد زمین یا شاه خوش بیذق رود فرزین شود　　در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روح‌ها واصل شود مقصودها حاصل شود　　چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر　　یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه　　بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن　　یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد

در تیره‌شب چون مصطفی می‌رو طلب می‌کن سما — کان شه ز معراج شبی بی‌مثل و بی‌اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
لاشرقی و لاغربیی اکنون سخن کوتاه شد

۵۳۶

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد — طشتش فتاد از بام ما نك سوی مجنون‌خانه شد
می‌گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست‌وجو — چون خشك نانه تا کپه در حوض ما تر نانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بربند تو — مشنو تو این افسون که در افسون ما افسانه شد
زین حلقه بجهد گوشها کو عقل بردار هوشها — تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
باری مسی باری مبین ابجد تو جانبازی گزین — سرهای عشق جمله او بس سر نگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد — کاستون عالم بود و بالاتر از حنانه شد
من که زجان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام — زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد — ذرات این جان زیرها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

۵۳۷

گر چون عاشق دم زند آتش درین عالم زند — وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود دریا زهیبت لاشود — آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
دودی برآید از فلك نی خلق ماند نی ملك — زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نی کون ماند نی مکان — شوری در افتد در جهان وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد — گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی — کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری — مه را نماند مهتری شادی او برهم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل — زهره نماند زهره‌ور تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح — نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا — نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
برخیز که نقاش ازل بار دوم شد در عمل — تا نقشهای بی‌بدل بر کسوهٔ معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته — آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۵۳۸

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را سینا کند — چون پیش وزدی کنی تیغ تر شیرین کند
ولی نماید مار کر آخر بود گنج گهر — شیرین شهی کین تلخ را در دم شکوآیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند — وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

ارمك را روشن كند و نخارد انگشتن كند — خار از كفت بیرون كشد و ز گل ترا بالین كند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن — وان آتش نمرود را اشكوفه و نسرین كند
روشن كن ستر گدن چره گر بیچارگان — بر بنده‌اوا احسان كند هم بنده را تحسین كند
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان كند — در گوش بد گو مان جود عذر گنه تلقین كند
گوید مگو یا ذاالوفا غفر لذنب قدمها — چون بنده آید در دعا و در نهان آمین كند
آمین او آن نسب كو اندر دعا ذوقش دهد — او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین كند
ذوقست كندر نك و بدر دست و پا قوت دهد — كین ذوق زور و رستما جفت تر مسكین كند
با ذوق مسكین رستمی بی ذوق رستم بر غمی — گر ذوق تو د بر جان جمر اچه با تسكین كند
دل را فرست دم مگه گو نیز دامه رفت د ه
تا سوی تبریز و ما وصف شمس الدین كند

۵۳۹

خامی سوی پالیز جان آمد كه تا خربر خورد — دیدی تو یا خود ندید كس كند رحهان خربر خورد
ترو تندهٔ پالیز جان هر گاو و حر را كی رسد — زان میوهای نادره زیرك دل و گر بر خورد
آنكس كه در مغرب بود یا به خورش ز مدلس — وانكس كه در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر كند او راتبهٔ قیصر خورد — چون چاكر ارمز بود از مطبخ اورمز خورد
نكو شعب و دردی آهنگ بلغزی كند — ز داد و ر ور عقب اشكنجهای غز خورد
ترك آن بود كز بیم او دیده ز حراج ایمن بود — ترك آن نباشد كز طمع سیلی هر قنز خورد
و آن عقل پر مغزی كه او در نوبهاری در رسد — از پوستها درغ شود كی قصهٔ قنز خورد
صحرا ایی كز صبح بد از باز شیرین می زمد — در ترش خواهد ولی آن به كه بارمز خورد
همش محو هد خورد خود این راحهای روح د
آنكس كه ز جوع البقر ده مرده ماش ورز خورد

۵۴۰

امروز خندانیم و خوش كان بخت خندان می‌رسد — سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشكنم پرهیز را برهم زنم — كان یوسف خوبان من از شهر كنعان می‌رسد
مستوخر امان می‌روم بوشیده چون جان می‌روم — پرسان و جویان می‌روم آن سو كه سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده دستور دل ویران شده — اقبال شده خیزان شده كز بزم مستان می‌رسد
فرمان ما كن ای پسر یا ما وفا كن ای پسر — تسبه رها كن ای پسر كامروز فرمان می‌رسد
بر بور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان — شو آشنا چون ماهیان كان بحر عمان می‌رسد
هان ای پسر هین ای پسر خود را ببین در من نگر — زیر ز بوی زعفران گویند خندان می‌رسد
باز آمدی كف می‌زنی تا خانها ویران كنی — زیرا كه دروی پرتو خورشید رخشان می‌رسد
ای خانه را گشته گرو تو ساه پروردی برو — كو آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه خونی و خون خواره ی گه خسته‌گان بیچاره‌ای — خاصه كه این بیچاره را كر سوی ایشان می‌رسد
امروز مستان را بجو غیم سیه غیم مگو
زیرا ز مستیهای او مرحم پریشان می‌رسد

۵۴۱

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی‌كار شد — مستی اگر درخواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
کس بشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
جان جامهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی وز دست مستی می‌جهی
ای جان چه دمدم می‌دهی این دفع تو بسیار شد
ای کرده دل چون خاره‌ای امشب بده بیچاره‌ای
تو ماه و ما استاره‌ای استاره با مه یار شد
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق
چون شمعها را شد تتق پنهان روانتر کار شد
گر رحمت از تو برده‌ام بیداشتی من مرده‌ام
تو صافی و من درده‌ام بی‌صاف دردی خوار شد
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
در عشق مکر آموز تو بس ساده‌دل عیار شد
نی شب بدم نی روز من سر می زدم دیوار بر
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

۵۴۲

بر عاشقان پند کس هرگز نشد سودمند
نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می‌کند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از عشق لیلی می رمد
بر سبلت هر سرکشی کر دست وامق ریشخند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
ای گنده آن مغزی که آن فارغ بود زین لور کند
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می‌دمد
هر ناله‌ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
می بین که چون در میدمد در هر گلی در هر دلی
حاجت دهد عشقی دهد کامان برآرد از گزند
دل را ز حق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو
بر جان کسی که دل از او یک لحظه بر تافت کند
من بس کنم تو چیستی شو شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۴۳

رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند
مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاش تر وز همگنان قلاش تر
وز دلبران خوش باش تر مستان سلامت می‌کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می‌کنند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می‌کنند
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
من کس نمی‌دانم جز او مستان سلامت می‌کنند
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند
حیران کن و بی‌رنج کن ویران کن و پر گنج کن
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند
شهری ز تو زیر و زبر هم بی‌خبر هم باخبر
وی از تو دل صاحب‌نظر مستان سلامت می‌کنند
آن میر مه‌رو را بگو وان چشم جادو را بگو
وان شاه خوش‌خو را بگو مستان سلامت می‌کنند

آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو   وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می‌کنند
آنجا که یک‌جا خویش نیست یک مست آنجا بیش نیست   آن طریق و کیش نیست مستان سلامت می‌کنند
آن جان بی‌چون را بگو وان دام مجنون را بگو   وان در مکنون را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو   وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو   وان طور سینا را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن توبه‌سوزم را بگو وان خرقه‌دوزم را بگو   وان نور روزم را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو   وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می‌کنند

ای شه حسام‌الدین ما ای فخر جمله اولیا
ای از تو جان آشنا مستان سلامت می‌کنند ۵۳۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می‌کنند   وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می‌کنند   وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می‌کنند   وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می‌کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می‌کنند   وی راحت و آرام دل مستان سلامت می‌کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می‌کنند   ای تو چنین و صد چنان مستان سلامت می‌کنند
اینجا یکی با خویش نیست مستان سلامت می‌کنند   یک مست اینجا بیش نیست مستان سلامت می‌کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می‌کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می‌کنند ۵۳۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می‌رود   آب حیات از عشق تو در جوی خوبان می‌رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا   مرغ دلم بر می‌پرد چون ذکر مرغان می‌رود
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم   جان چون نخندد چون کسی در لطف جانان می‌رود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته   چون من قفس پرداخته سوی سلیمان می‌رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی   مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان می‌رود
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان   زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می‌رود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر   در گفتنم ذوقی دگر باقی بدین سان می‌رود
میدان خوش است ای ماه رو ما گیر و دار ما و تو   ای هر که لنگ است اسب او لنگان ز میدان می‌رود
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته   خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می‌رود
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته   در نور تو در بافته بیرون ایوان می‌رود

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می‌رود ۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود   آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون کوثر شود   هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد   اما دل اندر ابر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان   زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد   یارب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زان صد هزاران قطره‌ها یک قطره ناید بر زمین   ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه‌ای   با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن شدی گردان نبودی آسمان   زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور   کان دانه زیر زمین یک روز نخلستان شود
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند   شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود   آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست
هرچه تو زان حیران شوی آن چیز زو حیران شود ۵۴۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود   ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای   در پیشه‌ای بی پیشگی کردست ما را نامزد
هر روز همچون ذره‌ها رقصان بپیش آن ضیا   هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کردی زما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی   اندر سری کان می رود او کی فروشد با خرد
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند   بادهٔ خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی بادهٔ این جهان چون شب بخسپی بگذرد   مستی سغراق احد با تو در آید در لحد
آمد شبی رایگان زان رحمت ای همسایگان   وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق مرولد
ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو   تو دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین   هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش در نمد
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کشمکش   می خوان تو لااقسم نهان تا حبذا هذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم
لطف و کرم را تشمرم کان در نیاید در عدد ۵۴۸

گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند   صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقهٔ طوفان شود   آن گوهری کو آب شد آبی بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان   موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی سجود شود   جان خصم نیک و بد شود هر لحظه‌ای خنجر زند
هر جان که لاهوتی شود در لامکان پیدا شود   مادی بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
ازجا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود   هر سو که افتد بعد ازین بر مشک و بر عنبر زند
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند   خاک درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل   تو شمع این سر را بهل تا بار شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی   وز هر دمی خوشتر شود از رحم کان زرگر زند
دل بیخود از بادهٔ ازل می گفت خوش خوش این غزل
گرمی فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند ۵۴۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند   آنکو دلش را برده‌ای جان هم غلامت می کند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند مستی می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — جست میان عاشقان یك دوستکامی می کند
ای چاشنی هر لبی ای قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
آنکو زخاك ابدان کند مردود را کیوان کند — ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
یك لحظه ات پر می دهد یك لحظه لنگر می دهد — یك لحظه صحبت میکند یك لحظه شامت می کند
یك لحظه می لرزاندت یك لحظه می خنداندت — یك لحظه مستت می کند یك لحظه جامت می کند
چون مهره‌ای در دست او گه باده گه مست او — این مهره‌هات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بود که این بود پایان تو تمکین بود — لیکن بدین طوبیه مقبول ورامت می کند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی — مانندهٔ کشتی کنون بی پا وگامت می کند

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند ۵۴۰

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند — آنکو دلش را پرده‌ای جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — جست میان عاشقان یك دوستکامت می کند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی — مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی — با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
آنکو زخاکی جان کند او دود را کیوان کند — ای خاك تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
ستان ز شاه ساقیان سر مست شو چون باقیان — گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون می جهد — اندر رهٔ لب نیست این این لطف عامت می کند
مه ازغمت دو نیم شد رخسارها چون سیم شد — قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
در عشق راو بها نگر وین اشك باد بها نگر — وان پخته کار بها نگر کاو وصل خامت می کند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او — بر جان حلالت می کند بر تن حرامت می کند
پس تن نباشم جان شوم چوهر نباشم کان شوم — ای دل مترس ز نام بد کو نیکنامت می کند

بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی شعر گو
کان حیله ساز حیله جو بعد کلامت می کند ۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدارویی بود — دریا کبازان ای پسر عیش خدا خویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند بی سخا — اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
هست این سخا چون میوه‌ها وین بخل منزل کردنت — در کشتی نوح آمدی کی وقف دره پویی بود
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای دوی — عین و عرض در پیش او شکال جادویی بود
یکسو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن — زیر بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
خود را ببین تو چون شجر از برگ خشك و برگ تر — بی رنگ نیك و رنگ بد توحید و یکتویی بود
ره رو مگو این چون بود زیرا چون بیرون بود — کی شعر را همدم شوی تا در تو آهویی بود

خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ور نی چون دن خایفتی کی وقت نان گویی بود ۵۴۲

بیگاه شد، بیگه شد، خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان — هین ترک تازی بکن، کان ترک درخرگاه شد
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی — کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیمها آن شب روان، اندر پی ما هندوان — زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته — رخها چو گل افروخته، کان بیذق ما شاه شد
بشکست بازار زمین، بزداد انجم را ببین — کز انجم و در تین آدمی خرمنگاه شد
تا چند ازاین استور تن کوکاه و حوخوهدزمن — برچرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نه، رخ بر رخ فیال نه — اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر — این نادره ایمان نگر، کایمان دو و گمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن — دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم ای معنی بیا، چون روح در صورت درآ — تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد
بس کن، رها کن کاژدری، تا نشنود گوش پری
۵۴۳ کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

یار مرا می‌نهد تا که بخارم سر خود — هیکل یارم که مرا می‌فشرد در بر خود
گاه چو قطار شترمی کشدم از پی خود — گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گه چو نگینم بنهد تا که نهد مهر نهد — گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند — خلق کند عقل کند فاش کند محشر خود
گاه براند بنهیم همچو کبوتر ز وطن — گاه بصد لابه مرا خواند با محضر خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر — گه مرا لنگ کند بند بر لنگر خود
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبی — گاه مرا حجر کند در ره نه اختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — با چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
من بشهادت شدم مؤمن آن شاهد جان — مؤمنش آنگه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد بصفش یافت امان از تبعش — تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونکه رسیدم بر او ناچه کنم من پر خود
حارس آن گوهر جان بودم روز آنو شبان — در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می کنمش چونک نگنجد بصفت
۵۴۴ بس کن تا می‌بروم بر سر شور و شر خود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود — چه عجب از مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونک بلطفش نگری سنگ حجر موم شود — چونک بقهرش نگری موم تو خود خاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهٔ دل زنده شود — کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهلیش بند گران — بر مسکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان رنگ ببینی تو ازو — لیک چو برتن برتد زردی رخساره شود

شه بچهٔ باید که او مشتری لعل بود — بادهٔ باید که او مهر تو عمخواره شود
بشنو از قول خدا، هست زمین مهد شما — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چوب بچهٔ از عضبش، در من حلمش بکشی — آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود ۵۴۵

بی تو بسر می‌نشود، با دگری می‌شود — هرچه کنم عشق بیاب بی‌جگری می‌شود
اشك دوان هر سحری ز دلم آرد خبری — هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌شود
یك سر مو ز غم تو، نیست که اندر تن من — آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای غم تو راحت جان، چیست پی جمله فغان — تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشر است، پیشهٔ تو شور و شر است — بی ره و رای تو شها ره گذری می نشود
چیست حشر از خود خود رفتن جانها سفر — مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می نشود
نیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من — تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی — تا بهارت نرسد او شجری می نشود
در عالم جبر و قدر هست، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث بجز شور و شری می نشود ۵۴۶

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود — وز رهد از حد جهان، بی‌حد و اندازه شود
خاك سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد — با همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر — خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود — خاك چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت — بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
ناقهٔ صالح چو ز کُه زاد یقین، کشت مرا — کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
دار جهان دار و هش درخشش تیغ بود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود ۵۴۷

سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود — دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود
بادهٔ او ز نخورم ور نخورم پس کی خورد — گر نخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
بادهٔ او همدل من، بیم فلك منزل من — گر بکشیم پر خود بر پرم آنجا چه شود
من نشناسم چه بود جان و بدن تا برود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود ۵۴۸

چشم تو ناز می کند در جهان ترا رسد — حسن و نمك ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد — کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری — تو که میان کش مکش هدیه آشنا رسد
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری — وانچ بگفت داد آن کز تو بجان عطا رسد

نطق عطارد به من مستی بی‌کرانه‌ام — گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود می‌کند، غرّه کبود می‌کند — چرخ ز بانگ صوفیان چونک ز تو صلا رسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست بگو بدور ما — سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر — پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سر مکش ار چنین سری کاید تاج از آن سرش — کژ مکن ار آن کسی کز سوی کبریا رسد
عهد الست می‌رسد، دست بدست می‌رسد — زود شکن بتی بتی ور نشکنی بلا رسد
من که جریدهٔ ویم، سرده دریدهٔ ویم — رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی
۵۴۹ گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاک شدست آسمان، غلغله ایست در جهان — عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد — غم بکناره می‌رود، مه بکنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود — ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند — سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند — روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد

چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما
۵۵۰ زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد

پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می‌رسد — آب سیاه در مرو کآب حیات می‌رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می‌زند — بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد
جسم چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو — زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می‌رسد
رحمت دوست کآب و گل طالب دل همی‌شود — جذبهٔ دوست کز بشر صوم و صلات می‌رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
۵۵۱ کآب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

جان تو جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود — گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
چون همه سوی نور تست کیست دو رو بعهد تو — چون همه رو گرفته‌ای روی دگر کجا بود
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد — گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم جامهٔ تن برون کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد — وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
هر که حدیث جان کند با رخ تو به پیش — عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود
هر که رخش چنین بود شاه غلام او شود — گرچه که بنده‌ای بود خاصه که در هوا بود
من دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم — گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون در ماجرا زنم خستهٔ شرع وا شود — شاهد من رخش بود نرگس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد
جز تبریز وشمس دین جمله وجود لا بود ۵۵۲

چست صلای چاشتگه خواجه بگور می‌رود   دیر بخانه وا رسد منزل دور می‌رود
در عوض بت گزین کژدم و مار همنشین   وز تتق بریشمین سوی قبور می‌رود
شمع و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش   سخت شکست گردنش سخت صبور می‌رود
زهره نداشت هیچ کس تا بر د زند نفس   بخته شود زین سپس چون بتنور می‌رود
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی رود   مست خدا نمی‌رود ، مست غرور می‌رود
ای خنك آنکه پیش شد بندهٔ دین و کیش شد   مرسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها ، بست بسی عمامه   چونکه نداشت ستر حق ، تا کس و عور می‌رود
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود   وانکه زغور زاده بدهم سوی غور می‌رود
آنکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد   وانکه ز نور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه ز دیو زاده بد، دست جفا گشاده بد   هیچ گمان مبر که او، در بر حور می‌رود
با نمکان و چابکان جانب خون حق شده   وان دل خام بی نمك در شر و شور می‌رود
طبل مباستی بین کز فزع نهیب او   شیر چو گربه می‌شود میر چو مور می‌رود

بس که بیان سر تو گرچه بسی بیاوری
همچو خیال بیکران سوی صدور می‌رود ۵۵۳

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود   داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقل مست تو چرخهٔ چرخ پست تو   گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند   عقل خروش می کند بی تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من   خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی   آب زلال من توی بی تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی   آن منی کجا روی بی تو بسر نمی‌شود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی   این همه خود تو می کنی بی تو بسر نمی‌شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی   باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم   ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای   وز همه‌ام گسسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من   مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم   سر ز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی‌شود

هرچه بگویم ای سند نیست جدا ز نیك و بد
هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود ۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می‌شود   بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می‌شود
دردم بهر شبی در هوس شکر لبی   در سر کوی شب روان از عسسی چه می‌شود
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد   کین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود

آن شکر چو برف او وان عسل شکرف و   ز سر لطف و ناز کی از مگسی چه می‌شود
عشق تو صاف و ساده‌ای سحر صفت گشاده‌ای   چونك در آن همی‌فتد خار و خسی چه می‌شود
از تبریز شمس دین دست دراز می کند
سوی دل و دل من از دست رسی چه می‌شود ٥٥٥

چونك جمال حسن تو اسب شکار زین کند   سست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند   بار خدا تو حکم کن تا بزند همین کند
چونك ستارهٔ دلم با مه تو قران کند   مه که ملك چه لطفها ز تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود   آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گر چه بسی بپرورد در دل بنده سر کند   غیرت تو بسوزدش گر نفسی حزین کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند   چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان   چرخ ازین زکین من هر طرفی کمین کند
دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من   زانك مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنك حق
در تبریز مر مرا بندهٔ شمس دین کند ٥٥٦

جور و جفا و دوریی کان کنکار می کند   بر دل و جان عاشقان چون گنه‌کار می کند
هم تك یار یار کو راحت مطلقست او   باز ز حکم و داوری با تو چه بار می کند
یك صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود   یك صفتی خریف را فصل بهار می کند
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند   ور صفتی شب مرا رشك بهار می کند
می زده را معالجه هم بمی از چه می کند   اشتر مست را ز می بار چه بار می کند
از کف پیر میکده مجلسیان حریف شده   دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می کند
هست شد آن عدم که او دولت هستها بود   مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
عشرت خشك لب شده آمد و تر همی زند   آن تریی که اندرو آب غبار می کند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل   تا که نبیند او ترا ساکی قرار می کند
جزو دوید تا بکل خمار گرفت صدر کل   جذبهٔ خار خار بین کان دل خمار می کند
مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن   کین دل مست از مگه یاد نگار می کند
یاد نگار می کند قصد کنار می کند   روح نثار می کند شیر شکار می کند
تا که چه دبدبه دوش و تا که چه کرد نوش و   کز بن ماندد او نالهٔ زار می کند
گفت حبیب نادرست همچو الست و جسم او   تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می کند
جمله مکونات در چرخ زنان چو چرخ دان   جسم خمار می کند روح سوار می کند
دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی   کو بمصراك دست و دور سوار می کند
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین
لیك خمش سخن مگو گفت غبار می کند ٥٥٧

دل چو به‌یدروی تو چون نظرش بجان بود   جان ز لست جو می کشد خیره و لب گزان بود

تن برود پیش دل کین همه را چه میکنی گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن زانک نور دل همه شمعهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عاشست آنکه تراست تو مرید آنکه گرفت دست تو خاص سپه زمان بود
دل بمیان چو پیر دین حلقهٔ تن بگرد او شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود ۵۵۸

یار مرا چو اشتران بار بمهر می کشد اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست و شیشهٔ من شکست او گردن می ببست او تا بچه کار می کشد
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد دام دلم بجانب بحر شکار می کشد
ایک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران ساقی دشت می کند بر که و غار می کشد
رعد همی زند دهل زانکه شدست جزو و کل در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند راز دل درخت را بر سر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد ۵۵۹

زهرهٔ عشق هر سحر بر در ما چه می کند دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
هر که بدید او نظر باخبرست و بیخبر او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب هنر ز سر شده سنگ ز رو گهر شده بر در ما چه می کند
ای بت شنگ پرده ی گر تو نه فتنه کرده‌ای هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی روز برون و ره گذر بر در ما چه می کند
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند
گر نه جمال حسن او گرد بر آرد از عدم این همه گرد و شور و شر بر در ما چه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند ۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد آتش عشق من بزم چنگ دو تا چرا بود
لذت بی کرانه‌ایست عشق شدست نام او قاعده خود شکایتست ور نه جفا چرا بود
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی دابر صفت همی شود
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود ۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود زهرهٔ می پرست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک بهم گذشت خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود

جان سپهست و من علم، جان سحر ست و من شبم   این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پاره‌ها در نظر و نظاره‌ها   کین همه کون هر زمان از نظری چه می‌شود
از غمات عشق او عقل چه شور می کند   وز لمعان جان او جانوری چه می‌شود
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه گریست پیشه‌ام   که شیشه دم از سحری چه می‌شود
ما حجران و زرکان، گرچه شوند لعل کان   بی‌خبرند ازین کژو بی خبری چه می‌شود
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر
٥٦٢   از نظر خوش او کژو کژنگری چه می‌شود

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد   که می ذات من ز روی همی اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او، ز طرف جیم گوش او   شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حور بی‌زاید   که عالم را فرو گیرد، ز روجنات من گردد
وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم   رخش سر عشر می‌خواند لبش آیات من گردد
جهان طور ست و من موسی که من بهوش و او رقصان   ولیکن این کسی داند که در میقات من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان   که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که صد قرن این عالم
٥٦٣   درین هیهای من پیچد برین هیهات من گردد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد   بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران   بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس   یکی قلبی بیارایه، تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می آید   تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین   که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد   نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان   میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن   اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش میدار   ازین باد هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد
چو تو ز باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی   حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی
٥٦٤   که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

همی بینیم ساقی را که گرد جام می‌گردد   ز رز پخته بوی بر که سیم اندام می‌گردد
دگر دل دل نمی‌باشد، دگر جان می‌نیارامد   که آن ماه دل وجانها بگرد بام می‌گردد
چو خرمن گرد ماه ما، بر آن شد تا بسوزاند   چو پخته گرد جانها را بگرد خام می‌گردد
دل بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و مجنون شد   بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می‌گردد
ز گردش‌های غست آن مه، چه منزل پیش او چه ره   برای حاجت ما دان که چون ایام می‌گردد
شهی که کالبد را با همه ز کان از وی همی جوشند   بگرد کوی هر مفلس برای وام می‌گردد

ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی — ز ذات مست، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی به دلداری شب تت را دور گردانم — چو سنگ ... سیا ج م بر آن بمام می گردد
ملطف خویش مستش کن، خوش جام الستش کن — خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
گشا خمب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را — می آشامش کن ای ابر ادل خیل آشام می گردد
بده زان باده خوش بو، میرسش مستحقی تو — از برا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان از دو ربی باشد نهان بینا بر حلقش — چه نقصان قهرمانت را که چون سمسام می گردد
اگر گیرم اگر شاکر توی اول توی آخر — چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گوییای مولی
۵۶۵ حدیث خفته ی چه بود که بر احلام می گردد

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد — ک نی عاشق نمی بیند ک بی دلخسته کم دارد
مرا گوید چر چشمت رقیب روی من باشد — ماند در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
چو اسماعیل پیش او، سوشم زخم نیش او — خلیلم داحر یدادم، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم شد دانه که مسرورم — کا سپر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا یاد شکر با کم اگر بنشاند بر حاکم — چر غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری بدلم نور علی نوری — مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چو خورشید است یار من، نمی گردد بجز تنها — سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد
مسلمانان نیستم گیرم، اگر مانند ست بت میرم — چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز درد او دهان تلخست هر درید که می بینی — ز داغ او تنکو بنگر که روی مه رقم دارد
بدورانش چو من عاشق نرستاز مغرب و مشرق — بپرس از پیر گردون کی کچون من پشت خم دارد
خنک جانی که از خوابش به لبها را مگیرد — بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد
طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش — طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری — کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
خمش کن کاندرین دریا نشاید نعره و غوغا
۵۶۶ که غواص اسکسی باشد که او امساک دم دارد

بتی کز زهر موعه را همه شب شیوه آموزد — دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بردوزد
شما دلها نگه دارید، مسمانان که من باری — چنان آمیختم با او که دل با من بیامیزد
نخست از عشق او زادم، بآخر دل بدو دادم — چو میوه ز ایدار شاخی از آن شاخ اندر آویزد
رضا یه خود گریز نم، که نور از سایه بپرهیزد — قرار و ش کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا در پرده سی بازی — رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو — دلا مکن خویش در آتش چو شمع او بر افروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر شکیبی از آتش
۵۶۷ اگر آب حیات آید برا زاتش نینگیزد

ماند عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد — نشانی ده که گر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی		تو خود این را روا داری و آنگه این روا باشد
نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم		ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب		دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من		چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان		بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین		حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
مرو سست ای پدرم بیا ای یار شبگیرم		بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست		بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد		سبکساری هر آهن ز آهن ربا باشد
خریدی خانهٔ دل را دل آن تست می‌دانی		هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
قماشی کان نه بود او برون انداز از خانه		درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم		مسلم گشت دلداری ترا و آن دم ترا باشد
که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی		قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد		بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
زند آتش درین بیشه که بگریزند نخچیران		ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

همش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر
بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد		چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند کارش		تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز زین خانه که دلگیرست و بیگانه		بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پر از کینش وزین صبح دروغیش		همیشه همچنین صبحی هلاک کاروان باشد
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را		هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد
هر آن آتش که می‌زاید غم و اندیشه را سوزد		بهر جایی که گل کاری بهارش گلستان باشد
یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری		طریقی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبی شکرریزی چو بدهد رقص انگیزی		یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
اگر آن نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه		همانند نقش گیرد جان چو من بسته زبان باشد
دل آوارهٔ ما را از آن دلبر خبر باید		شبی استارهٔ ما را بماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را		هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد		مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان		چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر		مبین چادر تو آن شکر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه		بسی بالاسی لنگی که در برگستوان باشد
بسی حر که سیه باشد درو ترکی چو مه باشد		چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت   ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو حول می‌بیند که ماه است بر گردون   چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذالله که مرغ جان شمس را آهی بیش خواهد   معاذالله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد
دهان بربند و خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد ۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد   نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد   خرامان ساقی مه‌رو به ایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد   شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان   طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد   وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد   شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که تا کس را دو کس گردد   مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند   میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
کفی آمد کفی آمد که دریا دُر ازو یابد   شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
کجا آمد کجا آمد کز اینجا خود نرفتست او   و لیکن چشم گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد   و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید
رها کن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آمد ۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد   خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد   بدشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی‌پرسد که چون بودی درین غربت   همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو می‌گوید که مستانه همی رقصی   بگوشش سرو می‌گوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد   که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی‌زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی   بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق   که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو   بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد ۵۷۱

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار می‌ماند   جمال ماه نور افشان بدان رخسار می‌ماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره   که از سودای ایشان خرد از کار می‌ماند
صفای روح پاک باده ز جام غیب در داده   بسی تا کیست افتاده کی بیدار می‌ماند
شب مالان و بیداران بیابی جز که بیماران   و من گر هم نمی‌نالم دلم بیمار می‌ماند
درین دریای بی‌مونس دلا می‌باش چون یونس   بهنگ شب درین دریا بمردم‌خوار می‌ماند

بدان سان می‌خورد مردار خاص و عام اندر شب — نه دکان و نه سودا و نه این بازار می‌ماند
چه شد ناصر عباد الله چه شد حافظ بلادالله — بیتی جز مبدع جانها اگر دیار می‌ماند
ملک بازار کیوانست دوو اسباره گردانست — شب و روز ایشانست که بی‌اغیار می‌ماند

جزین چرخ و زمین دو جان عجب چرخیست و بازاری
ولیک از غیرت آن ساز در اسرار می‌ماند ۵۷۲

ورای پرده جانست دلا جفتان پنهانند — ز چشم سنگ فرعونی همه جامد و بی جانند
تو از نقش‌نگار بیشی نگویی چند اندیشی — در آدر دین بیخویشی که بس بیخویش خویشانند
چه دریاها که می‌نوشند چو دریاها همی‌جوشند — اگرچه خود که خاموشند داناانند و می‌دانند
در آن دریای پر مرجان یکی قومند همچون جان — ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
با درویش با تمکین سبک دل گرد و تر هین — میان بزم مردان بین که ایشان جمله رندانند
ملوکانند درویشان ز مستی جمله بیخویشان — اگرچه خاکبیز ایشانند لیکن شاه و سلطانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند
ز کان لعل و یاقوتند و در کان جان زکانند ۵۷۳

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید — بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید
بسر و سبزه وحی آمد که تا جانش بود در تن — میان بنده بخدمت روز و شب این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی — ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در کدیه — ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس ظفر گوید
هزاران سیم بر بینی گشاینده بر و سینه — چو آن عنبر نشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
گر آمد دل آن لحظه که آن جان فرح دلگوید — گر آماند خبر ز خود در آندم کو خبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث مکر سر گوید حدیث خون جگر گوید ۵۷۴

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد — قیامتهای بر آتش زهر سویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد — دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
ملکها را چه مندیلی بدست خویش درپیچد — چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیرین سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید — بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خود بدراند — ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد ۵۷۵

ایا صبر کرده ز جانم ترا خانه کجا باشد — الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان بدل ظاهر — زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانهٔ خاصان بود دلهای مشتاقان — مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه ز دایه مه چون می‌رسد سایه — بگو ای مه نمی‌دانم ترا خانه کجا باشد

نشان ماه می‌دیدم بصد خانه بگردیدم
ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد ۵۷۶

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد — کنون من هم نمی‌گنجم که این خانه پر باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب — عجب دارم که می‌گوید حدیث حق مر باشد
غذاها از برون آید غذای عشق از باطن — بر آرد ز خود دو حاید که عاشق چون شتر باشد
سبکرو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو — مسلم نیست عریانی مر آنکس را که عر باشد
صلاح الدین بصید آمد همه شیران بود صیدش
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد ۵۷۷

چو برقی می‌جهد چیزی عجب آن دلستان باشد — از آن گوشه چه می‌تابد عجب آن لعل کان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر — کچون قندیل نورانی معلق ز اسمان باشد
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد — عجب آن شمع جان باشد که نورش بیکران باشد
گر از وی در نشان گردی ز نورش بی‌نشان گردی — نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
ایا ای دل بر آور سر که چشم تست روشنتر — بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
چو دیدی تاب و مر او فنا شو زیر پر او — از یرا بیضهٔ مقبل بزیر پر ما کیان باشد
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد — چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید ساکن و چنبان نه جنبانست و نه ساکن — نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او — بجنبد ز لگن بینی و آن در آسمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد ۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد — مرا قولیست با جانان که جان من جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان — که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم — وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد — کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش — بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را — وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم — امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم — چه جو یم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر — زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت — بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سر ماهست و من مجنون مجنبانید زنجیرم — مرا هر دم سر مه شد چو مه برخوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا دبا با خود چو دلجبان من باشد

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد
مگر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد

سر بداران و جانبازان دگر باره بشوریدند
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد

دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد

ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند
همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد

ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابهٔ دیده
چو نور از جام رنگ آمیز بی سرخ و کبود آمد

نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازین لذت
اثر را ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد

بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد

همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد

ز صف بگریخت شهنشه ولی خود و زره پردست
حجاب روی چون ماهش ز رحم خلق خود آمد ۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه‌رو نگار آمد
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می‌پرستان را که کار افتاد مستان را
که بزم روح گستردند و بادهٔ بی‌خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین
کز و عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی‌قرار آمد

درا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره
که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان بجان آمد ندای لامکان آمد
که لشکرهای عشق او بسوی این حصار آمد

رود جان بداستقبالش بشمشیر و کفن پیشش
که هرک از عشق برگردد بآخر شرمسار آمد

نه او بی‌ما ستونی خرمرا در عشق آن ماخر
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد

اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گهر دارد
ز باد و آب و خاک و نار جهان هر چهار آمد ۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد
زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله‌زار آمد

درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد

سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
چمن را گفت اشکوفه که فصل کردگار آمد

بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چو نرگس چشمکش می‌زد که وقت اعتبار آمد

چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد

قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان
که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد

هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
ثنا و حمد می‌خوانند که وقت انتشار آمد

چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کوکو
بگویم چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد

بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را
نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ یارغار آمد

سمن گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر
که گرچه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد

جوابش داد بلبل رو بکشف راز می‌نگرد
که این عشقی که من دارم چو نوبی زینهار آمد

چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد

منم حامل از آن شربت که بر مستان رزند ضربت
مرا باطن چو نار آمد ترا ظاهر چنار آمد

بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ   بر او بخشود و گر گفت ای که این مسکین چه زر آمد
رسید این ماجرای او بسیب سر خندان دو   بگل گفت او نمی‌داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو طلعتم از مولی   بری امتحان آن، ز هر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندر و نبود چو صادق بود می خندد   چو شیرین خندد خوش کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد   جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد
زلیخا گر درید آندم گریبان و ز هی یوسف   پی تجمیش و بازیدان که کشف سر راز آمد
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم   که این تشریف آویختن امر منصوروار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمن   مرا دور از لب رشتان چنین بوس و کنار آمد
ملاحتم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد ۵۸۲
اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند   بجای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند
از یرا خواب کژ بیند که آیینه خیالست او   که معلومست تعبیرش اگر و نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد   دو چشم عقل پاپابین که صدساله رصد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او   شب هجر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بر بامش همی جو بلکر ند امشب   شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
بروای خواب خواری زن تو اندر چشم نامحرم   که حیفست آنکه بیگانه درین شب قد و خد بیند
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش   که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بیند
ببردی دور در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هر که از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند ۵۸۳
رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید   بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست مرجان را که گردد کوه مرجان را   ولی تو آفتابی بین که هر ذره پدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد   دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لابعجران در دریای خون سایح   شود غازی ز جد آن لاف صد بار شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم بحرم   غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هزاران قطره کزین دریا بظاهر صورتی باشد   یقین میدان که نام او جنید و با یزید آید
در آ ای جان و غسلی کن درین دریای بی پایان   که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
خطر دارند کشتیها ز لوح و موج هر دریا   امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید
چو عارف را و عشق را بهر ساعت بود عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید ۵۸۴
یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد   نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر   دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز خود مستی چه کشته پر از عشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل که نالنده عبر دارد

مرا دلبر چنان باید که جان متراك او گیرد — مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد

یکی پیمانه‌ای دارم که بر دریا همی خندد — دل دیوانه‌ای دارم که بند و پند بدسرد

خداوندا تو می‌دانی که جانم از تو نشکیبد — ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد

زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم — ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد

هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

نشاطی می‌دهد بی غم قبولی می کند بی رد ۵۸۶

سعادت‌جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد — نه در پای عشق او کسی کش عشق سر باشد

مرا دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد — دو چشم عشق پر آتش که در خون جگر باشد

ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد — که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد

نه روز بحث می خواهد نه شب آرام می جوید — میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد

دو کاشانه‌ست در عالم یکی دولت یکی محنت — بذات حق که آن عاشق از این هر دو بدر باشد

ز دریا نیست جوش او که در سر یتیمست او — از این کان نیست دوی او اگر چه همچو زر باشد

دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید — صبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد

اگر عالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق — که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد

اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد — وگر معشوق نی گوید که زان چون شکر باشد

ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد ۵۸۷

صلا جانهای مشتاقان که بلعد الدار خوب آمد — چو در کوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد

از او کو حسن مه دارد مرا نکو دل نگه دارد — بخاك پای آن دلبر که آنکس سنگ و چوب آمد

هر آنك از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد — کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد

بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه — برو جاروب لابستان که لا بس خانه روب آمد

تن تو همچو خاك آمد دم تو تخم پاك آمد — هوسها چون ملخها شد تعصب چون حبوب آمد

ز بیناثی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی — چه خوردی تو که قاروره پر از خبط رسوب آمد

تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی — حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان

که او خورشید سر ارست و علام الغیوب آمد ۵۸۸

صلا رندان دگر باره که آن شه قمار آمد — اگر نفسی نو دارد هما ست او که یار آمد

ز رندانکیست این کار که پیش شاه چون خوره — میان بندید دگر باره که اینك وقت کار آمد

بیا ساقی سبك دستم که من باری میان بستم — بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل بروییدم — چو خارم سوخت در عشق گلم بر تو نثار آمد

بیایی فتنه انگیزی رفته باز بگریزی — ولیك این بار دانستم که یار من عیار آمد

اگر بر رو زند یاوم رخی دیگر پیش آرم — ازیرا رنگ رخسارم ز دستش ابدار آمد

توی شاه و دیرینه مقام مست این سینه — نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم تو بیداری که گم گشتم   نمی‌دانی که صبر من علاف ذوالفقار آمد

مرا برید و خون آمد غزل پرخون برون آمد
بریدار من صلاح‌الدین بسوی آن دیار آمد

۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن برگ‌ریز آمد   کنون برخیز و گلشن بین که بهمن در گریز آمد

ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی   عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین   که باغی رفت و از نصرت نسیم مشک‌بیز آمد

بیا ای پاک مغز من سوی گلزار نغز من   برغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد

زمین شکافته بین و بشدار ابر و خنجر برق خوانم   بیک دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد   که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد

چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش   سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد

بگوش غنچه بلبل همی گوید که ای عبهر   بستیز عدو می‌خور که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن   مکن با او تو همراهی که او سست و حیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت
که نبود خوب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

۵۹۰

مرا از مهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود   چو جان بی نظر باشد روان بی نظر چه بود

نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید   سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی   کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود

بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش قند تو   که تو بله شکر بینی وگویی زین بتر چه بود

از یرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست   شکر بودست اصل تو ندانی جز شکر چه بود

جهان وعقل کلی را ز عقل جزو چون بینی   در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود

دو سه سطرست که می‌خوانی ز سر تا پا و پا تا سر   دگر کاری ندارد تو وگرنه پا و سر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از نقل شد پر گل
بغیر خنبهٔ وسواس جای کور و کر چه بود

۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می‌آید   مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید

شبی یا پردهٔ عودی و یا مشک عبیر سودی   وی یوسف بدین زودی از آن بازار می‌آید

چه نورست این چه نورست این چه ماه و آفتابست این   مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید

سبوی می چه می‌جویی دهانش را چه می‌بویی   تو بنداری که او چون تو ازین خمار می‌آید

چه نقصان آسیابی را اگر تنها رود در ره   چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می‌آید

چه خور دانی درین دوران مخمر که همچو مست نرگس   از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید

محتسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و در باش   که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید

گلستان می‌شود عالم چو سرو گرمی کند سیران   قیامت می‌شود ظاهر چو در اظهار می‌آید

همه چون نقش دیواریم و حیران می‌شویم آن دم   که نور نقش‌بند ما برین دیوار می‌آید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می‌گردد   گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می‌آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من
ز شرم آن پری چهره مستغفر می‌آید ۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند — بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد — به امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران — بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری — کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل ز سختی‌های این منزل — که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند
رأیناکم و رأیناکم و اخرجنا خفایاکم — فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
وان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا — فلا تستیأسوا منا فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها — بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی‌یابم سخن را از کجا یابم
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند ۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می‌آید — تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می‌آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او — مرا از فرط عشق او ز شادی عار می‌آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید — که کفر از شرم یار من مسلمان وار می‌آید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد — نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می‌آید
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد — علمهاتان نگون گردد که آن بسیار می‌آید
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
که اندر در نمی‌گنجد پس از دیوار می‌آید ۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد — امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست — امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی‌گنجد — و آن غمزهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی‌دانم فتنه ز چه پهلو خاست — دانم که از آن عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش — کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی کم شد دل و هم سودا — کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد — ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او درامی جست و تهی می‌شد — آگاه نبد کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم — اینجاش چه می‌جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق — امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد ۵۹۵

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد — چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی — وقت سحری آید یا نیمشبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد   او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند   صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد   در ساعت جان دادن او را طربی باشد
باش چو سگ آید درویش بچنگ آید   جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکتش در چشم نمی‌آید   او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
٥٩٦ در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید   جان از مزهٔ عشقش بی‌گشتن همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن رویش   هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
هر صبح ز میراش می‌باشم حیرانش   تا جان نشود حیران او روی ننماید
هر چیز که می‌بینی در بی‌خبری بینی   تا با خبری والله او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود   واندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده   با این دو مخالف دل بر عشق نیاساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه   در چالش و در کوشش هر گرد بیفزاید
خواهی سوی جانی مگریز بسلطانی   در خدمت تریاقی پازهر بنگراید
در زیر درخت او می‌تاز بیعت او   تا جان بر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق بین
٥٩٧ دل رو بصلاح آرد جان مشعله بر باید

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد   بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
گلها چو میان بندد بر جمله چمن خندد   ای بر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لرزیده   دل بر در این خانه لرزیده مبارک باد
نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم   نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو
٥٩٨ از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد   تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن نخل کرا باشد کاید طلب چوبی   تا آب خورد زو چو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف   از بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی   در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو   آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن   از خانه سوی گردون تا گاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را   اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید   در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو   تا صید کند او هم خود صید دگر یابد

تا چون صدف تشنه بگشاده دهن آید / تا قطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
تا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانه / تـا گاه بویرانـی زگنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه / از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی
۵۹۹ گر پاش فرو ماند ز عشق دو پر یابد
مشب عجبیست ای جان گر خواب زمی یابد / وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب / کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق / کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد / تا از ملأ اعلی چون مه سپهی یابد
بر زلف شب آن غازی چون داود مزدوری / آموخت که یوسف زاد در قعر چهی یابد
آن شتر بیچاره نومید شد ست از جو / می گردد در خرمن باشد کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو / باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان سان تو در آتش گر دیده دریں سودا / تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن / تا هر دل اللهی زالله وی یابد
تبریز خورشیدش شهرو پی او میدش
۶۰۰ تا ماه بلند تو تا مه شهی یابد
جامم شکست ای جان بیهوش خبر دارد / در جمع جبین مستان جامی چه محل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیشامم / جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی / جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفا داری کز مهر کـسه دارد / ساقی که قبای او زین جام تگل دارد
شادی و فرح بخشد دراکه دژم باشد / تیری نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد انکو رخ شه بیند / کی تنخ شود آنکو در پای عسل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن / در عین حیات خود صد مرگ و جل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد / اما گر ومر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که می دیدم / سیمش دروغ آمد سیمش دغل دارد
چندان لغتش گفتم زکامل و از ناقص
۶۰۱ از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد
آن عشق که زیباکی از روح حشم دارد / بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد / هرچند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده ی در گل روی آر بصاحبدل / کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی / سیمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته / بر آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

آن سینه را چون سینه صیقل ده آیینه   آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد

این عشق همی گوید کانکس که مرا جوید   شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد

من سیم نمی‌خواهم، من همچو منی خواهم   بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد

القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد   انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد ٦٠٢

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد   وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد

از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو   هر چند که جور تو بس تند قدم دارد

ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو   ای آنکه دو صد چون مه شاکر دو چشم دارد

ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها   آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد

بی عاشق آشفته آسوده و خوش خفته   در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد

گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن   گفتا بصدف مانی کو در بشکم دارد

تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا   آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد   والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد ٦٠٣

گویند بیلاساقون ترکی دو کمان دارد   ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد

ای در غم بیهوده از بوده و نابوده   کین کیسهٔ زر دزدان کاسه و خوان دارد

در شام اگر میری زینی بکسی بخشد   جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد

جز غمزهٔ چشم شه جز غصه خشم شه   والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد

دیوانه کنم خود را تا هر ره نیندیشم   دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد

چون عقل ندارم من پیش آ که توی عقلم   تو عقل بسی آن را کو چون تو نشان دارد

گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من   آن را که توی طاعت از خوف امان دارد

ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه   کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو وقف کنی خود را بر وقف سگی مرده   من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد

تو تیز بیا یارا تا یار شوی ما را   زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد   کان چرخ چه چرخست آن کینجا سیران دارد ٦٠٤

هرک آتش من دزدد او خرقه زمن دارد   زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد

غم نیست اگر ماهش نفتاد درین چاهش   زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد

عمر ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد   گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد

صد مه اگر اندر در چشم خوشش ناید   با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد

ز عکس وی است ای جان گر چرخ ضیا دارد   یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد

گر صورت شمع و اندر لگن عبرست   بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد

گر باد گرانی تو در ما نگرانی تو   ما روح صفت داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شدست بی دل و زدست شدست این دل گر خرد شدست این دل زان زلف شکن داند

شمس الحق تبریزی شاه همه شیراست

۶۰۵ در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد

بگذار شکرها را ، بگذار قمرها را او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد

در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد

جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد

بی عقل نشان کردن یك صورت گرمابه چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد

بی علم نمی‌دانی کز پیه کشی روغن بنگر تو در آن عیسی کز پیه نظر سازد

جانهاست برآشفته ، ناخورده و ناخفته از بهر عجب برمی کو وقت سحر سازد

ای شاد سحرگاهی کان حسرت هرماهی بر گرد میان من دو دست کمر سازد

می‌خندد این گردون بر سبلت آنمفتون خود رایی دو سه خر آن مسخره خر سازد

آن خر بنشان چو در ره فکند خود را عامل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

۶۰۶ خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری نمی ارزد یك روز همی خندد ، صد سال همی لرزد

غربندگی و آنکه از بهر خرمرده بهر گل پژمرده با خار همی سازد

زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد

ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت تا او شکر شیرین در وسر که در آمیزد

ای خستهٔ افتاده بنگر که که افکندت چون در نگری او را هم اوت برانگیزد

گر زانك سگی خسبد برخانه سرکویش

۶۰۷ شیر از حذر آن سگ بگذارد و بگریزد

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی ارزد بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد

چون لعل لبش دیدی ، یك بوسه بدزدیدی برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد

در عشق چنان چوگان می باش سر گردان چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد

بی پا شد و بی سر شد ، نامرد قلندر شد شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد

چون آتش تو کردی عقلم بگرو کردی خاك توام ای سلطان یعنی بنمی ارزد

بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم

۶۰۸ چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد سیمرغ فلك پیش پیش تو مگس باشد

آب حیوان ایمان ، خاك سیهی کفران بر آتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد

جانرا صفت ایمان شد وین جان نفس جان شد / دل عرصهٔ ایمان شد، چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد خندان / با کفر بگفت ایمان رفتم که بس باشد
ایمان فرسی دین را، مر فرس چو فرزین را / وان شاه نو آیین را، چه جای فرس باشد
ایمان گودت پیش آ، وان کفر گود پس رو / چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
تا حرمن پا بر جا خود دست مرس باشد

۶۰۹
در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد / واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی / زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که شفا دانی، درد تو از آن باشد / وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد
آنجای که عشق آمد، جان را چه محل باشد / هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد / پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد جهان گردد چون چرخ، دل نادی / آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

۶۱۰
جان پاره ز من بستان، این پاره نخواهد شد / آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه، عریان نشود هرگز / وانرا که منم چاره، بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد / آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز / وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن / بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق، اما بنمی میرد / مه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

۶۱۱
ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد / وی نفس جفا پیشه، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن، بگشای در توبه / پرداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد
از جور چو جفاجویی چون دست نمی شویی / بر دردی زن آبی، میقات صلا آمد
زین قبله بیاد آری، چون رو بلحد آری / سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

۶۱۲
بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد / بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد / معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد / شد سنگ و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاک بپاکی رفت / هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو / جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

سی توبهٔ شایسته برسنگ تو بشکسته / بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد

باغ از دی نامحرم سه مه نمی‌زد دم
برروی بهار تو از غیب دمید آمد

۶۱۳

ای خواجهٔ بازرگان، ازمصر شکر آمد / وان یوسف چون شکر ناگه رسفر آمد
روح آمد و راح آمد، معجون نجاح آمد / ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان چشمه ایوبی / از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد / نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
آمد شه معراجی، شب رست زمحتاجی / گردون بنثار او با دامن زر آمد
موسی بهان آمد، صد چشمه روان آمد / جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا، زین خانهٔ پر غوغا / عیسی نخورد حلوا، کین آخر خر آمد
چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم / در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز / چون مور ز مادر او بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ، از تاج و کمر فارغ / کز کرسی و ز عرشش منشور ظفر آمد

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو
زو پرس خبرها زآن کو کان خبر آمد

۶۱۴

آن بنده آواره بز آمد و بدر آمد / چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
چون بهر خداوندای جان در روش بخت و جان / در را بمبند ای جان، زیرا بنیاز آمد
ور زانک ببندی در برحکم تو بنهد سر / بربنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده / کان را که گداز آمد، و محرم راز آمد
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می / پس در ره جان جانم وقفهٔ مجاز آمد
آب حیو نش را حیوان ز کجا بو شد / کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن / وز مرگ شدم یمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو درین جوی بس آب چه می‌جویی
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب ز پی آن آید تا عقل تو بستاند / دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود بی‌شب، در مذهب دیوانه / آن چیز که او دارد، او داند، او داند
از گردش گردون شد روز و شب این عالم / دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گر چشم سرش خسبد بی سر همه چشمست او / کز دیدهٔ جان خود لوح ازلی خواند
ناخواب چو همراهی آن با تو کجا ماند / دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری، در عشق چنان یاری / تا یار شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، او حسنهٔ جانست / چشمش چو بجا باشد حملش نه بدو ماند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
تبریز همه عالم زو نور تو افشاند

چونی و چه باشد چون تا قدر ترا داند جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی را دانی که کهمی دوزد وین خرقه ز دوزنده خود دور چه جدا داند
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شقهٔ علم عالم هر چند که می رقصد چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوا راهم داند که چه بیچارست جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد
۶۱۷ بی مهرهٔ تو جانم کی نرد دغا داند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند جان از پی آن باید تا عیش وطرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود هر سو چون نوبت وصل آید صد نام ولقب بیند
ازد که برای حج در ریگ و بیابانها با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
۶۱۸ کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید چون سیر خورده مردم کی بوی پیاز آید
چون اشتد شیر نر ز حملهٔ حیر و غیر ور زخمهٔ کون خر کی بانگ ساز آید
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك پاپوش کش ای کوچك تا پای دراز آید
بگشای بامیدی تو دیدهٔ جاویدی تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
چنگا تو سری بر کن در حلقه سر اندر کن
۶۱۹ تو خویش تهی تر کن تا چنگ بساز آید

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید بیگاه خروش جان در بانگ و فغان آید
خورنور درخشاند پس نور بر افشاند تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
مسکین دل آواره آن گمشده یکباره چون شود این چاره خوش رقص کنان آید
جان بعدم رفته در کتم عدم زنده ناقه بغم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یك شیوه کند با من عیسی دو روزه بن در گفت زبان آید
دین نور جهان باشد جان در بیمان باشد این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم
۶۲۰ آن جا و مکان گردم بی جا و مکان باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید وز مه مرا رنگ و سیمای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد — شکر بغلامی حلوای تو می‌آید
هر نور که آید او از نور تو زاید او — می‌مژده دهد یعنی فردای تو می‌آید
گل خواجهٔ سوسن شد آدابش گلشن شد — زیرا که از آن خنده رعنای تو می‌آید
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم — اندر سرم از شش سو سودای تو می‌آید
چون پر روم از هستی بیرون شوم از مستی — در گوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید
اندر دل آوازی پرشورش و غماری — آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
روزست شب از تو خشک است لب از تو — غم نیست اگر خشک است دریای تو می‌آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس — زیرا که ز پیش و پس میهای تو می‌آید
از جود تو اندیشم جور آید در پیشم — بیم که چنان تلخی از رای تو می‌آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود
جان تازه کند زیرا صحرای تو می‌آید

۶۳۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می‌باید — تا ذره چو رقص آید از منش بیاد آید
شد حامله هر ذره از تابش روی او — هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی — تا ذره شود خود را می‌کوبد و می‌ساید
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو آنجا — زیرا که در این حضرت جز ذره نمی‌شاید
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن — کز دست گرانجانی انگشت همی خاید
چون جان ببرد از تو این گوهر زندانی — چون ذره باصلش شد خوانیش ولی ناید
در سخت شود بنقش در خون بز تدقیقی — عمری برود در خون مویش نیالاید
جز تابچه بابل او را نبود منزل — تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین
هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید

۶۳۲

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید — از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر — وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که بپرد جان از لذت بوی تو — جان داند و جان داند کز دوست چه می‌بوید
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر — صد نوحه بر آرد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم — می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشق شمس لحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی پوید

۶۳۳

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از جا و مکان رستی آنجات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای پیشرو مردی مروز تو برخوردی — ای زاهد مرد پی مردات مبارک باد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شدهٔ کلی حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد

این دیدهٔ دل دیده اشکی بد و دریا شد دریاش همی گوید دریت مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده پرهات بروییده پرهات مبارک باد
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارک باد ۶۲۴

هر ذره که بر بالا می‌پوشد و پا کوبد خورشید ازل دیده و ز عشق خدا کوبد
آن را که بخنداند خوش دست بر افشاند و آن را که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست ز آن باده بر قامت خم داده این چرخ برین بالا ناقوس صلا کوبد
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد کانگور وجودم را در جهد وفا کوبد
گر عشق نی مستی بی باده پرستی در دیگ چرا آید انگور چرا کوبد
تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی کین صوفی جان تو در معصرها کوبد
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد
همخرقهٔ ایوبی زان پای همی کوبی هر کو شنود از کس او پای دعا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
ای طایفه پا کوبید چون حضر آن جویید باشد که سعادت به در پی شما کوبد
این عشق چو بار است ما برگ و گیاه ای جان باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
بر کوفت خلیل الله در آتش نمرودی تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن و بی لب خوش طبل بقا می زن
می ترس که چشم بد بر طبل بقا کوبد ۶۲۵

گر ماه شب مردان رو پوش روا دارد گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
گر نیز بپوشد رو ور نیز بپرد بو از حسن روحانی صدگونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه لیکن دل دیوانه صدگونه دعا دارد
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد ۶۲۶

هر کانش من دارد و خرقه ز من دارد زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
جانست بر ساده نقش تو از آن زاده در سادهٔ جان بنگر کان ساده چه فن دارد
آیینهٔ جان را بین هم ساده و هم نقشین هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
گه جان دل باشد که در غم گل باشد مانندهٔ آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه کز جان نبرد آگه کی ناز کند مرده گر شعر کفن دارد
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن دارد
مردانه تو مجنون شو و اندر سگی خون شو گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن ز دردش   تا یار نعم گوید کز گفتن لن دارد
چون مست نعم گشتی بی‌غصه و غم گشتی   پس مست کجا آمد کین چرخ سخن دارد
گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد ۶۲۷

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی دزدد   دیوانه همی گردد تدبیر همی دزدد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق   کز آتش عشق او تقصیر همی دزدد
تا حال جوان چه بود کان آتش بی‌غفلت   دراعهٔ صوفی را از پیر همی دزدد
صد پردهٔ در پرده گر باشد در چشمی   ابروی کمان شکلش از تیر همی دزدد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید   از چنگل تعجیلش تأخیر همی دزدد
این عالم چون قیر است پای همه بگرفته   چون آتش عشق آید این قیر همی دزدد
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میر است
پیراهن هر صبری زان میر همی دزدد ۶۲۸

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد   خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو   یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش   یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی   چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
بی خود شده‌ام سرگشته و حیرانم   گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین   وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهرها را اندر شکنه در عشق   وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد ۶۲۹

عاشق چو منی باید سوزد و همی سازد   ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو   تا بر همه مه رویان می‌چربد و می‌نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بیخویشی   با خلق نپیوندد با خویش نپردازد
فارس چو توی باید ای شاه سوار من   کز زه کمان زان سو تیر اندو می تازد
عشق آب حیات آمد برهید از مردن   ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چون شاخ ترست این جان می‌کش بخودش ای جان   چندان که کشش باشد سوی تو همی یازد
باری دل و جان من مستست در آن معدن   هر روز چو بو عشقان برهنگ نو آغازد
چون چشمه شوی از غم چشم داده و آنگه او   در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی مشوش چون نرم شود خوش   آن شیر بدان آهو در بیشه بگرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی
باشد که طراز نو شمشاد تو بطرازد ۶۳۰

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد   چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد

بر هر چه مبدست، کی گیرد او دست — بر شکل عصا آید و ن مار دو سر باشد
وان غصه که می‌گویی آن چاره نکردم دی — هر چاره که پنداری، آن نیز غرور باشد
خود کرده شمر آن را چه خیر داز آن سود — تدبیر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن، مات نمی آمد — آن چارهٔ لنگت را آخر چه ثمر باشد
از مات تو قوتی کن، یاقوت شوار را تو
تا او تو شوی تو او بی حصن و مفر باشد ۶۳۱

نومید مشو جانا کامید پدید آمد — اومید همه جانها ز غیب رسید آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد از دست — کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان — کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری — یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو — آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته، بخ بخ که شفا آمد — وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو ز مایدهٔ بالا — روزه بگشا خوش خوش کان غرهٔ عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن
آن سکتهٔ حیرانی بر گفت مزید آمد ۶۳۲

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد — برگیر و دهل می‌زن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون، غلغل شنو از گردون — کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد و خوبان رقصان و غزل گویان — کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
صد معدن و دریایی، مجنون شد و سودایی — کان خوبی دریایی بی‌مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش، داود نبی مستش — تا موم کند دستش، گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما — بر عید زنیم این دم کان خواب و ترید آمد
رو زهر شکر گردد، رو ابر قمر گردد — رو تازه و تر گردد، هر جا که مدید آمد
برخیز بسیدان رو در حلقهٔ رندان رو — رو جانب مهمان رو، کز راه بعید آمد
عیش همه شادی، سدش همه آزادی — یک دانه بدو دادی، صد باغ مزید آمد
می بندهٔ آن شرقم، در نعمت آن غرقم — جز نعمت پاک او، منحوس و پلید آمد
بر بند لب و تن زن، چون غنچه و چون سوسن
رو صبر کن از گفتن، چون صبر کلید آمد ۶۳۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد — وان سیمبرم آمد، وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد، نور نظرم آمد — چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد، توبه شکنم آمد — وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه — دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را — امروز چو تنگ گل، بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر — زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین — وان هضم و گوارش بین، چون گشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد — وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم — وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم — وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد ٦٢٤

تا ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند — وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید — ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان — ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
گر درخور عشق آید حرم چو دمشق آید — ور دل بدهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران — جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عدا، از بهر برات ما — تا روزی و بی‌روزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد — زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را — تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق معانی را بر معدهٔ خالی زن — معشوقهٔ خلوت را، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت — چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو — تا برف وجود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند ٦٢٥

مستان سبو ما را هم ساقی ما باید — با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آنچه گر ناز کند که که — والله که کلاه از شه بستاند و برباید
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم — تا شینم و می‌میرم، کین چرخ چه می‌زاید
فرمای تو ساقی را، آن شادی باقی را — تا باد بپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد دردم، از محرم و نامحرم — نی غم خورد از ماتم، نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را — چون جعد براندازد، چون چهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه — وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی — هر نقش که اندیشی در دل تو بنماید

ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید ٦٢٦

بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید — کزین خاک برآیید، سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
بمیرید بمیرید و زین ابر برآیید چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

۶۳۷
برآیید برآیید که تا یار نمایید بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید بنازید بنازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد بیارید بیارید درین گوش بخوانید
بنوشید بنوشید خرابات چه سنید بگویید بگویید اگر مست شمایید
شرابیست شرابیست خدا را پنهانی که دنیا و شما نیز از آن جرعه آیید
دوم دور دوم بار چو یک جرعه بریزد ز دنیا وز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشادست گشادست سر خانه امروز کدو و سبو هم سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون ساقی صبوح سبک روح کنید ار چه اگر مست و گرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی درآیید درآیید بر و نشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید که ایشان همه جانند و شما صورت نانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
زهی عشق و زهی عشق که سر جمله کجاست در آن دست و در آن شست شما تیر کمانید
سماعیست سماعیست از آن سوی که صوتیست عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهایید باثار عیانید پدیدید نه پیدید که چون گوهر کانید
چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی چیز پراکنده بهر خانه چو خورشید و مهید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست دهان بست از این شرح دل من
که تا گیج بگردید که تا خیره بمانید

۶۳۸
ملولان همه رفتند در خانه ببندید بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید چو او چست و ظریفست شما چون هسپندید
ملولان بچه رفتند که مردند درین ره چو فرهاد و چو شیرین دمی کوه بکندید
چو مه روی بباشید زمه روی متابید چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
جهان گشت و چنین گشت چنانراست نباید مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید چو آن خویش بدیدیت چرا خویش بسندید

چو درکان نباتید ترش روی چرائید چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چنین بر ستیزید بر دولت مگر برید چه امکان گریزست که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست میپیچید میپیچید بر اسبزه مرسدید
چو پروانهٔ جانباز بسیید بر این شمع چه موقوف رفیقید چه وابستهٔ بندید
ازین شمع بسوزید دل و جان بمرورید بی باره بپوشید چو آن کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید خر سگ چرائید چو از پشت سمندید
همان یار ببینید در دولت بگشائید که آن یار کلیدست شما جمله کلندید

خموشید که گفتار فرو خورد شما را
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید ٦٣٩

آن سرخ قبایی که چومه پار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
نی نیست تناسخ سخن وحدت محضست کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره اگر بحر جدا شد که جدا نیست کادم ز تک صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد

شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد ٦٤٠

ما بادسعادت ز محمد خبر افکند زان سروی دران خمه شعاع سپر افکند
رحل گدائیست عجب گر شود او ست تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو مانند ملک مرکب شبدیز بر افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش مستیش سر بر شد و از اسب در افکند
گفتند همه کس پسر کوی تحیر مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنکه سلیمان بیکی مرغ در مملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند

از یاد تو بود آنکه محمد ز اشارت
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند ٦٤١

در حلقهٔ عشاق سحرگه خبر افتاد کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن تا قصهٔ خوبان که بدمند بر افتاد
بس چشمهٔ حیوان که ز آن حسن بجوشید بس باده گران نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد

ای بندهٔ آن شب که بشکرگه وصلش — در غارت شکر همه ما را حشر افتاد

حوتی یك هجران بهزیمت علم انداخت — بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد ٦٤٢

در خانه نشسته بت عیار کی دارد — معشوق قمرروی شکربار کی دارد

بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند — بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد

گفتی بخرابات دگر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کار کی دارد

رندان صبوحی همه مخمور خمارند — ای زهره کلید در خمار کی دارد

ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار کی دارد

یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار — دیدار چو باشد غم دینار کی دارد

جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد

چون عین عیانست ز اقرار کی لافد — اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد

ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار کی دارد

با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد

گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده — با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد

ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عرف — یدری ده وبرگو که چنین یار یکی دارد

بازار بتان از تو خرابست و کسادست — بازار چه باشد دل بازار کی دارد

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست — دستار کی دارد سر دستار کی دارد

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از یار کی گوید غم اغیار کی دارد ٦٤٣

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم ازان قطب یگانه — کز یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه یك آهو بد و صد رنگ عیان شد — کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت — بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد

آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی — شرمنده و بگریده و محجوب زمان کرد

آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد

سلطان عرفناك بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد ٦٤٤

تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد — هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد

آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج — هریك چو رخ حوری و چون لعبت چین شد

آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند — گر بشر قرین بود کنون نعم قرین شد

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که در او جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکرست — وآن سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلک شد — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد — ور ره زن دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جند الله محکوم خدایست — بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیست — بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
٦٤٥ اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد — وان چرخهٔ گردنده در اشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب — در لرزه چو خورشید و چو سیماب در آمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم — از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
خورشید که می‌دوردارو مشرق و مغرب — از لطف بود گر بسطرلاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو ز محراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی برد از نصرت و نقلب در آمد
از بیم ملک جمله ملک رخنه و در شد — وز بیم مسبب همه اسباب در آمد
آری لقبش بود سعادت بك عالم — زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی — بسیار گشادی سی صاب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون — آن جام می لعل چو عناب در آمد
خاموش کن مرور که بن روز سخن ست
٦٤٦ زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

بار دگر آن مست بیازار در آمد — وان سرده مخمور بخمار در آمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد — کان بلبل خوش لحن بتکرار در آمد
یك حملهٔ دیگر همه در رقص در آییم — مستانه و یارانه که آن یار در آمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم — کز بهر نثار آن شه دربار در آمد
یك حمله دیگر بشکر خانه در آییم — کز مصر چنین قند بخروار در آمد
یك حمله دیگر بنهٔ خواب بسوزیم — زیرا که چنین دولت بیدار در آمد
یك حمله دیگر بشب این پاس بداریم — کان لولی شب دزد باقرار در آمد
یك حمله دیگر برسان باده که مستی — در عربده ویران شده دستار در آمد
یك حمله دیگر سلمن بگراییم — کان هدهد پرخون شده منقار در آمد

این شربت جان پرور جانبخش چه ساقیست — از دست مسیحی که به بیمار در آمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را — کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دار الفرج امروز چو دار الفرجی شد — کان شادی و آن مستی بسیار در آمد
در بند لب اکنون که سخن گستر بی لب
۶۴۷ بی حرف سه روی بگفتار در آمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند — تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند — حیلت بکند لیک خدایی بنداند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست — وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکت از ملک الموت رهاند
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری — کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
۶۴۸ کانجا که گزیدی ملک آنجات نشاند

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید — یکبار ازین خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید — از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدیت — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
۶۴۹ افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

بر چرخ سحرگه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت — در حال گدازید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
۶۵۰ نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد — امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی — آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد — آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد

آن باده هماست اگر شیشه بدل شد   بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت، حریفان صبوحی بکجایید   کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید   امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست نگویید
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد ۶۵۱

مهتاب برآمد کلك ازگور برآمد   ور دیگ سیه چرده سقفور برآمد
آنك از دمش موسی و عیسیست مصور   از نفخهٔ و دمدمهٔ صور برآمد
در هاون ادبار عنایت گهری کوفت   صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك   کز خاك سیه قامهٔ مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور   با مشك عسل گلهٔ زنبور برآمد
در مخزن او کرم صمعی بچه ره یافت   کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
بی دیده دی گوش صدف در زن کجا یافت   تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
بر آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت   کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید   ور سرمهٔ چون قیر چه کافور برآمد
بی عارمو گلگونه، گل آب رنگ کجا یافت   کافروخته از پردهٔ مستور برآمد
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار   این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
یك سیب سی دیدم در باغ جمالش   هر سیب که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید   از خندهٔ او حاجب رنجور برآمد
این هستی و این مستی و این جنبش مستان   زان باده مدان کز دل انگور برآمد
شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند   حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دو چنان آید کوراست بهدست   وانگاه که دو ند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن   کین مملکت ز ملك امون رهاند
بازی، تو بهل کام خود و نور خرد گیر   کین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری   کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلهٔ بازش   کان طبله تر نوش دهد طبل نخواند
زر شه و ماذر تو امروز کسی نیست   جز حاجب او زان که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق، یقین دان   محبوس، ترا از تك زندان نرهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست   تا هر که مخنث بود آنش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید — بر چهرهٔ ما خاک، چو گلگونه نماید ۶۵۳

خواهم که ز رخسار دو صد خرقه نمایم — ترسم بچه گوید که بپوشان که نشاید

اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار — چون نه مه بگذشت ندانی که برآید

شاهیست درون اندر تن ماندهٔ گاوی — زین گاو ببینند شه اگر ژاژ نخاید

وان دانه که افتاد درین هاون عشاق — هر سوی جهد لیک بناچار بساید

از خانهٔ عشق آنک بپرد چو کبوتر — هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل چه باید ۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید — آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید

در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت — زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید

هین بوسه ده از گوشهٔ ابروی ظریفت — زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید

از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
لیک ز نم نغمهٔ خون جگر آید ۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

یار دگر و کار دگر کفر و محالست — در معنی دین مذهب کفار مدارید

در مجلس جان فکر چنانست که گفتار — پنهان چو نبی ماند اضمار مدارید

گر نافه بیابید ز صبا بوی بیابید — در دل نظر فاتحه آثار مدارید

آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست — بی غیرت او رو سوی اغیار مدارید

هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید — هر گمشده را سرور و سالار مدارید

یاقوت کرم قوت شما باد مگیرید — خود را گرو حس علف خوار مدارید

اعرضه جمیعاً چو شنیدیت — خاطر سوی سبلت و دستار مدارید

چون در حد نقطه بد و آخر نقطه — خود را تبع گردش پرگار مدارید

در مشهد عدم شهید بنشینید — هش را سوی گنبد دوار مدارید

منکر بسوزد چو شهادت بفروزد — با شاهد حق منکر انکار مدارید

یک نیم جهان کرکس و نیمش چو مردار — هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید

آن نفس فریبنده که غرست و غرورست — هین عشق بر آن غرهٔ غرار مدارید

گه زلف بر افشاند و گه جیب گشاید — گلگونهٔ او را بجز از عار مدارید

او یار وفا ننمود و ز یار ببرد — آن ده دله را محرم اسرار مدارید

او باده ببرد عوضش سرکه فروشد — آن سامعه را ساقی و خمار مدارید

ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم — ما را سقط و بارد و هشیار مدارید

گر ناف دهی مشک فروشد عوض مشک — آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید

چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سبب پردهٔ گفتار مدارید

مرغان که کنون ازقفس خویش جدایید   رخ باز نمایید و بگویید کجایید ٦٥٦
کشتی شما ماند بدرین آب شکسته   ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
باقالب شکسته و بدان دوست رسیدست   یا دام بشد ازکف و از صید جدایید
امروز شما هیزم آن آتش خوشید   با آتشتان مرد شما نور خدایید
آن باد وباگشت شما را فسرایید   با باد صبا گشت بهر جا که درآیید
در هر سخن ازجان شما هست جوابی   هر چند دهان را بجوابی نگشایید
درهاون ایام چه درها که شکستید   آن سرمهٔ دیدست بسایید بسایید
ای آنك برادیت چو درمرگ رسیدید   این زادن ثانیست برایید بزایید
گر هند و گر ترك برادیت دوم بار   پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانك بزیبد شمس الحق تبریز
والله که شما خاصبك روز سزایید ٦٥٧

گر یك سر موی ازرخ تو روی نماید   بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دوعالم   آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده ازان چهرهٔ زیبا   از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند ٦٥٨

بگو دلرا که گرد غم نگردد   ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد   که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم   که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد   که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوٌ کهنهٔ تست   عدو کهنه خال و عم نگردد
دلا سرسخت کن کم کن ملولی   ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی   که جز باآب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا   که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی   که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد   درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد ٦٥٩

دلم امروز خوی یار دارد   هوای روی چون گلزار دارد
که طاوس آن طرف پر می فشاند   که سنبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید   نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه بر خیز مردا سوی او رو   که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار   که بس آتش درآن رخسار دارد

ولیکن عقل کو آن لحظه دل را — که دلها را لبش خمار دارد
زما کاری مجو چون دادهای می — که می مر مرده را بی کار دارد
دمی افتان و خیزان دوش آمد — که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی — نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم — که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز — که بوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۰

بشرت می دهم اوصل بالورد — حنانینا منعم لزوج والفرد
ز رویت باغ و عبهر می‌توان کرد — ز زلف مشک و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانی را مزعفر می‌توان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه ماهت — فلکها را مسخر می‌توان کرد
تو آن خضری که ز آب حیاتت — گدایان را سکندر می‌توان کرد
در آن حالی که عالم یار جویی — معانی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء — فیا داود قدر حلقه السرد
بخود وا گرد ای دل زانکه از دل — ره پنهان بدلبر می‌توان کرد
جهان شش جهت را گر دری نیست — چو در دل آمدی در می‌توان کرد
ورا در دل که منظرگاه حقست — وگر هم نیست منظر می‌توان کرد
چو دزدی ماند جان ماند این زیر — اگر زیرست از بر می‌توان کرد
ز گولی در جوال نفس رفتی — وگرنی ترک بی خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحبیب — لتکفینا عناء الحر والبرد
دل سنگین عشق ار نرم گردد — دل از سنگست جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده — کز عمر عالم خضر می‌توان کرد
ازان باده که پر و بال عیش است — ز هر جزوم کبوتر می‌توان کرد
ازان جرعه که از دریای حسن است — بهشت و حور و کوثر می‌توان کرد
چو تیرانداز گردد باده در خم — ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام — فان السکر دفع الهم والحرد
چو باده در من آتش زد بدیدم — که از هر آب آذر می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه — که جان را مرش مادر می‌توان کرد
وگر در راه تو نامحرمانند — ترا از جام چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام — سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده — کز آن هر قطره خنجر می‌توان کرد
سقاهم ربهم برخوان و می نوش — که هر دم عیش دیگر می‌توان کرد

وگر ساغر نداری می بیاور / دهان را همچو ساغر می‌توان کرد

و اعتقنا بحر من هموم
۶۶۱ و جازی همنا بالدفع والطرد

بیا ای زیرك و بر گول می‌خند / بیا ای راه دان بر غول می‌خند
چو در سلطان بی علت رسیدی / هلا بر علت و معلول می‌خند
اگر بر نفس حسی دیو شد چیر / برو بر خاذل و مخذول می‌خند
چو مرد مرده ی را کرد معزول / تو خوش بر عازل و معزول می‌خند
مثال معتلم پندار عزلش / تو هم بر فاعل و مفعول می‌خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی / برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری / دلا بر سائل و مسئول می‌خند
وگر گوید فرو شستم فلان را / هلا بر غاسل و مغسول می‌خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن
۶۶۲ خمش بر ناقل و منقول می‌خند

اگر عالم همه پرخار باشد / دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون / جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق / لطیف و خرم و عیار باشد
به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست / که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها / که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد / حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند / که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را / نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش / که اسب عشق بس رهوار باشد
بیك حمله ترا منزل رساند / اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق / که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
۶۶۳ دلی کو مست و بس هشیار باشد

تو ی نقشی که جانها بر نتابد / که قند تو دهنها بر نتابد
جهان گر چه که صد رود در بود رد / جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت / که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو / که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن / که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو بیك از بینی نیك بپرد / از آن مگذر کز نهانها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز
که نامش را نشانها بر نتابد ٦٦۴

دلی دارم که گرد غم نگردد — میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت — که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند — دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش — وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو پایه نردبان بر چرخ شادی — ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خورشید عشق از دل برون جست — که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایهٔ طرههای درهم او — ز هر همسایه‌ی درهم نگردد
بکش توبه ز گفتار او چه توبه
از آن توبه شکن محکم نگردد ٦٦٥

خنک جانی که او یاری پسندد — کز او دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی — که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم — که بی تعظیم هرگز سر نخنبد
تو باشی چون صدا و یار قارت — چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بری و وقت خطبه — نه زاویه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب — نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل زان بنازد — خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان — که او صله که از سبلیش برندد
مزن سنبی چنانک کج کردم — ز کجی دور ماندم ز صل و صمد
خمش تا درس گوید آن زبانی — که لا باشد بپیشش صد مهند
اگر گویی تونی را هی خمش کن
بگوید با لبش کر ای سویده ٦٦٦

چمن جز عشق تو کاری ندارد — وگر دارد چو من باری ندارد
چه بی ذوقست آنکش عشق نبود — چه مرده ست آنکه او یاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد — بجز دنیا سن زاری ندارد
هوانک ترک خر گوید ز مستی — غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه — نگاراذی که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد — بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون — که اسد زیر ایزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر — که دور عشق هنجاری ندارد
بدان پردها را رانک عاشق — ز بی شرمی غم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس
که در گفت تو اسراری ندارد ٦٦٧

سماع صوفیان می در نگیرد   که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین میدانک جسمانیست آتش   مکوب این دست تاپا بر نگیرد
نیابد خلوت عشرت مسیحا   اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چو در بزم خلوت بی گرانان   دل ما عیش را از سر نگیرد
به اصل این بنا باشد کلوخی   کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم جغد یوسف را نداند   که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
ز هر آهو نه صحرا مشک یابد   ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی ناله مشتاق ناید   و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
چه دید لطف زهره زهره رفته   که و ز گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد   که جسمانی می انور نگیرد
به همراهی حریف مه گردد   که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس   ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد ٦٦٨

رجب بیرون شد و شعبان در آمد   بران شد جان ز تن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت برون شد   دم عشق و دم غفران در آمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان   چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد   بدین قندی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد   چو آب مه‌روی روادشان در آمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق   که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
گر دی دولت باقی باد امروز   وگر عمر شد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید   چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست خفته   چه غم داری اگر طوفان در آمد

منور شد چو گردون خاک تبریز
چو شمس الدین در آن میدان در آمد ٦٦٩

چو شب شد جملگان در خواب رفتند   همه چون ماهیان در آب رفتند
در چشم عاشقان بیدار تا روز   همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف اندرونست   چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق   سوی طرهٔ پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان   فتند ر وار بی اسباب رفتند
کجا یابد گرد ایشان را که ایشان   چو برق از بد سخت اشتاب رفتند

تو چون دلوی برین دولاب می‌گرد — که ایشان بر فراز دولاب رفتند
مبین آنها که بند سیم بودند — درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر گزیدند
۶۷۰ بردی سرخ چون عناب رفتند

بر آن چهرهٔ نگارم چه خوش بود — عتاب ناز دلدارم چه خوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجراها — ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش — میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چه مست جام عشق بودم
۶۷۱ رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

دلم را نالهٔ سرنای باید — که از سرنای بوی یار آید
بجز من خواهم نوای عاشقانه — کزین ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم باز دارم — عجب این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقان را — که آواز تو جان می‌آزماید
ببین ای جان من کز بست طاسی — همه بگرفته چون وا می‌گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عریست — که ما فریاد ز پریان برآید
چو ناله موسی رنجور گردد
۶۷۲ گرش گویی خمش کن هم نشاید

بگویم قصه تا خواجه نرنجد — که آن در سر همی در مو نگنجد
ز مستی من ترازو را شکستم — نه رو کان گوهر را سنجد
نشان را همه رو بدرید سربند — که ماده گرگ با یوسف نتنجد
هم از جملهٔ سیه رویست آن نر — که پیش رومیی زنگی برنجد
فراخه کیست پیش شمس تبریز
۶۷۳ که گنج زر بیارد یا بگنجد

کسی کز غمزه‌ای صد عقل بندد — گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر شکر کند بر چرخ و خورشید — بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می‌جوش همچون موج دریا — که گر دریا بیارامد بگندد
چو خورشیدی ز خود پاک گشتی — ز تو چنگ جل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رها کن
۶۷۴ ولیکن کان قندی چون نقندد

چنان کز غم دل دانا گریزد — دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزد است — چو ما را دید جا از جا گریزد
نگردد شیر عشق و گلهٔ غم — چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا سرهنه غم ندارد — ز پیش دیدهٔ بینا گریزد

مرا سوداست تا غم را ببینم — ولیکن غم ازین سودا گریزد
همه عالم بجست غم زبونند — چو او بیند مرا تنها گریزد
گر به بالا روم پستی گریزد — وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم بود کین غم درافتد
غلط خود غم ز ناگویا گریزد ۶۷۵

هر آن دلها که بی تو شاد باشد — چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد — چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند تصوری گر خود تراشی — بدان شاهی که حوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین — بشمشیری که از پولاد باشد
تو عهدی کرده‌ای چون روح بودی — ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشد ۶۷۶

سگ ار چه بی وفا و شر بباشد — سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت دیوم — مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان — اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست — گر این سر سگ بود آن سر نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر
نمود آذر و لیک آذر نباشد ۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد — عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمعی نور می‌داد — کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز — که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو بر ره بپرس از رهگذریان — که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان — که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان — که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا — که آن آهو درین صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه — که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب — که آن مه رو برین بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگرانست — چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست — اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس الدین تبریز
چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد ۶۷۸

بصورت یار من چون خشمگین شد — دلم گفت مگر نامی بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا — که چه چاره که چاره گر چنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان | ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر | چه ره گیرم که ملو راستین شد
سر هم راه و همرهست یارم | که روی ومرا ایمان ودین شد
بزیر گلیمش هر کس که بنشست | سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن | نفسهای خوشم او را کمین شد
زیرا اسمها عین مسماست | ز عین سم آدم عین بین شد
گر خواهی که عین جمع باشی | همین شدچاره ودرمان همین شد
معوان این گنج نامه دیگر ای جان | که این گنج از پی حکمت دفین شد
سکهگل چون بپوشم آفتابی | جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای برتو | که تو بیدار مردی این یقین شد
زره بر آب میدان این سخن را | همان آبست الا شکل چین شد
ز حود محجوبشان کردم بگفتن | بپیش حاسدان واجب چنین شد

خمش باشم لب از گفتن ببندم
کهمشتی بس با پیری قرین شد

۶۷۹
چو دیوم عاشق آن یك پری شد | ز دیو خویشتن یکسر پری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی | برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان | چو دید آن جان ودل در چاکری شد
چو سر چاکری عشق دریافت | فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب ترکرد او از جام عشقش | بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی | کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بیجان و زبان دیو | بداد جان وعشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق | برد شیرین چو مهرمادری شد
مگر درد فرق و جور هجران | که تاب آن سودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم | که شمس الدین ستبهر داوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك بوسید | از آتش با ملایك همبری شد

از آن مستی بتبریز است گردان
که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰
نگارا، مردگان زجان چه دانند | کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی | بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از یشان | که کوران سرو و بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ | مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر در ما | که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان مسکر | که جغدان شهر آبادان چه دانند

چه دانند ملك دلرا تن پرستان — گدایان طمع سلطانان چه‌دانند
یکی مشتی ازین پی دست دیبا
حدیث رستم دستان چه دانند ۶۸۱

کسی که غیر این سوداش بود — ز ذوق ماش بد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت — دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایهٔ خویش — پناه سایهٔ عنقاش نبود
نبیند آینه سیمای هر کس — ازیرا صورت و سیماش نبود
هر روزی صد هزاران عیبجویی — نگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی — هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد — که دندانهای شکرخاش نبود
پرهای عجب دل بر پریدی — ولیك از دام او پرواش نبود
پر و چون مه بی خورشید می‌کاه
که بی کاهش جمال افزاش نبود ۶۸۲

یکی لحظه ازو دوری نشاید — کران دوری خرابیها فزاید
تو می‌گویی که باز آیم چه باشد — تو بازآیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفتند — بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار — که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهر حالی که باشی پیش او باش — که از نزدیك بودن مهر زاید
گر او پاك و ناپاکی بیگر بر — که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چو یك بی سانه بر تن باد — بدین جان و برجان بساید
چو با او پیش گشتیش روز از دوست — خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا می آزمایی — کسی مر زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب شوقش — میندیش از خری کو ژاژ خاید
سرك بر آستان نه همچو مسمار
که گردن اینچنین سر را ساید ۶۸۳

ز خاك من اگر گندم براید — از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد — تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت — ترا خرپشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من برادر — که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته — دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی — خراباتی ز جانت در گشاید
زهر سو بانگ چنگ و چنگ مستان — ز هر کاری بلابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست — همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی واصل مسن می عشق بگو از می بجز مستی چه آمد
سرج روح شمس الدین تبر مر
۶۸۴ ببرد روح مسن بکسدم پاسد

ز روت دستهٔ گل می توان کرد ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
رقد پسر خم من دو ره عشق بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من برای عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از ن زلفین پر شد پی گردنکشان غل می توان کرد
تو دریایی و من یک قطره ی جانه ولیکن جزو در کل می توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان که از هر پرده بلبل می توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف ولام ما قل می توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو از ین شیره بسی مل می توان کرد
دهی دو دست و جان من پیاده ولی دل را چو دلدل می توان کرد
خمش کن زانکه بی گفت زبانی
۶۸۵ جهان پر بانگ و غلغل می توان کرد

دل با دل دوست در حنین باشد گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند با دل گویم که در امین باشد
صد شعلهٔ آتش است در دیده از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر ین که در دل آتش چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سر تر گردد تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو کانجا دل و عقل را نه چنین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی گنجد
۶۸۶ کی ما و من فلان دین باشد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد بی پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا مه از سوی چرخ بت پرست آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچیی مگر ترا غولی از راه ببرد و همنشست آمد
زان غول بسر بگیر ساغر ای کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ از بهر شکستگان بست آمد
در حلقهٔ ین شکستگان گردید کان دوست و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون نثار آمد وین دردی درد آیدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

کی باشد کین قفس چمن گردد   وین در خور کام و کام من گردد ۶۸۷
این زهر کشنده انگبین بخشد   وین خار خسنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید   ور غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید   یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد   و آن شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد   وین گوش حریف تن تن گردد
در خرمن ماه سنبله کوبیم   چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق بر جوشد   هنگام کباب و بابزن گردد
سیمرغ هوای ما زقاف آید   دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید   هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد   هر پیل انیس کرگدن گردد
زانبوهی دلبران ومه رویان   هر گوشهٔ شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته   مستغرق عشق باختن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد   فارغ ز لفافه و کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید   هوش از پی گوش مرتهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه   از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آن دور که جان جمله مخموران   ساقی هزار انجمن گردد
وانکس که سبال می زد پیر عشق   در عشق شهیر مرد و زن گردد
در چاه فراق هر کی افتادست   ره یابد و همره رسن گردد
بقیش مگو درون دل میدار
آن به که سخن در آن وطن گردد ۶۸۸
روی تو برنگریز کان ماند   زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو   بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی   مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دلتنگم   کاخر دل من بدلدهان ماند
در چشم من آی تا تو هم بینی
یک تن که بصد هزار جان ماند ۶۸۹
دوش از بت من جهان چه می شد   وز ماه من آسمان چه می شد
در پیش رخش چه رقص می کرد   ور آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت   وز قند لبش دهان چه می شد
از تیر مژه چه صید می کرد   وان ابروی چون کمان چه مشد
می شد که بلاله رنگ بخشد   ور نی سوی گلستان چه می شد
آن لعطه بسبزه گل چه می گفت   ور نرگسش ارغوان چه می شد

جز از پی نور بخش کردن بر چرخ دوازده‌وان چه‌می‌شد
گر ز آنك نه لطف می‌کراندشت آن ماه درین میان چه‌می‌شد
بنمود ز لامکان جمالی یا رب که ز و مکان چه‌می‌شد
بگشاد نقاب بی نشانی وین عالم با نشان چه‌می‌شد
شب رفت و بماند روز مطلق وین عقل چو پاسبان چه‌می‌شد
از دیدهٔ غیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه‌می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند وز نور تو عاشقان نژادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که سری و دیده‌ای داشت دیدند ترا سری نهادند
خورشید توی و ذره جانست وز نور تو نور بار دادند
چون بوی عنایت تو دیدند زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستمند بادند
ای بس دیجه که ماه رویان از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زبید ربند نشان
تا یاد بود همه بیادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند مرغان دگر خمش نشینند
خود گیر که خرمنی نداوند نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه بروب نایم ما نیز هر چند که آن شهان نگینند
گر لؤلؤ و لالهٔ مرا نخواهند از بهر چه کرم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست دو دیگ نهاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست زین اغذیه غیبیان سمینند
مرغان ضمیر از سمائند روزی رو سه بستهٔ زمینند
ز نشان زفلك گسیل کردند هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند تا درد فراق حق ببینند
بر خاك مرضه گر بریزند آنرا بهلند و بر گزینند
شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند ۶۹۲

رفتیم بقیه را قضا بود لابد برود هر آنك او زاد
سگان نمك ندید هرگز طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید کندرین خاك شاگرد همان شدست کاستاد

ای خوب منار کنده ان گور   سر شیرین است لا چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی   کاستون و بست پارهٔ باد
گر بد بودیم بد بمردیم   ور نیك بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی   امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی   از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست   کانست لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه ست   آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چوبی قرارست   شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوح ما تعرین خشك   کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود   کز قبب بدی بسوج مرصاد
خفتیم میانهٔ خموشان
گر حد بردیم بانگ و فریاد

٦٩٣
جانی که ز نور مصطفی زاد   باد او تو مگو ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت   آزادی جست سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب رست   گلزار بروی او شود شاد
دور است روانهای شدی   از آتش و آب و خاك و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا   ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن   زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد   بیناو حکیم و تیز و استاد
بادیدهٔ جان چو وایس آیی   در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند   هر سو نوری برسم مه لاد
در هر ابری هزار خورشید   در هر ویران بهشت آباد
تختی شهی بقصر مردان   هم خیمه زنی بیام اوتاد
بویی ببری ز شمس تبریز
کو راست ملك مطیع و منقاد

٦٩٤
آن کز دهن تو رنگ دارد   انصاف که رزق تنگ دارد
وانکس که جدل بیست با تو   با عمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان   بر خشك چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم   گر نیست بدانك زنگ دارد
در قفس دلت چو حوك دیدی   ملك قدست فرنگ دارد
ما را بدری نگار خوش قول   اندر بر خود چو چنگ دارد
زان رحمة او همیشه این چنگ   بس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما   از مشرق چرخ ننگ دارد

هر جان که درین روش بلنگد | جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست | آن نیست که او نهنگ دارد
سنگ طبع کسی که با چنین شیر | او سر کشی پلنگ دارد
سنگین جایی که با چنین لعل | سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جامه گفت کم جوی
کین جامه مزاج تنگ دارد ۶۹۵

این قافله بار ما ندارد | از آتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند | بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن | دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق | کو جوش کنار ما ندارد
هرچند که کوه برقرارست | والله که قرار ما ندارد
جایی که بهر صبوح مستست | بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره ست | هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را | هر شیر قمار ما ندارد
سیمای تو نقد شمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد ۶۹۶

بیچاره کسی که زر ندارد | ور معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو | طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت | افسوس که آن دگر ندارد
می گوید دست جام بخشش | ما بدهیمش اگر ندارد
مردی دیدیم آب حیوان | گر آب بر آن جگر ندارد
بی برگان را دهیم برگی | زان سان که شاخ بر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند | گویند دعا اثر ندارد
مردیک آمد که دیده بخشیم | آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جبر
جز دست خدای بر ندارد ۶۹۷

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ارچه شگرف کدخدایست | بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلزار چو دید گلشن جان | زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست | این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره ها هزاران | بی ماه چراغدان ندارد

بی گفت تو گوش نیست جان را — بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم — می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست — واشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد — آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست — کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت — صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت — جز پیران را جوان ندارد
تا چه نشان دهی خمش کن — کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز
آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸
آنکس که ز تو نشان ندارد — گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران — آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه — پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را — بشنو که ترا زیان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله ست — اما چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا — جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها — وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه‌ای هست — عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم — بوسه دهد و دهان ندارد
مانندهٔ غمزه‌ات ندیدم — تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند — طفل دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو
بی لطف تو جان روان ندارد

۶۹۹
بیچاره کسی که می ندارد — غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد — وین ابر کرم برو نبارد
باری دل من صبوح مستست — وام شب دوش می گزارد
گفتم صبوح خفتگانرا — یامژد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من — وبر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امروز — یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد — بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد

۷۰۰
آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد — آیینه‌اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بما چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
هر چند کز انبیا ملولید از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند از صوت مصطفی چه دارد
یا سایهٔ خود برو میانداز کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
در سر مجموع اصل مگذر کین اصل جدا جدا چه دارد

این گاه سخن دگر مپیما
۷۰۱ مندیش که کهربا چه دارد

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد بازار مرا بها چه دارد
او عشوه دهد از او تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد
نقدش بر کش ببین که چند است در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کز صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بما چه دارد
شاد آنکه بصحبت جان خود را کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتیست ما را کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد

از رحمت شمس دین تبریز
۷۰۲ هر سینه جدا جدا چه دارد

بر کندگی از نفاق خیزد پیوندی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار بریزی خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن او را چون بر شکنی طراق خیزد

این بانگ طراق چوب ما را
دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آنکس که زجان‌خود نترسد   از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس که بدید‌حسن یوسف   از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد   از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت   از چته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید   از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بیابد   تا او ز جز احد نترسد
مرغی که زدام‌قفس‌خودرست   هر جای که پر پرد نترسد
هرجای که‌هست‌گنج گنجست   کشتهٔ احد از لحد نترسد
هرجانوری کز اصل آبست   گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست   بس دوزخ بر زند نترسد
وان‌را کمدد از اندرونست   زین عالم بی مدد نترسد
از ابلهیست بی شجاعت   گر جاهل از خرد نترسد
خودسر نبدست آن خسی‌را   کز عشق‌تو پا کشد نترسد
این مایه لعنتست کابله   دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو   پردهٔ من و تو درد نترسد
پا ز هر چو نیستش چرا او   زهر دنیا خورد نترسد
در حضرت آنچنان رهیبی   در شاهد بنگرد نترسد
زنهار پسر برو بدان ره   کانجا دلت از رصد نترسد
صراف‌کمین‌درست وآن‌دزد   از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند   آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد   چون دام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد   هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار وباغ سوسن   وز سرو لطیف قد نترسد
چون‌گل‌بشکفت‌دروی‌خوددید   زان پس ز قبول و رد نترسد

بس کن هر چند تا قیامت
ین بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد   سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد   چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو   ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را   امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسهٔ آب   هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی   اشکوفه و سبزه زار باشد
ازسبزه چه کم‌شود کهسبزه   در دیدهٔ خیره خار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد — گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونیان که نیل خون گشت — بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش — گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف — گر بر پسر نش نار باشد
آن باد بهار جان باغست — بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد — اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل — عشقا سزدت که عار باشد
این را بردست و آن بدین مات — کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد — بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش — تا شیر ترا شکار باشد
ایدل ز عبیر عشق کم گوی
خود بو برد آنکه یار باشد

۷۰۵
ای کز تو همه جفا وفا شد — آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها — بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه — باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست — وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک — از می راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان — کورا کف دست ما سخا شد
اعناق مهیجست جانرا — ورنی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت — پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقیت بر ابر — کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه — تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ — معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت — شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنگ کز وی
بی گفت تو فهم با نوا شد

۷۰۶
روزم بعبادتت شب آمد — جانم ز زیارتت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ — از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف — زانسان که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم — این بار قدح لبالب آمد
عالم ز تصور اوست معجب — پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت — خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش — کز عشق چو نعل مرکب آمد

این بس نبود شرف جهان را   کو روح و جهان چو قالب آمد

شاد آن دل روشنی که بیند   دل را که چه سان مقرب آمد

از پرتو دل جهان پر گل   زیبا و خوش و مؤدب آمد

هر میوه بوقت خویش سر کرد   هر فصل چه سان مرتب آمد

بس کن که بپیش ناطق کل   گویای خمش مهذب آمد

بس کن که عروس جان ز جلوه   با نامحرم معذب آمد

من بس نکنم که بی دلان را   این گلشکر مجرب آمد

من بس نکنم بکوری آنک   اندر ره دین مذبذب آمد

خامش که بگفت حاجتی نیست   چون جذب فرصت مانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حضرت

۷۰۷ کز بنده بینده اقرب آمد

آن یوسف خوش‌عذار آمد   وان عیسی روزگار آمد

وان سنجق صدهزار نصرت   بر موکب نوبهار آمد

ای کار تو مرده زنده کردن   برخیز که روز کار آمد

شیری که بصید شیر گیرد   سرمست بمرغزار آمد

دی رفت و پریر نقد بستان   کان نقد خوش عیار آمد

این شهر امروز چون بهشتست   می‌گویند شهریار آمد

می زن دهلی که روز عیدست   می کن طربی که یار آمد

ماهی از غیب سر برون کرد   کین مه بر او غبار آمد

از خوبی آن قرار جانها   عالم همه بی قرار آمد

هین دامن عشق برگشایید   کز چرخ نهم نثار آمد

ای مرغ غریب پر بریده   پرهای دو پر چهار آمد

هان ای دل بسته سینه بگشا   کان گمشده در کنار آمد

ای پای بیا و پای می‌کوب   کان سرده نامدار آمد

از پیر مگو که او جوان شد   وز یار مگو که یار آمد

گفتی باشه چه عذر گویم   خود شاه باعتذار آمد

گفتی که کجا رهم ز دستش   دستش همه دستیار آمد

ماری دیدی و نور آمد   خونی دیدی عقار آمد

آنکس که ز بخت خود گریزد   بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفهاش مشمر

۷۰۸ لطفیست که بی شمار آمد

برخیز که ساقی اندر آمد   وان جان هزار دلبر آمد

آمد می ناب و در پی نقل   بادام و نبات و شکر آمد

آن جان و جهان سپید وازوی   صد جان جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طرهٔ او   کان طره ز حسن بر سر آمد
رد حلقهٔ مشک خام و می‌گفت   یکتای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم   کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم   با برگ لطیف و اخضر آمد
در ده می خام و بین که ما را   در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش   اسپاه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل   آن کار بدو میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگر آمد ۷۰۹

جان از سفر دراز آمد   بر خاک در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود   از گنج عدم مجاز آمد
بی‌مهر تو هر که آسمان رفت   در هوای فلک فراز آمد
بی آب خویش جمله دیدند   هرک از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌تو کار سازد   سوزید و نه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت   کو بی‌تو همه مجاز آمد
ار گرد ره آمدست امروز   رحم آر که بر نیاز آمد
سروا ز دریچه‌ای برون کن   تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید   کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم   طبل تو شنید و باز آمد
ای هل رباط وارهیدیت   کز خط خوششی جواز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود   رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید   کان بند هزار دز آمد
ترک خر کالبد بگوید   کان شاه براق تاز آمد

نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد ۷۱۰

آن شعلهٔ نور می‌خرامد   وان فتنهٔ حور می‌خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا   کان ماه ز دور می‌خرامد
مستان شبانه را بشارت   ساقی بسحور می‌خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم   کان کان بلور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر   با صد شر و شور می‌خرامد
آن دشمن صبر های عاشق   در خون صبور می‌خرامد
جانم بفدای آن سلیمان   کو جانب مور می‌خرامد

جز چهرهٔ عاشقان مبینید کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
چون نفخهٔ صور می خرامد

۷۱۱
امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تتار ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نی و دف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح سرما
چون فصل بهار ما نیامد

۷۱۲
خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
گوش تو بگوشها رساند

۷۱۳
ساقی زان می که می چریدند بفزای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند
زان می که بهوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
ای ساقی خوب، شکر لله کن روی سکوت را ندیدند
ای آتش رخت سوز، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده مرو کشیده، بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

۷۱۴
اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جامهای خرم در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ تو گشته‌ایم بیرنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ

آن دم که نماند جان ما دنگ | آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سیاهی | در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی | آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن | چون سایه برد و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن | آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را | بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را | آخر نه بروی آن پری بود
گر سجده هزار عالم ای جان | برگشت ز قیل و قالم ای جان
وان شعلهٔ نور عالم ای جان | آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم | ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم | آخر نه بروی آن پری بود
آندم که ز ننگ خویش رستیم | وان می که ز نوش بود مستیم
وان ساغرها که در شکستیم | آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش | خوشتر ز بهار و چار فصلش

شمس تبریز اصل وصلش
آخر نه بروی آن پری بود

۷۱۵

ول مطرار چه سرسری بود | سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود | آخر نه بروی آن پری بودی
ز ننگ تو گشته ایم بی رنگه | زاسوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان گر زنگ | آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی | وز نور مشارقش سیاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی | آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن | چون سایه برو وسر دویدن
چون سرو ز باد ها خمیدن | آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را | جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را | آخر نه بروی آن پری بود
گر سجده هزار عالم ای جان | برگشت ز قال و قالم ای جان
گر عالم و گر نه عالم ای جان | آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نزار گشته شدیم | کندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم | آخر نه بروی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم | صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم | آخر نه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی | زان چشمهٔ آب زندگانی

گر داد فضولیی نشانی	آخر نه بروی آن پری بود
معلی‌بجر ین چهار معلش	نی فصل ربیع و اصل اصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش	آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی تنان گفت	رازش باید ز راه جان گفت

ور مست شد این دل و نشان گفت
۷۱۶ آخر نه بروی آن پری بود

دیرآمده‌ای سفر مکن زود	ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زآتش عزم رفتن تو	از سینها بر آمده دود
هر عود تلف شود زآتش	در آتش تست عید هر عود
اومید تو هر دمی بگوید	دست‌گیرم خصل خود رود
اما تو مگو که جهد و کوشش	سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را	من بسته نیم چو تار در پود
هر لحظه نکاهمت‌چو خواهم	وز فضل توامت بیفزود

بر بند دهان ز گفت و سر نه
۷۱۷ در سجدهٔ دوست گوست مسجود

آنکس که ببند گیت آید	با او تو چنین کنی نشاید
ای‌روی‌تو خوب و خوی‌تو خوش	چون توگهری فلك نزاید
روی تو و خوی تو لطیفست	سر دل تو لطیف باید
آن شخص که مرد نیست‌فردا	امروز چرا جفا ساید
چیزی که بخود نمی‌پسندد	آن بر دگری چه آزماید
از خشم مخای هیچ کس را	تا خشم خدا ترا نخاید
برخیز ز قصد خون خلقان	تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد	کان وسوسه در دلت نیاید

ای گفته که مردم این چه مردیست
۷۱۸ کامیس ترا چنین نگاید

آخر گهر وفا بیارید	آخر سر عاشقان بخارید
ما خاك شما شدیم در خاك	تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران	این ظلم دگر رو مدارید
ای زهره بیان پیام این مه	بر پردهٔ زیر و بم برارید
یا نیز شما ز درد دوری	همچون من خسته دل نگارید
محروم نماند کس ازین در	ما را بکسی نمی شمارید
آندرد که کوه از او چو ذدست	بر ذره گکی چه می‌گمارید
ای قوم که شیر گیر بودیت	آن آهو را کنون شکارید

زان نرگس مست شیرگیرش　　بی خمر وصال در خمارید
زان دلبر گلعذار اکنون　　بس بی‌دل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی‌رنج　　بر صبر و وفا قدم فشارید
مردانه و مرد رنگ باشید　　گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق را هزار جانست　　بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم‌مایه زجان مترسید　　کندر پی جان کامکارید
عشقست حریف حیله آموز　　گرد از دغل و حیل برارید
در عشق حلال گشت حیله　　در عشق رهین صد قمارید
حقست اگر ز عشق آن سرو　　با جملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی　　بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید　　کندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید　　چون کوه حلیم و باوقارید
چون بحر نهان مظهر آید　　ماسدهٔ موج بی قرارید
هنگام نثار و در فشانی　　چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت　　در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید　　چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید　　چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگدلان زسد تن سنگه　　با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دوانید　　گر همچو سجاف بر کنارید
چون همسفرید با مه خویش　　پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق　　با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب زنست نفس و دزدست　　آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل　　گر مقبل و گر حلال خوارید
دبیت که تان همی نگارد　　دیگر چه خیال می‌نگارید
و تان بجود اختیار کردست　　چه در پی جبر و اختیارید
محکوم یك اختیار باشید　　گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم گر چه با من
در نطق و سکوت سازوارید

۷۱۹
ای اهل صبوح در چه کارید　　شب می‌گذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان　　از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران اگر شمار است　　باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وانمایید　　گر پنجهٔ شیر را شکارید
درخواب شوید ای ملولان　　وین خلوت را بما سپارید

می‌آید آن نگار امشب   چون منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز
داند که شما در انتظارید ۷۲۰

از بهرچه در غم و زحیرید   وقت سفرست خر بگیرید
خیزید روان شوید یاران   تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید   آخر نه کم از کمان و تیرید
اندر حرکت نهاست روزی   گر محتشمید و گر فقیرید
در اول روز تازه زائید
که شب سوی غیب درمسیرید ۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد   شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که ردام عشق دورست   مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم   کز با خبران خبر ندارد
او صید شود بتیر غمزه   کز عشق سر سپر ندارد
آن را که دلیر نیست درراه   خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری   جز او که فکند سر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن در   بس بی گهرست و فر ندارد
وقت سحرست همین بخسبید
زیرا شب ما سحر ندارد ۷۲۲

ما مست شدیم ودل جدا شد   از ما بگریخت تا کجا شد
چون دید که بندعقل بگسست   در حال دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد   او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجو که او هواییست   او مرغ هواست در هوا شد
او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد ۷۲۳

ساقی بر خیز کان مه آمد   بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگست   کان ترک خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت   اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرزخون بود   چون ساغر می بقهقه آمد
باچون تو مهی آنکه وقت دریافت   تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر کی بگریخت   کاهست بخرمن که آمد
پیکه شد و هر کی اوست مقبل   بگریخت ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز های و هوییست
آن را که ز هجر با ره آمد

گر مایهٔ دهر جان فزا بود   زیرا که دو و پری ما بود ۷۳۴

مر بریان را ز عیب او   هر گوشه مقال و ماجرا بود

عقلست چراغ ماجراها   آنجا هش وعقل ازکجا بود

در سرسر عشق عقل پشه‌ست   آنجا چه مجال عقلها بود

از احمد پا کشید جبریل   از سدره سفر چو ماورا بود

گفتا که بسوزم ار بیایم   کان سوسمه عشق بد ولا بود

تعظیم ز مواصلت دو ضدند   در مصحف وصل آن هبا بود

آنجا لیلی شدست مجنون   زیرا که جنون هزار تا بود

آنجا عیسی نقاب بگشود   پیراهن حسنها قبا بود

یوسف در عشق مد زلیخا   ی زهره وچنگ ونی نوا بود

وان نافخ صور مانده بی روح   کانجا جرروح دوست لا بود

در بحر گریخت این مقالات

زیرا هنگام آشنا بود ۷۳۵

کس با چو تو یاد وار گوید   با قصهٔ خویش مار گوید

عاقل کردست با تو کوتاه   لیکن عاشق دراز گوید

از عشق تو در سجود افتد   سودای تو در نماز گوید

از ناز همه دروغ گویی   آنچ این دلم از نیاز گوید

من همچو ایازم و تو محمود   بشنو سخنی که ایاز گوید

پیش تو کسی حدیث من گفت   گفتی تو که او مجاز گوید

چون زر سخن من شنیدی

گفتی بطریق گاز گوید ۷۳۶

شب رفته حریفکان کجایید   شب تا برود شما بیایید

از لعل بتش شراب نوشید   وز خندهٔ او شکر بخایید

چون روز شود بهوشیاران   زین باده نشانه وانمایید

در جیب شما چو در دمیدند   عیسی زایید اگر بزایید

بی هشت بهشت وهفت دوزخ   همچون مه چهارده برایید

یکموی زهفت وهشت گرهست   این خلوت خاص را نشایید

مویی در چشم نیست اسك   زنهار که سرمه‌ای بسایید

چون چشم زموی پاک گردد   در عشق چو چشم پیشوایید

در عشق خدیو شمس تبریز

انصاف که بی شما شمایید ۷۳۷

از دلبر ما نشان کی دارد   در خانه مهی نهان کی دارد

بی دیده جمال او کی بیند   بیرون زجهان جهان کی دارد

آن تیر که جان شکار آنست   بنمای که آن کمان کی دارد
در هر طرفی یکی نگارست   صورت تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش‌اند   هم جان داند که جان کی دارد
این جمله گدا و خوشه چین‌اند   آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم   آخر خبری ز کان کی دارد

شادست زمان شمس تبریز
آخر بنگر زمان کی دارد ۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد   غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم   کان ملک ما را بشهد و قند و حلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید   کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو   مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه   در مدزد از وی گلو گرمی کشد تا می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان   عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون   خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد
از زمین کالبد برزن سری و سکه ببین   کو ترا بر آسمان بر می‌کشد بالا می‌کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد   باز جان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان   کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند   غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل   عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان   گرچه منکر خویش را زخم و صفرا می‌کشد

شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب
شمعهای اختران را بی‌محابا می‌کشد ۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند   اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح   هر یکی گو را بوحدت سالک میدان کند
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست   هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقهٔ فلک   هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست مرتب زمستان و بهارت بی شهی   بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از بوک خار   بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آبی گریزد زامر او آتش شود   هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
من برین برهان بگویم زانک آن برهان من   گر همه شبهه‌ست او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم بدم   آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود   زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد   علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گوهر آینهٔ کسست با او دم مزن　　کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود　　گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
کفر و ایمان بود غیر پرده درمان اوست　　سرمکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود　　ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن　　صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود　　در روی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق　　تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب　　هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
گر بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند ۷۳۰

اینك آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند　　کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود　　چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماه بی کندرون جان هر یك نو بیست　　گلبنانی که فلك را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز　　جا کنند و بی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند　　وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند　　سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهانترند　　گر عیان خواهی بپیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاك پای ایشان سرمه ساز　　زانکه ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش　　تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح و ملایك راستان تحسین کنند ۷۳۱

پیش از آن کاندر جهان باغ و می و انگور بود　　از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد جهان جان اناالحق می زدیم　　پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار شد　　در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب　　از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن　　تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در می رسد　　تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو　　خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد　　آنچ در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود ۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود　　در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما　　در چنان آتش چه جای عقل با تدبیر بود

در شکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان دام بود　　وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها　　بر شمار حلق شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طره‌ای روحانیی　　چشم وچون طشت خون وموی او چون شیر بود
دیدم آن آهو شتاگه جانب آن پیر تاخت　　چرخها از هم جدا شد گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید ومه ازعربده درهم‌شکست　　چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت　　بی‌خودم من می‌ندانم قصهٔ آن پیر بود
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش　　بی‌دل و دستم جدا ارند اگر تقصیر بود ۷۳۳

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد　　مو بموی ما بدان سر جعفر طیار باد
ذرها بر آفتابت هر زمان بر می‌زنند　　هر که این بر خورد از تو از تو بر خوردار باد
هر کجا یك تار مویت بر هوس سر می‌نهد　　تار ما و پود باد و پود ما را تار باد
در بیابان غم از دوری دار الملك وصل　　چند غم بردار بودستم که غم بر دار باد
خار مسکینی که هردم طعنهٔ گل می‌کشد　　خواجهٔ گلزار باد و از حسد گلزار باد
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار　　این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد
چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم　　همنشین غمخوار باد و بعد از این غمخوار باد ۷۳۴

مطربا این پرده‌زن کز ره‌زنان فریاد وداد　　خاصه این ره‌زن که ما را اینچنین بر باد داد
مطربا این ره زدن زان ره‌زنان آموختی　　زانك از شاگرد آید شیوهای اوستاد
مطربا رو بر عدم زن زانك هستی ره‌زنست　　زانك هستی خایفست وهیچ خایف نیست شاد
می‌زن ای هستی‌ره هستان که جان انگاشتست　　کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه　　در وجود این جمله سد و در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام　　ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ　　دانك وزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را　　آتش اندر هست زن وندر تن هستی نژاد
قدحهٔ والموریاتش نیست الا سوز صبر　　ضبحهٔ والعادیاتش نیست جز جانهای راد
برد وماندی هست آخر تا کی ماند کی برد　　ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
که ره شه را بگیرد بیدق کژرو بظلم　　چیست فرزین گشته‌ام گر کژروم باشد سداد
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها　　تا شدم فرزین و فرزین بندها ام دست داد
رخ بدو گوید که منزلهات ما را منزلیست　　خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد
تن بصد منزل رود دل می‌رود یك تك بحج　　ره‌روی باشد چو جسم وره‌روی همچون فؤاد
شاه گوید مر شما را از منست این باد و بود　　گر نباشد سایهٔ من بود جمله گشت باد
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود　　خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج برد وماند یکسان شد مرا　　تا بدیدم کین هزاران لعب یك کس می‌نهاد

در نهانش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد ۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد — پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود — ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
بادها در جوش از او و عقلها بیهوش از او — جزو و کل و خار و گل از روی خویش دلشاد
بانگ نوشانوش مستان تا فلک بر رفته بود — بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در ملک افتاده زیشان صدهزاران غلغله — در سجود افتاده آنجا صدهزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود — شب ز اخوان صفا تا که چنین روزی بزاد
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان — آن نشان را از تفاخر بر سر و رومی نهاد
هرچه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته بود — نور لاهوتی ز رحمت بستها را می گشاد
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار — چون بماند برقرار آنکس که باید بی مراد
عمر را از سر بگیرید ای مسلمانان که یار — نیست اندر امت کردو عاشقان را داد داد
یار ما بنهاد گردن را ز بی سبب منطو داشت — زانکه هرجا کوست ساقی کس نماند در سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست — طمطراق اجتهاد و بارنامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد ۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
گر برد تا داشت زخمی از سر مستی چه باک — ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی ز نبیل کم شد از همه بغداد چیست — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای ملک تا چند از این دستان و مکاری تو — گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
گوییم از سر او تا گفتیم گفته ای — چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود — ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
گر بر آنست امشب هر کس بر آتی یافته — بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم عاشقانه کار و بازاری چه شد ۷۳۷

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد — گر بهای جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آن کس کی که چون خوبی وجودی نمود — حسن جمله عالم حسن اورا بنده شد
چشمه آب زندگانی زیر تختش می رود — هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد — لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عشقش جمله در ملکند کیست — خاک طامع بهر این دو زیر پا فکنده شد
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد — تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد
بال و پر هم عاشق را آتش دل چون بسوخت — همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد

ای خنك جانی که لطف شمس تبریزی یافت
بر گذشت از نه فلك بر لامکان باشنده شد ۷۲۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می‌زند   پردهٔ عشاق را از دل بسر رونق می زند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دو کون   ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش   یحیی و داود و یوسف خوش معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش   جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشته اندر شوق او   تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوقا بما اخوانتی   در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می خورند   خسرو و شیرین بعشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان   تیر زهر آلود را بر جان حق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او   او چو حیدر گردن عشام و ازرق می زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان   شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد   روح او مقبول حضرت شد تا الحق می زند
ای حسام الدین تو سوی مدح آن سلطان عشق   گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند

منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد
از حسد همچون سگان از دور نقیق می‌زند ۷۲۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند   هین که آمد دور غم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عاقبت زیرا که ماه از خاصیت   سنگ را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر   تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند   رنگ دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتابست تیغ زد   گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا   زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو
لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند ۷۳۰

مشك و عنبر گرد مشك زلف یارم بو کند   بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
کافر و مؤمن گر از سوی حوشش واقف شوند   خوی از خود دوا کند در سین و خو با او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود   پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق   تا بیان سر حق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می‌زند   تا زهر یك بانگ دیگر در حوادث رو کند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش   بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان   وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش   کو بتا که وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست
چشم آهوت شکار شیر آن آهو کند

۷۴۱

پنج درجه فایده چون حجر واشش تو کند — چون بدن شد دل که طالب خون دل او کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم — کس نداند حالت من نالهٔ من او کند
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد — آنک در شش سو شکنجه کار او یکسو کند
شیر آهو می دراند شیر مایی بادرست — نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان — یک دمت سازد قرلک یکدمت صارو کند
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود — ن بجو کز نور جان دریه را دوجو کند
خوش قمر رویی کزین غم می گدازد چون هلال — خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
آهنی کو موم شد بهر فسون مهر عشق — خاک را عنبر کند او سنگ را لؤلؤ کند
دل کباب وخون دیده پیش کش پیشش برم — گر تقاضای شراب و نقل و طرغو کند
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند — فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار
خرم آن کندر غم آن روی تن چون مو کند

۷۴۲

عشق عاشق را زغیرت نیک دشمن رو کند — چونک رد خلق گردش عشق رو با او کند
کانک شاید خلق را آنکس نشاید عشق را — زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند — شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
ز انک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند — باطن وظاهر همه با عشق خوش خوخو کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد — دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
چون ببیند عشق گوید زلف می سایه مکند — وانگهی عشق درین دم مشک وعنبربو کند
مشک وعنبر را کنم من خصم آن مغز ودماغ — تا که عاشق ازضرورت ترک این هردو کند
گرچه هم برباد مابو کرد عشق مشک را — بوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
چونک ازطفلی برون شد چشم دانش برگشاد — برلب جوکی دوا دو بسر شان جو کند
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش — تاترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند
تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی
ز ورای هر دوعالم کان ترا بی تو کند

۷۴۳

آن زمانی را که چشم ازچشم او مخمور بود — چون رسیدش چشم بد کز چشمها مستور بود
شادی شبهای ما کز مشک وعنبر پرده داشت — شادی آن صبحها کز نور پر کافور بود
در فراز عرش و کرسی بانگ تحسین میرسید — تا بپشت گاو و ماهی از رخش پرنور بود
هر طرف از حسن او بد لیلیی کاسد شده — ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش روی او چون پاپریده اندر پرید — جان درآویزان زلفش شیوهٔ منصور بود
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر — کوری آنکس که او ازعشرت ما دور بود
ساقیی با رطل آمد مر مرا از کار برد — تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود

نقش شمس الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود ۷۴۴

رو ترش کردی مگردی باده‌ات گیرا نبود   ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد   بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود   چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن   آن مه نادر که او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق   جز شراب و جز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل وحلوا هم خیال احولست   اندر آن دریای بی‌پایان بجز دریا نبود
یکزمان گرمی بکاری یکزمان سردی در آن   جز بفرمان حق این گرما واین سرما نبود
هین خمش کن در خموشی نعره میزن روح وار
تو کی دیدی زین خموشان کو بجان گویا نبود ۷۴۵

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود   آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او   آمدم کاش بیمارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت   نیک خود را بد شمارم ازپی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من   چشمهای سنبل از مهر آن عیار خود
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر   مردم و خالی شدم زاقرار واز انکار خود
زانک بی‌صاف تو نتوان صف کشتن در وجود   بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون   گفت خون آلود دارم در دل خونخوار خود
درنگر در حال خاموشی برویم تک تک   تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوته کردم باقی این در دلست   گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای خموش از گفت خویش وای جدا از جفت خویش   چون چنین حیران شدی ازعقل زیرکسار خود
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین   میرسد اندیشه با لشکر جرار خود
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت   کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کرده‌ای   هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر ز عالم پاکی نیامیزی بطبع
با سگان طبع کالودند از مردار خود ۷۴۶

برنشست آن شه عشق و دام ظلمت بردرید   همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار   هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون در آن دور مبارک برجها را می گذشت   سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات   مرمرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش در جوش شد   هم نظر میکرد هرسو هم عنانرا میکشید
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست   آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنک دیده هرشبش درسوختن مانند شمع   آنک هر صبحی که آمد نالهای او شنید

آتش آتشهای عالم را ش او کالخ کرد   تا فسون می‌خواند عشق و بر دل او می‌دمید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر روی تافتیم   همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
یک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما   کشت او صدبار زنده کشته شد صدره شهید

محتمل شد عدم در آفرینش بخت نیک
یافت او بر عشق شمس‌الدین تبریزی برید ۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید   سوی عشرتها روید و میل بانگ نی کنید
شه سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان   اسب غم را در قدمهای طربها پی کنید
زان می صافی زخم وحدتش ی ... خود ن   عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی کنید
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن   ترک سرد و خشک و ادبار ماه دی کنید
کشتگان حو میدیدن سر بریده جوق جوق   ایها العشاق مرتد اگر ... کنید
سوی چینست آن سپینی که طلب گشته اید   این چه غفلت این که هردم قصد راه ری کنید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان   ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
از شراب صرف باقی کاسهٔ سر بر کشید   فرش عقل و عقلی از بهر لله طی کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان   خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید

باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان
جان فدا دریه و تن قربان ره وی کنید ۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد   چشم تو مخمور باد و چون ما خمار باد
ای ز نوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد   وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
چون ز نیمه مصر جان داد دست و دل مجروح باد   یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد   مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
مغرب بر باد باد و مشک ما پر آب باد   باد ما را و آب ما را عشق پدرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما   جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد

سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد ۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد   ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
دی دلم می جهید و هر دو چشم می پرید   گفتم این دل تا چه بیند و ین دو چشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان   عشق تو در صورت مه پیشم آمد شد شاد
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست   آتش و تا چه آرد بر من و بر خاک و باد

عشق از و آبستن است و این چهار از عشق او
این چهار زین چار زد و این چهار از عشق زاد ۷۵۰

شاد شد جانم که چشمت وعدهٔ احسان نهاد   ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بیدلان بشنید جان خوش دلم   جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را   کو کلید خانه زهسایگان پنهان نهاد

مشك گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاك پای او شدم   خاك پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطشهٔ شیری بدم از ابتدا   پس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
گفت او تو زادهٔ شیری نه ای گربه برآ   بر در انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان مرا   چون موی راهر که گربه دید او بهتان نهاد

شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
لاجرم تاب تو آیین بر چهار ارکان نهاد ۷۵۱

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد   گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو بره و قفل من چون جفت گردم با کسی   همچو مرغ کشته آن دم پرم از من بر کشد
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست   حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید تا گشادم چون ببندد بسته‌ام   گوی میدان خودکی باشد تا ز چوگان سر کشد
همچو ابراهیم گهم جانب آتش برد   همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش   خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آمد آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست   زین سبب ما ساختت بر دیده ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند   مؤمنی را ناگهان در حلقهٔ کافر کشد
سر خوشان و سرکشان از عشق و بند و گشاست   سرکشان را مو کشان آن عشق در چنبر کشد

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست
آن حذر او داد کز مهر بچه مادر کشد ۷۵۲

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند   هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می زند
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند   هم دل من راه عیاران ابله می زند
هم دل من همچو شحنه طالب دزدان شده   هم دل من همچو دزدان تیشه بر ده می زند

گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند
گه چو مرغ سر بریده لله الله می زند ۷۵۳

هم لبش می فروشت باده را ارزان کند   هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو   زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود   هر کرا از جان برآرد غرقهٔ جانان کند
چونك بر کرسی برآید پادشاه روح او   چرخ را بر هم دراند عرش را لرزان کند

آنك از حاجت نظر در دربکاسهٔ هر کسی
لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند ۷۵۴

می خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید   روی را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را از رویش دو صد جان میدهد   عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او   هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند   قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

تك نشان روشنی در خیمها تابان شدست گوش اسبان را بسوی خیمه وخرگه کنید
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان عاشقان لاغر تن خودرا چو برگ که کنید
درخمار چشم مستش چشمها روشن کنید وز بـرای چشم بد را ناله و آوه کنید
شاه جانها شمس تبریزیست و این دم آن اوست
رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید ۷۵۵

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود
شاه ما از پردهٔ هر جان چو خودرا جلوه کرد جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیك بود جان ما با شاه ما نزدیك و دور اندیش بود
صاف او بی درد بود وراحتش بی درد بود گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود
یك صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت آب و آتش صلح کردو گرگ دایهٔ میش بود
جان مطلق شد ز نورش صورتی کوجان نداشت گشت قربان رهش آنکس که او بد کیش بود
نیست می گفتیم ندر هست گفت آری بیا
هست شد عالم ازو موقوف یك آریش بود ۷۵۶

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
در بهار جان مرا زنهار تـو جرمی منه علت ناصور تو گر زانك گرگ ودد شود
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ و شیرین آتیچ می‌اورد شود
ای برادر از رهی این یك سخن را گوش دار هر ساتی این بیرد آنك چون سر رد شود
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز ضمیرش صورت حسن وجمال و خد شود
وانکه آن حسن وجمالان حرج گردد صد هزار تا یکی را خود ز آنها دولتی باشد شود
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیك بر درگاه شمس الدین نیاید رد شود
هر که او یك سجده کردش گر چه کردش ار نفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایـزد شود
از جفاها یار ماور ی حریف باوفا
زانك یاد آن جفاها در ره توسه شود ۷۵۷

وصف آن معدوم می کن گر چه می رنجد حسود کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار چون پی مست از خمار غمزهٔ مستش چه سود
مست آن می گرته ای صد بی دستار و دل چونك دستار و دلت را غمزهای او ربود
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو زانك شاید ست گشتن از برای آن وجود
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست دیدمش کاندر پی ز ری زبان را برگشود
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تـو این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
از برای آنك خوبانرا نیوبی در شکست صد هزاران جوی بهادر جوی خوبی در فزود
می شمرد از شه نشانها لیك نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنگهان زیر زبان می‌گفت یارم نام او / می‌نگویم گرچه نامش هست خوش بوتر ز عود
دانک در وهم من آید دزد گوشی از بشر / کو درین شب گوش می‌دارد حدیثم ای ودود
سخت می‌آید مرا نام خوشش پیش کسی / کو بعزت نشنود آن نام اورا از جحود
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا / اندرین عاجز شدست او بی‌طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی، تو نام آنکس یاد کن / غم مخور از هیچ کس دزد گر نامش ای عنود
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو / زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفت و در بسته ماند / تا سحر گه روز شد خورشید تا که رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت / گشت بی‌هوش وفتاد این دل شکستش تار و پود

چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او
نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

۷۵۸

دلمن کار تو دارد گل و گلزار تو دارد / چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را / چو بر آن چرخ معانی مه انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت / اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته / نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
تو کیی آنک ز خاکی تو من سازی و گویی / نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم / دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
چو ملک کوفت دمامه بنه‌ای عقل عمامه / تو مبینه ر که آن مه غم دستار تو دارد
برای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی / تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی / نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی / همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن / که ز هر برگ و نباتش شکر اسرار تو دارد
نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد / نه هر آن دست که خارد گل بی‌خار تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید / که سر و سینهٔ پاکان می از آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غیارست زبانها / که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دلمن رای تو دارد سر سودای تو دارد / رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دلمن دام خیالت / گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم / که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند / همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صدبرگ بپیش تو فرو ریخت ز خجلت / که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر / که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان / همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا   اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی   خنک آن بی‌خبری کو خبر از جای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم   که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدوصد بام برآیم بدوصد دام درآیم   چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و مخور خون   که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد ۷۶۰

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد   بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد   بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو گرد چرایی بیرون ز آخر قالب   و گر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد
خنک آنکه که کند حق کنهت طاعت مطلق   خنک آن دم که جنایت عنایات خدا شد
سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد ۷۶۱

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد   چه بسی نعرهٔ مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش   همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان   دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل   بکف شحنهٔ وصلش بسر دار برآمد
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده   مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس پیری ز وصالش چو جوان شد   همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد ۷۶۲

بدرد مرده کفن را بسر گور برآید   اگر آن مردهٔ ما را ز بت من خبر آید
چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی   که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید   که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
مخور آنرا که رسیدست مهل از بهر ذخیره   که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
بنگر صنعت خوبش بشنو وحی قلوبش   همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
مبر اومید که عمرم بشد و یار نیامد   بگه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که گه و بیگه و ناگه   مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو درین چشم درآید شود این چشم چو دریا   چو بدریا نگرد از همه آبش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نماند گهر خود   همه گویا همه جویا همگی جمهور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی   که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتن بی‌لب همه خوکن چو ترازو
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید ۷۶۳

خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد   ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد   گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد   بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش   نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بسحر چون مه گردون بشب چارده پر شد   بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد
بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد ۷۶۴

مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند   مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند   که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند   همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی   تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند ۷۶۵

هله نومید نباشی که ترا یار براند   گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا   ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها   ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد   نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر   تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و گرنه کرم او   نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد   بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش   بکی ماند بکی ماند بکی ماند بکی ماند
هله خاموش که بی گفت از این می همگان را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند ۷۶۶

خمری که عمر ز بت بشکند دراز گردد   در مرگ بر خورنده ابدا فراز گردد
چو نظر کنی بسالا سوی آسمان اعلا   دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مقصدان مجرم   همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد
چو رکاب مصطفایی سوی عمروی آرد   دو هزار بولهب هم خوش و پرنیاز گردد
چو دو دست همچو بحرت بکرم گهر فشاند   رخ چون زرم زر آرد که بگرد گاز گردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی   چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
دو هزار جان و دیده ز نزع عنان کشیده   چو صلای وصل آید که ترک تاز گردد
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد   غم و درد سینه‌سوزان ز تو دلنواز گردد

همه دامن تو گیرد دل واین قدر نداند   که بگرد شیر آهو بجهد احتراز گردد
در وصل چون ببستی دلامکان نشستی   ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
خمش وسخن رها کن جزالهرا تولا کن
بفنا چو سارگیری همه کار سرگردد ۷۶۷

صنما، جفارها کن کرم این روا ندارد   بنگر سوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم   بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بزیدم   زغمت کنون دلم خبر از صبا ندارد
برخان چون‌زر من بیر چو سیم‌خامت   بزدار ربوده شد که چو تو دلربا ندارد
هله ساقیا سبکتر ز درون بیند آن‌در   تو بگو بهر کی آید که سر شما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد وخرم   بحق دفای یاری که دلش وفا ندارد
بهازین چه شادمانی که‌تو جانی‌وجهانی   چه‌غمست عاشقان را که جهان‌بها ندارد
برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب   چه زجامه کن‌گریزد چو کسی قبا ندارد
بچه روزوصل‌دلبر همه‌خاك می‌شود زر   اگر آن جمال و منظر مرکیمیا ندارد
بچه‌چشمهای کودن شود از نگار روشن   اگر آن عبار کویش سر توتیا ندارد
هله من خموش کردم برسان دعا وخدمت
چه‌کند کسی که درکف بجز از دعا ندارد ۷۶۸

چمنی کـه جمله گلها بپناه اوگـریزد   که در وخزان نباشد که در و گلی نریزد
شجری خوش و خرامان بمیانهٔ بیابان   که کسی بسایهٔ او چو بخفت مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست‌مصعدجانها   که زحل نیارد آنجا که بزهره بر ستیزد
گهری لطیف کانی سکان لامکانی
بویست اشارت‌دل چو دو دیده اشك بیرد ۷۶۹

چه تو نیست‌زین‌پس همه کاروان‌روان‌شد   نگردد شتر باشتر که بیا که ساربان شد
زچپ وز راست بنگر قطارهای بی‌مر   بی‌روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه‌زلامکان‌رسیدی‌همه‌چیز از آن کشیدی   دل تو چرا ند ند بخوشی بلامکان شد
همه‌روز لعب کردی غم خانه‌خود نخوردی   سوی خانه‌بایدا کنون‌دزهر کشان‌کشان‌شد
تو بجمد خنده اولی که روان شوی بمولی
کرمش روا ندارد سکریم بدگمان شد ۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد   چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم   چو شراب سرکش تو بلب وسرم نیامد
چه عجب که در دلمن گل ویاسمن بخندد   که سمن‌بری لطیفی چو تو دربرم نیامد
ز پیت مرادخودرا دوسه‌روز ترك کردم   چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دوسه‌روز شهیت‌راچو شدم‌غلام‌وچاکر   بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت برپرد مساران گردون   چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل ‏ بفغان شدم چو بلبل که کبوترم بیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان ‏ چه همای ماند و عنقا که برابرم بیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم بیامد ۷۷۱

همه عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند ‏ دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید ‏ هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست ‏ جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب ‏ سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان ‏ پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده‌ست ‏ چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها ‏ تو ز بام آب میخور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را ‏ منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند ۷۷۲

صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد ‏ بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت ‏ بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو ‏ بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی ‏ که بر و وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی ‏ بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی ‏ تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن ‏ چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق مرجان ‏ ز خراج و عشر و سخره ابدا محرر آمد
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب ‏ که غبار از سواری حس و منور آمد
ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره ای کن ‏ که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر
که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد ۷۷۳

سحری چو شاه خوبان بوثاق ما در آمد ‏ بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم ‏ که هزار موج باده بدماغ من بر آمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت ‏ که بآفتاب ماند که بماه و اختر آمد
بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم
ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد ۷۷۴

بمیان دل خیال مه دلگشا درآمد ‏ چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
بشد بت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند ‏ چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد

دل آهنم چو آینه چه خوش است در منارش … نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد
چه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم … ز دو جفا برون شد ز در وفا درآمد
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد … صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
همه نقش برون شد همه بحر آب گون شد … همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا … چو درود موج دریا همه خانها درآمد
همه خانها یکی شد دو مبین بآب بنگر … که جدا نیند اگرچه که جدا جدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشوئید
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد ۷۷۵

حلقه هش دار که در شهر دو سه طرارند … که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند … که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند … ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست … همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند … در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرند و بلب میخندند … دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی با دگری درجنگند … لیک چون وانگری متفق یک کارند
همچو خورشید همه روز نظر میبخشند … مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود … روز گندم دروند ارچه بشب جو کارند
دلبرانند که دل بر ندهند بر پرشان … سروران اند که بیرون ز سر و دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش … شاکرانند وار آن یارچه برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو … زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

بس کن و بیش مگو گرچه دهان پر سخنست
زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند ۷۷۶

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند … خوش ببر قطره دو صد گوهر جان بردارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند … چو از آن سر نگری سوی بسوی در کارند
گرچه بیدست ودهانند درختان چمن … لیک سرسبز و فزاینده و نوری خوارند
شمعها یک صفتند ار بعدد بسیارند … سدهزارند و لیکن همه یک نور شوند
نورهاشان بهم اندر شده بیحد وقیاس … چون بر آیند تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده در بحر محیط … لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری … که بشکر کهشان مور نمی آزارند
هست اندر پس دل و قف از این جاسوسی … کو بگوید همه سرار گرش بشمارند
بی کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند … ورنه هر جزو از آن نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه و چار طبایع پایش … تاجداران فلک تخت بتو نگهدارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد
دل و جان را تو بشارت ده اگر بپذیرند ۷۷۷

ای خدایی که چو حاجت بتو برگیرند — هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو پیبک در تو بسپارند — جان باقی خوش شد معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو نویشان مقصود — پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند — نوش شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند — چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک — پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن این لکلک گفتارها کن پس ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند ۷۷۸

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود — چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن — گر برفت از دل تو از دل من می نرود
بو لحسن گفت حسن را که ازین خانه برو — بوالحسن نیز درافتاد و حسن می نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد — ور میان نظر دوست ز تن می نرود
زن و شوهر ببرد چون بتو آسیب زند — مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
جان منصور چو در عشق توش دار زدند — در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — زین شکسته دلم از عشق شکن می نرود
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند — جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود
حیلها دانم و تلبیسک و کژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می نرود ۷۷۹

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد — همه شب دیدهٔ من بر فلک استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید — خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی — خسته‌ای را که دل و دیده بدست تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن — ساقی ار می ندهی کم ز یکی جرعهٔ درد
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد — هیچ کس بی‌تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین — آنک گوید در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار — آستینی که همی اشک ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار — ماهت بدر بر سمنش برحمت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت بار آید — قصهٔ شب بود دو قرص مه و اختر و کرد

این جمادات ز آغاز نه آبی بـودند / سردسیرست جهان آمد و یك یك بفسرد
خون مادر تن ما آب حیاتست و خوش است / چون برون آید از جای ببینش همه ازد
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی و درین جبّه نبرد

۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد / آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه / هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من که نکشید / وانچه در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی / گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر / آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجور انست / دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیر افکن تو خسته نشد / زانك جز زلف خوش تو از زره و خود نکرد
نمك و حسن جمال تو که رشك چمن ست / در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج جز این روی زر اندود نکرد

۷۸۱

دردلم چون غمت ای سرو روان برخیزد / همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
من کیانم تو عیان پیش تو من محو بهم / چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در سستان جهان / ظلم کوته شود و کوچ وقلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد / از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار / تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت املاك خمیدست ازین بار گران / ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توم بال و پرم ده پران / خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست / سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
هین خمش دل بنها ستچو رگ زیر زبان / آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

۷۸۲

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد / خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ / زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید / در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت / مژدهٔ تو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار / سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد / خبرت هست که گل خاصبك دیوان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیـوانـه / شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد
بستدند آن صنمان خط عبور از دیوان / تا زمین سبز شد و با سرو باسامان شد

شاهدان چمن از پار قیامت کردند   هریک امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند   کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده   غنچهٔ طفل چو عیسی فطن و خطخوان شد
بزم آن عشرتیان باد دگر زیب گرفت   باز آن باد صبا باده ده بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی   باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی   آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند   کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باغیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند   زانک زنده نتوانند گرو زندان شد
گفت بس کن که من ابریها به از پی شرح کنم   می دهان بستم کو آمد و پایندان شد

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد ۷۸۳

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند   بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
همه را از تپش عشق تب تنگ آمد   کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست   نه همه همره و هم قافله و هم زادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم   تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت بپذیرم که خرابم کردی   ای خراب از می تو هر کی درین بنیادند
ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد   بعنایات تو که در کشتن من استادند
بی خودم کن که از آن حالتم آزادیهاست   بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل   ماه رویان سعادات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند   خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
چون همه باز نظر از جز شه دوخته‌اند   گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
همه لب برلب معشوق چو نی نالانند   دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زر بخشانند   این فقیران تراشیده همه خرادند
خود از آن کس که تراشیده‌تر ازو بتراش   دگران جبه گر و ظالم و بی فریادند
رو ترش کرد میرایی که خریدارم نیست   عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دلم نعره زنان می‌گوید   بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند ۷۸۴

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند   زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی   عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو   فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند   همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست   پر گشادند و همه جعفر طیار شدند

مدعیان شه ما جملهٔ درویشانست | عاشقان جمله بر آن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحرا کوشیم | سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیوار بست | ورنه زآسیب اجل چون همه مردار شدند
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود | جان کسان شد که چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند ۷۸۵

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند | و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم | از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
ناامیدان که فلک ساغر ایشان بشکست | چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد | مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
هر کی او گرم شد اینجا نشود غرهٔ کس | اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
دور فرو شد و بده باده که آن وقت رسید | زرد رویان ترا که می احمر گیرند
یکی دست می خالص ایمان نوشند | یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب مایيم بهر جا که بگردد چرخی | عود مایيم بهر سو که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه‌رویست | که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زاختر ماه وز تربیع و نحوست برهند | اگر او راسحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای و دو دلی و دل صاف آنها راست | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره ساعت همه تسخر گیرند ۷۸۶

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند | گر ره قافلهٔ عقل زند تا برند
آنک نقل و می او در رمه صوفی نقدست | رسدش گر بنظر گردن مردا برند
گر برآگنده دلی دامن دل گیر که دل | خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا برند
عمری باید تا دیو ازو بگریزد | احمدی باید تا راه چلیپا برند
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفست | بی‌شب تابش خورشید بر آنجا برند
عارفا بهر سه دین دعوت جانرا مگذار | تا سنانت چو علی در صف هیجا بزنند
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم | خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزنند
کف حاجت مگشا جام لبی بستان | تا شعاع می جان بر رخ و سیما برند
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد | که کف شق قمر بر مه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا | عقل بر مغز تو با بر سر جوزا بزند
خواجه بربند دو گوش و بگریز از سخنم | ورنه در رحب تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیرافکن من | کاختر کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور تو چو بر دلها زد
نور محسوس شود بر سر و بر پا بسزد

۷۸۷

آنچ روی تو کند نور رخ حور نکند / وانچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود / هر کی دید لب تو قصهٔ شکر نکند
چونک دید طرهٔ تو مشك دگر دم نزند / چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
ما بشاه الملك چنان سنجق عشاق فراشت / که کسی از هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن حسن که در هفت فلك می‌نگنجد / جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابدیست / رخ عاشق زچه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو او چه باشد آن چیز / که دلارام بیك غمزه میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن / هر کی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق / جز که گوهر صفا قیمت گوهر نکند
یا رب ار صبر نیابد تو دل زاتش عشق / تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

۷۸۸

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند / آه کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند
آنك از نقد وصال تو بیك جو نرسید / چو که عرض بود بر سر میزان چه کند
آنك بحر تو چو خاشاك بیکسو افکند / چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند
نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد / در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
ما بد و نیك بدو نیك مرا کاری نیست / دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دمن منتصرند / تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنك او دست ندارد چه برد روز نثار / وانك او پای ندارد گه خسران چه کند
آنك بر پردهٔ عشاق دلش رنگله نیست / پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند
آنك از بادهٔ جان گوش و سرش گرم نشد / سرد و فسرده میان صف مستان چه کند
آنکه چون شیر نجست از صفت گرگی خویش / چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد / او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
آنك او لقمهٔ حرص است مطمع حامی / او حدیث چو در موسی عمران چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو / بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی
عاشق روز شب قبلهٔ پنهان چه کند

۷۸۹

ز دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود / چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر / گر برفت از دل تو از دل من می‌نرود
همه مرغان ز چمن هر طرفی می‌پرند / بلبل بی دل یکدم ز چمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست / تن او تا نبسوزد ز لگن می‌نرود

بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو   بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌ترود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست   لاجرم چنبر دل جز بر سن می‌ترود
مرغ جان از قفس قالب من سیر شدست
وز امید نظر دوست زتن می‌سرود ۷۹۰

واقف سر مد تا مدرسهٔ عشق گشود   مرقبی مشکل چون عشق و معشوق نبود
جر قیاس و دوران هست طرق لیله شدست   بر اولو الفقه و طبیب و منجم مسدود
اندرین صورت و آنصورت بس مکرت تیز   از پی بحث و تفکر بد بیضا منود
فرق گفتند بسی جامعشان راه نیست   رو بجامع چو نهادند دو صد فرق مزود
مگر محدود بد و جامع و فارق بی حد   آنچ محدود بد آن محو شد از تا محدود
محو سکرست پس محو بود صحو یقین   شمس عاقب بود از چند بود ظل ممدود
این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی   زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی   کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص   بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیک ترا آن نهلد   جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام   جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که او وی برهی   بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتجربه در آمد نه بتعلیله رود   نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ اسد   نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله می‌گو که سخن برزدن آن مگس است   بر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود ۷۹۱

این کبوتر بچه هم حرم هوا کرد و پرید   چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید
ای مراد همه عالم چه فرستاد رسول   که بیا جانب ما چون ببرد جان مرید
ببرد جانب بالا چو چنان بال ببست   بدرد جامهٔ تن را چو چنان نامه رسید
چه کمندست که بر می کشد این جانها را   چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ   که در آن تنگ قفس جان تو بسیار طپید
لیک در خانهٔ پی در تو چو مرغی بی پر   این کند مرغ هوا چونک بجستی افتید
بی قرارش گشید در رحمت آخر   بر در و سقف همی کوفد بر اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن   که ره از دعوت ما گردد مر عقل پدید
هر چه بالا رود از کهنه بود نو گردد   هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
همین خرامان رود در غیب سوی پیر متگر   فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاک و یت داد درین جام پلید ۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد   هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم‌پرستی که ترا بیند و شادی نکند   همه سرزیرد سیه‌کاسه و سرگردان باد
چونك سرزیرشود توبه کند باز آید   نیك‌وبدنیك شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان   سایهٔ دولت او برهمگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد   مصطفی برره حق تا ابد رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد   وان‌نمکدان‌خوشش‌برزبرین‌خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر   دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
۷۹۳ نام شیرین توهر گم شده را درمان باد
هست مستی که مرا جانب میخانه برد   جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد
هست مستی که کشد گوش مرا بارانه   از چنین صف معالم سوی پیشانه برد
لعل آنست که بوسه گه و خاك بود   لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
جان سپاریم بدان بادهٔ جان دست نهیم   پیشتر زانك خردمان سوی افسانه برد
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف‌خوشش
۷۹۴ تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد
هر کی از حلقهٔ ما جای دگر بگریزد   همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیراست   شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود وجور دلارام شکر   طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بمهر باد مخالف برود   دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که خدا خیره وکالیوه کند   صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
وانك واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت   سوی ملك ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت ولایی بسفر خواهد مرد   آنکس ز بیم اجل سوی سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنك نیرزد بشکار
۷۹۵ که خیال شب و شب هم زسحر بگریزد
وقت آن شد که زخورشید ضیایی برسد   سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
برهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند   ورشکر خانهٔ آن دوست نوایی برسد
این همه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلك   بهر آنست که یك روز صلایی برسد
برمزخوشهٔ گردون ز برای خورش است   تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که جزین عشق غمی دگرست   کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی برسد
تو خرابی که رهیدند ز بازار کهن   کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که ستاره همه‌شب می‌شمرند   آخر این کوشش و اومید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا   از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
آنك در تست نفس مادر گلها خارست   همچو گل خند چون خار جفایی برسد

خضری گر بجهان لاف زد از آب حیات　　　تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز باران گل آلود بریدی مگری　　　چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک شوی　　　دل غم شسته شود چون سقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست　　　ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان شانهٔ ما را بشکست　　　تا که هر خانه شکسته بسزایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد ۷۹۶
وای آن دل که سوی از تو نشانی نرسد　　　مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد　　　هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود　　　همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد　　　جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح　　　تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز　　　از جهان تا نرود دل بجهانی برسد
علت مرگ رد آنرا که چنان خشک نشست　　　از غم آنک ورا تره نانی برسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی　　　پیش از آن دم که زمانی بزمانی برسد
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد　　　آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
بره صبحی که مرا از تو سلامی برسد
بلع روزی که زشهد تو بیانی برسد ۷۹۷
ز اول روز که مخموری مستان باشد　　　شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم　　　زانچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا بداین رخ خورشید سحر در سحر است　　　تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی　　　تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود　　　چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو که رضای دل باید　　　دل او چون طلبد آنک گرانجان باشد
ای بسی ایمان که شود کفر چو با او سود　　　ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو سنی بدل و روی سیاه　　　هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد ۷۹۸
تنگ عالم شدن از مهر تو تنگی نبود　　　با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است　　　چاشنی را مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که در آید در دل　　　جای دریا و گهر سینهٔ تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بشنو در رو　　　کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان حمله ز آیینهٔ عشق　　　بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

کار روبه نبود عشق که هر روبه را
همهٔ شیر نر و کمر پلنگی نبود ۷۹۹

سفرهٔ کهنه کجا در خور مهمان تو بود   خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود
در زمانی که بگویی هله مهمان چه کمست   کو زبانی که محابات زبان تو بود
گر سیه‌روی بود زنگی و هندوی توست   چه عجب است از سیهی چونک از آن تو بود
سر یکی در خم خویش و خوش و بیت رنگ کنی   تا همه روح بود هر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تصمیم بزن   در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه برسر راهیم و جهانی گندست   چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد بر وی صبر مگیر   طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهر سو که چخد نعره بکوی تو زند   شیرگیرش که بود تا که ژیان تو بود
هین صبوحست ندیمی که همه مخموریم   تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح درنگری رود فرح بخش شود   گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود
همه خفتند و دو مخمور چنین مد زنند   نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سروپا مست شود هرچه تو خواهی بشود   برسد چون برسد چونک رسان تو بود
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید   مست بودن چه بود چونک روان تو بود
هله امروز نشستیم بعشرت تا شب   چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
حبذا بر سر همه را دامن این دولت گیر   چو برین خاک نشستی همه آن تو بود

می او خور همه وشو سرشش گوش مماش
مطرب که دو سه خرگوش کشان تو بود ۸۰۰

گر نخسبی ز تو ای صبح شبکی جان چه شود   ور نکوبی بدرشتی در هجران چه شود
ور بیاری دگر امشب شبکی روز آری   از برای دل پر آتش یاران چه شود
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد   کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رحمت   همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
آب حیوان که نهفته‌ست و در آن تاریکیست   بر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
ور بپوشند و بپیند یکی خلعت نو   بر غلامان و ضعیفان تو سلطان چه شود
ور سوزه تو برای سوی میدان آیی   تا شود گوشهٔ هر سینه چو میدان چه شود
دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع   صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
بترازو کم از نیم که مه با ما نیست   مهر ما گر برود ماه بمیزان چه شود
چون عزیز و خر او بهمی جان بخشید   گر خر عیسی شود لایق جولان چه شود
برسر کوی غمت جان مرا صومعه‌ایست   گر بباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور
جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود ۸۰۱

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید   دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شکرپاك دل وآغشتهٔ این شیرشوید   که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
د نه چنین چه مروت بود آخر مکنید   که امیران دو صد خرمن و صد نبارید
یا چنین لاله رخان روح چرا نفزایید   در چنین معصرهٔ غوره چرا افشرید
دست دردامن همچون گل وریحانش زنید   نه که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید
رنگ دعدبت بسی جان وحیاتیش نبود   مه خوبان مرا از چه چنین بندرید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ وصلید   چون سره و قلب بدانید کزین بازارید
مخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید   چو لب نوش وما جمله شکر می کارید
مسکایید و ملك زاده زآغاز و سرشت   گرچه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف گوش شما می پیچید   گرد خمخانه برآیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی   همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز در آمد بمیان عذر نماند
دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید   ۸۰۳

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید   می خرمد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید   وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع رندان وحریفان همه یکرنگ شدیم   گردنها بستانید و بسازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان نماند تری   بن قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید   واخر لامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست خردمی نگرد از چپ و راست   قدح دب بدان پیرك طرار دهید
هر کی جنس است برین آتش عشاق نهید   هرچه نقدست بسرفتنه اسرار دهید
کار و بار ز سر مستی و خرابی سرید   خویش ز زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون برند بر ناموس   سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانها را بگذارید و در آن حلقه روید   جامها را بفروشید و بخمار دهید
می در شست سیه کار و همه عور شدیم   پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که بتنجامه طمع کرده بود   آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می جوهد   وانك برده ست تن وجامه بافشار دهید
عنکبوتیست زشهوت که ترا پرده کشد   جامه وتن زر و سرحمله بسکمر دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز کرو دیده بدیدار دهید   ۸۰۴

برسر کوی تو عقل از سرجان برخیزد   خوشتر ازجان چه بود کز سرآن برخیزد
برحصار ملك از خوبی تو حمله برد   ز مقیمان فلك بانگ فغان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار   تا ز گلزار وچمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست زبن بار گران   ای سبك روح ز تو بار گران برخیزد
من چو ازتیر توم بال و پری بخش مرا   خوش برد تیر زمانی که کمان برخیزد

رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست   سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
من کمانم تو کمان پیش تو من محو بهم   چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
هین حمش دل پنهانست کجا زیر زبان   آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
این مجابات مجیر است در آن مطلع که گفت
۸۰۴ بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند   این دل خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب   ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما   ساقیان دست تو گیرند و مهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند   عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی   آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند   برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه‌ای گر ز تو در عالم علوی برسد   قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی   شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد   آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز اگر مثل باغ ارمی
۸۰۵ باش یاقوت تو از روضهٔ رضوان آرند

یا رب این بوی که امروز بما می‌آید   ز سرا پردهٔ اسرار خدا می‌آید
بوستان را کرمش خلعت نو می‌پوشد   خستگان را ز دواخانه دوا می‌آید
در نثارند درختان و بتسبیح طیور   در رکوعست بنفشه که دوتا می‌آید
هرچه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد   که ز مستی نشناسد که کجا می‌آید
از یکی روح بدین راه چو در واپس کرد   اصل خود دید ز ارواح جدا می‌آید
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست   بوی او یافت کزو بوی وفا می‌آید
مست او گشت از آن دو همگان مست و دیده   خوش لقا گشت کزان ماه لقا می‌آید
نی بگویم ز سوی کسی غم نخورم   که شکر رشک برد زانچ مرا می‌آید
زان دلیرست که بشیرزبان رو کردست   زانک کریست که از گنج عطا می‌آید
آنک سرمست نباشد برمد از مردم   تا نگویند کزو بوی صبا می‌آید
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری
۸۰۶ که ز سنبوسه ترا بوی گیا می‌آید

یارب این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید   یا نسیمست کز آن سوی جهان می‌آید
یارب این آب حیات از چه وطن می‌جوشد   یارب این نور صفات از چه مکان می‌آید
عجب این غلغله از جوق ملک می‌خیزد   عجب این قهقهه از حور جنان می‌آید
چه سماعست که جان رقص کنان می‌گردد   چه صفیرست که دل بال زنان می‌آید
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تتقیست   ماه با این طبق زر بنشان می‌آید

چه شکارست که این تیر قضا پرانست ... ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست ... کاتش از دست بشد دست زنان می‌آید
ز حصار فلکی بانگ امان می خیزد ... ور سوی بحر چنین موج گمان می‌آید
چشم قبض بدبدل شما مخمورست ... این دلیست که از عین عیان می‌آید
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو ... از برای دو سه نان زخم سنان می‌آید
خوشتر ز جان چه بود جان برود باک مدار ... غم رفتن چه خوری چون بدل آن می‌آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست ... کو نگنجد بمیان چون بمیان می‌آید
بس کنم گرچه که رمزست بیانش نکنم
خود نشان را چه کنی جان بیان می آید ۸۰۷

لحظه‌ی دیگر همه آن قصهٔ تبریز کنید ... لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم ... زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز صبح ... زلف و گر بفشانید عنبر بیز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود ... چون سنان نظر ز دوست و تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود ... گرچه مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید ... صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید ۸۰۸

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند ... همه ز نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو بپایان تو بدست ... برگشادند و همه جعفر طیار شدند
اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند ۸۰۹

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید ... نقش گرمابه یک یک در سجود اندر آید
نقشهای مرده بیجسم وار مرده ... ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
گوشهاشان ز گوشش هل اصبح گردد ... چشمهاشان ز چشمش فاش منظر آید
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان ... چون معاشر که گه گه در می احمر آید
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان ... کز هیهوی و غلغل عرصهٔ محشر آید
نقشها یکدگر را حسب خویش خواهند ... نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید
لیک گرمابه‌بان را صورتی در نیابد ... گرچه صورت ز جستن در کر و در فر آید
حمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان ... ناشناسا شه چون بر سر لشکر آید
گنبد هر صفدری ز رخش پر گل آید ... دامن هر فقیری از کفش پر زر آید
دار رسید پیشش تاکند پر ز خویشش ... تا که رسیل نقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش و از کم قاضی و مدعی هم ... چونک آن ماه یکدم مست در محضر آید
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد ... چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید

کم کند از نقشان بفسرد نقشهاشان   کم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید   باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
رو بگلزار و بستان بوستان بین ودستان   در پی این عبارت جان بدان معبر آید
آنچ شد آشکارا کی توان گفت پیدا
۸۱۰ کلک آن کی نویسد گرچه در محبر آید

باز شیری با شکر آمیختند   عاشقان با همدگر آمیختند
روز وشب را زمان بر دو شتند   آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان   جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید   شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت   هم علی و هم عمر آمیختند
هر یکی تحتی این دم مردوشه   بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید   هم فرشته با بشر آمیختند
هم زمان همدگر آموختند   بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل وهرچه زاد ز نفس کل   همچو طفلان با پدر آمیختند
خیروشر وخشك وتر زان هست شد   کز صمیمت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان   کین نظر با آن نظر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
۸۱۱ شمع وارش با شرر آمیختند

آن شکر پاسخ نباتم می دهد   وانك کشتستم حیاتم می‌دهد
آنکه دردریای خونم غرقه کرد   یونس وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد   هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخ را برد ومرا درویش کرد   تاك ز یاقوتش زکاتم می‌دهد
اسب من ستد پیاده ماندم   ور دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طور ازشاهمانش پاره شد   من کم ز کاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خواستم   از شب هجران براتم می‌دهد
چون برون رشش جهت شد گنج عشق
۸۱۲ زان جهت بی این جهاتم می دهد

حبهای لاابالی جوش باد   باده نوشان ازل را نوش باد
بیر چشمان صفا را تا ابد   حلقهای عشق تو درگوش باد
دوش گفتم ساقیش راهوش‌دار   ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب   در دو عالم بانگ نوش‌نوش باد
عقل کل کو راز بر شاند همی   مست باد وراز بی روپوش باد
هرسحر همچون سحرگه بی‌حجاب   آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
۸۱۳ صد هزاران آفرین بر روش باد

موشکی سندوق را سوراخ کرد — خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را — همچنان کان مردك طباخ کرد

گربه را و موش را آتش زنیم
۸۱۴ در تنوری کاتشش صدشاخ کرد

بار دیگر یار ما هنباز کرد — اندك اندك خوی ازما باز کرد
مکرهای دشمنان درگوش کرد — چشم خود بریار دیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نو خبر — غم دل ترسنده را غمز کرد
روترش کردن بر مایبه ساخت — یك بهانه جست ودست اکاز کرد
ای دریغا وار ما با همدگر — کودگر کس راچنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن — رانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کین سراندیشی مکن — او ازین ماست بس ما ناز کرد

می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
۸۱۵ کار غنون را زهرهٔ جان ساز کرد

شهر پر شد لولیان عقل درد — هم بدزدد هم بخواهد دست مزد
هر که نتواند نگه دارد خرد — من نتانسم مرا یاری ببرد
گردمن می گشت یك لولی پریر — همچنیم برد کلی کرد و مرد
گردلولی دست خوددر خون من — خون من در دست آن لولی فسرد
تاکه می شد خون من انگوروار — سالها انگور دل را می فشرد
گردديدم کو کند دزدی و لیك — کردمرا بین که و دزدیدکرد
کی گمان دارد که او دزدی کند — خاصه شه صوفی شد آمدموسترد
دزد خونی بین که هرکس راکه کشت — خضر والیاسی شد وهرگز نمرد
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت — سیم برد و دامن پر زر شمرد
دزدها و دزدهـ را صاف کرد — پیش او آرید هرجا هست درد
این جهان چشمست داوچون مردمك — تنگ می آید جهان زین مردخرد

باز رشك حق دهانم قفل کرد
۸۱۶ شد کلید و قفل را جایی سپرد

خلق می جنبند مانا روز شد — روز را جان بخش جان روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز — در غم و شادی تو تا روز شد
درجهان بس شهرها کانجاشبست — اندرین ساعت که اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته اند — ز افتاب عشق ما ر روز شد
هر که عاشق نیست اوراروز نیست — هر کرا عشقست وسودا روز شد

صبح را در کنج بن خانه مجوی — رو ببالا کن ببالا روز شد
پرتو گر خاوست بر ما گل شکفت — پرتو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ای — خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو — چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر — بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا بس دگر چوبك مزن
پاسبان و حارس ما دور شد

۸۱۷
چون مرا جمعی خریدار آمدند — کهنه‌دوزان جمله‌در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند — در حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نمران روز شوره می کنند — همچو چغزان شب بتکرار آمدند
شکر کز آواز من بن خفتگان — خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بدی — ایك بهر سیم و زر زار آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخ رو — چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون نمانند زحسد — کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل حلقند چون دیده منیر — آتشهان کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك نور آمدند — همچو پنج انگشت یك کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمی — سر بسر خود ریش و دستار آمدند
اهل دل خورشید و هل گل غبار — اهل دل گل اهل گل خار آمدند
غم مخور ای میر عالم زین گروه
کاهل دل دل بخش ودلدار آمدند

۸۱۸
ساقیا سرمست در کار آمدند — مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان — بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست — بر امید گل بگلزار آمدند
هین که مخموران دربی دم جوق جوق — بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب از کوی دل — بی دل و بی پا بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او — بی خود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام — هین که جز نهامست اسرار آمدند
عارفان از خویش بی خویش آمدند — زاهدان در کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را یك رنگ کن
باده ده گر یار و اغیار آمدند

۸۱۹
اندك اندك جمع مستان می‌رسند — اندك اندك می پرستان می‌رسند
دلنوازان نازنازان در ره اند — گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك اندك زین جهان هست و نیست — نیستان رفتند و هستان می‌رسند

همه دامنهای پرزر همچو کان   از برای تنگ دستان می‌رسد
لاغران خسته از مرعای عشق   فربهان و تندرستان می‌رسد
جان پاکان چون شعاع آفتاب   از جهان بالا پستان می‌رسد
خرم آن باغی که بهر مریمان   میوه های نو ز مستان می‌رسد

اصلشان لطفست وهم واگشت لطف
هم ز بستان سوی بستان می‌رسد ۸۳۰

هرچه آن خسرو کند شیرین کند   چون درخت تین که جمله تین کند
هر کجا خطبه بخوبی بر دوخته   همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات   مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها تا قفصها بر پرند   چونش بنده پروردی آیین کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا   کیست کو اندر دو عالم این کند
گر قعر چاه نام او بری   قعر چه را صدر علیین کند
من بر آنم که شکر ریزی کنم   از شکر گر قسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق او زند   کفر او را جملهٔ نور دین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد   تا که جمله خار را نسرین کند
تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست   از سعادت بیضها زرین کند

بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند ۸۳۱

خنده از لطفت حکایت می کند   ناله از قهرت شکایت می کند
این دو پیغام مخالف در جهان   از یکی دلبر روایت می کند
غافلی را لطف فریبد چنان   قهر نندیشد جنایت می کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد   یأس کلی را رعایت می کند
عشق مانند شفیعی مشفقی   این دو گمره را حمایت می کند
شکر هاداریم زین عشق ای خدا   لطفهای بی نهایت می کند
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم   عشق کفران را کفایت می کند
کوثر است این عشق یا آب حیات   عمر را بی حد و غایت می کند
در میان مجرم و حق چون رسول   بس دوا دو بس سعایت می کند

بس کن آیت آیت این را بر مخوان
عشق خود تفسیر آیت می کند ۸۳۲

عشق اکنون مهربانی می کند   جان جان افروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت   ذره ذره غیب دانی می کند
کیمیای کیمیا سازست عشق   خاک را گنج معانی می کند
گاه درها می گشاید بر فلک   گه خرد را نردبانی می کند

گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد		گه چو دریا درفشانی می‌کند
گه چو روح الله طبیبی می‌شود		گه خلیلش میزبانی می‌کند
اعتمادی دارد او برعشق دوست		گر سماع لن ترانی می‌کند
اندرین طوفان که شو نشست آب او		لطف خود را نوح ثانی می‌کند
بانگ انا نستعین ما شنید		لطف و داد و مستعانی می‌کند
چون قرین شد عشق او با جانها		مو بمو صاحب قرانی می‌کند
ارمغانهای غریب آورده است		قسمت آن ارمغانی می‌کند
هر که می‌بندد ره عشاق را		جاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندررود در آب شور		هر که چون لنگر گرانی می‌کند

تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن
۸۲۳ اقتضای بی زبانی می‌کند

عمر بر اومید فردا می‌رود		غافلانه سوی غوغا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان		بنگرش تا در چه سودا می‌رود
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت		هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرگ یك یك می‌برد وز هیبتش		عاقلان را رنگ و سیما می‌رود
مرگ در ره ایستاده منتظر		خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرگ از خاطر بما نزدیکتر		خاطر غافل کجاها می‌رود
تن مپرور زانك قربانیست تن		دل بپرور دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده این مردار را		زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را		تا قوی گردد که آنجا می‌رود

حکمتت از شه صلاح الدین رسد
۸۲۴ آنك چون خورشید یکتا می‌رود

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید		در همه عالم چنین عشقی که دید
نارسیده یك لبی بر نقش جان		صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند		تا سپرهای فلکها را درید
ناکشیده دامن معشوق غیب		دل هزاران محنت و ضربت کشید
نا گزیده او لب شیرین لبی		چند پشت دست در هجران گزید
ناچریده از لبش شاخ شکر		دل هزاران عشوهٔ و وا چرید
نا شکفته از گلستانش گلی		صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا		از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد		وان جفا را از وفا هم برگزید
خار او از حمله گلها دست برد		قفل او دلکشترست از صد کلید
جور او از دور دولت گوی برد		قندها از زهر قهرش بر دمید

رد اوست از قبول دیگران لعل و مروارید منکش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کیست آن زیادت جو که دارد بایزید
آن زیادت دست‌شش انگشت‌تست قیمت او کم بظاهر مستزید
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد یافت فردیت ز عطار آن فرید
چرب و شیرین می‌نماید پاك وخوش یك شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین ازغذای عشق خور تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل از سر انگشت شیری می مکید
آن رها کن آن چنین اندر شکم آب حیوانی ز خونی می مزید
قد و بالایی که چرخش کرد راست عاقبت چون چرخ کژ قامت خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت برگذشت آن قدش از عرش مجید
نی شمش کی عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت من حبل الورید ۸۲۵
برنشین ای عزم و منشین ای امید کز وصولاتش بپایی شد نوید
دود و بویی می رسد از عرش غیب ای نهانان سوی بوی آن پرید
هر چه غفلت کور و پنهان می کند دود بویش می کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی مادون آمدیم باز ما را سوی گردون برکشید
همچو مریم سوی خرما بن رویم زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن واز حرف دو معنی گریز چند معنی را ز حرفی می مزید
این مزیدن طفل بی دندان کند
گر شما مردید نان را خود گزید ۸۲۶
ای خدا از عاشقان خشنود باد عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما حال ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق آن دعا از آسمان مردود باد
هر کم آید مدتی در راه عشق آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق ساختست
آفرین برصاحب این دود باد ۸۲۷
نه فلك مر عاشقانرا بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق جام برکف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد   مادر دولت طرب زاینده باد
شیوهٔ عاشق فریبیهای یار   کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش گهر بارست چشم   این گهر را لعلش ستاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او   طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بربود حسن دلربا   چابک و صیاد و برباینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق   پر و بال مرغ جان پرکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود   ای جهان از خنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد   شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم میوهٔ نطق مرا
می بپالاید که پالاینده باد

۸۲۸
هر کرا اسرار عشق اظهار شد   زفت یاری زانک محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب   بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع   هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن   هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر   گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست   مطلب آمد آن طلب بی‌کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب   چون نماند آنگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله   سر ندارد جملگی دستار شد
تا سینه ناگهانی گر خسی   بروی آید ستاره و سر چون خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین
آنك او را در سر این اسرار شد

۸۲۹
هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود   هر چه کشت افزاست آتش چون بود
نقشهایی که نگارد آن نگار   عقل آنرا جز که مفرش چون بود
شربتی را کو بدست خود دهد   جز لطیف و پاك و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه است این شش جهت   بحر بی پایان درین شش چون بود
نرگس چشمی کزین بحر آب یافت   در شناس بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشمی در رضا   ز سخط هر لحظه اخفش چون بود
هین خموش واز خمول حق بترس
ما من اقبال مرعش چون بود

۸۳۰
صاف جانها سوی گردون می‌رود   درد جانها سوی هامون می‌رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر   چون بیامد چون شد و چون می‌رود
جامه بر کش چو نك در راهی روی   چون همه در خاك باخون می‌رود
لاله خون آلود می‌روید زخاك   گر چه با دامان گلگون می‌رود

جان چو شد در زیر خاک کجا کنید | خاک در خانه چو خاتون می‌رود
جان عرشی سوی عیسی می‌رود | جان فرعونی بقارون می‌رود
سوی آن دل جان من پر می‌زند | کو لطیف و شاد و موزون می‌رود
زانکه آن جان دون حق چیزی نخواست
وین دگر جان سوی ما دون می‌رود ۸۳۱

هر زمان لطفت همی در پی رسد | ور نه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار | من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشی | منتظر کان آتشش اندر نی رسد
این نیستان آب ز آتش می خورد | تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
تا آمد از دوست سبز و تازه‌ایم | او بهاری نیست کو را دی رسد
لا شویم از کل شیء هالک | چون هلاک و آفت اندر شی رسد
هر کی او ناچیز شد او چیز شد
هر کی مرد از کبر او در حی رسد ۸۳۲

شب شد و هنگام خلوتگاه شد | قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت | شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد من و منها لا شدند | وقت آن بی خواب الا الله شد
مغزها آمیخته با کاه بین | بی نحفت و دانه بی کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند | ترک خلوت دید و در خرگاه شد
گفت و گوهای جهان را آب برد | وقت گفتهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
اهل معنی را سخن کوتاه شد ۸۳۳

مرگ ما هست عروسی ابد | سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها | بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود | نیست در شیره کز انگور چکد
هر کی زنده ست بنور الله | مرگ این روح مر او راست مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را | که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو | تا که در دیده دگر دیده نهد
دیدهٔ دیده بود آن دیده | هیچ عیبی و سری زو نجهد
نظرش چونک بنور الله است | بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند | تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست | نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق | مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل | چشم خر شد بصفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست   مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلک افلاکست   در پی جستن تو ست رصد
یا ز دیدار تو دیده آرد و را   یا بدین عیب مکن او ز رد
دیده تر دار تو جان را هر دم   نگهش دار ز دام قد و حسد
دیده در خواب ز تو بیداری   این چنین خوب کمالست و رشد
لیك در خواب نماند تعبیر   تو ز خوابش بجهان رغم حسد
ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
ز آتش عشق حد تا بلحد ٨٣٤

از دل رفته نشان می آید   بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان   آشکارا و نهان می آید
گوهر از هر طرفی می تابد   پای کوبان سوی جان می آید
از در مشعله داران فلك   آتش دل بدهان می آید
جان پروانه میان می‌سوزد   شمع روشن بمیان می آید
قمری که ز ما پنهان بود   سوی ما نور فشان می آید
تیر از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمانی آید ٨٣٥

گل خندان که نخندد چه کند   علم از مشك نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست   چونك در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز   چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور   پس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید   نکند سجده نخسبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنست   پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده که برو بر گذری   نشود زنده نخندد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ   نخروشد نترنگد چه کند
شیر حق شاه صلاح الدینست
نکند صید و نغرد چه کند ٨٣٦

گر نصیبی شبکی جان چه شود   ور بکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری   ز بری دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد   کوری دیدهٔ شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو   همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست   پر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضر وار ملاور شوی   تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو   ره گردد دو سه مهمان چه شود

ور ز دلداری و جان بخشی تو   جان بیاید دوسه بی جان چه شود
ور سواره سوی میدان آیی   تا شود سینه چه میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی   تا رود زهره بمیزان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال   بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو   ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی   تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تک دریا گرد   چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید   تا شود مور سلیمان چه شود
بس کن و جمع کن و خامش باش
گر نگویی تو پریشان چه‌شود

۸۳۷
هر کجا بوی خدا می‌آید   خلق بین بی‌سر و پا می‌آید
زانک جانها همه تشنه‌ست بوی   تشنه را بانگ سقا می‌آید
شیرخوار کرمند و مگرند   تا که مادر ز کجا می‌آید
در فراقند و همه منتظرند   کز کجا وصل و لقا می‌آید
از مسلمان و جهود و ترسا   هر سحر بانگ دعا می‌آید
خنک آن هوش که در گوش دلش   ز آسمان بانگ صلا می‌آید
گوش خود را ز جفا پاک کنید   زانک بانگی ز سما می‌آید
گوش آلوده ننوشد آن بانگ   هر سرایی بسزا می‌آید
چشم آلوده مکن از خد و خال   کان شهنشه بصفا می‌آید
ور شد آلوده باشکش می‌شوی   زانک ز آن اشک دوا می‌آید
کاروان شکر از مصر رسید   شرفهٔ گام و درا می‌آید
هین خمش کز پی باقی غزل
شاه گویندهٔ ما می‌آید

۸۳۸
گر نخسبی شبکی جان چه شود   ور نکوبی در هجران چه شود
ور بسازی شبکی روز آری   از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد   کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غبار   چون کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید   تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس ملاذور شوی   تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو   همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست   پر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو   زنده گردد دوسه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو   جان بیابد دوسه بی‌جان چه شود

ور سوار سوی میدان آیی — تا شود سینه چو میدان چه شود
ور چو ماهت اگر بنمایی — تا رود زهره به میزان چه شود
آستین کرم ار فشانی — تا بدریم گریبان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال — بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو — ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی — تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو — گر بجویی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل ز بتان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

حشمت بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد — یا غیر خاک پیش کس دستگیر باشد
گیرم کز و نگردی شاه و امیر و فردی — ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و مردی آب خضر نخوردی — هر کو نخورد آبش مرگش اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان به فکرت — پیری به کر قدبندی مویش چو شیر باشد
پیری مکن بر آنکس کز مکر وار فضولی — خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد — پیش جلال تو خوار و حقیر باشد
چون موی مردی را وهمش هلال بیند — بر چشمش آفتابت کی مستنیر باشد
آنکس که از تکبر مال سال خود را — از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لاکن — تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت — تا بر خدایی جان مستطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره — تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را — صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری — در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد — یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی — یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یک گوهری چو بیضه جوشید و گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
لحق نهان سپهی پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد وانگه ساحل وا شد
گر چه رمه نهان شد در عالمی روان شد — تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب — رو در نشانه جویش گر ز کمان رها شد
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد — در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن خون جوشید و آن منی شد — وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه احسان   عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چندگاهی دل یاد شهر جان کرد   واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد

گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت خفتن سکر گره گشا شد ۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد   باز آن روی جانها از راه جان در آمد
باز از رضای رضوان درهای خلد واشد   هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبهٔ شهانست   باز آن مهی بر آمد کز مه برتر آمد
سرگشتگان سودا همه سوار گشتند   کان شاه تکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاك تیره حیران شدند و خیره   از لامکان شنیده حشر سه محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون   نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آنسو که جست و جو ست   گویی کجا کنم رو آنسو که این سر آمد
آنسو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست   آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشك ماهی شد پیش خضر زنده   آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد   وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تا گوید این بیان را   ورنی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو   این سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید   آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم امروز بر در آمد ۸۴۲

آن مه که او ز خوبی بر چشمه می‌دواند   ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
سوی شما بهشت او بر روی بنده سطری   خط خوان کیست اینجا کان سطر را بخواند
نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست   هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
کسعی و عشق و دلق ما از کجا و خلقی   لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند
بی دست و پا چو گویی سوی دویم غلطان   چوگان زلف ما را این سو همی دواند
چون این طرف دویدم چوگانش حمله کرد   سوی خودم کشاند این سر مگو کی داند
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم   در عین نیست هستم تا حکم خود براند
گر رانك تو سوی باخفتگان بنه سر   زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز
والله که در دو عالم نی درد و درد ماند ۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید   دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران   پری جمله پران با عشق کند آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند   پای نگار کرده این راه را نشاید

طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد   کو رستمی سر آمد تا دست برگشاید
رعدش بغرد زان جانش ز ابر قالب   چون برق می‌جهد او زین یک لحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد   کین سر ز سربلندی بر فرق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد   غمهای عالم او را شادی دل فزاید
دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست   عالم به وصف شیرین قصد ترش نماید
شیرش نخواهد او هو آهوی اوست یاهو   مسکر درین چرا خود بسیار ژاژ خاید
درعشق جوی ما را دریا مجوی او را   گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
۸۴۴ دریای ما و من را چون قطره در رباید

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد   غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشها نخسپی زاصحاب کهف باشی   نوری شوی مقدس از جان وجا چه باشد
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت   زین کاهدان ببری تا کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم   یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری برهنه در کاه گل گرفته   گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
ز پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی   ملک پدر بجویی ای بی‌نوا چه باشد
حوری ز گل ببسته دستی زنی برنده   گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بی‌سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی   آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز مکرت   در جنگ گر نپیچی ای مرتضی چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو
۸۴۵ که را اگر بسازی تندر صدا چه باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد   بشکست دامها را بر لامکان بر آمد
از بادهٔ گزافی شد صاف صاف صافی   وز درد هردو عالم جوشید و برسر آمد
جانرا چو شست از گل معراج برشد آن دل   آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت   وز وصف لاله‌رویان رویش مزعفر آمد
زان مه هر آنکه ماند وین نقش را نخواند   در نقش دین نماند والله که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم در خود برهنه گشتم   زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر آن تیر خوش بست ما سر تو   این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد
هرجان ما ملالت دورست ازین جلالت   چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتابت
۸۴۶ در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند   هر سنگدل درین ره قلب از گهر نداند
هر عنکبوت جوله در بار و پود آن چه   از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانگو زچه برافتد در جام و ساغر افتد
مستیش در سر افتد پروا ز سر نداند ۸۴۷

پیمانه‌ایست این‌جان پیمانه این چه داند / از یار می‌پذیرد در خاک می‌رساند
در عشق بی‌قرارش سودست کارش / از عرش می‌ستاند بر فرش می‌فشاند
بادی بود آگه زین سو که می‌رساند / ای‌کاش آگهستی ز سو که می‌رساند
خاک‌از نثار جانها تابان شده چو کانها / کو خاک را زبانها تا نکته‌ای جهاند
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه / کان بیشه جان‌ما را پنهان چه می‌چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو / ی آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که‌خویش‌ماراحز شیرخویش‌ندهد / شیری که‌خویش‌مارا ازخویش‌می‌رهاند
آن شیرخویش برما جلوه کند چو آهو / ما را بدین فریب و تا بیشه می‌دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه
گر فتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پرخمارت دلرا قرار ماند / ور روی همچو ماهت در مه شمار ماند
چون مطرب‌هوایت چنگ طرب نوازد / مر زهرهٔ فلک را کی کسب و کار ماند
یغما دهد جمالت هرسو که لشکر آرد / آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جانفزایت در باغ جان بخندد / گلها بعقل باشد یا خار خار ماند
جاسوس‌شاه عشقت چون‌در دلی‌در آید / جز عشق هیچ‌کس را در سینه‌یار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی / جست کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری درسر فتدخماری / دل‌بخت‌وبخت جوید یاسک‌وعار ماند
می‌خواهم از خدا من ما شمس حق تبریز
در غدر دل نشاید با یار غدر ماند ۸۴۹

ای آنکه‌از عزیزی‌در دیده‌جات کردند / دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردند
ای یوسف زمانت آخر برادرانت / مفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
آنها که این جهان را جز بی‌وفا ندیدند / راه اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی / کین‌جمله‌حیله‌کردی‌وپشانت‌مات کردند
شاهان که ناپدیدند چون‌حال‌تو بدیدند / از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با سنگدلان سینه بنشین که اهل کینه / مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند / در رنگ‌همچو چنگی باری‌دوتات کردند
اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند
کم‌جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند ۸۵۰

بتخانه پر زمستان مستان نورسیدند / دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان / گوئی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان / تا که قفس‌شکستند چون‌مرغ برپریدند

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند   یارب چه باده خوردند یارب چه مل چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم   من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که چون گزیند بر آسمان نشیند   اورا دگر کی بیند جز دیده‌ها که دیدند

یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد چیکش از آبدر بدیدند ۸۵۱

ای آنک پیش حسنت حوری قدم در آید   در خدمت خیالت شاید که عم در آید
ای آنک هر وجودی ز آثار از تو خیزد   شاید که با وجودت در ما عدم در آید
ای غم تو جمع می‌شو کاینک سپاه شادی   تا کیقباد شادان با صد علم در آید
ای دل مباش غمگین کاینک رشاه شیرین   آن چنگ پر نوای خالی شکم در آید
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی   وان مطرب معانی اکنون بدم در آید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا بگویی   اندر درم درافتی چون او بدرم در آید
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم
زانکس که جام امی اورا سلم در آید ۸۵۲

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید   جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد   جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی   جز نقده‌ی روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد   وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمالی کو حس آفریند   بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی   زین سان که ما شدستیم زما دگر چه آید
مستی و مست‌تر شو بی‌زیر شو بی‌زبر شو   بی‌خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی   درده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون   مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت
تا فرشتگان را شو کز بشر چه آید ۸۵۳

هر بحر را زماهی دایم گزیر باشد   زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان   در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحریست همچو دیده ماهی چو شیرخواره   پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه مروت گر بحر را بماهی   میلی بود بسر حسب فضل کثیر باشد
وان ماهیی که داند کان بحر طالت وست   پایش ز روی نخوت فوق سریر باشد
آن ماهیی که دریا کاذ کسی ببرد   لا که ورای ماهی آن را مشیر باشد
گویی زبس عنایت آن ماه هست سلطان   وان بحر بی‌نهایت اورا وزیر باشد
گر هیچ کس زجرأت ماهیش خواند اورا   هر قطره‌ای بقهرش ماسد دبیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت بحیر آرد   روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد

مخدوم شمس دین است هم سید و خداوند — کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف تو ببینند — در نرمی و لطافت همچون حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش
وز مستی جمالش ازخود خبیر باشد ۸۵۴

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد — غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد — چون خرده‌اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم برسد در هر سه ما را نکو شناسد — صید بود ازو بپر آرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند — در خدمت مطیعان خر چون زمین نباشد
چون تو از آن ماهی در زهر اگر درآیی — کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش — آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد — هر خس جنس خود را چون همنشین باشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر — خر هم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید
اینک بعید ای جان بی تستین نباشد ۸۵۵

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده‌ای ز گوری برجست و بشش آمد
دل را زمی بباید تا جان بچنگش آرد — جان را بکشتی ببید کان یار سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از مبسم تبسمش — مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد
خاک از فروغ نقشش قبلهٔ فرشته آمد — کان از جور و آتش مصمم آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد — گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد
تو باش و صیقلی کن دلرا ز نقش هر خوب — بی نقش و بی‌جهات بی‌شش سومغش آمد
آن لعل را درآخر در جیب خویش یابی — بر جیب پاک جیبان بودش مرشتی آمد
زیون شربت او سر مست خفت بدبخت — ز ستون زحمت و دولت معشش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش — وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی
کان آسمان برون بی پنج و بی شش آمد ۸۵۶

برجه ز خواب و بنگر کت روز روشن آمد — دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری — ترسم که عشق گوید کین خر چه کودن آمد
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
کز نقل واد گر نی چون تل خرمن آمد ۸۵۷

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند — کاری که بی تو گیرم والله کمزور ماند
گر خمر خلد نوشم بی جامهای زرین — جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم — والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی‌کرانی پشت جهان چو پولی — حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی   تا جنگ چار دشمن هر گز فرو نماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی

تا فصلها نپوشد حله بهار ماند

۸۵۸

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید   وقتی چنین بجایی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خم غیب آید   ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا نبید بینی با وی نشست باید   هر جا زحیر بینی از وی برید باید

مگریز از آن فقیری کو سیدنوب باشد   ما را فقیر معنی چون بایزید باید

از نور پاك چون زاد او یار پاك خواهد   وانك از حدث بزاید او را پلید باید

اما چو شب و نیکو مانند ماه ماه هم   پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش   از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون بکوی حسبد ارقفل در چه باکش   اصحاب کهف را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد   ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زیده حدیدم   زاینده گان نو را رزق جدید باید

ما را در آن مغاره عیشیست تازه تازه   آنرا که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو مردان اندر سماع مردان   زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانك چوب خشکی در آتشی نجنبی   ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق زر گرفتم پستان مادر آمد   شهد در دهانت آخر مکید باید

خامش که در مصاحت عمر عزیز بردی   در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتم کشیدی

روزی دو در خموشی دم در کشید باید

۸۵۹

بی دیده هر دلی را دلدار می‌نماید   بی هر خسیس راشه رخسار می‌نماید

الا حقیر ما را الا خسیس ما را   کز خود می‌رهاند گبر او می‌نماید

دود سیاه ما را در نور می‌کشاند   زهد قدیم ما را خمار می‌نماید

هر گر غلام خود را بفروشد و نبخشد   تا چیست ملك او را بازار می‌نماید

شیریست پور آدم صندوق عالم اندر   صندوق در شکست او بیمار می‌نماید

روزی که او بدرد صندوق را بدرد   کاری نماند اکنون بی کار می‌نماید

صدیق نامحمد بر هفت آسمانست   هر چند کو بظاهر در غار می‌نماید

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید   ویراحولان خس را دو چار می‌نماید

جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست   نور از درخت موسی چون نار می‌نماید

ایجاست آمدو بر بانگ سیل آبست   گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم   دل آینه ست و رو را ناچار می‌نماید

شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان   در جنبش این و آن را دیوار می‌نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می‌نسبند

۸۶۰
ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد | مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
مه می‌دود چو آیی در ظل آفتابی | بدری شود اگرچه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازد همچون خیال عکسی | کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل گوید وجهت وجه حقا | وان جان گوشمالی کو پایمال گیرد
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن | هر چشم روشنی را از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه | اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
گلگونه کرده است او تا روی چون گل او | رویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رو بت از شهنشه | مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش | صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شو بین از لبش شکر که در چه حالند | آن کیند لیل داند نی آن دلال گیرد
ای صد هزار عقل او در جوال کرده | کو عقل کامی تا ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذارش | گر خط سیه ترست و گر سرخ خط و خال گیرد

از امر خط برون آ ور خال و غم جدا شو
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

۸۶۱
لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد | ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع می‌زنی که جفا کرد آن نگار | خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد | حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ | بنمای صفه‌ای که رخش پر صفا نکرد
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی | چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت | نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه است | حق جز ز رشک رخش والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
بر هیچ نتافت که آن را بقا نکرد

۸۶۲
قومی که بر براق بصیرت سفر کنند | بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود | ور دامگاه صعب بیک تک عبر کنند
از خارخار این گره طبع آن طرف روند | بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند | شاهان روح رو سر ازین کوی در کنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را | دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تن | کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس بست شهوت تو و اکسیر نور عشق | از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او | سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد   بند و دلهای گرامایه جر کند

زاغان طبع را تو زمردار روزه ده   تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند

در طفل مير آب حيات شكر مزاح   شاید که آتشان طبیعت شرد کند

ز رشک نور هست که عقل کمال‌ر   از غیرت ملاحت او کور و کر کنند

جز حق اگر بدیدن او غمزه‌ای کند   آن دیده را بمهر ابد بی‌خبر کنند

فخر جهان و دیدهٔ تبریز شمس‌دین   کاخر ای خاک از گذرش زیب و فر کند

اندر فضای روح سپید مثل او   گر صد هزار نادرش زیر و زبر کنند

خالی مباد ز سر خورشید سایه‌اش
تا دور را بدور حوادث سپر کند

۸۶۳

آتش بزیر کفه نهانی بکوش دود   کز من نمی‌شکیبد و با من خوش است عود

قدر من او شناسد و شکر من او کند   کندر فنای خویش بدیدست عود سود

سر تا بپای عود گره بود بند بند   اندر گشایش عدم آن عقدها گشود

ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا   ای فانی و شهید من و مفخر شهود

بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند   اندر عدم گریز ازین کور و زان کبود

هر جان که می‌گریزد ز فقر و نیستی   نحسی بود گریزان از دولت و سعود

بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست   صلحی فکن میان من و محو ای ودود

آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا   نی در فزایش آمد و نی رست از رکود

تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی   نی قد سرو یافت نه زیبائی خدود

در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش   آنگه عقل و جان شود و حسرت حسود

سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا   نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود

خواریست و بندگیست پس آنگه شهنشهیست   بعد نماز قعده بود [illegible] قعود

عمری بیازمودی هستی خویش را   یک بار نیستی را هم باید آزمود

طاق و طرنب فقر و فنا هم گزافه نیست   هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سر ما و هوای ما   چون از گزافه او دل و دستار ما ربود

عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد   هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود

از چشم مؤمن آب ندم می‌کند روان   تا سینه را بشوید از کینه و جحود

تو خفته‌ای و آب خضر بر تو می‌زند   کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود

باقیش عشق گوید با تو نهان ز من
زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

۸۶۴

بلبل بگو که جانب گلزار می‌رود   کبکو ببین که بر رخ گلدار می‌رود

میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش   منصور وار خوش بسر دار می‌رود

اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شه   کاندر بهار شه به ایثار می‌رود

با لاله‌ای چو راهب دل‌سوخته بدرد   در خون دیده غرق بکهسار می‌رود

همه خار کرد همان در وفای گل | گل آن زوفر چو دید سوی خار می‌رود
ماندست چشم نرگس حیران گرد باغ | کاینجا حدیث دیده و دیدار می‌رود
آب حیات گشته روان در بن درخت | چون آتشی که در دل احرار می‌رود
هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک | بر عشق گرمدار سبکبار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت | بشنفت باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این طالبان علم که تحصیل کرده‌اند | هر یک گرفته حلقه و ادرار می‌رود
گویی بهار گفت که الله مشتریست | گل چندره زده بخریدار می‌رود
گل از درون دل دم رحمان برون شنید | زوتر ز جمله بی دل و دستار می‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار | یاد آورد ز وصل و سوی یار می‌رود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری | آنجا حدیث زر بخروار می‌رود
نی نی حدیث زر بخروار کی کنند | کانجا حدیث جان بانبار می‌رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای وست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می‌رود ۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می‌رود | تعجیل غم سنت آن جام می‌رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست | بی نفس کوردل که سوی دام می‌رود
با جام آتشین چو تو زردرد آمدی | دستور غم چو دود سوی بام می‌رود
گر بر سرت گلیست مشوش شتاب کن | بر آب و گل بساز که هنگام می‌رود
آن پیر را بجوش که و هوش می‌برد | وان جام را بپر که سخن خام می‌رود
زان باده داده‌ای تو بخورشید و ماه و چرخ | هر یک بدان نشاط چنین رام می‌رود
والله که دزد منبر از آن جام بیخودست | ز کرم مست گشته با کرم می‌رود
آرام بخش جانها زان می که از تفش | صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود
چون بوی او کشد بعدم او بود چنانک | آن مادر رحیم بر ایتام می‌رود
امروز خاک جرعهٔ می سیر سیر خورد | خورشیدوار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانک زود | خون از بدن بشیشهٔ حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی | بی رحمت خدای بارحام می‌رود
تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست | در بیخودی بکعبه بیک گام می‌رود
تا با خودست راز نهان برد ز ادب | چون مست شد چه چاره که خودکام می‌رود

خاموش و دم باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش بیادهٔ بدنام می‌رود ۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد | در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم | زیرا مسبح نور خدا قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم او | کان چشمشان بحضرت تو از چه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده‌ای | سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا
۸۶۷ دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد   در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم   زیرا خدا ز مدت خود مددتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو   که صد هزار رحمت بر چشمهاش باد
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو   هر جان که دید چشم تر گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
۸۶۸ سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

بحر وجود کشد و مرا آشنا برد   یک یک برد شما را آنک مرا برد
آن را که بود آهن آهن‌ربا کشد   وانرا که بود برگ کهی کهربا برد
قانون لنگری بشری گشت منقلب   عیسی مهتری را جذب سما برد
هر حس معنوی را در غیب درکشد   هر مس اسعدی را هم کیمیا برد
از عین فنا و اجل نیست و دور   آنک که رخت خویش سوی بقا برد
آن چشم بیک زر نرسد هیچ چشم بد   کو چشم حسن را ز ملا و خلا برد
ما از قضا بقضی حضرت گریختیم   کانچ از قضا رسید بطالب قضا برد

شب گذشت ای حلک آن دل که ناگهش
۸۶۹ حسن و جمال آن مه نیکو لقا برد

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد   پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
بگر هزار گول سلیم اندرین جهان   دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گنجهای زرنگ رنگ که پیش تو نقاهست   بومی خوری از آن بور خن میکند زرد
ای مرده‌ای کنار گرفته که جان من   آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خود را جدای کن که از این نقشهای دیو   خواهی شدن بوقت اجل بی مر دمرد
پا هم مکش در از برین خوش بساط خاک   کین بستر است عاریه می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار   پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد
منگر بگرد تن بنگر در سوار روح   می‌جو سوار را منگر در میان گرد
رخساره‌ها چو گل لاله ز گشتنیست   گنز او اگر نباشد پس از کجاست ورد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب   بهر ثمر نه آمد این سیب بهر خورد
همت بلند دار که تا همت حسن   چاووش پادشاه برند ترا که برد

خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
۸۷۰ چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

چشمم همی برد مگر آن یار میرسد   دل می‌جهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی برد   وین بلبل از نوحی گلزار میرسد
جانی بخر بجانی ور زانت مفلسی   مفروش خویش را که خریدار میرسد

آن گوش انتظار خبر نوش می کند / وان چشم اشکبار بدیدار می رسد
آن دل که پاره پاره شد و پارهاش خون / آن پاره پاره دفعه بیکبار می رسد
قد چو چنگ را که دلش تارتار شد / نك زخمهٔ نشاط بهر تار می رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش در نشد / گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود / اینك سپاه وصل بزنهار می رسد
نك طوطیان عشق گشادند پر و بال / کز سوی مصر قند بقنطار می رسد
شهر ایمنست جملهٔ دزدان گریختند / از بیم آنك شحنهٔ عیار می رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت / کامد خبر که جعفر طیار می رسد
خاش و سر یخ گو که صفات بشر گریخت / زیرا صفات خالق جبار می رسد
ای مفلسان باغ خزان زرهای برد / سلطان نو بهار باشار می رسد
در خدمتست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد

۸۷۱
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد / سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاك حامله بودند از آسمان / نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره / صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت / بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونك گلستان دل بدید / در روکشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعدلت / هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
هر چوب در تجمل چون برگ میر گشت / گر در دو دست موسی یك چوب مار شد
زنده شدند باز دگر کشتگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد
صحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده کشتگان زمستان کجا بدست / آن سو که وقت خواب رو نرا مطار شد
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح / آن سو که عرشی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف / بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان / لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بر ضد بی دهان و سیمای باد پیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۲
این عشق جمله عقل و بیدار می کشد / بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد / یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدیدچو گرگان همی درد / چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده ایم که دلدار بی کند / دیگر کشد برحمد بهنجار می کشد
نی نی که کشته را دم و جان همی دهد / گر چه بقهر عاشق بسیار می کشد

هل تا کشد ترا نه که آب حیات اوست — تلخی مکن که دوست عسل‌وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی — شاهان برگزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب — شب را بتیغ صبح گهردار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما — شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سیاه زنگ — رومی روزشان بیکی بار می کشد

حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد ۸۷۳

خفته نمود دلبر گفتم بباغ زود — شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر بزیرکی — از دست شیر صید کجا سهل در ربود
مر ابر را که دوشند و اینجا که در رسد — الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا — فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم‌وار بنشین زیرا که در نماز — داد سلام نبود لا که در قعود
مر آتش آب چیره بود از فروتنی — کآتش قیام دارد و آبست در سجود

چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود ۸۷۴

امروز مرده بین که چه‌سان زنده می‌شود — آزاد سرو بین که چه‌سان بنده می‌شود
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین — کز روح و علم و عشق چه آکنده می‌شود
آن حلق و آن دهان که دریده‌ست در لحد — چون عندلیب مست چه گوینده می‌شود
آن جان بشیشه‌ای که ز سوزن همی گریخت — جان را متبع عشق فروشنده می‌شود
بسیار دیده‌ای که بجوشد ز سنگ آب — از شهد شیر بین که چه جوشنده می‌شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج — کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط — امروز شوره بین که چه روینده می‌شود
می‌خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای — کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می‌شود
غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد — هر جا که گریه ایست کنون خنده می‌شود
آن گلشنی شکفت که از مر بوی او — بی داس و تیشه خار تو بر کنده می‌شود
پاینده گشت خضر که آب حیات دید — پاینده گشت و دید که پاینده می‌شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما — جان را نقاصت تن چو تب زنده می‌شود
خاموش و خوش بخسب درین خرمن شکر — زیرا شکر بگفت پراکنده می‌شود

من خامشم و لیک ز هیبت طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می‌شود ۸۷۵

گر عید وصل تست منم خود غلام عید — بهر تو هست خدمت و سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم — ز غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که درآید وصال تو — تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید   صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در من و در سعادت و در بخت و در صفا   ای پرتو جمال تو بوده امام عید
ای سجده‌ها بپیش درت و حیات عید   وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود   تا کام جان روا شود از جام و کام عید
از بو و تاب تو چو روانها روا شوند   در وی کجا رسد بدو صدسال گام عید
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد   جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست کز خداوند اجل شمس دین بود   این فر و این جلالت و این لطف عام عید
لیکن کجاست مر وصال تو بی نظیر   خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی‌شبهه تو جام عید ۸۷۶

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید   درده شراب و وارهانم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را   کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست   بنما که دیر لنگرم از بیم و از امید
آن زرد سرخ و نقد طرب را بده که من   رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
در حقه را تبه دادی در حق من مرنج   کاخر چو حقه بردرم از بیم و از امید
بار دگر تو آب ده این ریگ بوم را   کین دم بر ریگ دیگرم از بیم و از امید
زانی که آب کوثر اندر هوای اوست   کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم هر است آب   کارد مثل شکرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو   کز چشمها نهانترم از بیم و از امید

در آفتاب روی خودم دار زانکه من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید ۸۷۷

مستان بلبلان چه خبرها همی دهند   یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها درآی تو امسال و درنگر   کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
مقراض در میان تو خلعت همی برند   وان زر که تاج رفعت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نعره می‌رسد   بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند   وانرا که گوهرست گهرها همی دهند
زین تحفه دیده بد که عشاق روزگار   تا بر شمد موی تو سرها همی دهند

این نور دیده ماند که دیو سگان ره
سودا همی خرید و هنرها همی دهند ۸۷۸

صحرا خوش است لیک چو خورشید ور دهد   بستان خوش است لیک چو گلزار بر دهد
خورشید دیگریست که در من و حکم او   خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه باو رسد که رخش همچو زر بود   او را بمی رسد که رود مال و زر دهد
شکر طوطیان که پر و بال می‌زنند   سوی شکر لبی که باشان شکر دهد

هر کس شکرلبی بگزیده‌ست درجهان — ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد
ما را شکرلبیست شکرها گدای اوست — ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه‌زاده‌ای — قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برکن تو جامها و در آب حیات رو — تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن بتی — کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب — نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد یا مرغهای کور — آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود برکند دو دیدهٔ ما را بحسن خویش — گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیدهٔ گدای نو آید نگار خاک — حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل
ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

۸۷۹

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول برکشید — وز آسمان سپیدهٔ کافور بردمید
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بهر هزیمت چو دست یافت — از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
زان‌سو که ترک شادی و هندوی غم رسید — آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
یارب سپاه شه حبش تا کجا گریخت — تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بود برد — آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست شب که کی رویش سیه کرد — حیران شدست روز که خویش که آفرید
حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه — نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ — ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
گوهر مزاد کرد که این را کی می‌خرد — کس را نبود هیچ خود زهرهٔ خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
در ده ز جام باده که یفتون من رحیق — کاندیشه را نسوزد جز عشرت جدید
زندان تشنه‌دل چو باسراف می‌خورند — خود را چو گم کنند بیابند آب کلید
پهلوی غم وحدث بگرفته‌ای مقام — با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند
تا آن شراب در سر و رگهای جان دوید

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تمنی خراب شد — صد بحر سلطنت ز فضولی سراب شد
صد برج حرص و بخل بخندق درافتاد — صد بخت بس جوان بکلی بخواب شد
آن شاه زاده عیب بر آن موم بسته بود — وان ماه رنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را — در نوحه رفت و بگریه سحاب شد
وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود — در آتش خدای کنون او کباب شد

ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — او را زین سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود — سودش نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد

چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد ۸۸۱

آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت — دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن — یارب فریاد رس زآتش دل داد داد
لشکر اندیشها می‌رسد از بیشها — سوی دلم طلب طلب وز غم من شادشاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر — صبر گزیدی زیانت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك و تر مانده در همدگر — چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا — بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
بالخلق ازشماست آن شما از کجاست — این همه ازعشق زاد عشق عجب ازچه زاد

شمس حق دین توی مالك ملك وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد ۸۸۲

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملك مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر — خیز که بار دگر آن قمر بی‌حد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژدهٔ همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاك صبر روانهای پاك — هین ز لحد برجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می‌دمد — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش دو استارگان غلغله افتاده بود — کز سوی نیك اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست — در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد میگریخت — گفتم خیرست گفت ساقی بی‌خود رسید
عقل در آن غصه خواست که پیدا شود — کودك هم کودك است گوچه با بجد رسید
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست — چون نظر خجان ماست هر مژ بد رسد
ساقی بی رنگ بو لاف ز بخت شراب از گزاف — رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مفخرا عشرت سرمد رسید ۸۸۳

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد — این دو که هر دو یکیست جز که همه نیک باد
مرد چرا شد عدد از سبب خوی بد — ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها گر چه بد اول یکی — از سبب باد بود آنکه جدایی بزاد
جام دوی در شکن باده بده بد را — چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
دور فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت — هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند و مانی عباد ۸۸۴

پردهٔ دل می‌زند زهره هم ز بامداد — مژده که آن بو طرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش — آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست — از سر ما کم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار — وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی‌قرار — می‌کشدم ابر وار عشق تو چون تندباد
دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست — بست سر زلف بست خواجه‌سنی این گشاد
می‌کشدم مو کشان من ترش و سر گران — رو که مراد جهان می‌کشدم بی مراد
عقل بر آن عقل سار ناز همی کرد نار — شکر کز آن گشت یار تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام زانک دو دل بوده‌ام — شکر که دو دل نماند یکدله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تر ز ریسمان — بگسلم این ریسمان بار روم در معاد
دلبر روز است چیز دگر گفت پست — هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم — ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه — گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات — محو شده پیش ذات دل بسخن چون فتاد
داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد ۸۸۵

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت یار دگر در رخ ما رو گشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه‌روی چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آب خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بخوردن نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست — تا که بقا یافته‌ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد ۸۸۶

ز رسن زلف تو حلقه بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو ستاره‌ای — رقص کنان گردمه بو دمشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق — سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
بین که چه در پیچیده یم دست که لیمه‌ایم — تا که چنین لقمه سوی دهن آمدند
لولیکان تنق در کف گوشهٔ تتق — وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی — سینه گشاده بیا بهر امان آمدند
شیوهٔ ابرو کند هر نفسی پیش ما — گرچه که از تیر غمزه سخته کمان آمدند
شیر و عیار باش بر سر هر کوی از آنک — زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
۸۸۷ ترك‌زكان خوانده‌اند چو ملك مكان آمدند

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود — جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره دشیر و روبه کی باور کند — این چه که روبه لنگ دنبه ز شیری ربود
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را — شیر فلك هم بر او بچه نیارد گشود
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست — از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مباز — دررهٔ حق هرکی کاشت دانه جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار — هر کی بترساندت روی بحق آرزود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا — گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان — آب ز دیده دوان بر رخ زردت چو رود
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب — صبح گشاده نقاب ذلك یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا — لاف خدایی کجا در دهدی آن عنود
چون دم غرقش رسید گفت ملل العبید — کفر شد ایمان و دست چو بك بلا ز و نمود
رنج زن برمدار در تك نیلش در آر — تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصر است میر در تك نیلست اسیر — باش بر وحبرئیل دود بر آور ز عود
عود نخیبست او بو نرساند بتو — راز نخواهد گشا تا نکشد در وجود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت
۸۸۸ رو ترش از تست عشق سر که نشاید مرود

زهرهٔ می بر فلك شكل دگر می‌رود — در دل و در دیده ها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ اوست زبان زبیخ او — جان بسوی ناوك کش همچو سپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبر است از مهش — گر خبر ستش چرا ذوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کرهٔ هوا — چون سوی تو آفتاب حمله بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی هست زبر دستیی — غافل از آن کین فلك زیر و زبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دیده رخ همچو روز — زین شب و روز و نهان همچو سحر می‌رود
ترك فلك گاو ز بر سر گردون بیست — گرد بدا در جهان کی سفر می‌رود

جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا   این قدرش مهم بی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد   کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر و فلك جنی و دیو و ملك   آخر ای بی یقین بهر بشر می‌رود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را میوش   کان صنم حمه پوش سوی بصر می‌رود
نای و دف و چنگ و نی از پی گوشی زنند   نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم   کین نظر نادیت همچو شرر می‌رود
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان   شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود
هر چه نهال تر است جانب بستان برند   خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر   شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
بس کن از این امر و نهی بین که تو بس خردن   چونش نگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صفدست و سوی بحر گهر می‌رود ۸۸۹

روی تو چون روی مار خوی تو زهر فدید   ای خنك آنرا که او روی شما و ندید
من شده مهمان تو در چمن جان تو   پای پر از خار شد دست گلی کی بچید
ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت   خار تو مارا بکشت مار تو مار گزید
با تو موافق شدم با تو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پدید ۸۹۰

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید   نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید دید بخود خویش را   آنچ ز بانی نگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود   لیك کجا ذوق آن کو کشت نبدید
فقر بپرده سبق رفته طبق بر طبق   بار کند عقل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عشقست پاك   فقر زده جیبه‌ای زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان جمله زده گرد فقر   فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید
چونك سر بر چشم شمس حقم را بدید
گفت خمش بر شدی گفت که هل من مزید ۸۹۱

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید   جلوهٔ گلشن باغ همچو نگاران رسید
رحمت سرما و دود رفت سکورو کبود   شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست   لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ما سوی سرج حمل   معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را   همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل و عده و جمله بزندان بدند   زرگر بخشایش وام گران رسید
جملهٔ صحرا و دشت پر ز شکوفه است و کشت   خوف تماران گذشت مشك تتران رسید
هر چه بمردند او حشر شدند از بهار   آمد مر شکار صد شکاران رسید

آن گل شیرین لقا شکر کند از جدا سیل سر مست ما بهر خمار ن رسید
وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام اصل طربها براد شیره مشار ن رسید

جام من از اندرون بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید ۸۹۲

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز قطیعت برست دست طبیعت ببست قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد زاتش والموریات نفس بدفغان رسید
لبقره راست بود موسی عمران نمود مرده ز زو زنده شد چونك بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست خوش حکمت بارد ازو زانك چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلك بر پرید چونك ز ملك بود دل بدر بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن بر سر چاه آی گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول دست بشو کز فلك مایده و خوان رسید

دست و دهان را بشو نه مخور و نه مگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید ۸۹۳

نیك بدست آنك او شد تلف نیك و بد دل سبد آمد مكن هر سقطی در سبد
آنك تواضع کند بگذرد از حد خویش نیست او هستی دقی برون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق پر مکنش ز مس شهوت و حرص و حسد
هر چه ترا غیر تو آن بسجد رد کنی چون بسجی تو همان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد

آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد ۸۹۴

نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید صورت بستان نهان بوی گلستان پدید
باد صبا می‌وزد از سر زلف نگار فعل صبا ظاهرست لیك صبا را که دید
این دم عیسی به لطف عمر ابد می‌دهد عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی آتش دل می‌فروخت دیك هوس می‌پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد کز سر بستان عشق نور الستش مزید
ی طییب الرضا بشر اهل الهوی کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشرهم نظرة یتبعهم نضرة من رشده سید لیس له من ندید

لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید ۸۹۵

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید / مور برون شد بگور چتر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی / نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند / رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن / مار کند از فریب موسی و ثعبان رسید
دزد بپیچی نشست صاف ز دردی برست / گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغی گذشت صبح سعادت رسید / جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را / چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد کی باشد چو دست شحنهٔ یمن شهر / شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق / طاق طرب بین و طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات عشق مرا کرد مات / جان جهانخوان بمرد جان خدادان رسید
میوهٔ دل می‌پزید روح ازو می‌مزید
باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید ۸۹۶

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند / زانک بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی گر حیوان می‌زهد / لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت / کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید / تا نشود پا روان کس نشود پای‌بند
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید / زهر بدانکس دهند کوست معود بقند
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد / آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رز میوه‌دار زور و بلندی مجو / از پی خرما بدانک خار ورا کس نکند
از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت / نقش درختان شگرف صورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان / جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب عیب نگر چند چند ۸۹۷

شرح دهم من که شب ار چه سیه‌دل بود / هر کی خورد خون خلق زشت و سیه‌دل شود
چون جگر عاشقان می‌خورد این شب بظلم / دود سیاهی ظلم بر دل شب می‌دمد
عاقلهٔ شب توی باز رهانش ز ظلم / تیشه‌یی بر فلک راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام / ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
شب همه روشن شود دو رخ گلشن شود / چونک بیابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست / جرعهٔ خون دلم تا شفق می‌رسد
مار عدو لغوش بدم سرخوش و سرکش بدم / بولهب غم ببست گردن من در مسد
تیر غم تو روان صوب هدف آسمان / جان پی غم هم‌دوان زانک غمش می‌کشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تواست / لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
قافلهٔ عصمت گشت خفیر ار نه خود / راه زن از رنگ ره بود فزون در عدد

سر بقفس اندر کشد مرغ غم از بیم آنک … بر سر غم می‌زند شدی تو صد لگد
چشم چنین می‌برد بسا رو من می‌جهد … شاید اگر جان من دیده هوسها پزد
جان مثل گلستان جامهٔ غنچه‌هاست … جانب غنچهٔ صبی باد صبا می‌وزد

رو دهانم ببند چون دهن غنچه‌ها
زانکه چنین لقمه‌ای خورد و زبان می‌گزد

۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود … گفت شهنشه خموش جانب ما می‌رود
گفتم تو با منی دم ز درون می‌زنی … پس دهن از برون خیره چرا می‌رود
گفت که دل آن ماست رسم دستان ماست … سوی خیال خطا بهر غزا می‌رود
هر طرفی کو رود بخت ز آن سو رود … هیچ مگو هر طرف خواهد تا می‌رود
که مثل آفتاب گنج زمین می‌شود … که چو دعای رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان بر شیر کرم می‌دهد … که به گلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون … سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود
صورت نقش جهان ساده و بی‌صورت است … آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود
هست صواب صواب گرچه خطایی کند … هست وفای وفا گر به خطا می‌رود
دل مثل روز هست خانه بدو روشن است … تن به فنا می‌رود دل به بقا می‌رود
فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل … با همه آمیخت دل گرچه جدا می‌رود
سحر خدا می‌برد در دل هر کس پدید … کیسهٔ جوزا برید همچو سها می‌رود
با تو دلا ابلهیست کیسه نگه داشتن … کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود
گفتم جادوکسی سست بخندید و گفت … سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود
گفتم آری و لیک سحر تو سر خداست … سحر خوشت هم تک حکم قضا می‌رود
دام دلدار را با دل و جان ماجراست … پوست برو نیست اینک پیش شما می‌رود

اسب سقا است این بانگ درا است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

۸۹۹

یار مرا عارض و عذر نه این بود … باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته‌اند خاصه و عامه … قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین غار غوره‌وار ترش چیست … پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی‌شمار بار و خرم برد … طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیث می‌برد آن یار … راتبهٔ صبر پخته‌کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت ببیشم … کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
مصلح من کژ نهد و برد ز راهم … شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست … منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن درد من ببست دو دستم … سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل ندادی که عذر خویش بگویم … خوی چو تو کوه باوقار نه این بود

می‌رسدم بوی خوش ز گفت درشتش   رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش تر از ذوق و طعم و لطف نه این بود   وان شکر مست خوش‌عیار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ فلان   زر من آن نقد خوش‌عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر   لیک شهم را غریبه در نه این بود
بس که گفته‌ست این نثار و جمله شکایت
شه شکور مرا نثار نه این بود ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد   ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد   بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد   در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت   چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
نه پیک تیر ز پرّاند در وجود مرغ گمانست   یقین بدانکه یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی   که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گل که   ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بنده   که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
چنان گریزد ز تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد ۹۰۱

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد   گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
وگر پیش می‌آید خیال یار که چونی   حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم اسیر غمزهٔ جادو   گرم بمهر بخواند که‌ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بی‌قراری عشقش   اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنار حالتم از شکم چو لعل و گوهر پرشد   اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم   ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار بگسستم   بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر مهار گسستم وگر چه بار فکندم   یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد
دلم بچشم بظرمی کند که کوته کن هین   اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق   دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
اناد شیرین گر خود هزار باشد و گر یک   چو شد یکی بشمردن دگر شمار چه باشد
خمار و خمر بکبستی ولی الف بگذارد   الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید
در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد ۹۰۲

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد   ز روی پشت دو بنهی که پشتها همه رو شد
دگر نه شینم هرگز برای دل که برآید   کجا برآید آن دل که کوی عشق فرو شد
مرا کلان چو آتش ز عشق سوی من آیند   بسوی عشق گریزم که حمله‌شان زو شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش — بدست ساقی باشم مگر سرم چو کدو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك او — چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی — که آب گشت سبویم چو آب جان بسبو شد
سحر شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی — چو دید بر در خویشم زبام زود فرو شد
سر از دریچه برون کرد چو شعلهای منور — که بهر خانه و بنده بجملگی همه او شد
نهیم دست دهن بر که نازکست معانی
۹۰۳ ز شمس مفخر تبریز سرخت جان همه مو شد

اگر مرا تو نخواهی دمم ترا نگذارد — تو هم بصلح گرایی گر خدا بگمارد
هزاران عاشق داری بجان و دل نگرانت — که تا سعادت و دولت کرا بسعت بر آرد
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لئیمان — که آنچه رشك شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان — عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپرد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید — و یا ز چشم اسیری که اشك غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم — که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی — مهم مس چه بر بد چو کیمیا نگذرد
چگونه باشد صورت بوفق نکر مصور
۹۰۴ چگونه می‌شود انگور گر کمش فشارد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد — درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق — خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
رهی بجوی حریفان ز دی و نوش طریفان — هوای نو و صبوح و شراب ندرچه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل — در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
چو عشق در ز سیمی کشید عاشق خود را — ز بوسهای چو شکر در آن کنار چه می شد
در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی — عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
میان حضرت جانان قبول عشق خرامان — ببارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
سه باد و آتش و آب و بخاك عشق در آمد — بنور یکنظر عشق مر چهار چه می شد
چو شمس مفخر تبریز ز دا آتشی بدرختی
۹۰۵ ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند — رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار علم رسیده ز عقل گشت رهیده — چو عقل بسته شد اینجا بگو کیش برهاند
دلا مگر که تو مستی که دل بعقل ببستی — که او نشست نماند ترا کجا بنشاند
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست — که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی — چو عشق با تو نباشد بپرورش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش — و لیك کوشش می کن که کوشش تیز ند
چو دو ز چشم ترا بست دست وست گشایش — ولی بهر سر کویی ترا چو کبك دواند

هر آنك بالش داود ز آستان عنایت — غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میبه گیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ دفت قبولی — هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هر بدلی که بتبریز وشمس دین شده باشد
چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

۹۰۶

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون‌شد — چوزشت‌بودبصورت‌بخوی‌زشت فزون شد
چون دل سیاه عدو طلب کوره‌دید وسیه‌شد — چو قارعان تهی بد بکنج خانه نگون شد
چو ژنده بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی — نمود جنبش عاریه بساز رفت وسکون شد
نساخت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه — ز سرکشی و زمکرش دلش‌قنینهٔ خون‌شد
سرو کشم بنده در چو آینه رخ فکرت — چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
ممم که هجر بگریم بجز خواطر خود را — که خاطرم نفس‌عقل گشت‌وگاه‌جنون شد
مر درونه تو شهری جدا شمر سر خود — تاب وگل‌شدآن‌شهرمن‌بکن فیکون شد
سخن ندارم بد نیك و بد من از بیرون — که‌آن‌چه‌کردوکجارفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد
خموش‌کن که هجارا نخود کشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژمگو نه‌کنون شد

۹۰۷

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید — مکش توکشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی — ابا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبی سعادت — برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را — ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل توگفتم بگفت‌لطف توکاری — ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
توکان قند و نبایی نبات تلخ نگوید — مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جنی — نهان مکن تو درین شب‌چراغ‌را که‌نشاید
غمت که کاهش تن شد نه درتنست نه‌بیرون — غم آنشیست نه در حامگو کجا که نشاید
دلم زمالم بیچون خیالت از دل‌از آن سو — میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مبند آن در خانه بصوبیان نظری کن — مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که مکر دام دل آمد
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

۹۰۸

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد — زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد — شکسته شد همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چوسبوی سبوگری بردآب — همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان توییم ای حبیب وبیست‌عجب — تو پادشاهی و لطف تو بنده‌جو گردد
بقند لطف توکین لطفها غلام وبند — که‌زهرازوجوشکرخوب‌وخرب‌خوگردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد — فرشته‌خو شود آن دیو وماه‌رو گردد

عنایتت گنهی را نظر کند برضا / چو طاعت آن گنه از دل گنه شو گردد
سپید پاك شود مرده زنده مار عصا / چو خون که در تن آهوست مشك بو گردد
دو بدهای که سوی بی سویش ره دهی / کنف چو خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی و دم تو عشق است / هر آنك از تو پری یافت بر علو گردد
خمش که هرکی دهانش ز عشق شیرین شد / روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
خموش باش که آنکس که سحر جانان دید / نشاید و نتواند که گرد جو گردد ۹۰۹

چه پادشاست که از خاك پادشا سازد / ز بهر یك دو گدا خویشتن گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان / که تا ترا بدهد ملك و متکا سازد
بمرده برگذرد مرده را حیات دهد / بدرد در نگرد درد را دوا سازد
چو باد را فسراند و باد آب کند / چو آب را بدهد جوش زو هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که او ساقتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را / مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بردلت مهراس / دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قسم و آلتی بتخانه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت / چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی اش مگری / که صیقل کرمش آینهٔ صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی / ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت / نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر / که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ / که تا زیخ برند کس که او کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس / که حق ز سنگ دو صد چشمهٔ صفا سازد
درون سنگ بجویی ز آب تر نبود / ز غیب سازد به از پستی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون / که صد هزار سی گو خود اولا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان / عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش نگر کهربای نطق کجاست / عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه اش کند / چو خو چه را نکشد یار ازو سرا سازد
اگر چه صورت خواجه بزیر خاك شدست / ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت / ولیك خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی / که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد ۹۱۰

سر آستانهٔ سراو آسمان نرسد / پیام فقر و یقین هیچ مردبان برسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند / هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

کسی که چند صفت شد درین جهان خراب   ز بلبلان بپرید و بگلستان نرسد
هر آن دلی که بیک دانگ جو بجوست زحرص   ببند تنگ بسته شود جان او بکان نرسد
عصا مده حس خود را درین مکان زبتان   که حس چو گشت مکانی بلا مکان نرسد
که آهوی متأنس بماند او یاران   بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی مکه روی تا بمکه پیوندی   برو محال مجو کت همین همان نرسد
پیاز و سیر ببینی بمری و می بویی   از آن بیار دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت
که در ضمیر همه‌ی دل رسد زبان نرسد ۹۱۱

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد   گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ   بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق   مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع   که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر   غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود   لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست   چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد   ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد ۹۱۲

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند   که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست   چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند   که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو بسم دلی را چو لعبه بربایند   بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
نی مثال خمیرت دراز و گرد کنند   کهت کنند و دو صد بار کهربات کنند
تو مرد دل تنگی پیش آن جگرخواران   اگر روی چو جگربند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش   که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند   چو ز آب و گل گذری تا دگر چهات کنند
برون کشندت از این تن چنانکه به ز پوست   مثال شخص خیالت بی جهات کنند
چو درکشاکش احکام راضیت یابند   ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این گودنان پست سخن
حشیشی‌اند و همین لحظه ژاژ خات کنند ۹۱۳

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند   که بار نوبت آن شد که توبه بشکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم   که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
چو پیرهن همه خرمست و روز روز طرب   بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند

بگوش هوش بگفتم بتاب روی برو — که این دم از که فتی هم از منت بکنند
ز من که خرقه گرو برد پیر باده فروش — کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
بگیر مطرب جای قنینهٔ کانی — نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست — همه زنند بمعنی بسی زبان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست — همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سپی تر چیست
حسان سیاه کمیند اگر چه یاسمنند

۹۱۴

ز بانگ پست نوای دل بلند گشت وجود — تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
شنوده‌ام که بسی خلق جان بداد و بمرد — ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود
شها نوای تو بر عکس بانگ داود است — کزان بمرد و ازین زنده می‌شود موجود
ز حلق نیست نوایت و لیک حنجره راست — جز ز حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی — که ز پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ تو زاندرون گشاد می آرد — که آن ز روح ملاست نی ز جسم و رود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی — که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
یقین که بوی گل تر از گلستانیست — مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد — خنک کسی که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل — خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می‌طلبی سود می‌رسد از بلا — ولی چو بی‌خبری کز کجاست سود چه سود
ستاره‌ایست خدا را که در زمین گردد — که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن — که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
بسته‌ره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ — بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم سمائیان را نور — فرشتگان را روحم ستارگانرا بود
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بودست — بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو — بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست — تو احولی و دو می‌بینی ز ضلال و جحود
دگر چون و چرا پرده‌ای فرود آورد — میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید رو پردهٔ تو افزون باد — زمی نماندی تنها ز حضرتی مردود
بسا سؤال و جوابی که اندرین پرده‌ست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده‌است حسد ای خدا میان دو یار — که دی چو جان بده‌اند این زمان چو گرگ که عود
چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده — بسجده بام سموات و ارض می‌بسود

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز   بگونه گونه مناجات مهر می‌افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بریخ   که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی   حدیث می‌نشنود و حدث همی پالود
چرا روم چه حجت چه کرده‌ام چه سبب   بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر بدست تو کردی که جمله کردهٔ تست   ضلالت وثنی و مسیحیان و یهود
مرا چه کمره کردی مراد تو پی بود   چنین کنم که سببی ز خلق یک محسود
بگفت اگر بگذارم برآ بکوه بلند   وگرنه قعر فرو رو چو لنگر مشدود
تراچه بحث رسد با من ای غراب غروب   اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
حری که ملت تو گردد بیرد اندر ما   بخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود   کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم   بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم   بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز   ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سینه بسوزیم بهر آمدنش   سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را بنمود او ز خویش خود بیریم   بکوه طور چه آریم گاه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت   درون خاک مقیمان عالم محدود
چه موش جز پی دزدی برون نه‌ایم از خاک   چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی   چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان   نهان شوند بخاک اندرون بحبس خلود
دم مسبح غلام دمت که پیش از تو   بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کس آنکش کسی کرد او   همه جهش بپخشید چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی‌زبان داری   که تا از او نبود نطق و بانگ و حرفش بود

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۲۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید   خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
میر عشق رسید و شرابخانه گشاد   شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد از او   شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پرشد چو عشق گشت امام   صلوة خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیگ حبیاب را که کاسه رسید   گشاده هل سر خم را که دور خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت   زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم   شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه   شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن دلبر   بدان طمع دل پر خون پاره‌پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درس حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشور رسید ۹۱۶

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید — که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار — که چیست قیمت مردم هر آنچ می‌جوید
مشو دودست زخویش و ساعیان منشین — که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
رهی سپیم که معشوق و بخانهٔ دوست — بسوی خانه بیاید گزاف می‌پوید
سوی مریم آید دوابه گر عیسیست — و گر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار — چرا نباشد مستی چرا نغزوید
کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد — کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
تو مگویم پنهان که گل چرا خندد — که گلرخش بکف گیرد و ببوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانده
نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید ۹۱۷

بدرکان صفا جز می صفا مدهید — چو می‌دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید — برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد — بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
بسوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — بهانه را بپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق — مرا قرار نباشد بیو مرا مدهید
شراب آتش و من زدهام از آتش — اگر حریف شناسید جز مرا مدهید
برای زخم چنین عاشقان بود مرهم — کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید ۹۱۸

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد — چگونه گردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ — میان هر دو فتادست کارزار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر بست امن طریق — که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیک ملک مقرر نصیبهٔ خردست — که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که یکسو کند ظفر این را — که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی
ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد ۹۱۹

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد   که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار   بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد   چو در فتادی از آن پس ز دور می‌نگرد
امیر دست درازست و شحنهٔ بی‌باک   شکنجه می‌کند و بی گناه می‌فشرد
هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید   هر آنک دور شد از وی چو برف می‌فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند   هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و برو خندد   هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
بکوه قاف اگرچه که خوش پرد سیمرغ   چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بحیله یا بجنون   ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گر نی   نمودمی بتو آن راهها که می‌سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد
۹۲۰ نمودمی که چگونه شکار را شکرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد   عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست   در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند   جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجز عشق که جانی ز عشق جان نبرد   وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر قویست   وگر چه پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز   چو دلو گردن از و بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق   وگر کباب شوی عشق بابزن باشد
امان عالم عشقست و معدلت هم ازوست   وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
۹۲۱ مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند   ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه شگرف مشعله است   ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کف است و صفات خداست چون دریا   ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی   بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش   که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف   که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا   ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قراضه‌ایست وجود
۹۲۲ قراضه‌ایست که جان سر رکاب حجاب کند

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود   کرا قرار بود جان کرا قرار بود

شکارگاه بخندد چو شه بشکار رود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود

هزار ساغر می بشکنند خمار مرا
دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود

گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
به ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود

ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
بدانک ذرهٔ من اندر آن غبار بود

دلم ز ماه شود ساکن و ازو خجلم
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود

به ز صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ولی نه ازتو که صبر ازتو سخت عار بود

ایا بخویش فرو رفته در غم کاری
تو تا برون نروی ز میان چه کار بود

چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه
دگر مباف که پوسیده پود و تار بود

برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد
بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود

چو تو نکویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نمانی باشنده کردگار بود ۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود

صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران
که می‌دهد بخماران بگاه زود زود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود

شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود

هر آنک می نخورد بر سرش فرو ریزد
بگویدش که برو در جهان کور و کبود

درین جهان که درو مرده می‌خورد مرده
نخورد عاقل و تا سود و یکدمی نغنود

چو پاک داشت شکم را رسید بادهٔ پاک
زهی شراب زهی جام و بزم و گفت و شنود

شراب را تو نبینی و مست را بینی
نبینی آتش دلرا و خانها پر دود

دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
دل شهان چو بسوزد مرود عنبر و عود

نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نبشته بر دف مطرب که زهر بندهٔ تو
نبشته برکف ساقی که طالعت مسعود

بخند موسی عمران بکوری فرعون
بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود

بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود

خمش کنم که خمش به به پیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود ۹۲۴

بروحهای مقدس ز من سلام برید
بعاشقان مقدم ز من پیام برید

بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
ازین دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش
بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز برق نعل شهنشاه خوش‌خرام برید

ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار
به زین هلد نه لگام ازشما لگام برید

حیات یابد آنجا را اگرچه مرده برید
حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد   مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
زلوح عشق بشتیم این غزلها را
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید ۹۲۵

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید   مه مصور یار و مه منور عید
چو هر دو سر بهم آورده‌اند در اسرار   هزار وسوسه افکنده‌اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف   ولیک همچو صدف بی‌خبر ز گوهر عید
ز عید باقی این عید آمدست رسول   چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه می گوید   اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دو که دادی برای حق بنگر   جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد   می حلال سقاهم بکش ز ساغر عید
زین شکار سوی شاه باز پر چون باز   که در پرید بمژده ز شه کبوتر عید
تو گاو فربه حرصت بروزه قربان کن   که تا پری بتبرک هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امیدهست که ذبحش کند بخنجر عید ۹۲۶

حبیب کعبهٔ جانست اگر نمی‌دانید   بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و بست بعالم اگر شما جسمید   که جان جملهٔ جانهاست اگر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا   بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم   ز حال دل چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید   شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید   هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود   چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه‌ایست پر از زرنج و نام او جسمست   بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید ۹۲۷

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید   حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان   خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن   دو دست پهن بر آرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی   ز شرم مست بخندد ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من   که راز نرگس مخمور باشما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو   که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم   دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
خصوص بادهٔ عرشی ز ذوالجلال کریم   سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز شیر دانهٔ عارف بجوشد آن شیره   ز قعر خم تن او ترا صلا گوید

چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد ‌‌ ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید
چو مست‌تر شود آن روح خرقه باز شود ‌‌ کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد بادهٔ لاابالی‌وار ‌‌ دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد ‌‌ که مس نخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید ۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد ‌‌ که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق ‌‌ که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت ‌‌ که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر ‌‌ ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
سه بیت ز تو گشست هر دو دیدهٔ عشق ‌‌ ستی تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت ‌‌ یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بکرمانی و بغدادی ‌‌ همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد عشق تو زردیم هم بباد سبزیم ‌‌ تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر ‌‌ بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت را ز برون سوی باد گرداند ‌‌ درخت دل را باد تعرونست یعنی یاد
بزیر سایهٔ زلف دلم چه خوش خفته‌ست ‌‌ خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید ‌‌ خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
ولی چو مست کنی مر مرا غلط گردم ‌‌ گمان برم که میرم چرا شوم منقاد
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو ‌‌ چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد ۹۲۹

ز عشق آن دو رخ خوب تو ای اصول مراد ‌‌ هر آنکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را ‌‌ که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری ‌‌ جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
برادری بنمودی شهنشهی کردی ‌‌ چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
شنیده‌ایم که یوسف تحمت شده سال ‌‌ برادران را از حق بخواست آن شه‌زاد
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی ‌‌ وگرنه در فکنم صد فغان در این بنیاد
مگیر پدر ازیشان که بس پشیمانند ‌‌ از آن گناه کزیشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز ‌‌ بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد ‌‌ که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده‌تان ‌‌ پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را ‌‌ که خلق را برهانند از عذاب و فساد

کنند کار کسی را تمام و برگذرند | که جز خدای ندید زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحارا بیابس و در خشکی | پری گم شدگان می کنند استمداد
دهند گنج روان و برند رنج روان | دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است ماهی این را بگویمت فردا
شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بند بگشاد | میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ ما | فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفا جستن | ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود | غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود | که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است | خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

۹۳۱

مها بدل نظری کن که دل تو دارد | سرور و شب سحر عاقبت اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد | دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود | چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی دست ار دلم غمی دارد | ز دست و کیسهٔ تست ار کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد | که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت | ز نقش سیر کند عاشق قبا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید | خنك کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید | گمان مبر که سر سایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون کش درین شهر است | عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بسماهای آسمان دستش | که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا بکند ور کند حلالش باد | هر آنچه آب کند تشنه صد رضا دارد
درون ز آب نبود کش کشد باستسقا | در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ | نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب | ز مقبلی که دلش داغ ابیا دارد
زمین بسته دهان تا سه مه که می داند | که هر زمین بدرون در نهان چه دارد
بهار که بنماید زمین نشکرت | از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد | کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید و نمازی بست | از آنك سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن خبر من صمت نجا بشنو
اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مه بدل نظری کن که دل تراد رد | که روز و شب بمراعات اقتضا دارد ۹۳۲
رشادی و زفرح درجهان می گنجد | کچون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی رسد بگریبان آسمان دستش | که او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
ز آفتاب تو آنرا که پشت گرم شود | چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
چرا بپنجه کمرگاه کوه را نکشد | کسی که از اطلس عشق خوشت قبا دارد
تو خود حق نکنی در کنی جفا بردل | بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد رضی بدان جفای لطیف | که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطار ست | دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آمرین معنی بخش
برون گفت سخنهای جانفزا دارد ۹۳۳

میان باغ گل سرخ های و هو دارد | که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل | که هر یکی قدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب | خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل | کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند | در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش بکر و آبستن | چو مریمی که بمعشوقه او بشو دارد
هزار بار چمن ر بسوخت و باز آراست | چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست | رهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابروی ترش | ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد

چو آینه ست و ترا زو خموش و گو بیار
زمن رسد که او خوی گفتگو دارد ۹۳۴

میان باغ گل سرخ های و هو دارد | که بو کنید دهن مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل | که هر یکی قدح خورد و او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب | خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل | کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی | که او بمجلس ما امر اشربوا دارد
سؤال کردم گل را که بر کی می خندی | جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا | چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
پیاله ای بمن آورد گل که باده خوری | خوردم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را | که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
عجب که خار چه بدمست و تیر و ورترشست | ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
بطور موسی بنگر که از شراب گزاف | دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد

مستیان درختان نگر بفصل بهار
شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد ۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد   که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریشه بر کنی از قصه و پشیمانی   چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش   که صلح را زچنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر   ز تو گریزد آنماه بر صد باشد
به گوش توسخن پند مهربان شنود   نه پیش چشم تو دلدار سروقد باشد
شبی بکشتی روح و بگیر دامن نوح   ببحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
گذر ز نار و ملولی که نار آن تو نیست   که آن وظیفهٔ آنیار ماه خد باشد
چه خشم کردم برحسن او که مه گفتم   صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد
خموش باش و مگو دیگر را شمار مکن
شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد ۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند   مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب   چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم   مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار   چو رحمت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور   چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود   پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی   دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند   چو مرغ زر سود سر دو پر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود   چو دل دلی نشاید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود   بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر   عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست برگ و میوه ز ست   چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا   فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست   چو محرمش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند ۹۳۷

مراعتی دهدم عشق تو ز خویشاوند   ازآنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
ازآنک عشق نخواهد بجز خرابی کار   از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال وچه نام نکو و حرمت و پوش   چه خانمان و سلامت چه اهل و فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید   هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی   تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند

سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر نه عشق در پی عقبیست این بخود خرسند
چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش میخند
و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون نبوده است چنو خود بحرمت و پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا گشای دیدهٔ دیگر واین دو را بربند
کزین نظر دو هزار اوحد ز چون من و تو بهر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هردو دیده بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد بجمال و جلال شاه اوند
دریغ پردهٔ هستی خدای بر کندی چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او
هزار ساله از آنسو که گفته شد بزنند ۹۳۸

سخن بنزد سخندان بزرگوار بود ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشک برد خنک کسی که بگفتار رازدار بود
ز عرش تا بثری ذره ذره گویا شد که تا بداند آنک بادراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند وگر ز مصطفی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند ببیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشهٔ سر شاهی برد که نمرود است یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه را سپهر دو نیم شود بسان دیدهٔ احمد چه دلگدار بود
تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی
دهم بدست تو گر دست دستیار بود ۹۳۹

بپیش تو چه زند جسم و جان که خام بود که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود
اگرچه ماه بمه دست روی خود شوید چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هردو جان نیامیزد جدایی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو فراخی ده که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد و خوش قفیست سلامتی همه تاراج آن سلام بود

درون خانه بود نقشها به آن نقاش بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده بشامست شمس تبریزی

چه صبحها که بیاید اگر بشام بود ۹۴۰

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود

غزلسرا شدم از دست عشق و دست زنان بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد توش چو که بر بود

اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم وگر کهم همه در آتش توام که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود

بهر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد ز او وجود افزود

فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود

مثال جان بزرگی نهان مجسم جهان مثال احمد مرسل میان گبر و جهود

ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا و ما بسان کشتی روان مسافر دریا و عاقبت محمود

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود ۹۴۱

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود

بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد که راه بند شکستن خداشان بنمود

بامر موتوا قبل ان تموتوا مات کسیم همچو محمد عزای عیش جهود

جهود و مشرک و ترسا نتیجهٔ نفس است ز پشک باشد دود خبیث نی از عود

شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب شود دمی همه آتش شود دمی همه دود

شود دمی همه یار و شود دمی همه غار شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

بپیش خلق نشسته هزار نقش شود ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود

بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین بپیش چشم دگر کس مستر و مشهود

مذللست قطوف بهشت بر احمد که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود

که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت

شد آب در کف ابر نبود وقت نمود ۹۴۲

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد

هزار عاشق داری تو ای بحسن خوبان که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد

زعشق عاشق درویش خلق در عجبند که آنچ رشک شهانست او چرا خواهد

عجب مباشد اگر مرده‌ای بجوید جان و یا گیاه بپژمردهٔ صبا خواهد

و یا دو دیدهٔ کور از خدا بصر جوید و یا گرسنهٔ ده ساله‌ای نوا خواهد

همه دعا شده‌ام من ز بس دعا کردن که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد

ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم که چشم خیره کشت بیندم غزا خواهد

اگر مرا بکشد هجر تو زمن محسست — اسیر کشته ز غزی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفتم چه روی — چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چنان بر آید صورت که بست صورتگر — چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد
ز آفتاب مزن گفت وگوی چون سایه — زسایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضر ازو عطا خواهد ۹۴۳

نماز شام چوخورشید درغروب آید — ببندد این ره حس ره غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشتهٔ خواب — بشیوهٔ گله‌بانی که گله را پاید
بلامکان سوی مرغزار روحانی — چه شهرها وچه روضاتشان که بنماید
هزار صورت وشخص عجب ببیند روح — چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
همان گویی جان خود مقیم آنجا بود — نه یاد این کند ونی ملالش افزاید
دلی و رخت که اینجا بر آن همی لرزید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید ۹۴۴

ساغ بلبل ازاین پس نوای ما گوید — حدیث عشق شکرریز جان ما را گوید
گر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد — ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که ما بپوشاند — رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد — فنا شود که اگر تند و برولا گوید
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف — دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
چو گوش کوه شید آن بیای مرحاو — بسر ساید ولیث را دوتا گوید
بحق گفتن قبال کند دو مستی
چو گل خوش که تا بلبل ثنا گوید ۹۴۵

ندا رسید بجانها که چند می‌پایید — سوی خانهٔ اصلی خویش بازآیید
چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست — بکوه قاف پرید خوش چو عنقایید
ز آب و گل چو چنین کند بایست برپا تان — بجهد کنده زین پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بجانب رویید — ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
سوغ کنده و آب چه و بیابانها — حیات خویش ببیهوده چند فرسایید
خدای پر شمارا زجهد ساخته است — چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می‌پوسد — چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید
ازین خلاص ملولید وقعر این چه نی — هلا مبارک در قعر چاه می‌پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار — نه کودکیست سرآستین چه می‌خایید
خود عتبار چه باشد بجز زجو جستن — هلا زجو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می‌کوبید — چو آبتان نبود باد لاف بیمایید
طعام خواند خدا این حشیش دنیا را — درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خایید

هلا که بدره بیامد رخم برون آیید / پی قطایف و پالوده تن بپالایید
هلا که شاهد جان آینه همی جوید / بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
۹۴۶ ز اصل چشمه بجویید آن چو جویایید

میان باغ گل سرخ های و هو دارد / که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیاله‌ی بمن آورد لاله که بخوری / خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت می‌نوش بی گلو و دهان / رحیق غیب که طعم مقامر و دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب / خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل / کسی که ساقی ساقی ماه‌رو دارد
بآفتاب ملالست که ذره ذرهٔ عشق / نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سؤال کردم از گل که بر که می‌خندی / جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید / چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد
سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست / جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست / چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
۹۴۷ وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد / که شب ببخشد آن بدر بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهاد هر شبی مرود آید / برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت / ز شب درویست مرو قد زهره و فرقد
ردود شب پری ای جان ز آتش موسی / مداد شب دهد آن شمع را ز علم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون / شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون / که نور عقل سحر را بجمله خویش کشد
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست / چه ماهیی که ره آب بسته‌ی برخورد
بدیهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت / که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
درون کعبهٔ شب یک نماز صد باشد / ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا / که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد
۹۴۸ چه زاهدی تو درین غم و درس علم ازهد

کسی خراب خرابات و مست می‌باشد / او عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود باشد آب / محال باشد یک مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق / درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
عمارتست خرابات شهر مرا / که خانهاش نهان در زمین چو دری باشد

شکوفه‌هاست درختان ز عهد آن شراب   نه آن شراب که شکوفه‌اش ورقی باشد
چو هست نوبت مرا دید چشم معتزلی   بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد
بیا بیا و بخور شه شمس تبریزی
که بی‌مکان و زمان آفتاب وی باشد ۹۴۹

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند   چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ای بتان شکر لب چو روی شه دیدم   مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گداز است چون شکر در آب   جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
ملک بیست میان مرا ز فصل کمر   ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
هزار حیله کنم من دغا و شیوهٔ عشق   چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست   مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگر است   جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند
فلک بنالد از بس دعا و زاری من   چو بخت یارب شد دعا چه سود کند
مگو چنین تو چه دانی بلا در است نهان   خدای داند بس کین بلا چه سود کند
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق وی است   مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند
تو جان و جان بدل و دیده خاک این ره شو   چو خاک باشی باید علا چه سود کند
در آن ملک که شعاعات آفتاب دل است   هزار سایه و ظل هما چه سود کند
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد   ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری   برو ببحر وفا این وفا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد   تو چند زنگ زده گیر این صفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفا زحق یابی   بدانی آنکه کین کبر را چه سود کند
برو بیزد خداوند شمس تبریزی
بغیر او شو حاشا غنا چه سود کند ۹۵۰

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود   ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد   زهی عدم که چو آمد ازو وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی   عدم بیک نظر آن جمله را ز من بربود
رهد ز خویش و ز بیش و ز جان مرگ اندیش   رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم   کدام کوه که او را عدم چو که نربود
وجود چیست و عدم چیست کاهر که چه بود
شه ای عبارت از در بیرون ز بام فرود ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود   چو آب پاک که در تن رود پلید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از وست   که بایزید ازین شیر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را   که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرق است و چو مغرب مثال این دو جهان   بدین قریب شود مرد زان بعید شود

هر آن دلی که بشورید و قی شدش آب شیر   ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
هر آنك صدر رها کرد و خاك این در شد   هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو مخسپ و مگو که شیرین کو   پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره ترش ز خامی خوش شد شیرین   چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش آینه‌سای در ولایت زنگ
نه بقیصر رومش که تا مرید شود ۹۵۲

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید   نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی   چو وصل او نگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید   خنك زمانی کو از شکار باز آید
مگرد ازین رخ زردم چو صد هزار نگار   ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
چو مشك حسن بروی مهم قرار گرفت   بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خار خار دلم می نشیند از هوسش   که گلشنش بر این خارخار باز آید
چو مهرها که شود محو مطلع آن گوهر   دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
ز مستی اش چه گمان بردمی که مدارمی   ز هجر هر بده کی آن خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی   بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمهٔ حیوان چه در شمار آید   اگر ازو لطف بی شمار باز آید
سؤال کردم رخ را که چند زرد باشی   که جان من ز دری توزار باز آید
مرا جواب چو زر داد می زرم دایم   مگر که سیمبر خوش عذار باز آید
بگفتمش چو بدیدی توزشتی آن جان   چه عذر آری چون آن عذار باز آید
من آن ندانم دانم که آه از تبریز
کز آتشش ز دم الحذار باز آید ۹۵۳

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید   که وین روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست   سپیده چهرهٔ دل را مکدر می‌ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد   که طلس چرخ حواشیش را بپیماید
سپیده را چو عروس شسته شب آبستن   رخ عجوزهٔ دنیا سپس چه را شاید
بده عجوزهٔ زراق را هزار طلاق   دم عجوزه چو راست را بفرساید
بران تو دیو رشود بیش از آنك دیو شوی
وگر نه من خشم عن قریب بستاند ۹۵۴

فرود آتش من آب را خبر ببرید   اسیر می‌بردم غم ز کافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس   اگرچه زان نظر این دم بمکر بی‌خبرید
طراز خلعت آن خوش‌بصر چو دیده شود   هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینیها   چرا بسوی در روی خوشش نمی‌نگرید
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید   ز غور ماهیه نشنیدیا که کور و کرید

در آشنا عجمی وار منگرید چنین   فرشته‌اید بمعنی گـر تن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید   برای خدمتتان لیك دزره و صعرید
همی‌برد بسوی آسمان روان شما   گر چه‌زیر لحافید وهیچ می نبرید
همی‌چرد همه اجزای‌جان بروض صفات   ازان‌ر یاض که‌رستیدچون ز ان‌نچرید
درخت‌مایه‌ازان‌یافت‌سبزوترزان‌شد   زبون مایه چرایید چونك شیر نرید
هزار گونه کجا خـسان‌بزیرسجود   کجا نظر که ندانند تسع یا سحرید
هزار حرف بیبگار گفتم ومقصود   بهردمی زچه‌شاخفته ترچه‌بی‌هنرید
هنرچو بی‌هنری‌آمد اندرین دوگاه   هنرور نزشدیت‌چون ته‌زین‌نفرید
همه حیات دربنست کاذبحو بقـره   چو عاشقان حیـتید چون پس نقرید
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو   هزارتاج زر آمد چه در غم کمرید
چوشب‌خطیب‌توماهست‌برچنین‌منبر   اگر نه‌مهم تباهست ازچه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجـا خیـال سیـاه   بمقنعه بمنارید چون کلاه ورید
بیامت کوزهٔ زرین و آب بی حد مورد
خموش باش که تا زاب‌هم شکم ندرید ۹۵۵

سلام برتو که مبین سلام برتورسید   سلام گردجهان گشت جرتونپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران‌سلام   که‌بی‌پناه‌تو کس را نشاید آرامید
چو پر و بال زتو یافتست هر مرغی   زغیر تو بکجا باشدش امید مرید
بهرطرف که‌بینی‌تومرغ‌سوخته‌پر   بدانکه از طمع خام سوی‌دام پرید
تو آب کوثری و سوخته بتو آید
برویدش پس سوز پر و بال جدید ۹۵۶

زجان سوخته‌ام‌خلق را حذار کنید   که‌الله الله زاتش رخش فرار کنید
که آتش‌رخشان خـاصیت‌چنین دارد   که‌هر قرار که دار یدبی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد ندائش می‌آید   که‌زنده‌است سلیمان‌عشق کار کنید
مباش‌کاهل کین قافله روانه شدست   ز عاقبه بمـانید و زود بـار کنید
چهار پـای طبایع نکوبد این ره‌را   ترك‌خاك و هوا‌ها و آب و نار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی   ز خاك تبریز اورا مگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست
وجودها پی این کبریا صغار کنید ۹۵۷

هزار جان مقدس فدای روی تو باد   که درجهان‌چوتوخوبی‌کسی‌ندید وتزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق   که‌اوبدام هوای چو تو شهی افتاد
رصورت توحکایت کنند یا زصفت   که‌مریکی‌زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم‌هزار گره‌داشت‌همچورشتهٔ‌سحر   زسحرچشم‌خوشت‌آن‌همه‌گره‌بگشاد
بلندبین‌زتو گشتست هردودیدهٔ‌عشق   ببین تو قوت‌شاگردوحکمت استاد

نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت　　یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی　　همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم　　تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد ۹۵۸

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید　　کدام دل که درو آن نشان نمی آید
مثال اشتر هر ذره‌ای چه می خاید　　اگر نواله از آن شهر مخوان نمی آید
سگان طعمه چپ و راست از چه می پویند　　چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان　　اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره و گرگ ار چه روی هم علفند　　بجان چو هست و بانگ شبان نمی آید
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود　　تو هوشدار چنین گر چنان نمی آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید　　چو هر دمی مددی ز آن جهان نمی آید
بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک　　نه آنکه صورت تو تو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذو القرنین　　قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
دهان و دست بآب و بخاک می شوید　　که دم بدمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم سوی باغ عشق کس ننهاد　　که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوانست　　ز عزت و عظمت در گمان نمی آید
بهر دمی ز درونت ستاره‌ای تابد　　که همین مگو کاثری ز آسمان نمی آید
دهان ببند و دهان آفرین که شرحش
بصورتی که ترا در زبان نمی آید ۹۵۹

گر دل از غم دنیا جدا توانی کرد　　نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی　　همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی　　نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانی لا نه آن گهری　　که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم　　مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش　　گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست　　تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
به دست و پای اجل را فرو توانی بست　　ز رنگ و بوی جهان ار رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان　　اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو　　بدرد او غم دل را روا توانی کرد
ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری　　بباغ جنت وصلش چرا تو نی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه‌ای　　ز جان تو میل سوی هما توانی کرد

همای سایهٔ دولت چو شمس تبریز است

٩٦٠ نگر که در دل آن شه جانوابی کرد

هزار سال نکورویی من عتاب کنید — که‌چشم بد ز ریوسفان بخواب کنید

گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید — گهی دل همه را سخرهٔ جواب کنید

و چون شدند همه سخرهٔ سؤال و جواب — شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید

دلی که نیست درانیشهٔ سؤال و جواب — وی آفتاب جهان‌شه بدو شتاب کنید

ز نیم خاك بچشمی که باد در سر و ست — دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید

از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد — سرابی هر که بود پشت بر سراب کنید

چو زندگی ابد هست اندر آب حیات — بترك عمر بصد رنگ شیخ و شاب کنید

کد ز عاشق در تاب عشق کی ماند — بخدمتی که شما از پی ثواب کنید

چو کف جود و سعادت بلطف بگشاید — نشانه این که شما قصهٔ سحاب کنید

وگر ز تن خشم و نگار خون آرد — سپاه قیصر رومی شما خراب کنید

بیك نظر چو بکرد او جهان جان معمور — چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید

که صد هزار اسیر بدپیش زنگ ار روی — مخنثی چه بود فلك آن رقاب کنید

لوای دولت مخدوم شمس دین آمد

٩٦١ گروه یار صفت قصد آن جناب کنید

جهان را بدیدم وفایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد

درین قرص ذرین بالا تو منگر — که در اندرون بوریایی ندارد

بس ابله‌شتابان شده سوی دامش — چو کوری که در کف عصایی ندارد

برو گشته ترسان برو گشته لرزان — زهی علتی کان دوایی ندارد

نموده جمالی ولی زیر چادر — عجوزی قبیحی لقایی ندارد

کسی سر نهد در هوسش که چون مر — ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد

کسی جان دهد در رهش کز شقاوت — ز جانان ره جانفزایی ندارد

چه مردار مسی که مرداو زمسی — که یك شت کو کیمیایی ندارد

برای خیالی شده چون خیالی — بجز درد و رنج و عنایی ندارد

چرا جان نکارد بدرگاه معشوق — عجب عشق خود اصطفایی ندارد

جهانها که از عشق صد مست بودند — که آن سلطنت منتهایی ندارد

چه تقصیر کردست این عشق با تو — که منکر شدی کو عطایی ندارد

بیك درد سر رو تو پا وا کشیدی — چه ره دیده‌ای کان بلایی ندارد

خمش کن شارست بر عاشقانش

٩٦٢ گهرها که هر یك بهایی ندارد

سحر این دمن ز سودا چه می شد — ز آن پری رخسار و صنم چه می شد

ز ان ظلمت خوش و ران آب و آتش — ز نور و سر منده با ب چه می شد

خدایا تو دانی که برما چه آمد　　　خدایا تو دانی که ما را چه می‌شد

ز ریحان و گلها که روید ز دلها　　　سراسر همه دشت و صحرا چه می‌شد

ز خورشید پرسی که گردون چه سان شد　　　زمه پرس باری که جوزا چه می‌شد

ز معشوق اعظم بهر جان خرم　　　بپستی چه آمد ببالا چه می‌شد

تعالی تقدس چو بنمود خود را　　　مقدس دمی از تعالی چه می‌شد

چو می‌کرد بخشش نظر شمس تبریز

۹۶۳ ببین چه بخشید و بینا چه می‌شد

دل من که باشد که ترا نباشد　　　تن من کی باشد که فنا نباشد

ملکش گرفتم چو مهش گرفتم　　　چه زند هردو چو ضیا نباشد

بدرون جنت بمیان نعمت　　　چه شکنجه باشد چو لقا نباشد

چو تو عذر خواهی گنه و حصار　　　چه کند جفا ها که وفا نباشد

چو خطا تو گیری بعتاب کردن　　　چه کند دل و جان که خطا نباشد

دو هزار دفتر چو بدرس گویم　　　نه فسرده باشم چو صفا نباشد

سمنی نخندد شجری نرقصد　　　چمنی نبوید چو صبا نباشد

تو فقرا گرچه که برهنه کردی　　　چه غمست مه را که قبا نباشد

چه عجب که جاهل ز دلست غافل　　　ملکی و شاهی همه را نباشد

همه مجرمان را کرمش بخواند　　　چو بتوبه آیند و دغا نباشد

بکند ز خاک را مه آسمان را　　　بخدا که چیزی چو خدا نباشد

چه کنی سری را که فنا نگوید　　　چه کنی زری را که ترا نباشد

همه روز گویی چو گلست یارم　　　چه کنی گلی را که بقا نباشد

مگریز ای جان ز بلای جانان　　　که تو خام مانی چو بلا نباشد

چه خوشست شهباز مهی که آن مه　　　همه روی باشد که قفا نباشد

چه خوشست شاهی که غلام او شد　　　چه خوشست یاری که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

۹۶۴ که حدیث دلرا من و ما نباشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد　　　ای درد و درمان درمان چه باشد

خواهم که سازم صد جان و دل را　　　پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رویت وی بوی کویت　　　اسرار ایمان ایمان چه باشد

گفتی گزیدی بر ما دکانی　　　بر بی گناهی بهتان چه باشد

اقبال بیشت سجده کنانست　　　ای تخت خندان خندان چه باشد

بگشای جان در بر صفان　　　بر رغم دربان دربان چه باشد

فرمود صوفی که آن نداری　　　باری بپرسش که آن چه باشد

با حسن رویت احسان کی جوید　　　خود پیش حسنت احسان چه باشد

تو شیری و ما ثنای حیله   در پیش شیران ابان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده   کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند
هرگز ندانند که تان چه باشد ۹۶۵

دل گردون حمل که چو مه نو نهان شود   چو رسد به قرص ماه همه قدها کمان شود
چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود   دل ما چون جهان شود همه دلها جهان شود
فتد آتش درین فلک که بنالد از آن فلک   چو غم و دود عاشقان سوی آسمان شود
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان   چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد در تو زمین   چه عجب باشد آن مکان که مکان لامکان شود
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من   رخ او گلشن شود نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی   بکرم گر نظر کنی چه شود جاودان شود
خوشم از سر بداده ام چو درختان ببادمن   که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم   چو درختی که میوه اش ببرد سر گران شود
چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم   که دل لاله‌ها سیه ز غم زعفران شود
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران   رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود روان ز پی دید گلستان   گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
تو وصال بهار و چو بخندد دل چمن   ز غم هجر جوی چون سر شکم روان شود
چو برست از محبسش دل آن عالم خلا   که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاک بر زنند ز درختان بدان رسد   که تو هرچه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ سمنج گل سه تو   گل کمش نمایست چو که امتحان شود
ز تنگ خاک دنها سوی بالا برآمده   که عنایت فتاده و بسی نردبان شود
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد   عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان   چه بر درد عاشقان چو خرد پاسبان شود
مشتاب ارچه باغ را ز کرم سفره سبز شد   بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
ز رفیقان گسستن مرم از زخم خاربن   که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود ۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد   دل من از جنون نمی‌خسبد
مرغ و ماهی ز من شده حیره   کین شب و روز چون نمی‌خسبد
پیش ازین در عجب همی بودم   کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره است   که چرا این زبون نمی‌خسبد
عشق بر من فسون اعظم خواند   جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این یقینم شدست پیش از مرگ   کز بدن جان برون نمی‌خسبد

هین خمش کن باصل راجع شو
دیدهٔ راجعون سی خسبد

۹٦۷

رسم تو بین که شهر بدر نهاد قبله مان سوی شهریار نهاد
معتمد عشاق و عیار نبود او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بسوخت روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا کرد یکتا و در شمار نهاد
بیدلان راچو دید گرمت بیر سر کشان ز چو سر خمار نهاد
منتظر باش و چشم بردر دار کو نظر را در انتظار نهاد
غم و را کنار گیر که غم روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او بر دل بی دلم چه خار نهد
از دل بی دلم قرار مجوی کو درو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند چونک رو جانب شکار نهد
آن دو ابروی در کمان زکمین تیر های زره گذار نهد
خویشتن راچو در کنار گرفت خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
نور در دیده شمس وار نهاد

۹٦۸

سیمکی سیم سرخ و نیمی زرد از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ محاسب از یک هجر بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید نازکش عاشقا مگیر نبرد
ما کالشوك سیدی کالورد نحن اثنان فی الحقیقه فرد
نحن الشمس اسنی کالظل نحن حیر لیقا و منی السرد
ان جالوت بارز لطالوت ان داود قدروا فی اسرد
دل زتن زاد لیك شاه نشست همچنانك بز بید ز زن مرد
بارد دل یکی دلیست نهان چو لسواری نهان شده در گرد
جنبش گرد ز سوار بود وست کین گرد در برقص آورد
نیست شطرنج تو مکر کی تا تو کل بر بر مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست
سرهای دل آن تعش پرورد

۹٦۹

سیمکی نیم سرخ و نیمی زرد زعفران لاله را حکایت کرد

چون جدا گشت عاشق از معشوق   نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
مست پایی بمانده بر جایی   پاک می‌کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز می‌لابه   کین چنین منتهی کسی ناورد
صوره پر شکسته‌ای دیدی   بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانهٔ اینجا   رو بجوبار خنده‌ای ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان   بازگونه همی رود این نرد
جفت و طاق زچه روی می‌بازند   چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم
آنک رویش هزار لاله و ورد ۹۷۰

دیده‌ها شب فراز باید کرد   روز شد دیده باز باید کرد
ترکتاز هر طرف که مرکب راند   آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی‌سو یست   پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد   خویش را جمله گاز باید کرد
جامهٔ عمر را ز آب حیات   چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیور ست آن نبات حیات   زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین یار بی‌نیاز ماست   وقت ناز ست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست   مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد   کعبه‌ها را نماز باید کرد
سجده هایی که آن سری باشد   پیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود   خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترک گفت مجاز باید کرد ۹۷۱

عشق تو مست و کف‌زنانم کرد   مستم و بی‌خودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور   خویشتن را ترش نتانم کرد
شکر بست پدر حلوایی   مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی   خانه‌ام برد و بی‌دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید   من نبودم چنین چنانم کرد
اولاغم شکست و مرگ بریخت   نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم   در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش   پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر   کرد یوسف دعا جوانم کرد
می‌پریدم ز دست او چون تیر   دست در من زد و کمانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین   چون زمین بودم آسمانم کرد

در ره کهکشان گذشت دمم　　راه سوی کهکشان کشانم کرد
سر دیابها و بامها دیدم　　فارغ از بام و تردبانم کرد
چون جهان پر شد ز حکایت من　　در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زمین　　چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم　　راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ز بری　　همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
۹۷۲ آنچه آن یار مهربانم کرد

عاشقانی که با خبر میرند　　پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند　　لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند　　نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف　　دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز　　چون سگان از برون در میرند
سدود شاه جان ماستقبال　　چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید　　چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند　　همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است　　همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم　　نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان چست و مست میرند　　منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشادند　　ناقصان جمله کور و کر میرند
واتک شبها نخفته‌اند ز بیم　　جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانک اینجا علف پرست بدند　　گاو بودند و همچو خر میرند
وانک امروز آن نظر جستند　　شاد و خندان در آن نظر میرند
شهشان بر کنار لطف نهد　　بی چنین حوار و محتضر میرند
وانک اخلاق مصطفی جویند　　چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک
۹۷۳ این بتفسیر گفتم ار میرند

صوفیان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند
شمع می‌زنند خورشید　　تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور　　تا شهیدان سرا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد　　تا کهنهاش را جدید کنند
دعم آن حاسدان که می خواهند　　تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بجزند　　همه را طالب و مرید کنند

کیمیای سعادت همه‌اند   در همه فعل خود پدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك   لیك در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیده   که گهی پاك و گه پلید کنند
خنبهٔ آن دم که جمله اجزا   بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سر تنور ببند
تا که نانهات را ترید کنند ۹۷۴

گر ترا بخت یار خواهد بود   عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب   کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق   پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه مدروطن ترا سبکست   ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که درغم عشقی   چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کزوی تو ننگ میداری   آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیراست   عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون ندهد شیر روح زین صندوق   اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید   شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد و جد را مگسل   کز فلك زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا   هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خود را نکرد خوار امروز   همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد   اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد مردود   پشه‌ای را شکار خواهد بود
هر که زنقد وقت مست نظر   سخره‌ای انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار گردش عشق   مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد   تا ابد در خمار خواهد بود
هر کر مهر و مهر این دم بست   اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست   خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاندغبار   آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت
دل زر بی قرار خواهد بود ۹۷۵

آتش افکند در جهان جمشید   از پس چادر پرده چون خورشید
حسن او را که شد برهنه زبود   وای برا که حسن سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق در رو سرخ   زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانك   تیرش را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش عمرست   چون برآید ز عشق شد جاوید

یک عروسیست بر فلک که مپرس — ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی — آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست
۹۷۶ خسروان را همه بجان بخرید

خسروانی که فتنه‌ای چینید — فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید — هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه — بر بر سیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم — که گهی شاد و گاه غمگینید
در صفای می نهان دیدیم — که شما چون کدوی رنگینید
شهدها شما چیست — بالب لعل و جان سنگینید
مل که بر اسب ذوق و شیرینی — تا ابد خوش نشسته در زینید
تبریزی شوید اگر در عشق
۹۷۷ سجدهٔ شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارک باد — عاشقان عیدتان مبارک باد
عید از بوی جان ما دارد — در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین — تا بهشت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال — عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز بقند لبش — قند او در دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش — کین می بی‌کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان — رطلهای گران مبارک باد
چند پنهان خوری صلاح الدین — بوسهای نهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
۹۷۸ بر من و بر فلان مبارک باد

زندگانی صدر عالی باد — گردش پاسبان و کالی باد
هرچه نسیه ست مقبلان را عیش — پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس گرم پر حلاوت او — از حریف فسرده خالی باد
جانب واگشاده پر در غیب — بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دوست — هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند — بر سر هر دو شاه و والی باد
بحق نقد شمس تبریزی
۹۷۹ او بسم عیر و مآلی باد

شاهدی بین که در زمانه نزاد — بت و شمعانه را بباد بداد
شاهدی نی که در جهان سمرند — کس ازیشان دگر نیرزد باد

از رخ ماه او چو بر گشود | هفت گردون ز همدگر بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور | سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون نتافت بیشترک | جانها را نخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت | پیش خورشید جانها دلشاد
همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که هر چه بادا باد ۹۸۰

مادر عشق طفل عاشق را | پیش سلطان بی امان ببرد
تا شود عالم و ز جان فارغ | پیش آن جان جان جان نبرد
ره به عقل گر چه جهد کند | ره بدان صدر الزمان نبرد
جان بد عشق را که او دین را | جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته | عشقشان جز که بی نشان نبرد
چون حکیمست مرد بینه سی است | عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کشان جو بده بوی مشک دهد | تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لامکان نبرد ۹۸۱

شهر من بین مصر را ماند | شب بر او بگذرد نقل خورد
آن زمانش بحور کتاره بود | پیش از آنکه برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست | می بمیرد در این جهان از برد
همچو ماهی دمی بخشک طپید | ساعتی دیگرش ببینی سرد
ور خوری بر خیال نازکیش | بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد ۹۸۲

یوسف آخر زمان حرمان شد | شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود | سنگی باشد که سنگها جان شد
تخته بند عراق تخت نشست | تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد | خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از حلال حق رویید | قفس و مرغ و بیضه پران شد
بیدلان خیره گشته کین دل کو | بی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر | سر من مگو که پایان شد
زرچو در سخت خرجهٔ صرف | صرفه او برد زانک در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون بر آنکه آسان شد ۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد | بیک صارع دم و تنگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان　　شیرگیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را هزار عنهاست　　گر براو صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع　　چونک آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین　　پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب بود　　گر کسل چون سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد　　کان قدر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست
۹۸۴ عذر او پیش عشق لنگ آمد
هین که هنگام صابران آمد　　وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکند　　کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود　　مرد را کار چون بجان آمد
هله‌ای دل تو خویش سست مکن　　دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند　　تا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو بپیش تیغ اجل　　بانگ بر زن که پهلوان آمد
باخدا باش و نصرت از وی خواه　　که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان　　چونک سده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم　　کابر فضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او　　در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو　　دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است　　که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه　　لشکر و پیل بی کران آمد
عقل گوید مرا خمش کن بس　　که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن　　بی من از جان من فغان آمد
ما رمیت از رمیت هم ز خداست
۹۸۵ تیر ناگه کزین کمان آمد
هر که بهر تو انتظار کند　　بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است　　سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است　　سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل　　اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد　　روی را صاف و بی غبار کند
وانتظار رسول تیغ علی　　در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم　　نطفه را شاه خوش عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین　　هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست | سنگ را چست و بی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا | چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم | سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم | بهر مغز شهان عمار کند
بی کنارست عشق منتظرش | رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود | شرح آن کانتظار یار کند

ز انتظار شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۸۶

عشق را جان بی قرار بود | باد جان پیش عشق عذر بود
سر و جان پیش او حقیر بود | هر که را درسر این خمار بود
همه بر قلب می‌زند عاشق | اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر | گر چه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست | کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد | در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه | پیش جادوشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا | عاشقان را بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند | کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق ست شه صلاح الدین
کور اسرار کردگار بود

۹۸۷

هر کرا ذوق دین پدید آید | شهد دنیاش کی لذیذ آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد | که بگوسار یك نبیذ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر | که تر سود زین خرید آید
نه ز آن حالیست ای عاقل | که درو عقل کس بدید آید
نشود بذ ایجنس قفل | گر همه عقلها کلید آید
گر در آید ذره ذره بیانگ | آن همه بانگ نشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا | سده گر پاك و گر پلید آید

هر که رو آورد بدین دریا
گر یزیدست بایزید آید

۹۸۸

بوی دلدار ما نمی‌آید | طوطی اینجا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست | بلبل جدتها شسراید
خوش بر آییم دوست حاضر نیست | عشق هر گر چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست | لیك بی او طرب نمی شاید
مادر منتهی که می بشد | طربی بی رخش نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست / جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود / کوری و مراد بر ناید
بی اثرهای شمس تبریزی
از جهان جز ملال ننماید ۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید / عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی / زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد / هیچ بانگ جرس نمی آید
بوی گلشن بگل همی خواند / خود ترا این هوس نمی آید
زانک در باطن تو خوش نفسیست / از گزاف این نفس نمی آید
بی جدای لطیف شیرین کار / عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار / تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی بغیر اندیشه / که جزا از سپس نمی آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار
جانب هر عسس نمی آید ۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید / زاغ با طوطیان شکر خاید
هر یکی را ولایتیست جدا / کژ با راست راست کی آید
گرچه طوطی خود از شکر زندست / زاغ را می چنین خبر باید
عشق در خویش بین کجا گنجد / مادهٔ گرگ شیر نر زاید
بگریز از کسی که عاشق نیست / زان ز گرگین ترا گر افزاید
در شوی کوته بپهلوی عشق / دانک او سرمه بت می ساید
رو بکن تو خراب خانه از آنک
شمس تبریز مست می آید ۹۹۱

عشق جانان مرا ز جان ببرید / جان بعشق اندرون زخود برهید
زانکه جان محدثست و عشق قدیم / هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس / جان ما را بقرب خویش کشید
در جانرا ز خویشتن گم کرد / جان چو گم شد وجود خویش بدید
بعد از آن بد باخود آمد جان / دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق / جمله خلاصها ازو ببرید
این نشان بدایت عشق است
هیچ کس در نهایتش نرسید ۹۹۲

خسروانی که فتنه ای چنید / فتنه برخاست هیچ منشینید
هم شما هم شما که زیبید / هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه / بر بر سیمتان که مشکینید

لذتی هست با شما گفتن / هم شما داد جان مسکینه
نشوم شاد اگر گمان دارم / که گهی شاد و گه غمگینید
بل که بر اسب ذوق و شیرینی / تا ابد خوش نشسته در زینید
شاهدان هانی و شما جمله / با لب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم / که شب چون کدوی رنگینید
در بهشتی که هر زمان بکرست / مرد آید اگر نه عنینید
تبریزی شوید گر در عشق
بندهٔ شمس مست و دینید ۹۹۳

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار / تا بگذارند که افسرده‌اند
وی درختان نگر ای نوبهار / کز دی دیوانه پژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان / کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه / کز می تو چاشنیی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر / کین همه محجوب دو صد پرده‌اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان
چونک یکی گوش نیاورده‌اند ۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خور / چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح / از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست در آ در میان / غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل / بید و گل و سنبله کش بود
در خم چوگانش یکی گوی شو / تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگرچه ز زخم / در غم و در کوب و کشاکش بود
سبق میدان بود و لاجرم / قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونک تراشیده شدست او تمام / رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود و پیش تست / گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز تو شمس دین
شرق نه در پنج و نه در شش بود ۹۹۵

دیدن روی تو هم ز بامداد / دولت من بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا بیش خواند / جان مرا بادهٔ بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد / کاسهٔ آلوده به اجسام داد

ساقی آن باده ز ارواح چو / زانك باجسام همین دم داد
در تبریز ست سرا دم دل
رحمت پیوسته در آن دام داد ۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید / آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان / کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق / مصلحه گوییم بجانان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می / بر سر خم رفت جدا شد دُرد
در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی ورازی ورومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ترا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد ۹۹۷

پیرهن یوسف و بومی رسد / در پی این هر دو خود و می‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد / کز پی من جام و کدو می‌رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت / نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زبان هیچ دسنگ ترا / سنگ بلاها بسبو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر / جوی شکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد تشنین / باد درین خاك ازو می‌رسد
عشق و خرد خانه درون چگند / عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت / عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گر چه سپی برد ز شوهر عروس / او و جهازش نه بشو می‌رسد
مایده‌ای خواستی از آسمان / خیز ز خود دست بشو می‌رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین
از تبریز آمت سو می‌رسد ۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد / دوش دلم سوی دل افروز شد
چون سخن داشت مرا دوش یار / چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم نادم و نا مکر او / کو بدغل بر همه پیروز شد
این دمن ساده و بی مکر بود / دید دغلهاش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست / همچو بنجر آمت هر یوز شد
آه که شب جمله درین وعده رفت / بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد
۹۹۹ عقل دگر بار کمردور شد

از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جمهٔ صبر من از آن چاك شد کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتهارا شکست پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند هرچه نهان بود عیان آمدند
هر چه نشان داشت نشانش نماند
۱۰۰۰ هر چه نشان نیست نشان آمدند

آنچ گل سرخ قبا میکند دانم من کان ز کجا میکند
پیه پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر هر یك تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چه میکشد آه ز آن گل که جفا میکند
گوید هر یك ز عروسان باغ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید ببیل که گل آن شیوه بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده بزاری چنار با تو بگویم چه دعا میکند
برسر غنچه کی کله می‌نهد پشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه‌ست چرا میکند
غیرت عشق است وگرنه زبان شرح عنایات خدا میکند
مفخر تبریز و جهان شمس دین
۱۰۰۱ باز مراعات شما میکند

آه در آن شمع منور چه بود کاتش زد در دل و دل‌را ربود
ای زده اندر دل من آتشی سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن‌را که یکی صبحدم این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا جان من از جان تو چیزی شنود
چونکه دلم از چشمهٔ تو آب خورد
۱۰۰۲ غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

چونك کمند تو دلم را کشد یوسفم از چاه بصحرا دوید

پاك چو یوسف بچهم در فکند   باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند   چنبرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد   چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت   گفت که خورشید بس بگزید
هر که فسردست کنون گرم شد   چسرهٔ عشقت بگدازد جسد
قیصر رومست که بر زنگ زد   اوست که ترسد بچه چو تدش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر   پر شد و بشکافت که هل من مزید
دوزخ گفتش که مرا جان بخش   تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف   ور نه بمردم تبشم شد پدید
گفت که ای آتش قوم مسر   رو د من ده که خداشان گزید
جمله بکاریه بکف و سپرد   گفت که نار تو ز نورم رهید
تافت ز تبریز رخ شمس دین
۱۰۰۳ شمس بود بود جهانرا کلید

شاخ گلی باغ ز توسر و شاد   هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی   عیسی گل روی از ین هر دو زاد
رقص شماهر دو کلید نقاست   رحمت سیار بر ین رقص باد
تختگه نفس شما شد دماغ   تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود   زانکه برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکنون بود   خبط نگردد بخور وارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر   خوان بزرگست تر ای جواد
قسمت بخشست برو تخت جو   بخت به از رخت بود المراد
سر که نسیمی بدل اندر دمید
۱۰۰۴ زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل عربده گر باکی بود   مشت کی کردست دو چشمش کبود
آن دل پر خوارهٔ زعشق شراب   هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد   دست زنان تاکه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد   وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار   جست زخواب آن دل بی تار و پود
دید مها رفته خمارش نماند   دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد   جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا   صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو   ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بغداد حلال   باد دو صد شنبه از آن جهود

ما چو خریم و خر ماتسم — خیز قدح بر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم — چشم نداند می جان آزمود
زان‌سوی‌گوش آمد این‌طبل‌عید — در دلش آتش بزن افکن عود
بس کن و اسرار تق عشق رو
دلبر حوست و هزاران حسود

۱۰۰۵

هر که ز عشاق گریزان شود — باز دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه سر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تو چودریای و چوعمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست — هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود
جان ودل از جذبهٔ میل و هوس — هم‌صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز ره عاشق است — عاقبة الامر گلستان شود
ناطقه‌را بند کن و جمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان برگزید — آمد و مستانه رحم در گزید
شکر گزران کان زر جعفری — روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سرست — هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا خشم مه و بر رحم — گنبد نیلی سوه نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی — بوسه بپایان شد و لب ناپدید
ای شب کفر از مه تو روز دین — گشته یزید از دم تو با یزید
گوسگ‌نفس این همه‌عالم‌بگیر — کی‌شوداز سگ لب دریا پلید
قفل خدایش بسی‌خون که ریخت — خونش بریزیم چو آمد کلید
جان بسعادت بکشد نفس را — تا بهم افتد سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد — کو زسگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر — تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ زگور — صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان
بدلك الله بعيش جديد

۱۰۰۷

گفت کسی خوجه سنایی بمرد — مرگ چنین‌خواجه‌نه کاریست‌خرد
قالب خاکی بزمین باز داد — روح طبیعی بفلك و سپرد
ماه وجودش ز غباری برست — آب حیاتش بدو آمد ز درد

پرتو خورشید جدا شد ز تن — هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفت — چونک اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب — جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو مغزست مگر پوست مرد — مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل دست در آن مغز زن — بشنو قصهٔ آن ترک و کرد
کرد بی دزدی انبان ترک
۱۰۰۸ خرقه بپوشید و سر و مو سترد

یا من نعماه غیر معدود — والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا — کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر — بل یجعلنا بذاک محمود
قد بشر باللقاء صدقاً — من حضره الکریم مورود
والوعد من الحبیب حلو — والسعی لی لسعود مسعود
خاصا سعدی که او بهر دم
۱۰۰۹ صد دل بسعود خویش بربود

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد — ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی نختبر اوزاننا — ربنا اصلح شأننا وحد نعفو یا جواد
اضحکو بعد البکاء ثم هذا لیشکی — قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد — ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد — آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
حوانا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
۱۰۱۰ چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

من رأی درا ملالا نوره وسط الفؤاد — بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی الموات و لرمیم والرفات — ایها الاموات قوموا واحضروا یوم اشتاد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین — ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاءنا میزاننا کی نختبر وزاننا — ربنا اصلح شأننا وجد نعفو یا جواد
اضحکو بعد البکا ثم هذا المشتکا — قد خرجتم من حجاب واستبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فؤاد — ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد — آب تابش تیره باد و آتشش بادا رماد
حوانا کی که صباحت دید و از جا بر نجست
۱۰۱۱ چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان واد گر منشور خوبی در رسید — در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بر دمید
یا ملیحاً زاد الرحمن احسانا جدید — با میر زاده نور علی نور مزید
خوشتر از جان خود چه شد جان فدای خاک تو — خوشتر از مه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذی روح بعدی فی هـوك روحه　　کل بستان انـق من جمالك مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا　　کل من ابدی جملا لیس یبعداں یعبه
این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشیـد ۱۰۱۳
یا شبه الطیف لـی انت قریب بعید　　جملة ارواحـنا تنفس فیما ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید　　حشر قیامت رسید خیز که فرمان رسید
انت لطیف الفعل انت لذیذ اللقا　　انت جمال لکمال زنت مهل من مزید
ز پس دور قمر دولت بگشاد در　　دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور　　لیس بدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو و پری داشت تخت ظلم روان بود سخت　　دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
اهل طرب یا غلام واملا کاس المدام　　نت بدر السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش جا کیست ظالم دو بی قول نیست　　حجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق　　خد بیدی ارتقی نحوك انت المعید
عاشق ز دست شد نیست شد و هست شد　　بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو طور　　زیر و زبر ست نور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست عشق هیولای وست　　صورت از رشك حق پرده گر جان رسید
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار　　چونك جدا گشت باد خاك بما جان رسید
اعلم ان الغبار مرتفع بالریاح
مثل هوی خفی وسط صیاح شدید ۱۰۱۳
گر حریف منی پس بگو که دوش چه بود　　میان این دل و آن یار می فروش چه بود
هدیت سیدنا انه یری و یجود　　الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
گر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش　　مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
معاد کل شرود طغی و منه نای　　مثال ظلك ان طال هو الیك یعود
وگر تو با من هم خرقه‌ای و همرازی　　بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بامر حفظ الله المکان بعدی　　بمس عاطفة الله الرمان ولود
اگر فقیری و ناگفته راز می‌شنوی　　بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ای مؤد منجب فی لظی محنته　　یا حیاة بدومی فقد اتاك خلود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی　　بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
ترید حبس حبیب الفؤاد فیکسرن　　ترید نحلة تسج ملاتنی سعود
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم　　بیار بازگکی تا که رنگ و بوش چه بود
برغم انفك لا تنکسر کما العیدان　　بنصف وجهك لا تسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس دستی رسید ماهی بحر　　بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
بقول لیت حبیبی یحمی کرما　　لیس جبلك تأثیر حب ود ودود

وگر شاخه ی کاصل انس و جان ز کجاست　　　یکیست اصل بس این وحشت وحوش چه بود
ایا نضارة عیشی سا بهیجتی　　　متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
وگر بمعنی جایی که پشت و روش نیست　　　که تصور عشاق پشت و روش چه بود
لئن سکوت بما قد سعتنی ما دهر　　　کون ملك لـدا لربه الکنود

وگر ز عشق تو سر دضر غرض مایم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

۱۰۱۴

حکم لبین بموتی و عمد　　　رضی الصد بعشی رقصد
فتح الدهر عیون حسد　　　فرآنی معناکم و حسد
یهرق العشق دمه حقنت　　　لیس للعشق قریب وولد
لکن الموت حیاة لکم　　　لکن العفر عناه و رعد
سافروا فی سبل العشق معی　　　لا تخافن ضلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم　　　دونکم و فد وصال ومدد

فنسیم طرب اولهم
یهب السالك حولا و جلد

حرف را

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر　　　تا سینها روشن شود فزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده　　　تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچو سحر
چون خواب را در هم زدی درده شراب ایزدی　　　زیرا نشاندر کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام دو المنن تشنیع بیهوده مزن　　　زیرا که مار من شکر زیرا که خار من کنر

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون من زنی ای بی گهر

۱۰۱۶

ان فتحنا عینکم فاستبصروا العیب البصر　　　انا فتحنا بیتکم فاستبشروا بالمنتظر
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر　　　جانم فدات ای مژده ور بستان تو جام ما حضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود　　　چشم جهان روشن شود چون از تو آید یك نظر
کقهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده　　　جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
هر کس که دید ای ضیاء آن حضرت با کبریا　　　بادا و را شرم از خدا گر رو ملامد از هنر
نگذاشت شیر بیشه ای از مست ما یك ریشه ای　　　الا که نیم اندیشه ی در روز و شب هجر ن شمر
ای آمرین بر روی شه کر روی خجل شد روی مه　　　کوران ندیده گفته خه نشنوده لطفش گوش کر
از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من　　　کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشاً مد هجر و اختل عقلی من سهر　　　والله روحی ما نفر و الله روحی ما کفر
من برو ش او ماه وش او روز و من همچو شبش　　　او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
آه از دعا بی سمعی جرم و گنه بی شافعی　　　درد و الم بی مانعی دردیم چو زر بی سیم بر
کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من　　　مستطرب و خوش خفته من در سایهای آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود   که گویمش هجران خرد بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحرها چون حق نویس پنهان لقا
مخدوم شمس الدین را تبریز شهرو مشتهر ۱۰۱۷

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر   برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
یا می دهش از سبله یا خود بر هش کن حله   در امیان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند در خری   خر را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل   دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده   جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گر دست خواهی پا دهد ور پای خواهی سر نهد   ور پیل خواهی عاریت بر جای پیل آرد ببر
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام   اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
حولم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای   کاتش بجوب بدرد زند وین پرده گوید تا سحر
اندر نی من گر رگی هشیار یابی بردرش   چون شیر گیر حق شدا وراندر پی ره سگ شمر
قومی خراب و مست و خوش قومی علام پنج و شش   آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
راندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام   شد وا بدی شدوا همی هذا حفاظ ذی السکر
هین بس مادا نوش کن اقتن مارا گوش کن
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر ۱۰۱۸

رو چشم جانرا بر گشا در بیدلان اندر نگر   قومی چودن زیر وزبر قومی چو جان بی پا و سر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه   بی پرده و پوشش همه دل پیش خنجر چون سپر
از باغ وگل دلشادتر در سرو هم آزادتر   در عقل و دانش رادتر ور آب حیوان پاکتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا   بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون   در موج در غوغای خون داماشان نا گشته تر
در حادثه سنگی همچو گل در حبس لیکن همچو مل   در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
یاری تو از ارواحشان ور باده و اقداحشان   مستی خوشی از حشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر
شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر ۱۰۱۹

مارا خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر   دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب   آری در آخر بشکند بر جان مست بی خبر
مارا کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان   ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای   از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم   گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
مارا که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای   ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو   هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن   وآن باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

ای عشق چیست معتمد مستی سلامت می‌کند   بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر

چون دست او بشکسته‌ای چون خواب او بربسته‌ای

بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر ۱۰۳۰

ای تو نگار خانگی خانه درآ ازین سفر   بستهٔ لعل برگشا تا نشود گران شکر

ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی   تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر

صفه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین   در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر

آن قمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو   گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر

جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی   در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر

عشق بگوید الصلا مایدهٔ دو صد بلا   خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر

چونک چشیدی این دو را محو شود تنی ترا   شهره یکی ستاره‌ای بندهٔ او دو صد قمر

باش بگو که شمس دین خاص بگو شه یقین

در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر ۱۰۳۱

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم مخور   ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر

هم طرب سرشته‌ای هم طلب فرشته‌ای   هم عرصات گشته‌ای پر ز نبات و نیشکر

خمر که رسته خیز شد روز نبات ریز شد   ما خردم ستیز شد هین بر ما ازو خبر

خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو   چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر

حسن که روز می‌رود فصل تموز می‌رود   زفت و هنوز می‌رود دیو ز سایهٔ عمر

ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان   پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر

مست و خراب و شاد و خوش می‌کشدت بجوش جوش   قافله را بکش بکش خوش سفر است این سفر

لحظه بلحظه دم بدم می‌بده و مسوز غم   نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر

عقل ز باست و دل ز باد در تبریز شمس دین   ان تبریز چون بصر شمس درو ست چون نظر

گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود

دیده نمی‌شود نظر جز بصیرتی دگر ۱۰۳۲

دی سحری بر گذری گفت مرا یار   شیفته و بیخبری چند ز من کار

چهرهٔ من رشک گل و دیدهٔ خود را   کرده پر از خون جگر در طلب خار

گفتم کی پیش قدت سرو نهالی   گفتن کی پیش رخت شمع فلک نار

گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینست   نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار

گفت منم جان و دلت خیره چه باشی   دم مزن و بش سر سبزم زار

گفتم کی از دل و جان پرده برآری   نیست مرا تاب سکون گفت یکبار

قطرهٔ دریای منی دم چه زنی بیش

غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار ۱۰۳۳

گر باده خوری باری زدست دلبر ما خور   زدست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

نمی‌شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی   مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بر دری | ز دست عشق پا برجا شراب آنجا بیجا خور
اگر دلتنگ و بدرنگی برین گلشن بنشین | دگر مخمور و معموری ازین ساغر بیا صهبا خور
گریزی نیست این ساقی ازین مستان ناموسی | اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو سلطانی و چون کرخی | مخور باده درین گلخن بر آن سقف معلا خور
برو گر کار کی داری نگار خویشتن بنشین | چو بر یوسف تنه‌ی مجنون غم مانند زلیخا خور
کسی دکان کند ویران که بستان جهان باشد | چو تر بودست سیلابست تو آب از مشک سقا خور
مگرد اندر این دنیا چو کفگیر او همی گردی | برون رو ای سیه کاسه مخور خمر او حلوا خور
درین دوران ای مجنون چو سنبل گرد تن پرخون | چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
۱۰۲۴ شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور

مرو همچون پدر بنگر به همچون شوهر مادر | پدر را نیک شو واقف بدان زان کژ بازی مضمر
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را | وگر تو کژ نهی او را با ستیزت کند کژتر
ز بابا بشنو و بر چه که سلطانیت می‌خواند | که خاک اوست کیخسرو و بمیرد پیش او سنجر
چو نصر الله یدعو را شبیهی کژ مکن دو را | زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان | ز عشقش جوی جمعیت در آن جمع نه مسر

چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق
۱۰۲۵ چو بال و پر او دیدی توی طیار چون جعفر

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر | بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
بصد حیله کنم غافل ازو خود در کنم حاصل | بیابد آن مه کامل بدست او چنین ساغر
مرا گوید همی گویی که تا چند از گدارویی | چو هر عوری و ادباری گدایی می‌کنی هر در
بدین زاری و غمریقی غلام دلق و ابریقی | اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
از اینها گر تو می‌رنجی بدیشان را ننگ می‌آید | ملک بودی چرا باید که باشی دیو را مسخر
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او | ز پیدا و نهفت او جهان کور است و هستی کر
مرا گر آن زبان بودی که در زبان بگشودی | هر آن جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر
ز آن دلدار در دل مرا احوالیست بس مشکل | که ویران می‌شود سینه از آن جولان و کر و فر
اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آندم | وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
خود دوش آمد خیال او بخواب اندر بمثل چو | مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا
۱۰۲۶ دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

گرچه به سر ماییم دانهٔ گهریم آخر | ور چه به سفالیم در کر و فریم آخر
گر باده دهی ور نی ز آن بادهٔ دوشینه | از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبایی چه رونق و گیرایی | گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما | بری ز شکرخندین ما مست تریم آخر

لولی که درش نبود مال پدرش نبود   دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
ما لولی و شنگولی بی‌مکسب و مشغولی   جز مال مسلمانان مالی کی بریم آخر
زنبیل گر بردیم خرماش در آکندیم   ور نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
گر شحنه بگیرد مان آرد بچه و زندان   بر چشمه زنخدانش آبی بچریم آخر
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش   وان گفتن بسی سیمان که سیمبریم آخر

می‌گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن
لب بسته و بصر بگشا صاحب نظریم آخر ۱۰۲۷

یغما ملک ترکستان ترک یزد لشکر   در قلعهٔ بیخویشی بگریز هلا زوتر
تا کی ز شب زنگی در عقل بود تنگی   شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند   مؤذن پی این گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی   کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد   هم آخر خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پر دردی در سایهٔ او بنشین   زنهار در این حالت در چهرهٔ او منگر
آن و عطاروشن دل کو ذره برقص آرد   بس نور که بفشاند او زین سر این منبر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری   کو دوی نپوشاند ان بس که بر آرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر ۱۰۲۸

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر   ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
اندر دل تو در هر جان باغ و چمنی خندان   وز خندهٔ تو در هر دل از مشک نبی دیگر
مه را ز غمت باشد که دق و گه استسقا   مه زین حلمی رسته از صد حلمی دیگر
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد   ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت سود   در دیده دل آرد نور و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو وعده نمی‌شمرد   هر دم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمست جان گمه   برخرقهٔ جان دوزد از سان تکمی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید   در چرخ دلم تابد از برج حملی دیگر
جز ای زهد این بروی زمین رقصان   این جوی چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جانی چون زر شرف بودی   در زیر زمین تن زر چون تخم اجلی دیگر

تا چند غزلها را در صورت و حرف آری
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر ۱۰۲۹

جان بر کف خود داری کی‌مو بس جان دوتر   من بیک سنگ گشتم آن رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر   هر چند سبک دستی ای دست از آن دوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو   جانها صبوح آشند من از همگان دوتر

سودای تو می آرد زان می که بهی آرد
از سینه بچشم آید زان شور عیان زوتر ۱۰۳۰

نیست ز زهر آمد نیمی دگر از شکر — الله که چنین منگر بالله که چنین منگر
هرچند که زهر از تو کابیست شکر هر دو — زان رو که چنین نوری زاندیشه چنان انور
نوری که بیارم گفت در پای تو می افتد — ممیش که دروشا دریا بنگر خوشتر
درمن که یوم بنگر خود نیست شو و همچین شو — ای نور ز سر تا پا از پای مگر و سر
چون در بحر حلقی گویی تو پر از زرقی — ای آب تو هم غرقی در جوی دلش بر
از رابطه گهر داری در پی دو چشم بی — ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی
صیدی که نه روبه شد او را سگی مشمر ۱۰۳۱

جان من و جان تو هستست همه یکسر — همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من ای ماه زرنگ من — ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم — من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر
همسایهٔ ما بودی چون چهره تو بنمودی — زان خانه بکی کردی ای خوش قمر انور
یک حبه تو شاهی به برد ز تو این خانه — تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کند هم بی خویشتنی خواهم — زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم — چون گشت دلش تابان زان آتش سکوهر

مس در بجوش آمد نوشش همه نیش آمد
تا باز بپیش آمد اکسیر گرانشهر ۱۰۳۲

تا چند زنی بر من زانکار تو خود آخر — من با تو نمی گویم ای مردهٔ پر آخر
مانندهٔ ابری تو هم مظلم و بی باران — تاریک مکن ای بر یک قطره ببار آخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری عشق تو از لت کار آخر
تا کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش — بربسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
باطل دو روزه کس از شاهد می گوید — با ما نظر خوبان از چشم خمار آخر
چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان نشتن — در حلقهٔ جانبازان بگذر یکبار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی
عوعو مجوری که بینی حق را بعیار آخر ۱۰۳۳

ای دیده مرا بردر و ویس بکشیده سر — بار از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
یک لحظه سلف دیده کاینجا بیم تا دانی — بر حیرت من گاهی خندیده و چون شکر
در سینه بردی من یعنی که برو وا پس — بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
سر را تو چنان کرده زو دور که رقیب آمد — من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بگردانده — زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
تو دست گران بر من کین جمله ز دست تو — من بوسه زنان گشته بر خاک بمدر اندر

کی باشد کان بوسه بر لعل لبت یابم — وانگاه تو بخراشی رخسارهٔ چون زعفر

ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی — در بند که بمان شد اندر سر تو کافر

چون طرهٔ مشکینی مشک افتد در پایت — چون جعد بر نداری خطیت دهد عنبر

احسنت زهی نقشی کز عطسهٔ او جان شد — ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر

ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته — تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در

در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان — بگداخت همی نقشی بسپرده بدین آذر

گفتا که حطب تو هم باقی این برفست — تا برف بود باقی غیبست گل احمر

گفتم که لا ای مه ز تابش روی تو — خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر

آخر مگر از من گفتا که نمی‌ترسی — از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر

گفتم بشکی باشم در چشم بپوشیده — در حجب غیرت پوشیده من این مغفر

گفتا که تر این عشق در صبر دهد رنگی — شایستهٔ آن گردی هم ناظر و هم منظر

گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده — گفتا که درخشش جان در آتش دل چون زر

وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان — در حال درخشانی وز تابش او برخور

گفتم که همی ترسم ور ترس همی میرم — گردیدن جان خود از من رود آن جوهر

آب جوهر بچونی کز حسن خیال تو — در چشم نشستم ای طرفه سیمین بر

گفتا که مترس آخر یک منت همی گویم — کز باغ جمال ما هم برخوردی هم بر

آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی — پر نور از او عالم تبریز از او انور

او بود خلاصهٔ کن او را تو سجودی کن
تا تو نشوی از خود کالله هو الاکبر ۱۰۳۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار — رخ فرخ خود را مپوشان بسکی یار

تو دریای الهی همه خلق چو ماهی — چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار

مگو با دل شیدا دگر وعدهٔ فردا — که بر چرخ رسیدست ز سودای تو بیمار

چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای — چو سرمست تو باشیم نیفتد سر و دستار

عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار

ز عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی — چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار

سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی — زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار

ملوکانه همه زر بخشی ای خسرو زر بخش — سر از گور برآورد ز تو مردهٔ پیرار

ملالت بفزاید دلم را هوس دوست — اگر ره زندم جان ز جان گردم بیزار

چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ — چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار

ز سودای خیال تو شدستم خه الی — کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار ۱۰۳۵

ای عشق بیچاره شده زار مرو بر — گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

بندیش از آن روز که دمهای شمردی   تو می‌زنی و وهم زنت شوی دگر بر
خود را تو صبر کن قبول همه حکام   زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
ز ادمی ادراک و نظر باشد مقصود   کای زحمت پیوسته بادراک و نظر بر
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی   طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست   شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
جز شمس و قمر دیده را نور دگر ده   ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
از کار جهان سیر شده خاطر عارف   عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
دیدست که گر نوش کند آب جهان را   بی حسرت تو آب ندارد بجگر بر
گیرم همه شب بس بندی و بزاری   خود را بزن ای مخلص بر درد سحر بر
آنها که شب وصل صنم آرام ندیدند   ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
موسی همه شب نور همی جست و بآخر   نوری عجبی دید ببالای شجر بر
یعقوب وطن ساخت بهجران طرهٔ شب را   تا یوسف زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه   عاشق نشود جان پیمبر بپسر بر
او زآل خلیلست و بآفل نکند میل   چون خار بود اهل اورا بصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش   ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی   بنگر تو پس چیست سجود حجر بر
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت   ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر غمزهٔ ای دوست که محبوب تو مستست   ای چشم نهاده همه بر نوک و مگر بر
بر بستم لب را زره چشم بگویم   چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر

ای نی بنگویم که عجب صید شکرست
۱۰۳۶ مرغ نظرست و ننشیند بغیر بر

ای رخت فکنده تو بر امید سفر بر   آخر نظری کن بسفر بخش مگر بر
ای صالح و ای عاشق بنگر بطلب بخت   بنگر بموثر تو چه چفسی باثر بر
از می کشدت جانب صبح و طرب جنگ   که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست   او با تو سخن گوی و ترا گوش بسر بر
او می‌زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ   عیبیست رفیق و هش خربنده بخر بر
هر گاو زخری سیخ خورد بر کفل و پشت   تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
زان سیخ کباب دل تو گر بشد آگه   پخته کنندت مصححش سود سقر بر
گه کاسه گرفتی که حبیبا و زهر کو   گه چنگ گرفتی تو سعر بم زهر بر
زافشار شه مرگ آن روح تو گردد چون زر   زر ساز دهی و نهی بر حجر بر

۱۰۳۷ بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران
بس چند زنی نعره تو بر مستمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار   زحمت زرهٔ چرخ زر و کجا یابد زر دار

از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند — از خاک برآمد بتماشا گل و گلزار
هین جامه بگرد زود درین حوض فرو رو — تا باز رهی از سر و از غصهٔ دستار
ما پیش چو تو مستکی بی غلغله بودیم — گشتیم بیک غمزه چنین سخرهٔ دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت — هل تا دو سه دانه شکند این دل بیمار
نی نی مهلش راست از آن نالهٔ زارش — نی خشک زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش بگردد — آن عالم مستور بدستوری ستار
مار این دل دیوانه ز زنجیر برون جست — بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است ۱۰۳۸
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر — دو آ ای ماه خوبان از دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — مباد در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو مگر چیز — گر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت رو بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آگندی ز گوهر — که هر قطره نمود اسرار دیگر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی — ولیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را — که او را نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت سنایی خود همینست — سنایی گفت نی خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منگر
گشا دو چشم عیبی ور دیگر ۱۰۳۹

بگرد فتنه می گردی دگر بار — لبی با مست و مستی هوش می دار
کجا گردم دگر کو جای دیگر — که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم ماند — چو سر باشد نیاید زیر دستار
گرفتار است دل در قبضهٔ حق — گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گرانجانان سبکسار
رها کن این سخنها را ندا کن — بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند — که آمد دور وصل و لطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان — ازین خوشتر کجا باشد علفزار
چو مهمانان بدین دولت رسیدند — بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی بباید — چنین بداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن معدن گفتار ۱۰۴۰

جفا ز سر گرفتی یاد می‌دار   نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار
نگفتی تا قیامت من تو جفتم   کنون با جور جفتی یاد می‌دار
مرا بیدار در شبهای تاریک   رها کردی و خفتی یاد می‌دار
بگوش خصم می‌گفتی سخنها   مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن   چو گل با او شکفتی یاد می‌دار
گرفتم دامنت ز من کشیدی   چنین کردی و رفتی یاد می‌دار
همی گویم عتابی من برمی   تو می‌گویی برفتی یاد می‌دار

فتادی بارها دست گرفتم
دگر باره بیفتی یاد می‌دار ۱۰۴۱

مرا بی‌را چنین بی‌یار مگذار   ز من مگذر مرا مگذار مگذار
ز نهارت درآمد جان چاکر   مرا در هجر بی‌زنهار مگذار
طبیبی بلکه تو عیسی وقتی   مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری   چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یکشب   ز من پرس اندک و بسیار مگذار
میندار آتش اندک بسیه   که نبود آتش اندک خوار مگذار

دمم بگسست لیکن یار دیگر
ز من بشنو مرا این بار مگذار ۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار بیزار   اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید   که قربان تو باشند ای نکوکار
ز آزار دلت گرچه نگویی   درون جان من پیداست آثار
بهر از من نگردد چون ندانم   چو در دلهای گلشن بر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد   که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف تو گوید که تو کی   گنه گوید بدو کین بار این بار
تن و جانی که خاک تو باشد   تن و سله باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی   چو مرغ شب بیابد نبودش بار
چو بر گیری تو رسم شب ز عالم   چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
حق آنکه لطف تو جهانست   که اینجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا   در آن عالم چه اقرار و چه انکار
تشنگی در فتنه هرك ز تو ماند   فرو کن دست و او را زود بردار

مقصد از شمس تبریزی بگردم
چگونه زهر نوشد مرد هشیار ۱۰۴۳

مرا اقبال خواند آخر   عنان این سو بگردانید آخر
زمانی مرغ دل پر بسته پر سود   بپر دش سر و پرانید آخر

رهی باغی که خندانید از فضل — بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام را داد — زهی ملکی کـه استانید آخر
بچوگان وفا یك گوی دردین — درین میـدان بسلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت — سلحـها را بسدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
۱۰۴۴ خدا از خوف برهانید آخر
ساقی در نگر در مست منگر — یوسف در نگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست قالب — ببین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی — بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گنج ابی پایان نظر کن — بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند — بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو وسنبله بالا روش کن — بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان — بخم وکوزه گر اشکست منگر
بهشتی بخش ومستی بخش بگرو — منال از نیست و ندر هست منگر
قناعت بین که ترست وسبك رو — بطامع مادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویدند — بدردی کان ببین بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای قدسی — بدانصورت که دراهت بست منگر
بدام عشق مرغان شکرخند — بیومی که رد مش دست منگر
نه از تو ناطقی اندر کمین هست
۱۰۴۵ در آن کین لحظه خاموشست منگر
بگردان ساقیا آن جام دیگر — بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو کـه امروزم بسی — کـه صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمی — مکن تأخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصـی — که سخت افتاده م در دام دیگر
اگر امروز در بر من بپسندی — در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار — که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خم او نگردد نی تو ساقی — مرا رحمت دهد صد خام دیگر
بگیر ان داق اگر چه وام دارم — گرو کن زود پیـش وام دیگر
بـه نامم غلام در دا بوشان
۱۰۴۶ نمی‌خواهم خدایا نام دیگر
نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر — و لیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست — چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
چه چون آشام و مستقیست این دل — که چشمم می نگردد ز اشك و نم سیر

گر سیری ز این عالم بس که | نگردد هیچ کس زان عالم سیر
چو دیدم نفاق عشقانت | شدستم از خلاف و لا و لم سیر
ولی دیدم تو سرافیل جانها | شدم ز نفخ روح و زیر و بم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زد | شدم ای جان جان ز جام جم سیر
چو بهشت آنچنان لقمه لقمه | حسیر آمد و گشت از بیش و کم سیر
چو دیدم کاس و طاس و شدستم | زین طشت نگون هم نعم سیر

عیان شمس تبریزی بیامد
۱۰۴۷ ز عشق جان او گشتم ز غم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر | نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری | لطیف و خوب و چست و تازه و تر
درین سرما بکوی او گریزیم | که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسم | که در نثار دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم | مرا ببرند و آوردند دیگر

خیال او چو ناگه در دل آید
۱۰۴۸ دل از جا می رود الله اکبر

خداوندا خداوندان اسرار | رهی خورشید در خورشید انوار
ز عشق حسن تو خورشید و مه زرد | برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی | نماند دست و پای عقل ز کار
گشاده ز آتش او آب حیوان | که آتش خوشتر است ای دوست یا نار
از آن آتش بروییدست گلزار | وزان گلزار عالمهای دلدار
ز آن گلها که هر دم تازه‌تر شد | بدان گلها که پژمردست بیدار
نتاند کرد عشقش را نهان کس | اگر چه عشق او دزد است و عیار
یکی غاریست هجرانش پر آتش | عجب روزی بر آرم سر از این غار
ز انکارت بروید پرده‌هایی | مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می‌ستودی روی یوسف | چون آن پرده غرض می‌گشت ظاهر
ز جان آدمی زاید حسدها | ملک باش و به آدم ملک بسپر
غذای نفس تخم آن غرض هست | چو کاریدی بروید آن شجر بر
نداند گل و گردن بانگ بلبل | نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف | و نی طاوس زاید بچهٔ مار
بضروری نبود این عمر ما را | ببین فردا و فردا بس طرار
همه عمرت هم امروز است لا غیر | تو مشنو وعدهٔ این طبع غدار
کمر بگشا ز هستی و کمر بند | بخدمت تا رهی زین نفس عیار
نمازت کی روا باشد که رویت | بهنگام نماز است سوی بلغار
در آن صحرا چو گر مشک خواهی | که می‌چرد در آن آهوی تاتار

می بینی تغیرها و تحویل   در افلاک و زمین و اندر آثار
کی داند جوهر خویش نگردد   تا کی کش ندارد سود غمخوار
چو تو حرشده یا ای نفس خود را   حلقهٔ بازستن باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی   ز عالمهای باقی ملك سار
چنین جامی که و رای هوش است   ز شمس حق و دین بستان و هش دار
خداوند خداوندان باقی   که بود شان بجز و میش انکار
ز لطف جان او رفته مکارب   چو دیده ش رحمت حور ابکار
اگر نه پردهٔ رشك الهی   بپوشیدیش از دار و ز دمار
که سنگ و شاك و آب و باد و آتش   همه و حی شدندی مست و سیار
بیازار نشان و عاشقان در   ز نقش او سورد جمله بازار
درو مه دان هر دو کون در جهان در   چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می ببوسد   ندا آمد که پایش را مه آر ر
چه کم عقلی بود آنکس که این را   رای جاه او گوید که مکشار
بحق آنك آن شیر حقیقی   چنین صید دلم کردست شکار

که از تبریز پیغامی فرستی
۱۰۴۹ که اینست لایهٔ ما اندر اسعار

صد بار بگفتمت نگهدار   در چشم و ستیره پا میفشار
بسر چنگ وفا و مهربانی   گر زخمه زنی برن بهنجار
دانی تو یقین وجون ندانی   کز زخمهٔ سخت بسکلد یار
می بخش ز مغتسب کین نه نیکوست   ما خفته خراب و فتنه بیدار
می گویم و می کنم نصیحت   من خشك دماغ و گفت و تکرار
می خندد بر نصیحت من   آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او بتسخیر   خوش می گویی بگو دگر بار
از تو ببرم اگر ننوشم   پوشیده نصیحت تو طرار
ستیزه گرست و لا ابالست   کی عشوه خورد حریف خون خوار
خامش کن و از دیش مترسان   کز بوغ خداست این سمن زار

خاموش که بی بهار سبزست
۱۰۵۰ بی سیلت مهر جان درآ دار

کی باشد اختری در اقطار   در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان   اقرار پیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد   با جان ما بتیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست   زیرا که مرا سود دیدار
عشم و غمم قبول او بس   ای من ز جز این قبول بیزار

گر خواب شبم ببست آن شه　　بخشید وصال و بخت بیدار
بی وصل به از هزار خوابست　　از خوب مکن تو یاد زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن طفل　　کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن　　صد چشمهٔ شیر ازو در اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی　　کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر و فر شهریاریش　　اندر ده ماست شاه و سالار
بی خواب رهی که نه آرام
آن صبح صفا و شیر کرار ۱۰۵۱
شب گشت ولیک پیش اغیار　　روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد　　ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب و معمور　　مستست دل و خراب دلدار
زیرا که خبر همه مبولیست
من بی خبریست اصل اخبار ۱۰۵۲
نوریست میان شعر احمر　　از دیده و وهم و روح برتر
خورشید خودرا ندید بدوری　　بر حیز وحجاب نفس بر در
آن روح لطیف صورتی شد　　با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بستود خدای بی چگونه　　در صورت مصطفی پیمبر
آن صورت و فنای صورت　　وان نرگس او چو روز محشر
هر گه که بخلق بنگریدی　　گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر ۱۰۵۳
نزدیک نسوم مرا مبین دور　　پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که مبیه شد ز معمار　　کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز چشم من طرب یافت　　شد روشن و عیب بین و محمود
هر دل که بسم من بپرورد　　شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهی　　پیش شهه بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند　　ماشی نشود ز هزار مأمور
میهای جهان اگر بنوشی　　بی من نشود مزاج مخمور
در مرو چه نامه بتوان خواند　　آخر چه سپاه آید از مور
خلقان بر قمه ویار خورشید　　می گفت تو طاهرست ومشهور
خلقان مورند وما سلیمان
خاموش صبور باش دستور ۱۰۵۴
ای یار شگرف در همه کار　　عیاره و عاشق و عیار

تو روز قیامتی که از تو زیر و زبرست شهر و بازار
می‌داری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم در گور مکن مرا نگهدار
ور می‌خواهی که زنده گردیم ما را بنسیم وصل بسپار
آخر سوی کیست وما کجاییم ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده باد گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود نزدیک نمود راه و هموار
ز گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست رخست از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگی ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی وزندگی تو باقی تهمی و لاف و آزار
ی کرده ز دل مرا فراموش آخر چه شود مرو ساد آر
بنگر چو رمت آب در جوی کی گردد چرخ طمع بیکبار

خامش که ستیزه می فزاید
۱۰۵۵ آن خواجهٔ عشق را ز گفتار

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
سر مست زییم مست میریم هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاک شویم و گر بریزیم ساقی ما مست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست عاشق خاکش ز شراب جان مخمر
ن خاک شکوفه کرد یعنی مستم زین سر و از آن سر
مهتر چو خراب گشت و خوش شد خاکست خرابتر ز مهتر
خاکی کشتی چو مست گشتی ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی هر نوح جدا ز لوح دیگر
ز سد و ز غرقه بدر رستند هر تختهٔ کشتی است رهبر

چون خوش نبود چنین خرابی
۱۰۵۶ بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا ای جمله مراد تو میسر
ورروی تو تاب یافت خورشید ور ناف تو بر بریده جعفر
ماییم ملای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مزعفر
بشنو ز بهار تو سقاهم در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را ز غم فرو شوی   ای شاه مطهر مطهر
ای تو همه را ورای نعمت   بر ما ز همه کسان نزدیتر
در سایه‌ات ای درخت طوبی   ما راست سعادت مکرر
بر عشق و جمال دوست وقفیم   وز جملهٔ کارها مجرد
بر هر که گزید خدمت تو   شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید   چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه   در ده می وزین حدیث بگذر
جان را مده از مزورهٔ خویش   تا سود صحبتش مزور
یك قوم همی رسند مهمان   امروز مقدم و مؤخر
ما گاو و شتر کنیم قربان   بهر قدوم هر برادر
چه گاو که میسزد بقربان   بهر مبشر آن مبشر
تو سر شتر دی رها کن   اشتر واری درست شکر
شکر گفتم قدح بگفتم   در نقل بود نبیذ مصمر
ور این نکنی خموش گردم
دانی چه کنم خموشی اندر ۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر   وندر سر و چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را   از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو   کایشان دارند گوش دیگر
صد دیگ بجوش هست اینجا   در دل درویش جوش دیگر
همزانوی آنك نیش نبینی   سرمست ز می فروش دیگر
درویش زدوش یار مست است   غیر شب و روز دوش دیگر
مائیم چو جان خموش و گویا
حیران شده در خموش دیگر ۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر   آخر کی شود ز باغ ما سیر
ای عشق تو کرده چرخها سبز   وی لطف تو کرده نعمها سیر
رو بنمائید ای حریفان   کز جان خودیم بی شما سیر
آن نقل مراد من بریزید   تا گردد هر کجا گدا سیر
در بزم رضای تست نقلی   وروی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب   کی گردد خلق از خدا سیر
مشتاق مرو که کیمیائی   تا مس بچرد ز کیمیا سیر
خوانی دگرست غیر این خوان   تا لوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جمال دید جانم   در عشق شده است ز وفا سیر

کز ملکت مصر شد سلیمان   وایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه حیله بازگونه‌ست   خود گرسنه نادرست یا سیر
خاموش کن و دعا رها کن
آخر نشدی زین دغا سیر

گفتی که زبان کنی زبان گیر   گفتی که تو ملحدی جهان گیر ۱۰۵۹
گفتی که تو روبهی به‌ای شیر   ما را سقط همه سگان گیر
گفتی که ز دل خبر نداری
ای مونس دل مرا زبان گیر ۱۰۶۰

عشقی در خشم شد از یار خود معشوق‌وار   گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون گازری زگازر بتر و بیش‌تر   وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
نزد گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود   از پیش آورد اینک گازری با کار و بار
گفت تا گازر بخندد من برون نایم ز ابر   تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند   تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل   سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس
کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار ۱۰۶۱

عرض لشکر می‌دهد مر عاشقان را عشق یار   زندگی آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عرض رخسار او چون عارض لشکر شدست   زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
آفتاب شرم دار از روی او در ابر رو   ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
چون بلشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن   وانگهان زیک نظر آن تو امثا را می‌گزار
جز خمار بادهٔ جان چشم را تدبیر نیست   بادهٔ جان از که گیری زان دو چشم پر خمار
چون تو پای لنگ داری گو بپر از خفتن باش   گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود   بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد   تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
گو بهای کرد آن سو در بریک می‌نگر   ای بچشم متحانی تا بچشم اعتبار
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است
شمس تبریزش گویم با جمال کردگار ۱۰۶۲

چون ببینم می جمالت صد جهان خود دیده گیر   چون حدیث تو بنشنید سر سر شنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش   از کی پرسم وصف حسنت را همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای ز پایان نهان   در بهشت و حور و دولت تا بدباشیده گیر
چون ببینم چشم و آن شکرلب هر دمی   بر سر شاهی معنی مر مرا بزریده گیر
چونک ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد   صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
چونک مستان را بباشد شمع و شاهد روی تو   صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من   در زبید آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
چون نخواهد شدن این ساحرهٔ دنیای دون   تخت و بخت و گنج و عالم را بس بخشیده گیر
در زر جانهای صدیقان نثار روی تو   چون ملک و بیت را بسم خود نثاری چیده گیر
این عزیز مصر جانم تا ببیند روی تو   هر سرور روی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای خروشیده ز درد دم سنگ و آهن دم بدم   چون نخست از سنگ و آهن برق بجهیده گیر
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن   در بر زولانه سر زلف ترا ژولیده گیر
در جهان دو عشق تو به کوی من شد نیست   صد دروغ و اختر بر صدقی بفقده گیر
ما فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر   گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
چون تلافم شمس تبریز ز سگان کوی تو
۱۰۶۳ بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

عزم ره من کرده ای چون عمر شیرین باد در   کرده ی اسب جدایی رفتها زین بند دار
بر زمین و چرخ روبه مر ترا یاران صاف   لیک عهدی کرده ی با یار پیشین بد در
کرده م تقصیرها کان مر ترا کین اورد   نیک شیبهی مرا ای یار بی کین بد دار
فرش به را هر شبی چون بر سر بالین نهی   ست کردی ز سوی ما را تو بالین یاد در
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم   ای بر اخسرو علاج صد چو شیرین یاد در
بر لب دریای چشم دیده ی صحرای عشق   بر ز شاخ زعفران و بر ز نسرین یاد در
المماس آتشینم سوی گردون می ردد   جبرئیل از عرش گوید یارب آمین یاد در
شمس تبریزی از آن دوری که دیدم روی تو
۱۰۶۴ دین من شد عشق روت مفخر دین یاد در

مطرب باده پیش شه اب چون شدستی پرده دار   بر مدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان   خوابهاشان بی ضمیر و بادهاشان بی خمار
دیدهٔ بینای مصدق در میان خلق و حق   از همه خلقش گزیر و بر همه فرمان گزار
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز   هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
سجده آرد پیش ایشان باساز و بی ساز
۱۰۶۵ پیش ایشان سر گردد شوره خاک و سبزه زار

یارب این لطفها را از لطف پاینده دار   او همه لطفست جمله یاربش پاینده دار
ای بسی حسن که دارد بر شب تاریک ماه   ای خدای روز روشن تو بر شبش پاینده دار
مست و مرتبه ی خوش مر روح را از مذهبش   ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست   ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست
۱۰۶۶ ای خدا تا ابد بر موکبش پاینده دار

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامکار   روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو   گر بخواهی بر همش زن ور همی خواهی بدار

تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب — تا دمار آورد چون لشکر دی از بهشت و خوف نار
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان — درزمان نقاش شکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صدهزاران ریخته ست — زآتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
آنکسی دریابد این اسرار لطف را که او — بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او — چون زر سرخست خندان در درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای — پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
١٠٦٧ تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

سر برآورد ای حریف و روی من بین همچو زر — جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت — رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
می رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو — پرده‌ها برزن اگر من زین سخن گویم دگر
بندهٔ ساقی عشقم مست آن دردی درد — گوشه‌ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنک غم می‌خورد رفت
١٠٦٨ رو ببازار و ربابی از برای من بخر

شکر باید که سجده پیش آن لبها کند — خسروی باید که نوشد زان لب شیرین شکر
بلک دریایست عشق و موج رحمت می‌زند — ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
صد سلام و بندگی ای جان ازین مستان بخواب — جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
پشت آبی تو که پشتش از غم و محنت شکست — آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
پخته شد نان دلی کز تف عشقت می‌بسوخت — شد زبردست آمد آن کز توشد زیر و زبر
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ — که بسودند اندرین سودا چو ساطوری دو سر
می بیار ای عشق بهر جان مرزندان خویش — محو کن اندیشه‌ها را زان شراب چون شرر
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد — بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده‌تر

بس کن و پردهٔ دگر زن تا نگردد کس ملول
١٠٦٩ می‌بر از بدعی بیاعی این چنین کن پرشکر

در سماع عاشقان زد مرو تابش بر اثیر — گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حصه قومی در میان آفتاب — پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
قسمت حصه قومی درمیان آب شور — تلخ و غمگینند و قومی درمیان شهد و شیر
نوبت الفقر فخری تا قیامت می‌زند — تو که داری می‌خور و می دم شب و روز ای صبر
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس — هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
بانگ مرغان می‌رسد بر می‌گشایی پر و بال — لیک اگر خواهی پری پای را برکش ز قیر
عقل تو در بند جان و طمع تو در بند نان — مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
عارها گر کاهلی آمد قرب کاهلان — جاء نصرالله آمد اشرو جاء البشیر
گر می خود داد گر جا خرج کردی ای جوان — هر کی آمد گرم باشد این طرف باشد زحیر

گرمئی با سردیی و سردیی با گرمئی — چونک آنجا گرم بودی سردی ینجا مگیر
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست — پیش این خورشید گرمی ذره‌ای باشد صغیر
همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان
می بود بس در گفتن ای نذیر بی نظیر ۱۰۷۰

گر بخلوت دیدمی اورا بجای سیرسیر — بی رقیبش د دمی من بوسهایی سیرسیر
بس خطاها کرده‌ام در دیده لیکن آرزوست — تا که ترک خطا روزی خطا بی سیرسیر
تنگی عشرت ببینه چرخ گوهر گر بدید — عشرت کدبانوی با کدخدایی سیرسیر
تنگ تنگ تنگ نگار را از میان بیرون کشید — تا کنارم گیرد آن دم آشتی سیرسیر
دست وگیرم بمیدان اندر آیم پای کوب — می زنم زان دست با او دست و پایی سیرسیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند — تا کشم او را برهنه بی قبایی سیرسیر
در فراق شمس تبریزی از آن کامبدتی
تا فزاید جان بدر جانفزایی سیرسیر ۱۰۷۱

معده را بر کرده‌ای دوش از خمیر و زفطیر — خوب آمد چشم پر شد کاچ مبجستی بگیر
معده پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث — یار یاد تجان چه باشد سر که باشد یا که سیر
سور اگر از روح خواهی خو چه کم کن لقمه را — گور اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جز تو ایمه را کن ز رزق پاک خویش — تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
وقت روزه ارمین دل بر آید ناله زار
بعد خوردن از ره دریی کشید پرده زیر ۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را مورده گیر — ور سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
سر دهم این دم تو گر ای بی محابا می خورم — گر کسی آیه برد دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری رزق را پرورده‌ای — همچنین برقی بیابی ذوق پرورده گیر
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش — صورتم امروز و فردا نیست او را مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی — چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
عوره انشاری و گویی من ریاضت میکنم — چونکه می خواره‌ای روشیرهٔ فشرده گیر
صو بیان صاف رگویی که دردی خورده‌اند — صو بیان ر صاف میدارد تو بستان درده گیر
هر شکوفه کز می ما نیست خنده بر درخت — گرچه و تازه ست خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست
چونک بی تو شب بود استارها بشمرده گیر ۱۰۷۳

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار — خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب — با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
بی تو بی عقلم ملولم هرچه گویم کژ بود — من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
آب بدرا چیست درمان باز در جیحون شدن — خوی بدرا چیست درمان بازدیدن روی یار
آب جان محبوس می بینم درین گرد ب تن — حالکه را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار

شربتی داری که بنهانی تو نومیدان دهی   عاشقان درناورد ز حسرتش اومیدوار

چشم خود ای دل زدلبر ناتوانی برمگیر

۱۰۷۴ گر ز تو گردد کناره ور ترا گیرد کنار

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار   بانگ خیزا خیز آمد در عدم این الفرار

صدهزاران شمع بردر صدهزاران مشعله   کیست بردر کیست بردر هم منم این الفرار

از درون تن آن صنم گویان که بردر کیست آن   هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار

هر که پندارد دو بیمم پس دو نیمش کرد قهر   در یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار

چون یکی باشم که رغم صدهزاران ظلمتست   چون دو باشم چونکه روشنم این الفرار

گرد خانه چند جویی تو مرا چون کالدزد   شکر بی دزدی که شد پر روزنم این الفرار

زین قفص سر را زهر سوراخ بیرون میکنم   سوی دست بر خود را می کنم این الفرار

در درون این قفص تن دوسر سودا گداخت   وز قفص سر دون بهر دم گردنم این الفرار

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتنم

۱۰۷۵ طوطیم با بلبلم با سوسنم این الفرار

آینهٔ چینی ترا با زنگی اعمی چه کار   کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چه کار

هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا   طفلک نوزاد را با بادهٔ حمرا چه کار

دست زهره درحنی او کی سلحشوری کند   مرغ خاکی را بموج و غرهٔ دریا چه کار

بر سر چرخی که عیسی ار بلندی بو نبرد   مرخرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار

قوم رندانیم در کنج خرابات فنا   حو جه مارا باجهر و محرن و کالا چه کار

صدهزاران ساله از دیوانگی بگذشته یم   چون تو افلاطون عمی رو ترا بما چه کار

تاچنین عقل ودل آبی سوی قطاعان راه   تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار

زخم شمشیرست اینجا زخم زوبین هر طرف   جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار

رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند   زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار

عاشقان را میل دان زخم خوار و زخم دوست   عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار

عاشقان نوالعجب با کشته تر خود زنده تر   در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار

و نکهی این مست عشق اندر هوای شمس دین   رفته تبریز و شنده رو ترا آنجا چه کار

از ورای هردو عالم بانك آید روح را

۱۰۷۶ پس ترا با شمس دین باقی اعمی چه کار

لحظه لحظه می برون آمد ز برده شهریار   باز اندر برده می شد همچنین تا هشت بار

ساعتی پیروبیان را می ربود از عقل و دل   ساعتی اهل حرم را می سرد از هوش و کار

دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود   گردشی از گردش او در دل هریی قرار

گاه ز نوك قلم سودای نقشی می کشید   گه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار

چونکه شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت   تا دوصد پروانهٔ جان را پدید آمد مدار

چون ز شب نیمی بشد مستان همه سحور شدند   ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

مای من هم خفته بود و پرده رحمت از میان　　مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار

چون سحر این مای مشتاقان ز ما گشته بود　　ما در آمد سایه وار و شد برون آن مای یار

شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار ۱۰۷۷

در کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار　　چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار

دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید　　مهر و زردیده بر زده تا زود بشد جویبار

هر گل خندان که روید زلف آن خوی مهر　　دسته بود رخسار هستی جمله بودار ذوالفقار

هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده　　لیک بدر چشم عامه بسته بود و بر قرار

ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما　　تا که مجنون گشت باغ و دست بر هم زد چنار

رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش　　جان ز آتشهای درهم بر فغان این الفرار

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست　　وین عدد هست ضرورت در جهان پنج و چهار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش　　گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد　　چون بشد پوست ماند بادهای شهریار

بی شمار حرفها این نطق دردانی که چیست　　ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

شعر من صفها زده چون بندگان اختیار ۱۰۷۸

شادیی کان از جهان بندد دلت آید مغر　　شادیی کان از دل آید زهی کان شکر

باز خر جان مر این هردو وراش ای خدا　　پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی‌خبر

سایهٔ شادیست غم غم در پی شادی دود　　ترک شادی کن که این دو نسکلند از همدگر

در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم　　چون بدیدی روز دان کز شب تان کردن حذر

تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود　　چون پی شادی دوی تو غم بود پرده کدر

بند می کن آن سگی را که مار او در کشد　　تا نماند مهم و وهم و خوف و زشت و وحشت و تر

همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد

کاغذ پر نقش و صورت در فتد در آب در ۱۰۷۹

بهر شهوت جان خود را می‌دهی همچون ستور　　وز برای جان خود که می دهی وانگه برور

می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده　　در هوای شاهدی و لقمه ی ای بی حضور

آن سنه کش می کشد آن لقمه‌ها تون بتون　　می دو بند مرده کش مر شاهدت را گور گور

لقمه‌ات مردار آمد شاهدت هم مرده‌ای　　در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

آخر هر چیز بنگر تا نگیرد چشم سور ۱۰۸۰

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور　　زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور

گر چه پیر کهنه ی در حکمت و ذوق و صفا　　از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور

چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را　　عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور

چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او   دور باشد ز دل او رمز و ایما دور دور
تا سرد تیغ شمس الحق زنار سرا   جان تو باشد از آن لطف و حبیب دور دور
تا ز خوبی شان خالی نگردد جان مو   باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی سر دولت   چون در این بزم اندرایی باشی اینجا دور دور
تو شبیه‌ی قریب موسی طور سیما نور حق   در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
سقف مینا گرچه بس عالیست پیش چشم تو   لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزمها   یا مکن مستند خود از عیش ما را دور دور
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا
رامش هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور ۱۰۸۱

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار   عنبر و مشک ختن از چین قسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو   ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
سر چه باشد تا فدی پای شمس الدین کنم   نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
خلعت حبر و لباس از عشق او دارد دلم   حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ببوی شمس دین سرخوش شدیم از می رویم   در جام شمس دین مستیم ساقی می بیار
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده‌ایم   فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم   شمس دین در سیم و شمس الدین نقد عیار
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین   می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین   عین انسان شمس دین شمس دین بحر کبار
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین   گوهر کان شمس دین و شمس دین لعل و نهار
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم   شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان   جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان   شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب   شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم بود و نار
نی خماری کز وی آید امه و حزن و ندم   آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
ای دلیل بی دلان وای رسول عاشقان
شمس تبریزی ما زنهار دست از ما مدار ۱۰۸۲

عقل بند رهروان و عاشقانست ای پسر   بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب   راه از این جمله گرانیها نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی   این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود برفتست او نه مردست ای پسر   عشق کان از جان نباشد آسمانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش تیر حکم دو   هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیر جذبهٔ او خسته شد   بر جبین ز چهرهٔ او صد نشانست ای پسر
گر دوی بر آسمان همچنین ادریس وار   عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر

هر طرف که کاروانی ناز نازان می‌رود / عشق را بنگر که قبلهٔ کاروانست ای پسر
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین / عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس / عشق در گفتن چو ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست / در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست / عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد / خسرو و شاهنشه و صاحبقرانست ای پسر
این جهان پرفسون از عشق تا نفریبدت / کین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز و صعبها / پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف
کین زبانت در حقیقت خصم جانست ای پسر ۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر / همه کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده / رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا / بگزین جهد و مقاسا که چو دیگی بشرر بر
اگرم عشوه پرستی سر هر راه ببستی / شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
هله بر جه هله بر جه که زخورشید سفر به / قدم از خانه بدر نه همگان را بسفر بر
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن / ز فرات آب روان کن بر آن آب خضر بر
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی / چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشجر بر
بشجر بر همه برگو مثل فاخته کوکو
که طلب کار بدین خو نزند کف بحجر بر ۱۰۸۴

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر / که بروزه بست ما را نه کباب و چیز دیگر
بنشین نظاره می‌کن زخورش کناره می‌کن / دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه / تری دماغ آرد چو شراب همچو آذر
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان / دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر / شکری برون شیشه شکری درون ساغر
همه مست و خوش شکفته رمضان زیاد رفته / بوثاق ساقی خود ببریم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دستها را / سر خود چنین چنین کرد و بتافت رو ز معشر
زمانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی / که کی گوید اینکه روزه شکند زقند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی / که ز ذوق بار ماند دهن نکیر و منکر
تو اگر خراب و مستی سخن آن که از مستی / و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
چو خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی / بکدام دست کردت تن تو قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت / شکران و ماهرویان همه همچو مه مطهر
همه مطرب شکر لب برسان صدا مکوکب / که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری / نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر ۱۰۸۵

همه میها بکردی همه مهر مار دیگر   سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه عوطها بخوردی همه کارها بکردی   منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی   مشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمن بران را بکنار درگرفتی   نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
خنك آن قمار بازی که ساخت آنچه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او نمانی   نه چو روسپی که هر شب کشد او بیار دیگر
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس   بودش ز هر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوش باشد چو بر دو یار باشد   هله تا تو رو نیاری سوی پشتدار دیگر

که اگر بتان چنین اندرشه توخوشه چینند
نبدست مرغ جان را بجز او مطار دیگر ۱۰۸۶

همه زیرك هله زیرك هله زیرك روتر   هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ ور ست   جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
یک بیك پیش تو آیند چو از جا بمروی   همچو من مستهٔ کمرها ز شکر خوش بوتر
در گلش بگشاید ز درون صورت عشق   صورتش چون گل سرخ ز گل تر خوش بوتر
عشق داود شود آهن از و نرم شود   شیر آهو شود آنجا و ازو آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی   مرگ جان بخش شود بلك زجان دلجوتر
بدر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو   گویش خیز برو از سر ما آنسوتر

دلمن بر سحست ار چه دملن برستم
تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر ۱۰۸۷

بده آن باده بما باده بما اولیتر   هر چه خواهی بکنی لیك وفا اولیتر
سر مردان چه کند خوسر ار سجدهٔ تو   مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
یك فسون خوان صبا در دل محزون بردم   غنچهای چو صبی را سه صبا اولیتر
عقل را عبه کند آنك جمال تو ندید   در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
تو عطامی ده و ز چرخ ندا می آید   که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
لطفها کردهای امروز دو تا کن آنرا   چو ملك در چنگ بیایی تو دو تا اولیتر
چو ملك خورشید بر آید نگرد سر مسا   هر کسی سردست ازو پشت و قفا اولیتر
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم   آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بد کی را ببرد گرچه سخن نقش خوشست   سر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت کون توی آینهٔ کون توی   داد آینه بتصویر بقا اولیتر

خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر ۱۰۸۸

سر فروکن بصفت کز سر بازار نظر … طبلهٔ کالبد آورده‌ام اخر بنگر
بر سر کوی تو بر طبلهٔ من بین و نگر … شانها و شبه و سرمه روغنها بر
شبهٔ من غم تو روغن من مرهم تو … شانه‌ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
از فراقت تلعم گشته خیالت عنقم … که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم … ای مگسها شده ارزنده شکرهات شکر
پرده بردار صبا از سر آن شهره قبا … تا ز سیمی بر او گردد کارم همه زر
چند گویی تو مجو یار و ازو دست بشو … در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل … ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی
شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر ۱۰۸۹

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر … هین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد … مگرش جای دهی برسر گردون دگر
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی … تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو بشش سوی جهان دام دلست … که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد … که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو در این خانه یکی سوختهٔ مفتونی … که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر
ز پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم
چاره‌ام نیست جز این اطلس واکسون دگر ۱۰۹۰

صنما بی چه کماست فسر دست حقیر … تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا … که را کوه کند ذاك علی الله یسیر
خنك آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد … خنك آن قافله‌ای که بودش دوست خفیر
تا کسی هرچه تو نامم بنهی خشنودم … جان پاك تو که جان ز تو شکور دست و شکیر
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند … سرو را چنبر خوانی نکند هیچ تغیر
ز ننگ دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان … ز کجا بانگ سگان وز کجا شیر دلیر
ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان … جز تو حمله همه لاست از آنیم فقیر
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر … ور کسی نشنود این را تو امانت بپذیر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست … بوسها یابد رویت ز نگاران ضمیر
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد … عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
رفت مردی بطبیبی بگلهٔ درد شکم … گفت او را تو چه خوردی که برستت ز حیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست … گفت من سوخته نان خورده‌ام ار هست فطیر
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی بس آر … گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد … تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
نیست زاهست گمان برده‌ای از ظلمت چشم … چشمت از خاك در شاه شود خوب و منیر

همه ای شارح دلها تو بگو شرح غزل
من اگر شرح کنم جز برنجد دل میر ۱۰۹۱

نه که مهمان غریبم تو مرا بیدر مگیر   نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
نه که همسایهٔ ای سایهٔ احسان توام   تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو برهمگان گرداننست   تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
نه که هرسنگ ز خورشید نصیبی دارد   تو مرا منتظر و کشتهٔ دیدار مگیر
نه که لطف تو گنه سوز گنه کاراست   تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هرمرغ سال دپر نو می برد   تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پرنتوان بی مددت پریدن   تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را به تماشای نهان می بخشی   تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که سوی جگر پخته ز من می آید   مدد اشك من و زردی رخسار مگیر
نه که مجنون ز بوزان سوی خردباغی بود   از جنون خوش شده می گفت خردزادم مگیر
ما جنون توخوشم تا که جنون را چکنم   چون تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خر بی دل وعقل همه ست   عارض چون قمر ورنگ چو گلنار مگیر
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد   نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
این تصاویر همه خود صور عشق بود   عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان   تو مرا هسته این گنبد دوار مگیر
من بکوی توخوشم خانهٔ من ویران گیر   من سوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر
میکده ست این سر من ساغر می گو شکن   چون ز دست این دخ من زر محروار مگیر
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش   چون سرم معصره شد خانهٔ خمار مگیر
کفر واسلام کنون آمد وعشق از ازلست   کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعرهٔ خر   درگلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر ۱۰۹۲

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار   چون سوی چرخ عروسیست زماه ده و چار
زهره درخویش نگنجد ز نواهای لطیف   همچو بلبل که شود مست زگل فصل بهار
جدی را بین که کرشمه باسد می نگرد   حوت را بین که زدریاچه بر آورد غبار
مشتری اسب دوانیده سوی بهر زحل   که چو بی تو زسر گیرو برو مژده بیار
کف مریخ که پرخون بود از قبضهٔ تیغ   گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر   شود آن سنبلهٔ خشك ازو گوهر بار
چون پرمغز ز میزان دو شکستن نرمد   حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس   شیر دوی بیشه گرفت از هوسش عقرب وار
اندرین عید برو گاو فلك قربان کن   گر نه ای چون سرطان در وحلی کژ رفتار

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست　　هر چه گوییم از ین گوش سوی معنی دار

شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی

روز روشن شود ازروی چو ماهت شب تار　　۱۳۹۰

روستایی بچه‌ای هست درون بازار　　دغلی لاف زنی مسخره کُنی بس عیار

که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد　　در نمانند ازو از مقری تا عطار

چون بگویند چرا می‌کنی این ویرانی　　دست کوته کن و دم در کش و شرمی می‌دار

او دو صد عهد کند گوید من بس کردم　　توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار

بعد ازین بد نکنم عاقل و هوشیار شدم　　که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار

باز در حین ببرد از بر همسایه گرو　　بخورد با می و چنگی همه با خمر و خمار

خویشتن را بکندری نکند تجوری　　که بیکساله سب تیر بود گشته نزار

این هم ازمکر که تا در فکند مسکینی　　که برو رحم کند او بگمان و پندار

پس بگوید که مرا گشت چندین سیم است　　پیش هر کس فلان جای و نقدی بسیار

هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه　　بکند در عوض آن بکنم من صد بار

تا ازین شیفته سرفتر تراشی بکند　　بطریق گرو و وام بچار و ناچار

چون بداند برود خاک کند برسر او　　جمله زد چاک بزنهار ازین بی زنهار

چون شود قصد که گیرند بپوشد ازری　　صوفیی گردد صافی صفت بی آزار

یک زبان دارد صد گز که بظاهر سگرست　　چون برخمش نگری باشد چاهی پرمار

بگهی کز سر عشرت لطف آغاز کند　　شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار

همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی　　که بجوشد دل تو ور تو رود جمله قرار

وگهی از سر فضل و هنر آغاز کند　　که بگویی تو که لقمان زمانست بکار

تا که ز زهد و تفرد سخن آغاز کند　　سر و گردن بتراشد چو کدو ماچو حبار

روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را　　که بگوییم که جنیدست و ز شیخان کبار

چون بکاوی دغلی کنده بغل مکاری　　آفتی مزبلهٔ جمله شکم طمع خوار

هیچ کاری نه ازو جمله شکم خوارگی و بس　　پس ازآن کشف بهر مصطبه او اشکم خوار

محتسب کوز کفایت چو نظام الملک است　　کرد از مکر چنین کسخ خود در دیوار

زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ　　همه منادیش کنند ار چه بدند بد یسار

محتسب عقل بوست دانش صفات بازار　　وان دغل هست درو نفس پلید مکار

چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند　　جمله گفتند که سحرست فن این طرار

چونک سحرست تتانیم مگر یک حیله　　برویم از کف او نزد خداوند کبار

صاحب دیده و بصیرت شه ما شمس الدین　　که ازو گشت رخ روح چو صد روی نگار

چو ازو داد بخواهیم ازین بیداتی　　او بیک لحظه رهاند همه ر[illegible] ز آ ر ر

که اگر هیبت او دیو پری نشناسد　　هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار

برهندی همه از ظلمت این نفس لئیم　　گر ازو یک نظری فضل بیابند بهار

خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است
بس زو برخورد آن جان و روان زوار ۱۰۹۴

برده آن جام می را ساقیا بار دیگر   نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت   جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
تا تو آن رخ سودی عقل و منبر بودی   هست منصور جان را سر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا   کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
جز بمعداد کویت یا خوش آباد رویت   نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان   نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی در عالی کان شه لا ابالی   غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پرده‌ای چون برای تن درین ره بدانی   غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
با سردی مشردی سر سلامت ببردی   رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد تا که سوی آن شهر مغرکه   من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عبد آری شب سر خواب خاری   پای ما تا چه گرد هر دم از خار دیگر
جز که در عشق صائم عمر هر ز مست و نابی   ژاژدان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت   کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها ببردی   گفت پی من نبردم برد عیار دیگر
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم   دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
واسپی کوی ای جان عاشقان را مرصعان   جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
چون کمالات های هستش این امانی   که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
پس کمالات آن را کو نگار دو جهان را   چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
صحرا زین روی چو شد مرغ از بن درخروشد   تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا   هر سری بر ز سود دارد اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی‌قراری   جوید او حسن خود را تو خریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی   مشتری وار جوید عشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم   هم برون پردهٔ تر با تو اسرار دیگر
بس کن و طبل کم زن کندرین باغ و گلشن
هست پهلوی طست بست نعار دیگر ۱۰۹۵

دی ز جادو بی ستم آن نگار   گفت کز دوما بر انگیزان غبار
بار آن جادوی را ز آتش سوخت   گفت کز آتش تو جادویی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او   گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود   گفت بیچون باشد و بی خار خار
گردنک را پیش کردم گفتمش   ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد   تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل — هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می ور شد ز سرهای من — شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان — گلخنی تاریک و حمامی نگار
ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت — اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو — جامه کن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا — تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر — کان نگار از عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان — بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده — جان ببارید بترک و زنگبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد — ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست می‌دارد خمار اندر خمار ۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر — جان بده در عشق و در جانان نگر
عشق دریاییست و موجش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سو بی ازو — سالکی را سوی معنی راه بر
سرکشی ز هر دو عالم همچو موی — گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب — کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت بت یک موی من جایی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب — گشت بت یک موی بر من دیده‌ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست لا یعقل همی کردم نظر ۱۰۹۷

عقل بند ره روانست ای پسر — بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب — راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی — این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بی درد آسمانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست — هین که تیرش در کمانست ای پسر
سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقان را بنده شد — خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق خود ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می‌رود	عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت	کین جهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند و خامش چون صدف	کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونک با شمسش قرانست ای پسر ۱۰۹۸

آمدم من بی دل و جان ای پسر	رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی	در وجود بنده پنهان ای پسر
همچو زر یکلحظه در آتش بخند	تا ببینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست	درهم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و شور مستان گوش دار	در شکست و جست دربان ای پسر
آمدم و آوردمت آیینه‌ای	روی بین و رو مگردان ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست	بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می‌زنم من نعرها در خامشی
آمدم خاموش گویان ای پسر ۱۰۹۹

ای نهاده بر سر زانو تو سر	ور درون جان جمله با خبر
پیش چشمت سرکش روپوش نیست	آفرینها بر صفای آن بصر
سحر خوبست ای صنم آن چشم نیست	الحذر ای دل ز زخم آن نظر
در مژهٔ او گرچه دلرا مژدهاست	الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آب خفته است	پا منه گستاخ ور نی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیداریی	تا ز خوابش تو نحسبی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تو	ای برادر پاره‌ای زین گرمتر
سر که آشامی و گویی شهد کو	دست بودوره‌رو گویی کو شکر
روح را عمریست صابون می‌زنی	تا مرا خود جان نبود ست ای مگر
تا یکی صیقل زنی آیینه را	شرم بادت آخر از آیینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز
تا بر آرد ز آینهٔ جانت گهر ۱۱۰۰

بس که می‌انگیخت آن مه شور و شر	بس که میکرد و جهان زیر و زبر
مر زبان را طاقت شرحش نماند	خیره گشته همچنین می کرد سر
ای بسا سر همچنین جنبان شده	با دهان خشك و با چشمان تر
در دو چشمش بین خیال یار ما	رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش مداربین	می زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو	پیش او بنشین برویش درنگر
تیر تیرش بنگر ای ساد صبا	چشم و دلرا برکی از خوبی دهر

ور ببینی یار ما را رو ترش پرده‌ای باشد ز غیرت در نظر
رو نباشد عکس رو باشد در آب صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه کردم از سخن این باز چیست توبه نبود عاشقانش را مگر
توبه شیشه عشق او چون گازرست پیش گازر چیست کار شیشه گر
بشکنم شیشه بریزم زیر پای تا خلد در پای مرد بیخبر
شحنه یار ماست هر کو خسته شد گو مرا بسته بپیش شحنه بر
شحنه را چاه زنخ زندان ماست تا نهم زنجیر زلفش پای بر
بند و زندان خوش ای زنده دلان خوش مرا عیشیست آنجا معتبر
گرچه می‌کاهم چو ماه از عشق او گرچه می‌گردم چه گردون بر قمر
بعد من صد سال دیگر این غزل چون جمال یوسفی باشد سمر
زانک دل هرگز بپوسد زیر خاک این ز دل گفتم نگفتم از جگر
من چو داودم شما مرغان پاک وین غزلها چون زبور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز چون بداودند از جان یارگر
ای خدایا دست بر لب می‌نهم
تا نگویم زانچه گشتم مست تر ۱۱۰۱

ترم ترمک سوی رخسارش نگر چشم بگش چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق عیسی صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو کار و بار و بخت بیدارش نگر
اندرآ در باغ بی پایان دل میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشق است و بس گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را رنگ روی عاشق زردش نگر
بر چنین دشوار یاری که اوست
با زر و بی زر خریدارش نگر ۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار روح را با صورت اسم چه کار
عاشقان گوی‌اند در چوگان یار گوی را با دست و یا با پا چه کار
هر کجا چوگانش راند می‌رود گوی را با پست و یا بالا چه کار
آینه‌ست و مظهر روی بتان با نکو سیماش و بدسیما چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست مر ورا با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی که ضمیر اوصاف اوست باش را با مسکن و با جا چه کار
عیسیی که برگذشت و از قمر با غم سرماش و با گرما چه کار

ای دو صد بلبل کشته با ندای غیب
۱۱۰۳ رو مرا با گفت و با عوعو چه کار

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار　　چون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من در حلقه‌هاست　　حلقهٔ آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه‌اش　　دست برمن زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو آنگه ره بری　　کز صف دری شوی تو شاهوار
حلقهٔ زرین من وانگه شبه
۱۱۰۴ کی رود برچرخ عیسی با حمار

باز شد در عشق بابی دیگر　　بر خیال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را　　آنکه دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان　　غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می نبارد نقد شد　　از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد　　غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد　　عاشقان را دشت ودولابی دگر
وین جگرهایی که بد پر زخم عشق　　شد در آویزان قلابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور　　عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد　　صوفیان نعل و قبقابی دگر
گر بدانند حرف صوفی دانک هست　　دردهای عشق را بابی دگر
از هوای شمس دین آموختم
۱۱۰۵ جانب تبریز آدابی دگر

ای خیالت در دل من هر سحور　　می خرامد همچو مه یکباره نور
عشق خوبت در میان جان ما　　آتش و شور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گویی صبر کن　　من ندانم صبر کردن در تنور
چند داری کامدی تو دوش مست　　ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخنهایی که گفتی چون شکر　　وان اشارتها که می کردی ز دور
دست برلب می زدی یعنی که تو　　از برای این دل من بر مشور
دست بر لب من نهی یعنی که صبر　　با لب لعلت کجا ماند صبور
رو ببالا می کنی یعنی خدا　　چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها وز روی تو
۱۱۰۶ هر زمانی یوسفی اندر صدور

زر را اندر میان نه و مگیر　　بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست　　گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی گر بوم آن توام　　روستایی خویش را رست مگیر

چون مرا در عشق استا کرده‌ای — خود مرا شاگرد گیر استا مگیر
تو مرا از دور می‌گیری گلو — تا شبانم گویمت آغا مگیر
سوی بحرم کش که خاشاک توم — تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام
تو ورا امروز و از فردا مگیر

۱۱۰۷
در چمن آمد و بربندید دیده — تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام — زخمها ز چشم هر بی پا و سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او — دو سیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم شیران چشم سگ — دور باد ز مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان — خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آمیخته‌ست — قلب در هر کس نشسته در زر
زر هدانش آهن پنهان کند — خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان محکم خود بند — نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد کم پران مزن لاف خوشی
باد آرد خاک و خس را در بصر

۱۱۰۸
ساقیا بادهٔ چون نار بیار — دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده‌ای را که ز دل می‌جوشد — زود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده ببین — بست شو دومی و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر — همچنان جانب گلزار بیار
پیش این شاهد ما خوبان را — گردن بسته ز بلغار بیار
مؤمنان را همه عریان کردی — گروی نیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را
بیفزا اسلک و بسیار بیار

۱۱۰۹
ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار — داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست — خنجر جنگ سر چنگ بیار
ای ز تو دردکشان درد کشان — دردیی که کند دنگ بیار
من ز هر درد نمی‌گردم دنگ — دردیی آن سره سرهنگ بیار
روز جامست نه نام و ناموس — نام از پیش ببر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق — آزمون کن بر او سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست — ز امتحان آهن پر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا میخواند — که سبوکش دو سه فرسنگ بیار
پس گردن ز چه رو می‌خاری — بلک طعم هست تو آهنگ بیار
حرف ز نگست گر خوش بویست — جان بی‌صورت و بی‌رنگ بیار

کم کنی رنگ بیفزاید روح　　　سوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند از دغل و از حیله
جان بی‌حیلت و فرهنگ بیار

۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر　　　وز رخش شمس و قمر را چه خبر
بادمش باد بهاری چه زند　　　وز قدش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ازو　　　عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونک جان محرم اسرارش نیست　　　از رهش اهل حجر را چه خبر
گرچه نرگس نگرانست بباغ　　　از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم هم ز مستی خویش　　　که ز ما قوم دگر را چه خبر
گفت چون بی‌دل تو چونست　　　از دل این خسته جگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بنهند　　　از ملک تاج و کمر را چه خبر
کم کن این ناله که کس واقف نیست
ز آه عشاق سحر را چه خبر

۱۱۱۱

روزی خوشست زینت از نور روز خوشتر　　　باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر
هر بسته‌ای که باشد امروز بر گشاید　　　دل در مراد پیچد چون بال در کبوتر
هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد　　　هر تشنه‌ای نشیند بر آب حوض کوثر
هر دم دهد بت من بو ساغری ستانی　　　کامروز روز عامست این را بعاشقان بر
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مذکر مذکر　　　چون چشمهٔ روانه مطهر مطهر
بر منبری بلندی دادی هوشمندی　　　بر پای منبر او مکرر مکرر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی　　　بگشاده در بیانی مقرر مقرر
زین گونه در گشایی داده ترا رهایی　　　از حبس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت ربانی　　　بر بام آسمانی مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش　　　آتش ز خود ببیند منور منور
آتش بعقل مردم زاید ز سنگ و آهن　　　واختر ز سامری زاید مدبر مدبر
مر هر پیمبری را بودست معجز نو　　　چون نیست معجزهٔ او مشهر مشهر
محسود از دست نحسی مردود روست حبسی　　　محکوم روست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس تست در سر
اما درین طلب تو مقصر مقصر

۱۱۱۳

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر　　　وی کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی　　　وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را　　　وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گون غرایبی را هر بوالعجبی را هر عیب و عایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو مجنون لیلی کشی و مجنون ای پرسنت گردون سی و چیز دیگر
ای نور صدرها را وصد صدرها را بر روح ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انس را وی ذخر اولیا را وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت باشد درین جریمت رانی و چیز دیگر
ای اصل اصل سبب وی دستگیر مرد گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر
بربست این دهانم بر غیر تو نخوانم
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

۱۱۱۴ ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ای آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی آنرا و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان آن جمله حکمها را رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو دیگر عشق داند این سو آن چشم نیست والله رانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در گام اول آمد کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز
او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر

۱۱۱۵ ای آیت فقیری جانی و چیز دیگر وی آنکه در ضمیری آبی و چیز دیگر
اسرار آسمان و اندیشه نهان را احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ سرگذشته بر انسی و فرشته خطهای ناشته خوانی و چیز دیگر
ز غیب حصها را بدهی مستحق
ور سینه غصها را رانی و چیز دیگر

۱۱۱۶ هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار هر کس بلایق گهر خود گرفت یار
دردا که داغ تست نیارد کسی خرید آنکو شکار تست کسی چون کند شکار
مارا چو لطف روی تو بی خویشتن کند ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
چون جنس همه گر بگرفتند جنس جنس هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس گر بنشیند بود نفاق مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
هرک از تو می گریزد با دیگری خوشست وانک از تو میرمد بکسی دارد او قرار
وانکو ترش نشست بپیش تو همچو ابر خندان دلست پیش دگر کس چو نو بهار
گویی که نیست از همه غمیم بجز دریغ وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای و نوش یاد نمی‌آیدت که تو   خوش می‌خوری ز دست یکی دیو سنگسار
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی   بینی برش کی مخور ای خام‌پخته‌خوار
اینجا سرک مکنده و رویک ترش ولیک   آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار
باجنس همچو سوسن و باغیرجنس گنگ   باجنس خویش چون گل و باغیرجنس خار
رو رو بجمله غلبی سائی تو جنس بود   شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
چون شاخ یك درخت شدی ز بدگهر   جویای وصل این شده‌ای دست از آن بدار

گر زانك جنس مفخر تبریز گشت جان
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار ۱۱۱۷

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار   جان مست گلستان تو و آنگاه خارخار
هردم ز پرتو نظر او سوی دل   حورست پریمن و نگارست پربار
هر صبحدم که دام شب و روز بردرم   ز دوست بوسه‌ای و ز من سجده صدهزار
امسال حلقه‌ایست ز سودای عاشقان   گر نیست بازگشت درین عشق عمر پار
بنواز چنگ عشق نغمات لم یزل   کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات   بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان تا بحر و شد گهر   این بحر و این گهر ز پی لعل تست دار
از نغمهای طوطی شکرستان مست   در رقص شاخ بید و دو دستك زنان چنار
از بعد ماجرای صف صوفیان عشق   گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
مستانه جان برون جهد از وحشت الست   چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
چیزی چو تیر جسته ز قبضهٔ کمان کل   او را نشانه نیست بجز کل و بی‌گدار
چه سست خوش برون شده از صدهزار پوست   در چار بالش اند او راست کار و بار
جانهای صادقان همه در وی زنند چنگ   تا با نوا شوند از آن جان نامدار
جانها گرفته دامنش ز عشق او چو مطرب   بگرفته دامن ازل محض مردوار

ببریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس
تا بر براق سر همایی شوی سوار ۱۱۱۸

میرشکار من که مرا کرده‌ی شکار   بی‌تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
دلدار من توی سربازار من توی   این جمله جور برمن مسکین روا مدار
ای آنك یار نیست ترا در جهان عشق   من در جهان فکنده که ی پر یاد یار
در ده از آن شراب که دوش بداده‌ی   زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی کزین شراب   اندر زمین نماند یك عقل هوشیار

روزی هزار کار برآری بیك نظر
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر ۱۱۱۹

کس بی‌کسی ندید میدان تو این قدر   گر با یکی ستادی آید یکی دگر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم   آید یکی دگر چو منی با ز من بتر

میراث مانده است جهان از هنر ز مرد چون شد بزیر خاك پدر شد پسر پدر

تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین ورنی سدیهٔ تو در آوسان جانور

شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر

گر ترك یك هنر بكند مرد صنع او مشغول كار دیگر گشت و دگر هنر

زیرا كه بر دل همه خلقان موكلست

بی كارشان ندارد و بی كار و بی سفر ۱۱۳۰

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در زین پس مباش ماها در ابر و پرده در

ما جمع عاشقان تو خوش قد ز قامتیم ما را صلای صبر و شور و هزار شر

خورشید نامست ز روی تو چاشتگاه در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر

مستیست در سر از می و این تاب آفتاب در سر نیافتست پس از دست رفت سر

ای مطرب هوای دل عاشقان روح بنواز لحن جان كه تست لطیف تر

تا جانها ز خرقهٔ تنها برون شود تا بر سر بن خرقه رود جان با خبر

از جام ساقی باده تو خشاك جسم را بردار پست بهیم باقبال بر پر

تا دیدها گداره شود از حجابها تا وارهند ز خانه و بام و زینم و در

سیمرغ جان ز مفخر تبریز شمس دین

بیند هنر ز روضه و سازند هزار پر ۱۱۳۱

آمد بهار خرم و آمد رسول یار مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار

ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ مگذار شاهدان چمن را در انتظار

بدر چمن ز غیب غریبان رسیده اند رو رو كه قاعده ست كه القدوم یزار

گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست خار از پی بقای تو گشتست خوش عذار

ای سرو گوش دار كه سوسن بشرح تو سر تا بسر زبان شد بر طرف جویبار

غنچه گره گرفته و لطفت گره گشاست از تو شكفته گردد و بر تو كند نثار

گویی قیامتست كه بر كرد سر زخاك پوسیدگان بهمن و دی مردگان بار

تخمی كه مرده بود كنون یافت زندگی رازی كه خاك داشت كنون گشت آشكار

شاخی كه میوه داشت همی نازد از نشاط بیخی كه آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز پیدا شود درخت نكو شاخ بختیار

لشكر كشیده شاه بهار و بساخت برگ اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

گوینده سربریم ملاف ز چو گندنا آن را ببین معاینه در صنع كردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا

نمرود را بر آید از پشه‌ای دمار ۱۱۳۲

اندیشه را رها كن اندر دلش مگیر زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه زمهریر

اندیشه می‌كنی كه رهی از زحیر و رنج اندیشه كردن آمد سرچشمهٔ زحیر

زاندیشها برون شو بازار صنع ر آن را نظاره كن ای سخرهٔ اثیر

آن کوی را نگر که پر از رو مصور است   وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
گلگونه‌ای کز اوست رخ دلبران چو گل   سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر
خوش از عدم همی‌پرد این صدهزار مرغ   از یک کمان همی جهد این صدهزار تیر
بی‌چون و بی‌چگونه برون از رسوم و وهم   بی دست می‌سرشد در غیب صد خمیر
بی آتشی تنور دل و معده‌ها فروخت   نان بر دکان نهاده و خمار ما ستیر
از لوح خاک ساده دهد صدهزار نقش   وز جوش خون ساده دهد صدهزار شیر
شیء لله بگفتی و آمد ز چرخ بانگ   زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
رفت آمد آن نواله و زنبیل‌ها درید   از مطبخ خدای نیاید صلهٔ حقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا   وانک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی   وانکو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی   تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح این بگوید یکروز آن میر ۱۱۲۳

پردهٔ حوش آن بود که پس آن پرده‌دار   با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار   کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
خیز که این روز ماست روز دل افروز ماست   از جهت سوز ماست عشق چنین پر شرار
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما   خیز که مستیم ما تا بانه بی خمار
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست   دست زنان آمدست ای دل دستی بر آر
آب حیات آمدست روز نجات آمدست   قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
بندهٔ آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام   تا که بگوشم دهان آرد آن پرده‌دار
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید   آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست   سر نکشم من ز دوست هر چه کند کار و بار

جنگ تو است این جهان زانک ندارد ثبات
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود در بهار ۱۱۲۴

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست‌وار   بر مثل ذره‌ها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت   رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح جام وی مست شده کو و کی   گرم شده جسم دی سر شده جان بهار
روح بشارت شنید پردهٔ جان بر درید   رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما   دور شو از عشق ما تا نشوی دلفگار
گفته دل من بنو کای صنم تندخو   چون برهد آنکه او گشت بزحمت شکار
عشق چو ابر گران دمعه برین و بر آن   شد طرفی زعفران شد طرفی لاله‌زار
آب منی همچو شیر بعد زمانی بسیر   زاد یکی همچو قیر و آن دگری همچو قار

منکر شه کور زاد بیخبر و کور باد

ارشه ما شمس دین در تبریز افتخار

۱۱۲۵
چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر　　چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما　　زلف اگر سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان　　از شجرهٔ فقر شد باغ درون پر ثمر
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود　　خواب و خور از بهر تا برسم نزد خور
طبع جهان کهنه دان عاشق و کهنه دوز　　تازه و سرسبز عشق طالب او تازه تر
عشق برد جوی جو تا لب دریای هو　　کهنه خر ار جوی را بگو اسکی سچ کنده ور
هر کسی یاری گزید هر دل سوی دلبری به　　نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل چو داری عام نیست باکش آرام بیست　　گر تو قند دلی نیست قند دل شکر
بی چو ز آب میست آب بستی رود　　اصل دل از آتشست او برود جز ز بر
غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

۱۱۲۶
مست مکن زه که من تیر توم چار پر　　روی مگردان که من یکدله ام بی دو سر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا　　یک سخنم چون قضا نی اگرم نی مگر
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار　　می نگریزم چو باد نی بپرم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ　　از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را شتاب　　ظلمت شبها زچیست کورهٔ خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل　　معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه　　در بر خود چون قبا تنگ بگیرم بسر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا　　منبت هر دست و پا عشق بود در صور
بی پدر و مادرت یکدمه ای عشق باخت　　چونت یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست و دست ترا دست ساخت　　بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
رنگ همه رو بها آب همه جوی ها
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

۱۱۲۷
وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر　　روحک روح اسقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر　　چند سماشش ببست فزون کم شمر
قسم بالعادیات احسن بالموریات　　غیرک یذ الصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست　　لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک　　کل کریم سواک فهو خداع غرر
چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر　　چونت ببردی دلی باز مرانش ز در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما　　زلف تو چون سر کشد عشوهٔ هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان　　سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر

عشق خوش و تازه‌رو طالب او تازه‌تر   شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌خر

عشق خران جو مجو تا لب دریای هو

۱۱۲۸ کهنه خران کو مکو اسکی سح کسه‌در

بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر   گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر

یکدم ای ماه وش اسب وغا را بکش   ای تو چو خورشید و خورشید به رماز و مبر

گفت منم آفتاب بیست ترا تاب تاب   زانك ز یك تاب من از تو نماند اثر

زانك تو در سردسیر داشته ی رخت خشك   خشك لب و چشم تر بوده‌ای از خشك و تر

بر رخ من آنسو ترست دور ز خشك و ترست   ملك عجب گوهرست نیك پر از شور و شر

از پس چندین حجاب چاك زدستی تو جیب   از پس پرده ترا بوده شده پا و سر

جیب تبریز تاز جانب شمع طراز

۱۱۲۹ شمس حق سرمراز تاشودت دیبه و فر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر   آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان   مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر

عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت   برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر

هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ   چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر

سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی   جانب ره باز گرد باده مرو خیر خیر

تنگ شکر خر بلاش ور نخری سر که باش   عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر

حملهٔ جانهای پاك گشته میان خاك   عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر

ای که بز نبیس تو هیچ کسی نان بریخت   در پی زنبیل خود هم بطلب ای فقیر

چست شو و مرد باش حق دهدت صد تماش   خاك سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

۱۱۳۰ تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

آید هردم رسول از طرف شهریار   با فرح وصل دوست با مدح شهریار

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل   سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه‌زار

بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش   نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار

ای خرد دوربین ساقی چون خود ببین   بادهٔ منصور بین جان و دلی بی قرار

بشنو از چپ و راست مژده سعادت فزاست   بخت حق در صفاست تا تو توی اختیار

پردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور   آب بزن بر جگر خون مکش از کنار

هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال

۱۱۳۱ گردد آخر وصال چونك در آید نگار

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر   آه ندارم گهر گفت ندری بخر

از گهرم دام کن ور نبود وام کن   خامه غلط کرده ی عاشق بی سیم و زر

آمده‌ای در قمار کیسهٔ پر زر بیار   ور نه برو از کنار غصه و رحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما | گر تو زمی بی‌دو آکاسه زن کوزه خور
دام همه ما دریم مثل همه ما خوریم | زحمه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه‌خران دیگرند جامه دران دیگرند | جامه دران بر کنند سیمت هر جامه خر
سنت فرعون تن موسی جان بر کند | تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
در ره عشاق او روی معصفر شمس | گوهر عشق اشکدان اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار | قیمت شک چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم ما باده باقیم | عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
هر کی بزاد او بمرد جان سوی کل سپرد | عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین رو نه‌ای همچو قفا پس نشین | ور تو قفا نیستی پیش دو آ چون سپر

چون سپر بی خبر پیش دو تیر و سپر
۱۱۳۲ از نظر زخم دوست باخبران بی‌خبر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر | چونک ببردی دلی پردهٔ اورا مدر
چشم تو چون رهزند رهزده را رهنما | زلف تو چون سر کشد عشوه‌ده و معبر
عشق بود دلستان پرورش دوستان | سرو شکسته کند باغ ترا چونک شجر
وجهک وجه القمر قدک مثل الشجر | روحک روح البقا حسنک نور البصر
عشق سران خوش‌خو تا لب دریای هو | کیسه حریفان نکو اسکی بیج کمدور
دشمن ما در همه شد بمثل دنب خر | چند بپیمایش سست درون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات | غیرک یا ذا الصلاة فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست | لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزلنی فی هواک | کل کریم سواک فهو خداع غرر

عشق خوش و تازه‌رو عاشق او تازه‌تر
۱۱۳۳ شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌تر

نه دور وفات گذارد نه در جفا دلدار | نه سکرت بگذارد نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کنست | بهیچ جای منه دل دلا و با مقدار
شبت قرار نهی روز آن بگرداند | بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
زجهل توبه و سوگند می‌کند عقل | چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست | کزوست بی‌سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی | که بر سر تو نشستست اعمی بیدار
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور | چه دید بهر تو بخشست پیر خوان سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر | ببرد دمدمهٔ حکم حق زجاش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید | ملول شد زبیابان و رفت سوی بحار
برود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان | که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب | دوید در پی نور و نیافت الا نار

صبا گرفته در گوش کشان کشان که بیا | چنین کشند سوی حوال گوش حمار
بترز گاوی کین چرخ را نمی‌بینی | که گردن تو ببستست از برای دوار
درین دوار طبیبان همه گرفتارند | کزین دوار نبود مست کلهٔ بیمار
سر و بصر و بدشت و بکوه می‌کشدش | که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
ولیک عشق حق را چو بردراند شیر | هلا دریده او را چو دیگران مشمار
دل و جگر چو نیابد درونهٔ تن او | همان کسی که دریدش همو شود معمار
چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق | بامر موتوا من قبل ان تموتوا زار
که بی‌دلست و جگر خون عاشقست یقین | شکار را ندراند هیچ شیر دو بار
دگر دریده ببوسش بدوزدش در حال | درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را | که تا طمع نکند در وی اش مردم خوار
تو عشق نوش که در دوغ خاک خاره و فیست | که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
سخن رسید بعشق و همی جهد دل من | کجا جهد ز چنین زخم بی‌محابا یار
چو قطب می‌نجهد از میان دور جهت | کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست
۱۱۳۴ ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار | که رخت عمر ز کی بار می‌برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری | چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار
ترا هر آنک بیازرد شیخ و واعظ تست | که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
یکی همیشه همی گفت زار با خانه | مشو خراب بتا که مرا بکن اخبار
شبی بتا که خانه برو فرود آمد | چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفتمت خبره کن تو پیش از افتادن | که چاره سازم من با عیال خود بفرار
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت | فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب گفت مر اورا فصیح آن خانه | که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
بدان طرف که دهان را گشادمی شکاف | که قوتم برسید و سقف شد هش دار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل | شکافها همی بستی سراسر دیوار
ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی | بهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدانکه خانه تن تست و رنجها چو شکاف | شکم فروج بدارو گرفتی ای بیمار
مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون | هلا که گل آمد شکاف می انبار
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم | طبیب آید و بندد برو ره گفتار
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس | مده شراب بنفشه بهل شراب انار
وگر دمی تو بدیدی دهش که رو پوشست | چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
بجوز شراب انابت بسم فرعی ودع | ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی | نگاه کن تو بقارورهٔ عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد
نه زو سپر از و خواه هر نفس زنهار

گرت کسی بگوید که خواستهایت چیست
بگو که خواستم از خواست چون بود بیکار

مرید چیست بتازی مرید خواهنده
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر بخواست مرا پس چرا بخواهان کرد
که زود گرد ز خمر امران آید خمار

وگر نه غمزهٔ او زد بتیغ عشق مرا
چراست این دلم چون چشمش خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
به عاقبت بسر و رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
مرید حق ز چه ماند میان زنده مردار

سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضر کسوهٔ بهار ای جان
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

۱۱۳۵

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درآ ای مست خرامان و ساغر اندر دست
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزومندی
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج تواست
که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه‌ای ازو بچکد
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار

شراب لعل که گر مست برآرد جوش
میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
که جانها و روانها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهانست
شراب لعل بگردان و پرده‌ای مگذار

مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیرگیر چگونه است در میان شکار

مبارک الله آمدم که پر شود مجلس
ز روی جام و ز نور رخ چنان دلدار

هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
نهاده جان بطبق بر که این بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان
شراب در رگ خمار گم کند رفتار

ببین محال جوانان کهف کان خوردند
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی ساحران درریخت
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار

زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار

هزار بارش کشتند و بیشتر می رفت
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند
خراب و مست بدند از محمد مختار

غلط محمد ساقی نبود جامی بود
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار

کدام شربت نوشید پور ادهم
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار

چه سکر بود که آواز داد سبحانی
که گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار

بسوی آن می شد آب روشن و صافی
چو مست سجده کنان می‌رود بسوی بحار

ز عشق این می خاک گشته رنگ آمیز
ز عکس این می آتش فروخت خوش رخسار

و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز | حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
چه ذوق دارند این چار اصل زآمیزش | نبات و مردم و حیوان نتیجهٔ این چار
چه سهشانه میی دارد این شب زنگی | که خلق را یکی جام می برد از کار
زلطف وصنعت صانع کدام را گویم | که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم وبار عشق کشیم | چنانک اشتر سرمست در میان قطار
به مستیی که ترا آرزوی عقل آید | ز مستیی که کند روح وعقل را بیدار
ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند | از آنک غیرخدانیست جز صداع وخمار
کجی شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوک ورمانی چو بوزنه کمت | بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار
دلست حنب شراب خدا سرش بگشا | سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
چو انده کی سر خم را زگل کنی خالی | برآید از سر خم بو وصد هزار آثار
اگر در آیم کانار آن فرو شمرم | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آییم | چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار

در آ بمجلس عشاق شمس تبریزی
که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نشسته است خدا گرد چهرهٔ دلدار | خطی که فاعتبروامنه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید | که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی | ولیست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
تو لقمه‌ای بشکن زانک آن دهان تنگست | سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه بار
بپیش حرص توخود پیل لقمه‌ای باشد | توی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو زادهٔ عدمی آمده ز قحط در ز | ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم ومار
بدیث گرم رسیدی گهی دهان سوزی | گهی سیاه کنی جامه ولب ز دستار
بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ | مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق | ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص | که رسته‌اند زخویش وز حرص این مردار
به حرص عدم وهنر ماندشان به حرص بهشت | نجویند او خر واشتر که هست شیر سوار
خموش گرشرم من عطا ومخشش باش | از آن شمار شود کیج وخیره روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هزار | گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار
گر حجاب بدرد محمد از یک شاخ | هزار راهب و قسیس بر درد زنار
ترا اگر سر کارست روزگار مبر | شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم | ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

برین یار مرا گفت کین جهان بلاست / بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا ربی تشنیع / که بت خمر ندید وسرت نداشت خمار
بگفتمش که بلی لیک هم مکن مرا / نیاحتی که کنم رفق توحهٔ اغیار
چو میر خوان توم ترش بنهم وشیرین / که هر کسی بخورد بای خود در خوان کنار
بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان / بیا بسوز دهنم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهنم کدام را دوزی / نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار

خیار امت محتاج شمس تبریزند
شکافت خربزه زین غم حشای خیر وخیار

۱۱۳۸

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش ودرد وغصست ونامش عشق / هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
مرا تلک دشمن جان خودست سم الله / صلای درد حزن و صلای کشتن زار
بمن نگر که مرا او بعمد چنین ارزد / برسم و تکبرم ز کشتن دلدار
چو آب نیل دورو دارد این شکنجهٔ عشق / باهل خویش چو آب و بغیر او خون خوار
چو عود و شمع بسوزد چه قیمتش باشد / که هیچ فرق نماند ز عود و کندهٔ خار
چو زخم تیغ نباشد پلنگ و نیزه و تیر / چه فرق خیزد محنت ز رستم و جاندار
بپیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست / نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار ورا بدو صد نار می برد این شیر / شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار کشته بخون اندرون همی غرد / که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
دو چشم کشته بره مانده همی نگرد / که ای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار

خمش خمش که شارات عشق معکوسست
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

۱۱۳۹

مجوی شادی چون در غمست بیش نگار / که در دو پنجهٔ شیری توای عزیز شکار
اگر چه دلبر ریزد کلاه بر سر تو / قبول کن تو مرن را بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی / بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که برنمدی چوب زد نه بر نمدست / ولی غرض همه تا آن برون شود زغبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی / همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن / رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار
اگر بخواب گریزی بخواب در بینی / جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست / برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شر طریق حق خیرست / که عاقبت بنماید صلاح آخر کار
نگر بپوست که دباغ در پلیدیها / همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان / اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری
۱۱۴۰ شتاب کن که تو قدرتیست در اسرار

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار | برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز | فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته‌جویان ما که کو کو کو | هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بماهیان خبر ما رسید در دریا | هزار موج برآورد جوش دریا بار
نبات پاک حدیثی که گوش و هوش دهد | که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او | که پنج نوبت ما می‌زنند در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر | تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مشمار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
۱۱۴۱ دو صد نبات بربرد ز لعل شکربار

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار | مبارکیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی | زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر | چنان بود که گلی رست بی‌قرینهٔ خار
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز | زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
بگو بموسی عمران که شد همه دیده | که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مشغله می‌دید و دیدنش می‌جست | زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم | برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس | چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات | که صد دریم که دیوانه گشته‌ای یکبار
مرا درین شب دولت ز جفت و طاق مپرس | که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
مرا مپرس ز ترس که چند می‌گردی | که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یاری | که او بجستن ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی | گزین تو بی‌خبری گر فروروی بسیار
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ | چه دست در زده‌ای در کمرگه کهسار
در آن زمان که عسسهای فقر می‌لیسیم | بچشم ما مگسی می‌شود سپه‌سالار
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها
۱۱۴۲ چو نعل ماست در آتش ز عشق نیز شرار

درخت اگر متحرک بدی بپا و بپر | نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپر و پا همه شب | جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق | کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد | مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان | نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

چو مصطفی بسفر رفت جانب یثرب   بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین درخویش   چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه   که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی   چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر ۱۱۴۳

تو شاخ خشک چرا پی بروی یار نگر   تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر
درآ بحلقهٔ رندان که مصلحت اینست   شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
بدانک عشق جهانیست بی قرار دوو   هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
چو در دمی تو بدان شه که دم او سرم   بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
چو دیده سرمه کشی ز دود از این سو کن   بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
هزار دود مرکب که چیست این هکست   غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چونک در تب به   بگاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
چو مه نیز سر بوزه بر کند ز بیل   ز سعد باز ده دورش تو خو رور او نگر
بیا ببحر ملاحت بسوی کان وصال   بدان دو غمزهٔ مخمور یار عذر نگر
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او   ز نعل سر و برآمد که حال و کار نگر
گر نه عذر کند حسن شمس تبریزی
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر ۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور   نظر بحلقهٔ مردان چه می‌کنند از دور
چو آفتاب برآمد چه خفته‌اند این خلق   نه روح عاشق ز دزست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد   ز نور خارش بشرمست سر دیدهٔ کور
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست   از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا   نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگر دانیی که در خوابست   از آنچه بینی خوش شدی و نی رنجور
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب   بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک او از چپ و راست   هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری   در امر و نهی خود و نه بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ابرد   میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی   زدش بپای که برجه نه مرده‌ای در گور
بجست و پهلوی خود دید خزینه دید و نه ملک   ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا   تو هم بساعتی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته   هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل   خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

جوهر دو باز از بن خواب خویش باز آید / بتخت آید شاه و بشکند آن مقهور
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست / مگر بداش داود و کوتهی زبور
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

۱۱۴۵
بمن نگر که منم مونس تو اندر گور / در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت / که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو / بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی / رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه / شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم / چه‌های و هوی بر آید ز مردگان قبور
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان / ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم / دماغ و گوش چه باشد بپیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی / اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن / که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی / که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو / شعاع آینهٔ جان عمم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید / مر احمقان ره عشق راست روز ظهور
بجای لقمه و پول او حمای را جستی / نشسته بر لب خندق ندیدمی ملک کور
بشهر ما تو چه عمار خانه بگشادی
دهان بسته تو خماز باش همچون نور

۱۱۴۶
مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار / که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
لبم که نام تو گوید بباده‌اش خوش کن / سرم خمار تو دارد بمیش تو بخار
بریز باده بر احشم و بر اعز صنم / چندانک هیچ نماند ز من دگی هشیار
وگر خراب شوم من بود دگی ساقی / چو چند هل که بگردد درین خراب دیار
چو لاله زار کن این دشت را بسادهٔ لعل / روا مدار که موقوف دارمم بهار
ز تست این شجره و خرقه اش تو دادستی / که از شراب تو شکوفه کرده اند اشجار
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر / بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی / تو ام خراب کنی هم تو باشیم معمار
بداد رطل گران تا نجش کنم پی آن
نه لایقست که باشد غلام تو مکثار

۱۱۴۷
بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار / هزیمتان ره عشق را قطار قطار
کنار یار گشادست عشق از مستی / رسید دلشدگان را که کار کار
ز دست خویش از آن ساغری که میدانی / اگرچه نیک خرابیم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس — که نیست ز رخ او در دلم مرا قرار
نگار کرده چون اشک بر رخ عاشق — حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
بیا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش — ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی — چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار

برو ببندهٔ مخدوم شمس دین آمیز
۱۱۴۸ که نیست بندهٔ تبریز را خمار خمار

کسی بگفت زما با ازوست سکی و شر — هنوز خواجه درنشست ریش خواجه بگر
عجب که خواجه برنگی که طفل بود بماند — که ریش خواجه سپید بود و گشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گشت — بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
بچار پا و دوپا خواجه گرد عالم گشت — ولیک هیچ برفتست قعر سفر بسفر
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت — ولیک هست چو بیمار دق و اپس تر
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت — ز حال و حجت ذوقش نبود هیچ خبر

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل
۱۱۴۹ طریق دل همه دیدست و ذوق و شهد و شکر

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر — فغان که بنده مر ورا نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستم — که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خود شد و مه سفر باشد — که تا ز گردششان سایه شد سوار سفر
سفر بیامد و زان هجر عذرها میخواست — بدان زمان که شد این شده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر — که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر چو آب دمی چون جوی — روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دود ملب لب بی جوی تا لب دریا — دلی که خفت درین راهها ز خود سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد — صفا نگر تو بروش از آن عبور سفر
سفر سفر چو چنان یار عذر در سفرست — تو بحث مخت سفر دین و کار کار سفر
همیشه چشم گشاییم چو غنچه بر سر ره — چو سرو روح رواست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
۱۱۵۰ چو مملکت که بگستر دد ز دوار سفر

مخدمت لبت آمد بانتجاع شکر — که از لب شکرین بخش بخشود صاع شکر
تو از تقاضا سخاحو مگو نه گو آری — نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر
لب تو است که شکر ز عش او رویید — به منتظر که رسد سیه ز متاع شکر
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت — که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر
ستهٔ دولت امروز زان همی ترسم — که ز غم تو بماند ز انتفاع شکر
زهی نبات که دزد لب تو کروی شد — مپر جمله نباتات بی سراع شکر

دهان ببندم و بسته شکر همی‌خایم
۱۱۵۱ که تا بجان برسد خوش بابتلاع شکر

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور — خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف — که روح‌هاش بجان سجده می‌کنند ز دور
که تا ز بحر تحیر سر آورد دستش — هزار جان و روانهای غرقهٔ مغمور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر — چو او بتابد پرتو نگیرد آن همه نور
از آن صف که ملایک از او همی یابند — گر رسد بشیاطین شوند هر یک حور
وگر بتابد آن نور دیو را روزی — ببرد های کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد — بهر سو بست عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد — شوند زنده در بر مثال نفخهٔ صور
ای صبا بخدا و بحق نان و نمک — که هر سحر من دلسوخته ام از او مسرور
کچون رسی بنهایت کران عالم غیب — از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
از آن پری که از او یافتی بکی پرو ز — هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
پس چو خسته شود آن پرت سجودی کن — برای حال من خسته جان و دل مهجور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق — شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را — ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم ما در جان تو همی نرسد — کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
جهان بکن تو بلابه که خاک پایش را — بدیده آری کین دردمی شود ناسور
ورین سفر بسعادت صبا چو باز آیی — در افکنی موجود و عدم شرار و شرور

چو سرمه‌اش بکشی آری هزار رحمت تو
۱۱۵۲ بجانت بادا تا قرنهای ما محصور

بس دلی که نگردد ز جانسپاری سیر — سپر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای بهایی که عاشقان دانند — بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
معمم شد بحر ناب و جمله رندان را — خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی — در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست — ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو — ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان — از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ — که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر

چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی
۱۱۵۳ که جان مبادا بی‌شرم و شرمساری سیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر — رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی — در آ چو شیر بحر شیر نر شکار مگیر

هوای عشق مهار است و خلق چون شتران | بغیر آن شتر مست و مهار مگیر
وجود جمله غبار است تابش از مه ماست | بماه پشت میار و ره غبار مگیر
بر آن ز پیش جهان را که مار گنج تو است | بواش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب | ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بحس دست بیان ارچه چشم تو بسته است | ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
ببوی آن گل بگشاد دیدهٔ یعقوب | نسیم یوسفها را ز کرنه خوار مگیر
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی
۱۱۵۴ بغیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر | ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیدهٔ دیده | مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فرشته سره زبان پیش و چو چاوشان | فلک سجود کنان پس او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن | که نفس می‌نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آن مه خاصست زمرد د شت | ز آن بست ازو اژدهای نفس مصیر
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد | زار های فنا و ز زخمهای تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران | ز ابرهای دو دیده مرد دوید مطر
ز قطرهای دو دیده زمین شدی سر سبز | اگر نه قطره بر آمیختی بخون جگر
جگر چو آلت رحمست رحم ازو خیزد | زین سبب مدد دیده هم نکرد مگر
ز عشق جملهٔ اجزای خانه با خبرند | چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
تو طالب خبری کم نشین بنی خبران | گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند | که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بپر
بچشم درد ببینی نگر اگر نگری | سرک مپیچ بدان چشم ورد حرش مگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه | شراب او ترشی شد حریف اوست کمر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی | برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر
که ام بحر خدا و نه شمس دین بحق
۱۱۵۵ بذات پاک خدا وست خسرو اکبر

از آن مقام که سود گشاد رود گذر | برو بسوی خریدار خویش همچون زر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا | نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
زمین چو جا کم تست و مکان چو معبر تو | مکان نیشه گزین و زمان نکو بنگر
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان | دگر تند کردن بفعل در تو اثر
تو تیره گردی از شب چو آینهٔ گردون
۱۱۵۶ نه زرد روی جهان گردی از هوا چو سحر

مطرب عاشقان بجنبان تار | بر آتش سوس و کفار
مصلحت نیست عشق و خمشی | پرده ز روی مصلحت بردار

تا بنگریست طفل گهواره — کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست — خار عشقست اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم — پای در خون نهاده‌ای هشدار
پای آهسته نه که تا ننهد — چکره‌ای خون دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می‌بین — تا نه ننهی خویشتن خوش‌دار
مطربا نام بر ز معشوقی — کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی — گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام من کم کن — تا نقب گویمت مگو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم — دل کجا می‌رود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی عهدی
هست در عهد تو چنین بیمار

۱۱۵۷
گر تو خواهی وطن بر اولیاء — خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که اورا سماع مست نکرد — منکر شد آن اگرچه کرد اقرار
هر که قرار کرد و باده شناخت — غافلش نام نه مگو خمار
بیمانه سره کن آنها را — تا شوی از سماع برخوردار
ور میان خویش را برون کن نیز — تا نگیری تو خویش را یکبار
سایهٔ یار به که ذکر خدای — اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست — زانک هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن — خار گل را بجان و دل می‌دار
موسی نور درخت آتش دید — سبز تر می‌شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحبدل — همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست — همچو نور خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند دیده‌ها کفار

۱۱۵۸
رحم بر یار کی کند هم یار — آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو — تا ز گل بر کشد دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات — بشنوید از خزان پی زنهار
غار حس شود چو هست درو — ثانی اثنین اذهما فی الغار
ز آه عشق ملک شکاف کند — نالهٔ عاشقان نباشد خوار
ملک از بهر عاشقان گردد — بهر عشقست گنبد دوار
نی برای خبار و آهنگر — نی برای درودگر و عطار
آسمان گرد عشق می‌گردد — خیز تا ما کنیم سر دوار

من که لولاک ما خلقت چه گفت | کان عشق ... ست احمد مختار
مدتی گرد عاشقی گردیم | چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند | سر برون کرده از درو دیوار
در و دیوار نکته گویانند | آتش و خاک و آب قصه گزار
چون ترازو و چون گز و چو محک | بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو سو همچو چرخ بگرد
۱۱۵۹ خامش از گفت و جملگی گفتار
عشق جانست عشق تو جانتر | لطف درمان و از تو درمانتر
کافریهای زلف کافر تو | کشته را ایمان جمله ایمانتر
جان سپردن بعشق آسانست | وز پی عشق نیست آسانتر
همه مهمان خوان لطف تو اند | لیك این بنده زاده مهمانتر
بی تو هستند جمله بی‌سامان | لیك من بی‌طریق و سامانتر
عشق تو کان دولت ابدیست | لیك وصل جمال تو کانتر
تیغ هندی هجر برانست | لیك هندی عشق برانتر
هر دلی چار پره در پی تست | دل ما صد پرست و پرانتر
دیدن تو صد چو جان او زان | عوض نیم جانم ارزانتر
گرچه این چرخ نیك گردانست | چرخ افلاك عشق گردانتر
همه ز افلاك عشق در ترسند | وان ملك در غم تو ترسانتر
شمس تبریز همتی میدار
۱۱۶۰ تا شوم در تو من عجب دانتر
روی بنما بما مکن مستور | ای بهفت آسمان چو مه مشهور
ما یکی جمع عاشقان رهوس | آمدیم از سفر زراهی دور
ای که در عین جان خود داری | صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر برون کن ز بام و خوش بنگر | جانب جمع عاشقی رنجور
ساقیا صوفیان شربتی ده | کان نه از غم بود نه رانگور
زان شرابی که بوی جوشش او
۱۱۶۱ مردگان برون کشد از گور
مطربا عیش و نوش از سر گیر | یك دو ابریشمك درو بر گیر
تنگ بگذار و با حریف بساز | چنگ بگذار جام و ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خود مبین | صد بگشا و مشك و عنبر گیر
فربه ارشست آسمان و زمین | این یك استاره را تو لاغر گیر
داروی هر بهی خنك تو ی | مر بهش کن چو خواهی دبر گیر
خرمش کن بیك شکرخنده | شکری را ز مصر کمتر گیر

بخت و اقبال خاك پای تواند — هر چه می‌بایدت میسر گیر
چونك سعد وظفر غلام تواند — دشمنت را هبز و لشکر گیر
ای دل از آب کوثرت باید — آتش عشق در تو کوثر گیر
گر غلامی قیصرت باید — بنده‌اش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می‌جهد — گر فلاطون بود تو ش خر گیر
هر سری کو زعشق پر نبود — آن سرش راز دم مؤخر گیر

هین مگو راز شمس تبریزی
مکن اسپید و جام احمر گیر ۱۱۶۲

مطربا عشق بدی از سر گیر — یکدو ابریشمك ببرو تر گیر
چونك در چرخ آردت باده — خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملك مستی و بیخودی داری — ترك سودی ملك سنجر گیر
مست شو مست کن حریفان را — در گیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ — برو اندیشه و ره در گیر
از ره خشك راه بسیارست — کشتئی سازو این ره تر گیر
پر سر آوردم و بپریدم — زانچ خوردم بخور توهم پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب — مرکبم را تو لنگ ولاغر گیر
گر نروید زخاك هیچ انگور — مستی عشق را مقرر گیر
شیشه‌گر گر دگر نسازد جام — جام می عشق را مسر گیرد
پارهٔ روح را کند نقشی — گو بیفت دبیر مصور گیر
توبه کردم دگر نخواهم گفت — توبهٔ مست را مزور گیر

عاشق و مست وآنگهی توبه
ترك سالوس آن مسونگر گیر ۱۱۶۳

عید بدا جهانیان را عار — از دو سه ساده ابله صرد
شکنك زاهدان ولی‌زدرون — لیس فی‌الدار غیر دیار

سو پول سیه بود نافت
دین چنین حرطان دو سه خر وار ۱۱۶۴

خلق را زیر گنبد دوار — چشمها کور و دیده‌ئی سیار
خور او کش از آمك شود ش دل — نور چشمست یااولوالابصار
بردو دیده نهم عسب کین‌درد — داروی خاص خسرو بست ساز
باغ جان خوش زسنك بارانست — ما نخواهیم قطرهٔ سنگ‌بار

شمس تبریز گوهر عشقست
گوهر عشق را تو خوار مدار ۱۱۶۵

میر خرابات توی ای نگار — ور تو خرابت چنین بی‌قرار

جمله خرابات خراب تو اند　　جملهٔ اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز　　هین که شد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرا دست گیر　　چشم جهان حرف مرا گوش دار
خاک کفت چشم مرا توتیاست　　وعدهٔ تو گوش مرا گوشوار
خمر کهن بر سر عشاق ریز　　صورت نو در دل مستان نگار
ساغر پیروزهٔ رسوای ببر　　ساغر مردانهٔ ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز　　وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد　　مرد خورد بادهٔ حق مردوار
پرورش جان بمقامی شود
از می و از ساغر پروردگار ۱۱۶۶

چند ز بیداد تو روزگار　　پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر　　مفرش نمرود به آتش سپار
چرخ فلک را بخدایی مگیر　　انجم و مه را مشناس اختیار
شمس و شموسی که مر آخر شدست　　چون خر لنگست در آن مستعار
باد چو ره گم شد و خود در انداخت　　نیست در آخر چو خسان بی‌مدار
چشم در آن باد منه دست خس　　کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب منه دست سنگ　　گوش بغلطاند در سیل بار
گر بنوازیم تو از ما مگیر　　ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر می‌نواز　　گه ز تر بگذر و رو خشک آر
گر سواری دل این چنگ را　　بس بود اینش که نهی بر کنار
نور علی نور چو بنوازیش　　باده خوش و خاصه بفصل بهار
در کف عشقست مهار همه　　اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیری متمثل شود　　تا برمد خلق از او چون شکار
گاه چو آبی متشکل شود
خلق رود تشنه بدو جان سپار ۱۱۶۷

مست توام نز می و نز کوکنار　　وقت کنارست بیا کو کنار
مژده مستانه کناری بگیر　　چون شجر و شاخ بوقت بهار
شاخ تر از باد کند ری چو یافت　　رقص در آمد چو من بی‌قرار
این خبر افتاد بخوبان قبس　　تا بپرستیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید　　سنبلهٔ با بگل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سپر　　سبزه پیاده و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده　　نعنع و حلوا ملب جویبار
جدول هر گونه جوی‌جی جدا　　تا مددی یابد از پیر یار

کرده دکانها همه حلواییان   پر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه سا طبلها   بر سر هر پشته فشانده ثمار
یک ز گل گوی که همرنگ اوست   جمله ز بو گو که پری است بار
سنبل و قمری و دو صد نوع مرغ   جانب باغ آمده خادم بزار
می‌زندم نرگس چشمک خموش
۱۱۶۸ خطبهٔ مرغان چمن گوش دار

جان خراباتی و عمر بهار   هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان نو و جهان جان مرا دست گیر   چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست   بسته سر و خسته و بیمار و زار
دست مرا بر سر خود می‌نهاد   کای صنم دوست مرا دست دار
درد سرم نیست ز صفرا و تب   ز می عشقست سرم پر خمار
این همه شیوه‌ست مرادش توی   ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله چو طنبور شد
۱۱۶۹ حال دلم بشنو از آواز تار

هست کسی صافی و زیبا نظر   تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک از این آب و گل   تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف   تا بزند سر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب   تا بشود بی سر و بی پا نظر
هست کسی وامدد از نور عشق   تا فتدش جمله بدانجا نظر
ب هم ز آب مصفا شود   هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق
۱۱۷۰ راه نیابد مگر لا نظر

رحم کن ورنه شوم سر بسر   مرهم صبرم ده و رنجم ببر
ورنه در زهر دهی غوطه‌ام   زهر مرا غوطه دهاند در شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر   هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد   مژده تو دادیش ز رزق و مطر
مادر اگرچه که همه رحمتست   رحمت حق بان بود قهر پدر
سرمهٔ نو باید در چشم دل   ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود بصره یکی کو خراب   خانهٔ درویش بهمه عمر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال   جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بخواهندگی   خشک ز بس کدیهٔ شان بر حذر
بود لحاف شبشان ماهتاب   روز طواف همشان در بدر
گر بکنم قصه زاد پیرشان   درد دل افزاید یا درد سر

شاه کریمی برسید از شکار — شد سوی آن خانه ز گرد سفر
در برد از تشنگی و آب خواست — آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست — آب بپنهان بود ز چشم تر
شاه در این بود که لشکر رسید — همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی — در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه — روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله و آوازه بشهر اوفتاد — شهر بنظاره پی یکدگر
گفت یکی کای همه مفلسان — گشت بیك روز سراسر ببر
حال شما دی همگان دیده‌اید — کز چنین کس نشود معتبر
ور نشود بخت ورا آخر چنین — کی شود او همچو فلك مشتهر
گفت کریمی سوی ایشان گذشت — کرد درین خانه برحمت نظر
قصه درازست و اشارت بس است
۱۱۷۲ دیده فرو دار و سخن مختصر

در بگشا کامد جامی دگر — پیش کشش کز دو سه جامی دگر
هین که رسیدیم بنزدیك ده — همره ما شو دو سه گامی دگر
هین هله چونی تو ز ره دراز — هر قدمی غصه و دامی دگر
غصه کجا دارد کان عمل — ای که ترا هست مقامی دگر
بسته بدی تو در و بام سرا — آمدت آن حکم ز بامی دگر
گر بنشانم سر گردون زدی — بر تو قضا زد سنانی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته — می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ رخسار تو رومی دگر — ای سر زلفین تو شامی دگر
سوی جهان روم و جهان شام رو — تا ببری دولت رامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب — گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر بنهد آفتاب — گوید بپذیر غلامی دگر
پرتو بر گردن هر کس که هست — دمبدم از عرش سلامی دگر
بی سخنی ده رو راه ترا — در غم و شادیست پیامی دگر
این غم و شادی چو زمام دلند — ناقهٔ حق راست زمامی دگر
شاد زمانی که ستدم دهی — بشنوم از روح کلامی دگر
رخت از این سوی بدان سو کشم — سکرم آن سوی نظامی دگر
عیش جهان گردد بر من حرام — بینم من بیت حرامی دگر
طره که چون حبس سم شکند — یابد این دیده قوامی دگر
تو مه مکن زین که شدم ناتمام — مه شدن هست تمامی دگر
بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر
۱۱۷۳ یک الف و سه میم و دو سه لامی دگر

جاء الربیع و البطر زال الشتاء و الخطر … من فضل رب عنده کل العطایا تفتخر
آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر … برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
وحی الملکم ربکم ما غرکم ذنبکم … و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
نامی دهش از طبله ناخود براهش کن هله … زیر میان گیر خان خوش بیست عفریت ای پسر
و قیل یقول لی ان عندنا سره … ضحك لدینا سره لا تشغل فیما اشتهر
درده می پیغامبری تا خر نماند در خری … خر زر بروند در زمان از بادهٔ عیسی دوبر
السر فیك یا فتی لا تلتمس فیما اتی … من لبس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل … دانی که مستانرا بوددر حال مستی خیر و شر
انظر الی اهل لردی کم عاینوا نور الهدی … لم ترتفع استارهم من عند ما انشق القمر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده … جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
یا رب یا رب المنن ان انت لم ترحم فمن … منك الهدی منك الردی ما غیرذا لا عرو
جز عاشقی عشق کی مستی لطیفی روشنی … نشناسد از مستی خود او سر کله را از کمر
یاشوق این اعنیه کی اصطبر بالقدیه … عندی صفات صافیه فی حسنها طغی کدر
گردست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد … ور بیل خواهی غیرت برجای بیل آرد تبر
ان کان عشقی مدرسی فمطل عشقی مخرسی … والعشق مرن عالم قد و سلطان الصغر
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام … اسپر سلامت بسته ام در پیش تیغم چون سپر
سر کیم لعقه سیف حسیم لحظه … شمس الضحی لا تختفی الا سحار سحر
خواهم یکی گوینده ی مستی خرابی زنده ای … کاتش بجو سامد ز سوی برده گوید تا سحر
یا صحرا ابصرنا بالعت فی اسحارنا … بیدقی ب اودرتنا اما حسبنا فی السمر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش … چون شیر گیر و شداو در بن ره سگ شمر
یاقوم موسی انت فی التیه تهت مثلکم … کیف اهتدیتم فخبروا الا تکتموا عنا الخبر
تیها خراب و مست و خوش وینها اعلام پنج و شش … انها جد وینها جدا آن هر گروبها دگر
ان عوقو ترحالنا فالمن والسلوی لنا … اصبحت ربی بالنا طاب سفر صاب الحضر
گفتی همه جنگ آوردو در بوی دو رنگ آورد … چون راه عشی جنگ افکند هردم عتی را باعمر
اسکت ولا تکثر اخی ان طلت تکثر ترتخی … لعیل فی ریح الهوی فحفظه کلا لا وزر
خامش کن و کوتاه کن نظارهٔ آن ماه کن … آن مه که چون بر ماه زد زنور اشق القمر
ان الهوی قد غرنی من بعد ما قد سرنی … ما کشف بلطف شرنا قال النبی لا صرد
ی میر مه رو پوش کن ی جان عشق جوش کن … مارا چو خود بیهوش کن بیهوش خوشتر ما نگر
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم … ترفع لکم اذکانکم انتم مصابیح البشر
ز ندار میرون خورده ام کاندار ه ر گم کرده ام … شمد یدی شمد اسمی هذا دو ه من سکر
هاکم معاریج الشف فیها تداریج اللقا … انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
هین بیش ما او ش کن امعان ما را گوش کن … مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

العیش حقا عیشکم والموت حقاً موتکم
والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر ۱۱۷۳

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغامبر — نعت صفت مؤمن لو مس کالمزهر
جاء المدد لاکبر ما احسن ذا المنظر — حتی ملاء الدنیا بالسهر والسمر
چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری — بربط زکجا نالد بی زخمهٔ زخم آور
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر — جاء الکرم لادوم جاء القمر الاقمر
خو کرد دل بربط تا شکیند از آن زخمه — اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه — والمجلس منور بالنور مع العسکر
این عرلی دیگر با خمس مع الخمسین — زان پیش که برخوانم که شانئک الابتر
الرب هو الساقی و العیش به باقی — والسعد هو الراقی یا خایف لاتحذر
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری — و زینت الدنیا بالاخضر والاحمر
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر ۱۱۷۴

مرا می گفت دوش آن یار عیار — سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست — سگ اصحاب کهف و صحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو — برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصاً آن سگی کورا بهمت — نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاک پایش شیر گردون — بدان لب که نیالاید بمردار
دمی می خور دمی می کوب نوبت — مده خود را بگفت و گوی بیکار
به آن مطرب که در مجلس نشیند — گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملولان بار چینیدن گرفتند — همی جنگند و می لنگند ناچار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را — رگ دیوانگیشان را بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد — چو خندان اندر آید یار بی یار
الفت السکر ادرکنی بسکار — ایا جاری ایا جدی ایا جار
ولا تسق بکاسات صغار — فهذا یوم احسان و ایثار
وقاتل فی سبیل الجود بخلا — لیبقی منک منهج و آثار
فقل انا صببنا الماء صبا — و نحن الماء لاماء و لا نار
و میماتی شبیه لی بابی — قضیت عندهم فی العشق اوطار
وطیبوا و اسکروا قومی فانی — کریم فی کروم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون
تخفف عنک اثقالا و اوزار ۱۱۷۵

انجیر فروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر — فالعیش بلا نداک ابتر

ما راسر صنعت و دکان نیست — ای ساقی جان کجاست ساغر

لا تترکنا سدی صحیاً — الخیر بذل لا یؤخر

کم جوی وما عتب کم کن — ای زنده کن هزار مضطر

الحنظلة حیث کان حنظله — د کان کذاک یوم یبدر

چون پیشهٔ مرد زرگری شد — هر شهر که رفت کیست زرگر

ابر ارك یشربون خمراً — فی ظل سخا بک المخیر

خود دل دهمت که بر نهی بار — بر مرکب پشت ریش لاغر

من کاسک للثری نصیب — و لارض بذاک صار اخضر

بگذر که می چرد صمیمی — در روضهٔ رحمت مخرر

یا ساقی هات لا تقصر — یا طول حیاتنا لمقصر

در سینهٔ دوست چون بود جان — همچون ماهی میان کوثر

طهر خطرات و طیب — من کأس مدامك المطهر

ما را مران و گر برانی — هم بر تو تنم چون کبوتر

والفجر لذی لیال عشر — من نهر رحیقك المفجر

آمد عثمان شهاب دین حق

واگو غزل مرا مکرر ۱۱۷۶

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر — نظر الفلك فیکم بکم ینجلی النظر

قتم الصبر اجمل صبر لعبد ما اتصبر — عن ابناه وقتنا رحم الله من غبر

قدمو سادة الهوی قمت ما قوم ما لخیر — خوفونی بفتنة واشاروا الی الحذر

قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر — حرد لعشق سیفه یدروا امه الفکر

ان من عاش بعد د صبح الوقت و احتکر — نفخونی شابة حمل الریح باشرر

مزج لماد سالهوی لیس یعی ولایذر — شبیو ای بصحة یسکر نفحة السحر

بر آن یار خوش نظر بومگو هیچ از خبر — چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر

دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر — گفتم ای دوست غیرتو کرم هست حجاب دسر

برن از عشق گردم بجوی مرمرا مغر — گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر

گفتمش روح خود بوی عجبا چیست آن دگر — هله ای نای خوش نو هله‌ای نذ پرده در

برد از گوش سوی دل سکر کسی مست تر — بدر این کیسه‌ی من تو بکوری کیسه گر

چه عست رزرم بشد که میی هست همچو زر

عربی گر چو خوش بود عجمی گو توای پسر ۱۱۷۷

آفتابی برآمد از اسرار — جامه شوئی کنیم صوفی وار

تن ما خرقه‌ایست پر تصریب — جان ما صوفییست معنی دار

خرقهٔ بر زند روزی چند — جان وعشق ست تا ابد بر کار

سر ست شه را سوگند — ناچنین سر چه می کنی دستار

چون رخ تست ماه را قبله ما چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ـ که جمال خود بنمود تو به سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگا رنگ عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی ور بگویم نمی کند رد پر
جنة لروح عشق خالقها منه تجری جبینة الانهار
منه تصفر حضرة الاوراق منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنة المعشوق منه تصفر و جنة لاحرار
منه تهتز صورة المسرور منه یبکی الکئیب بالاسحار
ن فی العشق فسحة الارواح ان فی ذاك عبرة الابصار
دت فی العشق کی اعاینه ما کفی ان اراه بالآثار
ن الآثار تحجب الآثار ان الاسرار تستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی
ان ذکراك تحرق الاستار ۱۱۷۸

جاءالربیع و المطر زال الشتاء و الخطر من فضل رب عنده کل الخطا مغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم فارضوا بما یقضی لکم ان الرضاصبر الیسر
کم قایلین فی الخفا اناعلمنا سره فاحث لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیك یا فتی لا تلتمس ممن اتی من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نورالهدی لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن منك الهدی منك الردی مفر ذا الا غرر
یا شوق این العافیه کی اصطفی بالقافیه عندی صفات صافیه فی جیبها نطقی کدر
ان کان نطقی مدرسی فتحل عشقی مجرسی والعشق عزن غالب فینا و سلطان الظفر
سر کتم لحظه سیف حسیم لحظه شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحر ابصارنا بالغت فی اسحارنا فارفق بنا اودارنا انا حصرنا فی السفر
ی قوم موسی انما فی التیه تهنا مثلکم کیف اهتدیتم فاحصروا الاتکتموا عنا الخبر
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر
قالوا تدبر شانکم نفتح لکم آذانکم نرفع لکم اذکانکم نتم مصابیح البشر
هاکم معاریج اللقا فیها تدریج البقا انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقا عیشکم والموت حقا موتکم والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر
اسکت فلاتکثر اخی ان طلب تکثر ترتقی
العقل فی ربع الهوی ماحظه کالاوزر ۱۱۷۹

غرة وجه سلبت قلب جمیع البشر   شاه بها اذ ظهرت باطن لیل کدر
ای وجدن امرأة او صفة تملکهم   او قمراً محتجباً تحت حجاب العکر
داهشة خارجة شارقة بارقة   صورتهم کالبشر خلقتهم من شرر
حتی بأت سقتنی حین دنت ترقصنی   کادسنا برقتها یذهب نور البصر
قامتها عالیة قیمتها غالیه   غمزتها ساحرة ریقتها من سکر
هدهدها من سبأ اعجب من نبأ   هدهدها احبرنی غمّنی کالحجر
قلت لروح القدس ماهی قل لی عجباً
۱۱۸۰ قال ان تعرفها تلك لاحدی الکبر

سیدی نی کلیل انت فی زی لنهار   اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلی مدت یداه مسکت ذیل الصباح   لیلتی دار قرار دونها دار القرار
رب تمم لنا یوم التلاقی نورنا   ربنا واغفر لنا ثم اکشف ذلك لنمار
اما حساما حالت کسور بیتنا   حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار
ربنا فارفع جداراً قام فیما بیننا
ربنا وارحم ماما فی حیاء و اعتذار

۱۱۸۱ ## حرف زا

سوی ما نگر چشمی برانداز   وگر فرصت بود بوسی درانداز
چو کردی بس بیکو مگردان   از آن گشتی کسی برجا گرانداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار   نظر بر کار ما امروز تیز انداز
وگر تو فتنه انگیزی و خود کام   رها کن داد ورسمی دیگر انداز
نگون کن سرو را همچون بنفشه   کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد و بوی تست امروز در باغ   درختان جمله رقاص و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص   تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار گل را اسیری بخش   چو خصم آمد سوسن خنجر انداز
بر عاشق پری چون سیم بگشا   سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
بر آ ای شاه شمس الدین تبریز
۱۱۸۲ یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ رادیدن میاموز   فلك را راست گردیدن میاموز
تو گل را جمع این اجزا میندار   تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی   تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از می نگهدار   تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز عقل را صیادی آموز   چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان   یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس   دل او را تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت بتأویل ستیزا را ستیزیدن میاموز
زمان را بردگی میدار چون دل زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در دشمنی کش این چشم سر را
۱۱۸۳ چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اگر کیدر مربداش یوقسا یاوز اوزن یمداسا سودو قلاوز
جهانی برکدن قرتن اکشدر اشیت سدن قرا قوزیسم قرا قوز
اگر طاطسن اگر دوستن وگر ترك زبان بی زبانان را بیاموز
سر چوب تری آنگه گرید که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
چو اسمعیل قربان شو درین عشق که شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران نور منیست
۱۱۸۴ پذیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کارست امروز مرا سودای گلزارست امروز
بیا دیدار من دلداری کن که روز لطف و ایثارست امروز
دل من جامها را می درند که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را زجمالی که برگلبرگ و گلزارست امروز
چرا جامها بر آن لب مست گشتند که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق بر شد
۱۱۸۵ که شکرها بخروارست امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید چنانستم چنانستم من امروز
بجان با آسمان عشق رفتم بصورت گرد این پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل برون رو کز تو وارستم من امروز
بشوی ای عقل دست خویش از من که در مجنون بپیوستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی دانم کجایم لیك سرخ مقامی کندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در برو بستم من امروز
چو واگشت او پی او می دویدم دمی از پای ننشستم من امروز
چو نحن اقربم معلوم آمد دگر خود را نپرستم من امروز
مبند آن زلف شمس الدین تبریز
۱۱۸۶ که چون ماهی درین شستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمی دانم ز پیروز
بهر ره راهبر هشیار باید درین ره نیست جز مجنون قلاوز

اگر زنده‌ست آن مجنون بیا گو / ز من مجنون‌تری نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی / مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آن روز با آتش همی‌گفت / اگر مویی ز من باقیست درسوز
بدو میگفت آن آتش که ای شه / بهشت من شدم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت / تو از غیر خدا محفوظ و محروز
بیا ای می‌ستان از حق شرابی / ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت بیماران عالم / که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو ناگفته بپیش روح پیداست / چو پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خصال شمس تبریز
همان بهتر که باشد گنج مکنوز ۱۱۸۷

درین سرما سر ما داری امروز / دل عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا / چو آسایش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایهٔ خود / که خورشید مه‌سیما داری امروز
درین خمخانه ما را میهمان کن / بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش / که در پرده حمیرا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را / که کفی همچو دریا داری امروز
سری از عین و شین و قاف بر زن / که صد اسم و مسمّا داری امروز
خمش باش و مدم در نای منطق
که مصر و نیشکرها داری امروز ۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم می‌سوز / خلاص شمع نزدیکست شد روز
خلاص شمعها شمسی بر آمد / که بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان شد ظلم و ظلمتها ز خورشید / نهان گردد الف چون گشت مهموز
شنو از شمس تأویلات و تفسیر / چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
چنین باشد بیان نور ناطق / نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
چو مه از ابر بیرون رو ای دوست / مراد اکسیر از خورشید آموز
نبی خورشید بهر این دواست / هلال و بدر صبح و شام چون یوز
چو دیدی پرده‌سوز بهای خورشید / دهان از پرده دیدن فرو دوز
خمش آن شیر شیران نور معنیست
بری شد معرف از حاجت یوز ۱۱۸۹

درین سرما سر ما داری امروز / سر عیش و تماشا داری امروز
توی خورشید و ما پیشت چو ذره / که ما را بی سر و پا داری امروز
بچارم آسمان پهلوی خورشید / تو ما را چون مسیحا داری امروز
دلا از سنگ صد چشمه روان کن / که جان موقنا داری امروز

تراشیدی ز رحمت نردبانی | که عزم کوچ بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت | که بر چرخ معلا داری امروز
بپیش هر کسی ماهی بریان | در آن ماهی تو دریا داری امروز

درون ماهی دریا کی دیدست
عجبهای زیبا داری امروز ۱۱۹۰

ای خفته بیاد یار بر خیز | می آمد یار غار بر خیز
زنهار دل از علایق ... | بر حسن تو زینهار بر خیز
جان بخش هزار عیسی آمد | ای مرده مرگ یار بر خیز
ای ساقی خوب عهده پرور | از بهر دو سه خمار بر خیز
وی داروی صد هزار خسته | بت خستهٔ بی قرار بر خیز
ای لطف تو دستگیر رنجور | پیغام بخدمه خار بر خیز
ای حسن تو دام جان پاکان | در مانده یکی شکار بر خیز
خون شد دل و خون بجوش آمد | این جمله روا مدار بر خیز
معذورم دار اگر بگفتم | در حالت اضطرار بر خیز
ای نرگس مست مست خفته | وی دلبر خوش عذار بر خیز
زانچیز که شمه داند و تو | بر کن قدح و بیار بر خیز

زان پیش که دل شکسته گردد
ای دوست شکسته وار برخیز ۱۱۹۱

ماییم مداییان جان باز | گستاخ و دلیر و جسم پرداز
چیست که جان پاک ما را | باشد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه بآخر آیند | ز آخر برویم ما بآغاز
همچون بار پرید جمله یاران | شه باز مکوبت طبل شهباز
شش سوی مپر بپر از آن سو | کآنجا دل تو رسید و رو ر
جان ای دل خسته نعل ما را | روزی دوسه بنده است می‌ساز
گر خواری و گر عزیزی ... | زان سوست بقا و ملک و عز و ...
مگشای پر سخن گران سو | بی پر باشد همیشه پرواز

پوست سخنست ایچ گفتم
از پوست کی یافت مغز آن راز ۱۱۹۲

بر خیز و صبوح را بر انگیز | جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان | با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب | ما چون سر خر تو همچو پالیز
ای غم اجلت درون قسمست | گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ نفس است در تجلی | مرگ جملست در عسر یسر

مجلس چه بهشت و گل شکفته … ای ساقی همچو سرو برخیز
این جام مشعشع آنگهی شرم … ساقی چو توی خطست پرهیز
ما را چو رخ خوشت برافروز … غم را چو عدوی خود درآویز

هشیم غزل که نوبت تست
1193 مردانه درآ و چست و سرتیز

من از سخنان مهرانگیز … دل پر دارم ز خواب برخیز
ای آنک رخ تو همچو آتش … یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد … ای شیر بخون من درآمیز
با پاک خود بساز پنهان … مستیز بجان تو که مستیز
تسلیم قضا شدم از ایرا … مانند قفص تو سعدی و سز
بنگر که چه خون دل گرفتست … برگرد قدم چون مراویز
در خشم مکن تو چشم خود را … وان فتنهٔ خفته را مینگیز

خود خفته نبیه و ز خفته‌ست
1194 آن نرگس پر خمار خونریز

گر نه‌ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز … گرچه صد ره مات گشتی مهرهٔ دیگر بباز
گرچه چون تاری ز زخمش زخمهٔ دیگر بزن … بازگرد ای مرغ گرچه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر … ور ز شهری نیز یاوه تا ملاوزی بساز
اسب چوبین برتراشیده‌ای که این مرکبست … گرنه چوبینست اسبت خواجه یکمرل بتاز
دعوی حق بشنوی آنگه دعاها می‌کنی … شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
سر بسر راضی نه‌ای که سر بری ز سمع حق … کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز

گر بشارت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف
1195 بعد از آن برعرش نه تو چار بالش بهر ناز

سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عشق نواز … عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
خانهٔ خویش آمدی خوش آمدی شاد آمدی … از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست … هین که با خورشید دارد ذره‌ها کار دراز
پیش روزن ذره‌ها بین خوش معلق می‌زنند … هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز
در سماع آفتاب این ذره‌ها چون صوفیان … کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر … پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون … ذره‌های ما درو رقصان بصد گون عز و ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان
1196 چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز … خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
گر تو یارا عاشقی مانندهٔ این شمع باش … جملهٔ شبها گداز و جمله شب خوش می‌سوز

غیر عاشق ور که چون سرما بود اندر خزان ... در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام ر ... عاشقانه نعرهای زن عاشقانه مور ور
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن ... در بینه اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عاشق و شهرت کجا جمع آید ای توساده دل ... عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین زمره ... چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
ور نبینی کز دو عالم بر تر آمد شمس دین ... بر نت درهای غفلت مرده ریگی تو هنوز
رو بکتاب تیمم کرد علم فقه گرد ... تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من از عشق شمس الدین ز عملی دور شد ... عشق او زین پس نماند با مویز وحوز و کوز
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند ... زان کم نم هست عریان از لباس نقش و تور
ای جلال الدین مخسب و ترک کن املا مگو
1197 که تنک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

گر آتش است یارت تو برو در و همی سوز ... شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن ... چو لباس تو درانند تو لباس وصل میدوز
موافقت نماید تن و جان سماع جانی ... ز رباب و دف و سرنا و ز مطرب اندر آموز
نماز بیست مطرب چو یکی زند مخالف ... همه گم کنند ره را چو ستیزه شد ملاوز
تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید ... تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود بر فروز
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر
1198 که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز ... مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود ... درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بجیحون در شب فراق ... آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق و مصطفی بحریفی درون غار ... بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی ... مرود قند وصل گزیدن گرفت باز
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل ... تا جیبگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی ... هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد ... با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان ... در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح حامله نشین از سرای تن ... چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیک خیال عشق دلارام خام پز ... سه پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر ... از صنعت خویش مزیدن گرفت باز
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیزه شد ... افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ما ... یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق لولی درد سیاه کار ... بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

صراف نار ناقد نقد ضمیر عشق　　بر کف مراضع بگزیدن گرفت بار

تبریز را کرامت شمس حقست و او
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز ۱۱۹۹

یا مکثر الدلال علی العشق بالنشور　　الفوز فی لقائك طوبی لمن یفوز
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع　　گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش　　چون خلوت شب آمد چون شمع برفروز
گفته بسوز و سازش چشم بسوی تست　　چشم عدو ز هر دم ای شیر همچو یوز
ما را چو در کشیدی رو در مکش زما　　این پرده ز دریدی آن پرده را مدوز
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی　　کو پیش ازین فراق در آن آب کرد یوز
اول چنان نوار و در آخر چنین گداز　　اول یجوز آمد و امروز لایجوز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند　　تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
در موسم عجوز چو در باغ جان روی　　بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
گویند بباغ جان رو گویم که ره کجاست　　گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آنسو که نکتها و رموز چو جان رسد　　ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو غمزه ما طلب کن خود در مرگو مباش　　با آن کمان دولت کو در میچ تور
گر مس پیر شد دل و جان تازه ست تو　　همچون بنفشه بر خوش روی پشت گوز
ان لم یکن لقلبك فی ذاته غنی　　لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
ان کنت ذا غنی و فناك مکتتم　　کم حبة مکتتمة ترصد البروز
یا طالب الجواهر والدر والحصی　　مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
میچین تو سنگریزه و در درین نشیب بحر　　در شب مزن تو قسب که پیدا شود بروز

استحسن النقود بمیزان صادق
رداً لما یضرك مداً لما یجور ۱۲۰۰

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز　　تا که ببینند خلق دیدهٔ رستخیز
دوش مرا شاه خو ند بر سر من حکم راند　　در تن من خون نماند خون دل از بر بریز
بادل وجان بی غمیم بی دل و جان می زیم　　باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
ای غم و اندیشه رو باده و پای عسست　　چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بریز
کشته شوم هر دمی پیش تو چون حبس دار　　سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من زریگ ترک سبو گیر و دیگ　　با جگر مرده ریگ ساقی جان اندر ستیز
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام　　چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار　　ساغر خردم سبوست من چکنم کفچلیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان
تا که ز تف شمس سوزد پردهٔ حجیز ۱۲۰۱

برای عاشق و دزد است شب فراخ و دراز　　هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز

من از خزینهٔ سلطان عقیق و در دزدم   نیم خسیس که دزدم قراضهٔ پراز
درون پردهٔ شبها لطیف دزدانند   که ره برند بحیلت ببام خانهٔ راز
طمع ندارم ز شب دزدی و عیاری   بجز خزینهٔ شاه و عقیق آن شه در
رخی که زر کرد و مرش ماه شب بجهان   زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
روا شود همه حاجات حق در شب قدر   که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
همه توی و دری همه دگر چه بود   که تا خیال در آید کسی ترا انباز
ملالگیر کن ازین پهن گوشها بگسل   که من حکایت نادر همه کنم آغاز
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو   بپر چو باز سفیدی بسوی طبلک باز
چو نقدهٔ زر سرخی تو مهر شه بپذیر   اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
تو آن زمین که شدی گنج این ندانستی   که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
بیار گنج و مکن حیله که نخواهی رست   ز تف نفس و بمصلا و ذکر و زهد و نماز
بمردی و بنشینی بگوشهٔ مسجد   که من جنید زمانم ابا یزید بیاز
قماش بارده آنگه ز زهد خود می کن   مکن بهانهٔ ضعف و مرو مکش آواز
خموش کن و بهانه که خدای نخرند   درین مقام ز تزویر و حیلهٔ طناز
بگیر دامن فضل شمس تبریزی
که تا کمال تو پیدا ز آستینش طراز ۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین مکن این ناز   که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دمی که شعشعهٔ این جمال در تابد   صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی شود سوخته که روی دوست ندید   کسی که دید مر کی کند تو عزاز
ز گازران مگریز و بریز بر مرد   که ابر دار ترا من در آورم بنیاز
اگرچه جان تو جهیدی خوش نقش جهان   نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم   چه بار می رسدت با من ای کمی حمار
عباد را برهانم ز تاب و از بلیا   حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ساقی   بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
زمانه با تو بسازد تو می روانش کن   بچنگ ساده سغراق و چنگ را ده ساز
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند   دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست   گهیم همچو شکر بشکران گهی بگداز
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست   بزیر سایهٔ او می روم نشیب و فراز
ز آسمان شوم من که عاقبت محمود
خموش باش که محمود گشت کار ایاز ۱۲۰۳

برو برو که بوم ز عشق غدر آمیز   برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
مقام داشت بجنب صفی حق آدم   جدا شد ز جنت که بود مار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پر نورست   ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز

چو دوست با عدو تو نشست رو بگریز | که احتراق دهد آب گرم یار آمیز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی | که ذوق خمر ترا دیده‌ام خمار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت | که اژدهاست غمت بادم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم | بدان کمان و بدان غمزهٔ شکار آمیز
بگرد نامهٔ سحرم صحانه باز آرد | خیال بدر باکراه اختیار آمیز
غم تو بر سحرم زیر زیر می‌خندد | که واقف است ازین عشق زینهار آمیز
بپیش سلطنت تو به‌ام چو مسخره ست | که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز

سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی
حدیث توبهٔ مجنون بود فشار آمیز

حروف سین

۱۲۰۴
عشق گزین عشق و در و کوکبه می‌بالو مترس | ای دل تو آیت حق مصحف کژ خو بو مترس
جانوری لاجرم از مرقت جان می‌لرزی | دی بهل ور او بهل شوهگی جان و مترس
چون تو گمانی ابد خایفی از روز یقین | عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
در دل کان تقدیری غایبی ز دیدن خود | رقص کنان شعله زنان بر جه ازین کو و مترس
دل ز تو برهان طلبد سایهٔ برهان نه توی | بر مثل سایه برو باز سر هان و مترس

سایه که فانی کندش طلعت خورشید قضا
۱۲۰۵ سایه محوانش بود گر عدمت ماکان و مترس

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس | گر چه ملول گشته‌ای کم نزنی ز هیچ کس
چو ملک رسول از مقق گشت ملول و شد ترش | نصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی نگیردت | همنفس خوش است خوش هین مگریز یک نفس
دور گرفت هر چه او بخت میان جنس خود | ما بپریم هم بهم ما نه کمیم از عدس
من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکرکشان | مرگ بود در فشان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف مست می داد سبو بدست من | شکر آن سبوی ز بر سر نفس مربس
نفس ضعیف معده را می نکنم حریف خود | زانک خدوک می‌شود خوان منا ازین مگس
من پس و پیش ننگرم پردهٔ شرم بردرم | زانک کنند سکر می بکشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما | شاد شبی که شد او بر سر کوی دل عسس
آمد عشق چشتی شکل طبیب پیش من | دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش | دل همگی کباب شد سوی شراب و بحرس
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور | باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را | نیست رو تیممی بر لب نیل و بر رس
خامش باش ای سقا کین فرس لعیان تو | آب حیات می‌کشد بار کشت روز و جرس

آب حیات ز شرف خود نرسد بهر خلف
۱۲۰۶ زین سبب مختفی آب حیات در غلس

سوی لبش هر ملک شد ز حرم حور در پیش و پس　　راست چو گرد عسل نیش زنان بود مگس
روی و پست گستان مدر بود درو نهان　　جعد و بست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار بر کنی　　مه دو هفته‌ای شبه غم نخوریم ز عسس
بی تو جهان چه می‌زندی تو چگونه تن زنی　　جان و جهان غلام تو جان و جهان توی و بس
نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی　　هست تر حمایتت گر ز دهست و گر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود　　صدمه و آفتاب ز نور تو بوست مقتبس
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند　　عقل بر طبیبیت عرضه همی کند مجس
ذره بذره ظلمها صف زده پیش خوب تو　　سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم　　گنج بهار می‌دهد از دم خود بهر وخس
خاك که نور می‌خورد میوه و زر نبات و　　خاك که آب می‌خورد ماش شدست یا عدس
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی　　باز کند دهان خود در کشدش بیك نفس
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود　　چند گریز میکنی باز نگر که نیست کس

بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی
۱۳۰۷ چو ملك بیاست مشتری باز کند ازو جرس

نیم شب از عشق تا دانی چه می‌گوید خروس　　خیز شب را زنده دار روز روشن ستکوس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خوش چه م　　روزگار نازنین را می‌دهد بر آسوس
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش　　نام او را صبر خوانی نام خود را اثر بوس
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا　　او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد　　خاك پای او بـه آمـد از سر واسلیوس
گرد کفش خاك پای مصطفی را سرمه ساز　　تا نباشی روز حشر از جملهٔ کالوبروس

رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار
۱۳۰۸ گر عرب باشی و گر ترك و گر سر کنوس

حال ماهی آن مه زیبا مپرس　　آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین　　رستخیز آن قد و بالا مپرس
گوهر اشکم نگر از رشك عشق　　ور صفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون ما پا در منه　　هیچم از صحرا واز سود مپرس
خون دل می‌بین و با کس دم مزن　　ور نگار شنگ سر غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین　　تو ز کوه قاف و ز عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست　　در نگر امروز و از فردا مپرس
ای خیال آمدنش دوری سخت دور　　سر او از طبع کار افزا مپرس

چند پرسی شمس تبریزی کی بود
۱۳۰۹ چشم جیحون بین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره ز بهرام ترس　　وز شهان در ساعت اکرام ترس

دانهٔ شیرین سود اکرام شاه   د به‌دیدی آن زمان اردام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس   شد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند   تو ز گستاخی به هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش   آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر مپیچ
۱۲۱۰ چشم بادامست از بادام ترس

نیست در آخر زمان فریادرس   جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته‌ای   دم مزن کش تو ندانند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبیست خوش   جانها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن   کندر آیینه زیان باشد نفس
از دل عاشق بر آمد آفتاب
۱۲۱۱ نور گیرد عالمی از پیش و پس

ای رو ترش پیشم بد گفته‌ای مرا بس   مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفتهٔ پلیدت در روی شد پدید   پیدا بود خشتی در روی و رنگ ناکس
مار است ماده لیکن تو مر کجا حسک می خور   هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت المقدس اگر شد ز فرنگ پر ز خوکان   بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این یوسف درو بتابد   بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد   خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی   زین زاعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند ازین دو یا رب پیش تو کیست بهتر   زین هر دو چیست بهتر در منهج مؤسس
حق گفت اصل آنست کش ظن بمن نکوتر   که حسن ظن مجرم بگذاردش مدنس
تو خود عبوس گیتی نه از خوف طمع دنی   از رشک زعفرانی یا از شمانت اطلس
این دو بکار ناید جز ما روا نشاید   ای وای آنکه در وی باشد حسد مغرس
واهن ز دست او را تبت بس است او را   هر کو عدوی مه شد ظلمات مرود اس بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند   هم ننگ جمله مرغان هم جنس لیل عسعس
ابتر بود عدوش و آن معتش نباشد
۱۲۱۲ در دیده کی نماید گر در فتد دو خس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس   چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان   ور ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس
سکهٔ شاهی ببین در رخ همچون زرم   نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر مپرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت   حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او   جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد   گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس

چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست / بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری شتاب / چون بتنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست / سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده یت / پای که گر کژ منه خواجه ز بی‌سر مپرس
دیده و گوش بشر در تك همه پر گلست / از بصر پر وحل گوهر مطهر مپرس
چونك شمسی بصر از مدد خون دل / مجلس شاهی براست جز می احمر مپرس
رو تو بتبریز زود از پی این شکر را
بالطف شمس حق ز می وشکر مپرس ۱۴۱۳

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس / زانك نبرد کنون خون رهی یك مکیس
گنج نهان دو کون پیش رخش بك خوست / بهر لکیسی دلا سرد بود این مکس
عشقی آن صنم و بگه ترس کسی / پیشدم و بلکه رنگ باش عاشق و آنگه بپس
ای دل شکرستان از سکش شود کی / آب ز کوثر مجور خاك در او بلیس
رود شو لوح را از ابجد بی کاف و نون / آنگه ای دل برو نقطهٔ خالش نویس
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی / خشت گل تیره‌ای ز آب جهنم نحس
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام
ای خرد دوك ساز تار خیالی مریس ۱۴۱۴

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس / قمار خانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند / بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا شرابی و ساقیی که مپرس / درآ درآ بر آن شاه خوش‌سلام مترس
شنیده‌ای که درین راه بیم جان و سرست / چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید / بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
اگرچه رطل گرانست او سبك روحست / ز دست دوست برو کش هزار جام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی / چو پخته خواه نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری / صبوح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی / که گیر باده که خاص و عام مترس
بگفتمش مه روزه‌ست درد بر گمت خوش / که بشکند می جان روزه و صیام مترس
درین مقام حقیقست و یا ریا حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

۱۴۱۵ حرف شین

ای همچو ماه روی تو استاده و گردون خوش / روت خوش و موت خوش و آن دیگر سر و پا خوش
هرگز ندیدست نمودی هرگز سر ده در جهان / مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
باور کند خرد عقلی در صنعت آب و گلی / مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
در قطب این همت آسیا هم کاف زر هم کمست / ای عیسی دوران بیا برمه بجون صوب خوش

چون گوهری ناسفته‌ام فارغ ز خام و پخته‌ام   در سایه‌ات خوش خفته‌ام سرمست از آن افیون خوش
از نغمهٔ نو ذره‌ها گر رقص آرد چه عجب   نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می‌کشی   دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
باشد بصورت خوش نما واله خوشی بسته شده   چون زهر مار کوهیی پنهان در معجون خوش
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران   پیچیده بیرون گور را در اطلس واکسون خوش
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچون صاد تو   زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خط خوان شدم   کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا   میزان کجا ماند مرا در مشقت ای موزون خوش
ای مایهٔ صد بیهشی دی از طریق سرکشی   گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بیچون خوش
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد   کان ناخوشیها خورده بد در عیش تو خون خوش

ای شمس تبریزی توی کندر جلالت صد توی
جان مست آن ماهی در وی چو ذاالنون خوش ۱۲۱۶

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش   ور زانک تو عاشق نه‌ای رو سخره می‌کن خارکش
جانی نباید گوهری تا ره برد در دلبری   این تنگه جانها را زخود بیرون کن و بر دار کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی   بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
خود را مبین در می نگر کز جان شدستم بی‌اثر   مانند بلبل مست شو رو رخت در گلزار کش
این کرهٔ تند فلک از روح تو سر می کشد   چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی حق بندگی تا کی کنی   ننگت نمی آید که حق گوید ترا خروار کش
همچون جهودان می روی ترسان و خوار و متهم   پس چون جهودان کی‌شان عصابه و دستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش ۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کی شناسا بودش   گر بجنبد سر رود عشق تو بر هم زندش
از دل و جان برکندش لولی و مقبل کندش   سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست نفس زن تو خوب تو در گردن تو   دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی   نیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
پای درین جوی نهی تا بمیانش برهی   هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
گول شود هول شود ور همه معقول شود   دست بگیرد هوسش سود ندارد خردش

ای عدم تو دام حمش بی گنهان را بمکش
ای رخ تو بادهٔ هش مست کند تا ابدش ۱۲۱۸

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش   مهر تو شادی همه وقت تو خوش وقت تو خوش
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما   دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی   گر سه عدد بر سر نهی گردد شش گردد شش

شش جهتم از رخ تو ور نظر فرخ تو
هست ملکرا بدهد خوبی و کش خوبی و کش ۱۲۱۹

پیر نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش   چون لحد و گور همان تنگ و دل افشرده و ترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود   ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
هر کی بود عشق خود پنج نشان دارد بد   سخت دل و سست قدم کاهل و بیکار و ترش
در چشمش پیش بود هم ترشی بیش کند   دان مثل سنگی او سرکهٔ بسیار ترش

بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
کی طلبد در دل و جان صبح شکر بار ترش ۱۲۲۰

دام دگر بنهادم تا که مگر بگیرمش   آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنک بدل اسیرمش در دل و جان بدو سرمش   گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر وز سر درد چون جگر   بار روان شد از نظر تا بنظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او   چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده   تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
گرچه کمی شدم چه شد هرچه نشدم چه شد   زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
تا بسحر بپاییمش همچو شکر بخاییمش   بند قبا گشاییمش بند کمر بگیرمش

خوب شدست سرکشش زود در آیم از پسش
گرد سفر بجواب خوش راه سفر بگیرمش ۱۲۲۱

اگر گم گردد این بیدل ز آن دلدار جوییدش   وگر تندر زند عاشق بکوی یار جوییدش
وگر این سیل حاتم برد ناگهان از پی   ز هر خوری بپرسیدش در آن گلزار جوییدش
اگر بیمار عشق او شود تاوه ازین مجلس   بپیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
وگر سرمست دل روزی ز سر سنگ آن شیشه   بمیخانه روید آن دم در آن خمار جوییدش
هر آن عاشق که گم گردد ملاز نهار می گویم   بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
وگر دردی زند نقبی ببرد رخت عاشق را   میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
مت بیدار بر می را که بیداری ز بخت اوست   چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر   اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری   منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بسود خویش برآرد   مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش ۱۲۲۲

چه دارد در دل آن خواجه که می بندد زر خسرش   چو خورد ست او که می بچند و در کسید پخمارش
چه باشد در جهان دریا بغیر گوهر گویا   چه تابست آن گردون ز عکس بحر در بارش
بکار خویش میرفتم بدرویشی خود ناگه   مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
اگرچه مرغ استادم بدام خواجه افتادم   دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابروش تکبیری بر و چشمش یکی تیری   دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می‌دیدم   چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم   ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
چه خواجه‌ست این چه خواجه‌ست این بنامیزد بنامیزد   هزاران خواجه می‌رسد اسیر و بنده دیدارش
کجا خواجهٔ جهان باشد کسی کو بنده جان باشد
۱۲۲۳ چو او بندهٔ جهان باشد نباشد خواجگی بارش

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش   بدان هاروت و ماروت لب چو چاه بابل کش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی   همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را   مثال نحس اعطناک بر محروم سائل کش
جدا کن جان روشن جسد را بیخ و بن بر کن   نظر را بر مشارق زن خرد را در مسایل کش
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی‌حد   چو برخواند ولا الضالین تو او را در دلایل کش
سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد   چو خورشید تراجو بیند چو مه‌اش در منازل کش
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را   دقیقه‌دانی و فن را پیش فکر عاقل کش
باقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن   قبول و خلعت خود را سوی نفس قابل کش
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتأسوا   قتول عشق حجت را از این مقتل بقاتل کش
اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بروی   وگر بی‌حاصلست این جان چه باشد تش بحاصل کش
کشش زنده وگر نکشی مسیحا را تو نایب کن   تو وصلش ده وگر ندهی بفضلش سوی فاصل کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی   اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
خمش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی
۱۲۲۴ کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش   وگر برهم زنم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو بسی گوهر   بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت   بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش   که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
منم در عشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او   چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل   بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض   که تا برخواند آن عارض که استادست خط‌خوانش
ولیکن سخت می‌ترسم از آن زلف سیه‌کارش   که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن
۱۲۲۵ که هر دل کان رسن بیند چنان چه هست زندانش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش   همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از غم کار آید بباغ جان بهار آید   بها از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش   وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش

ببین تو لطف بی‌کی را امیر مهمند کی را　　که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی کوران و رهشیان از او گشتند ره بینان　　بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست بی‌دشنه پنج و چار و ور شش نه　　ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شیرین که می‌سوزم چو او شمعش بر افروزم　　زهی شادی که امروزم ز دو سهای فردایش
چو من حاکی و مستم ازیرا عاشق و مستم　　چو من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
بپیش عاشقان صف صف بر آورده مخاطب کف　　ز زخم او سست دف چو رود فغان از ناله سرنایش
از او چو مستی ای دل چون کژ و غرق است در مه خون　　وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
دلا تا چند برهیری بگو تو شمس تبریزی
به سر تو ز سر تبریز برای فخر بر پایش　　۱۱۳۶

آن یار ترشرو را این سوی کشانیدش　　زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده مخور دست و ز انبار دو سر دست او　　با این همه بدهیدش جامی بپرانیدش
او سر که چو آرد غوره ز چه فشارد　　زان زهر همی دزد ناجسه بدانیدش
آن بندهٔ انگوری تفرابه جز کوری　　پهلوی چنین ساده بالله منشانیدش
باشد بودش سکته در گور ساید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش　　۱۲۳۷

رو بیش خوش و مویش خوش زان طره جعد مشش　　صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرد　　شیرین تر و نادرتر زان شیوهٔ پیشینش
آن طرهٔ پرچین را چون باد بشوراند　　صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او　　بر دیدهٔ قارون تسخر زده مسکینش
آن‌ها که می‌خندد در شرح نمی‌گنجد　　ای چشم و چراغ من دم درکش و می‌بینش
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او　　صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
گولی مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی　　رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
گر اسب ندارد جان پیش برود لنگان　　بنشاند آن فارس خود را سپس زینش
ور پای ندارد هم سر بنهد و سر بنهد　　می‌بند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در رفته بصد صورت　　دیوانه شدم باری من در جنی و آیینش
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد　　با حسن و سکون ماند جان در پی تسکینش
بر طارم ماه خود تقویم عجب بست او　　قوم طلب می‌کن در سورهٔ والتینش
خورشید نتیجهٔ خود آنجا که کشد ای جان　　از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
برهد هد وی و رفتست که کسی　　تا لعل شود مرمر از ضربت ممسش
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را　　بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
خامش که نشد آمد جوزینه و لوزینه
لوزینه دعا گوید جوز کند آمینش　　۱۲۳۸

ای یوسف مه رویان ای حسن و جمالت خوش　　ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش

ای چهرهٔ تو مه وش آبست و در آتش | هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق | ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر | در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای دور ز روی تو شب سایهٔ موی تو | چون ماه برآ امشب ای طالع وصالت خوش
گر لطف وصال آری ور حور و محال آری | آمیخته ای با جان ای حور و محالت خوش
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه | جان گفت بگوش دل کای دل مه وصالت خوش

تبریز بگو آخر بر غمزهٔ شمس الدین
کای فتنهٔ جاویدان ای سحر حلالت خوش

١٣٢٩

زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش | بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست | هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
آن دولت عالم را وان جنت خرم را | کز روی شکرخند در جان گلزار بشوریدش
آن باده همی جوشد وز حسن همی پوشد | تا روی شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما | نخلیست از آن خرما پربار بشوریدش
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او | باشد که پدید آید یکبار بشوریدش

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
هر کس که ز او دارد زنار بشوریدش

١٣٣٠

جام بچه آرامد ای یار بیامیزش | صحت بچه دریابد بیمار بیامیزش
هرچند سرگیری او را نبود سیری | دنی بچه بنشیند این بار بیامیزش
آن تشنهٔ ده روزه کی به شود از کوزه | الا که کند آتش خوش خوار بیامیزش
در وصل تو می‌خوید ور شرم نمی‌گوید | کامسال طرب خواهد چون پار بیامیزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده | کای خفته بجو آخر این کار بیامیزش
زیرا که بیامیزش یک خشت شود قصری | زیرا که شود جامه یک تار بیامیزش

اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی
صد گلشن و گل گردد یک خار بیامیزش

١٣٣١

وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکر کش | جمشید مرا چاکر خورشید ترا مفرش
بحرام بیا کین دم والله که نمی‌گنجد | بی‌عشوه و بی‌شیوه نی چرخ و نه مه مهوش
جز ما و تو و جامی در پی کف خوش نامی | چون دیگ دلم جوش از غم چون دیگ بیا درکش
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم | یارب که چها دارد زان جانب پنج و شش
تا ساخته افتادم در دام تو ای خوش دم | ای بادهٔ در ساده ای آتش در آتش

بی بس کن و بی بس کن خود در همه اخرس کن
کین نیست ترا دانی کش فهم کند اخمش

١٣٣٢

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحر خوانش | تا زهره در آ گویان در حلقهٔ مستانش
هرجان که بود محرم بپرید ز کشش آن دم | وانکو نبود محرم تا حشر پشیمانش

می‌گو سخنش بسته در گوش دل آهسته — تا گوهر بیش آرد صد گوهر بهائش
یک برق زعشق شه بر چرخ رسد ناگه — آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها — آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کس چو زر باشد — بی‌دست برد چوگان هر گوی ز میدانش

شمس الحق تبریزی گوهر دل بی‌دل را
می‌آرد و می‌آرد تا حضرت سلطانش

۱۲۳۳

درون ظلمتی می‌جو صفاتش — که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
در این ظلمت رسی در آب حیوان — نه در هر ظلمت است آب حیاتش
بسی دلها رسد آنجا چو برقی — ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بیدلی فرخ رخی را — که هر دم می‌رساند شه براتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته — نگشته صاف و نابسته نباتش
بپوشیده زجود تشریف فقرش — هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نبینی — درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست او در پای او را — امان یابی چو بر جوئی براتش

ز هجران خداوند شمس تبریز
شده نالان حیاتش از مماتش

۱۲۳۴

قضا آمد شنو طبل نفیرش — نفیرش ملحقتر با زخم تیرش
چو دوغ این جهان پستان سیه کرد — گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
خنک طفلی که دندان خرد یافت — رهید زین دایه و شیر و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذااش — ز شیرش وا رهانید از بشیرش
چو هر دم می‌رسد نقل عشقش — چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت — ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
باقبال جوان و بخت جانی — که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دار الامان و اصل خود رفت — رهید از دامگاه و دار و گیرش
رهید از بند شحنهٔ حرص و آزی — که کرده بود بیچاره و حقیرش
رو ای جان کز رباط کهنه جستی — ز غصهٔ آجر و حجره و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت — کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عفیفش — سعادت یافت آن نفس فقیرش

خجسته باد باغستان خلدش
مبارک باد آن نعم المصیرش

۱۲۳۵

نگاری را که می‌جویم عیانش — نمی‌بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضر نشست — درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا — نمی‌بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد آن نمدری — که می‌دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کی نام او گفت — شکوفه اندر آید استخوانش
حلال آن را که دست او ببوسید — بوقت مرگ شیرین شد دهانش
ز رویش شکر گویم یا ز خویش — که کو او را نمی‌بیند جهانش
زمینی گر بپرسد شکل او چیست — که می‌گردد درین عشق آسمانش
بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش ۱۲۳۶

برفتم دی به پیشش سخت پرجوش — نپرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم بدو یعنی که واپرس — که بی‌روی چو ماهم چون بدی دوش
نظر اندر زمین می‌کرد یارم — که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش ۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش — بخون دل بسر آید کار درویش
یقین می‌دان مجرب و مستجابست — دعای سوختهٔ درویش دل ریش
چو آن سلطان بیچون را بدیدی — غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
چو اسماعیل قربان شو درین عشق — ولی زنده شو گر هستی میش
چو پختی در هوای شمس تبریز
ازین خامان بیهوده میندیش ۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش — خون دل ما بخورده‌ای نوش
ای دوش نموده روی چون ماه — و امروز هزار شکل و روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم — جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار — هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توم مرا تو گویی — من در تو مرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه — در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کند کمر گشاده — خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار — ای ذره بنقد سایه بفروش
باقی غزل مگو که حیفست — ما در گفتار و دوست خاموش
لیکن چه کنم که رسم کهنه‌ست
دریا خاموش و موج در جوش ۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می‌باش — چون بی‌خبری ز شور اوباش
آن چهره که زرشت بحر فقرست — با ناخن زشت خویش مخراش
آن بت بخیال در نگنجد — بیهوده خیال خانه متراش
جمله بت و بت‌پرست چون بت — غیر کل و جمله چیست جز لاش

بی مهم کند خلق این را ‌‌‌ بی دستوری که دم زنم باش
این ماش برنج احولاست ‌‌‌ ور نی نه برنج هست و نی ماش
بابایه را کجا شناسد ‌‌‌ چون بو شده سرشت رو هاش
گر می‌دزدی ز زندگان دزد ‌‌‌ ای دزد کفن بشب چو نباش
اما ز قضاست مات من مات ‌‌‌ هم حکم قضاست عاش من عاش
خامش که ز شب خبر ندارد
۱۳۴۰ آنکس که بروز خورد خشخاش

آن مطرب ما خوش است و چنگش ‌‌‌ دانو نه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر ‌‌‌ کز لطف چگونه گشت رنگش
گر تنگ آیی ز زندگانی
۱۳۴۱ برجه بگذر بگیر تنگش

ما عربده شب زنیم و خاموش ‌‌‌ تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام ‌‌‌ بر دیگ وف نهیم سرپوش
نعلی بنمود ولی نشاید ‌‌‌ این شهره کلاه و خانهٔ موش
شب آمد و خوش خمش بنشست ‌‌‌ بر خمر گرانماست سرخوش
امشب ز تو قدر یافت و عزت ‌‌‌ بر دوش ز کبر می‌زند دوش
یکچند سماع گوش کردیم ‌‌‌ بردار سماع جان بیهوش
ای تن دهنت پر از شکر شد ‌‌‌ بیشت گله نیست هیچ مخروش
ای چنبر دف رسن گسستی ‌‌‌ با چرخه و دلو و چاه کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی ‌‌‌ بیزار شده ز شکار خرگوش
خرگوش که صورتست بی‌جان ‌‌‌ گرمابه پر از نگار منقوش
در نقش حدیث روح کم گوی ‌‌‌ ور نقش مرده شیر کم دوش
از شر بگریز در شب باش ‌‌‌ کاندر سر شب نهند شب‌پوش
تا صبح وصال در رسیدن ‌‌‌ در کش شب تیره را در آغوش
در یاد لقای یار بی خواب ‌‌‌ از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و بنوی ‌‌‌ نعرهٔ دهلست و بانگ چاوش
این فتنه بهر دمی فروست ‌‌‌ مشب مترست عشق از روش
شب چیست نقاب روی مقصود ‌‌‌ کای رحمت و آفرین بر آن روش
هین طبلک شب زوان فروکوب
۱۳۴۲ زیرا که سوار شد سیاووش

گر لاش نمود ره ملاش ‌‌‌ ای هر دو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده ‌‌‌ جانست جهان تو یکنفس باش
گردیست جهان و نیز گرد ‌‌‌ جاروب نهان شدست فراش

این مشعله از کجاست بینی   آن دور که بشکنی چو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست   خونریز و ستمگرست و اوباش
چون کشته شوی درو بمانی   من مات من الهوی فقد عاش
عشقست نه زر نهان نماند   العاشق کل سره فاش
لا حسن ببلد حیث لا عشق
۱۳۴۳ شاباش زهی جمال شاباش

اندرآ ای اصل اصل شادمانی شادباش   اندرآ ای آب آب زندگانی شادباش
گرت بیند زندگی تا ابد باقی شود   ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش
همچنین تو دم بدم آن جام باقی می‌رسان   تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شادباش
بر نشانهٔ خاک ما اینک نشان زخم نو   ای نشانه شاد زی وای نشانی شادباش
ای هما کز سایه‌ات پریافت کوه قاف نیز   ای همای خوش لقای آنجهانی شادباش
هم طریقی هم حریفی هم چراغی هم شراب   هم جهانی هم نهانی هم عیانی شادباش
تحفه‌های آنجهانی می‌رسانی دم بدم   می‌رسان و می‌رسان خوش می‌رسانی شادباش
وحیها وامی کشاند جان مستان سوی تو   می‌چشان و می‌کشان خوش می‌کشانی شادباش
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج   تا زمین گوید ترا کای آسمانی شادباش
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو   پر چمش آرند پیشت ارمغانی شادباش
گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی
۱۳۴۴ ای ز تو حیران شده بحر معانی شادباش

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش   در جهان هر مرد کاری مرد کار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را برنهند   خویشتن را پس نشان در پیش بار خویش باش
حس فنایی می‌دهد و عشق فنایی می‌خرد   زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
می‌کشندت دست دست این دوستان تا نیستی   دست درد از دستشان و دستیار خویش باش
این نگاران نقش پردهٔ آن نگاران دلند   پرده را بردار و در رو پاسدار خویش باش
پاسدار خویش باش و خوب خوب اندیش باش   زدو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
رو مکن مستی از آن خمری کزو زاید فرود
۱۳۴۵ غرهٔ آن روی بین و هوشیار خویش باش

آنک بیرون زجهان بد در جهان آوردمش   وانک می‌کرد او کرانه در میان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه‌ای بنمودمش   وانک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
آنک هر صبحی تقاضا می‌کند جان را ز من   ز آن تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
چون سر گردان که گم شد در بیابان فراق   از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفت جان من نیابم تا ننمایی نشان   کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد   دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونک یک گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست
تنگ بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

۱۳۴۶

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش

گفتمش ای جان چون ساقیی بهر خدا
بر کسی پیمانه ی و تنگی پیمان خویش

خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش

ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
پر می رخشنده همچون چهرهٔ رخشان خویش

سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را
آتشی افکند درمن می ز آتشدان خویش

چون پیاپی کرد بر من رغبت آن سلطان جام چند
آن می چون زر سر خم برد اندر کان خویش

از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
وز روی چون سنبل او بسته دیدم بن خویش

بخت ور دری هر کسی اندر خراباتی روید
من کیم عیسو رگی را یافتم من آن خویش

بولهب را دیدم آنجا دست می خایید سخت
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش

بولهب چون پشت بودو رو نبنید هیچ پشت
بوهریره روی کرده درمه و کیوان خویش

بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش

نیست هر خم لایق می هین سرخم بر بنند
تا برادر خم دیگر ساقی ز خمدان خویش

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

۱۳۴۷

عارفان ز شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده باده‌شان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون بن
بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش

لنگری از گنج ما دون بسته‌ای بر پای جان
تا فرو تر می‌روی هر روز با قارون خویش

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر
چون ز چونی دم زند آنکس که شد بیچون خویش

باده غمگینان خورند و مار می خوش دل تریم
رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش

باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
ما خوش از رنگ خود بیم و چهرهٔ گلگون خویش

من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
هر زمانم عشق جانی می‌دهد از افسون خویش

در بهشت استبرق سبز است و حلخال و حریر
عشق نقدم می‌دهد ز اطلس و اکسون خویش

دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
گفتمش آری ولیک از امروز فزون خویش

مه کی ساشد با مه ما کز جمال و طالعش
نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

۱۳۴۸

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

سر سر پر کن قدح را موی را گنجامده / وان کزین میدان بترسد گو برو و دو خانه باش
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلقی / بعد از آن خواهی وفا کن خو مرو بیگانه باش
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست / گر چنان دریات باید بی صدف در دانه باش
بانگ بر طوطی بزن تا و نبشد خیره کش / شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو / کای مبارک کاسهٔ سر عشق را پیمانه باش

لانهٔ تو عشق بودست ای همای لایزال
۱۳۴۹ عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش / چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر بر آرد / چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم / بنگر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که سرهای آتش سوی سوخته گراید / که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم / چو درخت خشک گردد سود جز آن آتش
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلش بروید / که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بودسوزه / که خلیل ملك آمد بکشی عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم / که درآ درآتش ما بحه از جهان آتش

دل چون تنور پر شد که ز سوز چه گوید
۱۳۵۰ دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

شکر خنده اگر می برد جان رسدش / و گر از غمرهٔ جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان وبند / با چنین عزو شرف ملك سلیمان رسدش
صدهزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست / گر و سر شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند / گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی وست / گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم / ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت ازو می یابند
۱۳۵۱ با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

گر لب او شکند برخ شکر می رسدش / ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر ملك سجده برد بردر او می سزدش / ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست / جهت خدمت و ست کمر می رسدش
شاه خورشید که بزرگی شب تیغ کشید / گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
گر عطارد ز پی دیره و نقطهٔ او / همچو پرگار دو نست بسر می رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم و / گر ندارد سر دیده و بشر می رسدش
کار و بار ملکایی که زبردست شدند / نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش

می شمردم من ازین نوع شنودم ز فلك
۱۲۵۲ که ازینها بگذر چیز دگر می‌رسدش

آن که مه غاشیهٔ زین چو غلامان کشدش   بوك این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جان را نبود قوت پی گستاخی   بك جهان از مدد رحمت جانان کشدش
مردم از یاد لبش جان لب خود می‌لیسد   ور سقط می‌شنود ازین دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیده مهمان   تا بقا لطف کند جانب مهمان کشدش
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد   تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند   گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
هر که در دیدهٔ عشاق شود مردمکی   آن نظر زود سوی گوهر و کان کشدش
کفر زلف وی آن را که ز راهش ببرد   کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
۱۲۵۳ هر کی او باده کشد باده بمستان کشدش

بر ملك نیست نهان حال دل و نیك و بدش   نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
جان دل سر دل و اصل دلت فصل دلست   و گرش او بدهد جان ز کی باشد مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد   تو مگیر آن کرم و آن دهش بی‌عددش
ملك الموت برید از دلم آن روز طمع   که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
برد سود دو جهان وانچ نیاید برمان   کاروانی که عشق خدا راه زدش
سوسن استایش او کرد کروبیت زبان   سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
بلبل ترا ستاید که زبانش آموخت   گل ازو جامه درانید که برافروخت خدش
کیست کو دانهٔ اومید درین خاك بکاشت   که بپاداش کرمش یار نبخشید صدش
میوهٔ تلخ و ترش خام طمع بود دلی   آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
تب از پی آن سجده که هر شام کند   چه زیان کرد ز آن شاه که جان شد جسدش
همه شب سجده کنان می‌رود و وقت سحر   روش بخشد که ببرد مه چرخ از حسدش
هر که مرور کند شهوت خود را در گور   هر یکی حور شود مونس گور و لحدش
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی   کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش

بهل ابتر تو غزل را ازل حیرانباش
۱۲۵۴ که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من تو ام تو منی ای دوست مرو زیر خویش   خویش را غیر مپندار و مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنهٔ بی پایانت   تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم   مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه‌ست   سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش
سایها را همه پنهان کن و فانی در نور   برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملك دل از دو دلی تو مخبط گشتست   بر سر تخت بر آ یا مکش از منبر خویش

عقل تو جست چنین گفت بتمثیل علی
۱۲۵۵ تاج را گوهر تو بخش تو از گوهر خویش

اندک اندک راه زد سیم و زرش   مرگ درجست و فتاد اندر سرش
عشق گرداند با او پوستین   می‌گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد   اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه و اندیشه پری در گشاد   راند عشق لاابالی از درش
اندک اندک شاخ تر برگشت خشک   چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گو   سست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز   رفت وجد و حالت خرقه درش
عشق داد و دل برین عالم نهاد   در برش زین پس نیاید دلبرش
زین همی جنبد سر او سست سست   کامد اندر پا و افتاد کنگرش
مهر او بر میکنم من ساغری   گر بنوشد بر جهاند ساغرش
دمبها زان سان برآرد کآسمان   بشنود آواز الله اکبرش
مرد من سیرست ازین کف و ملول   در کشاند اندر حدیث دیگرش
کشتهٔ عشقم نترسم از امیر   هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
ترین مرگها بی عشقی است   ورچه می‌لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز سم خشکی اند   تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف   تا نتربایند گوهر از برش
چون ربودند آن صدف دانهٔ گهر   بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد   در بیاطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان   بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه می‌گرید که ماند از قافله   لیک می‌خندد خر اندر آخرش
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت   لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست   لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن وسوسه است و آن خیال   که همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و وا ناید ازین   وا نمایم شاخهای دیگرش

تو مگس شاخش چو مرد نر خری
۱۲۵۶ گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

آینه جانش داده‌ای آنرا مکش   ور ندادی نقش بی‌جان را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو   کای یگانه اهل ایمان را مکش
آفتابا روی خود جلوه مکن   چهره روی ماه تابان را مکش
چون تو سیمرغی معاف ذوالجلال   باز گرد و جمله مرغان را مکش
در میان خون هر مسکین مرو   حق مباد و شاه خاقان را مکش

گر مرا دربان عشقت بار داد — ز سر غیرت تو دربان را مکش
گر فضولم من که مهمان توم — شرط نبود هیچ مهمان را مکش
مست میدانم ز می دانم خراب — شیشه‌شکن مستعدان را مکش
شمس تبریزی توی سلطان من
بازگشتم بز سلطان را مکش ۱۳۵۷

چون تو شادی شده گو غمخوار باش — تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد — کارهای عاشقان گو زار باش
شه منصوری و ملکت آن تست — بنده چون منصور گو بردار باش
اشتر مستم نجویم نسترن — نوشخوارم در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او — هرچه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آنجایی تو یاری که ویست — از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود — ای تن وامانده تو بیمار باش
بر نمیدارد یار غار خلوتی — ثانی اثنین برو در غار باش
بر امید داد و ایثار بهار — مهرها میکار و در ایثار باش
حرمتا بر طمع ماه با نمك — گم شو ز دزد و در آب تیار باش
مهر نطق یار خوش گفتار خویش
لب ببند از گفت و کم گفتار باش ۱۳۵۸

آن مهی همچو ما دلشاد باش — در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف — در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر — داد ازو بستان امیر داد باش
جان تو مستست در بزم احد — تن میان خلق گو آحاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند — گه ز هجران کوه کن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش — گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
پیش سروش چون خرامد خاک باش — چون کشش عمر فشاند باد باش
حاصل اینست ای برادر چون ملك — در جهان کهنه نو بنیاد باش
در میان خارها چون خارپشت
سر درون و شادمان و راد باش ۱۳۵۹

عقل آمد عاشقا خود را بپوش — وای ما ای وای ما از عقل و هوش
برو از جمع ما ای چشم و عقل — تا شوم از ننگ تو بی‌چشم و گوش
توچو آبی ز آتش ما دور شو — یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که خردت بشکنند — مرده شو با موج و با دریا مکوش
گر بگویی عاشقم هست امتحان — سر مپیچ و وصل مردان را بنوش
می‌خورشم لیکن از مستی عشق — همچو چنگم بی‌خبرم از خروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب
۱۲۶۰ هم‌توساقی هم تو می هم می‌فروش

اندر آمد شاه شیرینان ترش — جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین — کس کند باور گل خندان ترش
در هر آن زندان که در تابد رخش — کس نماند در همه زندان ترش
گرد باغش گشتم و والله نبود — میوه‌ای اندر همه بستان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولیك — می‌نماید خویش در دیوان ترش
گر تو مرد مؤمنی باور مکن — انگبین و شکر و ایمان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب
۱۲۶۱ نسبتی دارد بیادنجان ترش

روی تو جان جانست زجان نهان مدارش — آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
ای قطب آسمانها در آسمان جانها — جان گرد تست گردان می‌دار بی قرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان — درخویش می‌نگنجد از خویشتن برآرش
بگذارد آفتابش یکذره اختیارم — تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
ازخاك چون غباری برداشت باد عشقم — آنجا که باد جنبد آنجا بود قرارش
درخاك تیره دانه زان رو بجنبش آمد — کز عشق خاکیان را برمیکشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش — هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
جامش نعوذبالله دمش نعوذبالله — نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم — روی شکفت جانم بر روی بود نثارش
چون بر گشن زبالا رقصان بپستی آیم — لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیله گر بست کارش مهره بر بست کارش — پرده دریست کارش بی سر سر بست کارش
می خارد این گویم گویم عجب نگویم
۱۲۶۲ بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

گر جان بجز تو خواهد از خویش بر کنیمش — ور چرخ سرکش آید بر هم دگر زنیمش
گر رخت خویش خواهد مارخت او دهیمش — ور قلبها در آید ویرانها کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم — ور این فلك سر آمد ما چشم روشنیمش
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش — عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد
۱۲۶۳ ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش — مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می‌فتد ازین سو گه میفتد از آن سو — آنکس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان ما را ازو مترسان — من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه — برجه بگیر زلفش در کش در ین میانش

اندیشه‌ای که آید در دل ز یار گوید — جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش — وان شیوه‌هاش یارب تا با کیست آنش
این صورتش بهانه‌ست او نور آسمانست — بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
دی در بهار بخشد شب را نهار بخشد
پس این جهان مرده در بدمد ز نفخ جانش

۱۳۶۴

می‌گفت چشم شوخش با طرهٔ سیاهش — من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش
یعقوب را بگویم یوسف بمصر جاهست — چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
ما شکل حاجیانیم جاسوس ره زنانیم — حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمائیم — با سیل یار گو نه چون ماه و چون سیاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار و می‌گفت — هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون سبک شد — در دام بس خطر بد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم — بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کند عشقست عشقی گزین تو باری — کابله شود ببرد حسن و جمال و جاهش
پای تو درد گیرد افسون جان برو خوان — آن پای گو بباشد کافسون اوست کاهش
حسن تو درد گیرد همراه دم بپذیرد — خود حسن کی گشاید بی آه غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد — چون مار دست رفتیم از پایگاه جاهش
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز — که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
زاندیشه می‌گدازم تا خود چه حیله سازم — با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل یار گردد — وآنرا که عقل گم شد زیرکی بود پناهش
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم — چه عقل و بند و بندش چه جان و آه آهش
مستی فزود خامش تا بشکنی ترابی
ای رفته لاابالی در خوب بیکخواهش

۱۳۶۵

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش — وانجان که هست این جان وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد بجانها — وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم — من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
آن روی همچو روزش وان زلف دلفروزش — وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه — آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او — ما بیم و دامن او بگرفته استوارش
در عشق جام و دورش شاید کشید جورش — چون گوش دوست داری می‌نوش گوشوارش
من حلقه‌های زلفش از عشق می‌شمارم — ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل بی دم شمرده
جانش ببخش آخر یکشته زار زارش

۱۳۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش — روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش

خواهی که تا یابی یک لحظه‌ای مجویش　　خواهی که تا بدانی یک لحظه‌ای مدانش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش　　چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی بیرهان　　پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد　　وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
ای حبس کرده جانرا تا کی کشی عنا را　　در تاز در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را　　زیر حسد نگوید از حرص ترجمانش
آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان
واخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش ۱۳۶۷

در عشق آتشینش آتش مخورده آتش　　بی چهرهٔ خوش او درخوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور　　خون چون مست خوشان نشین شراب می چش
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی　　ای دل درین کشاکش بنشین و باده می کش
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن　　ای عشق بردریدی این هفت را از آن شش
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه　　گه چون مهم گدازان درعشق یارمه وش
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر　　کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
صدغ الوفاء حقاً من فقدکم مشوش　　وجه الولاء حقاً من عبرتی منقش
الصب لیس یلقی نادیك کیف یصبر
لاذن لیس یلقی حادیك کیف یعش ۱۳۶۸

صد سال اگر گریزی و تا بی بتابیش　　برهم زنیم کار ترا همچو کار خویش
مگریز که زنجیر جرحت گذشتنیست　　گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
تن دانسته بر کتف جان بر آمده　　چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی　　برعشق حق بچفسد بی سمع و بی سریش
کز می کنند جامهٔ عمرت بروز و شب　　هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
بیچاره آدمی که زبونست عشق را　　زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
خاموش باش ودر خمشی گم شو از وجود
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش ۱۳۶۹

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش　　چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جست هوای راحت جانها　　تا که برآمد تا که برآمد برگه جودی خیل و سپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت　　چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی گر تو کشد او آب بهاری　　سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر　　گشت گروگان گشت گروگان ماه و سمن را رخ چو ماهش
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون　　چون بشورد چون نشورد آن مجنون کش شد سر ماهش
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخور کامد روز مبارک
کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند هم رخ ماهش ۱۳۷۰

مستی امروز من هست چو مستی دوش ... می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب ... گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون ... چو بشد از سر ز من دیگ چو بنشست ز جوش
پیر دل مجنون مست پند بداد و بجست ... با سر مستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان ... کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را زخمهٔ آهسته زن ... وی سد آن نور را شاخ بگیر و بدوش
خون شده بین از تعصب شیر به پستان ثور ... شیر فلک را نگر گشته رهیب چو موش
گرم کن ای شیر تنت چند گریزی چو سگ ... جلوه کن ای ماهرو چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین ... گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام ... بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو ... صافم و آزاد تو بندهٔ دردی فروش
ترس و امید ترا هست حواله بعقل ... دنبه و دم ترا هست شکاری وحوش

دردی دردش مرا چون بحمایت گرفت
با من از اینها مگو کار تو هست آن بکوش

۱۲۷۱

بار در آمد طبیب ز در رنجور خویش ... دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب ریخت بر آب عنب ... تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت و جود ربود گشت فنا از وجود ... ساقی و جنت بماند ناظر و منظور خویش
نوش ورا نیش نیست ور بودش راحتم ... هست عسل خوار مرا چاره ز زنبور خویش
این شب هجران در از تو بگویم چراست ... تعبیه شد آن آفتاب برج مستور خویش
عفت هر دلبری از رخ خود زحمتست ... ورنه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود ... خلعت وصفت بپوش بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل ... در دل و جان ما فکند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست ز همه فرعونیان ... باز مناجات وصل آمد بر طور خویش
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید ... عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد ... بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر باست تا کنم این را تمام
بادهٔ گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش ... باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید ... بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیدهٔ دیو و پری دید ز ما سروری ... هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان من شد شکرستان ما ... یوسف جان بر گشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار ... چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب ... شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم   قند و شکر می‌خوریم در شکرستان خویش
نور زر بس نادری نیست کسش مشتری   صنعت آن زرگری رو سوی کان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود   عمر درازی نهاد مار بدور زنخویش
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
در رو ای دل بجو زر معدان خویش ۱۲۷۳

مه بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش   حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم   جان زرینم بس است مهر زری گو مباش
عشق کدام آتش است کوهه زادلکشی است   چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
بر کن از کار تو دست بیکبار تو   خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق   همره مردان عشق ماده نری گو مباش
سایهٔ تو بیش و بس جان مرا دست رس   سایهٔ آن نخل بس بار وری گو مباش
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چیب
ز تو مرا غیر این پرده دری گو مباش ۱۲۷۴

خواجه چرا کرده‌ای روی تو بر ما ترش   زین شکرستان برو هست کس اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل   تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می‌خورند   گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان شکر   هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد می صبوح روز بود شیرگر   هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مؤمن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود   تو بکجا دیده‌ای طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد   جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوه ای کو نپرد ز آفتاب   گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن   روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت   غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
دعوی دل کرده‌ای وعده وفا کن مباش   در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی   کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
خامش و تهمت منه خود چه ترش نیست لیک   گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک
در ادب کودکان باشد لالا ترش ۱۲۷۵

چون بزند گردنم سجده کنم گردنش   شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من بر مدار   هین که هزاران هزار مست آن بر منش
پخته خورد پخته خور ز خام خورد عشق یار   خام منم ای نگار که نتوان پختنش
ای تو دهل زن بقل بنده ترا چون دهل   در تو در آویخته همچو دهل می‌زنش
گوش همه سرخوشان مغز کند کش کشان   عشق تو در دست موم شده آهنش

در همه مال و عقد خرج کند در قمار   چونك برهنه شود چرخ دهد مخرش

دل و سخن مال مال خواست زدن پرو بال

۱۲۷۶ پرتو نور کمان کرد چنین الکنش

یار در آمد ز راه بیخود و سرمست دوش   توبه کنان توبه را سیل بر دست دوش
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را   شد ز بلندی عشق چرخ فلك پست دوش
دولت نو شد پدید دام جهان را درید   مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت   تك بر مین گاه خاك سهل برون جست دوش
آنك دل جبرئیل از کف او خسته بود   مرغ پسر اشکسته ای سینهٔ او خست دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست   عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
از شرر آفتاب شیشهٔ گردون شکفت   سایهٔ بی سایه ای دید در اشکست دوش
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود   بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
آنك درو عقل و وهم می نرسد ز تصور   گشت عیان چونکه عشق کوفت بر و دست دوش
هرچه بود آن خیال گردد روزی وصال   چند جهان عدم آمد در هست دوش

خامش باش ای دلیل خامشی گفتنست

۱۲۷۷ شد سر و گوشت سد از سخن پست دوش

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش   مست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان مست ز نخ گشته ای   های که گردیدی روی چو گلنار خویش
راه زدن عشق را مرگ لقب کرده اند   تا تو پلنگی ز بیم زره و رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم   هستم از آن حلقه من سر ز گفتار خویش

پیش من آ که خوشم تا سر در کشم

۱۲۷۸ چون ز تو ام می رسد تحفهٔ دلدار خویش

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش   توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا   توبهٔ صد ساله را یار در اشکست دوش
سادهٔ خلوت نشین در دل خم مست شد   خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش

ولوله در کو فتاد عقل در آمد که داد

۱۲۷۹ محتسب عقل را دست فرو بست دوش

یار در آمد طبیب از در یعقوب خویش   یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
بهر سحر سوی پدر خانه براند خت دل   دید که خود بود دل خانهٔ محبوب خویش
دل چو تراشید و بود و ماند وی او کشف شد   آنچ بکعب او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که عیسی رسید عازر مرده شد   شکر که موسی نمود معجزهٔ چوب خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان   شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت   در دل و جانها فکند آتش و آشوب خویش

شکر که ساقی عشق شست بمی جمله عیب

١٣٨٠ شکر که طالب رهید زغم دلکوب خویش

چون منست او همی مزیدش — آن منست او همی مریدش

آب منست و نان منست او — مثل ندارد باغ امیدش

باغ و جنانش آب روانش — سرخی سیبش سبزی بیدش

متصلست او معتمدست او — شمع دلست او پیش کشیدش

هر که رعونا وز سر سودا — سر کشد اینجا سر ببریدش

هر که ز صهبا آرد صفرا — کاسهٔ سکبا پیش نهیدش

عام بیاید خاص کنیدش — خام بیاید هم بپزیدش

تک شه هادی زان سوی وادی — جانب شادی داد نویدش

داد زکاتی آب حیاتی — شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خمش کرد او

١٣٨١ رحمت مرد و زن طلبیدش

زهدهد تفکر چو در رسید نشانش — مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش

پری و دیو ندانند ز تختگاه بلندش — که تخت و نظرست و بصیرتست جهانش

زبان جملهٔ مرغان بداند او ببصیرت — که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش

نشان سکهٔ و بین بهر درست که نقدست — ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش

مگر که حلقهٔ رندان بی نشان تو ببینی — که عشق پیش در آید در آورد بمیانش

ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو — وگرنه کیست ز مردان که او کشید کمانش

کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش — همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش

در آنک هیچ شرابی خمار و غش نشاند — دغل میار تو ساقی مده ز این و از آنش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

١٣٨٢ چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

تمام اوست که بانی شدست آثارش — بدوستکامی اول تمام شد کارش

سر دلیست خراب خراب در ره عشق — خراب کرده خراباتیی بیکبارش

بگو بعشق بیا گر فتاده می خواهی — چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش

میا به پیش ز دورش ببین که می ترسم — ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش

وگر نگیردت آتش سوی چشم می آ — که سیل سیل روانست اشک در بارش

حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب — ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش

بر آر بانگ و بگو هر کجا که بیماریست — صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش

بر آر بانگ و بگو هر کجا که خفته دلیست — صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره شمسیست

١٣٨٣ که در دو کون نگنجد فروغ نورش

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش   که عشق هست براق خدای می تازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد   چو آب لطف بجوشید بر آتش بازش
گرفت شکل کبوتر ز مسه ت ماهی   زعشق آنک در آید بچنگل بازش
گرفت چهرهٔ عشاق رنگ و سکهٔ زر   ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
در آن هوا که هوا وهوس ازو خیزد   چه دید مرغ دل از مرچیست پروازش
گهی که مرغ دل ما نماند زیرو ز   که ست شهپر و راکی برد نگارش
مگو که غیرت هر لحظه دست می شاید   که شرم دار زیار در عشق طنازش
ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که هرچه پندکند او را برانداز ش ۱۲۸۴

سری بر آر که تا ما رویم بر سر عیش   دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد   زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما   بروز عید براديم ما ز مادر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش   که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده ز روح عیش صورتهاست   زعکس ایشان این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده تا بهم   که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
مگویمت که چرا چرخ می زند گردون   کش بچرخ در آورد تب اختر عیش
مگویمت که چرا بحر موج در موجست   کزین برقص در آورد نور گوهر عیش
مگویمت که چرا خاک مرد و لدان زاد   که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست   که تا ورق ورق آید بی سبک ز دفتر عیش
مگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت   که گرد گشت و عروسی بگیر چادر عیش
بگفتمی سر پنج و چهار وهشت و لیك
بیک دو لب فرو مانده ام ششدر عیش ۱۲۸۵

شکست نرخ شکر را بسم بروی ترش   چه بادهست بتم را در ان کدوی ترش
مقاصد او ترشست و بجان شیرینش   که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو   که هست دلبر شیرین دو ی خوی ترش
زهای و هوی ترشهای ماش خنده گرفت   حلاوت عجمی یافت های و هوی ترش
ترش چگونه نخندد برین لب چوشنید   که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل زیم دوش وخلق نعره زنان   میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
بریز باز مرا جست کمان ترش رو کو   خمار نیست چو بودش آرزوی ترش
شتاب و تیر همی رفت کوبکو پی می   چرا کند شکر قند جست وجوی ترش
گرفته طبلهٔ حلو و بنده را جویان   که تا رجایره شیرین کند گلوی ترش
عجب نباشد اگر قصد و فدی منست   همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
غلط مکن ترشی بی برای دفع نو ست   ز رشك چون ترشکار یست زنشو بوی تر

ز رشك خنده میرست رو ترش ندمان ز رشك روی عروس ست روی شوی ترش
هزار خانه چو زنبور پر عسل داری
۱۲۸۶ بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش دل خراب طپیدن گرفت ز آغازش
ببر گرفت رباب و ز سر نهاد کله ز دست رفت دل من چو دید سربازش
دل ز ریشم او چون کلابه گرداست کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش
دو سه بریشم ازین ارغنون مرو بر گیر که تنه میرسد آواز عمل پردازش
بدانك تن چو غبار است و جان درو چون باد ولیك معل غبار نشست غمازش
غبار جان نبود و میرسد دگر جانی که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان تنور و درو در آن نانهای رنگارنگ تنور و نان چه کند آنك دید خبازش
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست بدست جانم هرچه که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا به شکر که هست مر ترا چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند چراغکی که بود شمشیر اندازش
بهر دو دست دل از سه چشم خود بگرفت
۱۲۸۷ که دل زغیرت شه وقفست و از ..رش

مباد تا کس دیگر ثنا و دشنامش که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی که یاد تو ماند جامهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
حدی او که ز دون گریز پی مرا حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
سی بهانه روانم نمود تا نرود کشید جانب اقبال کام و ناکامش
طرب نخواهد آنکس که درد او بشناخت
۱۲۸۸ نشان نماند او را که بشنود نامش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش روا بود که رساند باصل دلدارش
من ز قدش ربودم یکی کله واری بسوخت عقل و سر و بیم از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری چه خار خار و طلب در دلست ز آن خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر ز میش سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگرچه کرهٔ گردون حرون و تند نمود بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدرست عقل و بس دانا بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
برود سرد یکی پوستین بداد چو بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود افتاد جو فتاده بود همی برد آب جوبارش
درآمد او بطمع تا بپوست خرس رسید بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ چه دور و دیر ساندی برنج و پیکارش

بگفت رو که مر پوستین چنان بگرفت   که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
هزار غوطه مرا می‌دهد بهر ساعت   خلاص نیست ز آن چنگ عاشق افشارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن
۱۲۸۹ چه حاجتست بر عقل فضول طومارش

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش   چو تشنهٔ تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد ببازار گردد   دکان تو جوید لب قندخایش
توی باغ و گلشن توی روز روشن   مگر دل چو آهن مران از لقایش
مرد و پری زاده و حواری   عجب چند داری برون سرایش
مها از سر او چو تو سایه بردی   چه سود و چه راحت ز سایهٔ همایش
چو یکدم ببیند جمال و جلالت   بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد   چمن سبزه‌ای بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش   قرابش که بخشد رخ جان فزایش
جهان سینهٔ تست روشن از تو دارد   ز نور تو باشد بقا و صفایش
منم مهرهٔ تو بمانده ز دست   ازین طاس غربت بیا در ربایش
بگیرم ازینها بدم دو سه را
۱۲۹۰ که تا راز گوید دل دلگشایش

مست گشتم ز ذوق دشنامش   یارب آن می بهست یا جامش
طرب افزاترست ز باده   آن سقطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمی‌روم سوی دام   ملک از عشق معتقد دامش
آن مهی که نه شرقی و غربیست   نور بخشد شبش چو ایامش
خاک آدم پر از عقیق چرست   تا بمعدن کشد بناکامش
گوهر چشم و دل رسول حق ست   حلقهٔ گوش ساز پیغامش
تن از آن سر چو جام جان نوشد   هم از آن سر بود سر انجامش
سرد شد نفس جهان بر دل   پیش حسن ولی انعامش
شیخ هندو بخدعه آمد   نی تو ترکی در افکن از بامش
کم او گیر و جمله هندوستان   خاص او را مریز بر عامش
طالع هند حوت زحل مند   گرچه بالاست نحس شد نامش
رفت بالا برست از نحسی   می بد را چه سود ز جامش
بد هندو نمودم آینه ام   حسد و کینه نیست اعلامش
نفس هندوست و خانقه دلمی   ز درون نیست جنگ و آرامش
۱۲۹۱ سر که اصل سخن دو رو دارد
یک سپید و دگر سیه‌فامش

توبهٔ من درست نیست خموش   من بی توبه را بکس مفروش

بندهٔ عیبناک را مپران | رحمت خویش را ز رو مپوش
تو سمیع ضمیر و فکری و ما | لب ببسته همی زنیم خروش
هر غم و شادیی که صورت بست | پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم گشته پیش قلم | گه پلنگش کنی و گاهی موش
می نماید فسرده هر چیزم | همچو دیگیست هر یکی در جوش
می زند سرهای پنهانی | ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
وقت آمد که بشنوید اسرار | می گشاید خدا شما را گوش

وقت آمد که سبزپوشان نیز
۱۲۹۲ در رسند از رواق ازرق پوش

آمد آن خواجهٔ سیما ترش | وان شکرش گشته چو سرکا ترش
بهمگان روترش است ای عجب | یا که ببیرون خوش و با ما ترش
از کرم خواجه روا نیست این | با همه خوش با من تنها ترش
زین بگذشتیم دریغست و حیف | آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
ای ز تو خندان شده هرجا حزین | وی ز تو شیرین شده هرجا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب | یار همی خندد و لالا ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه | که نبود روی تو فردا ترش
بهر خدا قاعدهٔ نو منه | هیچ نبود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه و زندان بود | دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان نماند | هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد دیوار و در | کز چه شدای ای شه و مولا ترش
گفت اگر غرقهٔ سرکا شوم | کی هلدم رحمت بالا ترش
میدهدم عشق و مدیحی کند | غرقه شود در می و صهبا ترش
دست فشان روح رود مست تا | میمنه که نیست بدانجا ترش

بس کن و در شهد و شکر غوطه خورد
۱۲۹۳ گشت بمهد فضل موفا ترش

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش | ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اعطش
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتد در حیله | کما حوت الشقی الیوم فی ارض البلا ینبش
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان درین هجران | اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان | متی یمتاز عین الشمس من عین له عمش
چو فرش وصل بردارد شها از منزل عاشق | فراش من لهیب النار من تحت امتی یفرش
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید | یبرد ذاک والبستان والفردوس ستنعش

دلم در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین
۱۲۹۴ الی تبریز یستسعی و فی تبریز ینتعش

کل عقل بوصلکم مدهش — کل خد ببینکم مخدش
مست گشتم رطمه و لاش — دردیش خوشتراست یاماش
بصر العقل من جلالتکم — مثل الترك عینه احمش
گر شوم تا بلند تر گوید — هرکه و دم زند ز اوصدش
شرب الخمر کم لا یسکر — صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم — گشت پرگل ز قاف تا قاش
مسکن الروح حول عزته — مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو — چو کشد سوی مثلك ز ناش
من تاه لی اخلود انی — واشتهی من مکانه لمرعش
جان نوید ازجهان وعذرش این
کالفتی یافتم ز اصلاحش

حرف عین

۱۲۹۵

بیا بیا که توی جان جان جان سماع — بیا که سرو روانی بوستان سماع
بیا که چون تو نبود ست و هم نخواهد بود — بیا که چون تو ندید ست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست — هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح — یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون زهر دو جهانی چو در سماع آیی — برون زهر دو جهانست این جهان سماع
گر چه بام بلندست بام هفتم چرخ — گذشته است از این بام نردبان سماع
بزیر پای بکوبید هرچه غیر و یست — سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم — کنار درکشمش همچنین میان سماع
کناره در چو پرشد ز پرتو خورشید — همه برقص در آیند بی فغان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

۱۲۹۶

بیا بیا که توی جان جان جان سماع — هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل — بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان وجهان در رخ تو حیرانست — بیا که بوالعجبی بیك دو جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق نقدی نیست — بیا که چون تو زری را ندیدگان سماع
بیا که پرده تو شسته اند مشتاقان — ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق ز لب تست — که شاهدیست بهایی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

حرف غین

۱۲۹۷

مدام یکزمان از کار فارغ — که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او را صحره گیرد — مبادا هیچ کس ای یار فارغ

قلندر گرچه فارغ می‌نماید ولیکن نیست در اسرار فارغ
ز اول می‌کشد او خار بسیار همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو موری دانها انبار می‌کرد سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریایست او پر کار و بی‌کار ازو گیرند و او زان کار فارغ
قلندر هست در کشتی نشسته روان در را و از رفتار فارغ
درین حیرت بسی بینی درین راه ز کشتی ور دریا سر فارغ

بیاد بحر مست از وهم کشتی
۱۲۹۸ نشسته احمقی بسیار فارغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت شر گس شکفته گل چشم من و تو روشن بی‌روی زشت زاغ
گل نعل بلبلان و شکر نقل طوطیان سبزه‌ست و لاله‌زار و چمن کوری کلاغ
با سیب انار گفت که شفتالوی بده گفت این هوس پزند همه مبتلان داغ
شفتالوی مسیح بجان می‌توان خرید جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان فارغ ز بهمنست وز کانون رهی مساغ
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا خاریدن آرزوست ندرم بدو فراغ
امروز پایدار که بر پشت ساقیی کابست خاک زاو ملك را دو صد چراغ
که آب می‌نماید و گه آتشی کزو دل داغ داغ بود و رهاینده شد زداغ
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش گو چیغ چیغ می‌کن و گو چاغ چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس
۱۲۹۹ گردن چو دوك گشت ازین حرف چون پناغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کشی بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشك چشم تو در عشق بیهده‌ست چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
گویند آن کسان که نرستند از خیال جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن کسان که نرفتند راه راست ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند راز دان دل اسرار و رازغیب بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
گویند بنده را نگشایند راز دل وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاك با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
گویند جان پاك ازین آشیان خاك با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گوینده ذره ذره بد و نیک خلق را   آن آفتاب حق نرساند چرا دروغ

خاموش کن ز گفت دگر گویمت کمی
هر حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ ۱۴۰۰

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ   خر او می‌کند ز کنجد کاغ
چونک خر خورد جمله کنجد را   از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونک خورشید سوی عقرب رفت   شد جهان تیره رو ز میغ و زماغ
آفتابا رجوع کن به حمل   بر جبین خزان و دی نه داغ
آفتابا تو در حمل جانی   از تو سرسبز خاک و خندان باغ
آفتابا چو مشکلی دی دی   از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا ز کان نور تو راست   آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد   چون بر دیده بود او مازاغ
زان نگشت او بگرد پایهٔ حوض   کو ز بحر حیات دید ایاغ
آفتابت از آن همی خوانم   که عبارت ز تست تنگ مساغ
مژدهٔ تو چو در فکند بهار   باغ بر دشت بزم و مجلس ولاغ
کرده مستان باغ اشکوفه   کرده سیران خاک استفراغ
سله بافان عیب می بافند   سبها و بدبد نیست بباغ
کی گذارد خدا ترا فارغ   چون خدا را ز کار نیست فراغ
صد هزاران بنا و یک بنا   رنگ جمله هزار و یک صباغ
نقرها ز مزاج او مایه   پوستها را علاج او دباغ
لعلها را درخش او صیقل   سیم و زر ز کفایتش صواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند   نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ

بس که همراز بلبلان نبود
آنک بیرون بود ز باغ و زراغ

حرف فاء

۱۴۰۱

ما دو سه رند عشری جمع شدیم این طرف   چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
از چپ و راست می‌رسد طعمهٔ هر اشتری   چون شتران فکنده سر مست و بر آوریده کف
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اشل   زانک بپستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
کس به دراز گردنی بر سر کوه کی رسد   ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر   کشتی نوح کی بود سخرهٔ غرقه و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها   آنک لدیغ غم بود حصهٔ اوست وا اسف
جمله جهان پرست غم در پی منصب درم   ما خوش و نوش و محترم مست طرب درین کنف
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا   زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد بیشه در فکن در سر سرو و بید زن   تا که شوند سرخوشان بید و چنار صف بصف

بید چو حشفو گل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش کی کند سرش از دم و باد لا تخف
چارهٔ خشك و بی مدد نفخهٔ ایزدی بود
کوست بفعل بیك بیست ضعیف و مستخف
نفخهٔ خشك ز امر حق داد ثمر سریمی
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن
پیشهٔ عشق برگزین مرده شمر دگر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
ور تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف ۱۳۰۲

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
چون شتران ره برد بود نهاده در علف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
زانك بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
گر چه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند
ور چه که عف عف کند غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر یم
کشتی نوح کی بود صخرهٔ آفت و تلف
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
ما خوش و نوش و محترم مست حریف در بن کهف
کان زمردیم ما فت چشم مار غم
انك سیر غم بود حصهٔ اوست و اسف
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
باد بیشه در فکن بر سر هر درخت زن
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف بصف
ابله اگر زنخ زند تو ره عشق گم مکن
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو
از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف ۱۳۰۳

گر تو تنگ آیی ز ما زو بر برون ده وای حریف
گز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
گر همی نگار خود پنهان کنی در زدی تو
می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
روز کردك بر رخ داماد می باشد نشان
از جمال او که نامش گرد رومی نیف سف
چون خداوند شمس دین چوگان زند پیش کجاست
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
چون یکی کاسه پر آش و بر سر او یك رغیف
ور ز رغیف و آش و کاسه صدقهٔ تبریز دان
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف ۱۳۰۴

باده نمی باید فدرعم از درد و صاف
تشنهٔ خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما
تا بخورد خاك و ریگ جرعهٔ خون از گزاف
ای زدلش خیبر رو دهنم را مگیر
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و مهر من سست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمهٔ آتش شوم
جان چو کبریت را بر چه برسند ناف
آتش فرزند ماست تشنه و در بند ماست
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چکچك شود روش چراست زانك شود رنگی بجاست
چونك شود هیزم او چکچك نبود ز لاف

ور بجهد تیر سوز دهم بود او هنوز — تشنه دل و روسیه طالب وصل و زفاف
آتش گوید برو تو سیهی من سپید — هیزم گوید که تو سوخته‌ای من معاف
این طرفش روی نی و آن طرفش روی نی — کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو مسلمان غریب نی سوی خویشش رهی — نی سوی شاهنشهی بر طرفی چون سجاف
بنده چو عنقا که او از همه مرغان فرود — بر ملکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده‌ای — پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
همین برنی شته جو بر سر سنگ آن سبو — تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
ترک سقایی کنم غرقهٔ دریا شوم — دور ز جنگ و خلاف بیخبر از اعراف

همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک
تا بنشان چون عروس خاک بر و چون لحاف

۱۳۰۵

کعبهٔ جانها توی گرد تو آرم طواف — جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این — چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یار کیست خوشتر ازین کار چیست — پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار — برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چه بندد بخواب چشمه و حوض و سبو — تشنهٔ وصل توام کی بگذارم طواف
چونک برآرم سجود باز رهم از وجود — کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت — حاجی دیوانه‌ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران — گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بآتش هوا دود نه در خورد تست — گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق مرا می‌ستود کو همه شب همچو ماه — بر سر و رو می‌کند گرد غبارم طواف
همچو ملک می‌کند بر سر حاکم سجود — همچو قدح می‌کند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید — طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان — همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دمن این دیار — ور نه نبودی مرین تیره دیارم طواف
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من — ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان — نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد — تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد — تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

۱۳۰۶

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف — ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بصحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ — ز هر چه از تو بلافند صدقست نه لاف

عجب که کرت دیگر ببیند این چشمم — سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر معاملهٔ خویشی و رایج گفتم پیش — ولیک شد بده ز هجرت بروشنست انصاف
شعاع چهرهٔ تو خود نهان نمی‌گردد — برد تو غیرت بافنده پرده‌ها می‌باف
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری — ولیک آتش من کی رها کند وصاف
چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند — فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگر چه کعبهٔ اقبال جان من باشد — هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
دهان ببسته‌ام از راز چون جنین عم — که کودکان شکم در غذا خورند از ناف
تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام — خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
خمار بی‌حد من بحرهای می‌خواهد — که نیست مست ترا رطلهای حره کفاف
بجز بعشق تو جایی دگر نمی‌گنجم — که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
به عاشق دم خویشم ولیک بوی توست — چو دم زنم ز غمت از میان و از آلاف
به الف گیرد اجرای من بشیر تو دوست — اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف
بنور دیده سقف بسته‌ام بعشق رخت — که گوش من نگشاید بقصهٔ سلاف
مسم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

حرف قاف ۱۳۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق — وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت — ز بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو — بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی — در واسطه یادگار عاشق
آن ز که بخویش بار ندهی — کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد — آن نالهٔ زار زر عاشق
تبسم و اشارت تو باشد — آن حیله گری و کار عاشق
ز راه نمودن تو باشد — آن رفتن را هوار عاشق
ای بند تو دلگشای عشق — وی بند تو گوشوار عاشق
دیرست که خون شب بماندست — در دیدهٔ شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست — از معدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست — از چهرهٔ لاله زار عاشق
دیرست کز آبهای دیده — دریا کردی کنار عاشق
زنهار چه زیانش چون تو باشی — چاره‌گر و غمگسار عشق
صد گنج فروشیش بدانگی — وان دانگ کنی نثار عشق
ای لاف ابیت عند ربی — آرایش و افتخار عشق
لولاک لما خلقت الافلاک — بر چرخ باختر عاشق

بس کن که عقلش بسته است
۱۳۰۸ برهان و سخن گر ز عاشق

گر خرد آرد صداعی بر سر سودای عشق | در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را | مژده با فتحنا در دمد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان | زان شکرهایی که رویید هر دم ز نیهای عشق
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد مه را | ابر اندر حین بسوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه | بانگهای رعد بینی می‌زند سقای عشق
ساقیا از بهر حاجت سفرکی بر خلق ریز | یا صلا درده بسوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز از بتابد ز قباب رشک حق
۱۳۰۹ مهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

ای جهت را دلگشا قبال عشق | یفعل الله ما یشا اعمال عشق
ای صف وای وفا در حور عشق | ای خوشا وای خوش قبال عشق
ای بده جانش ز جان دیدار عشق | وی فروزان از جبین ز حق جمال عشق
ما ز اخلاص و ریا بیرون شدم | جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از صحف بیست | نقل کرد ز جا بیچ اقبال عشق
حق گوید عاقبت محمود باد | عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست بر | در دل خلق خدا اقبال عشق
مدعا زنبیل و این دولت عسل | می‌نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشق است اینجا نیست دو
۱۳۱۰ یا تویی یا عشق یا قرب عشق

ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق | زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
تو بس قدیم یاری سرشاه بی‌نظیری | جان را تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها تراشکاری | آوخ که زین شکار تا جان کیست لایق
مخمور خود کی باشد کز عشق تو ملامت | ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم | بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش مهر تو کمترین دو | ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز
۱۳۱۱ هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

ما راز آب کوه قاف آمد عنقای عشق | باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز بر آورد عشق سر مثال نهنگ | تا شکند زورق عقل به دریای عشق
سینه گشادست عقل چون تب دلهای پاک | در شکم صور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد | کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید شرر بر سر یاران کار | زیر چادر که وصت جنت و دل افزای عشق

فتنه‌نشان عقل بود در فتو بیکسو نشست ‏ هر طرف اکنون ببین فتنهٔ در وای عشق
عقل بدید آتشی گفت که‌ عشعسه‌ و بی ‏ عشق ببینه مگر دیدهٔ بسای عشق
عشق ندای سند کرد ناوار پست ‏ کای دز بالا پیر بنگر بالای عشق
نگر در شمس دین خسرو تبریزیان
۱۳۱۲ شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق

در مت بارشکر یارمن مرا بطریق ‏ که‌شعر تر ره‌بگو و بگیر جام عتیق
چه‌چاره آنچ بگوید بباندم کردن ‏ چگونه‌عاق شوم باچنان کان‌وعقیق
غلام ساقی چومشم شکار عشوهٔ او ‏ که‌مسکر لمت‌عیش‌است‌و باده‌ هم‌رفیق
مشبه‌مثال‌چراغ‌مه‌روز چون‌خورشید ‏ زعاشقی و رمستی زهی گزیده‌فریق
شما وهرچه مرادشماست ازبد و نیك ‏ من‌و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعلی که در معادن روح ‏ درافکند شررش مدهراد جوش وحریق
روا بود چو توخورشید ودر زمین سایه ‏ رو بود چو توسقی ودرزمانه‌مفتق
کشای زانوی اشتر بدعقل عقول ‏ نجه ز دن جهت نی بحرعهای رقیق
چو زانوی شتر تو گشاده شد رعقال ‏ اگرچه خفته بود طیرست در تحقیق
همی دود که ودشت و برو بحرروان ‏ نقد عقل تو گفتم سی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزش‌ست پیش آید ‏ باخلاط‌محبه چوروغن‌وچو سویق
چو احتلاط کند خاك با حقیقی پاك
۱۳۱۳ کند مجود مخلد شکر آن توفیق

جان وسر تو که بگو بی نفاق ‏ در کرم وحسن چرا یی تو طاق
روی‌چو خورشید تو بخشش کند ‏ روز وصالی که ندرد فراق
دل ز همه بر کنم از مهر تو ‏ بهر وفای تو بشدم نصاق
گر تو مرا گویی رو صبر کن ‏ باشد تکلیف ممالا یطاق
سخت بود هجر وفراق ای‌حبیب ‏ خاصه فراقی ز پی اعتاق
چون پدر و مادر عقلست وروح ‏ هر دو توی‌چون‌شوم‌ای‌دوست‌عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند ‏ دود رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو ‏ ماه‌رخان قند لبان سیم ساق
رقص کنان در حضر لطف تو ‏ نوش کنان ساغر صدق و وفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ ‏ طاق وطرنبین وطرنبین و طاق
خاصه‌کسی را که جهان را همه ‏ ترك کند فرد شود بی شقاق
لاجرمش عشق کشد پیش کش ‏ همچو محمد سحرگه براق
بر بردش زود براق دلش ‏ فوق سماوات وفوق طباق
جان و سر تو که بگو بایش ‏ که دهنم بسته شد ز اشتیاق

هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن
چونک مهندس توی و من مشاق

حرف کاف

۱۳۱۴

بدلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک / شب آمد چون مه تابان شه خوبان خوار پنهانک
دهان بر می‌نهاد او دست یعنی دم مزن خامش / همی فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
چو کردم آن لطف او مستم در گلزار بشکستم / همی دردیدم آن گلها ز آن گلزار پنهانک
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری / برانگیزان یکی مکری خوش ای عیار پنهانک
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خوش بستد شب / مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش مشو مشتبه با خامش / نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
بده ای دلبر خندان برسم صدقهٔ پنهان / از آن دو لعل جان افزای شکربار پنهانک
که عیاران همه مستند در خواب گمان آری / ولیکن هست از بی مستان یکی هشیار پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی
کجا یابم ترا ای شاه دیگر بار پنهانک

۱۳۱۵

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک / ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان / که اندرین دو رنگ خوش درآمیز رنگ جان اینک
ملک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد / که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست / چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
توی عاشق توی معشوق توی جویان این هر دو / ولی تو توی بر تو بی ز رشک این و آن اینک
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهن بندد / دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی دهان اینک
سحرگه نالهٔ مرغان رسولی ز خموشیست / جهان خامش نالان نشسته در دهان اینک
ز ذوقش گر بیابی چرا از هجر نالیدی / تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو / چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک

اشارت می کند جانم که خامش کن مرنجانم
خموشم بندهٔ فرمانم رها کردم بیان اینک

۱۳۱٦

دور رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک / ای نازک و ای خشمک پا بسته بدین حالک
بر مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک / بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
ای نازک نازک دل دل جو که دلم ماند / روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی / دل همچو دمیمک قد همچو قدالک
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی / یارب برهان او را زان تنگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب و چنان باشد / بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
می گشتی و می گفتی ای زهره بمن بنگر / سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
درویشی و آنگه غم از مست نبینی کم / رو خدمت آن مه کن مرد نه یکی سالک
بر همت ملک بگذر افسون زحل مشنو / بگذار منجم را در اختر و در فالک

من خرقه ز خورد رم چون لعل و گهر دادم   من خرقه کجا پوشم از صوفك و از شالك
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر   می گفت بزیر لب لا تخدعنی والك
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلت   می گفت مرا خندان کم تکتم احوالك

خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی در مانده درین قالك ۱۳۱۷

آن میر دروغین بین با اسپك و با زینك   شنگینك و منگینك سر بسته به زرینك
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو   مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینك
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر   و آن سبلت و آن بینی و آن کبرك و آن کینك
کو شاهد و کو شادی مفرش مکیان دادی   خشتست ترا بالین خاکست نهالینك
ترك خور و خفتن گیر رو دین حقیقی جو   تا میر ابد باشی بی رسمك و آیینك
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این جان را   ای آنك فکندی تو در در تك سرگینك
ما بستهٔ سرگین دان از بهر دریم ای جان   بشکسته شو و درجو ای سرکش خودبینك
چون مرد خدابینی مردی کن و خدمت کن   چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینك
این هجو منست ای تن و آن میر منم هم من   تا چند سخن گفتن از سینك و از شینك

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیدهٔ مسکینك ۱۳۱۸

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیك   در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیك
از جان همه قدوسی در تن همه سالوسی   وز گل همه جباری در خار سلام علیك
من بر کم و سر مستم بر کاسه سبع بستم   در ده شدم و گفتم سالار سلام علیك
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفت   این شهره امانت را هشدار سلام علیك
گفتم من دیونه پیوسته خلیلانه   بر مالك خود گویم در نار سلام علیك
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر   وان لحظه که در غارم با یار سلام علیك
چون صنع و نشان او دارد همه صورتها   ای مور شبیت خوش باد ای مار سلام علیك
دود ترا گوید بر تخت فدیناکم   منصور ترا گوید بر دار سلام علیك
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام از جان   محتاج همت گوید ناچار سلام علیك
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند   در زیر زبان گوید سمار سلام علیك
چون باده جان خوردم بز دگر کردم   با مست مرا گوید ای زار سلام علیك
مسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد   کز کبر نمی گوید بر بار سلام علیك
ز لذت زخمهٔ تو زین چنگ فلك بیخود   سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیك
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده   آورده از آن عالم هر چار سلام علیك

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیك ۱۳۱۹

بباید عشق را ای دوست دردك   دل پر درد و رخساران زردك

که بی درد دل و بی سوز سینه   بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان عشق بس بی‌حد جهانست   تو دری دیدگان تنگ خردک
چه داند روستایی مخزن شاه   کماج و دوغ داند جان کردک
بجز بانگ دهل سود عجیبی   چو هستی چون خصی در روز گردک
اگر خواهی که مرد کار گردی   ز کار و بار خود شو زود فردک
چو چیزی بی‌فنی خود را تو مفروش   بپیش هر دکان مانند قردک
که دعوی مردیت پیش مردان   بدان آرد که گویندت که مردک
اگر ناگه مردی پیش فتد   بچون خود دری کاری ببردک
تو دیده بسته‌ای در ره همی باش   بتسبیح و بذکر چند وردک
مکن شیخی دروغی بر مریدان   از آن ناز و کرشمه ای فسردک
شه شطرنجی ز تو کژ سازی
شمس الدین تبریزی تو نردک ۱۳۲۰

اسعد آباد نشان ده راستک   ماجرا را درمیان نه راستک
چون کمانی نامی آخر پیش آ   همچو تیری کاید از زه راستک
ای فضولی سوبسو چندین مجه   ورجهی باری برون جه راستک
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس   کو بگوید حال این ده راستک
چون تو آدینه نخواهی آمدن   وعده مان ده روز شنبه راستک
در دروغ و مکر دوقی هست لیك   آن نمی ارزد همان به راستک
گر ندیدی شمس تبریزی بگو
یك نشان با کهترین که راستک ۱۳۲۱

ای هوی تو در جانها سلام علیك   غلام می‌خری ارز نها سلام علیك
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان   همی کشند ز هر سو ترا سلام علیك
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود   بخوان ز حضرت این آشنا سلام علیك
تویی حرامی و خورشید و مه در پی تو   همی دوند که ای خوش لقا سلام علیك
بخاك پای تو مردم همی کنند پیام   هزار چشم که ای توتیا سلام علیك
تو تیز گوشتری از همه که هر نفسی   ز غیب می‌رسد از انبیا سلام علیك
سلام خشك نباشد خصوص از شاهان   هزار خلعت و هدیه است با سلام علیك
چنانك کرد خداوند در شب معراج   بنور مطلق بر مصطفی سلام علیك
زهی سلام که در وی ز نور ذات در د   چنان بود چو کند کبریا سلام علیك
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو
ولیك پیشتر از ماجرا سلام علیك ۱۳۲۲

ای طرب جهان سلام علیك   ای طرب زمان سلام علیك
ای سلام تو در نگنجیده   در خم آسمان سلام علیك

دی که بگذشت روی واپس کرد   گفت ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید   رو ترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود   از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی   چون صدایست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه   تا بسی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم   تا نداند دهان سلام علیک
چون ببسم دهان سلامت شد   جانب گلستان سلام علیک

ای صلاح جهان صلاح الدین
برتو تا جاودان سلام علیک ۱۳۳۳

ای ظریف جهان سلام علیک   ان دائی و صحتی بیدیک
در روی زردبنده چیست بگو   علة لو رزمت من شفتیک
از تو آیم برتو هم بنعیر   انه المستغاث منک الیک
گر بخدمت نمی رسم بیدن   انما الروح والفؤاد لدیک
گر خطی می رسد بی حرف   پس جهان پرچو شدار لبیک

شمس گوید ترا که بدلتی
سعد گوید ترا که یا سعدیک

حرف گاف ۱۳۳۴

برخیز زخواب وساز کن چنگ   کان فتنهٔ مه عذار گلرنگ
بی خواب گذاشت خواجه بی صبر   بی نام گذاشت خواجه بی ننگ
بدرید هزار خرقه   بگریخت دل هزار فرسنگ
بدشه و دل بخشم با هم   استاره و مه ز رشك در جنگ
ستاره بجنگ کز فراقش   این عرصهٔ چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش   تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش   گویاش خراب سنگ برسنگ
ای عشق هزار نام خوش‌خو   فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت   صورت ده ترك و رومی و زنگ
در ده ز رحیق خویش یکجام   تا از رز خویش یك کمی منگ
بگشا سر خنب را دگر بار   تا سر ببهد هنر ز سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون   مستانه بر آورند آهنگ

محمور زهد رقیل واز قال
تاحشر چو حشریان بود دنگ ۱۳۳۵

عشق خوش طره ثریا کمهای چنگ چنگ   آتش ساده عجبتر نه رخ من رنگ رنگ
برق آن رخ را چه سست یارخان زرد زرد   تنگ شکر را چه نسبت بادل من تنگ تنگ

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل / صدهزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
کوه طور جانها سودای او سودای او / اندر آن که بهر لعلش می‌جهد جان سنگ سنگ

صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه‌ات
زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ ۱۳۳۶

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ / او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
گر ز هر چیزی پلنگی دور شو / راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
مرگ اگر مرد است آید پیش من / تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
من ازو جانی برم بی‌رنگ و بو / او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
جور و ظلم دوست را برهان بنه / ور نخواهی پس صلای جنگ جنگ
گر نمی‌خواهی تراش صیقلش / باش چون آینهٔ پر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو بچشم
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ ۱۳۳۷

تتار اگرچه جهان را خراب کرد بجنگ / خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی / کجاست مست ترا ز چنین خرابی ننگ
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ / زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیامد راه ز در / رهی کرم که ز روزن بگردش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان چو جنگ بستانند / ندیده‌ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده‌ای و می‌گویی / بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
کنار و بوسهٔ رومی رحامت می‌باید / ز روی آینهٔ دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رومی / تعلقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید / فرو خورد دو جهان را بیک دهان چو نهنگ
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست / چو خطوتی دل آمد کجا بود فرسنگ

اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست
چرا شود هم عشقش موکل و سرهنگ ۱۳۳۸

حریف جنگ گریند تو هم در آ در جنگ / چو سنگ صداع دهد تن بزن بر آور سنگ
بخویش آی و چنین خویش را حلاوه مکن / که اینت گوید کولست و آنت گوید دنگ

چه دست باشد کز دو مگس نداند راند
ز سست طبعی گرمی نماندش چو پلنگ ۱۳۳۹

چو ز فراق تو بر سر مرا بنیرو سنگ / رسد بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید / چنان نباشد کز دست یار خوشخو سنگ
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود / ترا نمی‌رسد از تخت من بر آن تو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل می‌دانم / بامتحان بکف آور بدست خود تو سنگ
اگر نه نظر لطف تو بکوه و بسنگ / شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ

سخای کف تو گر چربشی بکوه دهد   دهد نعشت دماغان همیشه چربو سنگ
زلطف گر بجهان در نظر کنی یکدم   روان کند زعرق صد فرات و صد جو سنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد   حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
بآبگینهٔ این دل نظر کن از سر لطف   که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود   ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
ز بخت من ز دل تو حدیست از آهن   که آهن به فرزند از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن   بیاورید ز تبریز نرد من زو سنگ
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز   بهر طرف دهدت خود نشانهٔ رو سنگ
بگردم از هوسش گر ببارد از سر خشم   بسوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
ولیک از کرم بی‌نظیر شمس الدین   کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد
وگر زند همه بر سر دعاگو سنگ ۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی‌درنگ   که بر مست و چنگ و ترنگا ترنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب   ببویید بوی و نبینید رنگ
تو صحرای دل بین در آن قطره خوب   زهی دشت بی‌حد در آن کنج تنگ
در آن بزم قدسند ابدال مست   نه قدسی که قند بدست فرنگ
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین   چو حلقه‌ست بر در در آن کوی تنگ
وحشکیست بی‌عقل و دریاست آن   بمانده‌ست بیرون ز بیم نهنگ
بده می کز آنهی مستان حق   که بی‌عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست   که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بی‌دست و شیشه که دید   شراب دلارام و بگنی و بنگ
ببین نیمشب حق را جمله مست   ز سغراق خواب و ز ساقی زرنگ
قطار شتر بین که گشتند مست   بمانده اسیر از پی لهنگ
خمش کن که اسب همه با خودند   همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر
بجرأت چو شیر و بحمله پلنگ ۱۳۳۱

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ   نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب   عشق تراشید ز آیینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح   عشق برد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل   هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو   نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونک مدد بر مدد آید ز عشق   جان برهد از تن تاریک و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست   عقل در او خیره و جان گشته دنگ

در تبریزست دامم ای صبا
۱۳۳۳ خدمت ما را برسان بی درنگ

توبه سفر گیرد با پای لنگ   صبر فرو متد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی   چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت   با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خرابات کسی را بود   کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت   کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
و انك دو اندیشهٔ یك جو زراست   او خر پالان بود و پالهنگ
پار همی رود سروجه ز خر   خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو   رو که کلیدی بود در مدنگ
رازمگو پیش خران ای مسیح
باده ستان از کف ساقی شنگ

حرف لام

۱۳۳۴

ای تو ولی احسان دل ای حسن رو ستدام دل   ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
ما زنده از اکرام تو ای هردو عالم رام تو   وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد   وین هر دو در تو غرقه شد ای بو ولی سامدل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنت   دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل   روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من دو غیر عشق آتش برن   چون نقطه در حیم تن چون روشنی بر جام دل
در مارگه عقل کل آید همی بانگ دهل   کامد سپاه آسمان تك می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه   پر خون شده صحرا و ره گشته خون آشام دل
وان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن   خصیه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
ای قیل و قال چون شکر وی گوشمالت چون شکر   گر زین ادب خوارم کنی خواری مس اکرام دل
گر سر تو بنهفتمی من گفتنیها گفتمی
۱۳۳۵ تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

این بو العجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل   خونم بجوش آمد کند در جوی بن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر   وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مرداد جانی میشود پیری جوانی میشود   مس زر کانی میشود در شهر ما نعم البدل
شهری پر از عیش و فرح بردست هر مستی قدح   این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر آن عسل
در شهر یك سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب   بر چرخ یك ماهست بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبانرا بگو کانجا شما را کار نیست   کانجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل
نی قاضیی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب
۱۳۳۶ بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانهٔ دل / گفت منم کز رخ من شمس و خورشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقشست چرا / گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر / گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیشش نشان / مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
داد سر رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن / گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
تافت ز آن خرگه جان صورت ترکم به از آن / دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو ملان ترش شدی گفت بدان / من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزنم / کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین
چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل ۱۳۳۶

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر می‌زد از شکاف در / بر دل و چشم ره گذر از بر نیک نام دل
موج ز نور روی دل بر شده بود کوی دل / کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل کل از سری که داد دل چاکری کند / گردن عقل و صد چو او بسته سند دام دل
رفته بچرخ و لوله کون گرفته مشغله / حلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی و عرش کبرش / روح نشسته بر درش می‌نگرد ببام دل
نیست قلندر از بشر لیک بتو گفت مختصر / جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل

جملهٔ کون مست دل گشته زبون بدست دل
مرحله‌های نه فلک هست یقین دو گام دل ۱۳۳۷

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل / نبشته گرد روی خود صلا نعم الادام الخل
دو سه گام ار ز حرص و کین بحلم آیی عسل جوشی / که عالمها کنی شیرین نمی‌آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم / که گر من دیده می‌رویت نماندی چشم من احول
دلا خود را در آیینه چو کژ بینی هر آیینه / تو کژ باشی نه آیینه تو خود را راست کن اول
یکی می‌رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی / مه از گردون ندا کردش من اینسویم تو لا تعجل
مجو مه را درین پستی که نبود در عدم هستی / نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می‌جویی / از آنجا جو که می‌آید نگردد مشکل اینجا حل
تو آن بطی کز اشنایی ستاره جست در آبی / تو آنی کز پری بر هی زد اورنگ را کحل
درین پایان درین ساران چو گم گشتند هشیاران / چه سازم من که من دردم چنان مستم که لا تسأل
خدایا دست مست خود بگیر ار نی درین مقصد / زمستی آن کند با خود که در مستی کند مقبل
گرم ز امروز بر کردی بخود نزدیکتر کردی / که صحت آید از دردی چو افشرده شود دمل
ز بعد این می‌زمستی چو کار من تو کردستی / توکل کرده‌ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی به‌ربی مشرق به‌ربی مغرب
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل ۱۳۳۸

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل — یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
بهر لحظه ز تدبیری با قیمی رود میرق — ز جاه و موت بری که باشد عیب دان ای دل
کجا باشیم صاحب دل درون اندر یکی منزل — چو او را سر شده حاصل از آن سوی جهان ای دل
چو بگذشتی تو گردون را به معنی بحر در خور در — شمس تو ماه بیچون در شهر لامکان ای دل
درون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد — روانش پر چشش باشد زهی جان و روان ای دل
دهد نوری طبیعت را دهد دانش بشر بعد آ — چو بسپارد ودیعت را بدان سر جهد جان ای دل

شود ز شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سری دل میری ترا آمد عیان ای دل ۱۳۳۹

مهم ز لطف در لطفست از آن هم بی‌قرار ای دل — دلم پر چشمهٔ حیوان تنم در لاله‌زار ای دل
ز بر هر درختی بین نشسته بهر روی شه — مسیحی یوسفی مه رو لطیفی گلعذار ای دل
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی — ز عشق روح و جسم خود در سودا هشیار ای دل
در آکنده ز شادیها درون چاکران خود — مثال دانه‌های در که باشد در انار ای دل
بزم او چو مستان را کند ز لطفها باشد — بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
در آن خلوت که خوبان را ایجام خاص بسپارد — بود در روح الامین حارس و خصرش پرده‌دار ای دل
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش مکرار — ز ملکش ملکت و تخت و بخت دارد بشو عذر ای دل
جهان بستن او را دان دوای عالم جوع ری دان — برون آرد مرا لطفش زین تاریک غار ای دل
گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون — بنفشه زارها برخاک و باد و آب و نار ای دل
که این گلهای خاکی هم ز عکس آن همی روید — تو خه کی می‌خوری اینجا مرا آنجا چه کار ای دل
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندی — که چون موسی ره یابی کند آنت کنار ای دل
جهان پاک شمس الدین خداوند خداوندی — که پرها هم ازو یابی اگر خواهی پر ار ای دل
بخاک پای تبریزی که اکسیر است خاک او — که جنها یابی از روی کسی جای نثار ای دل
کنون ز هجر برپایم چنین بندی بسته از آتش — ز یادش مست و مخمورم اگر چندم براو ای دل
مثال چنگ می‌باشم هزاران نغمه دارد — ملحن عشق انگیزش و گرنه لیک زار ای دل
بسودی چنان بختی که معشوق از سر دستی — بدستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
بگرد مرکبم بودی بزیر سایهٔ آن شاه — هزاران شاه در خدمت بصفها در قطار ای دل
ازین سو نه از آنسوی جهان روح تا دانی — که آنجا که نه امکانست و آن جاست یار ای دل
چو دیدم من عنایتها ز صدر غیب شمس الدین — شدم مغرور خاصه مست و مخمور و خمار ای دل
چنان حلمی و تسکینی چنان صبر خداوندی — که اندر صبر ایوبش نماند بود یار ای دل
عنان از من چنان برتافت حسی شیکوه آمد — بجستم و نیابم راه وقتی چشمش غبار ای دل
بدرگاه خداوند دلم که صبیه آنها بی را — بیارد که دلم نیست بی او پود و تار ای دل

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان در آید او
تو این جزرا بصد حیله همی کن در دار ای دل ۱۳۴۰

هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوت نهاد در بن منزل ‌‌ ‌ عوض دیدست او حاصل بجان زان سوی آب و گل
چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد ‌ ‌ بدان دیگر وطن دارد که خوشتر بدش در دل
تو گویی کین چنین خوبی رهی صبروی ایوبی ‌ ‌ وزین عین ابتدا آشوبی که این کارست بی طائل
واو گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی ‌ ‌ که آن عوضست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
بدو گر بار رو آرد و تخم دوستی کارد ‌ ‌ حجابی آن دگر دارد کزین سو رانده او مهمل
چو یار آن خوب کم نارد و با این شخص درسازد ‌ ‌ دگر ره او نپردازد ازین سو رخت دل حاصل
سرشتهٔ صبوری را ببین بگذار کسوری را ‌ ‌ ببین تو حسن حوری را صبوری سودت مشکل
همه کدیه زین حضرت بسجده و رقعه و رکعت ‌ ‌ برای دید این لذت کنز و شهوت شود حامل
بفرمد صبر یاران را پسندی حرص دادن را ‌ ‌ بشنو نعس زاران را مباش از دست حرص آن گل
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو بندی ‌ ‌ صبوری گرددت قندی پی تعجیل درین عاجل
زیبجون مین که چون باشد ربی سوی بین که سو نباشد ‌ ‌ رحلمی بین که غرو نباشد رحقی چند گون باطل
حروف تختهٔ کانی بدین تأویل می خوانی ‌ ‌ خلاصهٔ صبر می دانی بر آن تأویل شو عامل

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
۱۳۴۱ بتر خسمی مکن خیزی که او شاهیست بس مفضل

امروز بحمدالله از دی بترست این دل ‌ ‌ امروز درین سودا زیگی دگرست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او ‌ ‌ از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از بس که بی عشقت نالید درین پرده ‌ ‌ از ذوق بی عشقت همچون شکرست این دل
سه کمرت گشتستم ای شهره نمای من ‌ ‌ تا بسته نگرد تو همچون کمرست این دل
از پرورش آیت ای بحر حلاوتها ‌ ‌ همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
چون خانهٔ هر مؤمن از عشق تو ویران شد ‌ ‌ هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست
۱۳۴۲ ور تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه کارستان که داری اندرین دل ‌ ‌ چه بتها می نگاری اندرین دل
بهار آمد زمان کشت آمد ‌ ‌ کی داند تا چه کاری اندرین دل
حجاب عزت از هستی برون ‌ ‌ نهایت آشکاری اندرین دل
در آب و گل فروشد پای طالب ‌ ‌ سوش ز می مغاری اندرین دل
دل از افلاک گر افزون نبودی ‌ ‌ نکردی مه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم ‌ ‌ نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب بیشه ی آمد دل ای جان ‌ ‌ که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد ‌ ‌ چو جوهر هم بیاری اندرین دل

خمش کردم که در فکرت نگنجد
۱۳۴۳ چو وصف دل شماری اندرین دل

صد هزاران همچو ما غرقه درین دریای دل ‌ ‌ تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گر امان خواهی امانی بدهدت آن بی امان می کشد جانرا ازین گل تا بسر بالای دل
هر نواحی موج موج آندر کوی با پشه‌ای گاه پشه گاه گـو از چیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل موج موج خون برار جوشش و گرمای دل
شور می بوشان نگر و آن بو رحاموشان نگر جمگی سرگشت آنکو مرد اندرپای دل
گرد مادر می‌پری ای رشك ماه و مشتری آمدی تادی بری ای صف وای عنقای دل

ای که کایوه نگشتی در جهان بپر جان
هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق سودای دل ۱۳۴۴

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما دیده او ورد ما چدهٔ او گرمی مردم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه سرین و عرس کرییم ما نه زان اشتر عامیم که کوییم وحل
اشتران و حی بستهٔ این آب و گلند پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقه الله بزاده ستهٔ صالح جهت معجزهٔ دین ز کمرگاه جبل
هان و هان ناقهٔ حقیم تعرض مکنید تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق برویم و سوی مغرب برویم باله کام زنیم خیاب خورشید ازل

هله بنشین تو بخنان سرو می گوی سی
شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چو که خدمت شه آید من میدانم گر ز آب و گلم ای دوست بمپای بگل
در تمارش چو عروسم سبك و وقت شناس نه چو زعم که بود نمرداو وصل کسل
من ز زحوش و یکمو سخن خواهم گفت دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
لقت عشق تنی راز ز حیران مطلب صبح کاذب بود این مامله ز سحت مصل
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم ور بریزی تو مر مظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم و باچشم و بابرو گفتم سخن سی که بیاید بربان و سجل
گرچه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی هله گرمی تو بیفزا چه کسی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم مای صنعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

شمس تبریز مگر ماه نداست حقت
که گرفتار شدست و بچنین عت سل ۱۳۴۶

رفت عمرم در سر سودای دل ور غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من بر خاسته من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقهٔ دین گریزد ز آنکه هست حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
گرد و گردم که دلرا گرد کرد کو رسد مریدم ز غوغای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع تا ببینم قامت و بالای دل
این جهان یک تابش از خورشید دل وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا بگردون میرسد
۱۳۴۷ بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن سلطان خوبان الرحیل سوی آن خورشید جانان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد هین سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا مردوار ای مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خدایی سوی سر زانک بی سر نیست سامان الرحیل
سوی اصل خویش سی محرجان جمع یاران همچو باران الرحیل
ای شده یکسر مکن مکث عیب کمسر به عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن اسپ و استر زین و پالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی شه
۱۳۴۸ خاک بی جان گشته با جان الرحیل

امروز شادی و امسال سال گل نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما زان می‌دریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجهانیست نگنجد درین جهان در عالم خیال نگنجد خیال گل
گل کیست قاصدیست ز بستان عقل و جان گل چیست رقعه‌ایست ز جاه و جلال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم رقصان همی رویم باصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست زان صدر بدر گردد اینجا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال تو دهند هر چند بر کنید شما پر و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی صبا در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
۱۳۴۹ میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

تا بزند آفتاب خیمهٔ نور جلال حلقهٔ مرغان روز کی بزند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار خانهٔ خشتین کنون هست دل و بال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت خون هزاران شفق خدمت او را حلال
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست   گفت که در روی من شب بود ای یار محال

تا که کبود است صبح روز بود در گمان   چونک شد آن روز فاش نیست دگر دل وقال

تیز نظر کن تو بیر در رخ خورشید جان   وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

در لمع قرص و صورت شه شمس دین

۱۳۵۰ زینت تبریز بر کوست سعد مبارک نفس

چشم تو با چشم من هر دم بی میل و مال   دارد در درس عشق بحث و جو بر سؤال

گاه کند لاغرم همچو شب ساغرم   گاه کند فربهم تا بروم در جوال

چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش بر   چونک نهان کرد روی ناله کنم از شمال

چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست   چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال

گویمش ای آفتاب بر همه دنیا بتاب   جمله جهان ذرهها نور خوشت را عیال

سر برن ای آفتاب از پس کوه سعد   هر نظری را نما بی سخنی شرح حال

بر مگیر آب پاك از جگر شوره خاك   شمع مکن از جلال پرتو نور جلال

جلوه چو شد نور مه آن ملك نورها   نور شود جمله روح عقل شود بی عقال

ای که میش خورده ای ار چه تو پژمرده ای   باغ رخش دیده ای در گشا پر و بال

بار سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

۱۳۵۱ باقی این نیمه رو شب و فردا بعل

شد پی بی لولیان در حرم دو اجلال   چشم او سبزه مقدم شوخی و دردی حلال

رمز پی آنکس کند کو نشناسد رمی   خانه دغل او بود کو نشناسد حلال

اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس   هیچ از ایشان مگو تا دلم نگیرد ملال

دزد نهان خانه را شاهد و عیار کیست   چهرهٔ چون زعفران اشك چو آب زلال

اشك چرا میدود تا بکشد آتشی   رود چرا میشود تا بکند وصف حال

اشك و رخ عاشقان می کشدت که بیا   پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال

زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را   شك رقم می کشد بر صحف خط و خال

این همه خوبی و کش بر رخ خاك حبش   ماه از ماه قبب پرتو نور کمال

صبر کن این یکدو روز باهمه مردمروز

۱۳۵۲ در رود سوی اصل یار کند اتصال

چند از این نقل و قال عشق پرست و بدال   تا تو نمانی چو عشق در دو جهان بی زوال

چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر   خاصه که منقار هجر کند تورا پر و بال

آه ز بس فصول آه ز ضعف عقول   آه دیار ملول چند نماید ملال

آنکه همی خو نمش عجز همی دانمش   ما که بترسیمش رستم از از وبال

جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب   می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

یکدم با ماك نهان یکدم آوازمات   میرند آن خوش صفات بر من و بر صف حال

تصالحت ثنا تحسن الحانا

۱۳۵۳ تذهب حرارات شدید المحال

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال / خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال

در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی / چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال

چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز / چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی / کسی ازو بشکیبد زهی شقا و ضلال

بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش / که ز قفص برهید و باز شد پر و بال

ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن سوی صدر جان ز صف نعال

برو برو تو که ما نیز می‌رسیم ای جان / ازین جهان جدایی سوی جهان وصال

چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک / کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال

ز خاک دست بداریم و بر سما پریم / ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد / جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال

بدست راست بگیر از هوا تو این نامه / نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار / بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال

ندا رسید روان را روان شو اندر غیب / منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

۱۳۵۴ تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال

بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی / چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال

دل آب و قالب کوزه‌ست و خوف بر کوزه / چو آب رفت ز دستش شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم / که اصل مکر توی و چراغ هر محتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده‌است که شیری رود درون جوال

نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی / که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال

هزار صورت زیبا بروید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید در بسی مثال

مثال آنک ببارد ز آسمان باران / چو قبه قبه شود حوض و آب زلال

چه قبه قبه کران قبها برون آید / گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال

بگویمت که ازینها کیان برون آیند / شنوده‌ام از بکشتن بانگ ز مرغ خیال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق / صلای عشق شنو هر دم از روان بلال

بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق / دری گشایم در غیب خلق را ز مقال

همه چو کوس و چو طبلیم در تهی پشت / برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

چگونه صبر نپرد ز پیر گرمنا / که باشدش چو تو سلطان ز تند و طبال

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی
ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال ۱۳۵۵

دو چشم اگر بگشادی تو آفتاب وصال   بر آ بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره‌ها بنگر از ورای ظلمت و نور   چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرچه ذره در آن آفتاب در نرسد   ولی ز تاب شعاعش شوند نورخصال
هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو   گشاد ز نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حرص دلم که باب دوست   خدای داند کو را چه و فهمست و چه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن پیست   مپر بسوی همایان شه بدان پر و بال
جراحت همه را ز نمک بود فریاد   مرا فراق نمکهاش شد وبال و بال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نه بند حلیهٔ حال و نه التفات بقال ۱۳۵۶

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال   چو در نشان زند آتش بشم زهی اقبال
چنانکه دی ز جمالش هزار توبه شکست   اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در اومید او قطار قطار   اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست   سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خار مست شود   هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
بر غم حرص شکم خوار خوان نهد بدل   هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب   دود بگرد فلک بی‌قدم زهی اقبال

چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی‌حشم زهی اقبال ۱۳۵۷

پیاله کرد مرا ناهداد بحر عسل   که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
بروزه‌دار نیاید ز آب جز بانگی   ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بمحل
سماع شرفهٔ آبست و تشنگان در رقص   حیات یابی ازین بانگ آب اقل قل
بگوید آب ز من رسته‌ای بمن آیی   بآخر آنجا آیی که بوده‌ای اول
بجان دسر که ازین آب بر سر آرد ریزد   هزار طره بروید ز مشک بر سر کل

شراب خوار که تا سخت با شراب این آب
کشد خمار بیابی تو باش لا تعجل ۱۳۵۸

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل   که هر چه خواهی می کن ولی دما مسکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز   چرا روی ز بر من بمهر عایظ و عقل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود   چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهلند و توی دهل زن و بس   کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش   گهی دل زن و گاهی دهل که آرد ذل
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان   که تا فرس بجنبد برو نجنبد جل

درون تو شیر خدایست و نفس تو فرس است
چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل

چو در خور تک دلدل نبود عرصهٔ عقل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل

ترا و عقل ترا عشق و خار خود چراست
که وقت شد که بروید زخار تو آن گل

ازین عمارچه ترش روست مژده ها بشنو
که گر شبی‌ا سحر آمد وگر خماری مل

ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله
مسافر امل تو رسید ... آمل

دمی رسید که هر شوق ازو رسد مشتوق
شبی رسید کزو طوق می شود هر غل

عطام داد ازین جیفه دایهٔ تبدیل
در آفتاب مکیده ست ظل حق غلغل

ازین همه بگذر یکه آمدست حبیب
شم یعین شب قدرست قل اللیلی طل

چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
ز آنک اذن من الراس گفت صدر رسل

تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
عسل حق چمن و دغ با دو صد سبل

خدای را بنگر در سیاست عالم
عقول را بنگر در صناعت انمل

چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
چو نان رسد بگرسنه مگو که لاتاکل

ز حرف بگذر و چون آب نقشها میدر
۱۳۵۹ که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل

غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
ز پرتو تو طلالست جانها ای دل

نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل

پری و دیو به پیش تو بسته امد کمر
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل

کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
کدام داغ غمی کش نه‌ای دوا ای دل

بحکم تست همه گنجهای لم یزلی
چه گنجها که نداری تو در ملا ای دل

نظر ز سوختگان وا مگیر کز نظرت
چه کوثرست و دوا دفع سوزها ای دل

بگفتم بی مه مانند شمس تبریزی
۱۳۶۰ بگفت دل که کجایست تو کجا ای دل

باده ده ای ساقی جان بادهٔ بی دردودغل
کار بدرم جز ازین گر بزیم تا باجل

هلت حبیبی سکراً لا بفتور و کسل
یقطع عن شاربه کل ملال و فشل

باده چو زورده که ردم ساغر برده که نرم
فرتهٔ مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل

اصبح قلبی سهراً من سکر مصحراً
ان کشف الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل

ای قدح امروز ترا طاق و طربیست
بادهٔ خنب سکی دادهٔ حق عز و جل

طفت به معتمراً مرت به مفتخراً
من سقی الیوم کذی جملة مادام حصل

مست وخوشی خواجهٔ حسن ای به جهان نیست کهن
کیسهٔ زر مست کند لیک نه چون جام ازل

لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
و روحنا کما تری فی درجات و دول

توبهٔ ما جان عمو توبهٔ ماهیست ز جو
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل

عشقت قد جاد لنا ثم عدا جادلنا
من سکر ممتنع شاربه حیث دخل

بحر كه مسجور بود تلخ بود شور بود در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
يا اسدا عن لنا منعم ماسن لنا حدك قد حبنا ماعف لنا كل زلل
پس بودی مست خمش جان ز بدن رست خمش باده ستان كه گران عربده دارند و جدل
اسكت يا صاح كمی واعف عفا الله عفا
هات رحيقاً بصفا قد وصل الوصل وصل ١٣٦١

عمرك يا واحداً فی درجات الكمال قد نزل الهم بی يا سندی قم تعال
چند ازين قيل و قال عشق پرست و ببال تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
يا فرحی مونسی يا قمر المجلس وجهك بدر تمام ريقك خمر حلال
چند كشی بار هجر غصه و تيمار هجر خاصه كه منقار هجر كند ترا پر و بال
روحك بحر الوفا لونك لون الصفا عمرك لولا التقی قلت ابا ذا الجلال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه ز يار ملول چند نمايد ملول
تطرب قلب الوری تسكرهم بالهوی تدرك ما لا يری انت لطيف الخيال
آنك همی خوانمش عجز نمی دانمش تا كه بترسانمش ز سنم و از وبال
تدخل ارواحهم تسكر اشباحهم تجلسهم مجلساً فيه كئوس ثقال
جمله سؤال و جواب زوست و من چون رباب می زندم او شتاب زخمه كه يعنی ببال
تصلح ميزاننا تحسن الحاننا تذهب احزاننا انت شديد المحال
يكدم آواز مات يكدم بانگ نجات
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال ١٣٦٢

لجكش اغلی هی يزه كلكل دقدن دغدا هی كزه كلكل
آی بكی سن سن كر نكی منسن بی مزه كلمه بمزه كلكل
لك لحبی من حركاتی رسل كنزاً للصدقات
خلص روحی من هفواتی اعتق قلبی من شكاتی
رفتم آنجا لنگان لنگان شربت خوردم پنگان پنگان
ديدم آنجا قومی شنگان گشته ز ساغر خيره و دنگان
صورت عشقی صاحب مخزن شوخ جهانی رندی و ره زن
آتش جان را سنگی و آهن هر كه نه عاشق ريشش بر كن
يا رحمونا منه صبونا يا رهبونا عن علينا
صفو صفور جاه الينا بحر بدور بات لدينا
دتب خری تو ای خر مجنون نی كم گردی نی شوی افزون
ای دل و جانم از كژی تو وز فن و مكرت خسته و پرخون
لاح صباحی طيب حالی جاء ربيعی هب شمالی
خصب غصنی ماء زلالی
اسكر قلبی خمر وصالی ١٣٦٣

کحکش اعلی اودیا کلکل — یرك ملست دغدغ کر کل

ای سر مستان ای شه مقبل — مکرم ومشفق پردل و بی دل

اول‌جبجکی کم ماردہ بلدك — کمیه ورما خصمنا ورکل

سلسله منکر گر بکشندت — جنس اسی کردت مقبل

نبود این همه بی سر و معنی

۱۳۶۴ هر متحول بی ز محبوب

ایها النور فی الفؤاد تعادل — غبة الجد والمراد تعال

انت تدری حیاتنا بیدك — لا تضیق علی العباد تعال

ایها العشق ایها المعشوق — حل عن الصد و العناد تعال

یا سلیمان ذی الهداهدلك — فتفقد بالافتقاد تعال

ایها السابق الذی سبقت — منك مصبوقة لوداد تعال

من الهجر ضجت الارواح — ابجر لمرد یا معاد تعال

اسر العیسو امل المعروف — هکذا عدة الجواد تعال

چه بود پارسی تعال بیا — یا بیا یا بده تو داد تعال

چون بیایی زهی گشادو مرد — چون بیایی زهی گشاد تعال

ای گشاد عرب قباد عجم — تو گشایی دلم بیاد تعال

ای درو بام تعال گویان تو — وی ز بود تو بود و باد تعال

طفت فیك البلاد یا قمراً — بی محیطاً و بالبلاد تعال

انت کالشمس اذدنت وناًت

۱۳۶۵ یا قریباً علی البعاد تعال

یا سمیر البدر قداوضحت بالبلبال بال — بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال زال

کم تنادی انظروا نقتبس من نورکم — قد رجعنا جانبا من طور انوار العلال

من رآی نوراً ابیساً ملا الدنیا هوی — لیسری منه جمال للعدی منه ملال

کل امر منه حق مستحق نافذ — ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال

من شکا مملال باب فلنتل مفتاحه — من شکا من الظما فیستقی الماء الزلال

لیس ذا اسماه صفر باطل سمیته — دعوه استحقیق مال خدعه الدنیا محال

حبذا اسواق اشواق رمت ارماحها — حبذ نوریکون الشمس فیه کالهلال

ما علیکم لو سهرتم لیله الف الهوی — ربما تبغون صیفا تعرفوا لیل الرحال

یا محبا قم تنادم فالمحب لاینام — یا نفوسا قم تفرج حسن ربات الحجال

دوش همسایه شد همسایگان رامژده شو

۱۳۶۶ مرغ جانها را ببخشد کرو فرش پرو بال

یا ندیم الحسن قداوضحت بالبلبال بال — بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال زال

قدرجعنا قدرجعنا جانباً من طور کم — انظرونا انظرونا نستقی الماء الزلال

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب
مستطاب کل رمز منه ذا سحر حلال ۱۳۶۷

رشأ العشق حبیبی لشرود و مضل ‌ ‌ ‌ ‌ کل قلب لهو و وجد الصبر یمل
سنة الوصل قصیر عجل مستعجل ‌ ‌ ‌ ‌ سنة الهجر طویل و مدید و ممل
یملأ الکاس حبیبی و طبیبی و تندر ‌ ‌ ‌ ‌ فعلن مفتعلن وفعلاتن و فعل
ناول الکاس نهاراً و جهاراً وقحاً
لا یخاف رهقاً من بمحبیه قتل ۱۳۶۸

عمرك یا واحداً فی درجات الکمال ‌ ‌ ‌ ‌ قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس ‌ ‌ ‌ ‌ وجهك بدر تمام ریقك خمر حلال
روحك بحر الوفا لونك لمع الصفا ‌ ‌ ‌ ‌ عمرك لولا لتعی علت یا ذا الجلال
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی ‌ ‌ ‌ ‌ تدرك ما لا یری اب لطیف الخصال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم
تجلسهم مجلساً فیه کؤوس ثقال ۱۳۶۹

تعی یا مدد العیش والسرور تعال ‌ ‌ ‌ ‌ تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
لقد وجهك فی الهم فالق لاصباح ‌ ‌ ‌ ‌ سعود ذاك فی الفقر منتهی الاقبال
تعال انك عیسی فحی موتانا ‌ ‌ ‌ ‌ تعال وادفع عنا خدیعة لدجال
تعال ناك داود فاتخذ زرداً ‌ ‌ ‌ ‌ تصون مهجتنا من اصابة لانصال
تعال انك موسی تشق بحر ردی ‌ ‌ ‌ ‌ لکی تغرق فرعون سیء الافعال
تعال نك نوح و نحن فی الطوفان ‌ ‌ ‌ ‌ ام سفینة نوح تعد للا هوال
فهم صفتك لکن تصورت بشراً ‌ ‌ ‌ ‌ فکم لفضلك امثالهم بلا مثل
یحیل طالب دنیا وجودك الاعلی
وفی وجودك دنیاه باطل و محال

حرف میم ۱۳۷۰

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل ‌ ‌ ‌ ‌ تا در عسل خانهٔ جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن ‌ ‌ ‌ ‌ ما طبل خانهٔ عشق را از نعرها ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان ‌ ‌ ‌ ‌ جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم ‌ ‌ ‌ ‌ آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران در آتش دل می‌دمیم ‌ ‌ ‌ ‌ کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم ‌ ‌ ‌ ‌ وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر ‌ ‌ ‌ ‌ ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده ‌ ‌ ‌ ‌ تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

خامش کنیم وخامشی هم مایهٔ دیوانگیست
این عقل باشد کاتشی در پنبهٔ پنهان کنم

۱۳۷۱

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام — زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن — مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای — با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام — با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان‌طلب در من نگر والله که مستم بی‌خبر — من گرد خنبی گشته‌ام من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او — از قند واز گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد — ماهی شوم رومی‌رخی گر زنگی نوبرده‌ام
درجام می آویختم اندیشه را خون ریختم — با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
آویختم اندیشه‌را کاندیشه هشیاری کند — ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه‌ها پژمرده‌ام
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من — درلامکان سیران من هرمان رقان آورده‌ام
درجسم من جانی دگر درجان من قانی دگر — باآن من آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام
گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت راه شد — گویم که این بارنده گو من جان بحق بسپرده‌ام

خمش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده‌ای
گفتا خموشی را مبین درصید شه صد مرده‌ام

۱۳۷۲

این بار من یکبارگی درعاشقی پیچیده‌ام — این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را زخود بر کنده‌ام باچیز دیگر زنده‌ام — عقل و دل واندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی — دیوانه هم ننداشد آن کندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته — من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام
امروز عقل من زمن یکبارگی بیزار شد — خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او — من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام
از کاسهٔ استارگان وز خوان گردون فارغم — بهر گدارویان بسی من کاسها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام — حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده‌ام
درحبس تن غرقم بخون وز اشک چشم هر حرون — دامان خون آلود را در خاک می مالیده‌ام
مانند طفلی درشکم من پرورش دارم زخون — یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانک خواهی درنگر درمن که نشناسی مرا — زیرا از آن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا — زیرا برون از دیدها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم — تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن — بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفس خزیده‌ام
زیرا قفس با دوستان خوشتر زباغ و بوستان — بهر رضای یوسفان در چاه آرمیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن — صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله در بلا در اطلس وخز می‌روی — بشنو زکرم پیله هم کندر قبا پوسیده‌ام

پوسیده‌ای در گور تن رو پیش اسرافیل من | کز بهر من در صور او دم کرد و تن دزدیده‌ام
نی نی چو بار ممتحن بردوز چشم از خویشتن | مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده | زیرا درین دام تنه من زهرها نوشیده‌ام
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی | زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
عین ترا حلوا کند به زانک صد حلوا دهد | من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد ز دهن | می‌گفت مردم بو برد زانسان که من نوشیده‌ام

هر عوده‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چفریده‌ام ۱۳۷۳

هان ای طبیب عاشقان دستی فرو کش بر برم | تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم
بر گردن و بر دست من بر بند آن زنجیر را | افسون مخوان زافسون تو هر روز دیوانه‌ترم
خواهم که بدهم گنج رو تا آن گواه دل بود | گرچه گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم
ور تو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا | ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
بی طلعت دلداری تو یارب چه می‌لرزد دلم | در شوق خاک پای تو یارب چه می‌گردد سرم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان | بر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم | مانند آهن دل سرخ رو در دمگه آهنگرم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد | هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم مرتفع | تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن
گه بسلم گه کسم گه خسروم و گه اخترم ۴۳۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم | وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم | وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج | هر خستهٔ غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من | صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم | زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما | خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی | سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من غصه را شادی کنم گمره را هادی کنم | من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سر دهان | بر هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گر ستان | آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی | چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هرچه گفتی صادقی
حاکم توی حاتم توی من گفت و گو کمتر کنم ۱۳۷۵

بار آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم | وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

همت اختر بی آب را کین خاکیان را می خورند   هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من   تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم   بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم   تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور   چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را   گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد   گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او   گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم   گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی   پس تو ندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می   دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم   گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای   گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو   جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی   گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم   حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد   من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود   سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او   چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو   چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل نشگفت اگر حقدی کنم   چون گلشنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم   چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم   در خشم می غرمم کند گر قصد هشیاری کنم
ای خواجه من جام همم چون سینه را غمگین کنم   شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
یکشب بمهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم   دل را بپیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
در عشق گر سلطان شوی جان و جهانت من دهم   گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
دل را مده بر دیگری چون من تو یابی گوهری   آسان در آ و غم مخور تا مست غمخواری کنم
اخرج بمعنی عن کسل طهرت روحی عن مثل   لاموت لا ملاجل مر مرگ سالاری کنم
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها   یا ساقیی هم هاتها تا عیش و خماری کنم
اعصر ما خمرته والعیش مما ما شرته   پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
ای مطرب صاحب نظر این پرده میزن تا سحر   تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

بیدار کامشب شب پری با در کنار دلبری — بی‌خواب شو همچون پری تا من پری‌داری کنم
قد شیدوا ارکاننا واستوضحوا برهاننا — حمداً علی سلطاننا شیرم چه کفتاری کنم
جئه الصفا زال الحزن شکراً لوهاب المنن — ای مشتری زانور ان تا من خریداری کنم
زان از یکه دف میزنم زیرا عروسی میکنم — آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق — ذوالعرش را گردم قنق بر ملك جباری کنم
اندار من لادار له والمال من لامال له — خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
۱۳۷۷ چون شمس اندر شش‌جهت بنده که انوری کنم

ای نامی و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم — تو کعبه‌ای هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری — شب‌ها به روشن میشود چون یاد نامت میکنم
که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم — گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم — ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری بتن لیك از دلم اندر دل تو روزنیست — زان روزن دزدیده من چون مه پیامت میکنم
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو — ای جان هر مهجور تو جان را اعلامت میکنم
من آینهٔ دل را ز تو اینجا صقالی میدهم — من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
در گوش تو در هوش تو وندر دل پرجوش تو — اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای دل به اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا — هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر — بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گه در ستمها بند الف گه کژ چو حرف مختلف — یکلحظه پخته میشوی یکلحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهره‌ای در دست من — چیزی که رامش میکنی زانچیز رامت میکنم
ای شه حسام‌الدین حسن میگوی با جانان کهن
۱۳۷۸ جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم — خورشید او را ذره‌ام این رقص زو آموختم
ای مه مقب روی او ای آب جان در جوی او — بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن همی گوید مرا کین نامه چون دزدیده‌ای — من شیری و نامه بری زآهوی هو آموختم
در باغ و از هر چون او وز طرهٔ میگون او — این رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
زین نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان — تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او — من دادن جان دمبدم زان دادخو آموختم
در جست بی سو میروند در کوی بی کو میروند
۱۳۷۹ شش سو مرو و زسو مگو چون غیر سو آموختم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم — در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
سرمایهٔ مستی منم هم دایهٔ هستی منم — بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
آنم کز آغاز آمدم در روح دمسار آمدم — برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی   گفتا بده و دادمی کز بهر این کار آمدم

هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو   چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم

فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر   تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمده

خندان دو آ تلخی مکش شاباش ای شاخی خوش   گلها دهم گرچه که من اول همه خار آمدم

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

۱۳۸۰ هر شاخ گوید لاحرج کز صبر در بار آمدم

دی برسرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم   چندانک سیلی میزنی آن می نیفتد از سرم

شاه کله‌دوز ابد برفرق من از فرق خود   شب‌پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم

ور سر نماند باک نه من سر شوم جمله چو مه   زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم

اینک سر و گردن گران میزن برای امتحان   ور بشکند این استخوان ز عقل و جان سرپرم

آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود   او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم

لوزینهٔ پر جوز او پر شکر و پر لوز و   شیرین کند حلق و لبم بوری بهر دو منظرم

چون مغز یابی ای پسر ز پوست برداری نظر   در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم

ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله   در رفتن مادر نگر نی پدر کیر لاغرم

زفتی عاشقرا بدن ز رفتی معشوق او   زیرا که کیر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

ای دردهای آه گواه مگو لله گو

۱۳۸۱ از چه مگو از جاه گوی یوسف جابرودم

هرگز ندانم راندن مستی که آمد بر درم   در خانه گر می باشدم پیشش نهم باقی خورم

مستی که شد مهمان من جان مست و آن می   تاج من و سلطان من تا بر نشیند برسرم

ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من   روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم

چون وقف کردستم پدر بر بادهٔ همچو زر   در غیر مستی سکرم ور مرستی بگذرم

چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را   روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم

کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان   تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم

مستی ببابد قی کند مستی زمین را طی کند   این خوار و زار اندر زمین و آن آسمان برمهترم

گر مستی و روشن روان امشب محسب ای ساربان

۱۳۸۲ خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکریم

ای ساقی روشن دلان بردار ساغر کرم   کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم

تا چون ز فکرت بگذرد زین پرده‌ها را بردرد   زیرا که فکرت جان خورد چون راکد هر لحظه کم

ای دل خموش از قال رو واقف نه‌ای ز احوال او   بر رخ نداری خال او گرچه نهی ای جان قدم

خوبی جمال عالمان و ان حال حال عارفان   کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی شم

وان می که او سرکه شود ...   این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

آن می بیار ای خوب رو کاشکوفه‌ش حکمت بود   گر بحر حب بدارد مدد نادرج در شهر و شکم

برریز آن رطل گران بر آه سرد منکران   تا سردشان سوزان شود گرد دعه لاشان بهم

گر مجسم حالتی بدی گفتار من حالی بدی / پر بود شو یاد ور شو پر مسکی چندین ستم
مانند درد دیده‌ای بر دیده بر چسبیده‌ای / ای خواجه برگردان ورق ورنه شکستم من قلم
هر کس که هستی می‌کند آخر ز جایی می‌کند / شاهی بود با لشکری تنها نباشد آن علم
خالی نمی‌گردد وطن خالی کن این تن را ز من / مست است جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم المعین

۱۳۸۳

ای نور پا در روش وی صحبت جان در سمم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم / هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود / در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم
در خرقه گر پنهان شود زین خانقاه ششدری / آن ماه رو زان لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می / من شاهم و شاهنشهم پردهٔ سپاهان می‌زنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم / من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد در روز و شب عیش و تماشا و طرب / من قندها را لذتم بادام‌ها را برکنم
گویم سخن را باز گو مردی کریم از آغاز گو / هین بی‌فضولی شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران / صد فصل دارد این بر آن کانجا هوا اینجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی / رضوان و حور و جنتی زین سر گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا توی هم عروة الوثقی توی / هم آب و هم سقا توی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پشت سر نهد املاک پیشت سر نهد

۱۳۸۴

دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آهنم

عشقا ترا ماضی برم کاشکستم همچون صنم / از من نخواهد کس گوا که شاهدم بی‌ضامنم
مقتضی توی ماضی توی مستقبل و ماضی توی / خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دم‌بدم
ای عشق زیبای منی هم من بوم هم تو منی / هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
آنجا توی وینجا توی و آن ز آن و آن تنها توی / و آن دشت بی‌پهنا توی و آن کوه و صحرای کرم
شیرینی خویشان توی سرمستی ایشان توی / دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی / ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم
ای خسرو شاهنشهان ای تحفگه عقل و جان / ای بی‌نشان با صد نشان ای مخزن بحر عدم
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان / زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
هر نقش با نقشی دگر چون شیر و موذی و شکر / گر واقفندی نقش‌ها که آمدند از یک قلم
آن کس که آمد سوی تو تاجش دهد در کوی تو / رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود / بر قهر سابق می‌شود چون روشنی بر ظلم
هر زنده‌ای را می‌کشد وهم خیالی سو به سو / کرده خیالی را گفت شکر کش و صاحب علم
دیگر خیالی آوری بر اول او بر آید سروری / آن بر اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
هر دم خیالی تو رسد از سوی جان اندر جسد / چون کودکان قلعه بزم گوید رقسام القسم

خاموش کنم بندم دهان تا بر نشورد بی جهان

۱۳۸۵ چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد می کردم که من آیینهٔ بیکی شوم   تو حکم می کردی که من جمخانهٔ سنگی شوم

چم خانهٔ خاص شدم دریای غوصان شدم   خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم

نقش ملایك ساختی بر آب و گل انداختی   دورم بدان انداختی تا کسیر نزدیکی شوم

هندوییی افروختی بس جادویش آموختی   زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم

ترکی همه ترکی کند تاجیك تاجیکی کند   من ساعتی ترکی شوم یك لحظه تاجیکی شوم

گه تاج مصطفی شوم گه مکر شیطان شوم   گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم

خون روی دا ریختم تا بوسعی آمیختم

۱۳۸۶ در روی او سرخی شوم در موش یارسکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم   تا بحر در روخته را چون بخت سرو ستان کنیم

همچون غریبان چمن بی پا روان گشته بهن   هم بسته پا هم گام زن عزم غریبستان کنیم

حبی که رست ز خاك و نقش روان آمد رون   ما جان ز نو بسته را هم منزل ایشان کنیم

ای برگ توت تافتی تا شاخ ز بشکافتی   چون دستی ارز بدان بگو تا ما درین حس آن کنیم

ای سرو بر سر در زدی تا زرمی سرور زدی   سر در چه سیر آموختی تا ما در ان سیر آن کنیم

ای غنچه گلگون آمدی در خویش بیرون آمدی   با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیر آن کنیم

آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا   وین خانه در از کجا تا خدمت دربان کنیم

ای بلبل آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو   تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم

ای سبز پوشان چون خضر ای فیهاگویان بسر   تا حلقهٔ گوش از شما پر در و پر مرجان کنیم

بشنو ز گلشن رمزها بی حرف و بی آوازها   بر ساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم

آواز قمری تا سحر بر رفت و طوطی بر شکر

۱۳۸۷ می آورد الحن تر جان مست آن الحان کنیم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم   هر کس که او مسکی بود داند که من بصحراییم

زان لاله روی دلستان دویده زرویم زعفران   هر لحظه زان شادی مرا بیش است کار افزاییم

مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم   آنجا همی خواهد دلم زیرا که من آنجاییم

هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر   خواهی بیا در من نگر کز شد جان شیداییم

آن برف گوید دم بدم بگدازم و سیمی شوم   غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم

تنها شدم زاکد شدم بفسردم و جامد شدم   تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم

چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه   من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم

برف آب را بگداز هین فقاعهای خاص بین   می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم

هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم   چون عقل بی پر می پرم زیرا چو جان بالاییم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی بی قدر   که چون بیم بی پا و سر در پنجهٔ آن ناییم

گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن   تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی‌نوایان را نوا حزن ملولان را دوا   برون کنندهٔ جان که من ارقامم و عنقیم
من بس کنم پس از چنین او بس نخواهد کرد از این
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گوباییم ۱۳۸۸

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل شکل علم   ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان   کین آب صافی بی‌گره چون می‌فزاید دم بدم
ز باد آب بی‌گره گر صنعتی پوشد زره   بر آب جو تهمت منه کو زن نه ترس است و نه غم
در نقش بی‌نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو   در برگ بی‌برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
ز صورت صورت گل کو مسیح جانست و دین   تن ریخته ز شرم و بگریخته جان در حرم
ز باده و از باد او بس بنده و آزاد او   چون کان فرو برنفس چونکه بر آورده شکم
از بحر گوهر یا زدر یا از معاذ حکم مر   پی ز معالت هم سر می‌تاز تا پای علم
چه اسبها این راه را در چاه دان این چاه را   چون سوی موج خون روی در خون بود حوالکرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه   در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من ولی انعمنا ثبت لنا اقدامنا
ای بی تو ز اصحاب عنا ای بی تو صحتها سقم ۱۳۸۹

ای پاکرو چون جام جم وز عشق آن مه متهم   این برگ خود پیدا کند پس کی برا کم خور تو غم
ای جان من ای جان تو جویای در در بحر خون   تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
من چون شوم کز ته بطر در عشق آن بحر گهر   کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی   کز عشق شه کم بیش نیست وز عشق شه بیش است کم
تیغ دل از صحرای او می‌خورد زد زردی برخ   چون دیدهٔ عشقش برخم زد بر زخم آن شه مرهم
تلوین این رخسار بین در عشق بی‌تلوین شهی   گاه از غمش چون زعفران گاه از حالت چون بقم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم   گر مست و هشیارم ز من کس نشنود جز خویش و کم
بار در مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم   دیدم یکی یوسف رخی گفتم نفخت ذا بکم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت   من غایة الاحسان و من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم   یا حسرتی من هجره یا غصتی یا ذا الندم
ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال   ما کان فی الدارین قط والله مثل ذا القدم
تبریز این معظم را تو از الست آورده‌ای
از مفخر من شمس دین از او نجیب اعظم ۱۳۹۰

باز آمدم باز آمدم از پیش آن مردم آمدم   در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم   چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم   بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم   دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر   آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین   آنجا بیا ما را ببین کانجا سبکبار آمدم

از چاه مادر بر ترم و ز هفت آب نیز هم ... من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم بیار او آمدست چالاک و هشیار آمدست ... ورنه بیارام چه کار وز بهر طلب کار آمدم

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی
کندر بیابان فناجسم و دل افگار آمدم ۱۳۹۱

تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم ... وقتست جان پاک را تا سیر میدانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی ... اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
نیزه بدستم داده شه تا نیزه بازیها کنم ... تا کی بدست هر خسی من دسم چوگانی کنم
آن پادشاه لم یزل دادست ملکی بی خلل ... باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون این سرا بر کنده شد آن گر بهامان خنده شد ... چون در بیاستم نظر آهنگ دربانی کنم
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر ... اکنون بنو در خلوتم تا آن نج می دانی کنم
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا ... اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر ... بر جای پیچون رست پر دوران بآسانی کنم
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد ... در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم

تا چند گویم بس کنم کم یاد مش و پس کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خطخوانی کنم ۱۳۹۳

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم ... تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم ز گردش تو ... گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله ی می شنوم روز و شب از قبهٔ دل ... ز خروش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت ... از هوس زخمهٔ تو کم ز نکی تار شدم
دزددهم گردن خود از صدف سینهٔ من ... زانک من از سینهٔ جان حمد و کرار شدم
تا که بدیدم فدحش سرده او باش مسم ... تا که بدیدم کفهش بی دل و دستار شدم
تا که قسدر دلین داد می مذهل من ... رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر رهانید ز حرج ... هیچ مگو کز فرجست اینک گرفتار شدم
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم ... یار بنالید بسی تا که درین عار شدم
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره ... در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم ... گه چو بلبل سحر سحرهٔ تکرار شدم

ز و سر اندیشه شدم صدفن و صد بیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم ۱۳۹۴

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم ... دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیرست مرا جان دلیرست مرا ... زهرهٔ شیرست مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای ... رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه ای رو که از ین دست نه ای ... رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای ... پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی　　　گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی　　　جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری　　　شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم　　　در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو　　　زآنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن　　　گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمهٔ خورشید توی سایه گه بید منم　　　چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم　　　اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر　　　بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی‌حد تو　　　کآمد و در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم　　　کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک　　　کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق　　　بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم　　　یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر　　　کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

۱۳۹۴

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم　　　عشوه مده عشوه مده عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم　　　یا مددی یا ز دکان تو گروگان ببرم
گر تو بهانه طلبی تا که مرا دفع کنی　　　رو که بجز حق نبری گرچه چنین بی‌خبرم
پرده مکن پرده مدر در پس پرده مرو　　　راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
ای دل و جان بندهٔ تو بند شکر خندهٔ تو　　　خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم
طالع مستیر مرا از مه و مریخ مجو　　　همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود　　　زانک دو چندان که وی‌ام گرچه چنین مختصرم
گر تو زمین صرفه بری من ز تو صد صرفه برم　　　کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
گرچه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم　　　ز من و از مهر ملک مه‌تر و املاک ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا　　　بار کنم بار که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم　　　چه عجب ار خوش نظرم چونک توی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب　　　من شکر من شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی　　　لیک کجا من ز کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی　　　آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
سر تراشیده توی دوک تراشیده منم　　　ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
میر شکار فلکی تیر زنی در دل من　　　ور نزنی تیر حق همچو زمین بی‌سپرم

جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود   بی خطر آنگاه بوم کز بی زخمت سپرم
گیج شد از تو سر من این سر سرگشتهٔ من   تا که ندانم پسرا که پسرم یا پدرم
آن دل آوارهٔ من گر ز سفر باز رسد   خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
سر که وشانی چه کنی کاتش ما را بکشی   کاتشم از سرکه‌ات افزون شود افزون شررم
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود   ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
چون عرفه و عید توی غرهٔ دی لحظه منم   هیچ بتو در نرسم ور ز پی تو هم نپرم
مار توام مار توام چون شنوم طبل ترا   ای شه و شاهنشه من مار شود بال و پرم

گر بدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم
۱۳۹۵ سر ننهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

مطرب عشق ابدم زخمهٔ عشرت بزنم   ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه‌جان تازه شود چونک طرب‌ساز شود   تا سر غم باز شود گل ز سرش دور کنم
چونک خلیلی بده‌ام عشق آتشکده‌ام   عاشق جان و خردم دشمن نقش و وثنم
وقت بهارست و عمل حمی خورشید و حمل   جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده‌ای ارچه گدازان شده   کهف گرفتار دلم عاشق روی حسنم
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم   تیر بلا می رسدم زان همه‌تن چون مجنم
گرچه لدا بی‌شور دو شرم غرقهٔ بحر شکرم   گر چه اسیر سفرم ستاره سوی وطنم
یار وصالی بده‌ام جفت جمالی بده‌ام   فلسفه بر خو بد عصا داد جدایی بهلم
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن   باشم پران و دوان ای شه شیر بی ذقنم
دم دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش   آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
همره یعقوب شدم فتنهٔ آن خوب شدم   هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
العجب جانا چه خوشی تو سر و ما را تو کشی   در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
بر سر او بر بزنم گر چه برابر بزنم   شیشه بر آن سنگ زنم بندهٔ شیشه‌شکنم
پیل بحر طوم جفا قصد کعبه شده است   من چو ابابیل حشم باور هر کرکدنم
صیقل هر آینه‌ام رستم هر میمنه‌ام   قوت هر گرسنه‌ام انجم هر انجمنم
معنی هر قبه و حجم سایهٔ لطف احدم   کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
آتش به خوی بود سوزش هر کوی بود   چون نت نکو روی بود باشد خوب ختنم
گر تو بدین کژنگری کامه‌ربی کوره‌خوری   سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب تنتم

وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان
۱۳۹۶ که سکرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

بار در اسرار روم جانب آن یار روم   نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم
تا کی ازین شرم و حیا شرم بسوزان و بیا   همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
صبر نماندست که من گوش سوی پند برم   عقل نماندست که من راه بهنجار روم
چنگ‌زن ای زهره‌ام تا که برین تن تن تن   گوش برین بانگ نهم بنده بیدار روم

خسته دلست دلم بسر در و بامست دلم   شاهد دلرا بکشم سوی خریدار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی   راه دکانم بنما تا که پس کار روم
تا که ز خود مدخرش رفت دلم بر اثرش   کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد   کف بکف یار دهم در کنف غار روم
درس رئیسان خوشی بی هشیست و خوشی
درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم ۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم   گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه   ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود   گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم   با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل توی من چه کسم آینه‌ای در کف تو   هر چه نمایی بشوم آینهٔ ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایهٔ تو   چونک شدم سایهٔ گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من   ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم   هر نفسی کوزهٔ خود بر در ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی   تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم ۱۳۹۸

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم   راه تو دیدم پس ازین همره ایشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیر کن صد چو منی   چشم و دلم سیر کنی سخرهٔ این خوان نشوم
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم   ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم
مربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام   بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان
پیش تو ای جان جهان جمله چرا جان نشوم ۱۳۹۹

هر نفسی تازه ترم کز سر دوران پرم   چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
چونک توی میر مرا در بر خود گیر مرا   خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته‌ای
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم ۱۴۰۰

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم   نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام پارهٔ آتش شده‌ام   خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم   آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم   ایمن و بی‌لرز شوم چونک بپایان برسم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف   باز رهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
عالم این خاک و هوا گوهر کفرست و فنا   در دل کفر آمده‌ام تا که بایمان برسم

آن شه موزون جهان عشق موزون طلبد   شه رخ من سکهٔ زر تا که بمیزان برسم
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود   خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی درد شوم تا که بدرمان برسم ۱۴۰۱

کوه نیم سنگ نیم چونک گداران نشوم   دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود   پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم ۱۴۰۲

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم   تا همه عمر بعد ازین من شب و روز از آن خورم
ای که ابیت گفته‌ای هر شب عند ربکم   شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
گر تو ز من نهان کنی شعشعهٔ جمال تو   نوبت ملک می‌زند ای قمر مصورم
لذت تسمهای تو ذوق پیامهای تو   می‌نرود سوی لبم سخت شدست در برم
لابه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا   او کند اینچنین کند که بدرو نه خوشترم
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش   شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفتم عشق واشبی راست بگو تو کیستی   گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت   همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
رنگ رزم ز من بود هر رخ زعفرانیی   چست الاقیم و ولی عاشق اسب لاغرم
غارهٔ لالها منم قیمت کالها منم   لذت نالها منم کاشف هر مستّرم
او بگشاده شیوه‌ای همچو مرا ز ره برد   خواهد مرا تو ره نما من بچه‌ار رهش برم
چرخ نداش می‌کند کز پی تست گردشم   ماه نداش می‌کند کز رخ تو منورم
عقل ز جای می‌جهد روح خراج می‌دهد   سر بسجود می‌رود کز پی تو مدورم
من که فضول این دهم ورنی خویش فربهم   ز آتش آفتاب او آب شدست اکثرم
بس کن ای فسانه‌گو سیر شدم ز گفت و گو
تا بسخن درآید آنک مست شدست از و سرم ۱۴۰۳

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم   ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان   تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم   آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن   گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم   اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند   پیش گشاد تیر او وای اگر سپر برم
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود   تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد   وانک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
در هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام   ور سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
۱۴۰۴ گفت بخور نمی‌خوری پیش کسی دگر برم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
ازگذار چون روم جانب غدر چون شوم — از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم — مجلس چون بهشت را زیرو زبر چرا کنم
چونک کمر ببسته‌ام بهر چنان قمر رخی — از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا روم
۱۴۰۵ غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم

مثل هواش می‌کنم طبل بقاش می‌زنم — حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می‌زنم
از دل و جان شکسته‌ام بر سر ره نشسته‌ام — قافلهٔ خیال را بهر لقاش می‌زنم
غیر طواشی غمش یا ملواج مرهمش — هرچه سری برون کند بر سر و پاش می‌زنم
این دل همچو چنگ را مست حریف دنگ را — زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش می‌زنم
دل که خرید جوهری ز تک حوض کوثری — خفت و بها نمی‌دهد بهر بهاش می‌زنم
شب چو بخواب می‌رود گوش کشانش می‌کشم — چون بسحر دعا کند وقت دعاش می‌زنم
لعبت ترزبانه‌ام کی سر صد بلاشه‌اش — چون که گمان برد که من بهر فناش می‌زنم
گر سر و ملک بود ور خرد و ملک بود — چونک حجاب دل شود زود قفاش می‌زنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ می‌زنی — گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می‌زنم
هر رگ این رباب را نالهٔ نو نوای نو — تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
در دل هر فغان و چاشنی سرشته‌ام — تا نبری گمان که من سهو و خطاش می‌زنم
خشم شهان که عطا خنجر و گرز می‌زند — من بسخاش می‌کشم من بعطاش می‌زنم
سخت لطیف می‌رسم دیده بدان نمی‌رسد — دل که هوای ما کند همچو هواش می‌زنم

خامش باش زین حنین پردهٔ راست نیست این
۱۴۰۶ راه شماست این نوا پیش شماش می‌زنم

هر شب و هر سحر ترا می بدعا بخواستم — تا بچه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من — خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب — پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم
آهنم ز عشق تو خواسته نور آینه — آتش و زخم می‌خورم چونک صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم
۱۴۰۷ پاک ز جا ببردیم چون ز تو جا بخواستم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه‌سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می‌کند — رنگ تو تا بدیده‌ام رنگ شدست این سرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من — تا سر و زد این دلم تا بتو سیر بنگرم
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن — خون ز دو دیده می‌چکد تیز مرو ز منظرم

چون ز تو دور می‌شوم عبرت خاک تیره‌ام ‌‌ ‌ چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین ‌ ‌ جامه سیه می‌کند شب ز فراق لاجرم
خور چو بصبح سر زند جامه سیه می‌کند ‌ ‌ ای رخ آفتاب جان دور مشو ز محضرم
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من ‌ ‌ تنگ دلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی ‌ ‌ تا بدهد دمی درو میل نشد ساغرم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان ‌ ‌ فربهئی بده مرا از بر خود که لاغرم
ای صنم ستیزه‌گر مست ستیزه‌ات شکر ‌ ‌ جان تو است جان من اختر تست اخترم
چند بدل بگفته‌ام خون بخور و خموش کن
1408 دل کنفک همی زند که تو خموش من کرم

تا بکی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم ‌ ‌ چند ببرگ دیر غم زرد شوم خزان کنم
از غم واندهان من سوخت درون جان من ‌ ‌ جمله فروغ آتشش تا بکیش نهان کنم
چند ز دوست دشمنی حاله شکنی و تن زنی ‌ ‌ چند من شکسته دل نوحهٔ تن بجان کنم
مؤمن عشقم ای صنم نعرهٔ عشق می‌زنم ‌ ‌ همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر ‌ ‌ چون گذرد در موج خود خاصه که خود عیان کنم
سنگ شد آب از غمم آه که سنگدل صنم ‌ ‌ کاتش روید از غمم چونک حدیث آن کنم
1409 ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین
دور قمر اگر همه با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام ‌ ‌ ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام
گرچه برفتی از برم آن نرفت ز سرم ‌ ‌ بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد ‌ ‌ دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده‌ام
چون بگشاید این دلم جز بامید عهد دوست ‌ ‌ نامهٔ عهد دوست را بر سر دل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس ‌ ‌ من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده‌ام
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد ‌ ‌ همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام
من شهی رسیده‌ام زلف خوشش کشیده‌ام ‌ ‌ خانهٔ شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریز شمس دین یار بیا مرا ببین
1410 مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده‌ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم ‌ ‌ دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد ‌ ‌ تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
نیستم از روانها بر حذرم ز جانها ‌ ‌ جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
آنک کسی گمان برد زفت گمان من بدو ‌ ‌ تا که چنین عاقبت بر سر آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهی بدست ‌ ‌ این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم
این همه نالهای من نیست ز من همه ازوست ‌ ‌ کز مدد می لبش بی‌دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی ‌ ‌ من ز پری این سخن شهرهٔ عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۱ من بجهان چه می‌کنم چونک ازین جهان شدم

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
لابهٔ بنده گوش کن گوش مخار ای صنم

فوق فلک مکان تو جان تو روان روان تو
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم

این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم

مرغ دل خلیل را شهپر جبرئیل را
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم

خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
دوغ کنار دوست را نیست کنار ای صنم

معجز موسوی توی چونک سوی بحر غم روی
از تک بحر برجهد گرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم

مرکب من چو می بود هر قدمم شبی بود
موجب حبس کی بود وام شمار ای صنم

می که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

۱۴۱۲ کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

بیا هر کس که می‌خواهد که تا باری گرو بندم
که سنگ خاره چون گیرد بپیوند خداوندم

همی گفتم بگل روزی رهی خندان قلاوزی
مرا گل گفت می‌دانی تو باری کز چه می‌خندم

خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
چنین شد نسل بر نسلم چنین فرزند فرزندم

شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم

دلم بانگی بر من زد چه باشد قدر عمری خود
چه منت می‌نهی بر من تو خود چندی و من چندم

شهی کز لطف می‌آید اگر منت نهد شاید
که چاهی پر حدث بودی منت از زر درآگندم

کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر ببو بندم

یقول العشق لی سرا سافر و اغتنم بشرا
ولا تعجز ولا تهجر و الا تنتشی تندم

همه شاهان غلامان را بخرسندی ثنا گفته
همه خشم خداوندی بر من بین که خرسندم

مضی فی صحوتی یومی وفاض السکر فی قومی
فاسرع و اسقنی حمرا حمیرا تشبه العندم

بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم

میازارید از خویم که من بسیار می‌گویم

۱۴۱۳ شهابی طوطیی دارم اگر بسیار شد قندم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی دلدارم
در آن کویی که می‌خوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود چو وارستم من از زلفش گرفتم من
کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد
چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من دارم

بگوید دزد چنان مستی نهان کن سر ز من رستی
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم

مرا می‌گوید آن دلبر که ای عاشق مها خوشتر
نگارا چند شتابی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
از آن شبهای تاری من چه خوش بیهوش هشیارم

چو عنقا کوه قاف را تو پران بینی ز عشقش
اگر آن که خبر یابد ز اهل پند عیارم

منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی
۱۴۱۴ بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکلد تارم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی — چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها — که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو — چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل — چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر — چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندان و صورت ساز بی صورت — چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند
۱۴۱۵ نه این ماند نه آن ماند نماند آن من آنم

ز هر دربند آن درج من چه شهماتم چه شهماتم — مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
دلم برگشت ز مهری که برچشمت ازو مهری — اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
سخت این دل پاره مگر رحمت شه آواره — مرا فریادرس آخر که در دریای آفاتم
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد — چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم — چو شمع زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده — چو پیش او زمین بوسم ببالای سماواتم

سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی
۱۴۱۶ سعادتها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم — ز افسونهاش مجنونم ز افسانهاش سرمستم
بتان بس دیده‌ام جانا و لیکن بی چنین زیب — بوی پیوندم و خویشم کنون در خویش در جستم
همه شب از پریشانی چنان بودم که می‌دانی — و لیک این دم ز حیرانی کریما از دگر دستم

ازین حالت که دل دارد بگیر و بر جهان او را
۱۴۱۷ که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم — چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم — نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد — کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی — ز رفتنهای سوز او درین گردش خمیدستم
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه — ز عدل دوست بگسستم ز لطف او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو — کز آن آینه گر این را بنرخ جان خریدستم
کدامست او یکی اوی همه اوها ازو بویی — که از بعدش بزیستم ز قرشها بزیدستم

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی ... اشارت کرد سوی ترک کز الطافش چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی ... بگفت از شرم دزدی او بچشم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم بندی ... بگفتا گرچه پیرم من ولیك او را مریدستم
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی ... کز آن جان و جهان خورشید مزیداتلا مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش ... که من از باغ حسن او بدین جنب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها ... برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق مر بنده بیامد جانب بنده ... که بسم الله که تماجی برای تو پزیدستم
یکی تماج آورد او که گم کردم سر رشته ... شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تماجش مرا گوید چون سیرم ... چو طزلاق دو زبی کردم کز آن شیر بی بردستم
مدست من بجز سیخی از آن تماج او نامد ... ولی چون سیخ سر تیزم در آتش مستعدستم
بهر برگی از آن تماج بشکفتست نوعی گل ... شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه میخیزد ... بقادر نعی دان که من بدید ز نابدیدستم
همه بالیدن عشق پسی پالودنی آید ... پسی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن ... گزه نیست این که من زغم کهش گریدستم
مثال ای یار چون سرب که سرتا بهر ما نالد ... از آن دمها بر آتش که من زغم کاهش گریدستم

مجو از من سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر
زآن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

1418
دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم ... کنون عزم لقا دارم من اینك رخت بربستم
توی قبلهٔ همه عالم ز قبله رو بگردانم ... بدین قبله نیاز آرم بهر وادی که من هستم
مرا جانی درین قالب و آنکه جز تو م مذهب ... که من از هستی جانا بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم ... وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی ... چو ماهی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
چو من هیچم چو من شینم چرا گم کرده ام شین را ... که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
جهانی گمره و مرتد ز دو سو بس هوای خود ... باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
سر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد ... که از دردی آب و گل من بی دل درین پستم
زهی لطف خیال او که چون در پیش افتادم ... قدمهای خیالش را بسا سیب دو لب خستم

شستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق
حوادث چون پیاپی شد وضوی توبه بشکستم

1419
بگفتم حسن دل گویم از آن نوعی که دانستم ... برآمد موج آب چشم و خون دل بشستم
شکسته بسته می گفتم بر از شرح دل چیزی ... شکسته جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان ... چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی ... شدم بیخویش و خود را من سبك بر تخته ی بستم
به بالا یم نه پست اما ولیك این حرف پست آمد ... که گه زین موج بر و حم گهی زان اوج در پستم

چه دانم نیستم هستم ولیك این مایه می‌دانم   چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم

چه شش‌ها اندر ادر حشر چون صد ره درین محشر   چو اندیشه بمردم ز او رو چون اندیشه برجستم

جگر خون شد ز صیادی مر باری درین وادی   رمیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم

بود اندیشه چون بیشه درو صد گرگ و یك میشه   چه اندیشه کنم بیشه که من ز اندیشه ده مستم

بهر چاهی که بر کندم ز اول من در افتادم   بهر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم

خسی که مشتریش آمد خیال خام زیش آمد   سال از کبر می مالد که ورمن کار کردستم

چه کردی آخر ای کودن‌ساسه‌گل در این گلخن   نرست از گلشنت برگی ولیك از خار تو خستم

مرا و حب کند که من برون آیم چو گل از تن

1430 که عمرم شد بشصت و من چو سیر و شیر در بن شستم

اگر شد سود و سر مایه چه غمگینی چو من هستم   بر آور سر ز جود من که لا تأسوا نمودستم

اگر ماهی شود عالم ز دریایی بود شبنم   گر افتادست او از خود بمتادست از دستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

1431 کنم صیدش گر گم شد که من صیادی شستم

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم   از یرا نعل اسبت را بهنگام چرا کردم

امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی   زهی عیسی دم فردم زهی ماکر و با فردم

چو نخلم رطبی دادی که پاك آمد زپی د دی   کی داند وسعت خرجم کجا گنجست هر خرجم

چو دیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو   یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ راوردم

تو داود جوانمردی امام قـدر السردی   چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم

چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم   برون جستم ز مکرت من نه در عکسم نه در طردم

خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی

1432 رواق و درد او خوردم که هر درد بود درخوردم

طوف حاجیان دارم بگرد یار میگردم   به اخلاق سگان دارم به بر مردار میگردم

مثال باعث نامم نهاده پیل بر گردن   برای خوشهٔ خرما بگرد خار میگردم

به آن خرما کچون خوردی شود بلغم کند صفرا   ولیکن بر بر و بالـه کچون طیار میگردم

جهان مارست و زیر او یکی گنجیست بس پنهان   سر گنجسم و بروی چو دم مار میگردم

ندارم غصهٔ دنه اگرچه گرد بن خانه   درو رمه باندیشه چو بو تیمار میگردم

نخواهم خدمه‌ای در ده به گاو و گلهٔ فربه   ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

رفیق خضرم و هر دم قدوم حصر راجویان   قدم بر جا و سر گردان کچون پرگار میگردم

نمی‌دانی که رنجورم که حالیوس مجبوبم   نمی‌بینی که مخمورم که بر خمار میگردم

نمی‌دانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم   نمی‌دانی که بو بردم که بر گلزار میگردم

مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که میگردم   خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار میگردم

چرا ساکن نمی گردم برین و آن همی گویم   که عقلم برد و مستم کرد ناهموار میگردم

مرا گویی بر دشمن شب که حرمت را زیان دارد   ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مست خبازم | نه بر دینار می گردم که بر دیدار می‌گردم
هر آن نقشی که پیش آید در و نقش می بینم | برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم
درین ایوان سرِ بازان که سر هم در نمی گنجد | من سر گشته معذورم که بی دستار می‌گردم
نیم پروانهٔ آتش که پر و بال خود سوزم | منم پروانهٔ سلطان که بر انوار می‌گردم
چه لیدامی گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی | به‌عقل و مکر تست این هم که بر گفتار می‌گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی
شفق وار از پی شمست برین اقطار می گردم

۱۴۲۳
بود دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم | چو در چرخم در آوردی بگرد آن همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم | چو احسانست هر سویم در این احسان همی گردم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش | چو باد نو بهار خوش درین بستان همی گردم
چه جای باغ و بستانش که بفروشم بصد جانش | شدم من گوی میدانش درین میدان همی گردم
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان | منم آن رسول ای جان پس سلطان همی گردم
ترا گویم چرا ستم ز لعلش بوی بر دستم | کلید عشق در دستم بگرد کان همی گردم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان | بچون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم

قدح‌وارم درین دوران میان حلقهٔ مستان
ز دست این بدست آن بدین دستان همی گردم

۱۴۲۴
بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم | جوابم داد کای زرسرك بگاهت بر هم دیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده | بگفت او نا پسندت را بلطف خود پسندیدم
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هر گز نگردید است | بگفت آنرا همی‌دارم به دن که من ز دل نگردیدم
بگفتم هجر خوردم خون شو مهجور | بگفت آن دام لطف ماست کندر پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را بمکر ز دشمنان بسته | ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
بگفتم روز بیگاهست و پس ره دور گفتا رو | مبین بیگه نره منگر که من ره را نوردیدم
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت | که من اسرار پنهان را برین اسباب تبریدم

اگر عقل خلایق را همه بر هم دگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

۱۴۲۵
دعاگویی است کار من بگویم تا نطق دارم | قبول تو دعا را بر آن بادی چه حق دارم
بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد | از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
بدار الکتب حاجتم درا که بهر اصنایت | صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
سر هر دو چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضلست | دلم شادست و می گوید نعم رب الفلق دارم

چو شاخ سدره اندیشه ز هر بادی گر بپیچد
چو بیخ سدرهٔ خضرا اصول مستق دارم

۱۴۲۶
چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم | رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم | وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی گردم
مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین دارم

دلا گر طالب مایی بر آبر چرخ خضرایی
چنان قصر بست حصن من که امن الآمنین دارم

چه با هولست آن آبی که این چرخست ازو گردان
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم
نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزو دم
چرا سربنده باشم من براقی زیر زین دارم

چو از ماه و مانم نه عقرب کوفت بربایم
چو زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم

کبوتر خانه ی کردم کبوترهای جانها را
برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

تو هر گوهر که می‌بینی بجو در وی گردد روی
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من
که ز شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو
مجنبان گوش و مریان که چشمی هوش بین دارم

۱۴۲۷

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی‌دارم

اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر
و گر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم

مر گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا گفتست لاتسکن ترا همدم نمی‌دارم

مرا چون دایهٔ فضلش بشیر لطف پروردست
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی‌دارم

در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد
خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی‌دارم

ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی‌دارم

بی آن خمر چون غنچه شکم بر روز می‌بندم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم

در افتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی‌دارم

تو دور و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
بسر اشهب بر نمی‌شینم سر ادهم نمی‌دارم

حق این منهج روز و شب بود عشاق را مذهب
که بر مسلك بزیر این کهن طارم نمی‌دارم

بباغ عشق مرغانند سوی بی سوسی پران
من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم

منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
مگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

۱۴۲۸

همه یاران عجب ماندند در آهنگ پروازم
کبوتر همچو من دیدی که می در جستن بازم

بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم

دهان مگشای بی هنگام می‌ترس از زبان من
زبانت گر بود زرین زبان در کش که من گازم

بدنبل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن
ترا بشکافم ای دنبل گر از آغاز بنوازم

بنالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی ایمن
بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم

دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبل خامی
چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم

کدامین شوخ مردار ما که دیده شوخ گردستی … چه حاجت ای دیده بینی را که پس فرداش بگدازم
کمان مطلق من ستان که تیر قهر می‌پرد … که از مستی مبادا تیر سوی خویش بندازم
یکی سوی بیت سر بنده عتاب شمس تبریزی
زنم ز عالم بادی چو بنایی سوز در سازم ۱۴۲۹

نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم … نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم
منم آن تخته که نامی درودگر کارها دارد … نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بخویشم خلاف تیشه نندیشم … شبانم چون که آتش را گر از نجار بگریزم
چو سنگم خوار و سرد و من ملعلی کم سعر سازم … چو غارم تنگ و تاری گر زیار غار بگریزم
نیابم بوی شفتالو چو بگریزم ز بی برگی … نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن زحود همی زنجم که مهم در نمی‌گنجم … سزد چون سر نمی‌گنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن ننماید که بی‌دوست پیش آید … کجا یابم دگر یارش اگر این بار بگریزم
نه مخمورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم … نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگریزم
نیم بربشت پالانی که در میدان سپس مانم … نیم ملاح این ده من که از سالار بگریزم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
که من در کان زر عرقم چرا زانبار بگریزم ۱۴۳۰

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم … منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می‌زاید … همی گوید که جان دارد که من پیش از شجر باشم
ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملائک شد … که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی بر کف عشقش چو سیمابی همی لرزم … زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب … گهی اسیر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم … گهی در حلقه ماتم گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و می‌روند … میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
مرا معشوق سیمائی چو خود پنهان همی خواهد … وگر بی زعم شب کوران عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم … بگفتم بیت میگوئی ببر جان از من اگر باشم
اگر سجل شود جفت درو ماهی بیار مده … حدیث شهد او گویم پس آنگه از شکر باشم
مرد در وصل اگر مرا از آن دلدار بشناسی … پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم
بسوزان این سیم گر من زهر آتش برآورم … منادم آب اگر خود من رهی سیلاب تر باشم
در آن محوی که شمس الدین تبریزم ببالاید
ملک را بال من برد من آنجا چون بشر باشم ۱۴۳۱

مرا چون کم و رستی غم حریف دل سنگدل باشم … چو غم بر من فرو ریزد لطف غم حجل باشم
عیان تو مرا بگذشت با عکس سوم یکدم … هوای تو من بگذشت من پر گل باشم
همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد … منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب دردی مرا انگیزی که درد مرا دوا گردد … عجب گردی مرا انگیزی که از وی مکتحل باشم

فدایی را کمیلی کو که ارزد جان فدا کردن کسایی را کسایی کو که آنرا مشتمل باشم
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
صباح تو مرا نگذاشت تا شمعی برافروزم عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بپوشاند اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را بسوزنداین دو پروانه چو من شمع چگل باشم
خمش کن نقل کمتر کن رحال خود بقل خرد
۱۴۳۲ چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

نبود حودداتی که من بی تو عدم باشم عدم باشم عدم خود قابل هستیست از آن هم نیز کم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم حریف طول بیت باشم ندیم هر ندم باشم
چو شحنهٔ شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم شکنجهٔ دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
قصاصش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی جمازهٔ حج او گردم حمول آن حرم باشم
منم محکوم امر مر که اشتربان و گه اشتر گهی لت خوار چون طبلم گهی شمع علم باشم
اگر طبال اگر طبلم بلشکرگاه آن مشلم ازین تنوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
بگیرم حرس مکرت را ره رقصش بیاموزم مهنگامهٔ ستان آرم ز رقصش مغتنم باشم
چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی مکن اندیشهٔ کژ مژ که غماز رقم باشم
یقول العشق یا صاحی تسکر واغتنم راحی فاشبعناك یا طاوی و داویناك ما اغشم
شکرنا نعمة المولی و مولانا به اولی فهذا العیش لایعنی و هذ الکاس لایهشم
افندی کالی میراسوذ لزمونو تا کالاسو اذی نازس کسا خارس که تا من محتشم باشم
یزك ای یار روحانی وردعیی بکی جانی ستاك او ایسکل قانی گر من متهم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
۱۴۳۳ خمش چونی ترش چونی تراچون من صنم باشم

من آنم کز خیال اتش تراشندهٔ و ثن باشم چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخرهٔ بوعلی باشم چو حسن حربش نمایه چه بنده بو الحسن باشم
دوصورت پیش می آرد گهی شمس و گه ناصد دوم را من چو آینه نخستن را لگن باشم
مرا او امیس در گردن که بسپارم بعشقش جان ولی بگزارمش تا او از تقاضا ممتحن باشم
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف خنك جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راحت زد خنك آن کاروان کش من درین ره راهزن باشم
چو چنگم لیك اگر خواهی که دانی وقت سازم می غنیمت دار آن دم را که در تن تن تنن باشم
چو یار ذوفنون من زند پردهٔ جنون من خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
چو بیش از صد جهان دارم چرا اندیشهٔ جهان باشم چو پخته شد کباب من چرا در تاب زن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من | چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
گهی با خویشم در جنگم گهی بی خویشم و دنگم | چو آمد یار گلرنگم چرا بی سیمتن باشم
چو در گرمابهٔ عشقش حجابی هست جان‌ها را | بیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد | وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم و گر بیرون ز تن باشم
۱۴۳۴ ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو آمد روی مه‌رویم که باشم من که من باشم | چو هر خاری ز رو گل شد چرا من یاسمن باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کنم مومی | همه اجسام چون جان شد چرا استیزه‌تر باشم
یقین هر چشم جو گردد چو آب حیوان آمد | چو در حلواست حس و چه بند بوالحسن باشم
اگرچه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون | چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو ز نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم | چو معدن جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

حسد بر من حسد دارد مرا مرگ حسد باشد
۱۴۳۵ ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبن باشم

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می‌دانم | چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می‌دانم
یکی باری برآوردی که رخت دل همه بردی | چه خواهی بعد از این بار دگر آورد می‌دانم
بیک غمزه جگر خستی بس آتش اندرو بستی | بخواهی پخت می‌بینم بخواهی خورد می‌دانم
بحق اشک گرم من بحق آه سرد من | که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می‌دانم
مرا دل سوزد و سینه مرا دامی دلی در قست | که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می‌دانم
بسی گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید | نه مردم نی زنم از غم ز زن تا مرد می‌دانم
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی‌گفتی | که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می‌دانم
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می‌بازد | چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم

چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی
۱۴۳۶ بگویم مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی‌دانم | وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم
درین درگاه بی‌چون بی همه لطف است و موزونی | چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمی‌دانم
بخرگاه گردونی که راه کهکشان دارد | چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی‌دانم
ز روی جان ما گشتی بنفشه و نرگس و سوسن | ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل | چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی‌دانم
شهی حق افسر و مغفر همچو شه دانه | بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن‌گویان | تو نور ذات اللهی تو اللهی نمی‌دانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی | چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم
خمش کن کز سحر چینی همیشه عرق تلوینی | دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی‌دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم 1437

چو رعد و برق می‌خندد ثنا و حمد می‌خوانم چو چرخ صاف پر نورم نگرد ماه گردانم
زبانم عقده‌ای دارد چو موسی من ز فرعونان ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را بلشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم رها کن چونک سرمستم که تالافی پرانم
ز باده باد می‌خیزد که باده باد انگیزد خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی‌دانم
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان رسد در سنگ و در مرمر بلافد کاب حیوانم
وجود من عزبخانه‌ست و آن مستان درو جمعند دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم
نمی‌دانم همین دانم که من در روح و ریحانم 1438

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
خیالات همه عالم گر چه آشنا داند بخون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی ز من گر یک نشان خواهد نشانیهاش بنمایم
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان که در ظلمت ز آمد شد پری را پای می‌سایم
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید من آن لحظه بیاسایم که یکلحظه نیاسایم
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد و هر دم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم 1439

من این ایوان نه تو را نمی‌دانم نمی‌دانم من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم من این خوش خوی بدخو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا جان طرب پیشه‌ست که بی مطرب بیارامد من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گلهٔ آهو که من این شیر و آهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا سیلاب بربوده مرا جویای جو کرده که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان نکوگو را و بدگو را نمی‌دانم نمی‌دانم
زمین چون زن فلک چون شو خورنده نسل چون گربه من این زن را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا آن صورت غیبی بابرو نکته میگوید که غمزهٔ چشم و ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم
جهان گر روترش دارد چو مه در روی من خندد
که من جز مهر آن مه رو را نمی‌دانم نمی‌دانم
ز دست و بازوی قدرت بهردم تیر می‌پرد
که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد
من این گندیده طرغو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چو مردان صف شکستم من طفیلی باز رستم من
که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم
تو گویی شش جهت مگر سوی بی‌سوی بر پر
بیا این سو من آن سو را نمی‌دانم نمی‌دانم
خمش کن چند می‌گویی چه قیل و قال می‌جویی
که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بدستم یرلغی آمد از آن قاآن همه قاآنان
که من ناچو و ناتو را نمی‌دانم نمی‌دانم
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
که من این درد پهلو را نمی‌دانم نمی‌دانم
مرا دردیست و دارویی که جالینوس می‌گوید
که من این درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
برو ای شب ز پیش من مپیچان زلف و گیسو را
که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم
برو ای دور گل چهره که خورشیدت چه گلگونست
که من جز نور یاهو را نمی‌دانم نمی‌دانم
برو ای باغ ما نقشت برو ای شیره با شیرت
که جز آن نقل و طرغو را نمی‌دانم نمی‌دانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
بجز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم
چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
چه عیبست از هلاوورا نمی‌دانم نمی‌دانم
هلاوور ببرس آخر از آن ترکان حیران کن
کسی زین حیرت هلاوور نمی‌دانم نمی‌دانم
دلم چون تیر می‌پرد کمان تن همی غرد
اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم
رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
۱۴۴۰ که با تو سنگ و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم
که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
روان شد سوی من کوثر پر از شیر و پر از شکر
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می‌باید
دهل مست و دهل زن مست و بی‌خود می‌زند بم لم
درآمد عشق در میدان سر انگشت در دندان
که با سرمست و با حیران چه گفتم من که لبها کم
یکی عاقل میان ما ندارد هم نمی‌یابد
درین زنجیر مجنونان چه مجنون می‌شود مردم
بنزد من یکی ساغر به ز صد خانهٔ پر زر
بریز بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان روزه‌داران خوش شراب عید در می‌کش
به آن مستی که شب آیی ز ترس حق چون کژدم
نمود بی‌رطل و بی کوزه میی کو شکند روزه
نه ز انگور رست و نی شیره نی از طرغو نی از گندم
شرابی نی که در دیری سحر مخمور برخیزی
دروغین است آن باده از آن افتاده گو نه دم
دهان بربند و محرم شو نگه کن خامشان می‌رو
۱۴۴۱ بپایی نه درین مستی نی اشتر جو و نی خم خم

بیا ای سبز خنگ من سوار آسمانهاسم   که سوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پشم
روانه شد سوی ما کوثر که گنبد نیست ظرف اندر   بدان مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی   که شیر نر ز بیم او رمد بر دیگ سور بدم
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند   دهل مست و دهل زن مست و بیخود می زند لم لم
در آمد عقل در میدان سرانگشت در دندان   که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الف کم
یکی عاقل میان ما بدادو هم نمی یابد   درین زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بر مخمور تک ساغر به از صد خانهٔ پر زر   بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
میان دوزخ دران موش شراب عشق در می کش   به آن مستی که شب آیی ز شرم غلغل چون کردم
مخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه   نه از انگور رست و نه از شیره نه از بکتی نه از گندم
شرابی نی که در ریزی سر مخمور برخیزی   درو عیسیست آن باده ز آن افتد کو به دم
رسید از باده خانهٔ پر ز زیر مشک می اشتر   رهاکن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
دهان بربند و محرم شو بکعبه خامشان می‌رو
۱۴۴۲ بی بهی اندرین مستی به اشتر حو و تی جمجم

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم   زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
وگر در راه باز ار غم عشقت خریدارم
۱۴۴۳ صد جانها سفر و شم ز عشق آنچه من دارم

نشستم تختهٔ هستی سر عالم نمی دارم   دریدم پردهٔ بیچون سر آن هم نمی دارم
مرا چون دایهٔ قدسی بشیر لطف پروردست   ملامت کی رسد در من که بر که غم نمی دارم
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید   بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
دمی کاندر وجود آورد آدم را یک لحظه   از آن دم نیز بیزارم سر آنهم نمی دارم
چه گویی بوالفضولی را که یکدم آن بود نبود
۱۴۴۴ هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

ای عشق که کردستی تو دیر و دیر خوابم   تا فرقه شدست از تو در خون جگر خوابم
از کان شکر جستی اندر شب آستین   یک لخت در اندیشه مانند شکر خوابم
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او   تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
چون شب بشود تاری با این همه بیداری   با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند   از من برود آید در شخص دگر خوابم
یاران که چه بدیدم تنها مگذاریم   چون عشق ملک بردست از چشم بشر خوابم
بنشین اگری عاشق تا صبحدم صدق
۱۴۴۵ با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم   خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو   تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نقش تن   جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم بی درد شکم دارم   زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
من همدم سلطانم حق که سلیمانم   کی بهمه ایمانم ایمان خراباتم
با عشق درین مستی کردم طرب و مستی   گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هرجا که همی باشم همکاسهٔ او باشم   هرگوشه که میگردم گردان خراباتم
گویی تو نمامعی برهان چنین دعوی   روشنتر زین برهان برهان خراباتم
گر رفت زر و سیمم با سینهٔ سیمینم   وز بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی   ویران دلم را بین ویران خراباتم
گویی که ترا شیطان نکند درین ویران   خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هرگه که خمش باشم من خم خراباتم
۱۴۴۶ هرگه که سخن گویم دربان خراباتم

گر بی‌دل و بی‌دستم وز عشق تو پابستم   بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی   زان شد که تو میدانی آهسته که سرمستم
پیش آ ای آدمی جانم زین بیش مرنجانم   ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان   دزدیده ز رعنایان آهسته که سرمستم
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی   در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای می بترم از تو من باده ترم از تو   پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از بادهٔ جوشانم در خرقه فروشانم   از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم   خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
هر چند بتبیسم در صورت قسیسم   نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بیکیشان بیگانگی خویشان   با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صددستان بیگاه شد از مستان
۱۴۴۷ حداث وگروبستان آهسته که سرمستم

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم   هم بی‌دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
صدگونه خلل دارم ای کاش یکی بودی   با این همه علتها در شقصه پیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما   چون بوی تو آمد از گور برون جستم
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی   وآن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم برزد   گفتا زچه دستی تو گفتم که ازین دستم
چون هر بده میکردم در دادمی و خوردم   افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم   در حلقهٔ آن مستان در میمنه بنشستم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم   صد کاسه بریزیدم صد کوزه درا شکستم
گوسالهٔ زرین را آن قوم پرستیده   گوسالهٔ گر گیرم گر عشق بپرستم
یارم شه روحانی میخواند پنهانی   بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
با مست تو ام چونا سرمست تو ام جانا   پست تو ام از پستم هست تو ام از هستم

چست توام ار چستم مست توام ار مستم   پست توام ار پستم هست توم ار هستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی
چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم ۱۴۴۸

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم   صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای منکر هر زنده خنبک زنی و خنده   ای هم خرو خربنده آهسته که سرمستم
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر   در دلبر مه سگر آهسته که سر مستم
تو شخصک چو سنی گر پشترک شنی   صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی باقیست زما بـاقی   پـرده میزاو می آهسته که سر مستم
آنها که ملولانند زین راه چه گولانند   پس سرد مصولانند آهسته که سر مستم
شمس الحق آزاده تبریز ومی ساده
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم ۱۴۴۹

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم   دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من سگر بشکست من   ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
بشکست مر دامت شکستم من جامت   مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان ستان سخنم بستان   گویی که نه ای محرم هستم بخدا هستم
بر کن زمی بنشین بنشین بر من بنشین   بنشین که چنین وقتی درخواب همی جستم
جان و سر تو یارا بر تقد بزن ما را   مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چو در دارم   نالان زنی گویی کـز عربده وارستم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم ۱۴۵۰

ستان قدح از دستم ای مست که من مستم   گر حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی   همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از چنگ ز آن دورم   هر چیز که اندیشی از مهر من آستم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم   با چنگ تو یکتاام با صبح تو همدستم
اسباب خویشم دان با ترش برو شیرین   با هر چه شدم پخته ما با تو بپیوستم
یککار بود سازی سازش نبود نازش   گر جست غلط از من من مست برون جستم
مستی تو و مستی من بربسته بهم دامن
چون دسته وچون هاون دو هست و یکی هستم ۱۴۵۱

گر تو بنی خسپی بنشین تو که من خفتم   تو قصهٔ خود می گو من قصهٔ خود گفتم
سر کردم از دستان زیرا مثل مستان   از خواب بهر سویی می جنبم و می افتم
من تشنهٔ آن یارم گر خفته و بیدارم   با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون صورت آینه من تابع آن رویم   زان روصفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم   وآن دم که برآشفت او من نیز برآشفتم

باقیش بگو تو هم زیرا که زبحر تست
درهای معانی که در رشتهٔ دم سفتم ۱۴۵۲

سرمی چو شه من بد بیش از دگران خوردم   برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی باستم چون دید که سرمستم   بگرفت سر دستم سوی سپید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی   تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از جام می حالی پر عربده شد مجلس   از عربده کی ترسم من عربده پروردم
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم   جفت نظرش باشم گر جفتم وگر فردم
من شاخ ترم صبا بی باد کجا رقصم   من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد ای ماه اگر ابرم   شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین   ای مستی هر مردم ای داروی هر دردم
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد   ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم کز بندهٔ تو شادم   در طاس تو افتادم چون مهرهٔ آن نردم

ساکن شوم از گفت گر اوم نشوراند
زیرا که سوارست او من در قدمش گردم ۱۴۵۳

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم   آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
در آب ترا بینم در آب زنم دستی   هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای دوست میان ما ای دوست نمی‌گنجد   ای یار اگر گویم ای یار نمی‌آرم
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره   من راه دهان بستم من ناله نمی‌آرم

گر ناله و آه آمد زان پردهٔ ماه آمد
نظارهٔ مه خوشتر ای ماه دم و چادرم ۱۴۵۴

گفتم سببی کز تو صدگونه طرب دارم   گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم
گفتم که درین بازی ما را سببی سازی   گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند   من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده   کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که ز هر آتش در چرخ زنم آتش
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم ۱۴۵۵

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم   وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود   زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
مانند می کشندم سیلم آن سوی که بد میلم   کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
می‌تازم بر مرکب تا حضرت خاقانی   کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایه تلف گردم در تابش خورشیدی   کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش   من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
گر بشکندم ای جوز هم مغزم و هم نغزم   ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم

چون‌سرو بو چون‌سوسن‌هم‌بسته‌هم آزادم   چون‌سنگم‌وچون‌آهن‌درسینه‌شرر دارم

با من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی   حسبی ابداحسبی آنچ از تو بیردارم

مولای منی صبری لاتخرج من صدری   لاتبعد تنبری کز هجر شرر دارم

ای عشق صلا گفتی می‌آیم بسم‌الله   آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم

گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم   قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم

آمندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی   شیلیسو نسدیشی دل زیر و زبر دارم

افندی مناخوسی یویسی کلیمو بریسی   تینما خو نتیبوسی یاد تو سمر دارم

بافیش بفرما تو ای خسرو دریا خو

بستم چو صدف‌من‌لب‌یعنی که گهر دارم ۱۴۵۶

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم   زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم

مجنون زغم‌لیلی چون توبه نکرد‌ای جان   صد لیلی و صد مجنون در جست در سرم

سر بی‌سر و با عشقی که هشی و معشوقم   هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم

اندیشهٔ پرنده زین سوخته بر گشته

که من قفس تنگم که جعفر طیارم ۱۴۵۷

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم   هرچند که بیهوشم در کار تو هشیارم

ما شیره فشارانت اندر چرش عشقم   پای ادبی آن کوبم کانگور توافشارم

تو پای همی بینی و انگور نمی‌بینی   بستان قسمی شیره دریاب که عصارم

اندر چرش‌جان آگر پای همی کوبی   تا غوطه خورم یکدم درشیرهٔ بسیارم

زین‌باده نگردد سر زین‌شیره نشوردل   هین‌چاشنیی‌ستان زین باده که‌من‌دارم

زین باده که‌داری تو پیوسته خماری‌تو   دانم که چه داری تو در روت نمی‌آرم

دمی که‌در افتادی بنگر سوی‌دام‌افکن   ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم

دام ارتت چه باشد فردوس کند‌حقش   ور خار حسك بشد حق سازد گلزارم

آن‌دم که‌بچاه آمد یوسف‌خبرش آمد   که کار تو می سازد ای خستهٔ بیمارم

داروی تو می گویم‌خرگاه‌تو می‌روبم   ز ضد صدش انگیزم من قادر و قهارم

گویم‌بحجر حی‌شو گویم‌بعدم شی‌شو   گویم بچمن دی شو داری عجب اقرارم

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

و بدر بی رود تو من چون شب سیارم ۱۴۵۸

یک لحظه و یك‌ساعت‌دست‌از تو نمی‌دارم   زیرا که نوی کارم زیرا که توی یارم

از قند تو می‌نوشم مانند تو می کوشم   من‌صد جگر خسته تو شیرجگرخوارم

جان من‌وجان‌تو گویی که یکی بودست   سوگند بدین یک جان کز غیرتو بیزارم

از باغ جمال تو یك برگ بود هم من   ور خلعت وصل تو یکباره کله‌وارم

هر گرد تو این عالم‌خار سر دیوارست   بر بوی گل وصلت خاریست که‌می‌خارم

چون خار‌چنین باشد گلزار تو چون باشد   ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان — دانم که بننشیند در مجلس اغیارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت — گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه — ای پرده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی دزدد — من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی — دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری — خواهی که زنی آتش در خرمن وانبارم
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم — ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان — در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
در شادی روی تو گر قصهٔ غم گویم — گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند — بی پردهٔ تو رقصد یک پرده بپندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا — پنهان بود این خارش هر جای که میخارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو — ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم — این چار بگرد من اما نه از این چارم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی — از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا
۱۴۵۹ هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم — سرگشته و پا بر جا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخی با ماه و فلک خشمم — وز چرخ کهٔ زرین در ننگم و در عارم
گر خویش همی پیدا می بین که چه بی خویشم — ز اسرار چه میپرسی چون شهره و اظهارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد — من زادهٔ آن شیرم دل جویم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد — وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم — من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
۱۴۶۰ ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بشکسته سر خلقی سربسته که رنجورم — برده ز فلک خرقه آورده که من عورم
وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش — او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
من در تلک خوبستم وز خوردن خون مستم — گویی که نیم در خون در شیرهٔ انگورم
ای عشق که از رفعت در چرخ نمی گنجی — چونست که می گنجی اندر دل مستورم
در خانهٔ دل جستی در را ز درون بستی — مشکاة و زجاجم من با نور علی نورم
زن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی — پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
بردی دل و می قاصد دل از دگران جویم — نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
گر چهرهٔ زرد من در خاک رود روزی — روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

آخر به سلیمان هم بشنید غم موری　　آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
گفتی که چه می‌نالی صد خانه عسل داری　　می‌نالم و می‌نالم هم خرمن زنبورم
می‌نالم ز این علت اما بدو صد دولت　　نفروشم یك ذره زین علت ناسورم
چون چنگ همی‌زارم چون سنبل گلزارم　　چون مار همی‌پیچم چون بر سر گنجورم
گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی　　آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
من جامم و برجامم خندیده و گریانم
حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم ۱۴۶۱

پایی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم　　تو تنگ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ مرو رفتم در عشق هوای دلبر　　بر کش تو از این خنبم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ‌تر از میمم چون در طمع و بیمم　　من قرص بدو نیمم چون شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد بیدق را سلطان　　بر اسب نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم
وز باد لجاج خود وز غصهٔ نیك و بد　　هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
امنیست مرا ز تو امنم توی ای مه‌رو　　یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
چون سرو خیدار من گلزار چریدار من　　ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
تو غمزهٔ غماری از تیر سپر سازی　　چون تیر تو ندادی پس من چه سپر گیرم
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزست
جانی ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم　　وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح در آمیزم　　چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری　　یا آنك کنی ویران هر خانه که می‌سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو　　چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاك تو می‌گوید　　با مهر تو همرنگم با عشق تو همبازم
در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم ۱۴۶۳

شاگرد تو می‌باشم گر کودن و کژ پوزم　　تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم
ای چشمهٔ آگاهی شاگرد نمی‌خواهی　　چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
بادی ز شکاف در برق رخ تو بینم　　زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یك لحظه پری رختم در راه که عشاقم　　یك لحظه روی پیشم یعنی که قلاووزم
که در کنهم رانی که سوی پشیمانی　　کژ کن سر و دنبم را من همرهٔ مهموزم
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه　　این پهلو و آن پهلو بر تابه همی‌سوزم
بر تابه توام گردان این پهلو و آن پهلو　　در ظلمت شب با تو بر فتر از روزم
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه
یك لحظه چو پیروزه یك لحظه چو پیروزم ۱۴۶۴

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم … در بادیهٔ مردان محو است ترا چم چم
در عالم پر آتش در محو سراپرده کش … در عالم هستی بین تبیین سر چون قاقم
زیر فلک باری در حلقهٔ سرداری … هر چند که سرداری با سر همه تن پیچ دم
محو است که عصمت او باقی ده دل دلم لم
هر رنج که دید است او در رنج شده بد است او … کاهیزم او آن آتش بر خوانکه و آن محکم
سرگشتگی عالم تو مهم کن ر قلم … کی تارد بر بالا این مرکب پشمین سم
کی روید از این صحرا حوصلهٔ پر صفرا … هر چیز باصل خود باز آید می دانم
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس … کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
رو آر گر تشنی در جوهر پنهانی
شمس الحق تبریزی ما بیضهٔ مرغ تو
در زیر پرت جوشان تا بیضه وقت هم

۱۴۶۵ ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم … زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم
ای گشته ز تو ویران هم شهر و هم اهل ده … کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم
هر کس که شدی جایش را کس مطلب داند … پیش آ و مرنجانش من خانه نمی‌دانم
وان کز تو بود شورش می‌دار تو معذورش … در خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم … رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی‌دانم
ای مطرب صاحب صف می‌زن تو بر هم کف … بر راه دهم این دف من خانه نمی‌دانم
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

۱۴۶۶ در عشق سلیمانی من همدم مرغانم … هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر … بر خوانم افسونش حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم بیهوشم و بی‌هوشم … هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم … فرباد گرین حالت فریاد نمی‌دانم
زان رنگ چه بی‌رنگم زان طره چو آونگم … زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که مها جای امروز دگر سانی … گفتا که برو منگر از دیدهٔ انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی … کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو … در پرده میا با خود تا پرده بگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم … هم چاکر و هم میرم هم بیم و هم آنم
هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

۱۴۶۷ این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم … یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم … هم دوده و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من … هر چنگ سعادت را از زخمه برنجانم
چون نیشکر و چون شیر با خود در نی گیرم … طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم   نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم نی بلبل گلزارم   ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی بنده نی آزادم نی مومم و نه پولادم   نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم
گر در شوم و خیزم از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشد آنکس ناچار چنان رانم ۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم   از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجا هم
دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده   ما بی دل و دین با تو ما هم و بی ما هم
ای دل که روانی تو زان سوی که دانی تو   خدمت برسان از ما آنجا و موسی هم
ما منتظر وقت و دل منتظر تو دایم   در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
از باده و یاد تو چون موج شده این دل   در مستی و پستی خوش در رفتن و بالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما   در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
با تو پس ازین عالم بی نقش بی آدم   خوش خلوت جان باشد آمیزش جانها هم
زان غمزهٔ مست نوش زان جادو جادو خو   خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
من ننگ نمی دارم مجنونم و میدانی   هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر   در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
در عالم آب و گل در پردهٔ جان و دل   هم یمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جنی
زنار تو بربسته هم مؤمن و ترسا هم ۱۴۶۹

بی خود شده‌ام لیکن بی خودتر ازین خواهم   با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم   در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من   گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن   چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم
در حلقهٔ میقاتم ایمن شده ز آفاتم   مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم ۱۴۷۰

جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم   آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا   من بر در دل باشم او آید در کویم
گفتم صنمم مه رو که گاه مرا می جو   گر درد بخون دل رخساره همی شویم
گفتا که ترا جسته در خانه سودی تو   یارب که چنین بهتان می گوید در رویم
یک روز غزل گویان والله سپارم جان
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم ۱۴۷۱

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم   جز شیوهٔ آن غمزهٔ غمازه نمی دانم
یاران بخبر بودند دروازه برون رفتند   من بی ره و سر مستم دروازه نمی دانم

آوازهٔ آن یاران چون مشک جهان پر شد   زآواز نشد عقلم آواره همی‌دانم
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه   گشتم خرف و کهنه از تازه نمی‌دانم
گویند که لقمان را یک کوزهٔ تنگی بد
زین کوزه می‌ی خوردم کان کوزه نمی‌دانم ۱۴۷۲

دیگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم   زین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
یک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی   باقبال جوان تو ز این پیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم   وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم   ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال   بشصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند   ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار   از آن پوست وز آن دانه چو انجیر بجستم
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان   ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بجستم
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر   چو دندان خرد رست ز آن شیر بجستم
پی نان بدویدم بکی چشمه بتزویر   خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش باش خمش باش بتفصیل مگو بیش
ز تفسیر بگویم ز تفسیر بجستم ۱۴۷۳

بیایید بیایید بگلزار بگردیم   برین نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم
بیایید که امروز باقبال و پیروز   چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم   بر آن حب که نگنجد در انبار بگردیم
هر آن روی که پشتست بآخر همه زشتست   بر آن یار نکو روی وفادار بگردیم
چو از خویش برستیم ز ستون شش و پنجیم   یکی جانب خمخانهٔ خمار بگردیم
درین غم چو نزاریم در آن دام شکاریم   دگر کار ندریم درین کار بگردیم
چو ما بی‌سر و پاییم چو ذرات هواییم   بر آن بادر خورشید قمروار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان
چو اندیشهٔ بی شکوت و گفتار بگردیم ۱۴۷۴

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم   بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن را   ز رگهایش و پیهایش بچنگاله کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم   بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها   که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان   غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر عصه بگوییم غم از خانه برونیم   همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم   که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
مپندار که این نیز هلیله ست و بلیله ست   که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهن باز مکن هیچ که اغلب همه چندند
۱۴۷۵ دگر لاف میران که ما باز پریدیم

بجوشید بجوشید که ما اهل شماریم بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم بیایید بیایید که تا دست بر آریم
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نبیتیم برین خاکستان ما نه حصیریم
۱۴۷۶ بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تی آید چو معجون تجاحیم چو بیمار دل آید نگهداریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم جهان در خور ما نیست که ما نازو نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است
۱۴۷۷ خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقی بدمست که امروز در آمد صد عذر بگفتیم و ز آن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ماراست معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
رندان حریفات بخوردند و برفتند ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
رفتست که خوبان همه در رقص در آیند انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا بسرشته و بر رستهٔ سغراق استیم
بالاهمه باغ آمد و پستی همگی گنج ما بوالعجباییم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفرست ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم
جز قصهٔ شمس حق تبریز مگویید
۱۴۷۸ از ما مگویید که خورشید پرستیم

الحمد لله که ز پیکار رهیدیم زین وادی خم در خم پرخار رهیدیم

زین جان پر از وهم کز اندیشه گذشتیم ‌‌ زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
دکان حریفان بدغل رخت همه برد ‌‌ دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
در سایهٔ آن گلشن اقبال بخفتیم ‌‌ وز عرقهٔ آن گرم رخسار رهیدیم
بی سر همه فارس و بی می همه مستیم ‌‌ از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار ‌‌ دیدیم همه توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش ‌‌ از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را ‌‌ از شاهد و از پردهٔ بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت ‌‌ از افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سه روزه و ز چله گذشتیم ‌‌ مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
خاموش کزین عشق وازین علم لدنیش ‌‌ از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش کزین کان وازین گنج الهی ‌‌ از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم
هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم ۱۴۷۹

زان خانه که صد بار درو مائده خوردیم ‌‌ بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ماییم و حوالیگه آن خانهٔ دولت ‌‌ ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست و درو شیردلانند ‌‌ از خانهٔ مردی نگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستیست و برون جمله خمارست ‌‌ اینجا همه لطفیم و دگرجا همه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ لعلیم ‌‌ وینجا بدو رخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم ‌‌ وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم ‌‌ وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم ‌‌ وینجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
چرخیست کز آن چرخ چو یک برق بتابد
بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم ۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم ‌‌ آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قری ده یارست ‌‌ آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و زاشتاب چریدن ‌‌ وز حرص زبان و لب و دندان گزیدیم
چون تیر بریدیم و بسی صید گرفتیم ‌‌ گرچه چو کمان ارزه احکام خمیدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم ‌‌ شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم ‌‌ بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش ‌‌ از ما چه کشیدند و ازیشان چه کشیدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوحست ‌‌ استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی ‌‌ خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق ‌‌ کاینک یزک مشرق و ما جیش عمیدیم

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی / کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولی شفق را بشناسد / ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
وآنکس که رسولی شفق را نپذیرد / هم محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
خفاش بنفرت فرو دوخت ازو چشم / ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم
تریاق جهاندیده گمان برد که زهرست / ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم ۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم / چون شمع بپروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم / تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی / در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست نه پست است نتابید / وانجا که نه محدود و نه ملموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد / بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
ما آیت کرسی سوی عرش بپریدیم / تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم / تا طن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه بومان بگذریم چو بازان / ما بوم نه‌ایم ارچه درین بوم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم ۱۴۸۲

چون از عدم آییم و سر از یار برآریم / از سنگ سیه سرهٔ اقرار برآریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم / هر جمله جهان را همه از کار برآریم
گلزار رخ دوست چو بی‌پرده ببینیم / صد شیشهٔ عشق از گل گلزار برآریم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین / بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم ۱۴۸۳

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل برستیم / جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست / در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما / کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم ۱۴۸۴

بشکن قدح باده که امروز چنانیم / کز توبه‌شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فدا بادهٔ ما بس / ما ملک بدانیم گزین رنگ ندانیم

باده ز ما دارد آن چیز که دارد   گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز بنا چیز   کین چیز نه بردهست نه ما برده در نیم
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم   با عشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است   کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
بی پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست   زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
گفتی که جدا مانده‌ای از بر معشوق   ما در بر معشوق زانده در امانیم
معشوق درختیست که ما از بر اوییم   از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نپیچیم   چون هیچ نمانیم همه اینیم و همه آنیم
شادی بخورد آن غم که خوریمش چو شکر خوش   ای غم بر ما آی که کـیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم   ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم   آن وقت که پابست شود پای دوانیم

بستیم دهان خود و باقی غزل را
۱۴۸۵ آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

صبح است و صبوح است بر این بام برآییم   از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
بیگار نجوییم وز اغیار نگوییم   هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان   در سایهٔ این هر دو همه گلشکر آییم
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده‌ست   شاید که به پیش تو چو نه شب سپر آییم
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز   ما واسطهٔ روز و شبش چون سحر آییم
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی   ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
خورشید جهانی تو و ما ذرهٔ پنهان   در تاب درین روزن تا در نظر آییم
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره‌ست   ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتم چو بیاید دو صد در بگشاید   گفتند که این هست ولیکن گر آییم
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید   چون آب برون جانب و در سعر آییم

ای ناطقهٔ غیب تو برگوی که تا ما
۱۴۸۶ از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آییم

چون آینه راز نما باشد جانم   دانم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز   سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
ای طالب بو بردن شرط است بمردن   زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیم منگر و بی ر ست سخن بین   تیر است حدیث من و من همچو کمانم
این سر چو کدو پر سر و این دلق تن من   بار ز جهانخر سکی مانم بکی مانم
وانگه کدو بر سر من پر ز شرابی   دارمش نگوسار از او من نچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را   کز بحر بدان قطره جواهر بچکانم
چون پر دو چشمم بسته چو هر آن بحر   بر چرخ وفا آبه این پر روانم

در حضرت شمس الحق تبریز ساذم
۱۴۸۷ تا سوسنها دو به بر شکل دهانم

امروز چنانم که خر از بار ندانم   امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد   با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد زمستی بدر یار   امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف خورچ یار دو بر داشت دلمن   امروز چنان شد که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زارچو ردم بود شکایت   رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق   افسانه چو من خود که کر از کار ندانم
جولاههٔ بر دامن ما تار بدرید   میگفت زمستی که تر از تار ندانم
چون چنگم از زمزمهٔ خود خبرم نیست   اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوو گزم من که ببازار   بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر
۱۴۸۸ طومار نویسم من و طومار ندانم

ای خواجه بمن ما بکی مانم بکی مانم   من مرد غریبم نه ازین شهر جهانم
گر دم بزنم تا حد خلق بجنبد   دانم که نگویم نمو نم که ندانم
آن کل کلهی بافت و کل خویش نهان کرد   باننده بخشمست که دانای نهانم
گر صلح کند در روی کلیش بسازیم
۱۴۸۹ ار تنگ کنی و کلهش بار رهانم

ساقی ز پی عشق روانست روانم   لیکن ز ملولی تو کمدست زبانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت   ای دوست مشکن بجفاهات کمانم
چون خمسه بیك پای بپیش تو بپایم   در خرگه ای دوست در آرو بنشانم
هین آن لب ساغر بنه اندر بنخشکم   وآنگه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر دبل و افسانهٔ و بل   زیرا زده فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور ز حد شد   چون می بدهد عشق یکی لحظه امانم
آندم که ملولی ز ملولیت ملولم   چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
آن شب که دمی نور چومه تابسحرگاه   من در پی ماه تو چو ستاره دوانم
وآنروز که سر برزنی از شرق چو خورشید   مانندهٔ خورشید سراسر همه جانم
وانروز که چون جان شوی از چشم نهانی   من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در روزن من نور تو روزی که بیابد   در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو
۱۴۹۰ تا بار نیاید سبب اندیش نشانم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم   از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو مها سیر نخفتیم   وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی   تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج   چون مار در آخر بتک خاک خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک   اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو بجوئید بر دوست بجوئید   کز پوست فنائیم و بر دوست پدیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم   در مرقت و در شور بسی انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها   ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
شکرست که تریاق تو با ماست اگر چه   زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب   چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی جوی   تا عاقبة الامر سر چشمه رسیدیم

چون صبر فرج آمد و بی‌صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم ۱۴۹۱

جلفان همه یکسند جز این تن که گزیدیم   که از سفهش بس سرانگشت گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش   زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
والله که مفری بجز از هر رخش نیست   کنعد خضر و گلشن او می نگریدیم
هر روز که بر خیری رو پاک بشوئی   آن سوی در ای دل که که دزد دریدیم
آن سوی که درساعت دشوار دل خلق   آید که خدایا همه محتاج و مریدیم

هر دانه که چیدیم همه دام بلا بود
سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم ۱۴۹۲

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم   وز غربت اجسام بالله رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست   ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم   وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید   وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
یکچند چو یوسف بین چاه نشستیم   زان سر رسن آمد بسر چاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم   تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

نزدیکتر آیید که از دور رسیدیم
و احوال بپرسید که از راه رسیدیم ۱۴۹۳

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم   جان داده و دل بستهٔ سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو   هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر باب بریدیم که از یار بسریدیم   زان جامع عشاق بصحرای دمشقیم
از چشمهٔ پویواس مگر آب نخوردی   ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند   کز لؤلوی آن دلبر لالای دمشقیم
از باب فرج دوری و از باب فرادیس   کی داند کس تا چه تماشای دمشقیم
بر ربوه برآییم چو در مهد مسیحیم   چون راهب سر مست ز صحرای دمشقیم

در تیرب شهانه بدیدیم درختی — در سایهٔ آن شسته و در وای دمشقیم
اخضر شده میدان و مضطلیم چو گویی — از زلف چو چوگان که بصحرای دمشقیم
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آییم — دروازهٔ شرقی سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار — ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام — کز طرهٔ چون شام مطرای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

۱۴۹۴

افتادم افتادم در آبی افتادم — گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر دف می‌زن نی‌نی یکلحظه بیکارم — بر حم نی بسر می نی پیوسته بنیادم
در عشق دلداری مانند گلزاری — جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
می‌خوردم می‌خوردم در شهرت میگردم — سر تیزم سر تیزم پربادم پر بادم
گر خودم گر خوشن پیرودم پیروزم — گر سردم گر سوسن آزادم آزادم
از چرخی از اوجی بر بحری بر موجی — خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
مولایم مولایم در حکم دریایم — در اوجش در موجش منقادم منقادم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب — شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
هر ذره هر ذره می جوید می گوید
ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

۱۴۹۵

اگر تو نیستی در عاشقی خام — بیا مگریز از ننگ و بد نام
تو آن مرغی که میل دانه داری — نباشد در جهان یک دانه بی دام
مکن ناموس و با قلاش منشین — که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خویشرا بیاشام
که این سود هزاران نار دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر می کن — که آتش آب می‌گردد بانجام
نشان ده راه خمخانه که مستم — که دادم من جهانی را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدامست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
بپیش پیر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

۱۴۹۶

چه دیدم خواب شب کامروز مستم — چو مجنونان ز بند عقل جستم
سیه‌ری مکسر من خواب بینم — که خویم نیست تا این دزد هستم
مگر من صورت عشق حقیقی — بدیدم خواب کورا می پرستم
بیا ای عشق کاندر تن چو جانی — باقبلت ز حبس تن برستم
مرا گفتی بدر پرده دریدم — مرا گفتی قدح بشکن شکستم

مرا گفتی ببر از جمله یاران — ببریدم از همه دل در تو بستم
مرا دل خسته کردی جرمم این بود — که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در پناهت — دو دستک می‌زنم کز جان بستم
چه عالمهاست در هر تار مویت — بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم زمین با تو بلندم
که در هفتم فلک بی‌روت پستم

۱۴۹۷
بجان جملهٔ مستان که مستم — بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم — بجان دستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم — زبر دست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی — شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبلهٔ نمازم — ز اشك رشك او شد آبدستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم — که حسنش هر دمی گوید الستم
در آن مستی ترنجی می‌بریدم — ترنج یك درست و دست خستم
مبادم سر اگر جز تو سرم هست — سبو را بشکنم گر بی‌تو هستم
توی معبود در کعبه و کنشتم — توی مقصود از بالا و پستم
شکارم می‌بود ماهی و یونس — چو حاصل شد ز جهدت شست شستم
چو دیدم خوان تو من چشم سیرم — چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
برای طمع لنگان لنگ رفتم — ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان ارزد کسی کش می‌پرستد — رهی من که مر او را می‌پرستم
ببرد از کسی کاخر ببرد — بسوی هدی بگریزید راستم
چو روی باستم تو تی و بیم پیوست — بدین پیوند زو سود رستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد — جماعت را بجان من چاکرستم
خمش کردم شکار شیر باشم
که تا گوید شکار مفترستم

۱۴۹۸
بیا کز غیر تو بیزار گشتم — وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت — مقیم خانهٔ خمار گشتم
ز پر و بال خود گرد را فشاند — بکوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی را من از وی — در آن دوشاب چون آچار گشتم
عقیده این چنین سازید شیرین — که من زین غمزه شکربار گشتم
یکی چندی رمیدم من از اغیار — کنون با خویشتن اغیار گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم — کنون من عبرة الابصار گشتم
بیا ای طالب اسرار عالم — بمن بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید بر سر من — که گرد جبه و دستار گشتم

از آن محبوس بودم همچو نقطه
۱۴۹۹ که گرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کان را نگویم چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانهٔ عاشقان خواندم شب و روز
۱۵۰۰ کنون در عشق تو افسانه گشتم

چنان مستست از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا ز سرمستی او مستست عالم
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم
ازین باده جوان گر خورده بودی نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی از آنک ابر تر بارد بر و نم
دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی شما را پای محکم
رسید این عشق تا پای شما را کند محکم ز هر مستی مسلم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز
۱۵۰۱ که بر تو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم بمن بنگر که داد فتنه دادم
ز من مگریز زیرا در فتادی بگو الحمدلله در فتادم
عجب چیزیست عشق و من عجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم می نزادم
نگویم سر تو کان غمز باشد
۱۵۰۲ ولی ناگفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنگه آب را بر باد کردم
ببستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جانا نمیدرانند که من نقش خوشش میعاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم — بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم — تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهمات کردم — چه شاگردان که من استاد کردم
بسی شیران که غریدند برما — چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن بنده او ز صلب عشق است — نسستش اینك من ارشاد کردم
ولیك آن در که طوفان بلا برد — فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش برآرم — چنانك نیست را ایجاد کردم
برآمد شمس تبریزی برد تیغ
۱۵۰۳ زبان از تیغ او پولاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم — منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم — جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من شنست — که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی‌دیده را سرمه کشیدم — بسی بی‌عقل را استاد کردم
منم ابری نشسته اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — دماغ چرخ را پرباد کردم
رشیدی دوش آن سلطان بخفتست — که من بنده مر او را یاد کردم
ملامت نیست چون بستم تو کردی — گر من عاشقم و بیداد کردم
خمش کن کاینه زنگار گیرد
۱۵۰۴ چو مردی دم زدم فریاد کردم

حسودان را ز غم آزاد کردم — دل گلهٔ خران را شاد کردم
سپید دل بدادم داد پنهان — ولی درحق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند — چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو — خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز — به ویرانی گردش آباد کردم
درین بیزاب که چون برگ کاهست — بهشتی گل درو بنیاد کردم
فراموشم مکن ای رب ز رحمت
۱۵۰۵ اگر صبر ترا من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم — که بشناسد زمستی زیر و بم
حریفی نیز خواهم غمگساری — ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته — جدا گشته از اولاد آدم
مسمای منور گشته از وی — مسلم گشته از هستی مسلم
چو ما نه کس بیاید شمری ده — ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نوبتی مست بفرست — که ما از می دهن کردیم شکم

دهل کوبان برون آییم از خویش / که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست / جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده نخواهم گفت امروز / چه گوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی بیندازد دهانم / از آن جام و از آن رطل دمادم

مرادم کیست زینها شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم ۱۵۰۶

همیشه من چنین مجنون نبودم / ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی / چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم / مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون / چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش / گر اول بوده‌ام اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس / چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم / به پستی جز سوی هامون نبودم

چو گنج از خاک بیرون اوفتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم ۱۵۰۷

ایا یاری که در تو ناپدیدم / ترا شکل عجب در خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف / ترنج و دست بیخود می‌بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین / کجا آن گوش کانها می‌شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم / نه آن دندان که لبها می‌گزیدم
منم انبار آکنده ز سود / کزان آخر من همه سودا کشیدم

تو آرام دل سودائیی
تو ذاالنون و جنید و بایزیدم ۱۵۰۸

سفر کردم بهر شهری دویدم / بلطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم / دگر باره بدین دولت رسیدم
ز باغ روی تو تا دور گشتم / نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
به بدبختی چو دور افتادم از تو / ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی‌تو مطلق / خدا از تو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده / منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم / بده صدقه که امروزست عیدم

ترا ای یوسف مصر از معانی
چنین آیینهٔ روشن خریدم ۱۵۰۹

سفر کردم بهر شهری دویدم / چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر / ز نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی / چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی / چرا بر من وسلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود / هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل / بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد / چو دل بی پر و بی پا می‌پریدم
از آن باده که لطف و خنده بخشد / چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن / که من محنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم / بسی نالیدم و جامه دریدم
چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم / از آنجا آمدن هم می‌رمیدم
بگفت ای جان برو هرجا که باشی / که من نزدیک چون حبل الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد / فسون و عشوهٔ او را خریدم
فسون او جهان را برجهاند / کی باشم من که من خود ناپدیدم
رواهم برد و آنگاهم بره کرد / گر از ره می‌نرفتم می‌رهیدم
نگویم چون رسی آنجا ولیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم ۱۵۱۰

اگر عشقت بجای جان ندارم / بجز زلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی تنگ میدارم ز عشقم / غم عشق ترا پنهان ندارم
تو می‌گفتی مکن در من نگاهی / که من خونها کنم تاوان ندارم
من سرگشته چون فرمان ببردم / از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
چو هر کس لطف می‌یابند از تو
من بیچاره آخر جان ندارم ۱۵۱۱

بیا ای آنک بردی تو قرارم / درآ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه / نمی‌بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن / نشانیها نگر گر عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمان را / اگر از سوز دل دودی بر آرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد / بخنداند جهان را نوبهارم
جهان گوید که ماز آن ای بهاران / که از ظلم خزان صد داغ دارم
نگردان ساقیا جام خزانی / که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده پیش انتظارم ۱۵۱۲

گهی در گیرم و که نام گیرم / چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت / بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می‌دراند / که کی دامان آن خوش نام گیرم

بگیرم عیش و عشرت تا نیاید — وگر گیرم در آن هنگام گیرم
چو زلف‌انداز من ساقی در آید — به‌دستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقهٔ زاهد در آید — شوم حاجی و راه شام گیرم
وگر خواهد که من دیوانه باشم — شوم خام و حریف خام گیرم
وگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد عرفان دام گیرم
چو گویم شب نخسپم او بگوید — که من خواب ز نماز شام گیرم
وگر گویم عتاب کن بگوید — که نی من جنگیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم
مراد دلبر خود کام گیرم ۱۵۱۳

اگر سرمست اگر مخمور باشم — مهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد — چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود خود در تک گور — چو بر درگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین و داروهای نافع — توی جانرا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو — اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد — مرا ای صبح تا منصور باشم
توی روز و منم ستارهٔ روز — عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جملهٔ روزجویان — چو پیش آمد که چون تو نور باشم
مرا مخمور می‌داری نه از بخل — ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان مستور می‌داری چو حوتم — که تا از عقربت مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه — چو عرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد
که پیش زخمه‌اش طنبور باشم ۱۵۱۴

خداوندا مده آن یار را غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو می‌دانی که جان باغ ما اوست — مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش — برو افشان کرامتها دمادم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریبست — بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — که او جنات جناتست مبهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار یا رب و مسلم
جهان شادست ورو مشکر دارد — که عیسی شکرها دارد مریم
دعاهایی که آن در لب نیاید — که بر اجزای روحست آن مقسم
مجاب و مستجابش کن پی او
که تو داناتری و الله اعلم

چه نزدیکست جان تو بجانم   که هر چیزی که اندیشی بدانم ۱۵۱۵
ازین نزدیکتر دارم نشانی   بیا نزدیک و بنگر در نشانم
بدرویشی بیا اندر میانه   مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم   ز بامت سر مرو چون ناودانم
منم همراز تو در حشر و در نشر   نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خمرم   گه رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه سازم   چو برق خوش تو بی زبانم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد   اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد تجارت   که بستانی بهر جانی صد جهانم
درین خانه هزاران مرده بینی   تو بنشسته که اینک خانه مانم
یکی گفته که خاک کوی زلف بودم   یکی گفته که خاک کوی استخوانم
شوی حیران و ناگه عشق آید   که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را   که از خویشتن همین دم وا رهانم
خمش کن خسروا هم گو ز شیرین
ز شیرینی همی سوزد دهانم ۱۵۱۶

چه نزدیکست جان تو بجانم   که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همدگر دانند یاران   نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار   که بنماید درو عکس نهانم
اگرچه عامه هم آینها اند   که بنماید درو سود و زیانم
ولیکن آب پر درد تیره گردد   که او را نیست صیقلهای جانم
ولی آینهٔ عارف نگردد   اگر خاک جهان بروی فشانم
ازین آینه روی خود مگردان   که می گوید که جانت را امانم
منو گفت من آینه ست جان را   بیابد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا بپرد و بغمزه
هزاران ماجرا بر وی بخوانم ۱۵۱۷

مرا گویی کرایی من چه دانم   چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی   عشقم چون بر نیی من چه دانم
منم در موج دریاهای عشقت   مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی بمرسانگاه جانها   نمی ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی   چه داری رخ خدایی من چه دانم
مرا گویی چه می جویی دگر تو   ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی ترا با این قفس چیست   اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه صوابی بود گم شد   از آن ترک ختایی من چه دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا — بغایت خوش بلایی من چه دانم

شبی بربود ناگه شمس تبریز
ز من یکتا دوتایی من چه دانم

۱۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم — مجو بیرون مرا در عین جانم

بر هر کس سوی خویشش خواند — ترا من جز بسوی تو نخوانم

مرا هم تو بهر رنگی که خواهی — گر رنگین اگر سنگین ندانم

گهی گویی خلاف و بی وفایی — بلی با تو چنینی من چنانم

بپیش کور هیچم من چنانم — بپیش گوش کر من بی زبانم

گلابه چند ریزی بر سر چشم — فرو شو چشم از گل من عیانم

لباس و لعبه ات گلهای رنگین — تو گل خوری نشایی میهمانم

گلست این گل درو لطفیست بنگر — چو لطف عاریت را واستانم

من آب آب و باغ باغم ای جان — هزاران ارغوان را ارغوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریا
در آ زوتر که تا کشتی برانم

۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم — بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم — به آن خود به آن دیگرانم

غلط کردم نبریدم من از خود — که این تدبیر بی من کرد جانم

ندانم کاتش دل بر چه سانست — که دیگر شکل می سوزد زبانم

بصد صورت بدیدم خویشتن را — بهر صورت همی گفتم من آنم

همی گفتم مرا صد صورت است — و یا صورت نیم معنی بی نشانم

که صورتهای دل چون میهمانند
که می آیند و من چون خانه بانم

۱۵۲۰

مرا پرسی که چونی بین که چونم — خرابم بیخودم مست جنونم

مرا کاف و نون آورد در دام — ز آن هیبت دوتا چون کاف و نونم

پری زاده مرا دیوانه کردست — مسلمانان که می دانند فسونم

پری را چهره‌ای چون ارغوانست — ببالم کارغوان را رغنونم

مگر من سایهٔ ماهم چو گردون — که چون گردون ز عشقش بی سکونم

غلط گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب — چو عقل ساده شکل آبگونم

چه جای باد و آتش ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم

ولیک آنگه که جزو آید بکلی — نجوشد ناف مشك ز موج خونم

چه دید جزو راه کل خود را — مگر هم کل فرستد رهنمونم

بکش ای عشق کلی جزو خود را — که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت می کشم بار جهانی	که گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره	ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قعرست و دریا	من این اشکالها را آزمونم
نمی گویم من این گفت عشقست	درین نکته من از لایعلمونم
که این قصهٔ هزاران سالگانست	چه دانم من که من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیل آن قدیمست	که می دارد قرانش در قرونم
سخن مقلوب می گویم که گردست	جهان باز گونه بز گونم
سخن آنگه شنو از من که بجهد	ازین گردابها جان حرونم
حدیث آب و گل جمله شجونست	چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید	ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن خاک آدم را مشوران
۱۵۲۱ که اینجا چون پری من در کمونم
من از عالم ترا تنها گزینم	روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست	ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم	بجز آنچ نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل	گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم	مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی	چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی	تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم	چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم
۱۵۲۲ چه می جویی ز جیب و آستینم
ور خواهم دگر یاری نخواهم	چو گل را یافتم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست	مرو آنجا که من یاری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم	بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم	چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد	جزین دلدار دلداری نخواهم
زمن جزوی ستاند کل ببخشد	ازین به روز بازاری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کل بود آن
۱۵۲۳ نخواهم غیر را آری نخواهم
نه آن شیرم که با دشمن برآیم	مرا این بس که من با من برآیم
چو خاک پای عشقم تو یقین دان	کزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق	وزین شب چون مه روشن برآیم

از این آتش چو دودم من سراسر ... که تا چون دود از این روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست ... بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دیمومی و قیوم ... چو من از خواب و از خوردن برآیم
هلا تن زن چو نوشکر ربابی
۱۵۴۴ که تا من جان شوم وز تن برآیم

چو آب آهسته زیر که درآیم ... بناگه خرمن که در ربایم
چکم از ناودان من قطره قطره ... چو طوفان من خراب صد سرایم
سرم چه بود فلک را برشکافم ... ز بی صبری قیامت را نپایم
بلا را من علف بودم ز اول ... و لیک اکنون بلاها را بلایم
ز حس جا مایا دل رهایی ... اگر من واقفم که من کجایم
سر معلم ندانی کز چه سویست ... درین آب از نگونت می‌نمایم
به قلماشیست لکن مغز آن را ... به هجوی می‌کنم نی می‌ستایم
دم عشقست و عشق از لطف پنهان ... ولی من از غلیظی های هایم
مگو که را اگر آرد صدایی ... که ای که بامدی گفتی که آیم
تو او را گو که بانگ که از او بود
۱۵۴۵ زهی گوینده بی منتهایم

ز قندیار تو شاهی نخایم ... نماز شام روزه کی گشایم
نمی‌دانم کجا می‌روید آن قند ... کزو خوردم نمی‌دانم کجایم
عجایب آنک نقلش عقل من برد ... چو عقل نیست چون شکر می‌ستایم
کی دارد روزه همچون روزهٔ من ... کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی ... نماز شام را هرگز نپایم
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم ... چو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم از شراب او شکستست
۱۵۴۶ ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن باده ندانم چون فتایم ... از آن پیما نمی‌دانم کجایم
زمانی قعر دریایی در افتم ... دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی ... زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکرخاینده گه ... شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجایی در نگنجم بی‌جا لم ... بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا ... میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی ... تو بنما خود که تا باخود بیایم
مرا سایهٔ هما چندان نوازد ... که گویی سایهٔ او شد من همایم
بدیدم حسن را سرمست می‌گفت ... بلایم من بلایم من بلایم

جوابش آمد از هر سو ز صد جان ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی‌گفت خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمایم من شمایم من شمایم ۱۵۲۷

بیا کامروز گرد یار گردیم بسر گردیم و چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم بگرد خانهٔ خمار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله باد گیریم چرا چون هوش در انبار گردیم
در آن طبله شکر پر کرد عطار بگرد طبلهٔ عطار گردیم
چو سرمه خدمت دیده گزینیم
چو دیده جملگی دیدار گردیم ۱۵۲۸

به پیش باد تو ما همچو گردیم بدان سو که تو گردی چون نگردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو سلیم باشیم ز عکس خشم تو تند و نبردیم
عدم را مرگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزون است دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم بچشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسم است نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو شمع عشق خود ما را نمودی بمهرهٔ مهر تو کاستاد نردیم
چو گفتی بس بود خاموش کردیم
اگر چه بلبل گلزار ز وردیم ۱۵۲۹

شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفته و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ قهار گشتیم ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و مستی سر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده‌ای با تو چه گویم که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد چو اندر قعر دریا بار بودیم
خمش باش و دو عالم را بگفت آر
کز افزون گفت بی گفتار بودیم ۱۵۳۰

من و تو دوش شب بیدار بودیم — همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم — ببیش طرهٔ طرار بودیم
بیا تا ظاهر و بید نگوییم — که ما عشق نهانی یار بودیم
اگرچه پیش‌وپس آنجا نگنجد — ببیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند — که مادر مخزن اسرار بودیم
بیاوردیم درها ارمغانی
که یعنی ما بدریا یار بودیم ۱۵۴۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم — سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران — نمردی گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم — چو روز آمد چو ثعبان بی‌قراریم
چو گرد سینهٔ خود طوف کردیم — ید بیضا ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی — بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم — پی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم — تو این منگر که چون پشه نزاریم
بر فزاییم بر شیران و پیلان — اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم — چو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نبندیم — که در اقبال باقی کامکاریم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم — چو عشق و دل نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خونخوار — سگ‌کش را چو خون اندر تغاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
بوقت گفت ماه بی‌غباریم ۱۵۴۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم — نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ و جو را — همه در حلهٔ اخضر بگیریم
کان نعمت از بطن گشاییم — چنین خو از درخت تر بگیریم
ز سرخوردن درختان برگ و بر یافت — ز سر خویش برگ و بر بگیریم
دردل ره برده‌اند ایشان بدلبر — ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم ز وی — اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد عمش چون سنگ مرمر — از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
چو چوشد سنگ از هفتاد چشمه — سبو و کوزه و ساغر بگیریم
کمینه چشمه‌اش چشمیست روشن
که ما از نور او صد فر بگیریم ۱۵۴۳

بیا امروز ما مهمان میریم — بیا تا پیش میر خود بمیریم

زمرگ ما جهانی زنده گردد   ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم   بجذبی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریایی ستانیم   چرا ما از چنین سودی بمیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون   غلام خویشتن را چون سپریم
چوما شیریم و شیر شیر خوردیم   چرا چون یوز مفتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن
پیش تیر باشی گر چه تیریم ۱۵۳۴

بیا ما چند کس باهم بسازیم   چو شادی کم شود باهم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم   چو عیسی با چنین مریم بسازیم
گر از فرزند آدم کس نماند   چه غم داریم با آدم بسازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد   بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جاییست مارا شادی انگیز   که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم   وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

بپیش کعبهٔ رویش بمیریم
بدان چاه و بدان زمزم بسازیم ۱۵۳۵

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم   که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد   چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هوالله   چرا درعشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را   غرضها را چرا ازدل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم   چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعد ازمرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن   که درتسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن   رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن مرده وار ایدل ازیرا
بهستی متهم ما زین زبانیم ۱۵۳۶

میان ما درآ ما عاشقانیم   که تا در باغ عشقت در گشاییم
مقیم خانهٔ ما شو چو سایه   که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم   چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیک آثار ما پیوستهٔ تست   که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنیم   بیا لاتر نگر بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی ومحبوس   درآ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در مقر مطلق پاک باریم
۱۵۲۷ بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم / که جز صورت زیکدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم / چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی / که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع / ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم / اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می‌دوانی / که گردون را چنین ما می‌دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند / که آتش دیده و پخته چو نانیم
وگر چون گرگ ما را می‌درانند / چه چاره چون سگیم آن شبانیم
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم / چو چرخ بی‌گناه و بی زبانیم
حریف کهربایم از چو کاهیم / نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتاند باد کاه ما ربودن / که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید / نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
۱۵۲۸ که آنچ از فهم بیرونست آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم / که آن مه رو نهد رویی بر رویم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر / ببیش آ تا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده‌ام من دوش ای جان / ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
ندارم محرم این خواب جز تو / تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید / سری را که بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سگالی / که من آیینهٔ هر رنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او / که نقش سوزن زردوز اویم

نباشد بی‌حیات آن نقش کو کرد
۱۵۲۹ کمین نقشی منم در های و هویم

مگردان دیده‌ی خود ای دیده‌رویم / بمن بنگر که تا از تو برویم
سبوی جسم از چشمات پر آبست / مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
تو جویایی و من جویاتر از تو / کی داند تو چه جویی من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو / مثال گل قبا در خون بشویم
منم خراب و عشقت چون ترازو / ازین خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سو نداری / و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کویی درنگنجی
و من اندر پی تو کو بکویم

بیا با هم سخن از جان بگوییم   ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی‌لب و دندان بخندیم   چو فکرت بی‌لب و دندان بگوییم
بسان عقل اول سر عالم   دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن‌دانان چو مشرف بر دهانند   برون ز حرگه ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید   اگر جمله بگیم آن سان بگوییم
تو ما دست تو چون گویی که برگیر   چو همدستیم از آن دستان بگوییم
بنه تو دست و پا از جنبش دل   دهان ساکن دل جنبان بگوییم
مدید دره دره مر تقدیر
۱۵۴۱ اگر خواهی مثال آن بگوییم

مرا خواندی ز در تو خود شدی از بام   زهی بازی زهی بازی زهی دام
از آن دری که من می‌دانم ای تو   چه بارها تو پختستی و من خام
توی کز مکر و از افسون و وعده   چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
مها با این همه خوشی تو چونی   ز دستهای ما و ز جور ایام
چه می‌پرسم تو خود چون خوش نباشی   که در مجلس تو داری جام بر جام
مرا در راه دی دشنام دادی
۱۵۴۲ چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان مستم چنان مستم من امروز   که حوا را نشناسم ز آدم
ز شور من مشوریده‌ست دریا   ز سر مستی من مستست عالم
زهی سرده که سر ببریده جلاد   که تا دنیا نبینه هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالست   می حسب خنده نبود محرم
از این بادهٔ جوان گر خورده بودی   نبودی پشت پیر چرخ را خم
زمین از خورده بودی فارغستی   از آنکه برزند باشد برونم
دل بی‌عقل شرح این بگفتی   اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را
۱۵۴۳ اگر بودی شما را پای محکم

کجایی ساقیا در ده مدامم   که من از جان علامت ز علامم
می اندر ده تهی دستم چه داری   که از خون جگر پر گشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس   چو من مردی چه جای ننگ و نامم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت   تمامم کن که زنده نیم تمامم
گهم زاهد همی خوانند و گه رند   من مسکین ندانم تا کدامم
ز من چون شمع تا یک ذره باقیست   نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست
۱۵۴۴ بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

مرا گویی چه سازی من چه دانم — کدامی ور کیانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست ومخمور — زچه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب او چه دارد — کرد شیرین زبانی من چه دانم
مرا گویی درین عمرت چه دیدی — به از عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او — چو آب زندگانی من چه دانم
اگر میخود توام پس تو کدامی — تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشها را من کی باشم — تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مقیمی — مگر تو راهبانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر — تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنك آن دم که گویی جانت بخشم — بگویم من تو دانی من چه دانم

ز بی صبری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم

۱۵۴۵

شراب شیرهٔ انگور خواهم — حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج — ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای خواهم — ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست — چرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که مرور — من ازخودخویشتن راذورخواهم
اگر گویم مرا معذور می دار — مرا گوید ترا معذور خواهم
مرا درچشم خوددرده کهخودرا — ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست راازروی برگیر — که در دنیا بهشت وحور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند — درآن دم چشمها را کور خواهم
ببستم چشم خود ازنور خورشید — که من آن چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی — سزد گرخویش را رنجورخواهم

چوتومرمردگدن را می دهی جان
سزد گر خویش را در گور خواهم

۱۵۴۶

رفتم تصدیع ز جهان بردم — بیرون شدم از زحیر وجهان بردم
کردم بدرود همنشینان را — جان را بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم — خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم — چون تیر پریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد — من گوی سعادت از میان بردم
ازروزن من مهی عجب درتافت — رفتم سوی بام و نردبان بردم
ین بام فلك که مجمع جانهاست — زان خوشتر بدکهمن گمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده — بارش سوی باغ و گلستان بردم

چون مشربی نبود تقدم را   زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را   هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم   آلاجق خود بدان کران بردم
بر من مگری که زین سفر شادم   چون راه بغبطهٔ جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم   که سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسب تنا درین زمین که من   پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند ز نخ که من فغانها را   سر جمله بخالق فغان بردم
زین بیش مگو غم دل ایرامن
۱۵۴۷ دلرا بجناب غیب دان بردم

من با تو حدیث بی زبان گویم   وز جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من   هر چند میان مردمان گویم
درخواب سخن نه بی زبان گوینده   در بیداری من آنچنان گویم
جز در بن چاه می‌ننالم من   اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش   احوال زمین بر آسمان گویم
معشوق همی شود نهان از من   هر چند علامت نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آیند
۱۵۴۸ آن دم که من از غمت فغان گویم

روی تو چو نوبهار دیدم   گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دلمن قرار کردی   دل را ز تو بی قرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس   کان نرگس پر خمار دیدم
درعشق روم که عشق را من   از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عیش عالم   من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک توی و جان عالم   یك بود و منش هزار دیدم
من مرده از تو زنده گشتم   پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی   این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جوییم   چون یاری شهریار دیدم
چون دربر خود خوشش فشردم   آیین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن   بس گفتن بی شمار دیدم
چون پای نماند اندرین ره   من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم ز شر که بی سر   سرهای کلاهدار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر
۱۵۴۹ بر خاطر او غبار دیدم

زنهار مرا مگو که پیرم   پیری و فنا کجا پذیرم

من ماهی چشمهٔ حیاتم   من فرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان ننوشم   غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو   در حکم کمان او چو تیرم
انداخته‌ای چو تیر دورم   برگیر که از تو ناگزیرم
پرم تو دمی چرا نپرم
۱۵۵۰ میرم چو توی چرا بمیرم

گر از غم عشق عار داریم   پس ما بجهان چه کار داریم
یا رب تو مده قرار ما را   گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی   ما روی در آن دیار داریم
هر صبح بر اندوز لف مشکین   چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری   ما چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را   ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت   این آتش از آن کنار داریم
زان لاله‌ستان چه زار گشتیم   یارب که چه لاله‌زار داریم
گوییم ز رشك شمس تبریز
۱۵۵۱ نی سیم و نه زر نه یار داریم

از اصل چو حور زاد باشیم   شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما   در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنانهاد ما را   دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاد دیده   چون عشق تو بی گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست   پس ما همه بر مراد باشیم
چون بندهٔ بندگان عشقیم   کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم   هرچند که در مزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسفی حجابیست   اندر پس پرده زاد باشیم
خود باد حجاب را رباید   ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم
۱۵۵۲ تا در دل او بیاد باشیم

ما آفت جان عاشقانیم   بی خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالست   می‌پنداری که ما فلانیم
اسرار خیالها نه ماییم   هر سود را نه ما زیانیم
دلها بر ما کبوترانند   هر لحظه بجانبی پرانیم
تن گفت بجان ازین نشان گو   جان گفت که سر بسر نشانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر   کاندر دهن تو می نشانیم

هر دم بغل تر گرفته — در راحت و رنج می کشنیم
ما آتش و آب و باد طبعی — ما بادهٔ خاکیت چشنیم
وانگاه دهان تو بشوییم — آنجا برسی که مانه‌نیم
چون رخت تو در جهان کشیدیم — آنگه بینی که ما چه ستیم
چون نقش تو ارزمین بپردیم — دانی که عجب زمانیم
هرسو نگری زمان نبینی — پس لاف زنی که لامکانیم
هر رنگ دلت شود تن تو — پس لاف زنی که لامکانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب — اقرار کنی که همدمانیم
ای شمس الدین و شاه تبریز
۱۵۵۳ از بندگیت شهنشهانیم

ما صحبت همدگر گزینیم — بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه پیشتر نشینید — تا چهرهٔ همدگر ببینیم
ما را ز درون موافقتهاست — تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته‌ایم با هم — می بر کف و گل در آستینیم
از عین غیب راه داریم — زیرا همراه پاک دینیم
از خانه بباغ راه داریم — همسایهٔ سرو و یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آییم — گلهای شکفته صد ببینیم
وز بهر نثار عاشقان را — دامن دامن ز گل بچینیم
از باغ هر آنچه جمع کردیم — در پیش نهیم و برگزینیم
از ما دل خویش درمدزدید — ما دزدنه‌ایم ما امینیم
اینک دم ما نسیم آن گل — ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پرشد نسیم آن گل — یعنی که بیا که ما چنینیم
بو مان ببرد چو بوی بردیم — مهمان کند ار چه ما کهینیم
هر چند کمین غلام عشقیم
۱۵۵۴ چون عشق نشسته در کمینیم

چون ذره برقص اندر آییم — خورشید تر مسخر آییم
در هر سحری ز مشرق عشق — همچون خورشید ما بر آییم
در خشک و تر جهان بتابیم — همچون خورشید ما بر آییم
بس نالهٔ مسها شنیدیم — کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان — ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سیمبری که هست دلبر — ز بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش خربکردیم — تا زین بقبای ششتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم — سرمست نبیذ احمر آییم

گر زهر جهان نهند بر ما — از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پردلان گریزند — در عین وغا چو سنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم — وانگه بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم — هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نوشت او — کی از اجلی بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما — بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه گردیم — در عالم عشق اظهر آییم
در جسم نشست روح طاهر — بی جسم شویم و اطهر آییم

شمس تبریز جان جانست
١٥٥٥ در برج اسد بسرابر آییم

جز جانب دل بدل نیاییم — یک لحظه برون دل نپاییم
مانندهٔ نای سر بریده — بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق — جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم — ای عشق بر آی تا بر آییم
ما در میان ذرها جوی — ما خرد ترین ذره‌هاییم
ور ذات بجویی و سایی — بنمیم نشان که ما کجاییم

در خانه چو آفتاب در تافت
١٥٥٦ گرد سر روزن سراییم

ای برده سار من ز هنگام — هین وقت سار شد بیارم
ای خورده تو خون صد سمندر — ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و آنگهی سلامت — ی دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو و آنگهی سروپا — دیوانه و آنگهی سرانجام
یک حرف بپرسمت بگویی — دلسوخته دیدهٔ چنین خام

پیداست که یار من ملولست
١٥٥٧ خموش شدم بکام و ناکام

یارب تو نه چرا شکستم — وز لقمه دهان چرا نبستم
گرد وسوسه کردگرد پیچم — در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم ثقل موضع — صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم — زیرا که بجان گلوپرستم
خود من جعل الهموم هما — از لفظ رسول خوانده‌استم
چون مرد لبس نشسته‌دودی — چون زرد چو گرد بر نجستم

اینها که نشستم ز ندامت
١٥٥٨ آنوقت نبشته بود دستم

دانی که امروز از چه زردم ای تو همه شب حریف نردم
دزد دل از تو متهم شد کو مهره ربود و نبردم
گفتم که دلا بیار مهره کز رفتن مهره من بدردم
بگشاد دلم بغل که می جو گر هست بیاب من نخوردم
دیوانه شدم ز درد مهره دل را همه شب شکنجه کردم
می گفت بلی و گاه نی نی که عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو بردهای یقینست من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم من خازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از حرم بیفکند دریافت که من سلیم مردم
چو رفت و رسن ببرد و دل گفت
من در پی گرد او چه گردم ۱۵۵۹
من دوش بتازه عهد کردم سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم زیرا ز فراق تست دردم
در آتشم ار فرو بری تو گر آه بر آورم نه مردم
برخاستم از رهت چو گردی
بر خاک ره تو باز گردم ۱۵۶۰
تا عشق تو سوخت همچو عودم یک ذره نماند از وجودم
که بازوی چرخ رخنه کردم که سکهٔ آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم که کاهیدم گهی فزودم
ز تو دل من نمی شکیبد صد بار منش بیازمودم
این بخشش تست زور من نیست گر حلقهٔ سیم در ربودم
گر دشمن چشم خفاشم ور منکر احمدم جهودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتگان را من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل گر سینه امر کن بود گر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو هر تقصیری که من نمودم
من جود چرا کنم ببلدی کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم گر بالایم و گر فرودم
از فضل تواست اگر صحوکم از رشک تواست اگر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز
ای عالم سر تار و پودم ۱۵۶۱
تا چهرهٔ آن یگانه دیدم دل در غم بی کرانه دیدم

گفتی فرداست روز بازار — بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین — خون بسته و دانه دانه دیدم
زهر عالم همه عسل شد — تا شهد تو در میانه دیدم
جان را چو وثاق و جای زنبور — از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق — زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه است — از جملهٔ آن دو خانه دیدم
یکخانه پر از خمار دیدم — یک خانه می مغانه دیدم
چون عشق چنین دو روی دارد — سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه زین سر بسوی آن سر — دزدیده ره و دهانه دیدم
زان ره خرد دقیقه بین را — اندیشهٔ ابلهانه دیدم
او بر سر گنج بی نشانی — سرگشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت — گوید که بخواب لانه دیدم
جایی که زغم ز پا در آمد — در عالم دل روانه دیدم
جایی که فسانه داند این را — او را همگی فسانه دیدم
نالنده و بی خبر ز نالش — چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه مکن که طرهٔ عشق — بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویی — روزت گوید ترا ندیدم

هر درد که آب دوا ندارد
سوی دل خود دوانه دیدم ۱۵۶۳

گر ناز ترا بگفت نارم — مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر گلی ببویم — در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ازخموشم — چون موج و چو بحر بی قرارم
ای بر لب من نهاده مهری — می کش تو بسوی خود مهارم
مقصود تو چیست من چه دانم — دانم که من اندرین قطارم
شخوار غمت زنم چو اشتر — چون اشتر مست کف بر آرم
هر چند نهان کنم نگویم — در حضرت عشق آشکارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم — موقوف اشارت بهارم

تا بی دم خود زنم دمی خوش
تا بی سر خود سری بخارم ۱۵۶۴

من اشتر مست شهریارم — آن خایم کز گلو بر آرم
چون گلبن روی اوست شویم — اشکوفهٔ من بود نثارم
چون بحر اگر ترش کنم رو — پر گوهر و در بود کنارم
گر یار وصال ما نجوید — با عشق وصال یار دارم

خواری که بپیش خلق عارست آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن از لنج
گر باد نطق درین غبارم ۱۵۶۴
روزی که گذر کنی بگورم یاد آور ازین نفیر و شورم
پر نور کن آن لحد را ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو سجود شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار گر روزن ودر گه تو دورم
گر سنگ لحد ببست راهم از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو بر آیم در نقب روی مگر که مورم
من مور توام توی سلیمان یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی کز گفت وشنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن
چون دعوت تست عیج سورم ۱۵۶۵
ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریغی بگذشت از آنك پرده سازم
ای من چو زمین و تو بهاری پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم چون مات توام دگر چه بازم
پروانهٔ من چو سوخت بر شمع دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیکتری بس ز عقلم بس سوی تو من چگونه یازم
بگداز مرا که جمله قندم گر من قرم و گر گدازم
یکبارگی از وفا مشو دست یکبار دگر ببین نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان ور روح مسیح کن طرازم
بر قطره ببست باج دارم از بهر عبور ده چو زم
خاموش که گفت حاجتش نیست در گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم ۱۵۶۶
تا با تو قرین شدست جانم هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد بر خاك نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه‌ام درانکه خوش نیست چیزی که بدان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش در حالت خفتگی روانم

امروز جماد ها شکفتست — مروز میان زنده گانم
چوب علم بالقلم رهم د د — پس تختهٔ نا نبشته خوانم
چون کان عقیق در گشادست — چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبك شد — گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ — تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی
چیزی بگو که من ندانم ۱۵۶۷

امروز مرا چه شد چه دانم — امروز من ز صبت دلانم
در دیدهٔ عقل سس مکیم — در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمیم — انصاف که صادم زمانم
این طرفه که با بن زمینی — بر پشت فلك همی دوانم
آن باد که چرخ برنتابد — از صوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را — تا سینهٔ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش — پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم ۱۵۶۸

ای جان لطیف و ای جهانم — از خواب گرانت بر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا — دانی که غریم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم — از اشك حودش فرو نشانم
ای گبین جان برای مجلس — بگرفته امت که گل فشانم
یك بوسه بده که امدرین راه — من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت — من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان — چون طالب باج کاروانم
همخانه گریخت از نفیرم
همسایه گریخت از فغانم ۱۵۶۹

تا آمده سیل تر شدستیم — تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم — یك جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان — نادیده مصاف ما شکستیم
در سایهٔ آن یتیم گویی — کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد
مانیز چو سایه نیست هستیم ۱۵۷۰

آن عشرت تو که برگرفتیم — یادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را — مست و خوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود   صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ماهی   رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را   چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم   مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نقش که بی‌وی بست هر دست   از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد   او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان   از کان همه سیمبر گرفتیم
از تابش نور آفتابی   چون مه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم ۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم   وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زنان بترسند   بر ما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان   پنهان نکنیم آنچ کردیم
ما را تو بزرد و سرخ مفریب   کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد
باقی بر ما که یار دردیم ۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم   ره یافتگان کوی یاریم
گم گردد روزگار چون ما   گر آتش دل برو گماریم
نی سر ماند نه عقل او را   گر ما سر فتنه را بخاریم
این مرگ که خلق لقمهٔ اوست   یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقهٔ وام این قماری   ما وام گزار این قماریم
جانی ماندست رهن این وام
جان را بدهیم و بر گزاریم ۱۵۷۳

ما عاشق و بیدل و فقیریم   هم کودک و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشک   ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم   اما چون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم چون شیر   چون یوز به عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید   کو دست ترا که دست گیریم
بر خویش برست همچو خاریم   بر دوست برست چون حریریم
عاشق که چو شمع می‌بسوزد   او را چو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانک با تو   آمیخته همچو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری   ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست   ما را بر بند ما خمیریم

ما را بقدوم خویش در باف
زیر قدم تو چون حصیریم ۱۵۷۴

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم　　از لطف تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم　　بر حکم تو اعتدال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش　　نی هفته نه مه نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از پی بدر　　خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعهٔ خیالت　　خود را بکم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم　　کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود ردائیم　　چون عکس جهان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو　　جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافی
چون حال آمد چه قال خواهیم ۱۵۷۵

ما شاخ گلیم نی گیاهیم　　ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم　　نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلک آییم　　ما ابر نه ایم بلک ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم　　تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خستهٔ غمزهٔ چو تیریم
هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم ۱۵۷۶

ما زنده بنور کبریاییم　　بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیک در وی　　بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند ز خویش بینی　　گر ما رخ خود بمه نماییم
در سوزد پر و بال خورشید　　چون ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمست روپوش　　ما قبلهٔ جمله سجدهاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم　　تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت　　پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه ست　　ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق مگو برای روپوش　　کو شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی　　شادیم که شاه را سزاییم

محوییم بحسن شمس تبریز
در محو نه او بود نه ماییم ۱۵۷۷

امروز نیم ملول شادم　　غم را همه طاق بر نهادم
بر سبلت هر کجا ملولست　　گر میر منست و اوستادم
امروز میان عیش مستم　　دو صد ز روی مه گشادم

امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم
در من ز کجا رسد گمانها
۱۵۷۸ سبحان الله کجا فتادم

من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش ترسم که بسر رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده‌ام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لقمه رخنهاش حیرانم یکساعت گر رمد نخواهم
وقتست که جان شود مخلص کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه هست شمس تبریز
۱۵۷۹ حقست که من عدد نخواهم

ما مست دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مست‌تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه توی تو خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم خوش می‌شمریم ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه بزاید در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز آفتابست
۱۵۸۰ همچون قمریم ما چه دانیم

تا دلبر خویش را نبینیم جز در تک خون دل نشینیم
ما سنگ نشویم از نصیحت چون گمره عشق آن بهینیم
اندر دل دود خانه داریم دودمان سود چو همچنینیم

در حلقهٔ عاشقان قدسی	سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم	آتش در ما اگر همینیم
گر از عقل و روح جستی	مستانه مرو که در کمینیم
چون منبع نشان آسمانیم	چون نیست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده‌تر از روان پاکیم	بر نقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت	ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی	بر نقد فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم	کندر شکم فنا جنینیم

تبریز ببین چه تاج داریم
زان سر که غلام شمس دینیم ۱۵۸۱

گر بخوری می بلا ده لا نسلم لا نسلم	کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آیی	زانکه در زندان نیابد جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان	حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو صنم در عشق تو شد	کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
بچه شیر خون شیران دارد آن شیر سمایی	غمزهٔ خونخوار زد عم بد رد از مظالم
گر نگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم	اندرین فتنه خوشم من تو برو می باش سالم

مشک بر بندی صفا تو گر چه اندر وقت خوردن
مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم ۱۵۸۲

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم	کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم	وعده است این بی‌نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته‌ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم	این سریست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون سبیتی دام و دانه	اینچنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم	می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تا در آید ما را	غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هر دمی رحمت نمایی	کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گویی من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم	تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
روترش کرد آیی بترسم تا ز شکل تو بترسم	ای عجوزهٔ باشانه لا نسلم لا نسلم
دست از چشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم	مغلطه‌ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم

جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حیله کردن
نیست مکری واکرانه لا نسلم لا نسلم ۱۵۸۳

می‌خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام	در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می‌خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما	مشنو ای پخته از این پس وعده‌ای خام خام
جاء نصرالله حقاً مستجیباً داعیاً	ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام

قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیقکم ‏ ‏ ان هیا ملتقانا مشعر البیت الحرام
ترجمانش این بود کز خود برون آیید زود ‏ ‏ ورنه هردم بند باشد هر دو گامی دام دام
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی ‏ ‏ بیخودی معنیست معنی با خودیها تم مام
ان تکن اسماً فاسم بالمسمی مازج ‏ ‏ لا کاسم شبه ضد و المسمی کالحسام
مجلس خاص اندر آ و عام را وادان ز خاص
۱۵۸۴ ای درون خاص خاص وای برون عام عام

هر که گوید کان چراغ دیدها را دیده‌ام ‏ ‏ پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام
چشم بد دور رخ لیلش دو شمار بس لطف کرد ‏ ‏ من پس گوش ز خجالت تا سحر خاریده‌ام
گر چه اوصاف و مکارم است گرد خویشتن ‏ ‏ از میان رخت او من نقد ها دزدیده‌ام
پی از دزدی کشدم چو ملک است از کار شد ‏ ‏ زانکه دزدی درد تر از خویشتن بشنیده‌ام
جملهٔ مرغان پیر و بی خود پریده‌اند ‏ ‏ من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده‌ام
من بسنگ خود همیشه جام خود بشکسته‌ام ‏ ‏ من بچنگ خود همیشه پرده‌ام بدریده‌ام
من بناخنهای خود هم اصل خود بر کنده‌ام ‏ ‏ من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده‌ام
ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده‌ای ‏ ‏ تو بهارت را ندیده آنچ من کاریده‌ام
چون بهارم ز بهار شمس تبریزی خدیو
۱۵۸۵ ز درونم جمله خنده ور برون زاریده‌ام

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم ‏ ‏ صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسیی ‏ ‏ این چراگاه خران را من چرا بشناختم
آب شیریم ندادی تا که خون گسترده‌ای ‏ ‏ دست و پایم بسته‌ای تا دست و پا بشناختم
دست و پا را چون ببندی که هوا دست خواهد حق ‏ ‏ دست و پا را برگشایم با گشا بشناختم
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم ‏ ‏ در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام ‏ ‏ گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست ‏ ‏ سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست ‏ ‏ من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو
۱۵۸۶ چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم ‏ ‏ خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم
کاسهٔ پر زهر بودم سوی تریاق آمدم ‏ ‏ ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیدهٔ پر درد بودم دست در عیسی زدم ‏ ‏ خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم
خاک کوی عشق را من سرمهٔ جان یافتم ‏ ‏ شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم
عشق گوید راست می‌گویی ولی از خود مبین
۱۵۸۷ من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

عشوه دستی که من در بیوفایی نیستم ‏ ‏ بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم

چون جدا کردی بخنجر عاشقانرا بند بند — چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان — من ز هر بادی نگردم من هوایی نیستم
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس — ز آنکه من جان غریبم این سرایی نیستم
ای در اندیشه مرو رفته که آوه چون کنم — خود مگو من کدخدایم من خدایی نیستم
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد — غرقه‌ام در بحر و در بند سقایی نیستم

در غم آنم که او خودرا نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خودنمایی نیستم ۱۵۸۸

من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم — آنکه خم را ساخت هم او می‌شناسد خوی خم
کوزه‌ها محتاج خم و خمها محتاج جو — در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
مستیان بس بدیده و خمشترا کس ندید — عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام — پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد — شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
جادوی بر خم نشیند می‌دواند شهر شهر — جادوان را ریشخندی می‌کند جادوی خم
درسر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب — همچنین می‌رو خراب از بوی خم تا روی خم
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان — نرد خم ای جان عم کسه منم خالوی خم

روی از آن سو کن کزین سو گفت و گو را راه نیست
چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم ۱۵۸۹

چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می‌برم — پیش آن عید ازل جان بهر قربان می‌برم
چون کبوتر خانهٔ جانها ازو معمور گشت — پس چرا این زیره را من سوی کرمان می‌برم
زانکه هر چیزی باصلش شاد و خندان می‌رود — سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می‌برم
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود — جان همچون قند را من زیر دندان می‌برم
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی — سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می‌برم
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود — شمع جان را من ورای کفر و ایمان می‌برم
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را — آفتابی زیر دامن بهر برهان می‌برم

شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دلست
من ز شرم جان پاکت همچو عمان می‌برم ۱۵۹۰

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم — از معانی در معانی تا روم من خوشترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترست — سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی می‌گدازم تا شوم همرنگ او — زانکه معنی همچو آبست و من درو چون شکرم
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش — من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
می‌خرامم من بباغ از باغ با روحانیان — چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفرم
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم — خویشتن را بشکنم چون خویشتن را لنگرم
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم — زود از دریا برآید شعله های آذرم

همچو زر خندان خوشم اندرمیان آتشش   زانك گر ز آتش برآیم همچو زر من بی‌سرم
من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش   تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات   هر صفت گوید در آ اینجا که بحر خضرم
چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف
سوی لشکرهای معنی لاجرم سر لشکرم ۱۵۹۱

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم   بندها را بردرانم پندها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من برکشایم بندبند   همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه‌ای از لاابالی در دو گوش دل نهم   پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم   تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تا یکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم بود
کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم ۱۵۹۲

بی تو گفتی از جفای آن جفاگر نشکنم   بی تو گفتی عاشقی در عشق او برهم زنم
بی تو دست او گرفتی عهد کردی دو بدو   گر پی آن تن و دل این جان و دل را بر کنم
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم   سوی بالا بنگر آخر زانك من بر روزنم
ای سرشته طربها عیسی دوران توی   سر از این روزن برون کن گرچه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود   نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
تا ببینم روی چون گلزار آن صد نوبهار   همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم
شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم
دور بزمت همچو مومم روز رزمت آهنم ۱۵۹۳

روی نیکت بد کند من نیك را بر بد نهم   عاشقی بشکسته‌ام این ننگ را بر خود نهم
ننگ عاشق ننگ دارد از همه بحر جهان   ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
علم چون چه در گشاید در برم گیرد بلطف   حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من   تخت خود را من بر آرم بر سر فرقد نهم
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود   صورت خود را ببیش صورت احمد نهم
نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك
شکر دلخواه و در شکم کاغذ نهم ۱۵۹۴

ایها العشاق آتش گشته چون استاره‌ایم   لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره‌ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر   بی رخ خورشید معنی دانك ما آواره‌ایم
الصلا ای عاشقان هان الصلا ای کاروان   بادهٔ کاریست اینجا زانك ما این کاره‌ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد   کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره‌ایم
نعرهٔ لبیك لبیك از همه برخاسته   مصحف معنی توی ما هر یکی سی پاره‌ایم
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونی اوست   در میان خون خود چون طفلك خون خواره‌ایم
کوه طور از باده آن بیخود شد و بدمست شد   ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره‌ایم

یک جو از سرش نگوییم از همه جو جو شویم   گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ماسیاره ایم
همچو مریم حاملهٔ نور خدایی گشته ایم   گرچو عیسی بستهٔ این جسم چون گهواره ایم
از درون پارهٔ این عقل خود ما را مجو   زانک در صحرای عشقش ما برون پاره ایم
عشق دیوانه ست و ما دیوانهٔ دیوانه ایم   نفس اماره است و ما اماره اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو یار آ زین سفر
بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم ۱۵۹۵

سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم   عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما   گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم   تا بپیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
مهم و وهم و عقل انسان جملگی دوره بریخت   چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم   سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
نفس چون مارون و سمی ماددون خاك شد   بعد زان مردانه سوی گنج قارون تاختیم
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره‌ای   زانچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
بس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم   تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی بیشهٔ شیر جان
بوده پروانه بیداری که اکنون تاختیم ۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم   یار تنها ماندگان را دمبدم می خواندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند   ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می‌زدیم   ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی می‌کرد برما شکر و گوهر نثار   ساعتی زان شکر او ما مگس می راندیم

چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم ۱۵۹۷

این چه کوه طبعی بود که صدهزاران غم خوردیم   جمع مستان را بخوان تا باده هم با هم خوردیم
بادهٔ کابرار را دادند اندر یشربون   با جنید و با یزید و شبلی و ادهم خوردیم
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم   مرگ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوردیم
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بروی زنیم   زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوردیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد   خالق آورد دست ما را تا که ما عالم خوردیم
این جهان افسونگرست و وعدهٔ فردا دهد   ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
گر پری زادیم شب حمیت پریدن بود   ور ز آدم زاده ایم ان باده با آدم خوریم
گه از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم   گه از آن دف نعره و بر باد زیر و بم خوریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق   هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
گه چو گردون از مه و خورشید اشکم پرکنیم   گر چو خورشید آسمانها جمله بی اشکم خوریم

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بندهٔ توایم
۱۵۹۸ لاجرم در دور تو باده بجام جم خوریم

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم   دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر زداغ هجر او دردیست در دلهای ما   ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش   پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
آن سر زلفش که بازی میکند از باد عشق   میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم
او بآزار دل ما هرچه خواهد آن کند   ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم و صدچنین و منتش بر جان ماست   جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست   ذرهای خاک خود را پیش او رقصان کنیم
درهای تیره را در نور او روشن کنیم   چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست   در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست   کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

نیمهٔ گفتیم و باقی مه کاران بو برند
۱۵۹۹ یا برای دور پنهان نیمه را پنهان کنیم

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیستم   گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب   گه سجودش می کنم گاهی بسر می‌ایستم
گه درازم گه کوته همچو سایه پیش نور   جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم   در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست   عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی   بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
۱۶۰۰ چون درینجا بی قرارم آخر از جایستم

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم   در درون ساغرش چشمهٔ خوری را یافتم
تابش سینه و برش را خود ندارد چشم تاب   شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش   آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
چون درون طره‌اش دریافتم دلرا عجب   در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش   می برد پرک زنان که شکری را یافتم
گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل   عاشقی مستی جوانی می‌خوری را یافتم
گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند   می کشانش در سه که منکری را یافتم
درمیان طره‌اش رخسار چون آتش ببین   گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند   گو که درخورشید ز رحمت دری را یافتم
چون دکان سربران سرها و دلها پیش او   هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم
چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او   من برون از هردو عالم منظری را یافتم

من سرج نور دیدم منکر آن آفتاب گاو جستم من ز نور وخودخری را یافتم
من صف دستم دلان جستم بدیدم شاه را ترك آن کردم چو بی‌صف صفدری را یافتم
من همی کشتی سوی تبریز راندم بی‌ترمت
پس زجان برکشتی خود لنگری را یافتم ۱۶۰۱

بر دیگراز دل وازعقل‌وجان برخاستیم یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا دریافتیم بی‌نشان‌را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرداز دریا برآوردیم و دود از نه‌فلك از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
هین که‌مستان آمدند و راه‌ را خالی کنید بی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
آتش جان سربرآورد از زمین کالبد خاست‌افغان‌ازدل‌وماچون‌فغان برخاستیم
کم‌سخن‌گوییم‌وگرگوییم‌کم‌کس‌پی‌برد باده‌افزون‌کن‌که‌ماباکم‌زنان برخاستیم
مستیست‌آن رنان و کارمردان نیستیست
شکر کندز تیسی ص پهلوان برخاستیم ۱۶۰۲

می‌بسازد جان و دل‌را پس‌عجب‌بیکان صیام گرتو خواهی تا عجب گردی‌عجایب‌دار صیام
گرترا سودای معراجست بر چرخ حیات دانك اسب تازی تو هست در میدان صیام
هیچ طاعت‌در جهان‌آن روشنی ندهدترا چونك بهر دیدهٔ دل کوری ابدان صیام
چونك‌هست این‌صوم نقصان‌حیوهٔ هرستور خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
چیست آن‌اندرجهان مهلکتروخون‌ریزتر بردل‌وجان‌وجا خون خوارهٔ شیطان صیام
خدمت خاص بهایی تیز نعم و زود سود چیست پیش‌حضرت‌درگاه این‌سلطان صیام
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد آنچ کرد اندر دل وجانهای مشتاقان صیام
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل هست بهتر از حیوهٔ صد هزاران‌جان صیام
گرچه ایمان هست مبنی بربنای پنج‌رکن لیك والله هست از آنها اعظم الارکان‌صیام
لیك در هرپنج پنهان کرده قدر صوم را چون شب قدر مبارك هست‌خودپنهان‌صیام
سنگ‌بی‌قیمت که‌صدخرواراز و کس‌نخرد لعل گرداند چو خورشیدش درون‌کان صیام
شیرچون‌باشی که‌تو از روبهی‌لرزان‌شوی چیره گرداند ترا بر بیشهٔ شیران صیام
بس‌شکم‌خاری کند آنکوشکم‌خواری کند نیست اندر طالع جمع شکم‌خواران صیام
خاتم ملك سلیمانست یا تاجی که بخت می‌نهد برتارك سرهای معماران صیام
خندهٔ صبح به است ازحال مفطردرسجود زانك می‌بنشاندت برخوان الرحمان صیام
درخورش آن بام تون از تو باآلایش‌بود همچو حمامت بشوید از همه‌خذلان صیام
شهوت‌خوردن ستارهٔ نحس‌دان تاریك‌دل نور گرداند چوماهت در همه کیوان صیام
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم تن چوحیوانست مگذار ازپی حیوان صیام
شهوت تن راتوهمچون نیشکردرهم‌شکن تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
قطره‌ای تو سوی بحری کی توانی آمدن سوی‌بحرت‌آوردچون‌سیل‌وچون‌باران‌صیام

پای خود را از شرف مانند سر گردن نهیم — زانکه هست آرامگه مرد سرگردان صیام
خویشتن را بر زمین زن در که غوغای نفس — دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
گر چه نعمت رستمی باشد مسلط بر دلت — لرزد بر روی افکنه چون برگ گل لرزان صیام
ظلمتی گر سر روش آب حیوان می زند — هست آن ظلمت سرد عقل هشیاران صیام
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش — هست سر نور پاک حمله قرآن صیام
بر سر خوانهای روحانی که پاکان نشسته‌اند — مر ترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام
روزه چون معراج کند روشن دل و صافی روان — روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
در صیام از پا نهی شادی کن و به بگشاد — چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام

زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
۱۶۰۳ هر که در سر افکند مسندهٔ دامان صیام

چونک در ساعت بزیر سایهٔ طوبیستم — گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه بر عقوانم گرد نور آفتاب — گه سجودش می کنم گاهی بسر می ایستم
گه درازم گه کوته همچو سایه پیش نور — حمله فرعونم چو هستم چون بیم موسیستم
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم — در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم
عشق را بی‌شیشه بود راه بیشه عصاست — عقل را باشد عصا نسبی که من اعمیستم
روح موقوف اشارت می‌ستاند هر دمی — بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون ز ینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
۱۶۰۴ چون در ینجا بی قرارم آخر از جاییستم

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوش تو مستم — بده ای جان عالم قدح زفت بدستم
زمن ای ساقی مردان مفسی روی مگردان — دلی مشکل اگر به قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم — کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
و بدان شیشه پرستی که ز شیشه‌ست شراب — می من ست ز شیره چه روشیشه پرستم
مکش ای دل می جامی و مخسب ایمن و فارغ — که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دامن رفت سالا تن من زفت نیستی — من سجاده کجدیم نه سالا نه بیستم
چه خوش آویخته سیبم که زسنگت نشکستم — ز بلی چون نشکیبم من که مست الستم
تو زمن پرس که این عشق چه گرمست و چه دارد — تو مرا نیز ز دو پرس که گوید چه کسستم
سبب جوی چه گردی بجه ز جوی چو مردی — مجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
ملک مس افت و لکن زحت رخسا — چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
صنم آن مست دهن زن که شدم مست بمن — دهل خویش چو پرچم سر سره بستم

چه خوش و بیخود شاهی همه خاموش چو ماهی
۱۶۰۵ چو ز هستی برهیدم چه کشی بار بهستم

بزن آن بردهٔ نوشین که من از نوش تو مستم — بده ای جان مستان قدح زفت بدستم
هله ای سرده مستان بمنصب روی مگردان — که من زعربده تا که قدحی چند شکستم

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش   بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست پرستم
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو   چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
چو من از باده پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی   دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا مکن امروز محابا   که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو منم سایهٔ هستت بکنم آنچ بکردی   چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان   دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

خمش ار قافیه راهی که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم ۱۶۰۶

هله دوشت بله کردم شب دوشت بله کردم   دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب   تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و صفایی دل و دیده درآیی   بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
نیی شاخ نباتم نیی پیش تو ماتم   چکنم چاره چه دارم بکفت مهرهٔ نردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم   چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله   تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید   که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بجدا کت بگذارم کم ازین نیز نباشد   که بهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که برین هم بفزایی   بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم ۱۶۰۷

ز ملک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم   شکم از زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم   سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم   همگی غرق جنونم همگی سلسله بندم
کله از رفت برو گو نه کلم سلسله مویم   خر اگر مرد برو گو که برین پشت سمندم
همه پر باد از آنم که منم نای تو نایی   چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم   ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را   اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم   نه از آن عید بخندیم نه ازین عود بزندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم   خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترش ار کرد بقاصد   که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دمم مست تو باشد همه جانهاست غلامم   وگر از دست تو آید شکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فرو کش سکعم نه   سوی آن قلعهٔ عالی تو برانداز کمندم

نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزونند دخل دهندم ۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه‌مندم / گه از آن‌سوی کشندم گه ازین‌سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم / قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم
مگر استارهٔ چرخم که ز برجی سوی برجی / بنحوستش بگریم بسعودیش بخندم
بسما و بروجش بهبوط و بعروجش / نفسی همتك بادم نفسی من هبپندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان / ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم / نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم / نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی زه زن و عولم نفسی تند و مولم / نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون / که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
بخدا که نگریزی قدح مهر بریزی / چه شود ای شه خوبان که کنی گوش پسندم
هله ای اول و آخر بده آن بادهٔ فاخر / که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بده آن بادهٔ جانی ز خرابات معانی / که بدن زود چاکر که از آن باده دهندم

بپران ناطق جان را تو ازین منطق رسمی
که نمی‌یابد میدان بگو حرف سمندم ۱۶۰۹

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم / دو جهان را و نهان را همه زنگار برآرم
ز بس کوه برآیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تك چاه کسی را تو بصد سال برآری / من دیوانهٔ بی‌دل بیکی بار برآرم
چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم / ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدمم بی‌سر و بی‌پا / سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم / بمیان دست نباشد در و دیوار برآرم
تو چه از کار دزی بی‌سر و دستار نمایی / که من از هر سر مویی سر و دستار برآرم
تو ز بیگه چه نکی ز شب تیره چه ترسی / که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی / که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
همه بی لحظه خموشم چو می عشق بنوشم / زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

همه شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم
که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم ۱۶۱۰

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم / که بر آنکس که نه عشق است بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم / گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو آورد ایمان دل من گشت مسلمان / بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو توی چشم و زبانم دو ببینم دو بخوانم / جز یك جان که بسوی آن بکس اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم / جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکر پورهٔ سلطان نه ز رهمهای شیطان / نخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت برتم دم / رخ چون زر منگر گر زر بسیار ندارم

نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین ‌‌ بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
بی هر خایف و این کشتی شرح ولیکن ‌‌ ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی ‌‌ که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چو ز تبریز بر آمد مه شمس الحق و دینم
۱۶۱۱ سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم ‌‌ پی و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمستم و خمار خبر از خویش ندارم ‌‌ سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم ‌‌ که درین آینهٔ دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت ‌‌ همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا ‌‌ شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون ‌‌ که چو تو همره ماهم سر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند ‌‌ خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز درم ره نباشد ز سر بام و دریچه ‌‌ ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو ‌‌ چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید ‌‌ بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
۱۶۱۲ بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

منم آنکس که ببینم مزم فاشته گیرم ‌‌ من از آن خار کشانم که شود خار حریرم
یکی مانم یکی مانم که سطرلاب جهانم ‌‌ همه شکل فلک را یکایک بپذیرم
ز پس کوه معانی علم عشق بر آمد ‌‌ چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم
ز سحر گر بگریزم تو مقتدان که خفاشم ‌‌ ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو حسم سحرهٔ بادم ‌‌ چو دهانم نپذیرد بخند خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانشه یکروزهٔ فانی ‌‌ که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم ‌‌ نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
چو منی خوار نباشد که تری حافظ و یارم ‌‌ بر خلق این قلیلم بر تو این کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم ‌‌ بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نخرندم حرجگر و دل که جگر گوشهٔ شیرم ‌‌ نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز شر زدان نگریزم که زرم نی زر قلبم ‌‌ ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
همگان مرد نیابند نمایند و نیابند ‌‌ تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم ‌‌ تو مرا گنج عطایی که بهی بلم فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن ‌‌ که کهم من نه صدایم ولم من نه صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن
۱۶۱۳ همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم   وگر از من طلبی جان بستیزم بستیزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی   همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت   بخدا بی رخ و زلفت نه بخسپم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم   که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست دو روزه   چو نمازست و چو روزه غم تو واجب و ملزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی   اگرش آب دهد یم شود او کندهٔ هیزم
بپر ای دل سوی بالا بپر و قوت مولا   که در آن صدر معلا چو توی نیست ملازم
همگان وقت بلاها بستایند خدا را   تو شب و روز مهیا چو ملک جازم و حازم
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت
چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم ۱۶۱۴

بزن آن پردهٔ دوشین که من امروز خموشم   ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
همه آن بار که مستم ز کله بسته شدستم   ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان   چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم   سحر و شامش چه گویم که ز مرموز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد   ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم
زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم
زغم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم ۱۶۱۵

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم   نه اریمم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه بی زمر و قمارم نه بی خمر و عقارم   نه خمیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم   نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد زین دم   که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن   که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
رخ تو گر چه که خوبست قفص جان تو چوبست   بپر از من که بسوزی که زبانه‌ست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم   حذر از تیر خدنگم که خدنگیست کمانم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم   نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم   بروان همه مردان که روانست روانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد   بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
چو در آیم بگلستان گل افشان و صمات   ز سر پا بنشانم که ز راحت بنشانم
عجبی عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی   چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چو ز تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم ۱۶۱۶

ز یکی بسته دهانی صنمی بسته دهانم   چو بدیدم ساقش چو شکر بست زبانم
همه خوبی ثمر او همه شادیست مگر او   که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم

تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی   صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم   چو بدیدم که تو جانی مثال جان پنهانم
وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من   که من اندر طلب خود سر انگشت گرانم
چو ازو دور تک و تازم ز پیش سخت شتابم   چو مرا برد بنزدم درچو خود بازنشستانم
چو شکر گیر نگشتم چو من ازتیر نگشتم   چه شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم

چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین در
1617 بتو ماند صحبت تو شدی جان و روانم

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم   توئی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
ز جفای تو جزینم جز عشقت نگزینم   هوسی نیست جز اینم جز ازین کار ندارم
تو بر حسن چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی   تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
جز عشقت بپذیرم جز زلف تو نگیرم   که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم

تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن
1618 ز طرب چشمه روان کن سوی باغ و بهارم

علم عشق بر آمد برهاند ز زحیرم   بسبب چشمهٔ حیوان بکشم پای سیرم
سکه‌ام سکه‌ام که سطرلاب جهانم   چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم

بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی
1619 تو اگر جان مستی بپذیرم نپذیرم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم   بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت   که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت   که نه سحرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت   که هر از ساله رمس روزی گرم و سردم
بهوای همچو جنت ملوای روح بخشت   که بجز تو کس ندانم که کیم چگونه مردم
بسعادت صبحت بقیامت صبوحت   که سجل آسمان را بهر تو در نوردم
همه ای شه محمد تو بگو بساقی خود   چو کسی ترش درآید دهنش ز درد دردم
همه تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد   که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
بدهش ز آب رحیقی که شود خوشی عشیقی   که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و خردم
بدرو حسد بماند بغم جسد بماند   خوش و پاک باز آید سوی بساط نردم
صنما مثال زهره برضا بساز مهره   به نصیبه چو نه بهره که ببردم و نبردم
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه   که درین قمارخانه چو گواه پی ببردم

پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم
1620 که به بلبل و به طوطی همه قند و شاخ وردم

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم   من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی   من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون مر مرا بس … چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری سرد عشقش دل خسته را بجایی … که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتد جان را بولایت معانی … که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده درفشاند … تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد … که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
سودمی نشانی ز جمال او ولیکن … دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم ۱۶۳۱

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم … نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی … بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم … بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم … بمیانهٔ قشورم همه از لباب گویم
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم … من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش … خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ توست فرخ … تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن … تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم … بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم … نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد … بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم … بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم
چو ز تب ازو بتانه چو کبابچه ز درافتم … چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم ۱۶۳۲

تو ز من صبور گشتی که من از تو ناشتابم … صنما چه می‌شتابی که شکستی ارشتابم
تو بسی رامیری ده و پند کس نگیری … صنما چه زود سیری که ز صبریت حرامم
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی … که نه سیخ سوز دلی جز نه تنه شود کبابم
چه شود اگر بسازی بشتابی و بتازی … نشود دلم نمازی چو نبرد یار آبم
تو چه عشق فراقی چه ملولی و چه عاقی … ز کف حز تو ساقی نه دهد طرب شرابم
بطلبه دم که ناگه برود سحر آن مه … چو نهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم
بکمی چو درهایم من اگر گشاده پایم … چه کنم و ما ندارد بطلوع آفتابم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطمع نبود … تو هر آنچ پیشم آری چکنم که برنتابم
تو چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی … چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم
منی وجود دارم که ترا سجود آرم … که سجود نیست جانا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل واز جهانیان فرو شو   دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم
صنما چو من کم آید بکسی و جانسپاری   که زرشك دل کبابم و باشك چون سحابم
بسحر توی صبوحم سفر توی فتوحم   بدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم
تو چو بوسك ربابی بشیره تن زدستی   من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم ۱۶۲۳

هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم   پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم   نگزم چو سگ من اورا لب خویش را گزیدم
چو براز های فردان برسیده ام چو مردان   چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
همه عیب از من آمد که زمن چنین فن آمد   که بقصد کژدمی را سوی پای خود کشیدم
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی   من ازین بلیس ناکس بخدا که ناپدیدم
برسان بهیمه مانم که من از چه دو گرانم   چو گزید مار زانم ز سیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب وچشم بربسته   زرهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
چو ز دل بجانب دل ره خفیه است کامل   ز خزینه های دلها زر و نقره بر گزیدم
بضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم   ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
بدو تیك دوستان را بکنایت ار بگفتم   بیهینه پرده آن را چو نساج بر تنیدم
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه   ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
چو بحال خویش شادی تو بمن کجا فتادی   پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
سوی تو ای برادر نه صنم نه زر سرخم   ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم

تو بگیر آنچنانك بنگفتم این سخن هم
اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم ۱۶۲۴

خبری اگر شنیدی زجمال و حسن یارم   سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم   نه چنان دکان فروشم که دکان نو بر آرم
علمی بدست مستی دو هزار مست ناوی   بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که قناع ازو گشاید   چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد   فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد   که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مرد عاشق سر آن مناره عشقست   که مناره هاست هاتی و ابدیست این منارم
تو پیازهای گل رابتك زمین نهان کن   ببهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
سر خشب چون گشادی برسان وظیفه ها را   بمیان دورها آکه غلام این دوارم
پی جیب تست اینجا همه جیبها دریده   پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه را ز سر جوان کن   شراب اختیاری که رباید اختیارم
همه پردها بدران دل بسته را بپران   همه ای تو اصل اصلم بتو است هم مطارم

بخدا که روز نیکو ز نگه بدید باشد   که درآید آفتابش بوصال در کنارم

تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

برشه‌دان گلشن چو رسید نو بهارم ۱۶۳۵

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم   ز تو در شکست عهدم ز تو بد شد هزارم

زره دیده جوی خون مطربی خیره رویی   بروم که کدخدایم عله بدروم بکارم

همه حل رعقدعالم چو بدست عیب آمد   من بو الفضول معجب تو بگو که بر چه کارم

چو قصابسحره خواهد که رسیمی بجمند   سگ لنگ در بگوید که برس بدان شکارم

چو روش رحم آید ضمیرش کند که سنبه   بهل اختیار خود ز تو پیش حیدرم

اگر شکار باید رمت شکار خوش   همه صنعه‌ی جان را بسناد بر تو بارم

به ر دام می ملالی به ز جام من وبالی   به نظیر من جمالی چه عرب و بده بارم

حمش وزدگر بگویم زمعلت خوش او   بپرد کبوتر دل سوی ولی مطارم

تبریز و شمس دین شه سبب عروج اختر

مح شمس رو صور بهر ز سبزطارم ۱۶۳۶

سکا بگو که تا کی گنه‌های یار گویم   سود شبی که آیم ز میان کار گویم

زمین او مقامم کرست وکوه وصحرا   بجهم زین میان وسحن و کنار گویم

ز وراین گلستانش چو دو متعین خدرم   برهم زحد جون گل سحن ازعذار گویم

همه برک راغ بید بغراتهای بهمن   برهم از بن چو سیل صفت بهار گویم

گرهی ز نقدعجه بنهم بیش سوسن   صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم

بکشد زکبر دامن دل من چو دلبر آید   بدرد نظر گریبان چو ز [illegible] گویم

بنهد کلاه ز سر خم خاص خسروانی

بجهد زمهر ساقی چو من از خمار گویم ۱۶۳۷

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم   بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

چه کسی در آید آخر بشر بخانهٔ تو   گر ز شرب وصنت سری زسر خمارم

چو بیم سزای شدی ز خودم مدر بی عم

که درین میان همیشه غم مست غمگسارم ۱۶۳۸

دیده از خلق بستم چو جمالش دیدم   مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم   ور پی نور شدن موم مرا مالیدم

رای و دیدم و رای کژ خود فکندم   پای او گشتم و هم بر سب و [illegible]دم

او بدست من و کور به بدستش جستم   من بدست وی و از بیخبران پرسیدم

ساده دل بودم و با مست ویه دیو به   ترس ترسان ز رز خویش همی دزدیدم

از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم   همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم

بس کن و رز مرا برسر انگشت مپیچ   که من از پنجهٔ پیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که بودمه واخترهم ازوست
گر چه زادم ز غمش همچو هلال عیدم ۱۶۲۹

دل چه خورد دست عجب دوش که من مخمورم / یا نمکدان کی دیدست که من در شورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست / هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
سوی جان هر نفسی از لب من می‌آید / تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی / آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن / زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب که خواب آید ازین خرقه برون می‌آیم / صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که دجال بیامد بکش راه مسیح / هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر بهوش است خرد رو جگرش را خون کن / ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد / ساقی آمد به خرابی تن معمورم
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم / بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم / خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب می رفته / می نشسته بین خم که چه من مستورم
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما / که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه / بر سر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم / خالدین ابداً شد رقم منشورم
اگر آمیخته‌ام هم ز مرج ممزوجم / وگر آویخته‌ام هم رسن منصورم
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند / جان موسی ست روان در تن همچون طورم
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر / من دهان را چه کنم نی ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست
من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم ۱۶۳۰

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم / ور سرش جور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند / پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند / همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تنگ / از پی لعل و گهر این بخودم آن بکشم
این نبود دست تو باشد که من از طنز و گزاف / گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
زخم از خون جگر صدره اطلس پوشد / چه شود گر ز خط خلعت سلطان بکشم
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم / لازمم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی رهزن دین / بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی قصهٔ کند یار کشی مجنونی / از درون سره زبندش که دوچندان بکشم
ور بزندان بردم یوسف من بی گنهی / همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود / جان و دین تا برود بی دل و بی جان بکشم

شور وشر دردو جهان افتد ازعنبر ومشك
چونك من دامن مشكين تو پنهان بكشم ۱۶۳۱

در فروبند كه ما عاشق پی میكده‌ایم
درده آن بادهٔ جان راكه سبك‌دل‌شده‌ایم

برجه ای ساقی چالاك میان را بربند
بخدا كز سفر دور و دراز آمده‌ایم

برگشا مشك طرب در كه ز رشك كف تو
ز كف زهره بصد لابه قدح نستده‌ایم

در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا
چارهٔ رطل گران كن كه همه می‌زده‌ایم

زان می و غسل قیامت بده از وسوسه‌م
نحن آنك ز آغاز حریفان بده‌ایم

ما همه جسته تو بر مالگی چند زدی
برجهیدیم خمار نه درین عربده‌ایم

گر علی لربق ترا بدهدمی قاعده نیست
هین بده ما ملك‌الموت چنین قاعده‌ایم

فلسفی زین بخورد فلسفه‌اش عرق شود
كه گمان داشت كه ما زان صلل فسده‌ایم

آن نهنگیم كه دریا برمایك قدح است
ما نه مردان ترید و عدس و مائده‌ایم

هله خاموش كن و مایه مو فضل بهل
كه رهضهٔ قدحت مایدهٔ مایده‌ایم ۱۶۳۲

هله رفتیم و گرانی زجمالت بردیم
جهت توشهٔ ره ذكر وصالت بردیم

تا كه ما را و ترا بركره‌ای باشد یاد
دل خسته بمو دیدیم و خیالت بردیم

آن خیال رخ خوبت كه قمر بندهٔ اوست
و آن خم ابروی مانند هلالت بردیم

وان شكر خندهٔ خوبت كه شكر تشنهٔ اوست
زشكر خانهٔ مجموع خصالت بردیم

چون كبوتر چو بپریم بتو باز آییم
زانكه مایی پر و دل از پر و بالت بردیم

هر كجا پرد فرعی بسوی اصل آید
هرچه داریم همه ازعز وجلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را زصبا
گر شمالست و صبا هم ز شمالت بردیم ۱۶۳۳

درمروبند كه ما عاشق این انجمنیم
تا كه با یار شكر لب نفسی دم بزنیم

نقل و باده چه كم آید چو درین برزنیم
سرو و سوسن چه كم آید چو من و همچو منیم

بادهٔ تو بكف و یاد تو اندر سر ماست
فارغ از یاد و بروت حسن و بوالحسنیم

چو توی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلكیم
چو توی ساقی بگزیده گزین زمنیم

رسن دام تو مارا چو رهانید زچاه
ما از آن روز رسن بازو حریف رسنیم

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو توی
و چه آید كه باقبال تو بر تن تنیم

چو تنك بر بام فلك از پی ما خیمه زدند
ما زبن خرگله خرگاه چرا بر نكنیم

همچو سیمرغ دعاییم كه بر چرخ بریم
همچو سرهنگ قضاییم كه لشكر شكنیم

ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم

رو كشان نعره زنانیم در این رد همچو سیل
نه چو گردابهٔ گندیده بخود مرتهنیم

هین از آن رطل گران ده سبكم بیش مگو
ور بگویی تو همین گو كه غریب سیمیم

شمس تبریز که سرمایهٔ لعلست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم ١٦٣٤

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم   عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من و بر خویش مخند   چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوشی جوی   تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوك غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست   تا خدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاك   تا من او را بزر و ملك جهان بفریبم
او فرشته‌ست گرچه که بصورت بشرست   شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کین نقش دروهست فرشته برمد   پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
گلهٔ اسب نگیرد چو بپر می پرد   خور او نور بود چونش بنان بفریبم
نیست او تاجر و سود گر بازار جهان   تا بافسونش ببهر سود و زیان بفریبم
نیست محجوب که از تجوید کنم من خود را   آه و آهی کنم او را بفغان بفریبم
سر بپیچم بنهم سر که من از دست شدم   رحمتش را بمرض یا خفقان بفریبم
موی در موی ببیند کژی و عقل مرا   چیست پنهان بر او کش بنهان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره   کش ببیت و غزل و شعر روان بفریبم
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست   که من او را بجهان یا بجنان بفریبم
شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم ١٦٣٥

دم بدم از ره دل پیك خیالش رسدم   تابش تو بتو از حسن و جمالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف خرد و دوست   یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
این ز عشقست که مغزم ز طرب خیره شدست   یا که جامیست که از خمر حلالش رسدم
یا چو بازیست که از عشق همی پراند   یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم
سرکشان از طرف غیب بمن می‌آیند
وین مددها همه از لذت حالش رسدم ١٦٣٦

از بت با خبر من خبری می رسدم   وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست   شکری در دهن است و دگری می رسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می شکلم   هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق ویم کز هوسش هر نفسی   عاشق سوختهٔ خیره سری می رسدم
آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم   وین دگر مست که از وی نظری می رسدم
وان دگر بر در آن خانهٔ او ننشسته   که در او بازنشد بانگ دری می رسدم
وان یکی بر سر آن حلقه سرش ننهاده
که ز حلقه کش صفت جانوری می رسدم ١٦٣٧

منم آن دزد که شب نقب زدم بیریدم   سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

زلیخای حرم چادر سر ببریدم | چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصه سر من دارد | کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین | چون قفس کند ز بیضم پس از آن دوییدم
این چه ماهست که اندر دل و جان گردد | که من از گردش و پس چو فلک گردیدم
جان احوال همه اوست که اندر هوسش | همه دردی جهان در سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان | من برین چرخ ازو همچو رسن پیچیدم
همه‌ای عشق بیا یار منی در دو جهان | از همه خلق بریدم تو برچفسیدم
زان چنین در فرحم کز مدحت سرمستم | زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
پنهان از همه خلقان چه خوش آیین باغیست | که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست | که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنچ بگفت او که بگو می گفتم | وانچ فرمود بپوشان و مگو پوشیدم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پرنور
من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

۱۶۳۸

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم | فرح بن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که یکلربک شادی بسعادت برسید | پرشد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
گر بکرگی برسم یوسف مه روی شود | در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
آتش باشد ز تجلی دل او آهن و سنگ | خاتم وقت شود پیش من ز جود و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نقرهٔ خام | چون سر راه زند فتنه گر زر و درم
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود | جان بپرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم در فرحش که جبرالله عزاك | آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
ستاند بستم و دل هر کسی خواهد | عدلش جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند | رود بیگانه شود در هوسش خال زعم

گفتم بس کنم و قصه فرو داشت کنم
تو تمامش کن و شرح کنی گفت نعم

۱۶۳۹

ای خوش آن روز که پیش چو تو سلطان میرم | پیش کان شکر تو شکرافشان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز جا کم روید | چو بنفشه در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خاید حریصان حیات | چونک در پای تو من دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی | بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون سوی خوش یک سیب تو موسی جان داد | پس عجب نیست کز آسیب تو چونان میرم
چون خزان ز خبر مرگ اگر زرد شوم | چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم | گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم | پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد | در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیثست کجا مرگ بود عشق‌را   این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده بوند
۱۶۴۰ سوی تو زنده شوم ز سوی ایشان میرم

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم   رو مطیع باش هر لحظه و صفرا نکنم
این تملق بتو دارد سر رشته مگذار   کژ مباز ای کژ کژ باز مکن تا نکنم
گفته ای خون دهمت تان خون می ندهی   بیخبر دایم از هیچ مکافا نکنم
گوش تو تا سلام نگشاید چشمت   دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل   تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
منشی روز وشبم نیست شود هست کنم   پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم
هر دمی حشر نوستت ز ترح تا مفرح   پس چرا صبر ترا شکر شکرخا نکنم
هر کسی عاشق کاری ز تقاضی مست   پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
تا ز زهدان جهان همچو جنینت سرم   در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و حرد برگل و ریحان طریست   چشم مستی بستیزه که تماشا نکنم
۱۶۴۱ طبل در شهم ای یار برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو در گور درون خفته همی فرسایم   چو بیائی بزیارت سره بیرون آیم
مخ صور منی و محشر من پس چه کنم   مرده و زنده بدانجا که توی آنجایم
مثل نی جمادیم و خمش بی لب تو   چه نواها زنم آن دم که دمی در نایم
بی مسکین تو ما شکر لب خو کردست   یاد کن از من مسکین که ترا می‌پایم
چون نیابم مه رویت سر خود می‌شکنم
۱۶۴۲ چون نیابم لب‌تو شت کف خود می‌خایم

ساقیا مست ز ثریا بزمین افتادیم   گوش‌خود بردم شش‌تای طرب بنهادیم
در رنجور سطبور نوایی دارد   دل صد پارهٔ خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم   کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
ساقیا زین همه یکتر بده آن جام شراب   همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
همه را غرق کن و بازرهان زین اعداد   مرده‌ای بخش که ما بی‌مزهٔ اعدادیم
دل ما یافت از این باده عجایب بویی   لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
ز برون خستهٔ ماریم و درون رستهٔ یار   لاجرم مست و طربناك و خوش بنیادیم
همه مستیم و خرامیم و هوای ره دوست   در خرابات فنا عاقلهٔ ایجادیم
هله خاموش بیارام عروسی داریم
۱۶۴۳ هله گردك بنشینیم که ما دامادیم

چند خسپیم صبوحست صلا برخیزیم   آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که ملك پیمایست   وقت زینست و لگامست چرا ننگیزیم

خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه   شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم   شحنهٔ عشق چو با ماست ز کی برهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر بر داریم   زنگ و رومی چه بود چون بوفا بستیزیم
قدح باده بسازیم جز از کاسهٔ سر   گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد   چو اسد هست چه با گلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد   چاره نبود ز سر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق که زند بر که قاف   زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار   صدر ماراست اگر چه که درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم   که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما   سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلمند ریم ولی پیش رخ خوب شما   روی نا شسته و آلوده و بی تمییزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند   زانک امروز همه مشک و عبیر می بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم   ور زند تیغ بلا همچو خران سکیزیم
تف خورشید ازل بر سر ما می‌تابد   می زند بر سر ما تیغ از آن سر تیزیم

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم ۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم   جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که مهش جویانست   دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد   تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می‌ریزد   ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می‌بخشد   ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم   ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق در آید که حریفان چونید   ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم   صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم   همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد   بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودایی   لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است   ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم بر این مائدهٔ جان کاسهٔ سر   تا حریف سری و شبلی و ذاالنون باشیم

شمس تبریز بی نور تو زان ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم ۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم   ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
بوسعانند که درمان دل پر دردند   که ز مستی بندانند که ما درمانیم

ور بداند حق و قیمت خود در شکند چون نک درمان سر حسود گیرد ما درمانیم
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست گنج عشقیم اگر چند درین ویرانیم
کدخدامان بخرابات همان ساقی و می کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار که سزای سر صدریم و ما دربانیم
هر کی از صدر خبر دارد او دربانست ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی کو بنداند که کییم بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
یک زمانم بهل ای جان که خوش نه خوشست ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن او چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم ۱۶۴۶
روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم فتنه و غلغله اندر همه بازار نهیم
اندر آییم در آن گلشن چون باد صبا همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم
تا بکی نامه بخوانیم که هم رسید نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز بهر رخ تو ساخته شد واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک زر می‌شود اندر کف اخوان صفا خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
بره پاره شود و زنده شود چون که طور گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
هله بقیش تو کو که بوجود چو توی
سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم ۱۶۴۷
روز شادیست بیا تا همگان یار شویم دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون درو دنگ شویم و همه یکرنگ شویم همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
روز آنست که تشریف بپوشد جانها ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند
ما بنظارهٔ ایشان سوی گلزار شویم ۱۶۴۸
ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی الله توی در دو جهان رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

بادہ مسموع شود چون بصفت بادہ شویم   سنگ مسموح شود چون همگی سنگ شویم
هین که اندیشه وغم پهلوی ما خانه گرفت   باده ده تا که از او ما بدو فرسنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمهٔ مستانه بزن   تا ز زخمهٔ خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل   تا که چون آینهٔ جان همه بی‌رنگ شویم
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط   بکمش عاشق آنیم که دلتنگ شویم
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او   همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود
رو دو رنگی مکن عشقش همه آونگ شویم ۱۶۴۹

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم   بند را بر گسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم   خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا بجوشیم از این خم جهان برنائیم   کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو   تا نمیریم مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکنست   واجب آید که نگون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز گشائیم ببستان چو درخت   گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم   گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم   تا درین لعب رخ و مات تو فرزانه شویم
در رخ آینهٔ عشق زخود دم نزنیم   محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم
نی چو افسانهٔ دل بی سر و بی پا باشیم   تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم   ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره ومسند نکند   شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم
نی خمش کن که خموشانه بباید دیدن
پاسبان را چو شب ماسوی کاشانه شویم ۱۶۵۰

خوش بنوشم ز تو اگر زهر نهی در جامم   پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام   سنقر دانه نیم ایبك بشد دامم
از تعار تو اگر خون رسدم همچو سگان   گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین   تا سمنا و طمعا کشی ای جان نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید   گر بگردم تلف تو عیب ایامم
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده   تا چو ریگش بیکی بار فرو آشامم
گوییم شیشه‌یی و چون پشه بی آرامی   چون دلارام بیابم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم   همچو خورشید پرستان سحر بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال   شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانهٔ تو   کام و ناکام بود لذت آن در کامم

خبر رشك تو می آرد اشك ترمن
به تقلید بل از دیده دهد پیغامم ۱۶۵۱

مسرو پنجه و قوت نه ازین جان داریم — ما گز و مر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و تیر — سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
رگ هویی نی و در آن دجلهٔ خون میجوشم — دست و پائی و در آن مرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یك قطره بود — که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم ار سر نبود چونك سراسر جانیم — چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم
بوهریره صفتیم و نکه داد و ستد — دل بدان سابقه و دست در انبان داریم
اهرمن دیو و پری جمله بجان عاشق ماست — چونك در عشق خدا ملك سلیمان داریم
دوچه وحسن جهان گرچه رهین داویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم ۱۶۵۲

ای دریغا که شب آمد همه ازهم ببریم — مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
رمت این روز دراز و درحس گشت فراز — زاول روز خماریم و بشب زان بتریم
باطن ما چو فلك تا بابد مستسقیست — گرچه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
معدهٔ گاو گرفتست ره معدهٔ دل — ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
نزد یزدان نه صبوحست برادر نه مسا — چیز دیگر بود و ماتیم آن دگریم
همه زندان جهان پر زنگارست و نقوش — همه محبوس نقوش و وثنات صوریم
کوزها دان تو صور و او زهر شربت فکر — همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع — نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه برویه بود از جای دگر — همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
ردهندهٔ مطر ارچه که نظر محجوبست — زاست محجوب که ما عرق دهندهٔ مطریم
آنچنانك نتوان دید ز بعد مفرط — سبب قربت مفرط معزول از بصریم
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم — که در آن شیر گدازنده مثل شکریم
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رمید — ورگر آن مه نرسد زانست که بند اگریم
گرچه دل را ز لف پر جگرش آبی نیست — متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت — با مهندس ز درون هندسه ای بر شمریم
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما — همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که رسند بر ما آن خورشید — قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
ور سحابی که فرستد بر ما آن دریا — گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او — همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
جان چو روزست و تن ما چو شب و ما بمیان — واسطهٔ روز و شب خویش مثال سحریم

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار
هله منگر سوی ماست که حدی الکبریم ۱۶۵۳

من ازین خانهٔ پرنور بدر می‌نروم من ازین شهر مبارک بسفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و دفع عمر من ازو گر بکشی جای دگر می‌نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر من بجز جانب آن گنج گهر می‌نروم
شهر ما تختگه و مجلس آن سلطانست من ز سلطان سلاطین بحشر می‌نروم
شهر ما از شه ما کان عشق و گهرست من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می‌نروم
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست من ز فردوس و ز جنت بسقر می‌نروم
شهر پرشد که فلان بی‌فلان می‌برود شهر از آن جیف چرا پرشد اگر می‌نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید من ازین بی‌خبری سوی خبر می‌نروم.
یار ما جان و خداوند قضا و قدرست من ازین جان قدر جز بقدر می‌نروم
تو مسافر شده‌ای تا که مگر سود کنی من ازین سود حقیقت بمگر می‌نروم
مغز را یافته‌ام پوست نخواهم شایید ایمنی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی برو الله معک من چو دل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی من مکنده کله و سوی کمر می‌نروم
نشنوم پند کسی بندم مده جان پدر من پدر یافته‌ام سوی پدر می‌نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست
تا چو زهره همه‌شب جز بسفر می‌نروم ۱۶۵۴

تا که ما از از نظر و خوبی تو با خبریم از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیدهٔ ما از پی روی تو تا حشر علاء نظریم
دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم

زهر برباد بکی نوش ترای آهو چشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم ۱۶۵۵

دوش می‌گفت جسم کی سپهر معظم بس معلق زنانی شملها اندر اشکم
بی‌که بی جنایت گردشی بی نهایت بر تنت در شکایت نیلی رسم مدنم
گه خوش و گه ناخوش چون خلیل اندر آتش هم شه و هم گدا وش چون براهیم ادهم
صورتت سهمناکی حالتت دردناکی گردش آسیا هسا داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس کو بهشت جهان را می‌کند چون جهنم
در کفش خاک مومی سازدش رنگ رومی سازدش زر و بومی سازدش شکر و سم
او نهانیست یارا اینچنین آشکارا پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت جان تتق کرده تن را در عروسی و در غم
در تتق بو عروسی لند خوبی شموسی می‌کند خوش عروسی بر بد و نیک عالم

خاك رو سبزه زاری چرخ ازو بی قراری — هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
عقل ازو مستقیمی صبر ازو مستقیمی — عشق زو عیب بینی خاك زو نقش آدم
باد پویان و جویان آبها دست شویان — ما مسیحانه گویان خاك خامش چو مریم
بحر با موجها بین گرد کشتی خاکین — کعبه و مکه ها بین در تك چاه زمزم
شه بگوید تو می زن خویش در چه میفکن
۱۶۵۶ که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم بدرد این درد را درمان کنم — هم بصبر این کار را آسان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل — یا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ برو نه ستم از شمع است — خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد بر این سوخته — یك دلی دارم پیش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میاو — گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر کی گرداند سری — در کشم درچرخش و گردان کنم
آن ملولی دلیل بی عشقی ست — جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه سود کمال تشنگی — پس بیان چشمهٔ حیوان کنم
من نگویم شرح او خامش کنم
۱۶۵۷ آنچ بدر شرح ناید آن کنم

می رسد بوی جگر از دولتم — می بیرآید دودها از یاربم
می بنالد آسمان از آه من — جان سپردن هردمی شد مذهبم
اندکی دانستیی از حال من — گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است — من شب و روز اندرون مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه — دست نه بر سینه‌ام کندر تبم
گفتمش گو سم مکوشت یك سخن — گفت ترسم تب بسوزد عنبنم
گفتمش دور از جمالت چشم بد
۱۶۵۸ چشم من نزدیك اگرچه معجبم

عاشقم ز عاشقان نگریختم — در مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر — همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم — از میان نردبان نگریختم
چونکه من دارو بدم هر درد را — از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارو از دردی گریخت — داروم من همچنان نگریختم
پیرو پیغامبران بودم بجهد — من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم درشکار زندگی — زنده باشم چون ز جان نگریختم
چشم تیراندازش آنگه یافتم — که ز تیر غمزگان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد — چونکه از زخم سنان نگریختم

سحر قندم از ترش بکیم نیست سودمندم از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار
۱۶۵۹ ز آشکارا و نهان نگریختم

دست من گیر ای پسر خوش نیستم ای قدتو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دست درد دلرا گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را چون کمر کن گردمن هین که من بی این کمر خوش نیستم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم دست برمن نه مگر خوش نیستم
ای گرفته گشت زیرو زبر اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لبت با خبر یا بی خبر خوش نیستم
سرخمی پیچم بهرسو همچنین چیست یعنی من زسر خوش نیستم
چشم می بندم بهردم تا بدیر
۱۶۶۰ زانك بی تو ماننظر خوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم ای دل و دلدار چونت یافتم
می گریزی هرزمان از کار ما در میان کار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و نشد ای صنم یکبار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان پرده را بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندك نیست زخم چشم بد پس مگو بسیار چونت یافتم
ای که درخوابت ندیده خسروان این عجب بیدار چونت یافتم
شمس تبریزی که نوار از تو یافت
۱۶۶۱ اندر آن نوار چونت یافتم

سالکان راه را محرم شدم ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت خاك گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق در دو چشم عاشقانش نم شدم
که چو عیسی جملگی گشتم زبان که دل خاموش چون مریم شدم
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد گر مرا باور کنی آن هم شدم
پشت نشتر های عشق لم یزل زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هرقدم همره عزرائیل بود جان سادم گر ازاو درهم شدم
روبرو با مرگ کردم حربها تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نی لم یزل بشنو زمن گر چو پشت چنگ ندرخم شدم

رو نمود لله اعلم مر مرا کشتهٔ الله و پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود
عید را قربانی اعظم شدم ۱۶۶۲

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی یار سیمتن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستنان می گیردم طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پرخون کفن خونبها اندر کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی کانچنان شیرین ذقن می آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن سر نگر کاندر لگن می آیدم
جانب بر بام تو صف صف زده کان قباد صف شکن می آیدم
گوییا آن چنگ عشرت ساز یافت تا نوای تن تنن می آیدم
گوییا ساقی جان بر کار شد تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شعشاع عقیق احمدی بوی رحمان از یمن می آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق
نعره‌ها بی خویشتن می آیدم ۱۶۶۳

نو بنو هر روز باری می کشم وز بلا ز بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی بر امید نو بهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری این چنین جسم نزاری می کشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند بهر عشق شهریاری می کشم
گر دکان و خانه‌ام ویران شود بر هوای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکمست رخت جان اندر حصاری می کشم
ناز هر بیگانهٔ سنگین دلی بهر یاری بردباری می کشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او همچو مخموران خماری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد بدام دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی می کشم ای دوست آری می کشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار
سخره بهر یار غاری می کشم ۱۶۶۴

می شناسد پردهٔ جان آن صنم چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند تو فسون بر ما مخوان و بر مدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس عقل از ما می رمد دیوانه هم

آنچنان کردیم ما مجنون که دوش   ماه می نداخت از غیرت غمم
پردهایی می نوازد پرده در   تارهایی می زند بی زیر و بم
عقل و جان آنجا کند رقص الجمل   کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت
ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم

١٦٦٥
عاشقی بر من پریشانت کنم   کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار   چون مگس بی خانومانت کنم
تو بر آنکه خلق را حیران کنی   من بر آنکه مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا   آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم   من بیك دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای   من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای   من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو   در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی خود مگو   چون شهت لاحول شیطانت کنم
چند می باشی اسیر این و آن   گر برون آیی ازین آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما   چون صدفها گوهر افشانت کنم
بر گلویت تیغ‌ها ر دست نیست   گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس   من ز آتش صد گلستانت کنم
دامن من گیر اگر تر دامنی   تا چو مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت   تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قراءت کم کن و خاموش باش
تا بخوانم عین قرآنت کنم

١٦٦٦
گفته‌ای من یار دیگر می کنم   بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا   عاشقی را قصد و بی سر می کنم
گوهری را زیر مرمر می کشم   مرمری ز لعل و گوهر می کنم
صد هزاران مؤمن توحید را   بستهٔ آن زلف کافر می کنم
عاشقان را در کشاکش همچو مه   گاه فربه گاه لاغر می کنم
کیسهای عشق را از خبب جان   کیل باده همچو ساغر می کنم
باغ دل سرسبزتر شد و لیك   از فراقش خشك و بی بر می کنم
گیسوان راحمه گردن می زنم   قصد شاخ تازه و تر می کنم
چونك بی من باغ حال خود بدید   جور هشتم در دو دور می کنم
از بهار وصل بر بیمار دی   معرفت را روح پرور می کنم
بار دیگر از بر سیمین خود   دست بی سیمان پر از زر می کنم

بندگان خویش را بر هر دو کون — خسرو و خاقان و سنجر می کنم

شمس تبریزی همی گوید بروح

۱۶۶۷ من ز عین روح سرور می کنم

من ز وصلت چون مهجران می‌روم — در بیابان مغیلان می روم

من بخود کی رفتمی او می کشد — تا نپنداری که خواهان می‌روم

چشم نرگس خیره در من مانده‌ست — کز میان باغ و بستان می‌روم

عقل هم انگشت خود را می گزد — زانکه جان این جاست و بیجان میروم

دست نا پیدا گریبان می کشد — من بی دست و گریبان می‌روم

اینچنین پیدا و پنهان دست کیست — تا که من پیدا و پنهان می‌روم

این همان دستست کاول او مرا — جمع کرد و من پریشان می‌روم

در تماشای چنین دست عجب — من شدم زدست و حیران می‌روم

من چو از دریای عمان قطره‌ام — قطره قطره سوی عمان می‌روم

من چو ز کان معدنی یك جوم — همچنین جو جو بدان کان می‌روم

من چو از خورشید کیوان ذره‌ام — ذره ذره سوی کیوان می‌روم

این سخن پایان ندارد لیك من

۱۶۶۸ آمدم وان سر بپایان می‌روم

من بسوی باغ و گلشن می‌روم — تو نمی‌آیی میا من می‌روم

روز تاریکست بی رویش مرا — من برای شمع روشن می‌روم

جان مرا هشتست و پیشین می‌رود — جان همی گوید که بی تن می‌روم

بوی سیب آمد مرا از باغ جان — مست گشتم سیب خوردن می‌روم

عیش باقی شد مرا آنجا که من — از برای عیش کردن می‌روم

من بهر بادی نگردم زانکه من — در رهش چون کوه آهن می‌روم

من گریبان را دریدم از فراق — در پی او همچو دامن می‌روم

آتشم گرچه بصورت روغنم — وندر آتش همچو روغن می‌روم

همچو کوهی می‌نمایم لیك من

۱۶۶۹ ذره ذره سوی روزن می‌روم

آتشی نو در وجود اندر زدیم — در میان محو نو اندر شدیم

نیك و بد اندر جهان هستی است — ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم

هر چه چرخ دزد از ما برده بود — شب بعسس رفتیم و از وی بستدیم

ما یکی بودیم با صد ما و من — یك جوی ز آن یك نماند و ما صدیم

از خودی با رفته نتوان آمدن — از خودی رفتیم وانگه آمدیم

قد ما شد پست اندر قد عشق — قدما چون پست شد عالی قدیم

پیشهٔ مردی ز حق آموختیم — پهلوان عشق و مرد احمدیم

بیست و نه حرفست بر لوح وجود　　حرفها ششتیم و اندر ابجدیم

سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۲ وز قران سعد او ما سعدیم

ما بجرمگاه جان باز آمدیم　　جانب شه همچو شهباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق　　سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وا رهیدیم از گدایی و نیاز　　پای کوبان جانب ساز آمدیم

در کنار محرمان جان پروریم　　چونك اندر پردهٔ راز آمدیم

او کمند انداخت و ما را برکشید　　ما بدست صانع سگاز آمدیم

پیش از آن کین حبه و زیر ن کرد اجل　　حمدلله جانب پرواز آمدیم

جان ما بحثاست و بویش می‌رسد　　تا سوی تان بغمیار آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۱ کز معدلت سوی اعزاز آمدیم

گر دمی ز شادی وگر ز غم زنیم　　جمع بنشینیم و دم با هم زنیم

یار ما امروز رود افروز رویم　　یار ما گر کم زند ما کم زنیم

ما و یاران همدل و همدم شویم　　همچو آتش بر صف رستم زنیم

گر چه مردانیم گر تنها رویم　　چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم

گر بتنهایی براه حج رویم　　تو مکن باور که بر زمزم زنیم

پرده‌های چنگ را مانیم ما　　چونك در سازیم زیر و بم زنیم

ما همه در جمع آدم بوده‌ایم　　بار دیگر خیمه بر آدم زنیم

نکته پوشیده‌ست و آدم واسطه　　خیمه بر ساحل اعظم زنیم

چون بتخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۲ صد هزاران بوسه برخاتم زنیم

روز بارانست و ما جو می‌کنیم　　بر امید وصل دستی می‌زنیم

ابرها آبستن از دریای عشق　　ما ز بحر عشق هم آبستنیم

تو مگو مطرب بزن دستی بزن　　تو بیا ما خود تر مطرب کنیم

روشنست آن خانه گویی آن کیست　　ما غلام خانهای روشنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم

۱۶۷۳ بر سر آن آب ما چون روغنیم

امشب ای دلدار مهمان توییم　　شب چه باشد روز و شب آن توییم

هر کجا باشیم و هر کجا که رویم　　حاضران کاسه و خوان توییم

نقشهای صنعت دست توییم　　پروریدهٔ نعمت و نان توییم

چون کبوتر زادهٔ برج توییم　　در سفر طواف ایوان توییم

حین ما کنتم فولوا شطره　　در زجاجهٔ دل پری خوان توییم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما ما صحیفهٔ خط و عنوان توایم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر زانک مست شیر و پستان توایم
ایمنیم از دزد و مکر ره زن زانک چون زر در حرمدان توایم
زان چنین مستست و دلخوش جان ما که سبکسار و گرانجان توایم
گوی زرین ملک رقصان ماست چون نباشد چونکه چوگان توایم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی دولت این بس که بمیدان توایم
خواه ما را مار کن خواهی عصا معجز موسی و برهان توایم
گر عصا ماریم یعنی نیم برگ وقت خشم و جنگ ثعبان توایم
عشق ما را پشت داری می‌کند زانک خندان روی بستان توایم
سایه ساز ماست نور سایه سوز زانک همچون مه بمیزان توایم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند
بند آنست و انبان توایم

۱۶۷۴
ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از آنجا و از اینجا نیستیم ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
لا اله اندر پی الاالله است همچو لا ما هم به الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق ما بجذبهٔ حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان روح لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط ما مثال رشته یکتا می‌رویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن پس بدانک هر دمی ما می‌رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون تا بدانی که کجاها می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر لاجرم فوق ثریا می‌رویم
همت عالیست در سرهای ما از علی تا رب اعلی می‌رویم
روز خرمنگاه ما ای کورموش گر نه کوری بین که بینا می‌رویم
ای سخن خاموش کن با ما بیا بین که ما از رشک بی‌ما می‌رویم
ای که هستی ما ره را مبند
ما بکوه قاف و عنقا می‌رویم

۱۶۷۵
دوش عشق شمس دین می‌باختیم سوی رفعت روح می‌افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان ما حضر با عشق او می‌ساختیم
در نثار عشق جان افزای او قالب از جان هر زمان پرداختیم
عشق او صد جان دیگر می‌دهد ما درین داد و ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم پردهٔ عشاق را بنواختیم
اندر آن پرده بده یک پردگی گر شعاعش پرده‌ها بشناختیم

هر زمان خود را بسوی پرده‌ی / جیبه جیبه پیشتر بنواختیم
برج برج و پرده پرده سوی آن / همچو ماه چارده می تاختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب
۱۶۷۶ تا دل از رخت طبیعت آختیم

عاقبت ای جانفزا نشکیفتم / خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در چه بی خواستم تا خو کنم / راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکیبد خود کهی از کهربا / کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفا کش طالب روز وفاست / من جفا کش از وفا نشکیفتم
گرم نرمک گویدم باز آمدی / گویمش ای جان ما نشکیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم / بی پناه توتیا نشکیفتم
بر سرم می‌زد که دیدی تو سزا / ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مردگی و زندگی / در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده گو بهر خدا
۱۶۷۷ ای خدا وای خدا نشکیفتم

یکدمی خوش چو گلستان کندم / یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کند / یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم / یکدمی شاه درستان کندم
یکدمم چشمهٔ خورشید کند / یکدمی حمله شستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست / تا ببینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم / گر چه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر اوشب و روز
۱۶۷۸ تا لقب هم شکرستان کندم

من اگر نالم گر عذر آرم / پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش / هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد / منتش را بکرم انگارم
داروی درد دلم درد وست / دل بدردش ز چه رو بسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد / که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنگه شود انگور سم / که بکوبد بلگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور / تا طرب سر شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید / که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کو بنده / که من از جهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری / لیک من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدمم سر کردی
آنگهی شکر کنی بسپارم ۱۶۷۹

من اگر مستم اگر هشیارم بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی خیال رخ آن جان و جهان ز خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که ازو روز و شب در گل و در گلزارم
اینچنین آینه‌ای می بینم چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام دم مده تا عللا برنارم
بت من گفت منم جان جهان گفتم آنست ثنا اقرارم
گفت اگر در سر تو شور منست از تو من یکسر مو نگذارم
شمع آن شمع که در آتش خود هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو ز من دود عشق تو بود آثارم
راست کن لاف مرا با دیده جز چنان راست نیاید کارم
می ز پرگار شدم وین عجبست کندرین دایره چون پرگارم
ساقی آمد که حریفانه بده گفتم اینک بگرو دستارم
غلطم سر بستان لیک دمی مددم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان در شما
کن جهان را بعدم انگارم ۱۶۸۰

من اگر پر غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج منست اگرم تاج دهی نستانم
تا لب قند خوشش پندم داد قند روید ز بن هر دندانم
گلم ار چند که خار همه پاست یوسفم گر چه درین زندانم
هر کی یعقوب منست او را من مونس رویهٔ احزانم
در وصال شب او همچو نیم قند می نوشم و در افغانم
پای من گر چه درین گل ماندست نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان من جانم
گر چه پر خارم سر تا بقدم کوری خار چو گل خندانم
بوده‌ام مؤمن توحید کنون مؤمنان را بس دین ایمانم
سایهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم
هر کی او سایه ندارد چو فلک او بداند که ز خورشیدانم
قیمتم سود هر چند زدم که ببازار نیم در کانم
من درون دل این سنگدلان چون زر و خاک بکان یکسانم

چونک از کان جهان بازرهم
زانسوی کون و مکان من دانم ۱۶۸۱

من ازین خانه بدر می نروم — من ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
بجدا طوطی و طوطی بچه‌ام — جز سوی تنگ شکر می نروم
مگر آن مانی که زمن دور شود — جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند — من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب — جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست — تا چو می جز که بسر می نروم

اینچنین باغ و چنین سرو و چمن
۱۶۸۴ جای آن هست اگر می نروم

من اگر برغم گر خندنم — عشق دوست آن سلطانم
هوس عشق ملك تاج منست — گرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او بر گ منست — زانك من بلبل آن بستانم
جز که بر خاك درش ننشینم — جز که درجان ودلش ننشانم
روز و شب عرقهٔ شیر و شکرم — در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان گر معمود — من خراب دیم این میدانم
ظری هست ملك را بر من — گرچه باخاك زمین یکسانم

زر به خاك درآمیخته‌ام
۱۶۸۴ باش در کوره روم در کانم

من که حیران زملاقات توم — چون خیالی ز خیالات توم
بمراعات کنی دلجویی — اه که بی دل ز مراعات توم
ذات من نقش صفات خوش تست — من مگر خود صفت ذات توم
گر کرامات ببخشد کرمت — مو بمو لطف و کرامات توم
نقش و اندیشهٔ من از دم تست — گویی الفاظ و عبارات توم
گاه شه بودم و گاهت بنده — این زمان هردو نیم مات توم
دل زجاج آمد و نورت مصباح — من بی‌دل شده مشکات توم
ای مهندس که ترا لوح و خاک — چون رقم محو تو و اثبات توم
چکنم ذکر که من ذکر توم — چکنم رای که رایات توم

سر بهم شد و فی احسنهم
۱۶۸۴ هم تو بخوان که ز آیات توم

من ازین خانه بدر می‌نروم — من ازین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر — من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو بماثر آوردند — من ز اثیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز نظر دورم کن — من چو دیده بنظر می نروم

بخت من زیر و زبر کرد غمش / چون فلک زیر و زبر می نروم
خانهٔ چرخ و زمین تاریکست / من ز خرگاه قمر می نروم
گر چو خورشید مرا تیغ زند / من ز تیغش بسپر می نروم
بس بود عشق شهم تاج و کمر / من سوی تاج و کمر می نروم
گم کنم خویش در اوصاف ملک / من در اوصاف بشر می نروم
عشق او چون شجر و من موسی / من کرانهٔ شجر می نروم
زان شجر خواند یکی نور مرا / ورنه من بهر خضر می نروم
چون شجر خوش بکشم آب حیات / من چو هیزم بسقر می نروم
شمس تبریز که نور سحرست
جز بنورش بسحر می نروم ۱۶۷۵

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم / از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم / زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودم تا بگردن / از توبهٔ کرده این بار توبه کردم
ای می فروش این ده ساغر بدست من ده / من ننگ زر شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعی بیرون ز چار طبعم / از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله می بی زهم تو بر زه / بردار چنگ و می زن بر تار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره / بیچاره گیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مهر خوش کن شب سیه را / کز دوری آن گنه را بسیار توبه کردم
گفتم که توبه تو بشکست شوریده‌ای مرا گفت / من تایب قدیمم من یار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسهٔ یقین را
منکر مشو گر بد ز انکار توبه کردم ۱۶۸۶

گفتم که عهد بستم وز عهد نو برستم / گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
بادی چو شهد و شیرم هم دامنش نگیرم / اسب چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی / اکنون بلند گردم کز جور کرد پستم
تا من سند باشم پستم کند بدو ور / چون نیست کرد آنگه بار آورد بهستم
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم / افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد / چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر / گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دامست / من کی شکار دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا بسازیم / ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
من خشکم از آن نشستم تا خوش مرا بسوزی / چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هر جا روم بیایی / در مرگ و در زندگی با تو خوشم خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ جستم ۱۶۸۷

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم   اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش   بنمایش جمالت از دور من برستم
گویم که نیست جوهر وزمنش نیست باور   زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری   تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم   من حرم دار شاهم تا بشکنید دستم
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم   من ملک را چه باشم تا تحفه‌ای فرستم
دل درد و درد زاده بر مخزن ایستاده   شه مخزنش گشاده چون دست درد بستم
ای بی‌خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی   من می‌روم چو ماهی آن سو که بردشستم

شمس الحقست وارم تبریز شد نیازم
او قبلهٔ نمازم او نور آب دستم ۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم   در بیخودی مطلق با خود چه نیك شادم
چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم   تا چشمها بناگه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان   گفتم طلاق ستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من   نامم بر آن برید او آن دم که من برادم
گر بر ملك روانم ور لوح غیب خوانم   ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده   وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان   از خویش و خلق پنهان گویی پری نزادم

تبریز شمس دین را گفتم تو کی باشی
تن گفت خاك و جان گفت سرگشته همچو بادم ۱۶۸۹

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم   چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم   بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم   ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دانست در ضمیرم تا باز عشق گیرم   آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
ای شعله‌ای گردان در سینه‌ای مردان   گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته   من توبها شکسته بودم چنانك بودم

عقلم ببرد از ره گر من رسی تو در شه
چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم ۱۶۹۰

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم   دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر   محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم   چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت   جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده   اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر جرش نیامد   وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده   کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس وای قمر تو ای شهد و ای شکر تو   ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی   هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره‌هاییم آهن ربا است عشقت   اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن   تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
۱۶۹۱ بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

خواهم که کعک خونین از دیگ جان بر آرم   گفتار دو جهان را از یک دهان بر آرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم   تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم
زنار نفس بد را من چون کلوش بسنم   ز گفت وارهم من چون یک فغان بر آرم
والله کشانم او را چندان بگرد گردون   کز جان دود رنگش آتش عیان بر آرم
ای پس عروس جانرا روبند تی دمایم   ور عشق سرکشان را از خان و مان بر آرم
این جمله جانها را در عشق چنگ سازم   وز چنگ بی‌زبان من صد زبان بر آرم

بر گرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
۱۶۹۲ کز عشق زه برآید چون آن کمان بر آرم

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم   در سینه از نی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید   گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود   گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم
خورشید چون برآمد گفتم چه زرد رویی   گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم
ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی   گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی   گفتا ز برق رویش دل بی‌قرار دارم
ای بادیک عالم نو دل سبک چرایی   گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب   گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر   در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی   می در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید
۱۶۹۳ چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم   پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم   مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم   بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش آن بود نور دلخوش   من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن گرچه که بی‌قرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم اما چو با خود آیم زین هر دو بر کنارم
آن لحظه با خود آیم کز محو بیخود آیم شش دانگ آنگهم که بیرون ز پنج و چهارم
جان بشر بناحق دعویش اختیارست بی اختیار گردد در نور اختیارم

آن عقل پرهنر را بادیست در سر او
آن باد او نماند چون باده‌ای درآرم ۱۶۹۴

بار آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم ای بارها خریده از غصه و زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو بر و خشکم جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را چنگست ورد و ذکرم بادست شیخ و پیرم
ای جان جان مستان ای گنج تنگ‌دستان در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای نور دیده و دین گفتی بعقل منشین ای پرده‌ها دریده کی می‌هلی ستیزم
من شیشهٔ الستم آن تو بوده استم آن خیره کش فراقت می‌راند خیر خیرم
کی خندد این درختم بی تو بهار رویت کی در رسد عطیرم تا سر کشی خمیرم
تا خون تو بدیدم آزاد از شریدم تا خویش تو بدیدم ز خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم در من اثر چو کردی برگشته اثیرم
در قعده‌ام سلامی ای جان گزین من کن تا بی سلام نبود این قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نکوبم چون در کفست جوزم من پا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان بخدمت
خدمت بشرقی نه کز روش مستنیرم ۱۶۹۵

پیش چنین جمالی جان بخش چون نمیرم دیو نه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون بادهٔ تو خوردم من محو چون نگردم تو چون نمی من آیم تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی‌عدد را عذر ار نمی‌پذیری من عشوه می‌پذیرم
دانی که ز چه جستم از همت بلندم زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی ز یک شکم بزادم بو عشق می‌نمایم والله که سخت پیرم
آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشانی ور این نظر گشایی دانی که بی‌نظیرم
اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان وندر تنور گرمان من پخته‌تر خمیرم
در لطف همچو شیرم تندر گو نگیرم تا در غلط نیفتی گر شود چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم
چون او بتخت آید من پیش او وزیرم ۱۶۹۶

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم　　تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خون‌خوارهٔ خلایق　　من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
ای دل بسوز خوش خوش مگریز ازین دو آتش　　کاینست بر تو واجب کایی بناد تیزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد　　وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان
در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم ۱۶۹۷

آری ستیزه می‌کن تا من همی ستیزم　　چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی هرسوی می بیفتی　　والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت منصور پیش من آر ساغر　　زودم بره مکن جان من سخت دیرخیزم
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم　　هر لحظه موت گوید من نافه‌ مشک بیزم
بپذیرم ای حسن بر کستر ز مجده ساغر　　نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم　　چون در بر تو میرم نفرست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمک　　من مست آن عروسم نی سغرهٔ جهیزم
خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری　　کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچلیزم
دردده شراب رهبان ای همدم مسیحان　　نی چون خران عکم نی عاشق کمیزم
خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی
من یار رستمانم نی یار مرد حیزم ۱۶۹۸

ای تو بهم شکسته از تو کجا گریزم　　ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هردو دیده بی تو چگونه بینم　　وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش رو　　وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته　　جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را
از دل بهای گسسته از تو کجا گریزم ۱۶۹۹

دلدار من بپوشی یعنی که من ندانم　　خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آن را همی نبشتم　　چون سر دل ندانم کمتر میان جانم
از آفتاب پیشم ذرات روت پیشم　　رقصان و ذکر گویان سوی گهرفشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی سودی　　ای ذره چون گریزی از جذبهٔ عدنم
پروانه وار عالم پران بگرد شمعم　　مریش مـی‌فرستم پریش می‌ستانم
درجو تست عشقی زین شرح شرحه شرحه　　گر شرح عشق خواهی پیش ادیب نشانم
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان　　زان نقش منکران را در قعر می‌کشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین　　زان دم مقبلان را از کفر می‌رهانم

ور درد و رنج داری در من نظر کن اروی   کان تیر رنج تجهد الا که ز کمانم
ور رنج گشت راحت در من نگر همانم   می‌بین که آن نشانه‌ست ز لطف بی نشانم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است
۱۷۰۰ وانجا که ذو الجلال است من دم زدن نتانم

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم   نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورده‌ست یک ذره زان نبرده‌ست   بنگر بحیرت من کان را همی نخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از حلق سخت دوست   بیدار و خفته هردم مستانه می‌برایم
آنجا جهان نور است هم حور و هم قصور است   شادی در او و سور است با حور دار آن نیایم
جبریل پرده‌دار است مردان درون پرده   در حلقه‌شان نگینم در حلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف   احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر
۱۷۰۱ حمد گهر بدریا اینک همی نمایم

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم   چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند   دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد   بر دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جان سپاران مرتند ما هزاران   هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم
مانندهٔ ستوران در آب وقت خوردن
۱۷۰۲ چون عکس خویش دیدیم از خویش می‌رمیدیم

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم   تا بیخهای خود را یک یک فرو تراشیم
زخویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم   ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه‌تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم   در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم در گور خود نشینیم   خود را چو زنده بینیم در نوحه و خراشیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما   رنگ ملاش دارد زیرا که ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب راییم   این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم
۱۷۰۳ ما نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم   من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
از لطف آن یگانه می‌خواند سوی خانه   کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم   هم آه بر نیارم از آه خشم کردم
گاهم فریبد با زر گاهم بجاه و لشکر   از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان   وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
ما ذره‌ایم سرکش از چار و پنج و از شش   خود پنج و شش کی باشد الله خشم کردم

این را تو برنتابی زیرا برون آیی
۱۷۰۴ گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

اشکم دهل شدست ازین جام دم بدم   می‌زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی   گه زیر می‌زن ای دل و گه بم و بم و بم
از بهر من بخر دهلی از دهل زنان   تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست   صحرا و کوه پرشد از طبل و از علم
ما پرشدیم تا بگلو ساقی از ستیز   می‌ریزد آن شراب باسراف همچو یم
دانی که بحر موج چرا می‌زند بجوش   از من شنو که بحرم و بحر اندرم
تنگ آمدست و می‌طلبد موضع فراخ   بر می‌جهد بسوی هوا آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری خوی بوده است   اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست   ما موج می‌زنیم ز هستی سوی عدم
نی در جهان خاک مرا رست روح ز   نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم
زین باغ کو شکفت همانجاست میل جان   یعنی کنار صنم شهنشاه محتشم
بس بس مکن هوس که ترا باده خورد نیست   ما را ضمیم خواجه بدین ظلم و این ستم

خاموش باش حته در افکنده‌ای بشهر
۱۷۰۵ خاموش شیش مجوی که دریاست جان عم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم   از رشک و غیرتست که در چادری شدیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن   بینی که در رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما   ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نه‌ایم که فردا شود عجوز   ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد   ما نیست عمر چادر و ما عمر بی‌حدیم
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد   آدم نداش کرد تو ردی نه ماردیم
باقی فرشتگان سجود اندر آمدند   گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر چادرست بتی کز صفات او   ما را زعقل برد و سجود اندر آمدیم
اشکال کنده پیر ز اشکال شاهدان   گر عقل ما نماند در عشق مرتدیم
چه جای شاهدست که شیر خداست او   طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
با جوز و باموبز فریبنده طفل را   ورنی که ما چه لایق جوزیم و گنجدیم
در خود و در زره چو نهان شد عجوزه‌ای   گوید که رستم صف پیکار امجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست   ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی   اکنون دهان ببند که بی‌گفت مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
۱۷۰۶ زیرا تمام قصه از آن شاه نشندیم

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم   بزم شهنشهست نه ما باده می‌خریم
بحر بست شهریار و شرابست خوشگوار   در ده شراب لعل ببین ما چه گوهریم

خورشید جام بود چو برریخت بر زمین　　　ما ذره وار مست برین اوج برپریم
خورشید لایزال چو ما را شراب داد　　　از کبر در پیالهٔ خورشید ننگریم
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز　　　تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
پر خواره‌ایم کز کرم شاه و نعیم　　　تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
زیرا که شکر منعم خدمت بود نقاب　　　زین سو چو بنهیم بدان سوی لاغریم
نوری که در زجاجه و مشکات بسته است　　　بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور　　　در سوزمان چو هیزم با هیچ مصریم
چون شیشهٔ فلک پر از آتش شد ای جان　　　چون کوره بهر که مس و قلب بازریم
ای گنبد از جام چو لاله بمجلس آر　　　کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی را ببزم آر　　　هر جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب ... ترانهٔ تر بهر گو سبب　　　تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
تعرفکن ز بانگ و خروش خوشت صدا　　　در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای　　　در گوش ما بدم که چو سرنای مضطریم

گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند
خاموش کن که پیش حسودان مکدریم

۱۷۰۷

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام　　　جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
زدیم چو زر گرفت از این سخن شنو　　　دادم قراضهٔ زر و کانی خریده‌ام
ز چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام　　　وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث　　　با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی　　　دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگه چون درخت برستم میان باغ　　　زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست　　　لیک از میان نیست میانی خریده‌ام

گردم فدای مفخر تبریز شمس دین
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده‌ام

۱۷۰۸

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم　　　باغم چه می‌بری چو توی باغ و گلشنم
عمریست کز عصای تو من طبل می‌خورم　　　در سایهٔ لوای کرم طبل می‌زنم
می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال　　　باور نمی‌کنم عجب ای دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی　　　چون ماه نو ز بدر تو باریک می‌تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم　　　تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو می بر لب می‌خورم　　　با خاکیان ز رشک تو چون ... ورو عنم
گرچه ز بحر صنعت من آب خورد نیست　　　چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
گر باطن جهان بحر شد رگ مرا　　　من خوش صدی چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود بی پرده‌ای تو که رگ دار بیستم　　　گر می‌جهد رگی بنما تاش بر کنم

گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست   گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام   تا جان تو بهاری و من سرو و سوسنم

من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو   تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست

تو جان جان جانی و من قالب تنم ۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم   بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم

در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار   در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم

ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم   بل باده دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم

از ما مپرس راز که در سینهٔ تویم   وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه   با آفتاب تن ذره اندر ستاره‌ایم

ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام   واله کنار بام که ما بی کناره‌ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام   پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم

گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق   بی زحمت جگر تو ببین خون‌چکاره‌ایم

قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار   هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم

ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم   هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم

خاموش باش اگر چه بشیر ای احمدی   همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

بر چرخ دیو کش چو شهاب و شراره‌ایم ۱۷۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم   با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم   دکان خراب کرده و از کار فارغیم

رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق   از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ   ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد   دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم

ای رو ترش که کاله گران است چون خرم   بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی   کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم

بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان   کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی   ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

مشتی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند   ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم

اسرار تو خدای همی داند و بس است   ما سگ نزاده‌ایم و ز مردار فارغیم

درسی که عشق داد فراموش کی شود   از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم

پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن   هر تخم را که خواهی می کار فارغیم

آهن ربای حلب رفیقان کشید حرف   ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما بود روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۱۷۱۱
بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم | حاشا که چشم خویش از آن روی بر کنیم
پروانهٔ تو بهر تو هر روز سینه را | ما خویش را ز عشق بر آن سینه بر زنیم
بهرای خوف عشق نخواهیم ایمنی | زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده‌ایست | یعنی که مات شو که همی مست ضامنیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من | بی من شویم از خود و در عشق صد منیم
ما باغ گلستان جمال تو دیده‌ایم | چون سرو سر بلند و زبان‌ور چو سوسنیم
سر گشتی زمانه ز رو آتشی بزن | زیرا ز عشق روی تو زین سوی گلشنیم
ای آنکه سست دل شده‌ای در طریق عشق | در ما گریز زود که ما برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین
داریم آب رو و همه محض روغنیم

۱۷۱۲
ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخموروسست و تشنه و بسیار خواره‌ایم | بس کرده‌ایم جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمتست و عدو چون‌کف و خس است | ما ترک موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما مصر و چار طاق برین عرصهٔ | چون عادو چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
حر صدر مصر عشق در آن ساحت حدود | چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی‌کنیم
ما را مطار زان سوی قسمت درشکار | ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه عرچه درب بسته را | در جای حور پاك معرس نمی‌کنیم
ما آن نهانه را که پر و میوه‌اش جفاست | در تیره خاك جرص مغرس نمی‌کنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او | ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس
از رشك غیر جنس مجنس نمی‌کنیم

۱۷۱۳
خیز تا عشقان که سوی آسمان رویم | دیدیم این جهان بر آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ گرچه خوش است و خوب | زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل | بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم | زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
از بیم وتادن لرزان چو برگ شاخ | دلها همی طپند بدارالامان رویم
از دود چاره نیست چو اندر غریبسیم | وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز پر و بیال نعر | شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشها نشانهٔ نقاش بی نشان | پنهان زچشم بد همه تا بی نشان رویم
ذ هی پرار بلاست ولی عشق پیشواست | تعلیممان دهد که در و برچه سان رویم
هر چند سایهٔ کرم شه حافظ است | در ره همین به است که با کاروان رویم

مست بیم همچو باران بربام پر شکاف   بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست   چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده‌ایم چو موشان ز گربگان   گر شیرزاده‌ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی   پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن‌بخش گوید این
او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم ۱۷۱۴

چند روی بی‌خبر آخر بنگر ببام   بام چه باشد مگو بر فلک سبز فام
تا نپری همچو جان جلوه شود در جهان   صد مه و صد آفتاب چهرهٔ او را غلام
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک   وز می او جان و دل نوش کند جام جام
چون بتجلی بتافت جان سحرها شتافت   بادهٔ جان شد صباح خوردن و خفتن حرام
گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام ۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام   دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر   ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را   عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز   فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود گنج بویران بود   تا که ز ره پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دل سست تنگ   گفت که زین پس ز جهد رام کنی از پس لگام
تا که سر انجام تو گردد بر کام تو   توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ میدارد صد باغ و برگ   هست حیات ابد جویش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام ۱۷۱۶

امشب جان را ببر از تن جا کن تمام   تا بود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست توم رطل دگر در دهم   تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
چونکه تو مانی شدم و آنچ تو دانی شدم   گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع برون زد ز تو   گر نسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دمبدم درده بادهٔ عدم   چون عدم در شدم خانه نهم بر ز بام
چون عدمت میبرد جان کنعت صف بود   ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده دهم خاص خاص ده ز وجودم خلاص   باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج بر آر از عدم تا برباید مرا   بر لب دریا بترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید بتبریز کرد
من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام ۱۷۱۷

لولیکان توییم در بگشا ای صنم   لولیکان را دمی باده ای محتشم

ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان ای شده خندان دهان از کرمت دمبدم
این دو عالم توی گوهر آدم توی هین که رسیده ز جیش بر سر کوی حشم
چون برسد کوس تو کمر جاسوس تو گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
تیغ عرب بر کشیم بر سر ترکان زنیم چون لطفت بر کشد بر خط لولی رقم
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
مهر برآورد جوش وز دل چنگ آن خروش پر کن زعیش گوش پر کن ازمی شکم

تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان
آید صافی روان گوید کی من منم ۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم گر به غضب بست من گوهر جانیم
دردی آتش روم تازه و خندان شوم همچو زر سرخ از آنک خنده زر کانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم دار مرا سنگسار وانچ من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا جز تو که بردارم جز تو که بنشانیم
این دل من صورتی گشت و بمن بنگرید بوسه همی دادمش بر سر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
ور تو منی من توم خیرگی از خود زچیست مست بخندید و گفت دل که نمیدانیم
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیم
رود برو در نهاد صورت من پیش دل گفت بگو راست ای صادق ربانیم

گفت که بی حیرت از منظر شمس حقیقت
مفخر تبریزیان آنك درو فانیم ۱۷۱۹

بیشتر آ می لقا تا همه شیدا شویم بیشتر آ گوهرا تا همه دریا رویم
دست بهم در دهیم حلقه صفت جوق جوق جمع مملو زمان مست بدریا دویم
بر لب دریای عشق تازه برویم باز همچو گلستان نو بانه ما نویم
ور جگر گستتن شعلهٔ دیگر زنیم چون ز رخ آتشین مایهٔ صد پرتویم
جوهر ما رو نمود لنگ ز آن سوی بحر آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
شاه سوارا سر تاج بجنبان چنین تاج ترا گوهریم اسپ ترا ماحویم

بر سر دزش کنیم هر کی بگوید یکم
آتش اندر زنیم هر کی بگوید دویم ۱۷۲۰

بارد گر ذره وار رقص کنان آمدیم زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چون تك بکی گو شدیم که بکران تاختیم که بمیان آمدیم
عشق نیار آورد گر تو چنانی رواست ما چو از آن سوتریم بسته چنان آمدیم
خواجهٔ مجلس توی مجلسیان حاضرند آب چو آتش بیار مانه بنان آمدیم

شکر که باداشت وار از سبب زخم تو   چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق این عشق تو تشنهٔ خون منست   تیغ و کفی در بغل بهر همان آمدیم
جز نمکت نشکند شورش تبریز را
۱۷۳۱ فخر زمن درعهت شور زمان آمدیم

خوش سوی ما آ دمی زانچ که ماهم خوشیم   آب حیات توایم گر چه بشکل آتشیم
تو چو کبوتر بچه زادهٔ این لانه‌ای   گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم   مست میش می‌شویم باده ازو می‌چشیم
تیر روان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم   نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
جان چو دریا تراست بر کف خود نه بیا   گر چه که ماهیم چرخ بی گنهی می‌کشیم
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن   کانسوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
در پی سرنای عشق تیز و دلشوار   کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشیم
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو   ما به چو رنجور کان عاشق آن بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما
۱۷۳۲ ازرخ آن آفتاب چرخ درون مه وشیم

بغار دست زریشم که باده‌ای خوردم   ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم
ز پیشگاه و ز درگه بیستم آگاه   به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا   هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم   لطیفتر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد   که من سعادت بیمار و درد روی دردم
شرابخانهٔ عالم شدست سینهٔ من   هزار رحمت بر سینهٔ جوامردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را   که دو تنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان زمین روید   چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
چو دانه‌ای که بمیرد هزار خوشه شود   شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست   که از نثار دهد هر دلی کش افشردم
دهد ز تیر صدت ور سنان مریخش   هر آن مریخ که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل   دو صد تموز بجوشید ز دی سردم
خموش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی
۱۷۳۳ هزار پرده دریدی زبان مست هر دم

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم   که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم   که من ترا نگذارم بلطف بر دارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم   سر ترا بدهم انگشت معرفت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست   اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
پیوسته است میان لطف من بتیمارت   که دیدهٔ برکات وصال و بیمارم

هزار شربت شافی سپهر می جوشد از آن شبی که بگفتی بمن که بیمارم
بیا به پیش که تا سرمهٔ نوت بکشم که چشم روشن باشی بفهم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید که از کمال کرم دستگیر احرارم
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان که یافت شد بجوال تو صاع انبارم
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی جز از لطف در آن بود اگر چه قهارم
به ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش بچشم لطف نظر کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تأویل آن بیان فرمود که من گزاف کسی را بغم نیازارم

خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد
۱۷۲۴ ولی مهر تو گیان بدی گرفتارم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو چو خارچین گردم ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پر و بال بر آرم ز شوق چون بهرام بسجده ملك هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش ور گرمی دل چو ذره‌ها همه را مست و عشق باز کنم
بریز عشق مرا گفت من همه نازم همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش زمانی بساز با خمشی
۱۷۲۵ که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم درین سراب فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم روی صدهزار سال ز من بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی که نقش بند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی مرو بخشك که دریای باصفات منم
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند که آتش و تبش و گرمی هوات منم
نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند که گم کنی که سرچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی دانك راه خانه کجاست
۱۷۲۶ وگر خدا صفتی دانك کدخدات منم

بیار باده که دیریست در خمار توام / اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت / غلام همت و داد بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من میباش / چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
بیار جام اناالحق شراب منصوری / درین زمان که چو منصور زیر دار توام
بیاد آر سخنها و شرطها که گذشت / قرار دادی با من برون قرار توام
بگو بساغرش ای کف تو کرم دار منی / عجبتر اینکه درین لحظه من سوار توام
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی / ولی چو در نگرم بیک در دوار توام
بزیر چرخ ننوشم شراب ی زهره / که من عدو قدحهای زهربار توام
چو شیشه‌زان شده‌ام تا که جام شه باشم / شها بگیر بدستم که دستکار توام
عجب که شیشه شکافید و می نمی‌ریزد / چگونه ریزد داند که بر کنار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام / چو زعفران شدم اما بلاله‌زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام / چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه می‌دانی / بپوش راز دل من که راز دار توام
چو عکس ماه رخ تو بتافت بر رخ من / گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
شمرد مرغ دلم حلقه‌های دام ترا / از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه در چه پستم نه سربلند توام / وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
میان خون درون پرخون نگفت خاک ترا / اگرچه غرقهٔ خونم نه در تغار توام
اگرچه می نخورم نه دستمال توام / اگرچه کار ندارم به مست کار توام
برآی مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پرنور شمس‌وار توام

۱۷۳۷

بغم مرو نروم جز سوی بهار روم / در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم / بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم ودع وداع / بنقل و مجلس و صحرای بی‌شمار روم
نمی‌شکیبد ماهی ز آب من چه کنم / چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بسابقت غم عشقم کشان کشان ببرد / همان به است که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و بار سلطانان / بعشق در نروم در کدام کار روم
شنیده‌ام که امیر بتان بصید شدست / اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق فرسته سگان خود بشکار / بعشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم / بسوی سنجق سلطان کامیار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست / چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان / بدان جهان و بدان جان بی عبار روم
غبار تن نبود ماه جان بود آنجا / سزد سزد که بر آن چرخ بی‌غبار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت شوم / وگر خلیل حلیلم در آن شرار روم

خموش کی هلدم تشنگی این یاران مگر که از بر یاران بسوی غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۸ بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
نشست بیخودیم گر خراب و سرمستم نشست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست نه کهربام توی گر مثال پر کاهم
هزار حلاوت حلوای بی‌حد لب تست که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت خشم و ترکیی آرد بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگرچه کاهل و بیگاه خیز افتاده‌ام بسوی بست مفرهای گاه و بیگاهم

برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۲۹ که زیر عقدهٔ هجرت نهفته چون ماهم

گرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
گرچه یک طرف از آسمان زمینی شد نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان مجسم شد و کثیفی یافت لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که ببحر عسل فرو می‌تاخت هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره از این قطب آفتابی یافت ببین فراخهٔ عشقی که ماش کان کردیم
سما یخی بفسرده گر آفتاب کرم فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم
چرا شکفته نباشی چو برگ می‌لرزی چه ناامیدی و ما کرا زیان کردیم
بسی دلی که چو برگ درخت می‌ریزد بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
بگیر صدق بگیر و بباغ روح بیا که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خموش باش که تا سر بسر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم ۱۷۳۰

چه روز باشد کین جسم و رسم شوردیم | میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان | چنانك بی‌لب و ساغر نخست می خوردیم
خراب و مست سقای جان همی گوییم | بر آر دست که ما دستها بر آوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو | بیار بادهٔ احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلام که تسلیم ابتلای نوییم | بپرس گرم کـه افسردهٔ دم سردیم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خوریم | که ما بنور فشانی چو مه جوا مردیم
تو ملك که کن و هب لی بگو سلیمان وار | که ما سنج عطا مور را نیازردیم
زهجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم | در آی در بر ما ما دوای هر دردیم
دل آر خسته بخار جفا و گل بستان | چه تحفه آری مورد را که ماوردیم
اگر ز موسی وجعتان خود جدا ماندی | بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
اگر تو کار نکردی و معلسی از خیر | بیا که کار چو تو صد هزار می کردیم
بیار اشك چو مشتاق و گرد را بنشان | که روی ماه نبینیم تا درین گردیم

خمش گرای میندار مهره امدر طاس
بما گذار که ما اوستاد بس نردیم ۱۷۳۱

اگر زمین و فلك را پر از سلام کنیم | وگر سگان ترا عرش سمم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آیند | ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
وگر هزار دل پاك را بهر سر راه | بدست نامهٔ پر خون بتو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاك و خالص از پی تو | میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاك منزه که بعد ازین همه کار | بهر طرف نگرانیم تا کـدام کنیم
قرار عاقبت کار هـم برین افتاد | که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
و آنگهی که رسد بادهای حیرانان | ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفا تنگمـان ببر گیرد | فلك که کرهٔ تندست مش رام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید | چهار حد جهان را بتك دو گام کنیم

ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم
هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم ۱۷۳۲

بحق آنك بخواندی مرا ز گوشهٔ بام | اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنك گشادی کمر که می نروم | که شد فسر کمرت را چو من کمینه غلام
بحق آنك نداند دل خیال اندیش | مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنك بفراش گفته ای که بروب | ز چند گنده بعل خسه را برای کرام
بحق آنك گزیدی دو لب که جام بگیر | بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنك ترا دیدم و قلم افتاد | ز دست عشق نویسم پیش تو نا کام

بحق آنک کف‌های بد پرستی تو　　بهدهدی که بخواهی که جان ببر ز بی دام
بحق حقهٔ رندان که باده می‌نوشند　　بپیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکستند و روزه‌شان بشکست　　از آنک شیشه‌گر عشق سوخت آن جام
بماه روزه جهود نه می‌مخور تو بشب　　بیا بسرم محمد مدام نوش مدام
میان گفت بدم من که سبب حنبه‌دی　　که ای سلیم‌دل آخر کشیده‌ند ز لگام
بگفتمش چو دهان مرا نمی‌دوزی　　بدوز گوش کسی ز که نیست باز تمام
بحق آنک حلالست خون من بر تو　　که بر عدو سخنم را حرام دار حرام

چنان من ز ملاقات شمس تبریزی
هزار صورت بینم عجیب بی اعلام ۱۷۳۳

بجان عشق که زیر عشق دانه و دام　　که عزم صد سفر ستم ز روم تا سوی شام
بمی‌خورم بحلال و حرام می‌سوگند　　بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیفتر است　　که عاشقان ز عشقست هم شراب و طعام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود　　که بازگشت فلانکس ز دوست دشمن‌کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر　　نه عشق کوره و نقد منست زر تمام
نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز　　نه آن شراب ازل را شدست جسمم جام
نهاده بر کف جامی برمن آمد عشق　　که ای هزار چو می عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم گفته جان من با عشق　　در آن رموز نگنجیده هم حروف و کلام
بیار بادهٔ جامی که جان بست وطن　　که عاشق ز پخته ز عشق باشد خام
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق　　نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام ۱۷۳۴

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام　　دل غریب بیابد ز نامه‌شان آرام
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد　　گشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی　　ظفر رسد ز صدای نقارهٔ بهرام
عصیر جان بخم جسم بیر می‌انداخت　　چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام
حلاوتی عجبی در بدن پدید آید　　که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار گردم عم را کنون ببین کشته　　هزار دور فرح بین میان می بی جام
فسون رقیهٔ کردم بویس عید رسید　　که هست رقیهٔ کرده بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بی‌قرار یعقوبی　　که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
چو جان مرا ز نخست فیض روحی　　روا بود که نخستش بود شراب و طعام
چو حشر جمله خلایق بنفخ خواهد بود　　ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز مسام
که خاک بر سر جان کسی که مرده بماند　　اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز عدام
تن و دلی که بنوشید زین رحیق حلال　　بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست　　هزار دیدهٔ روشن بوام خواه بوام

درون تست یکی مه کز آسمان خورشید　　ندا همی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران　　نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو　　که جان جان سماعی و رونق ایام
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
کرامت بر سر منبر خطیب شهد کلام　　۱۷۳۵

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام　　که خوب شیرین بر عاشقان شدست حرام
مگرد بر خود و بر خواب چار تکبیری　　هر آنکسی که بر او کرد عشق نیم سلام
ببین نگر که بدیدم هزار آزادی　　چو عشق را دل وجانم کنیز گشت و غلام
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص　　اگرچه صورت وشهوت بود به پیش عوام
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند　　مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن از او　　نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
بچار مذهب خونش حلال و ریختنی　　از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
خموش کردم و مردم تمام گشت کلام　　۱۷۳۶

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم　　بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب برجهم بصبوح　　بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانند　　بگرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
قوام عالم معدود چون ز بی عدد است　　مگیر عیب اگر من برون زحد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد　　روا ندشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان　　ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
اگر چه آینهٔ روشنم ز بیم غبار　　روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بدهام زین بهار باغ شوم　　وگر یکی بدهام زین وصال صد گردم
میان صورتها این حسد بود ناچار　　ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
من از طویلهٔ این حرف میروم بچرا
ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم　　۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم　　خدا گرفت مرا زآن چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست　　بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیفست　　بدان سبب که زجان دردهای سر دارم
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان　　چو بی ویم ملک گریزان و طرارم
بیار آنکدمی کز سرم شود خالی　　سیاه و تیره شوم گوییا کفارم
بیار آنک رهاند ازین بیار و میار　　بیار زود و مگو دمع کز کجا آرم
بیار و بار رهان سقف آسمانها را　　شب دراز ز دود و دخان بسیارم

بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم | بشکر و کف در آرد مثال نجارم
بیار می که امین میم مثال قدح | که هرچه در شکمم رفت پاک بسپارم
نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم | گشاده دیده بدیدی ز ذوق اسرارم
باستخوان و بخونم نظر نکردندی | بروح شاه عزیزم اگر من خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار | ببام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح‌وار شدم من حرم بمانده بزیر | نه در غم خرم و نی بگوش خروارم
ببیس وار ز آدم ببیت تو آمد گلی | ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی | که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
غلط مشو چو وحل در روم دیگربار | که بیقرارم و زین روی پوش در غارم

بهر صبوح در آیم بکوری کوران
۱۷۳۸ برای کور طلوع و غروب بگذارم

بگوشه‌ای بروم گوش آب قدح گیرم | که عاشق قدحم و در دو خصم تدبیرم
خوش است گوشه و یا گوشه گشته‌ای چون من | هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
چو آب و روغن باهر کی مرغ آبی نیست | که زهره طالعم و شکر شکر تأثیرم
ز حق من آن خواهم که شکر شکر کند | دگر همه بتو بخشیدم ای پلک و مبرم

روم سری بنهم کان سریست باده جان
۱۷۳۹ که خفته بهسر بر احتیال و تزویرم

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم | مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلا | نه ناله آید از آن چنگ بر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو | ز سوز ناله بر آید ز سینه‌ات هردم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز | هزار پایه بر آری ببهشت و بعدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی نشار | شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد | بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه‌دار ز اخلاق خوب جمع شوند | ببیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست | مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت | فراز آید لشکرت برافراز علم
رسد مایده ز آسمان باهل صیام | باهتمام دعاهای عیسی مریم

بروزه خوان کرم را تو منتظر می‌باش
۱۷۴۰ از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم | بخواب دوش کرا دیده‌ام نمی‌دانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی‌گنجم | ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پابگل مرا جستی | کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خوش | کشد کنون کف شادی بخویش دامانم

ز بامداد کسی غلغلیج می کندم　　گزاف نیست که من ناشتاب خندانم
ترانها ز من آموزد این نفس زهره　　هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکرلبی لب ما را بگاه شیرین کرد　　که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد　　که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم　　بدان چو فاتحه مان در نماز می‌خوانم
بداد ملک ملاحت لبش چو غارست　　که بنگرید نصیب مرا که دربانم
چنانك پیش جنونم عقول حیرانند　　من از مسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماهیئی که بزیر سایه بود　　ندیده شعشعهٔ آفتاب رخشانم
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید　　سبال مالد و گوید که آب حیوانم
بیار ناطق کلی مگو تو باقی را
ز گفتنم برهان من خموش برهانم ۱۷۴۱

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم　　چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب　　سوی ظلمت از آن شمع صدطرز روم
کدام عقل روا بیند این که من تشنه　　بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
براق عشق گزیدم که تا بدورابد　　بسوی طرهٔ هندو بترك تاز روم
شب چو باز و بط روز را بسوزد پر　　چو در سحر بمناجات او براز روم
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند　　ببوی عنبرش چشمها فراز روم
بخاك پای خداوند شمس تبریزی
کچو بشدم زوی از دست سرفراز روم ۱۷۴۲

بسته است پری نهانیی پایم　　زمد اوست که من درمیان غوغایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم　　مصورم چو کبوتر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل　　ز آن سپس پر عنقای روح بگشایم
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است　　برای سایه نشینان چو خیمه بر پایم
چو این وقت بود دامن پدر گیرد　　چه صوفیم که بسودای نی و مردایم
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه　　هم از برای بر آویختن نمی‌شایم
ز لطف تست که از چند یم بر آوردی　　چو طوطیان ز کف تو شکر همی‌خایم
اگر ز جود کف تو ببحر راه برم　　تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار درك نیم من ورای ادراکم　　بپای دهم نیم من دراز بپهنایم
سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو
مرا بجوی هما جا که من هما جایم ۱۷۴۳

اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم　　ز بیضه سرکی و بنگر که ماکیان داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گوییم　　تو جمله جانی و ما از تو سم جان داریم
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی　　ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شمع ما را سحر بار رسان — که دمبدم ز غریبی دو صد زبان داریم
چو یوسف ار کف گرگان دریده پیرهنیم — ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون ویند — که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیک بند گشا هر دم آن کند با ما — که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
نوش کردن زهر بنچه جرأتست مگر — ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
خرج کردن این نقد عمر مبشریم — ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد — ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم
نقش بشکند آن نرد باز اگر شکند — ز عین رخنهٔ اشکست نردبان داریم
زمین دور چرایی چو شب کند روزی — مکان بهل که مکین زلامکان داریم
بهر حله دریدی ز رشک و زرد شدی — اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم
دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو
۱۷۴۴ کز آن لب شکریست شکر فشان داریم

بیا و مطرب بزم کریم باش کریم — بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلم چو آتش چونه دردمی شود زنده — چو دل مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست — که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم
ندا رسید بآتش که بر همه عشاق — چو شعله‌های خلیلی نعیم باش نعیم
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری — بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
چو بایدت که ترا مهر دانه‌دار بود — مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شد ای دل که در هوا دل را — درست راست نیی بد دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سرکشی دارد
۱۷۴۵ مباش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم

فضول گشته‌ام امروز جنگ می‌جویم — منوش نکتهٔ مستان که یاوه می‌گویم
تا بسور چو هیزم که از تو سیر شدم — دلا سرو تو ز پیشم ترا نمی‌جویم
لگن نهاد خیالش بچشمهٔ چشم — بهانه کرد کزین آب جامه می‌شویم
بگفتمش که مخور تا به جامه چون شویی — بگفت جو سمه زان سو سنه من از بن سویم
بسوی تو همه جو نیست و سوی من همه آب
۱۷۴۶ نه قبطیم که درین نیل مرسوی جویم

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم — که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
کمان عشق بدوزم که تا بداند عقل — که بی‌نصیرم و سلطان بی‌نظیرانم
که رحمت در نظر تو که بی‌نظیر نشد — مقام گنج شدست این نهاد ویرانم
من از کجا و مباهات سلطنت ز کجا — فقیر فقرم و استادهٔ فقیرانم
من آن کسم که تو نامم نهی نمی‌دانم — چو من اسیر توام پس امیر میرانم
جز از سیری و مبری مقام دیگر هست — چو من نه شوم از هر دو کس نمیرانم

چو شب بیاید مهر و اسیر محو شوند سپیر هیچ نشد که از اسیرانم
بغروب شب گرو آمد اسیری میران چو عشق هیچ نصیبه ز عشق گیرانم
بآفتاب نگر پادشاه یك روزه ست همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
منم که پختهٔ عشقم نه خام و خام طمع خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
خمیر کردهٔ یزدان کجا بماند خام خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم
فطیر چون کند او فاطر لسمواتست چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمش می باش
که کودکیست که گویی که من ز پیرانم ۱۷۴۷

گر ز عقل و کفایت بی جنون باشم میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف چرا بستهٔ هرداروی فسون باشم
خلیل وار نپیچم سر حرد از کعبه مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
هزار رستم دستان بگرد ما نرسد بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را شهید عشقم و اندر میان خون باشم
درین بساط منم عندلیب الرحمان مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی
ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم ۱۷۴۸

می گریزد از ما و ما قومش داریم در زنانش آریم کش کشانش آریم
می دود آن زیبا بر گل و سوسن گوییا ما را بین ما از آن گلزاریم
می کند دلداری وان همه طراری حق آن طرهٔ او که همه طراریم
دام دل بگشاییم بوسه زو برباییم تا بپندارد که ما تهی گفتاریم
هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی زین سبب هر صبحی کشتهٔ آن یاریم
گر بگوید فردا از غرور و سودا نقد را نگذاریم پا برین افشاریم
بحر او پر مرجان مشرب محتجان تا بود در تن جان ما برین اقراریم
هرچه تو فرمایی عقل و دین افزایی هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
ای لبانت شکر گیسوانت عنبر وی از آن شیرین تر که همی پنداریم
ساربان آهسته بهر هر دل خسته کن مدارا آخر کاندرین قطاریم
اندرین بیشهستان رحم کن بر مستان گر نی ما چون شیریم هم نی چون کفتاریم
هین خمش کان مه رو وان مه مبارك خو سر بپوشد چون ما کاشف اسراریم
با همه گوید سر خالق هر مضمر
ما هنوز از خامی سخت نا همواریم ۱۷۴۹

که چرخ زنان همچون فلکم که پال زنان همچون ملکم
جرخم پی حق رقصم بی حق من زان دمم من نی مشترکم
چون دید مرا بخرید مرا آن کان نمك زان ما نمکم

شیرست یقین در بیشهٔ جان　　بدرید یقین میان شکم
آن کو بقضا دادست رضا　　قاضی کندش روزی ملکم
یأجوج مسم مأجوج منم　　حد نیست مرا هرچند یکم
بر بند دهان در باغ درآ
۱۷۵۰ تا کم نکنی خطهای چکم

سخنی نکند شیرین ذقنم　　خالی نکند از می دهنم
عریان کندم هر صبحدمی　　گوید که بیا من جامه کنم
در خانه جهد مهلت ندهد　　او بس نکند پس من چه کنم
از سحر او گیجست سرم　　از دیدن او جانست تنم
بشکست پرو هر هفت فلک　　چون می رود او در پیرهنم
از شیوهٔ او من شیر دلم　　در عربده‌اش شیرین سخنم
می گفت که تو در چنگ منی　　من صاحبت چونت نزنم
من چنگ توام بر هر رگ من　　تو زخمه زنی من تن تننم
حاصل تو ز من دل بر نکنی
۱۷۵۱ دل نیست مرا من خود چه کنم

تشنهٔ خویش کن مده آبم　　عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در تب و تابم　　ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم　　در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو　　جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب　　ره زن کاروان اسبابم
رحمی آر و پادشاهی کن　　کز فراق تو بر نمی‌تابم
زان همی گردم و همی نالم　　که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده‌ام دل و چشم　　که توی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم　　مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد　　بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن
۱۷۵۲ خود سخن بخش را نمی‌یابم

کون خر را نظام دین گفتم　　پشک را عنبر ثمین گفتم
اندرین آخر جهان ز گزاف　　پس چمن نام هرچنین گفتم
طوق بر گردن کبی بستم　　نام اعلی بر اسفلین گفتم
[illegible] خواهید روح را که زعجز　　صفت روح بهر طین گفتم
حلیهٔ آدم و خلعهٔ حق　　بهر ابلیس و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم　　خار را سرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام — زاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغ که کان نفرین را — ز طمع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد — که خر ماده‌را تکین گفتم
توبه کردم ازین خطا گفتن
۱۷۵۳ همه عمرم بس از همین گفتم

آمدم باز تا چنین گردم — که چوخورشیدجمله‌جان‌گردم
سرخم رحیق بگشایم — سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم بدریا زد — من چومکرت‌چرانهان گردم
باغ خلدست حال من تا من — قرة العین باغبان گردم
برنگردم بگرد خود چون قطب — گرد قطبان‌چو آسمان گردم
چون‌شم‌روز گشت‌ای‌سلطان — فارغ از بام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود — که‌بی سنگ امتحان گردم
بن رن ز هی‌هی شاهنه
۱۷۵۴ پادشاهم چرا شبان گردم

آتشی از تو در دهان دارم — لیك صد مهر بر زبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه — شعله‌ایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد — بی‌جهان ملك‌صدجهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست — من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم — که از آن سود یا زیان دارم
چشم‌تن بود درفشان ازعشق — تا کنون جان درفشان دارم
بندخانه نیم که چون عیسی — خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهدتن‌را — گر بشد جان جان جان دارم
آنچ دادست شمس تبریزی
۱۷۵۵ زمن آنجو که من همان دارم

درطریقت دوصد کمین دارم — لیك صد چشم حرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست — دانك از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان‌بیش‌است — در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شك چای من بادا — گر از آن رو سر یقین دارم
من بهایی ز جبرئیل امین — جبرئیل دگر امین دارم
مفتی چنین مرمرا چه‌کار آید — چونك بر رخ ز عشق چین دارم
اسپ اقبال را بیرم پی — زانك بر پشت عشق زین دارم
پای دارست چون من در عشق — چونك پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می‌آید — گر درون باغ و یاسمین دارم

از فرح پایم از زمین دورست — چونک در لامکان زمین دارم

دو بتبریز شرح این بطلب

زانک من این ز شمس دین دارم ۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم — سرده سادهای اسرارم

هردمی گرنه جان تو دهدم — ای دل از جان خویش بیزارم

گرد آن مه چو چرخ می گردم — پس دگر چیست در زمین کارم

بر سر کارگاه خوبی تو — سوزنش کرده است چون تارم

سوزنم چنگ شد ازو در تار — تا بآواز زیر می زارم

تا من بی کارگاه عالم را — کو حجاب حقست بردارم

تا بسوزم حجاب غفلت و خواب — ز آتش چشمهای بیدارم

تا بیابم ز شمس تبریزی

صحت این ضمیر بیمارم ۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم — جز بپیش تو من نمی میرم

تو دهانم گرفته‌ای که خموش — تو دهان گیر و من جهانگیرم

زان ز عالم ربوده‌ام حلقه — که بدست تواست زنجیرم

پیر مرا و سر جوان کرده‌ست — لاجرم هم جوان و هم پیرم

چون گشادم ز کمان تواست — و ز دست تو خصم دوز چون تیرم

تا گشادت چه جای تیر و کمان — هر دو را بشکنم بپذیرم

دیدن غیر تو نفاق بود — من نه مرد نفاق و تزویرم

با من آمیختی چو شکر و شیر — چون شکر در گداز از آن شیرم

طاقتم طاق شد ز رنجی خویش — در میفکن دگر بتأخیرم

درد تأخیر چون بر آرد دود

بر رود تا اثیر تأثیرم ۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم — در فراقت چرا بیاموزم

یا تو با درد من بیامیزی — یا من از تو دوا بیاموزم

می گریزی ز من که تا دانم — یا بیامیزی یا بیاموزم

پیش از این با تو خشم می کردم — تا من از تو جفا بیاموزم

چون جدا با تو است در شب و روز — بعد از این از خدا بیاموزم

در فرقت سرای خود دیدم — چون بدیدم سرا بیاموزم

خاک پای تو بدست آرم — تا ازو کیمیا بیاموزم

آفتاب تو شوم ذره — معنی والضحی بیاموزم

کهربای ترا شوم کاهی — جذبهٔ کهربا بیاموزم

از دو عالم دو دیده بر دوزم — این من از مصطفی بیاموزم

سر ما زاغ و ماطعی‌د من | جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طوف سازم تا | چون فلك در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا | همچو مه بی هما بیاموزم
همچو ماهی زره زخودسازم | ت بیحر آشنا بیاموزم
همچو دل‌خون‌خورچک تاچونهل | سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس سام‌استاد | پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش‌این‌شد که‌خوش‌لقای‌منی
۱۷۵۹ از تو خوش خوش لقا بیاموزم

اه چه بیرنگ و بی‌نشان که منم | کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور | کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن | اینچنین ساکن روان که منم
بحر من‌غرقه گشت هم درخویش | بو العجب بحر بی کران که منم
این‌جهان وان‌جهان مرا مطلب | کین‌دو گم‌شددر آن‌جهان‌که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم | طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت | عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش | در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد | اینت گویای بی‌زبان که منم
می‌شدم در فنا چو مه بی پا | اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر | در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز ر چو دیدم من
۱۷۶۰ نادره سود و گنج و کان که‌منم

بخدایی که در ازل بودست | حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت | تا بشد صد هزار سر معلوم
ز یکی حکم‌او جهان پرشد | عاشق‌وعشق‌وحاکم‌ومحکوم
در طلسمات شمس تبریزی | گشت گنج عجایبش مکتوم
که‌از آن‌دم که تو سفر کردی | از حلاوت جداشدیم چوموم
همه‌شب همچو شمع‌میسوزیم | ز آتشش‌جفت‌وز انگبین‌محروم
در فراق جمال او ما را | جسم‌ویران‌وجان‌درو چون بوم
آن‌عنانرا بدین‌طرف برتاب | رفت کن پیل‌عیش‌را خرطوم
بی‌حضوری سماع نیست حلال | همچو شیطان‌طرب‌شده‌مرجوم
یکغزل بی‌تو هیچ گفته نشد | تا رسید آن مشرفهٔ مفهوم
پس بذوق سماع نامهٔ تو | غزلی پنج شش بشد منظوم

شام‌ها ز تو صبح روشن باد
ای شه مفخر شام و ارمن و روم

۱۷۶۱
ما همه از الست همدستیم — عاقبت شکر یار پیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم — جمله ازیک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم — چون که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تنحی کشید جان ز فرق — عاقبت از فرق و دستیم
آفتابی در آمد ز روزن — کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن — ی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تواست اگر لعلیم — از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره‌وار رقصانیم
از هوای تو بند بشکستیم

۱۷۶۲
آمدستیم تا چنان گردیم — که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم — گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را ببیم خاص چو زر — بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان تمامیم جسم عالم را — قرة العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم پیما گاه — یمن و خوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بود چو ترسایان — همچو ایمان بر و امان گردیم
همین خمش کی از آنهم افزونیم
که بر افاظ و بر زبان گردیم

۱۷۶۳
ما که باده ز دست یار خوریم — کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ابرا — می بدقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز — بی محابا و مرد وار خوریم
بدم نا شمرده زنده شویم — اندر آن دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت — می سر جوش پایدار خوریم
پی آن شیر مست می پوییم — تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حعث پاکست — روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم
نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

۱۷۶۴
ناله بلبل بهار کنیم — تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه‌ست — گر نتالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار — همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عدار خوریم — خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس   عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی   راز را با تو آشکار کنیم
می‌گریزند خلق از تاتار   خدمت خان تتار کنیم
بار کردند اشتران بگریز   رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق حیران کنند و ما بر بام
شتر مردمان شمار کنیم ۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای توایم   رحمتی کن که در هوای توایم
تو برخسار آفتابی و مه   ما همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده روی بنمایی   منتظر بر در سرای توایم
ای که ما در میان مجلس انس   بی‌خود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان مکش ما را   کآخر ای دوست آشنای توایم
تو رضا می‌دهی بکشتن ما   ما همه بندهٔ رضای توایم
گر چه با خاتم سلیمانیم   ای پری زاده خاک پای توایم
شمس تبریز خان جانهایی
ما همه بنده و گدای توایم ۱۷۶۶

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم   یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم   همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم   با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم   می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم   نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما   بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست‌آویز   چند با هر کسی در آویزیم
عیش باقیست شمس تبریزی
مست جاوید شاه تبریزیم ۱۷۶۷

تو چه دانی که ما چه مرغانیم   هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را   ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش   زان سبب همچو چرخ گردانیم
کی بمانیم اندرین خانه   چون درین خانه جمله مهمانیم
گر بصورت گدای این کوییم   بصفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم در همه مصر   چه غم امروز اگر بزندانیم
تا درین صورتیم از کس ما   هم ترنجیم و هم ترنجانیم
شمس تبریز چونک شد مهمان
صد هزاران هزار چندانیم ۱۷۶۸

چند قبا سر قد دل دوختم / چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک و که قرارش نیست / گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من / وام فقیران ز کرم توختم
حاصل از این سه سخنم بیش نیست / سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاک باز / ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان / در دل و در گوش خر اسپوختم
بس که اذا ثم دنا نقصه
تا بنگوید صنم شوخ تم ۱۷۶۹

ای دل صافی دم تدبت قدم / جئت لکی تنتفر خیر لامم
سر ننهی جز باشارات دل / بر ورق عشق دل چون قلم
از طرب باد تو و دد تو / رقص کنانیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا می‌روی / سوی گشایشگه عرصهٔ عدم
خواجه کدامین عدمست این بگو / گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریبست و زبانش غریب / همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده‌ام قصه‌ای / بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را / قصه غریب آمد و گوینده هم
درج آن یوسف شد قعر چاه / روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و در و باغ و رع / جنت و ایوان شد و صفهٔ حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی / باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح / ناگه سر بر زند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت / صل علی دنتها وارتسم
از طرب این حبس بجواری رقص / می‌نگرد بر فلک محتشم
ای خرد ز رشک دهانم مگیر / قد شهدالله و عدا سمم
گرچه درخت آب نهان می‌خورد / بان علی شعبه ما کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان / فصل بهاران بدهد دم بدم
گر شبه مدزدیده‌ای و گر گهر / ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو بنك رسید
سوف یری النائم ماذا حتم ۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم / بی‌خود و بنشست بمجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد / گفت که تو نقشی و من آزرم
تو بدو پر می‌پری و من بصد / تو زدو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشستم ز لطف / من ز حریفان بدو سر برترم
بشقدحم نیست چو جام شماست / با همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی بنیسم   جان و دلم زفت و بتن لاغرم
صورت من دید در چشم سر   زانکه ازین سریم و زان سرم
من پنهان در دل و دلهم نهان   زانکه درین هردو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری   من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر بدو صد کوه چو بر بردوی   من که وبز را دو شکم بر درم
چون بدم مه نبود همتکم   چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح   دشنهٔ خورشید بود خنجرم
خشك نماید بر تو این غزل   چون نشدی تر ز نم کوثرم
کور نه ام لیك مرا کیمیاست   این درم قلب ازآن می خرم
جزو و کلم یار مرا در خورست
نی خوردم غم و نه من غم خورم ۱۷۷۱
شد ز غمت خانهٔ سودا دلم   در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو   می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت   رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد   دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق   موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می‌درد   در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته‌هاست   آه چه رهست ازدل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی   وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریا دلم ۱۷۷۲
چند گهی فاتحه خوانت کنم   از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باك نیست   پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت   لشکر لشکر که جانت کنم
آنچه محالست تصور دهم   وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول   راه چه باشد که چنانت کنم
گر چه کلیمی همه در اعتراض
کشف کنم خضر زمانت کنم ۱۷۷۳
بار دگر جانب یار آمدیم   خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه   تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ   دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست   پس تو بگو ما بچه کار آمدیم
یار دل پاره رفوی تو دید   بر طمع دولت یار آمدیم

ی همه هستی مکن ز ما کنار   زانك ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر   نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر   سنگ زنانیم و دمار آمدیم
بار چو بینیم رخ عاشقان
باطبق سیم نثار آمدیم ۱۷۷۴

ما بتماشای تو بهار آمدیم   جانب دریای تو بدر آمدیم
سیل غمت خانهٔ دل را ببرد   رود بصحرای تو در آمدیم
چون سر ما مطبخ سودای تست   بر سر سودای تو باز آمدیم
از سرچه صدرسن بداحتی   تاسوی بالای تو باز آمدیم
نالهٔ سرنای تو در جان رسید
در پی سرنای تو باز آمدیم ۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش رحمت زینجا ببرم   گر تو منی من قدحم در ترشی من کبرم
عبس وجهاً سندی کان سناه مددی   کل هوی یهویة دالك حبل و کرم
ور نه نباشد دل من گر بمهش دل ندهم   عقل ندارد سر من گر ز بنانش بچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی   مشطه شیبنی غیبته الف هرم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم   ور هنر آرم سوی او عرصه کنم بی هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی   مت اطوف سکراً مفتتناً حول حرم
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من   ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
طلت به مقتیاً مرتزقاً مجتنیاً   بخلة خلد نبتت وسط ریاض وارم
چو نخشکارش نشوم خواجه بعیر دانکه سگم   چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته   نمت علی فارعة عاصفتی سیل عرم
گفتم بستهست دلم گفت منم قفل گشا   گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
دو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم
دو سخن شاد مگو چون همه گل میسپرم ۱۷۷۶

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم   دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بابی بهوی العاشق اعلم   فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم   چو قبای تو بپوشم سگم ار شاه قبادم
قمر الحسن اتانی و بی الوصل دعانی   ورعنی و سقانی هو فی الفضل مقدم
زمیانم چو گزینی کمر مهر تو بستم   چو بدیدم کرم تو کمر دست گشادم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل بیبوا   طلع البدر فطیبوا قدم الحب و اتم
چکنم دم و نشان را چو ز تو گم شود کس   چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی   طمس البدر هلالا خضع واسم
چو تویی شادی و عیدم چکنم بخت سعیدم   دل خود بر تو نهادم بجدا نیک نهادم

خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی — وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
ملك الشرق تشرق و علی الروح تعلق — غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چه کساد آمد آنرا که خریدار تو باشی — چو فرودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق معادی و عبیدی و عمادی — فمن العشق تدثر و من العشق تختم
روش زاهد و عابد همگی ترك مرادست — بنما ترك چه گویم چو توی جمله مرادم
لك یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی — لك یخلی لك جودی و لك الدهر منظم
چو مرا دور بودی طربم یاد تو بودی — تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بمادی جرح الیمه فؤادی — فقد النوم وسادی و سهاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم — چو مرا یاد تو دادی مده ای دوست بیادم
وادی الشمل تمزق وادی السر تمرق — وادی السقف تخرق وادی الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم — من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
وری ابحر تکور وادی النجم تکدر — وادی البحر تسجر وادی الفلك تفاقم
چو ببحر تو درآیم سزد ار آب حیاتم — چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
فقد اهدی بی ربی و انی الجه بحبی — نهض الحب لطبی و بدارك و ترحم
بخدا یار سپیدم که شاهنشه امیدم — سوی مردار چه گردم نه چو زاغ نه چو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری — هو معراج سواری و علی السطح کسلم
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم — ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بك احیی و اموت بك مسك و اقوت — بك تی الدهر سکوت بك قلبی یتکلم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد ز مه او فلك جهد و جهادم ١٧٧٧

تا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم — لاتیئسوا من غربکم لاتدنسوا اثوابکم
الحمدلله الذی من علینا بالشفا — فی ظل دین مسند لاتغلقوا ابوابکم
یا اولیا لاتحزنوا ادبحتکم لاتنبتوا — اشجعکم لاتجنسوا لاتحقروا القابکم
یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا — یارب اطهر بدرنا لاتبعدوا اربابکم
مالی اله غیره مال الورا یا خیره — طاب الموافی سیره لاتخسروا اعقابکم

بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن
تا مقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم ١٧٧٨

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم — لاتغفلوا عن حینکم لاتهدموا دارینکم
خوانا اخواننا ان الزمان خاسنا — لاتنسوا هجراننا لاتهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنبت اخبارنا — واستقبلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم

استوثقوا ادیانکم واستمعوا اخوانکم
واستعشوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم ١٧٧٩

اتیت کم اتیت کم فحیوا محببکم   ولولا کم و نفیا کم لما کنا یودایکم
دخمنادارکم سکری مشکراً دیاشکراً   دکرتم عهدنا دکراً و ناد نا منادیکم
خرجنا من مری الوادی دخلنا القصر یاحادی   توامیتم سبمادی ویاح الراح ساقیکم
ماخف العصر لا یبدی دمن مسنک لاتبهدی   دبت الغوث والمجدی اذ ناجی مناجیکم
وسقنا و تسقینا ومثل السر تخفینا
وهذا کله فصل هانا لا یکافیکم ۱۷۸۰

اقبل الساقی علینا حاملا کأس المدام   فاشربو من کأس خمدواترکوا کل الطعام
شبعوا من غیرا کل واسمعو من غیر اذن   وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام
یها العشاق طیبو واسکروا من کأسنا   وارکبوا طهر المعالی وادخلوا بین الزحام
نهضوا نادی المنادی اصلاأین الرجال   جاء کم نادی لقیامة فی الهوی نعم القیام
اشربوا ستیاً لکم ثم اطربوا غماً لکم   ان هدا یوم عید عیدوا بعد الصیام
واتقونا واتقونا فی طریق الاتحاد   انما نحن کنهر فرقوه والسلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل
قم لنا فتح جناناً من جنان یا غلام ۱۷۸۱

قد رجعنا قد رجعنا حائیا من طور کم   انظرونا انظرونا نقتبس من نور کم
کل من یرجو وجوداً یغتنم من جود کم   کل من اوداه عسر نال من میسور کم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم   لایبالی بالرزایا خاضعی منصور کم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم   من ملاقی من یسوق لعیلهی مستور کم
لیس یهدی قلبنا لانسیم منکم
لیس یجلی طرفنا الاغریبی دور کم ۱۷۸۲

ظننتم ایاعذال ان قد عدلتم   یظنون ان الحق فیما عذلتم
و ماشاه ذاك البدر الا لاهله   و غدور کم اسواره مضلتم
معامل من ذی الصبابة و لهوی   وانتکم ما دقتم مللتم
وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها
ولاحترت العشاق یوماً وصتم ۱۷۸۳

فان وحق الله الکریم وصالکم   وعاین روحی حسنکم وجمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها   فبالله رحموا دلی وعشقی مالکم
الی کم اقاسی هجر کم و فر قکم   الی کم اواسی طیفکم وخیالکم
تناقص صبری یزدیاد ملالکم   فیالیتنی اقنی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم   و غنجاتها ویلاکم و لالکم
رآنی الهوی یوماً الاعب غفلتی   فصاح علینا صیحة العشق و لکم
لقد جاء من تبریز روح مجسم
الا فانثروا فی حب سلیه مالکم ۱۷۸۴

علی اهل نجد الثنا و سلام — و عیشتنا فی غیرهم لحرام
مصلته للعاصلین بصیرة — ملاحته للعاشقین قوام
بصیرة اهل الله منه مکحل — و عشرة اهل الحق فیه مدام
ایا ساکنیها من مصیلة سیدی — لکم عیشة مرضیة و دوام
ولولا حجاب العز رخی ملیکنا — لکان علی باب الملیک زحام
ملیک اذا لاحت شمائل حده — لا صبح حیاً صخرة و رخام
سعی الله وقتاً اعتقاب کلامه — معی الروح من ذاک الکلام کلام

غدا آلفا قسی یقوم لامره
وقدی من عذل العواذل لام

حرف نون

۱۷۸۵ بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من
توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من
تو توی هم کیش من هم کیش من تو توی هم خویش من هم خویش من
هرجا روم با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی
روز و شبم مونس توی مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه‌ام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون در رسد چون در رسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دل را کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی‌حدی تو بی‌حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هرجا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود
چون سابها درچاشتگه درچاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو
۱۷۸۶ بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

در دیده چون جانی روی اندر میان جان من — سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می‌روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو — وز چشم من بیرون مشو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم — ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه‌در از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم می‌کشی یک دم به باغم می‌کشی پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من ۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون سوگند توقیعت خدا کالآخرون السابقون
زرین شده طغرای او زان امتحانهای او سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده در سجدهٔ شکر آمده سرهای نحن الصافون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان شبدیز می‌راند خوش هر ذره در دریای خون
هر سو دو صد سر بی‌بدن سر در بحر خون زاسکرون رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد نه چرخ صدتپ زند تو منکری بت آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیی دون
مر را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای حسن گرچه ز بیرون ذره‌ای صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق دیدت ترا بخته‌ست حق مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
او پر کشتی کاشته امسال برگ افراشته سر ز زمین برداشته بر خویش می‌خواند فسون
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او طاسی که بهر سجده شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ تو در می‌زدی در عشق گشتم ارغنون ۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون نک کش کشانت می‌برند انا الیه راجعون
تا کی زنی بر ختمها سو قفل با دندانها تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین زین مرکب جنازه نه ببین دستان این دنیای دون
مر کی قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
دزدیده چشمک می‌زدی همراه خوبان می‌شدی دستک زنان می‌آمدی کو یک نشان زآنها کنون
ای کرده بر یکان ز تیغ امروز بسته‌ست زنخ فرزند و اهل و خانه‌ات از خانه کردندت برون
کو عشرت شبهای تو کو شکرین بیهای تو کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می‌خواندی فسون
کو سفره و اسپیزه‌ات بریان و بریان ریزه‌ات کو طوق و کو آویزه‌ات ای در شکافی سرنگون
کو آن نصولیهای تو کو آن مولیهای تو کو آن نغولیهای تو در دعل و مکر ای ذوفنون
این باغ من آن خانه من این آن من آن آن من ای هر منت هفتاد من اکنون کهی ز تو فزون
کو آن دبدبه دولت زدن بر این و آن سیلت زدن کو حمله‌ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
نابرده مهر امروز تو از خالق ریب المنون

امروز خور شها خوری وز رفته حسرتها خوری
زان اعتقاد سرسری زاندین سست بی سکون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا
زان ماجرا با ماسیا کین چون بود ای خر چه چون

چون آینه باش ای عمو خوش بی‌زبان افسانه گو
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان

نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان

این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس
هر لحظه‌ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان

زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کش کشان

اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او
آبست آتشهای او بروی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان

ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان

تخم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر بکاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
صد حور خوش داری ولی سگر یکی داری چو من

گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن

گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل
گفت از اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن

گفتم که چوبی در سمر گفتا که چون باشد قمر
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن

کشتی بگردد خود خطا الا حمل قطب را
او را روا باشد روا کو رهروست اندر وطن

هم ساربان هم اشتران هستند از آن صاحب قران
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من

ای عشرت و ای نازها ای اصل و ای آغاز ما
آخر چه دانید راز ما جان حسن یا بوالحسن

ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
ای صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن

چون اولین و آخرین در حشر جمع آید نقش
از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن

مجنون چو بیند مر ترا لیلی برد کاسد شود
لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن

درخت وجوی ودی بود پای گل بی‌خارها — ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی — ذرات کوین از عدم کی سر کردندی دهن
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود — پس شرحه‌ی گوشتش زنده شود زین باب زن
آتش بگوید شرحه را سر حیاتت بیا — کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
نعره زنند آن شرحها با لب قومی یعلمون — گر نعره‌شان این سو رسدنی گبر ماند نی وثن
بی ترش مانده دو دلی نی پای مانده در گلی — لبیك لبیك و بلی می گوی و می رو تا وطن

هست این سخن را یافیی در پردهٔ مشتاقیی
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

۱۷۹۱

بوی همی آید مرا ما تا که باشد یار من — بر باد من پیمود می آن بی‌وفا خمار من
کی یاد من رفت ز دلش ای جد دل و جان منزلش — هر لحظه مجنونی کند بهر دل بیمار من
غصه کنون از جوش او زان جوش بی رو هوش او — رحمت چو جیحون می‌دود در قلزم اسرار من
پرده‌ست بر احوال من ین گفتی وای قال من — ای تنگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
کو نعره ی پابانگی اندر خور سودای من — کو آفتابی بی مهی مانندهٔ انوار من
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش — تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه ی پیغام او — از روزن دل می‌رسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم — کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من — عصای موسی را نگر در سینهٔ افکار من
امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها — در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن یار بی‌خوابان عجب چون دیده هندستان بشب — لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم — کامد بمیرابی دل سر چشمهٔ انهار من
بر گوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای — بانگ پریدن می‌رسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان — در قطع و وصل وحدت تا بشکند زنار من
صبر ز دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای — کو علم من کو حلم من کو عقل زیرک‌سار من
ین را بپوش ای پسر تا نشنود آن سیمبر — ی هرچه میرداد و گر جان بود عیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده در گفت من — این گفت را زیبی مخش از زیور ای ستار من
ای طوطی هم‌خوان ما چر قند بی چون بی مغا — بی عین گوی بی عرض بی نقش و بی تار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسو رود — در رخ بود کر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله‌ام پر شکرت من طبل دیگر چون زنم — ای هر شکی از زلف تو صد نافه و عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر — بشکست لوت و پوت من مغرور و دستار من
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد — برقی بزد مرجان من زان ابر دربار من
در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین — ابصار عبرت دیده را ای عبرة الابصار من
بس صحبت و بس کو مرشدم بی مؤمن و کافر شدم — گه باشدم که سر شدم در عودت و تکرار من
دوری برون آیم ز خود فارغ شوم از یک دو به — گویم صفات آن صمد با نطق در انکار من

جانم نشد زینها خنک یا ذاالسماء والحبک
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من

امشب چه باشد مرنها ننشاند آن نار و لظی
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من

هردم جوانتر می‌شوم وز خود نهانتر می‌شوم
همواره آنتر می‌شوم از دولت همواره من

چون جزو جانم کل شوم خار کنم هم گل شوم
گشتم سمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من

ای کفش زنم محتل مشو وی مطربم کاهل مشو
روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من

روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من

گردست مشب یاد او جان مرا فرهد او
فریاد ازین قانون نو کاسکست چنگش تار من

مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دلریش او
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

دست پدر گیر ای پسر با او دعا کن تا سحر
کامشب منم اندر خطر زان ابر آتشبار من

زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
نحس زحل بدهد رهش در دیدهٔ دیدار من

جان گر همی لرزد ازو صد لرزه را می‌آرد او
کو دیده‌های موج جو در قلزم زخار من

من تا قیامت گو بیش ای تاجدار پنج و شش
حیرت همی حیران شود در صحبت و انشار من

خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ازو
ای روی او ایمان من ای زلف جعدش یار من

خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
ای عمر بی او مرگ من وی مرگ بی او عار من

آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
از عقدهٔ من فارغ شده بی دانش فوار من

بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
کو صبح مصبوحان من کو حلقهٔ احرار من

پهلو بنه ای ذو ابیان با پهلوان کاهلان
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
جز عشق و دلسوزی مگو جز این میدان اقرار من

۱۷۹۴

این کیست این این کیست این یوسف ثانیست این
خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این

این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
سرمهٔ سپاهانست این یا نور سبحانیست این

آن جان جان افزاست این یا جنة الماواست این
ساقی خوب مست این یا بادهٔ جانیست این

تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانیست این

امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این

ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوانیست این

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
اسحاق قربان توام این عید قربانیست این

رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این

کشتی سرخورد بین آشوب و بردابرد بین
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این

هر جسم را جان می‌کند جان را خداداد می‌کند
داود سلیمان می‌کند یا حکم دیوانیست این

ای عشق قلماشیت گو زعیش و خوشباشیت گو
کس می‌نداند حرف تو گویی که سریانیست این

خورشید رخشان می‌رسد مست و خرامان می‌رسد
با گوی و چوگان می‌رسد سلطان میدانیست این

هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می‌دود
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانیست این

گویی شوی بی دست و پا چوگان او بایدت شود
در پیش سلطان می‌دوی کین سیر ربانیست این

آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این ۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — ز آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان جهان معشوقهٔ چشم و دهان — ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوی و دین
خورشید و ماه از روی خجل گوهر نثار سنگ دل — کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش — صدماه اندر خرمنش چون تیر طایر دانه‌چین
بسم‌الله ای روح لقا بسم‌الله ای شیرین لقا — بسم‌الله ای شمس الضحی بسم‌الله ای عین الیقین
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده — تعیین برون کن بر گذر بر تارک جانها نشین
ای هوش ما از خود برو ای گوش ما مژده شنو — وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
یوب ر آمد نظر یعقوب را آمد بصر — خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
من کیسها می‌دوختم در حرص زر می‌سوختم — ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای بخش عقل و عقل کل — چون کودکی کر کودکی وز جهل خاید آستین
چون سندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر — دستک زنان بالای سر گویند که یا نعم المعین
در سایهٔ سدرهٔ نظر جبریل خو آمد بشر — در خورد او سود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافت و با خاصگان در یافت او — بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین

این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر جهان
این نامه می‌برد عیان تا کف اصحاب الیمین ۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن نالهٔ درختان نوش کن — نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب — نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می‌کوبد قدم — پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن — کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان — خشک است از شیر این زمان هر شیردان هر شیردان
کو بلبل شیرین نفس کو فاختهٔ کو کو زنه — طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه‌ای افتاده از کاشانه‌ای — بربوده تاج و حله‌شان زین امتحان زین امتحان
گلشن چو آدم مستغفر هم نوحه‌گر هم منتظر — چون گفتشان لا تقنطوا رو لامتن رو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده — بی برگ و زار و نوحه‌گر زان امتحان زان امتحان
ای لکلک و سالار ده آخر جوابی باز ده — در تعزیتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن — تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما — زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و بشک — مر چرخ پرخون مردمک بی خردمان بی خردمان

میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد شد صبح دولت می‌دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن مر دهر را مخمور کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل نی یخ گذارو نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن مر حشر را تابنده کن هین الامان هین الامان
از حبس رسته دانها صاحب قدم کنج خانها آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان
گلشن برادرشاهد شود هم یوسفین کاسد شود زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون ملک لک لک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان
بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکوکنان مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
من زین قیامت خامشم گفت زبان را می‌هلم می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان اندر زبان
خاموش شو بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پران آمده ز لامکان از لامکان ۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجهٔ بازارگان صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن
گر آبرو کمتر شود صد آبرو محکم شود جان زنده گردد وز رهد از ننگ گور و گور کن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی هین شعله زن ای شمع جان ای بی‌دریغ از ننگ لگن
در سوختم این دلق را ردو قبول خلق را گو سرد شو بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن
گر تو مقامرزاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من جنت زمی غیرت برد گر در روم در گولخن
آن گولخن گلشن شود جا گسترش سوسن شود چون خلق یار من شود کان می‌نگنجد در دهن
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن ۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می‌گشت و می‌گفت ای چمن صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
قد لبم نشناختی با من دغا هم باختی اینک چنین بگداختی حیران می هذا الزمن
ای قند انگیخته بر خلق آتش ریخته وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
خاشاک گر گردان بود از موج جان از جا مرو سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی‌جمال روی تو جمله حقیقتها خیال ای بی‌تو جان اندر تنم چون مرده‌ای اندر کفن
بی‌نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین بی‌جان جان‌انگیز او ای جان من رو جان مکن
گفتم صلای ماجرا ما را نمی‌پرسی چرا گفت که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن
ای سایهٔ معشوق را معشوق خود پنداشته ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن
تا جان با ندازه‌ات بر جان بی‌اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن ۱۷۹۷

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من / ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی زنهار من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من / نشنیده‌ای شب تا سحر آن ناله‌های زار من
یادت نمی‌آید که او می‌کرد روزی گفت‌گو / می‌گفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
اندازهٔ خود را بدان نامی مبر زین گلستان / این بس نباشد خود ترا کاگه شوی از خار من
گفتم امان ده تا بجان خواهم که باشی این زمان / تو سر ده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و می‌گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر / وانگه چنین می‌کرد سر کای مست و ای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او / گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان / خواهی چنین گم شو چنان در می‌خور در انکار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی‌جام تو
بفروش یک جامم بجان وانگه ببین بازار من

۱۷۹۸
ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من / ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر / ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من
خوش می‌روی در جان من خوش می‌کنی درمان من / ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای شب روان را مشعله ای بیدلان را سلسله / ای قبلهٔ هر قافله ای قافله سالار من
هم زهره‌ای هم مه‌بری هم ماهی و هم مشتری / هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
چون یوسف پیغمبری آیی که خواهم مشتری / تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من / هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من / والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو / گویی بیا حجت مجو ای بندهٔ طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان / جان خواهم و آنگه چه جان گویم بس شکر بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده
در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹
در عیب پرانی سو مپر ای طایر چالاک من / هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
عالم چه دارد جز دغل از عیدگاه عقل کن / گردون چه دارد جز که گه از خرمن افلاک من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من / من چاک کردم خرقه‌ات بخیه مزن بر چاک من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر / چندین گمان بد مبر ای خایف از املاک من
دریا بباشد قطره‌ای با ساحل دریای جان / شادی نیرزد حبه‌ای در هست غمناک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان / شیران تر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا از خون گلگون شده / مجنون کنار مجنون شده زان شاهد لولاک من
گر کاهلی یاری بیا در کش یکی جام خدا / کوه احد جنبان شود بر پرد از معراک من
جامی که نقش می‌زند بر آسمان بی سند / دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش بر خاک من
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند / وانگه ستی گوهری در جسم چون خاشاک من
عالم چو مرغی خفته‌ای بر بیضهٔ بر جوزه‌ای / زان بیضه زاید پرورش بال و پر املاک من

روزی که مرغ اربیت لکد از روی بیضه بر جهد   هفت آسمان فانی شود در تو بیضهٔ پاک من
خری که وا نیست بس می گو بدای خاک کهن   دامن کشا گوهرستان کی دیدهٔ امساک من
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من   جز احولی از حولی کی دم زند از اشراک من
خامش که اندر خامشی غره تری در بیهشی
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من ١٨٠٠

هذا رشد الکافرین هذا جزاء الصابرین   هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل و خوشه چین تو مشتعل   نعره زنان در سینه دل اسندر کو اعین الیقین
ز آسمان در هر غدا از علویان آید ندا   کای روح پاک مقتدا یب رحمة للعالمین
حبس حقایق رادری باغ شقایق را تری   هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن   ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
ای جان تو یاری نشتری شیر جهاد اکبری   باید که صفها بردری و آیی بر آن قلعهٔ حصین
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب   گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکو ببین
گفتست جان ذوالنون چون غرقه شد در بحر خون   یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم   لعلم بگوهرها دهم یا تاج باشم یا نگین
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد   مانند موسی بر کشد از جیب او ماه مبین
چون مست گشتم بر جهم بر رخش دل زین بر نهم   زیرا که مشتاق شهم آن شه از مهها مهین
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر   گر می خوری زان می بخور ور می گزی زان گز بین
الصمت اولی بالرشد فی النطق تهییج الحسد   جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیداً یا اقربا
می نشو ما او مشینا من مربة العرق الوتین ١٨٠١

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن   ای زندگی باغ بر وی رنگ بخش مرد و زن
هین ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود   آب روان و سبزه و در هر طرف جوا حسن
دریا دلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی   او سخت خشک است و سیه بر وی مزن باد بهرمن
من خیره دور آمدم بر جود تو راهی زدم   این کی تواند گفت گل یا لاله یا سرو و سمن
ای باغ سبز و دست بی چون عقل فوق و پست بی   هستی چو نخل حبه کن یا جان مصار بدن
خواهی که معنی کش شوم زر صبر کن تا خوش شوم
رنجور سته من بود خسته درین بازار من ١٨٠٢

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من   نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم   تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تار من
گر تو لجوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر   سر می نهد هر شیر نر در صبر با اصرار من
تن چون بگردد گرد جان با مشعل چون آسمان   ای نقطهٔ خوبی و کش در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا   تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروار من
او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو   تا آب هست او می طپد چون چرخ در سر کار من

خمیرم اندر دست او دردست می گردانم خمیر کردن کار او خمیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی دریا نی آب ماندو نی گیا زانکه بگفتم هیت سای یاد گل رخسار من
ای جان جان مست من ای حسته دوش از دست من مشکن سبو اشکست من خیز ای سپهسالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تا گویمت دلدار من ای جان وی جاندار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم تا چه کولم می کند اورین کلابه و تار من
پنهان بود تار و کشش بیند کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این بیکار من
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر هر پیچ بر پیچ د گر تو توست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری گهی عصابه گه سری
برمم که تو پیچی کی در مغلطهٔ دیدار من

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو تعبیه در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چشم و دماغ از عشق تو بیخواب خو پرورده شد چون سرو و گل هردو خورند از آب لعنت بی دهن
ای کار جان پاك از عبث روزی جان پاك ز حدث هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
هر صورتی به از قمر شیرین تر از شهد و شکر با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
حیران ملك در رویشان آب ملك در جویشان ای دل چو اندر کویشان مست ، مدی دستی بزن
زان ماه روی مه جبین شد چون فلك روی زمین
المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پر فتن

۱۸۰۴

ب آب سکر وحی گل از لطف شه برگ سمن چون او بسید روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی وی بندهات را بندگی بهتر ز ملك انجمن
گفتی که چون بخشم ترا نی بگو بکشم ترا تا بنده ی نشم ترا چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مردهٔ اندر قبا وین زندهٔ اندر کفن
آندر خلاص جان دود وین عشق را قربان شود آن سر نهد تا جان برد وین حصم جان خویشتن
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل
وی من ز تب روی تو همچون عقیق اندر یمن

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو ور چشم من بیرون مشو ای مشعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بردرم ورهفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ی دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پاو سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا در پیش یعقوب اندر آ ی یوسف کنعان من
از لطف توچون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو ای شاخها آسست تو وی باغ بی پایان من
یك لحظه داغم می کشی یکدم سراغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ی جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها ای آن پیش از آنها ای آن من ی آن من
چون منزل ما خاك نیست گر تن بریزد باك نیست اندیشه ام افلاك نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من   بر بوی شاهنشاه من هر لحظه‌ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا   بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح‌الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من ۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من   ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر   بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تا دی شود پنهان بیایم پیش تو   از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم   ساغر ز می چشمان من عصار می مژگان من
در اشکم شراب آورم وز دل کباب آورم   ایست تر و خشک من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت   خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
با این همه کو قند تو کو عهد کو سوگند تو   چون نور با بر می‌شکن ای یار خوش پیمان من
تا چشم من تر می‌زند تا روی من زر می‌زند   تا بر عقیقت بر زبرجد زر ز زر افشان من
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم   زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
در سر دو چشمم چشم تو گوید بوقت خشم تو   پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم   اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود   شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من   من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
پس دست در انبان کنم هر هندوی را سلطان کنم   هر بدر را بدر مه هم چون بدر شد مهمان من
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرم بی خطر   تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد جان من
گفتا سکوت ای بی سخن هشدار و انبان گم مکن   نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج   الصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می‌گردد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من ۱۸۰۷

ای بس که ز آوازش وا مانده‌ام زین راه من   وی بس که از آوازش گم کرده خرگاه من
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم   تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر   در عشقت ای خورشید فر در گاه و در بیگاه من
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو   خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما واجوییم از باد صبا   تا کی خیال ماهتاب جوییم در آب چاه من
چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت واهم در صنعت الله من ۱۸۰۸

با آنک ز پیوستگی من عشق گشتم عشق من   بیگانه می‌باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بسی   این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در دمن
بحریست از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی   هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن

گفتن ازاو تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذاالمنن
نقش جهان رنگ و بو هر دم همی خواهد ازو
هم بیخبر هم لقمه‌جو چون طفل بگشاده دهن
غنچه‌ست و بر جسته‌ست دل در خون بپیوسته‌ست دل
چون دیگ سر بسته‌ست دل در آتشش کرده وطن
ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای
هر لحظه تو افسانه‌ای در خامشی شد نعره زن
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
لطفت گدایی می‌کند حاجت روایی می‌کند
زانکو گدایی می‌کند یارب تو از بخشش بکن
ای خوش‌دلی و تازه‌ای ای اصل و ای غماز ما
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما
ای جامها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف
۱۸۰۹ ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

بر گرد گل می‌گشت دی نقش خیال یار من
گفتم درآ پرتو فکن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من
جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای آتشی انداخته در جان زیرکار من
ای در ملک جان ملک در بحر تسبیح سمک
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
هم حاکمی هم داوری هم چارهٔ ناچار من
حاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
وز فر تو پرها زده از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
آهسته‌تر زن زخمه تا نگسلانی تار من
تا نوبهار رحمتت در تافت اندر باغ جان
با خار دو گل یار شد با جمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
صد خوان عنبرین می‌نهد هر شب دل خونخوار من
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم
۱۸۱۰ تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد ما خود دزد را چون می‌بدزدد از میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می‌کند پس از کجا خواهد امان
عقل است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
تا پیش آن سرکش کی برد حق سرکشان را موکشان
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می‌برد
در خدمت آن دزد دین تو شحنگان بی‌کران
آواز دم دوش من کای شحنگان دزد آمده است
دزدید او از جا یکی در جست ز بامم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
گفتم به زندانش کنم او می‌نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو
او نیز می‌پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای مایهٔ هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

ای رفته اندر خون دل ای دل مرا کرده بحل   بر من بزن زخم و مهل حقا نمیخواهم امان
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش   ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگهای من جاست و جان امرای من   شمشیر تو بر نای من حیفست ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند   جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر
۱۸۱۱ یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی‌نشان

خوش می‌گریزی هر طرف از حلقهٔ ما نی‌مکن   ای ماه برهم میزنی عهد تو با ما نی‌مکن
تو دور پر نور و لهب ما در پی تو همچو شب   هر جا که منزل مکنی آییم آنجا نی‌مکن
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل   بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی‌مکن
ای آفتاب دایه‌ای ما در پیت چون سایه‌ای
۱۸۱۲ ای دایه بی‌الطاف تو ماندیم تنها نی‌مکن

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ عیب‌بین   ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
با غمزه‌ات خون‌ریز شد وان زلف عنبربیز شد   جان بندهٔ تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق   ای بندگان خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهد در کنف   برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک   از همه گرمسکی ترک مخدوم جانم شمس دین
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها   تو داده پر و بالها مخدوم جانم شمس دین
دردا ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر
۱۸۱۳ تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

گر خر من گر خر من بار ببرد آن خر من   شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم   نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود باد امد در دو جهان   دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه بگوش است خرم گوش خر و حلقهٔ زر   حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سر کشد و ره نبرد بار کند جو نخورد   جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
گاو بر بن چرخ بر بن گاو دگر زیر زمین   زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران   از خر و از بندهٔ خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر
۱۸۱۴ گفتم خاموش که خر بود بره لشکر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من   گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش   تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین   پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سرخ‌خدا روی بهر کس منما   شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود   چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خون‌خواره شود در ستم بیچاره شود   کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من   باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید کافسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی   پیشتر آ تا بزنند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو   کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی‌حد و اندازه شوی   تازه‌تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و تعب   نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من ۱۸۱۵

من خوشم از گفت‌خسان وز سبب و لنج ترشان   من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان ترا هر دو بهم دوخت قضا   خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانک مرا در لبش نیست لبی را اثرش   زانچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنک ترش روی بود دانک دوم جوی بود   از خم سرکهست همه با شکر نش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان علم
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان ۱۸۱۶

آینه‌ی یزدانیم از جهت منظر من   وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
وقت شب وای دل من پاک نشد از گل من   ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رهـ دریغا خر من مرد بنگه خر من   شکر که سرگین خری دور شد است از در من
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود   زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی فربیل عنف چند شدم مست و تلف   چند شدم لاغر و کو بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد بس گرگ درنده نکند   زحمت ز درد و غم او حق خدا اکبر من
نخی من خامی من خواری و بدنامی من   خون دل آشامی من خاک ازو بر سر من
شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دسته کشی در نظر و منظر من ۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من   وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من   وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی‌سر و بی‌پا دل من   وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من   ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو   آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان   که چو رباب این دل من کرده علالا دل من
راز و معافست کنون غرق مصافست کنون   بر که قافست کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایهٔ شب   سینه سیه باشد مگر دایهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی گر ازو چشمه روان گشت چو جو   جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش   من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان
۱۸۱۸ کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من   وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من   وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من   بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من   وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من   خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
ای شده استاد امتحن که در آتش منشین   گرچه چنین است و چنین هیچ مبادا دل من

سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین
۱۸۱۹ در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

کام من اندر دو جهان عشق بود خوشتر ازین   دیدهٔ پنهان شود او نوش کند کام زین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر   دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر ازین
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب   مشک شده مست ازو گشته خجل عنبر ازین

عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان
۱۸۲۰ خاک شود گوهر از آن بحر کند مادر ازین

هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین   صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
ما دو سه کس تو مرده منتظر آن پرده   زنده شویم ز تلقین باز رهیم از تکفین
هی بسلف نعجی کن بیشتر از یوم الدین   تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو   چند خوری خون مستم ای همه خوبیت خوش
چند گری بر جگرش چند کنی قصد سرش   چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش   ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد   مفسده تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هرچه کنی آن لب تو باشد عیار شکر   هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین

سرو چه داند بجسی زر بچه ماند بسی
۱۸۲۱ تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن   آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو   جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو   شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش   حیله کن و ازو بجه دفع دمش بهانه کن
در مجلس کاشغران دور بود از کرم   زاشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته‌ای   اسپ گزین فروز رخ جانب شه روانه کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دامها بجه   بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشت   مقعد صدق اندر آ خدمت آن ستانه کن

چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت — چون تو خیال گشته‌ای در دل و عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر — آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی بطشت زر — آتش گیر در دهان سر وطن زبانه کن
حملهٔ شیر یاسه کن کشتهٔ خصم خاصه کن — جرعهٔ خون خصم را نام می مغانه کن
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا — دم بکشم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن
شش جهتست این وطن قبله درو یکی مجو — بی وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه گرست این زمان عمر ابد مجو در آن — مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت — گر نه خری چه که خوری کردی بسر دانه کن
هست زبان بردن در حلقهٔ در چه می‌شوی
در شکن بحث تو سوی روان روانه کن ۱۸۴۲

ای شده از جفای تو حاسب چرخ دود من — جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
پیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را — وه که چه شاد می‌شود از تف و دود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من — تا بدرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی — باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای — درد توم نموده‌ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من — آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من ۱۸۴۳

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من — سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او — تشنه‌ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه و پاره کنید مشک را — جانب بحر می‌روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من — چند شود ملک سیه ز غم و دود آه من
چند بزارد این دله وای دلم خراب دل — چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو گرو موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم — صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین — آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع‌ها حرمت و جاه کم شود — جاه ترا که عشق او تخت منست و جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است — نور رخش بنیمشب غرهٔ صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش — زانک گرفت طبل طلب تا بفلک سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو
راه زند دل مرا داعیهٔ اله من ۱۸۴۴

سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جانفزای من جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان مرغ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من رقص شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو لیک ز هر دو دور شو ز جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بسی بگل بگو چون برسد قضا سرش خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می‌شوم تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم بد مهل کو نخورد جز آب و گل چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روز کی دو سه مانده‌ام در آب و گل بستهٔ خوفم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه‌ای سایهٔ تست این طرف برد ترا از این جهان صنعت جان ربای من
زین هیچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
۱۸۳۵ باقی قصه عقل کل بو برد چه جای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بی‌خود و کش‌مکش شود فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد چرخ فلك حسد برد ناز کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام ذره بذره می‌زند دبدبهٔ فنای من
آنکه زرور دیر شد آهوی لطف شیر شد دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلك علم زند باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کند جزو و کل ای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد نیست در آن صفت که او گوید نکته‌ای من
ساقی آدمی کشم گر نکشد مرا خوشم راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توی سبو منم آب توی و جو منم مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته‌ام در تتق غم نشسته‌ام تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
۱۸۳۶ غرقهٔ نور او شد این شعشعهٔ ضیای من

هر کی ز خود برست رخ بنما که همچنین هر کی ز ماه گویدت بام بر آ که همچنین

هر کی پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نمود   هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هر کی بگویدت که مه ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده ببیش و جان مرا که همچنین
هر کی بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود   عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت   ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون   هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی نالهٔ عاشقانه‌ای   قصهٔ ماست آن همه حق خدا که همچنین
خانهٔ هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام   چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
سر وصال دوست را جز بصبا نگفته‌ام   تا صفای سر خود گفت صبا که همچنین
کوری آنک گویدت بنده بحق کجا رسد   در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود   بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد   چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند
ور سر لطف بر زند سر ز وفا که همچنین

۱۸۳۷

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن   چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای   بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو   خواجهٔ لامکان توی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی   بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم   با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام   اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
ای همه خلق نای تو پرشده از نوای تو   گر نه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
نفخ نفخت کرده‌ای در همه دردمیده‌ای   چون دم تست جان نی بی نی ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد   ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو   گرگ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن
هر بن یامداد تو جانب ما کشی سبو   کای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن
شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا   گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش مات شو جملهٔ تن حیات شو   بادهٔ چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بادهٔ عام از برون بادهٔ عارف از درون   بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می‌رسد چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

۱۸۳۸

یار نگار می‌کشد چون شتران مهار من   یار کشیست کار او یار کشیست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می‌کشد   آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم حد پرست او منم   گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هرچه بود تلف کند　　لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم　　کف چو بکف او رسد خوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران　　بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من
نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود　　صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من　　وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می‌زنی　　من بشمایست خوشی چون برسد بهار من
می چو خوری بگو می برسر من چه می زنی　　در سر خود ندیده‌ای بادهٔ بی‌خمار من
باز سپیدی و برد میر شکار را بگو　　هر دو مرا توی بلی میر من و شکار من
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
زاشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من　　هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من　　شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من　　چست من و ظریف من باغ من و بهار من
ای تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو　　ذرهٔ آفتاب تو این دل بی قرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم　　کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من　　تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من　　تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
گفت مشغله ترا که تو در غم ما شدی دو تو　　کار تو است در جهان ای بگزیده کار من
مست منی و بستهٔ من عاشق و می‌پرست من　　بر خورد او ز دست من هر کی کشید بار من
رو که تراست کروفر مجلس عیش نه ز سر　　زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم واما که چون زنده کنی تو مرده را　　زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنور هو　　تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها　　بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دیده دل ولی سیر کجا شود دلی　　از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه‌ای　　خواند فسون فسون او دام دل شکار من
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد
در چمن تو نیستی محرم و راز دار من ۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من　　همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو　　دل شده است سربسر آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن بر و سینه بر برم　　گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجبی فتم که این سایهٔ کیست بر سرم　　فصل توام ندا زند کان منست آن من
ز تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا　　تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج منست دست تو چون سپهش بر سرم　　طرهٔ تست چون کمر بسته برین میان من

عشق مرید کسه‌ام گفتم هی چه می کنی   گفت ترانه بس بود مست بی‌کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش   گفت مترس کامدی در حرم امان من
در برت آنچنان کشم کز برو برگ وارهی   تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر سر بزم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا   تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من ۱۸۴۱

دار تو فاش می کنم صبر نماند بیش ازین   پیش ملك نمی کشد درد مرا دبی زمین
این دل من چه پرغمست و آن دل تو چه فارغست   آن رخ تو چو خوب چین و ین رخ من پرست چین
تاکه بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم   چند بود تا چنان چند گهی بود چنین
سر هزار ساله راستم و فاش می کنم   خواه ببند دیده را خواه گشاو خوش ببین
شود مرا چو دید مه آمد سوی من زره   گفت مده زمن نشان یار توایم وهمنشین
حیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت   ای صنم خوش خوشین ای لب آب و آتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان   مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق تر چو مفرشم آب بزن بر آتشم
ی مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین ۱۸۴۲

مانده شدست گوش من از پی انتظار آن   کز طرفی صدای خوش در رسدی زنا گهان
خوی شدست گوش را گوش ترانه‌نوش را   گوشنود سماع خوش هم ززمین هم آسمان
مرغ سماع آسمان هست سماع این زمین   وانك سماع تن بود مرغ سماع عقل و جان
نعرهٔ رعد ر نگر چه اثر است در شجر   چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
ب نک رسید در عدم گفت عدم بلی نعم   می نهم آن طرف قدم تازه وسبز وشادمان
مستمع الست شد پای دوان ومست شد
نیست بداو و هست شد لاله وبید وضیمران ۱۸۴۳

آمده‌ام بعذر تو ای طرب و قرار جان   عفو نب و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل   نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زار من   زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل   بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل   بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
ماهی شعاع تو در سر روزن دلی   تبصرهٔ خرد بود هر دم اعتبار جان
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود   در ره و منهج هدا هست خدای یار جان
گلبن روی غیبی چون برسد ندیده ی   ز گل سرخ بر شود بی چمن کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من   یار منی تو بی گمان حرز بیا نثار جان
گفت ای احق و شد دل سوی در امتحان   آمدم پای دار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سیر شد دی بدهد سزای او   جان که جز از تو زنده شد نیست دی از شمر جان

دانه بسوز دم تو در نظر شکار دل   خانه گرمت عشق تو تا که درجوار جان

نیم حدیث گفته شد بیم دگر مگو خمش
شهره که شد حدیث ما بر همه شهریار جان ۱۸۴۴

عید بنمای عیدرا ای تو هلال عید من   گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
تو دم من و فنای من خشم من و رضای من   صدق من و ریای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من   دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود   لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان   ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو   چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خانقاه جان فکر بها چو صوفیان   حلقه زده نشسته در میان در چو ابایزید من

دم نزنم خمش کنم با همه رو ترش کنم
تا که بگویم توی حاضر و مستفید من ۱۸۴۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من   ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می‌دهد   در کف همچو بحر نه بلبلهٔ عقار من
گریه بیاد خنده کن مرده بباده زنده کن   چونک چنین کنی شها بس بنواست کار من
بند منست مشته باز گشا گره گره   تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک حیا و شرم کن پشت مرا دگرم کن   پشت من و پناه من خویش من و تبار من
هست قبول مست تو باده ز غیر دست تو   آب رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من
داد هزار جان بده بادهٔ آسمان سده   تا که پرد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها   مقصد صدق بر رود صادق حق گزار من
باده بده و نهان بده از ره عقل و جان بده   تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به ورنه ز شهر دسته به   فتنه و شر نشسته به ای شه با وقار من
باده همی رسد لمع جان هزار با طمع   مست و پیاده میطپد گر نه می سوار من
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرح   تا برهد بسر اندمت تابش انتشار من
هیچ نبرد این میش نی غلیان و نی تپش   این بفروش و باده بین بادهٔ بی کنار من
دست طرب دت ازین بیخرد خوش وزین   جام گسز برو می ببین از کف شهریار من
پر ز حیات جام او مشک و عبیر ختام او   دیو و پری غلام او چستی و انتشار من

بر چه سافیا تو گو چون تو صفت کننده کو
ای که ز لطف نسج او سخت درید تارمی ۱۸۴۶

در بهار می کشد زندگی از بهار من   مجلس دیر میبنهد تا شکند خمار من
من دل پر دلان بدم موت صابران بدم   برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
تند بسود عشق او تیر شدم ز تندیش   گفت برو بده بده ای نیری ذوالفقار من
از قدم دو شت او بر م شدست گردنم   تا چه کشد گر او گردن نزمسار من

پخته بجوش شد ز صنم جوش مده که پخته‌ام   کز سر دیگ می‌رود تا فلک بخار من
می که بجان خون من ماخمرست از غمت   تا ببرد به آسمان راز دل نزار من
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من

۱۸۳۷

یارب من بدانمی چیست مراد یار من   بسته ره گریز من برده دل و قرار من
یارب من بدانمی تا بکجام می‌کشد   بهر چه کار می‌کشد هر طرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگدلی چرا کند   آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد   دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یارب من بد نمی عاقبت این کجا کشد   یارب من دراز شد این شب انتظار من
یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من   چونکه سرا توی توی هم پس و هم کنار من
عشق تو ست هر زمان درخشی وز درمیان   پیش جهان چشم من روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش   گاه میش نقب نهم که لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نوربین من   آن منست و این من نیست از او گذار من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من   یارب تا کی میکند غارت هر چهار من
خانهٔ آب و گل کجا خانه جان و دل کجا   یارب آرزوم شد شهر من و دیار من
این دل شهر رانده در گل تیره مانده   مانده کسان که ای خدا کو حشم و تبار من
یارب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی   رحمت شهریار من و آن همه شهریار من
رفته ره درشت من بار گران زپشت من   دلبر برد بار من آمده برده بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد زشیر من   آنکه منم شکار او گشته بود شکار من
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من   نیست خزان سنگدل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی
آه که پرده در شدی ای لب پرده‌دار من

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من   صید توام و ملك تو گر صنمیم و گر شمن
هر نفسی از کرانه‌ای ساز کنی بهانه‌ی   هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم   رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تونیم گرچه که بس مقصرم   هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان بر جه و کاهلی مکن   قصهٔ حسن او بگو پردهٔ عاشقان بزن
همچو چهیست هجر او چون رسنیست ذکر او   در تك چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشك را مجو   چاره ز حسن او طلب چاره مجوز نوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او   ور تو ادیم طالبی هست سهیل در یمن
آن دم کافتاب او روزی و نور می‌دهد   ذره بذره را نگر نور گرفته در دهن
گرچه که گل لطیفتر ورق گرفت بیشتر   لیك رسید اندکی هم بدهان یاسمن
عمرو ذکا و زیرکی داد بهندوان اگر   حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن

ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران   قهر نصیب نیم شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد غذای هر شبی هست نصیبهٔ لبی   همچو کسی که باشدش بسته بعقد چار زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من   چونک برون جهان روم عشق بود مرا کفن
مطمئن خرم و مرا مستی باده کم مکن   نازک و شیرخواره‌ام دور مکن ز می لبن
چونک جز این غم شوم عشق نه‌بیمم کشد   عشق زمردی بود باشد اژدها حزن
گفتم من بدل اگر بست رهت خمار غم   باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش‌ذقن
گفت دمم اگر جزار سازی شمع و ساقیم   بر سر بام و بام زن جام و کباب باب زن
گفتم ساقی ازدست و بس لیک بصورت دگر   نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
بس کن ازین بهانها وام هوای او بده
تا بود قماش جان پیش قرین مرتهن

۱۸۳۹

واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین   خیز معبر الزمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده‌ام قمر چیست قمر بخواب در   زانک بخواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زو رست که حضور دل   تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست بر جبین
یومئذ مسفرة ضاحکة بود چنان   ناعمة لسعیها راضیة بود چنین
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را   پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس   نیست بخانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خفت مخسب بی‌خبر   بی حیرت کجا همه شعلهٔ آفتاب دین
جوق تتار و سوبری حامله شد ز کین افق   گو شکم فلک بدر تا که بزاید این جنین
رو بمیان روشنی چند تتار و ارمنی   تیغ و کفن بپوش در رو چند ز جیبه آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را   ششصد و پنجه است و هم هست چهار از سنین
هست بشهر ولوله این که شدست زلزله   شهر مدینه را کنون نقل کنوست با یقین
رو و مدینه در گذر زلزلهٔ جهان نگر   جنبش آسمان نگر بر نمطی عجب‌ترین
بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین   موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین
شکل نهنگ خفته بین یونس جان نگر مبین   یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین
بحر که می‌صفت کنم خارج شش جهت کنم   بحر معلق از صور وصاف بدست پیش زین
تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما   از قطرات آب و گل و ز حرکات نقش طین
گرد دل آنکه دست او دست حدث پرست او   تیره کند شراب ما تا نزنیم هین رهین
چون بکنیم یاد او هست سزا و داد او   کینه چو از خبر بود بی‌خبریست دفع کین
خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از معزمی   گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
لیک بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه   زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را   صورت بوزنه ز دل می‌نشود ز کمین
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتیی   یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت سه تو بیش را تره مکن تو ریش را
جرب بکن تو خویش را خواب مرد حسام دین ۱۸۴۰

مطرب خوش‌نوای من عشق‌نواز همچنین — نغمهٔ دیگر بزن پردهٔ تازه برگزین
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی — فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
ای ز تو شاد جان من بی‌تو مباد جان من — دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
تلخ بود غم شکر وین غم عشق چون شکر — این غم عشق از دگر بیش بچشم غم مبین
چون غم عشق اندرون یک نفسی رود برون — خانه چو گور می‌شود خانگیان همه حزین
سرمهٔ ماست گرد تو راحت ماست درد تو — کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
بس که ترا شناختم همچو نمک گداختم — شک و شکم فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مقبلی — ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
عشق ز تست همچو جان عقل ز تست لوح خوان — کان و مکان قراضه جو بحر ز تست ته چنین
مست تو بو الفضول شد وز دو جهان ملول شد — عشق ترا رسول شد اوست نکال هر زمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست ز مشرق آدمی نیست ز مغرب او دمین ۱۸۴۱

تا چه خیال بسته‌ای ای بت بدگمان من — تا چو خیال گشته‌ام ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو — زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده‌ام آن جمال را تا چه کنم کمال را — بس بودم کمال تو آن تو است آن من
جانب خویش بنگرم در رخ خویش بنگرم — زانک بعیب بنگرد دیدهٔ عیب‌دان من
چشم مرا نگارگر ساخت بسوی آن قمر — تا جز ماه ننگرد زهرهٔ آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو — خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
من چو کهی نشان شدم چون قمر جهان شدم — دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
شاد شده زمانها از عجب زمانه‌ای — صاف شده مکانها زان مه بی‌مکان من

از تبریز شمس دین بد که فشاند آستین
خشک شد از آتشش و خون یک عمی آستین من ۱۸۴۲

چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من — شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمکان من
مه که نشانهٔ توست لابه کنان بپیش تو — پیش خودم نشان دهی ای شه خوش‌نشان من
در ره تو کمین خصم از ره دور می‌رسم — ای دل من بدست تو بشنو داستان من
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم — زانک مرا ربوده‌ای ای دل و جان ز جان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا — گرد در تو می دوم ای در تو امان من
عشق بریده‌ناف من بر تو بود طواف من — لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
گه همه لعل می‌شود گاه چو نعل می‌شود — تا کرمت بگویدم باز در آ بکان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن
زانک بسوی تو می‌رود این سخن روان من ۱۸۴۳

دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن همچو کسان بی‌گنه روی به آسمان مکن
روترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی باده دگر گرفته‌ای بار دگر همان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند لخلخه در دهان مکن
چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان چشم خمار کم گشا روی بارغوان مکن
چون سر صید نیستت دام منه میان ره چون تنک گلی نمی‌دهی جلوهٔ گلستان مکن
غم بخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش نیست چنین کسی کی او حکم کند جهان مکن
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود خشم مکن تو خویش را مسخرهٔ جهان مکن
بند بریده جوی دل آب سمن روا نشد
۱۸۴۴ مشعله‌های جان نگر مشعلهٔ زدن مکن

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان نباید بددلی کردن بباید کرد این فرمان
دل من می نیارامد که من با دل بیارامم بباید کرد ترک دل نشاید خصم شد با جان
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان سر خود گوی باید کرد آنکه رفت در میدان
زهی سر دل عاشق فدای سر شده او را خنک این سر خنک آن سر که دارد اشتهی جولان
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری وگر از شیر ز دستی چه چون گربه در انبان
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
کبابست و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب که امشب مه چو چتر آمد نهان در چتر سلطان
ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او امکان
کشاکشهاست در جانم کشنده کیست می‌دانم دمی خواهم بیاسایم و لیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد که من بازیچهٔ اویم ز بازیهای او حیران
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران
گهی مرغم بنوشاند چو چنگم در خروشاند شبانم می بپوشاند بصبحم می کند بقطان
گر این از شمس تبریزست رهی بنده نوازیها
۱۸۴۵ وگر از دور گردونست رهی دوز و رهی دوران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان درو صد عشوه و دستان ببستم دست جام می که گر میخواره‌ای بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لاریب را بیا بستان ازین موسی مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که ای موسی بدستت چیست آن گفت این یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
بهر ذره جدا صد نقش گوناگون پدید آید که هرچه جوهر بره را بباید هست در تبیان
بدست من بود حکمش بهر صورت بگردانم کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از دریا زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمهٔ حیوان

گه آب سلسبیلی را بدشمن خون نمودم من   نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهر و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف   بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن   جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت   یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر   ولیک این روز افزون و آن هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این   که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دوران
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی   چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آن را دان که هستی تو درو ایمن   مقام امن آن را دان که هستی تو درو لرزان
چو عکسی و دروغی همه بر عکس می بینی   چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله   حقیقت نفس اماره ست زن در نسبت انسان
نصیحتهای اهل دل دوای نفس را ماند   پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا دامان
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانهٔ همدل   زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن   چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان ۱۸۴۶

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن   می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
برون زرقست با استم هزاران بار دیدستم   زین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مرو زین خانه ای مجنون که چون گریی ز هجران خون   چو دستی در فرو ری عجب نیست خون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن   ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن
اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی   چو مرغ جان معصومان بچرخ بیسکون رفتن
بیا ای جان که وقت خوش چراستی بار ما می کش   که تا صبرت بیاموزد سقف بی ستون رفتن
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم   وظیفهٔ درد دل نبود بدارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ درو باشد   ولی سودا نمی تاند ز کاسهٔ سرنگون رفتن
گرت کی و تباکی مرو زین خانه ای داکی   گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن
توی شیر اندرین درگه عدو زه تو روبه   بود بر شیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن
چو بازی می کشی باری بیا باز چنین شه کش   که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل   که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن
شنیدستم مجنونان که این جا بست مشرحان   نشاید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست عو صی   کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و تو به جو
که آن دلبر ز خود برد سوی تابیون رفتن ۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ مه ز جان و تن   زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم تو روشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر   زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی   اما پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو صد ابتر   چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانها را   چه خواهی دید حلقان را چه گردی گرد آهرمن
شکار شیر بگذاری شکار خوک بر داری   زهی تدبیر و هشیاری زهی پیکار و جان کندن
مرا یادی عنایاتش خطابات و مراعاتش   شعاعات و ملاقاتش یکی طوقست در گردن
حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل   که دیدم غیر او تا من سکون یابم درین مسکن
بغیر آن جلال و فر که او دیگر شد هر گز   همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
مسم ز عشق بر وزان مثال آتش از هیزم   ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هرچه من دارم بغیر دل که اندر دل   بهر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
غلام رنگی شب را تو کردی ساقی خلقان   غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
و آنگه این دو لالا را ربیب مرد و زن کردی   که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن
همه صاحبدلان گندم که با مغزند و با لذت   همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
درخت سبز صاحبدل میان باغ دین خندان   درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
حمالت می رود در دل چو عیسی مرجان بخشی   چنانک وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها   کر و حیران شوند ندان کز و گویا شود الکن
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی   حریفان را همی گویم یکی از دیگری احسن
ز تو ای دیده و دیتم هزاران لطف می بینم   ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد و بدظن
ز چشم دزد می ترسم که چشمش سحر ها دزد   ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن
مرا گوید چه می ترسی که گوید مر ترا محسن   که سرمه نور دیده شد چو شد سایید در هاون
همه خوف از وجود آمد برو کم لرز و کم می زن   همه ترس از شکست آید شکسته شو بسی مأمن
زر از کان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم   ز ترس باز دادن من چو دزد آیم درین مکمن
صبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان   کشاند شحنهٔ دادش زهی گوشه بپرویزن
چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتو در زد   بجه چون برق ازین آتش بر آ چون دود ازین روزن
چه خنجر می کشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه   که تا رقصی تکلنجی تو درون چشمهٔ سوزن
در جست چو تنگ آمد مثال چشمهٔ سوزن   اگر خواهی چو ابریشمی شو لتفرل ذالک تفزبلا
دوکان غزل در سوزن نگنجد کین دمت غزلست   که می ریسی ز پنبهٔ تن که بی حیلهٔ ادکن
لباس حلهٔ ادکن ز غزل پنبگی باید   مگر این پنبه ابریشم شود را کسیر آن محزن
چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او   ترا گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تاری بگوش اندر سخن گفتن   دهل می نشنود گوشت بجهد وجد نوبت زن
گران گوشی و آنگه تو بگوش اندر کنی پنبه   چنانک گفت و استغشوا ثیابهم سر پیراهن
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد   که می گوید ترا هر بیک الایا علج لا تأمن
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد   که می گوید ترا هر یک الا یا بیت لا تحزن
بهاری باش تا خوبان بستان در تو آویزند   که بگریزند این خوبان ز شکل برد و بهمن

بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو — کمی آن حسن رویی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر حوری که هر جزوت شود گویا و شاعر رو — حشر کن سوی این منطق منظم و شر لاتر کن
که پرکنده شوی از مکر چون در گفت می آیی — مکن از فکر دون خود را ازین گفت زبان بر کن
قضا خندید و گوید که مردان عهدها کردند — شکستم عهد هشیاری را هلا ای گوش ما اسکن
ستیزه می کنی با خود گزین پس من چنین باشم — ز استیزه چه بربندی قضا را منگر ای کودن
نکاحی می کند با دل بهر دم صورت عیسی — تزاید گرچه جمع آید صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب — ز خوبان نیست عنین را بجز معشوقه دجکن

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن ۱۸۴۸

چه باشد پیشهٔ عاشق بجز دیوانگی کردن — چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
ز هر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن — ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر — که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
سرافرازست که لنگی نداند ذره باشیدن — چگویم یار را لیکن کجا پروانگی کردن
پیش تیر چون اسیر برهنه زخم را جستن — میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
گر آب جوی شیرینست ولی کوهست دریا — کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن
توی پیمانهٔ اسرار گوش و چشم را بر بند — نتاند کاسهٔ سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن ۱۸۴۹

چو کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن — بسی صنعت همی باید پرستان را فریبیدن
بدریدی همه ناموس ز نقش لیلی و مجنون — ولی چشمش نمیخواهد گریبان را دریدن
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی — ولیکن تو روا داری بدین آنرا فریبیدن
معلم حیلهٔ چشمش چه رسم آورد در عالم — که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه — که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
بر آمد عالم از صیقل چو چهره خانه شد گیتی — که بشنیدید کو خواهد ملیحان را فریبیدن
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی — نمکها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
پلیدی را بیاموزد بر آب پاک فزودن — کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چه لولالوی می دید شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن ۱۸۵۰

چراغ عالم امروزم نمی تابد چنین روشن — عجب این عیب از چشمست یا از نور یا روزن
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته — که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
خنک آن دم که فراش فرشت اندرین مسجد — درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
دلا در بوتهٔ آتش درآ مرد نه بنشین خوش — که از تأثیر این آتش چنان آیینه شد آهن
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر — بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

اگر دل را از این غوغا بیازی اندرین سودا   چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی   چو حلقه بر در مردان برون می‌باش و در می‌زن
چو پیغامبر بگفت الصوم جنة سر بگیر آن را   بپیش نفس تیر انداز زنهار این سپر مفکن
صبر باید درین خشکی چو در دریا رسی آنگه
۱۸۵۱ چو ماهی بر تنت رویه بقطع تیر او جوشن

نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن   ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
برآمد آفتاب جان برون از مشرق و مغرب   بیا ای حاسد از مردی نهانش کن نهانش کن
ازین سکنه‌سم در خون جدا دانسته که چونم چون   بیا ای جان روز افزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست و آن مرجان   بیارامد بشرح جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد   اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا   اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد   هر آنکو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون جه زین جهان زوتر درآ در بحر پر گوهر   جهنده‌ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
۱۸۵۲ میان تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو آمد روی مه‌رویم کی باشم من که باشم من   چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چه باشد خار گر سر در که چون نسرین بهار آید   نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی‌قیمت چو خورشید اندرو تابد   که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد   چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کرد حق   چو سیمابی بدی و ز حق شدستی شاه سیمین‌تن
منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره   مراضه‌ست این منی تو و آن منی هست چون معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد   بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم دامن جان را که پوشیده‌ست تشریفی   که آن را نی گریبانست و نی بریزدنی دامن
قبای اطلسی معنی که برقش کفر سوز آمد   گر آن اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن
اگر پوشیدم آن اطلس سخن پوشیده گویم من   اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن
چنین خلعت بدش در سر که ماهش کرد مدثر
۱۸۵۳ شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

چو او سرمست عشق دل بپای دلربای من   از آن شادی ساید جان نهد افتد بپای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهی   شود جان خصم جان من کند این دل سزای من
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای تو   شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان   چگونه بوی برد این جان که هست او جان برای من
یکی جامی بپیشم داشت و من از ناز گفتم نی   بگفتا نی مگو بستان برای من برای من

چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
۱۸۵۴ یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون خرابات حدیث آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بیرغ بیخودان پروا شد مجنون آن لیلی مجر لیلی صد مجنون
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس در آن سوتر که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیر اندر آن بیشه ز جل لرزان کز آن شیر اجل شیران همی میزند الاخون
سی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد همی سوزد پر و بال و اگر یک پر زند آن سون
وزیر و حاجب و محمود ایازی واشده چاکر که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری در نکارت که آنجا می شود حیران جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون
مگر هم لطف شمس الدین تبریزت برهاند
۱۸۵۵ دگر نی این غزل می خوان و برخود می دم این افسون

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پرخون
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند و نه دریا چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی دانم
۱۸۵۶ که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

مرا هر دم همی گویی که برگو مطلع شیرین بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه بر آردشیر زشنگی که عاجز گشت از او مبتین
تو بوسهٔ عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی که هر جزوت شدست ای دل چو سیب الان بوسه چین
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را تو هم مر کشتهٔ خود را بیا برخوان یکی تلقین
بتلقین گر کسی نیت بیرد مرده در ساعت کفن گردد برو اطلس ز گورش بردمد نسرین
یکی بی مرکب تن را دلا چون تو بیابی چه آسیبی از آن مرکب که لنگست او ز علس
یکی بی اشتری را کو بیابد در بیت هرگز بخارستان همی گردد که خار افتاد او را بس
چو او وا پی کسی دردم چو کشتی ره رود بی پ
۱۸۵۷ ز موج بحر بی پایان ببرد بادبان دین

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
پی دهٔ ماضیه می خواب درون محکمه صمه وی خود داعی سلطان دعاها ز کنم آمین
بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را که نامم در بگردانی نهی نامم فلان الدین
که خلقان صورت و نسمه مثال میوهٔ خامند کی ارجح نشان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین

وگر حالی آورد عاشق سماعش آرزو آید ‌‌ رباب چون بنوازد سماعی آرمش شیرین
ز آواز سماع من اقتعی هم شود زنده ‌‌ سر از تربه برون آرد بکوبد با کفن رقصی
کفن را اندر اندازد تو آن انداز مستانه ‌‌ از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند ‌‌ که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می‌بین
ز مردم آن نگار آید که زنده می‌شود در تو ‌‌ و باقی بی‌غباری دان که پیدا می‌شود از طین
دلت را هر زمان نقشی ز شب یک نقش افسرده ‌‌ از آن افسرده‌ای که تو بر آنی به‌ای بالین
مرا گویند بگو صورت هم اصل غزل وا گو
۱۸۵۸ خمش کردم نشاید زد این خاتم بهر گرگین

چو آمد من ز عشق دل بپای دلربای من ‌‌ از آن شادی بیاید جان نهان افتد بپای من
وگر دوری در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان ‌‌ شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او ‌‌ شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان ‌‌ چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی ‌‌ بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من
چو از صافش چشیدم من مرا درداد ملک دردی
۱۸۵۹ یکی دردی گران خواری که کامد شد صفای من

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین ‌‌ دلم بر نیش هجرانست بهر نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او ز عرش و فرش بگذشتست ‌‌ درین آتش بسی تن گرد می‌رو بوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن ‌‌ شود آن آب حیوان ز بی آغوش شمس الدین
چو دیگی بحث عقل من چشیدم بود نابخته ‌‌ زدم آن دیگ در دریش ز بهر جوش شمس الدین
درین خانهٔ تنم بینی یکی را دست بر سر زن ‌‌ یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین
زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد
۱۸۶۰ زبانش یار بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین ‌‌ خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی ‌‌ چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند ‌‌ بذات حق که زان دارد هماره عار شمس الدین
یکی غاریست کندروی ز سر سرها وحی است ‌‌ برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بردر ‌‌ دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
ایا روحی ترورف فی فضاء العشق واستشرف ‌‌ وطر فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلابه‌های در دارد بنا گوش ضمیر من ‌‌ از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
بیا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او ‌‌ ولیکن دم تش کم ده مکن آزار شمس الدین
بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد ‌‌ بجای توتیا و کحل تا گه غبار شمس الدین
بهر سو بین چو تو ای دل هزاران زار دارد او ‌‌ مپندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین
بلطف خویش یک چندی بهار اشرش دادت ‌‌ وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

رهی مرقی ز آن روزی که پیشش سجده می کردم — که آن روزی که می گفتم هدایت یار شمس الدین
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی — مگر ز لطف بی پایان و ز هنجار شمس الدین
شب تاریک تو ی دل نبیند روز را هرگز — مگر زنور واز شراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او — شوم مست و همی گویم که مرخمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو — مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
نمودت بیش زاین مشتی ساشد حد این دانم — ز موج سرها و قف وزان هشیار شمس الدین
برد خود بر در مکان که مانندش برون باید — ز اوصاف بدیع خویش خود معمار شمس الدین
یکی جوهر روحانیست که جانها جان زاو یابد — شده حاکم نکته بر آن جوهار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصماهم — عنی فضله جدا علی الاخیار شمس الدین
و ن کانت یادیه و فضالا اتانیه — واحیی لروح معانا لمن ادرار شمس الدین
فروحی حط اقرارا برق الف اقرار — وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا — علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا عنی نادیک تسیما
فبلغ صبوتی واهجر بالاعذار شمس الدین ۱۸۶۱

ای قاعدهٔ مستان در همه کر افتادن — استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست — گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست — ایمن شدن از مردن و ز تاج زر افتادن
درویش بدلق اندر وندر بغلش گوهر — او سنگ چرا دارد از دو بدر افتادن
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره — آگه نه از مستی او ز کمر افتادن
گفتم که دلا بر جه می بر کف جان بر نه — کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده — والله که نمی دانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم — مستم مهل از دستم وندر خطر افتادن
این قاعده بود ادست وین رسم نو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن ۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن — صد جان بعوض بستان وان شیوه تو باما کن
عیسی چو توی ما را همکاسهٔ مریم کن — طنبور دل ما ز هم نالهٔ سرنا کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری — وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهد معنی زن — وز زهد سخن گوید بوعده فردا کن
دیوانه ومستی را خواهی که بشورانی — زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته — جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین — زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار ببند ای دل در دیر بکن مسرب — ز ان زهد بر حاصل یک بوسه تقاضا کن

در چهرهٔ مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۳ گر رغبت ما بینی این قصهٔ غرا کن

ای شمع حق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین / یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج همه شاهان معراج خردمندی / تعریف چه می‌باید چون جمله توی می‌بین
هر ذره که می‌جنبد هر برگ که می‌جنبد / بی کام و زبان گفتی در گوش یک بنشین
جان همهٔ جانهای دولت مولانا / جان را برهانیدی از بار فلان الدین
ز نفخ تو می‌رقصد پر ملاء الاعلی / در شوق تو می‌تفسد هشت فلک هفتین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت / بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بی راهی / آورد طبیب جان یک خمره پر از تسکین
تا این تن بیمارم وین خسته دل زارم / زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو / شاد آمدی ای سلطان ای چارهٔ هر مسکین
پیغامبر بیماران مانع خبری ز ایشان / در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سرچشمهٔ ایوبم / هم چشم و هم ابرویم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد / گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی داند چون آخر استادی بی‌چون را / گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف بن چاهی بر هفت فلک ناظر / وندر شکم ماهی یونس زبر پروین
گر مومنی و گر ستی هستی طلب و مستی / بی‌زر زبرین وقت است این بحث به زیرین
خامش که نمی‌گنجد این قصه درین قصه

۱۸۶۴ رو چشم بالا کن روی چو مهش می‌بین

در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان / زان گنج که دلها را از سجده که مستان
بشنو چه خبر آرم می‌آید از آن طارم / کز مکه ازین سو آ کامد که فتح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان / هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
ز عقل بپرسیدم کان شهره فتان چو شد / گفتا پنهان صورت پیدا بقی و دستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۵ آیند و روند اینها در هر چمن و بستان

ای سرو و گل بستان شکر چنین دستان / ماییده و صد بستان هاده چه بدرویشان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر / از صدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری / پس گوش چه می‌خاری هاده چه بدرویشان
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین / بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان
صدقهٔ تو بجای رفته وانگه شب آشفته / و حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان
هر لطف که بنمایی در سایهٔ آن آیی / بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین / رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان
ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین / ای مالک یوم الدین هاده چه بدرویشان

آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم — محروم میندازم هاده چه بدرویشان
سرگشتهٔ تحویلم در قلم و در قیلم — بنگر تو بر تبیلم هاده چه بدرویشان
دایی که دعا گویم هرجا که ثنا گویم — بین کز تو چه وا گویم هاده چه بدرویشان
رتجیت میا آمین دور از تو قضا آمین — یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت — خاصه که درین ساعت هاده چه بدرویشان
گفتیم دعا دمبدم در کوی شما رفتیم
خوش باش که ما رفتیم هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان — هم سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب — از گرمی میدانت بر سورد تابستان
گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند — از شیرئی گردد ور مادر ور پستان
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم — سرمست شب گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یکبار ه مرو گیرد — هرپاره زمن گردد از آتش تب سستان
تو ز پس پردهٔ دل ناگاه سری در کی — تهر سرموی من گردند چو سرمستان
هرخاطر من شکری بر بام و در از عشقت — چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو دو پیچد در هر یک — ور چون تو شهی گردد هر خاطرم آستان
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد
می بیم و می گویم از وشک کدامست آن

۱۸۶۷

ای جانك من چو تی یك بوسه بچند ای جان — یك تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
ای جانك خندانم من خوی تو می دانم — تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم — ای خواجهٔ عطارم دکان بمبند ای جان
بر بام و نشان او رفتم بسد کان او — گفتم که سلام علیك ای سرو بلند ای جان
هر چند که میاری پر حیله و عیاری — این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان
زامهر دل ما را در رقص در آ یارا — ور تار چنین می کن آن زلف کمند ای جان
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان — سمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان
می بندد برین معرش می سوزم من خوش خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان — این نکتهٔ شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر — ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید — زان یك شدن دو تن ذوقست نشان ای جان
هر حس محسوسی جفتست یکی گشته — هر عقلی بمعقولی جفت و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس با آنك حست کرد او — وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
دوقی که ز حق آید ز هستی تن زاید — ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته — هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد آن لحظه که می‌دزد بوسه بستان ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی کان آب تنق آمد بر عیش کنان ای جان
چندان حیوان آن سو می‌خاید و می‌زاید چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
خندک زده هر ذره بر معجب بی بهره کان حیوان را کی دید حیوان ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه بیندازی بربند دهان ای جان ۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان کز یار دروغیها از صدق به و احسان
محالست محال او مزدست وبال او عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان
نرمست درشت او کعبه‌ست کنشت او خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخنده وان دل که ملول آید خوش بوس و کنارست آن
وان دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم آن آب حیات باشد از چشمه گه حیوان
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری من مذهب ابرویش بخریده و دادم جان
زین مذهب کژ مستم پس کردم و لب بستم بردار دل روشن باقیش فرو می‌خوان

شمس الحق تبریزی بدرد چه شکر ریزی
گویی ز دهان بر صد حجت و صد برهان ۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
گریانی و پر زهری با حق چه با قهری مانند سر بریان گشته که منم خندان
من صوفی با صومم من آمر معروفم چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان
معذوری خود دیده در خویش نرنجیده عذر دگران خواهد ز بهر هنرمندان
بی دانش و حال خود تأویل کنی قرآن وآنگاه هم از قرآن در حق زنی سندان
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را ور باد و بروت آیی در نار تو در سندان

بگریز ازین دربند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان ۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان مردان از عاشق حق توبه وز بند هوا ایمن
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان

در خاك تنم بنگر کز جان هوا پیشه   هر ذره درین سوداگشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم   چه دورد پالان‌گر هر جا که رود پالان
گویند که هر کی هست درگور شود سیر آید   در حقهٔ تنگ آن مشك نگذارد مشك افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چه بود شادی   زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد   آن خون بهارین بده وانجا نه از بن‌ستان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
۱۸۷۲ آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان   وی حرص تو افزوده‌رو کم‌ترکوا برخوان
از اسپك و از زینك پر بادك و پر کینك   وز غصه پالوده رو کم‌ترکوا برخوان
در روده و سرگینی صد هوس و کینی   ای غافل آلوده روکم‌ترکوا برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی   نابوده و نسوده روکم‌ترکوا برخوان
منگر که شه و میری بنگر که همی میری   در زیر نکی توده روکم‌ترکوا برخوان
آن نازك و آن مشنك آن ما و من رشنك   پوسیده و فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نه شکر پایان   رخسار تو فرسوده روکم‌ترکوا برخوان
گر باغ و سرا داری بمرگ چه باداری   درگور گل اندوده روکم‌ترکوا برخوان
رفتند جهان داران خونخواره و عیاران   بر خلق بخشوده روکم‌ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده   وان‌چشم‌تو نگشوده روکم‌ترکوا برخوان

بس کن زسخن گویی از گفت چه می‌جویی
۱۸۷۳ ای باد بپیموده روکم‌ترکوا برخوان

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن   درگردش چشم او آن‌نرگس آبستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او   دل سد بدواند او را نتوان بستن
طفل دل پر سود آغاز کند غوغا   پستان کریم او آغاز کند جستن

دل زآتش عشق او آموخته سیلك روحی
۱۸۷۴ از سینه بپرسد هر ساعت بر جستن

در آتش روی خود اندر دلم آتش زن   وآتش زدلم بستان در چرخ معلق زن
ای جان خوش ساده از اصل ملك زاده   هرجا که‌روی‌خوش‌رو هردم که‌زنی‌خوش‌زن
این چشم ترا ز جان‌گر درکشد جام   شمشیر بکف داری بر نازك مرقش زن

ای طرهٔ بر دست بگشاده گرهها را
۱۸۷۵ این شب گره دیگر بر زلف مشوش زن

ای پیر مقامر دل بیش آ و دمی کم زن   رحمی که زنی برما مرده و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه   ور دار زنی ما را برگنبد عظم زن
ارواح مومن را شربت‌ده و دم دم ده   اشباح منافق را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه   مخمور یتیمی را بر جام محرم زن

در دیدهٔ عالم نه عدلی تو و عقلی تو   وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
اندر گل سرشته یك نفخ دگر در دم   وین سنبل سرگشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو   چون مرد مسلمانی بر ملك مسلم زن
چون خواسته‌ای ای جان ایمان مزدایست جان   جایی که ترا نبود بر قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید   زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد   آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و همپاسه   آن کحل انا الله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب دروش دل   زین زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شاید
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

۱۸۷۶

بی‌جا شو در وحدت در عین فنا جا کن   هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس هستی بین طوطی قدسی را   زان پیش که بر پرد شکرانهٔ شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان   هندوك هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده   وان شیشهٔ معنی را پر صافی صهبا کن
تا در زمین باشی کی ماهی دین باشی   مار چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
اندر حیوان منگر سر سوی زمین دارد   گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم با حق چو شدی محرم   بر صدر ملك بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو   جاروب ز لا بستان فراشی شا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو   ور زانك کنی مسکن بر طارم خضرا کن
می‌باش چو مستسقی کو را نبود سیری   هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
هر روح که سر دارد او روی به درد آرد   دری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن   پر بر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو   کین عشق همی گوید کز عقل سرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو   هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو   هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
تا ره ببرد ترسا در دیده بدیر تو   که عاشق زناری که قصد چلیپا کن
دانا شده‌ای لیکن از دانش هستانه   بی دیدهٔ مستانه رو دیده تو بینا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
در سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان من   وان حرف نمی‌گنجد در صحن بیان من
می‌گردد تن در که بر جای زبان شود   در پردهٔ آن مطرب کو زد سر بان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی   هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در عین جهان آمد   وز لعل شده حیران در عزت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی — چون در سر زلف او گشتست مکان من
جان دوش مرا آنمه دامی گفت دلم خستی — پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد — جز لعل بدخشانی کی یابد نشان من
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم — باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر
و امروده ز هر دوری از وی دوران من

۱۸۷۸
من گوش کشان گشتم از لیلی وار مجنون — آن می کشدم زانسو وین می کشدم زین سون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن — این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
از دست کشاکش من در چرخ بر آتش می — می گردم و می نالم چون چنبرهٔ گردون
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم — می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقهٔ بی چونی می زن تکلی بی چون

۱۸۷۹
آرایش باغ آمد امروز چه رو یست این — مستی دماغ آمد این بوی چه بویست این
ین خانهٔ جناتست یا کوی خراباتست — یارب که چه خانه ست این یارب که چه کویست این
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر — دل پر شده زدلبر یارب که چه جویست این
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته — تو پرده مرو هشته ای دوست چه خویست این
جانها که بذوق آمد درعشق دوجوی آمد
درعشق شراب آن درعشق سبویست این

۱۸۸۰
در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین — با زنگیکان مشب دوعشرت جان بنشین
حسن همه خوش خفته عشاق در آشفته — اسر د بهم گفته شا باش زهی آیین
دزدان شوریده بر جان سوزیده — بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون عشق تو رو ممشد این عشق حرممشد — چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی — در دیدهٔ هر هستی از دیدهٔ زنگی من
آن چرخ فرو مانده کاش بنگرداند — این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
می گردد آن مسکین نی مهر ددو بی کین — که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین
شه هندوی شنگی را آن مایهٔ شنگی را — آن خسرو زنگی را کاکلو حشری بر چین
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

۱۸۸۱
از چشمهٔ جان ره شد در خانهٔ هر مسکین — مانندهٔ کاریزی بی تیشه و بی میتین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق وای پر درد — بر روزن دلبر رو در خانهٔ خود مشین
ای موجهٔ سودایی می باش تو صحرایی — در گلشن شادی رو منگر همه غمگین
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم — وین پوست ز آن آتش چون سفره بود پرچین

چون دیدهٔ دل از غم پر خاک شود ای عم
۱۸۸۲ تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن   زآیینه ندیدست او الا سیهی آهن
از آب حیات تو دور است بذات تو   کز کبر برآید او بالا مثل روغن
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبش بیسد   از لذت آن بوسه ای دوست مه روشن
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی   زیرا که خیالش در هستم بخدا مسکن

در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
۱۸۸۳ در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن   بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در بار نشان کردن   زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد   او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
گر عشق شکرین خد زر بدهد و جان بدهد   چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید   آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد   یارب که چه دارد آن ساقی شیرین من

دو خواجه بیک خانه شد خانه چو ویرانه
۱۸۸۴ او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن سلسله مشکین را در گردن ما افکن   بر سینهٔ ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان   ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر ندر این می ز چه خم داری   من بندهٔ ظلم تو از بیخ ستم برکن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور   آخر نه توی با من شب باش زهی ای من
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود   جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
در معدن خویش ای جان بخرام درین میدان   رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی
۱۸۸۵ در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

ای برده صد سودا دستار چنین می کن   خوبست همین شیوه ای دوست همین می کن
هر بنده خود نی ابر چو بجنبانی   این بنده ترا گوید آن می کن و این می کن
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن   وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مأمون مبین را تو میدان که رو ای خایب   وان غیرت ره زن را بر روح امین می کن
آن حکم که از هست در عرش نمی گنجد   بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
آن را که نه زر حل جان ده بدم عیسی   وان را که ندارد زر زاکسیر زرین می کن

تا نور ابد شاها شمس الحق تبریزی
۱۸۸۶ حکمیست بنور تو آری همه هین می کن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن   نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن

زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت   نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن

مرغی که چشد یک دم از دانهٔ دام تو   در خاطر او نبود آهنگ هوا کردن

ای کار دو چشم تو بی‌جرم و گنه کشتن   وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن

خوش واقعه‌ای دارد دل با غم عشق تو   بی روی فرو خوردن بی رای رها کردن

دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

با جان صفا چه سود تقصیر صفا کردن ۱۸۸۷

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان   وگر عاشق شاهی روان باش بمیدان

صلا روز وصالست همه جاه و جمالست   همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان

کجایی تو کجایی نه از حلقهٔ مایی   وگر خود ز بهشتی چه خوش باشد بی جان

یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی   درو بوسه بجانی زهی کالهٔ ارزان

اگر شیر اگر پیل چمانش کند این عشق   چو بینیش بگوییش زهی گربه درانبان

چه تلخست و چه شیرین بر زهر و بر زکین   زهی لذت نوشین زهی لقمهٔ دندان

بر پشت دم بر هز وزین فتنه مگریز   بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان

زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز   از آن چشم کرشمه وز آن لب شکرافشان

بجو بادهٔ گلگون از آن دلبر موزون   که این دم مه گردون رو ان گشت بمیزان

بنوش از می بالا لب و ریش میالا   شنو بانگ و علالا زهر اختر و کیوان

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

دریغست بر اوباش چنین گوهر و مرجان ۱۸۸۸

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثمن   اگر بوسه بجانیست در بضاعت خریدن

چو آن بوسهٔ پاکست نه اندر خور خاکست   شوم جان مجرد برون آیم ازین تن

سر بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت   گران گوهر پاتست صدف را هله بشکن

پی بوسهٔ گل را که فر بخشد مل را   جهانیست زبانها برون کرده چو سوسن

غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید   هلا بوسه مخواهید از آن دلبر تو سن

در آ ای مه آدمی که روزن بگشادم   شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

در گفت فرو بند و گشا روزن دل را

زمه بوسه نیابید مگر از ره روزن ۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان   چرا چرا چه مستی مرا کنی پریشان

بیا بیا و بر آ بصلح سوی خانه   مرو مرو ز بیشم کتف چنین مجنبان

تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو   سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان

منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو   فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان

بیا بیا دمم ده که دمدمهٔ لطیفت   حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان

نثار عشوه اینک بهای عشوه صد جان   هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان

تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی   سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران

ستون این سرایی ز در برون چرایی		سرا که بی ستون شد نه پست گشت و ویران
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری		شبی که مه نباشد غمش بود فراوان
تو پادشاه شهری و ما کز شهری		چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان
مهاتوی سلیمان فراق و غم چو دیوان		چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان
توی بجای موسی و ما ترا عصایی		بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی		دمی بدم تو برف بر اوج بین تو جولان
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی		چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش		که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد		هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته		نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو جان آفتابی که اوست جان عالم		سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی		که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خمش که تا قیامت اگر دمی علامت
۱۸۹۰ جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

با روی تو کفرست بمعنی نگریدن		یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
با پرتو مرغان ضمیر دل ما را		در جنت فردوس حرامست پریدن
در ملک عشق هر آن مه که بتابد		آن ابر تو ست ای مه و در مستتر دیدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد		شیران بسیار نتاند ز آن دشت چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد		آن عشق حرامست و سلامی بسر بدن
در باطن من جان من از غمز تو سرید		محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار		از پوست چه شیره بود در فشردن
رنجور شقاوت چو بیفتاد ساسی		لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز
۱۸۹۱ آن موی بصر باشد باید ستریدن

ما دست ترا خواجه بخواهیم کشیدن		ور نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است		ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس و دغل چند گریزی		نزدیک رسیدست تو پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت		ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که طپانست درین دام		نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدردست		پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان		تا باز رهی از خلش و تاب دویدن
دارو دل و دیده نبود دست ز تو باشد		ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخمص این را تو بفرما بتمامی

که گفت بود قول تو مزدست شنیدن ۱۸۹۲

هر شب که بود ماعدهٔ سفره نهان   مر را زخیش تو بود روزه گشادن

ای لطف تو راماعده پرروزه گشان   مسد مسیحا زنك مرسده دادن

چون قوت دل ازمطبخ سودای تو باشد   باید بمیان رفتن و در اوت فتادن

مار هم از آن آتش دل آب حیاست   در آتش دل شد بسوزیم چو لادن

کار حیوانست نه کار دل و جانست

در خاك بپوسیدن و ز خاك برادن ۱۸۹۳

صد گوش بوم باز شد از راز شنودن   بی بود دهنده نتوان رادن و بودن

ستودن تو یاد بهار آمد و من باغ   خوش حامله می گردد جز رستودن

بر همه گرامادن مستان چه لطیفست   وز همه گر آن جام ودرا بر بودن

ای آیت بخشش رخ تو و حبو حقت   آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن

آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه‌ست   بن هدهد جان را گره از پای گشودن

تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه   جانها بلب آمد هله وقتست نمودن

ای گشتن روی تو ردی ایمن و ملاح   وی سنبل ابروی تو ایمن از درودن

سامی چو توی کفر بود بودن هشیار   وان شب که توی ماه حرامست غنودن

چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف   بس در دو سر دست کنون لخلخه سودن

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت   آن جسم بود کش بتوانند بسودن

بس تاشه ما گوید کور است مسلم

بر کردن ابهام و بر ابهام فزودن ۱۸۹۴

گر راست ملولی ز من ای قبلهٔ حوران   این سلسله بگذار و کسی را بشودن

در کوچهٔ کوران تو یکی روز گذشتی   افتاد دو صد خارش در دیدهٔ کوران

در خواب نمودی تو شبی دست خود را   بر سرو بیفزود ز تو فله قصوران

ای آنك برا جنبش بن عشق نبودست   حیران شده بر جای تو چون تازه حصوران

از لحن عراقی چو شتر بادیه کوبد   زین لحن چه بیگانه‌ای ای کم ز ستوران

عشقا تو سلیمان و صنعت سپه هست   رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید بر آمد

زیرا که ز خورشید بود حجهٔ حوران ۱۸۹۵

بمریختیم دوش و پرندوش بدستان   خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان

دی عهد نکردی بروم باز بیایم   سوگند نخوردی که بجویم دل مستان

گفتی که ببستان بر من چاشت بیایید   رفتی تو سحرگه و بیمی در بستان

ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی   وی چهرهٔ تو خوشتر از روی گلستان

دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند   در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زلف ترا عشوه دهد کس گله کم کن   صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی   هرگز نرسیدی مدد از بیست بهستان
ور نه بکنم غمزه بگویم که سبب چیست
زان سان که تو اقرار کنی که سببست آن ۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور کردن   نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی   وگرنی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم   شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی   نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشتر چه باشد   نهادن روی بر پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش   ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا کمدست دندان   ازین صبر و ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست
ببام آسمانها رخت بردن ۱۸۹۷

درین دم همدمی آمد خمش کن   که ناگفته می‌داند خمش کن
ز جام بادهٔ خاموش گویا   ترا بیخویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش   که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری   ترا زگفت برهاند خمش کن
زگردشهای تو می‌داند آنکس   که گردون را بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی   یکایک بر تو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند   در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی بازو یکی زاغ   که یک یک را نمی‌ماند خمش کن
گر آن مه را نمی‌بینی ببینی   چو چشمت را بپیچاند خمش کن
ازین عالم و زان عالم مگو زانک
بیک رنگیت می‌راند خمش کن ۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین   که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین بماند   جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی   ز آن سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغدی تند ساکن   چه مسکن ساختی ای بازمسکین
چه آساید بهر پهلو که گردد   کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب   چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آری بکنج ویرانه‌ی را   که بالا نقش دارد زیر سجین
چو جان را نیارایی بحکمت   که از زهر دمش صد چین و ماچین
نه آن حکمت که مایهٔ گفت و گویست   از آن حکمت که گردد جان خدابین

تو گوهر شو که خواهند و نخواهند / نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ / الف می‌باش فرد و راست مشی
چو معنی اسب آمد حرف چون زین / بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
بگورستان بزیر خشت بنگر / که نشناسی تو سار نشان زیرین
خدایا در رسان جان را بجانها / بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را در آمیز / چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آنچنان فرما که باشد / ز ما احسان اندک وز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسانمان
بر اوج فوق بر زین لوح زیرین ۱۸۹۹

دل خون خواره را یکباره بستان / ز غم صدپاره شد یکپاره بستان
بکش جان مرا امروز چاره / وگرنی جان ازین بیچاره بستان
همه شب دوش می‌گفتم خدایا / که داد من از آن خونخواره بستان
دل سنگین وی چون ریخت خونم / تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط / یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت اشکال عشق است / برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان ۱۹۰۰

بیا ای مونس جانهای مستان / ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای مهر خوبان و برافروز / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آیی سر از طاقی برون کن / ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خوب مستان را ببسته / گشا این بند را از پای مستان
همه شب می‌رود تا روز ای مه / ز ساهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خریم / چنین است آسمان پس روی مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان / ز تو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند / درین بازار که چه جای مستان
میمکن وعدهٔ مستان بفردا / توی فرد و پس فردی مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند / کی نشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می‌گفت / منم یک لمعه ز حلوی مستان
شنیدم از دهان عشق می‌گفت / منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / ساقی جام جان فزای مستان
بگو کان می ز درماهای حاجت است / که جان را می‌دهد سقای مستان

همه مولای عقلند این عجیبست که عقل آمد که من مولای مستان
چو مردم موقع داشت دویش کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان ببخشند این غزل را
۱۹۰۱ چو خون دل ز خون بالای مستان

ز زخم دف کمم بدرید ای جان چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی نه سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب بردست که پیدا نیست گرد او بمیدان
درافکن کهنه‌ای گر زر نداری ترا جز ریش کهنه نیست درمان
چو دست بسته و ریشت گشاده است بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز حسره مگر بسته‌ست راه گوش اخوان
گر راهست آبی را درین ساو چرا چرخی و سنگی نیست گردان
وگر این سنگ گرد نیست کو آرد زهی مهمانی بی آب و بی نان
مطیبت گفتم این نکته مرنجید مدارید از مزاح خاطر پریشان
گلو مخراش و زیر لب بخوانش دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن
۱۹۰۲ خمش کن این کرم را نیست پایان

چرا منکر شدی ای میر کوران نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما غیبیان را ستیران را چه نسبت با ستوران
درین دریا چه کشتی و چه تخته درین بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف بهستی دو پاره کف بود ایران و توران
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد چه می‌لافند از صبر این صبوران
ازین بحرند تشنان گشته نغزان ازین موجند شیرین گشته شوران
بپرداری سخن ای شمس تبریز
۱۹۰۳ که در عشقت همی سوزند حوران

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی دور مبارک زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه نشستن حرامست که سلطان میخرامد سوی میدان
بیا بنما بمیدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر ز جان
ولیک از عشق شه جانهای مستان فراغت دارد از ساقی و ز خوان

تو گویی این کجا باشد همانجا
۱۹۰۴ که اندیشهٔ کجا گشتست جویدن

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن ... کی داند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی ... نه گردن را کی سر کشیدن
روان شو سوی شیرینی چو غوره ... بباطن گر نمی‌دانی دویدن
رسن را میگزی ای صید بسته ... نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر ره ماست ... کمانی بایدت از ره خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم ... یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما ... همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم باید ... ز بند ما نیارد بس جهیدن
فلک را تا نگوید مر ما بس ... بگرد خاک ما باید تپیدن
هوا شیریست از پستان شیطان ... بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهن خاک‌خشک از حسرت ماست ... نیارد جرعه‌ی بی ما چشیدن
کی یارد صید مرا قصد کردن ... کی یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی را که ربودیم و گزیدیم ... کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جانرا در جز عشق ... میان عاشقان باید خزیدن
امان هر دو عالم عاشقان راست ... چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوپان ... ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که این چوپان نریزد خون بره ... که ز جاوید داند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند ... بکعبه کی تواند پی رسیدن
که کعبه ناف عالم بیش نیست ... نتان پیی بر نافی کشیدن
ابابیلی شو و از پیل مگریز ... ابابیلست دل دردانه چیدن
ببینند دشمنانرا همچو دانه ... پیام کعبه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمانها ... ز دل خواهد گل دولت دمیدن
ز دل خواهی بدلبر راه بردن ... ز دل خواهی ز تنگ تن رهیدن
دل از بهر تو یک دیگی بپخته‌ست ... زمانی صبر میکن تا پزیدن

دل دنیاست شمس‌الدین تبریز
نتاید شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵
اگر تو عاشقی غمرا رها کن ... عروسی بین و ماتمرا رها کن
تو دریا باش و کشتی‌را برانداز ... تو عالم باش و عالمرا رها کن
چو آدم توبه کن وارو بجنت ... چه فرزندان آدم را رها کن
بر آ بر چرخ چون عیسی مریم ... خر عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی ... همو را گیر و مرهمرا رها کن

وگر سدار کردت رسد در هم — جمال و خوب ددهم را رها کن
بمغت فنه من روحی دسمدست — هم سش و غم کم را رها کن
مسلم کن دل ازهستی مسلم — مسه تا مسلم را رها کن
مگر ای شیر زاده خوی شیر ن — سگان معلم را رها کن
حریصان را جگر خون بین وگرگین — گر و ناسور محکم را رها کن
بر آن آرد تر حرص چو آزر — که ابراهیم ادهم را رها کن
حمش زان نوع کوته کن سخن را — که الله گوو اعلم را رها کن
چو ظالم گشت شمس الدین تبریز
۱۹۰۶ جهان تنگ مظلم را رها کن

تو نعدقلب و از رو برون کن — وگر گویدزدم زوتر برون کن
که بیگانه چو سیلابست دشمن — زبامش تو براں وزدر برون کن
مگس را زغیرت ای برادر — ازین برم پر ز شکر برون کن
دو چشم حدین نامحرمان را — زآن زیب و جمال مر برون کن
اگر کر نشنود آواز آن چنگ — گرتنی کری ز کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند — دلی کوهست چون مرمر برون کن
تران راه معنی عاشقانند — نرشهوت بود چون خر برون کن
مریزبدست شهوت پرو بالش — ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو سدهٔ شمس تبریزی نباشد
۱۹۰۷ تو او را آدمی مشمر برون کن

گر اینجا حاضری سر همچنین کن — چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدی — پی ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرادی می شکستی — در آ امروز اردر همچنین کن
میان جان چا کر کار کردی — پیش چشم چاکر همچنین کن
چه خوش کردی مه آب شوم رادی
۱۹۰۸ رها کی باز و خوشتر همچنین کن

نشانی آمدن این راه با من — کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و یانو بسازم — که چشم من بروی ست روشن
چو از رهت بیردم شرط نبود — میان راه ترك دوست کردن
بعسهایت بگیرم همچو بیرن — چو صلانت نهم گاهی بگردن
چو آدم تو به کن از خوشه چینی — چو کشتی بند آن ست خرمن
دهان بربند گوش فهم بستهست
۱۹۰۹ مگو چیزی که می ناید بگفتن

دل معشوق سوریدست برمن — وزان سورش جهان را سوخت خرمن

بزد آتش بجان بنده شمسی   گرو شد موم جان سنگ و آهن
پدید آمد از آن آتش بناگه   میان شب هزاران صبح روشن
بکوی عشق آوازه در افتاد   که شد در خانهٔ دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو بر آمد   که سایه نیست آنجا قدر سوزن
از آن توری که از لطفش برستست   ز آتش گلبن و نسرین و سوسن
از آن سو باز گرد ای باد بدخو   بدین سو آ که این سویست مأمن
بسوی بی سوی جمله بهارست   بهر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز
تو جان کندن همی خواهی همی کن ۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین   تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را بطمع روزی خود   بپیش شه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش   فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیلها در جستن آب   بسوی بحرشان زیر و زبر بین
براش هر یکی از مطبخ شاه   بقدر او تو خوان معتبر بین
پیش جام بحر آشام ایشان   تو دریای جهان را مختصر بین
و آنها را که روزی روی شاهست   ز حسن شه دهانشان پر شکر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین ۱۹۱۱

ترا پندی دهم ای طالب دین   یکی پندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل بپهلوی حریفان   که جان گرگین شود از جان گرگین
ز غورشهای دل ار پاک گردی   ز دل یابی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان   چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمهٔ چشم پریان سر بر آرند   چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که سقیهای عشقست   که سودت کم کند در گور تلقین
باحسان زر بخوبان آنچنان ده   که تقریبه زشتانست تحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز   بمعریان تو ایشان را بکابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید   چو بفروشی تو سرمه گی دا بسرگین
ز سنگ آسیا زرین حمولست   به قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگها آن بیش ارزد   که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلی فضل دارد   میان کوهها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو
کرامانند ز دست عشق تمکین ۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان   بدان می این قضاها را بگردان

قصد خواهی که از بالا بگردد — شرب پاك بالا را بگردان
زمینی خود که باشد بااغبارش — زمین وچرخ و دریا رابگردان
بیندیشم دگر زین خورده سودا — بی دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم — مرا لاگیر والا را بگردان
اگر کو رفت این دلها ومستی — دل بی دست و بی پا رابگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم
۱۹۱۳ چو فرمودی مرا جا را بگردان

بباغ آییم فردا جمله یاران — همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغست — صلای عاشقان و حق گزاران
در ان باغ بتان و بت پرستان — هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان ودست اندازوخندان — همه شاهان عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماهرویی — زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه — دگر جوقی چوشاخ گلسواران
ببینی سبزه را با گل حسودی
۱۹۱۴ نباشد مست آن می را خماران

اگر خواهی مرا میدر هوا کن — وگر سیری ز من رفتم رها کن
بیم قانع بیک جام و بصد جام — دو ساله پیش تو دارم قضا کن
بده می گر ننوشم بر سرم ریز — وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گوئی ترش شو — توماشی را بگیر ولوبیا کن
سرخم را بکهگل هین میندا — دل خم را بر آور دلگشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله — چوچنگم خوش ساز ونوا کن
اگر چه میزنی سیلیم چوندف — که تو زی خوشیداریصدا کن
چو دف تسلیم کردم رویخودرا — بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید زدف وکف یك آواز — اگر یك نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب وروز — یکی بوسه بی ما قضا کن
تو بوسه پارهای وجمله حواری — نگیری پندا گر گویم سخا کن
شدی ای نی شکرزافسون آن لب — رلب ای نیشکر رو شکرها کن
بشکرستاین نوی خوشکه داری — توی شکرین داری ادا کن
خموش از دگر نی می باش یکتا
۱۹۱۵ که می گوید که یکتا رادوتا کن

برو ای دل بسوی دلبر من — بدان خورشیدشرق وشمع روشن
مرو هرسر سوی بیسویی رو — که هرمسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم برخط امرش — که هر بیسر ازو افراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان   دل ترسندگان را نیست مأمن
بدست او دهد سرمایهٔ زر   ز بابت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی   چو گنجشکان در آ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی   چه سود عنبرینه و مشک و لادن
وگر صلت ز شیرش تر نکردی   برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید   گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
در آمیزد دلت با آب حسنش   چو آتش که در آویزد بروغن
درآ در آتشش زیرا خلیلی   مرم ز آتش نه‌ای نمرود بد ظن
در آ در بحر او تا همچو ماهی   بروید مر ترا از خویش جوشن
ز کاه غم چه کن حب شادی   که آن مه دایرای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه   بکوری دی و بر رغم بهمن
نغمی چون کمان گر تیر اویی   بقاب قوس رستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر   مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلا در
بلا در گر ننوشی باش کودن

۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین   درآ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم   رود بوی خوشش تا چین و ما چین
برآ بر خرمن سیب و بکش پا   ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم وگر می   وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
یکی چیز ست دروی چست کان نیست   خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی   در آ در پیش من چون شمع بنشین
همی‌ترسم که بگریزی ز گوشه   برآ بالا برون ندار نعلین
بپهلویم نشین بر چفس بر من   رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت   که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم   همیشه عشوه و وعدهٔ دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را   پراکنده سخنها هست آیین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز
زهی کر و فر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بر بندند تا گاهت زنخدان   همه کار جهان آنجا زنخ دان
چو می‌برند شاخی را ز دو نیم   بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفت گرد چرخ چنبری گرد   که قد همچو سروت چنبری کرد
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور   که بر گردون روی تا رفته در گور
تو تا بنشسته‌ای در دار فانی   نشسته می‌روی و می بینی

نشسته میروی این نیز نیکوست / اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی کشتی درین گرداب گردان / بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابند عالم / که تا دست از تبرک بر تو مالم
ترا زلفیست ماز مشک و عنبر / تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر / کله بر آسمان انداز آخر
چرا دیو بکنهٔ مستحیله / فریبد چو تو زیرک را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی / نداری بوی آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آنقل / تخیف دیده ی در روی او مال
ترا عمری کشید بی‌غول در تیه / بکن با غول خود بحثی بتوجیه
چرا از ما دبی چیست سکته
جوابش گو که مقلوبست سکته ۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب باز می بین / وجودت را تو پود و تار می بین
هر آن کند او کند مجرم نشست / سر سر جان او پرخار می بین
چو جمله در هوای وصل در بست / رخان عاشقان را زار می بین
چو سر رشتهٔ اشرتهاش دیدی / بر آن رشته برو گلزار می بین
زجانها جوق جوق از آتش او / مدان لابه کنان مکثار می بین
بزن تو چنگ در قانون شرطش / سماع دلکش اوتار می بین
بپیش ماجرای صدق آن شه / سرافکنده همه اخبار می بین
میان کودکان مکتب او / چه کوه و بحر از جبار می بین
چو بی میلی کند آن خدمت مه / چو مه سرگشته و دوار می بین
چو روی از منبرش برتافت جانی / در آویزان ورا بر دار می بین
اگرچه کار و باری بینی او را / ولی نسبت بشه بیکار می بین
خیالش دید جانم گفت آخر / بحضرت میخوردم می نار می بین
یکتا که عنایت بر مرونست / ولیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی / ز سنبلها ته از انبار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل / اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین را گر ببینی / بغیب اندر رو و ازهار می بین
شود دیده گداز سوی بی سو
دراو انوار در انوار می بین ۱۹۱۹

عشقست بر آسمان پریدن / صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن / اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را / مر دیدهٔ خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد / در حلقهٔ عاشقان رسیدن

زان سوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم — وی دل ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان — من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم — تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می پریدم — تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند
۱۹۳۰ چون گویم صورت کشیدم

دیر آمده‌ای مرو شتابان — ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن — آبیست گلست در گلستان
کشتی چونی چنانک ماهی — افتاده میانه دیگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا — بی دولت دادو عدل سلطان
من بی‌تو نیم ولیک خواهم — آن با تو یی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست — خاصه شموز گرم و تفسان
قانع نشود بگرمی او — جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خوهند و روشنی هم — مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم
۱۹۳۱ بنگر ز کدامی ای غزل خوان

ای ساقی و دستگیر مستان — دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور — بس تشنه شدند می‌پرستان
دست بدست می روان کن — بر دست مگیر مکر و دستان
سر رشتهٔ نیستی بما ده — در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه‌ست — ما را منشان بآبستان
هرجا که نیست بزم آنجاست — هر جا که ویست بت گلستان
ملحام بر آر همچو خورشید — عالی کن از آن نهل پستان
دستار حست مؤمنیرا — خوارزم نبینند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمست — همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند
۱۹۳۲ خوش در دل ما نشسته است آن

ما شاد تریم با تو ای جان — ما صاف تریم با دل کان
درعشق خودیم جمله بی دل — در روی خودیم مست و حیران
ما مست تریم بی پیاله — ما پاکتریم بی دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق — ما خوجه عجیب‌تریم با آن
ایمان عشقست و کفر ماییم — در کفر نگه کن و در ایمان

ایمان با کفر شد هم آواز — زیرا ز یک پرده رسد الحان

دریا چو شنید این سخن را

۱۹۲۳ بس کی دهد این سخن شادان

ای روی مه تو شاد خندان — آن روی همیشه باد خندان

آن مادر هیچ کس نزادست — ور زانک بزاد زاد خندان

ای یوسف یوسفان نشستی — در مسند عدل و داد خندان

آن در که همیشه بسته بودی — واشد ز تو با گشاد خندان

ای آب حیات چون رسیدی

۱۹۲۴ شد آتش و خاک و باد خندان

ای روی تو نو بهار خندان — احسنت زهی نگار خندان

می سنبت ای نگار در خنده — بر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من — ای یار نکو عذار خندان

ای شهر جهان خراب بی تو — ای خسرو و شهریار خندان

ای صد گل سرخ عاشق تو — بر چشمه و سبزه زار خندان

در بیشهٔ دل خیال رویت — شیریست کند شکار خندان

هر روز ز جانبی بر آیی — چون دولت بی قرار خندان

بحریست صفات شمس تبریز

۱۹۲۵ پر از دُرِ شهوار خندان

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن جان و عقل و ایمان

غارت گر صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان

شورندهٔ صد هزار فتنه — حیرتگه صد هزار حیران

آن دایهٔ عقل و آفت عقل — آن مونس جان و دشمن جان

او عقل سبک کجا رباید — عقلی خواهد چو عقل لقمان

او جان خسیس کی پذیرد — جانی خواهد چو بحر عمان

آمد که خراج ده بیاور — گفتم که چه ده دهیست ویران

طوفان تو شهرها شکستست — یک ده چه زند میان طوفان

گفتا ویران مقام گنجست — ویرانهٔ ماست ای مسلمان

ویرانه بیا ده و برون رو — تشنیع مزن مگو پریشان

ویرانه ز تست چون تو رفتی — معمور شود بعدل سلطان

حیلت مکن و مگو که رفتم — اندر پس در مباش پنهان

چون مرده بیار خویشتن را — تا زنده شوی بروح انسان

گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میان نی — آن کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل بسر بگوییم — نتوان گفتن پیش خامان
خاموش که صدهزار فرقست
از گفت زبان و نور فرقان

۱۹۳۶
حالست و درست مکسب تن — کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان — زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی — نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید — خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را — بی منت ریسمان و سوزن
گر خانهٔ عالمست تاریک — بگشاید عشق شصت روزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر — جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید
دم درکش و باش مرد الکن

۱۹۳۷
وقت آمد توبه را شکستن — ور دام هزار توبه جستن
دست دل و جانها گشادن — دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن — لعل لب و بوسه جستن
در آب حیات غسل کردن — دوری ز خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش — تاکی بامید در نشستن
گر سکّه آن نگار بنگر — صد پیوست در آن شکستن
مخدومی شمس دین تبریز
ای جان تو رمیده ز ربستن

۱۹۳۸
ای دوست عتاب را رها کن — تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از من — من را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد — مستم کن و دزد را رسوا کن
شادی ز میان غم بر انگیز
در عالم بی وفا وفا کن

۱۹۳۹
ای عربده کرده دوش با من — می خورده و کرده جوش با من
ای جان بحق وصال دوشین — در خشم چنین مکوش با من
گر با تو زمی بدی بگفتند
با بنده بگو مپوش با من

۱۹۴۰
امروز تو خوشتری و با من — بی من تو چگونه‌ای و بی من
نی نی من و تو مگو رها کن — فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ — بی من بودم بسالها من
در پوست من دو تو همچو انگور — در شیره کجا تو و کجا من

از بخل بجست و در سخا ماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو
۱۹۳۱ ای آینه دار آن لقا من

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که عشق بحر می زد درین شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانهٔ خون
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هر سوی بی سون
بر گم کردش تسم از خود تا گشت عشق چست و موزون
در گم شدگی رسید جایی کانجا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس اوست مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یک سحق وصد هزار تیزه ز نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی بگلستان هون
ور زانک بگلستان در آیی خود را بینی در آتش و تون
بر پشت ملک پری چو عیسی وندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیلهٔ تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز
۱۹۳۲ کز هر چه صفت کنیش افزون

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هر چه بگویم و نویسم بر خوانده نانبشته پیشین
ای آنک طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث ذوق مستمندان بی قوصره و جراب و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست نوش تنیست و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و رامین
ور نقش از آن هزار تراشی طینی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنع نقش بندت لعبتها اند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبو تو تا شکنند آن یکی بتوهین

تا لاف زند که من شکستم　　تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور　　طاوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسمری ببندی　　شمعی که مخسب خیز بنشین
بنشین بخیال خانهٔ دل　　هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگری همی پرستیم　　تا لعبهٔ او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی　　در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کردم　　تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند　　از اسب فرو مگیر تو زین
تا روز سوار باش برصید　　مندیش ز بالش و نهالین
می گرد بگرد لیل لیلی　　گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می‌دهد شاه　　ن لصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی　　یابی بجوال ابن یامین
بس کن که دعا بسی بکردی
گوش آر ازین سپس بآمین

۱۹۳۳
برخیز و صبوح را برنجان　　ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز ره نو رسیدند　　بر مایدهٔ قدیم منشان
جانها که پریدند درخواب　　در عالم غیب شد پریشان
مرغان بولایتی و شهری　　آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر　　حراقه بزن صفیر برخوان
هر جا وردند از ره آورد　　بی‌خود کشاید جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد　　او بر نخورد زین گلستان
عقبی باید ز عقل بیزار　　خوش نیست قلاوزی ز حیران
حق هست قلاوز و همه راه　　در هر قدمی هزار ویران
ای یار صدا دو آ نواز　　از کنگرهای شهر سلطان
این راه بزن که بدین راه
خفت اشتر و مست شد شتربان

۱۹۳۴
از ما مرو ای چراغ روشن　　تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار　　صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه　　در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی　　یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید　　یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود　　یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش　　وز بهر تو ساخت ماه خرمن

نستاند هیچ کس بجز تو   تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش   ور عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی   من غم نخورم ز وام گردن
روزی که گدو کنی ساز   هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب که صبوح و تو باشی   هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید   با هندوی شب بخشم سن سن
ترکیت به از خراج بغداد   هر سن سن تو هزار ره زن
گفتی که خموش من خموشم   گر زانك نیارم بگفتن
ور گوش رباب دل بپیچی   در گفت آیم که تن تن تن
خاکی بودم خموش و ساکن   مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خاك   تا هست کنی مرا دگر بن

خاموش که گفت نیز هستیست
باش از پی (نصتوا) ش الکن ۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان   گرز باش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا وز برون بیگانه رو   این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چو بشد دلبر بخشم گیر دعشق او می گویدم   عاشق ناشی مباش و رو مگر دان هان وهان
راست مانند تلخی دلبر بتلخی شراب   سازوار آید مزاجت گر چه تلخ اندر زمان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر است   مرده را زین سخن را تو مپرس از زندگان
شاد روزی کین عزل را من بخوانم پیش عشق   سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان

مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس
مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بردران ۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن   تا چها در می دمد این عشق در سرنای تن
هست این سرنا پدید و هست سرنایی نهان   ز می لبهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد   آه ازین سرنایی شیرین نوای بی شکن
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او   ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد   وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان و صوفی ناپدید   ای مسلمانان کی دیدست خرقهٔ رقصان بی بدن
خرقه رقصان از تنست و جسم رقصان از جهان   گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
باده گیرای و وانکه کسی با خویشتن ۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد زتو مباش اندوهگین   کو ز نقشی دیگر آید سوی تو میدان یقین
نی خوشی مر طفل را ز دایگان و شیر بود   چون برید از شیر آمد آن زخمر و انگبین
این خوشی چیز بست بیچون کامد اندر نقشها   گردد از سمه سمه در میان آب و طین

لطف خود پیدا کند در آب مردان ناگهان   بار در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت   گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پس این پرده ناگاه روزی سر کند   جمله پیها بشکند آنک نه آنست و نه این
جان بخواب از تن برآید در جهان آید بدید   تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر ببین
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را   روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
آن خیال سرو رفت و جان بجامه باز گشت   ان فی هذا و ذلک عبرة للعالمین
ترسم از فتنه وگرنی گفتنیها گفتمی   حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات   نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین ۱۹۳۸

نازنینی را رها کن بر شهان نازنین   بار گازر بر نتابد آفتاب راستین
سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب   چند بینی سایهٔ خود نور او را هم ببین
در شکنبهٔ خویش غلطی بی‌خبر همچون ستور   آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود   زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستارهٔ روز باشد ایمنی کاروان   ز آنک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت چه چیست   زانک او گشتست با شب آشنا و همنشین

شاد آن مرغی که مهر شب در دم محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین ۱۹۳۹

می‌برد این مرغ دیگر در جنان عاشقان   سوی عنقا می‌کشد استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا   بارو ن دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می‌نهند   اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش   بی‌نشان رو بی‌نشان رو بی‌نشان عاشقان
چون بگورستان درآید استخوان عاشقی   صد تو له پیچد از وی میرخوان عاشقان
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرش او   گر روا بودی شدی پیدا نهان عاشقان
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین   صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان
در کفن پیچیده بینید ای عزیزان کوه قاف   چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان
خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران   صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان ۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان   می‌زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو   شهرهٔ شهری شده ما کو چنین سه شد چنان
ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر   وی چکیده خون ما بر راه رهرو را نشان
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق   صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن	ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست	سبزه از عکس روی چون گل تو گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد	همچو اشترمرغ آتش می‌خورد در عشق جان

هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود	در زمین محبوس بود اشکوفه‌های بوستان

چون ملک راه ایمن شد از دی بهاران آمدند	سبزه و تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند	خیز کالقدم برادر زیجه شو مرکب‌بران

از عدم بخشند رخت و جانب محو آمدند	آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان را گشته و بنوشته‌اند	از هر استاره بضعت و آمده تا خاکدان

آب و آتش را ز آسانش می رسد هردم مدد	چند روزی که درین جا کنند ایشان میهمان

خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا	با طبق پوشی که پوشیده‌ست جز ز اهل خوان

می رسد و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق	با رسن حال می‌گویند با پرسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست	قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان

ذوق نان هم گرسنه سنجد سیر هیچ سیر	سیردگان دنیا از نان چه می‌داند دکان

بود اگر گرسنه ستی هیچ نان بفروختی	گر بداستی صبا گل را نکردی گل فشان

هر کش ز معشوق ذوقی نیست الا در مروحت	ور نباشد عاشق و باشد همی قلتبان

عدد عاشق گر فروشد داند ملک دلبرست	از ضرورت تا سندد در بر ویش دلستان

چون همی بیند که میل دلبرا اندر شهره گیست	شک می بارد ز رشک آن صنم زندگان

اشک او می رشک ورا ضد و دشمن آمده است	رشک پنهان در دو اشکش روان و قصه‌خوان

عجم پنهان کردهٔ خود را نگر بر غ و چمن	شهرت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان

عین پنهان دشمن شد عیب پیدا شدن	بی اساسی می‌شود بر زعم ما عین لسان

چند هر پنهان بهر اندیشه همه مرگ خویش	گر ز جان خویش بینی در لحد با تاکمان

زاده از اندیشه‌ای خوب تو ولدان و حور	زاده از اندیشه‌ی زشت تو دیو کلان

بر اندیشهٔ مهندس بین شده قصر و سرا	بر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

وهمی از سر خود از سر سر واقف نه‌ای	سربسر همچون دل آمد سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش	باش ایمن که شما ایمن همی یابد امان

سربلندی سرو و خندهٔ گل نوای عندلیب	میوه‌های گرم از سر دم سرد خزان

برگها لرزان چه می‌لرزید وقت شادیست	دامها در دمهای خوش بود ای باغبان

ما ز سرسری بردی زرد چند افتاده‌ایم	در کمین عیب بس تیرست پران از کمان

لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته	سنبله پرسود و کژ کردن ز اندیشهٔ گران

ن گل سوری سبزه گل دکانی بار کرد	رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن

خوشه‌ها از سست پایی رو نهاده بر زمین	غوره‌اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان

نرگس خیره نگر آخر چه می‌بینی بباغ	گفت غماری کنم بس من بگنجم در میان

سوسنا افسوس می‌داری زبان کردی برون	با زبان در کش چو ما دیباکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبان بی زبان حال ماست	گر نه پایان داستی سبزی کی بودی سران
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته‌ای	گفت تا لطف تو اصبع گیرم از آب روان
رنگ به مشرق است سیب لعل را صمغ ترش	زانکه خود بد ترش بودن نزیبد این بدان
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود	بهر شفتالو نشاید پیش شفتالوستان
گفت آری لیک وقتی می‌دهد شفتالو بی	که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی چیست چون میوه نیست	چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
گر کلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی	باد غم از دید خود بر خود برستن دیدبان
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست	گفت زان دردانها کندر درون دارد نهان
گفت چون دانسته‌ای ار سر من گفتا بلک	می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
نی تو خندی نی همیشه خواه خند و خواه نی	وز تو خندانست عالم چون جهان اندر جنان
لیک چون خندی چون برق او بس کو گریه چو ابر	ابر اگر گریان نشد برق از او بود نهان
خاک را دیدم سیه و تیره و روشن ضمیر	آب روشن آمد از گردون و گردش ممتحن
آب روشن را پذیر شد ضمیر روشنش	زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
این غبار و خیره در راه دور و پای بست	چون پیادهٔ حاج می‌آیند اندر کاروان
باد به خون خوار بینی از عدم سوی وجود	بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
چه پیاده سات خفته زنده چون اصحاب کهف	خفته پهلو بر زمین ورفته تک تا آسمان
در چنین مجمع که و آمد سن باری گر مت	از کی دید آن رو که دادش آب و سنبل که دمان
بی چشمها و بی سمع و بی میوه‌ها خود در قفاست	آن گیا و خار و گل که در بیابانست آن
آن نصیب و میوه و روزی قوم دیگر است	حرمت و بی میوی ما هست آن را پاسبان
صد هزاران مور و مار و سنقر را رزق‌خوار	هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی	چون عقاقیری که نشنسد بغیر طب‌دان
بس گیاکان پیش مار هرد بر ایشان بوی زهر	پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست قشر	اندرون پوست پرورده چو بیضهٔ ماکیان
بار خرما عکس آن بیرون خوش و باطن هسته بود	باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذبهٔ شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد	همچنان که جذبه جان را برکشد بی نردبان
عو صدگشت این باد و آتش شد آن خاک و درخت	بادها چون کشتی تازی شخها چون بادبان
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر	همچو مهمان سرسری بسپارد اینجا آشیان
صد هزاران غیب می گوید سر عاید ز ضمیر	کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
ز سلیمان نامها آورده‌اند این هدهدان	کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف مرغ است لک لک لک لکش دانی که چیست	ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
وقت بیله روح آمد قشق تن را بهل	آخر از مرغان بیاموز رسم ترکمان
همچو مرغان بسیار حویش کن تسبیح گو	چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین باد پیمودن و لیکن چاره نیست	زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

باد پیمای بهار آمد حیات عالمی   باد پیمای خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست   یک قراضه‌ست این همه عالم و باطن هست کان
لاجرم ما هرچه می‌گوییم اندر نظم هست   برد عشق نقد وقت و برد عقل داستان
عقل داناست و نعتش نقل آمد یا قیاس   عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن مکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل   آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
ایمن (لاشرقیة) بودست و (لاغربیة)   زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
آفتابی کو بسوزد خرمن دل عشاق را   مهر جان ره یابد آنجا نی ربیع و مهرجان
چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد   از فنا ایمن شویم از جود و بقا جاودان
این زمین و این زمان بیضه‌ست و مرغی کاندروست   مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را   واصل و فارق میانشان (برزخ لا یبغیان)
بیضه را چون زیر پر خویشتن پرورد از کرم   کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان
شمس تبریزی دو عالم بود بی روی تو عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توأمان ۱۹۴۱

مهره‌ای از جان ربودم بی دهان و بی دهن   گر رقیب او بداند گو بدان و گو مدان
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد   هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو مخوان
پیش منکر می‌شدم من نیستم من نیستم   هستم اکنون در میان و در میان و در میان
گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه   در شکست من نشان و صد نشان و صد نشان
شاهد چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه   رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
یک نشان لاله رویی لاله رویی لاله‌ای   بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
جز صلاح‌الدین نداند این سخن را این سخن
من غلام زرکان و زرکان و زرکان ۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقهٔ دیگر نهان   تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
بر زخم خطی نبشت و من نهان می‌داشتم   زین سپس پنهان ندارم هر کی خواهد گو بخوان
طوق زر عشق و هم لایق این گردنست   بشکند از طوق عشقش گردن گردن‌کشان
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد   در دل هم‌دل کشد محرم کجا باشد زبان
آینهٔ آهن دلی باید که تا زخمش کشد   زخم آیینه نباشد در خور آیینه دان
لیک روی دوست بینی بی‌خبر باشی ز زخم   چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان
صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان ۱۹۴۳

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن   بر سر کویی که پوشد جان حلهٔ بدن
آن طرف رندان همه شب جامه را می‌کشند   تا ببینی روز روشن تو و من بی ما و من
رو مباش جامه دزد و زنگیاش جامه در   شاد باش ای جامه‌دزد و آفرین ای جامه کن
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کار او   شرط باشد هردو کارش هر کی شد شمع لگن

در سپردن هر کی زودتر در فرورش بیشتر   سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
چون در آرد ماه‌رویی دست خود در گردنت   ترک کن سالوس را تو خویش را در پرده فکن
تا بریزی و بروبی آن زمان در باغ او   روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان روبندها   زانک در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
بر سر گور بحق بین روحها رقصان شده   تا بدیده صدهزاران خویشتن بی‌خویشتن
زلف عنبرسای او گوید بجنبان لولیان   خیز لولی تا رسن بازی کنیم بنك رسن

مرغهای عشق شمس‌الدین تبریزی ببین
۱۹۴۴ چون حسینم خون خورد در زهرکش همچون حسن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن   چون ببینی ابر را از اشک ما کو یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته   از بری جان خود زین جان لاغر یاد کن
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین   جان سرگردان این بی‌پا و بی‌سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سیاه زنگ شب   از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی نسر طایر بر فلک پرآتشین   ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن
چون ببینی بر فلک مریخ خون‌آشام را   چشم مریخی خون‌آشام پرشر یاد کن

لب ببند و خشک آر و هرچه بینی خشک و تر
۱۹۴۵ در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

هرچه آن سرخوش کند بویی بود از یاد من   هرچه دل واله کند آن پرتو دلدار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست   ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست   منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین   چون بهار من بیاید بردمد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد   خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر کی بیمار خزان شد شکر نی خورد از بهار   چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من

چیست این باد خزانی آن دم انکار تو
۱۹۴۶ چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من   خود ندانستی بجز تو جان معنی‌دان من
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول   بودمی بی‌دام و بی‌خاشاک درعمان من
غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود   هر خسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من
سخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق   دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیرت شیرین خویش   روی همچون آفتابت بس بود درمان من
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو   چرخ را برهم نسوزد دود آتشدان من
تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می‌برم   چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر ترا من آن تو هم نهی   تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم   جعد تو کفر من مه روی تو ایمان من

ای عجب من یا تو از ایمان من نزدیکتر
یا همانم از تو آید بوی ایمان من

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه‌رویان من گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خوش هم داد آب زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خیر و گل در حکم و در فرمان ماست سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن ذره‌ای دزدیده‌اند از حسن و از احسان من
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می‌شوند حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
روز شد ای حاکیان دزدیده را رد کنید خاک زر ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند زهره گوید آتش دان ماه گوید آن من
مشتری از کیسهٔ زر جعفری بیرون کند با زحل مریخ گوید خنجر بران من
زان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور چرخها ملک منست و برجها ارکان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد گوید ای دزدان کجا رسید اینک آن من
زهرهٔ زهره بدرید و ماه را گردن شکست شد عطارد خشک و باد با رخ رخشان من
کار مریخ و زحل از نور ملهم در شکست مشتری مفلس بر آمد کاه شد میان من
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا هان و هان ای بی‌ادب بیرون شو از میدان من
آفتاب آمد سایم آفتابا سو برو در چه مغرب فرو رو باش در زندان من
وقت صبح از گور مشرق سر بر آور زنده شو منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان وست عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو ماهت از رخ لاشرقیه
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون آیت انا منشئوه و انا موسعون
کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم بدم تائبون العابدون الحامدون السائحون
نردبان حاصل کنید از لمعارج بر دوید تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال ساخت معراجش بد کل الینا راجعون
نا تراشیده بگردی تو بتیشهٔ صبر و شکر لا یلقیها فرو می‌خوان والا الصابرون
منکر این پیشه بدست کسب خوش تسلیم شو چون گره مستیز باشد که نحن الغالبون
بنده‌ای چند از بر آیی باشی اصحاب الیمین ور رسی بر بام خود السابقون السابقون
گر ز صوفی خانهٔ گردون بی ای صوفی بر آ و اندر آ اندر صف انا لنحن الصافون
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن ور فقیهی پاک باش ز انهم لا یفقهون
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود پس تو چون نون و قلم پیوند ما یسطرون
چشم شوخ سوف تبصر ای بشارت یبصرون چون مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه تا سر زد شاخ و برگت از دم ریب المنون

بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف‌طابی
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم دمون ۱۹۴۹

آنچ می‌آید ز وصفت این زمانم در دهن — بر مریه مرده خوانم انـدر اندارد کفن
خودمر بدمن سیرد کآب حیوان‌خورده ست — وانگهان ز دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای حیات زندگان وای حیات مردگان — از درونم بت تراشی وزبرونم بت شکن
ور براندارد ز رویت باد دولت پرده ی — از حیا گل آب گردد بی چمن ماند نه من
ور می‌لب باز گیری از گلستان ساعتی — ازخمار و سرگرانی هر سمن گردد سه‌من
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی — جان دهد از تنگ‌ما وما رهیم از خویشتن
گر ندزدید از توچیزی دل‌چرا آویخته‌ست — چون نبود دزد ز در عـاقبت زآویختن
گر چنین آویختن‌حاصل شدی هر دزد ز — از حریصی دزدگشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست — آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گر معقا بر زدی — بر چو پروانه بدادی سر نهادی در لـگن
صورت صبح و آمـد ساعتی در بتکـده — که شمس‌بت‌می‌شد آن‌دم گاه‌ست‌می‌شد شمن
هر زمانی نقش‌می‌شد بت احمد پرصبیب — سر وحلت می شبدند آشکـار ز وثـن
عشقت ای‌خوب‌ختن بر دل سواره‌گشت گفت — این چنین مرکب بیاید تـاختن را تاختن
شور تو عقلم ستد بـافتنهـا در بـافتم — شـور و بـی عقلی بیاید بـافتن ز بافتن
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می‌دمد — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک کی تاجیک کی زنگی کی‌رومی کی — مالك امسکی که دانه‌مو بمو سر و علن
جامهٔ شعرست‌شعر و تا درون شعر کیست — یا که‌موری‌حامه زیب‌و یا که دیوی‌جمه‌کن

شعرش از سر بر کشیم و عور را در بر کشیم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلشن رعناست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این چنین بویی کرو اجزای‌عالم مست شد — از زمین نبود مگـر از جانب بـالاست این
اختران گویند‌ازبالا که‌این خورشیدچیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست‌این
آفتابش رویها ز می کند چـون آفتاب — رشك‌جان ماه سیم‌افشان‌خوش سیماست‌این
بعد چندین سال حسن‌یوسفی و بس رسید — این چه‌حسن‌وخوبیست‌این‌حیرت‌حوراست‌این
این‌عجب‌خضریست‌ساقی گشته از آب‌حیات — کوه قاف نادرست و نادره عنقاست‌این
شعلهٔ انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت — قرة‌العین و حیات جـان مولاناست‌این
این‌چه‌می‌پوشی‌مپوشان‌ظاهر ومطلق بگو — سنجق نصـرالله و اسپه شه ماست‌این
این امن هر دوعالم وین‌پناه هردو کون — دستگیر روز سخت و کامل مرداست‌این
چرخ‌راچرخی‌دگر آموخت‌پرآشوب‌وشور — این‌چه‌عشقست ای‌خداوندوعجب سوداست‌این

ی خوش آوازی که آوازت بهردن می‌رسد
شرح‌کن این را که گوهرهای‌آن‌دریاست این ۱۹۵۱

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین / گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین

هر کی انباری بر بیدار خویش آن یاری مدان / در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین

زآفتابی کائنات آسمان یک جام اوست / ذره و قطره‌ها را مست و دست‌انداز بین

چونک قبلهٔ شاه یابی قبلهٔ اقبال شو / چون درو دم خوردی از جامش نخست دمساز بین

گفتم ای اکسیر بنمامس را چون زر کنی / رو به صرافان دل آورد گفتا کار بین

گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را / گفت پر و بال مرغی هم کنون پرواز بین

گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست / گفت هین بشکن قفس آغاز بی آغاز بین

زان‌که در بسته دمی گشته دم و همراز نیست / چشم بگشا هر دمی همراز و هم همراز بین

این دمی چندی که زد جان تو در سوز و ناز / چون دم عیسی حضرت زنده و باساز بین

خاک خواری را ببین چون خاک خواری پیشه گیر
۱۹۵۲ خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

هست ما را هر زمانی از نگار راستین / لقمه‌ای اندر دهان و دیگری در آستین

این چنین خوبی نباشد ای خدایا چیست این / هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالاست این

این چنین خورشید پیدا چون یک پنهان می‌شود / این چنین پنهان ز عالم از سرای ماست این

هم نخواهد آن بت و تنها رو انجو دیگر نه / هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس تبریز از چه حاجی گر چو جان پنهان شوی
۱۹۵۳ بر دلم تهمت نشینه گر کجا برخاست این

هر صبوحی ار صبوحی‌ها را بر نجان همچنین / آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین

پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب / ای که کفرت همچنان و رای که ایمان همچنین

در کنار زهره به نو چنگ عشرت همچنان / پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین

اشتهای مشک و عنبر چون نخیزد جمع را / حلقه‌های زلف خود را زر برافشان همچنین

چرخهٔ چرخ از نگردد بی مرادت یک نفس / آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین

روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر / می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین

باره باره پیشتر رو گرچه مستی ای رفیق / باره‌ای راهست از ما تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر
۱۹۵۴ ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین

عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان / ور شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید / بر گذشت از عرش و فرش این کار و بار ای عاشقان

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان / بر فرو دست از مکان و لامکان ای عاشقان

بی مثال موجها اندر قیام و در سجود / تا پدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان

گر کسی پرسد که تائید ای سر اند زان شما / هین بگوییدش که ما جان جان ای عاشقان

گر کسی غواص بود بحر جان بخشنده است / کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان

پیچ چنین شد و آنچنان شد خلق داد رحمه کرد / باز رستیم از چنین و زچنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
می‌جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم
خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان

گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت
گل رست به گلستان از گلستان ای عاشقان

زیر پای من گسست و زیر پاهاشان گلست
چون بکوبم پا میان مسکران ای عاشقان

خرما آمدم که از مستی جانان جان ما
می‌نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان

طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
نی بزیر و نی ببالا نی میان ای عاشقان

تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان معلق شد زمین و آسمان ای عاشقان ۱۹۵۵

ای زیان وای زیان وای زبان وی زیان
هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
تا نبیند هوشیاری عاقلی اندر جهان

باز دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان

گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست
ور در آید عاشقی دستش بگیر و درکشان

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل فضول
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان

عقل مسکر هیچ گونه از نشانه نگذرد
بی‌نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان

یوسفی شو گر ترا خصمی نخاسی برد
گلشنی شو گر ترا خاری نداند گو مدان

عیسیی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش
دیده ی شو گرت روپوشی نماند گو ممان ۱۹۵۶

سرمرو کرد از مستی آن ماه روی سیمتن
آستین زر می‌فشاند در اشارت سوی من

همچو چشم کشتگان چشم من حیران او
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن

زیر چتر زلف مشکش صد قیامت در مقام
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن

مرغ جان اندر قفس می کند پر و بال خویش
تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن

زانک آمد همایی بر سر من سایه کرد
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن

در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
می‌جهاند دوست خواهم کوست در حال سکن

آسمان زین سر تعجب سوی آن همه بنگرید
از من او دیو بهتر شد در جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من ۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند و برحذر
عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زین سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد زین چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی بمشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸
ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ماست و طالع طالع ما هر ست و ماه ای عدو این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر این دم سر برون و در رخش شادی ببین بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
عقل زیرک را بر آر و پهلوی شادی نشان جان روشن را سبک بر بادهٔ روشن بزن
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

۱۹۵۹
روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
سنگها گوهر شکست و حیف هم سنگهاست حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند این نه بس مترا که باشد چون خلیلش بتشکن
هر کرا هست او برحمت وار میداز جست و جو هر کرا گفت آزمایی وارهید از ما و من
آن لبی کانگشت خود لیسد روزی زان عسل وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش هرمن گر ملک ستد اهرمن بد اهرمن
گر شد انگشتری انگشت او انگشتر بیست برده بود انگشتری کای چشم بد بر دیو زن
چشم بد خود را بشور و خود دمد ماران فارغست
شمع کی بد نام شد گر نور او بشد در لگن

۱۹۶۰
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز بار دیگر غوره را پخته و انگور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان عاشقان را دستگیر و چارهٔ رنجور کن
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رو بار گیر
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

۱۹۶۱
نو بهارا جان ما بی جانها را تازه کن باغها را اشکفان و کشتها را تازه کن
گر جمال افروختست و مرغ قول آموختست بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو و سوسن را همی گوید زبان ابر گشا سنبله بالاله می گوید وفا را تازه کن

شه‌چنار ان دف‌زنان و شه‌صنوبر کف‌زنان   فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع   برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح‌جو و خار بدخو جنگ جو   خیز ای واهب توباری عهد عدرا تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشکها برخاک ریخت   ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند   کندر آ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید ازو و با گل صدبرگ گفت   گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند رو   چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن

وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویدنی
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن ۱۹۶۲

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من   بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوربان برگرد او   زیکی سو لاله زار و زیکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمك بر كنار زلف او   بوی مشك و بوی عنبر میرسید ازهر شکن
مست شد بادور بود آن زلف را ازروی یار   چون چراغ روشنی کز روی تو بر گیری لگن

ز اول این جواب گفتم من که هم آهسته باش
صبر کن تا با خود آیم بعد زمان بو دم مزن ۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان وجان افزای من   غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها   ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی   جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای زهر نقشی تو پاك وای زجانها پاکتر   صورتت نی لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود   سنه باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل   هریکی رنج دماغ و کنده‌ای بر پای من
تا زخود افزون کریزم درخودم محبوس‌تر   تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی باشیی یا بامداد   گوییم انت مرآ بر طارم بالای من
آب رمان ازشکر وحلوا چنان گردم که من   گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوای من
مشب از شبهای سهابیست رحمی کن بیا   تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای تنها درین شب من ازآن خالی شدم   تا خوش و صافی بر آید نالها و وای من
زین سپس ابیات یادم نیستم ابیات تان   ز نك ازین ناله ست روشن این دل بینای من

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من ۱۹۶۴

شمس دین بی یوسفان و نازنینان نازنین   بر سر جمله شهان و سروران ما زبین
برسر به و سرور ن صدسر زیاده جاه او   درمیان واصلان لطف رحمان نازنین
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال   بر سر بر و بر سران تحت سلطان نازنین
بزم را از روی حمال ورزم را ازروی جلال   هم بیزم وهم برزم لعمه کیهان نازنین

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص   کرده زعشق ومحبتهاش یزدان بازنین
درمیان صد هزاران ماه‌اوتابان چوخور   وصف‌او اندرمیان وصف‌شاهان تزئین
آن‌تن‌خاك پاك‌شد اوبرسر عرشدسرفراز   مست او اندرمیان جمله مستان نازنین

اندران موجی که خاصان برحذر باشند ازآن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین ۱۹۶۵

درمیان ظلمت جان تو نور چیست آن   درشاهی می ماند در دلم آن کیست آن
می‌نماید کان خیال روی چون ماه شهست   ورنه پناه دستگیر روز مسکینیست آن
این چنین در وجمال و لطف وخوبی ونمك   فخر جانها شمس‌حق ودین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح   آنچ می‌تابد ز وصافش دلا مسکینیست آن
زانك اوصاف نف اندر فنا کی رو دهد   مرمزیجی راکه آن از عالم عینیست آن
آن‌جمالی کو که‌عشقش‌تنگ‌کرد اردست‌خویش   یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن
هر نصر کو دید اورا پس بغیرش بنگرید   سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام سکو ترك کن   کاندر ین عشق رسوایی و بدنامیست آن
اندرون بحر عشقش جامهٔ جان زحمتست   نام ونان جستن بعشق اندر دلا خامیست آن
عشق عامهٔ خلق خوداین خاصیت دارد دلا   خاصه این عشقی که‌زان مجلس سامیست آن

خاك تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانك در عزت بجای گوهر کانیست آن ۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان   مست کن جان‌را که تااندر رسد در کاروان
از خم آن می که گر سر بوش بر خیزد ازو   بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
زان میی کز قطرهٔ جانبخش دی دروز او   می‌شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار   در زمان‌سجده‌کنان گردند همچون خادمان
جان اگرچه‌بس عزیز است نزدخاص ونزدعام   لیك نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
جان و ماه‌و جان‌و عالم‌پی نشان شداز میی   کاید او از بی نشانی مر درانه هر نشان
خم خانهٔ لم یزل‌جوشیده‌زان می کز کفش   گشته ویرانه بعالم در هزاران خانمان
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد   مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
دست مست خم او گر خار کارد در زمین   شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
بانگ چنگ چنگی‌سر مست‌عشقش‌در رسد   در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود   چون میش‌درجوش گردد چشم‌و جان کافران
گر ز خمر حمدی خواهی‌بنام بویی‌ورنگ   منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
ما شوی از بوی جان حق خصال می فعال   در تجلیهای لطفش هم قرین وهم قران
در درون مست عشقش‌چیست خورشید نهان   آن که‌داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
گر چه می‌پرسید عقلم‌هر دم از استاد عشق   سر آن می او نمی فرمود لا آن آن
هر دمی از مصر آن یوسف‌سری جانهای ما   تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها / آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چون جهد از جان من انقاب او مانند برق / چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان / چون کند دیروز بر سودای عشقش خندان
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان / گرچه جان تو خورد هم بیمشب از می نهان
ازمیولی هجر او چون سامری ندد جهان / جانم از جملهٔ جهان گشتست صحرا بر کران
چون شراب موسی افکن زان خصر کف دررسد / صد چو جان من درآید چون کمر ندرمیان
ای خداوند شمس دین مقصود از بی جمله توی / ای که حلقه تو بود چون جان من دور زمان
دربی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو / بن چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمزان
همچو تبریز وجوایام همایون توشاه
خود نبود دست و نباشد بی مکان و بی اوان ۱۹۶۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان / ای سیاهی بر سیاهی جان تو ز گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود / تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود / زانکه رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود / جمله سرتاپای تسخر بوده است آن قلتبان
هر که در خون خود آید دست من چه گوید / هر کی او دردی کند حقست در رو نردبان
هر کی ستهرا کند بر خاصگان عشق حق / تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
ندهدش مهر خدا مهلت که تا یکدم زند / گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
عبرت از ابلیس گیرد آنکه نسل آدم است / کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل / حسک و مسخرگی و افسوس بر صاحبدلان
احمد مرسل بطعن و سحرهٔ بوجهل بود / موسی عمران بتسخرهای فرعونی چنان
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید / دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
از ملامتهای حسدان جگرها خون شود / درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
گر ز ایشان درگریزی در مغارهٔ خلوتی / عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده‌ای / تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
تا بدانست این گوشمال عاشقان بودست از آنک / در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه / وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری / پس سیه باشد همارهٔ چهرهٔ هر روگران
بر رخ روگر سیاهی از پی قرعان بود / وانکهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
همچنین در عبث این رو سیاهی عاشقان / جمع گردد بر رخ تسخر کن خشك زمان
عشق معشی را حسودان دشمنیها میکنند / خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
نقش ساز نقش سوز ملك بخش بی نظیر / جانفزایی دلربایی خوش بیده دوجهان
شاه خاص سرحق شمس دین بی نظیر
فخر تبریز و خلاصهٔ هستی و نور روان ۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان / ماهی جانم بمیرد گر نگردی یک زمان
ماهیانرا صبر نبود یک زمان بیرون آب / عاشقانرا صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود / چونک بیجان صبر نبود چون بود بیجان جان
هر دو عالم بی‌جمالت مرمرا زندان بود / آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان
این نگارستان عالم پر نشان و نقش تست / لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی‌نشان
قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کرده‌ای / تا ز حیرانی ندانم قطره‌ای را از جهان
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح / تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند / گر شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
صد شبان چون می‌سپرد گوسفند خود بگرگ / گوسفندانرا چه کردی تاکی گویم کو شبان
در بیان آدم نیایی ور بیان دارم بتر / درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان

گر نهانرا می‌شناسم از جهان در عاشقی
مؤمن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

۱۹۶۹

از بدیها آن چه گویم هست مقصدم خویشتن / زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او / بی بجز ذو الجلال و ذو الکمال و ذو المنن
تا ز خود فارغ نیایم یاد گر کس چون کنم / ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
ور بگفتم نکتهٔ هستش بسی تأویلها / گر عرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار / حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
دشمن جانم منم افغان من هم از خودست / کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان / مدحهای بی‌نهایت کرده باشم در علن
سحر کرده من برو صد بار پیدا و نهان / بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب منست / زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
رو بدان کش وصف کردم کز ملامت مرورا / بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی / رو اگر نور خدایی نیست شوشو ممتحن
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو / کان همه خود دیده‌ای پس دیدهٔ خودبین بکن

چون خداوند شمس دین را می‌ستایم مو بدان
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن / آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی همه بسر / برسر او تو عصای محو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دار داری می‌کند / رود چشمش را بسوز و بهر او تو دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری می‌کنم / آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن
در عرستان جان تا کی شوی مهمان خاک / خاک اندر چشم این مهمان و مهماندار زن
مطربا هست ز پرگار خرد بیرون ترست / خیمهٔ عشرت برون از عقل و از پرگار زن
تار چنگت را ز پود صرف می‌جانی بده / زان حرارهٔ کهنهٔ سوخته بر اوتار زن

بر در مخدوم شمس الدین زدیده آب زن　　　در همه هستی زناز چهره او نار زن

از یکی دستان و خورشید و مه افروخته کن　　　پس نهان رو چنگ اندر دولت بیدار زن

عقل هشیار قبایی دوخت بهر شمس دین　　　تو ز عشق او بچشم منکران مسمار زن

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

وانگهی زان و ز بهر غمزهٔ خونخوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من　　　دور باد اوصاف شمس آلودشان از یار من

دور میباد از سگ ایشان و خبیثیها و مکر　　　از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من

خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی　　　کو کند زحاکساری درهم این هنجار من

کی برند دست دزدی کو ببرد حکمتم　　　و نگهی دکان بگیرد بر سر بازار من

شرم باید مرورا ز روی من شرم ز کجا　　　ای حرامش باد هر تعظیم از سر ز من

آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود　　　یارب و یاذا الجلال از حرمت دلدار من

خاطرش ار زیرکی یا آب ضمیرش ار صفا　　　بر فراز عرش رفتی بد کردی یار من

ای دل مسکین من ار شرکت ناکس مرم　　　زانک این سنت زنا اهلان بود بیچار من

گر عوان و ملحد نمر آب و نار امیخورند　　　خوردن نان هیچ نگذارم بی این عار من

صبر کن تا در رسد یک مژده‌ای زان معنی　　　صبر کی زو در نماید بر گوهردار من

صبر چون بشد دلا گر مدح آن بحر صفا　　　رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من

گیرم از لطف معانی رفت بمسر زجهان　　　کی رود بوی دل و جان یم دربار من

ور رود زدیگران بو از خدیوم کی رود　　　از شهنشه شمس دین آن تا بود تذکار من

کز شراب جان من روید همی تبریز رد　　　لاله و گلستان بر شیوه رخسار من

ای خداوند این همه غیرت ز رشک سرتست　　　ای هوای بزم تو و شاه بی آزار من

من تقاضی کرده‌ام رشک ترا درحق او　　　بیک اندر رشک تو ناصح بود پرگار من

ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب　　　بشنود بیداریت این لابهای زار من

بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست　　　سنگها از هر طرف برسنهٔ سنگسار من

از کرم مپسند ایشو کین سوار جان من　　　جز بفر گاهت فرود آید درین رهوار من

ور فرو آید بجز خرگاه تو من از خدا　　　مرگ محض خواهم ای خدا یا یار من

دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی　　　در فکندم امتحان را تا چه گردد مار من

دیدمش ماری شده و هر زمان در میغژد　　　من پشیمان گشته‌ام زان صنعت و کردار من

من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود　　　بر زمین میزد همی دندان پر زهر از من

کس چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کند

یا خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چار جو در خود ببین　　　جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

عاشقا در خویش بنگر سخرهٔ مردم مشو　　　تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین

من فلام آن گل بیا که فارغ باشد او　　　کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین

دیده بگشا زین سپس مادیدهٔ مردم مرو ... کان ولایت گیر گوید و آن ولایت مردد بین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم ... کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس رامندوچشم کرگس رامگیر ... چشم اول در مسند و چشم اخ ول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند ... چون مگس کز شهد افتد در طمار دوغگین
شد ناش ی عشق مار دو لجلال سرمدی ... تاچنان پرهاچه غم باشد ترا از آب وطین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو ... سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیهٔ خون خوار اگرواقف شدی از کعبه ام ... هر طرف گشتن نبودی هر طرف ما معین
ی سطارهٔ بد و ملك کسان درمانده ... چون بدین راضی شدی یارب ترا بادا امین
چون اماتنهای حق را آسمان طاقت نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین ۱۹۷۳

موی برسر شد سپید و روی من بگرفت چین ... از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو ... دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست عشرت بر گشادم تا ببندم پای غم ... عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که برهاند مرا ... لیك غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
از در دل در شدم امروز دیدم حال و ... زرد روی و جامه چاك و بی یسار و بی یمین
گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین ۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین ... نالهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم ... دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش ... یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مرادم بده یا فارغم کن از مراد ... وعدهٔ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یه در انا فتحنا سرگشا تا بنگرم ... صد هزاران گلستان وصد هزاران یاسمین
یا ز آلم نشرح روان کن چار جو در سینه ام ... جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
ای سنایی در مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین ۱۹۷۵

عشق شمس الدین است یا نور کف موسیست آن ... این خیال شمس دین یا خود دم عیسیست آن
گر همه معنیست پس این چهرهٔ چون ماه چیست ... صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن
خواه این و خواه آن باری از آن فتنهٔ لبش ... جان در قصان و خوش سرمست و سودائیست آن
نیك بنگر در رخ من در فراق جان جان ... بی دل و جان می نوید گرچه در اشبست آن
من چگونه خود عطارد با همه جانهای پاك ... ز برای یک گل او عاشق امییست آن
جان من همچون عصا چون دست بوس او بیافت ... پس چو موسی در فکندش چون کنون افعیست آن
دیدهٔ من در فراق دولت احیای او ... در میان خدان شده در قدرت مولیست آن
هرك او بدر رکاب شاه شمس الدین دوید ... فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

وانکه او بوسید دستش خود چگویم مهر او   عاقلان دانند کان خود در شرف اولیست آن
چشم او چون دید جامم زود ایمان تازه کرد   گفتمش چه گفت بنگر معجزهٔ کبریست آن
در تبریز ار در دو جهان آن رخی
کان غبین و حسرت صد آرزومانیست آن ۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن   در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش   رو بچشم جان نگر کان دولت جانیست آن
کاسهٔ سر را تهی کن از هوا پر کن میش   کاسهٔ سر جام سازش کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان   پخته نی و خام جستن مایهٔ خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود   گرچه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در   آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن
هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد   گرچه هندو باشد ان رومکی و شامیست آن
هر تن معمور را ویران کند هجران می   هرک کرد این تن خراب می میش بانیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو   پس دروغست آنک می جانست کان ثانیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او   رنگ باقی گیرد از می روح کان فانیست آن
در می ساقی نشان پیوسته جان مردمی   کز چو او کیمیا آن مس زر کانیست آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق   هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیست آن
در دل تنگ هوس بادهٔ بقا ساکن نگشت   هر دلی کاین می درو بنشست میدانیست آن
آنک جام او بگیرد لک نشانش این بود   در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
در شعاع می بقا بیند آید پس بعد از آن   حال چه بود کو رعین جان خود معطیست آن
آنک او وصف می بگوید با خود است و هوشیار   اهل قرآن نبود آنکس لیک او مقریست آن
حق و صاحب حق و از عاشقان مست پرس   زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
زانک حکم مست فعل می بود پس روشنست   حق و صاحب حق هم با حکم او راضیست آن
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن   وارهان از نام و ننگم گرچه بدنامیست آن
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت   زان رخی کو حسرت صد آرزومانیست آن
ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک
خاک درگاه حیات انگیز ربانیست آن ۱۹۷۷

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن   تا تو گویی کاین عرض نفی منست از لا ولن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال   وصف او چون نوبهار و وصف جزا یاسمن
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر   او چو سر مجموع باغ و جان جان صد چمن
چون ستودی باغ را پس جمله را ستوده‌ای   چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
ور و تن را مدح گویی نیست داخل حسن حق   گرچه هم می باز گردد آن بخالق فاطمن
لیک بقی وصفها بستوده باشی جزو در   شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر   شمس حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی‌خردگی
آن بعیث ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن ۱۹۷۸

یها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من   ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن   چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان   نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو   بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تی تنن
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز   پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان   تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس   تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر چه نیی عاشق مشو ز ما ملول   عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او   کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند   پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده   سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن

خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من ۱۹۷۹

عاشقان را مژده‌ای از سرفراز راستین   مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
مژده مر کانهای زر را از برای خالصیش   هست نقاد بصیر و هست کار راستین
مژده مر کسوهٔ بقا را کز پی عمر آید   هستش از اقبال و دولتها طراز راستین
هر طرازی که در زاعی نماند بعد ازین   پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند   دست در فتراک او زد شد دراز راستین
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن   تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او   دو بدو چون مست گشته گفته راز راستین
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح   آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی   در فرازی در وصال و ملک باز راستین
ملک جانیها نه ملک فانی جسمانیی   تا شود جانها ز مسکش چشم باز راستین

مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن
ملک بخش بندگان و کارساز راستین ۱۹۸۰

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر ازین   کرهٔ عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
پیش روی ماه ماستانه یک رقصی کنید   مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان   مطربا دف را بکوب و نیست بخت عین ازین
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب   مطربا دف را بزن پس مر ترا طاعت همین
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست   مفخر تبریز جان جانها شمس دین
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین   در ربودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین

چونك گفتی شمس دین زنهار تو مدرغ مشو   گر نباشد در طلب گر زانك گویی غیر این

مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

همچنین خواهی مکن تو همچنین و همچنین ۱۹۸۱

مطربا برمث بزن تا روح بار آید بتن   چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان   نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو   بر تن چون جان او بشنو تن تن تن تن

تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان   تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس   تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول   عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن

لالها دستك زنان و یاسمن رقصان شده   سوسنك مستك شده گوید که باشد خود سمن

خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری   سنگها باجان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کاس الحبیب نصفه

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن ۱۹۸۲

گس بنده ستانك غرضم یق شدرسن   قلمن انده یوز دریلتر قنده عرس

چلبی درقمو درلك چلما کل نه گررسن   چلبی تنلرن استر چابی نه سزسن

نه اغر در نه اغر در چلب اغرتمن قفرمق

قولغن اج قولغن اج بنه کم انده دگرسن ۱۹۸۳

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین   نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدین کاسهٔ زرین

بکشی اهل زمین را بفلك بانگ رسد که   که زهی خود و سواحب عجبا قدرت و تسکین

چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من   بگرد سعد و اصبح زحسد زهره و پروین

هله المنة لله که بدین ملك رسیدم   همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین

چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت   که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین

همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش   بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نی کین

نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه   نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چکنم من عجب این را   بخورم یا که بخشم تو بگو ای شه شیرین

تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد   همه خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین

تو خور این بادهٔ عرشی که اگر یك قدح ازوی

بدهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین ۱۹۸۴

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین   صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین

صدقات تو لطیفست تو نخورد دو صدمن   که نماند لب بالا و بجنبد لب زیرین

هله ای باغ بگویی بچه لب باده کشیدی   مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین

چه شرابیست کز آن تو گل تر آهوی نافت   بزمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین

همه تا جمع رسیدن بده آن می بکف من   پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین

وگر آن مست نهد سر که بیابد ز تو ساغر   مده او را تو مراده که منم بر در تحسین

چکند بندهٔ حق را جگر باطل مانی   چه شناسد مه جان را نظر و غمزهٔ عنین

هنر و زر چو هزوین شد خطر و خوف کنون شد   ملکا را تب لرزست و حریرست نهالین

چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین ۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان   که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن مصبوح گلستان کن   که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را   ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست برنه بکف شکرلبان ده   بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت   بنی خوشی که هستت ببر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید   گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو صباح و قلب مجلس ز شراب باشد مونس   ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز ماهی غم و غصه سوز ماهی   ز تو راست ای معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیر بچو شتر قطار شان کن   که تو شیر گیر حقی بکشست مهار مستان

ز عقیق جام داری بمکی تمام داری   چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان ۱۹۸۶

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن   تن خراب خود را بنظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب   سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده   بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و اگر قدم فشردی بجفا و غدر کردی   شکن تو عهد خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو که زین نترسم ز شما چه سود دارم   تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان   سه چهار قطره خون را دل را بشارتی کن

چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر   بمیان مه و دولت ملکا سعادتی کن

چو ببیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد   بگناه چون که ما بنظر حقارتی کن

تن ما دو قطره خون بد که بطمع تو آدمی شد   صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد   تو ز دار حرب گشتن بزهان و غارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان در   بحر حرف پر معنی علم و امارتی کن

ز پی گرم کردن بود این دم چو آتش   جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

بظهور نیر خود وطن بصارتی کن ۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن   چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن

مگر که کیست گرین ز جهاز کیست عرس   نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری سوی می کن بنوای چنگ و نی کن ... نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش ... چو عیاس دس زودتر ز شکر فروش کد کن
نه که کودکم که میلم سوی مویز و جوز باشد ... تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
شکر خوش طرب زد که هزار جان به ارزد ... حسد ار کسی نو باری پی آن شکر حسد کن
بیت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو ... جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه ... پس زین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین ... که کسی خورد نبیند طرب از پی حد کن
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی ... خوردنش از ین طبق ده تنقش همار خرد کن

ز سخن ملول گشتی که گسست سست محرم

سبك آینهٔ بیان را تو بگیر و در نمد کن ۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان ... که شد اندیشه قیمر و سلمان ببیان
بشکر خندهٔ او رفته بسر لب شکران ... مانده اندر عجبش خیره همه بر لبجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد ... همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست در آن درد و غمش ... که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
پس بود هستی او مایهٔ هر نیست شده ... پس بود هستی او عدم همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کامل شد ... که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خبر کامروز ز اسال و سعادت باری ... طرب اندر طربست از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل قصیده ... باز گویم صفت عشق بروزان و شبان

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

چون تر عشق لب مست نگهدار زبان ۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن ... آنك آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم ... عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی ... تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند ... کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یك شب آمد بوثاق من و آموخت مرا ... جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم ... عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون شکوفه گذری خوش بزر سرخ نگر ... تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید ... گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون ... بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو ... بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدارسهٔ احمد امی دیدی ... رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد ... بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات
۱۹۹۰ وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن
شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن

وبهاریست خدا را جز ازین فصل بهار
که درو مرده سماید وتنی و نه دژن

رنسیمش شود آن جغد به از باز سپید
بهتر از شیر شود از دم او ساده زغن

رنده گشتند وبی شکر دهان بگشادند
بوسها مست شدند ازطرب بوی دهن

دست دستان صبا لخلخه را شورانید
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن

جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
دست بازی بکر آن سن که کند شوهر وزن

ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
برفشانید نثار گهر و در عدن

چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
وقت ن شد که بیعقوب رسد پیراهن

چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت
جز بدان جعد پراکندهٔ آن خوب زمن

شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید
۱۹۹۱ تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

همه خوردند وبخفتند ونبی گشت وطن
وقت آن شد که درآییم خرامان بچمن

همه خوردند وبرفتند بقای ما باد
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن

چو توی آب حیاتی کی نماند باقی
چوتو باشی بت زیبا همه گردند شمن

کتب العشق علینا غمرات و محن
و قضی لعجب علیك متنا بعد فمن

فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
بپرد جان مجرد بگلستان منن

ذقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
فیه ماء و سماء و رخاء و عطن

برزقون فرحین بخوریم آب می ونقل
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن

دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن

چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
مست را حد نزنند شرع مرا تیر مزن

ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
چو شتر می کشدم مست شتربان برسن

بلبل ازعشق زگل بوسه طمع کرد و بگفت
شکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن

گفت گر می ندهی بوسه بده بادهٔ عشق
گفت اینهم ندهم باش حزین جفت حزن

گفت من نیز ترا بردف و بربط بزنم
تنن تن تننن تن تنتن تن تنتن

گفت شب طشت مزن که همه بیدارشوند
که مگر ماه گرفتست محو شور و فتن

طشت اگر من نزنم فتنه چونه مه شدست
فتنها زاید ناچار شب آبستن

برگ می لرزد برشاخ و دلم می لرزد
لرزهٔ برگ زباد و دلم از خوب ختن

تاب رخسار گل ولاله خبر می دهدم
که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن

جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن ۱۹۹۲

خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن … دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود … چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل از آن بر نکنی … شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که درد دوا می‌خواهی … وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بمدو جانب هر خار پی … ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی … اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد … پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب سر آینه منه … نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز بر آنکه لب او در لب خود میکشد … جز سوی آنک تکی در تکاپوی مکن
روی و مویی که بتان راست دروغین میدان … تماشان را تو تمر روی زره موی مکن
بر کلوخیست رخ و چشم و بس عاریتی … پیش بی‌چشم بجد شیوه بروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست … جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم محجابست یکی تو کن و صد توی مکن ۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من … نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد او روی کرم … که تو چونی هله‌ای بی‌دل و پا بستهٔ من
سر گران گشته از آن بادهٔ بی‌ساغر من … زعفران کشته بدین لالهٔ بر رستهٔ من
زخم بر یار بو اسد خود خود چو بدانم … ای گسسته رگت از رخنهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان شود و بابدی آب حیات … چون دلم برنجهد زان پس برجستهٔ من
هله‌ای صبح خیالش بنشین و بشنو … یک زمانی سخن پختهٔ بنبشته من
چون مه چارده شب را تو برآری حسن … ای بشب و سحرم بدعا جستهٔ من
چند صنمها بشکستی و بدیدی همه را … هیچ دیدی تو صنمی چون صنم اشکستهٔ من
لاله زار و چمن ار چه که همه ملکتو بست … هوس و رغبت او بین تو بگل دستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی
که حریص آمد سر گفتن پیوستهٔ من ۱۹۹۴

بشنو از سر الهوسان قصهٔ مرغسان … رندی از حلقهٔ ما گشت در این کوی نهان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته‌ایم … شب و روز از طلبش هر طرفی جامه‌دران
هم در این کوی کسی یافت ز ما گه اثرش … جامه پر خون شدهٔ اوست ببینید نشان
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود … خون چو تازه‌ست بدانید که هست آن فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک … خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است … خون عشاق حقست و نخسبد بجهان

غمزهٔ تست که خونریز است درین گوشه و بس — نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد — قصد جانها کند آن سخت‌دل سخته کمان
داد آنست که آن کشته را باز دهی — یا چو او شد ز میانه تو درآیی بمیان
گر ز عین شکران دل ندهی بدل — شکرکن شو تو گداران چو شکر باشکران

گرچنان کشته شوی زندهٔ جاوید شوی
1995 خدمت ز جان چنین کشته بتبریز رسان

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان — اینک آن پرده‌گشایی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان — همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان
نظر اولشان زنده کند عالم را — در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند — بوده‌ام همره زنان رقص کنان بردرشان
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا — بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
ور تو بس خشک دماغی بتو بو می نرسد — سر بته تا برسد بر تو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات — همه نبات و حیوان و همه زمین مادرشان

همه عالم بیکی قطرهٔ دریا غرقند
1996 چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چون خیال تو درآید بدلم رقص کنان — چه خیالات دگر مست درآید بمیان
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند — وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان
هر خیالی که در آن دم بتو اسپید زند — همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
بدنم مست شود از صفتی و صدبار — از زبانم بدم آید و از دل بزبان
بدنم مست و دلم مست و خیالات تو مست — همه بر همدگر افتاده و درهم نگران
همه بر همدگر از من که بماند دمی — آن خیالات بهم درشکند از ز فغان
همه چون دانهٔ انگور و دلم چون چرخشت — همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان

ز صلاح دل و دین زر موم و زر گویم
1997 تا مفرح شود آن را که بود دیدهٔ جان

هر کرا گشت سر از عادت بر گردیدن — ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد — بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی — تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست — در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی — چون چنینی تو دو نیست ترا جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن — وانگهان بر قدمش بیمچه‌ای ببریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی — گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامت گهر گفتم لیکن چه کنم — کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن

شمس تبریز سخنهای تو می‌بخشد چشم
لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن ۱۹۹۸

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن   بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم   ور نه دیدی ز چه بودش سر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می‌نالی   گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه نو این جمله که ز توز چیست   گفت کاهش دهدم فایدهٔ بالیدن
دیدهٔ زمت شدن دو کبی و کاستن است   ز پی خرج بود مکسبها ورزیدن
پر پروانه پی درك تف شمع بود   چونك آب یافت نخواهد پر و در بازیدن
در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها   پس نباید ز بلا گریه و در چفزیدن

پس خمش باش همی خور ز کمانهاش خدنگ
چون هنر در کمیت خواهد فزاییدن ۱۹۹۹

مکن ای دوست زجور این دلم آواره مکن   جان بیچاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر مرا عاشق دل داده و غمخوار سیست   جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن زمن و بیچاره کیم   جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست   دل خود بر دل چون شیشهٔ من خاره مکن
هردمی هجر ستمکار تو دم می‌دهدم   هردمم دم ده بی باك ستمکاره مکن
تن پر بندچو گهواره و دل چون طفلست   در کنارش کش و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار   همچو شب جان مرا بنده هر ستاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد   سر من در سر این عالم غداره مکن
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته‌ست   مر مرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر یک روزهٔ این نفس خمار ابلیست   هین مرا تشنهٔ این خایب خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفرا بازی   وانچ یکباره شدم مات تو دوباره مکن

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تواست
تو دگر بدری این کار عیاره مکن ۲۰۰۰

ای ز هجر تو مردن طرب و راحت من   مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
می‌طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن   تا چه گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تسبیح شده بر جانوران آب حیات   شکر خشك پریشان بتر از گور و کفن
نیست باری کشش جزو بوصل کل خویش   چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش   دایه خواهد چه ستنبول مرا ورا چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلك   حیوان خاك پرستد مثل سرو و سمن
من ازین ناله اگرچه که دهل می‌بدم   نتوان در شکم آب فرو بست دهن
نفس چیز ز آبست نه از باد هوا   بحر باشد همه این باشد معهوده و وی
عارفانی که نهانند در آن مدرم نور   دمشان جمله ز نورست ظلامات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست
۲۰۰۱ شکند کوه چو آگه شود از درد منش

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شود م چون گهرت در یابد سر بگردون برسدم چو نثار بخاری سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من بادهٔ لعل بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام در خرابیست عمارت شدن مضطر من
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند رود انگشت بر آرد خرد کافر من
پیش از آنک بجز مانده‌ای ساقی جمع از همه تشنه‌ترم من بده آن ساغر من
بندهٔ مر توام خصه در آن امر که تو گوییم خیز نظر کن سوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی تا که افروخته ماند ابدا اخگر من
من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش
۲۰۰۲ که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
تو امدیشه بیا قلزم اندیشه نگر صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خر بچنین مشتریی رو بیار از غمش جان چو علف ارزان بین
هر کی بفسرد برو صحت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش و آسان بین
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هست میزان معینت و بدان می‌سنجی هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
سحر کرد ست ترا دیو همی خوان قل اعوذ چونک سر سبز شدی جمله گل و ریحان بین
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد چرخ را منگر و همچون سر خود گردان بین
زانک تو جزو جهانی مثل کل باشی چونک نو شد صفتت آن صفت ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و جسمش چو بدن چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ببین پرده بردار و در آ شعشعهٔ ایمان بین
گر تو عاشق شده‌ای حسن بجو احسان نی ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه خود را پس از این او گوید
۲۰۰۳ چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
تو بهاران چو مسیحیست فسون می‌خواند تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چونک جهت شکر دهان بگشادند جان پیوسته نرسد مست شد از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر تنگ
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد — لرزهٔ برگ زند و دلم از خوف حسن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
باد روح‌القدس افتاد و درختان مریم — دست دردی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند — برفشانند نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدریدند — وقت آن شد که بیعقوب رسد پیرهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندند — بوی یزدان محمد رسد از سوی یمن

چند گفتیم پراکنده دل‌آرام بیافت
۲۰۰۴ خبر آن زلف پراکندهٔ آن شاه زمن

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان — برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
چون ملک ساخته خود را پر و بال دروغ — همه دیوند که ابلیس بود مهترشان

همه صیدند و سیه چون زری بر سر سنگ
۲۰۰۵ هین چه غره شده‌ستی تو بسیم و زر شان

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندرآ در حلقهٔ دیوانگان
شرم چه بود عاشقی و آنگاه شرم — جان چه باشد این هوس وانگاه جان
می‌فروشد او بجانی بوسه‌ی — رو بخر کان رایگانست رایگان
آنک عشقش خنبها برهم زدست — آمد اندر خانهٔ همسایگان
کف برآوردست بی‌دریا ز عشق — سر فرو کردست آنمه ز آسمان
ای ببسته خوابها امشب بیا — خواب ما وا بین چو مست بی‌نشان
هر شهی ز بندگانش حارسند — شاه ما مر بندگان را پاسبان
شاه ما از خواب و بیداری برون — در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می‌نماید صورتی — مشعله در دست یارب کیست آن
خواب جست و شورش اندر دل گرفت — یاد آمد پیل را هندوستان
آتش عشق خدا بالا گرفت — تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در زمین غیب بود — سر زد و همچون درختی شد عیان
برق جست و آتشی زد در درخت — آتش و برق شگرف بی امان
سبزتر می‌شد ز آتش آن درخت — می‌شکفت از برق و آتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند — آب دارد این درختان را زیان
تا توی پیدا نهان گردد درخت — او شود پیدا چو تو گردی نهان

شمس تبریزست باغ عشق را
۲۰۰۶ هم طراوت هم نما هم باغبان

هر کجا که پا نهی ای جان من — بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
پردهٔ گل تو کمی بر روی دمی — بر گردد با کموتر ما زعن

در عماری دست شویی آن تغار زآب دست تو شود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند چنگلش چنگی شود با تن تن
هر تنی را که شکستی ای خلیل جان پذیرد عقل یابد زان شکن
با مه نو تافت بر سعد اختری سعد اکبر گشت و وارست از محن
هر دمی از صحن سینه بر جهد همچو آدم زاده‌ای بی مرد و زن
وانگه از پهلوی او وز پشت او پر شوند آدمچگان اندر زمن

خواستم گفتن برین پنجاه بیت
۳۰۰۷ لب ببستم تا گشایی تو دهن

شه ما باری برای کاهلان گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا یاران بسوی تخت شاه گنج بی رنجست و سود بی زیان
چشم دل دانی چه دید از کحل او نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان بر مثال هفت پایهٔ نردبان
ای بصورت خردتر از ذره‌ای وی بمعنی تو جهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جویی تو گشته چارچشم وانگه اندر کنج چشمت صد نشان

هر نشانی چون رقیب نیک خواه
۳۰۰۸ می برندت تا بحضرت کشکشان

می بده ای ساقی آخر زمان ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند ای می تو نردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریسمان بگداخته جان معلق می رود بر ریسمان
ترک ساقی گشت در ده کس نماند گرگ ماند و سغد و ترکمان

چون رسد اینجا گمانم مست شد
۳۰۰۹ دل گرفته خوش بغلهای گمان

لک بهاران شد صلای لولیان بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید لولیان را کی پذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم هرچ او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی امتحان او بیابد امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست ای مسلمان جان کی دارد زیان
راه صحرا او درست این سخن کس نجوید راه صحرا را دهان

تو مگو دارد دهان تنگ یار   با لب بسته گشاده سی کران
هر که بر روی آن لبان صحرا نشد   او به صحرا دند و بی آشیان
هر که بر روی زان قمر نوری نیافت   او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی زآن کاین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان ۳۰۱۰

بشنو از دل نکتهای بی سخن   وانچ اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست   کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام   قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود   صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشیدبین
کان زر بین چون بجویی ام سکن ۳۰۱۱

جان جانهایی تو جان را برشکن   کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر باقی در آ در دیدهها   سنگ پستان یقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب   اختران آسمان را برشکن
عیب دان کی سینهای خلق را   سینهای عیبدان را برشکن
تا نشان از بی نشان برده شده   بی نشانی هر نشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریک را   بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفت بی آفتاب
شمع جان و شمعدان را برشکن ۳۰۱۲

ای دلارام من وای دل شکن   وی کشیده خویش بی جرمی ز من
از نظر رفتی ز دل بیرون نهای   زانک تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو بانت جان من   هیچ کس دیدست یک جان در دو تن
زندگی‌ام وصل تو مرگم فراق   بی نظیرم کردهای اندر دو من
من بجستم آب حیوان خضر گفت   بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم ندارد گرد غمگین تو گشت   ور بگردد بابدش گردن زدن
جان ها زان گرد تو گردد همی   جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
بهر تو گشتست منصور حلاج   یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت   یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست   فکر و غم هست کار بو الحزن
هر کی در چاه صبیت مانده ست   چاره‌اش نبود ز مکر چون رسن
چون نیت بر پرید کاسد گشت حیل   چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا
تا بگفت و گو نباشی مرتهن ۳۰۱۳

ساقیا برخیز و می در جام کن   وز شراب عشق دل را دام کن
نام رندی را بکن بر خود درست   خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد   مرکب بی‌مرکبی را رام کن
آتش بی‌باکی اندر چرخ زن   خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندان پیشه گیر
۳۰۱۴ خدمت کاوس و آن دو نام کن

یار چون با من نگوید یار من   بد گردد پیش او گفتار من
عذر می‌گوید که یعنی خمشم   با تو می‌گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان گردد همه   سر خود می‌گوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه   این دل ترسان بدپندار من
گر بگوید ور نگوید یار من
۳۰۱۵ دل ندارد صبر از دلدار من

قمر را در خواب دیدم دوش من   گشتم از خوبی او بیهوش من
از جمال و از کمال لطف قمر   تا سحرگه بوده‌ام مدهوش من
قمر را دیدم مثال کان لعل   تا ز رنگش گشت اطلس پوش من
پس شنیدم های و هوی عاشقان   پس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ای دیدم همه سرمست قمر   حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
پس بدیدم نقشها در نور قمر   پس بدیدم نقش جان در روش من
از میان جان ما صد جوش خاست   چون بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره می‌زد آسمان
۳۰۱۶ ای غلام همچنان چاووش من

جان من جان تو جانت جان من   هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
ای تن ادبی او صد جان زنده‌ای   جان طلب کن جان و لاف تن مزن
دل ازین جان بر کن و بر وی بنه   زانک ازین جایی نیاید جان مکن
از قل الروح امر ربی فهم شد
۳۰۱۷ شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب ختن   هر دو دستت را بشو از جان و تن
داد شمشیری بدست عشق و گفت   هر چه بینی غیر من گردن بزن
اندر آب آمد ز الا موج لا   هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
هر که او اندر دل تو جست رست
۳۰۱۸ هر که در پستی است در دریا فکن

مرغ خانه با هما پروا مکن   پر نداری نیت صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو   ور مروی تو خویش را رسوا مکن

در دریا هنگری کار تو نیست | تو ندانی فن آتش مکن
اول از آهنگران تعلیم گیر | ور نه بی تعلیم تو آن را مکن
چون نه‌ای بحری تو بحر اندر مشو | قصد موج و عرصهٔ دریا مکن
ور کنی پس گوشهٔ کشتی بگیر | دست خود را تو ز کشتی وامکن
گر شوی همدر آن کشتی بیفت | تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین | ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش | بی معانی ترک این اسما مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتست
تو مقام خویش جز آنجا مکن

۲۰۱۹
ای سپرده دل تو قصد جان مکن | وانچ می کردیم تو جانا آن مکن
سنگر اندر درد می گر صاف نیست | درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت | یک سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا | هم بر آن عادت برو احسان مکن
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده‌ایم | در جفا آهسته تر چندان مکن
عیش ما را مرگ باشد پرده دار | پرده‌پوش و مرگ را اعلان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو راست | یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر زندان نداری وقت عیش | وعده‌ها اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر توی | عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد کی ره از یکی مفلس مبر | از حریصی نقد و در کان مکن
شب روی را همچو استاره مسوز | راه خود را پر ز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی روی نمای
تا ابد تو روی پنهان مکن

۲۰۲۰
ای خدا این وصل را هجران مکن | سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار | قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن | خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیان مرغ تست | شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن | دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند | آنچ می‌خواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ اقبال این حلقه‌ست و بس | کعبهٔ اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن | خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

۲۰۲۱
صبحدم شد زود برخیز ای جوان | رخت بربند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای | در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت | تا تو زنده سبی حودان
نفس شومت را بکش کاو دشمن است | تا زجیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را بفن | پای نه بر بام هفتم آسمان
چون سوار دولت مقبول شد | پهلوی پهلوی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش | گوش کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عشق را منکری | حشر گردی در قیامت با سگان

گر غلام شمس تبریزی شدی
۲۰۲۲ مردین کالحمد لك یا مستعان

ای زبان وای زمان وای زمن | هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه بست | ور بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ | ور بترسی رو که اینجا مستیان
مست او تن را مست خود کرده است | کی درآید در میان این تنان
ور در آید چادر اندر رو کشند | تا ببیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خوبیم و زیبا همچو خویش | سیم بستانیم بدا و بهان
پاك و خوبی سیم و زر فروخت | دوسبی باشد نه حوران حسن
تا نگردی پاك دل چون جبرئیل | گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود را بسته‌ای از بس سال | مثل مشك آورده زاشك روان
معتمد شو تا در آیی در حرم | اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق
۲۰۲۳ چون شوی بسته دهن و راز دان

رو فراز ای دل مستان ستان | رو خراج از گل بستان ستان
کیسه مه ز سر مه بر گیر | گر روگل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش | آن نمت همه مستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی | گل تر ز بر مستان بستان
ای که از باغ شهان می برسی | نقل عشقی سر مستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی | دل خود از دل مستان بستان

چابك و چست ره اندر ره عشق
۲۰۲۴ مهره را از کف چستان بستان

تن خود را صنما مات مکن | عجز از لطف و مراعات مکن
خرده بینی ادب که رقیب | همچو کس هیچ مکافات مکن
وقت رحمت بکن کینه مکن | بنده را طعنه آفات مکن
بشنو که جدایی سخنش | جز که پیوند و ملاقات مکن

خاک خود در زمین پر مگذر | مشربش جز بسماوات مکن
روش جز بسوی خویش مکش | آخرش جز که سعادات مکن
آنچه خو کرد ز لطفت برسان | ترک تیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توایم | پشت ما را تو بخرابات مکن

ما که بنشیم که گوییم مکن
۲۰۲۵ چونک گفتیم مماراة مکن

ای بانکار سوی ما نگران | من نیم با تو دودل چون دگران
سخن تلخ چه می اندیشی | ای تو سرمایهٔ جمله شکران
بر دل سوخته‌ام آبی زن | که بوی دلبر پرخون جگران
زخمم همچو کمان تیر مزن | چه زنی تیر سوی بی سپران
با گل از تو گله‌ها می کردم | گفت من هم زویم جامه دران
گفت نرگس که ز من پرس اورا | که منم بندهٔ صاحب نظران
که چو من جمله چمن سوخته اند | در آتش او ز کران تا بکران
مه و خورشید زعشق رخ او | نه درین چرخ ز زیر و زبران
بحر در آن جوش ازین آتش تیز | چرخ خم داده ازین بار گران
کوه بشکست کمر خدمت را | که شماریش ز بسته کمران
بانگ ارواح بمن می آید | که بگو حالت این بی صوران
با کی گوییم بجهان محرم کو | چه خبر گوییم با بی خبران
ظاهر بحر بود جای خسار | ساحل بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من خاک خسی | کو ز بحر بود رهگذران

غزل بی سر و بی پایان بین
۲۰۲۶ که ز پایان بردت تا سران

بشکر خنده ببردی دل من | بشکن شکر دل را مشکن
دل ما را که ز جا برکندی | بتو آمد بر و بالش بمکن
بنگر تا بچه لطفش بردی | رحم کن هر نفسش زخم مزن
جانم اندر پی دل می آید | چه کند بی تو بدین قالب تن
بی تو دل را نبود برگ جهان | بی تو گل را نبود برگ چمن

هین چرا بند شکستی، خاموش
۲۰۲۷ یا مگر نیست ترا بند دهن

ای امتان باطل برمان ز تیه برنان | وی امتان مقبل برجان زنید برجان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند | آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته | وین قسم نیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دمها خزیده | جانهاست برپریده ره برده تا بجانان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون   چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش   کوتاه عمر و بدخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی   سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی سوی صحرا دیدم یکی مصلا   اندر هوا معلا می کرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی   سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری   تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد   تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم   بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن   شاخی شکر سخا کن کو چه کم شود از آن کان
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم   عشقی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم تو تا نباید خود دمی کم نیاید   پیچه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
گفتا ز سر بگفتم باور کجا کنی تو   طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت   صد گونه طعم می ده می کش مرا به هجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر   بر خواند بر من او بر گشته خرس و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم   تا که برون شد آتش چون جان ز نقش نسان
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل   داغی که از بلندی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عطائی
۲۰۲۸ خامش در زبانها آن می نیاید آسان

گر چه بسی نشستم در نار تا بگردن   اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در ظلمات غرقم   قایم نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو   زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن   قدنم شوای دو دیده این بار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز نقطه گلها   در خاک بود به مه آن خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت   در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا ز عشق رستی از عالم کشاکش   کانجا همی کشندی بیکار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی   عارست هستی تو وین عار تا بگردن
عیار وار کم نه تو دام و حیله کم کن   در دام خویش ماند عیار تا بگردن
دام است دام دنیا کز وی شهان و شیران   ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی   بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

بس کن ز گفتن آخر کاین دم بود بریده
۲۰۲۹ گر تشنه نبود آخر گفتار تا بگردن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن   وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده   بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

آمد ترا صبوحی روحی چگونه روحی   کو چون خیال داند در دیدها دویدن
این دم حکیم باید تعلیم تو نماید   بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبب بریدن هم مرده زنده کردن   هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی   خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری و قصد در دو دم مخالف   در پرده ساز کردن در پردها دویدن
ای عاشق موفق وی صادق مصدق   می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی   زیر فراق صحبت خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی   چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی   جست ای کشنده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن   ادبی بصر کز او نتوان بتک رسیدن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی   در کوه در فتادی چون بحر بر طپیدن

تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی
وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن ۲۰۳۰

گفتی مرا که جونی در روی ما نظر کن   گفتی خوشی تو بی ما زین طمع گذر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت   کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم ز عشق چند گویی   آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم   گفتی زدم که یارب بی تیغ را سپر کن
گستاخی تو کردی گفتی تو روز اول   حاجت بخواه از ما ور درد ما حذر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران   بگشا دو لب جهان را پر در و پر گهر کن

گفتی کمر بخدمت بربند تو بحرمت
بگشا دو دست رحمت بر گردنم کمر کن ۲۰۳۱

ای مغز ز مه گشته ز مغز هم سفر کن   چشمی ز دل برآور در غیب در نظر کن
دل آینه ست چینی با دل چو همنشینی   صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن
دانم که بر شکستی تو مغز دل شدستی   در عین مست هستی یک حملهٔ دگر کن
تا شکل شکاری پهلوی چشمه ساری   ای شیر بیشهٔ دل چنگال در جگر کن
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی   با فتنهٔ عظیمی تو دست در کمر کن
مینم ذره ذره در آفتاب غره   از ذره خاک مستان در دیدهٔ قمر کن
از ما ببند برخاست از جنون و سودا   ای پادشه بینا ما را ز خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق همچو آتش   هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن
ای شه هرچه مرده زنده سلام کردند   مستند و می بجوشند آن سو یکی گذر کن

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز
آن پر هست سر کن در عشق بال و پر کن ۲۰۳۲

من زرگری یاک دارم خاصه که یار با من   زر سوزنی چه ترسم دان ز ذو لفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان   کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا   در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم   در جنگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون سلیمان ساقیم می کشیده   چون شهرها بگیرم وان شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان   اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بر برم   عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت   اندر کنار بختم وآن خوش کنار با من

ای ناطقه معربد زین گفت سیر گشتم
خاموش کن زگوهر صحبت مدار با من ۲۰۳۳

جانا بحسن ما را مست مدام گردان   وانگه مدام در ده ما را مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان   هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دار السلام ما را دار الملام کردی   دار الملام ما را دار السلام گردان
ای بحر بی‌نهایت گرد در و گهر دارست   از فضل بی‌نهایت بر ما دو گام گردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری   ما را امیر گردان او را غلام گردان
نعم عام خود را کردی نصیب خاصان   انعام خاص خود را مر عام عام گردان
هر ذره را ز نعمت خورشید بی‌دو گرده   خورشید فضل خود را بر جمع عام گردان

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن
زان پس که گوید آمین هم دوستکام گردان ۲۰۳۴

ای دل ز شاه خوبان یا قبلهٔ صبوران   کی شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم   من دست زن نشویم تو فتنه را مشوران
سرحلقهٔ بلایم استاد مبتلایم   من عشق را بلایم تو فتنه را مشوران
ز من مترس چو بینی که غرق خونم   اینهم مه ... تو فتنه را مشوران
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم   سرمست آن صبوحم تو فتنه را مشوران

تو عشق را نخواهی دیگر در این جهانی
با اهل ... تو فتنه را مشوران ۲۰۳۵

ای خون ز طلب کن اندر میان خون   مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
در دل چو نقش بندد جان زان نظر بخندد   صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از هر روی که افتد در چشمها ز رویش
خارش چه اعتبار روی در چشمهای کوران ۲۰۳۶

امروز سرکشان را عشقت زبون کردن   ورد ... دیگر ملک ... کردن
روز نو و دگرگستان بنگر نگر پرستان   یک لحظه سجده کردن یک لحظه ... کردن
بگذر ز آن شکر خوبان زیبکی مو   چون صوفیان جان را ابست سر سپردن
دیدن تو چو شد مست بر خاش یکی درست   می دانک هر چه هست بر مرد جان سپردن

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر
میباش در شکنجه از خویش و در فشردن ۳۰۳۷

چون جان تو می‌ستانی چون شکرست مردن   با تو ز جان شیرین شیرین‌ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را   باغست و آب حیوان گر آذرست مردن
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن   زین سر کشی نمیرد نی زین سرست مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو   مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن
والله ز مدت پاکش نه چرخ گشت خاکش   با قند وصل همچون حلوا و شکرست مردن
از جو چرا گریزیم جانست جان سپردن   وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون زین قفص برستی در گلشنست مسکن   چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند   چون جنت ابد را چون کوثرست مردن
مرگ آینه‌ست و حسنت در آینه درآمد   آیینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت   ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آیینه‌ات چنانست   ور نی در آن نمایش هم مضطرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کرست مردن ۳۰۳۸

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن   ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش از حسد کو هیزم سیست جمجمه   از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد   آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد   ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه   وآنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد   خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را   بستان ز عمر چنگش بر جام و ساغرش زن

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن ۳۰۳۹

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن   ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها   خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی   بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده   بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا   بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد   ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن آن را دوا نباشد   پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم   با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقیست چون زمرد   از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

سر کن که سعود من ور تو هنر فزایی
تدریج بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن ۲۰۴۰

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن | تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
بر در طالبان را ور هفت بحر بگندد | سگر نگاو و ماهی ور صد چنین گذر کن
صد بکس که پاکی ز کونین بست و بالا | وین خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در نکدمش بقا کن | ماریست زهر دارد تو زهر و شکر کن
هر سو که خشت سی تو چشمه‌ای دو نکن | هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
بندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی | و را برخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند و می‌نبینند | گر کورشان نخواهی در دیده‌شان نظر کن
خواهی که پرده‌اشان در دیده‌ها نباشد | ورما تو پردگی را کر پرده‌ها عبر کن
فرمان تراست مطلق با چشم در میان نه | ستم قبای عطلت هم چارهٔ کمر کن

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن ۲۰۴۱

پروانه شد در آتش گفت که همچنین کن | می‌سوخت و پر همی‌زد هر جا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته | می گفت برم ترمك یا ما که همچنین کن
مومی که می‌گدازد با سوز می‌سازد | در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی | سودت ندارد آب الا که همچنین کن
داماں پر زگوهر کرد و نشست بر سر | ور رشك تیغ گشته دریا که همچنین کن
از بیك و بد بریده ور دامها پریده | بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
رخساره پاك کرده دراعه چاك کرده | تا خار صبر کرده گلها که همچنین کن
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته | بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن
حالی شدست و ساده نه چشم بر گشاده | لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم | گفته نکو دکانش بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر | خامش شدست و گر نی حارا که همچنین کن

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن ۲۰۴۲

ای سنگ دل تو چاکر دریای پر گهر کن | ای زلف شب مثالش در بیستب سحر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن | نیهای بی زبان را زین شهد پر شکر کن
چون صد هزار در در سیم و بصر نودادی | یك دامنی از آن در در کار کور و کر کن
زین خون آن جگرها که بوی عشق دارد | از مهر اهل دل را یك میوهٔ جگر کن
بس شیوها که کردند جانی ورنه نبردند | ای چاره ساز جانها یك شیوهٔ دگر کن
مرغان آب و گل را پرها نگسل فروشد | ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو ره ببیناب بیتی آن پری را | وندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن — بر خوی تند ... مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که هست چون مور پیش او بر — در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
آمست تمح دریا در زیر گنج گوهر — بگذار آب تلخش تو زیر و زبر کن
ماریست مهره دارد زان سوی زهر درس — ور زانك مهره خواهی از زهر و گذر کن
خواهی درخت طوبی ملك شمس حق تبریز
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۳۰۴۳

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن — گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش — هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
هیزم فناست هیزم عشق خداست آتش — در سوز نقشها را ای جان پاك دامن
تن هیزم را بسوزی جانت فسرده باشد — مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش — چون زادهٔ خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان گردد بپیش مردان — لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مؤمن فسون بخواند بر آتشش نخواند — سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد زو سکونی — در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
برو به زان بخود بر آتش موقد — کورا همی نماید آتش بشکل روزن
تیرو سنان بحصره چون گلشان نماند — در گلشان نپوشد کس خویش را بجوشن
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته — بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
سبان اختیاری حبل شهر سادی — بالان کشند و سر گیر اسبان کند و کودن
چو ملك لك است منطق بر آسمای معنی — طاحون بر آب گردد به از لکلك مقن
زر بت لك ی بر در گندم ز دلو بجهد — در آسیا در افتد گردد خوش و مطحن
ور لکلك بیان تو از دلو حرص و قصب — در آسیا در افتی یعنی رهی مسن
من گرم می‌شوم جان اما ز گفت و گوئی
ز شمس دین زرین تبریز همچو معدن

۳۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن — زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم — آتش بیار و چارهٔ مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ در اندیشها بریز — در بیخودی سرای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست — زان رو که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مسند ... اندیشه و غم — ان کو نشد مسلم او را تو بند کن
ای جان مست مجلس برار شر بون — بر گرفهٔ سیر هوا ریش خند کن
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن — از مرگ و زهار همه را سودمند کن
عزم سفر کن ای مه و برگ و بنه و رخت — بر شیر گیر مست مگو ترك پند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین — ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست — با و حساب دفتر هفتاد و ... کن

ای طبع رو سپه سوی هندوستان رو   وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو   وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست   آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
خوبی که شاهدان ملک جلوه‌گر شوند   دل را حریف صیقل آینه رند کن
ای دل خموش کن همه بی‌حرف گو سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن ۲۰۴۵

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن   دل را مپوش پردهٔ دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل تماشا نشسته‌اند   دل را ز خویش و ز عزیزان خجل مکن
دل مرهمی زند که بکش خویش را ز عشق   ور جمله جان نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کند یکی علم دیگرست   زینها که می‌کنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن کز دل بکشته‌ای   سی سال دور باشد سی را چهل مکن
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد   این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
هنگام هاست در ره هر جا مه‌ایست رو
بیگاه گشت روز تو خود مشتعل مکن ۲۰۴۶

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این   آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت بدشتند مصور شدند خوش   یعنی معیلات مصور شده ببین
دهلیز دیده است دل آنچ بدو رسید   در دیده اندر آید صورت شود یقین
تجری الرایحست و قیامت میان باغ   دلها همی نماید آن دلبران چین
یعنی تو نیز دل بنه گر دست هست   تا کی بهار بود دل تو در میان طین
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ   در نیز بهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدم   بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاک نستعین که ز پری میوه‌ها   اشکسته می‌شوم نگهم دار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب   نرگس چه خیره می‌نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون که افسوس می‌کند   گوید سمن فسوس مکن نرگس ای لعین
یکتا شود و دست بنفشه شده دو تا   نیلوفرست واقف تر زیرش ای قرین
سر چپ و راست می‌فکند سنبل از خمار   او باخبر ز یسارش و ریحانش در یمین
سبزه پیاده می‌دود اندر رکاب سرو   غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
بید پیاده بر لب جو بهر آینه   حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
اول مشهدینست که ما جمع آورد   وانگه کند نثار در ایشان واپسین
در باغ محتسبی چو بهار آفریدگار   مرغان چو مطربان سرایند آفرین
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست   مستست و عاشق گل از آنست حزین
گوید بکلک باخته کاخر کجا بدیت   گوید بدان طرف که مکان بود و مکین
شاهین بیز گوید کین صیدهای خوب   کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

یك جوی گلی خندان بود گرچون تو خوبان ... کنند حجلب عیب کرامند و کاسنین
ما چند صورتم بزك واو آمده ... تلخی رسد دلشکر خوبان از آن کمین
یوسف رخان رسته ز کمان آنجهان ... شیرین لبان رسته ز دریای انگبین
تك نامه شد رسید بحرما و نیشکر ... وان نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین
ی وادیی که سبز دورنگ بوی یافت ... مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود ... دیر آمد پخته آکه توی فتنه‌ای مهین
ای آخرین سابق و ای ختم میوها ... وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
شیرینیت عجب و تلخیت خود مپرس ... چون عشق کز ریست شر و خیر و کفر و دین
اندر بلا چو شکر و اندر رخ نبات ... تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف و ای واصل اصول ... ای دست تو دراز و زمینه ترا رهین
از دست تست خربزه در خانه‌ای نهان ... در نی دریچه‌ئی که تو جانی و من جنین
از تو کنو گریخت دم من دمی گرفت ... آن نیم کوره کی دهد از چشمهٔ معین
چون گوش تو نه شت بپسند گردنش ... گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
فی جیدها ست حب حبل من مسد ... زیرا نداشت گوش پیغام مستبین
گوشی که نشود ز حدا گوش خر بود ... از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
ای حق تو بسته تقاضای حلق و فرج ... بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
حلقه بگوش شه شو و حلق از رسن بخر ... مردم ز راه گوش شود مرتبه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح ... نقاش چین بگوید تو نقشها مچین

نقاش چین بگفتم آن روح محض را
آن خسرو یگانهٔ تبریز شمس دین ۲۰۴۷

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن ... بر کنده‌ای بچشم دل از یار مهربان
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت ... پشتم خمست و سینه کبود همچو آسمان
زان تیرهای غمزهٔ خشمین که می زنی ... صدقه‌ست چو تیر خمیده‌ست چون کمان
از پرسشم ز خشم لب امل بسته ای ... چون ماندم ز غصهٔ این بی دل و زبان
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی ... ای لطف وا گرفته و بشکسته نردبان
این لابه‌ام بلات جدا نیست بهر جان ... ای هر دمی خیال تو مهمان بجان جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی ... نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
جانا بحق آن شب کان زلف جعد را ... در گردنم در افکن و سر مستمی کشان
تا جان با سعادت غلطان همی رود ... چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان ۲۰۴۸

آن کیست ای خدای کزین دام خمشان ... ما را همی کشد سوی خود کشان کشان
ای آنك می کشی تو گریبان جان ما ... از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما ساقی ما هشانی و آرام بی‌هشان
بی‌دست می‌کشی تو و بی‌تیغ می‌کشی شاگرد چشم تو نظر بی‌گنه کشان
آب حیات نزل شهیدان عشق تست این تشنه کشتگان را زان نزل می‌چشان
دل را گره‌گشای نسیم وصال تست شاخ امید را بنسیمی همی فشان
خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها در چرخ بگذری چو گذشتی ز مه‌وشان
همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان یارا چه می‌نهی تو بدندان گرشان
از تو چو میر گولان بستد کلاه و کفش خواهی تو روشنایی خواهی ز اکدشان
دانش سلاح تست و سلاح از مشان مرد مردی چو نیست به که نباشد ترا نشان
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست
خورشید را مگیر چو نه‌ای جنس اعمشان ۲۰۴۹

ای دم بدم مصور جان از درون تن نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن
ز آینده و گذشته چرا یاد می‌کنم که لذت زمانی و هم قبلهٔ زمن
جان حقایقی و حالات دلربا
وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن ۲۰۵۰

جانا بیار باده و بختم تمام کن عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب تست دمع کسوف دل کن و مه را غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار از نان و شوربا بشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان مشتی گدای را شه با احتشام کن
این روی پرگره را خندان و شاد کن این عمر منقطع را عمری مدام کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار وی ذوق هر مقام سر ما مقام کن
آن خانه را که بام نباشد چو نیست نور ما خانه ساختیم تو تدبیر بام کن
ما را وطمعهاست ز لطف تو صد هزار درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
خاموش کن که دوست مجیبست بی‌سؤال
نظارهٔ کرم کن و ترک کلام کن ۲۰۵۱

می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن عزم عتاب و فرقت ما می‌کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین در خونم ای دو دیده چرا می‌کنی مکن
بخت مرا چو کلک نگون می‌کنی مکن پشت مرا چو دال دوتا می‌کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او خود را نکال و قهر خدا می‌کنی مکن
پیوند کرده‌ای کرم و لطف با دلم پیوند کرده را چه جدا می‌کنی مکن
آن بندگی که شاه شدست از رخ خوشت بازش بمات غم چه گدا می‌کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شد از پرتو رخت / چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن
گر گبر و مؤمنست چو کشتهٔ هوای تست / بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن ۲۰۵۲

ای آنک از میانه کران میکنی مکن / با ما ز خشم روی گران میکنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما / کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیش تجویی زیان ما / این از پی رضای کسان میکنی مکن
بر جای باده سرکهٔ غم می دهی مده / در جوی آب خون چه روان میکنی مکن
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر / بر چهره‌ام ز دیده نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی / خود ره همی زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار بست که سرمست دلبرم / سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان / بر بره گرگ را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی / مشب که آشتیست همان میکنی مکن
ای دوستان ز رشك تو خصمان همدگر / این دوست را چه دشمن آن میکنی مکن
گویی که می‌مخور پس گرمی همی دهی / مخمور را چه خشك دهان میکنی مکن
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما / پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن ۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین / با آنك نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانك یار پرده غیرت فرو کشید / آن را که پرده نیست برو روی او ببین
آن روی بین که نور رخش اندر روی اوست / آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که تاب دو رخ بر رخش نهد / شبهات می‌شود ز رخش ماه بر زمین
در طره‌اش نسخهٔ ایاك نعبدست / در چشمهاش غمزهٔ ایاك نستعین
بیخود و بی‌ز گشت تنش چون تن خیال / بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار / بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحیست بی‌سپیده و شامیست بی‌خضاب / ذاتیست بی‌جهات و حیاتیست بی‌جنس
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر / کی بوی وام خواهد گلشن ز یاسمین
بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر / تا زود در خزینهٔ گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو
این جمله گشت مفتخر تبریز شمس دین ۲۰۵۴

بشنیده‌ام که عزم سفر می کنی مکن / مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی / قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
ز ما مدزد خویش ببیگانگان مرو / دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست | ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
چه وعده می‌دهی و چه سوگند می خوری | سوگند و عشوه‌را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده‌ای | از عهد و قول‌خویش عبر می کنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو | از خطهٔ وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو | بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم | آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد | روی من از فراق چو زر می کنی مکن
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم | قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
ما خشك لب شویم چو تو خشك آوری | چشم مرا باشك چه تر می کنی مکن
چون طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت | پس عقل را چه‌خیره‌نگر می کنی مکن
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما | رنجور خویش راتو بتر می کنی مکن
چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست | ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن ۲۰۵۵

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان | مست ز خود می‌شوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر جست مرغ ملك از قفس | عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم | چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
بوز رسیده است کار برون شد ز دست | فاش بود ماش مست خاصه ز بوی دهان
دارد طامات ما بسوی خرابات ما | هست خرابات ما از کف شاهنشهان
جملهٔ اجزای خاك روح شد و جان پاك | عالم خاکش مخوان مایهٔ اکسیر خوان
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر | گر کمری گر میان بی تو مباد گر میان
گاه بدزدی در آکینهٔ دل را سر | گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه بربا همچون گرگ برهٔ درویش را | گه‌سگ برمن گمارهای کمان‌چون شبان
چون‌تو ندیدست کس کس توی ای هیچ‌کس | نادره‌ای در جهان سبب وفا دو جهان
گر چه‌جهانست‌عشق‌جان و جهانست‌عشق | گر چه نهانست یار هست سرسر نهان
چشم تو باچشم من گفت چه مطمع کسی | هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن‌و‌هر جان که‌هست خاك‌تو بود‌ست‌مست | غافلشان کرده‌ای زان هوس بی نشان
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی | شور بر آرد یکبر از جهت امتحان
کافر و مؤمن مگو فاسق و محسن مجو | جمله حرب تواند برهمه‌افسون بخوان
کیست که‌مست تو نیست‌عشوه پرست‌تو نیست | مهرهٔ دست تو نیست‌دست کرم برفشان

سخت تر از کوه چیست چوتك تو بنگریست
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان ۲۰۵۶

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من | صد چو تو هم گم‌شود درمس ودر کار من

نبود همسر گردنی لایق شمشیر عشق   خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی   شورهٔ تو کی چرد زابر گهربار من
سر سگردان چنین بود مجتبیان چنان   چون تو خری کی رسد در جو انبار من
خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی   گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
گفت که عاشق چرا مست شد و بی‌حیا   باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
فتنهٔ گرگی شده هم دغل و مکر او   دم وی ار وی کند قانص عیار من
برسر یار راه او گرگ کهن کی حرد   هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد   بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو
بلک صدای تو است این همه گفتار من ۳۰۵۷

یارشو و در بین دل‌شو و دلدار بین   در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش   پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا   همره این کاروان خالق غفار بین
بند محمود بار بردر حجرهٔ ایاز   عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک یارم که او هست چو من عشق‌خو   عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق با پوستین   قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین می‌شوی   بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه‌دان خون رحم پوستین   گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده   کهنه‌ده و نوستان دانه ده انبار بین
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک   یکدمه خود را امین خدمت دیدار بین

این سخن در نثار هم بسخن‌ده سپار
پس تو زهر جزو خویش نکته و گفتار بین ۳۰۵۸

تا رخ چون مشعله بردر ما کیست آن   هر طرفی موج خون سر شبان چیست آن
در کف خویشتن رقص کند مردگان   نفخهٔ صورست یا عیسی ثانیست آن
سینهٔ خود باز کن روزن دل در نگر   کآتش تو شعله زد نی خبری نیست آن
آتش تو در سر دود در آ چون خلیل   گرچه بشکل آتش است بادهٔ صافیست آن
یونس قدسی توی در تن چون ماهیی   در شکمش بین کین تن ماهیست آن
دلق بی خویش را بر گرو می بنه   پاک شوی پاکباز نوبت پاکیست آن
باده کشیدی ولیک در قدحت باقیست   حملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد بر گردنت   رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهیست آن
حکم بهم درشکست هست قضا در خطر   فتنهٔ حکمست این آفت ماضیست آن
نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد   گردنش زن ازآنک مردک لاهیست آن
باده فروشد ولیک باده دهد حمله باد   خم نماید ولیک حق نمک نیست آن

ما ز زمستان نفس برف بن آورده ایم بهر تقاضای لطف سکتهٔ کاجیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازیست آن ۲۰۵۹

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلعذار کوفت مرا بر دهان

گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان

دم منی هین مخور سیلی هر ناکسی نای منی هین مکن از دم هر کس فغان

پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد شرم ندارد کسی یاد کند از کهان

جغد بود کو ز باغ یاد خرابه کند زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

چنگ پس در زدی چنگ منی در کنار تار که در زخمه ام مست شود بگسلان

پشت جهان دیده‌ای روی جهان را ببین پشت بخود کن که تا روی نماید جهان

ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ چند چو سایه دوی در پی این دیگران

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان

در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد هشتم بار آمدم گفتم وهین چیست آن

گفت که اینک نشان دزد بدین سوی رفت
دزد مرا یاد داد آن دغل کژ نشان ۲۰۶۰

یک غزل آغاز کن در صفت حاضران ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان

مرده آن شمع را روح ده این جمع را از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان

سوی قدح دست کن ما همه را مست کن زانک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان

چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان

این سخن همچو تیر راست کنش سوی گوش تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو کندت هر نفس
کای عجب آن را چه شد آنچه کنم کو فلان ۲۰۶۱

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن

گر سر اندر کشی سیمبری چون تو کو بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن

بهر جمال تواست جندرهٔ حوریان عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن

پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تواست ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن

آمد نقاش تن سوی نشان ضمیر دست و دلش در شکست باز بماندش دهن

این قفس بر نگار پردهٔ مرغ دلست دل تو بشناختی ز قفس دلشکن

پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک سجده در آمد ملک گشت بدل ممتحن

واسطه برخاستی گر نهمی ترک عشق پیش نشستی بلطف کای چنین کیمس

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن ۲۰۶۲

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشك وسقا سیر شد از جگر گرم من هیچ بجز آب نیست لذت ودلخواه من
درشکنم کوزه را پاره کنم مشك را روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشك من چند بسوزد فلك از تبش و آه من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل چند بگوید لبم زار شهنشاه من
روسوی بحری کز او هر نفسی موج موج آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه‌ام یوسف حسن اوفتاد تاکه درچاه من
آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد دود بر آمد زدل سوخته شد کاه من
خرمن من گر بسوخت باك ندارم خوشم صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بس است دانش و عشقش مرا شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه وادب کم کند جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گویم پایان رسید
چون ز سرم می‌برد آن شه آگاه من ۳۰۶۳

ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان باغ خدایی در آ خار بده گل ستان
جامهٔ تن را بکش جان برهنه ببین جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
هین که نه‌ای بی‌زبان پیش چنین جان‌ها قصهٔ نی بی‌زبان نعرهٔ جان بی‌دهان
آمد امروز یار گفت سلام علیك چرخ و زمین را ببو از نفس آن زمان
خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج خاست غریو از فلك وز سری مه کالامان
لعل لب و که دور از لب و دندان تو خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
آمد عمار عشق گفت درین گوش من یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
دامن دل را کشید یار بیك گوشه‌ای گوشهٔ بس بو العجب زانسوی هفت آسمان
گفت ترایم ولیك هر که بگوید ز من شرح دهد از لبم ده برنش بر دهان
وانك بگوید ز تو برد مرا و تر
وانك بگوید ز من دور شد از هر دوان ۳۰۶۴

یار مرو ریخت عشق از در و دیوار من یار ببرید بشد اشتر کین دار من
بر دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد تشنهٔ خون گشت باز این دل سگسار من
بار سر مه شد نوبت دیو نگیست آه که سودی نکرد دانش بسیار من
یار دگر فتنه زاد حمرهٔ دیگر فتاد خواب مرا بست یار دلبر بیدار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست آنك مسلسل شود طرهٔ دلدار من
خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز مایهٔ صد رستخیز شور دگر بار من
گر زخزان گلستان چون دل عاشق بسوخت نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خرابات هین از جهت شکر این — رو گرو می‌بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست این به دو دون همتیست — جان و جهان جرعه‌ایست از قدح خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی — لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست — نیست ز دلال کم رونق بازار من

هر بدهٔ قال نیست حاجت دلال نیست
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من — باز کمر بست سخت یار باستیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت — می‌شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
خانه خرابی گرفت زانکه عشق زفت بود — هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من
راه تتق را گرفت غیرت و گفتش مرو — جمله افق را گرفت ابر شکرریز من
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول — جاذبه خیزان او منکر دو حیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید — کز کف کفران گذشت مرکب شبدیز من
رست رخم از عبس کاسه رنگ عدس — آخر کاری نکرد شلک غم آمیز من
اصل همه باغها جان همه لاغها — چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
ای خضر راستین گوهر دریاست این — از تو درین آستین همچو فرویز من
چونک سر یار خواست دست سوی من فشاند — تیر فرس پیش راند خاطر سرتیز من

چند نهان می‌کنم شمس حق مفتنم
خواجگیی می‌کند خواجهٔ تبریز من

۲۰۶۶

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من — باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سورهٔ یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق — زانکه مرا خوانده بود سورهٔ یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد — لیلی و مجنون من ویسه و رامین من
در حسد افتاده‌ایم دل بجفا داده‌ایم — جنگ که می‌افکند یار سخن‌چین من
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا — تازه کند دم بدم کین تو و کین من
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ — در کشش همدگر از پی آیین من
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان — آه که می‌نشنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش می‌کن و من کار خویش — این بده است از ازل پیشهٔ پیشین من
کار من آنست و تو کار تو اعمال گری — عید منم طبل تو سخرهٔ تکوین من
بندهٔ این درم عاشق بیماریم — گر نرود آن زمان ز سر بالین من
راست رود سوی شه جانب دلم همچو رخ — گر چه کند کژ روی طبع چو فرزین من
درگذر از تنگ من ای من من تنگ من — دیده شهی آن من گر بیندی این من

بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو
نقد عجب می‌برد درد ز خرجین من

۲۰۶۷

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون — خیرهٔ عشقت چو من این فلک سرنگون

می در و می دوز تو می برد می سوز تو — خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
چونك ز تو خاستست هر کژ تو راستست — لنگ شد تا راست کو نیست مقام جنون
دو خیال نگار بعد بسی انتظار — آمد و من در خمار یارب چون بود چون
خواست که پروا کند روی بصحرا کند — یار مرا می فریفت از سخن پر فسون
گفتم والله که نی هیچ میار این ثنا — گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون
دردل شب آمدی نیك عجب آمدی
۲۰٦۸ چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز شکستند خلق سلسله یامسلمین — بار در افکند عشق غلغله یامسلمین
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان — مادر فتنه شدست حامله یامسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز — فتنهٔ آدم شدست سنبله یامسلمین
لاف زنه میزند سکه زنه میزند — بر سر ره میزند قافله یامسلمین
ای شده شب روز ما زیك دل افروز ما — از رخ ما برفروخت مشعله یامسلمین
چون خرد نیك پی درچه شد پیش وی — جوش برآورد چو می دجله یامسلمین
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید — زین پی دل رسید مشغله یامسلمین
بدگهری کوز جهل تاج شهان را بماند — بردم گاوان شود زنگله یامسلمین
ناله زهجر و روان خاست زذوق وصال
۲۰٦۹ دهنك سی شکر هاست درگله یامسلمین

بیش مکن همچنین خانه درآ همچنین — ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین
بادهٔ جان خورده ای دل ز جهان برده ای — خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین
حلقه در آ روی باز برهمه خوبان سماز — سجده کنم در نماز روی ترا همچنین
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن — عشق نگردد کهن حق خدا همچنین
هر که درین روزگار دارد او کار و بار
۲۰۷۰ بنده شد سرو شکار یار مرا همچنین

با تو ترش کرده رو مایه ده شکران — تنگ شکر میکشد تا بنهد در میان
سر که فروشان هلا سر که بریزید زود — تا که عسل پر کند آتشه شکر لبان
سر که به سایه درا بهر خدا را بریز — چونك بریزی بیا تا دهمت من نشان
طوطی جان ترا سر که نو کی دهد
۲۰۷۱ بلبل مست ترا شرط بود گلستان

هرچه کنی تو کردهٔ مردان — هرچه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو — این دو بگفتم باقی می دان
گر بجهان آن گنج نبودی — بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من — دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد — تا گل و ریحان تا گل و ریحان

ذره بنده مشتری بحدث گوهر خود را هین مده ارزان
موش در آید گربه در آید گر بگشایی تو سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان دور مبادا سایهٔ جانان
باقی این را هم تو بگویی
۳۰۷۳ ای مه مهر و زهرهٔ تابان

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار که چار جوی بهشتست از تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحرین که تا رهانم جان را ز عنت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یأجوج که تا رهند خلایق ز حملهٔ ایشان
از آنک ایشان مر بحر را در آشامند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنک آتشی اند و ز عنصر دوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
زهر شمار بروند از آنک ز قهر تند که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه ستر پوششان گوششت به ستر پوش دلا به که دیدنست عیان
لحاف گوش چیستش مراش گوش راست بشو نتیجهٔ یأجوج را یقین می‌دان
لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست یقین بمعنی یأجوجست نی انسان
از آنک دل مثل روزنست کندروی ز شمس نور فشانست و در دو دست امثان
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانک شخصی نسبت بتو پدر باشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چو نام های خدا در عدد بسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانک سر تو نسبت بتو بود مکشوف
۳۰۷۳ بنسبت دگری حال سر تو پنهان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن بینه نزدیکست جدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آید ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان اینجا برو بجوش دجهان گشته‌ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان مده از وصل ز ساعد و بر سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زر عراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه‌های مهجوران
چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر که حق نرو نهلد مزد های مزدوران
مدانک عشق خدا خاتم سلیمانیست کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشه‌ها برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
۳۰۷۴ که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن   مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگ دی از لطف خویشتن سر خم   دماغ ما ز خمار تواست آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسهٔ مدخل   که خانه گردد تاری ببستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند   ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود   که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق یار باید جست   که او چو آینه هم ناطق است هم الکن
دلا دو دست بر آور سبک بگردن عشق   اگر چه دارد او خون خلق در گردن
ز خوبیها بترسد که گنجها دارد   که مرده زنده شود زان دو وارهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو بیر سوی غیب   مگر رقیب بیابی کشان کشان دامن

که تا تمام غزل را بگویمت فردا
۲۰۷۵ که گل بگاه بچیند مردم ز گلشن

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن   توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار حمله بدوزی ز عشق و پرده کنی   وآنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره   هر صد ابست دو عالم توی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا   سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی بهوس صد هزار مغناطیس   که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو مست کشتی بسنگ و آهن خویش   مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو بادهای تو خماری تو دشمنی و تو دوست   هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز
۲۰۷۶ بهار جان که بد دی سزای صد بهمن

بجان تو که ازین دمدمه کرانه مکن   سفر ز ماهی مسکین و عزم خانه مکن
بهانه‌ها بمیندیش و عذر را بگذر   مرا مگیر ز بلا و خشک شبانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی   بده شراب و دغل‌های ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان مکن که مست تواند   نظر برون بدو دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روزگار مبر   بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه   بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
بدام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ   بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات مکن   یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن فراز تو بی او چو کاسه بر سر آب   مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود   مقام جز بسر چشمهٔ زمانه مکن
مکن ستیزه بروی عتاب را مپوش   مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کارتان همین باشد   مگو بشعلهٔ آتش هلا زبانه مکن

بگو بهرچ سوزی سوز جز بفراق
روا نباشد و این یک ستم روا مکن ۲۰۷۷

ببین نگرند و رخسار زعفرانی من | بگو که گو نه علامت آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست | که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من منگر | مدزد این دل خود را ز دلستانی من
برین لبم چو از آن بحث بوسه‌ای برسید | شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من | بهیچ کس نرسد نعرهای جانی من
بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان | بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم
که بیقرار شدستند بی‌معانی من ۲۰۷۸

چهار روز ببودم بپیش تو مهمان | سه روز دیگر خواهم بدن یقین میدان
بحق این سه و آن چهار رو ترش مکنی | که تا نخندد این دل بصد هزار گمان
بهر طعام خوشم من جز این مکن ترشی | که سخت این ترشی کند می‌کند دندان
که جملهٔ ترشیها بدان گوار شود | که تو ترش نکنی روی این گل خندان
گشای آن لب خندان که آب کوثر ماست | که تبسمت دو صد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو | که میدهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای من که اگر صد هزار تلخ و ترش | بنزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت | وگرنه دوزخ خوشتر شود ز صد جنان
اگر میان زمستان بهار نو خواهی | در آ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند | بر آی بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر | پری بر آرد منبر چو دل شود پران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن | علف میآور پیشم منه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق | غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود | که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار میخواهد | که در روم سخن او برون جهد ز میان
غلط که او چو نخواهد که از خرم بکند | حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بنماید ره حذر کردن | همو بدوزد انبان همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست گر چه در ظاهر | عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان

خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان ۲۰۷۹

مقام باز نداری برو تو ناز مکن | چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
بپیش قبلهٔ حق همچو بت میا منشین | نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش | ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو بزم نشین   سلاح و درع بینداز و برگ باز مکن
چو صف صف بر آمد ز کوره نقدهٔ تو   مده بکورهٔ هر کود دل گداز مکن
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش
۲۰۸۰ چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

چهار شعر بگفتم بگفتنی به ازین   بلی ولیک بده اولا شراب گزین
بده بخمس ممارست مرا ششم جامی   بگو بگیر و در آشام خمس با خمسین
غزال خویش ببین دم غزل دمی بستان   تمای چهرهٔ شعریت و شعر تازه ببین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن   بدار می که نگنجد در آسمان و زمین
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد   و گر نه سخت ادبناک بود و مسکین
هزار ساله ادب را بیک قدح بری   خمار عشق تو بگذاشت دیدهٔ شرمین
ز سایهٔ تو جهان پر ز لیلی و مجنون   هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
و گر به سایه نبودی جمال وحدت تو   درین جهان نه قرانست آمدی نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست   گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکل مابی   بدست توست مسخر چو مهرهٔ تکوین
جمال حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان   جبین هجر تو بی چین چو صفره ما پرچین
سکون حسن عجبتر که بیقراری ما
۲۰۸۱ و باز ازین دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

همیم تو نه از آنست که سیر گردد جان   مرا بخوان تو ببین هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی   نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
بیا که بحر معنی توی و من ماهی   میان بحرم و این بحر را کی دید میان
ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود   که جان شدست بپیش جماعتی بی جان
بیا بیا که توی آفتاب و من ذره
۲۰۸۲ بپیش شعلهٔ رویت چو ذره چرخ زدن

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن   چه چشم دری ای چشم ما بتو روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال   که تا ز خندهٔ وصلش گشاده گشت دهن
بعذر گریه بود خنده تو یقین میدان   جزای گریهٔ ابرست خنده های چمن
اگر نه از نسب آدمی برو بگری   که نیست از سیهی زنگ را بکار حزن
چو خود سپید بدست رومیه شادست   چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد سپه تازی غازی   که تیر نیست نه پالابست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی   نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر   که هست در صف هیجاش کروفر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد   که ای گزیده سر آخر توی مخصص من
شود آن همه تیرش چو چوبهای نبات   همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

خبر نداود بالائیی ازین لذت　　سپرسلامت و محروم وبی بها و ثمن

زگفت تو نه کنم توبه سود نیست مرا

بپیش بیجهات ای ترسلان تو به شکن ۲۰۸۳

اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من　　برآر سنگ گران و دهان من بشکن

چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق　　بی ادب لب او را مرو برد سوزن

دو صد دهان و جهان از برای عز لبت　　بسوز وپاره کن و بردران و برهم زن

چو تشنه‌ای دود استاح بر لب دریا　　نه موج تیغ برآرد سردش گردن

غلام سوسنم ایرا که دیدگلشن تو　　ز شرم بر گس‌نو ده زبانش شد الکن

ولیک من چو دمم چون زنی تو کف برمی　　فغان کم که رخم را بکوب چون هاون

مرا ز دست منه تا صداع گرم نبود　　بکش تو دامن خود از جهان تر دامن

بپی ز گلشن مصیبت چشمهٔ محمود　　ولیك نغمهٔ سبل خوشست در گلشن

اگر تجلی یوسف برهنه خوشترست　　دو چشم بـاز نگردد مگر بپیراهن

اگر چه شعشعهٔ آفتـاب جان اصلست　　بر آن ملك نـرسیده‌ست آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

زگور من‌شنوی این نوا پس مردن ۲۰۸۴

بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین　　قرار و صبر برفتـت زین دل مسکین

ز روی زرد و دل‌درد و سوز سینه مپرس　　که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین

چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم　　چو نان ریزه کنونم ز خاك ره برچین

چو آینه ز جمالت خیـال چین بودم　　کنون‌تو چهرهٔ من زرد بین و چین برچین

مثال آسم در جوی کز روان چپ و راست　　فراق از چپ و از راستم گشنده کمین

مرور و شب چو زمین رو بر آسمان دارم　　ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین

سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا　　که از برای خدا ره سوی سحر بگزین

اگر سر تو بگیر در بود مشوی بیب　　وگر بجاد رسد پـا بکندمش منشین

بیا بیا و خلاصم ده از بیب و برو　　بیا چنانکه رهد جانم ز چنان و چنین

پیام کردم کای تو پیمبر عشاق　　بگو بسری خدا زود ای رسول امین

که عرق آبم و آتش ز موج دیده و دل　　مرا چه چاره نوشت او که چارهٔ تو همین

نشست نقش دعایم بعالم گردون　　کجاست گوش نمازی که بشنود آمین

هزار آیه و صد هزار صورت را

دهم بعشق‌صلاح جهان صلاح الدین ۲۰۸۵

صبح آمد آن ترك تند عربده کن　　گرفت دست مرا گفت تکری پرلسمن

سؤال کـردم از چرخ و گردش کژ او　　گرید لب‌که رها کن حدیث بی‌سروبن

بگفتمش که چرا می کند چنین گردش　　بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن

بگفتمش خبر تو شنیده‌ای او گفت　　حدیث تو نرود در شکاف گوش کهن

بند هستی و چشم تنگ برك مرا … اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
بچشم تنگ خسیسم ولیك زه تنگست
ز نرگسان دو چشمم سوی اوره کن ۲۰۸۶

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان … در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
تو مرا دستور ده تا بگویم حال تو … گر چه از زیر پوش شد شیخ ما چون آسمان
بر کش این پرده را تازه کن پژمرده را … تا رود خاکی بجان تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش … ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
که اسیر چار و پنج که میان گنج و رنج … سود من بی روی تو صد زیان اندر زیان
ور تو رای است سر متهم داری مرا … روی زرد و چشم تر می‌دهد از دل نشان
رحم را سیلاب برد تا نکوکاری بمرد … ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
این همه کردی ولی بر نگشت از تو دلی … ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
مدتی این دم رسته‌ام با تو در پیوسته‌ام … ای سبك روح جهان در ده آن رطل گران
وارهم یکبارگی از غم و بیچارگی … سیرم از غمخوارگی مست غمخوارگان
مست جام حق شوم حامی مطلق شوم … پر برآرم در عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان رود گوش و هوشم بشنود … بینی هر قلتبان و چربك هر قلتبان
همچو ذره مر مرا رقص تازه کرده‌ای … پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
ای عجب گویم دگر ساقیا این خبر … بی‌خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات … و الحیات فی الممات من صبابات الحسان
قد هدانا ربنا من سهام طعننا … قد قضی ما فاتنا ثم هذا المستعان
قیچلر دگرلری خوش تنا اول قیسری … اهدر یوزسوادی کمدر اول الپ ارسلان
نور کم فی ناظری حسنکم فی خاطری … ان ربی ناصری رب زد هذا القران
رب طیف فی الحشا ثم ماش مدهشا … قد سقانا نابشادی کوس کالجفان
ارقصوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق … وارضوا فی الامان و امتحوا باب الجنان
وقت عشرت هر کسی گوشهٔ خلوت رود … عشرت و شرب مرا می باید شد نهان
از کف این نیك بخت می خورم همچون درخت … ورنه من سر سبز چون میروم مست و جوان
چون مسانست این غزل در دل و جان دعل … بیشتر شد عیب ست این درازی در ستان
فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی توی هم شه و هم ترجمان ۲۰۸۷

بگویم مثالی ازین عشق سوزان … یکی آتشی در میانم فروزان
اگر می ستانم و گر می ستانم … بکافر سپت آتش بشبها و روزان
همه عقلها خرقه دوزند لیکن
جگرهای عشاق شد خرقه سوزان ۲۰۸۸

ببردی دلم را بسدای بزلفان … گرهم گرو کان خیالت ناولف

در آبی در آیم بگیری بگیرم · بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من · برای گریبان دریدن ز داماں
بیاور بیاور شرابی که گفتی · مگو که نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد · چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی · از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن · ز من شکر کردن ز تو گوهر افشان
چنانم کن ای جان که شکر نماند · وظیفه بیفزا در چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه · بهاری برآور ازین برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران · خراجی نجویند نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید · علی‌وار گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود
۲۰۸۹ توی یوسف ما توی خوب کنعان

تست زین جهان است و دل زان جهان · هوا یار تن و خدا یار آن
دل تو غریب و غم و غریب · بپند از زمین و به از آسمان
گر یار جانی و یار خرد · رسیدی بیار و بمردی تو جان
و گر یار جسمی و یار هوا · تو با این دو مانیدی درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد · که ای من غلام چنان ناگهان
که بی‌جهد بی‌حق به‌رصد کوشش است · نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کمند بی نشان بمرد آن · نشان چون بیان بی نشان چون عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود · برو بد ز گردون ره کهکشان

خمش کن خمش کن که در خامشیست
۲۰۹۰ هزاران زبان و هزاران بیان

بپیش آ ز سعرای کنگون من · مدام که باده‌ست یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم · چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آلودگی · رساند باصل و بمرجون من
در اجزای من خوش در آمیخته · بجوشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی · که جمعند هر دو بکانون من
چو نایم ببوسد چو دم زند · چه‌خوش چنگ‌ در زد بقانون من

برو بی ارساقی من بجوی
۲۰۹۱ که و بامت شیرینی افسون من

ای هفت دریا گوهر عطا کن · وین مسها را پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان · تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا · این درد ما را چاره دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده ین ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رسم سقیمی گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در یتیمم در زر و سیمم ی تو یتیمم درمان ما کن

من لب ستم در غم نشستم
بگشای دستم قصد لقا کن

۳۰۹۳

آن دلبر من آمد بر من زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا ی فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا گر تو بروی امشب نرهد این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت بر شاخ خوش چون کوثر من
گفتا چه کنم چون ریخت قضا خون همه را در ساغر من
مریخم و جز خون سود در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا ت در نرود در مجمر من
گفتم چو تو را قصدست بجان جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو و کمی من سایهٔ تو من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من جز نادره‌ای چاکر من
جز جیس رسد کو هر نفسی نو کشته شود در کشور من
سحاق نبی باید که بود قربان شده بر خاک در من
من عشقم و چون ریزم دو تو خون زنده کنمت در محشر من
هان تا نطپی در پنجهٔ من هان تا نرمی از خنجر من
با مرگ مکن تو روی ترش تا شکر کند از تو بر من
میخند چو گل چون بر کنمت ت سرشت در شکر من
اسحاق توی من والد تو کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه را زاینده ازو کر و فر من
این گفت و بشد چون باد صبا شد شاد روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترک ای جان و جهان ای صدبر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا اینست تک کاهلتر من
این چرخ فلک گر جهد کند هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کن خنک آنک لب بسته رود در محشر من

خامش که اگر خامش نکنی در بیشه فتد این آذر من

باقیش مگو تا روز دگر

۲۰۹۳ تا دل نبرد از مصدر من

تازه شد از او باغ و بر من شاخ گل من نیلوفر من

گشته است روان در جوی وفا آب حیوان از کوثر من

ای بوی خوشت دین و دل من ای بوی خوشت پیغامبر من

هر لحظه مرا در پیش رخت آسته کند آهنگر من

من خشک لبم من چشم ترم اینست مها خشک و تر من

آنکس که منم خاک در او می گوید او هم و در من

آنکس که منم پابستهٔ او می‌گردد او گرد سر من

باده نخورم ور زانک خورم او بوسه دهد بر ساغر من

پستان وفا کی کرد سیه آن دایهٔ جان آن مادر من

از من دو جهان صد بر بخورد چون آید او اندر بر من

در دار فلک غلغله فتد چون گردد او سرلشکر من

بس کن که دهان غماز مشو

۲۰۹۴ غماز بس است آن گوهر من

یک قوصره پر دارم ز سخن جان می‌شنود تو گوش مکن

در بند خودی زین سیر شدی گیری سر خود ای بی‌سر و بن

چون مستمعان جمله بروند گوییم غم نو با یار کهن

کی سیر شود ماهی ز تری یا تشنهٔ حق از علم لدن

گر سیر شدند این مستمعان

۲۰۹۵ جان می شنود از فرط اذن

ای مرغ صبا دل یک دله کن گر سر ننهم آنگه گله کن

مجنون شده‌ام از بهر خدا زان زلف خوشت یک سلسله کن

سی پاره بکف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن

مجهول مرو با غول مرو زنهار سفر با قافله کن

ای مطرب دل زان نغمه خوش این مغز مرا پر مشغله کن

ای زهره و مه زان شعلهٔ رو دو چشم مرا دو مشعله کن

ای موسی جان شبان شده‌ای بر طور برو ترک گله کن

نعلین ز دو پا بیرون کن و رو در دست طوی پا آبله کن

تکیه گه تو حق شد نه عصا انداز عصا وان را یله کن

فرعون هو چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن ۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینهٔ من   روشن نشدی آینهٔ من
ای خار گلی از روضهٔ من   دوزخ تبشی از کینهٔ من
خورشید جهان دارد تری   از کر و فر دوشینهٔ من
آن کوه احد پشمین شده ست   از رشک من و پشمینهٔ من
چون جور کهن اشکسته شوی   گر نوش کنی لوزینهٔ من
از بهر دل این شیشه دلان   بشد هر که در چینهٔ من
از بهر چنین جمعیت جان   هر روز بود آدینهٔ من
تا تازه شود پژمردهٔ من
تا مرد شود عشنهٔ من ۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین   چون جان بی‌جا بنشین بنشین
بکا دلکا کم کن مغما   ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی   اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی   بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی   همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی   یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را   بی او تنها بنشین بنشین
همچون میران گشتی لرزان   همچون جوزا بنشین بنشین
دمدم جویی فردا گویی   پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر ساقی خوشتر   بی هر سودا بنشین بنشین
بسیار نغزم اندر مغزم   همچون صهبا بنشین بنشین
هان ای مه رو برگو برگو
ای جان افزا بنشین بنشین ۲۰۹۸

شب محنت که بد طبیب تو افکار یاد کن   که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو   سوی او بی مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندک نبود آن بخدا شک نبود آن   نه بخویش آی نه کی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد   تو حوه از گل سخن تراش و خوه زخار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او   چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او   ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس از دو تن دهد طبیبی که جان دهد   چو برآرد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
چو طست نبود خرد دل تو آن زمان بمرد   پس از آن بانگ می زنی که زمرد ز یاد کن
مکن ار چه شدی چمن چو خزان دامه در زمین   ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن

گرت کار چون زرست نه گرو پیش گ رست   گرت امس گوهر است نه تو از یار یاد کن
چو بدیدی رحیل گل پس قبال چیست دل
به که دبهار اوست بس هله زنهار یاد کن ۳۰۹۹

چند نظارهٔ جهان کردن   آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم   رنج را باید امتحان کردن
آنکه از شیر خون روان کردست   شیر داند ز خون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک   خاک را داند آسمان کردن
بعد زین شیوهٔ دگر گیرم   چند پیکر دیگرن کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب   ین بآهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم   رقص بر پردهٔ گران کردن
یک دو ابریشمک فرو برگیر   تا توانیم فهم ن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند   نتوان کوه را کشان کردن
تا نبیند جان جانها را   کی تو سهل ترک جان کردن
بنما ای ستاره کندر ریگ
نتوان راه بی‌نشان کردن ۳۱۰۰

چند بوسه وظیفه تعیین کن   بشکر خنده‌ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد   این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید   من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت   رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چرخ بی تو تنگ آمد   هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن   حسن را با وفا تو کابین کن
چون سپرند رحم خواهی کرد   آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده‌اند از ره حج   داروی اشتران گرگین کن
د بکعبهٔ وصال تو نرسند   چارهٔ آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن   این جهان‌را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت   چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد رحد کمناحی   من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق   آنچ آن لایق است تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن ۳۱۰۱

سیر گشتم ز نازهای خسان   کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم   تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دردم   که نیابند مرمرا عسسان

هر زمان جانب دگر تازم   بی رفیقی و صاحبان و کسان

ی حد در تو چون گریخته‌ام

۳۱۰۲ اینچنین قوم را بس مرسان

چیست باعشق آشنا بودن   نعز از کام دل جدا بودن

خون شدن خون خود فروخوردن   با سگان بر در وفا بودن

اوبدانیست هیچ فرقی نیست   پیش او مرگ و نقش پا بودن

رو مسلمان سیر سلامت باش   جهد می کن بپارسا بودن

کین شهیدان ز مرگ نشکسند   عاشقانند بیر هب بودن

از بلا وقضا گریزی تو   ترس ایشان ز بی بلا بودن

ششه می گیر و روز عاشورا

۳۱۰۳ تو تماشای بکربلا بودن

گرچه اندر دفن و نالیدن   اندکی هست خویشتن دیدن

آن نباشد مرا چو در عشقش   خو گرم من بخویش دزدیدن

بجدا و بی کی ذاتش   پاکم از خویشتن پسندیدن

دیده کی از رخ تو بر گردد   بکه اید بوس گردیدن

در چنین دولت و چنین میدان   ننگ باشد ز مرگ لنگیدن

عاشقان ترا مسلم شد   بر همه مرگها بخندیدن

فرعهای درخت لرزانند   اصل را نیست خوف لرزیدن

باغبانان عشق را باشد   اردن خویش میوه برچیدن

جان عاشق نوالها می پیچ   در مکافات رنج پیچیدن

زهد و دانش بورز ای خواجه   نتوان عشق را بورزیدن

پیش زین گفت شمس تبریزی

۳۱۰۴ لیك کو گوش بهر بشنیدن

شب که جهست برار لولیان   زهره زند پردهٔ شنگولیان

بیند مریخ که بزم مست و عیش   خنجر و شمشیر کشد در میان

ماه فشاند بر خود چون خروس   پیش و پس اختر چون ماکیان

دیدهٔ غماز بدوزد فلك   تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی نصیبه   تا کی کند سود و کی د ردریان

پیچ و نیس است امشب مهرهٔ قمار   مست میکش لبچون بشیان

جام بکف گیر و مهل جام خواب   پرده بود خو و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان   خاك سیه بر سر این باقیان

زهرا ز دست کریمش بنوش   تا که شوی مهتر حلوایان

عشق چو حلواست جهان همچو پوست   عشق چو حلوا و جهان چون بیان

حلق من از لذت حلوا بسوخت

٢١٠٥ تا بکنم حلقهٔ حلوا بیان

ساقی من خیزد بی‌گفت من … آرد آن بادهٔ واهب ثمن

حاجت نبود که بگویم بیار … بشنود آواز دلم بی‌دهن

هست تقاضاگر او لطف او … وان کرم بی‌حد و خلق حسن

مه برآمد تو مگویش برآ … بر تو رسد نور مگویش بزن

ای بگه بزم بهین عیش و نوش … وی بگه رزم بهین صف‌شکن

رهبر هر گمره نیکو دلیل … رهبر محبوس چه‌ای چون رسن

عالم همچون شب و تو همچو ماه … تو مثل شمعی و جهان‌ها لگن

جان مثل ذره بود بی‌قرار

٢١٠٦ تا تو شوی ساکن نعم السکن

مست رسید آن بت بی‌باک من … دزدکش و دلخوش و چالاک من

گفت بمن بنگر و دلشاد شو … هیچ بخود منگر غمناک من

زآب و گل این دیدهٔ تو پرگلست … پاک کنش در نظر پاک من

دست بزد خرقهٔ من چاک کرد … گفت مزن بخیه برین چاک من

روی چو بر خاک نهادم بگفت … پاک مکن روی خود از خاک من

ای مست آورده منت می‌برم … زانک منم شیر و تو شیشاک من

هست زدم در تو و می‌سوز خوش

٢١٠٧ اشک سیه می‌نکند زاک من

جان منی جان منی جان من … آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق سودای من … قند منی لایق دندان من

نور منی باش درین چشم من … چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو برآمد بسوسن بگفت … سرو من آمد بگلستان من

از دو پراکنده تو چونی بگو … زلف تو و حال پریشان من

ای رسن زلف تو پابند من … چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا می‌روی

٢١٠٨ پیش من آ ای گل خندان من

می‌نروم هیچ ازین خانه من … در تک این خانه گرفتم وطن

خانهٔ یار من و دارالقرار … کفر بود نیت بیرون شدن

سر بنهم آنجا که سرم مست شد … گوش نهم سوی تن تن تنن

نکته مگو هیچ مراهم مکن … راه من اینست تو راهم مزن

خانهٔ لیلیست و مجنون منم … جان من اینجاست برو جان مکن

هر کی درین خانه درآید ورا … همچو منش باز نماند دهن

خیز ببند آن در اما چه سود　　　قارع در گشته و صد در شکن
ای خنک آنرا که سرش گرم شد　　　ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
آن رخ چون ماه بپوش　　　ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
بین در رحمت که گشادی مبند　　　ای در تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع توی شاهد تو باده تو　　　هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید　　　حلقه بگوش توام و مرتهن
می نرمد شیر من از آتشت　　　می نرمد پیل من از کرگدن
تو گل و من خار که پیوسته یم　　　بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه بتو روشنم　　　جان شبی دل ز شبم بر مکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت　　　سر بی شکرانه نهم بر لگن
جان من و جان تو هر دو یکیست　　　گشته یکی جان پنهان در دو تن
جان من و تو چو یکی آفتاب　　　روشن از و گشته هزار انجمن
وقت حضور تو دو تا گشت جان　　　رسته شد از تفرقهٔ خویشتن
تن زدم از غیرت و خامش شدم　　　مطرب عشاق بگو تن مزن
خطهٔ تبریز و رخ شمس دین
۲۱۰۹ ماهی جدا راست چو بحر عدن

ای تو پناه همه روز محن　　　باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهری که کنارش نیست　　　قطرهٔ آن الفت مرد است و زن
شیر دهد شیر باطفال خویش　　　شاه بگوید بکند کیمسن
بلک شود آتش دیهٔ خلیل　　　سرمهٔ یعقوب شود پیرهن
نور بدو شد بصر از آفتاب　　　آب بنوشد ز ثری یاسمن
بلک کشد از بت سنگین خدا　　　با همه کفرش عبادت شمن
قهر کند دایگی از لطف تو　　　زهر دهد دایه چو آری تو فن
گردد ابریشم بر کرم گور　　　حله شود بر تن مؤمن کفن
بس کن ازین شرح و خمش کن که تا
۲۱۱۰ بلبل جان خطبه کند بر فنن

بانگ بر آمد ز حرامات من　　　چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبة الامر ظفر در رسید　　　یار در آمد بمراعات من
یارب یارب که چه سان می کند　　　دلبر بی کفو مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا　　　غفلت و انکار و جنایات من
قصر دهد از پی تقصیر من　　　زله دهد از پی زلات من
جوش نهد در دل دریا و کوه　　　از تبش روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق　　　سوخته بودی ز خیالات من

در صف جان زندی زلزله | طبل و علم نعره و هیهات من

در افق چرخ زدی شعله‌ها
۳۱۱۱ نیشبان آتش میقات من

بانگ بر آمد ز خرابات من | یار در آمد بمراعات من
تا که ندیدم مه بی حد او | رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت | آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن مست کیست | کآمد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست | پر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست | رسته ز هجران و ز آفات من
آمده تا سوز رهزاران نماز | بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین | خلعت و تشریف و مکافات من
نی شدی در طلب وصل من | عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می | مست شو اینست کرامات من
پهلوی شه آمده‌ای مات شو | مات منی مات منی مات من

بس کن ای دل چو شدی مات شه
۳۱۱۲ چند ز هیهای و ز هیهات من

ظلمت شب پرتو ظلمات من | نور مه از نور ملاقات من
گوهر طلعت شد از آن کیمیا | رفت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو | تا نگرد سوی سماوات من

ای رخ خورشید سوی برج من
۳۱۱۳ ای شه جان شاهد شهمات من

ای تو چو خورشید و شه جان من | کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب | تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کند پیش درت نفس کل | کای ز تو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و زاید گر | بحر منی گوهر و غواص من

کفر من و گوهر ایمان من
۳۱۱۴ جرم من و وعظ و قصاص من

بانگ بر آمد ز دل و جان من | کای ز معشوقهٔ پنهان من
سجده‌گه اصل من و فرع من | تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته‌ست دل و دست من | دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست | گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شده‌ست | دید و بخندید دلستان من
گفت بخنده که برو شکر کن | عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کنم یار گفت   آن منی آن منی آن من
صبح چو خندید دو چشمم گریست   دید ملک دیدهٔ گریان من
جوش بر آورد و روان کرد آب   از شفقت چشمهٔ حیوان من
یک اثر آب حیاتش نگر   در بن هر موی و دو دندان من
آب حیاتست روانه ز جوش   تازه بدو سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میر آب   بنده تر از من دل حیران من
بس کن کز صبح مرو هین خموش
پیش شهنشاه نهان دان من ۲۱۱۵

باز رسید آن بت زیبای من   خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من   در رخ او باغ و تماشای من
عاقبة الامر بگوشش رسید   بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می‌زند   جان و جهانست و تمنای من
گر نزند او در من درد من   ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم   دور مکن سلسله از پای من
در چه خیالی هله ای رو ترش   رو بر حلوایی و حلوای من
هم بخور و هم کف حلوا بیار   تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا سخت گرفتست غم   چیست زبونی تو ببای من
دور زنخش کوب دو صد مشت سخت   ای تر و تر زاده و مولای من
مشک بدرید و بینداخت دلو   غرقهٔ آب مه سقای من
بانگ زدم کای کر سقا بیا   رفت و بنشنید علالای من
آن منست او و بهر جا رود   عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر   ز لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه   در رو در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود   قطره شود بحر بدریای من
ترک غزل گیر و نگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من ۲۱۱۶

آمده‌ای بیگه خامش مشین   یک قدح مرد فکن برگزین
آب روان داد ز چشمهٔ حیات   تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
آن می گلگون سوی گلشن کشان   تا بگرد لاله رخ یاسمین
راح بما روح مرا تا که روح   خندد و گوید صدقنی خمسین
در کشد اندیشه گری دست خود   چونک بر افشاند یار آستین
گردن غم را بزند تیغ می   کین بکشد کان حلاوت ز کین
نام و در مجلس افغان کند   کاغتنموا اللهوة یا شاربین

گوش گشاجانب حلقه کرم   چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چوگشاید دو چشم   حمد تر بیند پنجاه چین
خرمیش بر دل خرم زند   سوی امن آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار   باز رهد جان ز شات و نبین

بس کنم و رخت ساقی دهم
وز کف او گیرم در ثمین ۳۱۱۷

پیشتر آی صنم شنگ من   ای صنم همدل و همسرنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد   تا تو نگوییش که دلتنگ من
جنگ کنم بادل خود چون عراب   تا تو بگویی صره سرهنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست   از غم تو ای مت گلرنگ من
دوش بزهره همه شب می رسید   زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا در تن من باز خر   تا برهد جان من ز سنگ من
ای شده از لطف سب لعل تو   صیرفی زر دل چون سنگ من
صبح بده جان مرا و مرا   کز جهت ست همه جنگ من
پای من از باد رواتر شود   گر تو بگویی که بیا شنگ من
زان شده‌ام سته و آونگ تو   کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو زمی فارغ و من زار زار   اه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر در شادی روم   روم من فازحر ز زنگ من
یکمی و دوری ره باك نیست   نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی   تازه شده روی پر آژنگ من

خامش کن چون حمشان دنگ باش
تات مگوید خمش و دنگ من ۳۱۱۸

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین   ست چیتی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
مینش هردم همی گوید که آب خضر را در کش   رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون   لب شیرین او خواند بافسون سورة و التین
ای من عشق خدیه بنیب القلب حورالعین   هواه کاشف البلوی کمسق او یاسین
شعاع وجهه یعلو علی شمس لعصی نوراً   کمال سدة الواعی یفوق الطور فی التمکین
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرعیا   و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین
همی گوید مگو چیزی و گر بی هست تمییزی   که زنده گردمی هر دم هر آن مرده زین تلقین
سکوتی عند احرار غدا کشاف اسرار   ورء الحرف معلوم بیان النور فی التبیین
چومی گوید مگو حاجت دهد گوشی بدین مت   که او با گفته دریا سچو گوش عیب گو آمین

سکتنا یا صبا نجد مبلغ انت ماتدین
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین ۳۱۱۹

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان   فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المعتل   ترفق ساعة واسأل وصل من ناد بالهجران
بگفتم ای دل خندان چرا در کرده‌ای سندان   ببین این شاه بی‌پایان موافق کن مرین طوفان
عذیری منک یا مولا عان الهم استولی   وانت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم   نه بیمارم نه مخمورم مرا نگرفت غم چندان
الا یا ملتقی زدنی لتحیینی و تنشرنی   قد استولیت فانصر بی فان الفضل بالاحسان
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا   کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
و ما ذنبی سوی انی عدیم الصبر فی فنی   فلا تعرض بذا عنی و جد بالعفو و الغفران
عجب گردد دلم وایش ز بی‌باکی ببخشایش   خدایا مهر افزایش معالی را بساز امکان
اتیناکم اتیناکم فحیونا بلقیاکم   و سقونا بسقیاکم جدوا بالجود یا اخوان
شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد   دل تو پند نپذیرد پس این دردیست بی درمان
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا   الفت النار احیانا فمن ذا یألف النیران
چو بیند سوزمن گوید که بی زر تست یا برقی   چو بیند گریه‌ام گوید که ابری شکستی باران
حلیبی قد دنا نقلی بلاقلب و لا عقل   و لا تعرض و لا تقل و لا تردیبی للنسیان
مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا   ترا صرعست یا سودا کسی از حلو کند افغان
یقول خادع العشر بلاء العشق کالسکر   و شوک الحب کالسهر مما یبکیک یا فتان
ز رنجم گنجها داری ز خارم جعد گلزاری   چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی   ورودات الهوی تدمی و نیران الهوی ریحان
مگر خواهی که خامی را بیداری ز راه ما   که می‌مویی و می‌گویی چنین مغلوب با ایشان
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی واتخل   بئس البخل فی المأکل و نعم الجود فی الانسان
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی   مبادا یار ز اوباشی که با تو همین دستان
الا یا ساقیا اوفر ولا تمنن لتستکثر   ادر کاساتنا و اسکر فان العیش للسکران
چو خوردی سرقه خوش بود با همه یاران می جود را   رها کن حرص بدخو را مخور می جز درین میدان
فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات   و امددنا بجرات عظام یا عظیم الشان
مهل جام صغیرانه که آوردی ز میخانه   سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
سقونی ربی کاسا مراعاة و ایناسا   فنعم الکاس مقیسا و یبس الهم کالسرحان
بیار آن جام خوش دم را که گردن می‌زند غم را   بیار آن یار محرم را که شاه اوست صد خاقان
اذا ما شبت ابقنی فکن یا عشق ساقنی   و مل بالفقر تلقانی و انت الدین و الایمان
میی کز روح می‌خیزد بجام فقر می‌ریزد   حباب خنده انگیزد چو دلت عشق بی پایان
الا یا ساقی السکری اتل کاساتنا تتری   تسمی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
دغل مگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی   که صاف صاف را واقی مثال بادهٔ حمدان
سنا برق لفینا بکاسات تلاقینا   تضیء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان
رخی آری که صد آتش ازو در دل زند شعله   یکی لونست و صد الوان شود بر روی او تابان

فما مشبه النار عزیز مثل دینار   مدیناه بقنطار بلاعد ولا میزان
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری   برادر دیده کوری بپر اسوی کیوان
اذا افنتك سقیها و زادالشرب طغواها   فایاکم و ایاها و خلواذ مشة الحیران
چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش و برهانش
۳۱۳۰ انا الحق میجهد از جانش رهی فر و رهی برهان

دگرباره چو مه گردیم خرمن   خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد   بخندانید عالم را چو گلشن
ز طراری شکوفه لب گشادست   بغماری زبان گشتست سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ   از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی   پر از حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم شکم زاد گربار   چو طبال ربیعی شد دهل زن
زره گشته ز باد آبروی آبی   که بود اندر زمستان همچو آهن
سپاه نو مگر دارد و فتست   کز آن آهن ببایدست جوشن
ندا زد در عدم حق کای ریاحین   برون رفتند آن سردان ز مسکن
سر بالای هستی روی آرید   چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لکلک عارف ز غربت   مسبح کرد او مرغان الکن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند   برون کردند سر یک یک ز روزن
برون کردند سرها سبزپوشان   پر از طوق و جواهر گوش و گردن
سماعست و هزاران حور در باغ   همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش و سر بجنبان   اگر داری چو نرگس چشم روشن
همی گویم سخن را ترک من کن   ستیزه روست می آید پی من
نخواهم من برای روی سختش   حدیث عاشقان را فاش کردن
ینادی الورد یا اصحاب مدین   الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت تنور   و قال الله للعاری تزین
و عاد الهالکون الی حیاة   و دیوان النشور غدا مدون
بامر الله ماتوا ثم جاؤا   و ابلاهم زمانا ثم احسن
و شمس الله طالعة بفصل   و برهان صنایعه مبرهن
و صبغنا لنبات بغیر صبغ   فقد حجتها من غیر ملسن
جنان فی جنان فی جنان   الا یا حاسرا فیها توطن
و هیجنا النفوس الی المعالی   فذا نال الوصال وذا تفرعن
الا فاسکت و کلمهم بصمت
۳۱۳۱ فان الصمت للاسرار اس

انتس مسین کافا یوستفن   کابیکیوس کالی ذویمسن

بی بیرسس یتی قومسس   بیمی تی بانیس بیمی تی خسس
هله دل من هله جان من   همه این من هله آن من
هله شاه من هله ماه من   هله گنج من هله کان من
هذا سیدی هذا سندی   هذا سکنی هذا مددی
هذا کنفی هذا عمدی   هذا ازلی هذا ابدی
یا من وجهه ضعف القمر   یا من قده ضعف الشجر
یا من زادنی وقت السحر   ما من عشقه نور النظر
گر تو بدوی ور تو بپری   زین دلبر جان خودجان نبری
ور جان ببری از دست غمش   از مرده خری والله بسری
یلا کالیمو ایلا شاهیمو   حارادی دیدش دتمش انیمو
ایوذ پمه بنی پوپونی لالی   ملمن چا کوسش کای توبالی
ز لیلی خود مجنون شده‌ام   ور صد مجنون افزون شده‌ام
ور خون جگر پر خون شده‌ام   بدری بنگر تا چون شده‌ام
گر ز فلک مرا زین حال بکشی   من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم   گر گوش مرا زان سو بکشی
یا منبسطاً فی تربیتی   یا مبتشراً فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی   یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی   هستی تو بر هستی بزنی
در حلقهٔ ما بهر دل ما   شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم زاشی   گفتم که لبت گفتا نچشی
بر کوزم اگر آیی بنگر   بر عشق بود چشمم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر   وان گنج بود نی صورت زر

شب عیش بود نی نقل و سمر
لا تسألنی زان چیز دیگر

۲۱۲۲
کیف توب الحی من سکر کارجوان   لیس من التراب بل معصره بلا مکان
خطاصی کؤسها کنانة شارحة   یه من من شربها من السمات والهوان
من تبریز بحه منبته و بیته   فیها الیه جاذب وجانب لی الجنان
العشق یقول لی تزین   لزینة عندنا تیقن
لا تعصر عیرت تتمی   لانه عن الیمین بالظن
لا عیش لخایف کئیب   لا تبرح عندنا فتأمن
من کنت هواه کیف یهلک   من کنت معه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم   ذلك حسن و نحن احسن

اخشوشن بالبلاو ارضی | فالهجر من لبلاء اخشن
من رام الی العسی مروحاً | هذا سبب اله یرکن

یا مضطرباً تعال و افلح
فی مسکننا و نعم مسکن ۲۱۲۳

ایا بدر الدجی بل انت احسن | اذا و افاك قلب کیف یحزن
مصر یا قلب فی سوق المعالی | له رهناً اذا ما کنت مرهن
ایا نجماً خنوساً فی ذراه | تکنس فی صعودك و توطن
فلا یعلوك نحس انت آمن | ولا یغشاك فقر انت معدن
ایا جسماً میت فی هواه | له عذر و برهان مبرهن
و ارضعنی لباناً ترضعه | فمن ارضعته فهو المسنن

اذا مالم یذقه کیف یحیی
وان الخلد یدخله فی آمن ۲۱۲۴

اطیب الاسفار عندی بتقالی من مکان | فالمکانات حجب عن عیان اللامکان
المکانات خوابی لامکان بحر الفرات | بنتن الماء الزلال طول حبس فی اجنان
فی السفر انفراج فی مطار للضمیر | یاضمیری طرسراً لاتطر صوب البیان
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب | وانتقال للطیور فوق جو للامان
یا فتی شان بین انتقال و انتقال | انتقال فی هوان و انتقال فی جنان

فی کلاالنقلین ذوق فی ابتداء الانتهاض
انما الفرق سیبدوا آخراً للافتتان ۲۱۲۵

طیب لاعمارعمر فی طریق العاشقین | عمر عین من ملاح فی وصال مرایین
رؤیة لمعشوق یوماً فی مقام موحش | زاد طیباً من جنان فی قیان حورعین
عفروا من ترب باب بغیة وجهی مداً | فهو زادت لطفها عندی من الماء المعین
عار جسمی ان یراه عادل او عاذر | انه یحکی صفاتاً من صفت شمس دین
حبذا سکر حیاتی مرتل للحیا | اشربوا الصهبا ماتستمسکوا الحق المبین
سیداً مولا کریماً عالماً مستقظاً | استرق العبد ذلك الطاهر الروح الامین
حبذا ظلاً ظلیلا من نخیل باسق | امن من کل خوف او بلاء اوسکین

ثمره یصفی عقولا کدرت انوارها
فاعجبوا من مسکر مستکثر الرای الرزین

یاصغیر السن یا رطب البدن | یاقریب العهد من شرب اللبن
هاشمی الوجه ترکی القفا | دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه | من رآی روحین عاشا فی بدن
صح عند الناس انی عاشق | غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی و ان شئتم صلوا | کل شیء منکم عندی حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی
۲۱۲۸ و متعی ماد مما فی وطنی

ابشر ثم ابشر یا مؤتمن — اقترب الوصل وافنی المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا — من سکر یلقب ام الفتن
قد قدم الساقی ثم السقا — قد قرب المنزل ثم الوطن
کار تو اینست که دل پروری — پرورش آمد همه کار چمن
حفظک الله لنا ساقیا — انت لنا البر ولی المنن
نحن عطاش سندی فاسقنا — من سکر یقطع رأس الحزن
ینعشنا صفوته نشأة — طیبة السر ملیح العلن
ترک کن این گفتن و می‌بازچین — واغتنم الفرص وخل السنن
فاغتنم السکر و رمز لنا — تن تنتن تن تنتن تن تنن
قد ظهر الصبح وخل الحرس — قد وضع الحرب بخذل المحن
طیبنا الراح وتم المطیب — واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فاردد لنا — فاسق واسرف سرفا مشبعا
من لنا نشتکی المرتضی — زن لنا وتة طبی الاغن
نح هنا جملة بمرامنا — لیس علی الارض کهذا السکن
من هو لا یحبط هذ السقا — من هو لایعبه هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی — فاقنع بالاوجز یا ممتحن
قد سکر القوم و نام النديم — نشرب بالوحدة نحن اذن

مفتعلن مفتعلن مفتعل
۲۱۲۹ فعللن فعللن فعلن

نحن الی سیدنا راجعون — طیبة النفس به طایعون
سیدنا یصبح بیت هنا — اصبحنا نحن له بایعون
بعد ان جاع الی ماکل — نحن الی نظرته جایعون
سوف تلاقیه سیعاده
تحسب اما ابداً ضایعون

۲۱۳۰ حرف واو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را حویان شود دکان او ویران شود — بر رو و سر پویان شود چون آب در جوی او
در عشق چون مجنون شود سر گشته چون گردون شود — آنکو چنین را نجور شد نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند — چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او — بسته است دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان همه چاکر او ‌‌ ‌ شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان ‌‌ ‌ چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه‌دار عقل کل آن شاه بی‌طبل و دهل ‌‌ ‌ بر قلعه آنکس بر رود کو را تب بداوی او
ای ماه رویش دیده‌ای خوبی ازو دزدیده‌ای ‌‌ ‌ ای شب تو زلفش دیده‌ای نی نی و نی یکموی او
این شب سیه‌پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان ‌‌ ‌ چون بیوه‌ای جامه سیه در خاک رفته شوی او
شب فعل و دستان می‌کند او عیش پنهان می‌کند ‌‌ ‌ می چشم بندد چشم او کژ می‌نهد ابروی او
ای شب من این نوحه‌گری از تو ندارم باوری ‌‌ ‌ چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد ‌‌ ‌ بی‌پا و بی‌سر می‌دود چون دل بگرد کوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لالستان او ‌‌ ‌ ای دل فرو رفته بسر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سر تا بسر رویست او ‌‌ ‌ این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری ‌‌ ‌ ای دل ز صورت نگذری زیرا نه‌ای یکتوی او
دانه دل مرغ دل آواز دل ز آواز گل ‌‌ ‌ غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود ‌‌ ‌ از صنعت جولاهه‌ای وز دست وز ماکوی او
ای جانها ما کوی او وی قبلهٔ ما کوی او ‌‌ ‌ فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او ‌‌ ‌ کی زاب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من ‌‌ ‌ صد مرحمت وصد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم ‌‌ ‌ ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

هر چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او ۲۱۴۹

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو ‌‌ ‌ وندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن ‌‌ ‌ وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها ‌‌ ‌ وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی ‌‌ ‌ گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده ‌‌ ‌ آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما ‌‌ ‌ فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی ‌‌ ‌ چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد ‌‌ ‌ ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما ‌‌ ‌ مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو
بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را ‌‌ ‌ کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را ‌‌ ‌ دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه ‌‌ ‌ ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی ‌‌ ‌ تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها ‌‌ ‌ هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی   یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبانرا ترک کن بی‌چانه شو بی‌چانه شو   ۳۱۴۲

مستی ببینی در دلش می‌دان یقین شد مست او   هستی ببینی زنده‌ی می‌دانک باشد هست او
گر سر ببینی پر طرب پر گشته از وی روز و شب   می‌دانک آن سر را یقین خریده باشد دست او
عالم چو ضدی که گر در قصد خون و شور و شر   لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
مردم نکی ر می‌دهد تا چون درختی بر جهد   حیران شود دیو و پری در خیزد و در جست او
سلت قوی مالیده‌ی از شیر نقشی دیده‌ی   ای فربه از پایست خود یادی ببین پابست او
زو قالبت پیوسته شد پیوسته گردد حالت   ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
ای خوش بیابان که در و عشق است ترسان سو بسو   جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمی‌گردد زبون
تا و بگیرد صیدها ای صید مست شست او   ۳۱۴۳

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو   بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
در مصر مایک احمقی تک می‌فروشد یوسفی   باور نمی‌داری مرا اینک سوی بازار شو
بیچون مرا بیچون کند روی ترا گلگون کند   خار از کفت بیرون کند وانگه سوی گلزار شو
مشنو تو هر مکر و فسون خون را مخور شو بی‌خون   همچون قدح شو سرنگون وانگه میدردی خوار شو
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو   وز بهر نعل مرکبش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان   خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان   گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
تو مرد نیک ساده‌ای زر را بدزدان داده‌ی   خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو

خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو   ۳۱۴۴

تیز دیمیمه در جهان ای دل همی چالاک شو   از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی   تو عاقلی و ناصحی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامه‌ای کاغذین   تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
در عشق حسن جان‌ها بی عشق نگشاید گره   ای روح اینجا مست شو وی عقل اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او   خواهی سوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو
در دوغ او افتاده‌ای خود توز عشقش زاده‌ی   زین بت غلامی بیستت خواهی بصد فرسنگ شو
گر کافری می‌جویدت ور مؤمنی می‌شویدت   این گو برو صدیق شو وان گو برو افرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او   از دخل او چون نخل شو وز نحل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او   گر راستی رو تیر شو ور کژ روی خرچنگ شو
مشکیست ور زفت و خوش هر گونه‌ی می‌بایدش   خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا   با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو

بحریست چون آب خضر گر بر خوری سود مصر   گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو

می باش همچون ماهیان در بحر آبان و روان   گر یاد خشکی آیدت زین بحر سوی گنگ شو

گه بر ست لب مینهد گه بر کناری می نهد   چون آن کس روبای شرچون این کسه درچنگ شو

هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش   مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو

سودای شهری میبر در خانهٔ خلوت مخز   شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو

آنکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی   باغ پر انگور و می که باده شو که سنگ شو

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی
کت گفت کندر مشعله یار خران منگ شو ۲۱۳۵

ای شعشعهٔ نور فلق در قبهٔ مینای تو   پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو

ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها   رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو

بازیست و آهنگ مه مه زاهد از سر کله   چون ماه روبالا کند تا بنگرد بالای تو

در هر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان   بر پردهای واصلان در روضهٔ خضرای تو

ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو   ای برگشاده چارجو در باغ بی‌همتای تو

یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین   یک جوی شیر تازه بین یک جوی می حمرای تو

تو مهلتم کی میدهی می بر سر می می دهی   کو سر که تا شرحی کنم از مرده صهبای تو

من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران   یک دم تهی یابد امان از عشق و استسقای تو

ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه   وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو

عشقی که مه جفت دل شد پس مسول از گفت دل   ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو

دل گفت می نای و یم نالان ز دمهای دمم   گفتم که نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو

انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم
حمداً لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو ۲۱۳۶

ساقی اگر کم شد مرا دستار ما بستان گرو   چون می زداد تو برد شاید نهادن جان گرو

بس اکدش و بس که خدا کز شور مهای خدا   گر دست اندر شهر ماد کان و خان و مان گرو

آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت   مر تخت را و تاج را در گردست آن سلطان گرو

بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو   عثمان جگر کرده گرو وان بوهریره انبان گرو

پس چه عجب آید ترا چون پادشاهان این کند   گر زنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو

آن شاهد فرداحد یک جرعه‌ای در لب نهد   در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو

من مست آن میخانه‌ام در دام آن دردانه‌ام   در هیچ دامی بر خود ننهاده چون مرغان گرو

هر چه بورزی بر گرو در کار و جان گو برو   چون شد گروی کاشکی گشتی دو صد چندان گرو

خامش رها کن بلبلی در گلشن ای و درنگر
بلبل نهاده در و صر پیش گل خندان گرو ۲۱۳۷

آن کون خر کر حسد دی عیسی بود شورش و   صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او

خر حسد آهو لی کند خر بوی نافه کی شد   بول خر را بو کند یا گه بود همنش او

هر جوی آب بدر رود آن ماده خر بولی کند		جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
خر ننگ دارد زاین دغل از حق شود بل هم اضل		ای چون مخنث قبح او چون قحبگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد
من دست در سر می زنم چون مستم از تجمیش او

۲۱۳۸

ای عشق تو موزونتری یا باغ و بستان تو		چرخی بزن ای ماه تو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ملالت دین شود		خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی		صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرین دوستی عشقا چه گلگون روستی		عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای پر شفا بی رنگ تو جمله حقایق دنگ تو		هر ذره را آهنگ تو در مطبخ احسان تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها		باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر پا ما بکوبد شاخ تر		مستی کند برگ و ثمر بر چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان از تو بهار بی خزان		تا برفشاند برگ خود بر یاد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابت و از سیره		برآید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
ای خوش مبادیهای تو در باغ شادیهای تو		برجای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی		کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
رفتم سفر باز آمدم ز آخر باغاز آمدم		در خواب دیدار بیل جان صحرای هندستان تو
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو		بکران آبستان تو ر لقب دستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها		آورد جانم کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نبینم سردی آنجا نبینم باردی		هر دم حیاتی واردی از بخشش ادرار تو
ای کوه از حلمت خجل و رحم تو گستاخ دل		تا دل جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر		چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت ماصرم
بسوده کی تاند شدن زاسکرهٔ عمان تو

۲۱۳۹

والله مولم من کنون از جام و سغراق و کدو		کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن دمها		باست آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس در آ		هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم نندیشم و بی ننگرم		کامی چو حلقه بردرم چون لب بهم بر گوش تو
من بردم تو واصبی حاتم کف و دریا دلی		بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
تا موش شد یا می باطل شود گفتار من		هر دم حیلی با صبی سر بر زند در پیش او
آن کرمیت گلگون بود یا رب چه رور افزون بود		گر آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
ز آسمان آمد ندا کای برمت نرا ما ندا		طوبی لکم صوبی لکم طیبوا کراما واشربوا
سقیا لهذا المنتج القوم غرقی فی الفرح		زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکمها چارسو
کس را نماند از خود خبر بر بند بگشا کمر		در دست رفتیم ای پسر رو دست‌ها اندما بشو

من مست چشم شنگ تو وآن طرهٔ آونگ تو   کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم از رنگ و بو

خاموش کن کز بیخودی گرهای و هوی میزدی   اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجد نه هو

می گشته‌ام بیهوش من تا روز از دوش من   یکساعتی سران کو یکساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر ترا

گرچه شستی ز جفا نام مرا بر آب جو ۲۱۴۰

دل دید خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد او   در گلبنش جان صد دهان چون سوسن آزاد او

دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر نامد   گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد زو

چون صد بهشت از لطف او این عالم خاکی نگر   رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو

در طمع همچون کو لحن تا که خیمه‌زو بود   از روی میر مؤمنان شد فخر صد بغداد ازو

ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از مهر او   چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو

جان صد هزاران گرد او چون انجم و مه درمیان   مست و خرامان میرود چشم بدان کم باد ازو

شمشاد ماه چارده از پرتو رخسار او   هم جعدهای عنبرین در طرهٔ شمشاد ازو

گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق   خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد ازو

گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها   داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو

پا بر نهادی بر فلک زنار و نخوت این زمین   گر فهم کردی ذره‌ای کین شاه خوبان زاد ازو

عقل از سر گستاخیی پیش دوید و زخم خورد   چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد ازو

صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران   تا دستها برداشته بر چرخ در فریاد ازو

کاخر چه خورشیدست این کز چرخ خوبی تافتست   این آب حیوان چون چنین در ما شد و بگشاد زو

تا بردریده این عشق او پردهٔ عروس جانها   تا خانمان بگذشتند یک عالمی داماد ازو

بر سر نهاده غاشیهٔ مخدوم شمس الدین کسی   کز بس جمال عرشش جبریل بر بنهد رو

رو بر گشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

تا کور گردد دیدهٔ تا دیدهٔ حساد ازو ۲۱۴۱

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ او   عقل و خرد خیرهٔ او دل شکر آکندهٔ او

چیست مراد سر ما ساغر مرد افکن او   چیست مراد دل ما دولت پایندهٔ او

چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمهٔ او   رستم و حمزه کی بود کشته و افکندهٔ او

چون سوی مرده رود زنده شود مرده بدو   چون سوی درویش رود برق زند ژندهٔ او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او   هیچ نبود و نبود همسر و مانندهٔ او

مست جهان چیست که تا او بجهان فخر کند   فخر جهان مرست که او هست خداوندهٔ او

ای خنک آن دل که بوی غصه و اندیشهٔ او   ای خنک آن ره که بوی باج ستانندهٔ او

عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما   صورت و نقشی چه بود با دل زانندهٔ او

گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر   خوش مگسی را که بوی مانع و رانندهٔ او

نقش بود دزد بود کیسه نگهدار ازو   دم بود دانهٔ او مرده بود زندهٔ او

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را
در دو هزاران نبود یک کس داننده او ۲۱۴۲

چونک بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو — روی ترش سازم ازو بانگ و فغان آرم ازو
تا ترشان لاغ کنی خنده ز بی چنگ شود — خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر پر گشت ز شعر طرفی من طرفی — یک طرفی آبم ازو یک طرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکر انش شکرم — روی من او پشت منی او بهشت طرب حارم ازو
صد چو تو صد چو منش مست شده در چمنش — رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گر ترشی داد مرا شهد و شکر داد مرا — سکسک و لنگی تو از و من خوش و رهوارم ازو
هر کی درین ره ترو دو ره و دولست رهش — من که درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم — حور شده نور شده حملهٔ آثارم ازو
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد — تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند — سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو — شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو — عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو — گنج همی گفت که من در بن دیوارم ازو
جهل همی گفت که من بی‌خبرم بیخود ز و — علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو — فقر همی گفت که من بی‌دل و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم بار رسد
شرح شود کشف شود جملهٔ گفتارم ازو ۲۱۴۳

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو — عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمن من عشوهٔ او را مشنو — جان و دلم را غم و غصه بسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن — حیلهٔ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
هیچ حسود ز بی کس نیک نگوید صنما — آنچ سزد از کرم دوست بپیش آر و مرو

همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده
وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو — گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان — ای شه پیدا و نهان کیسه و انبار تو کو
گیر که خارست جهان گزدم و مارست جهان — ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را — ای دل و ای دیدهٔ ما خلعت و ادرار تو کو
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد بسقر — ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
گیر که خود جوهریی نیست پی مشتریی — چون تکنی سروریی ابر گهربار تو کو
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا　　سکه شد زرد بیا خمهٔ خمار تو کو
تیر نگرمست مرا همدل و هم دست مرا　　گر نه حریفی و حریف حبه و دینار تو کو
برد کلاه تو عزی برد قبایت دگری　　روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
بر سر مستان آمد خارجی ره زن　　شحنگیی چون نکنی رحم تو کو دار تو کو
خامش ای حرف فشان در خور گوش خمشان
ترجمهٔ خلق مکن حالت و گفتار تو کو ۲۱۴۵

شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو　　یار خوش آواز تو آن خوش دم و خوش تار تو کو
بلبل لطیف تر تو خفته بود در بر تو　　خفته کند نالهٔ خوش خفتهٔ بیدار تو کو
گاه نمایش رهی گوش بمالش گهی　　دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی　　فتنهٔ هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو ۲۱۴۶

ای شکر ای ای شکر ان کان شکر دارم ازو　　پند پذیرنده نیم شور و شرر دارم ازو
خانه شادیست دلم غصه بدرم چکنم　　هر چه عالم ترشی دورم و بیزارم ازو
گه همدم با خود گه می‌دهم سرسری　　گل دهدم در مه دی بلبل گلزارم ازو
من خوش و تو نیم خوشی جهد مکن تا چشی
تا قدحی می نکشی زیرک گرفتارم ازو ۲۱۴۷

چیست که هر دمی چنین می کشدم بسوی او　　عنبر نی و مشک نی سوی ویست بوی او
سلسله‌ایست بی بها دشمن جمله توبها　　توبه شکست من کنم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و اینچنین کسی　　پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او　　توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او　　آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری　　می رسد از کنار ما غلغل و های هوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد　　تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که یار می شود جمع و ودرار می شود　　هست ز آفتاب جان موت جست و جوی او
سایه و یست و نور او جمع و یست و دور او　　نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان　　تا ز فلک فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من
ای من و تو فنا شده پیش بقای اوی او ۲۱۴۸

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تو　　آنچه ببین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود در ز نکو نکوی خود　　هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجال دل از تو نیست گزاف اثار تو　　راز برای گوش تو باد تو هم برای تو
خیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیک و بد　　خیز دلا تو نیز هم تا بکنم سری تو

هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر　　کیست کسی بگو دگر کیست کسی بجای تو
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها　　کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
سایهٔ تست ای پسر هر چه برست ای پسر
سایه فکنده ای پسر در دو جهان همای تو ۳۱۴۹

ای تو خموش پر سخن چیست خبر بیا بگو　　سورهٔ هل ای بخوان نکتهٔ لافتی بگو
خیمهٔ جان بر اوج زن در دل بحر موج زن　　مشك وجود بر دران ترك دو سه سقا بگو
چونك زخود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی　　کیست کزو حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
ای می لعل پرگهر بی خبری و باخبر　　در دل ما بزن شرر بر سر ما بر آ بگو
ساقی چرخ در طرب مجلس خاك خشك لب　　زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
ز دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین　　باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو
بخل و سخاو خیر و شر نیست جدا ز یکدیگر　　نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
بلبل مست تا یکی ناله کنی ز ماه دی　　ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله　　نقش فنا بشو هله زآینهٔ صفا بگو
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو ۳۱۵۰

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو　　کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو
من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر　　وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان　　شمس و قمر رهین تو شهد و شکر دلال تو
آیت هر ملاحتی ماه تو خوانده در جهان　　مایهٔ هر خجستگی ماه توست و سال تو
آب زلال ملك تو باغ و نهال ملك تو　　جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملك توست تختها باغ و سرا و رختها　　رقص کند درختها چونك رسد شمال تو
مطبخ مست آسمان مطبخیانت اختران　　آتش و آب ملك تو خلق همه عیال تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو　　رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خشك لبند عالمی از طمع شراب تو　　لطف شراب این بود تا چه بود زلال تو
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان　　خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود　　چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود　　شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام و نمی دهم
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو ۳۱۵۱

در سفر هوای تو بی خبرم بجان تو　　نیك مبارك آمدست این سفرم بجان تو
لعل قبا سحر شدی چونك در آن کمر شدی　　کشتهٔ زار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی　　همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشك و ترم خیال تو آینهٔ جمال تو　　خشك لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو

تا تو ز لعل بسته‌ای تنگ شکر گشاده‌ای چون مگس شکسته پر بر شکرم بخوان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود رسته شود ز دام تو بال و پرم بخوان تو
در سر ز شمس دین هست چو مرغ هر سحر
طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو ۲۱۵۲

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو بجان تو
فتنه‌گر است نام تو پر شکر است دام تو با طرب است جام تو با نمک است نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می‌زند از دل پر فغان من بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل مرا که تا یک دو سخن بیایبی بر دهم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم بآستین اشک ز آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم تا بکجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
شیر سیاه عشق تو می‌کند استخوان من نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
ای تبریز بازگو بهر خدا بشمس دین
کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو ۲۱۵۳

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو جان همه خوش است در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
بر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر گفت مرا زبان و دو صد سقط از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت پی خیال او شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
جان مرا درین جهان آتش بست در دهان از هوس وصال تو ور طلب جهان تو
نیست مرا ز جسم و جان درد ز عشق تو نشان زانک تنول می‌روم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت لک شکست بر درت مانده‌ام ای جواهری بر طرف دکان تو
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی
در تبریز شمس دین نقد رسیم بکان تو ۲۱۵۴

هین کژ و راست می‌روی باز چه خورده‌ای بگو مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو
با کی حریف بوده‌ای بوسه ز کی ربوده‌ای زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی خفیه روی چو ماهیان حوض بحوض جو بجو

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو　　ای دل همچو شیشه‌ام خورده میت کدو کدو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن　　چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
در ظلمم حال تو دوش میان انجمن　　می‌شناخت بنده را می‌نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بندهٔ کژ رونده را　　گفت بیا معاشقه‌ی چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر　　همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان　　راست بخورده ی بنده چند عتاب و گفت و گو
گفت شراره ی از آن گر ببری سوی دهان　　حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمهٔ هر خورنده را در خور او دهد خدا　　آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن　　من نه‌ام از شتر دلان تا برمم بهای و هو
حق و گلو بریده باکو برمد ازین آب　　هر کی بلنگد و ازین هست مرا عدو عدو
دست گران تهی بود گر چه شهنشهی بود　　دست پر بنده‌ای بود بنده بدیده بر سبو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد
آنک نیارمودیش راز مگو بپیش او　　۲۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان مله بگو　　کی برهد ز آب نم چون نجهد یکی ز دو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر　　ای دل من ز عشق خوب خون مرا بخون مشو
چند گریختم نشد سایهٔ من ز من جدا　　سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه‌ها　　پیش کند کمش کند پی تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی　　آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت　　شمع تو گشت ظلمتت بد تو گشت جست و جو
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند　　شیشهٔ دل چو بشکنی سود ندردت رفو
سایه و نور راست هر دو بهم زمی شنو　　سر بنه و دراز شو پیش درخت اقتوا
چون ز درخت لطف و بال و پری بر ویدت　　تن زن چون کبوتران بسار مکن بقو بقو
چغر در آب می‌رود مار بمی رسد سو　　بانگ زند خبر کند مار بدانش که کو
گر چه که چغر حیله گر بانگ زند چو مار هم　　آیدم مست چغزیش در دهد ز بانگ بو
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او　　چونک بکنج وارود گنج شود جو و تسو
گنج چو شد تسوی زر کم شود بخاک در　　گنج شود تسوی جان چون برسد بگنج هو
ختم کنم برین سخن تا بفشاردش دگر
حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو　　۲۱۵۶

میمیرم ز بیم تو میمیرم بجان تو　　ور می تو که داده‌ای جان سرم بجان تو
رغم گر نهمی کشم خم بزن که من خوشم　　گر چه درون آتشم حمله زنم بجان تو
هر نفسی که در رسد کار دمم بجان رسد　　گر چه زیان در آمدم چون سرم بجان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی　　خوردم از آن و هر نفس می‌شرم بجان تو
نور دو چشم تو رمه چون برسد یکی شود　　تو چو مهی بجان من من نصرم بجان تو
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش　　آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر
شاد و بیرگ و بنوا زان شجرم بجان تو ۲۱۵۷

سنگ شکاف می‌کند در هوس لقای تو   جان پر و بال می‌زند در طرب هوای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود   دشمن خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌درد عقل ز خویش می‌رود   مردم و سنگ می‌خورد عشق چو اژدهای تو
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را   جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو
آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود   گاه دمم فرو دود از سبب حیای تو
چیست فدی عشق تو این جگر کباب تو   چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه جوش می‌کند کیست که نوش می‌کند   چنگ خروش می‌کند در صفت و ثنای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم   دید مرا که بی‌توم گفت مرا که وای تو

دیدم صحن منزلی درهم و سخت مشکلی
رفتم و مانده‌ام دلی کشته بدست و پای تو ۲۱۵۸

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو   بدهم جان بی‌وفا از جهت وفای تو
در دل من نهاده‌ای آنچ دلم گشاده‌ای   از دو هزار یک بود آنچ کنم بجای تو
گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو   کحل عزیزیم بود سرمهٔ خاک پای تو
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادیی   چرخ نگردیدی اگر نشنودی صلای تو
هست جهاز گلستان حلهٔ سرخ و سبز تو   هست امید شب‌روان یقظت روزهای تو
مس ز لقای مردمان جذب که گریزمی   گر نشدی صقیلشان آینهٔ لقای تو
بخت نداشت دهر بی منکر گشت بخت را   ورنه بعاش بخشدی موهبت بقای تو
پر ز جهد و نامیه عالم همچو کاهدان   کی برسیدی ز عدم جز که بکهربای تو
در دل خاک ز کجا هی بدی و هو بدی   گر نه بپایی آمدی دعوت های های تو
هم بخود آید آن کرم کیست که جذب او کند   هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا   هست هوا و ذره هم دست خوش هوای تو
گرددمه صفت هوا ز اول روز تا شب   چرخ زنان بهر صفت رقص کنان برای تو
رقص هوا ندیده‌ای رقص درختها نگر   تا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود
نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو ۲۱۵۹

باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو   عرضه مکن دو دست تی بر کن و رو آن سبو
ای طربون غم شکن سنگ بزن سبو مزن   از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو
زان قدحی که ساحران جان بفشانده از آن   چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
باش بیا و فاش ده بادهٔ عشق فاش به   عید شدست و عید را گر دم صبر باش گو
دعم سپیده ماخ را رقص ده آن شاخ را   وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو
مهره که در ربوده‌ای بر کف دست نه دمی   وان گروی که برد باره‌ای دوم ز من مجو

مرده صد مرگ بدم زنده شده ز یار من   چند خزینه در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین   رسته چو سبزه از زمین سروقدان نغزخو

خامش کرده همچنان نطق غیب بی‌زبان
خطبه بخوانده بر جهان بی‌نشمات وگفت‌وگو

۲۱۶۰

سپیدم در جهان کس را که ناصر بر نبود دست او   همه جوشان و پر آتش کمین آمد بهانه جو
همه از عشق پرخسته جگرها خسته لب بسته   ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو
حمایلهای پیک و به شیر خفته می‌ماند   که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی   بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
بمثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم   وگر چه زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو
ضمیرت سر محل دارد قدم فوق زحل دارد   اگرچه نیز آب و گل فروشد پاش تا زانو
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینجا   که ای جان گل آلوده گل ازین خویش را واشو
نمی‌بینی تو این زمزم فروتر می‌روی هر دم   اگر ایوبی و محرم بزیر پای خو دارو
چو شمس گیرد او خود را دباید آب چو او ر   چو سیبش می‌برد سلطان باغ حرم بی‌سو
بسیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسیبش   نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت   گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری   ازین سو کرده رو با تو بخنده سوی رو با تو
در آن باغ خوش اعلو همه سیمی پوشان چو اشکوفه   که رستیم از سیه‌کاری ز مار و دمت آن مارو

بسیرتیه گشاده هر نظر حیران در آن منظر
دهان پر قند و پر شکر تو خود با فیش در بر گو

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می‌پویم بکوی او   وگر نه تشنهٔ اویم چه می‌جویم بجوی او
ازین مجنون چه می‌بندم مگر بر خویش می‌خندم   که او زنجیر بپذیرد مگر زنجیر موی او
سر عقلم پر هوشم که چون پنبه‌ست در گوشم   چو گوشم رست ازین پنبه درآمد های هوی او
همی گوید دل زارم که ما خود عهدها دارم   بیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
دلم را می‌کند پرخون سرم را پر می و افیون   دل من شد تمار او سر من شد کدوی او
چه باشد مه به زهره چو او بگشود آن چهره   چه دارد قند با حلوا ز شیرینی خوی او
مرا گویند چرا داری ز زردی آن شکر باری   مرا گویند چرا زردی ز لاله سمان روی او

مرا هر دم برانگیزی بسوی شمس تبریزی
بگوید گوش من‌ای دل چه می‌تازی بسوی او

۲۱۶۲

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو   که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم   زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من   نخواهم جان پرغم را توی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفرم   چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
گر بی‌خوردم از کوزه خیال تو درو دیدم   وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی‌تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — وگر بی‌تو بگلزارم بزندانم بجان تو

سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت — عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد — بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو

سخن در عشق میگویم که او شیر و من آهویم — چه آهویم که شیران را نگهبانم بجان تو

ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان — که سر سرنبشتت را فرو خوانم بجان تو

چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پرخون — که سرمست آن خویشی ز خویشانم بجان تو

توعید جان قربانی و بهشت عاشقان قربان — مکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

مثال ذرهٔ گردان پریشانم بجان تو ۲۱۶۳

چو شیرین‌تر شود ایجان مها شور و بلای تو — بهشتم جان شیرین را که می‌سوزد برای تو

روان زتو خجل باشد دلم را بابکی شد — مرا چه جای دل باشد چو دل گشتست جای تو

تو خورشیدی و دل در چه بتاب ار چه بدل گه گه — کهی کاهد چو ماه ای مه ز عشق جانفزای تو

ز خود سیمم تو زرم ز خود سنگم بتو درم — کمر بستم بعشق اندر باومید قبای تو

گرفتم عشق را در بر کله بنهاده‌ام از سر — منم محتاج و میگویم ز بی‌خویشی دعای تو

دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر — بخاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو

اگر زیرم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم — چو برگ کاه می‌پرم بعشق کهربای تو

ایا تبریز خوش‌جایم ز شمس‌الدین بپیمایم

زنم لبیک و می‌آیم بدان کعبهٔ لقای تو ۲۱۶۴

اگر بگذشت روز ای جان بشب مهمان مستان شو — بر خویشان و بیخویشان شبی تو روز مهمان شو

مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان — شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو

اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم حلت شو — وگر ضعفیم صحت شو وگر دردیم درمان شو

اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو — وگر عوریم حسان شو بهشتی باش و رضوان شو

برای پاسبانی را بکوب آن طبل خانی را — برای دیو رانی را شهب انداز شیطان شو

تو بحری و جهان ماهی نگهی چیست و بیگاهی — حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو

شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد — برای شب روان خوش بر آی ای ماه تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

چو پیش اوست سر مضمر دهن بربند و پنهان شو ۲۱۶۵

فقیرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او — خبیرست او خبیرست او خبیر ابن الخبیرست او

لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او — امیرست او امیرست او امیر ملک گیرست او

پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او — چراغست او چراغست او چراغ بی‌نظیرست او

سکونست او سکونست او سکون هر جنونست او — جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او

چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم — وگر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او

و گر ردب کنند اینها بنگذارد ترا تنها　　درآ در ظل این دولت که شاه با گریرست او
بسوی خرمن او رو که سرسبزت کند ایجان　　بزیر دامن او رو که دفع تیغ و تیرست او
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو　　ز هر چیزی که میترسی مجیرست او مجیرست او
اگر کفرو که باشد و گر دیو سیه باشد　　چو ورد بر آفتاب و یکی بدر منیرست او
سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم　　بپیش او کشم جانرا که بس اندك پذیرست او
بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده　　مکش اندر برش چندین که سردو زمهریرست او
دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده　　جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیرست او
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی　　ولیکن یوز را ماند که جویای پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی　　که اندر عشق تماجی برهنه همچو سیرست او
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی　　از و شیری کجا آید ز حر گوشی اسیرست او
دلم جوشد همیخواهد که همه چشمه روان گردد
ببست او راه آب من بره بستن نگیرست او　　۱۳۶۶

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو　　که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو　　همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو
نشاط من ز کار تو خمار من ز خمار تو　　بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتی دریں حالت عجب نبود　　که ایمم جام را از می نمیدانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیو ار همی بندم　　من دیوانه دیوانرا بسیبانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که آن سر بر زند از دل　　ز صحن دل همین ساعت برون رانم بجان تو
بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید　　نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان　　که سر سرنوشت را فرو خوانم بجان تو
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی
مثال ذره‌ای گردان پریشانم بجان تو　　۲۱۶۷

دل آتش پذیر ار نیست برق و سنگ و آهن تو　　مر سیران کج باشد مرا تحویل و رفتن تو
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بخودم هم تو　　بزیر خاك در رفتم نرفتم من بیا من تو
اگر گویم تو میگویی من آن ظلمت ز خود بینم　　از آن ظلمت که میگریم سری چون ماه برزن تو
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم　　که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
گریبانم دریده‌ی تو و دامانم کشیده‌ی تو　　کدامم من چه نامم من مر جان تو مرا تن تو
پشیمانم پشیمانم تو پشیمان تو　　چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق سوسن تو
دو چشمم خیره در روی گهی چوگان گهی گوی　　توی حیران توی چوگان توی دو چشم روشن تو
بیك اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر　　بیك اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
توی شکر توی حنظل توی اندیشهٔ مبدل　　توی مور و سلیمان تو توی حور و شیوه و زن تو
بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل
توی احول کی کافر توی ایمان و مؤمن تو　　۲۱۶۸

نمی‌گفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو   درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
ایا شیر خدا آخر نفرمودی بصید اندر   که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلارا ما   کنونم خورد نیکویی گر آن گل را ز خاری تو
زناری کز تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم   مرا زنهار از هجرت که بس بی‌زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی‌دانم   چه جوهردار تیغی تو چه سنگین‌دل نگاری تو
ایا ومید دو دستم عصای موسوی بودی   ز هجران چو فرعونش کنون جان را چو ماری تو
چو از املاک نورانی وصال شاه افتادی   چو آدم اندرین پستی درین اقلیم تاری تو
کنار وصل در بودی یکی چندی نوای دیده   کنار از اشک پر کن تو چو از شه بر کناری تو
الا ای مو سیه پوشی بهنگام طرب وانگه   سپیدت جامه باشد چون درین غم سوگواری تو
بنظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون   که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش‌عذاری تو
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او   جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
رمیدستی ازین قالب و بشکن حلقه‌ای داری   کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
درین اومید پژمرده بپژمردی چو باغ از دی   ز دی بگذر سبک بر پر که ای جان بهاری تو
بصحرای جهان جان که میدانگاه علم است   سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
مزن فال مثنی زمرا بفال سعد وصل آید   مگو دوری ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش   چو می‌دانی که تو مستی پس اکنون هوشیاری تو
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی   هزاران مست آن می را که از وی در خماری تو
همه نخجیر و همه دولت برای شاه می‌زیبد   چرا در قید مغری تو چرا در بند عاری تو
مرا ای من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل   چرا قربان شدی ای دل چو شیشالک نزاری تو
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب   چو آن لب را نمی‌بینی در آن پرده چه زاری تو
چو دف از ضربت هجران چو چنبر گشت پشت من   چرا بر دست ای دل هم مثال دف نداری تو
هزاران منت بر جان ز عشق شاه شمس الدین   تو بادی ریش در کرده که یعنی حق‌گزاری تو
الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم   چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو

ما خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو
شمردن از کجا تانم که بی‌حد و شماری تو ۳۱۶۹

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بحث بینی تو   بمال این چشمها را گر بیند و یقینی تو
که مکر حق چنان تند است کز روی دیده جانت   مرا عرشی نماید او وگر باشی زمینی تو
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکست   که گر تو ساده‌دل باشی ندارد سود امینی تو
خریدی هم‌دری زشتی قبیحی را تو در چادر   تو ساده پوستین بر بوی زهره‌روی چینی تو
چو شب در خانه آوردی بدیدی دوش بی‌چادر   ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
درین بازار طراران زاهد شکل بسیارند   مبینت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین   کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان   که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید
که هر حرفت شود خندان اگر در خود حزینی تو ۲۱۷۰

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو   در آینه درتابی چون یافت صقال تو
آیینه ترا بیند اندازهٔ عرض خود   در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدی پرسید کجت بینم   گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رهوار سمائی شد این سوی که چون نامه   بسته‌ست ترا زانو ای عقل عقال تو
عقلی که نمی‌گنجد در هفت و شش و فرش   ای عشق چرا رفت او در دام و حوال تو
این عقل یکی دانه ز خرمن عشق آمد   شد بستهٔ آن دانه جمله پر و بال تو
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه   جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
مسکینش بچه کار آید با مسکنت عشق تو   جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقهٔ زرین بین در گوش جهان اکنون   از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو
خصمان که زر پخته از دست تو وامندشان   شادند بجای زر با سنگ و سفال تو
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو   صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد   که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان   چون می‌رسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو   نعل بد ما چه بود با حسن نعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو   شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده   از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو ۲۱۷۱

گشتست طپان جانم ای جان و جهان برگو   هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شه شاهان آمد   تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
سر نیست سمندر را ز آتش بنمی سوزد   جانیست قلندر را نادرتر از آن برگو
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان   با رطل گران پیش آ بضرب گران برگو
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمان گیرش   سرزد سبع شوری با تیر و کمان برگو
برگو همه جان برگو پیش همگان برگو   وان نکته که می‌دانی با او پنهان برگو
از جام رحیق او مستست عشق او   پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
من بی زبر و زیرم در پنجهٔ آن شیرم   ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو
زیرست نوای غم و اندر خور شادی بم   یکلحظه چنین برگو یکلحظه چنان برگو
خورشید معین شد اقبال قرین شد   مقصود یقین شد بی شک و گمان برگو
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف   زانسو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

در عالم جان جولان کن در غیب تماشا کن   در پی روانها کن زین گرم روان برگو

من بی خود و سرمستم اشک سرخم بستم
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو ۲۱۷۲

هم آنکه وهم ناگه مهمان من آمد او   دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه   اندر طلب آن مه رفته به بیابان کو
او نعره زنان گشته از خانه که اشتابیم   ما غافل ازین نعره هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان   چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
در نیمشبی جسته جمعی که چه دزد آمد   وان دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان   پیدا نشود بانگش در غلغله‌شان یک مو
وهو معکم یعنی با تست درین جستن   آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو
نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون   چون برف گدازان شو خود را ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو ۲۱۷۳

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو   هین نوبت دل می زن یاری من و یاری تو
در وحدت عشق ما جمله یکی باشیم   اما چو بگفت آییم یاری من و یاری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری   زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم   اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود   آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
من غرقه شدم در رو تو سجده کنان ای سر   بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو یا بحث   گر لیلی و مجنون است یاری من و یاری تو
دردی که رهی می زد هنگام سیاست شد   اکنون بزنم او را داری من و داری تو

خامش که خموشی فخری من و فخری من
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو ۲۱۷۴

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو   زنجیر چه اندیشی چون حلقه ربایی تو
بخرام چنین نازان در حلقهٔ جانبازان   ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو
دادست زکان تو لعل تو نشانیها   آن گوهر جانی را آخر تو نمایی تو
بس خوبی و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو   بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی   جان حلقه بگوش تو در حلقه نیایی تو
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت   از بهر گشاد ما در بند قبایی تو
از دل چو سر دی غم دل گشت چو جام جم   وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
هر روز برآیی تو یارب و برآیی تو   در مجلس سرمستان با شور و شر آیی تو

شمس الحق تبریزی ای مایهٔ بینایی
نادیده مکن ما را چون دیدهٔ ما بی تو ۲۱۷۵

درخشکی ما بنگر وان پردهٔ تر بر گو   چشم تر ما بین ای نور بصر بر گو
جمع شکران را بین در ما نگران را بین   شیرین نظران را بین هین شرح شکر بر گو
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی   امروز اگر خواهی آن چیز دگر بر گو
هر چند که استادی دد دو جهان دادی   در دست کی افتادی وان طرفه خبر بر گو
از جای بجنبیده لیک از دل و ز دیده   بسیار بگردیده احوال سفر بر گو
در کشتی و دریایی خوش موج زده صفایی   زیری که و بالایی ای زیر و زبر بر گو
با صبر توی محرم دو سخت توی در غم   شمشیر زبان بر کش و ز صبر و سپر بر گو
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین   یا رب بفز آمین این قصه ز سر بر گو
بر هر کی ندا این بر هان جان یا بدو سیصد جان   باور نکنی این را بر چوب و حجر بر گو
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم   ای عارف این ره هم با او بسحر بر گو
آمد دگری از ده هین دیگ دگر بر نه   گر ماج گرو کردی از دهن کمر بر گو
گر رافضیی باشد از داد علی در ده   ور زانک بود سنی از عدل عمر بر گو

موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی
بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر بر گو ۲۱۷۶

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو   آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما نمکی نیست   آن پر نمک و پر فن و عیارهٔ ما کو
باریک شدست از غم او مه فلک نیز   آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو
پیوسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت   آن رشک چه بابل سحارهٔ ما کو
موسی که درین خشک بیابان بعصایی   صد چشمه روان کرد ازین خارهٔ ما کو
زین پنج حس ظاهر و زین پنج حس سر   ده چشمه گشاینده درین قارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل   آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو
استارهٔ روز اوست چو بر می‌دمد صبح   گوییم که بدم گوید کاستارهٔ ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب   کان عین حیات خوش موزهٔ ما کو
جان همچو مسیحیست بگهوارهٔ قالب   آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم   هم دوز ز ما هم ز ه قوارهٔ ما کو
هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته‌ست   کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو   وان رونق سقف و در و درسارهٔ ما کو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز   جنگ امکن لوامه و امارهٔ ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب   از غصت خود گفته که گل کارهٔ ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست
وشد پی و آن دل آوارهٔ ما کو ۲۱۷۷

خزان عاشقان را نو بهار او   روان ره روان ر افتخار او
همه گردنکشان شیر دل را   کشیده سوی خود بی اختیار او

مصادر شیر می‌بینم چو اشتر / ببینیشان در آورده مهار او
مهارش آنک حاجتمندشان کرد / ز خوف و حرصشان کرده نزار او
گرانجانند ز عنصرهانه خاکست / سبک کرد و ببرد از وی قرار او
ز آب و آتش و از باد این خاک / سبکسر شد چو برد از وی وقار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید / بگردون می کند آهو شکار او
یکی کامل نخواهد رست از وی / که یک یک را کند در صید کار او
ز خاک تیره کاملتر نباشی / ببرید دم او بنهاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه / بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصبی / همی پیچد بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخاری / بسازد چون و حس زان بخار او
ز هر دل دگر جایی بسازد / که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی عشقی که در دو بر کفی خاک / که گاهش گل کند گه لاله زار او
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه / که سلطان هم و بست و پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار / ز حمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی وفا اند / بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری گردد او را / که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بربند و بگشا چشم غیرت
۲۱۷۸ که بگشادست راه اعتبار او

تو کمتر خواره ای هشیار می رو / میان کژروان رهوار می رو
تو آن بختی که من دیدم ندیدی / مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم / تو دلالی سوی بازار می رو
چو من ایزار با دستار کردم / تو با ایزار و با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار اینست / ترا کارست سوی کار می رو
مر آن رند بشکستست توبه / تو مرد صایمی ناهار می رو
شنیدی مقبل شمس الدین تبریز
۲۱۷۹ نداری دیده در اقرار می رو

تو جام عشق را بستان و می رو / همان معشوق را میدان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت / لطیف و صاف همچون جان و می رو
یکی دیدار او صد جان به ارزد / بده جان و بخر ارزان و می رو
چو دیدی آنچنان سیمین بری را / بده سیم و بنه همیان و می رو
اگر عالم شود گریان ترا چه / نظر کن در مه خندان و می رو
اگر گویند زرقی و محالی / بگو هستم دو صد چندان و می رو
کلوخی بر لب خود مال تا خشک / شکر را گیر در دندان و می رو

بگو آن مه مرا بدفی شما را   به سرخو هیم و بی‌سامان و می‌رو

کیست آن مه خداوند شمس تبریز
در آ در ظل آن سلطان و می‌رو ۲۱۸۰

ازین پستی بسوی آسمان شو   روانت شاد بادا خوش‌روان شو
ز شهر پر تب و لرزه بجستی   بشادی مسکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن قماش را باش   وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی اراجل شد زعفرانی   مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای راحت برتو بستند   بیا از راه بام و سردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب   بیاری خدا صاحب قران شو

وگر ز آب واز نان دور ماندی
چو نان شو قوت جانها و چنان شو ۲۱۸۱

دل و جان را طربگاه و مقام او   شراب خم بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه   غذی جمله و داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی   که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای مته حریان   بیسته فته را حق و مسام او
سزی صد عتاب وصد عذابیم   کشیده ز سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته   که گوئی ما شهانیم و غلام و
سری مغز مخموران عشقش   بجوشیده بدست خود مدام و
کشیده گوش هشیاران بمستی   زهی اقبال و بخت مستدام و
پیمبر را چو پرده کرده در پیش   پس آن پرده می‌گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی   برایشان کرده او اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری   بعشق او که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسپی   بنگذارد ترا ای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بخفتی   گشایدت ز پستی تا بیم او
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت   بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نبوت خواهد بودن   که تا حاجت کند ز انعام عام او
بخردی هم ز مکتب می‌جهیدی   چه زحمت کرد و پا برجا اورم او
بنی کی و نباتی و بنطفه   ستیزیدی در آوردت بدام و
ز چندین ره بمهمانیت آورد   بیاوردت بسوی انتقام او
بوقت درد میدانی که او دوست   بنی کی میدهد او بی بوام او
همه اویان چو خاشاکی نمایند   چو بوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید   چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی   چو بنماید مقام بی مقام او

همه عالم گرفتست آفتابی　　زهی کوری که می گوید کدام او
چو درمانده بگوید و جز ورا　　چو بچه هر خسی را کرده نام او
شکنجه بایدش زیرا که ز دست　　مقر ناید بنرمی و بکام او
تو ماری دزد خود را سیخ می زن　　چو می دانی که دزدیده ست جام او
بیادیهای شمس الدین تبریز　　شود بس مستخف و مستهام او
همش ز پارسی تازی بگویم
فؤاد ما تسیه المدام　　۲۱۸۲

بپیشت نام جان گویم زهی رو　　حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد　　که از حسن بتان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد　　من از قصهٔ خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی　　من از جان و جهان گویم زهی رو
حدیثت در دهان جان نگنجد　　حدیثت از زبان گویم زهی رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا　　چنین مه در نهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل　　بپیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است　　یقین را از گمان گویم زهی رو
چو خورشید جمالت بر زمین تافت　　ز ماه و اختران گویم زهی رو
چو لطف شمس تبریزی رحمت
من از وی ترجمان گویم زهی رو　　۲۱۸۳

بپیشت نام جان گویم زهی رو　　حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد　　که ز حسن بتان گویم زهی رو
چو شه بی نشان عالم پیداست　　من از شکل و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت　　من از جا و مکان گویم زهی رو
بپیش این دکان که کان شدیست　　من از سود و زیان گویم زهی رو
بپیش این چنین دریای اسرار　　کزی در دل نهان گویم زهی رو
چو ستاره و جهان شد محو خورشید　　فسانهٔ این جهان گویم زهی رو
اوان باب موسین است و ادبی　　حدیث ترکمان گویم زهی رو
از آن جان که روان شد سوی جانان　　بر هر بی روان گویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم　　من از راه دهان گویم زهی رو
چو شهنشاه صد جان و جهانی
من از جان و جهان گویم زهی رو　　۲۱۸۴

بیا ای دو نی گذر از این سو　　از آن شکر یکی قنطار این سو
یکی بوسه قضا گردان جامت　　از آن دو لعل شکربار این سو
ز آن دوزن مرد کن سر چو مهتاب　　و زان گلشن یکی گلزار از بن سو

کباب و می ازین سو دود از آن سو — درخت خار از آن سو یار ازین سو
تعب تن راست لایق راح دل را — منه رنج تن سگسار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بنگر — که آمد هدهد طیار ازین سو
ستارش یکی پر نور نامه — نموده صد هزار اسرار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد — یکی ساغر ز آن خمار ازین سو
سخن تنها چو آمد روح مؤثر — که جان هدیه کند ایثار ازین سو
مقامی می‌دهد ساغر پیاپی — بتو ای ساقی اسرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی — قدح پرست هین هشدار ازین سو
بیا که خرقها جمله گرو شد — ز توای شاه خوش دستار ازین سو

برهنه شو ز حرف و بحر در رو
چو بانگ بحر دان گفتار ازین سو ۲۱۸۵

چو بگشادم نظر از شیوهٔ تو — بشد کارم چو زر از شیوهٔ تو
توی خورشید و من چون میوهٔ خام — بهر دم پخته‌تر ز شیوهٔ تو
چو زهره می‌نوازم چنگ عشرت — شب و روز ای قمر از شیوهٔ تو
بهردم صد هنر در صحرای مرده — شود چون جانور از شیوهٔ تو
چرا ازرق قبای چرخ گردون — چنین بندد کمر از شیوهٔ تو
چرا روی شفق سرخست هر شام — بخونابهٔ جگر از شیوهٔ تو
ز شیوه‌ماهت استاره همی جست — گرفتم من نظر از شیوهٔ تو
بخوبی همچو تو خود این محالست — چنان خوبی بسر از شیوهٔ تو
ز آسوهی نباشد جان سوزن — ز عاشق وین حشر از شیوهٔ تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق — هزاران شور و شر از شیوهٔ تو
اگر نه پرده آویزی بهر دم — بسوزد این بشر از شیوهٔ تو
اگر عفت نباشد جمله عالم — شود زیر و زبر از شیوهٔ تو

چرا ایم شمس تبریزی چو شیدا
بگردم بام و در از شیوهٔ تو ۲۱۸۶

خداوندا چو تو صاحب قران کو — برابر با مکان تو مکان کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد — ترا حاجت بدوران و زمان کو
کسی کو گفت بدیدم شمس دین را — سؤالش کن که راه آسمان کو
در آن دریا مرو بی امر دریا — نمی ترسی برای تو ضمان کو
مگر بی قصد افتی کو کریست — خطا کن زار عمر او غمان کو
چو سجده کرد آینه مر ورا — بر آن آینه زنگار گمان کو
همو تیرست همو اسپر همو قوس — چه گفتم آن طرف تیرو کمان کو
هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت — نظیرش در ولایتهای جان کو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم | بپرده‌سرای او از تن و جان کو
ز غیرت حق شده حارس وگرنی | مر او را از کی بیمست پاسبان کو
بپیشانی جانها داغ مهرش | کسی بی‌داغ مهرش در قران کو
بر او تنگ و بین صف کشیده | بخدمت گر همی جویی مهان کو
نباشد خنده جز از زعفرانش | بجز از عشق رویش شادمان کو
بجز از هجر آن مخدوم جانی | دل و جان در عالم امتحان کو
خداوند شمس دین از بهر الله | که لایق در ثنای او دهان کو
زبان و جان من با وصل او زنده | بشرح خاک تبریزم زبان کو

همه کان هست محتاج خریدار
بدان حد بی‌نیازی هیچ کان کو ۲۱۸۷

اگر تجلی مکن‌ای یار برگو | از آن زلف و از آن رخسار برگو
رباع جان دوسه گل دسته بربند | حکایتهای آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری | ملولی گوشه نه بسیار برگو
ز یاد دوست شیرین‌تر چه کارست | هلا مستی چنین بی‌کار برگو
چه گفتی دی که جوشیدست خونم | بیا امروز دیگربار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر | ز لطف عالم الاسرار برگو
ز لاف فتنهٔ تاتار کم کن | ز ناف آهوی تاتار برگو

ز عشق حسن شمس الدین تبریز
میان عاشقان آثار برگو ۲۱۸۸

درین رقص و درین های و درین هو | میان ماست گردان میر مه‌رو
اگر چه روی می‌دزدد ز مردم | کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمست آن جادوی استاد | درآ در آب جو و آب می‌جو
تو گویی کو و کو او نیز سر را | بهر سو می کند یعنی که کو کو
ز کوی عشق می‌آید ندایی | رها کن کو و کو در رو درین کو
برو دامان خاقان گیر محکم | چو او باشد چه اندیشی ز بدخو
برو پهلوی نصرت‌خانه‌ای گیر | که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و دارو در پی تو | زهی لطف و زهی احسان و دارو
سیه‌کاری و تلخی را رها کن | برو زو بیا سلطان چو مه‌رو
ازو یابد طرب هم مست و هم می | ازو گیرد نمک هم رو و هم خو

ازو اندیش و گفتن را رها کن
لطیف اندیش باشد مرد کم‌گو ۲۱۸۹

یارم صنما چه می فریبی تو | یارم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه | ای دوست مرا چه می‌فریبی تو

عمری تو و عمر بی‌وفا باشد   ما را بوفا چه می‌فریبی تو
دل سیر نمی‌شود بجیحونها   ما را بسقا چه می‌فریبی تو
تاریک شدست چشم بی‌ماهت   ما را بعصا چه می‌فریبی تو
ای دوست دعا وظیفهٔ بندهست   ما را بدعا چه می‌فریبی تو
آنرا که نشان امن دادی دی   با خوف و رجا چه می‌فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید   ما را بقضا چه می‌فریبی تو
چون نیست دوا پذیر این دردم   ما را بدوا چه می‌فریبی تو
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش   ما را بصلا چه می‌فریبی تو
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد   ما را بسه تا چه می‌فریبی تو
ما را بی‌ما چه می‌نوازی تو   ما را با ما چه می‌فریبی تو
ای بسته کمر بپیش تو جانم   ما را بقبا چه می‌فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی‌خواهیم
ما را بعطا چه می‌فریبی تو ۲۱۹۰

دیدی که چه کرد آن پری رو   آن ماه لقای مشتری رو
گشتند بتان همه نگونسار   در حسن خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان   کآورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان   زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق   وی ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ   بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید   بر چهرهٔ شام عنبری رو
شد شیشهٔ زرد همچو لاله   زان بادهٔ لعل احمری رو
فربه شد عشق و رفت ولیکن   ننهاد خرد بلاغری رو
بر بادهٔ لعل زد رخ من   تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله نکته را مشوران
یا برگردان ز شاعری رو ۲۱۹۱

ای رونق نوبهار برگو   وی شادی لاله زار برگو
بی غصهٔ می فروش می نوش   بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل و ای هزار دستان   برگو صفت بهار برگو
ای حلقه بگوش و عاشق گل   گوش و پس سر مخار برگو
شرح قد سرو و چهرهٔ گل   بر عرعر و بر چنار برگو
چون رفت خزان و رو نهان کرد   بر سرو رو آشکار برگو
گر پرسندت که جان درچیست   بر مرگ تغلو مدار برگو
صد شیر و هزار گونه خرگوش   خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت ‌‌ ‌ ز اشکوفهٔ خوش‌عذار برگو
خواهی که بری قرار مستان ‌ ‌ زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم ‌ ‌ ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت ‌ ‌ صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب داد برگرد ‌ ‌ وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق ‌ ‌ ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر تو ایم بشتاب ‌ ‌ بی زحمت انتظار برگو

تشنیع مزن که صفه‌ای نیست
۲۱۹۲ ملك آوردم شمار برگو

ای عارف خوش کلام برگو ‌ ‌ ای مفخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته ‌ ‌ بر دست گرفت جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را ‌ ‌ ور بادهٔ ب قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده ‌ ‌ تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بسور روزن ‌ ‌ شکاف حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی ‌ ‌ چون مست شدی مدام برگو
آن خام چو زو پخته ستان ‌ ‌ زان سوختگان خام برگو
مبدل شد و خوش حطام دنیا ‌ ‌ چون رستی از این حطام برگو

ب ستم ای بت شکر لب
۲۱۹۳ بی واسطه در پیام برگو

ای صید رخ تو شیر و آهو ‌ ‌ پنهان ز کجا شود چنان رو
چندانك توانیش تو می‌پوش ‌ ‌ می‌بند نقاب توی بر تو
در روزن سینها ساید ‌ ‌ خورشید ز مطلع ترا رو
اندر عدم و وجود افکند ‌ ‌ صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز ‌ ‌ وی تیر دو چشم تو جگرجو
سی بیت دگر بجو ست گفتن ‌ ‌ مستیش کشید گوش از آن سو

سی بیت فروختم بیك بیت
۲۱۹۴ بیتی که گشاده شد در آن کو

آن وعده که کرده‌ای مرا کو ‌ ‌ اینجا منم و تو و تنها کو
ما جملهٔ پلاس خوش باشد ‌ ‌ آن عهد پلاس را وفا کو
ب سته چو بوبك ربابی ‌ ‌ آن دلد و گشاد و آن عطا کو
ای وعدهٔ تو چو صبح صادق ‌ ‌ آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام ‌ ‌ آن دلداری و آن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش ‌ ‌ ای طایفه یاری شما کو

ای سنگدلان جواب گویید — کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست — آن ساحر و آن گره‌گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت — ای مرغ ضمیر آن هما کو
والله که برون و اندرون نیست — ماییم ز خویش رفته ما کو
ماکو بهمان طرف که انداخت — ای در کف صنع ما چو ماکو
هین مشک سخن بنه بجو رو
میخواهدت آب کان سقا کو

۲۱۹۵

خوش خرامان می‌روی ای جان جان بی من مرو — ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب — ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است — این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مبین و ای زبان بی من مخوان — ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید — من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل — تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می‌تازم چو چشمت بی من مست — همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش — چون بنزد شاه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آن کس کو درین ره بی نشان تو رود — چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می‌رود بی دانشی — دانشم را هم توی ای راه‌دان بی من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو

۲۱۹۶

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او — می‌ستیزم هر شبی با چشم خون‌آشام او
دامهای عشق او گر پر و بالم بشکند — طوطی جان بشکند از شکر و بادام او
چه بپرسی مر مرا از وحشت و شبهای هجر — شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون بباید رنگ خون و لعل می‌آید ز تاک — خونها می می‌شود چون می‌رود در جام او
وعده‌های خام او در مغز جان جوشان شده — عاشقان پخته بین از وعده‌های خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می‌خورند — در لقای عاشقان کشتهٔ بدنام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته‌اند — کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از ما حودان اوصاف می — تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بردگیهای مستان به دلا با پی بری — زدهان آلودگان زان بادهٔ خود کام او
شمس تبریزی که گاهش بر سر ارواح بود
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

۲۱۹۷

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو — نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشتهٔ عشق تو بود ز آنکه تو مسکر شوی — خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می‌گدازم می‌گدازم هر زمان همچون شکر — از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شب همه خفتند جمله چشم من بیدار و یار   همچو بخت و طالع بیدار و بیدار تو
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی   راست گویی ای صنم از کار تو ز کار تو
ای طبیب عاشقان این جملهٔ بیماریم   هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو   ی دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشمها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو   چشم دل برك زن انوار تو انوار تو
شمس تبریزی که عالم ندك اندك بود
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو ۲۱۹۸

جمله خشم ز کبر خیزد از تکبر پاك شو   گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاك شو
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ماو من   هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاك شو
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو   گر خوشی با این دو مار خود برو ضحاك شو
گر ز کبر و خشم سر ازی برو کنجی بخسب   ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناك شو
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین   خشم از شیران چو دیدی صرف شیشاك شو
لقمهٔ شیرین که از وی خشم انگیزان مخور   لقمه ز لولاك گیر و بندهٔ لولاك شو
در تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاك شو ۲۱۹۹

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو   باز جور نیکوان را مرد باید مرد کو
باز جور نیکوان از دی و فردا برترست   وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
ور خیال آمد ترا کز دی و فردا برتری   برتری را کار و بار و ملك و برد و برد کو
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو   در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این مدعی خود و لیکن گر تو این را طالبی   آه سرد و اشک گرم و چهره‌های زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم   تا بگویی عشق رهرو را که راه آورد کو
گرد از آن دریا بر آمد گرد جسم و لیاست
تا نگویی قوم موسی را درین یم گرد کو ۲۲۰۰

ای صبا یادی که داری در سرا رندی بگو   گر بگویی با کسی ما عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما کر دیگران محرم نیند   با دل بر خون ما پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که می‌دانی کجاست   با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزد عاشقی را کو بگل مشغول شد   کو که شرمت باد ز آن رخ برك گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون از گذر دی سوی دوست   حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت   تو چو نرگس بی‌زبان از چشم اسراری بگو
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو ۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان اینست و   پادشاه شهرهای لامکان اینست او
صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد   سوی او از نور جانها کای فلان اینست و

چون زمین سرسبز گشت زعکس آن گنز اراو — بعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
هین سبکتر دست درزن در عیان مرکش — پیش از آن کو بر کشاید آن عیان اینست او
جمه بود حق گرفته همچو طور بیجان ازو — همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
رو بمه آورد مریخ و بگفتش هوش دار — تا بلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را
۲۲۰۲ کز وی آمد کاسه‌های بتان اینست او

ایجهان برهم زده سودای تو سودی تو — چاشنی عمرم ز حلوی تو حلوای تو
دامن گردون پراز دوست و مرواریدو لعل — تا بریزد جمه را دریای تو دریای تو
جانهای عاشقان چون سیلها غلطان شده — میدود تـا جانب دریای تو دریای تو
ای حمار عاشقان از باده‌های دوش تو — وی حریف امروزم ز فردی تو فردای تو
من نظر کردم بجان‌سادهٔ بی رنگ خویش — زرد دیدم نقش از صفرای تو صفرای تو
چون نظر کردم بکومن درصفای گوهرت — ماهسرخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
ماه خواندم من ترا پس جرم دارم زین سخن — مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
اینچنین گوید خه و نه شمس تبریزی سام
۲۲۰۳ ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

جسم و جان باخود نخواهم خانهٔ خمار کو — لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
هر زمان چون مست گردد زنسیم خمر جان — تا در خم خانه میتازد ولیکن یار کو
سوی بیگوشی سماع چنگ میآید ولیک — چنگ چه تا ست آن راچوب یا او تار کو
چونک وی بی تن شود پس خدمت جان آورید — کندرو دستان حریک یا که یود و تار کو
غیر عاشق بوی کی کان خود معنی خاکیست — درچنین دریا تکبر که سگ و عار کو
چون مشامت بر گشاید آیدت از عار عشق — طرفه بویی پس دوی هرسو که آخر عار کو
رنگ سر بکیست زرخسار عاشق آن صفا — آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
مدت مژده زعمر سرمدی پس حمد کو — کندر آن عمرت غم امسس وید یار کو
صحبت ابرار و هم شرر کانجا رحمتست — در حریم سایهٔ آن مهتر احیار کو
شمس حق و دین خداوند صفهای ابد
۲۲۰۴ درشعاع آفتابش ذرهٔ هشیار کـو

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو — کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دوصد خانه کنی زنبور وار و مور وار — بیکس و بیخان و بیمانت کنم نیکو شنو
تو برآنک خلق مست تو شوند از مرد و زن — من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو — من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر که قفی ترا چون آسیای تیز گرد — آورم درچرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر — من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو بدست من چو مرغی مرده‌ای وقت شکار — من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای ای پاسبان   همچو مار خسته هیجانت کنم نیکو شنو
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش   چون صدف‌ها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلوت تیغها را دست نی و زخم نی   گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی تر دامنی   تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود   تا که فریدون و سلطانت کنم نیکو شنو

هین فراق کم کن و خاموش باش و صبر کن
تا بخوانم هین قرآنت کنم نیکو شنو ۴۳۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقان را خواب کو   کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو
کعبهٔ جانها نه آن کعبه که چون آنجا رسی   در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو   نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
خانقاهش جمله از تو درست فرشش علم و عقل   صوفیانش بی سر و پا غیبهٔ قبقاب کو
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت   در گمان کیقباد و منجهر و سهراب کو
در میان باغ حسنش می‌پرد ای مرغ ضمیر   کین آبادست [illegible] یا مضراب کو
در درون عاریها تن تو مشغولیست   در میان جان طبیب کان مشغولی و خواب کو
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان   چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل   پس از آن سوسن سمع و جز شراب ناب کو
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان   جز گل و ریحان و لاله و چشمهای آب کو
چون هزاران حسن دیدی کان بید از کالبد   پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو
ای فقیه از بهر لله علم عشق آموز تو   زانک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
چون بوقت رنج و محنت زود می‌یابی دوش   باز گویی او کجا درگاه و ره را باب کو
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا   عیب گردی پس نگویی عالم اسباب کو
ار چه خط این نوابت هوس شد در رقاع   رقعه عشقش بعنوان نیابت نواب کو
هر کسی را نایب حق تو مگویی زینهار   در بساط عرضی ا آنکه بینی نواب کو
تا بمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار   چون بمالی چشم خود را گویی آن [illegible] کو
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب   در جنان صافی تسنی درد و حس و انساب کو
در حساب فانیی عمرت تلف شد بی‌حساب   در صفای یار بنگر شهت حساب کو

چون مست بر دل کند در بحر دل غوطی خوری
این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو ۴۳۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو   صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین ذکر فسرده چند ازین فکر زمن   نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو

کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست
گرم رو را خود کی باید نیم گرمی سرد کو ۴۳۰۷

در خلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو   در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که وجود عاشق نافهٔ خود است — التفات او بسته طوف او مدام کو
گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می‌بود — چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم — در ولادتهای روحانی بگو ارحام کو
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن — بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
هست احرامت درین حج جامهٔ هستیت را — او سر سرب بکندن شرط این احرام کو
چونک هستی را فکندی روح نَدرَد روح بین — جوق جوق و جمله فرد آنجایگه اجرام کو
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند — محو گشتند اندر آنجا جز یکی اعلام کو
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد — زین سوی بحرست از آن سو شهر یا اقلام کو
آنچ این تن مینویسد بی‌قلم سود یقین — آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
هوش و عقل آدمی زادی ز سردی و بست — چونک آن می گرم گردش عقل یا احلام کو
اندر آن بیهوشی آری هوش دیگر لون هست — هوش بیداری کجا و رؤیة احلام کو
مرغ تا اندر قفص باشد بحکم دیگرست — چون قفص بشکست و شد بروی از آن احلام کو
باحضور عقل آنامست بر نفس از گنه — باحضور عقل عقل این نفس را آثام کو
در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد — در مساس روحها خود حاجت حمام کو
گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان — گر تو رستم زاده‌ای این رخش آخر رام کو
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت — پس تو را در جام سر اثار و بوی خام کو
چون بخوردی بی‌قدم بخرام در دریای غیب — تو اگر مستی بیا مستانه‌ای بخرام کو
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو — فرض و نفل و واجب و تعلیم و استلزام کو
عشق بار بهای جان و آنگهی اکراه و زور — عشق بر سینه کجا و ای ولی اکرام کو
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او — رنج خود آواره‌ی آنجا بجز انعام کو
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک — خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
یک قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر — پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
لیک سایهٔ آن صنم باید که بر تو اوفتد — آن صنم کش مثل اندر جملهٔ اصنام کو
آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفو و — در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
در خور در یتیمش کی شود آن هفت بحر — گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان — جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو

دیده ور ز خاک تبریز زمان آزاد باد
زانک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

۲۲۰۸

ناله‌ای کن عاشقانه دردمحرومی بگو — پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو — از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان — آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن — تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

ای دل یران من تا کی زین ویران تن
گر تو بدی بر آمیاور تو خود بو می بگو ۲۲۰۹

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو   وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
کژ نشین و راست بشنو عقل مند باخرد   ساقی چون تو و هر دم بادهٔ منصور نو
کی تواند شیشه‌ای را ز آتشی بر داشتن   یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو
می چشانم می کشان روشن دلا بعراجوی جوی   تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
عشق عشرت پیشه‌ای که دولت پاینده باد
روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو ۲۲۱۰

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او   تو ببین قدرت حق را چو در آمد خوش و مست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم   همه تا حلق در آییم و درین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم کی خوردغم کی خوردغم   بستوده می خوشدم که قدح را بشکست او
شه من باده فرستد بچه رو می پرستم
همه‌ای مطرب بر گو که زهی باده پرست او ۲۲۱۱

ز من و تو شرری زاد درین دل ز چنان رو   که خطا بود زین رو وصوا است از آن رو
زهمان رو که زد آتش زهمان رو کشد آتش   زهمان روی که مردم کندم زنده همان رو
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده ببستند   که بدانند که بی چشم توان دید جهان رو
نبود روی ازین سو همه پشت است ازین سو   که نگنجیده درین حد و نه در جان و مکان رو
سکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو ۲۲۱۲

تو بیان گوش بر بط که عظیم کاهلست او   بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنواز نغمهٔ تر بنشاط جام احمر   صدفیست بحر بیما که در آورد بدست او
چو درآمد آن سنبر در خانه بسته بهتر   که پریر کرد حیله ز میان ما بجست او
چه بهانه گر بجست او چه بلا و آفتست او   بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده‌ایم آتشین پا که رویم مست آنجا   تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من   که ز عکس چهرهٔ خود شده است بت پرست او
همه ساقیا بیلور سوی من شراب احمر   که سری که مست شد او ز خیال زاز رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم   که حریف او شدستم که درستم ست او
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بدستی   مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخست او
قدمی رسان بجسم که برد بآسمانم   مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
تو به تنگ گو و نی به بپذیر ساغر خود
بدو تنگ او بگوید که پناه هر بدست او ۲۲۱۳

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او   برهد از خر تن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد   همچو موسی قدم صدق رسد بردر او

همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار / یا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
سر دیگر رسدش جز سر پر درد و صداع / مغفرش ننهد بر فرق سرش مغفر او
کیسهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل / عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند / شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را تک نیست / عمر جاوید بود موهبت کمتر او
می‌رود شمس و قمر هرشب در گور غروب / می‌دهد شان مدد نو شعشعهٔ گوهر او
ملک الموت بصد ناز ستاند جانی / که بود باخبر و دیده ور ز محشر او
تن مرده خفته در آن خاک بچشم عامه / روح چون سرو روان در چمن خضر او
به ظاهر تن ما معدن خون و خلطست / هیچ جان را سقمی هست زین معبر او
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست / پس چرا ترسد جان ز لحد و مقبر او
آنکه خون را چو می ناب غذای جان کرد / بنگر در تن پر نور و رخ احمر او

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر
تا دوصد چشمه روان گردد از مرمر او ۳۳۱۴

خنک آن دم که نشستیم در ایوان من و تو / بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / آن زمانی که در آییم ببستان من و تو
اختران فلک آیند بنظارهٔ ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی‌من و تو جمع شویم از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند / در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا / هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو ۳۳۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو / که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایهٔ تست / گر رود این فلک واختر تابان تو مرو
ای که دُرد سخنت صافتر از طبع لطیف / گر رود صفوت این طبع سخن‌دان تو مرو
اهل ایمان همه درخوف دم خاتمتند / خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر / ور مرا می‌نبری باخود از این خوان تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست / در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدلست / ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید / کی بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی / از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من بدرازی ابد / برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بهتر و زهجده هزاران تو مرو ۳۳۱۶

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو بهر آرام دلم نام دلارام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در قصه ببستی در اومید مبند بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
چونک رضوان بهشتی تو صلایی در ده چونک پیغامبر عشقی همه پیغام بگو
آه زندانی این دام بسی بشنودیم حال مرغی که پرستست ازین دام بگو
سخن بند مگو و صفت قند بگو صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
شرح آن بحر که موا گشت همه جانها از وست که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
ور نبود تو بود گرم و دعای تو قبول غم هر ممتحن سوختهٔ خام بگو
شکر آن بهره که ما یافته‌ایم از در فضل فرصت از دست مده هم بر بهرام بگو
ور از عام بترسی که سخن فاش کنی سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن دم بدم زمزمهٔ بی الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو ۲۲۱۷

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو درد بی‌حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
دل پرخون بنگر چشم چو جیحون بنگر هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بی‌لب من ناله مکن تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
گفتم این حسن مرا گرد جهان چند کشی گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگوییم تو روا می‌داری آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
همه آتش گل گویا شد و با ما می‌گفت
جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو ۲۲۱۸

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو چو مرا یافته‌ای صحبت هر خام مجو
همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست هله چون سبزه ز جو چون بید مرو در بن لب جو
بر شود حلقهٔ دل ماه رخان زیبا گرمی همچو زلیخا گرمی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان سوی او خنده هر یک که منم بندهٔ تو
هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر صنم تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توم که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
گرمی مجلسی و آب حیات همه‌ای همه دل گشته زمرغ شده از فرج و گلو
همه‌ای دل که ز من دیدهٔ تو تیزترست عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو

آنك در زلزلهٔ وست دو صد چون مه و چرخ — وانك که در سمسهٔ اوست دو صد سلسله مو
هفت بحر او بفزایند و بهفتاد رسند — سود او را بیکه عمره بربر راسو
او مگر صورت عشقست و نماند بشر — خسروان بر در او کشته ایار و قتو
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند — یوسف و پیرهنش برده ازو صورت و بو
همه شیران بمه درحملهٔ وچون سگ سگ — همه ترکان شده ریسایی او ز هندو
لب ببند و صفت لعل لب و کم کن
همه هیچند پیش لب او هیچ مگو ۲۳۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور ازین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت — آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم — گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت — سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد — در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مه‌ست این دل اشارت میکرد — که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است — گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد — گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال — خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو ۲۳۲۰

همه ای شه مپیچان سر و دستار مرو — هله ای ماه که تشریف رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دل یار کراست — مکن آزرده مکن جانب اغیار مرو
سر از یار مبر خانهٔ اسرار مسوز — گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
مکن ای یار سبیزه دغل و جنگ مجوی — هله آن عهد بر فتی مکن این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده و مولای توم — که دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام — مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر — پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای صدفات توحیات — نه ازین خیر باشد بجز این کار مرو
ختم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر — سوی مکاری خوان ستمکار مرو
هله دیدار مهی برمگزین فکر و خیال — از عیان سرمکش و در پی آثار مرو
هله موسی زمان گرد برآر ز دریا — دل فرعون مجو جانب انکار مرو
هله عیسی قران صحت رنجور گران — از برای دو سه ترس سوی زنار مرو
همه ای شاهد جان خواجهٔ جانهای شهان — شیوه کن لب بگز و عبغبه اشعار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا — جز سوی احمد بگزیدهٔ مختار مرو

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت   همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
تو یقین‌دار که بی‌تو نفسی جان نزید   در احسان بگشا و پی دیوار مرو
همه رندان و حریفان و مستان جمع شدند   وقت کارست پی کار کن از کار مرو
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو ۲۲۳۱

سرو پا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو   دل کی باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده‌ای   چون شدی غرق شکر رو همه تن می‌چش ازو
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست   بر لب چشمه دهان می‌نه و خوش می‌کش ازو
عسلی خوش شد از آن خم که نه در شش جهتست   پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد   از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را   زانک می‌خیزد آن آتش و آن آهش ازو
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست
گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو ۲۲۳۲

سر عثمان تو مستست برو زیر کدو   چون عمر محتسبی در کنی اینجا کو
چه حدیثست ز عثمان عمرم مست ترست   وان دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
مست دیدی که شکوفه‌ش همه در دست و عقیق   باده‌ای کو چو اویس قرنی دارد بو
ای بسا مکرت باریک که چون موی شدست   وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
مست مکرت دگر و مستی عشرت دگرست   قطره‌ای این کند آنک نکند زان دو سبو
بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن
بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو ۲۲۳۳

ای همه سرگشتگان مهمان تو   آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد   ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گردند جاویدان شوند   زانک اکسیرست چون تر اکان تو
گاو و بز عالم و بره گردون چرخ   بد ای ماه بسان قربان تو
زانک قربانها همه باقی شوند   در هوای عید بی‌پایان تو
در سرای عصمت یزدان توی   بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار   در بهارستان بی نقصان تو
تا ملایک میوه از وی می‌کشند   می‌چرند از نخل و سیبستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد   پر نبات و شکر پنهان تو
آب این جو ای خدا تیره مباد   تا بهر سو می‌رود ز احسان تو
این دعا را یارب آمین هم تو کن   ای دعا آن تو آمین آن تو
چنگ و قانون جهان را تارهاست   ناله هر تار در فرمان تو
من بخفتم تو مرا انگیختی   تا چو گویم در خم چوگان تو

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا　　گر نبودی جذبهای جان تو
خاک خشکی مست شد تر می‌زند　　آن تست این آن تست این آن تو
دی مرا پرسید لطفش کیستی　　گفتم ای جان گربه در انبان تو
گفت ای گربه بشارت مر ترا　　که ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم تو هم نگذاشتی
۲۲۲۴ همچو چنگم سخرهٔ احسان تو

ای بمرده هرچه جان دریای او　　هرچه گوهر غرقه در دریای او
آتش عشقش خدایی می‌کند　　ای خدا هیهای او هیهای او
جبرئیل وصد چو او گر سر کشد　　ز سجود درگهش ای وای او
چون مثالی بر نویسد در فراق　　خون ببارد از خم طغرای او
هر کی ماند زین قیامت بی‌خبر　　تا قیامت وای او ای وای او
هر کی ناگه زچنان مه دور ماند　　ای خدایا چون بود شبهای او
در نظارهٔ عاشقان بودیم دوش　　پر شمار ریگ در صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب　　پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمهٔ جانرا ستون از نور پاک　　نور پاک از تابش سیمای او
آب و آتش پاک شد از امروز او　　روز و شب محوست در فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر　　در میان پنجهٔ صدتای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود　　بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق　　کس نداند کس نبیند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کند
۲۲۲۵ بر شود تا آسمان غوغای او

شکر ایزد را که دیدم روی تو　　یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود　　یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کو وصال و کو نجاح　　برد این کوکو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت　　این لسان خشک مدحت گوی تو
پیر غم را اسیری مانع نبود　　جز زرههایی که دارد موی تو
آسمان جاهی که او شد فرش تو　　شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد بختی که غم تو قوت اوست　　پهلوانی کو فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداختی　　تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاک را هایی و هویی کی بدی　　گر نبودی حلقه‌های و هوی تو
آب دریا تا بکعب آید ورا　　کو سبد پوشد بر زانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش
۲۲۲۶ جمله خلقانرا نباشد خوی تو

ای بکرده رخت عشاقان گرو / خون مریز این عاشقانرا و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین / هر طرف تو نعرهٔ خونین شنو
گفتم این دلرا که چوگانش ببین / گر یکی گویی در آن چوگان بدو
گفت دل کندر خم چوگان او / کهنه گشتم صدهزاران بار و نو
کی نهان گردد زچوگان گو عدل / کندر آن صحرا نه چاهست و نه گو
گربهٔ جان عطهٔ شیر ازل / شیر گردد چون کند آن گربه مو
زر کان شمس تبریزیست این
۲۲۲۷ صاف باشد گر بجویی جو بجو
مطربا اسرار ما را باز گو / قصه‌ای جانفزا را باز گو
مادهان بربسته بم امروز ازو / تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم پنه رخ بر رخم / وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ماجرایی رفت جان را در الست / باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر گشا / سر جان مصطفی را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان / ای دعاگو آن دعا را باز گو
چون صلاح الدین صلاح جان ماست
۲۲۲۸ آن صلاح جانها را باز گو
جان ما را هر نفس بستان نو / گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آب دریا که هست / روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی / این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما نقدست و آنکه نقد نو / ذات ما کانست و آنگه کان نو
این شکر خور این شکر کز دو قاو / می دمد اندر دهان دندان نو
حمله جان شو از کسی پرسد ترا / تو کیی گو هر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین / رو بدش زین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو
۲۲۲۹ در خزان بین تاب تابستان نو
ای غذای جان مسمم نام تو / چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچو زر / تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز توم بگرفت دل / می نخواهم در جهان جز کام تو
منتظر بنشسته ام تا در رسد
۲۲۳۰ از پی جان خواستن پیغام تو
سوختیم آمده در کوی تو / شیء لله ز جمال روی تو
از عطش امریقها آورده‌ایم / کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هدیه چیزی بدرویشان خویش / از همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط — آمدم از قحط من هم سوی تو
صوفیانرا باز حلوا آرزوست — از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش — مشك پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما — آفرین بر دست و بر بازوی تو

شمس تبریزی توی خوب کرم
سیر شد کون و مکان از طوی تو ۲۲۳۱

میدوید از هر طرف در جست و جو — چشم پرخون تیغ در کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش — او بقصد جان عاشق سو بسو
گه چون مه تافته بر بامها — گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام — پاسبانان در شده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست — او برد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی در نیافت — کش زبون گشتست چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل — کو نشانها را بداند مو بمو
گفت دانستم که زخم دست کیست — کوست اصل فتنهای تو بتو
چونك زخم اوست نبود چارهای — آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نو رسید — جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریزیست این
کو برونست از جهان رنگ و بو ۲۲۳۲

با حریفان بشبی خواب مرو — همچو ماهی بتك آب مرو
همچو دریا همه‌شب جوشان باش — پی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکیست — مطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان مسکی پر نور بند — تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زرست — بزمین در تو چو سیماب مرو

شب روان را بنماید مه رو
منتظر شو شب مهتاب مرو ۲۲۳۳

ای ترا ماه چهره چاکر دکه صبح تو — آیی مجرهٔ من و گویی که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترك نیستم — دانم من این قدر که بترکیست آب سو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد — ترکی مکن مکشتنم ای ترك ترك خو
درون مرا فراخی از آن چشم تنگ تست — ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای رسلان قسح مکش از بهر خون من — عشقت گرفت جملهٔ اجزام مو بمو
زخم قلج مباد بر عشق تو رسد — از بغل جان سی کنم ای ترك گفت و گو
در مافسون بخوانم ککجیك ای قشلرون — ای سزدش تو سیرك سزدش تی بجو
ندم تو ترك گفتم از بهر مصلحه — زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

دیگر شدم از روی خاموش ماندم
۲۲۳۴ غمازمن سبب در این عشق رنگ تو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو — آیینه گشته‌ام همه بهر خیال تو
وین طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو — گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی — آبستن است لیک ز نور حلال تو
آبستن است مه که کی باشدش قرار — او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق گر بجوشد خونم بغیر تو — بادا بی‌مرادی خونم حلال تو
سرتا قدم زعشق مرا شد زبان حال — افغان بعرش برده و پرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر — بر صفحهٔ جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه‌ای چو مگس در حلاوتت — پرو ماندم منتظر در خصال تو
در پیش شمس خسرو تبریز ای ملک
۲۲۳۵ می‌باش در سجود که این شد کمال تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو — وآورد قصه‌ای شکر ز لبان تو
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان — جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده‌ای و چه بودست اصل تو — آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید — وین غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بر دل پرخون که آن کیست — هر چند شرم بود بگفتم گران تو
بر چشم من فتاد ورا چشم گفت چیست — گفتم مها دو ابر تیر در فشان تو
از خون بر زعفران دلم دید لاله زار — گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد در من بوی خویش یافت — گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
۲۲۳۶ در حلقهٔ وفا ز دردی کشان تو

جانا توی کلیم و منم چون عصای تو — گه تکیه‌گاه خلقم و گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو مارم و عصا — ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای بانی و بهای تو بی‌روز و روزگار — شد روز و روزگار من اندر هوای تو
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا — بادا فدای عشق و غریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم بدید مکعب — بی‌کام و بی‌زبان عجب وصفهای تو
زاهدم کاز تو چشم خبر برد سوی دل — دل می‌کند ای دو چشم و دعای تو
می‌گردد آسمان همه شب باد و صد چراغ — در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی تو شد ور کیسه لاغری — صد جان و دل فرو رود رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب — در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان گر رضای تو غم خوردن است — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخمها و غم خود خوش مرا بکوب — زین کوفتن رسد منظر توتیای تو

جان چیست نیم برگی ز گلزار حسن تو　　دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم
گفت آن تست و گفتن حقان صدای تو ۲۲۳۷

زین ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو　　یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا آنک ماجرا نکنی بهر فرصتی　　یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی از نفس خود برنج　　کان خصم عکس تست مپندارشان تو دو
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج　　زیرا که زدی آمد افسردگی خو
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق　　کندر تموز مردم تشنه‌ست برف جو
آن خشم انبیا مثل خشم مادرست　　خشمیست پر ز رحم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاک و یکی خاک بر دهد　　نسرین و سوسن و گل صد برگ مشک بو
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد　　هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو
در گور مار نیست تو پر مار سله‌ای　　چون هست این خصال بد یک بیک عدو
در نطفه‌ای نگر که یک رنگ و یک تنست　　زنگی و هندوست و قریشی و عمو
اعراض و جسم جمله همه خاکهاست بس　　در مرتبه نگر که معقول آمد و سمو
چون کاسهٔ گدایان هر ذره بر رهش　　آن را کند پر از زر و دیگری سبو
از یک بد برایه چون گیر ز اهل دین　　زر بد نکو نزاید از صانعی هو
گر بی فسوس باشد کرمی فسوس خوار　　صرفه برد نه خود من صرفه برم ازو
این مایه می‌ندنی کین سود هر دو کون　　اندر سخاوتست نه در کسب سو بسو
خود را و دوستان را ایثار بخش ار نتت　　بالا دوست حرص تو بی پای چون کدو

در خود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون کف شمس دین که بتبریز کرد طو ۲۲۳۸

ای کرده چهرهٔ تو چو گلنار شرم تو　　پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریختست　　چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم　　کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صد بی شرم تست نهان در حجاب عیب　　دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت　　یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو

خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل
چون در فتد در که و کهسار شرم تو ۲۲۳۹

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو　　گفتند خواجه عاشق و مستست و کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید　　من دوستدار خواجه‌ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست　　او را بباغها جو یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند　　هر کس که گشت عاشق رو دست ازو بشو
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان　　عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید … خورشید پاك خوردش گر هست تو بتو
خاصه کسی که عشق سلطان ما بود … سلطان بی نظیر وفادار قندخو
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس … بر هر مسی که بر زند زر شد یارجو
در خواب شو ز عالم و زشش جهت گریز … تا چند گوش گردی و آواره سو بسو
ناچار می‌بسوزدت باری ساحتیر … تا پیش شه باشدت اعزاز و آب رو
گر زانك در میانه سودی سر سری … اسرار کشف کردی عیبست مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیك قنینه ز سودای گفت‌وگو ۲۲۴۰

ننشیند آتشم چو ز حق جست آرزو … زین سو نظر مکن که از آن سماست آرزو
تر دامنم مبین که از این بحر تر شدم … گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو
شست حقیقت آرزو و روح ماهی است … صیاد جان مداست چه زیباست آرزو
چون این جهان نبود عدم بود در کمال … ز آوردن من و تو چه می‌خواست آرزو
گر آرزو کژست درو راستی بسیست … نی کژ کژی و راست مبراست آرزو
آن کان دولتی که نهان شد عدم بد … آن چیست گر نشین و بگو راست آرزو
موریست نقب کرده میان سرای عشق … هر چند بی پرست بپرواست آرزو
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت اوست … زیرا که تخت و ملك بیاراست آرزو
بگشای شمس مفخر تبریز این گره
چیزیست کو نه ماست و نه جز ماست آرزو ۲۲۴۱

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو … ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو … خوش باد دور چرخ که زو راد وقت تو
جان در سر تو باد که نعم دماغ ماست … آن رطلهای می که بما داد وقت تو
از قوت شراب بفریاد جام تو … در پرتو نشاط بفریاد وقت تو
در جای می نگنجد از فخر جای تو
که می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو ۲۲۴۲

تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو … اه که چه شور افکند در دل گل نار تو
دود دل لاله ز آتش جان رنگ تو … پشت بنفشه بخم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار ز حسن روی ترا یاد کرد … چشم چو خوش برگشاد بر هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت … تیغ بسوسن کی داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود … مستك و سرسبز شد ز لب خمار تو
از سر مستی عشق گفتم یار منی … ور نه جز احول کی دید در دو جهان یار تو
بر دل من خط تست مهر الست و بلی … منکر آن خط مشو تك خط و اقرار تو
گوشه نکه ماند و پوست در تن آنکس که او … رفت نمکسود و در سوی نمکسار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت … های ازین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مفخر تبریز مان
در دل تن عشق دل در دل دل دار تو ۲۴۲۳

آینهٔ جان شد چهرهٔ تابان تو … هر دو یکی بوده‌ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانهٔ دل آن تست … عقل که او خود چه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست … چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو ببستی شکست آب کنون روشنست … رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون بر یکیگان راشکست … تا بابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو مه ناله کنم گه‌گاه
زانک مرا شد حجاب عشق سخندان تو ۲۴۲۴

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو … ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش … جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب … دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام … تا که بسر آورد سرم سر ز گریبان تو
گرچه دو دستم بخست دست من آن تو است … دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا … تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذو القدم حلقهٔ این در شدم … تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم در سری … خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان
تا ابد روم و ترک بر خورد از خوان تو ۲۴۲۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو … ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما … در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او … دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من … ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد … کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر … زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می بجیب می کشدم دل براست … رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه بر انگیختی … کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما … پردهٔ حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه ببرد اندرون تیره شدست و زبون … ای مه کز برجها پاک و سعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد … چرخ ترا بنده باد ز چه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی … گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم
عاقبتا همچو مرغ از چه پریدی بگو ۲۴۲۶

ای سر مردان برگو برگو　　وی شه میدان برگو برگو
ای مه ساقی وی شه ساقی　　جان سخن‌دان برگو برگو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی　　در گلستان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان　　در گلستان برگو برگو
هم همه دینی هم همه جانی　　خواجهٔ دیوان برگو برگو
آب حیاتی شاخ نباتی　　سکنهٔ جانان برگو برگو
غم نپذیری خشم نگیری　　ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین　　راه سپاهان برگو برگو
در بشکفتی خیلی و گفتی　　یار دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گرامی　　درده و خندان برگو برگو
یار ربیبی هر چه که دیبی　　حرمت ایمان برگو برگو

نی بستیزی نی بگریزی
بی سر و پایان برگو برگو

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو　　در آن بهشت و گلستان و سبزه‌زار بجو
چو سایه جسم و کاهل مرا اگر جویی　　بزیر سایهٔ آن سرو پایدار بجو
چو خو هیم که سیمی خر و عرق شرب　　بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز دور شمردن ملول و سیر شدی　　در آب بدور و قدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیدهٔ مخمور و مژهٔ پر نور　　در آن جوهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو　　گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار می‌جوید　　تو جان عاشق سرمست بی‌قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه　　وگر عقار نداری ازو عقار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم　　تو عذر عقل ز بوم از آن عذار بجو
تو هر چه‌ای که بجویی ز اصل و کش بجوی　　ز مشک و گل نفس خوش حلش ز خار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل　　پیامهای غریب از چنین سوار بجو
سزد از همه جانهای رفتگان جمعند　　کنار پر گشادند در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از و صبوح بخواه　　چو شب بپیش تو آید رو نهار بجو
چو مرد مملکت و حشمتی مقام تو چشمست　　وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو

چو شمس مفخر تبریز دیدهٔ فقر است
فقیروار ز سر و را در افتقار بجو

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او　　که مست و سجده‌ام از چاشنی محنت او
اگر چو چنگ بنالم ز شکایت نیست　　که همچو چنگم من بر کنار رحمت او
زمن نباشد اگر پرده‌ای بگرداند تم　　که هر رگم متعلق بود به ضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم　　از آنک بر لب قندش چشم ز شربت او

کنون که نوبت حشمت لطف او بر دستست / چگونه باشد چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب سنگی نیست / چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال / گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
نه لولیان سیاه دو چشم دزد وینند / همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن / که شیخ نفس قرینست با جبلت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها / اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز درد خسیس / که سوی کالهٔ فنی بود عزیمت او
دریغ شرح مکشف وز شرح می‌ترسم / که تیغ شرع برهنه‌ست در شریعت او
گمان برد که مگر حرص او طمع بودست
نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او ۲۲۴۹

بوقت خواب بگیری مرا که هین بر گو / چو اشتهای سماعت بود بگه بر گو
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم / تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو
چو روی دور نهان شد بزیر طرهٔ شب / بگیریم که از آن طرهٔ معنبر گو
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها / تو آمده که حدیث لب چو شکر گو
وآنگهی بیکی بار کی شوی قانع / تو بگوید لالا سرود بعسر گو
بیا بگو چه کنی گر ز خواب کی خویش / غزل تمام کنم گویم مکرر گو
از آنچ خورده‌ای و در نشاط آمده‌ای / مرا از آن بخوراب و حدیث در خور گو
ز من چو می‌طلبی مطربی مستانه / تو بزم سازی بی‌دل رجام و ساغر گو
من بی بطیبت گفتم و گرنه خاک توم
مرا مبارک و قماز خوالنوسنجر گو ۲۲۵۰

هزار بار کشیده‌ست عشق کافر خو / شبم ز بام بحجره و حجره تا سر کو
شب آنچنان بگه آمده که هی برخیز / گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
ز هرچه بر کنم من سوی تسلیم / سبو اسیر سقاست چون گریزد زو
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او / شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق دغو
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل
بدان هوس که خورد غوطه درمیانهٔ جو ۲۲۵۱

چو از سر بگیرم بود سرور او / چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود / چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب و نقل / چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق و لعل / چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او / چو بر چرخ آیم بود اختر او
چو در صبر آیم بود صدر او / چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال / بود صف نگهدار و سر لشکر او

چو در بزم آییم بوقت نشاط | بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسیم سوی دوستان | بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش تو | چو خوابم بباید بخواب اندر او
چو جوییم بهر غزل قافیه | بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی | چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانک برتر نظر می‌کنی | از آن برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو | که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست | وزین شش جهت بگذری داور او
رضاک رضای الذی اوثر | وسرک سری فما اظهر

زهی شمس تبریز خورشیدوش
که خوردوا بود صحت اندر خور او

٢٢٥٢

بی‌دل شده‌ام بهر دل تو | ساکن شده‌ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو | زر چه کنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو | قبله دل و جان هر مایل تو
شد عقل و خرد دیوانهٔ تو | بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پربستهٔ تو | هر عاقل جان ما عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب | گشتند نگون در بابل تو
گردن بکشد جان همچو شتر | تا زنده شوم از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان | ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا | تا نقد کنم از عامل تو
از روز بهست اکنون شب ما | از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند | تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند | از ظالم نو وز عادل تو

خامش کن و خود در بکده‌ای
خامش نکند این قایل تو

٢٢٥٣

نور دل ما روی خوش تو | بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو | مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه نو | سایه‌گه ما موی خوش تو
سجده‌گه ما خاک در تو | جولانگه ما کوی خوش تو
دل می‌نرود سوی دگران | چون بسته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران | از نو بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو | غوطه‌گه ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو | یکتو شدم از توی خوش تو

سر می نهم و چون سر ننهد چوگان ترا گوی خوش تو
خمش کنم و خامش چو سکست
هایی و هویم از هوی خوش تو ۲۲۵۴

دل من دل من دل من بر تو رخ تو رخ تو رخ بادر تو
صنما صنما اگر جان طلبی بدهم بدهم بجان و سر تو
کف تو کف تو کف رحمت تو لب تو لب تو لب شکر تو
دم تو دم تو دم جان خوش تو می تو می تو می چون زر تو
در تو در تو در بخشش تو
گل تو گل تو گل احمر تو ۲۲۵۵

بنشسته بگوشه‌ای دو سه مست ترانه گو ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عده
ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود شد ز جنگ و عربده سرمستان میان کو
ز اشارات روحشان ز صباح و صبوحشان عسل و می روان شود بچپ و راست جوی جو
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه نفسی سجدهٔ طرب نفسی جنگ و گفت و گو
نفسی یار قند لب شکرین شکر سبب بچنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
بخدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی بحلیمی گناه جو ز لطیفت نشاط خو
قدحی دو ز دست خود بده‌ای جان بمست خود همه تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو
تو برو ریز جام می که حجاب و بست وی هله تا از سعادت برهد اوی او ز او
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد سر هر کیسهٔ کرم بگشاید که انفقوا
بهل آن پوست مغربین صنم خوب مغزبین همه بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو
پس ازین حیله آبها نرود جز بجوی ما من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او نظری کن بحسن او بحق صحبت ای عدو
تو اگر در فرح نه‌ای که حریف قدح نه‌ای چه برد طفل از لبش چو بود مست لللو
چو شدی محرم ملک سبک ای یار با نمک بنگر ذره ذره را زده زیر نعل کدو
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد بشکافد پرده‌شان نپذیرد دگر رفو
بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد زند او باز این زمین چو کبوتر بقو بقو
تو بخسپی و عشق و دل گذرند بی زغش و غل ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو بدو
بخورند از نخیل جان که ندید بست انس و جان رطب و سر بادری که بگنجد درین گلو
که ابیت بمهجتی شرفاً عند سیدی ز طعام و شراب حق بخورم اندر آب جو
همه امشب بخانه رو که دل مست شد گرو چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطری
همه را سبز کن طری وز پژمردگی بشو ۲۲۵۶

نگرا زتو او رسد که بود بی‌قرار تو | که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
گل و سوسن از آن تو همه گشتی از آن تو | تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان | چو دل و جان عاشقان بدرون بی‌قرار تو
همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو | نفسی بست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بی‌خبر ز تو | چه غریبست نظر تو چه خوشست انتظار تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر بست زاغ را | تو ز بلبل فغان شنو که بدست اختیار تو
منم از کار مانده‌ای ز شریعه وا مانده‌ای | بفراغت نظر کنان سوی کار و بار تو
بگذارم ز بحر و بل بگریزم ز جزو و کل | چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را | دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
چو دل و چشم و گوشها ز تو نوشند نوشها | همه هر دم شکوفها شکفد در نثار تو
پس از این جان که دارمش بخموشی سپارمش | ز کجا خامشم هلد هوس جانسپار تو
بخموشی نهان شدی چو شکارم نشان شدی | که شکار و شکاریان نجهد از شکار تو

همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو
۲۲۵۷ همه شادی دگر بهانه شان تر و یادگار تو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو | خردم ره گم کند ز مران گران تو
کی بود همنشین تو کی بیند گزین تو | کی رهد از کمین ترکی کشد خود کمان تو
رهم از عشق همچو رد ز تو برمی‌هزار اثر | صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم | به از آنم که سر کشم ز غم بی‌امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم | مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
کی بیابد بکوی تو صنما جز بسوی تو | سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری | فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو بو مسرع دوح را بگشایی در ابتلا | چو مگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
ز اشارت عنایت ز بشارات شفقت | ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان | همه عالم نواله‌ای ز عطاهای خوان تو
سوالی قناعتی نکند جان ... متی | که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که می کند بی‌هر دمی گنج تو | چه نوها که می‌دهد سکان لامکان تو
طمع تن نور تو طمع دل جمال تو | نظر تن نشان تو هوس دل نشان تو
جهت مصلحت بود نه بحبس و مدخلی | بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
ملمیان و نیکوان بنمودی تو بر دمان | که رواست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دزد گر مگو دگر اسرار او مجو | که بدین بی‌نهان آن که بداند نهان تو
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون | که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
۲۲۵۸ برساد از جناب حق بمه جوش عزان تو

هله‌ای طلب‌سمر بگذر ز ارغمش چومو / بگشا راز پیا هو که سلام علیکم
توچرا آب وردعی که‌سلامی نمی‌کنی / چه‌شود گر کمی زنی که سلام علیکم
همه دیوانه سولیه سروسی مه بیا / لب چون قند برگشا که سلام علیکم
شفقت راقرین کنی کرم و آفرین کنی / سروریش پنچنین کنی که سلام علیکم
چوگشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا / رو ترش کن زدردرآ که سلام علیکم
چو درآید ترش ترش تو بخوبیش اوخمش / عصبش رامدین بکش که سلام علیکم
چو خیالیت ست دهسکن سوی او نگه / سر روان شو بپیشگه که سلام علیکم
چو در پی گوی بیست کن به زدزدان وی هسس / تو همان گو همین بوس که سلام علیکم
بجه از دام و دانها و ازین مات خانها / بشو ز آسمانها که سلام علیکم
شفقت چون برون کند بخودت رهنمون کند / ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی / تو زشش سوی بشوی که سلام علیکم
چو نکنجی در آن گره مگریز وسپس مجه / چو فقیر ان سری بنه که سلام علیکم
اگر از نیك و بد مرا نکند شه مددمرا / ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
تو رها کن من و همر که ندارد کلك خبر / بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
همه ی یار ماه رو دل من عقربی مجو / قمرل خوشتن بگو که سلام علیکم
همه مرحوم امان همه‌ای عشق همت / ستردیم حرمتان که سلام علیکم
چو توی مهر ز هدان قمر و فخر عابدان / شنو اکنون ز شهدان که سلام علیکم
زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم / کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
ستان را چو جان کنم دلتانرا جوان کنم / عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکم
زعدم بس چو دیده‌ای سوی دل بس دویده‌ای / ز ملك بس شنیده‌ای که سلام علیکم
چو همت بما بود زاغ گیری هما بود / همه عفرت وما بود که سلام علیکم
چو گل سرخ درچمن بفروزد رخ ذقن / نگرد جانب سمن که سلام علیکم
چو رسد سبز جامها سوی باغ و بامها / شنو از صحن سامها که سلام علیکم
چو بخندند نهالها ز رباحین و لالها / شنو از مرغ سالها که سلام علیکم
چو زمستی رتم دمی رمد از رشك برغمی / بیدی ای تگفتمی که سلام علیکم

ز کی داری لب وسخن ز شهنشاه امر کن
بهمان سوی روی کن که سلام علیکم

۲۳۹۵

همه عدل وفا بزن که بیامد اوان تو / می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو / بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود / چه‌خورد یا چه‌کم کند مگسی دو ز خوان تو
طمع جمله عالمان بود از خرمنت جوی / دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز صیت تیغ می‌زند / بکم از ذره می‌شود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان / بجه بر بر برد زمین سوی آسمان تو

نشنید شکسته پر سوی تو می کند نظر　　که همیشه‌اش می‌رسد مدد ارمغان تو
نه که شصت درجه دانه شبد نی سحر کهن　　که دم آتشین شد ز دم پاسبان تو
نه مر او عده کرده‌ای نه که سوگند خورده‌ای　　که بهنگام سر شدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری سوی سدره بنگری　　ببرد جانش ز مکان بسوی لامکان تو
سوادیش کای حریف محور ابدوه بعد ازاین　　که خورشید آسمان ز خروش و فغان تو
سم از مادر و پدر سنوارش رحیم تر　　جهت پختگی تو برسید امتحان تو
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو　　بکنم آسمان تو به ازین اردخان تو

همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو ۲۳۶۰

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم　　حق آن خال شاهدت رو بیا آد ای عمو
دست جعفر که ماند از وبرس کوه پرسو　　شبه مهجور عاشق من وصال مصرم
دست و دادهان بدی شرح دادی از آن غم او　　می کند شرح بی زبان یا نظر یقون فافهموا
ماهمان دست جعفر بم فی انقطاع الا ارحموا　　جنبشی که همی کنیم جمله قسر بست فاعلمو

جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او
بس که گفتن دراز شد ذا حدیث منمنم ۲۳۶۱

بوقلمون چند از انکار تو　　در کف ما چند خلد خار تو
یار تو از سر فلك واقفست　　پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند بگویی که همین بار و بس　　چند ازین چند ازین بار تو
ای ز تو بیمار حسب و طبیب　　بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می فعلت و منکر شده
بوی دهانت شده اقرار تو ۲۳۶۲

پرده بگردان و بزن ساز نو　　هین که رسید ارمغان آواز نو
تازه و خندان نشود گوش هوش　　تا ز خرد در نرسد راز نو
این بکند زهره که چون ماه دید　　او بزند چنگ طرب ساز نو
خیز سبك رطل گران در بیار　　تا ببرم شرم ز همساز نو
برجه ساقی طرب آغاز کن　　وز می کهنه بنه آغاز نو
در عوض آنك گزیدی زخم　　بوسه بده بر سر این گاز نو
از تو رخ همچو زرم گاز یافت　　می‌رسدم گر بکشم ناز نو
چون نکنم ناز که پنهان و فاش　　می‌رسدم خلعت و اعزاز نو
خلعت نو بین که بهر گوشه‌اش　　تازه طرازیست ز طراز نو
پر همایی بگشا در وفا　　بر سر عشاق بپرواز نو
مرد قناعت که کرمهای تو　　حرص دهد هر نفس و آز نو
می بسوده که بتو تشنه شد　　این قنق خانه پرد ز نو

رنگ رخ واشتروتو بس است سر مرا هر یك غماز تو
گر بدر آ گرم که آن گرم دار صنعت تو دارد و انگار تو
بس کن کین گفت تو نسبت عشق
جامهٔ کهنه ست بر اسرار تو

۴۳۶۳

یا قمراً طلوعه للقمرین یسکن حلت علی حریمهم فی خطر لیأمنوا
یا شجراً غصونه فوق سماء وهما هز هز فی قلوبنا مرحمة لتجتنوا
هر کی تو گردش زدی گشت دوار گرد تو خرمن هر کی سوختی گشت برد گه خرمن تو
هر کی سرش شکافتی سر بهر اختر بر فلک هر کی تو در جهت کنی یافت جهان روشن او
یا بدأ مجدداً فیج من توی به لبرکات مطمع لثمرات معدن
یا سحراً منوراً لیس عقیبه دجی فلج کل منظر ذاك به مزین
هر کی طرب رها کند پشت سوی دوا کند بار کشاندش بخود بر کرم معین او
می کشدش که ای رهی از کفن کشاد رهی رو بس آورید هین ها الذین آمنو
جاء اوان وصلنا یلحظنا باصننا شمما عبیره هاتهضو لتیغنو
قد بقی اسلاخنا ان هب منحنا فی عرصات محشر اشکروا و حسنوا
پند نگار خود شو از بر او برون مرو ای دل و دیده دیده ای دل و دیدهٔ من او
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان تا ز تو لاف میزنم کم بگرفت دامن او
قد نطق لهوی اسکتوا استمعوا و نصتوا ان لسان نطقنا عند لقاء الکنی
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان بهر دل تو تن زدم بس بودم موازن او
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین
سیب و انار تازه چین کامد در مشاهن او

۴۳۶۴

بو سیسی افندیموهم محسن وهم مه رو بیو سر کیمیکا چونم من و چونی تو
با تعم صباح ای جان مستند همه رندان باشب همگان عریان باپار در آب جو
یاقوم اتینا کم فی الحب مدینا کم مذنحن رأینا کم امنیتنا تصفوا
گر حام دهی شدم دشنام دهی شادم اندی اونی تیلس تیلو که براکالو
چون مست شد این بنده بشنو تو براکنده قوبثر می کنا کیموسیمیر ابرالالو
یا سیدی هاتی من قهوة کاساتی من زارك من صحو بساك و اناء
ای مادر این مید ن می گرد تو سر گرد ن آخر نکم از چرخی در خدمت آن مه رو
پو یسی چلبی پو یسی ای پوسه اعی پوسی بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
ای دل چو بیاسودی در خو ب کجا بودی سکرت کما تدری من سکرك لاتصحو
واهاً سندی واهاً لما فتحت دهها ما اطیب سقیاها تحلوا ابداً تحلو
ای چون تمکستاتی ندر دل هر جانی هر صورت را معنی از حسن نوای مرجو
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب ار نی از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم ور زحر بسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل می‌شود افسرده   در صحبت بی درمان گر زرد بود مازو
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد   گر هست حجاب و صد برج و دو صد بارو
قوم خلقوا نوراً قالوا شططاً زوراً   فی وصفك یا مولی لا تسمع ما قالوا
این نفس ستیزه رو چون بز بچه بالاخر   جز ریش ندارد او دمش چه کنم ریشو

خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن
هش بار میا بن سو آن سو پر چون تیهو

۲۳۶۵

اليوم من الوصل تسنيم و سعود   اليوم رى الحب على العهد معودوا
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او   بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
یا قلب ابشرك بوصل و رحيق   ما فاتك من دهرك اليوم يعود
شکرست عدو رفته و ما همدم جانیم   ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
يا حب حشا نيك نجلس بوصل   الروح فداروحك للروح تجود
ما را که برای دل حسد جفا گفت   امروز چو خلوت شد ما را بستود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنور   من طالعه اليوم على الشمس يسود
امروز نقاب از رخ خود ماه بر انداخت   در ظلمت خورشید و مه و زهره فرود او
ما اكثر ما قد غصص العيش بهجر   للعيش من اليوم نهوض و صعود
پیوسته ز خورشید ستانند همه نور   این مه که ز خورشید همه نور جهد بود او
یا قلب تمتع وطب الآن شکوراً   الحب شفيق لك و الله ودود
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادست   چون ملك گره از طره پر بند گشود او
الحب الى المجلس والله سقانا   والسكر من القهوة كالدهر ولود
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد   بیرون ز در دست ابند و از بام فرود او
اليوم من العيش لقاء و شفاء   اليوم من السكر ركوع و سجود
آن ساغر لاغر شده را دار و یکی ده   دیرست که محروم شد از ذوق وجود او
ما قوم الى العشق انيبوا و اجيبوا   لما كتب الله على العشق خلود
امروز صلامی زند این خفته دلا را   آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او
العشق من الكون حيات و شباب   والعيش سوى العشق قشور و جلود
هر دوست که از عشق بدیات کشاند   خود دشمن تو اوست یقین دان و حسود او
لا تنطق في العشق و يكفيك اين   فالمخلص لعاشق صبر و جحود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشك بگوید
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

۲۳۶۶

بگردان ساقی مه روی جام   رهایی ده مرا از ننگ و نام
گرفتم بدامت ساقیا زیك   نهادستی بهر گامی تو دام
رها کن کاهلی در باب ما را   ولا تكسل فان القوم قاموا
اليس لصحو منزل كل هم   اليس العيش في هم حرام

لا صومو فان اصوم عنم شراب الروح یشربه الصیام
هر آنکو روزه دارد در حدیثست مه حق را ببیند وقت شام
نکو نبود که من ازدر درآیم تو بگریزی ز من از راه بام
تو بگریزی و من فریاد درپی که بکدم صبر کن ای تیز گام
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست که من سوریده‌ام این کار خام
نباشد چاره جز صافی شرابی باقداح یقلبها الکرام
حدیث عاشقان پایان ندارد فتستکفی بهذا و السلام
جواب گفتهٔ متنبی است این
سواد مسا تسلیه المدام

۳۳۶۷

هم صدوا هم عتبوا عاباً ماله سبب ترو دل ماسمحر او که می‌برد بجز بر او
هما طلبو سوی سقمی‌مطالب علی‌ما طلبوا عجب خبری که می‌دهدم دم وغم او کر وفر او
می جلدی اذا عبسوا فکیف تری ذا طربوا مراغم اوچوز نده کند چگونه شوم زمنظر او
ملا هرب ذا طلبو و لا طرب اذا هربوا عجب چه بود بهردو جهان که آن نبود میسر او
اری أسما به سکروا و لا قدح و لا عنب حدث تشود شکر که خوری شکر جو جستن شکر او
لقد مثلت خواطرن بهم عجباً و ما العجب سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی زعنبر او
سکت او تاوهم سکتوا ولاسمو ولا عتبوا خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او
فوا حزنی اذا حجبو و یا طربی اذا قربو
دوم بزند سری نکند که سر نبرد کسی ار سر او

۳۳۶۸

یاعاشقین المقصد سیحوا الی ماترشدوا واستعتشوا من یسمه یلقون این السید
العشق نور مرتفع و السر نعم لمکرع نهرالهوی لاینقطع نارالهوی لاتحمد
لاعشق الابالجوی من کان فی سقم الهوی ان قیل طار فی بهوا لاتنکروا ولا تصدوا
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه جن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمد
امرالمحبین انطوی امراضهم خیرالدوا ما تم یضلوفی الهوی لاتزعموا ان یهتدوا
اصحابنا لاتیأسوا بعد الجوی مستانس غیرالهوی لاتبسو غیر لهوی لاترتدوا
سحرالهوی معقودة تدر الجوی موقودة ذا سمه معقودة حرمان من لا یجهد
نادمت یوم الملتقی لاذخر عمنی و التقی هذا لعده فی البقا هذا نعیم سرمد
ان ماتکم لاتفسوا و استنشوه و اعقلوا
لاترقدوا لا تأکلوا مالم ترو لا تعبدوا

۳۳۶۹

الا یا ساقیاً انی لظمآن و مشتاق ادر کأساً ولاتنکر فان القوم قد ذاقوا
اذا مشت سرادی ادر کأسامن النار فاسکرنی وساقنی الی من انت مشتاق
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً ومن انوارها نشقت علی الاحجار احداق
فداء لعشق ادوائی و مرالعشق حلوائی و انی بین عشاق اسوق حیث ماساقوا
خذالدنیا وخلینا فدینا لعشق تکفینا لنا فی لعشق جنات و بلدان و اسواق

و ارواح تلاقینا و ارواح سواقینا
۲۲۷۰ وخمرته مدرار و کأس العشق دراق

ابـداء ربیعنا تعـالو   فالورد یقـول لاتبالـو
و لعشق بصحکم جهاراً   الخلد لکم فلا تزالوا
و الحسن علی البها تجلی   والسکر حواه و الکمال
من کان مخرساً جماداً   الیوم تکلموا و قالوا
من کان مبلساً قنـوطاً   ذابوا و ضاحکوا و نالوا
من بعد فان تروا غصوباً
۲۲۷۱ ما ذا غضب فذا دلال

جودالشموس علی لوری اشراق   و وراء ها نور الهوی براق
و وراء نوار الهوی لی سید   صاءت لنا بضیائه الافاق
ما اطیب العشاق فی اشواقهم   العشق ایضاً نحوهم مشتاق
همّوا لرؤیته فلاحت شمسه   حارت و کلت نحوه الاحداق
نادی منادی عاشقیه بدعوة   طفقوا الی صوت النداء و سافوا
سکروا برؤیته و راح لقائه   لاتحسبوهم بعد ذاک فاقوا
ان شئت من یحکیک برق حدوده
۲۲۸۲ ضعفی و صفرة و جنتی مصداق

جاء البشیر بشارة یا جار   دهش الفؤاد بما بدا و حاروا
سمعوا نداء الحق من مطارق   قرب الخیام الیکم والدار
و دنا کریم وجهه قمر الدجی   و خیالـه لعـاشقین مدار
فتحلقوا حول البشیر و اقبلوا   سجدوا جمیعاً للبشیر و زاروا
سکنت قلوب بعد ما سکن البلا
۲۲۷۳ لبسوا لباس الجد منه و ساروا

امسی و صبح بالجوی اتقلب   قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به   انت النهی و بلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قسا هل لی متی   ابکی و مما قد جری تعتب
مما احب بان اقول فدیتکم   احیی بکم و قتیلکم اتقلب
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً   ما هکذی عشقی به لاتحسبوا
ماعشت فی هذا العراق سویعة   لولا لقاؤک کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیاً و منادیاً   ما با المسیء بسیدی و المذنب
سر در حل بشمس دین سیدی
۲۲۷۴ ابکی دماً مما جنیت و اشرب

مررت بدر فی هواه یحار   رأوه بدور فی الدلال و حاروا

وشمس ماشبه الروح فی الصبا — ویمشی ذاک الماء ما هو نار
وللعشق نور لیس لشمس مثله — فطل دبیل العاشقین وسرو
عروس لهوی بدر تلالای الدجی — علیها دماء العاشقین خمار
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی — اضاء لنا غیر الدیار دیار
فشاهدت رکبانا تریحا مطیهم — وکان لهم عهد لمسیر بدار
فقلت لهم فی ذاک قالوا لمن یهوی — لمن فر من هذا الدیار دمار
وان شئت برهانا فسافر بلدة — یقال لها تبریز و هی مزار
فیشتم اهل العشق من ترابه — و للروح منها زخرف و سوار

تروح کلیل مظلم من هواته
و ترجع مسروراً و انت نهار

حرف هاء

۲۲۷۵

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته — افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان چونید از دستان جان — ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته
گفتند شکرالله را کو جلوه کرد این ماه را — افتاده بودیم از بقا در قهر لا آویخته
بگریختیم از جور او یکمدتی در دور او — چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته — وان سردگان بی‌مزه در کارها آویخته
بنشسته عقل سرمه کش یا مرکبی با جست خوش — مستانه زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
بی خنبه‌ی تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش — ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دل من در غمش آواره شد می‌جستمش — دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی گر آدمی برخیز تا — بنمایم آزادانت را و هم ترا آویخته
بردار ملک جود دان بین کشتگان زنده جان — مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
عشقا توی سلطان من از بهر من داری بزن — روشن نگردد خانه را قندیل نا آویخته
من خاک پای آنکسم کو دست در مرد زند — جانم غلام آن کسی در کیمیا آویخته
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن — خوش نیست آن کو سرنگون نی بی نوا آویخته
دف در گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را — این در گشا چون بسته شد آن جانفزا آویخته
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا — تا کمر حاتم دست چون بد در سخا آویخته
هست آن سخا چون بی‌دام بال ماصفا چون دام جان — کو دو سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده — صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری — وآن صرفه‌جو چون مشتری اندر بها آویخته
آن چون نهنگ ایمان شده دریا در و حیران شده — وین بحری سو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا صدق باشد یا ریا — نعما که عشقند و ما صدق و ریا آویخته
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شبروان — ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جانفزا چون جام نو — دی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

کوه‌ست جان اندر معرفت تن برگ کاهی در صفت   بر برگ کی دیده‌ست کس یک کوه را آویخته
ز ده روان گر دیده‌ای زان صحبت سرار دیگران   ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جب عزیزان کشته‌خون با عقبت چو بست چوب   از بدگمانی سرنگون در تنها آویخته
چون دیدجان ب کشان آن تخم کاول کاشت جان   واگشت مکر از انتها در ابتدا آویخته
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا   خاموش رو در اصل کی ای در صدا آویخته
گفت زبان کبر آورد کثرت نیازت را خورد   شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا
جانها ز تو چون ذره‌ها اندر صبا آویخته

۲۳۷۶

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته   ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده   هر برج تا گاو و سمک اندر علا پاکوفته
انگور دی پر خون شده رفته بسوی میکده   تا آتشی در می زده در خنبها پاکوفته
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او   چون آب عنایت دیده دل اندر عنا پاکوفته
جان همچو ایوب نبی در ذوق آن محنت و کرم   با قالب پر کرم خود اندر بلا پاکوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از ین   جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پاکوفته
اندر حرستان فنا شاهنشهان محتشم   هم بی کله سرور شده هم بی‌قبا پاکوفته
قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیک از حسد   از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پاکوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را   کز عزت این شاه ما صد کبریا پاکوفته
قومی ببینی رقص کن در عشق مال و شورما   قومی دگر در عشقشان تن و ابا پاکوفته
خوش گوهری کو گوهری هست از هوای مراد   تا محو شد در سر خود در اصطفا پاکوفته
کو او و کو ای بیچاره کو هست در نقص خود   در خون خود چرخی زده و اندر رجا پاکوفته
با این همه او به بود ز غافل منکر که او   که می‌کند اقرار کی گه او ولا پاکوفته
قومی ز عشق آن فتی بگذشته از هست و فنا   قومی ز عشق خود که من هستم فنا پاکوفته
خفاش در تاریکی در عشق ظلمتها برقص   مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پاکوفته

تو شمس تبریزی بگو ای بادصبح تیز رو
با من بگو احوال او با من در آ پاکوفته

۲۳۷۷

یکچند رندان این طرف در قفل دل پنهان شده   ور آن آفتاب ز سقف دل بر جانشان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده   خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان   بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کشته‌ای گرد جهان برگشته‌ای   در جان سفر کن درنگر مستغرق فرمان شده
با این عطای ایزدی با این حسن و شاهدی   فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه‌شان آن سینهٔ بی کینه‌شان   دلشان چو میدان ملک سلطان سوی میدان شده
از هیبت و هیهایشان وز لعل شکرخایشان   نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی رفته میان بیشمی   ساقی مرا بودمی بی خویشتن گویان شده

ین دم مرو بنشین دمی زیر نحویشم مرتهن تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
هر جان ازو دریا شده هر جسم ازو مرجان شده

۲۳۷۸

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده سرمست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده صد عقل و جان اندر پیش بی‌دست و بی‌پا آمده
آمد بیکر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می‌جویی ز ما والله که مکر ستودعا ای نکته پیجا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی ای کنج و خانه ز رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
شاد آمدی شد آمدی جادو و استاد آمدی چون هدهد پیغامبری در پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جو ز تو صد من شکر هر لحظه‌ای شکلی دگر از رب اعلی آمده
ی دلنواز و دلبری کندر تگنجی در پری ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چرخ و زمین آیینه‌ای در عکس ماه روی تو آن آینه زنده شده وندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن
ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

۲۳۷۹

این کیست این این کیست این در حلقهٔ ما گاه آمده این نور اللهیست این از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر در چارهٔ بد اختران بر روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده وان کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای او ور حسن و از خوهای او ور قل تعالوا های او جانها بدرگاه آمده
صد نقش بر زد بر عدم از چاکر و صاحب علم در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
تخییلها را آن صمد روزی حقیقتها کند تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو بر آ ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده
کی بشنوای گفت زبان می رتو مستغنی شده با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

۲۳۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله ی سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی وز آسمان در تاختی ده زنی بر قافله
بر خیز ای جان از جهان بر زحل خیمه کدان کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشعله
آنرا که باشد در دل کی ده زنه بدان گل از عشق باشد او بحل کورا نشد که مرحله
روزی محبت سنگ زد گفت که ای چوبان بد آن بز عجب ما را گزد دومن نظر کردار که
گفتا محبت را گزد هم بکشدش زیر لگد اما چه غم زد مرد را گفتا نکو گفتی هله
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی ور خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مرتبه

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل | چون آفتاب اندر حمل چون مه برج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در نو نواها ساخته | بشنیدی اسرار دل گر گم شدی ای مشغله
بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی | کین عقل جزوی می‌شود درچشم عشقت آبله
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد | کز جعد پیچاپیچ او مشکل شدست این مسئله
اما در این راه از خوشی باید که دامن بر کشی | زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله | زیرا که زاید صدها این روزگار حامله
از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی | در بحر چون رودی روی رفتی دلا رو بی گله
چون دل زجان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی | آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم زغله
اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد | آنکو بتو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
دردور چون ایمن شدی زین رومی با عربده | شب هم مکن اندیشه‌ای زین زنگی پر زنگله
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا
زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله

۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده | وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
هر صورتی پرورده‌ای معنیست لیک افسرده‌ای | صورت چو معنی شد کنون آغاز روشن شده
یخ را گر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ | چون دید کانجا آب شد در اصل یخ بی‌ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورتست | ز اندیشه‌ی احسن تند هر صورتی احسن شده
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور | پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
با آن نشین کو روشنست کز دل سوی کد سده رست | خاک ار چه ورد و سوسنست کش آنچه مسکن شده
ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی | یارب چه با رونق شوی ای جان جان من شده
از جا بیچ آمده او رفته هیچی آمده | بی دست و بی پای آمده چون بیمه خوش خرمن شده
یارب که چون عمی بیشش ای نده جان و دیعش | خود چیست این مسکینتر ای عقل از این مسکن شده
هر ذره‌ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او | نادیده زو زاهد شده رو دیده تر دامن شده
ای عشق حق سودای او آن اوست او جویای او | وی می‌دمد در وی او ی طالب معدن شده
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او | هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
اوصاف ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

۲۲۸۲

ای جان و دل از عشق تو در رزم تو پا کوفته | سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی برای روح امین | ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
فرمان خرم شاهیت درخون دل بوقع شد | کف کرده خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون | بستان گرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته
خوار از میان منکر شده دیدار بیچون را ولی | از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را | وان مه درراه آمده از هزم تو پا کوفته

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر
اعراب او رقصان شده هم جزم تو با کوفته ۲۲۸۳

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده — بهر من از می نه‌ای بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چارهٔ بیمار توی — شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن — هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
بار کن آن میکده را ترک کن این عربده را — عاشق تشنه‌زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی — هین که بهانه مکنی ای بت عیار بده
پای چو در خیمه نهی وز کف مستان بجهی — دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آمده جز بطرب راه مده — آه ز بی‌راه بود ره بگشا یار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ سغراق بقا — بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم گرم دل و سینه منم — جام و قدح را شکن بی‌حد و بسیار بده
خود مه و مهتاب توی ماهی این آب منم
ماه بماهی نرسد پس زمه ادرار بده ۲۲۸۴

باده بده باد مده ور خودمان یاد مده — روز نشاط است و طرب بر منشین داد مده
آمده‌ام مست لقا کشتهٔ شمشیر فنا — گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف شده‌ای بو بت دولت زده‌ای — کامل جان آمده‌ای دست باستاد مده
در ده ویرانهٔ تو گنج نهانست رهو — هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو — شب مده و روز مجو تاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان محتسبی — هرچه وجود است ترا جز که بایجاد مده
گرچه درین خیمه دری پاک تو با خیمه گری — لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
مفتی جان صرفه مکن رو ز پی بردی سخن — مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان — باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان — جوهر فرد است خود هر رمه با افراد مده
چون بود ای دلشده چون نقد ز راز کی نیکون — نقد تو نقد است کنون گوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرو از وطنم — مرغ توی جوز منم جوز به صیاد مده
آنک بخویشست گرو غم مخور و پیش مشو — هست تر د ش تو هوش باستاد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان — ماتو کننده بست گران جز که بفرهاد مده
بس کن کین نطق خرد جنبش اطفال بود
عارف کامل شده را سبحهٔ عباد مده ۲۲۸۵

یا رجلا حسیده مجیبة و مبخله — لیس یلذک الهوی لیس لقنک حوصله
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی — لا کرجالک ضایع یطلبه بعرله
ای گله پیش کرده تو سیر نگشتی از گله — چون بگریست بر دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی — جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله

زیر سم آسه شرم بیایدت که تو   هر قدمی در افکنی غلغله‌ای بقافله
کشتی نفس آدمی لنگر نیست و سست رو   زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
گر بدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی   صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
صبر سوی بر ان رود بوحه سوی زنان رود   گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
خوش بیان صفدر آسک صبا و دلگشا   هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احدچه غم خورد زبدو نیک هم خس   کوه حدیچه برطپد از سر سیل و زلزله
دل مطیان بغیر وشر جانب غیب در نگر   کبکلهٔ ملایکه روح میان کلکله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر   هست ز بیم شیر دان ستن و بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری   بهر فضیلتی بود کوفتگی آسه
حامله است تن زجان درد زه ست رنج تن   آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را مبین عشرت مستیش نگر   محنت حامله مبین منگر امید قابله
هست بلا درین ستم پیش بلا و پس دری   هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
در یکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز   با حلبی و مفلسی هیچ مکن معامله
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق   باغ و چراگه زمین بر زشان وار گله
قرض بده و دمای بسر نفس و نفس زر و درم   گنج و گهر ستان از و از پی قرض و نافله
سب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند
۲۲۸۶ کان زر او ست و نقد او فکرت خلق ناقله

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته   زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین   از پی آب یار کن آب فرات ریخته
همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو   بر سر را تو در نگر زر صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو   زان شه بیجهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته   آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه می‌دود   رنگ رخ و پیاده‌ها بهر نجات ریخته
جسته برات جان از و باز چو دیده روی او   کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده   باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که و ترا بردو اسیر دام کرد
۲۲۸۷ بال و پر یست عاریت زود وفات ریخته

آمد دو بر کفش جام می چو مشعله   گفت بیا حریف شو گفتم آمدم همه
جام می که تابش جان ببرد ز مشتری   چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
کوه ز و سبک شده مغز از و گران شده   روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی   قفل گشا کلید نی کرده هزار سلسله
تازه کند مقول را مایه دهد فضول را   آنک زند ز بی رهه راه هزار قافله

پیش‌رو بدان شده رهزن زاهدان شده / دایهٔ شاهدان شده مایهٔ بانگ و غلغله

هر کی خورد در یابد مست بماند تا ابد / هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله

غرقه شو اندر آب عقل مست شو از شراب حق / نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله

هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله ۲۲۸۸

شحنهٔ عشق میکشد از دو جهان مصادره / دستمو دل گرو کنم بهر چنان مصادره

از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند / پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره

در جگر مصادره از خود لعل پاره‌ها / جانب دیده پاره‌ای رفت از آن مصادره

عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر / سیم بده سیم بر نیست زیان مصادره

هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو / باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره

فصل بهار را ببین جمله بباغ وادهد / آنچ زباغ برده بد ظلم خزان مصادره

بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه / هرچه زمه می‌ستد دور زمان مصادره

دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد / صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره

نور سحر بریخته زنگیکان گریخته
گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره ۲۲۸۹

دایم پیش خود نهی آینه زهر آینه / زانک نظیر نیست جز که درون آینه

در مو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو / در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه

هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری / آیت بی‌چگونگی در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی
جانب تو مواصله جانب من مباینه ۲۲۹۰

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده / که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده

ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که برباید / جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده

بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست و شه حاضر / که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده

بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعدهٔ فردا / شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده

کجا شد آن عنایت‌ها کجا شد آن حکایت‌ها / کجا شد آن گشایش‌ها کجا شد آن گشاینده

همه با ماست چه ما ما که خود ماییم سرتاسر / مثل گشتست در عالم که جوینده‌ست یابنده

چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او / غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد / درخت خشک خندان شد سر و بن گشت زاینده

خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد / جمالش می‌نماید در خیال تو نماینده

خیالش نور خورشیدی که اندر خانه‌ها افتد / جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده

نمک را در طعام آنکس شناسد در گه خوردن / که تنها خورده است آن را و یا بودست ساینده

عجایب غیرت لاغیری که معشوقست با عاشق
وصال بوالعجب دارد زدوده باز دینده ۲۲۹۱

برآمد گرد دل و دیده شوم بیزار یکباره   چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را منگر چه بینی نقش گرمابه   مه و خورشید را منگر چه گردی گرد مه پاره
نهادی سیر بر بینی تبسم گل همی جویی   زهی بی رزق کو جوید ز هر سیاره‌ای چاره
مجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی   که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور اگر مستی بیزم او رو و رستی   که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
مگر غول بیابانی ره مدین نمی‌دانی   که مرغ سقف گردونی ترا مصرست و در ساره
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن   نه هر بامی و هر برجی ز بنائیست همواره
هزاران گل درین بستی بوعده شادمی خندد   هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
زهی سلطان زهی تخت سری بخشد بیک سجده   اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز علم اوست هر مغزی پر اندیشه و حیله   ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و سحاره
خری کو در کلمزاری در افتاده همی ترسد   برون رانندش از حایط بریده دم و لب خواره
مگو ای عشق باتن تو حدیث عشق زیرا او   تماشا می‌کند با تو ولیکن نیست این کاره

بپیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد
بگورستان رو و بنگر فغان ز نفس اماره ۲۳۹۲

بلاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه   بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده   بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن از رشک و خشم آمد   بنسرین گفت تا ما هم بر استیزیم مستانه
ست گل روی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در   چو در بگشود وقت آمد که در ریزیم مستانه
کمانها کز الست آمد بسی بیخویش و مست آمد   از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی   که تا از جرم وار توبه بپرهیزیم مستانه

صلاح دیدهٔ ره بین صلاح الدین صلاح الدین
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه ۲۳۹۳

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده   نه او را دیده‌ی دیده نه او را گوش بشنیده
زبان و جان و دل را من نمی‌بینم مگر بیخود   از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را   ز من دیوانه‌تر گشتی ز من شر بشوریده
قدم آیینهٔ حادث حدث آیینهٔ قدمت   در آن آیینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جانست   نثار خاک جسم او چه بارانها باریده
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش   خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد   بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
که گرد اگر قصر او چه شیرانند کز غیرت   بقصد خون جانبازان و صدیقان بغریده

بت که جست از معظم که آن شه کیست شمس الدین
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده ۲۳۹۴

ز مردار عشق او چو بشنید این دل پاره   بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره

بیحر مستی در شد همه هستی مصحر شد بنا گه شعله‌ای برزد شگرف از جان خونخواره
کجا اسرار بی آمد دمی کز کبر و کین آمد حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای جان نمانی چو از اقلیم قصابی بشب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
چو هستی در همی دزدی سر هر نفس می کوبی بدید آید یکی خوبی مه رو باشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آنجا شود هر خشت زر آنجا بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی دربخش دریایی برای جان سایی شمار رنگ گوهر جوی زعشقش هست آواره
خوشا مشکا که می‌سری براه شمس تبریزی
زهی باده که می‌ریزی برای جان می‌خواره ۳۳۹۵

سراند زان همی آبی نگار بن جگرخواره دلم بردی نمی‌دانم چه آوردی دگرباره
فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره
پری مه بیچون را کشیدی جور گردون را مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست بیکاره
بیار آن جام پر آتش که تا ماند کشیمش خوش بعشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
بزن آتش مکشت من مکن از بام مشتمن که کار عشق این باشد که شد عشق آواره
اگر زخمی زنی از کین مقصد این دل مسکین بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره ۳۳۹۶

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که میر آید بسوی اصل شیرینی در آن سیران سقط کرده هزاران اسپ و جمازه
همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی شدم همچون آب غمزه که آن غمزه ست غمازه
دلا سر سخت و با سستی چنین باشند در مستی ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو بزن سنگی بر بن کوزه بزن سطلی در آن کاره
بهل می را بسغو ران بهل سر را بغمخواران که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
که کنزاً کنت مخفیاً فاحببت بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی معالینا فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه
الی نور هو الله تری فی ضوء لقیاه
کمال البدر نقصاناً و عین الشمس خفاره ۳۳۹۷

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان بربست اندیشه
بپیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل گرانجان دید مر جان را سبک بر جست اندیشه
رسید از عشق جاسوسی که بسم الله زمین بوسی درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
خرابات سان در شد حریف رطل و ساغر شد همه عیشش مصور شد زهی سرمست اندیشه
برست و از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
ملکاز خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد که از من کس برست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه‌ها هر کس نهد دامی پیش و پس
گمان دارد که در گنجد بدام وحشت اندیشه

چو هر نقشی که می‌جوشد ز اندیشه همی روید
تو مر هر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه

جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه

جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد کهنه زان دارد که نو زد دست اندیشه

که درد زه ز آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه

چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دم عیسی شدست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی درآید در مزاج خوب
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه ٣٣٩٨

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه
زهی یغما که می‌آرد شه قفچاق ترکانه

دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او
گشاد او لطف بگشاید میان جمع مستانه

هر آن جانی که شد مجنون عشق حالت بیچون
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه

چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند
که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه

بعشق طره‌های او که جعد و شاخ شاخ آمد
دلم شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

چه برهم گشته‌اند این دم حریفان دل از مستی
برای جست ای مه‌رو سری در کن درین خانه

اگر ساقی ندادی می دلا در گل چه افتادی
وگر آن مشک نگشاد او چرا برگشت پیمانه

خداوندا درین بیشه چه گم گشتست اندیشه
تنی نی کجا ماند میان جان و جانانه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که ز عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه ٣٣٩٩

سر اندرزن همی آیی ز راه سینه در دیده
فسون گرم می‌خوانی حکایتهای شوریده

بدم در چرخ می‌آری فلکها را و گردون را
چه باشد پیش افسونت مکی ادراک پوسیده

گناه هر دو عالم را بیک توبه فرو شویی
چرا بی زلت ما را تو در انگشت پیچیده

ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی
شکسته عشق در ره شان قماش از خانه دزدیده

خرابان شو بگورستان ندی بی کی بدان مستان
که جز ای مردهٔ کهنه برقص ای جسم دریده

همانا جمله گورستان شود چون شهر آبادان
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده

گزافه این نمی‌لافم خیالی مر نمی‌بافم
که صد ره دیده‌ام این را نمی‌گویم زنادیده

کسی کز خنق می‌گوید که من بگریختم زفتم
صدق گوگر گریبانش بس پشت بدریده

خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده ٣٤٠٠

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
چون زر به روی باری راهی که بر دتاده

نشنو سخن یاران بگریز ز طراران
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته

آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
چون بود که طوفان شد ز استیزهٔ که بمه

تا شمع نمی‌گرید آن شعله نمی‌خندد
تا جسم نمی‌کاهد جان می‌نشود فربه

خوی ملکی بگزین بردبو امیری کن
گاو تو چو شد فربه پا بر سر گردون نه ۲۳۰۱

من سرخوش و تو دلخوش غم بی‌دل و بی‌سر نه — دل می‌ده و بر می‌خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا — جان وصف گهر گویا زیبا همه گوهر به
صورت مثل چادر جان رفته بچادر در — بی‌صورت و بی پیکر وز هرچه مصور به
تو پردهٔ تن دیدی از سینه بشنیدی — آن زخمه که دل می‌زد کان پردهٔ دیگر به
از چهره تو زر می‌زن با چهرهٔ زر می‌گو
بی زر غم و بی زر غم آخر غم بی زر به ۲۳۰۲

هشیار شدم ساقی دستار بمن واده — یا مشك سقا پر کن یا مشك بسقا ده
نیمی بحور ای ساقی ما را بده آن باقی — والله که غلط گفتم بی تو همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن امشب در من مشکن — رخت من و نقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد — از جام شراب خود یك جرعه بدریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
زان می که بکف داری یك رطل ببالا ده ۲۳۰۳

ناگه درافتادم زان قصر و سراپرده — در عمر چنین چیزی ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی و دیدم — گلگونه نهد بر رو آن دوسیه زرده
گلگونه چه از بد آن خار بن بد را — آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
با تارك گل آمد مو بند فرو هشته — ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منگر تو بغلغالش ساق سیهش را بین — خوش آید شب باری لیك ازپس پرده
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته — دلرا بستر زوی ای مرد سر استرده
بدبخت و گرانجانی کو مغز از و جوید — در بند بزرگی شد می‌سوزد چون خرده
فریاد رس ای جان ما را ز گرانجانان — ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
خاموش سخن می‌ران زان خوش دم بی‌پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده ۲۳۰۴

هر روز پری زادی از سوی سراپرده — ما را و حریفان را در چرخ درآورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده — عالم ز بلای و دستار کشان کرده
سالوس نشان کردن مستور شدن بودن — از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری در مرده دراو شوری — معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید — والله که نگذارم در شهر یك افسرده
ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم — تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده
خستم جگرت زان می‌بستان جگری دیگر — همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنگ دل من شو زیرا که نمی‌شاید — من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و خامش کن در رو بحریم دل — کاندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
برگرد جهان گردان در طمع سگی گرده ۲۳۰۵

کی باشد من با تو باده بگرو خورده / تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
درمی‌شده من غرقه چون ساغر و چون کوره / با یار در افتاده بی صاحب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده / صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور / وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان / تا خود چه جفا گفتی با خار که پژمرده
یکلحظه بخندانی یکلحظه بگریانی / ای نادره صنعت در صنع دو آورده
عاقل ز تو بازآرد زان روی که زشت آید / ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
پس قصه رسول آمد از منعم و می گوید / ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی / در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست / در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ
وین فکر چو اعرافی جای که و خرده ۲۳۰۶

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره / تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق‌الاهو ز استاره بگیر این خو / خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آنها که موی دستند دست تو چرا بستند / زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون تخته سخنها سفت والارض مهاداً گفت / ای هیچ زمین گشته وز شهر دل آواره
ای بندهٔ شیر تن هستی تو اسیر تن / دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان / تا شیر خورد زیشان نبود شه می‌خواره
از سنگ سبو ترسد تا چون شود چشمه / هر لحظه سبو آید تا زان بسوی خاره
گوید که اگر زین پس ور بشکنم شادم / جان داد مرا آبش یکباره و صد پاره
گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره ۲۳۰۷

بربند دهان از نان کامد شکر روزه / دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن شاه دوصد کشور تاجیت نهد بر سر / بربند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین بر پر سوی علیین / بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقرهٔ با حرمت در کورهٔ این مدت / آتش کن خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد / بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملك ای جان / این هست پر چینه و آن هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد / سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر / از چادر او بگذر وا جو خبر روزه
باریك کند گردن ایمن کند از مردن / تحفه اثر خوردن مستی اثر روزه

سی‌روز درین دریا پا سرکنی و سرپا · تدر رسی‌ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه‌تدسرش‌و آن‌حیله‌وتزویرش · شکست همه تیرش پیش سپر روزه
روزه کروفرجود خوشتر ز تو بر گوید · در بند در گفتن بگشای در روزه
شمس‌الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی
هم عید شکر ریزی هم کروفر روزه ۲۳۰۸

یارب‌چه کسست آن‌مه یارب‌چه کسست آن مه · کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی · صد یوسف کنعانی اندر تك آن‌خوش چه
آخر چه کند یوسف کز چاه برهنزد · کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
آنکس که ربود از رخ مرکاه دیابان را · انصاف بده آخر ما او چه کند یك که
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را · کو مست بود خفته از جان همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه · کندر دوجهان شه او وز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانك جناها را · در خانه و جان افتد هم ماتم و هم آوه
او جان بهارانست جانهاست درختانش · جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس‌الحق تبریزی
هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه ۲۳۰۹

من بیخود و تو بیخود ما راکی برد خانه · من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم · هر یك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی · جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی · وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می · زین وقف بهشیاران مسپر یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من · ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم بپیش آمد · در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژمی‌شد و مژ می‌شد · وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو سحر زد و گفت ای‌جان · نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمم ز جان و دل · نیمم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت · گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانهٔ خمارم · یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقهٔ لنگانی می‌باید لنگیدن · این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست‌چنان خوبی کی کم بود از چوبی · برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس‌الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه ۲۳۱۰

ای غایب ازین محضر از مات سلام‌الله · وی ز همه حاضرتر از مات سلام‌الله
ای نور پسندیده وی سرمهٔ هر دیده · احسنت ز هی منظر از مات سلام‌الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی   بر مؤمن و بر کافر از مات سلام الله
چون ماه تمام آیی وانگاه ز بام آیی   ای ماه مرا چاکر از مات سلام الله
ای غیب بسی حاضر برحال همه ناظر   وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان   وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای خوش شکر ماز تو وی شکر نی از تو   وز هر دو توی خوشتر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لحظه آمیزی
هم مشکی و هم عنبر زمات سلام الله ۲۲۱۱

از آتش ماهی دریا پنهان گشته   ابر شده قلبها با پردهٔ جان گشته
از رقت آن دریا چون زهر شده شکر   زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در عشرت آن دریا بی این و نه آن بوده   بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی   چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
روشن ز شکم دریا برجست یکی صورت   وان عمر ماش از دریا بس سخته کمان گشته
دل گفت بزیر لب من جان تبرم از وی   سوگند بجان دل کان کار چنان گشته
ز غمزهٔ عیاری وز طرفهٔ بغدادی   دل کشته چنان شادی جام همدان گشته
در بیشه دو افتاده در بیشه آتش   در پختن این شیران با معز بزان گشته
از شعلهٔ آن بیشه پنهان شده اندیشه   تا قالب جان بیشه بی جا و مکان گشته
گر مایهٔ روحانی آوخ چه پری خواست   وین عالم گورستان چون جامه کتان گشته
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر   دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در رفته ز دوران
تا آنچ بیارم گفت چون ماه عیان گشته ۲۲۱۲

دیدم رخ ترسا را با ماه چو گل اشکفته   هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
با آنکه بی نقصان سرمست شده رقصان   دستی سر زلف او دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری هرجا بده اغیاری   در جانش زده ناری آن خونی آشفته
وان لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید   از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
دل دزدد و بستاند وز سر دلت داند   تا جمله فرو خواند پنهانی ناگفته
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده   در هر طرف افتاده هم بیدار و هم خفته
بودی که از او تابد هر چشم که برتابد   بیند و بیند یابد در کالبد خفته
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون   وین طرفه که آن بیچون اسرار درون بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل
وندر پی شمس الدین پای دل من کفته ۲۲۱۳

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده   اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید   بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم   مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده   عشقت دهن نی را پر قند و شکر کرده
از چهرهٔ چون ماهت وز قد و کمر کاهت   چون ماه نو بی جام خود را چو قمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی   ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی
تا این دل آواره از خویش سفر کرده   ۲۳۱۴

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده   اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده   یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید   ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده   ۲۳۱۵

دی دست ملک کاسه با شهره صنم کرده   انگشت بر آورده تدر دهنم کرده
دی از سر غمازی یک وعده از او گفته   درخواسته من از وی او نیز کرم کرده
عشقش ز بی عیرت گفتا که عوض جان ده   این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی   لشکر کش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هجر عجب نبود بی ظلم و ستم کردن   کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود   این جمله حوادث را انوار قدم کرده
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را   تا جمله حوادث را انوار عدم کرده
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده   چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده
بس شادی در شادی کانرا تو بجان دادی   وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده   ۲۳۱۶

امروز است خندان می نقش کند خنده   عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
پیوسته حسد بودی بر غصه و لیت این بد   می جوشد و می روید از عین حسد خنده
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم   کان خندهٔ بی پایان آورد مدد خنده
بربسته و بر رسته غرق قند در بن رسته   تا با همگان باشد از عین ابد خنده
تا چند نهان خندم پنهان بکنم زین پس   هرچند نهان دارم از من بجهد خنده
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم   کز هر سر هر مویت در جست دو صد خنده
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید   از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
خندهٔ پدر و مادر در چرخ در آوردت   بنمود بهر صورت الطاف احد خنده
آن دم که دهان خندد در خندهٔ جان بنگر
کان خندهٔ بی دندان در لب بنهد خنده   ۲۳۱۷

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده   جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانهٔ نقشینی دیدم صنم چینی   خون خوارهٔ صد آدم جان ملکی بوده

صد مه یقسم شد اندر دل شب پنهان — صد نور یقین دیدم مشتق شکی بوده
گفتم با باز ای حر محمود شدی آخر — در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی — چون شیرخدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش — ی پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده ۲۳۱۸

مستی ده و هستی ده ای غمزهٔ خماره — تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته — بیچارهٔ تو گشته تو چارهٔ بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر — ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده — وی از پس نومیدی بشکفته گل از خاره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما
واندیشه روان کرده از خون دل پاره ۲۳۱۹

آن یار غریب من آمد سوی خانه — امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین — در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چون می بینی گوش سخن می چین — بگشای لب تو شب ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی — از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود — خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان — زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
مانم نشوم با تو صبر از دل من گم شد — رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم یکچند درین خاکم — چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی — یک مشت بر افشانی ز انبار بر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق — ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو — وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بی مستی این یارب چه درختست این — صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آید دل سوی خوشاب آید
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه ۲۳۲۰

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه — خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان — بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره زین عزم سفر کردند — یک یک سوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند — چون گنج پدید آید زین گوشهٔ ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان — سرسبز و خوش و خیره رقصان شده مستانه
زانسان تهی گردد پر گردد پیمانه — آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

پیمانه چو شد خالی ز تمار بباید جست
ز انبار نهان کانجا پوسیده نشد دانه ۲۳۲۱

ای دل سکجایی تو آگاه هیی یا نه — از سر تو برون کن هی سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی — خطدر دو جهان در کش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی — یك جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت — ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یك دانه بیك ستان بیست دده بستان — وانگاه چو سرمستان می کوکه زهی دانه
شاهی نگری خندان چون مه دو صد چندان — بی ناز خوش او ندان بی رحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بدو یار آید
آن باز بود عرشی برعرش کند لانه ۲۳۲۲

هر روز بمیران را هم عید و هم آدینه — بی عید کسی گشته آدینهٔ دیرینه
عیدانه بپوشیده همچون مه عیدای جان — ز نور جمال خود نی خرقهٔ پشمینه
ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین — بی سیر در آکنده اندر دل گوریته
درپوش چنین خرقه می گرد درین حلقه — مانند دل روشن در پیشگه سینه
در جوی روان ای جان خاشاك کجا پاید — در جوی روان ای جان چون خانه کند کینه

در دیده قدس این دم شاخیست تر و تازه
در دیدهٔ حس این دم افسانهٔ دیرینه ۲۳۲۳

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه — کاشیره همی گیرد او را مگر از لابه
بی بی تو منال ای دل زیرا که من مسکین — بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شبخانه چو برسانم شب خواب نمیدانم — تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره — برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست فرقه هم صوفی و هم خرقه
هم سدهٔ بیچاره هم خواجهٔ نسابه ۲۳۲۴

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده — دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست — حسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستك کم کرده ره بوسه — من مستك و لب مستك وان بوسهٔ نواده
این دلبر پرفتنه با جملهٔ دستانها — خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورت جمله از پرتو او باشد — وان روح قدس پاکست از صورت تنها ساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را
آن خسرو روحانی شاهنشه شه زاده ۲۳۲۵

امروز من و باده وان یار پری زاده — احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بادیم یکی عشقی در زیر گلیمی بسه — بر حلقهٔ هر جمعی بر رستهٔ هر جاده
این حلقهٔ زرین را در گوش درآویزم — یعنی که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

۲۳۳۶ روی من از اول سر بر روی تو بنهاده

ای بر سر سرداری دستار چنان کرده — رو با دگران کرده ما را نگران کرده

ما را بگزیده لب کایسم برتو امشب — وان خلوت چون شکر با لب شکران کرده

با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری — کورهره که بشمارم این کرده و آن کرده

زهد از تو مبحی شد تسبیح صراحی شد — جان نیز که ملاحی شد بار طلب گران کرده

جان شد چو کمو بر جان ز تو ترهمه رو ترجان — ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده

از عشق شب زلفت آن ماه گدا دیده — در پرتو رخسارت خورشید ضمان کرده

ای دختر هر سری شمس الحق تبریزی

۲۳۳۷ ای طرهٔ بغدادی ما را همدان کرده

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه — هر کس زد گرجامی مستك شده کالیوه

در پرده دو صد خاتو بر خسارد و پرسند — بر روی زنی هر یك از جفت دگر بیوه

در کامهٔ هر ماهی شستیست ز صیادی — آن ناله کنان آوه وین نوحه کنان ای وه

جبرئیل همی رقصد در عشق جمال حق — عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

۲۳۳۸ می نال درین پرده زنهار همین شیوه

چون حرم سفر کردم فی لطف امان الله — پیروز تو را گردی فی لطف امان الله

ای شاد کن دلها اندر همه منزلها — در حبس وو مادردی فی لطف امان الله

هم رایت احسان را هم آیت ایمان را — بر عرش بر آوردی فی لطف امان الله

تو پیش کنی کم رد از دل پیری غم رد — بر رخ پیری زردی فی لطف امان الله

از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت — در دی نبود سردی فی لطف امان الله

گه توی دردده احسنت رهی بسرده — هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۳۳۹ چون عشق جوان مردی فی لطف امان الله

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته — هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته

خورشید حمل رویت در پای عسل خویت — هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته

این دل ز هوای تو دل را بهوا داده

۲۳۴۰ وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه — ای بدر خدا برما برمش کن و رحمش ده

دوری که تو بر بزد خوب ز تجیش بدید آمد — جز از جگر عاشق آن ریح نگردد به

تیر نظرت دیدم جان گفت رهی دولت — پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه

من خاك دژم بردم در کم عدم بودم — من بسر گردم عشقت که هلا برجه

از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم — ما را تو تعهد کن سالار نوی در ده

بی‌خود بنشین پیشم بی‌خود کن و بی‌خویشم | تا هیچ نیندیشم نی از که و نی از مه
بر نطع پیادستم من اسب نمی‌خواهم | در مات تو ام ای شه رخ بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی‌زرغم | پیش آر تو جام جم والله که توی سرده

زان می که ز تو سینه صافیست چو آیینه
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه ۲۳۳۱

ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده | وی ساغر بر فتنه بعشاق بداده
در گفتن اسرار دهان را تو ببسته | وان در که نمی‌گویم در سینه گشاده
تا پرده بر انداخت جمال تو بهایی | دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیل تو سواره | جانهای مقدس عدد ریگ پیاده
وآنها که بتسبیح بر افلاک بمانند | تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی‌پرده ندارد | وز هرچه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستم را جان ز پی تو | بر گردن اشتر تن من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده ۲۳۳۲

ای آینه ترا ما ز همه کون گزیده | یکدم شمارا تو در خود نگریده
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم | تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده
ای بی‌خبر از خویش که از عکس دل تو | بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
صد روح غلام تو و هر دم چو کنیزک | آراسته خود را و ببازار دویده
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست | ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو | وز بهر یکی دانه درین دام پریده
ای آنکه شنیده که سخن عشق ببین عشق | کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همانکس که ترا دوش بیاراست | امشب تو بخلوتگه عشق آی چریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده ۲۳۳۳

این کیست چنین مست ز خمار رسیده | یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد روبند گشاده | یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم | یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته بدین سو | یا ترک خوش ماست ز یلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان شکاریست | اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست | با نقل و شکر هست بقنطار رسیده
یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست | یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر | اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده | قاضی خرد بی‌دل و دستار رسیده

زهیبت خونریزی آن چشم چو مریخ   مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت   همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون تو جامیست بدستش   درکش که زحیقست زاسرار رسیده
خاموش کن ای خسرو انسان لبی خسر
از گلشن دیدار بگفتار رسیده ۲۳۳۴

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده   وی رخت از اینجای بجاهای کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی   از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای قصر لحد بی در و بی بام مقیمی   ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت   ای چشم به مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه گه لبهای عزیزان   در دست فنا مانده تو بادست بریده
این ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت   بر چرخ بپریده ست و ز دام رهیده
صورت چه کم آید چه برد جان بسلامت   موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت   ای بی‌خبر از چاشنی جان خریده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی   کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده
یارب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم   ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
محسود فلک بوده و مسجود ملایک   وز همت تا پاک ز ما دیو رمیده
باغ آی و ز باران سحر نرگس و گل چین   نرگس نتهد قطره‌ای ز یم چکیده
بربند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش
تا قصه کند چشم خمار زره دیده ۲۳۳۵

رندان همه جمعند درین دیر مغانه   درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز بت عشق در و پاه گرفتست   وز عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم   از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند   چه جای امان باشد و چه جای امانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت   هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
برکن تو یکی رطل ز صهبای حدایی   مگذار خدایان طبیعت بمیانه
اول بده آن رطل بدان مست معدث   تا ناطقه‌اش هیچ نگوید ز فسانه
چون مست شود مطلق یکی سیل در آید   کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش و شاباش زبانه ۲۳۳۶

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده   پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب   از حضرت شاهنشه بی‌خواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده   بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کوی مر نیست   شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده　　شهدان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سر انجام فقیر است　　زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر　　یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که یابنده کند او　　زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان نالهٔ زان اشک که خشک و تر عشقست　　یک شمهٔ تر تیز بدولاب رسیده
یک دسته کلیدست مرید بغل عشق　　از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل از بال تو بشکست ز صیاد　　از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثلهای مجسم
تا نیست بگوش تو خود آداب رسیده ۲۳۳۷

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده　　ززم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو　　چو خم را واکنی سرسر مرا ده
بدیگر کس مده آنچم نمودی　　مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا مگو با مشکه آنچیست　　اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورد است　　شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بیما آن شرابی را که بویش　　به از مشک است و از عنبر مرا ده

سقاهم ربهم وطلی شکر فست
نهان از مؤمن و کافر مرا ده ۲۳۳۸

بیا دل بر دلی پر درد من نه　　سا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم　　مکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهرهٔ تست مهر حمله دلها　　برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجر هر مرد و زن را　　بپیش دشمن نامرد من ده
بهر شرطی که گویی من مطیعم　　ولیکن شرطهی در خورد من نه
کلاه لطف خود با نازک من　　برای بوش و برد ا برد من نه
از آن گردی که از دریا بر آری　　ساز آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست　　بپیشم سدهٔ حو کرد من نه

خمش ای ناطقهٔ بسیار گویم
سخن را پیش شاه فرد من نه ۲۳۳۹

ابا گم گشتگان راه و بی راه　　شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کآن مایید　　صلای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم　　دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی　　چو می چفسیده بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید　　برون آیید از زندان و از چاه
دلا سکسه شد یار آ بعحسه　　که ترک آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستست ساقی صلا کز مهر سرمستست دلخواه
بمقناطیس آید آخر آهن بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون برگشادند که عاجز شد ملك از ناله و آه
ز پا سجده کنان چون سایه ای دوست که بر منبر بر آمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گرچه منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قلماشیت گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولیك آن به که آن هم شیر گوید
۲۳۴۰ کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین میزن دودستك تاسحرگاه که در رقص است آن دلدار دلخواه
همی گو آنچ میدانم من و تو ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز نکردی آه پرخون جز که در چاه
در آ چو شیر و پنجه برجهان زن چه جنبانی بدستان دم چو روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشم سلامم زان نکردی بر سر راه
چو قرآن را ندانه جز که قربان بیا قربان شو اندر عید این شاه
شبی که عشق باشد میهمانم
۲۳۴۱ ببینم بدر را بی اول ماه

سماع آمد هلا ای یار برجه مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تومست از سرگرانی چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بربر تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد گذر از یار و از پیرار برجه
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف بدو ده خرقه و دستار برجه
سماع آمد رباح ز قول یزدان که عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنك مرشت گوهر آمد چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفش او مرو سو میکشندت تو همچون جعد آن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در عذر و حیلت برجهیدی یکی از عالم غدار برجه
بسی بهر فواتی برجهیدی
۲۳۴۲ خموشی گیر و بیگفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند تو همشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام　　　تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق　　　تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش‌ها را　　　چو خوش کردند هشان آفرین ده
جگرها را ز منبع آب دادند　　　ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجتت نیست
۲۳۴۳ که گویندت چنین بخش و چنین ده

بیا خورشید بر گردون سواره　　　بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه　　　گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی　　　که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غم‌ها را بسوزی　　　گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی و هم بدوزی　　　که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را بگریانم چو طفلان　　　مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی برگیریم چون دایگان تو　　　گهی بر من نشینی چون سواره
گهی بدری نمایی گاه دو مو　　　زمانی کودک و گه شیرخواره
زبونم یا زبونم تو گرفتی
۲۳۴۴ زهی عذر و چست و حیله باره

مبارک باد آمد ماه روزه　　　رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم　　　که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد　　　سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز　　　زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان　　　نهان چون ترک اندر خرگه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید　　　درین مه خوش بخرگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد　　　بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست　　　فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد　　　کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن　　　ز روزه خود شوند آگاه روزه
بت ای شمس دین و فخر تبریز
۲۳۴۵ توی سر لشکر اسباه روزه

چو بیگه هست و یاران خانه خانه　　　صلای جمله یاران خانه خانه
چو جغدان چند این محروم بودن　　　بگردا گرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید　　　بکوری چشم کوران خانه خانه
ایا ای عقل هشیار پر غم　　　دل ما را مشوران خانه خانه
بنقش دیو چند این عشقبازی　　　لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی بدین مانند موران خانه خانه
مکن چون و چرا بگذار یارا چرا را با ستوران خانه خانه
در آن خانه سماع خفته سوزست ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کردست شمس الدین تبریز
برای جمع عوران خانه خانه

۲۳۴۶
مکن راز مرا ای جان فسانه شنیدستی مجالس بالامانة
شنیدستی که الدین النصیحة نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقة عذاب فراقش آتش آمد با زبانه
چو لاتأسوا علی مافات گفتست نمی ارزد برنج دام دانه
چو فرمودست حق کالصلح خیر رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری چرا می ننگ داری زین نشانه
چو ره بگشاد بیت عند ربی چه باشد گر کم آید حشمت نانه
تجلی ربه بی کم ز کوهی بخوان برخود مخوان اینرا فسانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب در آن زلفی و بی آگه چو شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد بخوان قرآن نسوی تا بنانه
چو گفتست نصتر ای طوطی جان
ببر خاموش و رو تا آشیانه

۲۳۴۷
خدایا رحمت خودرا بمن ده دو پلکی پیرهن نو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
اگر عالم بغم خوردن بیایست مده غم را بمن با بوالحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان وصد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی تو اندر یمن تافت
مرا راهی بسوی آن یمن ده

۲۳۴۸
فریاد ز یار خشم کرده سوگند بخشم و کینه خورده
برهم زده خانه را و ما را حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو شراب درد گشته ای بی تو سماعها فسرده
ای سرخ و سپید بی تو ماندم من زرد و شبم سیاه چرده
ای عشق تو پردها دریده
سر بیرون کن دمی ز پرده

۲۳۴۹
ای دیدهٔ راست راست دیده چون دیدهٔ تو کجاست دیده

آن قطرهٔ بی‌نوا چه دیده‌ست | بحر گهر وفاست دیده
اجری خور توتیا چه سنجد | اجری ده توتیاست دیده
ای آنک ز روز و شب برونی | روز و شب مر ترست دیده
در پرتو آفتاب رویت | در رقص چو ذره‌ست دیده
بد بی‌تو دو دیده دشمن جان | اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تان چو دل پریشان | اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست | کز دیدهٔ ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند | گویی که مگر خداست دیده
چون دیدهٔ کوه برحق افتاد | از هر سنگیش خاست دیده
زر شد همه کوه از تجلی
۲۳۵۰ یعنی همه کیمیاست دیده

آمد مه و لشکر ستاره | خورشید گریخت یکسواره
آن مه که ز روز و شب برونست | کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند | چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه | که گردد جمع و گه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد | بی‌کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد | بی‌کار نبوده‌ست خاره
گر برسر کوی عشق بینی | سرهای بریده بر قناره
مگریز در آن تمام بنگر
۲۳۵۱ زنده شده کشتگان دو باره

دیدی که چه کرد آن یگانه | برساخت بریر یک بهانه
ما را و تو را کجا فرستاد | او منتظر دوسه پری خانه
ما را بفریفت ما چه باشیم | با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد | بر شد گردن زمانه
از سنگ برون کشید مکری | شابلش زهی شکر فسانه
ست او گرهی میان ابرو | گم گشت خرد ازین میانه
بر در که اوست دل چو مسمار | بر دوخته خویش بر ستانه
بر مرکب مملکت سوار اوست | در دست ویست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد | که را چو کهی کند کشانه
خود آن که قاف همچو سیمرغ | گردست بکویش آشیانه
از شرم عقیق در فشانش | درها بگداخت دانه دانه
بادی که ز عشق اوست در تن | ساکن نشود بر آربانه
عشاق مذکرند وین خلق | دو مؤنثه‌اند در مشانه

ساقی درده قدح که ماییم مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن که آتش دل بر چرخ همی زند زبانه
در دست همیشه مصحفم بود وز عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعها که سیل بربود چه سیل که بحر بی‌کرانه
هشدار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر بران چو تیرم بشنو قصص بنی کنانه
چون مست بود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه
بی‌خویش گذر کند ز دیوار بر روی هوا شود روانه
باخویش ز حق شوند و بی‌خویش میها بکشند عاشقانه
دیدم که لبش شراب نوشد کی دید ز لب می مغانه
وانگاه چه می می خدایی نه از خنب فلان و یا فلانه
ماهی ز کنار چرخ دوتاست گم گشت دلم ازین میانه
این طرفه که شخص بی‌دل و جان چون چنگ همی کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار کو سرد لبست و سرد چانه
هرگز دیدی تو یا کسی دید یخدان ز آتش دهد نشانه

دم درکش و عقل و فن رها کن
با باز چه فن زند سمانه ۲۳۵۲

یک جام ز صد هزار جان به برخیز و قماش ما گرو نه
ما از خود خویش توبه کردیم ما هیچ نمی‌رویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد پر ده تو شراب فقر پر ده
برخیز و بزه کن آن کمان را ماییم کمان و باده چون زه
بر جای بماند عقل پر غل اینست سرای پیر فربه
ما غم بخوریم خود کی دیدست تو بار کشی و او کند عه

مگریز ز غم بسوی شه رو
وز خانهٔ عاریت برون جه ۲۳۵۳

جان آمده در جهان ساده وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان را آن سیل ز بحرها زیاده
جان آب لطیف دیده خود را در خویش دو چشم را گشاده
از خود شیرین چنانک شکر وز خویش بجوش همچو باده
خلقان بنهاده چشم در جان جان چشم بخویش در نهاده
خود را هم خویش سجده کرده بی‌ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزاده ای جان تو زهیچ کس نزاده
می راند سوی شهر تبریز
جان چون شتر و بدن قلاده ۲۳۵۴

ای بی تو حیاتها فسرده وی بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم تست رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را در آتش عشق همچو خرده
چون موسی شیر کس نگیریم با شیر تو ایم خوی کرده
در پرده مباش ای چو دیده خون نیست پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق می خور
گفتن سود چیانک خورده ۲۳۵۵

ای دوش ز دست من رهیده امشب نرهی بجان و دیده
در پنجهٔ ماست دامن تو ای دست دو آستین کشیده
حیلت بگذار و آب وروغن ما بسم هریسه رسیده
چشم من و چشم تو حریفند ای چشم ز چشم تو چریده
ای داده مرا شراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
زلف چو رسن چو برفشاندی از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی وز چشم من بریدی خون آید لاشک از بریده
برگرد خیال تو دو نیم ای بر سرما غمت دویده
بر روزن تو چرا نپرد مرغی ز قفس بجان رهیده
خامش کردم که جمله عیبیم
ای ما همه عیبمان خریده ۲۳۵۶

ماییم قدیم عشق بساره باقی دگران همه نظاره
نظارگیان میان گشتند ماند این دم گرم شعله خواره
چون چرخ حریف آفتابیم پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نمای شهره گشتیم چون اشتر بر سر مناره
از ما نماند جز خیالی وان نیز برفت پاره پاره
مردان طریق چاره جستند ناهستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند چون آهن و مس و سنگ خاره
مرد نه تمام غرق گشتند
اندر دریای بی کناره ۲۳۵۷

ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره

با خاره چه چاره شیشه‌ها را جز آنک شوند پاره پاره
زان می‌خندی چو صبح صادق تا پیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کمر ز خویش بگشاد اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آتش زفت او نیز بجست یکسواره
شد صبر و خرد بماند سودا می گرید و می کند حراره
خلقی ز جدایی عشیرت بر راه فتاده چون عصاره
هر شب شب خون جگرشان جستند درین ره و چکاره
سگ مه شدیم بهر این کار با عقل و دل هزار کاره
العشق جمعة الاماره والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر کل سحر لدیه غاره
اترك هذا وصف فراقاً تنشق لهوله العباره
بگریخت امام ای مؤذن
خاموش مرو رو از مناره ۲۳۵۸

ماییم و دو چشم و جان خیره بنگر تو بعاشقان خیره
تو چون مه و ما بگرد رویت سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شبان بگرد احوال فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نور است سر می کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهیست وز عشق یکی جهان خیره
گویی که مرا ازو نشان ده خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون کز چشم بود زبان خیره
در روی صلاح دین تو بنگر
تا دریابی بیان خیره ۲۳۵۹

آن سفره بیار و در میان نه وآن کاسه بپیش عاشقان نه
ابره بریز نان که رشتست کآواز دهد کسی که نان نه
تن را چو بت شکار کردی جان را برگیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو برخاست برخیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو ترکانه تو تیر در کمان نه
در سینه زبان کند ز زخمت زخمی دیگر بر آن زبان نه
چون نکته ز راه چشم گویی ما را همه مهر بر دهان نه
ای شاه چو رفتی از در چشم
آنجا رو و سر بر آستان نه ۲۳۶۰

ی نقد تـرا زکات نسیه — مز آ ز خداجزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت — در نقد بلا نجات نسیه
پیش از تو جهات نقد بودست — از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه بی‌تو بادا — ای طلعت تو بسات نسیه
زیرا که بدن نحس هستت — مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا — الا نبـود ممات نسیه
چون حرم تو نقد و توبه نسیه ست
دادت امشب برات نسیه ۲۳۶۱

ای روز مبارک وخجسته — م جمع و تو در میان نشسته
ای همنفس همیشه پیش آ — تا زنده شود دمی شکسته
پیغام دست این دو سه حرف — بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من — کاز د شوم ز رنج ورسته
ن دست بروی خویش برگیر — تا گل چینیم دسته دسته
یکبار دگر شکر فشان کن
طوطی نگر از قفس برسته ۲۳۶۲

ی دو چشمت جادوان را نکتها آموخته — جانها ر شیوه های جامزا آموخته
هرچه در عالم دری بسته ست مفتاحش توی — عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته — وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را — سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
واندگر را زامتحان اندر فراق انداخته — سر سر عاشقانش در ملا آموخته
عشق را نیمی نیـز و نیم دیگر بی نیاز — این اجابت یافته و ن خود دعا آموخته
پیش آب لعل او بین آتشی را بر زده — همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
یا دعا و یا اجابت نقب کـرده یمشب — سوی میدان رفته و صد دغا آموخته
بر جفایانی که ایشان بر همه کافر دلی — مروفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشهای پنهانیست اندرچشمشان — کآهنان را همچو آینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده
در تجیبهای او نور لقا آموخته ۲۳۶۳

ای ز هندوستان زلفت ره زنان برخاسته — نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشهٔ جانها زده — دود جانها برشده هفت آسمان برخاسته
جویهای شیر و می پنهان روان کرده ز جان — وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر سر — شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی — در میان جان آن دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانهٔ هستی ز عشق — سقف خانه در شکسته آستان برخاسته

گرچه گوید مارعم زعاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود
خون دل یاقوت وار زعکس آن برخاسته ۲۳۶۴

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مر مکانت را عوض در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا ناید گفتارم بسی تا مثالی وا نمایم کانچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت درشکست لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
درحقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت جان پی دیده بمانده خونچکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی همچنین به خونچکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته ۲۳۶۵

ای زگلزار جمالت یاسمین پاکوفته وز صواب هر خطایت صد ختن پاکوفته
ای برادهٔ حسن تو بی‌واسطهٔ هر مرد و زن وانگه اندر باغ عشقت مرد و زن پاکوفته
ای رخ شاهانه‌ات آورده جان پروانه‌ای صدهزاران شمع دل اندر لگن پاکوفته
ای دماغ عاشقان پر بادهٔ منصوریت تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پاکوفته
لاغری جان ز دولت آنچنان فربه شده می نگنجد در جهان در خویشتن پاکوفته
مرغ جان اندر قفس چون از سلیمان خوش شدند راه پریدن نبد تا در وطن پاکوفته
جان عاشق لامکان و این بدن سایهٔ الست آفتاب جان برقص و بی بدن پاکوفته
قهقههٔ شادان عشقش کرد مجلس پرشکر بوالحزن شاد ی شده با بوالحسن پاکوفته

روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت
در میان نرگس و گل چشم من پاکوفته ۲۳۶۶

ای سراند زانهمه در عشق تو پاکوفته گوهر جان همچو موسی روی دریاکوفته
زیر این هفت آسمان هستی ما را خوش بکوب روشنایی کی فزاید سرمهٔ ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک در نیامیزد کسی ناکوفته باکوفته
عاقلان از مور مرده درگشتند از احتیاط عاشقان از لاابالی اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود بی‌کوب عشق فرقها پیدا شود از کوفته تاکوفته
ز شکار تو بیشه جان شیران خون شده در هوای ناف قربت پشه عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین عاشقان چون اختران ش راه بالا کوفته

لا چو لالاستان زده بر عاشقانش دست برد　　　غیر الا شده بر منفر لا لا کوفته

حاجیان راه جان خسته بگردید زین شط　　　اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته

ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

۲۳۶۷ اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

تا چه عشقست آن صنم را بادل پرخون شده　　　هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده

دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند　　　تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده

نام عاشق بر من و او را زمن خود صبر نیست　　　عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده

چونک کردم رو ببالا من بدیدم یک مهی　　　منهٔ خورشید گشته آب گردون شده

ذرها اسیر هوا و قطرها در بحرها　　　در دماغ عاشقانش باده و افیون شده

واعظ عقل بلد آمد من نصیحت کردمش　　　خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۲۳۶۸ مردگان که بینی عاشق و مجنون شده

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته　　　حمله را هر زمان بدیده کس ترا نشناخته

عقل کل کژ چشم گشته از کمال غیرتت　　　وز کژی بند شته کو مر ترا انداخته

ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی　　　تا در اسرار جهان تو صد جهان نداخته

ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر　　　پر در حس جسم جان بالش شده چون فاخته

از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته　　　وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهانرا چون تو پر کردی ز حسن

۲۳۶۹ من جهان روح را از غیر عشقت آخته

چشم بگشا جان نها بین از بدن بگریخته　　　جان قفس را در شکسته دل ز تن بگریخته

صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته　　　صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته

گر گریزد صد هزاران جان و دل من غم　　　چون در آمد مست و خندان آن زمن بگریخته

صد هزاران تشنه ز استسقا نگفته ترک جان

۲۳۷۰ صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده　　　صد هزاران کشتی ازدی مست و سرگردان شده

مخلص کشتی ز باد و غرقهٔ کشتی ز باد　　　هم بدو زنده شدستند هم بدو بی جان شده

باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو　　　گه مرتو دشنام گشته ور تو مدحت خوان شده

بادها را مختلف از مروحهٔ تقدیر دان　　　از صبا معمور عالم با وبا ویران شده

باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار　　　مروحه دیدن چراغ سینهٔ پاکان شده

هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست　　　وانک بیند او مسبب نور معنی دان شده

اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه‌ای　　　پیش اهل مغز معنی درها ارزان شده

شد مقلد خاک مرداب نقشها زیشان کند　　　وانکه گر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده

چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید　　　آن قراضه چین ره را بین کنون دکان شده

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش — از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده
همچو ماهی می گداری در عمسر لشکری — بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان
چند گویی دود برهانست بر آتش خمش — بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو — بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار — بینمت رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو
بینمت خاموش گویان چون کمهٔ مران شده ۲۳۷۱

کی بود خاک سم با خون ما آمیخته — خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
این صفهای دل ما با چنین درد فراق — با گهرهای صفای با وفا آمیخته
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین — لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
وصل و هجران صبح کرده کفر و ایمان یک شده — بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته
گرگ یوسف حلق گشته گرگی ازوی گم شده — بوی پیرهن رسیده با عما آمیخته
خاک خاکی ترک کرده تیرگی ازوی شده — آب همچون باده با نور صفا آمیخته
شادیا روزی که آن معشوق جانهای لقا — آمده در بزم مست و با شما آمیخته
مست کرده جمله را زان غمزهٔ مخمور خویش — تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
ناز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده — لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
آن در بستهٔ ابد بگشاده از مفتاح لطف — قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده — تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
ای صدا و نفس دین مر باد از من حرف دهی — زانک هر حرفی ازین با اژدها آمیخته
یک دمی مهلت دهم تا بست ترگیرم سخن — زانک تندست این سخن با کبریا آمیخته
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش — صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
قطرهٔ زهر و هزاران تنگ تریاق شفا — نفخهٔ عیسی دولت با وبا آمیخته
خواری آنجا با عزیزی عهد بسته یک شده — پستی آنجا از طبعت با علا آمیخته
جان بود از زان بترح خاک پیش جان جان — گر چه اینجا هست جانها با قلا آمیخته
از پی آن جان جان جانها چنان گوهر شده — مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
آخر دور جهان با اولش یکسر شده — ابتدای ابتدا با انتها آمیخته

در سرای بخت رو یعنی که تبریز شفا
تا ببینی بن سر با آن سرا آمیخته ۲۳۷۲

همه صحری شو و در رومکن ز دور نظاره — که بود در تک دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از حدثه چو بیذق — رخ خورشید چو دیدی همه گم شو چو ستاره
چو بدان بنده نو زی شده ای پاک و نیاری — همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از و شد — تو درین شه نگه کن که رسیدست سر ره
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت — بعدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او   که ز صد چشمه بر آرد ز دل مرمر و خاره
تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره   تو چه دانی هوس دل پی این بیت و چه ره
چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفوردم   که نفور است سیمش ز کف سیم شماره
تو از آن یار نداری که سبکسار چو بیدی   تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده   تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو همه ی عربده باره ۲۲۷۳

مشنو حیلت خواجه همه ای دزد شبانه   شلولم بشلولم مجه از روزن خانه
مشو غره پرستش مده ریش بدستش   وگرت شاه کند وگه توی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو   می بی درد بیابی تو درین دور زمانه
بشه بنده توری تو پر باز چو بازی   بخدا لقمهٔ بازان نخورد هیچ سمانه
نخورم گر نخورم من بنهد در دهن من   نروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند بپیشت   همه تیری مه مه رو ببرد سوی نشانه
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت ر   زکی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو ترا حسن فزون شد مردم صید جنون شد   چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی   چو درین حلقه نگینی مجه ای جان ز میانه

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او
تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه ۲۲۷۴

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه   که چو سیمرغ ببیند بجهد مست ز لانه
بحر از دست بلایی مستان باده که آن می   برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی   ز ربابی که بسوزد همه ره همچو زبانه
به سماعست نه روزی که کمندیست الهی   منگر سست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ عرب را غم دلاله و شاهد   نبود هیچ گلی را غم شانه گر و شانه
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده   مثل کارد که گیرد بسر تیغی بمیانه
که جبالات سفینهن همه دریای الهند   نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
نگذارند قران را که در آیند بلشکر   که بخندد لب دشمن زکر و فر زمانه

چو ندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
چو نخورد دست دوگانه نبود مرد یگانه ۲۲۷۵

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه   مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه
بنگر روی طریفش بخور آن شیر لطیفش   مهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر دست وصا و که بهار بست خد را   بنگر جست جان را شده پسر عبهر روزه
هله ی غنچهٔ یاران چه ضعیفی و چه یزان   چو رسن بار بهاری بجه ز چنبر روزه
تو گلا غرقهٔ خونی ز چیی داعوش وخشه ن   مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چینی عاشق تابی بنگر تازه جهانی
بستان گندم جانی ملّه از صدر روزه 2376

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی بما ده
غم تو شوی ما را تو بجرعه‌ای صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
بشراب شادی افزا غم و غصه‌را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
سپهی ز دست خصمان تو بدست آشنا ده
نشان تو جنگها را بنواز چنگها را
ز عراق واز سپاهان تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما ببین حریفان را بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس ببرهنگان قبا ده
بنظارهٔ جوانان بنشسته‌اند پیران
بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین برادری برسی که شهریاری
ملکی و شراب داری ز شراب جان عطا ده 2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه ده سرکش خونخوارش ده
تا بداند که شب ما بچه‌سان می‌گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را یار
رو به پرسنگ دلی و دل بیزارش ده
منکر یار شده‌ست او که مرا یاد نماند
ببر انکار ازو و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتی
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده 2378

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده
که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی
که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی
که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
بی تراشیست که اندر بی صورت بدمد
هیچ دیدی تو بتی بی نفسی بالیده
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد
کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بپرسند چه فرقست میان تو و غیر
فرق بنشین که توی فرق مرا خاریده
جرعه‌ای کس نیکون بر سر آن خاک بریخت
لب عشاق چنین خاک ترا لیسیده
شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده 2379

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه — که می از چشم وسر ز پای تو نیم همه
همه سرسبزتر از سوسن واز شاخ گلیم — روح مطلق شده و باقی جسمیم همه
همه دزدند هوا اند و هوا بندهٔ ماست — که برون رفته ازین دور زمانیم همه
همچو سرنا بخروشیم شکر سب یار — همه دکان بفروشیم که کانیم همه
تاب مشرق تن ما و مثل سایه بخورد — که بصورت مثل کون و مکانیم همه
زعفران رخ ما از حذر چشم بدست — ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف اریم و ستی همه سوگند خوریم — که جز از دست تو گفت می‌نستانیم همه
هر کی جان در دراز گلشن جان بوی برد — هر کی آن دارد دریابد که آنیم همه
دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون — که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند — که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصف اول پیکار طلب — زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینیم — زانکه چون نور سحر پرده درانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم — گر گه بودیم کنون شهره شبانیم همه

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه ۲۳۸۰

پیش جوش عفو بی حد تو شاه — توبه کردن ز گنه آمد گناه
بس که گمره را کنی بس جست وجو — گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
منطقم در گرد ویران وصف تو — ره گفتن بسته شد ماندست آه
آه دودت را ندارم محرمی — چون علی آه میکنم در سر چاه
چه بجوشد نی بروید ز لبش — نی بنالد راز من گردد تباه

بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم
زان شکر ما را و نی را عذر خواه ۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد — بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گویی بی نشان و بانشان — بی نشان بین بانشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان — آن جهان بین وین جهان آمیخته
دل چو شاه آمیز شاه چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزید زیرا بهر ماست — این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و خاک و باد را — دشمنان چون دوستان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد — از نهیب قهرمان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف او — خار و گل در گلستان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض او — آب چندین ناودان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نو بهار و مهرگان آمیخته

گرچه کژ بر بدو ضد است لیک … همچو تیر بد و کمان آمیخته
هند خامش باش و حیف دان … قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی دوید ز دین
۲۳۸۲ کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته … حبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای فرورفته چو قارون در زمین … وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را … لعبتان را مردمان پنداشته
ای گرانه رفته عشق از ننگ تو … ای تو خود را در میان پنداشته
ای گرفته چشمت آب از دود کفر … دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در پیدی همچو کره … عشق را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست … ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو گنجیده میان حرف و صوت … وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می‌زند برکوه بست … ای تو مه را هم نهان پنداشته
هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
۲۳۸۳ ای تو همچو دیگران پنداشته

عشق تو از بس کشش جان آمده … کشتگانت شاد و خندان آمده
جان شکر خایست لیکن زهوش … شکری دیگر بدندان آمده
دوش دیدم صورت دل را چنانک … باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر عشاق را … پر بر خون سوی خان آمده
جمله چون سوی تو آید بود … یکجوی زر جانب کان آمده
گفتمش از عاشقان این خون چیست … ای تو از عشاق و رندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی … عشق را خونست برهان آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست … راست گویم نور یزدان آمده
درد درد شمس تبریزی مرا
۲۳۸۴ معجزهٔ لحظه کیج درمان آمده

جسته‌اند دیو مکان از سلسله … زانکه بر رد بوی جان از سلسله
نعرها از عاشقان بر خاسته … الامان و الامان از سلسله
جان مشتاقان نمی‌گنجد همی … در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می‌برم من هر دمی … جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تو در گوش ماست … هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی … فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان بر پای جان از دست تست … گرچه جان شد بی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست
گرچه کردم من بیان از سلسله ۲۳۸۵

روز ما را دیگران را شب شده | ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد | تیرجست و مرکمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین | کافرستان گمان را شب شده
پر بریده مرغ ایمانت کنون | بی‌امان خواهی امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان | روز نقد تست کان را شب شده
عاشقان را روزهای بی نشان
عاقل رسم و نشان را شب شده ۲۳۸۶

مراسه باز دنب هش دار آبگینه | تا درمیان بیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران | مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
وانگه که مرهم آری سر را بعذر خاری | بر مردهٔ محبت افتد هزار پینه
بفزا شراب وخوش شو بیرون ز هیچ وحش شو | مگذر ما خوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی | از دست حق رسیده بی و سطهٔ قنینه
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی | در رزمگاه محنت که تنه و که این به
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز
نو نو طرب فزاید بی کهنه‌های دینه ۲۳۸۷

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه | با آن جمال وخوبی آخر چه جای توبه
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده | چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی | چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرطست بی قراری با آهوی تتاری | ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در صید چون درآید بس جان که در ربایه | یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد | گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از بادهٔ لب و مخمور گشته جانها | وان چشم پر خمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی | حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز
روزی که ره نیابد ای وای وای توبه ۲۳۸۸

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته | خود را سپس کشیده پشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان | باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل | اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی | شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند | سودا گریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته | من خوی او گرفته او خوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم — بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان زکس ندیدم — تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
تو بیزدل کبابی درمان ز درد یابی — گر گرد درد گردی درمان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی — زین بحر سر بر آری مرجان من گرفته
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت — تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده — از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما و آنگه سرهای ماشکسته — تو یار غار وانگه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه سنگر — عشاق روح گشته ریحان من گرفته
پران دل شکسته بر صدر دل نشسته — مستان ومی پرستان میدان من گرفته
همچو سگان تازی می کن شکار خامش — نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
۲۳۸۹ اشراق نور رویش کیهان من گرفته

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای سر دغل فروشان در بزم باده نوشان — هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
چون آینه ست عالم نقش کمال عشقست — ای مردمان کی دیدست جزوی ز کل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده — هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دینست کو پاید و نپاید
۲۳۹۰ دست عطاش دایم در گردنم قلاده

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده — فردا ز و ببینی صد حور رو گشاده
بنگر شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ — یک عالمی صنم بین از سادهٔ بزاده
زنبور شهد خانت هر چند ناپدیدست — شش خانهای او بین از شهد پر نهاده
نداوهٔ تن تو خود سه گزست و کمتر — درخان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
تاچند کاسه لیسی این کوره بر زمین زن — بر گیر کاه گل را از روی خنب باده
سجده آتشین کن تا سجده صاف گردد — آتش زمی بر آید ز زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز
۲۳۹۱ اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده — دروازهٔ بلا را بر عشق باز کرده
هزار یوسفان را از حسن بر شکسته — دکان شکرانرا یك یك فراز کرده

شمشیر در مهاده سرهای سرور ن ر   وانگاهشان زمعنی بس‌سر فرز کرده
حود کشته عاشقانا در خونشان نشسته   وانگاه بر جنازهٔ هر یك نماز کرده
آن‌حلقه‌های زلفت‌حلق کر ست روزی   ای ما بروی حلقه گردن دراز کرده
ازبس که‌نوح عشقت‌چون‌نوح‌نوحه‌دارد   کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای یك ختن شکسته ای صد ختن‌نموده   ور نیم غمزه‌ترکی سیصد طراز کرده
بخت به نهده پای ترا رخ بر   کت بندهٔ کمینم وانکه تو ناز کرده
ای خاك پای نازت سرهای دزتنان   ور بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز
۲۳۹۲ گاهم چوزر بریده گاهم‌چو گاز کرده

ای کهربای عشقت دلرا بجود کشیده   دل رفته ما پی دل چون بی‌دلان دویده
دردیده دل ز حسنت ازعشق جامه واری   تا شحنهٔ فرقت دستان دل بریده
ازبس‌شکر که‌جانم ازمصرعشق خورده   نی را ز نالهٔ من در جان شکر دمیده
در سایهای عشقت‌ای‌خوش همای‌عرشی   هر لحظه باز جانها تا عرش بر پریده
ای‌شاد مرغزاری کانجاست وردو نسرین   از آب عشق رسته وین آهوان چریده
دیده ندیده خودرو واکنون زآینهٔ تو   هر دیده خویشتن را در آینه بدیده

سرنای دولت تو ای شمس‌حق تبریز
۲۳۹۳ گوش ربلب جانی بر تافته شنیده

برجه زخواب وبنگر صبحی دگر دمیده   چوبان و پای کوبان ز آسمان رسیده
ای جان‌چه نشستی وقت میست ومستی   آخر درین کشاکش کس نیست باکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی   دستی قدح پرستی بر راوق گزیده
مادامیت‌چو مستانعمر چه‌خوردمست آن   افسون شود مرا تان مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تامن کم وناصت   آن دیده‌اش ندیده گوشیش نا شنیده
او آب زندگانی می داد رایگانی   ز قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
ازدوست هرچه گفتم بیرون پوست گفتم   وان‌سر چه‌دارد آن‌جان گفت‌ردم بریده
با این همه دهانم گر رشك او نبستی   صد جای آسمان را تو دیدیی دریده
یخدان یه‌دانه‌ای‌جان خورشیدوتابشررا   کی داند آفرین را این جان آفریده
با این که می‌نماید چون جرعه‌ای‌ستانم   مستی خراب گردد ازخویش وارهیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
۲۳۹۴ بیرون نجسته ای تو زین چرخهٔ خمیده

از بس که‌مطرب دل‌از عشق کرد ناله   آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد   نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
می کشتدین و کیشم‌من‌مست‌وقت‌خویشم   نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
من باغ جان بدادم چرحشت ر خریدم   بر جام می سشتم این بیع د قباله

ای سخرهٔ زمانه برهم بزن تو خانه　　کین کاله پیش ارزد وانگه چگونه کاله
برسد این دهان را بگشا دهان جان را　　بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
بپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد　　سرمست حق و حالش کی بگردد بحاله

جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله ۳۳۹۵

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه　　برداشته ربابی می‌زد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش می‌زد ترانهٔ خوش　　مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی می‌زد بنام ساقی　　مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی　　از گوشه‌ای درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل　　در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاد آن را از بهر دلستان را　　آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می　　شد شعله‌ها از آن می بر روی او دوانه

می‌دید حسن خود را می‌گفت چشم بد را
نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه ۳۳۹۶

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه　　بی‌دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته　　از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل　　شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی‌حاصلیست بی‌تو　　سیلاب عشق خود را بر کرو حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد　　زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
چون رشتهٔ سم من با صد گره ز زلفت　　همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم تست جانا پر سحر چاه بابل　　سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
گفتی الست را دم حاصل شدست جانم　　تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابرو برای　　گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه

ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه ۳۳۹۷

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته　　وی جمله عاشقانت ز تخت و تخته رسته
صد مطرقه کشیده در یک قدح نکرده　　صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
سه ریسمان مکندی بردیم بر سدی　　من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته
در آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت　　هم پوست بر دریده هم استخوان شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک　　ور بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بندهٔ کبیت گشته چو آبگینه　　بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته

در حسن شمس تبریز در دیده نگریدم
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان جسته ۳۳۹۸

آندم که در ره بدید باد از رخ تو پرده   زنده شود بجنبد هرجا که هست مرده
زچنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز آ   ای رختهای خود را از رخت ما نورده
ای بخت و یار مردی کند در صبوح شادی   آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
اندیشه کرد سیران بدر همرو گشته سکران   صافت چگونه باشد چون جانفزاست درده
تو آفتاب مایی از کوه اگر بر آیی   چه جوشها بر آرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده داد نبات داده   خوش وعده‌ای نهاده ما را و رها شمرده
بربوده و بر افیون عشق تو برفزوده   وار آفتاب وار مه رویت گرو ببرده
ای شیر هرشکاری آخر روا نداری   دل را بخورده گیری سوریش همچو خرده
گر چه درین جهانم فتوی نداد جانم   گرد و ددار گشتن بر طمع نیم گرده
ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی   صفراییم بر آرم در شور خویش زرده
کی رغم چشم بد را آری تو چشمه خود را   کین را بتو سپردم ای دین بما سپرده
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم   ز آسیب این دو حالت جانمی شود فشرده

هم تو بگو که گفتت کالنقش فی الحجر شد
گفتا زمن ز دلها زو می شود سترده ۲۳۹۹

ای از تو من برسته‌ای هم توام بخورده   هم در تو می گدازم چون از توم فسرده
گه در کفم فشاری که زیر پا بهر غم   زیرا که می نگردد انگور نافشرده
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی   وانگاه تنگ تنگک باز آن طرف ببرده
زروزن تن خود چون نور باز گردیم   در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده   وانکو بروزن آید گوید فلان بمرده
درجام رنج و شادی پوشیده اصل صافی   در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده

ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده ۲۴۰۰

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده   دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده   دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه اخترست   ز بهر عذر کار ز غمخوار آمده
منگر بنقطه خوار تو آنرا نگر که دوست   اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود   اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب   مانند مصطفاست بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان مشک ما   آن نوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر   زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر   با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر   منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید   آن چشمه‌ای که مایهٔ دیدار آمده

آمد بهار عشق ببستان جان در آ   بنگر بشاخ و برگ بناز آمده
زاری کنند که حشر و قیامتست   آن مردگان باغ دگربار آمده

ای دل رعود چو باخبری روح موش کن
۲۴۰۱ چون بی خبر مباش باخبار آمده

ای صد هزار خرمن را بسوخته   زین پس مدار حرمت ما را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده   برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
از سر قدم ساختم ای آفتاب حسن   هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته
سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده‌ای   هم پرده‌ش دریده و سرنا بسوخته
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت   تا روز حشر بینی سرما سوخته
از عالم نه جای پدا کرد عشق تو   هر جان که گوش داشته هر جا سوخته
ای لطف سودیی که شرار جمال تو   جانرا کشیده پیش و سودا بسوخته
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید   صفرای عشق او می حمرا بسوخته
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر   سودی تو بر آید و صفرا بسوخته
طبعی که لاف زلف معطر همی زدی   از جعد طرهٔ تو معطرا بسوخته
در وا شدم بجستن تو جانب فلک   در وا بگشت ماندم در وا سوخته
کی بیم از شعاع وصال تو آتشی   راه دراز هجر در پهنا سوخته
من چون سپند رقص کنان اندرو شده   شعر تبر و قصیدهٔ غرا بسوخته
اندر فتاده برق بدکان عاشقان   باز ر و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک   ز اکسیر مسها را است بسوخته
ایمان و مؤمنان همه حیران شده ز عشق   زنار پیر راهب ترسا بسوخته

برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده
۲۴۰۲ ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده   وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه   گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
چون گذردمی ز سر گویم ای خوش پسر   باده نخواهم دگر مست فتادم مده
چاکر خندهٔ توم کشتهٔ زندهٔ توم   گر نه که بندهٔ توم بادهٔ شادم مده
مسته بشهر توم کشتهٔ قهر توم   گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده
صدقه از آن لعل کان بخش بر این بر رسان   ور ز برای تو خان صدقه ندادم مده
از سر کین در گذر بوسه‌ده ای لب شکر   بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد   صدره از صدق و داد گر نزادم مده

شمس حق بکنام شد تبریزت مقام
۲۴۰۳ گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده   زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو | جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
جان‌چوتوی‌بی شکی پیش توجان جنگی | باش مرا ای نکی هر دو جهانم مده
پردگی و مش تو آمد اوباش تو | جان دهی باش تو جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کف خود باده را | چونکه چنینم درآ جز که چنانم مده
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر | هیچ ندانم دگر زانکه ندانم مده
نیست شدم در چمن قفل بسران دو بزن | هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
شیر بسرا کنده ام زخم تسرا بنده ام | بی تو اگر زنده م جز بسگانم مده
ز ان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم | بی همگان خوشترم با همگانم مده

خسرو تبریز شاه شمس حق روحیان
پر شده از تو دهان زخم زبانم مده ۲۴۰۴

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره | تا چه زند زهره از آینه و جندره
پیش توافتاده ماه بر ره سودای عشق | ریخته گلگونه اش پاره شده قنجره
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو | گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
آه که این پنجره هست حجابی عظیم | رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره
از شکری که هست بهر نخندیدنش | لب همه دندان شده ست بر مثل دستره
دست دل خویش را دیدم در حجره ی | گفتم خواجه حکیم چیست درین خنبره
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را | ما همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
کرهٔ گردون تند پیشش بالانیی | بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شه فرغ از آن شد دو شکرت | نصرت بسر میمنه دولت بر میسره

ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین
هین که رسید آفتاب جانب برج بره ۲۴۰۵

ای همه منزل شده از تو ره بی رهه | بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
ازسر پستان عشق چونک دمی شیربافت | قامت سروی گرفت کودک یک مهه
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان | گر چه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله کو یوسفست بشنو از من ار نک | بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار | عرش پر از نعره هست عرش پر از وه وهه
عاشق باشد کمان خاص تنی همچو تیر | هیچ نپرد کمان گر نشود ده زهه

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه ۲۴۰۶

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده | ز دیده مست شدی یا ز ذوق نا دیده
گهی سحر تحیر گهی بدامن کوه | کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده | برون زچرخ وزمین رفته صد سما دیده
چو خوشئی و بخاری فتاد در دریا | ز لذت نظرش رست در قفا دیده

چو موج موج در آمیخت چشم با دریا   عجب عجب که همه بحر گشت با دیده
پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس   چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید   صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را کی شناسد کسی که رست زلا   زلا کی رست بگو عشق بلا دیده
رموز لیس و فی جبتی بدانسته   هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان گشاد ضمیر وصلاح دین را گفت
۳۴۰۷ توی حیات من ای دیدهٔ خدا دیده

زهی لواء و علم لا اله الا الله   که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه گرد بر آورد شاه‌وش ز سوار   ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
ستده‌اند صفات صفا ز خجلت و   ببیش او بقدم لا اله الا الله
یکی ستم روی از صدهزار عدل به است   زهی خوشی ستم لا اله الا الله
ز هر طرف که نظر کرد می‌برویانه   هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر عم بکناری رسم عجب دوزی   ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس   که بینیش تو بغم لا اله الا الله
چو دیده کحل ببندد ز شه تبریز   زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
بر آید از دل و از جان الست شه شنود   هزار بانگ نعم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین   زهی شفای سقم لا اله الا الله
دلم طواف بتبریز می‌کند محرم   در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در
۳۴۰۸ بگوید او که منم لا اله الا الله

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه   ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد   ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو بر آمد بدن آدم و او   صد آفتاب چو یوسف برون شود در چاه
سری ز خاک بر آورد که کم ز موری‌ای   خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
از آن به به بوسیده مور قانع شد   که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بگو سور بهارست و دست و پاداری   چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان بدرید جامهٔ شوق   مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه
ولی نقد خریدار می‌برند قبا   اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا مرو ببریم   قبا که پیش درازیش بسکلد ز ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من
۳۴۰۹ جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که بوده است ترا دوش یار همچو به   که ز خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست   بریت حواسه بحمام و کرده‌ات لابه

چو شانه زلف ترا دید شد سرانگشتش   دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه
ز نور روی تو برگشت خوت حمام   که جمله قبه زجاجی شدست چون تابه

خوشی که گل مثل آب از تو یافت صفا
۳۴۱۰ که هر کی نسبت تو یافت گشت سابه

مقام خلوت و یار و سماع و بوحفته   که شرم بدت از آن زلفهای آشفته
ازین سپس من و شب روی و حلقه یار   شب دراز و تب و رازهای ناگفته
برون پرده درند آن بتان و سوزانند   که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طوی شو ازین جفتان   بسوی طاق و رواقش مرو تو شب جفته
بدانک خلوت شب بر مثال دریاییست   بقعر بحر بسود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نه شاه شمس تبریزی
۳۴۱۱ که باشدت عوض حجهای پذرفته

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده   زهی مبارک و زیبا نهال در دیده
بوی وصل دو دیده خراب و مست شدست   چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشهٔ آن شیر مست من باشد   چه زهره دارد گرگ و شگال در دیده
چو چتر و سنجق آن رشک صد سپه آن دید   گشاد هدهد جان پر و بال در دیده
چو آفتاب جمالش بدیده در تافت   چه شعلهاست ز نور جلال در دیده
چو نقل عقل فنی شد درون خرگه حسن   عقول هیچ ندارد مجال در دیده

دو دیده مست شد از جنت صفا شمس الدین
۳۴۱۲ چه بدعهاست ز رو مال مال در دیده

چو مست روی توم ای حکیم فرزانه   بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو پیچید دلم که دیوانه ست   که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر   که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
مکن نظر که بدان یک نظر که در نگری   درختهای عجب سر کشد زیک دانه
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند   که می زنند عجمی تیرهای ترکانه
مرا و خانهٔ دل را چنان بیغما برد   که می دود حشمت پا برهنه در خانه
بیع روی تو آییم و خانه بر شکنیم   هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه

صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح
۳۴۱۳ که فارغست سر زلف حور از شانه

عجب دلی که بعشق بتیست پیوسته   عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته
بمال چشم دلا بهترک ازین بنگر   مدو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
دو کف بسوی دعا سوی بحر می رانی   نه گوهر تو بعصب توست پیوسته
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود   که و لطیف و سبک روح گشت و برجسته

اگرچه هر طرفی بزگشت در طلبش   از آن طلب چو بخود وا گشت شد خسته
میان گلبن دل جان بجسته از خاری   ببین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
میان دل چو بر آید غبار و طبل و علم   هر رسنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم در نگر در آن مستان   ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا
وزین سرای فنا هر دو دست خود شسته ۲۴۱۴

ز لقمه‌ای که شده دیدهٔ ترا پرده   مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده
حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری   ضمیر را سبلست آن و دیده را پرده
چرا مکن تو درا ینجا مگو چرا کنم   که چشم جانرا گشتست این چرا پرده
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنمودست   عروس پرده نمودست مر ترا پرده
چو غمزه را بسرمدی خیال پیش آید   خیال‌هاست شده بر در صفا پرده
خیال طمع بروی خیال روح آید   ز عقل نعره بر آید که جانفزا پرده
دلا جدا شو ازین پرده‌های گوناگون
هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده ۲۴۱۵

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده   بدیده گریهٔ ما را بدین بخندیده
بخنده جان دو جهان چون مقام خنده تراست   بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لالها سیهست   گل از جمال رخ تست جامه بدریده
ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند   و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
بدانک عشق نباتست و درخت او خشکست   بگرد گرد درخت مست پیچیده
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت   چو ورد گشت ز خم شد چو ورد بنازیده
خزینهای جواهر که این دلم را بود   قمار خانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغر هستی شکسته این دل من   خمار نرگس مخمور تو نساریده
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری   مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
مرا چو نی نواز به شمس تبریزی
بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده ۲۴۱۶

برو برو که بنز لایقست بزغاله   برو که هست ز گاوان حیات گوساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند   خر جوان و خر پیر و خر دو یکساله
ز نالهٔ تو مرا بوی خر همی آید   که خر کند بعلفزار و ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر   گلولهای پلیدی برای جلاله
در آن زمین که خران بول خر ببو گیرند   زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند   بصد هزار حیل می رسد خساله
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را   عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله

خموش باش سخن شرط نیست طالب را
که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله ۳۴۱۷

علامت دو جهانست آن پری چهره — چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کون سوار شود — بپیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند — بطاس چرخ چو آن شه در افکند مهره
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند — فرشتگان مقرب برند ازو بهره
همای عرش خداوند شمس تبریزی
که همت بحر بود پیش او یکی قطره ۳۴۱۸

ای جان ای جان فی ستر الله — اشتر می ران فی ستر الله
جام آتش درکش درکش — پیش سلطان فی ستر الله
ساغر تا لب می خور تا شب — اندر میدان فی ستر الله
چشمش را بین غمزش را بین — پنهان پنهان فی ستر الله
یاری شنگی بر دین رنگی — آمد مهمان فی ستر الله
دیدم مستش خستم دستش — آسان آسان فی ستر الله
ساقی برجه باده در ده
بستان بشکن فی ستر الله ۳۴۱۹

خوش بود فرش تن بود دیده — خوش بود مرغ جان بپریده
جان تا دیدهٔ حبیس شده — جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را — چون کدوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل — نقد در کاغذست پیچیده
خمرهٔ پر عسل درش بسته — پشت و پهلوش در تولیسیده
خمره را بر زمین زن و بشکن — دیده نبود چنانک نشنیده
شمس تبریز بشکند خم را
که ز نامش فلک بلرزیده ۳۴۲۰

آمد آمد نگار پوشیده — صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال — باغ را بو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق — رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را — هر طرف گرمدار پوشیده
همگنان اشک و خون روان کرده — خونشان در نثار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ — همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان — سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقهٔ جهت
بوسه ی تا کنار پوشیده ۳۴۲۱

مطرب جانهای دل برده تا بشب تا بشب همین پرده
جهانهایی که مست و مخمورند بر سر باده باده‌ای خورده

در خرابات مردان رفته
۲۴۲۲ خرقهٔ آب و گل گرو کرده

رخ شمسی بر رخ این مست نه چنگ و چغانه‌ای بدست نه
سیم اگر نیست بدست آورم بادهٔ چون زر تو برین دست نه
ای تو گشاده درهمت آسمان دست کرم بر دل پابست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی نیستیم را تو لقب هست نه
هم شکننده تو هم اشکسته بند مرهم جان بر سر اشکست نه
مهر بر آن شکر و پسته منه مهر برین چاکر پیوست نه

گفته‌است ای دل پنجاه بار
۲۴۲۳ صید مکن پای درین شست نه

یا رشا هدیه من زمی ورأیته لست تقوی اسی ارحم من مسته
معرقنی برده کفی اذادعوته محتجب بصده عنی اذا انته
ها بیس ناظری مختلف نطیه آه لبس مهجتی مسکنه رسته
قدزرع العراق فی خدی بزر عفر وشب علی العیون من کثرة سمته

قوسك حيث مارمی السهم اصاب مقلتی
۲۴۲۴ سهمك ظل من دمی یکتب قد کبته

هل طربا لعاشق وافقه زمانه املح فی هواه صلح فیه شأنه
عدده فراقه من عمرات یومه ثم اتاه لیلة من قمر امانه
قال لبدره لقد احرق بك باطنی قال له حبیبه صرت اماضمانه
لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق حان وماتناو لا یمکنک بیانه
اعظم کل شهو مهان لدی وصاله اطیب کل طیب ظل لنا مکانه
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه ان قمر یوبه او شجر وبانه
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه اتصل من عیوننا کان لنا عیانه
ورب لسان قائل یسقط نار خده احرق من شراره یومئذ لسانه

احرقه شراره ثم اتی نهاره
۲۴۲۵ نوره بناطق اصبح ترجمانه

طوبی لمن آواه سر فؤاده سکن الفؤاد عشقه و وداده
نفس اسکر بم کمر دم و فؤاده شبه لمسیح وصدره کمهاده
ادب الفؤاد بکی سوح بسره شرح الصدور کرمة بعناده
رحم القلوب بفتحها و فتوحها قهر النفوس سیاسة بجهاده
کشف الغطاء ولا انتظار ولا ات فرح السعید تأنسا بمتاده

عشقوا لرؤیة ربهم و تعلقوا والعرش السعید تأنسا بعتاده
وصلوا الی نظر الحبیب بفضله والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون فی اوصافهم والحق عاشقهم علی اراده
حار العقول بماشیه تحیراً کیف العقول بمشیه منآده
لاتنکرن ولا تکن متصرفاً بل لعقل فی هد وخف نکیده
فالامر اعظم من تصرف حکمت والود بالجبار من اعتقاده
ملك البصیرة من ممالك شیخنا یعطی و یمنع مایشا بمراده
ماغاب من قلبی شعاشع خده لاتشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصیف اذا اتی بقرو به ماغاب حرالشمس من عبده

تبریز جل بشمس دین سیدی
ما اکرم المولی بکثر رماده

۲۴۳۶

فدیتك یاستی التسیه الی کم تشدفم الحابیة
الا فاملئی منه لی کاسة تذکرنی صبوة ناسیة
فما کاسة منه الا تجی
و تاتی باخت لها آتیة

حروف یا

۲۴۳۷

گرباغ زواوصاف بدی از شاخ ترخون آمدی ور عقل از او آگه بدی ز چشم جیحون آمدی
گرسر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یك گوشه بربستی ردی هر گوشهٔ ویرانه‌ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل می‌زند بردیده گر پیدا شدی هر دست و رنا شسته‌ای چون شیخ ذا لنون آمدی
ور صحرا آنکس بیستی کو چشم بندی می کند چون چشم ودن این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ی خواجهٔ نظاره گر تا چند باشد این نظر ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی

مهمان نو آمد ولی این لوت عالم رابس است
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

۲۴۳۸

فصل بهاران شد ببین بستان پرازحور و پری گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری
رومی رخان ماه وش زاینده از خاك حبش چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین وآن نرگس خمار بین وآن غنچهای احمری
گلبرگها برهم دگر افتاده بین چون سیم و زر آویزها و حقها بی دستگاه زرگری
درجان بلبل گل نگر ورگل بعقل کل نگر ور رنگ در بی رنگ پرتا بوك انجا بپری
گل عقل غارت میکند نسرین شرارت میکند کینك بس پرده ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ ر چون این گل بدتنگ ر دور بگهای آوری
گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری ور گل کند صد دلبری ای جان توچیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری ۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری   ای آمده در چرخ تو خورشید در چرخ چنبری
یارب منم جویان تو یا خود توی جویان من   ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای مه و من آویخته وی خون هردو ریخته   چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری
تا پا نباشد زانک پا ما را بخارستان برد   تا سر نباشد زانک سر کافر شود از دو سری
آبی میان جو روان آبی لب جو تشنه بیچ   آن تیز رو این سست رو هین تیز رو تا عمری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو   تا نور سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافتست بر دلت   کاول نوایی بندگی و آخر نمایی مهتری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت   تا سرکه بفروشی دگر پیشه کنی حلواگری
شه نرگسی را گوید که من زان بسته‌ام دو چشم تو   تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم   جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود   تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
آنکس کز پنجاه زر برد با دلبری دیگر خورد   تو کژ نشین و راست گو آب ار چه باشد از خری
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد   وین ز خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
عیسی مس را زر کند ور زر بود گوهر کند   گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
ای مشتری بی نوا بل نور الله اشتری   گر بوسعی بشد ترا زین پیرهن بویی بری
مادر چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب   مادر چو عیسی بی طلب در مهد یابد سروری
بی باغ و بی انگور بین بی دور و بی شمشیر بین   وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد   در صورت گرمابه‌ای چون کودکان کم سرگری
فردا ببینی روشن شد طعمه مور و موش را   دروازهٔ موران شده آن چشمهای عبهری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده   انا الیه آمده کانسو نگر گر مبصری

تا جانب تبریز رو از شمس دین محمود شو
یا از ذوی‌الاصحاب از صدق سمه بوذری ۲۴۳۰

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی می‌روی   دانا و بینای رهی آسو که دانی می‌روی
بی‌همره جسم و عرض بی‌دام و دانه بی عوض   ز تلخ کامی می‌رهی در کامرانی می‌روی
بی همچو عقل دانه‌چین نی همچو نفس پر ز کین   بی روح حیوانی زمین بر جان جانی می‌روی
ای چون فلک در تافته ای همچو مه در تافته   زره نشانی یافته در بی‌نشانی می‌روی
ای غرقهٔ سودای او ای بیخود از صهبای او   از مدرسهٔ اسمای و اندر معانی می‌روی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو   تا کس نبیند زرد که تو بی ارمغانی می‌روی
کو سایهٔ منصور حق تا فاش گرداند سبق   کز مستمنی می‌رهی در مستعانی می‌روی
شب کاروان زین جهان برمی‌رود تا آسمان   تو خود بتنهایی خود صد کاروانی می‌روی
ای آفتاب آن جهان در ذره‌ای چونی نهان   وی پادشاه شه‌نشان در پاسبانی می‌روی

ای سر طلسمات عجب بستی برون از روز و شب — تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
ای لعبت غیبی چند تو شکل بهاری می‌شوی — وی عقل مطلق چند تو بهر خزانی می‌روی
آخر برون آ زین صور چند در برون انگیختی ز سر — تا چند در رنگ بشر در گله بانی می‌روی

ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان
کی پیشه پنهان چو جان در بی زبانی می‌روی ۲۴۳۱

این عشق گردان کو که تا بر سر نهاده طبله‌ای — که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حیله‌ای
خوان روا ام از کرم زنده کنم مرده بدم — کو نرگدایی تا برد زخوان لطفم زله‌ای
گاهی ترا در بر کشم گاهی ز رحمت پر کنم — آگاه شو آخر ز من ای در کمم چون کیله‌ای
گر حبه‌ای آید بمن صد کان بر وزش کنم — دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله‌ای
از تو عدم وز من کرم ور تو رضا ور من قسم — صد طلس و کون بهم در پیش کرم پیله‌ای
هر لحظه نومید را حرص دهم بی کشتنی — هر لحظهٔ درویش را قوت دهم بی چله‌ای
چشمهٔ شکر جوشان کنم اندر دل سنگینیی — اندیشه‌های خوش نهم اندر دماغ و کله‌ای
می‌راند هر کس در دین نقطو راسب بو گرد ستط — بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله‌ای
خاموش باش و لا مگو هر آنکه حق بخشد نحو — جوشان ز حلوی رضا بر چهره چون پاتیله‌ای

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین
هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله‌ای ۲۴۳۲

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای — هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه‌ای
ای غوث هر بیچاره‌ای واگشت هر آواره‌ای — اصلاح هر مکاره‌ای مقصود هر افسانه‌ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی — خو همکه یاران را دهی پیغام بی یارانه‌ای
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو — بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه‌ای
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو — وی سلسلهٔ تقلیب تو زنجیر هر دیوانه‌ای
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود — بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه‌ای
ای گشت را غدری بود با کتددری — بر گرد گنجت مار نی می‌زخم ونی دندانه‌ای
تا عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی — در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها در رد ز عشقت زنگها — شب تا سحرگه چنگها بهر ترا جنانه‌ای
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته — در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشمم خسی — بیدار می‌بینم بسی لیک از پی دانگانه‌ای
نعل با دوغ ترش حاش مراقب خمش — تا روز بیدار و بهش بر گوشهٔ دکانه‌ای
چون بدرو گردد می‌دودار بهر کسب و بهر که — تا خشک تابهٔ او شود مشتری ترانه‌ای
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته — ای شعله را بنشسته روزن تو چون پروانه‌ای
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد — ترکیب و تألیفت دهد با عقل کل جانانه‌ای

خامش که تو زین رسته‌ای زین دامها برجسته‌ای
جان و دل اندر بسته‌ای در دلبری مستانه‌ای ۲۴۳۳

ای آنك اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی … آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد نو بر گشادی پایشان … صحن گلستان خاك بد فرشش ز گوهر ساختی
مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی … باز دل پژمرده را صد دین و صد پر ساختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو … لحق خدنگ مرگ را پرنده اسیر ساختی
عاشق در این ره چون قلم گر می زنی رقصش قدم … بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
حیوان گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب … سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو … ور راهم از اجرای او صد تیم و شکر ساختی
در پیش آدم گر ملك سجده کند نبود عجب … کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
از اختران در سنگ و گل تأثیرها در ریختی … وز ره دل تا آسمان معراج معبر ساختی
در خاك تیره خارشی انداختی از بهر ره … یك خاك را کردی پدر یك خاك مادر ساختی
زگور در جنت اگر درها گشایی قادری … در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی … وندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
دبلغم و صفرای ما وز خون واز سودای ما … زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع … کاب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو بمو
۲۴۴۴ دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

ز دار ملك لم یزل ای شاه سلطان آمدی … بر قسمهاهی بر زدی سنجق ز شهان سمدی
مه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان … صد آفتاب و چرخ را چون دورها برهم زدی
یك مشعله افروختی تاروز و شب بر سوختی … عذری بحرم آموختی سکی خجل شد از بدی
از رشك پنهان ای پری در جان در آ تا دل بری … ای زهرهٔ صد مشتری ای سر لطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیر توی کند حرم … هم حسرت هر عابدی هم قبلهٔ هر معبدی
نقشیست بی مثل آن رخش پر نور پاك خالقش … زلفیست مشکین طرهاش یا صیلسان احمدی
چون شمس تبریزی رود چون سایه جاندر پی دود
۲۴۴۵ در دیده خاکش توتیا با کحل نور سرمدی

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری … سنگین دلی لعلین لبی ایمان در آبی کافری
از جان و دین گوید کسی پیش چنان جانانه‌ای … از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
طعمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان … دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
من می شنیدم ناگهان ای جان و دل ز تو خجل … ای مانده اندر آب و گل از عشق دل چون عنبری
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین … الستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران عشق … سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
تا تو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی … چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هردم بمن گوید رخش داری چو من زیبا رخی … هردم بدو گویید دلم داری چو بنده چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان … امد بهار من توی من ننگرم در دیگری

شکوفها و میوه‌ها دارند غنج و شیوه‌ها   م در گلستان رحت زو بیده چون‌نیلوفری
بلبل‌چومطرب‌دفـدی برك‌درختان كف‌زنی   هرغنچه‌گویه‌چون‌مستی باشدخوشی کشی‌نری
آمدبهارمهربان‌سرسبز وخوش‌دامن‌کشان   ا باغ بـابد رستی ـا مرغ یابد شه پری
تا خلق ازو حیران‌شود تایارمن پنهان‌شود   تاجان‌مار حان‌شود کوری هر کوروکری
آنجا که باشد شاه و بنده‌شود هرشاه‌خو   آنجا که باشد یار اوهردل شود سامندری
مـسـتو خرامان می‌رود در دین خیال یارمن
سمی شریفی بی‌حدی شهی کریمی بافری ۲۴۳۶
ای‌یار اگرنیکوکنی اقبال خودصدتوکنی   تابوك رو ین سو کنی باشد که‌باماخوکنی
من گرد ره ر کاستم آفـاق را آراستم   وز جرم تو بر خاستم باشد که‌با ماخوکنی
من‌از عدم زادم ترا بـر تخت بنهادم ترا   آیینه‌ی دادم ترا باشد که با ما خوکنی
ای‌گوهری زکان من وی‌طالب فرمان من   آخر ببین احسان من‌باشد که باما خوکنی
شرب‌مر پیمانه‌شو وز خویشتن بیگانه‌شو   بادرد من همخانه‌شو باشد که‌با ماخوکنی
ای‌شاه زاده‌داد کن‌خودرا زخود آزاد کن   روز اجل رایادکن باشد که باما خوکنی
مانند تیری از کمان‌بجهدرتن سیمرغ جان   اترابیندیش ای‌فلان باشد که باماخوکنی
ای‌جمع کرده سیم‌وزر ای‌عاشق‌هرلب‌شکر   باری بیا خوبی‌نگر باشد که بام خوکنی
تخم وفـا ها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم   پس پرده‌ها بر داشتم باشد که با ما خوکنی
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم   و استنشقوا ایمانکم باشد که باما خوکنی
شه شمس تبریزی تراگوید بیش‌ما بیا
بگذر زرری واز زرباشد که با ماخوکنی ۲۴۳۷
ای یوسف خوش‌نام‌هی دررہ میابی همرهی   مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی درچهی
آن سگ‌بود کوبیهده‌خسپد پیش هردری   وان‌خر بود کرماندگی آیدسوی‌هرخرگهی
درسینه‌این‌عشق‌وحسد بین‌کرچه‌جانبهی‌رسد   دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
مانند مرغی باش‌هان بر بیضه همچو پاسبان   کز بیضهٔ دل زایدت مستی ووصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو   در زن‌دودست خویش‌رادر دامن‌شاهنشهی
مانند خورشیدازغمش می‌رود در آتش‌تاشب   چون‌شب‌شودمی‌گردخوش‌بربام و همچون‌مهی
بربام او بین اختران بسجده‌م چو یك‌زنان   ز شه مبارك حضرتی والله همایون درگهی
آن انبیاکاندر جهان کردند رو در آسمان   رستند ز دام زمین وز شرکت هرابلهی
ربوده‌گشته‌آنطرف چون آهن ازآهن‌ربا   زان‌سان که سوی کهربا بی‌پروبی‌پرد کهی
می‌دانك بی ترال اوترلی نرویددر زمین   بی‌صحبت تصویر اویك مایه را نبود زهی
اندر حج‌همچون شتران‌ز آن و ز سیروامستیان   همچون‌عرابی می کند آن‌اشتران رابهنهی
برلوح دل رمال جان رمـل حقایق می‌زند   تا از رقومش‌رمل شد رو لطایف ده دهی
خوشتررویدای‌همرهان کامدطبیبی درجهان   زنده کی هر مرده‌ای بینا کی هر کمهی
اسما همه باشدولی‌چون‌برده برداردرخش   نی‌زهره مانده‌نی‌نوا نی نوحه گر راوه وهی

خاموش کن کز بلبلی رو سوی گلشن باز پر
سیل بخارستان رود اما بُد در کهکهی ۲۴۳۸

دزدیده چشمه رخت ما لولی و لولی زاده‌ای   در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده‌ای
خرقهٔ فلک ده شاخ ازو برج قمر سوزن کار او   وای ار بیفتد در کفش چون منمسی ساده‌ای
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما   بشکست باد و بود ما ساقی بنادر باده‌ای
در کار مشکل می‌کند در بحر منزل می‌کند   چون قصهٔ دل می‌کند کو عاشقی دل‌داده‌ای
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو   نی چون تو کو شد گشته‌ای در گوشه‌ای افتاده‌ای
در غصه‌ای افتاده‌ای تا خورده کبعادل داده‌ای   در آرزوی قحبهٔ یا وسوسهٔ مواده‌ای
شرمی بدار از ریش خود وارو بیش پر تشویش خود   بسته دو چشم از عاقبت در هر ره لب گشاده‌ای
خو بست عقل آن سری در عاقبت بینی جری   از حرص و ز شهوت بری در عاشقی آماده‌ای

خامش که مرغ گفت من برد سبك سوی چمن
نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بسپاده‌ای ۲۴۳۹

دامن کشانم می‌کشد در بتکده عیاره‌ای   من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون‌خواره‌ای
یکلحظه هستم می‌کند یکلحظه پستم می‌کند   یکلحظه مستم می‌کند خود کامه‌ای خماره‌ای
چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او   بر چاه بابل می‌تنم از غمزهٔ سحاره‌ای
لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او   مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره‌ای
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی   در سینهٔ دلبر دلی چون مرمری چون خاره‌ای
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان   تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای
روزی ز عکس روی او بردم سوی تا جوی او   دیدم ز عکس او در آب جو استاره‌ای
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین   ناگاه عقل از بدی شد چارهٔ بیچاره‌ای
شکرست در اول صمم شمشیر هندی در کفم   در باغ نصرت بشکفم از هر گل رخساره‌ای
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان   بودایی شم چون استخوان اندر دست هر سگساره‌ای
خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب   در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای
بد خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن   عیسی در آمد در سخن بربسته در گهواره‌ای
در دل نیفتد آتشی در پیش باید ناخوشی   سر بر ساند سرکشی نفسی نماند اماره‌ای
خوش شد جهان عشقان آمد قران عاشقان   وارست جای عاشقان از مکر هر مکاره‌ای
جان لطیف با نمك بر عرش گردد چون ملك   نبود دگر زیر فلك مانند هر سیاره‌ای
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان   آن رخنه جو یاران نهان وا شد درون درساره‌ای
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل   وز را مانده‌اش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای ۲۴۴۰

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی   مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب   یا همچو یزدان کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جن مد در لاابالی ماردی با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی وی نرگس عالی نظر با رغوان آمیختی
چه نادر آتش درشدی کاتش درآتش درروی چندان نشان جستی که تو با بی‌نشان آمیختی
ای سر الله الصمد ای برگذشت نیک و بد پهلوتهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
از جنس نبود حرمتی بی جنس نبود الفتی تو این نه‌ای و آن نه‌ای با این و آن آمیختی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
آمیختی چندانک او خود را نمی‌داند ز تو آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
پیرامن گردی چو تو سر سر این گلشن شدی تیرا نصیبی دوری چون با کمان آمیختی
ای دولت و بخت همه دزدیده‌ای رخت همه چالاک ره زن آمدی با کاروان آمیختی
چرخ و فلك زمی‌رود تا تو دهش آموختی جان و جهان برمی‌پرد تا با جهان آمیختی
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سر میکشد گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی
خوبان یوسف چهره را آموختی عشق کشی وآن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
این رو رها کن عارف آنرا نظر کن کز صف رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
رستی ز دام ای مرغ جان بر شاخ گل آویختی جستی ز وسواس جهان و اندر جنان آمیختی
ز بام گردون آمدی ای آب آب زندگی از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
شب دزد کی یابد ترا چون مستی اندر سر بر بام چوبك می زنی با پاسبان آمیختی

اسرار این را مو بمو بی پرده و حرفی بگو .
ای آنك حرف و لحن را اندر بیان آمیختی ۲۴۴۱

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای آنکه هستی در صحن مستی میهای کهن دلداری تعیین بکن مر ترجمان را ساعتی
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان مر چرخ نه سوی مراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
پیر از غمت هرجا فتی زان پیش کاید آمنی بسا که بینم دولتی بس جاودان ترا ساعتی
ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی در خواب کن چشمان دمی مر پاسبان را ساعتی
عشقت می بیچون دهد در می همه افیون نهد مست نشانی چون دهد آن بی‌نشان را ساعتی
اورنج جهان پر مور کن چشم ملك مخمور کن ز جان عالم دود کن این انسها را ساعتی
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان الا که صوفی گوید آن پیش آور ترا ساعتی
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد هر مرغ را سو کی برد دو کش زبان را ساعتی
ای گردمه در عشق از عشقت ای خورشید حق از بهر لعلش ای شفق بگداز کان را ساعتی
در عشق او در دل مکن تدبیر بی‌حاصل مکن اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
ای اسپاد رحوف تو ای ساکنی در ظرف تو جان داد مطعم سوف تو من و امان را ساعتی
بنگر درین مریاد کن آخر وفا هم یاد کن بر تاب شاهد دو کن این سرعنان را ساعتی
یکدم بدین سودای کن جان بر توشکرخای کن در دیدهٔ ما جای کن تو در عیان را ساعتی

تیرم چو قصد چه کنم پرم بده تا به کنم — ابرو نمای تا زه کنم من آن کمانرا ساعتی
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی — کی گوید آن تو دشمنی خواهم فلانرا ساعتی
ای نفس شیر شیر رگه چون یافتی زان عشق تك — اسرار تو در پیش سك این لوت و خوانرا ساعتی
ای از می جان بیخبر تا چند لافی از هنر — افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
کو شهریار این زمین مخدوم شمس الدین من
۳۴۴۲ تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

بانگی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی — می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بیخبر — یکلحظه ای بالا نگر تا بوك بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان — از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
کو شیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود — شاه وقتی باید شدن تا باده نوشی یافتی
بیچاره گوش مشترك کو نشنود بانگ فلك — بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یاربی — بیرون جهی از گور تن وسر دوی در ساحتی
از بانگ بی ریسمان تا بر پری بر آسمان — چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
زهدان بر آری یکسری ایمن ز شمشیر اجل — باغی در آیی کندرو نبود خزانرا غارتی
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود
۳۴۴۳ شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

ای تو ملول از کار من تشنه بر هر ساعتی — آخر چه کم گردد ز تو کز تو بر آید حاجتی
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی شود — معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
تا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت — بر خواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — بر خاکی مرا گوهری بر ماهیانرا راحتی
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد — چندین خلایق اندرو بر هر یکی را حالتی
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — وز بهر خدمت موج او که که نماید قامتی
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان — چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما — پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی — سیلت سوی دریا برد پشت نباشد آفتی
ور سر کشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی — گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رأفتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم — کز غیب چون طوطیان آورده اندم غارتی
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو — نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگر کان نایبد اندر نیشکر — طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلك
۳۴۴۴ کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی — چون بر پری سوی فلك همچون ملك مه رو شوی

گر همچو دوغی سوزدت خون دزوشی کردی همه — سرخیل عشرتها شوی گرچه دغم چون مو شوی
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی — هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
از جای در بی جا روی در خویشتن تنها روی — بی مرکب و بی پر روی چون آب اندر جو شوی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی — هم تلخ و هم حلوا شوی ناطق می هنجو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری — گردابها را بر دری راهی کنی یکسو شوی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را — پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته — تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس — یاهو بگویی زان سپس چون غرقهٔ یاهو شوی
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی — با من بتی می‌شوی چون تو ز خود بی تو شوی
سر در زمین چندین مکش سر را بر آور شادکش — تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی — چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

۳۳۴۵

از بامدادان ساغری بر کرد خوش خماره‌ای — چون فرقدی هر فرقدی شکر لبی مه پاره‌ای
آن نرگس سرمست او در نظره چون شست او — و آن ساغر در دست او هر چارهٔ بیچاره‌ای
چنگ از شمال و از یمین اندر خوران عین — در گلشنی بر یاسمین بر چشمه‌ای فواره‌ای
ای ساقی شیرین صلا جان عنی و تو الملا — بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره‌ای
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان — بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره‌ای
ای ساحر وی ذوفنون ای مایهٔ پنجه جنون — هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره‌ای
چون ساغری پرداختم جمجمهٔ حبا انداختم — عشقی عجب می باختم با غرهٔ غراره‌ای
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران — مه مرا سجده کنان سرمست هر فراره‌ای
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو — بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره‌ای
رحمت بیمنی می رسد اکسیر هستی می رسد — سلطان مستی می رسد با لشکر جراره‌ای
خیمهٔ معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی — گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره‌ای
مستی چو کشتی و عدم هر لحظه کژ مژ می شود — بر موجها بر می زند در قلزمی زخاره‌ای
می گویم ای صاحب عمل وای دسته جانب از علل — چون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره‌ای
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش — هم قصه گو و هم حش هم بنده هم اماره‌ای
گفتا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان — خود را بدیدم ناگهان در شهرجان سیاره‌ای
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن — راه جهان ممتحن از غیرت ستاره‌ای
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در — چون چشمه‌ای بر کرده سر بی معدنی از خاره‌ای
ای چاشنی شکر ن در ده همان رطل گران — شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره‌ای
ای ساز و تنزنا کسان حیرت فزای نرگسان — ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان بادهٔ همچو عسل ایمن کن هر دزد و حس — سجده کنانند ای نفس هر فکر دل افشاره‌ای

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو   ای ساقی خورشید رو خون ریز هر استاره‌ای
ای روزی ده هر سنی جان کسان و ناکسان   ترکاری و باغی بسان هموار و ناهمواره‌ای
چون نفخ صوری در صور شور صد حشر و حشر   زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره‌ای
بردی ز جان معقوز را وین عقل چون معزور را   کردی دماغ گول را از علم تو عیاره‌ای
تا گردن شك می زند بر مرو بر ملك می زند   بر عقل تنبك میزند یه بر فن مکاره ای
بس کی در آن دم انجمن در انطلاق مرد و زن   می سازد صورت می شکنی در خلوت طیاره‌ای

چون گل سخن گری و خمش هرگز نباشد در ترش
در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای ۳۴۴۶

ای شهسوار خاص یك کز عالم جان تاختی   میخانها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند   تو سلطان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
ای تو نهاده یك قدم بگذشته از هر دو جهان   اسپ کدامین عرصه بد تو بر آسمان تاختی
خود پردها و عافیه وانگه خراب عشق تو   تو پرده‌ای نگذاشتی چون سوی سمان تاختی

عقل از تو بی‌عقلی شده عشق از تو هم حیران شده
هر جسم را خود اسم شد تو چون سوی بر جان تاختی ۳۴۴۷

یکساعت از دو قبلگی از عقل و جان برخاستی   این عقل سر آدم بدی این نفس بس خواستی
ور آدم از ایوان دل در ناندی در آب و گل   تدریس و تقدیس او بالاتر از اسماستی
ور لا بسیم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل   نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی
ور هستی تن لاشدی این نفس سر بالا شدی   بعد از تمامی لا شدن در وصل الا استی
گر ضعف و سستی بستی در دیدهٔ خفاش تن   هر جای یك خورشید صد خورشید جان آراستی
گر نیك و بد مرد خدا یکسان بدی در ابتلا   با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
ور راز داراستی بشر پیدا نکردی خیر و شر   هر چه که با پیداستش بر وی همه پیداستی
بی حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما   چون می‌نبیند اصل را ای کاشکی اعمیستی
بشسته حس بس حس نزد یك کاسه چون مگس   گر کاسه نگر بدی مگس در جان مگس عنقاستی
اسمادها چون کاسها مانند درین طاسها   آراستش بر طاسمان ای کاشکی ناراستی
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آمد سخن   با گفت کی پردازیی گر چشم تو آنجاستی

از شمس تبریزی سیت هر ذره را نور یقیت
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره‌ای گویاستی ۳۴۴۸

ای داده جام الصف تو خوشتر ز مستی حالتی   خوشتر ز مستی اید بی باده و بی آلتی
یك ساعتی تشریف ده جبر را چنان تنطیم ده   آن ساعتی باك و از کی تا کی عقاب ساعتی
شاهنشه بیمایی گر دولت بخشی تو   یعنی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
جان چون نداند نقش خود دیده عالم جان نقش خود   با می نداند گفش خود کان لایقست و بابتی
پرواز گفش دیگری هر لحظه تنگی و شری   وز گفش خود شد خوشتری با دادر آنجا راحتی
جان نیز داند جفت خود و رغیب داند نیك و بد   کز عیب هر جان را بود در خورد هر جان ساختی

جانی که او مست آن محبوس از آتش و جهان   چون نیست ورا این زمان از بهر آن دم طاقتی
چون شه‌زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد   خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی
تو قفل دل را باز کن قصد خزینهٔ راز کن   در مشکلات دو جهان نبود سؤال حاجتی
شمخانهٔ مردان بد لست و زوی چه مستی حاصلست   طفلی و بابت در گلست پس صبر کن تا فایتی
تا غافلی کز گوشه‌ای دولت بر آرد جوشه‌ای   از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی ۳۴۴۹

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری   واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم واخری
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی   مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آزری
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو   استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
دکان ز خود پرداختم تکازها انداختم   قدر جنون شناختم ز اندیشها گشتم بری
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مضل   ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
کی در خور لیلی بود آنکس کزو مجنون شود
پای علم آنکس بود کو راست جای آن سری ۳۴۵۰

در دل خیالش زاب بود تا تو بهر سو ننگری   ور زلطف بی حد ران کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین   گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
در پرده‌ای پنهان صفت خشتی در مجو شش جهت   پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری
چون می پری بر پای تو رشتهٔ خیالی بسته‌اند   تا وا کشندت صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آ بزندان رحم تا خلقتت کامل شدن   هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری

جعفر را چو بر در بیه پر شد بیضهٔ تن را شکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری ۳۴۵۱

در یوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی   دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را بری آشتی
جان را نشاط و دمدمه جمله مهمانش همه   کاری نمی بینم دگر الا نوی آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی   جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی   سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جستجو   بس بوسها که دل دهد بر خاک پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد چون بود   من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم   خو هم که تا گه در قزم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم   نیکو لقا آنگه شود کاید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن   هر چند بد رایی من نگذشت جای آشتی
از تو بهار لم یکن این باد را تلطیف کن   تا بی غبار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان زخر و مد   با کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

۳۴۵۳
ای دل نگویی چون شدی و ز عشق رو زافزون شدی   گه در غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم   ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم
گفتم که شب هنگام می ما غرقه اندر وام می   بی ی زمه کن تا همی مستان نگر بی جام می
تو همچو آتش سرکشی من همچو خاکم مفرشی   در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سر مستی بزن   دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر   آنجا مرو اینجا نگر گفتا که خه سود نگر
ای بلبل از گلشن مگو وان سرو و زان سوسن مگو   زان شاخ آبستن مگو پنهان مکن روشن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر معانی نازنین   کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین

هر نقش چون اسیر بود در دست صورتگر بود
صورت یکی چادر بود در پردهٔ آزر بود

۳۴۵۴
بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی   از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاریی
هر مرغ صد پر می شود سوی ثریا می پرد   هر کوه و لشکر زین صلا دارد دگر رهواریی
مرغان ابراهیم بین ما پاره پاره گشتگی   اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیاریی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری   گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاریی
در شهر دیگر نشنوی از غیر سر با نامه ای   از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاریی
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا   زنبور جان آموخته زین انگبین معماریی
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم   آمیخته با بندگی بی نخوت و جباریی
امروز رستیم ای خدا از قصهٔ ملک قضا   در گوش فتنه در دمد هر لحظه ای مکاریی
ساقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای   ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراریی
گر یک دو بت را بشکند صد بت تراشد در عوض   ور بشکند دو صد سبو کم نیستش فخاریی

ای بلبل از چه یافتی از دولت گل لحن خوش
زینهار فراموش شود در انس کم گفت دری

۳۴۵۴
عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی   عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چونک سپیدست و سیه روز و شب عمر همه   عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد   غرقی زین لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا   گرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توی کان شکر بجان تو   نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو بیک پوست درون   آینهٔ هر دو توی لیک درون صمدی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او   بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را   زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانک کف ارخشك بود لایق دریا نبود   نیك بنیکی رود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا بسکری برود ‌‌‌‌ زانکه دو رنگی نبود در دل بحر احدی

موج برآید ز خود و در خود نظاره کند ‌‌‌‌ سجده کنان کان خود من آه چه بیرون ز حدی

جمله جهانهاست یکی وین همه عکس ملکی

دیدهٔ احول بگشا خوش نگر ای بی‌خردی ۳۴۵۵

برگذری در نگری جز دل خوبان سپری ‌‌‌‌ سر مکش ای دل که از او هرچه کنی جان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید برضا ‌‌‌‌ تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری

تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد ‌‌‌‌ تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری

سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی ‌‌‌‌ کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا ‌‌‌‌ تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی ‌‌‌‌ تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری

نعمت تن خام کند محنت تن رام کند ‌‌‌‌ محنت دین بین تا نکشی دولت ایمان نبری

خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان ‌‌‌‌ زانکه درین بیع و شری این ندهی آن نبری

خاک که خاکی نهلد سوسنه سر بی نشود ‌‌‌‌ تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری

آنکه گرو شده‌ای خاطر تو خوش نشود ‌‌‌‌ تا نکنی کافری مال مسلمان نبری

هیچ سر دست کسی مهره ز انبان جهان ‌‌‌‌ رنجه مشو زانکه تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز میان سرم گوهر میان ببرم ‌‌‌‌ گو تو بجان نعل کنی جان بر جانان نبری

ای کشش عشق خدا می‌نشیند کرمست ‌‌‌‌ دست نداری ز کهان تا دل اریشان نبری

هین بکشان هین بکشان دامن ما رابخوشان ‌‌‌‌ زانکه دلی که تو بری راه پریشان نبری

زمست کنی وعدهٔ خود دست مدار ز کشش ‌‌‌‌ تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگو ای لب من تا دل من بار شود ‌‌‌‌ زانکه تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی بی‌همه شرطی بلمی

زانکه تو بس بی طمعی زر بجرمدان نبری ۳۴۵۶

هم خطری هم خبری هم قران داقمری ‌‌‌‌ هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوی دوست درجی هم عم ما را فرجی ‌‌‌‌ هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری

هم کی سرخ و سنی در دل گل طعنه زنی ‌‌‌‌ سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری

چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی ‌‌‌‌ چند گدا زید شکر تا تو بر او برگذری

چند جنون کرد خرد در هوس سلسله‌ای ‌‌‌‌ چند صنعت گشت دلم تا تو بر او برگذری

آن قدح شاده بده دم مده و باده بده ‌‌‌‌ هین که خروس سحری مانده شد از نابه‌گری

گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخیست ‌‌‌‌ لابه رخا تو ز یکی لاله ستان دگری

هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی ‌‌‌‌ تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چونک صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین

مادر دولت بکند دختر جان را پدری ۳۴۵۷

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی ‌‌‌‌ چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

بر سر شطرنج نی جامه کنی کیسه بری — تا چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
بر دهمه رخت مرا نیست مرا برگ کهی — آنک ز گنج زر او من نرسیدم بجوی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن — آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن کهنی نو صفتی همچو خدایی جهتی — خوش‌نگهی خوش‌نظری خوش‌خبری خوش‌شنوی
خرمن گل گشت جهان زرخت ای سرو روان — دشمن تو جو دروی بذر تو گندم درودی
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را — بر کش خورشیدصفت شب‌نمه‌ای دار گوی
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی — ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی
گر صفتی درد لبس کو شود آن را تو بکن — شاخ کژی را بکند صاحب بستان بجوی
گر چه شود جامهٔ دین رخنه ز موش حسدی — موش کی باشد برمد از دم گربه بسوی
سبز شود آب و گلی چون بدمدش وصل دلی — دابر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی

پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن
ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چو توی ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری — زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دلم زن همه را زانک دریغست و غبین — زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من — تا ابدا هم نکنی در جز بنده نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم — نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی — چشم بر کشته بود تیره و خیره نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی — کاش ازین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم — این سفر صعب نگر ره ز عمی تا بشری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم — بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی — باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبری بی تو خبر را چه کنم — بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کف باده کشم بیخبر و مست و خوشم — بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راه زنان — برد مرا شاه رسن کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری ۲۴۵۹

عارف گوینده بگو تا سحر صبر کنی — از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
همچو علی در صف جود سر ببری از کف خود — بو لهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد — غازی من حاجی من گرچه بتن در وطنی
ساقی جام ازلی مایهٔ قند و عسلی — بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی — جمع صفا را نمکی شمع جدا را لگنی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا — عربده‌شان یاد دهی یا منشان در فکنی
از یک سوراخ ترا مار دو باره نگزد — گر بری و پاک دلی مؤمنی و مؤتمنی

خامش باش ای دلبر بام مرا هیچ مگو
بام کسی گو که او چون گل تر خوش دهنی ۳۴۶۰

تو به چه بی که منم من نه چنانم که توی | تو به بر آنی که منم من به بر آنم که توی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی | گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که توی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری | باش چنین تیز مران تا که بدانم که توی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من | گرد خبر گوش مرا جان و روانم که توی
چون همه جان رو به ود دل همچو گیاه خاک درت | جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که توی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما | لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که توی
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم | بر سر آن منظرها هم بنشانم که توی
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من | من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که توی

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی ۳۴۶۱

چونکه بمن جست ز تو باز نگشتی چه شدی | بی دل و بی دامن راست شدی هرچه بدی
گر کژ و گر راست شدی ور کم و ور کاست شدی | فارغ و آزاد بدی خواجه زهر نیک و بدی
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی | دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی
خو چه چه گیری گروم تو نزدی من بردم | کهنه نه ام خواجه توم در مدد اندر مددی
آتش و غم نخورد ور بخورد بار دهد | چون عددی را بخورد بار دهد بی عددی
بر سر حرب بشته من به یک ز بی کشته من | دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
گرچه بود در لحدی خوش بودش با احدی | آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی

و یک از و دور بود گرچه که منصور بود
زاد تر از مور بود زانک ندارد سندی ۳۴۶۲

طوطی و طوطی بچه ای قند بصد ناز خوری | از شکرستان ازل آمده ای باز پری
قند تو قرخنده بود خاصه که در خنده بود | بزم ز آغاز تهم چون تو سر آغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد | هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی ماه اسدی بر افقی | ماه قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای | تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
مست شدم مست ولی اندککی با خبرم | زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری
پیشتر آ پیش که ان شعشعهٔ چهرهٔ تو | می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
رقص کناں هر قدمی نعره زنان وامرحی | شیشه گر ای شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل و سر انجام شده | از کف حق جام بری به که سر تمام بری
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام | عقل جهان یکسری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم | زهمگنان می ببرم تا که تو از من ببری
با غمت آموخته ام چشم زخود دوخته ام | در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری

داد دهی عشق مرا ور ندهی انصاف در آ — چون ابدا آن توام نی که ز هم ره گذری
من بتو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر — ز تک معنی منظر روز و شب ندر سمری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان
۲۴۶۳ حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله‌ای — در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله‌ای
زیر قدم می‌سپرم هر سحری بادیه‌ای — خون جگر می سپرم در طلب قافله‌ای
آه از آنکس که زند بر دل من داغ عجب — بر کف پای دل من از ره او آبله‌ای
هم بفلک در فکند زهره ز بامش شرری — هم بزمین در فکند هیبت او زلزله‌ای
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد — صد چو مرا دفع کند و یکی من همه‌ای
چونك ازو دفع شوم گوشککی سر بنهم
۲۴۶۴ آید عشق چله گر بر سر من با چله‌ای

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری — می‌برمد از دلم چون دل تو ز مقذری
هر هنری و هر رهی کان برسد بابهی — نیست بپیش همتم زو طربی و مفخری
گر شکرست عسکری چون برسد بهر من — زو نخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گر قمرست و گر ملك ور صنمیست با نمك — کان همه‌ست مشترك می نبود ور دری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن — سور سگان کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص بایدم گرچه برد سوی عدم — شربت عام کم خورم گرچه بود در کوثری
لاف مسیح می‌زنی نوش خران چه بو کنی — مائده‌ئی چه خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر اصل وجود نول خر — جان خران بسوی آن بر نزدی چنین خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چو ملك ساند بر در — بر نجهید بر زبر آن سبکی و ابتری
ور بجهید بر زبر قیمت وحدت بیشتر — بیش کشش تشرر هست عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان — بر سر زر بر آ که لا گر تونه‌ای مصوری
شهوت خلق بی نمك شهوت فرح پس دوك — با سگ و خوك مشترك با خر و گاو همسری
نیست مزه کهتری نیست هوای سروری — همت شه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی — در طلب تجلیی در نظری و منظری
آب حیات جستی جامه در آب شستی — بر در دل نشستی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه — فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
نیست روش طرب طربان بنگر سوی آسمان — در تك و پوی اختران هر ملك چون مسحری
روز خنوسشان ببین شام کنوسشان ببین — سیر نفوسشان ببین گرد سرای مهتری
عرب و شادمان حق طالب و عاشقان حق — در تك و پوی و در سبق بی‌قدمی و بی پری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر — ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته‌ای جان شقی دو رشته‌ای — نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری

رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین — عقل چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو — همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عشق در کمین رحم بز بسر چادری
خلق شده شکار او مرجعه کنان کار او — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی — عشق چو مست و بنگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — او فکند بهر زمان اینت ظریف یاوری
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده‌اش — گفت بابر نکته‌ای کرد دو چشم او تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به — هیچ یکی ز یکدگر پند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته بعقل طره شو گفته بعشق خیره شو — گفته بصبر خون گری درغم هجر دلبری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش — گفته بباد در ربا پرده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن — گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی — تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخن وری
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق — صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
این همه آب و روغنست آتش درین دل منست — آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بره — جاء اوان دره بر ره لمن یری
نزله من العلی انشأه من لولا — املاه من الملا فهمه لمن دری
زینه لوصله الحقه باصله — نوره بنوره ایقظه من الکری
لیس لهم تدیه کلهم عبیده — عزوجل و اغتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا امرنا طیبنا وسرنا — حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری
طاب جوار ظله من علی محله — عز وجود مثله فی البلدان والقری
از تبریز شمس دین بلک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

۲۴۹۵

آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی — وان شه بی‌نشانه را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم شرم بپرد از سرم — دست برم بجعد تو باز ز من کران کنی
دید که نار میکنم گفت بیا عجب کسی — جان بتو روی آورد روی بدو گران کنی
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم — خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین — قبلهٔ آسمان منم رو چه به آسمان کنی
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا — ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد روز رو شو از برای او — چون ز پی سیاهه‌ای روی چو زعفران کنی

همچو خروس‌بش تر وقت شناس و پیش‌رو حیف بود خروس‌را مادهٔ‌چوما کیان کنی
گر بنشین و راست‌گو رست بود سر بود جان‌ روان بوسم سوی دگر روان کنی
گر بمثال مرضو قرص دهی مراضه‌ای نیم مراضه مل‌را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی بتقوا چشمهٔ چشم حس را بحر در عیان کنی
ور سنان ما روی راست چو تیر ساعتی قامت تیر چرخ را پرده خود کمان کنی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا که ترا شرح کنم که‌پیش‌من پرچه نمط فغان کنی
بس که نگنجد آن سخن گوشت دردهان
۲۴۶۶ گر همه ذره‌ذره در ساز کنی دهان کنی

ای که بلطف و دلبری ازدوجهان زیاده‌ای آنکه چو آفتاب ومه دست‌کرم گشاده‌ای
صبح که آفتاب خود سر بزدست از زمین جام جهان نمای‌را بر کف جان نهاده‌ای
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی روی زمین گرفته ی داد زمانه داده‌ای
مایهٔ صد ملامتی شورش صد قیامتی چشمهٔ مشك دیده‌ای‌جوشش خنب باده‌ای
سر نبرد هر آنك او سر کشد از هوای تو زانك بگردن همه بسته تر از قلاده‌ای
خیز دلا و خلق‌را سوی صبوح بانگ زن گرچه زدوش بیخودی بی‌سر و پا فتاده ی
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی دشمن عقل و دانشی فتنهٔ مرد ساده ی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقیی همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ی
خیزدلا کشان کشان رو سوی‌برم بی‌نشان عشق سواره‌ات کند گرچه چنین پیاده‌ای
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان گوهر اب و آتشی مونس نرو ماده‌ای
این‌تن همچو خرقه‌ر تا نکنی ز سر برون بنده‌را و خرقه‌ای مرد سر سجاده ی
بندهٔ خامشانه خور تا برهی زگفت‌و گو یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده‌ای
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست ر
۲۴۶۷ جانب بزم‌خویش کش شاه طریق جاده‌ای

کعبه طواف میکند بر سر کوی یك بتی این‌چه تبست ای‌خدا این چه بلا و آفتی
مسه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای برشکرش نبت‌ها چون مگسیست‌رحمتی
جمله ملوك راه دین جمله ملایك امین سجده کنان که ای صنم بهرخدای‌رحمتی
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق‌را صدف ز سوی عزت و شرف سخت سته همتی
اوست بهشت‌وحورخودشادی‌وعیش‌وسودخود در غلبات نور خود آمد عظم آیتی
بشنو این خطاب را سحته شو جواب را ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
ای تبریز محرمت شمس‌هراد مکرمت
۲۴۶۸ گشته سخن سیوصفت بریم بی نهایتی

نیست بجز دوام جان راهل دلان روایتی راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه هین مپذیر دمدمه زمك کند شکایتی
عشق مهست جمله‌دو ماه حسد برد بدو جز که ندای ابشروا نیست در قراءتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی | هر نفسی عجیبتی هر نفسی عنایتی
خوبی جان چو شد ز حد وان مددست بر مدد | هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو | زانک جمال حسن او نادره است و آیتی
پرتو روی عشق دان آنک بهر سحرگهان | شمس کشید نیزهٔ صبح فرشت رایتی
عشق چو ذوفنون کند روح درو سکون کند | سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
نزد کمال عشق در گر سخنی جمال تو | آینهٔ وجود در کی کمی رعایتی
گرچه که میوه آخرست ور چه درخت اولست | میوه ز روی مرتبت داشت برو بدایتی
چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو | هست دل از آن تو در غم و در نکایتی
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته | زانک سکوت مست را هست قوی وقایتی
گرچه نوای بلبلان هست دوای بیدلان
خامش تا دهد ترا عشق حزین جرایتی ۲۴۶۹

ای خجسته ساعتی که صنما بمن رسی | پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بتن رسی
آن سر زلف سرکش گفته مرا که شب خوشت | زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد | تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
همچو حسن ز دست غم جرعهٔ زهر می کشم | ای تریاق احمدی کی تو بیوالحسن رسی
گرچه غمت بخون من چابک و تیز می رود | هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان | پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
چرخ مرو شکل تو خوش تنگ عدلک دگر مکش | بوک سوی طره اش بر سر آن رسن رسی
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود | چون تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد | مرده ز گور برجهد چون بسر کفن رسی
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین
طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن رسی ۲۴۷۰

جان بندی عاشقان خوش هوسیست عاشقی | عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم | پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین | سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق مپرس چون بود عشق مکن جنون بود | سلسله را زبون بود می بطریق احمقی
عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر | رو که بجان صدقان صافی و لطیف و صادقی
راه تو چون صبا بود خصم ترا کجا بود | طاقت تو کرا بود کآتش تیز مصدقی
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن | مست کن و بیافرین یار نمای خالقی
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن | وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
ای دل و جان سخنوری شیوهٔ گاو سامری
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی ۲۴۷۱

سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدید نی | صورت این طلسم را هیچ کسی ندید نی

می کشدم بهر طرف قوت کهربای او   ای عجبا ندید کس آهن مر کشید نی
هست سماع چنگ‌ نی هست شراب رنگ نی   صد قدحست پر مدح آنك قدح چشید نی
عشق مرا به‌یار ومن در کف او چو شیشه‌ای   شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
در عدم روندگان شیخ و مرید بی عدد   در ره یگانگی شیخ نه و مرید نی
آنك میان مردمان شهره شد و حدیث شد   سایهٔ مستزید بد سایهٔ مایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد
زانك ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

۲۴۷۲

چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می کنی   نی بخدا که از دغل چشم فراز می کنی
چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را   چونك بخفت بر زرش دست دراز می کنی
سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای   بند که سخت می کنی بند کی باز می کنی
عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی   بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری   گه بمثال مطربان نغنغه ساز می کنی
طبل فراق می زنی نای عراق می زنی   پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز می کنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را   ز صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
پردهٔ چرخ می دری جلوهٔ ملك می کنی   تاج شهان همی بری ملك ایاز می کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود   اینك بصورتی شدی این بمجاز می کنی
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را   صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی

غرق غمت شو و خمش شرم بدار چند چند
در کنف عنای او ناله دراز می کنی

۲۴۷۳

تاب بوده گسسته‌ در در دو جهان سقا توی   بار تو ده شکسته را یارگه وفا توی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد   میمنه را که توی میسره را قفا توی
می ردهٔ میم ما کوصهٔ دیم ما   چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
روی متاب از وفا خاك مریز بر صفا   آب حیاتی و حیا پشت دل و دعا توی
چرخ ترا فدا کند بهر تو جان فدا کند   هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا توی
خیز بیار باده‌ ی مرکب هر پیاده‌ای   بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی
ان خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی   گردن این خبر بزن شحنهٔ کبریا توی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن   بادهٔ خاص در دهی خاصبك خدا توی
وقت لقای یوسفست بدند کف بران   ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توی
از رخ دوست باخبر و ز کف خویش بی خبر   بی خبریست معتبر پیش تو کاوستا توی
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهن   تا که بدانداین جهان یار که کیمیا توی
بادهٔ کهنهٔ خدا روز الست رهنما   گشته بدست انبیا وارث انبیا توی
ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی رهی   لا بن خر کمان من نیست درین جهان زهی

بحر کشیده شربتم کوه کشیده لقمه‌ام   من چه نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می‌تنم   هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی
نیست برادر عشق را جز که وصال داروی   نیست دهان عشق را جز کف تو عصیده‌دهی
عقل ندام تو رسد هم سرو ریش گم کند   گرچه بود گران سری گرچه بود سبک جهی
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی   نقش کننده هم توی در دل هر مشبهی
نوح ز ادج موج تو گشته حریص تخته‌ای   روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی

خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان
باز بشهر عشق روی تو فکنده در دهی ۳۴۷۵

بهر ترش شدی مگر یار دگر گزیده‌ای   دست جفا گشاده‌ای پای وفا کشیده‌ای
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته‌ام   زانک تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل   ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده‌ای
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری بروی خود   در پس پرده رفته‌ای پردهٔ من دریده‌ای
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم   عقل برفت یاوه شد تا تو بمن رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای بجادوی   سوزنهای بوالعجب در دل من رسیده‌ای
بر در و بام دل مگر حمله نشان پی تست   بر در و بام مردمان دوش چو دزد دویده‌ای
هر کی حدیث می‌کند بر لب او نظر کنم   از هوس دهان تو تا لب کی گزیده‌ای

تهمت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو
کیسه کج گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای ۳۴۷۶

هین که خروس بانگ زد وقت صبوح یا فتی   شرح نمی‌کنم که بس عاقل را اشارتی
فهم کنی تو خود که تو زیرکی و پاک خاطری   باده بیار و دل ببر رود مکن تجارتی
نای نه دهان همی آرد صبح ناله‌ای   چنگ ز چنگ هجر تو کرده ازین شکایتی
در دهی دو مغز ازان شیره و شیر بیکان   شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
درده باده‌ای چو زر پاک ز خویشتن ببر   نیست بتر ز با خودی مذهب مرحنبتی
بادهٔ شاد جان ترا تحفه ببرد از سما   تا غم و غصه را کند اشقری سیاستی
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیلها   دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
جام ترا چو دل بود در سر و سینه شعله‌ای   مست ترا چه کم بود تجربه و کفایتی
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی   سر که بیافت سر نظر کی طلبد ریاستی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی   دام تو کرکس مرا داد بغم ریاضتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی   پاک دلی و صفوتی توسعه و اساطتی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفتگو   یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیادتی شهادان زخری نه بی‌خری   ز آنکه نجاست متصل حیج توبی مسدسی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم   طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی دید و می‌کشی بسی   طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی

سر دل تو حرولا تا نبود که بی گمان   بر سر بینیت کند سر دلت علامتی

حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو   نقد شود در این جهان عرض ترا قیامتی

از بدو نیک مجرمان کم نشد وفای تو   زانک تراست در کرم ثابتی و مهارتی

جان و دل مرید را از شهوت ماء مهین   جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی

منتهیان بادیه رفته عشا و غادیه   کعبه روان شده بتو تا که کند زیارتی

روح سجود می‌کند شکر وجود می‌کند   یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی

بر کرم و کرامت خندهٔ آفتاب تو   ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی

جمله بجست‌وجوی تو معتکفان کوی تو   روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی

پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت   یاد گرفته زاوستا خاطر پنج آیتی

گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش   گاه چو نای می‌کند بهر دم تو قامتی

بس کن ای خرد ازین ناله و قصهٔ حزین

بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی ۲۴۷۷

سر کهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی   خار بنان خشک را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی   سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی

از گذری که او کند گردد سرد دوزخی   ور نظری که افکند زنده شود ولایتی

مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود   گرت من ز مرده‌ای یاد کند حکایتی

آنکه ز چشم شوخ او هر نفسیست فتنه‌ای   آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او هر قدمیست آتشی

آه که از هوی او می‌رسدم ملامتی ۲۴۷۸

باز چه شد ترا دلا بار چه مکر آمدی   یکنفسی چو ماری و یکنفسی کبوتری

همچو دعای صالحان دی سوی اوج می‌شدی   بار چو دود اختران سوی حضیض می‌بری

کشت مرا بجان تو حیله و داستان تو   سیل تو می‌کشد مرا تا بکجام می‌بری

از رحموت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای   یا دم مهر بشنوی تا سوی دوست بنگری

گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر   چونک بخود پرم روم طعنه زنی که لنگری

خنده کنم تو گوییم چون سر پخته خنده زن   گریه کنم تو گوییم چون بن کوزه میگری

ترک توی ز هندوان چهرهٔ ترک کم طلب   زانک نداد هندوا صورت ترک تنگری

خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد   بخت بداد خاک را تابش زر جعفری

حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب   چهرهٔ زرد جو ز من وز رخ خویش احمری

من چو کمینه بنده‌ام خاک شوم ستم کشم   تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری

مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من   در دهنم نه شکر چون ترشی نمی‌خوری

دیک توم خوشی دهم چونک ابای خوش بری   ور ترشی بری ز من هم ترشی بر آوری

دیو شود فرشته‌ای چون نگری بدو تو خوش   ای پریی که از رخت بوی نمی‌برد پری

سحر چرا حرام شد زآنک بعهد حسن تو   حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری

ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او   ترک عتاب اگر کند دمک بود در تو بری
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت
۳۴۷۹ پرتو نور آن سری عاریتیست ای سری

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری   بی ره و بی وجود و زعدم یار شدم یکی دری
بی مه و سال سالها روح ز دست بی لب   نقطهٔ روح لم یزل پاک ز روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان   گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فرو نشود آتش زخود برون شود   سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کورهٔ دل در آیین زان سوی کافری و دین   زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
چهرهٔ فقر را صفا فقر منزه از ردا   کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری
مست ز جام شمس دین میکدهٔ الست بین
۳۴۸۰ صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری   آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری
از چه طرف رسیده‌ای وز چه غذا چریده‌ای   سوی ما چه دیده‌ای سوی فنا چه می‌پری
تیغ مرا چه می کشی قصد فنا چه می کنی   راه خرد چه می زنی پردهٔ خود چه می دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر   جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی   گوش بپند کی نهی عشوهٔ خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل توی روان روان   جانب بحر لامکان از دم می رواتری
باغ و بهار خرمی گرچه نسیم می دری   سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
بانگ دمی که صبح او نیست حریف چنبری   در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو   چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری
از همه من گریختم گرچه میان مردمم   چون بمیان خاک کان نقدهٔ زر جعفری
گر دو هزار زر نعره زند که من زرم
۳۴۸۱ تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

با همگان فضولکی چون که با ما ملولکی   رو که بدین عاشقی سخت عظیم کولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا   چون تو از آن قان نه‌ای رو که یکی مغولکی
مسلک خویش گشته‌ای گه ترشک گهی خوشک   بارک و کبرکت که چه در هنرک معولکی
گر تو کتاب خوانده‌ای طالب بوغ جان نه‌ای   گرچه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی
رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن   تا شوی از او چو زر در غم بیم پولکی
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان   یا تو زهر مرده‌ای سوی دلم رسولکی
نور خدایگان جان در تبریز شمس دین
۳۴۸۲ کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی   وی که دل تو چون حجر هان که مرا به نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد   نرم در آ تو ای پسر هان که مرا نشکنی

هر کی اسیر سر بود دامک برون در بود / خاصه که او بود دو سر هان که قرابه نشکنی

آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو / دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی

تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او / او دگرست و تو دگر هان که قرابه نشکنی

چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او / آن خمیست با خطر هان که قرابه نشکنی

مست درون شیشها برسر آبگینها / پیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی

حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر / خیره مشو درین خبر هان که قرابه نشکنی

با تبریز شمس دین گرچه شدی تو همنشین

۲۴۸۳ تا تو بلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی / نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من / باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی

یا جهت ستیز من یا جهت گریز من / وقت نبات در من وعده و امتحان دهی

عود که جود می‌کند مهر تو دود می‌کند / شیر سجود می‌کند چون بسگ استخوان دهی

برکنم ز ره فلک گر کمری بکوی من / پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی

عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو / چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی

در دو جهان بگرد آنک بدو تو بنگری / قیصر و خسروان شود گر بگدا تو نان دهی

جملهٔ تن شکر شود هر که بدو شکر دهی / لقمه کند دو کون را آنک توش دهان دهی

گفتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا / با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی

گه بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی / یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

۲۴۸۴ زنده شود دل قمر گر قمر ازان دهی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی / طوق قمر شکستیی فوق فلک نشستیی

کی دم کس شنیدیی یا غم کس کشیدیی / بی زر و سیم چیدیی گر تو قبا پرستیی

بر جهیی شبمشب باشه غیب خوش لعب / ساغر بادهٔ طرب بر سر غم شکستیی

ای تو مدد حیات را از جهت زکات را / طرهٔ دلربات را بر سر دامن بستیی

عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا / شنگ و وقیح بودیی گر گرو الستیی

ور ز شراب چنگیی کی بی‌نام و ننگیی / ور تو چو من نهنگیی کی بدرون شستیی

یار رسید مست ما داد قدح بدست ما / گر دهدی بدست تو شاد و فراخ دستیی

گر قدحش بدیدیی چون قدحش پریدیی / ور کف جام بخش او از کف خود برستیی

ور رخ یوسفانه‌اش عقل شدی ز خانه‌اش / محو شدی مساعدش ساعد خود بخستیی

ور تو بگه خاستی پس تو چه سست پاستی / ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستیی

خامش کن اگر ترا ز خمشان خبر بدی

۲۴۸۵ وقت کلام لاییی وقت سکوت هستیی

یاور من توی بکن بهر خدای یاریی / نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاریی

نی برای من کند در شب و روز ناله‌ای ‌ چنگ برای من کند بغم و سوز زاریی
کی بفشردی مرا دست غمی و غصه‌ای ‌ گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشک روان باردی ‌ گر تو ز بر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی ‌ گر سر زلف خویش را بر بکفم سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی ‌ گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت ‌ حق زروع جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو ‌ حق شمع روی تو کو کندم نهاریی
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل بر سرم ‌ بر کف پای کوششم خار نکرد خاریی
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادیی ‌ ور رخ تو درخت گل خجلت و شرمساریی

ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن
تا کند او بنطق خود نادره غمگساریی ۲۴۸۶

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای ‌ در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه‌ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد ‌ ز آتش عشق برجهد تا فلک زبانه‌ای
زهرهٔ عشق چون بزد پنجهٔ خود در آب و گل ‌ قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه‌ای
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه‌ای ‌ چون برهد ز بز جان قالب چون سمانه‌ای
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان ‌ شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه‌ای
باغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین ‌ وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد ‌ تا که نماند مرگ را بر سر ما بهانه‌ای
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می‌زند ‌ گر شکند وصال تو بهر دگر بهانه‌ای
روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نو ‌ تر کنم از فراق تو امشب خشک شانه‌ای
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما ‌ گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای
پیش کشش آن کمان هر کس می‌کند زهی ‌ بهر نفوذ تیر تو رقعهٔ دل نشانه‌ای
جذبهٔ حق بلک رسن یافت ز آه تو و من ‌ یوسف جان ز چه تن رفت بآشیانه‌ای

خامش کن اگر سرت خارش نطق می‌دهد
هست برای حمد تو صبر گزیده شانه‌ای ۲۴۸۷

هست بخطهٔ عدم شور و غبار و غارتی ‌ آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
زانک عمارت ار بود سایه کند وجود را ‌ سایه ز آفتاب او کی نکند شرارتی
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی‌طرب ‌ منتظرک نشسته و تا که رسد بشارتی
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند ‌ برق زند از گنه او هر طرفی کفارتی
شمسهٔ آفتاب را بر که و بر زمینست رنگ ‌ نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
جان بمثال ذره‌ها رقص کنان در آفتاب ‌ نور پذیرش نگر لعل وش و مهارتی
جان چو سنگ می‌دهد جان چو لعل می‌خرد ‌ رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
قرص فلک در آمده و روی بگوش جدها ‌ سر ازل بگوییدش بی سخن و عبارتی

نشه مهر دمی نهان شعله زند بروح بر ــ آن دل و زهره کو کران دم بزد از شادیی
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه
۳۴۸۸ کشتهٔ عشق خویش را شاه ازل زیادتی

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی ــ آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد ــ آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بخورد دل صبر ــ ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغدی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد ــ نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عشق شد تا همگیش نور شد ــ نور به است از همه خاصه که نور سرمدی
باز رسید آیتی از طرف عنایتی ــ وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را
۳۴۸۹ قبه بست شهر را شهر برحمت از بدی

گر ز تو بوسه‌ای خرد صدمه و مهر و مشتری ــ تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
در دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند ــ در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
پیه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد ــ ای صنما بجان تو کاینه در بنگری
دست مده تو چرخ را تا که پیش اسب او ــ غاشیهٔ ترا کشد بر سر خود بچاکری
دولت سنگ پاره‌ای گر چه بیافت جاده‌ای ــ در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل بار شکل من جانب دست عشق او ــ با پر عشق او بپر چند بپر خود پری
در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان
۳۴۹۰ لشکر عشق بایست رو که تو هم ز لشکری

ساقی جان‌فزای من بهر خدا ز کوثری ــ در سر مست من فکن جام شراب احمری
بحر کرم بوی مرا از کف خود بده نو ــ باغ ارم توی مها بر در من برن پری
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته‌ای ــ وی ز خطاب شیر و مغز مرا پیمبری
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه ــ ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گر چه بتکدهٔ دلم هر نفسیست صورتی ــ نیست و باشد و نبد چون رخ تو مصوری
می چو دود بر سرم سکنده از تو لنگرم ــ چهرهٔ زرد چو بدم سرخ شود چو آذری
بحر کرم چه کم شود گر بخورد بچر عه‌ای ــ فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری
این دل بی‌قرار را ز قدحی قرار ده ــ وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
با بر هدت دیگرتم به پرسان بفطرتم
۳۴۹۱ ما بتراش تردبان باز کن از ملک دری

جمع مکن تو برف را برخود تا که نعسری ــ برف تو بعسر است گر تو تنور آذری
آنک نجوشد او بخود جوش ترا تبه کند ــ وانک بمارد آذری باشد او برادری
فربهیش بدست چر غره مشو بیشم از ــ آن سر و سلتش مبت جان عیست لاغری

گر خوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ
۲۴۹۲ سر تو چنین چنین مکن مشتو سست و سرسری

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی   دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او   شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد   و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
گنج جهان همچو مه حاش بدیده گفته خه   برده او هزار شه آه شگرف حاصلی
وصف لبش بگفتمی چهرهٔ جان شکفتمی   راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه   گرچه درون هردو ده نیست درون قابلی
ی تبریز مشتهر شد بشمس دین کمر
۲۴۹۳ زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی   دیده شدی نشان من گر نه که بی‌نشانمی
سیمبرا نه من ردم لعل لقا نه گوهرم   جوهر رو نمودمی گر نه درون کانمی
لطف توم نمی‌هلد ور نه همه زمانه را   از هوس تو ای شکر همچو مگس پرانمی
گلبن جان عشق تو گفت اگر نترسمی   سوسن وار گشتمی بر همه سرزبانمی
گوش حلق عاقلی یکنفسی بخود نیا   کشتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لاف کوی بو سی   من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا   آتشها بکشتمی چارهٔ عاشقانمی
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی   فاش و عیان بدست تو بر مثل کمانمی
از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این
۲۴۹۴ اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

زرگر آفتاب را بستهٔ گاز می‌کنی   کرتهٔ شام را زمه نقش و طراز می‌کنی
روز و شب و نتیجه این حبشی و روم را   بر مثل اصوشان گرد و دراز می‌کنی
گه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی   و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می‌کنی
این چه کرامست ای نقش خیال روی او   با درهای بسته در خانه جواز می‌کنی
خاطر همچو باد را نقش جحود می‌دهی   خاطر بی‌نیاز را بر در نیاز می‌کنی
در شب ابر کین غم مشعلها در آوری   در دل تنگ بر گره پنجره باز می‌کنی
ما بمشق عشق تو مست و مقیم مهر تو   تو ز دلال و عز خود عزم عراز می‌کنی
گاه ز تنم زلتی سرهستان همی زنی   گاه خود از کبرها چشم فراز می‌کنی
گاه گدای راه را همت شه می دهی   گاه قباد و شاه را بندهٔ آز می‌کنی
می‌شکنی بربط با نای طرب نوای را   چنگ شکسته سته را لایق ساز می‌کنی
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی   پردهٔ بوسلیک را گاه حجاز می‌کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز مغز شد   باز ز پوستهاش چون همچو پیاز می‌کنی
یا سنداً لحاجة عقلی و مسکنی   یا ملکا جوره مکتنی و مسامی

است عماد بثیتی است عناد میتتی — است کمال ثروتی است عماد معزبی
قره کل منتظر مقصد کل مشتری — قوة کل ناعش قدرة کل منعنی
است ولی نعمتی مونس لیل وحدتی — ست کردوم نائل حول جاه نجتنی
سید کل مالك مخلص کل هالك — هادی کل سالك ناعش کل منتنی

چند خموش می کنم سوی سکوت می روم
هوش مرا برغم من نطق دژمی کنی

۳۴۹۵ آنك نخورد دم بدم سنگ بهای صدمتی — غم نخورد از آنك او خوردی بروترش کنی
می چو درو عمل کند رقص کند بعل زند — زانك نهاد در بعل جامی عقیق معدنی
مرد قمار خانه ام عالم بی کرانه ام — چشم بسار در رخم بنگر پیش روشنی
تنگر داو برنگ تو غم نخورد زجنگ تو — خواجه مگر ندیده ای ملك و عدم ایمنی
هیچ عسل ترش شود سر که اگر ترش رود — از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام — لیك سماع هر کسی پاك نباشد از منی
مست سماع منتظر هست سماع او نظر — لیك نماندی پسر ترك زبان ارمنی
در تك گور مؤمنان رقص کنن و کمه زبان — مست سرم لامکان خورده شراب مؤمنی

بس تو مست این دم او می نبری زیند تو
می نگری تو سو بسو بستهٔ چشم می زنی

۳۴۹۶ خوش خوش مرا بگو سر که بچند می دهی — هست شکر لبی اگر سر که بقند می دهی
گر تو نمی خری مخر می نروش همی خرم — عاشق و بیخودم مرا هر زه چه پند می دهی
بیشتر آهوی بری ز برشی توی بری — گنج و گهر عطا کنی تخت بلند می دهی
جان بپرد از وبوله بهر تو گشت خسته — کاتش عشق خویش را تو سپند می دهی
چون فرهاد می کشی جان مرا سکه کنی — ورنه بدست جان من از چه کمند می دهی
هر چه که می دهی بمه بی خبر آنکسی که او — بر و گمان برد که تو بهر گزند می دهی
برگ کسی همی بری باغ بیش می کشی — لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
شاکر خدمتی ولی گاه دلا ابالی — ای بگمه همی زنی بی بیسه می دهی
چون سر زید شکسته چارهٔ عمرو می کنی — چون به مشق محط شد تب نجند می دهی

چند بگفتمت مگو بیش بر گناه چیست
ای تو چو آفتاب نو آتیچ دهند می دهی

۳۴۹۷ صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی — لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی
گر زملك نهان بود در ظلمات کان بود — گوهر سنگ او بود با فلك آشنایی
نور دشرق می زند کوه شکاف می کند — در دل سنگ می نهد شعشعهٔ عطایی
در پی هر صوری هست یقین صوری — در پی هر زمینیی مرتقب سمایی
صورت بت می شود بی دل و دست آزری — آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت پیمبر بحق کادمیست کان زر
فرق میان کان و کان هست برز نمایی ۳۴۹۸

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی　　برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
سر سجاده و مسند گرفتم من بجهد و جد　　شعار زهد پوشیدم پی غیرت افزایی
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجهٔ مرشد　　بدر این بند هستی را چه در بند مصلایی
بپیش زخم تیغ من مترسان دل بنه گردن　　اگر خواهی سفر کردن ز دانایی ببایی
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی　　پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
قراری نیست خوبان را ز عرصه کردن سیما　　بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی
گهی ز روی خود داده خرد را عشق را بی صبری　　گهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی
گهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله　　ز پیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
تو حسن خود گر دیدی که بر و تر ز حور شدی　　چه بژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا ذره نمی باشی ز الطاف رسم دل　　چرا چون گل نمی خندی چرا عمر نمی سایی
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی　　که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی
ز برق چهرهٔ خوبت چه محرومست یعقوبت　　الا ای یوسف خوبان بقعر چه چه می پایی
ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان اوتاد ن　　که مؤمن آینهٔ مؤمن بود در وقت سیمایی
ببیند خاک سر خود درون چهرهٔ مستان　　که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنایی
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه　　که گنجی دارم اندر دل که آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه　　که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
عدمها مر عدمها را چو می بینند بی گشته　　بهستی پیش می آیند که تا گردد پذیرایی
بپرسر کین کجا گشتی مگر را گر خبر بودی　　که بد از سرنشت او بسی و مصل عنقایی
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل مرد　　سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین　　میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
ایا ماهی بقی گشتت ز دریای پس پشتت　　بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
ندای ارجعی بشنو باب زندگی بگرو　　درآ در آب و خوش می رو ماب و گل چه می پایی
ببیار و دل شدی جایی که بی جان ماندی و بی دل　　بپای خود شدی جایی که آنجا دست می خایی
ز خورشید ازل زر شو برو غیر کمتر رو　　که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تر دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی　　تو سلطان زاده ای آخر منم لایق بلالایی
تر دریا همی گوید بمستم مرکب شوم حرشتی　　که تو مرکب شوی ما را بحمالی و سقایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی ۳۴۹۹

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی　　که او صفهای شیرانرا بدراند بتنهایی
کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل　　فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
ببیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان　　بلا و محنتی شیرین که جز ماوی ماسایی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی — چو جعد خویش بگشاید بدین مانده نه ترسایی
مرا غیرت همی‌گوید خمش از جان همی‌باید — ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن — حلالستت حلالستت اگر زنجیر می‌خایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می‌ترسی — قفس بشکاف ای گردون قیامت را چه می‌پایی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی‌گنجد — سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
اگر خواهی که حق گویم بمیر دمساعر مردی — وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
گر دلگیر شد خانه نه پاگیرست ترجا رو — وگر یار دلی منشین بر گیجان سودایی
گهی سودای واسد بین زمانی وسه سودا — گهی گم شو ازین هر دو اگر مستغرق مایی
بترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را — که ترکانند اسب جانب ری و مسد و راست لالایی
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه — که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی
دهان عشق می‌خندد که نامش ترک گفتم من — خود این او می‌دمد در ما که ما ناییم و او نایی
چه ناله نای بیچاره جز آنک دردمد نایی — ببین نیهای اشکسته بگورستان چو می‌آیی
نمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی — زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی‌گردی — مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی — چو آمد عیسی خوش‌دم چرا همدم نمی‌گردی
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی — چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی‌گردی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی — چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گردی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی — چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گردی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن‌دار مفتاحی — چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی‌گردی
سر آنکه سر بود ای جان که خاک در او باشد — ز عشق زلف بتش ای سر چرا پرچم نمی‌گردی
چرا چون ابر بی‌باران بپیش مه ترنجیدی — چرا همچون مه تابان برین عالم نمی‌گردی
قلم آنجا تهدد سنش که کم بیند دو و حرفی — چرا از عشق تصحیحش بر حرفی کم نمی‌گردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو — دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی‌گردی
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم — مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی
اگر خلوت نمی‌گیری چرا خامش نمی‌باشی
اگر کعبه نه‌ای باری چرا زمزم نمی‌گردی ۲۵۰۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی — وگر یارم مقدسی ز زر فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان — از آن گر ره زغستی او ز پیش من چه کم بودی
نگارا گر مرا خواهی و گر صدددو همراهی — مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی   که گر چشم تو سیرستی فلک‌مان را حشم بودی
ز طمع آدمی باشد که خویش از روی چون بیگانه است   وگر او بی‌طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ما شو ای مه‌رو به همت جو تو دولت جو   اگر ابلیس اینچنین بودی شه و صاحب علم بودی
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی   جفا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی   اگر دانستیی پیشت همه هستی عدم بودی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان   وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته   وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری   که عاشق باش تا گیری ز ماه و جامه سرداری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی   وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ببین بی‌نان و بی‌جامه خوش و طیار و خودکامه   ملایک را و جانها را بر این ایوان زنگاری
چو دین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی   بی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
وگر در بند نان مانی بیاید یار روحانی   ترا گوید که یاری کن بیاری گردنش یاری
عصای عشق از خارا کند چشمه روان سر و   تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
مرو زیر دو صحن دو دل مرا هر یک کند لابه   که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی جاری   فاوقد بیننا نارا یطفی برده ناری
چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گوید   مگر بدخدمتی کردم که رو این سو می آری
نکردی جرم ای مه‌رو ولی اسلام عم او   بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی   سوئت روی بنماید بهندو و بسرکاری
غلام رومش شادی غلام زنگیش اندوه   دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه   بشب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
شب این روز آن باشد در او آن دو صال این   قدح در دور می‌گردد ز صحتها و بیماری
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون   که بسیار آسیب بینی که سود جوی او جاری
چو من مشر سخن گفتم بگوای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری ۲۵۰۳

چو سرمستی ایجان ز خیر و شر چه اندیشی   براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرمم چه آه سردمی آری   چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی   رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
بر این صورت چه می‌چفسی ز بی‌معنی چه می‌ترسی   چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
توی گوهر ز دست تو که بجهد مار شست تو   همه عمر بد مست تو ز کور و کر چه اندیشی
چو بادی یار غازی تو چرخ چار باری تو   مقیم ذوالفقاری تو ز آن خنجر چه اندیشی
چو ملوحر خود دیدی چو بر خود دیدی   چو کروبر خود دیدی ز هر بی‌فر چه اندیشی

بیا ای خاصهٔ جانان پناه جان مهمانان　　توی سلطان سلطانان ز بوالعجر چه بدبشی

خمش کن همچو ماهی شو درین دریای خوش در رو
چو در بحر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی ۲۵۰۴

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی　　که جویی نیابی سر چه شیرینست بیخویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی بادهٔ جامش　　برون آیی نیابی در چه شیرینست بیخویشی
مترس آخر نمردی تو بجنب آخر نمردی تو　　بده آب زر ببین زر چه شیرینست بیخویشی
چرا تو سرد و برف آیی فنا شو تا شکرف آیی　　غم هستی تو کمتر خور چه شیرینست بیخویشی
درین مسکر که در دامم که برگشتست این حسم　　ببیری عمر تو بنگر چه شیرینست بیخویشی
چه هشیاری برادر هین درین دریای پر از می　　مسلمان شو تو ای کافر چه شیرینست بیخویشی
بمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش　　زهی مشک و زهی عنبر چه شیرینست بیخویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقهٔ مستان　　بدست هر یکی ساغر چه شیرینست بیخویشی

یکی شه بین تو پس حاضر بجسم و روح ما ناظر
ز بیخویشی از آن سوتر چه شیرینست بیخویشی ۲۵۰۵

چو بیگه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی　　بپیما پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی
ز جام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن　　پس آنگه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم　　مگیر از من منم بیدل توی مردانه ای ساقی
چو باشد شیشه روحی بی می باده چه سان باشد　　بگویم از کی می ترسم توی در خانه ای ساقی
در آب و گل سه یابی که جان آ ست و تن چون گل　　جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
در آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه　　جدا از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر　　توی حیدر ببر زود ترس بیگانه ای ساقی
یکی سر بیست عشق را که سر بدی و آسودی　　ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن　　از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

ستاهم دیهم گهی کند دیوانه را عاقل
گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی ۲۵۰۶

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی　　ببوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد　　هم از آغاز روز ور را بدیدن ماه تابانی
دو خورشید ز یکجا دیدن یکی خورشید ز مشرق　　دگر خورشید بر املاک هستی شاد و خندانی
بدیدن آسمانی را که خورشیدش سجود آرد　　و یک او را که می بیند که این جسمست و جانی
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین　　تو چشم از خواب بگشایی ببینی شه بشادانی
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت　　چنان دشوار یابی را بیگه بینی تو آسانی
اگر از نار بنشیند گدازد آهن از غصه　　وگر ز لطف پیش آید ببیر مفلس رخد کانی
اگر در شب ببینندش شود از روز روشنتر　　ور از چهی ببینندش شود آن چاه ایوانی

که خورشیدش لقب باشد شمس الدین تبریزی
که او است وصد چون آن که صوفی گویدش آنی ۲۵۰۷

سامد هد ای ساقی عنایت را نمی دانی | غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو | قدح از دست تو خوشتر که می جانست و تو جانی
بساقی کم آزارم که من ز خویش بیزارم | به بر دست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان کن شیشه و باده که گویم خود منم باده | بحق خوشی ای ساقی که بیخویشم تو بنشانی
بعشق و جستجوی تو صبور بردم بجوی تو | بحمدالله که دانستم که مر خود تو چوپانی
تو خواهم کز نکو کاری سبو دانیك بر داری | از آن میهای روحانی وز آن خمهای پنهانی
میی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی | بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی

که سنی لستی تو قرار جان مستی تو
در خیبر شکستی تو بازوی مسلمانی ۲۵۰۸

مرا آن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی | بمن ده جان بمن ده جان چه باشد این گرانجانی
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو | سمندر شو سمندر شو در آتش رو بآسانی
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو | که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
نمی دانی که خار من بود شاهنشه گلها | نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
سر اندازان سر اندازان سر اندازی سر اندازی | مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفس خوشتر | ولیکن جغد نشکیبد ز گورستان و ویرانی
کنون دوران جان آمد که دریا را در آشامد | زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده
که هست اندر رخش پیدا مر و انوار سبحانی ۲۵۰۹

در دیوانگان امروز آمد شه پنهانی | همان برخاست زجانهای مجنونان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه | که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاها به که جست ز بند دیو نه | اگر دیو نه ام شاها تو دیوان را سلیمانی
شها همراز مرغانی و هم افسون دیوانی | بر این دیوانه هم شه به که افسونی فرو خوانی
بپیش شاه شد پیری که در بندش بزنجیری | کز این دیوانه در دیوان بسی آشوبست و ویرانی
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من | دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی

هزاران بند بر درد بسوی دست ما برد
البنارا چون گردد که او بازیست سلطانی ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی | عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
بری آنك واگوید ببودم گوش کرانه | که یعنی من گران گوشم سخن را بار فرمایی
مگر کوری بود کادم نسازد خویشتن را کر | که تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبایی
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را | بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهایی
یکی حمله دگر چونکر ببردم گوش و سر پیشش | بگفتا شد آوردی تو جز اسیزه نفزایی

چو بدعوی گری کردم جواب و عذر چون گویم / همه درهم شد بسته بدین فرهنگ و بدرایی
بدرویشش نظر کردم که بشکسته در افکن تر / بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش / که شاگردی در او بی چو او عیار سیمایی
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی‌دانی / که حیلت‌گر به پیش او نیابد غیر رسوایی
مکن حیلت که آن حلوا کهی درحق تو آید / که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

۲۵۱۱

بباغ و چشمهٔ حیوان چرا این چشم نگشایی / چرا بیگانه‌ای از ما چو تو در اصل از مایی
تو طوطی زاده‌ای جانم مکن آغاز و سر نجانم / ز صن آورده‌ی دایم تو قند و نون شکرخایی
بیا در خانهٔ خویش آ مترس از عکس خود پیش آ / بهل طبع کژ اندیشی که او باد است و هرجایی
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مرایی / اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری گزو غافل بود کوری / نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را / گران گردان شدست ای جان مه و این چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه / بدن را در زبانی نه که تا جان را بیفزایی
درختی بیخ سوی بر نه خشکش بینی و نی تر / بسایهٔ آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
یکی چشمهٔ عجب بینی که مرد یکش چو بنشینی / شوی همرنگ او در حین بلطف و ذوق و زیبایی
نه ای خویش و از وی شوی هم شی و هم لاشی / نماند کو نماند کس نماند رنگ و سیمایی
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی / درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالایی / که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی
چه باشد جرم و سهو ما به پیش بحر لطفت / کجا تردامنی ماند چو تو خورشید مارایی
درآی تاج و تخت ما برون اند ز رخت ما / بسوزان هر چه می‌سوزی بفرما هر چه فرمایی
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را / هزاران باغ بر سازی ز بی‌عقلی و شیدایی
دگر رسوا شود عشق بصد مکر و بصد تهمت / ازین سویش ببالایی وزان سویش بپهنایی
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر / نه تو اجزای خاکی را بدادی جمله خضرایی
نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی / نه آبی که مگس را تو بدادی پر عنقایی
طبیبی دید کوری را نمودش داروی دیده / بگفتش سرمه سر این را برای نور بینایی
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می‌دیدی / دو چشم خویش می کندی و می‌گشتی تماشایی
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی / زهی نوری که در چشم و دل بی‌چشم می‌آیی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون / وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری / چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خورانیدی / نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور / بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
گسست آن زاغ سرگین‌چش کسی کو مبتلا گردد / بسعی غیر علم دین برای جیفهٔ دنیایی

کیست آن طوطی و شکر صفیر منبع حکمت | که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی

مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر
که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی ۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی | چو شعری نو برافشانی وزان شعار برگویی
بجان حمزهٔ مردان بدرد جمله با دردان | که برگو تا چه می‌خواهی و زین حیران چه می‌جویی
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او | بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
از آن چشم سیاه او وزان زلف سیه تاب او | هلا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی
ز غمزهٔ تیر اندازش کرشمهٔ ساحری سازش | هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
ایا اصحاب و خلوتیان شده دلها چنان جویان | ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی
ز خرگاه شش گوشه بخواهی یافتن شوشه | در آن سو سوی بی‌سویان رها کن رسم شش سویی
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می‌نالی | چو از مو کم نشد یک مو همی دانم چه می‌مویی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می‌پرد | کجایی ای سگ مقبل که اهل آنچنان کویی
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی‌سازی | چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی‌شویی
درین دشت ختن آهو تو در صحرا چه می‌گردی | گهر در خانه گم کردی بهر دیر آن چه می‌پویی
بهر روزی درین خانه یکی حجرهٔ نوی یابی | تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد تویی
اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی | همو را این همو را دان یقین می‌دان که با اویی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی من که نشادم گر افزودی ۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی | بنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
سواد آن شهر جز سودا بنی آدم درو شیدا | برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند | چو کاهش پیش باد تند به سهمی و با تابی
چو کهها را شکافانید کانها را پدید آورد | ببینی لعل اندر سنگ می‌تابد چو مهتابی
درآن تابش ببینی تو یکی مهروی چینی تو | دو دست مهر او پرخون مثال دست قصابی
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او | همه افلاک پست او زهی با لطف وهابی
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش | که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
اگر چه صد هزار انگور کوبیده بود جمله | چو در شد جانب توحید جانرا اینچنین یابی

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی ۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی | زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان | که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می‌درد | کزین آتش زبون آید صبوریهای ایوبی
شده زرکوب حق مانده تنش چون زر ورق مانده | جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی

بسا سوار عاشق را که بر جای حقایق ر
برون گردد مدعی را اگر او روی ساقی بی ٢٥١٦

اگر الطاف شمس الدین بدیده بر فتادستی | سوی افلاک روحانی دو دیده بر گشادستی
گشاده ستی دو دیده بر قدمها هزار مستی | ولی بر سعادت او در آن عالم نزادستی
چو بنهادی قدم آنجا برستی جسم از بندش | که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
میان خوبرویان جان شده چون در هوا رقصان | گهی مست جمالستی گهی سرمست بادستی
رخ خوبان روحانی که هر شمعی که دید آن را | ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی بر وی دل | از اینها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
بدیدی جمله شاهان زاو خوبان ز وماهان را | کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جانش | برای جمله کردستی و داد حسن دادستی
به نعمت زه رتی کردی نه او رقّت بودی | دل ذرات خاک از چه وجان از شاه شستی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش | همه اجزای جرم خاک در رقصان همچو بادستی

الا تبریز گر سرّ شدی محسوس هر حسی
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی ٢٥١٧

ز رنگ روی شمس الدین گر م خود بو رنگستی | مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
قرابه دل را شکستن شدی ایمن اگر از لطف | شراب وصل آن شه را دمی دردی در رنگستی
به بزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان | گر نه هجر بدمستش شد مستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را | چه بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن می کو بهر شه دهان خویش بگشادی | همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی
ز بانگ رعد آن دریا تو شکر چون بجوش آید | ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
روان کشته مستش چو مخمور بدو راندل بهر سویی | تو گویی دل چو قدمستی و می همچون فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون مدس | ز نصرتهای یزدانی مر آن افرنگ هنگستی
بیک ساغر بکردم مست تو ساقی بیشتر گردان | خرابی گشتمی گرمی ز جام شاه شنگستی
الا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند | تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
ز رنگ چنگ وصل او بپراند همی جان را | تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
بپایی گردد از وصلش قدحها بر مثل آب | که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند | شمار موی عقل آنجا تو بینی گویی دنگستی
ز تیزیهای آب جامش که برق از وی نقاب آید | قدح دررود همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی جوید می بدر مغز مستانش | چو گردند شیر گیر از وی مگر گویی پلنگستی

مر اول ریز در جانم از آن میهای ربانی
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی ٢٥١٨

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی | در افتد در جهان غوغا در افتد شور در هستی
الا ای عقل شو دیده بدو ملک جهان دیده | که امروز ست دست خون اگر چه دوش از زرستی

در آمد ترك در خرگه چه جای ترك قرص مه | کی دیدست ای مسلمانان مه گردون درین پستی
چو گرد راه هین برجه هلا بردار و گردن نه | که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سر دستی
برو بی سر بپیمانه مخور بی رطل و پیمانه | کزین خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلام خاك آن مستم که شد همجام و همدستم | علامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی | اگر چه چون زنان حیران بخنجر دست خود خستی
منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر | هزاران درد ره ارزد ز عشق یوسف آنستی
خمش کن ای دل دریا ازین جوش و کف ایداری | زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون درین شستی
چه باشد شست روبهان پیش پنجهٔ شیر ب | بدران شست اگر خواهی برو در بحر بنوستی
نمی‌دانی که سلطانی تو عزرائیل شیر نی | تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری | عجب زچون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم درا ساقی بگردان جام راواقی
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی | بچستی و بشبگیری چو ماه و اختراستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی | بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عشق عیبی ور گر عیبست تا باشد | که بس عیبا که آمد و بردم عیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد | بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را | نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه | ولیك از های های او دو عالم در امانستی
بدست دیدبان او یکی آیینهٔ شش سو | که حال شش جهت یك یك در آیینه بیانستی
چو من دزدی بدم بی‌صبر طمع کردم بدان گوهر | بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
زهر سویی که گردیدم نشانهٔ تیر او دیدم | زهر شش سو برون رفتم که آنجا بی‌نشانستی
همه سوها ز بی‌سو شد نشان ز بی‌نشان آمد | چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زین شش پردهٔ تری برون رفتم بمیدانی | ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم | که هم شه پاسبانستی و هم شه باغبانستی
برو گر سنگسار آیی تو شیشهٔ عشق را مشکن | زیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می‌آمد | چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست | سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاك بنهیدی | درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان وحیان را او ز ازل وجه العرب بوده | زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
زمین و آسمان پیشش دو که برگست پنداری | که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
ز ریك خندش معمور شد هشت و شش و بیشست | بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
برو صفر کنند آنکه ز نعوت اصل سیم و زر | که مادر رو هنر داریم و عقل زر که کاستی
چه عذر آرند آب دری که عذرا گردد ریزه | چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا — سپید روح از تأثیر گویی در میاستی
ز تن تا جان بسی راهست و در تن میمانه جان — چنین د ن جان عالم را کرو عالم حوانستی
به شخص عالم کبری چنین بر کار بی جاست — که چرخ از بی روانستی بدین سان کی رواستی
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست — که عقل اقلیم نورانی و پاک در قناستی
چهن عقل روشن را مددها ز صفات آمد — صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی
که این تیر عوارض را که می برد بهر سوی — کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگر چه عقل بید دست آن ارحی میومست — اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
چو سگ آن از شبان بیند ز یانش همه سود دستی — چو سگ خود در شبان بیند همه سودش زیانستی
چو خود را ملك او بینی جهان اندر جهانداشی — و گر خود را ملك دانی جهان از تو جهانستی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل — و ین اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنك آن کاروانی کان سلامت با وطن آید — غنیمت برده و صحت و بخشش همعنانستی
خفیر ارجمی با او شیر اشتر[1] ر ره — سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
خواطر چون سوارانند و رو تردی وطن آیند — و با بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مد ترا بر دست — معامت سعد شه د ن که شه … شانستی
ر گر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست — کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چو در ما زاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی — کجا کسیرست شادی سر او ز کانه هانستی
گر آن اصلی که زاغ و باز از و تصویر می یابد — تجلی سازدی مطلق اصالت ز یگانستی
وران نوری کز و زاید غم و شادی بیك اشکم — دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هر یك ای همه تو تو — همین گفتار نه پرده ستی همه ناهمکانستی
درخت جانها رقصان ز باد اینچنین باده — گران بد آشکارستی به لنگر پدبانستی
درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد — گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساربانستی
در امتداد از صدف هر دم صدف بارش خود در دم — و گر نه عیب کری هم کرن را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی — ادیم طبعی گشتی بهر … سختیانستی
ضیا وار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده — ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی
گواهی ضیا هم او گواهی مد هم رو — گواهی مشك اندر بو که بر عالم ور نسی
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو — ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانی
چو از حرفی گلستانی زممی کی گل اسدی — چو بادر قیر جزو سست صحابت قیروانستی
کتاب حس بدست چپ کتب عقل دست راست — تر نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ — و تبدیل طبیعت هم نه کار د ستستی
خد و ندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست — که اندر شهر تبدیلت د تنها چو نه سستی
عدم را در وجود آری زین تبدیل در خوشتر — تو نور شمع میسازی که اندر شمعدانستی
بوستان نامه از چپ سست راستم در ده — تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
ترازوی سبك دارم گر شن کن بفضل خود — تو که را که کنی ز برانه کوه از خود گرانستی

کمال لطف دانه شد کمال نفس را چاره
که نفس دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی ۲۵۲۰

گر آبت مر جگر بودی دل تو بس جگرخواره ستی　　تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگارستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق　　ملالت بر برون تو نمی‌گویی چه کاره ستی
غنیمت در رمضان را چو عیدت روی بنمودست　　وعیدت گر کنارستی ز غم جان بر کناره ستی
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان　　ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
وگر محتاج بی‌طاعت بماندستی دل مسکین　　دل بیچاره را می‌دان که او محتاج چاره ستی
تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی　　ز تابشهای خورشیدش مس و گو سنگ خاره ستی
بگرد قلعهٔ ظلمت ببندی سنگ یکباره　　اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
بزن این منجنیق صوم قلعهٔ کفر و ظلمت بر　　اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره ستی
اگر از عید قربان سر اسرار بدانندی　　نه هر پاره رگ و نفس آونز قناره ستی
اگر سوز دل مسکین بدیدستی ازین لقمه　　ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
در اول منزلت این عشق با این لوت صداتند　　اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
همه عالم خر و گاوان عیش اندر خریدندی　　اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خواره ستی
اگر دیدی تو ظلمتها ز لوتهای این لقمه　　ز خود نفس تردامن گریبانت پاره ستی
بتدریج ار کمی تو بی خر دجال از روزه　　ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
گر امر تصوموا را نگهداری بامر رب
بهر یارب که می‌گویی تو لبیک دو باره ستی ۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی　　مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا　　ملک با حلهٔ گوهرکش بپیش من گدایستی
وگر از ره اندیشه بدین مستان رهی بودی　　خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
وگر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لیسیدی　　چرا بی کله بودی چرا بی قید قبایستی
طبیب عشق گر دادی بجالینوس یک معجون　　چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی　　مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی　　بیابانهای بی‌مایه پر از نوش و نوایستی
وگر در عهدهٔ عهدی وفایی آمدی از ما　　دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی
وگر این گندم هستی سبکتر آردی گشتی　　متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
وگر خضری در اشکستی بسا گه کشتی تن را　　درین دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی
ستایش می‌کند شاعر ملک را و اگر او را　　ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
وگر جبار بربستی شکسته ساق و دستش را　　نه در جبر و قدر بودی ملک شاعر ستایستی
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن　　نه از مرهم نپرسیدی نه جویای دوایستی
نشان رحمت تو بین داری که می‌باید نمی‌باید　　نمی‌یابد شدی دیده اگر او را بیابستی
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منزل را　　یکی برگ کهی بودی که بر کهربایستی

مرا ز آسمان صوفی همی رقصید و می‌گفت این　　زمین گل آسمان گشتی گرش چون من سماعستی

خمش کن شعر می‌ماند و می‌پرند معنیها

پر از معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی ۲۵۲۳

دل پردرد من امشب بنوشیدست یک دردی　　از آنچ زهرهٔ ساقی بیاوردش ز ره آوردی

چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را　　که امشب می‌نماید عشق بر عشاق یا مردی

زنان در تعزیت شبها نمی‌خسبند از نوحه　　تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی

دلا می‌گرد چون بیدق بگرد خانهٔ آن شه　　بترس از مات وار قایم چو نطع عشق گستردی

مرا هم خواب می‌باید ولیکن خواب می‌باید ۲۵۲۴

که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی　　بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی

بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می‌پز　　زمی بستان و باغ و رز گزان انگور افشردی

نشان بدهم که کس ندهد نشانا بست ای خوش تن　　که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی

تو عقلا یاد می‌داری که شه علم از یاری　　چو داد آن بادهٔ ناری باول دم فرو مردی

دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پر زر　　چو زر گیری بود آذر ور آتش بر زنی بردی

ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را　　چه دانی قدر آتش را که آنجا کودک خردی

ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی ۲۵۲۵

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی　　بتبریز آمدی این دم بیابان را بپیمودی

پری دل که پرداری برو آنجا که بسپاری　　نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی

چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی　　اگر پرش ببخشیدی سر و دلبر ببخشودی

دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی　　که بر تبریزیان ذره دو اسبه او برافروزی

مبارک بادشان این ره بتوفیق و امان الله　　بهر شهری و هر جایی بهر دشتی و هر رودی

دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد　　اگر بیند بدی پاسش یکی همراه نغنودی

بپر بدای شهان آنسو که باید آنچ قسمت شه　　نحاسی ره ز اکسیری ایازی را ز محمودی

روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق　　روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی

ببرج عاشقان شه میان صدقان ره　　که از سردان ره مردود آن شود جوینده مردودی

بپر ای دل پنهانی بپر و بال روحانی　　گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی

در احسان سبقت آن شه بوعده صادق است آن شه　　اگر بفضل است آن شه ترا از خلق نربودی

برون آر تو ز دود دست او که افروزید این آتش　　ازین آتش حرد بودی ازین آذر هوا دودی

دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی　　بسوز از عشق مرد و درون نار چون عودی

نه از اولاد نمرودی که ستهٔ آتش و دودی　　چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی

در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن　　که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی

چه آسان می‌شود مشکل بنور پاک اهل دل　　چنانک آهن شود مومی زکف شمع داودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل
تجلی مهر موسی دان بجودی که رسد جودی

۲۵۳۵
گر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی   بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان بتنها روی بنمودی   تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
وز آن نور دو صد فردوس گشتی هی قنق گلدم   شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی   تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بگردون بن   روانه ذوالنون گشتی و هر بیت من بخندیدی
دریدی پردها از عشق و آشوبی درافتادی   شدیدی فاش مستوران گر از معدن بخندیدی
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی   همه درامهای حسن تا دامن بخندیدی
وز آن ماه دو صد گردون بناگه خرمی کردی   طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جانها را   خشونتها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
شهنشاه شهنشاهان و قاآنان چون عطا دادی   مسکینی شدی از گنج و بر مخزن بخندیدی
از آن میهای لعل او ز پردهٔ غیب رو دادی   حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
وز آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت   شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
ور آن قهار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی   که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
وگر والی از آن رستم بیابیدی نظر یکدم   بحق سر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
در آن روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا   به بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
بیابی ساقی دولت روان کردی می حلت   که تا ساغر شدی سرمست و زمی دن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی   حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
بدیدی زود امن او زمردی خنک میجستی
کرامت دشمنی بر امن و بر مأمن بخندیدی

۲۵۳۶
نکو بنگر بروی من به آیم من که هر روزی   ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
کی بنگر بزد زدست حق کی برخیزد ز شست حق   قیامت کو که تا بینند بنقد این شور و شر باری
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد   مداری زین دو بیرون شو که باش و سفر باری
چو عیسی گر شکر خندی شکر خندد بسی از وی   چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
شدی دربان هر دونی بزیر بام گردونی   بکوی یار ما در رو که بینی بام و در باری
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی در این گلشن   در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره   قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد از می   سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
چو سوسن صد زبان داری زبان در کش از این زاری
ز غنچهٔ بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

۲۵۳۷
بنا میرد بگویم من که تو آبی که هر باری   زهی صورت بدان صورت نمیآیی که هر باری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی   بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری

ملک هم خرقهٔ ازرق بدرد زود تا دامن / اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی / گر از ناسامن و ما را برون رانی که هر باری
بنال ای بلبل بی‌خود که سوز دیگر آوردی
بدان دم نامهٔ گل را همی خوانی که هر باری ۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری / کجا گیرد نظام ای جان بصرفه خشک بازاری
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی / رها کن صرفه‌جویی را که برناید بدین کاری
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان / چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود عنقی / وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
برو ای شاخ بی‌میوه تهی می‌گرد چون چرخی / شدستی پاسبان زر هلا می‌پیچ چون ماری
تو زر سرخ می‌کوبش که او زر دست رنجوری / تو خواجهٔ شهر می‌خوانش که او را نیست شلواری
چرا از بهر همدردان نبارم سیم چون مردان / چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی / غذای گوشها گشته بهر زخمی و هر تاری
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده / صلای عیش می‌گوید بهر مخمور و خماری
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا / که می‌جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
چگونه میوه سرهنگی که تنگ صخره و سنگی / چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
خمش کردم که رب دین نهانها را کند تعیین
نماید شاخ رشتش را وگرچه هست ستاری ۲۵۲۹

ای نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری / بجای کز وصالت زاد مهجوری روا داری
گرفتم دانهٔ تلخم مشابه گشت و خوردن را / تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی / مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم / مرا بی‌حبهٔ وصلت بدین عوری روا داری
مرا در معرکهٔ هجران میان خون در زخم جان / مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
مرا گفتی تو مقبولی قبول قبلهٔ نوری / چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
جهان چشمی که او روزی بدید آن چشم پر نور / بزخم چشم بد چو آهوان در کوری روا داری
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی / معاذالله که آزار سگی موری روا داری
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست
سوی تبریز وا گردی و مستوری روا داری ۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری / که امشب می‌نویسد زی نویسد بامداری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن / قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد / گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر / بیک رقعه جهانی را رهاند از بلا آری
کر و فر قلم باشد مقدر حرمت کاتب / اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
سرش را می‌شکافد او برای آنچ او داند / که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بنقل خویش تحسینی نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر ورا قلم خوانم وگر در علم خوانم دروهوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری
نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدینست.
چه بی‌ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

۲۵۴۱

چو سرمست منی ای جان ز دردسر چه غم داری چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی چو شور و شوق من هستی ز شور و شر چه غم داری
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
خوش آوازی مرا دیدی دوا سازی مرا دیدی رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه غم داری
درین صورت چه می جوئی ز بی معنی چه می ترسی چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد زشت تو همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
چو دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو امیر ذوالفقاری تو ز آن خنجر چه غم داری
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
چو ماه و چرخ خود دیدی چو بال و پر خود دیدی چو کرد و فر خود دیدی زهر بی فر چه غم داری
ایا ای جان جان جان پناه جمله مهمانان ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
خمش کن همچو ماهی تو در آ در بحر خوش در رو
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

۲۵۴۲

کی افسون خوان بدر گوشت که ابرو برگره داری مگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو ز صحن سینهٔ پر غم دهد پیغام بیماری
چو دیدی آن ترش رو را مغلل کرده ابرو را ازو بگریز و بشناسش چو موقوف گفتاری
چه حاجت بد بر او چشش چون رنگ او دیدی که پر زهرست کند آبش اگرچه نوش مه داری
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم رمیده و بد گمان بودند همچون کبک کهساری
گر استفراغ میخواهی ز آن طرفوی گندیده مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
الا یا صاحب الدار ادرکاساً من النار فدتینی و مقیبی و صمو عیناک الجاری
معلمنا و عریف مان عهدنا مجازینا دانا مناضر فلا ترضی باصراری
ادرکاساً عهدناه فی ما جحدناه فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
ادرکاساً باجمامی هدا روحی و ریحانی و انت المحشر الثانی فحیبنا بمدرار
ماوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی و غیرنی و سیرنی بجود کفک الساری
چو نامت پارسی گویم کسی تازی مرا لابه چو تازی وصف تو گویم بر آرد پارسی زاری
یکه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری
چو زنجیری بی پرسگ شود شاه همه شیران چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و رومآری
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی اتلینی ساهلاسی و علینی بما کناری
لسان العرب و الترک هما فی کاسک المر فناول قهوة تغنی من اعساری و ایساری

مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر
۲۵۴۳ چه جای خواب میبینم جمالش را ببیداری

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری — کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود جانهای بسته شوند از بند تن رسته — بود دلهای افسرده ز سحر تو شود جاری
بسی اشکوفه و دلها که بنهادند در گلبن — همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری
بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن — در آورد باغ مزمن را بپرور زر و عطیاری
زبالا اصلایی زن که خنداست این گلشن — بخندان خار محزون را که تو ساقی افطاری
دلی دارم پر از آتش برین بر زن تو آبی خوش — بزآب چشمهٔ حیوان زآن آبی که تو داری
بحق پای تو امشب مبند از پرسش من لب — بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی — که سلطان قوی دستی و هستی بخشی و هشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن — ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
رهی بی خوابی شیرین بهی تر از گل و نسرین — درون از شهد و از شکر بشیرینی خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی — که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من — ازیرا مرد خواب افکن در آمد شب بکراری
برین گردش همه گردد دو در چرخ گردونی — که این مغرب است و آن مشرق است و این نورست و آن ناری
چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین مستی — ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شو ای سلطان برغم دیدهٔ شیطان — که با مستی رخ خوبان بر آن شاهدان غاری
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلجویی — بر آورد دست از جامی رهاننده ز بیماری
بگرد بام می گردم که جام عاشقان خوردم — تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی — وگر بی او تو سرگردی وگر گنگی شوی قاری
درین دل موجها دارم سر غوص می خارم — ولی کو دامن فهمی سزاوار گهر باری

دهان بستم خمش کردم اگرچه پرغم و دردم
۲۵۴۴ خدایا صبرم افزون کن درین آتش ستاری

مها یکدم رعیت شو مرا شه دان و سالاری — اگر مه را چنین گویم بجنبان سر بگو آری
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین — مرا سلطان کن و می دو بپیشم چون سلحداری
شها شیر تو من روبه تو من شو یکزمان من تو — چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید — که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
ز مس احسان که فرمودی چنانم از رو آمد — که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانان — که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری
وجود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی — تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی — چه دارد با کمان تو تیر بشی ز دستاری
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون — چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری
مرا باری بحمدالله چه ترس مه چه برگ که — ز مستی خود نمی دانم یکی جو از قنطاری

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم   زهستی خویش بیزارم چه باشد هست من باری
سگ کهفی که مجنون شد زشیر شرزه افزون شد   خمش کردم که سر مستم نشاید بسکله تری

بهل ای دل چو سایی سحر گویی ورعنایی
۲۵۳۵ هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری

هر آن بیمار مسکین را که رنجوری است بیماری   نماند مرو را ناله نباشد مرو را زاری
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد   چو طاقت طاق شد او را خموش است از ناچاری
زمان رفت و رحمت شد آید از بری او   شما یاران ندارید گر سدش ز دلداری
از یرا نه بود تسکین بیمار آن   نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
بود کین نالها درهم شود آن درد را مرهم   در آرد آن پری روزی از رحمت در کم آزاری
سگانها فرود آید بگوید هی قنق گلدم   شود خرگاه مسکینان طربگاه شکر باری
خمار هجر بر خیزد میر بزم بنشیند   قدح گردان کند در حین نقد بی بهانه خماری
همه جزای عشاقان شود در قصد سوی کیوان   هوا را زیر پا آرد شکافد کرهٔ ناری
سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان   همه ره جوی از باده مثال دجلها جاری
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت   من این را بیخبر گفتم حریفا تو خبرداری
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد   مباسهای شاه ما چو درهم سوخت غداری
چو خوف از خوف او کم شد خجل شد امن از امنش   بپیش شمع عم او فضیحت گشته طراری
فضیحت شد کوی لیکن بروی دامن لطفش   بر وهم رحمتی کرد و بپوشیدش ستاری
نگه تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی   نسبه دیدهٔ دشمن نمانده کفر و نکاری
همه اضداد زلطفش بپوشد خلعتی دیگر   ز حملش جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
دگر بار زمیان محو عجب تو مستی یابند   برویند از میان نفی چون گز خر گلزاری

پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند
۲۵۳۶ همه حکم وهمه علم وهمه حلمست وغفاری

مثال بار رنجورم زمین بر من ز سماری   نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من   نه پر دارم که بگریزم نه بامم می کند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی   نفاقی کردی گر عشق دو ستی مشاری
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعلهٔ سینه   خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمهٔ جاری
بس است عزت دور لمر ذوق عشق پر بنت   کجا پیدا شود با عشق بی تلخی و با خواری
اگر چه تو ندری هیچ مانند الف عشقت   بصد در حرفها دارد چرا زان رو که آن داری
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست   ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
تن عاشق چو زنبوران فتاده زار بر خاکی   نیابد گرد پیشارا بمعنی هست بیداری
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او   بهر دم پرده می سوزد ز شبهای هشیاری
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد   که تا و من کنار دوست باشد از همه عاری
بغیر دوست هر چیز هست طراران همی دزدند   بمعنی کرده او زین فن بر طرار طراری

که تا خلوت کند درویشان کند مشغول اشانرا   بگیرد خانهٔ تجرید و خلوت را بعیاری
ندنی سر این را تو که علم و عقل تو برده‌ست   برون غره رو تو شادان که خود در عین آن غری
بدرد زهرهٔ جانت اگر ناگاه بینی تو   که اد اصحاب کهف دین چگونه دور و اعیاری
ز ملک حرفی ز رمز دین نبردی بوی اندر عمر   اگر چه حافظ هلی و استادی تو ای عاری
چه دورت د شتند ایشان که قطب کارها گشتی   وزین شغل بی کاران مداری تاب بی کاری
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه   که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی   گهی پشت سپه باشی گهی در شد سالاری

دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین
ز تبریزت نفرماید زکات جانه خود یاری ۲۵۴۷

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری   هر آنچ دوش می گفتم ز بیخوشی و بیماری
وگرنا که قضاءالله ازینها بشنود آن مه   خود او داند که سود بی چه گوید در شب تاری
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه   گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم   نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقلها عری
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی   مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری

مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید
مگر دا کس بگرد من نه نظاره نه دلداری ۲۵۴۸

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری   جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بیهوشی   هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
نهی بر فرق جان تاجی برای جان بمعراجی   ز دو کونش بر افزایی که سبحان الذی اسری
ببرد دل بیابانها شود بیش از همه جانها   بیا گاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
هر آنکس را که برداری باجلالش فرود آری   در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
دلم هر لحظه می برد لباس صبر می درد   از آن شادی که بامایی که سبحان الذی اسری
زهر شش سوی بگریزد در آن حضرت در آویزد   که بی دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری
حیاتی داد جانها را بر مس آورده دلها را   عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری

گریزان شو بسیف دلا یعنی صلاح الدین
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری ۲۵۴۹

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی   چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی   بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
کند عنبری طوطی صبا را از برای شه   که اورا نیست در پاکی و بیناییش همبازی
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه   درآید بار دیگر ز وصالش در فلک بازی
ما کاهان سایه روی آن پشت و پناه من   ستی عقل ترسان را بپای عشق سربازی
همه عاشق شوند شش زاد هم بی دین وهم با دین   همه صادق شوند ورا نماند هیچ طناری
شود گوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف   شود دیدهٔ فرو بسته ز خاک پای او بازی

شود پر ز مه‌رویان زآن مه‌رو هر و بسته   شود دروازهٔ عشرت از آن می‌روی در باری
شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن   بگوید وصل خوش نکته بگوش هجر بیداری
که رسم و قاعدهٔ مها ز جان خلق برد رید   رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانت   بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قاری
بمیر ناطقهٔ غیرت سودت هیچ بد گویی   نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
که از غیرت بسی جای چو چوب خشک می‌سوزد   ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
الا ای آنک یک پرتو ز آن رخسار بنمایی   خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی

الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی
رخ همچون زرم داود برای وصل تو گازی ۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی   عسل ز شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
اگر نالایقم جانا شوم لایق بفر تو   وگر ناچیز و معدومم سازم از تو من چیزی
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو   که قانی شود ذره چو در سایه‌ی وبستیزی
همه حرکیم روییده ز آب ذکر و یاد دم   گهی که خنده و گریه کرو مکری سنگیری
گلستانی کش خندان و فرمانی بدستش ده   که ای گلشن شدی ایمن ز آفتابهای پاییزی
گهی در صورت آبی بیابی جان دهی گل را   گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او   بعکس آن درختانی که سعدی امموشو بیری
گهی گویی بگوش دل که در درد و غمی افتادی   منم جان همه عالم تو چون از جان بپرهیزی
گهی زانوت بربندم چو اشتر تا ز و حسبی   گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
منال ای اشتر و خشمش من بنگر بچشم هش   که تمییز توت بخشم اگر چه کان تمییزی
توی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش   یکی نیمه مرو سوزی یکی نیمه فرو ریزی
بهر سوری چو پروانه مشو قانع بسوز ای سر   بپیش شمع چون لافی ازین سودای دهبری
اگر داری سر مستان کله مگذر و سر بستان   کله دارند و سرهانی که دارن پالیری
سر آنهاست که با او درآورند سر باسر   کم از خردی که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی
تو هر چیزی که می‌جویی مجو بیش حر کان او   که از رزم رزی یابند و از ار و ریز ارزیزی

خمش کن قصهٔ عمری برو روزی کی توان گفتن
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی ۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می‌بینی چه می‌پرسی   الا ای کان کان کان چو با مایی چه می‌ترسی
زلا ولم مسلم شو بهر سو کت کشم می رو   بقدوست کشم آخر که خانه زادهٔ قدسی
چه در بحث اصولی تو چه در سد فصولی تو   چه حس و نوع می‌جویی گزین نوعی و زین جنسی

گر دامان جان گیری ترک اسب و آن گیری
که از جمله بپرانی نه از جنسی نه از انسی ۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغاپوسی   برآن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغاپوسی
گر اینجایی گر آنجایی وگر آیی وگر نایی   همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغاپوسی

ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز   نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
اگر در حلق بنهندم توی دلدار و دلبندم   وگر بر چرخ آرندم اراب بالا اغا پوسی
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم   وگر در قعر دریا ام در آب دریا اغا پوسی
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای تو شاها   شده رندان مر صحرا در آن صحرا اغا پوسی
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم   بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من   بیار ای اشك و بر روی زن بگو ایلا اغا پوسی
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد   ندارد زهره تا گوید بیا اینجا اغا پوسی
وگر از بنده سر آیی بگیری خشم و دیر آیی   بماند بی‌کس و تنها ترا تنها اغا پوسی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن   برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین   مجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
منم نادان توی دانا تو بابی را بگو حانا
۲۵۴۳ بگو یا بی افیومی بنا گویا اغا پوسی

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی   بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل   ملك در ز ملك بگسل که جان آتش اندامی
در آن دریا که خون نست آن زخشك و تر برون ست آن   بیا بنما که چون ست آن که حوت موج آشامی
اشارت کن بدان سرده که رند تشنه اندر ده   سبك رطل گران در ده که تو ساقی آن جامی
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن   بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
بسوز از حس ای عاشقان سو به سگ مشتاقان   که سرد آید در عشقان حذر کردن ز بدنامی
بدبدم عقل کل در من نهاده ذبح سر گردن   بگفتم پیش این بر فن چو اسماعیل چون رامی
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست از و چون چین
۲۵۴۴ چو مه رویان تو آیین بگرد مجلس سامی

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی   بسی اشتر بجست از هر سوی کردی بیابانی
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره   دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
در آخر چونکه در آمد شب بجست از خواب دل پر غم   برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
بنور مه بدید اشتر میان راه استاده   ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت   که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
خداوندا درین منزل بر افروز ز کرم نوری   که تا گم کردهٔ خود را بیابد عقل انسانی
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمی دانی   ترا می‌شود او هر دم چرا او را نشود نی
ترا دیوانه کردست او قرار جانت بردست او   غم جان تو خوردست او چرا در جانش ننشانی
چو او آبست و تو جویی چرا خود را نمی‌جویی
۲۵۴۵ چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی

مگر مستی نمی‌دانی که چون زنجیر جنبانی   ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
مگر نشنیده‌ای دستان ز بیخویشان و سرمستان   وگر نشنیده‌ای بستان بجان تو که بستانی

تو دی نی من نمی‌دانم که چیست این بانگ زهانم   وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی

صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش تدبیشان

۲۵۴۶ صلا ای آنک می‌دانی که تو خود عین ایشانی

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی   بدین حالم که می‌بینی وزان حالم که می‌دانی

وری کفر و ایمانی و مرکب تند می‌رانی   چه بس بی‌باک سلطانی همین می‌کن که تو آنی

یکی بار آ بیا بگذر ببیشهٔ جانها بنگر   درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی

شنودی تو که یک خامی ز مردن می‌برد نامی   نمی‌ترسد که خودکامی نهد داغش بپیشانی

مشو تو منکر پاکان بپرس از زخم بی‌باکان   که صبر چون غمستکان ترا دنی کند دنی

تو بی‌خویشی بی‌خویشان مپیچ ای خصم درویشان   مزن تو پنجه با یشان بمستانی که نتوانی

که شمس الدین تبریزی بجان عشق و خونریزی

۲۵۴۷ در آتش برکند تیزی بقدرتهای ربانی

شدم از دست یکباره ز دست عشق نادانی   درین مستی اگر جرمی کنم زو رو بگردانی

زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا   زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی

ز زلف همچو سلسل بشد این حال من مشکل   میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی

چو آرم پیش تو زاری بهانهٔ نو برون آری   زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی

دهن داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن   چرا بیگانه‌ای با من چو تو از عین خویشانی

زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده   زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی

شراب عشق تو آنکه جهان حسن برجا که   جمال روی تو آنکه کند جان کسی جای

بکرده روح را حق بی خداوندی شمس الدین

۲۵۴۸ ز تبریز نکو آیین بقدرتها ربانی

تو استظهار آن داری که رو ز ما بگردانی   ولی چون کعبه بر پرد کجا ماند مسلمانی

تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری   مشوران مرغ جانها را که ایشانرا سلیمانی

فلک یمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما   ولیکن او ملک دارد زمین جسم و پریشانی

زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد   تن ار فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی

چو تن ز عقل بگذرد پر بشانی کند این تن   بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی

عنایتهای تو جانرا چو عقل عقل ما آمد   چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی

شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی   چو بیرون شد ز قالب تو سر آخر گشت بالایی

چو ما دستیم و تو کانی بیاور هم چه می‌آری   چو ما خاکیم و تو آبی بر ویان هرچه رویانی

تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا

۲۵۴۹ تو گویایی و ناگویا چو اصطرلاب و میزانی

چو دیده آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی   صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی

دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان   تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی

بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو   تو نور نور اسراری تو روح روح روحانی

اگر امید لطف تو نباشد در جهان تابان   در آمد سقف این گردون بباردد و بویرانی
چو بردا برد جمله تو و وای هردو کون آمد   زهی سرگشتگی جانها زهی تشکیک و حیرانی
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم   نمی‌بینم خداوندا نیکویی کرامانی
ز درمان بری گشتم نخواهم درد را درمان   بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی سر بر   همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد   که او مر ابر گریان را در اندازد بخندانی
ایدولت چو بگریزی ورین بیدل بپرهیزی
زلطف شاه پا بر جا بدست آیی بآسانی ۳۵۵۰
یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهاموی   دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
بی بحر هوا می کش در آن دودو در آن آتش   که سوزد در آنجا جوش بهر اطراف اثونی
چو شمعی بر درروی تو با اقبال و روزی تو   چو چونیرا بسوزی تو در آید جان بیچونی
نباید جز زمه روی طواف برجها کردن   که ما دون را رها کردن نباشد کار هر دونی
بر و تو دست اندازان بسوی شاه چون باران   ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
چه لاله‌ست و گل و ریحان از آن خون سمه بستان   ببینی و نشوید جان دو دست خود بصابونی
چو دردمتی در معزن منزه از درو زرون   چو عیسی سوز ت گردد حجب چون گنج قارونی
ببینی شه فدوسی بیابی بی دهن بوسی   ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
چو آبی سکر و خفته و چون موجی بر آشفته   بحر کم زبان رفته شده اندر کم افزونی
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان گردی   که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل میمونی
چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکر ریزی
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی ۳۵۵۱
دلی یا دیدهٔ عقلی تو با نور خدا بینی   چراغ افروز عشاقی تو با خورشید آیینی
چو نامت بشنود دلها بگنجد در منازلها   شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی
بگفتم آشنایا تو مرا همراه کن با تو   که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
بگفت جان کنیم من قدم بر عرش سایم من   ز آب و گل کم آیم من مگر در وقت همرهیی
چو تو از خویش آگهی ساتی کردهمرهی   که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس سرهنگ   یکی سالوسک کافر که مردن گشت ورد شیی
مکن پوشیده زیری چنین مو در چنین شیری   یکی پیری که عسم غیب زیر اوست بالینی
طبیب عاشقانست او جهانی همچو جانست او   گدار آهن نست او بآهن داده تلیینی
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر   ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
در آید هلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش   شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامیی
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف مپرهیزی
بامیدی که باز آید ز آن خوش شاه شاهینی ۳۵۵۲
کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی   که باصد رو طمع دارد ز روز عشق مردایی

طمع دارم همه سودشان که شاه جان کند در شان ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی
دورویی با چنین رویی بلندی در جهان جویی چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کار فرمایی
که بیخ پیشهٔ جان را همه رگهای شیران را بدرند یک بیک آخر بدیدهٔ نور افزایی
بداند عاقبتها را مراتب رتبتها را ببخشد عاقبتها را بهر صدیق و یکتایی
بر اندازد نقابی را نماید آفتابی را دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
اگر این شه دورو باشد نه آتش حق و خو باشد بری جست و جو باشد ز مکر نفس کژپایی
دورویی وصف بی‌کینه زیر او صفت آیینه ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
مرو پهلو بآن نوری که ماهی تا بد کوری تو با شیر مکن زوری که روباهی سودایی

که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن
۲۵۵۳ نه مکری ماند نی من و نه دورویی نه صدتایی

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی نمی‌گویی کسی را کو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل افکاری که روی خود بخون دیده میشوید چرا از وی نمیداری دو دست خود نمیشویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست یکسانت چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی
چه با لذت جفاکاری که می‌کشی بدین زاری پس آنکه عشق کشته ترا گوید چه خوش خویی
ز شیران همه آهوی گریزان دیدم و پویان دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی
دلا گرچه ز زاری تو مقیم کوی یاری تو مرا بس شد ز جان و تن ترا مژده کز آن کویی
بپیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در کو از و ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
دلا جستم سر تا سر ندیدم در تو جز دلبر مخوان ای دل مرا کافر گر گویم که تو اویی
غلام بیخودی زانم که تدبیر بیخودی آنم چو باز آیم بسوی خود من بی‌سو یم بی‌سویی

خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید
۲۵۵۴ زبان تو ببندم که من ترکم تو هندویی

اگر بی من خوشی یارا بصد دامم چه می‌بندی وگر مرا همی‌خواهی چرا تندی نمیخندی
کسی کو در شکر خنده شکر تو شد پیمانه بدین سرکای ده ساله نخواهد کرد خرسندی
بخند ای دوست چون گلشن مبند خاطر دشمن که شادی و نپندارد که دل زین بند برکندی
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل لب طمع کشتی نباشد لایق از دست که برگردی ز پیوندی
خوشا بعد ست مستی که با ما عهد میبستی مراست نه میگفتی که ما را خویش و فرزندی
بیابی باده بدهد بصد لطف و بصد شادی که گیر این جام بیخویشی که با خویشی و حاجتمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت نه دریایی و دریادل نه ساقی نه خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی

خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه
۲۵۵۵ من از گولی دهم پندت نه زانک قابل پندی

چرا چون بی‌حیات جان درین عالم وطن داری نباشد حلقه را ناطق ندارد سنگ هشیاری
چو زهری دهد تیغی چرا جاری کند تیزی چراغ خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری

در آن گلزار روی او عجب میماندم روزی   که خاری اندرین عالم کند درعهد او خاری
مگر حضرت نمایی ست از غیرت بر آنچهره   که تا غیری نبیند آن برون ناید ز غاری
مگر خود دیدهٔ عالم غلیظ و دردوغی آمد   نمیتابد که درماند ز لطف آن چهرهٔ باری
دو چشم زشت رو بین را لباس زشت میباید   وگر شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری
که ز عریانی لطفش لباس لطف شرمنده   که از شرم صفای او عرقها میشود جاری
و او با این همه خوبی فرو برید و درپوشید   برون زد لطف او چشمش ز هر سو شد بیداری
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را   که تا شد دیده محروم و کند از سیر و سیاری
ولیک آن نور ناپیدا همی فرماید هر دم   شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
که خوبان بهشت را فراغت باشد از شیوه   ولیکن عشقشان دزدد هزار از مکر و عیاری
چنانک از شهوتی تو خوش جسم و جان شهوانی   نباشی ز اعراب غافل اگر تو جان جانداری
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه برگردون   نمیبینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
کدامین سوی میدانی که من سوی مسی   تو آن باغکه مستی بخواب اندر سدری
چو دیدهٔ جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی   ز آنجا طفل ره باشی چو روز زین سو بشه آری
که میبینم ندارم گفت رمزی از صفات او   ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی   سرو سرور نمیجوید همی جوید که دری
که بگذارد و سر می خو گران سر بدست آید   سر منشین بینز سر بین زان سر تو خماری
زهی گر صفای آن نماید غیبها یک یک   چه مهرویان نماید عیب اندر حجیم عماری
بروی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش   نشان بندگی شه که بر دست او بدلداری

نزد حسن انس و حق مخدومی شمس الدین
زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری   ۲۵۵۶

زهی چشم من حاصل شده زین خونریزی   ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
ای خورشید درخشنده متاب از امر و سرزا   که تاریک بگردی اگر با او تو بستیزی
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگسش دیدی   بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی   گلستانها شدی آتش نکردی ذره‌ای تیزی
به هنگامیکه هر جانی بجانبی جهت میکردند   نفرمودند گر جنتی بجنب و بیامیزی
که حسن او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را   ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
هر آنچ از روح و آید بوهم روحها باید   که خشمک کی تواند کرد اندر وجمه تبریزی
کسی کاندر جهان از بوش لا غیر میگفتست   گر از جاهش بردی بو ز حسرت کرده خونریزی
بیا ای عقل کل با من که مرد مرد او بینی   ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
زان بحری گذشتست و که دریادل ازو یابند   و جانها جان ازو گیرند و هر چیزی ز و چیزی
اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو   چه داند نوت حیز مزاج حیز ز حیزی
عنی الله خانهٔ کعبه و فی الله بیت معموراً   گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری
وآنگه باخودی بالله که بی الهام و تمییزی ۲۵۵۷

هر آن چشمی که گریانست در عشق دلارامی   بشارت آیدش روزی ز وصل او بپیغامی
هر آن چشم سپیدی کو سیه کردست بر جامه   سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف   بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر   چو زیر نردبان کوشد رسد تا گاه بر بامی
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا مسعود   کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
که آن لطف آن دلبر گرفته صف تا قامت   از آنست آتش هجران که تا پخته شود خامی
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی   بلا چون ضربت دامی و رافت یار چون دامی
که تا زین دام وزین ضربت کشاکش ماند این وحشی   بمیرد تا ز تندی او شود همراز و هم رامی
چنان چون میوه‌های خام از پی پخته شود شیرین   که گهش تاب خورشید است و گاهش سرد شامی
ز رنج و غم و لطف خاص حکمتها شود پیدا   که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
گهی از حرف محرومی و هجران آید سوزی   گهی اندر امید وصل یکتا رفت اسامی
خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفانست   زهی تلخی و ناکامی که شیرینست ازو کامی
بهر گامی اگر صد تیر آید ز هوای او   نگردم ز هوای او نگردانم یکی گامی
منم در دام عشق شاه تا گردن بحمدالله   مبارک صاحب و می مبارک گردن و دامی
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی   بهر صد قرن شود زین چه جای سال و ایامی
ز مخدومی شمس الدین تبریزی ببین جان   خلاصهٔ نور ایمانی همه‌ی جان اسلامی

چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی ۲۵۵۸

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی   تو خود از خانهٔ ماهی ز حال بنده میدانی
بحق اشک گرم من بحق روی زرد من   بپیوندی که بستم ورای طور انسانی
اگر عالم پر از خندان مرا بی تو بود زندان   بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم   مباد ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
مرا آن‌های گریه‌است چه پرسیدم که بگریزی   بجان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
ورازه چرخ بر تاری سوری همت دریارا   بدرم چرخ و دریا را عشق و صبر و پیشانی

دگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم
چو سایه در رکاب تو همی آیم بپنهانی ۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی   روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که پی‌درپا بود و بگردد چشم   که ز شعشع آن کشتی بگردد بحر نورانی
بدان نوری که آن باشد بجان چاکران لایق   ز آن نوری که آن باشد جمیع فر سلطانی
در آن بحر جلالت که آن کشتی همی گردد   چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا   نماند صعبی دیگر بگردد جمله آسانی

چه آسانی که از شادی ز عشق هر سر مویی / در آن دریا برقص اندر شده عطشان و خندانی
ببیند جندهٔ جانرا مگر که دیدهٔ جانها / نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
ز عریانی نشد پیداست بر درز لباس او / ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
تو برهان را چه خو می‌کرد که عرق عالم حسی / بردمی چو چو استودان درین مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین / رهاند مر ترا چون باد ز وسواس شیطانی
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم ز دریا / مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی

چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز ۲۵۶۰
که تا او در بیابد جان ز رحمتهای یزدانی

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی‌آیی / همارهٔ جان بتن آید تو سوی تن نمی‌آیی
بدامن کشان تا تو زمن دامن کشیدستی / ز اشک خون همی ریزم درین دامن نمی‌آیی
زمی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد / زمی خرمن که سوی این سه خرمن نمی‌آیی
چو دورم زان نظر کردن نظارهٔ عالمی گشتم / نظارهٔ من بیا گر تو نظر کردن نمی‌آیی
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو / چرا خوابم ببردی گر بسحر و فن نمی‌آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی / چو قمری ناله‌ای دارم که در گردن نمی‌آیی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق / ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی‌آیی
زمانی مرست آنکس که تو در وی بدو آری / چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی‌آیی
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی‌باری / سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی‌آیی
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی‌تابی / الا ای ناطقهٔ کلی بدین الکن نمی‌آیی
چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور / الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی‌آیی
همه جا پاشده ارزان درین مسکن که هجران / برای امن این جانها درین مسکن نمی‌آیی
زبان چون سوسن تازه بمدحت ای خوش آواره / الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی‌آیی
الا ای بادهٔ شدان بعشق اندر چو استادان / درونت خنب سرمستی چرا اردن نمی‌آیی
معاش خانهٔ جانم اگر نه از قرص خورشیدست / چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی‌آیی
اگر نه طالب اویی صحانه خانه خورشید / چو چون شکل شب دزدان ببهر روزن نمی‌آیی
چو صحرای جمال او برای جان بود مأمن / چرا در خوف می باشی چرا مأمن نمی‌آیی
تو شکی حوز این تن را بکوب این مغز را درهم / چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی
تو آب و روغنی کردی بنورت ره کجا باشد / ببر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی‌آیی
چه نقد پاک میدانی تو خود را وین نمی‌بینی / که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی‌آیی

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته‌ام ارنی
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی ۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی / چو طوفان بر سرم بارد ازین سوداز بالایی
مسلمانان مسلمانان ببهر روزی یکی شوری / بگوی لولیان افتاد آن لولی سرنایی
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق / ورای طور اندیشه حریفا از چه می‌آیی

مسلمانان مسلمانان بشوئید از دلمن دست — گزین اندیشه دم‌دم دل بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرمارا — که سخت از کاررفتم من مرا کاری بفرمایی
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید — که مستم ره نمی‌دانم بدان معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم — بر آنم کم بجای آید ز آن خاکست بینایی
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم — که نبود شرط در جمعی شکر خوردن بتنهایی
بیا ای شمس تبریزی که بر دست بی‌سخن ریزی
بغیر تو نمی‌ماند سوی آنک همی آیی

۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی — ببین تو چاره‌ای از نو که الحق سخت بینایی
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان — بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی
زدی طعنه که بود تو ندارد آتش عاشق — گر آتش نیستش عشقی و گر دارد چه فرمایی
برو ای جان‌دل‌دولت چو چه خواهم کرد دولت را — من و عشق و شب تیره نگار و باده بیمایی
بیا ای مونس روزم بگفتم دوش در گوشت — که عشرت در کسی خندد تو کم‌رو تن بیفزایی
دلا آخر نمی‌گویی کجا شد مکر و دستانت — چو جام از دست جان نوشی از آن بی‌دست و بی‌پایی
بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌ریزی
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

۲۵۶۳

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی — ای جان و جهان بر جه از بهر دل مستی
ای مست مکش محشر باز ای ز شور و شر — آن دست بر آن دل نه کای کاش دلی هستی
ترک دل و جان کردم بی‌دل و جان گردم — یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
سیکی بدرخت ای جان در رقص و سر افشانی — اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین — گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی
زینهار مکن افغان بی‌جور سامعشق — گر نی ره عشق اینست او کی دل ما خستی
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد — گر غیرت بگذاردی بر دل ما بستی
با جمله چها کاری پشتی کند و یاری — گر پشتی او نبود پشت همه بشکستی
دامی که در او عنقا بی‌پر شود و بی‌پا — بی‌رحمت او صیدی زین دام کجا جستی
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گرچه — در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

۲۵۶۴

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی — ای دولت و اقبالم آخر نه تو هم هستی
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک — خاک کف پای شه کی باشد سر دستی
ای طوطی جان‌پرور برخرمن شکر زن — بر عمر مور زن گر بند قفس رستی
ای جان سوی جانان رو در حلقهٔ مردان رو — در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
در حیرت تو مانم از گریه و از خنده — با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل بزن انگشتک بی‌زحمت لی و لک — در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو ... جانها بپرستندت گر چشم نپرستی
ای خواجهٔ شنگولی ای فتنهٔ صد لولی ... بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد ... ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
چالاک کسی را با آن دل چون خارا ... تا ره نزدی ما را از پی ننشستی

در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن
یک پرده برافکندی صد پردهٔ نو بستی ٢٥٦٥

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی ... ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که بدو برد جان از قفس قالب ... در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی ... سوی زبر دستی گر زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت ... زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جاستی در صدر جنانستی ... از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان ... چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
از نی شده‌ای فارغ ور منت جباران ... ور آب شدی فارغ گر تف جگر رفتی
نایی دهدت جانان بی‌معده و بی دندان ... آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
چون شربت خود ور حال لطیف خود ... بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانک خبر ندهی دانم که کجاهایی ... در دام دریایی چون در و گهر رفتی

هان ای سحر روشن در تاب درین روزن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی ٢٥٦٦

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی ... گر پیر حرف باشی تو خوب و جوان گردی
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی ... از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
آن طبلهٔ عیسی بد میراث طبیبان شد ... تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله ... چون روی بدو آری معروی جهان گردی
جیست درو پنهان کان تابد در دندان ... نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
زان حب کم از حبه آبی بر آن قصه ... کان مسکن عیسی شد وان حبه بدان خردی
شد محرز و شد محرز زر دادتو هر عاجز ... لاغر نشود هرگز آنرا که تو پروردی
گفتم بطبیب جان امروز هر زان سان ... صدق قدمی باشد چون تو قدم فشردی
از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی ... غم نسترد آن دل را کورا ز غم ستردی

خمش کن و دم درکش چون تجربه افتادت
ترک گروان برگو تو زین گروان فردی ٢٥٦٧

افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری ... سنگینک جنگینک سربسته چو بیماری
آید سوی بیچواری خواهد زدرش آبی ... آبی چه که می خواهد تا در فکند ناری
گوید که بیحرمت دمان خانه مرا چندی ... هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
گه گوید این عرصه کین خانه برآوردی ... بودست ازان من تو دانی و دیواری

دیو ز بیم زینجا این عرصه بپا داده   در عرصهٔ جان نشد دیوار تو مرداری
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد   در کوی همی گردد چون مشتعل کاری
ناگه بکند چاهی تاکه برند راهی   ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جان نقش همی خواند میداند و میراند   چون رخت سی ماند درغارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده   دل کیست ترا بنده چون کیسه گرفتاری
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل ازجوشت   پیش آر من گوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان و تن پر کرده و گل دامن   آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری
زاغ گوش همی خارد کاومید چنین دارد   وانگاه یقین دارد ین از کرمت آری
تا از توشدم دانا چون چنگ شدم جانا   بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
تا عشق حمیا خد این مهر همی کارد
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری ۲۵۶۸

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی   چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
در بیم سری کان سر بی تن برید چون مه   گر گردن ما درد در عشق تو باریکی
شهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه   عشقیم نه سر دستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند   با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان   بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند و هم بامحرم و نامحرم   گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
طبیبست سخن گفتن مردیست خمش کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چابکی ۲۵۶۹

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی   در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
می جوش زسر گیرد خمخانه برقص آید   گر ز شکر قندت در جام کنی حالی
از چشم چو بادامت در مجلس یکرنگی   هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بود ای جان   گر نسیه بود صدق انعام کنی حالی
ای مه فلک پیما از منزل ما تا تو   صد ساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده   وین کرهٔ گردون را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد در بگشاید و شب بد   گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی ۲۵۷۰

پنهان بمیان ما می گردد سلطانی   وندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می دزدد یک یک سر یاران را   امروز درین مجمع شاهنشه مردانی
سر در سر او ظاهر همچون طبق حلوا   گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی
یک یک بدهد هر کس را ز تختهٔ پیشانی   می بیند و میخواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی   تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی

آن شیشه‌دلی کودی بگریخت چو نامردان
امروز همی آید پر شرم و پشیمانی

صدسال اگر جایی بگریزد و بستیزد
پر گریه و غم باشد بی دولت خندانی

خورشید چه غم دارد ار خشم کند گازر
خاموش که باز آید بلبل بگلستانی ۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم می‌کش و هم می‌کش
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی

شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی
هر حکم که می‌خواهی می‌کن که همه جایی

گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم
در هیچ نمی‌دانم دانم که تو می‌دانی

گر در غم و در رنجم در پوست نمی‌گنجم
گر بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی

که چون شب یغمایی هر مدر که بربایی
روز از تن همچون شب همچو صبح برون رایی

که جامه بگردانی گویی که نه سر لم من
یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی

در رزم توی فارس بر بام توی حارس
آن چیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی

ای عشق توی جمله بر کیست ترا حمله
ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی

ای عشق توی تنها گر لطفی و گر قهری
سرنای تو می‌نالد هم تازی و سریانی

گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو
فر تو همی تابد از تابش پیشانی

پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را
ای ماه چه صد آبی در پردهٔ پنهانی

ای چشم نمی‌بینی این لشکر سلطان را
وی گوش نمی‌نوشی این نوبت سبحانی

گفتم که بچه دهی آن گفتا که بدل جان
گنجیست بیک حبه در غایت ارزانی

لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری
باران نکند ساکن گردی که تو بنشانی

چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دل را
تمییز کجا ماند در دیدهٔ انسانی

هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه
هم سر و هم سر دستی از عقل بآستنی

از خاک درت باید در دیدهٔ دل سرمه
تا سوی درت آید جویندهٔ ربانی

تا جزو بکل تازد حبه سوی کان تازد
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی

نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا
خمش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی ۲۵۷۲

جانا بغریبستان چندین بچه می‌مانی
باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی

صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی خود نامه ترا خواند
ور راه نمی‌دانی در پنجهٔ ره‌دانی

باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس
با سنگ‌دلان منشین چون گوهر این کانی

ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته
از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی

هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
هم شیری و هم آهویی هم بهتر از ایشانی

چندست ز تو تا جان تو طره تری یا جان   آمیخته‌ای با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب   یارب چه کسی یارب اعجوبهٔ ربانی
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر   بازار چنین خوشتر خوش می‌دهی و بستانی
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
۲۵۷۳ زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

در پردهٔ خاک ای جان عیشیست به پنهانی   وندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته وان صورت جان مانده   ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
گر چاشنیی خواهی هر شب بنگر خود را   تن مرده و جان پران در روضهٔ رضوانی
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری   چندان صفت کردم والله که دو چندانی
المؤمن حلوی و العاشق علوی   با تو چه زبان گویم ای جان که نمی‌دانی
چندان بدوان لنگان کی پای فروماند   وانگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
می‌مرد یکی عاشق میگفت یکی اورا   در حالت جان کندن چونست که خندانی
گفتا چو بپردازم من جمله دهان گردم   صد مرده همی خندم بی خندهٔ دندانی
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم   نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را   بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو   تو مطرب جانانی چون در طلب نانی
کس کیسه میفشاند گوکس حرفه مکن گو   اومید کسی ضایع شد ز کیسهٔ ربانی
از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا ریزد   دریا ز عطای حق در دو گهر افشانی
نان ریزهٔ سفره‌ست این کز چرخ همی ریزد   بگذر ز فلک بررو گر در خور آن خوانی
گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد   ور خسته شود دستت در حلقهٔ سبحانی
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو
۲۵۷۴ بر سوخته زن آبی چون چشمهٔ حیوانی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی   فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش گویم کان گوهرش گویم   شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
زین فتنه و غوغای آتش‌زده هر جایی   وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی   بربود بقهر از من در زد به حرمدانی
بگشاد حرمدان هم بربود دل و جانم   آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او   ناگاه بدیده آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری   هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی
۲۵۷۵ در آتش عشق او هر چشمهٔ حیوانی

هر لحظه یکی صورت میبینی و زادن نی   جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی   چندانک خوری می‌خور دستوری دادن نی

آن میوه که از لطفش می آب شود در کف / وان میوه نورش را بر کف بنهادن نی
بی بوی که از زلف آن ترک ختا آمد / در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی
می کوبد نقدرش در هاون تن جانم / وین سرمهٔ عشق او اندر خور هاون نی
دیدی تو چنین سرمه کوهانش ساید / تا یار رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجا روش و دین نی جز باغ نو آیین نی / جز گلشن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی
بگذار تنیها را بشنو ازنیها را / چون سوخت منیها را بس طعنه که لن نی
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی
کز غلبه جان آنجا جای سر سوزن نی

۲۵۷۶
ای خواجه سلام علیک از رحمت ما چونی / ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی
در جنت و در دوزخ پرسان تو ندای جان / کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من / هر رنج ترا گوید کی دفع بلا چونی
ای خدمت تو کردن چون گلشکر خوردن / زین خدمت پوسیده ربی طال بقا چونی
در وقت جفا دار صد تاج و کمر بخشی / در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان / وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن / کز رحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
ای آب خضر چونی ز گردش چرخ آخر / وی تاج همه جانها در بند قبا چونی
ای جان صفا دیده خامش که هنیئاً
پرسد ترا مردم کز رنج و عنا چونی

۲۵۷۷
هر رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی / در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا / بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت / بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین / وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
یک ساقی بی‌حوری درمجلس او دوری / در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی
اینجاست رباسکو جانی ده و صد بستان / گر گرگ و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب / بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گویی که فلانی را ببرید زمن دشمن / رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه / اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی
با وسعت ارض الله بر حبس چه چسبیدی / ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

۲۵۷۸
ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی / عشق تو و جان من جز آتش و جز پی نی
هر کشته دیت باشد ای شد دیت این کشته / صد کشتهٔ هر دیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست / معشوق بر عاشق دی بی و بی دی نی

امروز به بستان آ در حلقهٔ مستان آ — مستی و حریف مستی آنجا که حد می نی
مستند همه از ساغر بنگر بشتر بنگر — برخوان ملا منظر معنیش برین بی نی
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر — جز نعرهٔ درد بی جز نالهٔ یا حی نی
آنجا که همی بوئی ز مست کژ و سیری — زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی
ز ابجد اندیشه یاری تو بشو لوحم — در مکتب درویشان جز ابجد و حطی نی
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

۲۵۷۹
با هر کی تو درسازی می‌دانک نیاسایی — زیرا که زبون دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا — کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
بردار صراحی را بگذار صلاحی را — آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان — امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی — تا بگذری از هستی ای سخرهٔ هر جایی
سرفتنهٔ او باشی هم‌خرقهٔ قلاشی — در مصر نمی‌باشی تا جمله شکر خایی
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی
جز با تو نیاراید جان‌های مصفایی

۲۵۸۰
ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی — بیهوده چه می‌گردی بر آب چو دولابی
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر — یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
گر مرد تماشایی چون دیده نگشایی — بگشادن چشم ارزد تا یابی مهتابی
محراب بسی دیدی در وی سر گنجیدی — اندر نظر حربی بشکافد محرابی
ما تشنه و هر جانب یک چشمهٔ حیوانی — در طامع و پیش و پس دریا کف و هایی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما — کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی
شش تو همی بدرد زان پر که حق آرد — جسمت مثل بامی هر حس تو میزابی
شش چشمهٔ پیوسته می‌گردد شب بسته — زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
خورشید و قمر گه‌گه شب فتد در چاهی — بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
صد صحبت سلطانی دارد ز تو پنهانی — زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی
این عرش و آن کیوان افلاک ورای آن — بر کف خدا لرزان مانندهٔ سیمابی
دریا چو چنان باشد کم در خور آن باشد — اندر صفتش خاطر هم احول و کذابی
بگریزد عقل و جان ز هیبت آن سلطان — چون دیو که بگریزد از عمر خطابی
بگری بر او از شو معشوق جهانش و — در جان عزیز خود بیگانه و صحابی
ره داده بدام خود صد زاغ بی باری — چون باز بدام آمد برداشته مضرابی
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید
بی صنعهٔ صفقی بی شرعهٔ دبابی

۲۵۸۱
ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی — گه بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی

گه دور بگردانی گهی شکر بنشانی — گه غوطه خوری عریان در چشمهٔ ایوبی
خلقان همه مرده وزین لب بسته و درشوند — در دولت و داد او ما غرقهٔ این خوبی
در عشق چو می‌چسبد عاشق ز چه رو خسپد — چون دوست نمی‌خسپد زآن همه مطلوبی
آن دوست که می‌باید چون سوی تو می‌آید — از بهر چنان مهمان چون خانه نمی‌روبی
چون در زدنی سازی چون چست نمی تازی — چون سر تو بیداری از غصهٔ محجوبی
ای نعل تو در آتش سوی ز پنج و شش — از جذبهٔ آنست این کاندر غم و آشوبی
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو سر باشد — بی عیب خرد جان را از حملهٔ معیوبی
اجزای درختان را چون میوه کند دارا — بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی

زین به نتوان گفتن اما بمگو بس زن
منکر ز حساب ای جان در عالم محسوبی ۲۵۸۲

خرم که دوم زینجا پایم بگرفتستی — دلرا ز بر و دستی در دل بنشستستی
سر سجدهٔ سودا شد دل بی‌سر و بی‌پا شد — زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی
در بر پر پیروزه زین گنبد پیروزه — ای آنک درین سودا بس شب که نخفتستی
چون دید که می‌سوزم گفتا که فلان روزم — در هست بسوزم کان راه نرفتستی
من پیش توم حاضر گرچه پس دیواری — من خویش توم گرچه با خود تو نجفتستی
ای طالب خوش حمله من راست کنم جمله — هر خواب که دیدستی هر دیك که پختستی
آن یار که گم کردی عمریست کز و فردی — بیرونش بجستستی در خانه بجستستی
بی طره که آن دلبر ما تست درین جستن — دست تو گرفتست او هر جا که بگشتستی

در جستن او با او همره شده و می‌جو
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی ۲۵۸۳

آمد مه ما مستی دستی هلکا دستی — من نیست شدم باری در هست یکی هستی
از یك قدح وز صد دل مست نمی گردد — گر باده اثر کردی در دل تن از و رستی
بر دیگر آوردی زان می که سحر خوردی — پر می‌دهیم گر نی این شیشه شکستی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی — از جز تو گر اشکستی بودی که ببوستی
زین باده چشیده آدم کز خویش برون آمد — گر مرده ازین خوردی از گور برون جستی
گر سیر نه‌ای از سر هین خوار و زبون مسکر — در ماه که از بالا آمد بچه پستی
ای برده نمازم را از وقت چه بی‌باکی — گر رشك نبردی دل تن عشق پرستستی

آن مست در آن مستی گر آمدی بدر صد
هم قبله از و گشتی هم کعبه رخش خستی ۲۵۸۴

ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی — ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته — دمها زده آهسته زان راز که گفتستی
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت — دستی صنما دستی می‌زن که ازین دستی
عاشق شده بر پستی بر مفرو فرو دستی — ای جمله بلندیها خاك در این پستی

جز خویش نمی‌دیدی در خویش بپیچیدی   شیخا چه ترنجیدی بی‌خویش شو و رستی
بربسته در خانه منمای بیگانه   آن چهره که بگشادی وان زلف که بربستی
مرور مکن ما را آن شیوه که دی کردی   ما را غلطی دادی ز خانه برون جستی
صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی   برخاستی از دیده در دلکده بنشستی
شد صافی بی‌دردی عشقی که تو ش بردی   شد داروی هر خسته آنرا که تو ش خستی

ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی
در مهر رخ ماهی گر دشمن این شستی ۳۵۸۵

گر نرگس خونخوارش در بند اماستی   هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر ی را چون بنده بدی ما را   هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیر ستی   هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش   هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او   پس چیست ز ناشکری تشنیع جهانستی
وصلش نمی‌آید از لطف و کرم لیکن   گر گو کمر وصلش ای کاش میانستی
صورتگر بی‌صورت گر زانکه عیان بودی   در مردن این صورت کس را چه زیانستی
راه نظر ار بودی بی پرده زن پنهانی   با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی

بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد
ور نی دهن ماهی پر گفت و زیستی ۳۵۸۶

گر هیچ نگاریدم بر خلق عیانستی   ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم   بالا همه باغستی پستی همه کانستی

ز خلق نهان زان شد تا جمله مر ماشد
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی ۳۵۸۷

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی   در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی   چون مرغ بپریدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی   از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی   مانندهٔ بوی گل با باد صبا رفتی
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی   از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجهٔ این خانه چون شمع درین خانه
ور سنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی ۳۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی   از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار بپخشودم بر تو بتو بنمودم   ای خویش پسندیده هین یار دگر رفتی
صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم   گلزار بدانستی در خار دگر رفتی
گفتم که توی ماهی با مار چه همراهی   ای جان غلط کرده در مار دگر رفتی
مانند مکوک کژ در کف جولاهه   صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی

گفتی که ترا یار در غار نمی‌سم آن یار دد آن فرصت تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سنگ چون نشود رنگ
۲۵۸۹ یارا مرا دیده ... دگر رفتی

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه می‌شویی وی باد چه می‌جویی ای رعد چه می‌غری وی چرخ چه می‌گردی
ای عشق چه می‌خندی وی عقل چه می‌بندی وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفا داری جان خود چه قدر باشد در دین جوامردی
کامل صفت آن باشد کو صید خدا باشد یک موی نمی‌گنجد در دایرهٔ مردی
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تاسه آخر نه خر کوری بر گرد چه می‌گردی
با سینهٔ ناشسته چه سود ز روشستن کز حرص چو چادوبی پیوسته در این گردی
هر روز من آدینه و این خطبهٔ من دایم وین منبر من عالی مقصودهٔ من مردی
چون پایهٔ این منبر عالی شود از مردم
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

ای پردهٔ در پرده بنگر که چه‌ها کردی دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای برده هوسها را بشکسته قفصها را مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن شمع که می‌سوزد گویم ز چه می‌گرید زیرا که ز شیرینش در مهر جدا کردی
آن چنگ که می‌زارد گویم ز چه می‌زارد کز هجرت تو پشتا و چون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی
هر برگ ز بی‌برگی کفها بدعا برداشت
۲۵۹۰ از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

ای پردهٔ در پرده بنگر که چه‌ها کردی دل بودی و جان بردی اینجا چه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان در بخشش و در احسان حاجت روا کردی
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک طایفه را ای جان منشور عطا دادی یک عامله را تا که اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی اجزای زمینها را در لطف سما کردی
پس من ز چه نشناسم از چرخ زمینها را
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی آورد نمی‌دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی … در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی
آن طبع زر افشانی و آن همت سلطانی … پیران و جوانان را آموخت جوامردی
یکدم ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد … در وحدت همدردی در کش قدح دردی
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی … هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس منشین و مساز ای می … ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زآنک همی آیی با خویش مبر دل را
گز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی ۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری … ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی … گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی … گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده … گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش … گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
ای جان تماشا جو موسی تجسس جو … گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه … گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
خاموش مکو چندین بر خیز سفر بگزین … گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری ۲۵۹۴

زمرگ چه اندیشی چون جان بقا داری … در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر … می سدهٔ آن دلبر پنها که کجا داری
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن … تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی … شخنا تو چو دلتنگی با غم چه هوا داری
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم … همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا … بسم الله مولانا چون ساغر ما داری
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی
با تیره بیامیزی چون سحر صفا داری ۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز بدمداری … درخوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
من شیوهٔ پریان را آموخته ام شبها … وقت حشر انگیزی در چالش و می خواری
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد … پوشیده تر از پریان ماییم ستاری
بر صورت ما و قف پریان ور جان غافل … در مکر خدا مانده آن قوم ز عیاری
خود را تو نمی دانی جویای پری زآنی … مردش چنین اوران خود را بسگباری
وین جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر … از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران … بی بی مزه و رنگین پالودهٔ بازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او … ور چنگ و رباب او ور شیوهٔ خماری

دیو به شده شبها آلوده شده لبها / در جملهٔ مذهبها او راست سزاواری
خواب از شب او برده شلوار گرو کرده / کس نیست درین پرده تو پشت کی می‌خاری
بردی ز حد ای مکثر بربند دهان آخر
ای عاشق عشقی تو نی عاشق گفتاری

۲۵۹۶

نظاره چه می‌آیی در حلقهٔ بیداری / گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی‌تر کن / شاهیست تو باور کن بر کرسی جباری
تا بار ز می ز ندم تا مست شوی هر دم / گاهی ز لب لعلش گاهی ز می تدری
بگشای دهانت را حاشاک مجو در می / حاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان / بس نیست رخ خوش دلجویی و دلداری
دی نامهٔ او خواندم در قصهٔ بیخویشی / بنوشتم از عالم صد نامهٔ بیزاری
نقش تو چو نقش من زد بر رخ خود کردست / با محرم دل گویی یا قصهٔ جان آری
من با صنم معنی بی‌جامه برون کردم / چون عشق بزد آتش در پردهٔ ستاری
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید / افتاد بپایم عشق در عذر گنه کاری
شمس الحق تبریزی آیی و ببینمت
زیرا که چو جان آیی بی‌رنگ صباواری

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری / کان روی چو خورشیدت صد گونه کند یاری
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم / مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد / گلزار جدا گردد چون تخم جدا کاری
چون سرکشی آغازی به اسب جفا تازی / دستم کی رسد در تو گر پای تو بفشاری
مهمان توم ای جان ای شادی هر مهمان / شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش / کی پیش رود با او بی قطلی و طراری
ای چون مه و باغ تو زرستست درخت من / پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
اجزای وجود من مستان تو اند ای جان / مستان مرا مفکن در توبه و در زاری
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی / مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی / یا چشمهٔ حیوانی یا صحت بیماری
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو / یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه / ما بهلد در سر بی عقل بی هشیاری
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی / هم آبی و هم نانی هم یاری و هم عاری
خاموش شدم حاصل تا بر نبرد این دل
بی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

۲۵۹۸

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری / یکدم چه زیان دارد گر روی به ما آری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش / یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو / خوش خواب که می‌بینم در حالت بیداری

دل چو خیال تو بنوازد مسکین دل   در پوست نمی‌گنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نبود صفتت گویم   جان دگرت گویم یا صحت بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده   ور زاری من بلبل وا مانده شد از زاری
از حمله بپر زیرا آنجا که توی و او   تو نیز نمی‌گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس   جز او کی بود مونس در نیمشب تاری
در چشمهٔ سوزن تو خواهی که رود اشتر   ای بسته تو بر اشتر شش تنگ سرباری
با این همه ای دیده نومید مباش از وی
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری ۲۵۹۹

ای بر سر بازارت صد غرّه بزناری   وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق   هر گوشه چو منصوری آویخته برداری
این طرفه که زیک خم هر یک رمی مستند   این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی   هر نخل همی گوید می خیره شدم باری
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی   عشق از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست   جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی   بی زحمت فرعونی بی غصهٔ اغیاری
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی   گرچه سر خم بستست از کهگل پنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان
والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری ۲۶۰۰

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری   شنیم زبان بسودم بر عهد وفا داری
عماز عسس گفتا در خانه بجوی آخر   آن طره که دل دزدد مانندهٔ طراری
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش   در پیه دو دیدهٔ خود بر آب بزن ناری
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان   باشد که نهان باشد او از پس دیواری
اندر پس دیواری در سایهٔ خورشیدش   در نیمشب هجران بگشود مرا کاری
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی   تا تیره شد این شمعم از تابش انواری
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان   در بی نمکی چون ره بردم بنمکساری
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده   وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد   چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در   وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی
چون مه که ز خورشیدش شد تیره مخجل واری ۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری   وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت   هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از عشق شراب تو هر سوی یکی جامی   محبوس یکی خنبی چون شیرهٔ انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا — بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی — می‌زد سر وحدت از عشق تو ناقوری
ادریس شد از درسش هرجا که بد ابلیسی — در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی — هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی
۲۶۰۲ جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی — من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو — هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاوشی
خوش خوبی و بد خویی دلسوزی و دلجویی — هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
پس تازه و پس سبزی پس شاهد و پس نغزی — چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم پسی — هم مار بد اندیشی هم نیشی و هم نوشی
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان — یارب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
آن روز که هشیارم من عربده‌ها دارم
۲۶۰۳ و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی — با حلقهٔ عشاقان رو بر در حیرانی
دو زلف چو چوگانت غلطیده بی‌جانها — در بحر چنان مشکی جان عبر حیرانی
از کوی حسد کردم در خویش گذر کردم — در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم — هم مؤمن این راهم هم کافر حیرانی
هم مادهٔ آن مستم هم بستهٔ آن شستم — تا جست برون جستم از چنبر حیرانی
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر — آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
ور نه بستیزم من در کار تو حیرم من — خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی
۲۶۰۴ هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

آن چهره و پیشانی شد قبلهٔ حیرانی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمی‌دانم ای مه تو کرامانی
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم — هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد — هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
شد آنک نهد پایی در لجهٔ دریایی — بسا دیدهٔ بینایی ای مه تو کرامانی
ماشد ز توم معجز فارغ شدم از دلبر — از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
بر عاشق دو تا قد آنکس که همی خندد — زان خنده چه بربندد ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی در مخلصه آمیزی
ای جان و جهان می‌رد ای مه تو گرامانی ۲۶۰۵

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی — بستن میوه ستی سر مست گلستانی
این روح چو داری گر زانك تو این جسمی — وین نقش چرا بندی گر زانك همه جانی
چون پیش کشت چه بود خرم بسوی بصره — ور گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زیع می‌زن — زان رو تو کجادانی چون مست زنخدانی
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن — یا بر سر صعر بی رسم شکر فشانی
می وام کنم ایمان صد دیده بدیدارش — تا مست شود ایمان زان بادهٔ یزدانی
در پی دل امتم من هر روز همی گویم — راز تو شود پنهان گر راز تو پنهانی
کان مهرهٔ شش گوشه هم لایق آن طلع است — کی گنجد در طاسی شش گوشهٔ اسمانی
شمس الحق تبریزی من بار چرا گردم
هر لحظه بدست تو گر زانك نه سلطانی ۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر من مانی — خویش من و بیوملی بی همره و مهمانی
شیریست که می‌جوشد خو بیست نمی‌خسبد — هر بنده چرا گشتی شه زادهٔ رکانی
زر دارد و زر بدهد زین واخردن این دم — آنکس که رهانید از بسیار پریشانی
اشتر ز سوی بیشه بی جهد همی آید — کی آمده‌ای ای جان زان خاك تاسانی
صد جا بتر بجیدی گفتی نروم زینجا — گوش تو کشان کردم تا جوهر اسمانی
در چرخ در آوردم نه گنبد بینی را — استیزه چه میدوزی ای شیخ لت سانی
چون دیك سه جوشی اندر پی تتماجی — کو نخوت کرمنا کو همت سلطانی
تو مرد لب تندی بی مرد شب قدری — تو طفل سر خوبی بی پیر پری خوانی
سختست ملی بدت اما بگداز ست — سیلی زست آرد استاد دستانی
هر لحظه کمندی نو درگردنت اندازد — روزی که محك کرد گردن زکی پیچانی
سگر بود در بی اجرا که همرهشان بودی — در حود بتر بجیده ز نمی و ارکانی
زینجا بکشمشان مانند تو تا اینجا — وتندر پس این منزل صد منزل روحانی
چون بر همه را گویم همین بر حه و خدمت کن — ریشت بی آن دادم تا ریش بجنبانی
گر ریش نجسانی یك یك بکنم ریشت — ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
یك لحظه شدی شانه در ریش درافتادی — یك لحظه شو آیینه چون حلقهٔ گردانی
هم شانه و هم موئی هم آینه هم رویی — هم شیر و هم آهویی هم انثی و هم آبی
هم مرغی و هم زلفی مفتاحی و هم قفلی — بی رنج چه می‌سنجی آواز چه لرزانی
خاموش کن از گفتی هین باری دیگر کن
صد بازی نو داری ای نو بر عجبانی ۲۶۰۷

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یابی — خود نیست سحر آن مه بی هست چنین یابی
در هر ره و هر بیشه در لشکر اندیشه — هر جستنی و هر هستی آید زکمین یابی

آن رسته‌خویش‌خوددیده پس و پیش‌خود … ایمن بود و فارغ از روز پسین نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی … زین دام امان یابد جز جان امین ما نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن
ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی ۲۶۰۸

افند کلیمرا از زحمت ما چونی … ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای فخر خردمندان وی بی‌توجهان زندان … وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد … می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
بادی من بیچاره گشتم زخود آواره … زان دور که پرسیدی گفتی تو مرا چونی
ماییم و هوای تو در چشم سقای تو … ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو … ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد عدل بقای تو هر ذره که خورشیدی … ای تیر اعظم تو زین طالع بقا چونی
ای آینهٔ مانده در دست دو سه زنگی … وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان … وی بلبل آن بستان با با شتوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا … افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنک نمی گنجی درشش جهت عالم … با این همگی رفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش درسه نا بینا … ز عربدهٔ کوران در زخم عصا چونی
پیغام و سلام صبا ای باد بگو با دل … با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما بر گو تو تمامش را
کای تشنهٔ بر خواره با جام خدا چونی ۲۶۰۹

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی … شهان ز هوای تو در حرقهٔ دلقینی
بر خوان تو استاده مهر گوشه سلیمانی … در غایت مستی تو همکاسهٔ مسکینی
سر جن گزین بوده سلطان یقین بوده … سردفتر دین بوده از عشق تو بیدینی
کو گوهر جان بودن کو حرف پیمودن … کو سینهٔ ره بینی کو دیدهٔ شه بینی
هر مست میت خورده دو دست بر آورده … کین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین … جایی که بلی آمد چه سود ز یاسینی
آن دل شدهٔ خاکی کز عشق زمین بوسد … در دولت تو منهد بر پشت ملك زینی
آوه خنك آن دل را کو لازم آن جان شد … که بادهٔ جان گیرد که طرهٔ مشکینی
هر گز نکند ما را عالم بجوال اندر
کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی ۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی … از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود … ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب بجوش آمد هستی بخروش آمد … تا وا شد و در بلشد این عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره … من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی

چون پیشترك رفتم دور شد و بگرمم   او قطره شده دریا می‌قطره شده گاهی
پیش آی تو دریارا نظاره بکن ما را   باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی
ا یسب بر یرش مه آبیست بر یرش که   او چشم چنین شد چون جادو دلخواهی
ب لعل تو کی جویم من ملك بدخشان را   چاه و رسن ذلفت والله که به از جاهی

از غمزهٔ جادوانش شمس الحق تبریزی
در سحر نمی شد جز سینهٔ آگاهی ۳۶۱۱

جانا تو مگو رمزی از آتش همراهی   من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی
در خیمهٔ این گردون تو دوش قنق بودی   مه سجده همی کردت ای ایلك خرگاهی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون   ور بخشش تو دیده این ماه سمه ماهی
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن   وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد   من بنده آن حلقت گرد نی و گر خواهی
ین دانش من گشته ز دانش تو پرده   فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش   وین هر دو کجا گنجد در وحدت اللهی

شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی
کی شب بودش در پی یا رحمت بیگاهی ۳۶۱۲

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی   یا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
گر بسته شدی از وی رسته زهمه بندی   بی خدمت کس خواهی بی خسروی و شاهی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان   در آب سجود آری بی مساله چون ماهی
چون مست تو خرب آمد سجده گهش آب آمد   فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی

گوره چو درین ... کو سجده چو محرابی
نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و بی ساهی ۳۶۱۳

ی شادی آن روزی کز ره تو باز آیی   در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی
زان ماه پر از ریش آن درع از آن ریش   این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس عاشق بی بسته کز خویش شود رسته   بس جان که ز سر گیرد بی لب شکر خایی
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه   بس قافله ره یابد در عالم بی جایی
روشن کی جان می تا گوید جان با تو   کامروز مرا بنگر ای خواجهٔ فردایی
تو آبی و می جویم جز وصل تو کی جویم   رونق نبود جو را چون آب بنگشایی
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی   والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم   افتاده درین سودا چون مردم صحرایی

شمس الحق تبریزی بالود مرا هجرت
جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی ۳۶۱۴

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی   یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشایی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی   بی ولولهٔ زاغی بی کرکس جگر خایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی | کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
از رشک همی گوید والله که دروغست آن | بیجان کی رود جایی بیسر کی نهد پایی
من زیر فلک چون او مهی ز کجا یابم | در هر طرفی سایه شوریده و شیدایی
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد | چون چشم تو جادوی چون روی تو صحرایی
این عشق اگرچه او پاکست ز هر صورت | در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
یعقوب نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند | وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را | دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی
من بیسر و پا گشتم خوش غرقهٔ این دریا | بی‌پای همی گردم چون کشتی دریایی
از در کرم زاتی آیم ز ره روزن | چون ذره بزیر آیم در رقص ز بالایی
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم | در روزن این خانه در گردش سودایی
بنشین که درین مجلس لاغر نشود عیسی | برگو که درین دولت تیره نشود رایی
بربند دهان برگو در گنبد سر خود | تا نالـه در آن گنبد یابی تو مثنایی

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود
۳۶۱۵ از حرف همی گردد این نکته مصفایی

هم پهلوی خم سر نه ای خواجهٔ هرجایی | پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند | تو جنس سگ کهفی از جنگ مبرایی
سر بردر خمخانه زد آن سگ فرزانه | چون دید بدران درگه شکر و شکرافزایی
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه | اینجاست تماشاها تو مرد تماشایی
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده | در سر که درافتاده آن خوش لب حلوایی

سر پهلوی آن خم نه کوزه بسر خم نه
۳۶۱۶ بجهی سوی او چه ای مست علالایی

من نیست آن کردم تا باشم سودایی | نیست ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
مجنونی من گشته سرمایهٔ صد عاقل | وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی | بس فتنه و آشوبی افکنده ززیبایی
از من دو جهان شیدا و زمن همه سر بیدا | فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
میگفت کرایم من وقتیکه برآیم من | جان کی ترایم من گفتم دلم ارایی

دریای معانی بین بیقیمت و بی کابین
۳۶۱۷ تبریز ز شمس الدین بیصورت دریایی

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی | لاهوت ازل را از ناسوت تو سیمایی
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد | گر کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
ای از پس صد پرده در تابش رخسارت | تا عالم خاکی را از عشق برآرایی
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد | جان بود در آن بیعت با عشق بتنهایی
سرعشق بگوشش برد سرگفت بگوش جان | کس عهد کند با خود بی تو همگی مایی

چند بلند تو میکوشی جز چشم نمیپوشی   تاچند گریزی تو از خویش و بیاسایی
جان گفت که ای مردم سوگند بدین دردم   سوگند بدان زلفی عشق کش سودایی
کان عهد که من کردم سجان و بدن کردم   بی ماو نه من کردم ای مرد یکتایی
مست آنچ کند در می زمی بود آن بروی   در آب نماید او لیك اوست ز بالایی

تبریز ز شمس‌الدین آخر قدمی رو هین
آن ساقی ترسا را یك نکته بفرمایی   ۳۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی   چون گویم دل بردی چون هیچ دل مایی
جانها همه پاکوبند آن لحظه که دل کوبی   در نیشکر خاید آن دم که جگر خایی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی   مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
گر حور و ملك بیند پس گشته و ماکاسد   ای دل بچه جای او جان باز چه میبابی
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم   ای یار نکش دستم آنجا که تو آنجایی
چیزی که ترا باید افلاك همان زاید   گوهر چه کند آید چون در تك دریایی
مردم ز تو شد ایجان هر مردمك دیده   بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی   هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
ای روح چه میترسی روحی نه تنی و نفسی   تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی   اورا برسان روزی جانها را و پذیرایی
صبحی نفسی داری سرمایهٔ بیداری   بر خفته دلان بردم هم دم مسیحایی

شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره
در نور تو گم گردد چون شرق بر آرایی   ۳۶۱۹

گل گفت مرا نرمی از خار چه میجویی   گفتم که درین سودا هشیار چه میجویی
گفت که درین سودا دلدار تو کو بنما   گفتم بشدی بیدل دلدار چه میجویی
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه   گفتم که برو طفلی خمار چه میجویی
گفتا ز چه مدهوشی بنمای چه میپوشی   گفتم برو ای مسکین هشدار چه میجویی
گفتا که چه گلزار است کز وی برسد بویی   گفتم اگرت بو نیست گلزار چه میجویی

گفتا که وفاجویان خوبیست که میبینند
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجویی   ۳۶۲۰

ای دل بادب بنشین برخیز ز بد خویی   زیرا بادب یابی آن چیز که میگویی
حاشا که چنین سودا یابند بدین صفرا   هیهات چنان رویی یابند بیبرویی
در عین نظر بنشین چون مردمك دیده   در خویش بجو ای دل آنچیز که میجویی
بگریز ز همسایه گر سایه نمیخواهی   در خود منگر زیرا در دیدهٔ خود مویی

گر غرقهٔ دریایی این خاك چه پیمایی
ور بر لب دریایی چون روی نمیشویی   ۳۶۲۱

از هرچه ترنجیدی ای دل تو نکوحالی   کای دل تو نمیگفتی کز خویش شدم حالی

این رنج چو در واشد دعوی تو رسوا شد زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
بنگر که چه زشتی تو بس دیو سرشتی تو اینست که کشتی تو بس زار کی همی نالی
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل کز غیب شود حاصل اندر عوض امدالی
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو کای کعبه چه دوری تو از حیرت خلخالی
در بادیه مردان را کاریست نه مردانرا کین بادیه فردان را بزدود زاردالی
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که از عشقش در منزل اجلالی

۲۶۲۲
ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی نی بری و نی چری ای مرغک حلوایی
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی نی فاختهٔ طوقی نی در چمن مایی
حقست سلیمان را در گردن هر مرغی
مرغان همه پریدند آنجا تو چه میپایی

۲۶۲۳
ما گوش شماییم شما تن زده تا کی ما مست و خراباتی و بیخودشده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان آخر بنگویید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت مجلس همه شوریده تا عربده تا کی
دی عقل در افتاد و بکف کرده عصایی در حلقهٔ رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی بشکست در صومعه کین معبده تا کی
تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که بخوشند ببستی مزه نوشند
ای در سخن بیمزه گرم آمده تا کی

۲۶۲۴
برخیز که جانست و جهانست و جوانی خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا ای یوسف ایام بصد ره نه ازانی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی
هر سوی نشانیست ز معشوق خلایق قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و بیا دبدبهٔ عمر امد بین تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزیست ازو چاره ندری او جان جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد حیفست کزین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها
در کان عقیق آی چه در بند دکانی

۲۶۲۵
گر علم خرابات ترا هست فسستی این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر عیسی بتو بر سایه فکندی … سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
گر کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی … این کوس سلاطین بر تو چو دف جرسستی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی … کی دامن درویش تو بدست عسستی
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی … فکری که به پیش دل تست آن عسسی
معکوس شنو گر بدی گوش دل تو … از دفتر عشاق یکی حرف بسستی
گوید همه مردند یکی بار نیامد … بار آمده دیدی اگر آن گنج کسستی
لرزان لب چون تو از صرصر مرگست … لرزان بدی گر ز بقا مقتبستی
همراه خسان گر نبدی طمع خبیثت … در حلق تو این شربت مانی چو حسستی
طفل خرد تو بتبارك برسیدی … در مکتب شادی ز کجا در عبستی
خاموش که اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه مرید رسستی ۲۶۳۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی … تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
چون جوجهٔ حرص در بن خانهٔ ویران … از آب دهن دام مگس گیر تنیدی
ز لذت و از مستی این دانهٔ دنیا … پنداشت دل تو که ازین دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک … در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ای دل بپر از دام و برون جه تو بهنگام … آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو پر عقل … یا یاد ندری تو که بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود … دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی … گه لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
کو همت شاهانه نه زان دایهٔ دولت … زان شیر تباشیر سعادت سریدی
آن حوی ملوکانه که با شیر فرو رفت … والله که بیامیزد با خون و پییدی
آن شاه گل ما که خویش سرشتست … آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که بزاد از ره کاو راد الستست … آموخت تر شده تو شیحی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند … گه قفل شود گاه کند رسم کلیدی
گه بند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند … گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست … تلوین بر و دارتو چو در بحر رسیدی
ای خاك ازین زخم بپایی تو نژندی … وی چرخ زین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج تو کفتست … پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن صحر … تا پردهٔ ظلمات بانوار دریدی
هر خاك که در دست گرفتی همه زر شد … شد لعل و زمرد در تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد … بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی … این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
چون مرکب چوبی ز دم تو هر خاك … سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی

خامش کن و یاد آور آن را که بحضرت
صدبار ازین ذکر و ازین فکر بریدی ۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری — سلطان بچه ی آخر تا چند اسیری
سلطان بچه و امیر و وزیری همه عارست — زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او — جز وزر نیارد همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه‌ای روح طلب کن — تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی — در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق بدانند — آن سوی که سو نیست چه بی‌مثل و نظیری
این عالم مرگست و درین عالم فانی — گر زانک بمیری نه بس است اینکه بمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی — پیداست درین حمله و چالیش و دلیری
تا مصر و مقامات و کرامات تو دیدم — بیزارم ازین مصر و مقامات حریری
بیگه شد این عمر و لیکن چو تو هستی — در نور خدایی چه بیگاهی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق — ای عاشق بیچاره ببین تا زچه تیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست — آخر نه که پروانهٔ این شمع منیری
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید
که اصل بصر باشی با عین بصیری ۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی — جان را و جهان را شکفانی و فزایی
یارب چه خجسته‌ست ملاقات جمالت — آن لحظه که چون بدر برین صدر برآیی
هر جا که ملاقات دو یارست اثر تست — خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف — تا تو ننهی در کلمه فایده زایی
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند — دندان دگر داده بی فایده خایی
بیزارم از آن گوش که آواز نی شنود — وآگاه نشد از خرد و دانش نایی
این مشک بحر چون رود در آب کشاند — تا خواجهٔ سقا نکند جهد سقایی
این چرخ که میگردد بی‌آب نگردد — تا سر نبود پای کجا یابد پایی
هان ای دل پرسنده که دل از کجایست — تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق — تیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی
اصداف حواسی که بشب مانده ز در دور — دانند که در هست ز دریای عطایی
درهاست در آن بحر در اصداف نگنجد — آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید — گوید بر ما آی اگر حاجی سعی
این کعبه نه جاداردی گنجد درجه — میگوید العزة و لحسن ردایی
هین غرقهٔ عزت شو و دانی رداشو — تا چون دهدت چونک ببینند که فنایی
خامش کن و از راه خموشی عدم رو
معدوم چو گشتی همگی جمله ثنایی ۲۶۲۹

ای مه اگر نه در زمین شکل بتانی — مارا و جهان را تو درین خانه سابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت — چه نادره گر آب شود مردم آبی
از عین دو صد پرده سه پر بیش نماندست — وان نیز نماند که در زیر نقابی
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند — ماری تو نگویی که ز کی مست و خرابی
تا باده نجوشید درون خم ز اول — در جوش نیارد همه ز او شرابی
تا دل نه ز خود تجروشید و سابی — در ناله نیارد همه را او بر ربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده — بر روی زن آبی و یقین دان که غوابی
در حرم ما آی اگر طالب کشتی — سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
ور زانك نیابی بکشیمت سوی خویش — کز حلقهٔ مایی نه عربی نه عرابی
مکتب برود کودك لیکن سر ندش — پنداشته ی خواجه که بیرون حسابی
مستان قدح عشرت وز مدد برون جه — تا با خبری نند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان — کای گیج حرف گشته ببین در چه عذابی
دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش — تا باز دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شه مست هما نجای تحسس — و آن سوی که ساقیست همان سوی شتابی
ما چند در آتش روی ای دل نه حدیدی — وی دیدهٔ گرینده بس است این نه سحابی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشمت — انگشت مزن که تو بر راه صوابی

بگشای دهان زیچ نگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی ۲۶۳۰

با ساقی شرف بشراباتك رندی — ما الراح مع الروح من افضالك عندی
برخیز که شورید خرابات فندی — مستان شکر و نقل و شرابت امندی
هر مست در آویخته با مست ز مستی — گردان شده ساقی مستان افندی
یکسوی سی کنجه در حلقهٔ مستان — جز رقص و هاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز — تا جان بنهمت مکافات افندی
در هر دو جهان مست و نبود مست و نباشد — جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد — یارب چه لطیفست ملاقات افندی
می خندد و می گوید من خفته بدم مست — هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین — صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد — کامروز ز رحمت و ز مشکلات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات کی دیدست — معراج و تجلی و مقامات افندی
با مست خرابات خدا تا بنپیچی — تا وانماید همه رکهات فندی
در خانهٔ دل گوشکن آن چامه پاموس — کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی — یاد آیدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیسی مرما — گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص … در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم … سورهٔ قصص و نادره آیات افندی

مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور … رستیم ز شناعت و ز شبهات افندی

عالم همه پر عشوه و آن نرگس مخمور … فارغ ز بدایت و نهایات افندی

چون سایه فتادیم بخورشید جمالت … ایمن شده از حملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب یاران نظری کن … تا رست شود جمله مهمات افندی

تا روز اجل هرچه بگوییم ز اشعار … ایست و دگر جمله حرامات افندی

سلطان غزلهاست و همه بندهٔ ایشند … هر بیتش مفتاح مرادات افندی

من کردم خاموش تو باقیش بفرما … ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام

بر طور دلم رفته بمیقات افندی ۲۶۴۱

تو دوش رهیدی و شبدوش رهیدی … امروز مکن حیله که آن دمت که دیدی

ما را بحکایت بدر خانه ببردی … بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی … صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

آن کیست که او را بدغل جهته نکردی … در زیر سر خفته گلیمی نکشیدی

گفتی که از آن عالم کس باز نیامد … امروز ببینی چو بدین حال رسیدی

امروز ببینی که چه صرفی و چه رنگی … کز زخم اجل تند قفص را بدریدی

امروز ببینی که کیان را بله کردی … امروز ببینی که کیان را بگزیدی

یا شیر ز پستان کرامات چشیدی … یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی

ای پرده کلاه از سر و روی تو برون شد … خوش بنگر و خوش بشنو آنچ شنیدی

آنجا بردت پای که در سر هوسش بود … و آنجا بر دیده که آنجا نگریدی

بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی … در تو خلد آن خار که در یار خلیدی

تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام … آن زهر گیایی که درین دشت چریدی

آن آهن تو نرم شد امروز ببینی … که قفل دری یا جهت قفل کلیدی

طوق ملکی این دم گر گوهر پاکی … رد فلکی این دم گر زشت و پلیدی

گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی … این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی

با جمله رونها بپر روح دوایی … اینست سری تو گر از نفس جهیدی

با خالق آرام تو آرام گرفتی … وز آب و گل تیرهٔ بیگانه رمیدی

امروز تر باز خرد شعلهٔ آن نور … کاینعز دل و جان بدل و جانش خریدی

آن سمسر اندر بر سیمین تو آید … کو را چو نثار زر ازین خاک بچیدی

ای عشق سخنهای تو بر حال ضمیمان … کز خاک همانست که در خاک دمیدی

خامش کن و ممدی بهر کس سر دل ار آنک … در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی

خاموش و دهن را بخموشی تو دوا کن
زیرا که ز پستان سسه دیو چشیدی ۲۶۳۲

ای جان گذر کرده ازین گنبد دوّار   در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهانخانهٔ بینش   وی کشته وجود همه و خویش برآری
پوشیده لباسهای صفتهای مقدس   وز دلق دو صد پارهٔ آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت   وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشسته کدو گرهٔ وره فشارد   در میکده اکنون که تو انگور فشاری
ای بس کف پای تو بر چشم نهاده   اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار سوی تو ساغر دل آینه   ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
هر کار شود در خود او بی کار ز عالم   آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا دیدم درختی بنگاری   افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
گر لذت حسن تو درختان بشکوفه   آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم پیش درخت و گفتم که نگارا   آخر ز کجایی تو عفی الله چه یاری
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز
کاوصاف جبین رخ او نیست شماری ۲۶۳۳

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی   انگشتری لعل و کمر خاصهٔ کانی
دوش آمده بودست و مرا خواب ببرده   آن شاه دلارام و آن محرم جانی
شکسته دو صد کاسه و کوزه ست همی دوش   از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گر بدست ز مستی رخ من بر   کز شاه رخ من بر کار ست نهانی
هر روز درین حجره همی بوی نگار ست   زین بوی بهر گوشه نگار ست عیانی
چون بود درین من بادهٔ صرف ز هر سوی   هر موی ز من هندو که مست شبانی
گوشی سحر سرهٔ مست به شوتو   از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش زهم باده و خرگاه چو مست   پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز
هم صورت کل شهره و هم بحر معانی ۲۶۳۴

امروز درین شهر خبر ست و فغانی   از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست   از عشق چنین حلقه در چرب زبانی
بی رحم بیابی تو درین شهر یکی دل   از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست   ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست ز چه سودای زمانست   ای هر دو شده ز دم تو نادره لانی
شهریست که او تختگه عشق خدایست   بغداد بهشت است وزو دل همدانی
مرد ز درین مصر ازین یوسف خوبی   بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف خوش دم   مانند زلیخا شده در عشق جوانی

از حکم بهار روانه‌ست درین شهر — مسندهٔ تقدیر خدا حکم روانی
صد بود نقاب سجده کن روی چو ماهش — کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی — چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حیلهٔ او یک دو سخن دارم بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر هم نگوییم وشان نیز نگوییم — زین باده شکافیده شود شیشهٔ جانی
هین دست ملرز و بخور و کش قدح عشق — با زهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی
دکان محیطست و جز این نیست دکانی ۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی — گردانشده بر جمع قدحهای عطایی
فرمان بتقی الله رسیدست بنوشید — ای بی همه جان شو نه که از خوان صفایی
ای دور چه دوری تو وای روز چه روزی — وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک برویند درین دور خلایق — کین نفخهٔ صورست که گردست صدایی
از کوه شنو نعرهٔ صد ناقهٔ صالح — وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلایی
هین رخت فرو گیر و سواران شتران را — آخر بگشا چشم که دردست رضایی
ای مرده بشو زنده وی پیر جوان شو — وی منکر محشر همه تا ژاژ نخایی
خواهم سخنی گفت دهانم ببببندند — کامروز حلالست ورا راز گشایی
وز رشک رغیرت ره این گفت ببندید — ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم — هستی بپذیرفتیم ز دمهای خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
گر تو فراموش کنی خواجه کجایی ۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی — گر دلشده‌ای چند بی نان و کبابی
آتش خور در عشق بمانند شترمرغ — اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
لقمه دهمت تا کند او لقمهٔ خویشت — این چرخ پرینده و این برق سحابی
هین لقمه مخور لقمه شو آتش او را — بی لقمهٔ او در دل و جان ذوق بیابی
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون — نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
آن ماهی چه خوردست که او لقمهٔ ماند — در چشم نیاید خورش مردم آبی
از نعمت پنهان خورد این صنعت پیدا — زان لاغر شود فربه و زان ماه خضابی
گر زانک خرابت کند این عشق بروی — چون سنبله شد دانه درین روز خرابی
آن سنبله از خاک بر آورد سر و گفت — من مردم و زنده شدم از داد تو بی
خواهی که قیامت نگری نقد سافر آی — نظارهٔ سر سبزی اموات ترابی
ماییم که پوسیده و زنده شدهٔ خاکیم — امروز چو سرو بم سر فرازد خطابی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید
کین گفت کسانست و سخنهای کتابی ٢٦٣٧

امروز سماعست و شرابست و صراحی … یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست … نی اباحی کیج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن روح چشیدست … کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین خمّ و در دست چنین می … یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد … کو خون جگر ریخت در این ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی … پس شود از مرگ و زافغان نیاحی
این صورت عیسیست که سرچشمه خونست … سیبه ز نورست نه کافور رباحی
شمعیست بر فروخته و زعرش گذشته … پروانهٔ او سینهٔ دلهای ملاحی
سوزیده زنورش حجب سبع سماوات … پران شده جانها و روانها ز نواحی
زین حلقهٔ مستان خرابات خبر نیست … دور از لب و دندان تو ای خواجهٔ صاحی
شاباش زهی حال که از حسن رهیدیت … شاباش زهی عیش صبوحی و صبیحی
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد … کینجا نکند هیچ صلاح تو صلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد … خود مغفرت این بشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعرهٔ مستان و خمش کن … یک علقهٔ پاک ز آواز صیاحی
ورنه بلو تن بند دو مال و خمش باش … می خور پی سه تن تا نسان زخم رماحی
فارس شده شمس الحق تبریز همیشه
بر شمس شموس و بکند شمس جماحی ٢٦٣٨

ای آنک بدلها ز حسد خار خلیدی … اینها همه کردی و در آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام … آن زهر گیاهی که در این دشت چریدی
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی … که قفل دری بی جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی … رد فلکی این دم گر جان پلیدی
ما جمله روانها نتان روح روانی … سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالق آرام تو آرام گرفتی … ور دیو رمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا یار خرد از غش آن نور … کو را چو دل و جان بدل و جان بخریدی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید … کو را چو شکر زر از این خاک بچیدی
ای عشق بیفشای بر این خاک که دامی … کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منمای بهر کس سر دل را نک
در دیدهٔ هر ذره چو خورشید پدیدی ٢٦٣٩

برخیز که صبحست و صبوحست و سکاری … بگشای کنار آمد آن یار کناری
برخیز بیا دبدبهٔ عمر است ببین … رستند و گذشتند ز دمهای شماری
آن رفت که اقبال بخارید سر ما … ای دل سر اقبال ازین بار تو خاری

گنجی تو عجب نیست که در تو ده ځ کی   ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبهٔ اقبال خرامید   ز بادیه ایمن شده وز غدر مکاری
گردان شده بی‌چرخ که صدماه درو هست   جز تابش یک ذره تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملك الموت اجل شد   نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان نخورد صورت ما را
۳۶۴۰ صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی   گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر   گر سر کشی سرگشتهٔ ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام الستست   ترسم که بمیری و در این وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست   کز عجز تو در تاسهٔ حمام بمانی
می ترسی ازین سر که تو دزدی و ازین خو   کان سر تو بر نجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیرا سر و دستست
۳۶۴۱ تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

گیرم که نبینی رخ آن دلبر چینی   از جنبش او جنبش بس پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاك نهانست   صد مه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف   گر باد ببینی تو نبینی که چنینی
گر باد ز اندیشه نجنبد تو نجنبی   وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
عرش و فلك و روح درین گردش احوال   اشتر بقطارند و تو آن بار پسینی
می جنبد تو بر خویش و همی خورد تو از خون   کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یك درد در آید   سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهرهٔ شمس الحق تبریز   ای آنك امان دو جهان را تو امینی
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون
۳۶۴۲ آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی

زانجای بیا خواجه بدین جای نه جایی   کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جایست چراگه تو بود دست   زین شهر چراگاه تو محروم چرایی
جامه ز سراپردهٔ سلطان عدم باش   تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو که سر بگریز ازین سو   مستی و خرابی بگر و بی سر و پایی
ای راهنمای ارمی و منزل چو خوی مست   نی راه بجو دی و نی راه نمایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند   کز مست بود قاعدهٔ هست نمایی
جان بر زبر هدکر افتاده ز مستی   همچون ختن غیب پر از ترك خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی   وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
۳۶۴۳ هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی   تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
گلزار چو رنگ از صفت تو ببردند   گلزار بدین زاری و پرخار چرایی
الحق تو نگفتی و دم بادهٔ و گفت   ای خواجهٔ منصور تو بردار چرایی
در غار غم چون دل و دلدار حریفند   دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
آن شاه نشد سلک بی چشم بد این گو   گر شه نشد محرم اسرار چرایی
گر نیست دلت تشنه ز آن آب حیاتش   ای باغ چنین تازه و پربار چرایی
گر راه نبرد دست دلت جانب گلزار   خوش بو و شکر خنده و دلدار چرایی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان   ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
پر چشمهٔ دل گر نه پری خانهٔ حسنست   ای جان سراسیمه پری دار چرایی
ای مریم جان گر تو نه‌ای حامل عیسی   زان زلف چلیپا پی زنار چرایی

گر از می شمس الحق تبریز نه مستی
پس معتکف خانهٔ خمار چرایی ۲۶۴۴

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی   وز لعل لبت جامگی تقریر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم   حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را   دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی
بگریست بسی زغم تو طفل دو چشمم   ور سنگدلی در دهنش شیر نکردی
در کعبهٔ خوبی تو احرام ببستیم   بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوانبخت   شد پیر دلم پیروی پیر نکردی
با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست   تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند   ور وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن جانها و در آوردن جانها   الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخوار نکردم   صد لابه و یکساعت تأخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار   وز بهر دوا مرض تباشیر نکردی
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی   از بهر من خسته تو تدبیر نکردی
خورشید رخت یار حبش زلف سیاهست   صد بار قران کرد و تو تأثیر نکردی
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز   وز قصهٔ هجرانم تحریر نکردی

خامش شوم و هیچ نگویم بس ازین من
هر چاکر دیرینه چو توقیر نکردی ۲۶۴۵

بخوردم ز کف دلبر شرابی   شدم مخمور و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان   کزو اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم   ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی سوزد دلم گه خام گردد   بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن مه یکی شکلی نمودست   که سجده مه ببیند آن بخوابی

صنم سرمه سحر بگزینی | که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی | خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می‌بین | که ماهی می‌درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی
۲۶۴۶ از آن مه بر تو تابد ماهتابی

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی | برآری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی | برای خاطر ایشان نخسبی
شبی برگرد محبوسان گردون | بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی | نگه‌ش داری از طوفان نخسبی
شب قدری که دی وعده آن دور | در اندیشی از آن پیمان نخسبی
مخسب ای جان که حسن آن ندارد | چه باشد چون تو در پی آن نخسبی
توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان | چو کردی یاد هندستان نخسبی
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش | که ستارا کنی زندان نخسبی
گر خسپی نخسپد جز که چشمت | بوی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تا تو گویی | سخن گویان سخن گویان نخسبی

چو روی شمس تبریزی بدیدی
۲۶۴۷ سزد گر عشق آن سلطان نخسبی

دلا چون واقف اسرار گشتی | ز جمله کارها بی‌کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می‌باش | چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد | تو سرتاسر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه‌دار | که از ترتیبها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد | چرا سرمست در بازار گشتی
نشستن گوشه‌ای سودت ندارد | چو بر رندان این ره یار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی | درین ویرانها بیمار گشتی
خراباتیست در همسایهٔ تو | که از بوهای می خمار گشتی
بگیر این بو و می‌رو تا خرابات | که همچون بو سبکرفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ | چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران | چه یار روبه و کفتار گشتی

مرو بر بوی پیراهان یوسف
۲۶۴۸ که چون یعقوب ماتم دار گشتی

دریغا کز میان ای یار رفتی | بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گفتی لابه کردی | چه سود از حکم بی‌زنهار رفتی
بهر سو چاره جستی حیله کردی | ندیده چاره و ناچار رفتی

کندر بر گل و روی چو ماهت   چه‌شد چون در زمین خوار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان   میان خاك و مور و مار رفتی
چه‌شد آن نکتها و آن سخنها   چه‌شد عقلی که در اسرار رفتی
چه‌شد دستی که دست ما گرفتی   چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم‌دار بودی   درون خاك مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی و ناگاه   براه دور و ناهموار رفتی
فلك بگریست و مه زار و خورشید   در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خوش شد چه‌پرسم من چه دانم   بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی   ویا محروم و یا انکار رفتی
جوابك هدی شیرینت کجا شد   خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه   سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی بر خون زهی کین بار رفتی ۳۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی   بدریاهای حی لایموتی
مگر من یونسم در قعر چاهی   مگر من یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم ما چند بینی   که طلسماست اندر برگ توتی
فقیرم می وسکن بی فقیری   که گردد در بدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم   بمالیده چو جلادان بروتی
سیر عشق شمس الدین تبریز
بیرزد پیش سده تره توتی ۳۶۵۰

تو آن ماهی که‌در گردون نگنجی   تو آن آبی که‌در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی   تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه‌خوانم من فسون ای‌شاه پریان   که‌تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلیی ولیك از رشك مولی   بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی‌قبا ات نور نسته است   تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا مسیحی   در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که سود در ذخیره   ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگو یا خصم تا خود چون بود این   تو از بیچونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا   نگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوشها بیرون خمش کن
تو اندر گوش هر مفتون نگنجی ۳۶۵۱

کریما تو گلی یا حمله قندی   کچون بینی‌مرا چون گل بخندی
عزیزا تو بستان آن درختی   کچون دیدم مرا سجم نکندی

چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی | که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم | تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخورجست | ببین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم | چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری | که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد | دلا می‌سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
۲۶۵۲ که درد کهنه را تو سودمندی

نگارا تو در اندیشهٔ درازی | نیاوردی که با یاران نساری
نه عاشق بر سر آتش نشیند | مگر که عشقی بشمعجاری
بمن بنگر که بودم پیش از این عشق | ز عالم فارغ اندر بی بیاری
قضا آمد بدیدم مه روئی | گرفتم من سرزلفش بیاری
گنه این بود افتادم بعشقی | چو صدروز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد | شهید شرمسارم من ز غازی

بصیحت داد شمس الدین تبریز
۲۶۵۳ کچون معشوق ای عاشق تناری

گرین سلطان مارا بنده باشی | همه گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پر شود اطراف عالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین ز هم بدرد | ورای هردو جانی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری | چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو نشسته | تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینها گردیده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می‌ده چو هلالند | تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی | چو نی پر از شکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرا در ژنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان
۲۶۵۴ که تا چون عشق او پاینده باشی

ببین این منع ز استفتاح تا کی | ز ساقی مست شو زین راح تا کی
درین اقداح صورت روح جانیست | نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغابی ز خود پرساز کشتی | صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی و از سباح زادی | بسانه و باد هر سباح تا کی
نفحت فیه جان بخشیست هر صبح | فراق فالق الاصباح تا کی

چوجان دلقش لوحیست محفوظ … مثال کودکان در الواح تاکی
چوهر موی تن ز زفتی آسمانیست … زمین شوریدن ای ملاح تاکی
از آن باغست این سیب زنخدان … قناعت بر مکی تفاح تاکی
جراحت راست دارو حسن یوسف … دوا جستن ز هر جراح تاکی
زهر جزوت چو مطرب می‌توان ساخت … ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو شمس واحدیم ازحق و از حق … جدا باشیدن از روح تاکی
دهان بربند دردریا صدف وار … دهان بگشاده چون تمساح تاکی
دهان بربند و قفلی بر دهان نه
ز ضایع کردن مفتاح تاکی ٣٦٥٥

تو نقشی نقش بندان را چه دانی … تو شکلی پیکری جان را چه دانی
تو خود می‌نشنوی بانگ دهل را … رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز ارکان کفرت خود درنسب … حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پاست بنشین … تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده‌ای این را و آن را … ازین بگذشته‌ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را … تو صورتهای ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی … تو آن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران … تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ … تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق … زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر تو سلطان … تو حیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آورده‌ست ماهی … تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز
تو دیو نور رحمان را چه دانی ٣٦٥٦

نه آن شبهای ما را ترجمانی … نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق … نشسته دو بدو جانی و جانی
میان هردو گر جبریل آید … نباشد در آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصالی اندر وصالی … بهر صورتی جانی اندر عیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی … بگوشهٔ بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کو طلب کن … در آن کان تلبی نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل برهم ببندی … نگردد بامشان را نردبانی
شبانیهای مردان سجده آرد … اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آنجا نگنجد … ترا این حرف گشته ارمغانی

کمر شد حرفها از شمس تبریز
بپا بر بند اگر داری میانی ٣٦٥٧

دلا تا نازکی و نازنینی — برو کـه نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تا تو پلنگی — نیابی در جهان تا تو چنینی
در آیینه نبینی روی خوبان — که تا با خوی زشتت همنشینی
تو زیبا شو که این آیینه زیباست — تو بی‌جان شو که آیینه‌ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست — همی بیند ترا کندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی — ببستی چشم تا خود را ببینی
شب تا صبح همی خوابی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چو سینی ٣٦٥٨

اگر درد مرا درمان فرستی — وگر کشت مرا باران فرستی
وگر آن میر خوبان را بخلعت — ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد — چو جام زر بر جانان فرستی
وگر لب را برحمت برگشایی — مفرح سوی بیماران فرستی
بدرمان گفته‌ای مگذار ما را — مرا هر دم پی درمان فرستی
منم کشتی درین بحر و تنت بند — که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی — اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مهاجوب ارمغانی — به پیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد — تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطلی گران بر ریز بر وی — از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم — اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
تو چون خورشید ز مشرق برآیی — جهان پیغمبر ز جان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخدمتخانهٔ سلطان فرستی ٣٦٥٩

کسی کو را بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان — که ایشان می کشندت سوی پستی
زیان بر خویش را و دیگران را — نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان — وگر نی پشت بخت خود شکستی
از این اخوان چو سر بدی چو یوسف — عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پشت را ببوسد — بباطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهرهٔ او چه کشتی — ندارد دل دل آمد روی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی — ز حاسد وز حسد جاوید رستی

گر چه شیر گیری ترك او کن
۲۶۶۰ نه آن شیر سب کش گیری سستی

چرا اندیشه‌ای بیچاره گشتی   فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم   چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملك عشقم رخت بردی   درین غربت چنین آواره گشتی
زمین در مهر تو گهواره کردم   فسردهٔ تختهٔ گهواره گشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان   بسوی خشك رفتی خاره گشتی
توی فرزند جان کار تو عشقست   چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی   بگرد آن درو در ساره گشتی
در آن حجره که صد حلوا چشیدی   نگشتی مطمئن اماره گشتی
خمش کن گفت هشیار بت آرد
۲۶۶۱ نه مست غمزهٔ خماره گشتی

کجا شد عهد و پیمانی که کردی   کجا شد قول و سوگندی که خوردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد   ازین سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تا بود خورشید دلگرم   نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم   بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم   بدان کردم که پیش از من تو کردی
چرا شاید که با چون من گدایی   چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است   ز من سرکه ز تو شکر نوردی
چو من سرکه فروشم پس تو شکر   بیفزا چون شیرینی تو فردی
منم خاك و چو خاکی باد یابد   تو عذرش نه مگویش گرد کردی
نباشد راه را غبار ز چو من گرد   که رو را غبار نبود رنگ زردی
شهاب آتش ما زنده بادا
۲۶۶۲ چو لقب شهاب سهروردی

دلا رو رو همان خون شو که بودی   بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی   در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند مانی   بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوی که کشی بیکار گردون   بر آن بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دمی   بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی   فلاطون فلاطون شو که بودی
اسیر هر کسی اسیرانه چه باشی   همان سلطان بی دون شو که بودی
اگر رویین تنی حسم آمدست   همان جان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی   همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را
بدریا در مکنون شو که بودی ۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی   ز من چه سود اگر دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری بهر دم   پدید آرندهٔ چون ما پدیدی
دهل پیدا دهل زن جوست پنهان   زهی قفل و زهی ایمن بی کلیدی
جنون طرفه پدید گشت در جان   جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آب خم   منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین   زهی اومید در نا امیدی
اگر دریای عمانی سراسر   در آن ابری نگر کز وی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی   اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی   درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان در آحاد می باش   از آن گشتی چنین بیرون پریدی
برین سو صد گره بر پایت افتاد
ز مکر وهمی و سکتهٔ عمیدی ۲۶۶۴

ازین تنگین مضیق ما پریدی   وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی   در آینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا   سر آن بالا ببین آنچ شنیدی
چو آب و گل بآب و گل سپردی   قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی   بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی زاشکم مادر که دنیاست   سوی صحرای عقلانی دویدی
بخور هردم می شیرینتر از جان   بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هرچه میخواهی و بستان   چو ما را بر همه عالم گزیدی
زین دلک جهان رستی چو حلو   بخواب آن جهان زیرا پریدی
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت   برون بیضهٔ عالم پریدی
درین عالم نگنجی زین سپس تو   همان سو پر که هردم در پریدی
خمش کن رو که قفل تو گشادند
اجل بنمود قفست را کلیدی ۲۶۶۵

صلا ای صوفیان کامروز باری   سماعست و نشاط و عیش آری
صلا کز شش جهت درها گشادست   ز قعر بحر پیدا شد عماری
صلا کین مغزها امروز پر شد   ز بوی وصل جانی جانسپاری
صلا که مات هر گوشی و هوشی   ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی   ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن میدان که دیاری نمی گشت   بهر گوشه‌ست روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش درآیید — که تا هفتم فلک دارد شراری
میان شوره خاک نفس حروی — بهر سویی درختی جویباری
تو اندر باغها دیدی که گیرد
درختی مر درختی را کناری ۳۶۶۶

بتی اینجا بساطی در چه کاری — شکاری میکنی یا تو شکاری
کزو در آینه ساعت بساعت — همی ماند عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطانست هر نقش — شکاردست اوو می جویدشکاری
چه ساکن مینماند صورت تو — درون پرده تو بس بیقراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه — ازین غرقه عجب سرچون برآری
حریفت حاضرست آنجا که هستی — ولیکن گر بگوید شرم داری
بهرشیوه که گردد شاخ رقصان — نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سو بسوای شاخ زین باد — نمیدانی کزین بدست یاری
بصد دستان بکار تست این باد — ترا خود نیست خوی حق‌گزاری
ازو یابی بآخر هر مرادی — همو مستی دهد هم هوشیاری
بپرس از او کیست شمس‌الدین تبریز
بجز در عشق او تا سر نخاری ۳۶۶۷

مبارک باد برما این عروسی — خجسته باد ما را این عروسی
چوشیر و چون شکر باداهمیشه — چو صهبا وچوحلوا این عروسی
هم از برگ وهم ازمیوه ممتع — مثال نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان — ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت — هم اینجا وهم آنجا این عروسی
نکونام و نکوروی و نکوفال — چوماه وچرخ خضرا این‌عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد
که بسرشست جان با این عروسی ۳۶۶۸

خبر واده کزین دنیای فانی — بتلخی میروی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی — عجب ز اصحاب ایمان و امانی
عجب همراز نفس سگ پرستی — عجب همره شیر راه دانی
عجب در آخرین بازی شدی مات — عجب بردی اگر بردی توجانی
بسی کژ باز کندر آخر کار — ببرد از اتفاق آسمانی
بود رویت بقبله اندر آن گور — گر اهل قبله بودی در نهانی
ازیرا گور باشد چون صلایه — بسی تحویلهای امتحانی
چودانهٔ باسدی را دفن کردی — بروید زو درخت با معانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی — مگو مرگم در آمد ناگهانی

اگر در عمر آهی بر کشیدی   یقین امروز کندد حل آنی
وگر ما آه دامی تیز رفتی
شهنشاهی و شمع ره روایی ۲۶۶۹

برفتیم ای عقیق لامکانی   ز شهر تو تو باید که بمانی
سفر کردیم چون سیارگان ما   ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید   بمهمانخانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند   تو اصل فصلهایی که جهانی
خیال خوب تو در سینه بردیم   شفق از آفتاب آمد نشانی
بپیشت مانده دل تن ما نیامد   دل از تو کی رود چون دلستانی
سر دلها بزیر سایه ات باد   که دلها را درین مرعا شبانی
فرو ریزید دندانهای گرگان   از آنکه که سودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش
که تا یاری ببینی قصه خوانی ۲۶۷۰

خوشی آخر بگو ای یار چونی   ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشهٔ تست   کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتادست   ز دود لشکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج   تو اندر کشتی پر بار چونی
منم بیمار و تو ما را طبیبی   بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی   که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی بین که بیچون و چگونه ست   دلا دیگر مگو بسیار چونی
بگو در گوش شمس الدین تبریز
که ای خورشید خوب اسرار چونی ۲۶۷۱

بر من نیستی یارا کجایی   بهر جایی که هستی جان فزایی
ز خشم من بهر ناکس بساری   . برغم من بهر آتش در آیی
چو بیتی مر مرا نادیده آری   چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم خوارم ز عشقت   درین خواری نگر کبر خدایی
برای تو جدا گردم ز عالم   که تا ناید مرا بوی جدایی
سلک روحها گر ان کردی تو دورا   که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل حورها داری همی کن   که تا روز قیامت جان فزایی
الا ای چرخ زاینده چنین ماه   تزایی و نزایی و نزایی
بگو ه قاف شمس الدین تبریز
همایی و همایی و همایی ۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی   طعام آسمانی را سزایی

درین مه چون در دوزخ ببستی — هزاران در ز جنت بر گشایی
نخواهد ماند این بیخ و زود فروش — بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کاندرین خارخارست — ترا این آتشی بی هو بی
برهنه کن تو جزو جان و شما — ز خرقه گر بشکل بیرون نیایی
بیامد جان که عذر عشق خواهد — که عفوم کن که جان عذرهایی
درین مه عذر ما بپذیر ای عشق — خطا کردیم ای ترک خطایی
بخنده گوید او دستت گرفتم — که می‌دانم که بس بی‌دست و پایی
تبر پرهیز فرمودم طبیبم — که تو زین خوردن خوف و رجایی
بکن پرهیز تا شربت بیارم — که تا دور اید تا خود بیایی
خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت دست جان را جانفزایی ٢٦٧٣

سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی — که امروز اینچنین شیرین چرایی
کی باشد مه که گویم مه‌رویی — کی باشد جان که گویم جانفزایی
مثالی لایق آن روی خوبت — بسی شبها ز حق کردم گدایی
ره کس این همه با ما توچونی — تو چونی و بچونی در نیابی
تو صد ساله ره از چونی گذشتی — میان موجهای کبریایی
هوای خویشتن را سر بریدی — ز میل نفس خرد کردی جدایی
همه میل دل معشوق گشتی — بتسلیم و رضا و مرتضایی
ازین هم درگذشتم چونی ای جان — که بی دم رستخیز محشرهایی
همی پیچی بصدگون چشم ما را — بصد صورت جهان را می‌نمایی
زمانی صورت زندان و چاهی — زمانی گلستان و دربایی
همان یک چیز را که مار ساری — گهی نخشی درختی و عصایی
بدست ست بوقلمون همه چیز — زانسان و ز حیوان و مایی
گهی نیلست و گاهی خون سته — گهی لیست زنگه صبح ضیایی
بدین حرف و رجوها منعقد شد — که از هر ضد ضدی می‌گشایی
سؤالی چند دادم از تو حل کن — که مشکلهای ما را مرتجایی
سؤال اول آنست ای سخن دان — که هم اول هم آخر جانمایی
چو اول هم توی و آخر توی هم — زکی دانم وفا را بی وفایی
دوم آنست ای آنکت دوم نیست
که رنج احولی را توتیایی ٢٦٧٤

هلای آب حیوان از تو بی — همی گردان مرا چون آسیابی
چست‌می کن که تا باد چنین دد — پریشان دل عجایب من بجدیی
بجنبد شاخ و برگی جز ببادی — ببرد برگ که بی کهربایی

چو کاهی جز بادی می نجنبد ‌‌‌‌ کجـا جنبد جهانی بی هوایی
همـه اجـزای عالم عاشقانند ‌‌‌‌ د هر جزو جهان مست لقایی
ولیك اسرار خود باتو نگویند ‌‌‌‌ نشاید گفت سر جز با سزایی
چراخواران چراشانهم چراخوار ‌‌‌‌ ز کاسه‌خوران شیرین کدخدایی
به موران بـا سلیمان راز گفتند ‌‌‌‌ نـه بادا دومی رده که صد بی
اگر این آسمـان عاشق نبودی ‌‌‌‌ نبـودی سینـهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی ‌‌‌‌ نبـودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی ‌‌‌‌ نرستی از دل هر دو گیاهی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی ‌‌‌‌ قـراری داشتی آخـر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی ‌‌‌‌ وفـا کـن تا ببینی بـا وفایی
نپذرفت آسمـان بـار امـانت
۲۶۷۵ کـه‌عاشق بودوترسیدار خطایی
پیـمبر از پیمبـر کیمیایی ‌‌‌‌ که‌هرچت‌حق‌دهد می‌ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید ‌‌‌‌ چو بر راضی شوی در ابتلایی
رسول غم گر آید بر تـو ‌‌‌‌ کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی گر بـر معشوق آید ‌‌‌‌ نثارش کن نشادی مرحبایی
که با آن غم برون آید ز چادر ‌‌‌‌ شکر بـاری لطیفی دلربایی
بگوشهٔ چادر غم دست در زن ‌‌‌‌ که‌بس‌خوبست‌وکردست‌اودغایی
درین کو روسپی باره منم من ‌‌‌‌ کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه ‌‌‌‌ که‌پنداری که‌هست او اژدهایی
من جان سیر اژدرها پرستم ‌‌‌‌ تو گر سیری زجان بشنو صلایی
نبیند غم مرا الا که خندان ‌‌‌‌ نخوانـم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد ‌‌‌‌ کـه پاداشش ندارد منتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی
۲۶۷۶ خمش کردم که تا نجهـد خطایی
سبك بنواز ای مطرب ربابی ‌‌‌‌ بگردان زوتر ای ساقی شرابی
که آورد آن پریرو رنگ دیگر ‌‌‌‌ ز چشمهٔ زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلها ‌‌‌‌ که مجلس پر شد از بوی کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ بر فن ‌‌‌‌ نگـویی نالـهٔ نی را جوابی
نی نه‌چشم زان چشـان چه گوید ‌‌‌‌ چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم ‌‌‌‌ شـود در حـال او در خوشابی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد ‌‌‌‌ چون آن مه رو بر اندازد نقابی
الا ساقی بـصحاب سعادت ‌‌‌‌ بده حالی تـو باری جرعه‌ای

قدم تا فرق پر گردید ازین می
۲۶۷۷ که بوی شمس تبریزی بیابی

سلام علیک ای مقصود هستی — هم از آغاز روز مست مستی
توی می واجب آید باده خوردن — توی بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه — بگردان آن سبوهای دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده — همه مغزیم چون در مغز نشستی
هلا ای یوسف خوبان مصر ا — ز قعر چه بحبل الله رستی
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت — رسن را سخت کن چنبر بجستی
بهم لولی وسرنا خوش نوازم — بده شکر بیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را — تو ده نان چون دکانها را ببستی
بگو بی‌مگو ای صورت عشق — که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان ببالا — بلی ما فرود آرد بپستی
خمش کن عشق خود مجنون خویشست
۲۶۷۸ نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

اگر خورشید خندان نگشتی — درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی — همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوهای باد بودی — سر شاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آنکه دانی — بهردم این نگشتی آن نگشتی
فلک چترست و سلطان عقل کلی — نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی — نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابر و باران — یکی جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر — بهردم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ار نی عالمستی — درین تاریک تو میدان نگشتی
نهان دار این سخن را زانک زر هم
۲۶۷۹ گر پنهان نبودی کان نگشتی

زما برگشتی و با گل فتادی — دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت — ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی — نیابی بوسه گل را بوسه دادی
ازان لبها که بوی گل گرفتست — نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای دفع بوش پس دو لب را — همی مالم بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاک — ولی فتنه بوی گل را تو دادی
تو آب خاکی که ز حق لطف دردی
۲۶۸۰ تو دردی و مریدی و مرادی

چنین باشد چنین گویند منادی　　که بی رنجی نبینی هیچ شادی
چه مایه رنجها دیدی تو هر روز　　تأمل کن از آن روزی که زادی
چه خون از چشم و دلها بر گشادست　　که تا تو چشم در عالم گشادی
خداوندا اگر آهن بدیدی　　ز اول آن کشاکش کش تو دادی
ز بیم و ترس آهن آب گشتی　　که زیبندی نپذرفتی جمادی
ولیک آن را نهان کردی ز آهن　　بهر روز اندک اندک می‌نهادی
چو آهن گشت آیینه به آخر
۲۶۸۱ بگفتا شکر ای سلطان هادی

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی　　امانتهای چون جان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی　　سبک روحی مرغان را چه کردی
نه شرط عاشقی کم جست پنهان　　چه کردی گنج پنهان را چه کردی
ترا با من یکی عهدی بود در دل　　بی نشان بگو آن را چه کردی
چنان ابری پیش ما چه بستی
۲۶۸۲ چنان خورشید خندان را چه کردی

سخت و طالع ما ای افندی　　سفر کردی از شهر ای افندی
چراغم مرد و دودم رفت بالا　　دو چشمم مانده بالا ای افندی
زمین تا آسمان دود سیه هست　　سیه پوشید سودا ای افندی
درین عالم مرا تنها تو بودی　　بماندم بی تو تنها ای افندی
کجا بختی که اندر آتش تو　　ببیند حال ما را ای افندی
همی گوییم افندی ای افندی　　جوابم گوی و بازآ ای افندی
چه بدر آیم چه گویم من که رفتم　　ورای هفت دریا ای افندی
چه حیران و چه دشمن کام گشتم　　تو رحمت کن خدایا ای افندی
همی ترسم که تا آن رحمت آید　　نماند بنده بر جا ای افندی
تتیپایش افندی بین چه کردی
۲۶۸۳ تتیپا تتیپا ای افندی

نگارا تو نگی با خمیه بندی　　که چون بینی مرا چون گل بخندی
نگارا سرو بستان آن درختی　　که چون دیدم تو بیخم بکندی
چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی　　که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم　　تو آنی که هلاک مستمندی
درین مطبخ هزاران جان سر جست　　من تو ای دل مسکین که چندی
چو حلقه بر درت سر می‌زنم من　　چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری　　که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از مهر آن باشد که سوزد　　دلا می‌سوز دستی را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
۲۶۸۴ که درد کهنه را تو سودمندی

شنودم من که چاکر را ستودی   کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و چون کهربایی   برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بیقدر و قیمت   تو م آیینه ی کردی زدودی
ز طوفان غم ام واخریدی   که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گر سوختی چون عود بوده   و گر خامی بسوزا کنون که عودی
بزیر سایهٔ اقبال خفتم   برون پنج حس راهم گشودی
بدان ره بی‌پر و بی‌پا و بی‌سر   بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خود اختیاری   نه ترسائیست آنجا نه جهودی
برون از خطهٔ چرخ کبودش   رهیده جان ز کوری و کبودی
چه میگریی بر خندندگان زر   چه میپایی همانجا رو که بودی
ازین شهدی که صد گون نیش دارد
۲۶۸۵ بجز دنبل ببین چیزی فزودی

دگر باره شه ساقی رسیدی   مرا در حلقهٔ مستان کشیدی
دگر باره شکستی توبها را   بجامی پردها را بردریدی
دگر بار ای خیال فتنه انگیز   چو می بر مغز مستان بردویدی
بیا ای آهو از نافت پدیدست   که از نسرین و نیلوفر چریدی
همه صحرا گلست و ارغوانست   بدان یکدم که در صحرا دمیدی
مکن ای آسمان ناموس کم کن   که از سودای ماه من خمیدی
بگو ایمان و گرنی من بگویم   که در شرم جمالش ناپدیدی
بگویم ای بهشت این دم بگوشت   که بی او بسته‌ای و بی کلیدی
چو خاتونان مصری عشق تو   چو دیدی یوسفم را کف بریدی
بدیدم دوش کبریتی بدستت   یقین کردم که دیگی میپزیدی
تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود   پس دیوار چیزی میشنیدی
به عیدی که دوبار آید بسالی   برغم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا بقدرت بینظیری   که حسبی لا نظیری بر تنیدی
چنین بودی دهی اشکنبه‌ای را   چنینی را گزافه کی گزیدی
بگو ای گل که این لطف از کی داری   نه خار خشک بودی میخلیدی
تو هم ای چشم جنس خاک بودی   نگفتی من چه بینم هم بدیدی
تو هم ای پای برج مرده بودی   در سمت دوان شده دویدی
دم عیسی و علمش را عدوی   عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
چو ماند بی‌علم ماند مردریگ   نه تو مانی نه علمی که گزیدی

جهان پیری گفتم جوان شو   ببین بخت جوان تا کی قمیدی
بنا امید مب که سك سود   درین مند میجد با امیدی
سو پیوندم ز گفتن مرم
ببرم زان ششی که تو بریدی ۳۶۸۶

اگر ماه مرا از من برآری   من او گشتم مگو ز چه دری
مهان ما چو تو موبی نبینی   تو ماهی در میان شرمساری
مکن عیب ار چه عاشق گشتم و   نباشد عار گر بحریست عاری
سا ای دست اندر آب کرده   کنون خشت خواهی تا بر آری
توخوهی همچو ابر بزگونه   که باران در زمین برج باری
چو تخم سبز بگذارد تراعشق   روا باشد که آنسر را عاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق   چو سا کی گشته‌ای در بیقراری
مگر یاد کسی آنجان شیرین   که نشناسد خبر مرا ز نهاری
بماند عطسه را زان لاغر گر   نداند شیر از روبه شکاری
بگفتم ای دیك قوطی بخوردم   در آن موج لطیف شهرباری
شدم از کارمن ز شمس تبریز
سا در کار گر تو مرد کاری ۳۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری   سماعست و وصال و عیش آری
مگر ای موسی جان خیمه معلق   که ندر گلشن جان سبزه جاری
کبوترها سراسر باز گردند   که افتاد این شکار این را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد   چو سر در گرد خمر بی‌خماری
بخور که ساعتی دیگر نبینی   ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
برآور سی و بوی دگر جوی
که این بستست آن نورا بهاری ۳۶۸۸

صلای صوفیان کامروز باری   سماعست و شراب و عشق آری
صلا که ساعتی دیگر نیابی   ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مستی غرق گردند   که دل در عشق خوبی خوشمداری
ربی مستان نوشی‌های و هویی   درین خوبان نسبی گوشواری
درین مستن کجا وهمی رسیدی   گرین مستان نماند ز خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت   چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون عبرا نگیخت سبتی   بوهم آمد که گرد هر سواری
دهان بر سد کیجا یك نظر نیست
که بشناسد سواری از غباری ۳۶۸۹

مسم عرقه درون جوی باری   نهم تم میحلند در آب جاری

اگر چه جوی را من می نبینم — نیم خالی ز زخم خار باری
ندانم تا چه خارست اندرین جوی — که خالی نیست جان از خار خاری
تنم در بین که صورتگر ز صورت — برو بنگاشت هر سویی نگاری
چو پیراهن برون افکندم از سر — بدریا در شدم مرغاب واری
که غسل آرم برون آیم بپاکی — بخنده گفت موج بحر کاری
مثال کاسهٔ چوبین بگشتم — بر آن آبی که دارد سهم داری
نمیدانم که آن ساحل کجا شد — که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس‌الدین تبریز ز ملولی
٣٦٩٠ بهر لحظه چه افروزی شراری

چو عشق آمد که جان من سپاری — چرا روترش نکویی کاری آری
جهان سوزید ز آتشهای خوبان — جهان عشق و روی عشق باری
چو جان شد جمع عشق گوید — شدم ز دست و دست از من نداری
بدیدم عشق را چون برج نوری — درون برج نوری آه چه نوری
چو اشتر مرغ جانها گرد آن برج — غذاشان آتشی بس خوشگواری
ز دور استاده جانم در تماشا — پیش آمد مرا خوش شهسواری
یکی رویی چو ماهی ماه سوری — یکی مریخ چشمی پر خماری
که جانها پیش روی او خیالی — جهان در پای سم او غباری
همی رست از غبار نعل اسبش — بیابان در بیابان خوش‌عذاری
همی بارید عقیق و مشک اندک — همی پرید از سر چون طیاری
همی دانم دگر از من مپرسید — که صد من بیست آنجا در شماری
من آن آبم که ریگ عشق خوردش — چه ریگی ملک بحر بی کناری

چو لاله گفته‌ای در شهر تبریز
٣٦٩١ شدم بر دست شمس‌الدین نگاری

بگفتم دوش ای دین بخاری — که نتوانی رضا دادن بخواری
در آن جانب که شکر رویند ز حق — شکر باشد ز هر جنبش جاری
گر صد خس سر که در کشد او — به تنهی بیتی او ز نی برادری
خدایت چون سر مستی ندادست — حذر کن تا سر مستی نخاری
از آن سر چون سر جان در شرابست — همی نوشد شراب اختیاری
ز تو خنده همی پنهان کند او — که او خمریست و تو مسکین خماری
چو داد آن خواجه را سرکه‌فروشی — چه شیرین کرد بروی سرکه واری
گوارش خور از آن رخسار چون ماه — گران یابند مردان خوشگواری
در آید در تو بی نور آن مه — چنان کند زمین لطف بهاری
ببخشد مر مرا هم خلعت سبز — رهاند مر ترا از خاکساری

تصور ما همه زین سوی برده　　برون روزنه از دل چون درداری
تفضل ایها الساقی و اوفر　　ولکن لا مزاح مستعار
و صبحنا بخمر مستطاب　　فان الهمّ جمّا فی انتشار
و صبنا بخمر من صبوح
۲۶۹۲ و دم و سم ابا خیرالمداری

بجان تو پس گردن نخاری　　نگویی میروم عذری نیاری
بیاری ما دو صد مسکین بیدل　　اگر چه بیدلان بسیار داری
نگویی کز دل زهد بی کار　　چه باشی سته توخاو بدکاری
تو گویی میروم رنجور دارم　　نه رنجوران ما را مگذاری
زما رنجورتر آخر کی باشد　　که در چشمت ناسم اندر آری
خوری سوگند که فردا بیایم　　چه دامن گیردت سوگندخواری
تو با سوگند کاری پخته‌ای بس　　که سراسر ز پیه ی سواری
تو می‌ماشیم از ما مگر بر　　که بی مه شب بود دلگیر و تاری
تو آبی ما مثال کشت تشنه　　مگر در ما که آب خوش گواری
بیاش ای جان درویشان صادق　　چه باشد گر چنین تخمی بکاری
چه درویشان که هر یک ملکشان　　که شاهان راست ریسانه زساری
تو درویش و ما میر و سلطان　　ز تو در زمه تاج شهر یاری
که مه درویش باشد پیش خورشید　　کند بر اختران مه شهسواری
منم نای تو مست و دم در بن نای　　که بر من هر دمی دم میگماری
همه دمهای این عالم شمرده ست
۲۶۹۳ تو ای دم چه دمی که بشماری

تن ی ما بدل در مرغزاری　　چو در بند شکاری نو شکاری
تن اینجا میان سنه چو مایی　　باطن همچو باد بی قراری
تنت چون جامهٔ عواص بر خاك　　تو چون ماهی درش در آب داری
درین دریا بسی رگهاست صافی　　بسی رگهاست کان پر مست و تاری
صفای دل از ان رگهای صافست　　ندانی رگ پی بری چون بر آری
در آن رگها تو همچون خون نهانی　　ورانگشتی بهم تو شرم داری
ز آن رگهاست رنگ چنگ خوش رگ　　و عکس و صف آب و ریست داری
ز بحر بی کنارست این نو ها
۲۶۹۴ کی ببرد موج از بی کناری

مرا بگرفت روحانی نگاری　　کنادی و کناری و کناری
مرد ما من میان راه تنگ　　دو چاری و دو چاری و دو چاری
زجان برخاست زآتشهای عشقش　　بخاری و بخاری و بخاری

مبادا هیچ دل را این چنین عشق | مراری و فراری و قراری
شکست این کوزهٔ تنگ دل من | مساری و فساری و بساری
نهاده بر سرش افسار سودا | غباری و غباری و غباری

صدره در سرش از شمس تبریز
خماری و خماری و خماری ٣٦٩٥

متاز ای دل سوی دریای ناری | که میترسم که تاب نار ناری
وجودت از نی و دارد نوی نی | زنی هر دم نوایی نو بر آری
نیستانت ندارد تاب آتش | وگرچه تو زنی شهری برآری
میان شهر نی منشین بر آذر | که هر سو شعله اندر شعله داری
اگر نی سوی آتش میل دارد | چو میل زرق سوی زرق‌خواری
بنار آتش ست آن میل تنهی | که آتش زرق میخواهد مراری
بهر چت نی بفرماید تو نی کن | خلاف نی مکن از شهریاری
خلافش کردی و نی در کمین ست | چو نی کم شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی | نه نی در ده نه شکر آنچ داری
یکی بودی بطیعی جان فزایی | درو میهای گوناگون کناری
گشایی بر رو بالی کز حلاوت | نمایی لطفهای لاله زاری
میان بنچنین نوری نماید | دگر خورشید و جهان چون ذراری
تنور او بسوزی پر خود ز | ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله واشکافد قرص خورشید | که گل گل و دمدم خار خاری
زبان واماند زین پس در بیانش | زبان را کار نقش است و نگاری
نگار و نقش چون کمتر ک باشد | گدازیده شود چون آب واری
ز آن ساحل که این گلها گدازید | اگر خواهی تو مستی و خماری

همی گو نام شمس الدین تبریز
کرو این کار ما را برگزاری ٣٦٩٦

مرا در غنده میارد بهاری | مرا سرگشته میدارد خماری
مرا در چرخ آورد دست ماهی | مرا بی پر گرداند یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی | نوایش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی چون غباری او برانگیخت | که پنهان شد چو بادی در غباری
جهانی چون شرار آتش برافروخت | که پنهان شد چو سوزی در شراری
جمال گلشن آن عکس برآراست | که پنهان شد چو گل در جان خاری
دلم گوید که ساقی را تو می گو | که جانم مست آن ناقیست باری
دلم چون آینه خاموش گویاست | بدست بوالعجب آینه داری

کرو در آینه ساعت بساعت
۳۶۹۷ همی تابد عجب نقش و نگاری

بدیدم این دل درون دل بهاری   سحرگه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق   درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان   بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقهٔ سماعی   بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور   شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکسته جان زنجیرها را   رمید آنسو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد   در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش   ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو زار مرا تا باز آید   وگر ناید بیا و پس تو یاری
نشانیها بیاور ارمغانی   که تا تن را کنم من دار داری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز
۳۶۹۸ خدا خلقی عجبی نام داری

خداوندا زکات شهریاری   زمی مگذر شتاب از مهرداری
هلا آهسته تر ای برق سوزان   که شد چشمم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کندر رکیبت   رسد در گرد مرکب از نزاری
عنان در کش پیاده پروری کن   که خورشیدی و عالم بی تو تاری
جدایی نیست این تنحی نزعست   گلوی ما بهجران می فشاری
چو سایه می دود جان در پی تو   گذشت از سایه چندر بی قراری
بروی او دلا بس بدمخوردی   بدین تنحی از آن رو در خماری
چه باشد ای جمیلت ساقی جان   خماری را برحمت سر بخاری
به دست می گرفتی عهد کردی   که ما را تا قیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم   بجان تو که دست از من نداری
کی یارد با تو دیگر عهد کردن   که تو سنگین دلی بی زینهاری
تو خیره کش تری با چشم مستت   که بر خسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت   به دریای فنا بر جانسپاری
دلمن رفت عشقت در بقا باد   در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بر عاشقان را
۳۶۹۹ ابد تا کارشان را میگذاری

ندارد مجلس ما بی تو نوری   که مجلس بی تو باشد همچو گوری
بیابی ما بدان سوهان نخواهی   ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری   بتو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند | کمینه اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد | بر آید موج طوفان از تنوری
چو گردون فضول تو بگردد | شود جمله مصیبتها سروری

خمش بگذار این شیشه گری را
۲۷۰۰ مباد که زند بر شیشه کوری

ز هر چیزی ملولست آن فضولی | ملولش کن خدایا از ملولی
بقاصد سنا بیاشوبد چنگش | بدو گفتم فضولی هست گویی
بخورد آن بازی من خشمگین شد | مرا گفتا خمش دیوانه لولی
بگوید هیچ را بد مرد این راه | ببین هیچ را و دبی توغولی
بگفتم عین نکاو تو سر من | نه بد دیدن بود یا بی فضولی
مرا گفت او تناقضهای پیدا | بود از مصلحت نه ز بی اصولی
محلی گر بگوید مرد کامل | تو عین حال دانش ای جاهولی
گهی دزد که دانه که بدزد | گهی شاهی کند گاهی رسولی
تأویلات تو و دو نگنجد | که بر هستی فضولی او اصولی
ز خود بگذر درو ز خود برون آ | که بر بی حد ندارد حد شمولی

خمش ای نفس بازی هم بگویم
۲۷۰۱ دو سیاره لا تقولی لا تقولی

مرا هر لحظه قربانست جانی | ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بسان حال من بس | که روشنتر ازین نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد | که بی نی دیدار شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشانها | ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان | ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جوی آب دست و جان آب دست | مثل بشنو که جان نه از جهانی

نه‌ای بر آسمان ای ماه لیکن
۲۷۰۲ شود هر جا که تابی آسمانی

بگیر ای ساقی از مستان کرانی | که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گل رخ شوی گلشن | که نازد سرو نبود سایه بانی
چو نور از نار دل چشم زن بود | ببین بی نام نبود بو داتی
عجب آن ام بلای چشم بد هست | مبارک جا مبارک خاندانی
گر بود این گمان که نار نسیم | نشان دیدن چنین صد نشانی
دمی که چون شفق غرقاب خون بود | بر از خورشید شد چون آسمانی
ز حرص بی شکم پهلو تهی کن | که تا پهلو زنی با پهلوانی
عجب تنگ نمی آید برادر | ز جیبی کو بود محتاج نانی

که آب زندگانی گفت ما را
که جز دکان ما دری دکانی

۲۷۰۳

ز مهجوران نمی‌جویی نشانی / کجا رفت آن وفا و مهربانی
درین خشکی هجران ماهیانسه / بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند ماند / چگویم من نمی‌دانم تو دانی
کجی باشم من که مانم یا نمانم / ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر از ما / فدای تو که جان جان جانی
مرا گویی خمش بی تو چه کردی / که بگذاری طریق بی زبانی
بخاک پای تو تا خود نبودم / ز مستی و شراب و سرگرانی
بخاموشی به ز ختمی نباشم / نمی‌ماند می اندر خم نهانی
شراب عشق جوشاشر است / که از یکدم بود این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند آن / که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف لبش دارم ولیکن / دهان تو سرود گر بخوانی
عجب مرغابی آمد جان عاشق / که آرد آب و آتش ارمغانی
ز آتش یافت تشنه ذوق آبش
کند آتش بآبش مردمانی

۲۷۰۴

برو بگذر سرکه جان سرخوشانی / برو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رحمت مشتاقان خود را / بدان سو کش که سرخوش میکشانی
که عشقت همچو سیل و تو چو بحری / که عاشق جوی هر ضدست و تو کانی
سفیهی چو شکر بار می‌گوی / که تو از لعلت در می‌فشانی
زهی آرامگاه جمله جانها / عجب افتاد حسن و مهربانی
رخ خوبی روی مه را خیره کردی / برحمت خود چنانتر از چنانی
بهر تیری هزار آهو بگیری / زهی شیری که بس سخته کمانی
بهر بحری که تدری همچو موسی / شکافد بحر تا در وی درآیی
همه جان در شکر داده از وصل / که هر یک گفت ما را نیست تابی
بکوه طور تو بسیار موسی / ز غیرت گفته یی لن ترانی
ز شمس الدین سر اسرار این را
که تبریزست دریای معانی

۲۷۰۵

مرا هر لحظه مهری آسمانی / مرا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من / جهی زین خیال بد زیانی
در آن چشم دروغت طمع کردم / کجوی دورخ نبودست جدایی
در آن لعل خسیست طمع کردم / که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزاید از برق آفتابی / چه بر بندد ز ویرانی جهانی

زیک قطره چه خواهد خورد بحری | ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یابد از پیش مراند | ز پژمرده گیایی گلستانی
بحق نور چشم دلبر من | که به روشنتر از این نور نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش | که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد میوه‌ای بود | نه طمع آنک بگشایم دکانی
غرض تا نایی آنجا پخته گردد | نه آنک در رسانم از تو نانی

ز بهمان و فلان تا فرع آیند
۲۷۰۶ طمع آن نی که گویندم فلانی

چه دلشادم به دلدار خدایی | خدایا تو نگهدار از جدایی
بیا ای خواجه بنگر یار ما را | چو از اصحاب و ز یاران نمایی
بدان شرطی که با ما کژ نبازی | دگر دزدی تو با ما مربایی
دعاهایی که با خصم چو بستند | سوار اسب فرهنگ و کیانی
پیاده گشته و رخ زرد مانند | ز فرزین بند شاهان بقایی
چه سودی گر بدانستی مهی را | شکسته اختری در بی‌وفایی
وگر مهرت نداند ماه ماهست | چگونه مه به ارضی نی سمایی
که ارضی و سمایی را فروبست | قمر بی اختیارش اختفایی
ظهور و خفیه‌های ماه جانی | بدست اوست در قدرت نمایی
بسوز آن نی که جان را چون نسیمی | بدفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجز بر جسم ناید | بمعنی کی رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در جامه تن | که جان را دوست هر دم مفترایی

خیالت هر دمی اینجاست با ما
۲۷۰۷ الا ای شمس تبریزی کجایی

کجایید ای شهیدان خدایی | بلا جویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق | پرنده‌تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی | بدانسته فلک را در گشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده | کسی مر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته | بداده وامداران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده | کجایید ای نوای بی‌نوایی
در آن بحرید کین عالم کف اوست | زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم | ز کف بگذر اگر اهل صفایی
دلم کف کرد کین نقش سخن شد | بهل نقش و بدل رو گر ز مایی

برآ ای شمس تبریزی ز مشرق
۲۷۰۸ که اصل اصل اصل هر ضیایی

تو هر روزی از آن پشته برآیی — کنی مر تشنه‌جانان را سقایی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی — که جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو باز مانند — دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی و می‌گویی جهان را — درآ در من بیاموز آشنایی
لب و لنج کبودی را دریدی — بدان دریای امواج عطایی
گشادی چشم و گوش خاکیان را — همه حیران که چون در می‌گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت — چنین شیرین چه‌ای حلوا چرایی
اگر چون آسیا گردم شب و روز — ز تو باشد که آب آسیایی
وگر این آسیا جوید سکونت — ز چرخ تو نمی‌یابد رهایی
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی — بیابد کان ساید کیمیایی
بتو جنبد جهان جان جهانی
اگر چه او نداند که کجایی

۲۷۰۹

دلا را ما چنین زیبا چرایی — چنین چست و چنین رعنا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی — چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری — چو آب خضر عمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی — چو دنیا مایهٔ سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی — چو موسی با ید بیضا چرایی
ز رشکت دوست خون دوست ریزد — بدین خشکی و پرغوغا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف — نهان از دیده چون عنقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا — تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم
که پیش چون منی گویا چرایی

۲۷۱۰

بیا ای غم که تو بس باوفایی — که ابر قطره‌های اشکهایی
زبی درویش آمد سوی عباس — که تعلیمم بده نوعی گدایی
در حیلت جدا بر تو گشاده‌ست — تو آموزی گدایان را دعایی
تو استادی درین مذهب بگو درس — که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فسرده — ندارم روزیی از ژاژخایی
مرا یک کدیهٔ گرمی بیاموز — که تو بس پرگدا و اوستایی
بدانک انبیا عباس دینند — در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گدائیهای طاعات — که بر جوشیدن بحر عطایی
رسوم و صلات و از مناسک — ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی‌حدست انواع عبادات — و انواع نفاق و ابتلایی
بدو گفتا برو کین دم ملولم — سر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن | که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرر کرد استادم را هم | که مودت نیست این رحمت فزایی
ملولم خاطرم کندست این دم | ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن | که طفلانم مرند از بی‌نوایی
بسی بگریست پس عباس گفتش | همیند پیش کاستاتر ز مایی
دو عین سید ناتوان این دو چشمت | تبت القاسیین ملیکاء
آب دیده چون حیث توان یافت | روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم با خون شهیدان | برابر می‌رود اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه | بیاموزد ز راه دلگشایی
بجز این گریه را معنی دگر هست | ولی بیرون ز شعر و جود نمایی
و سکن خدمت دیدار گریه است | که اصل مسکند پنجه‌عبایی
که دل اصلست و اشك تو وسلت | کی خشك و تر بگنجد در خدایی
خمش با دل نشین و رو درو نه
که از سلطان دل صاحب لوایی ۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی | چو گل بشکفته که با ما خوش برآیی
خدای چشم بد را دور گرداد | خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من زد ره من زد | بیک جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا ببرد | تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من ماندم نه دل ماند به عالم | اگر فردا بدین صورت درآیی
بیا ای جان ما را زندگانی | بیا ای چشم ما را روشنایی
بهر جایی ز سودای تو دودی است | کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور باغ یزدان | که جان جان جمله میوه‌هایی
بلطف از آب حیوان درگذشتی | کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفرست اگر اسلام بشنو | تو یا نور خدایی یا خدایی
خمش کن چشم در خورشید در نه
که مستغنیست خورشید از گوایی ۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی | کجایی تو کجایی تو کجایی
بهر سایه‌ات چون آفتابیم | همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زینك و زوا | بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را | نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عشقی که گردد تو او را | قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را
خدایی کن خدایی کن خدایی ۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی | که خاکی را نمی‌دانم ز آبی
درین خانه نمی‌یابم کسی را | تو هشیاری بیا باشد بیابی
همان دم که مجلس از تو برپاست | نمی‌دانم شرابی یا کبابی
بیا ای جان جان جان چنانی | نصهر آفتاب آشنایی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی | از آن رو دیو سوزی که شهابی
مرا مدهوش خوی کن زیرا شرابی | مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
صبایی که بغدای چمن را | اگر چه تشنگانرا تو عذابی
بیا مستان بی حد بی شمار | اگر تو محتسب در احتسابی
چو با بیخواهان گهی اندر سؤالی | چو رنجوران گهی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو | از آن محبوس ظلمات سحابی
در آ در مجلس سلطان باقی | ببین گردان جهان کاچرابی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی | تو بس خوبی ولیکن در نقابی
بسوی شه پری باز سپیدی | و گر پری بگورستان غرابی
جوان بختا بزن دستی دمی کو | شبابی یا شبابی یا شبابی

مگو تا کس سخن در سخت گیرد
مگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی | خلاصه اوست در اشیا تو دیدی
چه در عقلها پیشش ز دانش | برابر با سری کش پا تو دیدی
منور تر بهر دو کون ای دل | ز حلقهٔ خاص و همچنا تو دیدی
بپیشش ز اول تا بآخر | نگو آخر کی دید ستی یا تو دیدی
در آن گوهر سود ست هیچ نقصان | اگر هست خیال آنها تو دیدی
بپیش خدمتش اندر سجودند | از آن سوی حجاب لا تو دیدی
حدیو سینه پهن و سرو بالا | به بالا است و نی پهنا تو دیدی
شهی کش جن و انس اندر سجودند | همه و پیش در آن رعنا تو دیدی
ور حلمی که خاک آن بر تب بد | جهان همی در استغنا تو دیدی
ز وصف تلخ خود زهر ابکی وصف | بلعل شکر و زهرا تو دیدی
زمین کردنش سوی سماوات | بهده نردبان بالا تو دیدی
جهان لؤلؤ بیابانی و خوبی | که او را هست جان لالا تو دیدی
کسی خود این شهانی دون را | از و خواهد چنین کالا تو دیدی
بنرمی در هوی هرزه آبی | و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
برو نم جمله و بیع زمین درون گنج | بدین وصف عجب ماوا تو دیدی
خداوند شمس دین را در دو عالم | بملک و تخت و همتا تو دیدی
ز بهر خدمتش ای باد صبا تا | رسانی خدمتی از ما تو دیدی

چو خاک سم اسب جبرئیلست
همه تبریزیان احیا تو دیدی

۲۷۱۵
مرا اندر جگر بشکست خاری
بحمدالله ز باغ اوست باری

یکی اقبال زفتی یافت جانم
وگرچه شد تنم در عشق زاری

کناری نیست این امواج ما را
چو بگرفتم چنین مه در کناری

بگیر این عمر را بردار او کش
مباش ای کی دین پس گیرودار

چو اندر یافت این جانم نعیمش
ز هستم تا نماند بود و تاری

رخ گلزار گر در ره حجابست
چو گردد جان ز بیمش زود ماری

مشو غره بگلزار فنا تو
که و گنده شود روزی سه چهاری

جمالی بین که حسرت عاشقستش
بشو نهر چنین جان جویباری

خداوندی شمس الدین تبریز
کزو دارد خداوند افتخاری

۲۷۱۶
بگفتم با دلم آخر قراری
ز آتشهای او آخر فراری

ترا می‌گویم ای آواره سر طر
شارت می‌کنی خندان که آری

منم از دست تو بی دست و پایی
تو در کوی مهی شکر عصاری

دلم گفتا ندیدی هیچ دیده
تو پنداری در اکنونست کاری

منم چون روی او خود کل کلست
ویست دریای آتش من شراری

ورای دیدم چو بحری موج می‌زد
و جان من ز بحر او بخاری

ز تبریز آسمانی رو نمودم
بشد رقص جانم ذره واری

خداوند شمس دین چون یک نظر تافت
بجوشید آب خوش از جان تاری

ز هر قطره یکی جانی همی رست
همی پرید اندر لاله زاری

۲۷۱۷
تو جانا بی وصالش در چه کاری
بدست خویش بی وصلش چه داری

همه لافت که ز ریب کم من
بتیزد او نیرزد خاک زاری

اگر سنگت نبینه بر تو گرید
که از وصل چه کس گشتی تو عاری

بوصلش مر سما را فخر بودی
بهجرش خاک را اکنون تو عاری

جهان معمور و سرکش گشته بودی
زمان وصل یعنی پس زر عاری

از آن مهها ز وصلش مست بودی
بیامد مر ترا دور خماری

ولیکن مرغ دولت مژده آورد
که سر اقبال می‌آید بهاری

ز لطف و حلم او بود ست آن وصل
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری

بپر هندوی بگذشت لطفش
چو مهی گشت پیر زخوش عذاری

چنین یادیده‌ای از لطف و حسنش
تو جان کز پی او بی قراری

چه سودم دارد از صد ملک دارم
که تو که جان آنی در فراری

خداوندی ز تو دورست ای دل　　که بی او یاوه گشته ز بی مهری
هزاران زخم دارد از نوای هجر　　که بر دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو تیری　　ایا روز وصالم همچو قدری
تو بودی در وصالش در قماری　　کنون تو با خیالش در قماری
بهجر هجر ما شمس الحق و دین　　اسا صبرا نکردی هیچ باری
مگر صبری که دست ز خاک تبریز　　خوردم تابم دمی زو برد باری

بینا این فراق من فراقی
۲۷۱۸ بینا بعض لنگم را هوری

بیا ای آنکه سلطان جمالی　　کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی　　چنانکه همشان شد که خیالی
خیالت شحنهٔ شهر فراقست　　تو زان پاکی تو سلطان وصالی
تو خورشیدی و جانها سایهٔ تو　　نه چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را تو بخندی　　ببالای روان را تو تتالی
تو دست و پای هر بی دست و پایی　　تو پر و بال هر بی پر و بالی

هزاران مشفق غمخوار سازی
۲۷۱۹ ولیک ز ناز گویی لاابالی

مگر تو بوستان دلستانی　　مگر تو رشک ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی　　غریب این جهان و آن جهانی
روانهایی که روز نوشیدند　　بشمع تو گرفته شب گرانی
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید　　چو ذو العرش کند می پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم　　مرا کشتست آب زندگانی
چه پیغمبرکی که مرده زنده گردم　　گرت بینم ایا فخر الزمانی
دمم ز هجر تو خوش گشت لیکن　　ز آن خوش بس سود نهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشد　　ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز　　که او را نیست در آفاق ثانی
برید آمیزش در دو عالم　　بیاور دست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد　　که تا گردد جانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین
۲۷۲۰ کزین الفاظ نمی‌شد معانی

تو تا بنشسته‌ای بردار هایی　　نشسته می روی و می نبینی
نشسته می‌روی این نیز نیکوست　　اگر روبت در گفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گردون گردان　　بسوی جوی رحمت رو بگردان
مرنج ار بی‌ مرین با بند عالم　　که تا دست از تبرک بر تو مالم

ترا زلفیست به از مشک عنبر تو ده گل را کلاهی ی برادر
کله کم جو چو داری صد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا سکتهٔ مستحیله فرید چون تو زیرک را بحیله
بسردی سکته گو به سرد سیلی نداری پای آن خر در شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال تحنف دیده‌ای در روی او مال
تو عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود معنی بتوجیه
چرا الزام او بی چست سکته
۲۷۲۱ جوابش گو که مقلوبست سکته

نه آتشهای سر را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را هیچ آهی نه همدم آه مارا هیچ جایی
نه آن گوهر که از دریا بر آمد نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن معنی که را آید هیچ حرفی نه آن حرفی که آید در بیانی
معانی را زبان چون ناودانست کجا دریا رود در ناودانی
جهان جان که هر جزوش جهانست
۲۷۲۲ نگنجد در دهان هر گز جهانی

بکوی دل فرو رفتم زمانی همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست احوال دل من که از وی در جهان دیدم جهانی
ز گفتار حکیمان یار جستم بهر وادی و شهری داستانی
همه از دست دل فریاد کردند فتادم زین حدیث اندر گمانی
ز عقل خود سفر کردم سوی دل ندیدم هیچ حالی زو مکانی
میان عاشق و معشوق بی دل همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل دانند دل چیست چه دانند دل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل و بس نیابی از فلانی و فلانی
ز بی دل جز از جبر و عالم
۲۷۲۳ شهنشه هر نشان و بی نشانی

دیدی که چه کرد یار ما دیدی منصوبهٔ یار ما وفا دیدی
زین نوع که مات کرد دلها را آن چشمهٔ زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می‌بخشد مقلوب گری چو او کرا دیدی
ای سنتهٔ ... عشق حقستت کز عشق هر درد لگشا دیدی
ستدن باغی گر کسی بادی بر خور ز وفا اگر جفا دیدی
از سنتانش سر غرست این تن زان بحر گهر تو کهربا دیدی
از فرعونی چو احولی دیدت آن بود عصا و اژدها دیدی
امروز چو موسی مدد او کرد صد برگ و نشان از آن عصا دیدی

صیاد جهان فشاند شه دانه　　آمد تو ز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی او رفتی　　دام و دغل و فن و دغا دیدی
پرت بخرید لطف نجیبا　　تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی　　ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کرت که در عدد ناید　　این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آب ولی نعمت　　چشم و گشاد توتیا دیدی
از چشمهٔ سلسبیل می‌خوردی　　عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دادت　　جولانگه عرصهٔ هوا دیدی
وانگه ز هوا بسوی هو رفتی　　بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را　　از کیف و چگونگی جدا دیدی
باقیش مجیب هر دعا گوید
۲۷۳۴ کز وی تو اجابت دعا دیدی

روز ار دو هزار بار می‌آیی　　هر بار چو جان نگار می‌آیی
از بهر حیات مرده کردن تو　　در عالم چون بهار می‌آیی
عشاق همه شدند حلوایی　　چون شکر قندوار می‌آیی
می در ده و اختیار ما بستان　　کز مجلس اختیار می‌آیی
از خلق جهان کناره می‌گیرد　　آن را که تو در کنار می‌آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر　　کز حضرت کردگار می‌آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم　　کز عالم پایدار می‌آیی
ای مرغ ز طاق عرش می‌پری　　وی شیر ز مرغزار می‌آیی
ای بحر محیط سخت می‌جوشی
۲۷۳۵ وی موج چه بی‌قرار می‌آیی

مه‌دیش از آن ست مسیحایی　　تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن و ره سلامت گیر　　مه‌دیش از آن جمال و زیبایی
فرصت ز کجا که تا کنی لاحول　　چون نیست از او دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا　　یا طوطی روح از شکرخایی
چون دین نشود مشوش و ایمان　　زان زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش　　بگرفته عقول باد پیمایی
زان باده جهان چراست بیگانه　　کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو و تره در این عالم　　چون خو کردی که گز همی خایی
ای عقل برو شاطلگی می‌کن　　می‌ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معمی درین مکتب　　با حفصی اگرچه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار　　دستور نه تا لبی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز — بی تشنه دلان نمای سقایی
مشرق چه کند چراغ افروزی — سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود چو چهرهٔ گردون — چون دود سیاه را تو بزدایی
در ده تو شراب جان فزایی را — کز وی آموخت باده صهبایی
یک عیش نشست و عشرتی کردی — جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو هر که را مدامست — بی عقبهٔ لا شدست الایی
ای شاددمی که آن صراحی را — از دور بمست خویش بنمایی
چون گوهر می بتافت بر خاکم — خاک تن من شود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد — رمزی دو بگویم ار بفرمایی
ور نی بهم منیر و بربسته — من دانم و یار من بتنهایی
زین بگذشتم بیار حمرا را — صفرا شکن هزار صفرایی
تا روز زمانه رقعهٔ روزی — وین هندوی شب زمد ز لالایی

در حال مگر دوت فرو بستست
کندر پیکار قل مـی آیی

۲۷۳۶
ای دیده دیم زبون نگشتی — وی دل ز فراق خون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی — چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این نک هترت هنر ار ورزد — کز عشق بهر فسون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را — کز ناله چو ارغنون نگشتی
ز اندیشهٔ دوست پو نبردی — ز اندیشهٔ خود برون نگشتی
زان گرم نگشته ای ز خورشید — کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی — مانندهٔ ذره چون نگشتی
چون آب حیات خضر دیدی — چون ماهی و آبگون نگشتی
مرغ زیرک بپای آویخت — شکرست که ذوفنون نگشتی
زان درس جماد علم آموخت — تو مردم بیسکون نگشتی

شمس تبریز جان جانها
زاول بده ای کنون نگشتی

۲۷۳۷
گر دسوسه ره دهی مکوشی — افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری — نیش زهرست و شکل نوشی
انبار نعیم را زبان چیست — گر خشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بیفتد — یک دو مگس از شکر فروشی
مر ناقهٔ شیر را چه نقصان — گر دیگ شکست شیر دوشی
شب بود و زمانه خفته بودند — در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت — سرنای و درو بزد خروشی

در خوب خودی اگر بیائی — زین پس زان رو بروی پوشی
مائیم ز عشق شمس تبریز
۲۷۲۸ هم ناطق عشق هم خموشی

بنشست و بهار و سرو عالی — ما می برویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند — مائیم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم — بردشه جام لا ابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی — بنیاد که عظیم خوش سالی
ای ساقی شاد کام خوش حال — پیش آر شراب را تو حالی
ما خوش بخوریم و خوش بخسبیم — در سایهٔ لطف لا یزالی
خوردی بمزاره حق واشکم — خوابی نه نتیجهٔ لیالی
ای دل خواهم که آن قدح را — بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام در می — آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی از آن مقاهم — بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی بگذار و خوش همی رو — ایمن ز شکنجهای والی
گویی شما که امتی کو — رو رو که هنوز در سؤالی
ای روز بدن خوشی چه روزی — ای روز به از هزار سالی
ای جمعهٔ روزها علامت — اشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال تو کی بیند — ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را — وان چشم که گوش و بالی
ای روز به روز آفتابی — نو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام — می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان — ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها — ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کم از کهن گفتن — زیر تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا — تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا — تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال تشنهٔ تست — ای داده تو آب را زلالی
این هر دو در آب جان دهن خشک — در عالم پر ز خویش خالی
باقی غزل ورای پرده
۲۷۲۹ محجوب ز تو که در ملالی

با این همه مهر و مهربانی — دل می‌دهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشه خانها را — در هم شکنی بلن ترانی
در زلزله است دار دنیا — کز خانه تو رخت می کشانی

نالان تو صد هزار رنجور　　بی تو بمرند هین تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی　　خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که عاشقند از جان　　در مکسبه و غم امانی
اما چون جان ز جسم بجهد　　آغاز کند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید　　بی عیش بود نه شادمانی
ده هست ازو بیان ملوند　　ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار　　شیرینی خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانی ۲۷۴۰

آورد خبر شکر ستانی　　کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند　　تا رب چه لطیف ارمغانی
در نیمشبی رسید شمعی　　در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده　　گفت که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای برجست　　بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق　　می‌جست ازین خبر نشانی
ناگاه بدید بر سر بام　　بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبویی　　در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی　　پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی‌نهایت　　در سینهٔ مرد باغبانی
می‌گشت بسیمها خیالش　　می‌کرد ز شاه دل بیانی
مگریز ز چشمم ای خیالش　　تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی ۲۷۴۱

بشنیده بدم که جان جانی　　آبی و هزار همچنانی
از حلق نشان تو شنیدم　　کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ز حمد گفتن　　تا بوک بدان لبم بخوانی
جان دید کسی بدین لطیفی　　کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی　　وی صورت تو به ارمغانی
ای گشته ز لامکان حقایق　　از لطف کشان تو مکانی
ای شاه وزیر را سعادت　　وی عالم پیر را جوانی
آن جان که ازین جهان نبود　　گردیدش تو ساز این جهانی
جانی چو تو باشد این جهان را　　باقی بود این جهان فانی

جان چرب زبان تست اما
نبود سخنان تو سنائی

۲۷۳۳

ای ساقی بادهٔ معانی | درده تو شراب ارغوانی
زان بادهٔ پیر تلخ پاسخ | بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان | نظارهٔ شاهدان جانی
جانها بینی چو روز روشن | از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید | در حلقهٔ خلق آنجهانی
مه ز فلک فرو فرستد | در مجلسشان بارمغانی
وانگه ز هر نوای خوش برآورد | کو مطرب بکیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت | با دلبر خوب پر معانی
رخ بر رخ ما نهاد آن شه | وان باقی را تو خود بدانی

آن شاه کجاست شمس تبریز
آن خسرو ملک بی‌نشانی

۲۷۳۴

ای وصل تو آب زندگانی | تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری | در سینه جدا مشو که جانی
آندم که نهان شوی ز چشمم | می‌نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم | از لطف توام همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات | هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاکباز باشند | ترسم که تو کم زنی بمانی
ور زانکه روی مرو تو باخویش | در پوش نشان بی‌نشانی
مانند سپر مپوش سینه | گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست | گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی | آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه درآ چو شیرمردی | دل را چو زنان چه می‌طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت | گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت | در هر تبسم دم خزانی
ای آبت تو باغ و بوستان را | از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره‌ای را | در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انس را | با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را | در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را | بر بام دماغ پاسبانی
ای آنکه تو هر شبی ز خفتان | این پنج چراغ می‌ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را | مخموری و سحر و دلستانی

ی داده دوقطره حون درا   تدبشه ومکر و حرده د ی
ی داده تو عشق را بمقدرت   مردی و ری و پهلو ی
اس بود نصیحت شایی   جان بر چو طالب عی ی
شمس تبریز نور محضی
۲۷۲۴ زیرا که چراغ آسمانی

ی بی‌تو حرام زندگانی   حود بی‌تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن   مرگست بنام زندگانی
با زهر توی د زهر دنیا   دانه تو ودم زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه   باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره   بی جوش تو خام زندگانی
بی‌حوبی حس نا موافق   نگرفته دوام زندگانی
ناخسته مراد وکام بی‌تو   نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندیدی   کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی
۲۷۲۵ پیش تو غلام زندگانی

برجه که بهار زد صلایی   در باغ حرام چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی   ور لاله و که شنو صدایی
ریحان گوید سره داری   سنبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موحی   در بحر هوای آشنایی
ور ابر که حامله‌ست زبحر   چون چشم عروس بین سکابی
ور گریهٔ ابر وخندهٔ برق   در سنبل و سرو ارتقایی
مح شسته پیش گوش قمری   کاموزدش و بهانه‌هایی
نرگس گوید بسوسن آخر   برگوی تو هجر بی‌نوایی
ی سوسن صدزبان فروخوان   بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم   از جام میی گران بهایی
سرمستم و بیحودم مبادا   بجهد ز دهان من خطایی
رو کن شهی کزو بپوشند   اشکوفه بریشمین قبایی
می‌گوید بید سرفشانان   رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو بری شکر این را   تو سر چنین لکوب پایی
ی جان و جهان بتو رهیدیم   ز اشکنجهٔ جان جان فدایی
از وسوسهٔ چنین حریفی   ور دعدعهٔ چنین دعایی
زان دی که بسی‌عنا بخوردیم   زحمت و بسودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد   از شوم ظهور او خفایی

خاموش کن و نظاره میکن
بی‌رحمت خوف در رجایی ۲۷۲۶

چون سوی برادری بپویی   باید که نخست رو بشویی
در سر ز خمار رصد عیبست   تصدیع برادران نجویی
یا سوی بغل ز خود بپرانی   یا ترک کنار دوست گویی
در سوزن هی سفته مویی   کی شرط بود که تو سبویی
بی‌دام اگرت شکار آید   میدانك چو من محال جویی
ور گوش تو گرم شد ز مستی   صوفی سماع و های و هویی
ور هوش تو مخبر شد ز گوش
یك توی نه‌ای هزار تویی ۲۷۲۷

مجلس چو چراغ و تو چو آبی   ور آب چراغ را خرابی
خورشید نشست بر سر جمع   رو تو ز میان که چون سحابی
برخوان منشین که نیك خامی   کو بوی کباب اگر کبابی
در پیش شدی که حاجبم من   والله که نه حاجبی حجابی
چون صاحب باب را نشان‌هاست   داند تو را که از چه بابی
گفتی تو سوار اسب چوبین   از جهل بحمله میشتابی
یا عشق گزین که هر سه نقدست   یا زهد چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و برخیز   کین قافله رفت تو بخوابی
از شمس الدین رسی بمنزل
وز تبریز راه یابی ۲۷۲۸

من پار بخورده‌ام شرابی   امسال چه مستم و خرابی
من پار ز آتشی گذشتم   امسال چرا شدم کبابی
من تشنه بآب جوی رفتم   ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند   من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین   تا رنگ بگویدت جوابی
جام مستست و تن خرابست   مستیست نشسته در خرابی
این هردو چنین و دل چنین تر   کز غم چو خرست در خلابی
یك لحظه مشو ملول بشنو
تا باشدت از خدا ثوابی ۲۷۲۹

ای یار یگانه چند حسبی   وی شاه زمانه چند حسبی
بر روزن تست بنده ز کی   ای رونق خانه چند حسبی
ای کرده بزه کمان ابرو   بر دل بنشانه چند خسبی
افسانهٔ ما شنو که در عشق   گشتیم فسانه چند حسبی

مائیم چو میخ سر نهاده   بر روی ستانه چند حبسی
گر خفت بسمه است پیش آر   ساقی شب سه چند حبسی
در ده قدح شراب و چون شمع   بنشین بمیانه چند حبسی
بشتاب مها که این شب قدر
آمد شکرانه چند حبسی ۲۷۴۰

بازم صنما چه میفریبی   بازم بدغا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ایدوست   ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست   بازم بوفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود بجیحون   او را بسقا چه میفریبی
تاریک شدست چشم بی تو   ما را بعصا چه میفریبی
ایدوست دعا وظیفهٔ ماست   ما را بدعا چه میفریبی
آن را که مثال امن دادی   با خوف و رجا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده   ما را بقضا چه میفریبی
چون نیست دوا پذیر این درد   ما را بدوا چه میفریبی
شب خوردن چو پیشه کردی   ما را بصلا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی   ما را بسه تا چه میفریبی
ما را بی ما چو منواری   ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر بپیش تو جان   ما را بقبا چه میفریبی
خاموش که غیر تو نخواهیم
ما را بعطا چه میفریبی ۲۷۴۱

ای آنکه تو خواب ما ببستی   رفتی و بگوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلی را   آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چو بدام او فتادی   از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دو عالم   تا حشر ز جام دوست مستی
تا بر نشی بلند میپر   چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف   تا درد بدی بدی بیستی
دولت همه سوی نیستی بود   مجویید اطلبش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی   از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی   دست دو هزار مست خستی
خامش که ز بحر بی نصیبی
تا بستهٔ عشقهای شستی ۲۷۴۲

ای آنکه تو خواب ما ببستی   رفتی و بگوشه ای نشستی
اندر دلی مدی چو ماهی   چون دل بتو سکرید هستی

چون گشتن نیستی نمودی　　　چون صبر کنیم ما ز هستی
چون باشد در خمار هجران　　　آن روح که یافت وصل و مستی
آن خانه چگونه خانه ماند　　　گر هجر ستون او شکستی
بد اشتی ای دماغ سرمست　　　کز رنج خمار باز رستی
در عشق وصال هست و هجران　　　در راه بلندی است و پستی
از یک جهت ار چه حق شناسی　　　از دو جهت آب و گل پرستی
بسیار رهست تا بجایی
۲۷۴۳ کز دور سوادش طمع بستی
رو رو که ازین جهان گذشتی　　　وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شده ز سوی نقش　　　وی جان سوی جان جان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان　　　کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چو ماهی　　　کز غربت خاکدان گذشتی
در برج برج رو چو خورشید　　　کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی باز　　　زین خانه وزین دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی　　　الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی　　　چون آب ز ناودان گذشتی
خاموش کنون که در خموشی
۲۷۴۴ از جملهٔ خامشان گذشتی
روز طربست و سال شادی　　　کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست　　　چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد　　　با آن قدح وفا که دادی
ای بادهٔ تو از کدام مشکی　　　وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی　　　سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود　　　از مستی بیاوستادی
شاباش که پای غم ببستی
۲۷۴۵ صد گونه در طرب گشادی
آخر گل و خار را بدیدی　　　روز و شب تار را بدیدی
بس نقش و نگار در شکستی　　　تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک بر گذشتی　　　وان گرد و غبار را بدیدی
می‌خند چو گل درین گلستان　　　کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم　　　چون حاصل کار را بدیدی
چون بادهٔ ساقی اندر آمد
۲۷۴۶ چون رنج خمار را بدیدی

زیرا که بلطف سر نخاری | از عقل و معامله بر آری
از بسکه بصورت قیامتی خاست | یارب تو درآن نظر چه داری
از عشق تو دل دزدی بدزدید | دزدست ز آتش می‌فشاری
بفشار غم تو دزد خود را | غم نیست چو هم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را | پنهان کردست از عیاری
یا من نعش الفؤاد وصلا | من کل مواقع العثار
بالوصل اعاد ما فقدنا | بعد الحولان والتواری
فجرت من الهوی عیوناً | فی مرج قلوبنا جواری
تخضر بمائها غصون | فی الروح لذیذة الثمار
یا من غصب القلوب جهراً | ثم اکثر منهن فی السرار
دی رفت و پر پر رفت و امروز | جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو وظیفه دارد | این یوز هزار گور شکاری
برگیر کلاه از سر باز | تا پر بزند بدین صحاری
زان پیش که می‌دهد مرا دوست | زان لطف سود و برد باری
که مست شدم ز باده ماندم | اندر بر لطف و حق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی | آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا | بر خسته‌دلان چه سازگاری
اسکت و افتح جناح عشق | حان الجولان فی الامصار
خاموش که غیر حرف و آواز
بر صد لعب دگر سواری

۲۷۴۷

خضری بمیان سینه داری | در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد | گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی | در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ما بدرد | از کتم عدم علم برآری
زین چار طبیعت ار بسوزد | غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد بهدایت وجودی | اجزای جهان همه شکاری
که بند کند گهی گشاید | ای کار افزا تو چه بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه | او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل پندار | می‌پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست | آخر تو کیی بدین قراری
از نیست تو خویش هست کردی | در گردن خود تو می‌فشاری
زین ترس تو جستجست در تو | کز غیر تو هست ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد | از خویش کسی نجست یاری

پس خوف و رجای تو کو همه   بر مسکنت شاه و کامکاری
ور خوف و رجا چو برتر آیی   انس چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر   تو کشتی بحر بی‌کناری
کشتی توی تو چو بشکست   خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را کی داند   جز آب و موج بی‌قراری
کشتیبان شکستگانست   آن بحر کرم خود باری
خامش که زبان عقل مهرست
بنشین برجا که گشت تاری

۲۷۴۸
می‌آید سنجق بهاری   لشکرکش شور و بی‌قراری
گلزار نقاب می‌گشاید   بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاده لاله جامی   کای نرگس مست بر چه کاری
امروز بنفشه در رکوعست   می‌جوید از خدای یاری
سرها ز مغاره کرده بیرون   آن لاله رخان کوهساری
یارب که کرا همی ببینند   خوش می‌نگرند در شکاری
بنگر سمن بچشم خردی   بنگر بچمن بچشم خواری
زیر [illegible]   گر خوار نظر کنی بیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ   کز عیب مرو به آنچ کاری
کشتست زبان گاو ناطق   در حمد و ثنا و شکر زاری
قدرت بود زبان از آنکو   بخشد بکلوخ خوش عذاری
با مرگ شد آن کلوخ جان‌یافت   در شکر بود جانسپاری
صد میوه چو شیشهای شربت   هر یک مزه‌ای بخوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری   بعضی ترشند اگر خماری
خاموش نشین و مستمع باش
نی واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹
ای چشم و چراغ شهریاری   والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد   ز گوشهٔ سینه‌ای بر آری
خورشید ببیش نور آن شمع   یک ذره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی   آن تخم که گفته‌ای بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان   بر چهرهٔ زعفران بباری
تا لاله‌ستان عاشقان را   از کتمن حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را   چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد   چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز
۲۷۵۰ لطفی که هزار نو بهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی   وی محتشمان چه می‌گریزی
ما را بچه کار می‌فرستی   پنهان پنهان چه می‌گریزی
چون تیر روی و باز آیی   زین دم ز کمان چه می‌گریزی
داری تو هزار گنج داری   زین بیم زیان چه می‌گریزی
ای که شکرت کران ندارد   بنشین میان چه می‌گریزی
چون محرم هر شکر دهانست   از پیش دهان چه می‌گریزی
ایمن ز امان تست عالم   ای امن امان چه می‌گریزی
عالم همه گرگ مرد خورست   ای دل ز شبان چه می‌گریزی
خامش که زیان همه زبانست
۲۷۵۱ تو سوی زیان چه می‌گریزی

از قصهٔ حال ما نپرسی   وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری   وی آتش عشق از چه درسی
آنجا که توی کی راه یابد   زانسوی جهان و عرش و کرسی
ای دل تودلی به دیگ آهن   در آتش عشق چند تفسی
جان و دل و شمس هر سه سوزید
۲۷۵۲ ما کی گوییم ظلمت نفسی

ای دلبر بی‌دلان صوفی   حاشا که بجان بی وقوفی
ز هجر دو تا چو لام گشتیم   دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
آندم که بطوف خود بطوفی   وانگه که بجد به هم بصوفی
ما را سببی مهر و الفت   چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کشف تست اسرار   زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف ز مه   آن مه نه‌ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس   آن شمس نه‌ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس   تو ساکن خانهٔ الوفی
ای آحادی الوف را هش
۲۷۵۳ کینچ تو منزل مخوفی

ای آنک تو شاه مطربانی   زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دو مشرای خوش آواز   از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را   بگشاید چشمهٔ معانی
سینش گوید که واستجیبوا   نونش گوید که لن ترانی
ای طرهٔ او چه پای بندی   وی غمزهٔ او چه بی امانی

از نرگس دوست ای گل سرخ … کان اطلس سرخ می درانی

سیدم ز تمام کردن این

۲۷۵۴ باقیش تو بگو بریں نشانی

روزی که مرا ز من ستانی … ضایع مکن از من آنچ دانی

تا با تو چو خاص نور گردم … آن نور لطیف جاودانی

تا چند کنم ز مرگ فریاد … با همچو تو آب زندگانی

گر مرگم از دست مرگ من باد … آن مرگ به از دم جوانی

از خرمن خویش ده زکاتم … زان خرمن گوهر نهانی

منویس بر این و آن بر نم … بگذار طریق امتحانی

خاموش ولی بدست تو چیست

۲۷۵۵ باران آمد تو ناودانی

چون عشق کند شکرفشانی … در جلوه شود همه نهانی

بینی که شکر کران ندارد … خوش می خوری و همی رسانی

بر علم بهر طرف که غلطی … بر سبزه سبز بوستانی

گر زانک کله نهی و گر نی … شهنشه جمله خسروانی

آن را بینی که من نگویم … زیرا که نگویمت بدانی

چون چشم تو وا کند بدانکه … بر شهر عظیم آن جهانی

مانندهٔ طفل نو بزاده … خیره نگری و خیره مانی

تا چشم بر آن جهان نشیند … چاره نبود ازین نشانی

مگریز ز نور شمس تبریز

۲۷۵۶ تا کشف شود همه معانی

ای وصل تو اصل شادمانی … کان صورتهاست وین معانی

یک لحظه سر زنده که نیست … بی آب سفینه را روانی

من مصحف باطلم ولیکن … تصحیح شوم چو تو بخوانی

یک بوسه بی کس ستد و صد گک … ما برهد چو تو شبانی

هر بار برسیم که چونی … با اشکم و روی زعفرانی

این هر دو نشان برای عامست … پشت چه نشان چه بی نشانی

تا گفته حدیث بشنوی تو … ننوشته قباله را بخوانی

بی خواب تو واقعه نمایی … بی آب سفینه‌ها برانی

خاموش ثنا و لابه کم کن

۲۷۵۷ کز غیب رسید لن ترانی

کز زخمه مباش تا توانی … هر زخمه که کژ زنی بمانی

بپرست عروس عیش دنیا … مرگش طلبی اگر ستانی

تا رخ بنمود چشمه نورست   چون رخ بنمود شد دخانی
زین سیل بلا چو کاه مگریز   در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نیابی
باید که حیات را رسانی ۲۷۵۸
مست می عشق را حیاتی   وین بادهٔ عشق را بها نی
آن عشق چو بزم دیده جان را   می نوشد و ممکن ملا نی
بی عمل بگفت مجراها   حال گفت که وقت مجرا نی
در روح بجستم آن صف گفت   آن هست صفا ولی زمانی
گفتم که مکن بهان ازین مس   ی کفو تو زر و کیمیا نی
کین برق حدیث تو ز آتست   جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من   ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
گفتم که بحق برگساست   دیدم بنده بشیوه هـ ی
کین غمزهٔ مست خونی تو   کشتست هزار و خونبها نی
بالله که توی که بی توی تو   ای کبر تو غیر کبریا نی
گر دانک توی و گر نه‌ای تو   از تو گندی دو دیده را نی
گر ورمای که مست هست   کو زهره که گویمت چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن   می آید مست و دست و پا نی
چون گرم شوم ز جام وی   غیر تسلیم در قضا نی
چون شد بسرم میم سراسر   می را تسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جعدت   یکتا زلفی که جز دو تا نی
ای بند صبا بانتظارت   از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه رسیم ای مسندر   صد گره و گره گشا نی
گر زانک نه هردمی خداوند   کو حر سر و خاصهٔ خدا نی
مخدومی شمس دین تبریز
چون خورشیدش درین سما نی ۲۷۵۹
گویم سخن لب تو یـ ی   ای لعل لب ترا بها نی
ای گفتهٔ ما علام آن دم   کانجا همگی توی و ما نی
اسحق که مسم بجز خطا نی   وانجا که توی بجز عطا نی
اینجا گفتن ز روی جسمست   وانجا همه هستیست جا نی
سیاره همی روند با نی   صد مشك روانه و سما نی
رنجوراند همچو ایوب   در نامه صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب   بیت شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو ماهی   سینه طرقهب صبا ـی

از رشک تو من دهان ببستم
2760 شرح تو رسد بمنتهایی

با دل گفتم چرا چنینی   با چند بعشق همنشینی
دل گفت چرا تو هم نیایی   تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی   جز آتش عشق کی گزینی
ای گشته چو باد از لطافت   بر باد شده چو یاسمینی
چون آب تو جان نقشهایی   چون آینه حسن را امینی
هر جان خبیس کان ندارد   می بندارد که تو همینی
ای آنک تو جان آسمانی   هرچند بصورت از زمینی
ای خرد شکسته همچو سرمه   تو سرمهٔ دیدهٔ یقینی
ای لعل تو از کدام کانی   در حلقه درآ که خوش نگینی
ای از تو خجل هزار رحمت   آن دم که چو تیغ بر دکینی
شمس تبریز صورتت خوش
2761 وندر معنی چه خوش معینی

در خون دلم رسید فتوی   از جملهٔ مفتیان معنی
ما خوش نگو که دور باشید   از ذوق مرو فسوس دعوی
با دل گفتم چمن خوش است   بن نعره زنان که آری آری
برداشت ز بیکی دلی   بنواخت که ما خوشیم یعنی
کال طعنه ازین سوی و جو دست   آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم چو من نگنجم   گنجد دگری بگو که یی نی
تا من باشی تو و نبینی   زیرا که شست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی   در بنگه نفس نقش مانی
ای عاجز خویش رو بتبریز
2762 در شمس الدین گریز باری

در عشق هر آنک شد فدایی   نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را   جای شرطست کبریایی
زخم آن ستبند گان خاص است   سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاک خاک ارزد   آنجا که بلا کند بلایی
بت چون بلاش گنج زرهاست   ای بر سر گنج من کجایی
ز سوزش آفتاب محنت   در عشق چو سایهٔ همایی
ی بث تو روی ب بداری   تو لایق آن بلا نیایی
لایق سود ترحم ور
2763 لا که وجود مرحمی

عنقست دلاور و ندایی — تنها رو و فرد و یکقبایی
ای از شش و پنج مهره برده — آورده تو برد دلربایی
یکتا شده خوش ز هر دو عالم — بربوده ز یک دلان دو تایی
آخر تو چه جوهری چه اصلی — ای پاک ز جای و ز کجایی
در عالم کم زبان چه بیشی — در خطهٔ دل چه جان فزایی
نتوان ز تو عشق صبر کردن — صبرا تو بدین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیدهٔ تو — بیگانه مرو چو آشنایی
با ما همه‌ایم جمله بربیم — بی طشت مسا مها تو مایی
در پای غمش چه دیدی ای جان — کین دست گشاده در دعایی
ای دل ز قضا چه رو نمودت — کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچندست — گفت که نشد این بهایی
الا بر شاه شمس تبریز
۲۷۶۴ سرپای کنی سر بیابی

ماها چو بچرخ دل برآیی — چون جان بتن جهان درآیی
ماها چه لطیف و خوش لقایی — ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی — ور قند لطیف تو نباتی
از لعل لبت بده زکاتی — ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در نخاسی — در حسن و جمال بی قیاسی
در ما نگری چو می‌شناسی — ای مه بگو که از کجایی
رندان ز شراب تو خرابیم — گر خود پری همی شتابیم
بهر ای اگر چه می نیابیم — ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم — ور میوهٔ دلکش تو چینیم
حر گلشن روی تو ببینیم — ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که ز بادهٔ تو نوشیم — بس روشن جان و سر کوشیم
بی هوش شدیم و بس بهوشیم — ای مه بگو که از کجایی
از آتشهات در فروغند — فارغ از صدق وز دروغند
با قبلهٔ آتشین چو موغند — ای ماه بگو که از کجایی
ای رشک بتان و بت‌پرستان — آرام دل خراب مستان
با ما سکش ز زیر دستان — ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی — در خطهٔ بی حد الهی
از ماه تراست تا بماهی
۲۷۶۵ ای مه بگو که از کجایی

آن شمع چو شد طرب فزایی — پروانه دلان برقص آیی

چون جان برسد به تن بجنبد   جان آمد از لحد برآیی
چون بانگ سماع در که افتاد   ای کوه گران کم از صدایی
کین باد بهار می‌رساند   رقصانی شاخ را صلایی
در ذره کجا قرار ماند   خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته بیجان   از آتش روی جان فزایی
ماهی صنم ز روح بی جسم   شوخی شکری یکی بلایی
گه کوته و گه دراز گشتیم   با سایهٔ صورت همایی
هم بر سبدوست مست گشتیم   نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم   اندر جولان ز که ربایی
چون پشه ز خون خویش مستیم   ور دیت جگر دلا ربایی
اندر خلوت بهوی هویی   در جمعیت بهای هایی
در صورت بندهٔ کمینیم   در سر صفت یکی خدایی
این داد خدیو شمس تبریز
۲۷۶۶ بی کبر ولیک کبریایی

ای بی تو محال جان فزایی   وی در دل و جان ما کجایی
گر نیم شبی زمان و گویان   سرمست ز کوی ما درآیی
جان پیش کشیم و جان چه باشد   آخر به تو جان چه می‌نمایی
در بام فلک در افتد آتش   گر بر سر بام خود برآیی
با روی تو کیست قرص خورشید   تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی و هم چراغ ما را   هم دفع بلا و هم بلایی
در دیدهٔ تو امید مردم   ای دیدهٔ دل چه می‌نمایی
ای بلبل مست از فغانت   می‌آید بوی آشنایی
می‌نال که ناله مرهم آمد   بر زخم جراحت جدایی
تا کشف شود ز نالهٔ تو
۲۷۶۷ چیزی ز حقیقت خدایی

گر یاد لطیف و با وفایی   ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان درآیی   ای ماه بگو که کی برآیی
چون صورت حسن لطف کاری   از حلقه چرا تو بر کناری
ور یارک خود دریغ داری   ای ماه بگو که کی برآیی
برخیز که ما و تو چو خویشیم   ور زانک همه گرو ندانیم
آخر به من و تو یار کامیم   ای ماه بگو که کی برآیی
دریاب که سر در خداییم   آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در درآییم   ای ماه بگو که کی برآیی

ای جان و جهان چرا چنینی چون یارک خویش را نبینی
درگوشه روی ترش نشینی ای مه بگو که کی بر آیی
چونی تو و آن دل لطیفت وان صورت و قامت ظریفت
خواهم که شوم شبی حریفت ای ماه بگو که کی بر آیی
در جملهٔ عالم الهی در دامن ماه تا بماهی
آن شد که تو گویی و نخواهی
۲۷۶۸ ای مه بگو که کی بر آیی
ساقی انصاف خوش لقایی ما را زغمت تو وا رهانی
گر بنده بگویمت روا نیست ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم راه گفتن نمی گشایی
می‌اشاری مرا چو انگور معشوق نه‌ای مرا بلایی
گر چشم ببندم از تو کورست زیرا که تو نور می‌فزایی
ور بگشایم بگویی منگر
۲۷۶۹ در مست تو دیدهٔ هوایی
برخیز و بزن یکی نوایی بر یاد وصال دلربایی
هین وقت صبوح شد فتوحی هین وقت دعاست الصلایی
بگشا سر خنب خسروانی تا خلق زنند دست و پایی
صد گونه گره ست بر دل و نیست جز بادهٔ جان گره گشایی
از حیی بیار یک قنینه آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی
بر سفرهٔ خاک ترهٔ نیست هر سوی ز جیست ژ ژ خایی
عالم مردار و عامه چون سگ کی دیدزدست سگ سخایی
ساقی درده صلا که چون تو جنها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی
درمغز فکن تو هوی هویی وز خلق بر آر هایهایی
تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو ز ثنایی
زین باده چو مست شد فلاطون نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را چنان کن کو درد نداند از صفایی
بر تاطی منطقی فرو ریز ز جام صبوحیان عطایی
تا دم نزند دگر نحوید زنبیل و فطیر هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد
۲۷۷۰ بر ساختن از عدم قبایی
رخها بنگر تو زعفرانی کز درد همی دهد نشانی

شهری شکر ز درد رنجور — چون باغ بموسم خزانی
این درد ز غصهٔ فراقست — از هیبت حکم آسمانی
بیمست فلک سیاه گردد — از آتش و نالهٔ نهانی
دوزخ شکر که سر بر آورد — ناگه ز میان شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو — هان ای کس بی‌کسان تو دانی
فرمود که این فراق مانیست — فغان ز فراق جاودانی
یا رب چه شود اگر تو ما را — از هر دو فراق وارهانی
این گفته و بسته شد دهانم
باقی تو بگو اگر توانی ۲۷۷۱

ای صبر و درست و روایی — پیش تو که رفت کیمیایی
در ره خر بد ز اسب رهوار — از فضل تو کرده پیش پایی
گر پای سگی ره تو کوبد — بر شیر و غزالش بر فزایی
در عشق تو پا شکستگانند — در تند میند پرگشایی
در تو مگسی چو دل ببندد — یابد ز درت پر همایی
فضل تو علی هین گمت — تا نگشاید ره گدایی
خاموش که هر محال و صعبی
آسان شود از کف خدایی ۲۷۷۲

ای آنک تو خواب ما ببستی — رفتی و بگوشه‌ای نشستی
ما را همه بند دام کردی — ما بند شدیم و تو بجستی
جز دام تو نیست کفر و ایمان — یارب که چه پس دراز دستی
گر خواب و قرار رفت غم نیست — دولت بر ماست چون تو هستی
چون ساقی عاشقان تو باشی — پس باقی عمر ما و مستی
ای صورت جان و جان صورت — بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت — پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول — ای آمده بهر ما بپستی
این وهم منست شرح تو نیست
تو خود هستی چنانک هستی ۲۷۷۳

بی یار مساز تا توانی — تا بی‌کس و مبتلا نمانی
سوی آب حیات راه یابی — گر سر موافقت بدانی
با سایهٔ یار رو یکی شو — منمای ز خویشتن نشانی
گر رطل گران دهند در کش — ای جان بگذار این گرانی
ای دل مپذیر نقش صورت — می‌باش چو آب در روانی
بگذشتن صورت از جمادیست — مفسر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل درا که آنجا
عیش مست و حریف آسمانی ۲۷۷۴

در میان مجلس اشباح مردان آمدی　　دامن خود برفشاندی از دروغ و راستی
مرد مطبخ دست خود را کی بیالاید بنان　　آخر ای جان قندرا از چه پهلو خواستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرصه داد　　گفت در گوشش قلندر کای طرف میخواستی
کین طرف هر چند سوری در شر و عشق خوش　　لیک هم مطبخ نه ای زیرا که در عوغاستی
در جهان هم زول چشم ازل حیران شده　　بی درودی در دو عالم بی ز بیش کاستی
تو بامتحان ی به آنجا لیک عشق از هوس　　می کند آنجا نظر کاینجاستی آنجاستی
ی که از الا تو لا مدی بدین دقتی مش　　چشمها را پاك کن بنگر که هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش　　دروغ از هست وعدم مرهر دو را آراستی
پاکی چشمت بشد حرشه تبریزیان
شمس دین گر او بجو هدایت بی راهاستی ۲۷۷۵

مرغ دل پران مبین در هوای بیخودی　　شمع جان تابان مبین در سرای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد　　تا بیفتد بر همه سایهٔ همای بیخودی
گر هزاران دولت و نعمت سینه عاشقی　　باید بی‌مدر چشم و الا بلای بیخودی
شکر بدر من که خود را در بلا افکنده م　　از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند　　در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشق کمتر نشین با مردم عیاك تو　　با غباری در نبیند در صفای بیخودی
با حیا شو با کسی کو عشق هشیار نیست　　تا ببینی ذوقها اندر و ی بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسه شود　　ای سری و سروریها خاك پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر دشمن بر تخت ملك　　لیك آنها هیچ سود جان بجای بیخودی
گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی ۲۷۷۶

ای رها کرده تو بیعی در پی انجیر کی　　خر را از دست داده از پی کمپیر کی
من گریبان میدرانم حیف می‌آید مرا　　غرهٔ کمپیر کی زد بر خوبی تیر کی
بر کی گنده دهانی بسته صد چنگ و جنب　　سرفرو کرده ز نمی تا در افتد زیر کی
کیست کمپیرك یکی بوستك بی چاشنی　　تو بتو همچون پیاز و گنده همچون سیر کی
میرکی گشته اسیر و گرو کرده کمر　　او بپنهانی همی خندد که ابله میرکی
ی بستان جمال او شکوفهٔ تازه‌ای　　ی بپستان و ماای آن سلیطه شیرکی
خود ستی چون ملک بگشاید حل چشمت ورا　　روحچو پشت موسمار و تن سیه چون قیر کی
بی خمش کن بند کم ده بند خواجه بس تویست
می کشد زنجیر مهرش می‌مدد ز عصر کی ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی　　چهره و ماند که تش بیچارگی روزی کنی

عشق جامه می‌دراند عقل بخیه می‌زند / هردو را زهره ندارد چون تو دل‌دوزی کنی

خوش بسوز ای همچو عود و بس گردم همچو دود / خوشتر از سوز این چه باشد چون تو دلسوزی کنی

گه لباس مهر دوزی و زره دل زنی / گه بگردانی لباس آنگه قلاوزی کنی

خوش بچرای گاو عمر بخش نفس مطمئن / در چنین سحر حلالست ار تو خوش پوزی کنی

طوطیی که طمع شب و مرکب تازی کنی / ماهیی که میل شعر و جامهٔ توزی کنی

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست / با پنیر گندهٔ دهی کجا یوزی کنی

چند گویم قصه کامشب هر یکی را قبله‌ایست / قبله‌ها گردد یکی گر تو شب امروزی کنی

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی ۲۷۷۸

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی / در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی

خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند / چون خریدار نفیر و ناله و افغان توی

جمله درمان‌جو و آن درمانشان خواهان تست / آنکه درد و درد و داروی نخواست بی‌شک آن توی

درد هر بی‌کامی را بر در حقان برد / آن حجب ز اولست و آخر و پایان توی

هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند / هر کجا روشن شود آن شعشهٔ تابان توی

ناله عشقی خستگان را تا بدان ساکن شوند / چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی

هم توی آنکس که می‌گوید توی وانه توی / گوی و چوگان و نظاره‌گر درین میدان توی

وانک منکر می‌شود این را و عنت می‌نهد / در میان وسوسهٔ او نفس عنت خوان توی

وانک می‌گوید کزین گفت‌تر منعم شود / در میان جان او در پردهٔ برهان توی

کنج زندان در شکنجه بیتاب می‌کنی / رنج هر زندان زدست و ذوق هر بستان توی

در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور / تو مقلب کرده‌ای شان فتنهٔ ایشان توی

آن یکی محبوب این و یار او مکروه آن / چشم بندی چشم و دل را فتنه و سامان توی

صد هزاران نقش و تو بندهٔ نقشی کنی / گویی نقشست آن دامست خود نقشان توی

بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست / خط کژ و خط راست این دو دبستان توی

صورت ما خانه‌ها و روح ما مهمان در آن / نقش و خانه‌ها سایهٔ تو جان آن مهمان توی

دست در طاعت زنیم و چشم در ایمان نهیم / بر امید آنک حسبی که خود ایمان توی

دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما / چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی

عصمت و بیداری ما در توی بر کار و بس / عصمت ما بی‌فضولی ور چه خود نقصان توی

تو نه‌ای تو خود فضولست و شکستی خود بشر / نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی

روحها می‌پروری همچون زر و مس و عقیق / چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان توی

روز در سجده صف در نماز و تا به تا شب / شب صفات از ما شو آنگه صفاتستان توی

روز تا شب ماهیی بر همه گر رحمت کنیم / شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی

کو صلاح‌الدین جهان گر شاه ایوان بوده‌اند
پس ندانستیم پیشه کندرین ایوان توی ۲۷۷۹

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای　　هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته‌ای
یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه‌ای　　وقت تازش تیزگامی وقت صلح آهسته‌ای
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری　　سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته‌ای
بر کنار او ربابی در کف او زخمه‌ای　　می‌نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته‌ای
هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه‌ای　　یا ز گلزار جمالش بهر بو گل دسته‌ای
یوسفی گر نیست و مفلس آمد شه مصر　　هر طرف یعقوب وار ز هجرانش دلخسته‌ای
مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال
۲۷۸۰ هر کی آرد یک نشان یا نکته‌ای سربسته‌ای

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی　　باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
بار دیگر توبه را سوختی در سوختی　　بار دیگر فتنه را بنگیختی بنگیختی
چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو　　آمدی در گردنم آویختی آویختی
طره‌های مشک را در بافتی در بافتی　　تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان　　مشک بر شعر سیه می‌بیختی می‌بیختی
ای قدح ز خمر من افروختی افروختی
۲۷۸۱ وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ساقیا بر خاک ما چون جرعه‌ها می‌ریختی　　گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی
ساقی آن لطفی کز آن روز همچون آفتاب　　نور رحمت انگور را بر دردها می‌ریختی
دست بر لب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم　　خود بگو تا جرعه‌ها کان بهر ما می‌ریختی
ریختی خون جنید و گفت آخ هل من مزید　　تا بریدی پرده‌ها از هر کجا می‌ریختی
زاولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت　　جرعه‌ای هست شد چون بر سما می‌ریختی
می گزیدی صادقی را تا چو رخ مست شد　　از گزافه بر سزا و ناسزا می‌ریختی
می بدادی جان بنان و نان تر در خوردنی　　آب سقا می‌خریدی بر صفا می‌ریختی
همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود　　در لباس آتشی نور و ضیا می‌ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع تو بیم　　جسم گردی آمد آن را که جدا می‌ریختی
درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هر دمم　　خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی
ای دل آمد دلبری کندر ملاقات خوشش　　همچو گل در برگ ریزان در حیا می‌ریختی
آمد آن ماهی که چون ابر گریه در فرقتش　　اشکها چون مشکها بهر لقا می‌ریختی
دلبرا دل را ببر در آب حیوان غوطه ده　　آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی
انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص　　بر مس هستی ایشان کیمیا می‌ریختی
این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن　　کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی
کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام
۲۷۸۲ کز بقاشان می‌کشیدی در فنا می‌ریختی

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی　　عشق شمس الدین بعالم فاش و یکسانیستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او — حلقهٔ گوش روان و جان انسانیستی
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون — جام او بر خاك همچون ابر نیسانیستی
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او — قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهرهٔ شعاع — گر نه در رشك خدا سیماش پنهانیستی
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان — یوسف مصری ابد پابند و زندانیستی
گر نه از لطفش بپرهیزیدمی من گفتمی — کز بهشت لطف او فردوس رحمانیستی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان — ساقیا گر نه می سر تیز دندانیستی
جام همچون شمع را بر آتش می برفروز — پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
در کش آن معشوقه‌ای بدمست را در بزم ما — کو ز مکر و عشوه‌ها گویی که دستانیستی

پس ز جام شمس تبریزی بده یك جرعه‌ای
بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی ۲۷۸۳

ای برفته از دلم نزد آ شاد آمدی — ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزها — جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
شب چو چتر و مه چو سلطان می رود در زیر چتر — ور ز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
یکجهان در پیش کردی روحهای پاك را — ای صحابهٔ عشق را چون مصطفی شاد آمدی
ای که آن رحمت بودی از پی چندین فراق — می‌نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو — لیك در وهمم نیامد این وفا شاد آمدی
پرده‌داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست — مطربا پیوند کن تو پرده‌ها شاد آمدی

چون بنزد پرده دار شمس تبریزی رسی
بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی ۲۷۸۴

در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری — لیك این سودا غریب آمد بعالم نادری
جمله سوداها بر این ره بی‌حسرت خورند — زانك صد پر دارد این و نیست آنها را پری
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه‌ست و بس — نی درو میوهٔ بقایی نی در و شاخ تری
آن ز سحری ترنماید چون بگیری شاخ او — می برد شاخش ترا با خواجه قرون تا ثری
صورت او چون عصا و باطن او اژدها — چون نه‌ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها — گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
گر کشیده می شوی سوی جذب اژدهاست — زانك او بس گرسنه‌ست و مر او را چون خودی
جذب او چون آتشی آمد در امکن خود در آب — دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
چون تو در بحری روان شو سوی بغداد ای پدر — تا ببردم دورتر باشی ز مرو و از هری
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است — ای اثنه کیمین مگو این را مری و آن را مری
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو — در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد — از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است — عقل جزوی تنگ مانده بر سر یخ چون خری

ای خر لرزان شده بر رهِ بیم در زیر بار	پوز بردارد بالاخر که یارب آخری

شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

بال و پر یابد خر او بر پرد چون جعفری

۳۷۸۵

گر من از اسرار عشقش بیک دانا بودمی	اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی

ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی	در میان فتنهای شور و غوغا بودمی

گر ضمیر هر خسی ما را مفتی در جهان	در سر و دل هر زمان مانند سودا بودمی

گر به هر روزی ز برجی سر فرو کردی مهم	جا بگردانیدمی هرگز بیکجا بودمی

می بکردم جلدیی با عشق او کان آتشش	آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی

گر نکاهیدی وجودی هر دمی از درد عشق	من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

گر به موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

۳۷۸۶

آتشینا آب حیوان از کجا آوردهای	در تن این مادی که الحق جانفزا آوردهای

مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدگر	چون جنین خورشید از نور خدا آوردهای

خیره گر دوری خود از ره و منزل مپرس	چون بر ایشان شعلهی کبریا آوردهای

احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین	چون چنین دریای جوشان از بقا آوردهای

از قضا و از قدر مر عاشقانرا خوف نیست	چون قدر را مست گشته با قضا آوردهای

مینگنجد جان ما در پوست از شادی تو	کین جمال جانفزا را بهر ما آوردهای

شمس تبریزی جفا کردی و دانم اینقدر

کز صفات هر جفایی صد وفا آوردهای

۳۷۸۷

ای مهی کاندر نکویی از صفت افزودهای	تا بسی درهای دولت بر فلک بگشودهای

ای بسا کوه احد کز راه دین برکندهای	ای بسا وصف احد کاندر نظر بنمودهای

جانها زنبوروار از عشق تو پران شده	تا دهان خاکیانرا زان عسل آلودهای

ای بسا عقلی که از خویشش گرانی دادهای	وی گران جانی که سوی خویشتن بربودهای

شاد ما گوش منم اندر مقالات الست	چون دری چشمان مقالات خط بشنودهای

دوزخ پر زهر دو من کمترک خندیدهای	هر خسی را از ضرورت در جهان بستودهای

فارغی ز چرب و شیرین در حلاوتهای خود	چرب و شیرین مثل از خود ذات خوش پالودهای

ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر	ای دو صد چندانک دعوی کردهای بنمودهای

ای که میجویی مثال شمس تبریزی تو هم

روزگاری میبری و اندر غم بیهودهای

۳۷۸۸

مار آن رخساره برق انداز خوش عیارهای	صاعقهست از برق او بر جان هر بیچارهای

چون زبیش رشتهای در لعل چون آتش ساخت	موج زد دریای گوهر از میان خارهای

این دل صد پاره مر درمان جانرا پاره داد	چون پیش پرده آمد بهترک شد پارهای

هشت مطر شد بهشت هر یکی چون دختری	هشت دختر درج بین در رقعهی رخسارهای

تا چه مرغ است این دلم چون اشتران را بوزده   یا چو اشترمرغ گردشمه آتش خواره‌ای

هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب   خوش حریفی یافت او هم درد کان هم کاره‌ای

ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه   ور سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای

نقش تو را دیده و یک یک حکایت میکند   چون مسیح از مهد مریم روح در گهواره‌ای

شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل
هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره‌ای ۲۷۸۹

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای   در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای

سر فرازی شیرگیری مست عشقی فتنه‌ای   برده جان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای

چشم شکلی صلح جویی تلخ رویی شکری   من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای

با هزاران عقل پیش چون ببیند روی شمع   پسر او در پای پیچد در قند مستانه‌ای

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق   گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور   گر بگویم بی‌حجاب از حال دل افسانه‌ای

شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری   محض روحی سرو قدی کافری جانانه‌ای

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار   لیک او دریای عشقی حکمی فرزانه‌ای

دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک   کلبتین عشق را مانده درون دنده‌ای

من ز بود پیر واله پیر در معشوق محو   او چو آیینه یکی رو من دو سر چون شانه‌ای

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف   من چو پروانه درو و او را من پروانه‌ای

گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات   در همه اقلیمهایی لطف کن کاشانه‌ای

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم   بشنو از من پند جدی محکمی پیرانه‌ای

دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما   غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه‌ای

چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دین   ای مسلمانان ز رحمت یاربی یارانه‌ای

این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا   از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه‌ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او
گشت این بس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای ۲۷۹۰

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی   سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی

بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی   تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی

پردهٔ هفت آسمان بشکافتی بشکافتی   گوی را در لامکان انداختی انداختی

سوی جانان بر شدی دامن کشان دامن کشان   جان ها را یک بیک بشناختی بشناختی

در زدی در طور سینا آتشی هو آتشی   کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی

بود در بحر حقایق موجها در موجها   بر سر آن بحر جان میباختی میباختی

صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی افراختی ۲۷۹۱

هر دلی را کز سوی گلزار جانان خاستی   در دل هر خار غم گلزار جان افراستی

گرنه جوش و جوش غیرت کف برون انداختی … نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور نبودی پرده داد برق سوزان ماه را … این زمین خاک همچون آسمان درواستی
دور معشوق جان گر پا و پر کار آمدی … ذره ذره در طریقش با پر و با پاستی
دیدهٔ نامحرمان گر دیده بودی عشق را … خود طناب خیمهای جمله بر دریستی
گرنه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان … بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
ور روش گردیده بودی آتش عشق مرا … گرم رو بودی زمانه دی زمن فرداستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی ز او … جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی

حسن شمس الدین تبریزی گر افکندی نقاب
۲۷۹۲ گر نه اندر پیش او فراش لا، لالاستی

سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی … زانکه مستی در صفت خلخال زرین نیستی
راست گو جانا که امروز از چه پهلو خاستی … چیز دیگر گشته‌ای تو رنگ پیشین نیستی
دوش جان رنگ او دیدم بپرسیدم ز او … سر جنبان کرد او که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجه‌ای بر در بگفتش عشق او
۲۷۹۳ سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی … یاد آوری جهان را ز آنک در سر داشتی
زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی … زانک قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی
جان همی تابید از نور جلالت موج موج … زانک بر در بحر جان دریا و گوهر داشتی
پیش چیرنگ عشقت حمله شیران در طلب … بس که لرزیدند و تندند و تو برداشتی
هم تو جان را گاه مسکن و اسیر انداختی … هم ترش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
صد هزاران را میان آب دریا سوختی … صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان … ای بسی خورشید و مه و چرخ و اختر داشتی
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک … این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
آفتابا پیش تو هر ذره‌ای کو شکر کرد … مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
از سکهای حیات این وجود مرده ر … تازه و خوش بوجو ور دو مشت و عنبر داشتی

شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم
۲۷۹۴ زانک تو بالا و پست عشق پر زر داشتی

ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی … تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
که مثال و رمز گویی که صریح و آشکار … تخم را اندر زمین رنگ ما چون کاشتی
ای زمین ریگ شرمت نیست از انبار تخم … مرغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی
ای زمین تخم گیر آخر توی هم اصل تخم … کز نتیجهٔ خویش شاخ سنبلی افراشتی
چونک هر جزوی بسوی اصل خود پیوندیست … تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی
ریش خندی می کند بر پند تو عاشقی … کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش
در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی ۲۷۹۵

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی   ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی
چون فلک از دست روش پس برا محجوب چیست   چونک بر از دست دیده چون ز من پنهان شدی
از کمال غیرت حق در جمال حسن خویش   ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته‌ای   تا چه سرمست اینک تو اندر لگن پنهان شدی
ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیجود شدست   خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
مشک تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق   چونک سلطان خطایی در ختن پنهان شدی
گر ز ما پنهان شوی و دهر در عالم چه عجب   ای مه بیخویشتن کز خویشتن پنهان شدی
آنچنان پنهان شدی ای آشکار جانها   تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی بجاهی رفته‌ای چون یوسفی
ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی ۲۷۹۶

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی   دست بر در به درآ در خانهٔ خویش آمدی
مست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی   چون تو پس کردی جهان چون تی چو ابیش آمدی
در دو عالم قاعده نیست وانکه ذوق نوش   تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی   هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دل و جان قسمت ریش و مرهم هر دو تو   فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند   تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی   ماه را یک لقمه کردی کافتابش آمدی
عمر و حس مهتاب را کی کز تواند کرد لیک   بندی خورشید بی کز کز مهان بیش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست
کی ترا قربان کند چون لاغری میش آمدی ۲۷۹۷

تا نستانی ترا نصاف از جهود خیبری   جان بجانان کی رسانی دل بحضرت کی بری
جعفر طیار وار از آب و از گل کی رهی   تا نسوزی اندر آتش همچو زر جعفری
دل نبیند آنک باشد جسم و جانش در حجاب   سر ندارد آنک بنهد پا درین ره سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه
سخت ارزان می فروشی لیک بیان می خری ۲۷۹۸

در دو چشم من نشین ای آنکه از من من‌تری   تا قمر را وا نمایم کز قمر روشن‌تری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند   زانک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشن‌تری
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند   تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن‌تری
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام   وقت قهر از آهن پولاد تو آهن‌تری
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز تار او   نرم گردی چون زمین گر از فلک توسن‌تری
زان ابرو انداخت جوشن حمزه وقت کارزار   کز هزاران حسن و جوشن روح را جوشن‌تری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بجست
گر برای روشنی تو خانه را روشن تری ۲۷۹۹

بیگهان شد بهر رفتن سوی روزن منگری
آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری

منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر
تا ز روی من برون‌روهای غیبی بنگری

روی رو بینم بهر سو شش جهت را لعل کرد
تا ز لعل تو بیاموزند رویم زرگری

شش جهت گوساله‌ای زرین و بانگش بانگ زر
گاوکان بر بانگ زر مستند سحر سامری

شیر گیرا گاو و گوساله بیانگ زر سپار
چونک شیر و شیر گیر جام صرف احمری

دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت
دور شو گر مؤمنی و پیشم آ گر کافری

گفتمش این لاها از شمس تبریزی بست
گفت آری و برون آورد مهر دلبری ۲۸۰۰

در میان جان نشین کامروز جان دیگری
کین جهان غیره مستعد تو کز جهان دیگری

خوش خرام ای سرو چمن کامروز جان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری

آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان
یوسف در قحط عالم آب و نان دیگری

تو جهان زندگی و این جهان بندگی
تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری ۲۸۰۱

عاشقان را آتشی وانگه چه پنهان آتشی
وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی

داغ سلطان می‌نهد اندر دل مردان عشق
تحت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی

آتشش افتاده در روزن هر عاشقی
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی

الصلای عاشقان کین عشق حوایی گسترید
بهر آتش خوارگانش بر سر خوان آتشی

عکس این آتش بزد بر آینهٔ گردون و شد
هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی ۲۸۰۲

آخر ای دلبر تو ما را می‌نجویی اندکی
آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی

آخر ای مطرب نگویی قصهٔ دلدار ما
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی

گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
این قدر گفتم که یارا تنگ خویی اندکی

در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی

این غزل را بین که خون آلود ز خون دست
بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی ۲۸۰۳

ساقیا شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی
کرده مالامال خون پیمانهٔ دیوانگی

صد هزاران خانهٔ هستی بآتش در زده
تشنگان مرد و زن مردانه‌ای دیوانگی

ما دو سر چون شانه‌ایم ابراهمی زیند عشق
در سر زنجیر زلفش شانهٔ دیوانگی

در چنین شمعی نمی‌بینی که در سلطان عشق
دم بدم در می‌رسد پروانهٔ دیوانگی

پنبه در گوش‌اند جان و دل ز افسانه دو کون
تا شنیدند از خرد افسانهٔ دیوانگی

کشتهای آهنین جان پاره کرد اندر رهش
چون در آتش بود جانانه‌ای دیوانگی

عقل آمد تا کند آنجا نشین آنجا و لیك — جز کشد او تیغ دندانهٔ دیوانگی

چون بدید عقل از شمس تبریزی حضرت درفتاد

تا شده حیران و مست دیوانهٔ دیوانگی ۲۸۰۴

چون تو آن رو بنده را از روی چون مه برکنی — چون فضای آسمانی تو بها را بشکنی

منگر اندر شور و بد مستی من ای بیك عهد — منگر آخر در میی کندر سرم می افکنی

اول از دست مراعات عاشقان را نی کنی — و نگه اندر پوستشان تا سرهمه در زر کنی

مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف — از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی

چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه — کرد صد اقرار بر وجود مهر جهل والکنی

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی ۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره‌ای — چون باصل اصل خویش آید چنین هر پاره‌ای

هر طرف آید بدستش بی صراحی باده‌ای — هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره‌ای

دلبری که سنگ خارا گر زلعلش بو برد — جان بگیرد سنگ خارا تا شود هشیاره‌ای

باده دردید از لبان دلبر من یك صفت — لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره‌ای

صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد — دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره‌ای

یك صراحی پیشم آورد آن حریف بیخبر — گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره‌ای

درمیان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

از پی بیچارگان سوی وصالش چاره‌ای ۲۸۰۶

آه کان سایهٔ خدا گو هر دلی بر مایه‌ای — آفتاب او بهشت اندر دو عالم سایه‌ای

آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زند — در جمال خود دهد شان نو بنو سرمایه‌ای

عشق و عاشق را چه خوش خمدانکند قصابکی — عشق سازی عقل سوزی طرفه ی خودرایه‌ای

چشم مرده وام کرده جان ز مهر عشق او — زانك در دیده بدیده جان از آن سر پایه‌ای

مهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده — عقل پا سر ما زعشقش یاوه و هر جایه‌ای

صد هزاران ساله ره هست و عدم زان سوتری — ور تواضع مر عدم ره هست خوش همسایه‌ای

کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

بر نهان و آشکارش می نگر از مایه‌ای ۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی — در درون ظلمت سودا ورا دریایی

یك ستدی یافت بختم در هوای شمس دین — کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی

مایهٔ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت — کز سر سود نداند پستی از بالایی

موج سودا و جنونی کز هوای او بخاست — بر سر آن موج چون خاشاکمن هر جایی

عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او — با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی

مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی — گشت منسوخ از جنونم دانش و فرایی

عشق یکتا درد شب رو بود اندر سینها — عقل را حقه نگیرد درددش یکتایی

پیش ازین سود دل و جان هر قدرای خودند بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی
رو تو در سر خانهٔ عاشقی تا بنگری هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
هست مر سودای عشق را دلا این خاصیت گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
گرد دار بی جان مظلم تو پاید ز گشت جان پایندی ز جان دار بی
یکدمی مرده شو از جمله تصویرها ببین هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
یکنفس در پردهٔ عشقش چو جانت غسل کرد همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی تا بگیرد شعر و نعمت رونق و رعنایی
خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنك دیده و دل بعشقش هست خون پالایی
خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم تا نه خون آلود گردد جامه خون آلایی
من چو جانداری بدم در خدمت آن پادشاه اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی
در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف دل غریبت بر گرفته عادت عنقایی
چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان داد جان را از زمانه شیوهٔ تنهایی
چون شوم بومیدار آن آهو که مشکش دم بدم در طلب می دارم از بوی او ز بویایی
آه ز آن رخسار مریخی خون ریزش مرا آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
عمر در دهلیز عشقش خاك رویی بی دلی زطفه در لشکرش یا طبیبی یا تبابی
او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من من نمی توانم که گویم بیستش بینایی
من نظر کردم همی در جان سودا رنگ خویش دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو می تنم در عشق او امروزی و فردایی
در مر آن شهری که نوشروان عشقش حاکمست شه بجز در بخشش آن شهر حاتم طایی
وندر آن جایی که گردان شد پیالهٔ عشق او عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
چون خیالش نیست در سینه آینه می نگر هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
در شکر ریز لبش جانهای بهنگام وصال هر سر مویی ترا بودست شکر خایی
چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر کی جوانی یاد آرد جانت با برنایی
سلسلهٔ این عشق در جنبان شوم پیش کن بحر سودا را بجوش و کن جنون فرایی
این عجب بحری که بهر ماز کی خاك تو قطره ای گشتست و تا باید همی دریایی
بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی
چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام ور بود عیسی بگیرم مست ترسایی
گر بجانش میل باشد چنین شوم همچون هوا ور بدنش رو بیارد من شوم دنیایی
جان من چون سفره خود داد کشد از سحر او گردهٔ گرم از تنورت بخششش بهنایی
نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند از اعتمد عفو تو در بند بد فرمایی

حس را نفسی نماند دیو را دیوی شود　　　گر تو از رخسار یکدم پرده‌ها بگشایی

ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر

گر ز تبریزم کسی خاک کفش بخشی ۲۸۰۸

گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی　　　وانک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی

آنک او رد دلست از بد درونیهای خویش　　　گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی

ور تو خود را از بد او کور و کر سازی همی　　　مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی

آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او　　　بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی

او به صحبتها نشاید دور دارش ای حکیم　　　جز که در رنجش دوا گو دفع حاجاتی کنی

مر مناجات ترا با او نباشد همدم او　　　جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی

آن مراعات تو او را در غلطها افکند　　　پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی

آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند　　　تا گریزی از وثاق و یا که حلاتی کنی

آن کسی را باش کو درگاه رنج و خرمی　　　هست همچو جنت و چون حور کش هاتی کنی

از هوا خواهان آن مخدوم شمس الدین بود　　　شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی

ورنه مگریز از دگر کس تا تبریز صفا

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی ۲۸۰۹

ساخت عراقان برسم عید بغراقاسی　　　زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانیی

جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل　　　می کند عجل سمین را از کرم بریانیی

روز مهمانیست امروز الصلا ای پاک　　　هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی

بانگ خوشا خوش آمد بامدادان مرمرا　　　بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی

می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم　　　مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانیی

گفتمش زان کفچه‌ای تا نفس من ساکن شود　　　گفت رو کین نیست ای جان بهرهٔ انسانیی

چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانیی ۲۸۱۰

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی　　　وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی

ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو　　　عالم دل را کند اندر صفا نورانیی

دم بدم خطی دهد جانها که ما بندهٔ توییم　　　ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی

تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو　　　ور چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی

از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند　　　ور چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی

این چه مستی است این که گردان کرده‌ای بر جانها　　　آب حیوانست این یا آتشی روحانیی

این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شده　　　این چه دادی دردها تا می کند درمانیی

روستایی را چه آموزید نور عشق تو　　　تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط‌خوانیی

شمس تبریزی مرو کن سر ازین قصر بلند

تا بقایی دیده آید در جهان فانیی ۲۸۱۱

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی   با همه خویشان گرفته شیوهٔ بیگانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده   از هوای خانهٔ او صد هزاران خانگی
صاعقهٔ هجرش زده برسوخته یکبارگی   عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و مردانگی
من ز شمع عشق او یک پاره‌ای می‌خواستم   گفت سوزید تو قیمش بی پروانگی
ای گشاده قفلهای جان بچشم آتشین   ای هزاران صد دریده عقلت از مردانگی
ای خداوند شمس دین صد گنج در کنجیش تو   تا چه باشد عشق بیچاره‌ای یک دانگی
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم   من بیم در عشق یار جای تو یک‌بانگی
عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن
۳۸۱۴ شانهٔ عقلم ز فرقش باره کرده شانگی

ای دهان آلوده جانا از کجامی خورده ای   وان ظرف کین باده بود تا از کناره برده‌ای
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته‌ای   با کدامین پای راه بی رهی بسپرده‌ای
با کدامین دست بردی حادثات دهر را   در جمال دلربایی آینه بسترده‌ای
نی هزاران بار خود خویشتن را ریختی   نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده‌ای
نی هزاران بار بندر کورهای امتحان   در گداز بدی چو مس و همچو مس بفسرده‌ای
نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی   نی تو بر پشت همت پاهای خود افشرده‌ای
چون از این ده هیچ گردی نیست بر سینه تو   از ورای این همه تو چونک اهل پرده‌ای
چشم بگشا سوی من آخر جوابی باز گو   کز درون بحر دانش صافیی نی درده‌ای
گفت جانم کز عنایتهای مخدوم زمان   صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده‌ای
گر بکی عمره در صد بر تر ای سنگدل   از ورای این نشانها که بگفت آورده‌ای
بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان
۲۸۱۴ گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای

قتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی   و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اسقونی داب جسمی قدح قهوة قسمی   همه شکن قفس ای جان چو طبیب کار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو   ز شکست رنجه تو تلخی چو همه قند و نباتی
چو نوی بدر مرا تو به ازین دار مرا تو   برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
چو بسی قحط کشیدم سما دعوت عیدم   که شد سر دو چشم سره و ... براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی   مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی نارسیده   که بگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
به ای ساقی احمد تو بکن برم محمد   که خمار بست جهان را ز می دیرم نباتی
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو   که بلطف و بکرم اوش تو به از آب فراتی
مثل ساغر اخر تو خرابی عقولی   که چو تجربهٔ اول سر و ارکان صلاتی
کرمت مست بر آید کف چو بحر گشاید   بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح عقدی سطا نقدهٔ نقدی   برهان منتظران را ز مسای سباتی

نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی … سخنم گوید لطفت که ببینی و بتانی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور … زره سینه خراسان کساه خمرات

و جوار ساقات و سواق جدیث

۲۸۱۴

تو بگو باقی این را ساقی شکر شقابی

خنك آن دم که برحمت سر عشاق بخاری … خنك آن دم که بر آید رجز باد بهاری
خنك آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین … که تو آشفتهٔ مایی سر خمار سداری
خنك آن دم که در آویزد در دامن لطفت … تو بگویی که چه خواهی زمی مست نزاری
خنك آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس … که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود از برای تن من خوش از آن بادهٔ باقی … برهد بی تن طامع ز غم مایده خواری
خنك آن دم که زمستان طلبد دوست عرض … بستد گرو از ما کش و خوب عذاری
خنك آن دم که دمستی سر زلف تو شود … دل سچاره نگیرد بهوس حلقه شماری
خنك آن دم که بگوید بتو دل کشت ندارم … تو بگویی که برو به بی تو آنچ بکاری
خنك آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش … خنك آن دم که سلامی کند آن نو بهاری
خنك آن دم که بر آید بهوا ابر عنایت … تو از آن ابر بصحرا گهر لطف بباری
خورد این خاك که تشنه تر از آن ریگ سیاه است … بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق عیبا بکؤس و عقار … ظهر السکر علینا لعسب متوار

سخنی موج همی زد که گهر ها بفشاند

خمشش مایه کردن چو در بینش نگه داری

۲۸۱۵

بنشین همره مرغان که چنین بی پر و بالی … چو نه میری نه وزیری بن سبلت بچه مالی
چو هباهوی بر آری و ببینه سپاهی … بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خسمه پسری تو نه آن طبل ز گردن … ستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی … بفروش از زر خویشت همه انگور حلالی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری … بستان نور چو سائل که تو امرود هلالی
همه ی عشق برافشان گهر خویش بر اختر … که همه اختر و مه هست و تو خورشید مثالی
بده انصاف بدستم مکش از دست که مستم … که شر بست و کباب و یکی گوشه ای حالی
بدوان مست و خرامان سوی مجلس سلطان … بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه غمت مانده بزاری … غمتی دان غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گوید حریفان ملك را

همه در دوری در افتند که بس خوش خصالی

۲۸۱۶

که شکیبد ز تو ای جان که جگر گوشهٔ جانی … چه شکر گیرد ز مکر و ز دستان که بدانی
نه دروغی نه بروئی که زین هر دو بروئی … نه زشیری نه ز خونی نه ازینی نه ز آنی
برود مکرت جادو نهدت دام بهر سو … تو همه دام و فش را بسکی می بدرانی
چه بود باطن کبکی که دل باز بداند … چه خبوست زمین در که زچرخست نهانی

کلهش سهی و آنکه مکی باز بسیلی چه کند برهٔ مسکین چو کند شیر شبانی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید که مرا تاج توی وجز تو جمله گرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشند ز تو چون جان نجهاند که تو صد جان جهانی
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت بکی مسند کنندت که بمخلوق نمایی
بملامت نشان ده ز خیالات امان ده مکشش رود زمان ده که تو سام زمانی
هله‌ای جان گشاده قدم صدق نهاده همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین بی پروبالی نه گمانی به خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع و رموزش بیکی شعله بسوزش بیکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله برقوس بنه زه ز کمین گه برون جه برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش مالا
بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی ۲۸۱۷

مکن ای دوست نشاید که بخواهند و نیابی و اگر نیز بیابی بروی زود نپایی
هله ای دیده و نورم که آن شد که شودم بی موسی تو طورم شدی ز طور کجایی
گرم خصم نخندد وگرم شحنه ببندد تو اگر نیز بقاصد نصب دست حنایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم بکنم شور و بگردم بصدا و بصدایی
بکن ای دوست چراغی که به ز اختر و چرخی بکن ایدوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط رنجه در آید برند عکس تو بروی کند آن خنده‌هایی
همه یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر ز خصم بتنگی و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقهٔ مایی
بد و نیک زمانه بجهد عشق ز خانه بود عشق فسانه که حمایست سمایی
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد چو مرا رخ سما شد چکنم طال بقایی
سحر العین چه باشد که جهان خشک نماید بر عام و بر عارف چو گلستان ریاضی
همه این تار رها کن نفسی روی بما کن نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی
همه خاموش که تا ولب شیرین بگشاید
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی ۲۸۱۸

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون صبر آیی بخرابات در آیی تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
زفضت سبک گذارد رمه با گرگ بسازد رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را که تو جبار بهار جهانی همه سمار فریبی
صر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی تو همه لطف و عطایی تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی
که کمین خار منا را سوی گلزار فریبی ۲۸۱۹

اگر او ماه نهستی شب من روز شدستی   اگر او مهر نهستی همه را راه زدستی
وگر او چهرهٔ مستی بسر دست بجستی   ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بستی
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت   بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
واگر باغ نه مستی که درو میوه برستی   ز کجا میوهٔ تازه بدرون سبدستی
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی ۲۸۲۰

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی   چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تو اگر لطف گزینی واگر بر سر کینی   همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست آنك نهانی و اگر نی   همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری   واگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دل کفر از تو مشوش سر ایمان بیت خوش   همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می   تو همین را و همان را ز کف مرگ خریدی
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل   همه بر تست توکل که عمادی و عمیدی
اگر از چهرهٔ یوسف نفری کف ببریدند   تو دو صد یوسف جانبر از دل و عقل بریدی
ز پلیدی و ز حرونی تو کنی صورت شخصی   که گر برد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی   برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل بسبا رو بچراگاه خدا رو   بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت   که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی ۲۸۲۱

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری   تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند   همه روزی بفروشند که تا تو چه داری
توی دریای مخلد که درو ماهی بی حد   ز سر جهل مکن رد سر انکار چه داری
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر   همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه مانند به ماهی همه کیخسرو و شاهی   همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه ذرات چو ذاالنون همه رقاص چو گردون   همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت   که همه گفت و شنودت نه ز مهرست و زیاری
مثل نفس غزالست که درو ناف نهانست   ز درون ناف محمد چو رسد جان بهاری
تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد نخوردی
تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری ۲۸۲۲

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری   تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول این اصولی — تو حریری تو حریری تو خمیر این خمیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف این لطیفی — تو جهانی دو جهان را بیکی گاه نگیری
همه ای روح مصور هله ای بحر مکرر — نه زمینی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری
تو ز آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی — نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی — همگی شکر و نباتی نه بماری نه بمیری
بیکی کرم مگس را بدهی دیده و اطلس — نکند بر تو زبان کس که شکوری و شکیری
بعدم در نگریدم عدد ذره ندیدم — پر عشق تو پران برهیده ز زحیری

گرت بنده آتش همگی آب شود خوش
۲۸۲۳ گرت بیند منکر برهد او ز نکیری

ز کجایی ز کجایی همه ی مجلس سامی — همی در دل تنگی همی بر سر بامی
همه ای جان و جهانم مدد نور تمامم — ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از حلوتیانی عجب از مجلس جانی — عجب از ارمن و رومی عجب از خطهٔ شامی
عجب آن چیست مشعشع ز جهت از نور مبرقع — که مه و مهر ببیشش کند از عشق غلامی
بگلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق — بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
سیدی انت من ای صاد حسناک بدامی — نظر الحق تعالی لک فی البهجة حامی
قمر سار الینا حبه فرض علینا — سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
شعر طاب جناه شعر العلل فداه — وجد العقل مناه و کتبوا منه کرامی
سر خمی که ببستی بکرم باز گشایی — خرد هردو جهان را برهانی بتمامی
بشنیدیم که دیگی ز پی خلق بپختی — که ازو یابد اباها همگی ذوق طعامی
ز عدم هرچه برآید چو بصحرا نظر آید — سوصد دام درآید چو توش دانهٔ دامی
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان — چو چنین باشد زندان تو چرا در غم و دامی

هله خاموش مپرسش که کسی قرص قمر را
۲۸۲۴ بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی — ز تو پرماه شود چرخ چو بر چرخ برآیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را — و گر نیز بشاید ز تو یابند سرایی
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت — نه عدم بود سزاوار که بدادی من و مایی
زمی و مست که جایی بگشادست دکانی — و گر نه بچه یارد کشد او هوس خدایی
عسلی جان عسلی جان همه خوردند مرنجان — نه مسیحی که بافسون بدمی چشم گشایی
سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه — کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش — که چراغ حقیقت بن بر آب شمع سمایی
مشکی را مشکی را مشکی پر هوسی را — چه کشانی چه کشانی بعطارات هبایی
چو بحر درر ببیند ز بن گوش بمیرد — ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین مست چرایی
ز وصال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد — غم و حسن تو کجا شد و تو ادبار کجایی

هله بار؟ همه باز آ سوی نعمت و باز آ — که منت باز برستم ز پس مرگ و جدایی
پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم — همه بارت بخریدم که نه در خورد جفایی
ز پس مرگ برون بر خبر رحمت من بر — که نگوید چو رفتی بعدم باد نیایی
کتب الله تعالی کرم الله توالی — فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

خمش و آب فرو روسلک سحر وفایی ۲۸۳۵

مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هوایی — که تو خورشید شمایل سر بام بر آیی
همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان — همه دستک زن و گویان که تو در خانهٔ مایی
همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته — غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت — همه شه زادهٔ دولت شده در لبس گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم — طلبیدم بشنیدم که چه بد نام جدایی
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی — چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دعایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

بده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی ۲۸۳۶

همه چون ذرهٔ روزن ز غمت گشته هوایی — همه دردی کش و شادان که تو در خانهٔ مایی
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان — همه دستک زن و گویان که تو خورشید لقایی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته — همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
همه همخوابهٔ رحمت همه پروردهٔ نعمت — همه شه زادهٔ دولت شده در دلق گدایی
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم — طلبیده شنیدم که چه بد نام جدایی
بجز از باطل عاشق بود آن باطل عاشق — که ورای دل عاشق همه فلسفت و دعایی

تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

بده ز جهل گوایی همه تا ژاژ نخایی ۲۸۳۷

بده ای دوست شرابی که خدایست خدایی — نه درد و رنج خماری نه درد و خوف جدایی
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش — ز زمین نیست نباتش که سماییست سمایی
برد بوخبر آنکس که بود جان مقدس — نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی
بدل طور درآید ز حجر نور برآید — چو شود موسی عمران ادنی گو سمایی
می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی — که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی

رمضان خستهٔ خود را و دهان بستهٔ خود را

تو مبند ز کرم آن می بکند روح فزایی

خبریست تو رسیده تو مگر خبر نداری — جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
خبریست زو نموده پر نور بر گشوده — دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
عجبا کمان پنهان شب و روز تیر پران — سپر آر جان بتیرش چه کسی سپر نداری
مس هستیت چو موسی به ز کیمیاش زر شد — چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون توست مصری که توی شکرستانش — چه غمست اگر ز بیرون مدد شکر نداری
شده‌ای غلام صورت بمثال بت پرستان — تو چو یوسفی ولیکن بدرون نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی — بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردابه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی — زچه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری
سر تست چون چراغی بگرفته شش فتیله — همه شش زچیست روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبهٔ دل — زخری بحج نرفتی نه از آنک خر نداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
۲۸۲۹ مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری — چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه میدواند — توچه دانی ای دل آخر تو بر بن چه دست داری
بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنان زبون شکاری
تو ازو نمی گریزی تو بدو همی گریزی — غلطی فقط از آنی که میان این غباری
رشه ار خبر نداری که همی کشد شکارت — بنگر تو لحظه لحظه که شکار بیقراری
چو ترس هر کسی را طرفی همی دواند — اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
زکسیست ترس لابد که زخود کسی نترسد — همه را مخوف دیدی چه از این همه ست یاری
بهلاک می دواند بخلاص می دواند — نه زین ساشد ای جان که تو دل بدو سپاری

تمامست سپردن دل اگر دلم نخواهد
۲۸۳۰ دل خود بدو سپردم هم ازو طلب توباری

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی — که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا — که زخوابناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد مرده شد شب و خوب پاسبانان — بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن — ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگانه نزند ره سواران — چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری — که بیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه و قطره آب بودی که سفینه‌ای و نوحی — بمیان موج طوفان چپ و راست میدوانی
چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت — بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد — سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم بی نشانی — که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
تو اگر روی و گر نی سود سعادت تو — همه کار برگزارد بسکون و مهربانی
چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت — که بدارد او بو چاره و گرش ز در برانی
تو بخسب خوش که بختت زبرای تو بخسبد — تو نگر سنگ در کف که شود عقیق کانی
بشنو برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی — که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
خمش ای دل و چه چاره سرخم اگر بگیری — دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هردم تو بخوانی این غزل را
اگر آن سوی حقایق سیران بود سنایی

۲۸۳۱
چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی / منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم / در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد / ز قضا رسد هماره بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجب این دو رکعت است این عجبا که هشتمین است / عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل / دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم / که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او نشستم بکرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه / چکند دهان سایه تبعیت دهانی

بکشی خمش برادر چو پری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد که درو کنند یا نی

۲۸۳۲
صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی / صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن مغاک داری / چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
تو لطیف و بی‌نشانی ز نهانها نهانی / بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی
چو ترست ای سلیمان همگی زبان مرغان / تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بجهان ملک توی پس بکشند کمان تو کس / بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

بحرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی
همه مس ما شود زر چو بکان ما درآیی

۲۸۳۳
سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری / سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
برسی بنیز پران بپی سایه‌اش همی دو / بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا / بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی / چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان / بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه‌زار باری
هله چنگیان بالا ز بری سیم و کالا / بسماع زهرهٔ ما بزنید تار باری
بسمان این طریقان بسماع این حریفان / ره بوسه گر نبخشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن / پی این قرار ارزد دل بی‌قرار باری
ز سبو فغان برآمد که ز تف می‌شکستم / هله ای قدح بپیش آ بستان عقار باری
پی خسروان شیرین هنرست شور کردن / بچنین حیات جستن دل و جان سپار باری

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم   دلمن رمید کلی ز دکان و کار باری
من از آن قدح گذشتم که مرا تو چاره سازی   دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری

همه من کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید
حله مطرب معانی غزلی بیار باری ۲۸۴۴

نبود کسی و شادی بستان ز عشق جامی   که بدا کند شرابش که کجاست تلخکامی
چه بود حیات بی او هوسی و چند صبحی   چه بود پیش او جز دغی کمین غلامی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی   بسماع تو فرستد شه و شیر ما پیامی
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی   خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی
ز سلام پادشاهان بجدا ملول گردد   چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی
بمیان دلق مستی بقمار خانهٔ جان   بر خلق دم او به سوی عرش نیکنامی
خنک آن دمی که ماند کف شاه پر و بالش   که سپید باز هی بچنین گرسنه دامی
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش   نه بدوستان بیازی نه ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش   همه را نظاره می کن همه از کنار بامی

ز تو یک سؤال دارم بکنم دگر نگویم
ز چه گشت رز بجه دل و جان ما ز خامی ۲۸۴۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی   تو به‌ای ز جنس خلقان تو ز خیل آسمانی
دو هزار خنب باده برسد بجرعهٔ تو   ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد   می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت   هر صورتی که داری تو بجا کیان چه‌معنی
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری   بشکاف ز آتش خود دل قبهٔ دخانی
پر و بال عشق جان زد که سپهر شکسته پر شد   پر و بال جان شکستی بی حکمتی که دانی
سحرم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان   قدحی دو موهبت کن چو زمن سحر ستانی
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد   نکند بکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که بیم مستم بده آن قدح بدستم   که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
صله ای بلای توبه بدران قبای توبه   بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی   ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب آن دگر نگویم که بگفت می نیاید
تو بگو که ز تو خوشتر که شه شکر بیانی ۲۸۴۶

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی   سوی او کند خدا رو بحدیث و همنشینی
نه که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد   که ز کیمیاست مس زر برهیدن از مسینی
همگی ز خود گریزان سوی حق و نفس زیران   که ز کاستی رسانان بسلامت و تنینی
نه زمین ستان بجنبه ز رخ فلک شکفته   ز فلک نبات ناید برهد از این زمینی
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی   سبهار امانتها بنماید از امینی

همه ای حیات حسی بگریز هم ز حسی — سوی آسمان قدسی که تو عشق مهوسی
ز برای دعوت جان برسیده‌اند خوبان — که بیا بمعدن و کان مهل این قراضه چینی
بخدا که ماه رویی بجهد ورشه خوبی — بخدا که مشک بویی بخدا که اینچنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی — برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بملاحت چو جانی — بشکفتگی چنانی بنهفتگی چنینی
بمزه به خوب رختی ز قدیم نیکبختی — بثبات چون درختی بثبات چون یقینی
شده‌ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان — برسان بموم مهرش که گزیده‌تر نگینی

هله بس که کاسه را بطعام اوست قیمت
۲۸۲۷ و اگر نه خاک به ارزد همه کاسه‌ی چینی

همه عاشقان بشارت که نماند این جدایی — برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید — دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
شکروها بکاری سر روح را بخاری — ز زمانه عار داری بنهم نمک بر آبی
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند — غم این و آن نماند بدهد صف صفایی
همه عاشقان صادق مروید جز موافق — که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بقدم خاک بودی بسفر جهان نمودی — چو بآدمی رسیدی همه تا بدین نیایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن — تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق — نفسی بعرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر بنور دیده که رسد بر آسمانها — بکسی که نور دیدش بسمی آشنایی

خمش ز سخن گزاری تو مگر قدم نداری
۲۸۲۸ تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

صفت خدای داری چو بسینه‌ای درآیی — لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
صفت چراغ داری چو بخانهٔ شب درآیی — همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی — دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چو طرب ز میوه باشد چو هوس بر تنه باشد — چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد — چه جهان‌های دیگر که ز غیب برگشایی
ز تو است این تقاضا بدرون بی‌قراران — و اگر نه تیره گل را سوی صفا چه آشنایی
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان — بمکارها چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی — بقراضه جویی خر همه کان و کیمیایی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی — ز چه خاک می‌پرستی نه تو قبلهٔ دعایی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید — عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
و عجب‌تر اینکه آن شه بنیاز رفت چندان — که گدا غلط در افتد که مراست پادشایی
فلکا به پادشاهی نه که بخت بندهٔ تست — تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی

فلکم چو ب گوید که کسی تهی نپوید   که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
سخنم خور فرشته‌ست من اگر سخن نگویم   ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
تو نه از فرشتگانی خورش فرشته چه دانی   چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دمست   که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که رو سیا کن
غلطم بگو که شمس همه روی بی قفایی ۲۸۳۹

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی   صنما بلی و لیکن تو نشان بده کجایی
چو دعا کنی بهانه بدهی نشان خانه   بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
و اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی   ز ملک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت   قمر از میان درافتد چو نقاب بر گشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو   بجهان کی دیده‌ستی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن   که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همگی و دلم از تو بخدا بنالم از تو   بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ره خواب من چو بستی بمبند ره ممستی   رهمه حدام کردی مده ز خودم جدایی
مه و مهر یار باشد بامید تو جدا شد   که زهی امید زشتکه زند در جدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه بر گشاده   بامید کیسهٔ تو که خلاصهٔ وفایی
همه زادگان شکسته ره خواب و خور ببسته   بامید آن نشسته که ز گوشه‌ای درآیی
بامید کس چه باشی که توی امید عالم   تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هر ره   تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب
نه کمست تن ربابی نه کمست جان ز نایی ۲۸۴۰

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی   مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی   بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی   چو مسیح دم بدران کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی   در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان   بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش   چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان   که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو بروح بی‌زوالی ز درونه با جمالی   تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی   سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی   بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد   که جهان کاهش است این و تو جان جانفزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبی   اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا ‌ ‌ ‌ تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص چو بآتش اندر آید ‌ ‌ ‌ چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی
مگریز ای برادر تو ز شعله‌ای آذر ‌ ‌ ‌ ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی
بجز ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد ‌ ‌ ‌ که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاك سر برآور که درخت سربلندی ‌ ‌ ‌ تو بپر بقاف قربت که شریفتر همایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری ‌ ‌ ‌ ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شکرفشان کن که تو قند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی ۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی ‌ ‌ ‌ که پیاله‌هاست مردم تو شراب مخش غنبی
هله خواجه خاك او شو چو سوار شد بمیدان ‌ ‌ ‌ سر اسب را مگردان که تو سر نه‌ی توسبی
که در این زمانه سری تو که تو خویش دنبدانی ‌ ‌ ‌ چو ترا سری هوس شد تو یقین بدانك دنبی
ز جهان گریز و وا پر تو ز طاق و از طرنیش ‌ ‌ ‌ چو ز خویش طاق گشتی ز چه بستهٔ صرنبی
تو بدان حدی شکر که صد اعتقاد بخشد ‌ ‌ ‌ ز چه سنبست مردی ز چه وامصیبت قنبی
مرحست سوی سنش همه نطق را و تن را
که ترا بکی نظر نه که همیشه می عرسی ۲۸۴۲

ست من ز در درآمد بمبارکی و شادی ‌ ‌ ‌ بمراد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو بپرس چون درآمد که برون برفت هرگز ‌ ‌ ‌ که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد ‌ ‌ ‌ تو چگونه‌ای ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی
چه چگونه سعدم را چه نشان نهی قدم را ‌ ‌ ‌ مگر ولت قدم را که تو بس نکو نهادی
همه بیخودی پسندم همه تن توکل خندم
طرب میان ببندم که چنین دری گشادی ۲۸۴۳

هله‌ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی ‌ ‌ ‌ بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد ‌ ‌ ‌ نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
هله اسمان عالی ز تو خوش همه حوالی ‌ ‌ ‌ سفری در ز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو وگر نگویی بخدا که من بگویم ‌ ‌ ‌ که چراستارگان را سوی کهکشان کشانیدی
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمایر ‌ ‌ ‌ که عجب در آن چمنها که ملك بود پریدی
بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی ‌ ‌ ‌ که بجز عنایت شه نکند بر و کلیدی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم ‌ ‌ ‌ که چو بست سر او دل او چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را ‌ ‌ ‌ که دروغ گنج دارد تو چه مکر او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او ‌ ‌ ‌ که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را ‌ ‌ ‌ خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
تو چو یوسف جمالی که زنان لاابالی ‌ ‌ ‌ بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی

خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری
چنین گشاد گویی که روان بایزیدی ۲۸۴۴

تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی
تو که نکتهٔ جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم
تو چه دانه‌ای چه دامم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت
صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم ز دست سازی بدهیش بی قلم تو
صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
بن اگر چه دردادو ثمر نشستن جاست
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حقست
بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زبانی
گل و خار و باغ اگر چه اثریست ز آسمانها
بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان
بچه ماند این دو دوتی بجلالت معانی
مفروز آتشی را که درو نشان بسوزد
نشان زمی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
هجرالحبیب روحی و همابلا مکانی
حجب عن المدارك لنهاية امدانی
و هواه ریم نصرت به جنان
ز جبانه محیط و جبانه جنانی ۲۸۴۵

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی
صنما چرا نیفتم ز چنان می که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم
چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توست این هم که شراب برد عقلم
که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
قدحی می بدادی که همی زنم دو دستك
که بیك قدح برستم ز هزار بی مرادی
بدو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی
که تو روح اولیی و ز هیچ کس نزادی ۲۸۴۶

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی
دل همچو آتشم را بهزار باد دادی
چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید
که چو یوسفی خریدی بچه در مزاد دادی
دو جهان اگر در آید بدلم حقیر باشد
دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر ز خار گیسی دو هزار گل شکفتی
تو اگر جه سنج گفتی همگی مراد دادی
تبریز شمس دین را ز جهان جان چه داری
که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی ۲۸۴۷

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد
تو چگونه دستگاهی که دم سحر نداری
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه باغ و راغی که بکی شجر نداری
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
بمثل آفتابی بروی مگر که سها
بمثل ماه شب رو حشم و حشر نداری

تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد   پری ز راه روزن همه گیر در نداری
واگر گرفته جانی که به روز نیست راهی در   چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
تو چو جعد موی داری چه غم از کله بیفتد   تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
چو فرشتگان گردون بنوشته‌اند و عاشق   رسدت ز ساز تینی که سر بشر نداری
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی   رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
تو بگو مر آن ترش را ترشی نبی ار نیجب   وزران شراب خوردی ز چه رو نظر نداری
وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو   به درا بدر آب و آتش که دگر خطر نداری
بدهد خدا بدریا خبری که دام او شو
بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری ۲۸۴۸

سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری   سر خنب برگشای و برسان شراب باری
چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد   خوش و شیرگیر گردد ز کف دو سه خماری
قدح چو آفتاب خو بدوار ندر آید   برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیق شکفد گل حقیقت   که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
بدهم جان شیرین بشراب خسروانی   چو سر خمار دارد بکف کرم مجاری
که ز فکرت دقیقه خللست در شبیه   تو روان کنی آب درمان بگشاره مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شده معلق   که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری
همه مطربان خروشان همه زتو گشته جوشان
همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری ۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری   ز شکوفه و نبات دانم که تو عهد روی حماری
شکفی که من شکفتم تو مگو که من بگفتم   صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
اثری که هست بادی ز ورای وهم اکنون   برود بمنتهایی که فرود از شراری
چو رسید و بهاران بدرید زهرهٔ دی   چو کسی شروع اند به برید دم شماری
همه باغ دام گشته همه سبز و نام گشته   گل و لاله جام بر کف که هلا بچه داری
گل و لاله چو دام اندر نظاره گرچو صیدی   که شکوفه‌ها چو دام و همه میوه‌ها شکاری
سمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن   که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
صبا چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی   ز شه سوار اینسو که خوشی و خوش عیاری
رخ لاله پر ز روزن ورمیان دو چشم نرگس   که بچشم شوخ مسکر بستان بطبل خوری
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد   برود بدشت و صحرا ز ده نامهٔ تتاری
چو گذشت دی و نقصان همه باغ گشت رقصان   که ز بعد عسر یسری بگشاد نقد یاری
همه شاخهای رقصان همه گوشهاش شده‌ان   چو دو دست تو عروسان همه دستشان نگاری
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل   همه حور زاده زاده ز میان خاک تاری
چو بهشت جمله خوبان شبه دور ای کوبان   سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
سه ماه ابر گوید بده ز نثار کرده   جهت تو کردم آب هم که و لاین نثاری

بنهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق   بدونیک بر دمیده همه ساله هر چه کاری
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه بنهان   بنشان تو دانهٔ دم که عوض درخت آری
چو گشاد رازها را بهار آشکارا
۲۸۵۰ چه کنی بدین نهانی که تو نیت آشکاری

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی   صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی   دل و جان غم سپارم هله تا تو شاد باشی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی   دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی
صنما چو تیغ دشنه تو بخون شده تشنه   ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه بر ز کینی   سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم   صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
تو ای جان این زمانه تو نشسته بر بهانه   ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد
۲۸۵۱ همه زین شدست کارم هله تا تو شاد باشی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی   بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان   بمیان سیر غ خندان مثل انار باشی
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را   بمثال نیشکرها که شکر نثار باشی
بمثل آفتابی که شهیر شد ببخشش   بمیان پاک بازان سخا مشار باشی
همه بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید
۲۸۵۲ چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

چو یقین شدست دل را که تو جان جان جانی   بگشا در عنایت که ستون صد جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش   بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش ساغر   همه چیز را ببینست خورشست وانگهانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت   که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی
چه سماعهاست در جان چه قرابهای ریزان   که بگوش می‌رسد زان دف و بربط و اغانی
چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان   که زهای و هوی مستان تو می ز قدح ندانی
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته   همگان ز خویش رفته بشراب آسمانی
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن   تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاوه کرده   نمرود را بدشنه ز وجود کرده فانی
چو پشه این رساند تو بگو پیل چه دهد   چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی
ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش   که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی
چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه   چو فنا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی
تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی
۲۸۵۳ که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی … دو جهان بهم برآید چو جمال خودنمایی
تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی … نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی
بتو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید … که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی
تو بگوش دل چه گفتی که بخنده‌اش شکفتی … بدهان نی چه دادی که گرفت قندخایی
تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی … بخرد چه هوش دادی که کند بلندرایی
ز تو خاکها منقش دل خاکیان مشوش … ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش‌فزایی
طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد … کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی … سخنی بدرد گویی که هم او کند دوایی
ز تو مست ابر گریان ز تو مست برق خندان
۲۸۵۴ ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

برسید لکلک جان که بهار شد کجایی … بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد … همه گلرخان ببینی که کشته خودنمایی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته … بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
خضر و سمن چو رندان بشکسته‌اند زندان … گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل … بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
چو شکوفه کرد بستان ز ره دهن چو مستان … تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی
بمثال گربه هر یک بدهان گرفته کودک … سوی ماردان گلشن بنظاره چون نیایی
بنگر بمرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر
۲۸۵۵ ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی … شب و روز در نماری بحقیقت و غزایی
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد … ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی
سمار نان برسته جز نان دگر چه خواهد … دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا … بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی
بخدا بدات پا کش که میست کز حرا کش … برهند تن از هلاکش بسعادت سمایی
بستان مکن صبوره تو بدین حیات ریزه … که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی
بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان
۲۸۵۶ بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی … که چه طاقتست جان را چو تو نور خودنمایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایهٔ تو … بکف آورند زاغان همه خلعت همایی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم … تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی گوهری که محوست دو هزار بحر در تو … توی بحر بیکرانه ز صفت کبریایی
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی … بفراق می برآرم که چه یار با وفایی
بکه وصال آن مه چه بود خدای داند … که گه فراق باری طربست و جانفزایی

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی
رخ توست عذرخواهش بگهی که رخ گشایی ۲۸۵۷

چه جمال جان‌فزایی که میان جان مایی / تو بجان چه می‌نمایی تو چنین شکر چرایی
چو بدن نبود و داده بیی چو هزار مه بتابی / تو چه آتشی و چه آبی تو چنین شکر چرایی
غم عشق تو بباده شده قلعه‌ها گشاده / سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
همه رنگ را شکسته شده دست جمله بسته / شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا / بجز از تو جان مبین تو چنین شکر چرایی
تو برسته از عروسی ز قیاسها بروی / بدو چشم مست خوبی تو چنین شکر چرایی
بدلم چه آرد آمد چو خیال تو درآمد / دو جهان بهم برآمد تو چنین شکر چرایی
تو در آن دو رخ چه داری که شکسته‌ای زعیدی / دو هزار بی‌قراری تو چنین شکر چرایی
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده / ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت سحر بدزد / دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
چو دو زلف مست طوقم ز شراب مست شوقم / بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
ز کسب سمن فن شد همه مکر و فن بپاشد
من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی ۲۸۵۸

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری / بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو گرفتن دو هزار جان سپارد / ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تو تیر کرد پنهان / بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم / صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان / بکدام روی گویم که چو من غلام داری
تو هنوز زوج بودی که تمام شد مرادت / بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تو زیر تخت بادت بخدا که راست گویی / که میان شیر مردان چو تویی کدام داری
تبریز شاد باد که ز نور فر آن شه / دو هزار پیش چاکر چو یمن چو شام داری
نظر خدای خوانم که تو را بمن رساند / بدعا چه خوش همت من که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید از تفکر / نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
چه حسود بلکه عاشق دو هزار هر نواحی / به خیالشان نمایی نه بکس پیام داری
تو خدیو شمس دین را بس غلام بختی / چو غلامی ورا تو بشهان حرم داری
لقبت چو می‌نگویم دل من همی بدرد
تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری ۲۸۵۹

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای / توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
کی شود با تو معول که چنین صاعقه‌ای / کی کند با تو حریفی که همه عربده‌ای
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت تست / نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای
هشت جنت ز تو عشق تو چه زیبا رویی / هفت دوزخ ز تو لرزان که چه آتشکده‌ای

دوزخ گوید بگذر که مرا تاب تو نیست جنت حقی و دوزخ دو رخ بنده‌ی
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده‌ای
بی تو در صومعه بودن بجز سودا نیست زانک تو زندگی صومعه و معبده‌ای
ده ویران مرا داد ده ای قاضی عشق که خراج از ده ویران دلم ستده‌ای
ای دل سادهٔ من داد ز کی می خواهی خون صاحب‌نظر عشق اگر زین زده‌ای
داد عشق ز اندازهٔ جان بیرونست تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهده‌ای
جز صفت ملکی نیست یقین محرم عشق تو گرفتار صفات حشر و دیو و دده‌ای
بس کن و سحر مکن ور خود را برهان
که اسیر هوس جادویی و شعبده‌ای ۲۸۶۰

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی قمری با خبری درد دوایی عجبی
هست در صومعهٔ صاحب شکی کز نظرش تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
این چه جسمست که از عین بقا سر برزد ه زند جان منش طال بقایی عجبی
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود یابد از دولت او بند گشایی عجبی
این چه سحرست که خلق از نظرش مسحورند با چه افسونست بر آن ماه لقایی عجبی
از کجا یافت چنان ماه درین قالب تن تا رجا رفت دل ورفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ وهم حدث بیرون شد ز یکی دانه دو دیده سرایی عجبی
می نمود از در و دیوار سرا در تابش هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
تا بر آید ز عدم خوف و رجایی عجبی ۲۸۶۱

چند روزست که شطرنج عجب می‌باری دانهٔ بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد جان ز تو گر زانک تو دل سخت کنی کی برد سر ز تو گر زانک بدین برد زی
صفت حکم تو در خون شهیدان قصه مرگ خوش است و لکن بر گرمه باری
بی گمان باشد عاشق تو ازینها دوری همه لطفی و در سر لطف دگر آغازی
همچو نایم ز لبت می چشم و می‌نالم کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
نی اگر ناله کند لیک از آن بوی لبت می رسد سوی دماغ و بکند غمازی
تو که می ناله کنی گرنه بی طراریست از کز انه تو چنین هوش دهد خوش آوازی
نه هر آواز گواهست خبر می آرد این خبر فهم کی از همنفس آن رازی
ای دل از خویش وز اندیشه تهی شو زیرا
نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی ۲۸۶۲

هله هشدار که با بی‌خبران نستیزی پیش مستان چنان رطل گران ستیزی
گر نخواهی که کمان وار اید کژ مانی چون کشندت سوی خود همچو کمان تیری
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بردرد چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجبی و رنگ‌ویی توشهان را که کند چون نمایند ترا نقش و نشان نستیری

از میان دل و جان تو چو سر بر کردی   جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
چو مظهر تو صمتا و اطعما گفتی   ظاهر آنکه شود این که نهان نستیزی
در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود   شودت عین چو ما اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات   گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود   چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی   گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه   الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم ببغداد رسی روی حنیفه بینی   گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
حیله و روبهی و شیوه و روبه بازی   راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
۲۸۶۳ همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی
وقت آن شد که بدان روح مرا آمیزی   مرغ زیرک شوی و خوش بدر دام آویزی
سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار   زانکه زهرست ترا باد روی پاییزی
شکر خندهٔ معنی تو شکر شو همگی   در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
زیر دیوار وجود تو توی گنج گهر   گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
آن قراضهٔ ازلی ریخته در خاک تنست   کو قراضهٔ تک غربیل تو گر می بیزی
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت   که دو نیمه کنداو قرص قمر از تیزی
تیغ در دست در آ در سر میدان ابد   از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی
آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود   زانک در خلقت جان بر مثل کاریزی
در تنانی بگریز آ بر شه شمس الدین
۲۸۶۴ کو بجان هست ز عرش و ببدن تبریزی
بشکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی   می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش   که بشب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
گه بگوید که منم کز شه شطرنج منم   بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت   گر بسوی شکرش راه برد خرمگسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را   گر بیکی پره شکر زو ببرد مرتبسی
در رخ دشمن من دوست نخندید چو برق   همچو ابر این دل من برشد و بگریست بسی
در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود   کی در آید بدو چشمی که ترا دید خسی
جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد   که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح سوی جان بتو خواهد آمد   تو چو بحری همه سیلند و فرات وارسی
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر   ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
نعرهٔ زنگله از جنبش اشتر باشد   که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری   نور موسی طلبی زو مجنان مقتبسی

پس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال　　چونک هستی بحقیقت نظر و دست رسی
ای ضیاءالحق ذوالفضل حسام‌الدین تو　　عارف طب دلی بی‌رگ و نبض و مجسی
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی　　نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق مجو چیز دگر جز صورت　　کار آنست که با عشق تو هم درد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری　　بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آنکت بسرشت اوشکند　　چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
برگ چو زرد شود بیخ ترش سبز کند
تو چرا قانعی از عشق گرو زرد شوی ۲۸۶۶

گر گریزی بفضولی ز من سودایی　　رو کشان دست گران جانب من باز آیی
زین خیالی که کشان کردمت دست بکش　　دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی
رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم　　کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایگان روی نمودست غلط افتادی　　باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی
گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده　　از برون شیوه و غنج وز درون رسوایی
چو بدان پیر دوی تحت جوانت گوید　　سر خر معدهٔ سگ رو که همانرا شایی
لایمرنك سد هوس عن رایی　　کم قصور هدمت من عوج الاراء
اشتهی انصح لکن لسانی تعلت　　انتی نصح بالصمت علی الاخفاء
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست　　نه که در سایه و در دولت این مولایی
بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو　　یاد از آن می گردت تا همه شکر خایی
شمس تبریز به شمیست که غایب گردد
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی ۲۸۶۷

نیستی عاشق ای جنس شکمخوار گدای　　در فرو بند و همان کنده کسان در می گای
کار موزینه بودست من بجدری　　دعوی یافه مکن ماده مگو ژاژ مخای
عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد تواست
شرم داری سگ زن روسپی آخور خدای ۲۸۶۸

در دلت چیست عجب که چو شکر می‌خندی　　دوش شب با کی بدی که چو سحر می‌خندی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست　　در سمن زار شکفتی چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در شب و بتخانه زدی　　وندر آتش بنشستی و چو زر می‌خندی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی　　بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا　　لیك امروز مها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند　　ز چه باغی تو که همچون گل تر می‌خندی
تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد　　چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می‌خندی
بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی　　آفتابی تو که بر قرص قمر می‌خندی

تو یقینی و عیانی بر ظن و تقلید بخند نظری حیله و بر نقل و خبر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی بر رهرو و بر کوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو بر آوردی سر بر سر و افسر و بر تاج و کمر می‌خندی
چون سگ گرسنه هر حلق دهان بگشاده توی آن شیر که بر جوع بقر می‌خندی
خوارید ز دمت خون جگر مشت شکست رحمتست آنک تو بر خون جگر می‌خندی
خوار ز نگه صید بگردون گیری ای که بر دام و دم شعبده گر می‌خندی
تو سه بینی که نماندست بگو مستانه
ای که تو بر دل بی‌در و زر می‌خندی ۲۸۶۹

هست بدر غم تو دلشده دانشمندی همچو نمرود در آتشکده دانشمندی
بر امید کرم و رحمت بخشش تو از ره دور بسی آمده دانشمندی
هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
چه زبان دارد و خوی تر دوست گر قوت نامد ز چنین مایده دانشمندی
تو چنین جام جوی که تو گردان کردی کی نشیند بسر قاعده دانشمندی
کی روا دارد انصاف چو سردی تو که سم کشته شود بیهده دانشمندی
کی روا دارد خورشید خوی گرمی بخش که فسرده شود از منجمده دانشمندی
حاسب مدرسهٔ عشق کشیدش لطفت تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
محس ترتیب عناصر نگرفتش رحمی تا منور شود از متعده دانشمندی
بس سخن دارد و از بیم ملال دل تو
لب ببستست درین معبده دانشمندی ۲۸۷۰

ای دریغا در از ین خانه دمی بگشودی مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب ز دیدار بسر شد شدی ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
رو نمودی که همه شاهد تو باك مدار از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشك نبردی که فلان دست ببرد هر کسی در چمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سپه شش آرد غارت نیست دینار و درم نی هوس معدودی
حجتست بس که بسطرب کهنه کنی کی بود در حصر حد غم امردی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما ز نصب گرمش آنی شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند تیغ خورشید درخش حمله شده در خودی
طالب حیله و بیست و لقش مطلوبی عابد حیله و بیست و لقیش معبودی
حدم و مودی بی مسجد بی جبین شماست ساجدی گشته نهان در صف مسجودی
ای یارت دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی ۲۸۷۱

بدهل کی بگریند دل مردم یاری کی فرستد شه طرز مر طراری
کی میان مس و آن یار بگنجد موئی کی در آن گلشن و گلزار نهد چمدری

عنکبوتی بتنم پردهٔ غار شود | همچو صدیق و محمد من و او در غاری
گل صد برگ ز رشک رخ او جامه درید | حال گل چونکه چنین است چه باشد خاری
هم بگویم دو سه بیتی که بدانی سر و پاش | لیک بی سر دهنی ریش مجنبان کآری
بس طبیب است که هشیار کند مجنون را | وین طبیبم ببرد در دو جهان هشیاری
آفتاب رخ او را چو تیغ زنیم | که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
ماچو خورشید پرستیم بر آن بام رویم | تا بپوشد رخ خورشید زما دیواری

کیست خورشید مگو شمس حق تبریزی
که نگنجد صفتش در صفت گفتاری

۲۸۷۴

مرغ اندیشه که اندر همه دل‌ها بپری | بجز از گرد دل و از دل ما بی اثری
آفتابی که بهر روزنه‌ای در تابی | از سر روزن آن اهل نظر بی نظری
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری | ز آنچ در پای خبرهاست چرا بیخبری
دیده‌بانی که ترا عقل و خرد میگویند | ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
بر سر بام شدستی مه نو میجویی | مه نو کو و تو مسکین بکجا مینگری
دل ترسنده که از عشق گریزان شده‌ای | ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری
رهزنا شه بهر گام یکی عشوه دهی | وای بر تو گر ازین عشوه‌دهان عشوه خری
ایمنی از تو عیسی الصدر از جامه کنان | که کلاهت ببرد ارچه که سیمین کمری
محشر عرصهٔ تو این نگر ای مه کز بیم | مینگر بری همه‌شب گرچه شه باحشری
مگر ببری تو ولی جان ببری از کف عشق | غیرت آید نپری گرچه همه تن سپری
گر همه تن سپری در دم پنهان سپری | ور دو پر بود ببری در دم آن دام وری
مردم چشم که مردم بتو مردم بینند | نظرت نیست بدل گرچه که صاحب‌نظری
در درون ظلمات سیهی چشمان | همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
خانه در دیده گرفتی و تو زان تشنه | یک ز چشمه ز جوش کند دیده دری
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق | آب گشتی ز خجالت نبودی شکری
چشم غیرت نرسد گوش شکر را کر کرد | ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
شیر گردون که همه شیردلان زو برسد | شکر وصف شکنی همت تو ستیره گری
جگر ما جگران آب ظفر از تو خورند | مکنی گشته دل اهل دلان سحرگری
شیر ز آتش برمد صفت دل آتشکده‌ایست | جان پروانه بود در شرر شمع جری
پر پروانه نسوزد جز پروانهٔ دل | که پرش ده پره گردد به فروغ شرری
شاه حلمی ز خلا زیر پر دب می‌رو | تا ترا عنبر دهد واهب سان و پری
رو سریغ مگو که مگو وصف دل | تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن | سزد از سر ببری حاکم و وهاب سری
سر ز تو یافت سری پر ز تو در دیده پری | ز تو آموخت پری و ز تو بود دری
شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام کند | قدحی گر شکند زو نتوان گفت بری

مشتری را نرسد لاف که من سیمبرم   که نبود و نبود سیمبری سیمبری
مشتری سود زلیخا مه کنعانی را   سیم‌بر بود بر سیم بر از زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشنو زخمهٔ دل   بنری غره مشو چنگ کنندت بتری
چنگ‌دل چند ازین چنگ و دف و نای شکست   وای بر مادر تو گر نکند بی پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و از حبر و قلم   زفنی ز لاف و تکبر حیل و پر هنری
گر پلنگی سگی باد چو موشی گردی   ور تو شیری بیکی برق ز روبه بتری
سر قدم کن چو قلم بر تر دل می‌رو
۲۸۷۳ که اثرهاست نهان در عدم بی‌صوری
رو رو بجان سبک خیز غریب سفری   سوی دریای معانی که گرامی گهری
برگذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست   مکن ستیزه که زین مصطبه هم برگذری
بر فروشوی ازین آب و گل و باش سبک   بی پر و بال پریده چه کنی که نپری
هین سبو بشکن و در جوی درآ ای آب حیات   پیش هر کوزه‌شکن چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو   که ازین کوه نبیند بی کس را کمری
بس کن از شمس سر نه بغروب و نه شروق
۲۸۷۴ که ازو گه چو هلالی و گهی چون قمری
سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری   که گریزید ز خود در چمن بیخبری
روی‌بدل کردم و گفتم که زهی مژدهٔ خوش   که دهد خاک دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند   تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند   کم باشد که ازین سو و از آن سو نگری
گر تو چون پشه بهر باد پراکنده شوی   پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
مترسان دل خود را تو بتهدید خسان   که نشاید که خسان را سگی جنس بحری
جبه میکرد دلم تا ز عشق سر ببرد   گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری
شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست
۲۸۷۵ رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری
نی تو شکیبی دگری سنگ نباشی تو زری   سنگ هم بوی برد نیز که زیب گهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم   که بسی نادر و سرو نو و عالی شجری
سبزها جمله درین سبزی تو محو شوند   من چه گویم که تو نوری تو بمانند شری
گرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته‌ای
۲۸۷۶ هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین بشری
شکی شیشهٔ مردم گرد از من گیری   همه‌شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری و شیرشکن گیسه زخر گوش مکش   نه دری که شکی شیر و بهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری   بیگه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را   خوش گریبان کشی و گوشهٔ دامن گیری

هین مترس ای دل ز آن جور که مأمن آنجاست … ای دل از عاشقی آرام بمأمن گیری
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی … ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی … چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا تیره کشد
بسوی او نروی در پی جوشن گیری ۲۸۷۷

بر بکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی … ز آنک جانست و پی دادن جان می‌لرزی
از دم و دمدمه آیینهٔ دل تیره شود … جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزانست … چون تو جان جهانی چو جهان می‌لرزی
چون تماشات تو اندر همه بازار گراست … سزدت گر جهت سود و زیان می‌لرزی
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد … که تو صیادی و با تیر و کمان می‌لرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی … قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی
گه پی فتنه گری چون می خم می‌جوشی … گه چو اعضای غضوب ز غلیان می‌لرزی
دل چو ماه از پی خورشید زحمت دق دارد … تو جگر همچو دل اندر خفقان می‌لرزی
بلطف جان بهاری تو در سر سبزی باغ … باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی
عشق چون برگ و تو باد و همه لرزان بوتند … ظاهرا صب شکمی و بنهان می‌لرزی
قصر شکری که تو هر کی و صد شکر کند … ضعف صبری تو که از بار گران می‌لرزی
چون که قاف یقین راسخ در پی لرزه بود … در کجایی تو مگر که چو کمان می‌لرزی
دم مزن و کش همه ای ناطق طنی و خمش
گزدم عال زنان همچو زنان می‌لرزی ۲۸۷۸

همه باطل سری گر کف من بگریزی … حیله کم کن نگذارم که ز من بگریزی
جان شیرین تو درقبضه و در دست منست … تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
گر همه زهرم باخوی منت باید ساخت … پس تو پروانه نه‌ای گر ز لگن بگریزی
چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم … سیم دمی کشت چون ز رسن بگریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد زچمنند … جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
چون گرفتار منی حیله میندیش آن به … که سوی مردم و در خلق حسن بگریزی
تو که قاف نه‌ای گر چو که از جا بروی … تو در صاف نه‌ای گر ز شکن بگریزی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند … چون مخنث اگر از حرب ختن بگریزی
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش … ورنه چون ز کف کلک و شمن بگریزی
من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی … در خسوفی گر ازین برج و بدن بگریزی
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی … ور غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست
خود مهلت بهد تا ز یمن بگریزی ۲۸۷۹

ننگ هر قاعده در ششدرهٔ ابلیسی … تو بهر بیت خود مسخرهٔ ابلیسی

از برای علف دیو تو فربه تنی   بز دیوی تو مگر تا بره ابلیسی
سره مردا چه پشیمان شده‌ای گردن نه   که درین خوردن سیلی سره ابلیسی
شلغم پخته تو امید مبر زآن تره‌زار   زآنک درخدمت نان چون تره ابلیسی
نان ببینی تو و حیرانه در افتی در رو   عاشق نطفهٔ دیو و برهٔ ابلیسی
نیت دوره کنی توبره گوید کای خر   سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود   تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی   ناله بر دشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفر و ایمان چه می‌جور چو سگان قی می کن   زانک تو مؤمنه و کافرهٔ ابلیسی
تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکهٔ بد   ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی
گرد آن دایرهٔ گرده و خوان برجو مگس
۲۸۸۰ تا قیامت تو که از دایرهٔ ابلیسی

بحق وحرمت آنک همگان را جانی   قدحی پر کن از آنک مفتش میدانی
همه را از بر و زیر کن نه ز بر ماند و نه زیر   تا بدانند که امروز در این میدانی
آتش باده بزن در بنهٔ شرم و حیا   دل مستان بگرفت از طرب پنهانی
وقت آن شد که دل رمته بما باز آری   عقلها را چو کبوتر بچگک پرانی
نکته می‌گویی در حلقهٔ مستان حریف   خوش بود گنج که در تابه دود ویرانی
می‌جوشیده پری سوختگان گردان کن   پیش خامان نه آن قلیه و آن بورانی
چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده‌ام
۲۸۸۱ کی بگوید سبب تو حرف بدین آسانی

گر تو مردا بجفای صنمان ترسانی   شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
و بدشنام بتم آبی و تهدید دهی   مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
ور بمعجون سقطی ز لب بیمی آری   همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی
من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم   گوش آنم که از آن چرب زبان ترسانی
گرگ صحرا بی مرگ دو مرا امکه آورد   گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی
بده‌ای گر توز تیغی و زیم بیم دهی   ساده‌ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
یك یارند و مقامر که در اینجا جمعند   نیست تدبیر که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیفند نه موئند و نه گوشت
۲۸۸۲ که تو تیری بپرانی یا بکمان ترسانی

تیغ را گر تو چو خورشید دمی زنده زنی   بر سر و سبلت این خنده زنان خنده زنی
ژنده پوشیدی و جمله ملکی برکندی   پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
هر کی سندیست از این آب و ازین گل برهد   گر تو یك بنده از آن طره برین بنده زنی
صاحب عقل کجا ماند یا شرم و ادب   ز آن می اهل چو بر مردم شرمنده زنی
ماه فربه شود آنسان که نگنجد در چرخ   گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی

ماه می گوید با زهره که گر مست شوی   ز آبچ من مست شدم ضرب پرا کنده زنی
ماه با ماهی ازین ساقی جان سرمستند   نقه مستان تو چرا لاف ز آیینده زنی
خیر کامروز همه بوسه خوش و فرخنده است   خاصه که چشم بر آن چهرهٔ فرخنده زنی
سر باز از کله و پاش ازین کنده عبست   برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
هله ای یار کله باز ده و پر بگشا   وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را
۲۸۸۳ چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

چه حریفی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی   در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلخ‌تر از زهر کنی   زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رای و در بادیه‌ام قطع کنی   اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
که بسختی ثمر و زرع مرا خشك کنی   گه بباراش همی سخرهٔ سیلاب کنی
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی   چون سوی دام روم دست بمضراب کنی
بی ادب باشم گویی که برو مست نه ای   بی ادب گردم تو قصهٔ آداب کنی
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم   هر دو چشم ز نم و قطره چو میزاب کنی
گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی   که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب وار نپیچم دل خود در غم تو   چون قصب پیچ مرا هالك مهتاب کنی
در تو کار تو بگویی که سبب سنت ماست   در سبب تو بکوهیدن اسباب کنی
بر جان صید کنی چنگل او در شکنی   تن شود کلب معلم نش بی تاب کنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد   لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
من که باشم که بدرگاه تو صبح صدق   هست لرزان که مبادش که کذب کنی
همه را نفی کنی بار دهی صد چندان   دی دهی و ببهارش همه ایجاب کنی
بر تنی گردن اسعم تو تیغ خورشید   بارتان هم تو فروز رخ عناب کنی
چو خمش کرد بگویی که مگو و چو مکمک
۲۸۸۴ گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

شکر خنده بتا برخ شکر می شکنی   چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
گر خاسوی گلستان دو سه هفته برو   تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری   سرنگون زهره و مه را ز فلك در فکنی
حق ترا از جهت فتنه و شور آورد است   فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی   شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
دل ما بتکدها نقش تو در وی شمنی   هر بتی رو بشمن کرده که تو آن شمنی
بر مکن تو دل خود زمن زیرا بجفا   گر که واقف شود دل تو ز بیخش بکنی
در تك چاه زنخدان تو بدر آبیست   که بهرچه که در آتم بنماید رسنی
در عمت بو الحسنان منعم و دیگر کرده   ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیرکان را رخ تومست از آن می‌دزدد   تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی
کافری ای دل اگر درد جز او دل بندی   کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی
بی وی ار برفلکی تو بجدا در گوری   هرچه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای
جان چنهاست وطن چونك تو جان را وطنی   ۲۸۸۵

هله آن به که خودی این می و ازدست روی   تا ببرجا که روی خوش دل و سرمست روی
چرخ گردان شو گردد که تو آب اویی   همه چرخی چه زیان دارد اگر پست روی
ماهیی لیك چنان مست توست آن دریا   همه دریا ز پی آید چو تو درشست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود   رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی
سابق بیر رونی تو درین راه بدار   وز رمه رمق تو با این دو سه پا بست روی
کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز
تا در آن مجلس عیشی که جنانست روی   ۲۸۸۶

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی   یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
اندك اندك بجنون راه بری از دم من   برهی از خرد و ساکه دیو نه شوی
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز   تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
بخیالی بمن آیی بخیاسی بروی   این چه رسوایی و سگست زهی سه قوی
شیرازوی زر بر راه دهنت غلطست   بعوی زرینه ازوی چو همان حب جوی
پیك لابد بدود کیك جو او هم بدود   پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
بهر بردن بدو از هیبت مردن بدو   بهر کعبه هوای جان نه زخوف بدوی
باش شب بر من تا بسحر تا که شبی   مه برآید برهی ز ره و همراه غوی
همه کس بیند رخسارهٔ مه را ز دور   خنك آنکس که برد از بغل مه گروی
مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد   که ببرم سر تو گر تو ازینجا نروی
چون ببیند که سر خویش سی کبرد او   گوید او ر که حریفی وظریفی وروی
من توم ور تو تم یار شب وروز توم   پدر و مادر و خویش تو بشهاج سوی
چه شود گر من وتو بی من وتو جمع شویم
فرد باشیم ز یکی کوری چشم ثنوی   ۲۸۸۷

بده ای کف ترا قاعده لطف افزایی   کف دریچه کند خواجه بجز دریایی
چون تو خو می که شکرهای غلط اندازی   دبی خشم رهی ساعد و کف می‌خایی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا   چون توی پای علم نقد کرا می پایی
ترشم گفتی ز پیش شکر بی حد تو   عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
گرچه من رو ترشم لیك خم سرکه نیم   ورچه هر جا بروم لیك نیم هرجایی
گر تو خوبی و منم آینهٔ روی خوشت   پیش رو دار مرا چونك جهان آرایی
بی غلط کمم سرمست بدم رفت زدم   کی بود آینه را با رخ تو کنجایی

بر فسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ
۲۸۸۸ تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

شکر خنده اگر می‌ببرد جان ز کسی　　می‌دهد جان خوشی بر طرفی بر هوسی
گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی　　گه شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
گه یکی تنگ شکر بر کند بهر نثار　　که شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر　　تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
گه دمد یکنفسی عیسی مریم سازد　　تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
گه خسی را بکشد سرمهٔ جان در دیده　　که نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
متر من نظری داری و هرچ آید پیش　　هم بر آن چصد و حمله برد پیش و پسی
صالح او آمد و من هر دو جهان یک اشتر
۲۸۸۹ ما همه سر و زبان زنگله همچون جرسی

ای که تو چشمهٔ حیوانی و بهار چمنی　　چون تنی تو خرد خود را کی بگوید چو منی
من شبم تو مه بدری مگریز از شب خویش　　مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمنی
آسمان در تو ماه برین بام فلک　　تو که در منصب مه‌دنی چو شه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمر است گهی پر گه نیم　　تو پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد　　مرد از کفش جفا بر دهن او بزنی
کین زمانه چو تنست و تو درو چون جانی　　جان بود تن بود تن چو تو جان جان تنی
سجده کردند ملایک پی آدم را زود　　پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد
۲۸۹۰ چونه زد بر سرش آمد که برو اهرمنی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی　　سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی
هرچه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوشست　　گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
نه ببالا نه بزیری و نه جان در جهتست　　شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم　　دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
هر کی او عشق جست ز جان محرومست　　تلخ آمد شکر اندر دهن صفرایی
ای که خورشید تو سجده کند هر شامی　　کی بود کز دل خورشید ببیرون آیی
آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری　　کوهها را جهت ذره شدن می سایی
چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری　　چه نهانی و عجب این که درین غوغایی
گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر　　ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی
صورت عشق توی صورت ما سایهٔ تو　　یکدمم زشت کنی باز توم آرایی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم　　که من امروز ندارم بجهان گنجایی
ساربانا صحراییان شتر این منزل نیست　　همرهان پیش شدستند کرا می‌پایی
هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند　　شعله دم می زند این دم تو چه می‌فرمایی

شمس تبریز چو در شمس فلک در نگرد
تابش نور شود ز وی تابانی ۲۸۹۱

هر کی از نیستی آید سوی او خبری — اندرو از بشریت ننماید اثری
لتفاتی نبود همت او را بعلل — گر علل گیرد جمله ز علی تا ثری
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش — بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری شد صافی متجلی محل — متمکن شده در کالبد جوهری
تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او — رو دگر شو تو بتحقیق که او شد دگری

بشنو شکر وی از من که بجان و سر تو
که بدان لطف و حلاوت بچشیدم شکری ۲۸۹۲

ای شه سود نی وی مه آسمانی — چشمهٔ زندگانی گنش لامکانی
تا زلال تو دیدم قصهٔ جان شنیدم — همچو جان تا پدیدم در نلك بی‌نشانی
عشق مشك خوش بو می کند صید آهو — می‌رود مست هرسو تا توش می‌دوانی
ای شکر بندهٔ تو زین شکرخندهٔ تو — ی جهان زنده از تو عرفهٔ زندگانی
روز شدهای مستان بشنوید ز گلستان — می کند مرغ دستان شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن سر بجنبان چنین کن — خانه پرانگبین کن چون شکر می‌فشانی
نرگست مست گشته جیبی یا ورشته — ما شکر در سرشته غنچهٔ گلستانی
باچنین ساقی حق با خودی کمر مطلق — می‌زند جان معشق با می رایگانی
روز روشن ای برادر مست و محو شی خوشتر — مست الله اکبر کش نبود ست ثانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانها — عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم نام او را در رسد بخت حضر — اسم شد پس مسمی سی دوی بی‌ترانی
چند مستند پنهان اندرین سر میدان — می‌روم سوی ایشان تا بو گفتم تودانی
جان و بند و دامن سخت شیرین شیرین — مفخر آل یاسین در خدا ارمغانی
تو اگر می‌شتابی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی فلزم شادمانی
چرب و شیرین نمودی عیش و عشرت نکردی — سوی عشق ی بکشی هم ببین میزبانی
ماهم از بامدادان بیخود و مست و شادان — ای شه با مرادان مستیان می کشانی
با ظریفان و خوبان بشب پای کوبان — در می پیر رهبان هردمی دوستکانی
این قدح می‌شتابد تا شما را بیابد — در دل و جان بیابد از ره بی دهانی
ی که داری تو همی قبض کن قبض اعمی — غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست رهی غیر این نیست شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

بی خمش کن خمش کن رو معاصد ترش کن
ترك اصحاب هش کن باده خوردر نهانی ۲۸۹۳

قدر غم گر چشم سر بگریستی — روز و شبها تا سحر بگریستی
آسمان گر واقفستی زین فراق — انجم و شمس و قمر بگریستی

زین چنین عزلی شه ار واقف شدی　　بر خود و تاج و کمر بگریستی
گر شب گردش بدیدی این طلاق　　بر کنار و بوسه بر بگریستی
گر شراب لعل دیدی این خمار　　بر قنینه و شیشه گر بگریستی
گر گلستان واقفستی زین خزان　　برگ گل بر شاخ بر بگریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار　　سست کردی بال و پر بگریستی
گر فلاطون را هنر نفریفتی　　نوحه کردی بر هنر بگریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرگ　　روزن و دیوار و در بگریستی
کشتی آمد بحر رقصان می‌رود　　گر بدیدی این خطر بگریستی
آتش این بوته گر ظاهر شدی　　محتشم بر سیم و زر بگریستی
رستم از هم واقفستی زین ستم　　بر مصاف و کر و فر بگریستی
بی لعل گرست و ناله نشود　　ورنه با خون جگر بگریستی
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ　　ور دلش بودی حجر بگریستی
گر نمودی ناخنان خویش مرگ　　دست و پا بر همدگر بگریستی
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی　　ماده بر مرگ پسر بگریستی
مادر فرزند خوار آمد زمین　　ورنه بر مرگ پسر بگریستی
جان شیرین دادن از تلخی مرگ　　گر شدی پید شکر بگریستی
دانهٔ معری که عرعر می‌کند　　ترک کردی عر و عر بگریستی
گر جنازه واقفستی زین کمین　　این جنازه بر گلد بگریستی
کودک نوزاد می‌گرید ز نقل　　عاقلستی بیشتر بگریستی
لیک بی‌عقلی نگرید طفل نیز　　ورنه چشم گاو و خر بگریستی
با همه تلخی همین شیرین مرا　　چاره‌دیدی چون مطر بگریستی
زانکه شیرین دید ملعبهای مرگ　　زانچه دید آن دیده‌ور بگریستی
که گذشت آن من و وقت آنچ رفت　　کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهرآلود کامد بر جگر　　بر سپر عیسی سپر بگریستی
زیر خاکم آنچنانکه این جهان　　شاید ار زیر و زبر بگریستی
همچنین کو سست یک صاحب‌نظر　　ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی　　تا بر آن بحر الشرر بگریستی
عالم معنی عروسی دادت رو　　لیک بی او این صور بگریستی

این جهان را عیب آن سمع و بصر
گر بدی سمع و بصر بگریستی

۲۸۹۴
ای چنین وقتی بمنزل کی رسی　　تا چنین خصلت بحاصل کی رسی
ای گرانجانی و پس اشتر دلی　　در سلک رحال بکمل کی رسی
با چنین رفتن چگونه کم زنی　　تا چنین وصلت بواصل کی رسی

چون که اندر سر گشادی نیستت در گشاد سر مشکل کی رسی
همچو آبی تندرین گل مانده‌ای بس بپاک از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و زمه چون خلیل ور نه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی در تفضل حق گریز زانکه بی مفضل بفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف از چنین موجی بساحل کی رسی
بی پر و عشق و سعی جبرئیل چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کنی در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام
۲۸۹۵ ور نه چون مردی ببسمل کی رسی

چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی بسکلد صد لنگر از دیوانگی
بی بها کافر شده از عقل خویش هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه شو رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند رو بستان ساغر از دیوانگی
ای چه محروم‌اند و چه بی‌بهره‌اند کیقباد و سنجر از دیوانگی
شاد و منصورند و سر بر دولتند نارسان لشکر از دیوانگی
بر روی بر آسمان همچون مسیح گر ترا باشد پر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو
۲۸۹۶ برگشادم صد در از دیوانگی

قرة العین منی ای جان منی مه بدی گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو می فرستد حور و رضوان بلی
ای چراغ و مشعلهٔ هفت آسمان خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی گنج آید جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ یابد بلبل لحن الحان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را واجب آید دادن تاوان بلی
ملک بخشد مالک الملک از کرم علم بخشد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند ذره‌ها آیند در جولان بلی
جاء ربك والملائك چون رسید هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت ابوابها گرددت دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من خواب را رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون بترک خواب گفت بر خورد از فرجهٔ بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز تا شب مست و شب تا روز مست صحت شیرین باشد این دوران بلی
ببلا بر منبر کین بگو هست محسن درخور احسان بلی

چون برون شد اشتهای مستمع / سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را / ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی / سر شود پیدا از آن سلطان بلی

خامشی صبر آمد و آثار صبر
هر فرج را می‌کشد از کان بلی ۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی / بوی یار مهربان آید همی
از نثار گوهر یارم مرا / آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خارزار / نرمتر از پرنیان آید همی
زین چنین تجار یعنی عشق او / نردبان آسمان آید همی
جوع کلبم را ز مطبخهای جان / لحظه لحظه بوی نان آید همی
زان در و دیوارهای کوی دوست / عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا می‌آرد و می‌بر صد هزار / این عجب را آنچنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست / نی بمرده در جنان آید همی
کاروان غیب می‌آید بعین / لیک از این زشتان نهان آید همی
تیز روبای سوی زشتان کی روند / بلبل اندر گلستان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین / گل بغنچهٔ خوش‌دهان آید همی
این همه رمز است و مقصود این بود / کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر / لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست / بی‌نشان اندر نشان آید همی
ور ورای عقل عشق خوبرو / می‌بکف دامن‌کشان آید همی
ور ورای عشق آنکش شرح نیست / جز همی گفتن که آن آید همی
بیش از این شرحش توان کردن ولیک / از سوی غیرت سنان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشکلش
هر کسی را صد گمان آید همی ۲۸۹۸

هردم ای دل سوی جانان می‌روی / وز نظرها سخت پنهان می‌روی
جامها را چاک کردی همچو ماه / در پی خورشید رخشان می‌روی
ای نشسته با حریفان بر زمین / وز درون بر همت کیوان می‌روی
پیش مهمانان بصورت حاضری / سوی صورتگر بمهمان می‌روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست / در میان نقش انسان می‌روی
همچو آبی می‌روی در زیر کاه / آب حیوانی ببستان می‌روی
در جهان غمگین نماندی گر ترا / چشم دیدی چون خرامان می‌روی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا / چون نهان از جمله خلقان می‌روی

جان ما مگر ببر پیغام ما
چون بپیش تخت سلطان میروی ۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای   بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش   در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله الله کین جهان از روی خود   پر گل و نسرین و سوسن کرده‌ای
الله الله تا نگوید دشمنی   دوستی و کار دشمن کرده‌ای
الله الله بندگان را حرمت دار   ای که عالم را تو روشن کرده‌ای
بار دیگر تو بیکسو می نهی   عشقبازیها که با من کرده‌ای
الله الله کز سر آستین   نقش بدوا پاک دامن کرده‌ای
کاندر آن کوبان صلاح الدین که کو
همچو مه از سیم خرمن کرده ای ۲۹۰۰

بوی مشکی در جهان افکنده‌ای   مشك را در لامکان افکنده ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشك   در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شعاع نور و در خویشتن   آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
از کمال لعل جان افزای خویشتن   شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
تو نهادی قاعدهٔ عاشق کشی   در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صد هزاران روح رومی روی را   در میان زنگیان افکنده‌ای
با یقین پاکشان بسرشته ای   چونشان اندر گمان افکنده‌ای
چون بدست خویششان کردی خمیر   چونشان در قید نان افکنده ای
هم شکار و هم شکاری گیر را   زیر این دام گران افکنده ای
بردلان را همچو دل بشکسته‌ای   بی دلان را در فغان افکنده ای
جان سلطان زادگان را بنده وار
پیش عقل پاسبان افکنده‌ای ۲۹۰۱

مارغم گر گشت دل آوازه ای   از جهان تا کم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده بد   تا بریزد هر کجا استاره ای
آفتابی کو بکوه طور تافت   پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای
تا بتش بر چادر مریم رسید   طفل گویا گشت در گهواره‌ای
هر کی او منکر شود خورشید را   کور اصلی را نباشد چاره ای
چون عصای عشق او بر دل بزد   صد هزاران چشمه بین از خاره‌ای
چشم بد گرچه که آن چشم منست   دور باد از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق   این چنین در دست از مکاره‌ای
شمس تبریزی ببین چشم تو
حلقه حلقه هر کجا سحاره‌ای ۲۹۰۲

ای در آورده جهانی را ز پای / بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای

چیست نی آن یار شیرین بوسه را / بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

آن نی بی دست و پا بستد ز خلق / دست و پای و دست و پای و دست و پای

بی‌نهایه‌ست این نه ز پای نیست / نیست الا بانگ پر آن همای

خود چه نیست بی‌همه و بی‌هش چیست / می‌کشد اهل خدا را تا خدای

ما گدایانیم و الله الغنی / از غنی دان آنچ بینی با گدای

ما همه تاریکی و الله نور / ز آفتاب آمد شعاع این سرای

در سرا چون رخنه آمد رست نور / نور خواهی زین سرا بر بام آی

دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل
دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای ۲۹۰۳

با وفا یارا جفا آموختی / این جفا را از کجا آموختی

گر وفاهای لطیفت کز نخست / در شکار جان ما آموختی

هر کجا زشتی جفاکاری رسید / خویش دادی و وفا آموختی

ای دل از عالم چنین بیگانگی / هم ز یار آشنا آموختی

جنت گر خو همصنم گویی ملی / این ملی را زان بلا آموختی

عشق را گفتم مرا خوردی مرا / این مگر از اژدها آموختی

آن عصای موسی اژدرها بخورد / تو مگر هم زان عصا آموختی

ای دل ار از غمزه‌اش خسته‌شدی / از لبش آخر دوا آموختی

شکر هشتی و شکایت می‌کنی / از یکی یاری خطا آموختی

زان شکرخانه مگو الا که شکر / آنچنان کز انبیا آموختی

این صفا را از گله تیره مکن / کین صفا از مصطفی آموختی

هرچه خلق آموخت زان لب بند / جمله آن شو کز خدا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی چو زر
سوختی لیکن ضیا آموختی ۲۹۰۴

عاقبت از عاشقان بگریختی / در مصاف ای پهلوان بگریختی

سوی شیران حمله بردی همچو شیر / همچو روبه از میان بگریختی

قصد بام آسمان می‌داشتی / از میان نردبان بگریختی

تو چگونه دارویی هر درد را / گر صداع این و آن بگریختی

پس روی انبیا چون می‌کنی / چون ز تهدید خسان بگریختی

مرده رنگی و نداری زندگی / مرده باشی چون ز جان بگریختی

دست مرد شادمانی صبر تست / رو که وقت امتحان بگریختی

صبر می‌کن در حصار غم کنون / چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی ببینی چشم تیر انداز را / چون ز تیر چرخ کمان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خو می کشید | چون تو از زخم زبان بگریختی

روحش کن بی‌نشانی خامشیست
پس چرا سوی نشان بگریختی ۲۹۰۵

اندر آ در خانه یارا ساعتی | تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه‌ای | مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیمشب | آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق | تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را یکدم همچو صبح | بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه بر زند آن آفتاب | همچو آب از سنگ خارا ساعتی

تا ز دار الملک دل برهم زند
ملک نوشروان و دارا ساعتی ۲۹۰۶

گوید آن دلبر که چون همدل شدی | با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی | در جهان جانب حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا | هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو نوار نقصان مترس | چونک ز آتش چنین کامل شدی
عشق دیوانگان را دیده ای | سگ بادت باد چون عاقل شدی
چون بهای حیوان چه مست سبزه ی | چون نمردی چون بدر آب و گل شدی

آستین شه صلاح الدین بگیر
ورنگیری باطل باطل شدی ۲۹۰۷

آفتابا سوی مه رویان شدی | چرخ را چون ذرها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد | چون بگستردی تو دین بی‌خودی
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر | چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
عالمی پر آتش عشاق بود | بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحرگه پیش قانونهای تو | سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهد | بی وجودان را چه نیکی یا بدی

خاک پای شمس تبریزی ببوس
تا برآری سر ز سعد و اسعدی ۲۹۰۸

با وفاتر گشت یارم اندکی | خوش برآمد دی بگردم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان | گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من | سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یکنفس | زان نفس من بر قرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست | خاک شو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم خاک را گلها دهم | پیش گنجد دست خارم اندکی

مهترم ده خوش بخوش از سر مرو / صبر کن تا سر بخارم اندکی
بی غلط گفتم که اندر عشق او
کافرم گر صبر دارم اندکی ۲۹۰۹

هست امروز آنچ می باید بلی / هست نقل و بادهٔ بی‌حد بلی
هست ای ساقی خوب از بامداد / کان شیرینی بنامیزد بلی
آفتاب امروز گشتست از پگاه / ساقی صد زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم / لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطرب ناهید بربط می نواخت / هرچه می گفت آنچنان آمد بلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد / بر شکر گردد دل کاغذ بلی
گشت حاصل آرزوی دل بهم / گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چون ملک سلطان ملاحت داد داد / داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کین قصهٔ بی‌منتهاست
کز سخن دیگر سخن زاید بلی ۲۹۱۰

باز گردد عاقبت این در بلی / رو نماید یار سیمین بر بلی
ساقی ما یاد این مستان کند / بار دیگر با می و ساغر بلی
نوبهار حسن آید سوی باغ / بشکفد آن شاخهای تر بلی
طاقهای سبز چون مسجد چمن / جفت گردد ورد و سیسنبر بلی
دامن پرخاک و خاشاک زمن / پر شود از مشک و از عنبر بلی
آن بر سیمین و این روی چو زرد / تنگ آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور اندیشه پرست / مست گردد زان می احمر بلی
وین دو چشم اشکبار نوحه گر / روشنی یابد از آن منظر بلی
گوشها که حلقه در گوش ویست / حلقه یابند از آن زرگر بلی
شاهد جان چون شهادت عرضه کرد / یابد ایمان این دل کافر بلی
چون بر او عشق از گردون رسید / وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان در یک کراست / او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم
تا ابد روید نی و شکر بلی ۲۹۱۱

طمع چیزی نو بنو خواهد همی / چیز نو نو راه نو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شود / سرد و گوش سرشنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زرست / جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید / ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو بسر چون سیل تا بحر حیات
جوی کن کان آب گو خواهد همی ۲۹۱۲

با من ای عشق امتحانهامی کنی واقفی بر محرم اسرار می‌کنی
ترجمان سر دشمن می‌شوی ظن کژ در دردلش جا می‌کنی
هم تو اندر بیشه آتش می‌زنی هم شکایت را تو پیدا می‌کنی
تا گمان آید که برتو ظلم رفت چون ضعیفان شور و شکوی می‌کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند هر چه می‌خواهی زبالا می‌کنی
می کنی ما را حسود همدگر جنگ مارا خوش تماشا می‌کنی
عاقلان را نقد شربت می‌دهی زاهدان را مست فردا می‌کنی
مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی بلبلان را مست و گویا می‌کنی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی طوطی خود را شکرخامی می‌کنی
آن یکی را می کشی در کان و کوه وین دگر را رو بدریا می کنی
از ره مکتب بدولت می‌کشی یا بجزای زلت ما می‌کنی
اندرین دریا همه سودست و داد جمله احسان و مواسا می‌کنی
این سر نکته‌ست پایانش تو گوی
۲۹۱۳ گرچه ما را بی سرو پا می‌کنی

بازچون گل سوی گلشن می‌روی یا توم گرچه که بی من می‌روی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو گلرخا خوش سوی سوسن می‌روی
سوی مستان با دو لعل می‌فروش از برای باده دادن می‌روی
شاهدان استاره وار اندر پیت تو مکش چون ماه روشن می‌روی
در کی خو می آتشی دیگر زدن با دل چون سنگ و آهن می‌روی
آفتاب درهام رقصان شو پیش تو چون سوی روزن می‌روی
تا دو آرد شمس سرمری بچشم
۲۹۱۴ سرمه وار ای دل بهاون می‌روی

ناگهان اندر دویدم پیش وی بانگ برزد مست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون ریزست او چون توی‌را زهره کی بود ست کی
شکران دو عشق او بگداختند سر بریده ناله کن مانند نی
پاك کن رگهای خود درعشق او تا نبرد تیغ او بابت ز پی
بر گلستانش گذر زانشوچو برف تا بر آرد صد بهار از ماه دی
یا دو آر نرم مرملك مرده شو تا ترا گویند ای قیوم حی
حبس کن مرشیره‌ را در حب حق تا بجوشد وارهد از بیك و پی
شمس تبریزی بیا درمن نگر
۲۹۱۵ تا ببینی مر مرا معدوم شی

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی ور همه یاران تو روتر برجهی
هست سر تیزی شعار شیر نر هست دم داری در بن ره روبهی

برفروز آتش زمه دردست تست یوسفت با تست اگر خود در چهی
گر عروس آمد بگور اندر شبی باز طالع شو زمشرق چون مهی
گرم شد آن یخ زجنبش بس گداخت پس عجب ای قد تو سرو سهی
برجهان تو سبب را برکانه زود که بگوش تست خوب خرگهی
سازغو فرمود پس مردانه رو گفت شاهنشاه جان نبود تهی
همچو زهره ناله کن هر صبحگه وانگه از خورشید بین شهنشهی
سر هر شب در روش لاغرترست بعد کاهش یافت آن مه فربهی
وقت دوری شاه پروردت بلطف تا چها بخشد چو باشی در گهی
بس کن آخر توبه کردی از مقال
در خموشیهاست دخل آگهی ۲۹۱۶

مرحبا ای پرده تو آب برده‌ای کز جهان جان نشان آورده‌ای
برگذر از گوش و برجانها بزن ز آنک جز این جهان مرده‌ای
در ربا جان را و بر بالا ببر اندر آن عالم که دلرا برده‌ای
ماه خدمت گواهی میدهد کان شراب آسمانی خورده‌ای
جان شیرینت نشانی میدهد کز الست اندر عسل پرورده‌ای
سبزها از خاک بردستی گرفت
تا بیابد کشتها که کرده‌ای ۲۹۱۷

هیچ عمری بیعماری دیده‌ای هیچ گل بی زخم خاری دیده‌ای
در گلستان جهان آب و گل بیخزانی تو بهاری دیده‌ای
چو بلک غم پیش آید در حق گریز هیچ چون حق غمگساری دیده‌ای
کار حق کن یار حق کش جز رحق هیچکس را کار و باری دیده‌ای
هیچ دل را بی صقال لطف او در تجلی بیغباری دیده‌ای
بیچمان خوب دلدار قدیم جز خیالی دلفشاری دیده‌ای
از شط صرف تنا آمیخته شرح ده ایدل تو باری دیده‌ای
در جهان صاف بیدرد و دغل بیخطر ایمن مطاری دیده‌ای
چون سگ کهف آی در غار وفا ای شکاری چون شکاری دیده‌ای
سر ببند و چشم عبرت بر گشا چونک دیدهٔ اعتباری دیده‌ای
شمس تبریزی بگیرد دست تو
گر زچشم بد غباری دیده‌ای ۲۹۱۸

میرسم حلقه در هر خانه‌ای هست در کوی شما دیوانه‌ای
مرغ جان دیوانهٔ آن دم شد دام عشق دلبری دردانه‌ای
عقلها نعره زنان کاخر کجاست در جنون دریا دلی مردانه‌ای
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست تا بگوشش در دمیم افسانه‌ای

زانك گوش عقل نامحرم بود   از فسون عاشقان بیگانه‌ای
سلسلهٔ زلفیکه جان مجنون اوست   میل دارد با شکسته شانه‌ای
شهر ما پر فتنه و پر شور شد   الامان از فتنهٔ فتانه‌ای
رو تر ای قفال مفتاحی بساز   کز مرج باشد ورا دندانه‌ای
هین خمش کن کو مرد مرزینه‌ای
کی چو مرزین کژ رود مردانه‌ای ۲۹۱۹

گر سر ن را پسری در واستی   سرنگونان را سری در واستی
از برای شرح آتش‌های غم   یا ربابی یا دلی بر جاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او   در شب تاریك غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی   هم از آن رو بیسر و بی پاستی
گر اثر بودی از آن مه بر زمین   ناله‌ها از آسمان برخاستی
ورنه دست غیر تستی بر دهان   راست و چپ این دهان غوغاستی
گر از آب در بر توی مردل زدی   یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاك زد درچشم دل   چشمه چشمه سوی دریا هستی
نیست پروای دو عالم عشق را   ورنه ز الا هر دو عالم لاستی
عشق ز خود خاك باشی آرزوست   ورنه عاشق بر سر خوراستی
تاچو برف این هر دو عالم در گداز   ز آتش عشق جحیم اساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را   گر عصا در پنجهٔ موساستی
لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانك   پیش جوع کب نان یکتاستی
پیش شمس الدین تبریز آمدی
تا تجیهش مستوفاستی ۲۹۲۰

ای بهار سبز و تر شاد آمدی   وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سرو جان فتنه‌ای   ای جهان جان و سر شاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن   صدهزاران شور و شر شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم زرست   ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای خود بر تارك خورشید نه   ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان تر   سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست و بیخبر شاد آمدی ۲۹۲۱

ساقی اینجا هست ای مولا بلی   ره دهد ما را بر آن بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او   بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم معنی نعم   هست جعدش مایهٔ سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی   خوش برآید همچو گل تا ما بلی

چون بخسپم زیر سایهٔ نخل او | من شوم شیرین‌تر از خرما بلی
همعسس هم دود ایجان هرشبی | سم دزدد زان قمر سیما بلی
چون بر آید آفتاب روی و | دزد گردد عاجز و رسوا بلی
تاشتاب آنکس که‌اوحلوا خورد | در دماغ او کند صفرا بلی

بس کن آنکس کو سری پنهان کند
ورید از سر گلشن اخفی بلی ۲۹۲۲

هم‌تو شمعی هم‌تو شاهد هم‌تومی | هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پرسوخته | آسمان و صدهزاران همچو وی
چون همیشه آتشت در نی فتد | رفت‌شکر زین‌هوس درجان نی
سر بریدی‌صدهزاران را بعشق | زهره‌نی‌جانرا که گوید هایْ‌وهی
عاشقان سازیده‌اند از چشمید | جانها زیر زمین چون شهر ری
بیست از دانش بتر اشکنجه‌ای | وای آنکه ماند اندر تیك و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی | زخمها خورده نکرده وای‌وی
درشب معراج شه از بیخودی | صدهزاران ساله ره‌را کرده‌طی
بر شکن از بادهای بیخودان | تخته‌بندی‌ز استخوان وعرق‌و پی

شمس‌تبریزی توما را محو کن
زانك توچون آفتابی ماچوفی ۲۹۲۳

باد من اندر سرم از باده‌ای | نوش کردم ز کف شه زاده‌ای
جان‌چو اندر باده‌ای‌اوغوطه‌خورد | بر سر آمد ناشاکی ساده‌ای
چشم جان میدید بعشق بوالعجب | هر طرف زیب نگاری شده‌ای
هردو گامی مست عشقی خفته‌ای | بر سر او ساقی استده‌ای
زان هوس شدپای دلها بسته‌ای | زانطرب‌شد پرجان بگشاده‌ای
نوش نوش مستیان برعرش رفت | تا گرو شد زهد ر سجاده‌ای

شمس‌تبریزی‌سر این‌دو لست
در نهان او دولتی آماده‌ای ۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوریی | کو گرفت از عاشقانش دوریی
زندگی سو بتو از کشتنش | صحت تازه شد از رنجوریی
گر گهر داری ببین حال مرا | در تك دریا ز دریا دوریی
گفتم ای‌عقلم کجایی عقل گفت | چون‌شدم‌می‌چون کنم‌انگوریی
جان‌بسوز و سرمه کن‌خاکسترش | تا نبد در دو عالم کوریی
تا کند جانهای بی‌جان در سماع | گرد آن شهد ازل زنبوریی

تاکند آن‌شمس تبریزی‌محو
جمله و یرانهات را معموریی ۲۹۲۵

ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای ای دلی کز شیر شیرین خورده‌ای
وی دلی کز عشق اول زاده‌ای خاتم از دست سلیمان برده‌ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان این چه جانست این چه جان آورده‌ای
آفتابی کآفتاب از عکس اوست زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم مسیح صد هزاران مرده‌ای
این شرابی را که ساقی گشته‌ای از کدام انگور ها افشرده‌ای
هم زمستان جهان را میوه‌ای دستگیر صد هزار افسرده‌ای
کار در کوبان چو زر کردی چو زر
شه صلاح‌الدین که تو صد مرده‌ای ۲۹۳۶

گر در آب و گر در آتش می‌روی آن سوی دانم برو خوش می‌روی
در رخت پیداست والله رنگ و رو که سوی یار مهوش می‌روی
نقشها را پشت و پایی می‌زنی سوی نقش نا منقش می‌روی
ذوق جانها می‌زند بر جان تو مست و دست انداز و سرکش می‌روی
در پی تو می‌دود اقبال و رو گر بعرش و گر بفرش می‌روی
آنک در سر داری از سودای یار چه عجب گر تو مشوش می‌روی
شه صلاح‌الدین بر آ زین شش جهت
گر چه ظاهر اندرین شش می‌روی ۲۹۳۷

از کجا آمده‌ای می‌دانی ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ ساده آید آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدست آنها لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بکفی مشتی خاک این چه بیعست بدین ارزانی
باز ده خاک و بده نقص خود نی غلامی ملکی سلطانی
جهت تو ز ملک آمده‌اند
خوب رویان خوش پنهانی ۲۹۳۸

هیچ در سینه نهان می‌داری در نیابند چه می‌پنداری
خفته پنداشته‌ای دلها را که هدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچ که دارد در دل آن بدو دست گلی یا خاری
ای چو خفاش نهان گشته ز روز تا ندانند که تو بیماری
جدا از همگان باش تری گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی گرچه زاندیشه چو بو تیماری
چنگ اگر چه که نالد داند کو چه شکست بوقت زاری
ور بنالد ز غمی هم داند
کو ندارد صفت هشیاری ۲۹۳۹

ای خیالی که بدل می گذری / نی خیالی نه پری نی بشری
اثر پای ترا می جویم / نه زمین و نه فلک می سپری
گر ز تو با خبران بیخبرند / نه تو از بی خبران باخبری
مونس و یار دلی یا تو دلی / تو مقیم نظری یا نظری
ایها الخاطر فی مکرمه / قف زماناً بغداء المصر
لا تعجل سرور و نوی / بدل اللیل بضوء السحر
حسن تدبیرك قد صاغ لنا / الهیولی بحسان الصور
گر صور جان و هیولی مردست / عشق تو دیگر و تو خود دگری
این هیولی پدر صورتهاست / ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبی بود / چکند آب چو آتش ببری
گر هیولا و صور جان افزاست / دگرم عشوه مده تو دگری
از هیولاست صور دیگر وان
۲۹۳۰ ریگ را هر ره چرا می شمری
تو چرا جمله نبات و شکری / تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی / تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیك خنده چو راه زنی / تو بیك غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صبح مشکی / تو چرا چست چو مرغ سحری
تو چرا بی بنه چون درویشی / تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی / ای همه پیشهٔ تو فتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آری / ز آدمی و ملك و دیو و پری
تو چرا توبهٔ مردم شکنی / تو چرا پردهٔ مردم بدری
همه دلها چو در اندیشهٔ تست
۲۹۳۱ تو کجایی بچه اندیشه دری
از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی / در صد جهان بگنجی گر یك نشان بیابی
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری / هم ملك غیب گیری هم غیب دان بیابی
گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی / گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
در عشق اگر امینی ای بس نشان چینی / هم ریگان بینی هم رایگان بیابی
در آینهٔ مبارك آن صاف صاف بی شك / نقش بهشت یك یك هم در جهان بیابی
چون تیر عشق خستت معشوق گیر دستت / گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل / گر از وسوس دل یکدم امان بیابی
در هم شکن بتان را از بهر شاه جان را / تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
تبریز در محقق از شمس ملت وحق
۲۹۳۲ در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی   چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید   بیك خیریت باشد گر چون قمر نخسپی
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی   زیر فلك نمانی جز بر زبر نخسپی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد   باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
عیسی روزگاری سیاح باش در شب   در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
شبرو که راهها را در شب توان بریدن   گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
در سایهٔ خدایی خسپند نیکبختان   زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد   تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت   هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جز ره روی نشاید
گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

۲۹۳۳

ای آنك امام عشقی تکبیر کن که مستی   دو دست بر بر افشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی   وقت نماز آمد بر جه چرا نشستی
بر بوی قبلهٔ حق صد قبه می‌تراشی   بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالاترك برای جان ای جان بنده فرمان   که مه بود ببالا سایه بود به پستی
همچون گدای هر در بر هر دری مزن سر   حلقهٔ در ملك زن زیرا دراز دستی
معراج آسمانت چون کرد آنچنانت   بیگانه شو ز عالم گر خویش هم پرستی
می‌گویمت که چونی هر گر کسی بگوید   با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی   چه خیکها دریدی چه شیشه‌ها شکستی
هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم   کصد هزار گر نه اشکسته در تو بستی
ای نقش بند پنهان کندر درونه‌ای جان   داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلق را گشودی گر حلقه‌ای ربودی   صد جان و دل بدادی گر سینهٔ مهستی

دیوانه گشته‌ام من هرچه از جنون بگویم
زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی   گفتی مراد یابم خود بی قرار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی   پشتت چرا نگیرم چون یار غار گشتی
گردت چرا نگردم چون خانهٔ خدایی   پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی   نقلت چرا نچینم چون قند بار گشتی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی   صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون تو شهریاری کز وا غلام گشتی   اکنون شکر فروشی کز غم نزار گشتی
هم گلشنش بدیدی صدگونه گل بچیدی   هم سنبلش بسودی هم لاله‌زار گشتی
ای چشمش الله الله خود خفته می‌زدی ره   اکنون نعوذ بالله چون پر خمار گشتی
آنکه فقیر بودی بس خرقها ربودی   پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین هیچ مرگ بر کن زیر که صبح صوری   گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی
ز رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی   هم از حساب رستی چون بی‌شمار گشتی
از تن شدی فارغ چون ماهیان دریا   وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته   هم ز اختیار رسته مالک اختیار گشتی
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی   هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
غم را شکار بودی بی کردگار بودی   چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
گر چون خلق ریزی ور بی فلک ستیزی   عذرت عذار خواهد چون گلعذار گشتی
تارت رسد ازیرا زیبا و نازبینی   کبرت رسد همی زان چون نازکار گشتی

باش از در معانی در حلقهٔ خموشان
در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی   ۲۹۳۵

گر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی   ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه بنقش بستی بر آسمان شدستی   قندیل آسمانی مه چرخ را عمادی
ستی تو هست ما را بر نیستی معلق   ستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید   پیش تو شیر باید شیری و شیرزادی
سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید   تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
یکماهه راه را تو بگذر بر و بروزی   زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور   جان ده دوم درها کن گر عاشق جوادی
حاجت نباید ای جان در راه تو قلاوز   چون نور روی مه تابست این مهتدی و هادی
مه نور و تاب خود را از جا بجا کشاند   چون شتر عرب را از جا بجای حادی
از صد هزار تو به بشناخت جان مجنون   چون بوی گرد لیلی بر داشت در منادی
چون مه بی فزایش غمگین مشو ز کاهش   زیرا که بعد کاهش چون مه در ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان بپیشت آید   رسته ز دست رنج و ز خوب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من   گم شو چو هدهد از تو در بند افتقادی
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد   الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد
والشمس قد تلالا من غیر احتجاب   و القمر قد توانی من غیر جتهد

الروح فی المطار و الکأس فی لدور
والهم فی الفرار و السکر فی امتداد   ۲۹۳۶

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی   چیزی بیار ما را از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی   همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
ای وصل خوش چو جانی و ز دیدها نهانی   اندر اثر پدیدی در ذات نا پدیدی
ای گل چرا تحمدی کز هجر باز رستی   ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا   زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را   کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی

ای باد شاخه‌ها را در رقص اندر آور | بر یاد آنکه روزی بر وصل می‌وزیدی
شکر بدین درختان چون جمع نیکبختان | شاد بد ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی ۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه‌ای بسازی | اشتر درو نگنجد با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تن تو | اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ برنتابد | بویی کزو بیابی صد مغز را بسازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت | زیرا که غرق غرقم از نکتهٔ مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی | کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
تا شد گرانتر لک شد آن هیکل خدایی | تن برنتابد آن را پشت هزار تازی
شد پرده‌ام دریده تا پرده‌ها بسوزم | از آتشی که خیزد در پردهٔ حجازی
چون عشق او بمیرد وین پرده‌ها بدرد
با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی ۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی | در دل چگونه آید از راه بی‌قیاسی
گر گویی می‌شناسم لاف بزرگ و دعوی | ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
بردانم و ندانم گردان شدست عالمی | گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می‌گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی | گردن مپیچ زیرا در بند احتباسی
یوسف خرید کوری با هجده قلب آری | از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده | اینک رسن برون آ تا در زمین نماسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو | اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم | گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از ننگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید | ماهی منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت ببرید
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی ۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی | شادی هر مسلمان کوری هر عبوسی
هر روز خطبه‌ای نو هر شام گردکی نو | هردم نثار گوهر نی قبضهٔ فلوسی
عشقیست سخت زیبا قدریست پاک برجا | بر آسمان نهی پا گر دست این ببوسی
جانیست چون چراغی در زیر طشت قالب | کارد بپیش نورش خورشید چاپلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد | تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
رختش ز نور مطلق دوخته جامهٔ حق | نی مادگیر عیسی نی جبه‌های سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل | آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دو همره آمد جان غریب با تن | چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی | گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی

هر روز بر دکانها بزاز این جهان بین — ای جام پیش ما آ کتان مست روسی
بشکن سبوی قالب ساغر ستان لباب — تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور می‌دهی تا گویم تمام این را
تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی ۲۹۴۰

چون زحمهٔ رجا را بر تار می‌گشایی — کاهل روان ره را در کار می‌گشایی
ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی — دامان جان بگیری تا یار می‌گشایی
ایمن کنی تو جان را کوری رهزنان را — دزدان نقد دین را سر دار می‌گشایی
سوداییان جان را از خود دهی فرح — صفراییان زر را سر دار می‌گشایی
مهجور خارکش را گلزار می‌نمایی — گلروی خارخو را در خار می‌گشایی
موسی خاک رو را بر بحر می‌گشایی — فرعون پوش خو را در غرق می‌گشایی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد — ماری کنی عصا را چون مار می‌گشایی
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را — این نعل بازگونه هموار می‌گشایی
آنکو در آتش اندر هش دهی تو آبی — وانکو در آب آید در نار می‌گشایی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده — سر را برهنه کرده دستار می‌گشایی
ما را مده بغیری تا سوی خود کشاند — ما را تو در کش از بر شهوار می‌گشایی
تا یار زنده باشد گوهر کنی تو سنگش — چون در غمش بکشتی در غار می‌گشایی
خاموش و درکش ای سر خوش خامشانه می خور
زیرا که چون خموشی اسرار می‌گشایی ۲۹۴۱

ای گوهر خدایی آیینهٔ صفایی — هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
عرش ز خدای پرسد کین تاب کیست بر می — فرمایدش ز غیرت کین تاب ز ندانی
از غیرت الهی در عرش غیرت افتد — زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی — از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی — هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در ره رهروان را رنج و طلب نمودی — حرف فنا نمودی اندر جهان فانی
مکسر در دمیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو در دگر تا جان شود عیانی
از شعشع روی چون لامکان مکان شد — هم برق نور تو ساند او را بلامکانی
انگشتری است بر نقد عرصه فرما — تا سرها برآید ز اطلس‌های کانی
یک جام می بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر ز آن می هم چاره کن تو دانی
جانی رسید ما را ز شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی ۲۹۴۲

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی — وندر سماع ما را از نی و دف خبر نی
ما خود همی عشقش ما خاک پای عشقش — عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو در وردیم ما جمله عشق گردیم — سرمه چو سوده گردد جز مایهٔ نظر نی

هر جسم کو عرض شد جان و دل عرض شد　　　تکه از کژ مرضت وانسردگی بمرنی
از حرص آن که رش و رعشق آن نوازش　　　باری جگر درونم خون شد مرا جگرنی
صد پاره شد دل من و آواره شد دلم　　　امروز اگر بجویی در من ز دل اثرنی
در قرص مه نگه کن هر روز می گدازد　　　تا در محاق گویی کندر ملك قمرنی
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد　　　در بعد زفت باشد لیکن چنان هنرنی
شاها ز بهر جانب زهره فرست مطرب　　　کو سماع جانها این نای و دف برنی
بی بی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد
در خورد بی مزاره در هیچ چنگ و خوردی ۲۹۴۳

گرمی میجوی الا از سوزش درونی　　　زیرا نگشت روشن دل زآتش برونی
بیمار رنج باید تب شاه غیب آید　　　در سینه درکشید گوید ز لطف چونی
آن نافه‌ی آهووان زلف یار خوش خو　　　آنجا تو در کمی جو کان نیست در فزونی
تا آدمی نمیرد جان ملك نگیرد　　　هر کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
عشقش نگفت تو یا ما رویم یا تو　　　بس کن مباش تا تو در جنبش و سکونی
بر دل چو زخم رانند دل سر چنین ندارد　　　آنگه نه عیب مند در نقش و نی حرونی
غم چون تو را مشاورت ز خودت برزد　　　پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در هین درد منشین هر لحظه دوست می بین　　　خر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
سریز جان مردی چون شمس حق نمودی
از وی خجسته بودی پیوسته بی کمونی ۲۹۴۴

ای میوه‌ای که سنگ را مرشیر می‌نزایی　　　سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
بس شاه و بس مرید و بس کز بیمشان چکد خون　　　زان روی همچو لاله لولیست ولالکایی
ناموسیان سرکش جباد تر ز آتش　　　در کوی عشق گردان امروز در گدایی
قهرست کار آتش گر به سنت پیشهٔ شمع　　　از ما وفا و خدمت وز یار بی‌وفایی
آتش که او نخندد خاکسترست و دودی　　　شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
آن خربود که آید در بوستان دنیا　　　حلوبده را تعوید نقد بزاژ خایی
خارند بوستان را اول بجوی ای خر　　　تا از خری رهی تو زان لطف و کیربایی
آمد عریبی از ره مهمان مهتری شد　　　مهمانیی بکردش با کار و باکیایی
بریانهای فاخر سنبوسه‌ی نادر　　　شمع و شراب و شاهد بس حسن عطایی
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی　　　چون حسن دلبرما در دلبری مرایی
هر شب عرب گفتی نیکوست این ولیکن　　　مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
آن مهتر از تعجب گفت ای عجب چه باشد　　　بهتر از این تنعم دین خدمت بهایی
زین گفت حج کوله شد در دلش گلوله　　　زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
این میوه‌های دنیا گل پاره‌است رنگین　　　چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
می گفت ای خدایا ما را بشهر او بر　　　تا حصن آید آنجا دار اگره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم — بی انتصار ندهد هرگز دوا دوایی
می‌گفت ای مسبب برساز یك بهانه — زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت — تا مرد ای خدا گو دید از خدا جدایی
شه هست یك رسولی تا آن طرف فرستد — تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی
این میر داد رشوت پنهان و آشکار — تا میر را فرستد شاه از کرم سایی
شه هم قبول کردش گفتا تو بر مه صفا — پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را — درپیش کرد مه را ز بهر روشنائی
منزل بمنزل آنسو می‌شد چو سیل در جو — سجده کنان و جویان سر ز اولیائی
چون موسی پیمبر ز بهر خضر انور — کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی
چون پر جبرئیلی کو پیك عرش آمد — تا زان سفر دهد او احکام را روایی
مه کو منور آمد دایم مسافر آمد — ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
هر حالتی چو برجی دردی دری و درجی — هم آتشی و برفی شادی تو ضیایی
کوته کنم بیان را رفت آن رسول آنجا — چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی
ما چون قطار بویان دست کشنده پنهان — دستی نهان که نبود کس را ازو رهایی
این را بجیب کشاند وانرا براست آرد — این را بوصل آرد و آنرا سوی جدایی
وصلش نیاید آنسو تا مست و گرم گردد — وانسوی هجر باشد مکریست این دعایی
در جست آن معلا در شهر همچو دزدی — از کو بکو همی شد کای مقصدم کجایی
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد — ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
شد ناگهان بکویی سرمست شد ز بویی — عقلش پرید ز سر پا را نماند پایی
پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی — عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
چل روز بر سر کو سرمست مانده زان بو — حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت — نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
رو هر کی جست کاری میگفت خیره زاری — آری و نی بگیدان در وقت خیره رایی
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حیله — کو نعمه و کیله کو کد کدخدایی
سیلاب عشق آمد نی دم بماند نی دد — چون سیل شد ببحری بی حد و منتهایی
گفت ای رفیق جهتی کردی هر آنچ گفتی — بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم — در سیست نی و سبعلی نی تیز مستقایی
دعویت به زمعنی معنیت به ز دعوی — جان روی در تو داود که قبلهٔ دعایی
این جمله بد بدایت کو نامی حکایت — و پرس ازو که دادت در گوش اشتوایی
یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی — گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء — والله ما علونا الا بالاعتلاء

یا سادتی و قومی یوفون بالعهود
۲۹۴۵ ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء

ای حیلهای شیرین تا کی مرا فریبی — آنرا که ملك کردی دیگر چرا فریبی
اما چو جمله عالم ملك توست کلی — بیرون ز ملکت خود دیگر کرا فریبی
داود را فریبی در دام ملك و دولت — و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی — آن دام دانه شد چون تو خوش لقا فریبی
فرعون عاملی را بفریبد و بداند — کان خایب دعا را هم در دعا فریبی
ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان — ای پر بها که او را تو بی بها فریبی
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبد
آخر تو جمله گیرا خود ز خدا فریبی ۲۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز درشکستی — دی بحر تلخ بودی امروز گوهرستی
دی با یزید بودی و اندر مزید بودی — و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
دردی بنوش ای جان بگسل ز هوش ای جان — ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی
امروز بس غریبی هم جام آفتابی — نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی
فزونی از مساکن بیرونی از معادن — آن نیستی ولیکن هستی چنانك هستی
ملك گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی — آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود — حیوان نه ای تو حیی جستی ز کار جستی
تو پیك آسمانی چون ماه کی توانی — با تو سوار یابی تا تو بدست شستی
خامش مده نشانی گر چه ز هر نشانی
شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی ۲۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی — چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم — تو نیز نیست بدك در بزم کیقبادی
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی — در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم — خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید — درمان بدرد آید پشت و ستادی
مستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم — نی نکتهٔ عمیدی نی گفتهٔ عبدی
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستی
سجده کن و بگویش او هست پیر دزدی ۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی — والله ز سرکه رویی تو هیچ بر نبندی
تلخی شتاب شکر ده سیلی بنوش و سر ده — خندان بمیر چون گل گر زانك ارجمندی
چون مه شدست آن مه در خنده ست و قهقه — چت کم شود که گه گه از روی ماه خندی
بشکفته ست شوره تو غوره ای و غوره — آخر تو حس نداری تا چند مستمندی
در کان غم نشینی شدی چگونه بینی — از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی
بالای چرخ بینی پابند جبرئیلی — وز خاك پای پاکان یابند بی گزندی
از رنگ روی و سیما اسرار تست پیدا — گفته در کدام کویی چه یار می پسندی

چون چشم می‌گشاید در چشم می‌نماید — گر زانك ریش گاوی ورشیر هوشمندی
قارون مثال دونی در قعر چه فروشد — عیسی بام گردون سود خوش کمندی
گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد — پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی
ای اولیان لالا بالا پریده بالا
وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی ۳۹۴۹

در عیب عیب بودی کین عشق از وست دودی — یك هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی
هستی ز عیب رسته بر عیب پرده بسته — و آب عیب همچو آتش در پرده‌های دودی
دود ارچه زد ز آتش هم دود شد حجابش — بگذر ز دود هستی کز دو د نیست سودی
ز دود گر گذشتی جان عین نور گشتی — جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی
گر گرد نیست گشتی قرص فلك شکستی — در نیست بر شکستی بر هستها فرودی
بشکستی از پری او سد سکندری او — ز ارشته و پری او روزنها گشودی
مسکن شدی مهیا از عرش تا ثریا — از زیر هفت دریا در یما ربودی
رفتی لطیف و خرم وانسو زخشت وارسم — در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی
تبریز شمس دینی گر داردش مبینی
بر دیدهٔ یقینی در عیب وا نمودی ۳۹۵۰

ای آنك جان ما را در گلشکر کشیدی — چون جان و دل ببردی خود در تو در کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده — جان چو سرو سرکش زسایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه — اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو — مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی ز رشك ما را باری چو اشك ما را — از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت زصد سو از خلق زخم آید — از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یك قوم را بحیلت مستی بسته زدین — یك قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آنرا که شد فضولی در خوب چند گولی — زخمی سگی بر آتش در شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده — زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری یا که دلت بسوزد — خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی
در آخر ستوران در پیش خر کشیدی ۳۹۵۱

زان خاك تو شدم تا بر من گهر ببارد — چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان دست شستم ز خود تا دست من تو گیری — زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان — تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری
زین شکفته گشتم چون ابر در بهاران — تا تو بهار حسنت بر من کند بهاری
حمال آن امانت کانرا فلك نپذرفت — گشتم باعتمادی کز لطف تست یاری
شبها نحو آیت بر لوح سینه هر دم — از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری

سمای صورتی را کان لوح درنگنجد
تا بت پرست و تنگر یابد رستگاری ۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خمار داری / بگذار جام ما را با این چه کار داری
ور تازه‌ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این / تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی / دریا ترا نشاید گر میل باد آری
در بارگاه شفقان سودای بر تعاقان / زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
مهرست یادکیبی با لطف ساتکینی / اندر بهشت و انگه در شمسهای باری
زین سرا گر بینی مویی ز خوب چینی / نی پرده زیر ماند نی نعره‌ی زاری
بی غوره ی نحوشی بی سرکه‌ای فروشی / الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگور این وجودت افشردن وسوزنت / انگار کین نبودت تا چند مهر کاری

وقتی که در رسیدی تو سوی شمس تبریز
آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری ۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری / دود از روزگاری بر تخمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی / یعقوب را ببرسی چو بی‌ادبی صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت / گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان بر بین دم گردان و بی قراری / وی خاک هم در بی غم خاموش و در حضوری
ای دلبر پریرین وی فتنهٔ نو شیرین / دل نام تو بگوید از غایت غیوری
خورشید چون برآید خود را چه نماید / با آفتاب رویت ز جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی / این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تره فروش کویش این عقل را بگیرد / تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری
باز آمدست بازی صیاد هر بیاری / ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی ز بارگاه اعلی / ای روح نعره می‌زن موسی و کوه طوری

باز آمدی مغانه ای مبتهٔ زمانه
والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری ۲۹۵۴

گر دوستی تو یارا یا خود سیه ضمیری / در هر دو حال خود را از یار و نگیری
یا و اگر فتن تو هر دو ز حال کم رست / صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
پر کت شود بسه‌ی چون ارمسم مربدی / گردد پلید پاکی چون عرضه در عدیری
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی / کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
بگذار سر بدرا پنهان مکن تو خود ر / در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری
خوردی تو زهر و گفتی حق را زین چه نقصان / حق بی نیاز باشد ور زهر تو بمیری
زیر درخت خرما انداز همچو مریم / گر کاهلی بنایت ور پیر سست پیری

از سایه‌های خرما شیرین شوی چو خرما
ور پختگی خرما تو پختگی پذیری ۲۹۵۵

چون روی آتشین را یکدم تو می‌بپوشی   ای دوست چند جوشم گویی که چندجوشی
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین   زین‌سان که تو نهادی قانون می فروشی
سرهای جانها را در می دمی تو دم دم   نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش بر فکندی گیر تب روی اینست   پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی
برگرد شیدا گردی ای جان عشق ساده   یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
گر زیرک عقل داری دیوانه چون نگشتی   ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش   بس سرها شنیدم در زیر هر خموشی
گفتم بشمس تبریز کی خامشی کی باشد
گفتا چو وقت آید تو نیز هم بپوشی ۲۹۵۶

دلرا تمام بر کن ای جان ز نیکنامی   تا یک بیک بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق جویی   ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید   جانی بسنده باید کان حضرتیست سامی
هستی تو ز سر و بن در چشم خویش ناخن   زنار روم گم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس علم سهل است   مادی علم جهلست دانای علم عامی
از کوی بی‌نشانی ز سوی جهل و دانش   ور جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر بام عشق بی‌تن دیدم چو ماه روشن   بر در نشسته‌ام من زان شیوه‌های نامی
گر مست و گرمیم من نی زدف و نیم من   از شیوهٔ نیم مستی مست شراب جامی
آن چهرهٔ چو آتش در زیر زلف دلکش   گردن ببسته جان خوش در حلقهای دامی
گویم عمت ز تیری وقتی که خون تو ریزی   کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
ای چون شبی که زادی آن شب سری نهادی   دادی تو هیچ دادی وز جان مطیع و رامی
ای روح بر پریدی بر ساحلی چریدی   دل دادی و خریدی آنرا که تش غلامی
گر رندو گر ملاشی ما را تو خواجه‌تاشی
ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی ۲۹۵۷

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی   چون بی‌جهان فروشد واشد دگر جهانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پرشد   گرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی
تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد   واشد دهان دل چون بربسته شد دهانی
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه   تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
سر نیست زان نهان سر صد نقش از آن مصور   در خاطر مهندس وندر دل فلانی
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد   وانکه کسی نمیرد در دور لامکانی
تبریز شمس‌دین را از لطف لابه‌ای کن
کز باغ بی‌زمانی در ما نگر زمانی ۲۹۵۸

مطرب چو زخمها را بر درد می‌کشانی   این کاهلان ره را در کار می‌کشانی
ای عشق چون درآیی در عالم جدایی   این بازماندگان را تا یار می‌کشانی
کوری رهزنان را ایمن کنی جهان را   دزدان شهر دل را بر دار می‌کشانی
مکار را ببینی گورش کنی بمکری   چون یار را ببینی در غار می‌کشانی
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین   پالانیان بد را در بار می‌کشانی
سودائیان ما را هر لحظه می‌نوازی   بدرائیان ما را در سر دار می‌کشانی
عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی   خودکم گل طرب را در خار می‌کشانی
آنکو در آتش آید راهش دهی تو آبی   وانکو درون آبی در نار می‌کشانی
موسی خاک رو را ره می‌دهی بعزت   فرعون نوش جو را در عار می‌کشانی

بی مثل یار گونه بی‌چون و بی چگونه
۲۹۵۹ موسی عصا طلب را در یار می‌کشانی

ای آنکه جمله عالم از دست یک نشانی   زخمت برین نشانه هم کنون تو دانی
زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو   گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی
در شرح درنیایی چون شرح سر حقی   در جان چرا نیایی چون جان جان جانی
ماییم چون درختان صنع تو بادگردان   خود کار باد دارد هر چند شد نهانی
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم   گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی
در نقش باغ پیشست در اصل میوه پیشست   تو ولی گهر را آخر همی رسانی

خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم
۲۹۶۰ پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

رقصان شوی قراضه کز اصل اصل کانی   جویای هرچه هستی می‌دانمت عین آبی
خورشید رو نیابد زو ذره رقص خواهد   تا به که رقص آری دامن همی کشانی
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی   سر بر برش نهاده این نکته را بدانی
پیش آوری شرابی کای ذره درکش این را   خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی
شد ذره مست آبی زان خوردن شرابی   در دولت تجلی از حس لن ترانی
ما میوه‌های خامیم در تاب آفتابت   رقصی کنم رقصی زیرا تو می‌پرانی
احسنت ای پریدن شاباش ای پریدن   از آفتاب جستی کورا نبود ثانی

مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز سر بر
۲۹۶۱ تسلیم تست جانهای جان و دل تو دانی

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی   بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی
هر ذره‌ای دوانست تا زندگی بیابد   تو ذره‌ای نداری آهنگ زندگانی
گر راه زندگانی بودی مثال سنگی   خوش چشمه‌ها دویدی از سنگ زندگانی
در آینه بدیدم نقش خیال جانی   گفتم چیی تو گفتا من رنگ زندگانی
اندر حیات نامی یابی تو سنگ نان در   وین متقیان کجا شد دلتنگ زندگانی

آنجا که هل صنعته بر شد زندگی را
وین نکتهٔ کساب سد در جنگ زندگانی ۲۹۶۲

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی   زنجور و نه تو نیم نایی مرا بسنی
دیدی که سخت زردم بس شبی که مردم   آخر چگونه میرد آنک توش قرینی
یا اسمی و روحی حسنت فلم تعدی   یا صحنی شفایی لم تستمع حنینی
بس خطر نکردم صبر در تو کردم   مرور بار کردم با اصل بازنشتی
مشب چو مه برآید او خوان بیاید   ای رنج موم گردی گر برخ آهنینی
شب شده بر پرسد و زیبکی نترسد   شب پر مسب گردد بی عقل و سنگینی

ای مانه چند ناله امروتری ز ژاله
بر سده کمسه تو سر در کمنی ۲۹۶۳

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی   با پردهٔ رهاوی با پردهٔ رهایی
بی زیر و بی بم تو مائیم در غم تو   در نای این نوا زن کاعالم بی نوایی
قولی که در عراقست درمان این فراقست   بی قول دبیری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شهان در پردهٔ سپاهان   بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع مستدایان دو رنگه سرایان   کاری بر ببینی تا چند ست رایی
از هر دو زیر افکنده ی بر بی دلم بند   آن هر دو خود بکسته ماراد و مینمایی
گر بدر راست کاری ور دولت سداری   در راست قول برگو با در حجاز آیی
در پردهٔ حسینی عشاق را در آور   وز بوسلیک و مانه بنمای دلگشایی

ز تو دوگاه خواهد تو چارگاه برگو
تو شمع این سرایی خوش که می سرایی ۲۹۶۴

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی   شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
افروخت روی دلکش شد سرخ همچو خکر   گفتا بس است در کش تا چند از این گدایی
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو   درخواه گر بخواهی تا تو مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو   زیرا که یار خوش دارد بسی روایی
گفتم اگرچه نیست خورش حیات جانست   زیرا طلسم کانست هر گه که سازمایی
گفتا این حدیث جانست روی نکو کدامست   این رنگ و نقش دامست مکر ست و بی وفایی
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد   هر کس که جان سپارد در صورت هبایی
گفتم که خوش عذارا تو هست کن مارا   زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تسلیم مس باید تا کیمیا ببیند   تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو ناسپاسی تو مس نشناسی   در شک و در قیاسی زینها که می نمایی
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری   فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده   شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی

ای همرهان و یاران گریید همچو باران
تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی ۲۹۶۵

ای برده اختیارم تو اختیار مایی   من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد   غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
من باغ و بوستانم سوزیدهٔ خزانم   باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی   پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را   گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم   گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم   گفت ار چه بیقراری نی بیقرار مایی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی   آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه   آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی   تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته   تو نور کردگاری یا کردگار مایی
از آب و گل بزادی در آتشی فتادی   تو دور یار یکی دان چون در قمار مایی
اینجا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد   این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکتهٔ تو جانی
مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی ۲۹۶۶

هر چند بیگه آیی بیگاه خوش نمایی   ای خواجه خانه باز آ بیگاه شد کجایی
برگ قفس نداری جز ما هوس نداری   یکتا چو کس نداری برخیز زود بیایی
جانم بعشق واله در بر ودی مه به   در مه روی ترا به گر خویشتن برآیی
بگذر ز خشک و از تر در آ به جامه روتر   ز جمله ماوراتر آخر چه بیوفایی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند   عشقت بما کشاند زیرا بما تو شایی
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش   بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
گر شاه شمس تبریز پنهان شود به پرهیز
در عشق او تو جان‌ریز تا جان شوی قبایی ۲۹۶۷

آمد رسول دوست بار دگر تو یی   ایمان بزن تو دستی وی دل بکوب پایی
ماهان شدست کای خندان شه جهانی   آرستست خوبی درمیرسد صلایی
بر بوی نو بهاری برروی سبزه زاری   در عشق خوش‌عذاری ما مست و های‌هایی
و بحر و هر سحابی او گنج و ما خرابی   در نور آفتابی ما همچو ذره‌هایی
شوریده‌ام معافم بگذار تا بلایم
مه‌وار فروشکافم از نور مصطفایی ۲۹۶۸

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی   تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنهٔ ابد شد وین تشنگی زحد شد   با صورت جدایی با شربت عطایی

ای زهرهٔ مزین زین هردو یک نوا زن   یا پردهٔ زهوی یا پردهٔ رهایی
گر چنگ کژنوازی در چنگ غم گذاری   خوش زن نوا اگر بی مردی ز بی نوایی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد   مکش تو زخمه زخمه گر چنگ تو نوایی
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت   پیوند تو دهندت چندین دژم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری   در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
خامش که سخت مستم بربند هردو دستم   ور نه قدح شکستم گر لحظه‌ای بپایی
من پیر منبلانم سر خویش زخم دانم   من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی
هم پاره‌پاره باشم هم خصم چاره باشم   هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوایی
از سنگ بد و عاقم در دوزخ فراقم   دوزخ ز اختر ستم گیرد گریزپایی
چون دید شور ما را عطار آشکارا   بشکست طبل‌ها را در بزم کبریایی
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم
بی‌حرف صد مقالت در وحدت خدایی

۲۹۶۹ بوی کباب داری تو نیز دل کبابی   در تو هر آنچ گم شد درمانش باز یابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی   خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن   بگشا دهان واه کن گر مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر می‌داد جام از زر   گفت بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم   هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را   عالم چو بحر جوشان می‌گشته مرغ آبی
ای خر چه خشم بنشان سر را دگر مپیچان   ما را چه جرم باشد گر زانک در سرابی
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم   مه را سپاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا تو درین حوالی   که بستهٔ سؤالی که خستهٔ جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان از زیرا
هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

۲۹۷۰ با صد هزار دستان آمد خیال یاری   در پای او بمیرا هرجا بود نگاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی   اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی   تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه   آن چنگ را درین ره خوش برنواز تاری
زان چهره‌های شیرین در دل عجب شوری   این روی همچو زر را از مهر او عیاری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم   گفتم همی نسنجم در هر دو عالم آری
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه   میتاخت شاد و خندان آن ماه دو عذاری
تیری ز غمزهٔ خود ناگاه بر من آمد   تیری بدان شگرفی در لاغری نگاری
از گلستان عشقش خاری درین جگر شد   صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
در پیش دو و عشقش در نور آفتابش   تن چیست چو سبکباری جان چیست چون بخاری

در باغ عشق رویش خصمت جدای بادا — گر تو ز گل نگویی با قامت چناری
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو — عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
یا رب ببینم آن را کان شه میخرامد — در دم نگون بودی زان چهره‌ی چو ناری
بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش — بینم که اندر افتد شوری تو از شراری

از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم
هر گوش را سماعی هر چشم را نظاری ۲۹۷۱

اندر قمار خانه چون آمدی بباری — کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
با جمله ساز واری ای جان بنیک خویی — اینجا که اصل کار است جانا چرا نسازی
گویی که من شوم روز مرد نماز کارم — چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری — شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه — چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان — چون هست در رکابت چندین هزار تازی
شیشه‌دلی که داری بر ما ز سنگ جانان — بادی ببزم شاه آ بنگر تو دلنوازی
در جنت در دمد شه از شادیی که جانت — هم وارهد ز مطرب وز پردهٔ حجازی
سرمست و پای کوبان با جمع ماهرویان — در نور روی آن شه شاهانه مسکرازی
شه هم نوازدت گاه پیش وی خاصان — پیوسته پیش ما باش چون بوامس‌درازی
گاه ز جمال پستی گاه ز شراب مستی — گه مانده در میانی گه با کرشم و نازی
مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند — وصفم بحضرت اوست چون مرغی درازی

هر کس که در دل او باشد هوای تبریز
گردد اگر چه هندوست او گلرخ طرازی ۲۹۷۲

ای آنکه مر مرا تو به از جان و دیده‌ای — در جان من هر آنچ ندیدم تو دیده‌ای
بگریده‌ام ز هجر تو تا موت آتشین — آری بحق آنک مرا تو گزیده‌ای
گر زیر دیده خون چکد از شه ز چشم من — خون می‌چکد که بی‌سبب از من بریده‌ای
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته‌ای — ور قد من بپرس که ز کی خمیده‌ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین — اندر ره فراق کجاها رسیده‌ای
اینهم بپرس از او که تو در حسن و در جمال — مانند او ز هیچ ربابی شنیده‌ای
اینهم بگو که گر رخ او آفتاب نیست — چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده‌ای
پیداست در دم تو که ز ناف مشک خاست — گندر کدام سبزه و صحرا چریده‌ای
آنی که دیده‌ی تو دلا آسمانیی — زیرا ز دلبران زمینی رمیده‌ای
دانم که دیدهٔ تو بدین چشم یوسفی — کز تو ترنج و دست ز مستی بریده‌ای

تبریز و شمس دین و دگرها بهانهاست
گر روی دو کون را تو خطی در کشیده‌ای ۲۹۷۳

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای — مقصود حسن تست و دگرها بهانه‌ای

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست　　مقصود و چه بود ز نقشی و خانه ی
ای صدهزار شمع نشسته بدین میانه　　گرد تنور عشق تو بهر زبانه‌ای
ی حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما　　سد به مرغ روح در آن حلقه لانه ی
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم　　نی آن کرانه دارد و نی این میانه ی
این دو کیست مفخر تبریز شمس دین
۲۹۷۴ زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی　　زان سر رسد بسی سر و یا سر اشارتی
زان رنگ اشارتی که بروز الست بود　　کامد بجان مؤمن و کافر شارتی
زیرا که مهر و لطف کران بحر در رسید　　بر سنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی
بر سنگ شارتیست که بر حال خویش باش　　بر گوهرست هر دم دیگر شارتی
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست　　هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون درگهر رسید اشارت گداخت و　　حسنت آفرین چه مسور شارتی
بدار گداز کرد گهر صد هزار جوش　　چون می‌رسد از سب آذر شارتی
چو شد و بحر گشت و جهان در جهان گرفت　　چون آمدش ز ابرد اکبر شارتی
ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین
۲۹۷۵ چون تشنه را ز چشمهٔ کوثر شارتی

هر روز بامداد بنیت دلبری　　ای جان جان جان بمن آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی　　وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی　　کنون نمانده دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر تو　　چون لولیان گرفته دلمن مسافری
این شهسوار عشق قطار می‌رود　　حیران شدم ز جستن این سب لاغری
از مرو و آب و باد گذشتست سم او　　آنجا که سم اوست نه خشکیست و نه تری
راهی که فکر سر نهاده دور شدن　　شیران شرزه را رود از دل دلاوری
چه شیر کاسمان ز رماس ز بن زه مهیب　　ر سر وقت عرض نهادند لمری
از هیبت قدر نهادند رو بجبر　　ور نیم ره ز بس بگزیدند رهبری
آری چون ساعة شرط شجاعتست　　با مایهٔ خرد نکند هیچ کس بری
تا نخودی کجا بصف بیخودان رسی　　با بردری چگونه صف هجر بردری
ای دل خیال او ز پیش آر و قصه دار　　قانع مشو ازو بمر عات سرسری
قانع چرا شدی بسکی صورتت که داد　　پند شنی مگر که همین بث مصوری
خاموش باش عقل مرن و صف حمله شد
۲۹۷۶ در صف جنگ آی گر مرد لشکری

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری　　بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می‌بند و می‌گشا که همین است جادوی　　می بخش و می رباکه همین است داوری

دریا بدیده‌ام که در وی گهر بود — دریا درون گوهر کی کرد بدوری
سحر حلال آمد بگشاد پر و بال — اسب به گشت مایل و دستان سامری
میان زر نهده و معیوب می‌خزد — ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری
امروز می‌گزید ز بازار اسب او — اسبان پشندیش و یدکهای لاغری
گفتم که سب مرده چنین راه کی برد — گفتا که راه من نتوان شد بلنتری
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر — کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری
دنیا چو قنطره‌ست گذر کن چو پاشکست — با پای ناشکسته ازین پول نگذری
زیرا رجوع ضد عدومست و عکس اوست
فرمان رجعی را منیوش سرسری ۲۹۷۷

هر روز بامداد درآید یکی پری — بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی — ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم — ور کاهلی چنان شوی از من که برپری
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی — ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر پشت عالمی — محتاج آفتابی گر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو — وز خشک و برتری منشین ز بن دو برتری
ای دل اگر دلی دل از آب بد مدزد — وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون اسب می‌گریزی در من بر توم سوار — مگریز ازو که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر روی — قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگرچه بحر دهد در بی دریغ
لیکن مباح نیست که من رام بشری ۲۹۷۸

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری — وز شور خویش در من شوریده ننگری
بر چهرهٔ زرد تو صفرای دلبریست — تا خود چه دیده‌ای که ز صفراش اصفری
ای دل چه آتشی که بهر باد برجهی — نی نی دلا که آتش و از باد برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان — خورشید وار پردهٔ افلاک می‌دری
جانم فدات یارب ای دل چه گوهری — بی‌چرخ قسمت تو شامه نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده‌ام — اندر جزیره‌ای که به خشکیست و بی‌تری
غافل بدم ز من که تو مجموع هستی — مشغول بود فکر بایمان و کافری
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست — هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون — ای جمله چیزها تو و ز چیزها بری
ای رو و پشت عالم در روی من نگر — تا از رخ معصفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان
با صد هزار غم که نهانند چون پری ۲۹۷۹

هر روز بامداد طلبکار ما توی — ای خوابناک و دولت بیدار ما توی

هر روز زان بر آر که ما را ز کسب و کار / زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
دکان چرا رویم که کان و دکان توی / بازار چون رویم که بازار ما توی
زاندم که خوشیم و شاد که جان بخش ما توی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل / ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی
طوطی عدا شدیم که تو کان شکری / بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همچو گلشنیم که در وی نو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
در بحر تو چو کشتی بی دست و پا رویم / آورده رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چار گر که هست به سرمایه دار نیست / از جمله چاره باشد ناچار ما توی
دل را هر آنچ بود از آن نهاد پیش گرفت / تا گفته‌ای بدل که گرفتار ما توی
گه گه گمان بری که این حیله فعل ماست / این هم ز تست مایهٔ پندار ما توی
چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی / چیزی نمی خریم خریدار ما توی
گر گفت توبه کردم ای شه گواه باش / بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین
۲۹۸۰ خود آفتاب گنبد دوار ما توی

آن لحظه کآسمان و چراغ جهان شوی / اندر جهان مرده درآیی و جان شوی
اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی / واندر دهان گنگ درآیی زبان شوی
در دیو زشت در روی و یوسفش کنی / واندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار خندق نو / چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی / گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
مر دین کژ روی و رخ راست رو شه / در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان / بر بند ورق قرار نمایی نشان شوی
در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم / هم محو لطف وشو چون شادمان شوی
آبی که محو کل شد او نیز کل شود / هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری / وان سوز قهر را تو گو چون دخان شوی
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این / بی صورتی چو خشم اگرچه سنان شوی

این دم خموش کرده‌ای و من خمش کنم
۲۹۸۱ آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

ای سیر گشته از ما و مصحب مشتهی / وی پا کشیده از ره ما و شرط همرهی
مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش / کی بشکند آدمی ز حشیشات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر / زان شد که دور ماند ز سایهٔ شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیه / از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
ای عقل فتنه‌ی همه از دمن تو بود / وانگه گناه بر تن بی عقل می نهی
آنجا که پشت آری گمراهیست و جنگ / واینجا که رو نمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست … نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی
دریای گوهر که خردها همه از وست … آنست منتهای خردهای منتهی
ای جان آشنا که در آب بحر می‌روی … وی آنکه همچو تیر ازین چرخ می‌جهی
از غیر که تن تو جهانی منورست … تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی
ای روح از شراب تو مستانه شده … وی خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام … ور برآید از مثال خیال مشبهی
ز شوق عاشقی اگرت صورتی نهد … آلایشی نباشد بحر منزهی
گر بستی کسی نعل آن هلال را … زان ژاژ شاعران نفتد مه از مهی
دریا بپیش موسی کی ماند سد ره … ور نه پناه عیسی کی ماند اکمهی
و خواجه همه‌ست گرش نیست یک غلام … آن سرو و سهیست گرش نشمری سهی
تو موسی و ملک شبی دری هنوز … تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
زان مزد کار می‌نرسد مر ترا که هیچ … پیوسته نیستی تو درین کارگه گهی
خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب
این حرف و نقش هست دو سه کاسهٔ تهی

۲۹۸۲

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای … وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای دلبری که ساقی و مطرب ما شدند … تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته‌ای
ای میر محتسب که ترا عشق نام گشت … این چه قیامتست که از سر گرفته‌ای
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی … رنجور نیستی تو چرا سر گرفته‌ای
جانیست بس لطیف و جهانیست بس ظریف … وین هردو پرده را ز میان بر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عشق ربوده‌ای … العشق شکار نازک و لاغر گرفته‌ای
ای آنک تو شکار چنین دام گشته‌ای … ملک هزار خسرو و سنجر گرفته‌ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده‌ای … در دوزخی و جنت و کوثر گرفته‌ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی … وی ساده‌ای که رنگ قلندر گرفته‌ای
در بحر غرقی و تر بحر تا بکعب … در آتشی و خوی سمندر گرفته‌ای
ای گل که جامه‌ها بدریدی ز عاشقی … تا جامه‌ای مانند شکر گرفته‌ای
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک … چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته‌ای
ای غمزه‌های مست چو ساقی نوی بده … یکدم خمش مباد چو ساغر گرفته‌ای
بهر نثار مفخر تبریز شمس دین
ای روی زرد سکهٔ زرگر گرفته‌ای

۲۹۸۳

ای ساقیی که آن می احمر گرفته‌ای … وی مطربی که آن غزل تر گرفته‌ای
ای زهره‌ای که آتش در آسمان زدی … مریخ را بگو که چه خنجر گرفته‌ای
از جان و از جهان دل عاشق ربوده‌ای … العشق شکار نازک و لاغر گرفته‌ای
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر … این چه قیامتیست که از سر گرفته‌ای

ای آسمان چو دور مدیحش دیده‌ای در دور خویش شکل مدور گرفته‌ای
پیلان شیر دل چو کفت را مسخرند این چند پشه را چه مسخر گرفته‌ای
هان ای فقیر زر فقیری گله مکن زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته‌ای
ای روی خویش دیده تو در روی خوب بدر آیینهٔ عظیم منور گرفته‌ای
ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی چون دامن بهار معنبر گرفته‌ای
ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای
محدود هر دو عالم اگر ملک تو شود بی روی دوست چیز محقر گرفته‌ای
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان کاهل چرا شدی صفت خر گرفته‌ای

خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای ۲۹۸۴

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده‌ای بر روی دام شمرد خایی نهاده‌ای
چندین هزار مرغ بدین پر بکشته‌ای پرهای کشته بهر نشانی نهاده‌ای
مرغان پاسبان نوهیهای می‌زنند درهای هوششان چه معانی نهاده‌ای
مرغان شبه را بغرات قرب خویش خمها و باده‌های معانی نهاده‌ای
آن حسن کز ساقی و مستیش بو نبرد از بهر شهروی که تو دانی نهاده‌ای
در صبر و توبه عسس اسیر سرشته‌ای واندر جفا و خشم نشانی نهاده‌ای
بی رحمت نشان و سپر بهر مخلصان ملکی درون سم متانی نهاده‌ای
زیر سواد چشم روان کرده موج نور واندر جهان پیر جوانی نهاده‌ای
در سینه کز محبه تصویر می‌رود بی کلک و بی‌بنان تو بیانی نهاده‌ای
چندین حجاب محو عسس بر فراز دل دلر مود و سیر عیانی نهاده‌ای
غمزه عصترست که چون تیر می‌برد یا ابروی که بهر کمانی نهاده‌ای
اخلاق محتسب چو شراب است تلخ و نوش در حسبه‌ی همچو اوانی نهاده‌ای
وین شربت نهان مترشح شد ز زمان سرجوش نطق را ملمانی نهاده‌ای
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه‌ایست کان را حجاب مهد غوانی نهاده‌ای
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی ای جان جان جان که تو جانی نهاده‌ای
دلهای بی قرار ببینم که در فراق از بهر چه بیار و کشی نهاده‌ای

خاموش تا بگوید آن حال گفتها
این چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای ۲۹۸۵

مه طلعتی و شهره قبایی ندیده‌ای خوبی و آتشی و بلایی ندیده‌ای
چشمی که مست‌تر که دار صد هزار رمی چشمی لطیفتر ز صبایی ندیده‌ای
دولت شه است بر همه راز هوای او دولت پیش دوان که شفایی ندیده‌ای
سایهٔ هماست متهٔ شاهان و این هما جویای شاه تا که همایی ندیده‌ای
ای چرخ راست گو که در این گردش آمدن خورشید رو و ماه لقایی ندیده‌ای

ای دل فناشدی تو درین عشق یا مگر … در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای
هر گریه خنده‌ جوید و امروز خنده‌ها … با چشم لابه‌گر که بکایی بدیده‌ای
جان زر و باست هجر تو سوزان آن لطف … مهلکتر از فراق و بایی بدیده‌ای
تو خاک آن حف شده‌ای وین گران بست … در زیر این جفا تو وفایی بدیده‌ای
شاهی شنیده‌ای چو خداوند شمس دین
۲۹۸۶ تبریز مثل شاه تو جایی بدیده‌ای

ای عشق گر قدم تو ما ما سگانه‌ای … یک یک بگو تو راز چو از عین حانه‌ای
در سم آتش تو زبان رابسته‌ام … تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه‌ای
هر دم خرابی بیست ز تو شهر عقل را … باد چراغ عقلی و دودهٔ مغانه‌ای
یا دوست دوستی تو و یا تیک دشمنی … یا در میان هر دو تو شکل میانه‌ای
گویند عاملان دم عاشق فسانه‌ایست … شه روز کن چه بی اگر تو فسانه‌ای
ای آنک خوبی تو نشانید فتنها … عشق تو ست فتنه و تو خود نشانه‌ای
ای شه شاه و مفخر تبریز شمس دین
۲۹۸۷ نور زمینیان و جمال زمانه‌ای

ای جان و ای دو دیدهٔ بینا چگونه‌ای … وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه‌ای
ای ماه و صد چو ما زپی تو خراب و مست … ما بی تو خسته‌ایم تو بی ما چگونه‌ای
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است … وانجا که جز تو نیست تو تنها چگونه‌ای
ای جان تو در گزینش جانها چه می‌کنی … وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل … در خون و خلط و سم و صفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای … با اهل گولخن سر او سا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری … وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم نشست قایم تو در چه عالمی … تنها نشست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی … وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شدیست بی زیر و بی زبر … ای در میانهٔ فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایبی ز دل تو درین دل چه می‌کنی … ور در دلی ز دودهٔ سودا چگونه‌ای
ای شه شمس مفخر تبریز بی نظیر
۲۹۸۸ در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه‌ای

هرچند شیر بیشه و خورشید طلعتی … بر گرد حوض گردی و در حوض در فتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی … شربت بیاورند که مخمور شربتی
بی خواب و بی قراری شب تا بروز … خواب تو بخت بست که بستهٔ سعادتی
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای … بی دست و پای باش چه در بند آلتی
بی دست و پا چو گوی بمیدان حق روی … میدان از آن تست بجو گوی تو ماتی
ای رو نقیبهٔ من و الحمد خوان من … می خواست بخویش که تو پنج آیتی

ای عقل جان سپار چرا جان نشسته‌ای   وی جان ببر ز باده چرا بی‌مروتی
رو کان منت باش که بس پاک نافه‌ای   رو جمله سود باش که نرخ تجارتی
بر منظر من برآی که چون مه منوری   در چشم من درآی که نور بصارتی
در مغزها بگنجی بس بی‌کرانه‌ای   در جسمها نگنجی زیشان زیادتی
ای دف ز خم خورده چه مصدوم و صابری   وی نای زار گوی چه صاحب کرامتی
خامش مساز بیت که مهمان بیت تو   در بیتها نگنجد چه در عبارتی
چون غنچه لب ببند و چو گل بی‌دهان بخند   تا هیچ کس نداند کندر چه نعمتی

ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین
تشنیع و زکی که تو اهل سفارتی ۲۹۸۹

رویش ندیده پیش مکنیدم ملامتی   نا دیده حکم کردن باشد غرامتی
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود   چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
آن مه اگر برآید در روز رستخیز   برخیزد از میان قیامت قیامتی
زان رو که زهره نیست مرا که دم زنم   در خود همی بسوزد دارد علامتی
گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا   با غمزه‌های آتش او کو سلامتی
هر دم دلم بعشق وی اندر حریص‌تر   هر دم ز عشق او دل من با سآمتی
یا هجر لم تقل لی بالله ربه   هذا الصدود منك علیك الی متی
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل   تا نشکند سبوی امیدم ز آفتی
ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند   با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند   حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
عشق آن توانگریست که از بس توانگری   دارد همی ز خویش فراغت فراغتی
از من مپرس این و ز عقل کمال پرس   کو راست در عیار گهرها مهارتی
او نیز خود چه گوید لیکن بقدر خویش   کو در عدم بود حدثی تو طهارتی
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود   در عشق می رود بنماید زیارتی
ور زانکه در نیابد در ره کمال عشق   از پرتو شرارش یابد حرارتی
بدرا ز نور عشق من و عقل کل را   زان شکر شگرف شفای مرارتی
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند   ور عاشقان برآید مستانه حالتی

تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود
چون بر دلم رسد سپاهش مغارتی ۲۹۹۰

جان خاک آن مهی که خداش است مشتری   آنکس ملک ندید و نه انسان و نی پری
چون از خودی برون شد او آدمی نماند   او رست چشم روشن و گوش پیمبری
تا آدمیست آدمی و تا ملک ملک   بسته‌ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
عالم بحکم اوست مر او را چه بحر ازین   چون آن اوست خالق عالم بیکسوی
بحری که کمترین شبه را گوهری کند   حاشا ازو که لاف برآرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع — کو گشت از هنر چو خورشید و مه بری
آن ذره‌ای که گر قدمش بوسد آفتاب — خود ننگرد به پایش او جز که سرسری
بنما مها سکوری خورشید تابشی — تا زین سپس زنخ نزند از منوری

در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین
تا هر دو کون پر شود از نور دوری

۲۹۹۱

ای عشق پرده‌در که تو در زیر چادری — در حسن حور بی تو و در مهر مادری
در حلقه بدر او و بیرون حلقه جانها — در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر — صد جان گره گره شده زان روی ساحری
در هر گره نگه کن و ضمن هدای بین — در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
از زیر دست تو برون آر شمع را — تا نقش حق بخندد بر نقش آزری
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را — هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مهر ترا ماند در جان و در دلم — گشتم هزار بار بری از جان و جا بری
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده — در قلزمی که خشک نشیند و بی تری
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش — کای یاد و عهد ز من با وفاتری

دائم ز شمس دین بست ترا این همه روا
تبریز این سلام بر جان ما بری

۲۹۹۲

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری — گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم — بر چرخ روح گه دویدم ساختری
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار — گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار — ور حلق در دمیده بعالم چو سامری
در وادیی رسیدم کانجا نبرد بوی — نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده — کان بو نه مشک دارد و نی زلف عنبری
آنجا هزار دیدن ای دوست بر قدم — پر سبز می نسوزد گر زانک می پری
کز گرم و سرد و خشک و ترست بی نهاد حس — وین چهار مرغ هست ازین باغ عنصری
آنجا ببر دوست که روید ز بوی دوست — پری و گرنه زود در افتی ششدری
ای کامل کمان کرن مو تو کاملی — زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری
آن مرغ کبی که بمشکی کمال داشت — در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
یک ملک بر و بحر یکی جنس و یک نفند — هر یک بجنس در بیچوشان در آوری
صد بر و بحر و چرخ و ملک در فضای غیب — در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین بر و بحر آن دو صد آن سو که او ز عشق — گردد هزار بار ازین هر دو و بری
جمع بنات پاک خدا و نه هر کی هست — ز تیغ عیب سر نبرد گر برد سری
در آتش خلیل کجا آید آن خسی — کو خشک شد ز عشق دلارام آذری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی — در عشق آتشین دلارام ظاهری

گر محو می‌نمایی در دودمان حس — در عشق آتشین دلارام طاهری
این عشق همچو آتش و رجسم قاهر ست — تو بس عجایبی که بر آتش تو قادری
هر چند کوشد آتش تا تو سه شوی — بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
دائم که بر تو نظری دری از شهی — چشم و چراغ غیب شاهی و سروری
بر خار خشک گر نظری بکند ز لطف — پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
بی خود اگر بمحو و عدم غمزه‌ای کند — ظاهر شود ز پست دل و دیدهٔ پروری
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن — ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
بی‌نی خود از نوازش وتند شد فراق — کز یك بهانه آمد این لطف وقاهری
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا — او کی فراق داند در دور داوری
خنجر غذا خورد ز غذا رست خنجرش — پس او غذا دهد بغذا رسم خنجری
این جمله من بگفتم و نقاب شمس دین — از رشك كرده دو عم تبریز ساتری
آنست اصل و قصد و غرض زین همه حدیث
لیکن مراد نیست که من رام مشتری ۲۹۹۳

شاها بکش قطار که شه وار می‌کشی — دامان مسا گرفته بکرار می‌کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان — بویی بمرده‌اند که معمار می‌کشی
هر اشتری میانهٔ زنجیر می‌گرد — چون شهد و چون شکر که سوی یار می‌کشی
آن چشمهای مست بچشمت که ساقیست — گویند خوش بکش که بدیدار می‌کشی
ما کشت ز تو بدیم دروی بداس عشق — کردی ز که جد و ما نار می‌کشی
سکك بدیم و توسن و در راه صدق تنگ — رهوار ز آن شدیم که رهوار می‌کشی
هر چند سالها ز چمن گل بچیده‌ایم — ناگه ز چشم بد بره خار می‌کشی
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش — هر سو کشی بشرب سیار می‌کشی
شاهان کشند بندهٔ بد را بانتقام — تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی
زین لطف محرمان را گستاخ کرده‌ای — دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی
هر نغمه و ملول همی گویدم خموش — تو کرده ی ستیزه بگفتار می‌کشی
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم‌اند — بر رغم جمله چرخهٔ دوار می‌کشی
ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق
تو نور نور ندره باقطار می‌کشی ۲۹۹۴

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی — دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی
خالیست اندرون تو ز بند لاجرم — حالی کنده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی — هر چند امیی تو بمعنی منقشی
ای صورت حقایق آل در چه پرده‌ای — سر بر زن ز میانهٔ نی چون شکر وشی
بی‌چشم گشته‌ای تو و ده گوش گشته جان — در دم‌بشش حجب که تو دمساز هر ششی
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان — خوش می‌چشان ز حق از آن دم که می‌چشی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود — زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش — زیرا چه لیلی تو و جانرا چه مفرشی
نی نیست در دم تو ز تبریز لاجرم
پس دل که می‌زند بی از حسن و دلکشی ۲۹۹۵

اندر میان جمع چه جانست آن یکی — یک جان نحو اهش که جهانست آن یکی
سوگند می‌خورم بجمال و کمال او — گر چشم خویش هم بنهانست آن یکی
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او — در باغ عشق سرو روانست آن یکی
جمله شکوفه‌اند گر میوه نیست او — جمله ترا صفه‌اند چو کانست آن یکی
دل موج می‌زند ز صفتش ولی خموش — زیرا برون ز شرح و بیانست آن یکی
روزی که او نبود زمین و زمان نبود — سالار از زمین و زمانست آن یکی
قصت پر دهان من ز رشک عاشقان — تا من مگویم این که فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشم سوی روی او فتد — گویم که ای خدا چه نشانست آن یکی
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن — زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیشش تو سجده می‌کن تا پادشا شوی — زیرا که پادشه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق مرا ره زند که نیست — اندر گمان میش که آنست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش
گفتا عجب مدار چه‌جانست آن یکی ۲۹۹۶

گر من ز دست یار دهی هر غم پژولمی — زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل — که در صعود بنده و گه در نزولمی
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی — چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جانب خانه شبی بدی — در بند فتح باب و خروج و دخولمی
ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق و سماع باره و دف خواره نیستی — من همچو نای و چنگ غزل کی شغولمی
ساقیم گر بدادی داروی فربهی — همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایهٔ چمن نبدی و فروغ و — من چون درخت بخت نشان بی‌اصولمی
سر خاک من امانت حق گر نبدستی — من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
ز گور سوی جنت گر راه نیستی — در گوری چراخوش و باعرض وطولمی
ور راه نیستی ببین از سوی شمال — کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی — ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
بس کن ز آفتاب شو مطلع قصص
آن مطلع ار نبودی من در افولمی ۲۹۹۷

ای آسمان که بر سر ما چرخ می‌زنی — در عشق آفتاب تو همخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق — بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر بر نگردی ور خاک مرغی — از آتشش سموری ور باد بسی
ای چرخ آسیا ز چه آبست گردشت — آخر یکی بگو که چه دولاب همی
از گردشی کنار زمین چون زمین کنی — ور گردشی گر چه درختان که بر کنی
شمعیست آفتاب و تو پروانه‌ای همی — پروانه وار گرد چنین شمع می تنی
پوشیده‌ای چو حاج تو احرام نیلگون — چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی
حق گفت ایمنست هر آنکو بحج رسید — ای چرخ حج گزار ز آفات ایمنی
جمله بهانهاست که عشقست هر چه هست — خانهٔ خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست
والله چه نکتهاست درین سینه گفتنی ۲۹۹۸

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم — تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
می خندد آن لب صنما مژده می دهد — کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی
بی تو نمازم چو روا نیست سود چیست — آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم — ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترسد بدش اسیر — حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی
چون تو کنی جفا ز کی ترساند کسی — جز آنک سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را
آنکش بها نباشد چونش بها کنی ۲۹۹۹

تا چند از فراق مرا کار بشکنی — ز ریم مشنوی و مرا زار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار — دستی دگر بچه مقدار بشکنی
هین شیشه بار هجر رسیدی بسنگلاخ — کین شیشه‌ام تنک شد هشدار بشکنی
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل — گر زود ترک نرانی ناچار بشکنی
خونم فسرده شد بدل اندر چو دردنک — خوش چنین بود چو دل نار بشکنی
بادی چو بشکنی دل پر حسرت مرا — در وصل روی دلبر عیار بشکنی
مخدوم شمس دین که شهنشاه سنشی — کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست
صد تاج را بریشهٔ دستار بشکنی ۳۰۰۰

ساقی بیار بادهٔ سغراق ده منی — اندیشه را رها کن کاریست کردنی
ای نقد جان مگوی که ایام نیست — گردن مخار خواجه که وامیست گردنی
ای آب زندگانی در تشنگان نگر — بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
هوشیست بندهاو بپیش تو هوش چیست — گر برج خیبرست بخواهیش بر کنی
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله‌ست — در بیهشیست عیش و مقامات ایمنی
در بزم بیهشی همه جانها مجردند — رقصان چو ذره خورشان نور و روشنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز   واقف نمی شویم بدین نور روزنی
این قصه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم   تو ساقی کرمی و بی صرفه و غنی
جانهای عاشقان همه از بوی گلشنست   آنگاه بست کس که چه باغ و چه گلشنی
خشت آرو می بگرد چو پیچور مست شلخون   ای سنگدل بگوی که تا چند بزنی
بیهوده چند گویی خاموش کن بس ست   فرمان گفت نیست همان گیر کالکنی
تا شمس حق تبریز آرد گشایشی
کین ناطقه نماند در حرف معتنی ۳۰۰۱

ای نای سرخوش ست کز اسرار آگهی   کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل بالای آن گلی   گردن مخار کز گل بی خار آگهی
گفتم بنای همدم بیدرد دور دار   گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
گفتم خلاص من ز هلاک من ابدرست   آتش بنه بسوز بیکبار آگهی
گفتا چگونه ره زنم این قافله شوم   دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم چو یار گم شدگان را نمی تو جست   از آگهی همی شد بیزار آگهی
نه چشم کشته‌ای تو که بی آگهی زخویش   ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند   ای سگسر درین ره و ای عار آگهی
از خود تهی شدی و ز سر ز برشدی   زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست   بگذار تا کند گنه‌ای زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم   بگری بر آنکه دارد زاغیار آگهی
گردون اگر بماند کاوست زیر بار
زین نعل بار گونه غلط کار آگهی ۳۰۰۲

شوری فتد در فلک ای مه چه نشسته‌ای   پر نور کن تو خیمه و خرگه چه نشسته‌ای
آگه نیستند مگر این مردگان   از آتش تو ای بت آگه چه نشسته‌ای
آتش خوران ره بسر کوی منتظر   با مردمان زیرک ابله چه نشسته‌ای
دل شیر تشنه است و اسکی سرش بوی   دل لشکر حقست و تو وی شه چه نشسته‌ای
ای جان تیز گوش تو بشنو هم زدرون   هم ره نشست بر سر هر ره چه نشسته‌ای
هین کز فراخنای دل تا عرش ره   هیهای وصل وحسه و قهقه چه نشسته‌ای
دی بامداد دامن جانم گرفت دل   کان جان و دل رسید تو آوه چه نشسته‌ای
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین
در زن تو دستها و درین ره چه نشسته‌ای ۳۰۰۳

ای کاشکی تو خویش زمانی بدیدیی   وز روی خوب خویشتن بودی نشانیی
در آب و گل تو همچو ستوران بمانیی   خود را بپیش خانهٔ خوبان کشاییی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی   پنهان بماند زیر تو گنج نهانیی
از روح بیخبر بدیی گر تو جسمیی   در جان قرار داشتیی گر تو جانیی

با سنگ و بد بساختی همچو دیگران   با این و آنی تو گر این و آنی
یك ذره بودیی تو اگر بسك یابیی   یك نوع جوششی چو بنگی قازغیی
زین جوش در دوار گر صاف گشتیی   چون صاف گشتگان تو بری آسمایی
گویی بهر خیال که جان و جهان منم   گر گم شوی خیال تو جان و جهانی
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو   ور نی چو عقل کلی همه رهایی
بس کن که دانش است که محجوب دانش است
۳۰۰۴   دانستی که شاهی کی ترجمانی

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری   ملك قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست   زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا کی عطارد از زحل آرد مقدری   مریخ تیر چند زند زخم خنجری
تا چند نعل ریز کند سنگ ماه نو   تا چند زهره نقش کند جام احمری
تا چند آفتاب پی مطبخی کند   ماه از تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان   تا چند آب شمع کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود   تا چند روز پرده درد بر مسخری
تا چند دی بر آرد از باغها دمار   تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طمعم ملول شد   ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین پر در شکسته پر خویش را   سوی جناب مالك و مخدوم خود بری
اندر زمین چه چفسی ای کوه و آهنی   زیر فلك چه باشی ای ابر و اختری
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر   ای آب حصر جویی ای حوض کوثری
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی
۳۰۰۵   با آتش در دلت بگو ای چه درخوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی   آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
بنده شکر نبایی ذوق نبات عیش   آن ذوق را هم از لب دندان خویش جوی
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن   در ناظری گذر کن و از آن خویش جوی
بشنو از رسول که مردم معادنند   پس نقد خویش را بروان کان خویش جوی
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین   از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد   آن برق را در اشك چو باران خویش جوی
انسان تو هر بره وجود تو سست و بس   هر چه مراد تست در انسان خویش جوی
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت
۳۰۰۶   هم تو بجو مرا و باحسان خویش جوی

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری   وصف قلندرست و قلندر ازو بری
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست   زیرا که آفریده نباشد قلندری
دام و دم قلندر بیچون نبود مقیم   خالیست از کدورت و معنی داوری

از خود بخود چه جویی چون سر بسر تویی — چون آب در سبویی گلی ز گل پری
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی — وین قصه مختصر کن ای دوست یکسری
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت — نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی — بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
راه قلندری ز خدایی برون بود — در بندگی نیاید و نه در پیمبری
زنهار تا نلافد هر عاشقی ز گزاف
کس را نشد مسلم این راه و رهبری

۳۰۰۷
دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی — خنب وگر دون اختر وگردون بر دوز هر محرم حبیبی
همهٔ جانها جملهٔ جسمها بسته پرها بسته پر و پا — همچو دلمی همچو دلمی دلخوش اندر دام حبیبی
دم تو خوشتر دام تو خوشتر از می خمر و زر احمر — از زر پخته از زر پخته بادهٔ تو بد جام حبیبی
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه ره زن صد ره — صبح سعادت صبح سعادت در رخ شه در شام حبیبی
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون — گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی
عام شد این عام شد این علم سخنها الیک تو بی بی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

۳۰۰۸
خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی — دل بدلم ده که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام — طبل خدایی بزن کین ز خدا یافتی
خوی چه تو جویی بگو در بر آن ماه رو — آنک ز حق برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی — ای تن عریان کنون ناز قبا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند — یاد منی بعد از این یاد مرا یافتی
خواجه توی خویش من بیش من آ پیش من — تا که نگویم ز رمز که کرا یافتی
کوس دهل میزنند بر فلک از بهر تو — رو که توی بر صواب ملک عطا یافتی
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی — حشمت لبها ترا بین چو نبات سقا یافتی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

۳۰۰۹
ماه که چه شیرین بتیست در تتق زر کشی — ماه که چه میزیبدش بدخوی و سرکشی
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی — میکند از اختران شیوهٔ لشکر کشی
گاه ز غیرت رود ز همه چشمی نهان — ای دل خود در رهش تو سوی آذر کشی
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را — سخت بگیری کمر خانهٔ خود در کشی
از طرب آن زمان جملهٔ جان بر کنی — ور ز سر این بیخودی گوش فلک بر کشی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را — تا که بسوزد بر او چونک تو مجمر کشی
آن نفس ز ساقین سستی و تقصیر نیست — نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری — خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی

مست بر آبی ز خود دست بخایی ز خود — قاصد خون ریز خود تیره و خنجر کشی
گوید کو بود من ظلمت و کافر کجاست — تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی

وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
۳۰۱۰ تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

روی من از روی تو دارد صد روشنی — جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت — آینهٔ کون شد رست زو آهنی
مرغ دلم می‌طپید هیچ سکونی نداشت — مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
شهد بی چشم تو چشم من آبنگی — شهد بی روز تو روزن من روزنی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی — جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر بود بد — فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در می‌زنم — گاه توی در برم حلقهٔ دل می‌زنی
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر — تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی — هست ترا همچو نی وام شکر دادنی
ای دل دو مگر بزار من و ما محو شو — ز آنکه بریدی ز ما گر نبری از منی

دانهٔ شیرین سنگ کف چو من بشکنم
۳۰۱۱ مغز نمایم ولیک دای چو تو بشکنی

هر نفسی از درون دلبر روحانیی — عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم — درد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا میخوری با چه گمان میبری — کیست برون از گمان جز دل زمانیی
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو — جان نفس کان نگار کرد گل افشانیی
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوش دار — مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من — عشق شمس ای حریف در دل انسانیی
کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او — رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب نظر الحذر ز ما حذر — تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
بی غلطم سر ببار تا سری صد هزار — گل ننهد جز ز خار گنج بویرانیی
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من — در کف او شیشه‌ای شکل پری خوانیی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس — گفت چه پرسم دریغ چون مرا دانیی
مستم و گم کرده‌ام راه تن و بیرهن خواه — مست چه دانم ولی گیر بادهٔ جانیی
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا — پرده قماشات ما قدرت سبحانیی
هر کی ورا کار کیست در کف او خار کیست — هر کی ورا یار کیست هست چو زندانیی

کار تو هم توی بار تو هم توی
۳۰۱۲ هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانیی

ای دل چون آهنت بوده چو آیینه‌ای — آینه با جان من مونس دیرینه‌ای

در دل آینه من دو دل من آینه   تن کی بود محدثی دیو پریینه‌ای
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین   زانک همی بیندت احمد پارینه‌ای
مرغ گزینی بقیه دانه شیرین بچین   که مدار سوی چین مرغ ترا چینه‌ای
شیر خدایی خدا شیر ترت دم داد   رچه سبب گشته‌ای همدم بوزینه‌ای
صورت تن رامبین زانک نه در خوردتست   پوشد سلطان گهی خرقهٔ پشمینه‌ای
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار   تا که بپوسد دلت در حسد و کینه‌ای
سینهٔ پاکی که او گشت خوش و عشق خو   سینهٔ سینا بود فرش چنان سینه‌ای
تشنهٔ آن شربتی حسبهٔ آن شربتی   تا تو درین غربتی بس بس طمأنینه‌ای
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی   هست معانی چو می حرف چو قنینه‌ای
خوب چو بیوه عروس خوش نشود روشنی   از مه و از ره ز اطلسی و زرینه‌ای
چون نروی زین جهان جوی خرابات جان   در عوض می بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای
حجرهٔ تن را بساز مطبخه و کشتی   گوشهٔ دل را بساز مسجد آدینه‌ای
هر نفسی شاهدی در نظر واحدی   آوردش بر طبق نادره لوزینه‌ای

خامش تا مرغ خاک قصهٔ دریا مگو
بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه‌ای

۳۰۱۳
مرد در آخر زمان کرد عجب سدریی   باطن او جدجد ظاهر او ترسی
جملهٔ عشاق را یار بدین غم کشت   تا نکند هر زمان جهل تو طنازیی
حرکت رو باش از آیت آب رو ن نفسرد   کرخر کسی نیست عشق سر سر اندازیی
جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌یی   صف شکنی کی کند اسب گه غازیی
طبل غزا کوفته این دم پیدا شود   جنبش بالایی از فرس تازیی
می‌رسد از می‌خوری چو شیر تا بشهادت رسی   تا نزنی گردن کافر ابخازیی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز   روبه با شیر حق کی کند انبازیی
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا   مروزیی و شاد دو ره بارازیی
عشق عجب غازییست زنده شود در شهید   سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی
چرخ تن دل سیه برشود ز نور مه   گر نکند عشق تو قالب پردازیی
مطرب خوش سر باوفا باده بر آورده کف   هر نفسی زین لطف آرد غمازیی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک
گیرد زین قبه‌گاه قالب پردازیی

۳۰۱۴
رو که مهمان تو می‌بروم ای اخی   مست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق جهان می‌دهد خویش نهان میکند   گاه وصال او بخیل در رزو مال او سخی
مال و زرش که سبهان جان بدهد از بهر جان   مذهب سرداد مگیر هیچ چه کند جز بخی
قسمت این یار ده با بیم و تن گرم   قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
قسمت قسم بین هیچ مگو و مپیچ   کار بتر می‌شود گر بود دین می‌چخی

هستی دل فرو ز دوزخی خویش بسوز   چند میان جهان مانده در برزخی
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل   کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد   ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
لیک عنایات حق هست عنق بر عنق   کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی
چرخ تبریز رو از جهت شمس دین
۳۰۱۵ چند درین تیرگی همچو خسان می زخی

جان و جهان می‌بری جان و جهان می‌بری   کان شکر می کشی تا شکران می‌خوری
ای رخ تو چون قمر تنگ مرو آهسته‌تر   تا نخلد شاخ گل سینهٔ نیلوفری
چهرهٔ چون آفتاب می‌بری از ما شتاب   بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
یکشکری گر زکاست هم صدقات شماست   گر بر ما بود ست شکر چنین توانگری
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما   تا غم افزون ما کسب کند بهری
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم   در جگر اندوختیم شیوهٔ سامندری
فاتحه سودای تو مست تماشای تو   بوسد سر پای تو از طرب بی سری
عشق من ای خوب رو رونق خوبان بتو   گاه شوی بت شکن گاه کنی آزری
مستی از آن دیده بود شادی از آن بخت شاد   چشم بدی دور باد تا که کنی لمتری
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان   جملهٔ جوق ملک صورت نقش پری
از ملک و از پری چون قدری بگذری
۳۰۱۶ محو شود در صفات صورت و صورتگری

سر ز دهان خلق در در سرو از سر کشی   ای که درون دلی چند ز دل در کشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن   زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پیرهن یوسفی هدیه فرستی پدر   تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را   چو ملک ز دریای غیب بی و لشکر کشی
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی   چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینهٔ تاریک را گلشن جنت کنی   تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهیی حجرهٔ یونس کنی   یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نفس شکم خواره را دورهٔ مریم دهی   تا سوی مهر و عشق مرکب لاغر کشی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را   تا دل و جان را بغیب بی‌دم و دفتر کشی
سنبهٔ آتشین رسته کنی بر فلک   زهرهٔ مه روی را گوشهٔ چادر کشی
مفخر تبریزیان شمس حق ای ترک من
۳۰۱۷ گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

لاله‌ستانست از عکس تو هر شوره‌ای   عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره‌ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب   آه که چه دیوانه شد جان من از سوره‌ای
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود   گر شکر تو شود مهر شکر بوره‌ای

چهرهٔ چون آفتاب بر تن چون موره تاب — تا بشود پرشکر در تن هر روده‌ای
وا شدن از خویشتن هست زمستوده سهل — چو یك سر رشته یافت خصم زماسوره‌ای
جسم کچولنغر بر مست تبیری چون خورند — بشکنی و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق — رقص کنان کلها هرطرفی کوره‌ای
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق — نبض دلم می‌جهید در کف قاروره‌ای
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره‌ای ۳۰۱۸

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری — سوخته باد آینه تا تو درو ننگری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد — در قدح جان من آب که آذری
خار شد این جان و دل در حسد آینه — کو چو گلستان شدست از نظر عبهری
گم شده‌ام من زخویش گر تو بیابی مرا — زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
گر تو بیابی مرا از من من را بگو — که من آوارهٔ گشته نهان چون پری
مست نیم ای حریف عقل برفت از سرم — غمزهٔ جادوش کرد جان مرا ساحری
گر تو بعقلی بیا یك نظری کن درو — تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی — کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری
گرچه که ماهی نمود لیك خود او بحر بود — صورت گوساله‌ای بود دو صد سامری
ماهی ترك زبان کرد که گفتست بحر — نطق زبان را که تو حلقه برون دری
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا — زانك هوا آتشیست نیست حریف تری
بنگر در ماهیی نان وی و رزق او — بحر بود پس تو در عشق ازو کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی — صید سلیمان وقت جان من انگشتری
این چه بهانه‌ست خود درود مگو بحر کیست — در حسد کس مترس در طلب مهتری
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری ۳۰۱۹

ای که تو عشاق را همچو شکر می‌کشی — جان مرا خوش بکش این نفس ار می‌کشی
کشتن شیرین و خوش خصلت دست تست — زانك نظرخواه را تو بنظر می‌کشی
هر سحری مستمر منتظرم منتظر — زانك مرا بیشتر وقت سحر می‌کشی
جور تو مر را چو قند راه مدد در مبند — نی که مرا عاقبت بر سر در می‌کشی
ای دم تو بی‌شکم ای غم تو دفع غم — ای که تو ما را بدام همچو شرر می‌کشی
هردم دمی دگر پیش کنی چون سپر
تیغ زده کرده‌ای تو بسپر می‌کشی ۳۰۲۰

پیشتر آ پیشتر چند ازین رهزنی — چون تو منی من توم چند توی و منی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج — از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یك کاسیم زچه چنین احولیم — خواجه چرا بنگرد سوی فقیران غنی

راست چرا ننگرد سوی چپ خویش خوار — هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم — لیک دو تن گشته‌ایم زین فلک منحنی
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش — عرعر توحید زن چند کنی مثنی
هین ز منی صبر کن با همه آمیز کن — با خود خود چند ای همه چون ممدی
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی — هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار — همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی — آب یکی گشت چون خابیها بشکنی
جان بپرستد خبر جانب هر بت نظر
۳۰۲۱ چونکه بتوحید تو در ز سخن بر کنی

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده‌ای — در کرم از آفتاب نیز سبق برده‌ای
چشم ببند و مکن در دگر رحمتی — شکن سوگند را گر بجفا خورده‌ای
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته‌اند — چونک درین خشم و جنگ پای خود افشرده‌ای
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او — چاکر آنکس شوم کش بکس افشرده‌ای
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن — جهد مبارک بود از چه تو پژمرده‌ای
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین — کای صنم چون شکر از چه بیازرده‌ای
خواجهٔ جان شمس دین مفخر تبریزیان
۳۰۲۲ این سره از نحل تست زانک تو پرورده‌ای

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده‌ای — گفتم نی گفت لیک رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سپاهی دهد رنگ گواهی دهد — عکس برون می‌زند گر چه تو در پرده‌ای
حوض بود گر آب خوش باد چو برو صفاست — ور بود او آب شور شوره بر آورده‌ای
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان — گر نه خزان دیده‌ای پس ز چه رو زرده‌ای
گفتمش ای عسبد از تو چه در دم نهان — پرورش جان توی جان چو تو پرورده‌ای
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته‌ای — کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده‌ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص — زانک تو جوشیده‌ای زانک تو فشرده‌ای
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر — شاد شو و بر عمی زنده شو ار مرده‌ای
چشمه بجوشد ز تو چون رس از خاره‌ای — نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده‌ای
خضر بقایی شوی گر عرض ماسی — شادی دلها شوی گر چه دل آزرده‌ای
کی شود این وجود پاک ز بیگانگان — تا نرسد خفتی دولت صد مرده‌ای
گفت درختی بسد چند وزی باد گفت
۳۰۲۳ باد بهاری که گر چه تو پژمرده‌ای

قصر بود روح ما نی تن ویرانه‌ای — همدم ما یار ما نی دم بیگانه‌ای
بادیه‌ای ما بلست راه دل و کی رسد — جز که دل پر دلی رستم مردانه‌ای
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی — نی دل تن پروری عاشق جانانه‌ای

چونک مرد شد تش دو تن خاك لحد — دست درخت قبول از بن چون دایه ی
عشق آن نور کیست جز دل نورانیی — فتنهٔ آن شمع چیست جز تن پروانه‌ای
مسرح روح الله است جلوهٔ روح القدس
۳۰۲۴ ز تنك ورا آفتاب هست عربخانه‌ای
بستگی این سماع هست زبیگانه‌ای — زانچلی حقه گشت حلقه چو ورانه‌ای
اسك بود همچو برف سرد کند و سر را — چون نگداز دچو سیل پست کند خانه‌ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر — در سمس غیریست کندن دندانه‌ای
باد خزاست عیر زرد کند باغ ر — حسن کند در زمین خوبی هردانه‌ای
پیش تو خندد چوگل پای در آید چو خار — ریش نگه‌دار زآن دو سر چون شانه ی
از سب آنك بد درصف ترسنده‌ای — گشت شکسته سی لشکر مردانه‌ای
خسرو تبریزی شمس حق ودین که او
۳۰۲۵ شمع همه جمهاست من شده پروانه‌ای
جای دگر بوده ی زانك تهی روده‌ای — آند گر خورده‌ای زانك گل آلوده‌ای
مست دگر باده‌ای کاحمق و بس ساده‌ای — دل چه بدو داده‌ای رو که نیاسوده ی
گنج رواب دردلت بر سر گنج این گست — گیرم بی دیده‌ای آخر بشنوده‌ای
چیست سپیدی چشم از ترمص و خشم — چون بی‌داوه زچشم سرمه‌دهی سوده‌ای
از نظر لم یزل دارد جانت تگل — پر تو خورشید را تو بگل اندوده‌ای
گنج دلت سر بمهر و بی‌جگرت کالمهر — ای تو شکم‌خوار چند در هوس روده‌ای
در تو شمس دیست این تش عشق تو
۳۰۲۶ ور تبریزست این بحث که پرورده‌ای
خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی — کاسه برون کوزه خور خواجه گر عاشقی
کاش بدانستمی بر چه در بستاده — کاش بدانستمی بر چه قمر عاشقی
چشمهٔ آن آفتاب خواب ستد ملك — چشمت ازو روشنست تیز نظر عاشقی
شیر مست زین خطر خون شده است جگر — راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای گل رواست گو بر چه دریدی قبا — ی مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشهاست — هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
آنك ازو گشت دلت غم بخورد از خدنگ — ور تو سپر نفکنی صسته سپر عاشقی
جمله اجزای خاك هست چو ما عشقاك — لیك تو ای روح پاك نادره تر عاشقی
ای خرد از بحر بی دم مزن و دم بخور
۳۰۲۷ چونك حضرت حشمتست بر چه هنر عاشقی
بست صف صف زده پیش سلیمان پری — صف سلمان نگر پیش رخ آن پری
آن پری کز رخش گشت بشر چون ملك — یافت مراعت ز دیو وز غم دوران پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد — یافته دیو و ملك گوهر جان زان پری

مه ز رومی پاک رفت مست منی خاک شد   گشت پری آدمی هم شد انسان پری

دیدهٔ جان شمس دین مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸ شاد ز عشق رخش شد بر از جان پری

ای صنم گمراهی چند مرا آزاری   من چو کمان ملازم تو دهیم سالاری

چند مرا میفریبی هرچه کنی می‌بینی   چند بدل آموزی مشعبده و طراری

آنکه از آن طراری دزد و سر شکستی   اخنه و سودش نکند در دغلی هشیاری

ساده دلی ساز مرا سوی عدم تا دمرا   تا رهم از لطف همه از غم و از بیزاری

هر کی بگریه بیقین دیده بود گنج دفین   هر کی بخندد بود او در حجب ستاری

هر که ز دور آمده هم شر و شور آمده هم   باز بگشاده همی دامن خمر سرباری

یار که بگشاده شود ز پی سر مایه بود   هر به بدی و ولی خانهٔ خود می‌خاری

بس کن و بسیار مگو روی بپوش آینه و

۳۰۲۹ مشتری گفت تو او سیر به از بسیاری

مه که دلم برد عمرهای نگاری   شیر شکر آمد و ضعیف شکاری

هیچ دلی چون نبود خالی زاندوه   درد و غم چون تو یاد دلبر یاری

از پی من عشق اشک هست روانه   خوب شهی آمد از لطف شاری

چشم بپای چو ابر آب فشاند   تا نشینند بر آن ساز غباری

کان شکر آن لب ست باد بقایش   تا که نماند حزین و غوره فشاری

یک شب مه درست و بدر کرد عنایت   بر دل هر شب روی ستاره شماری

بی مه و عشق چو چرخ زیر و زبر بود   ماهی بی آب را کی دهد قراری

خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن   از تن بی عقل کی بیاید کاری

خدمت تو پرش بر زمین و زمانه   خدمت کن یابد از جهان تو خاری

گر بدی خوی دوست روح فشانی   خود بدی عاشقی و روح سپاری

حرفه بده در قمار خانهٔ عالم   خوب حریفی و سودناک قماری

تا که درش همی کنار گشتیم   هیچ کس آب بحر را ندید کناری

تن بزنم تا نگوید آن مه خوش رو

۳۰۳۰ مه ز حسش بدست کوه و قاری

سلمک الله نیست مثل تو یاری   نیست نکوتر ز بندگی تو کاری

ای در گفتی که یار عارف ست در   هیچ نگنجد چنین محیط غباری

عاشق از حرف دیدن راک تجسد   بر سر آن گنج غیب هر نره ماری

ذره بدره کنار شوق گشادست   گر چه نگنجد نگار در کناری

آن شکرستان رسید تا بگذارد   هر که فروشده‌ای و غوره فشاری

جوی فراتی روان شدست ز هر سو   کین همه جانها ز آب رست بهاری

بر سر مستی بدید گفتم او را   کار مرا این زمان بده تو قراری

خندهٔ شیرین زد و ز شرم بر افروخت … ماه غریب از چو من غریب شماری
گفت مخور غم که زرد و خشک نباشد … باغ تو با اینچنین لطیف بهاری
هفت فلک زآتش منست چه دودی … هفت زمین در ره منست غباری
دام جهان را هزار قرن گذشتست … در خور صیدم نیامدست شکاری
هم بکنار آمد این زمانه و دورش … عاشق مستی ز ما نیافت کناری
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند … روز چرایی و شب اسیر شیاری
جمع خرابی نگر که گاو پرستند … گاو شدستند بی شکال و فساری
رو بخران گو که ریش گاو بر آرد … توبه کنید و روید سوی مطاری
تا که شود هر خری ندیم مسیحی … وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری
از شش و از پنج بگذرید و ببینید … شهره حریفان و مقلانه قماری
چون بخلاصه رسید ما که بگوییم … سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
ماند سخن در دهان و رفت دل من
۳۰۳۱ جانب یاران بسوی دور دیاری

خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی … جان پر انوار همچنانک تو دیدی
از چمن یار صد روان مقدس … در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش … بی دل و بیکار همچنانک تو دیدی
هر قمری کو بدید روی تو گشت … خواجهٔ اسرار همچنانک تو دیدی
صورت منصور دانک بود بهانه … بر شده بردار همچنانک تو دیدی
هست بر اومید کشتن تو جانها … ساخته با خار همچنانک تو دیدی
عشق چو طاوس چون پرید شود دل … خانهٔ پر مار همچنانک تو دیدی
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق … عمر بود بار همچنانک تو دیدی
در دل عشق بحر و ملک دو عالم … ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز
۳۰۳۲ جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

زنگه ای یار زان عقار سمایی … ده بکف ما که نور دیدهٔ مایی
راتب و ظیفه‌است هر سحر ز کف تو … دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمنش ده مها مده بدگر کس … عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تتق گردها لطیف هلالی … وز جهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد … خلق کجا ند و تو غریب کجایی!
بر عدد ذره جان فدای تو کردی … چرخ فلک گر بدی نه تو جهانی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم … ساقی ما شو بکن بلطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دانه و زنبیل … بهر تو حوا بود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر عدومت … خالق می کرد گونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست / به ارزش و پنجمست این سرور و رایی
جبههٔ اجری ما شکفته کن این دم / تا بهلد سر رود عربده گویی
غمت غنچه درین چمن سجده / تا تو سجده دهان او نگشایی
طبع خورشید تو اگر بساید / یمن نیابد ز سایه‌های همایی
جامهٔ بی جام نیست خوب و منور / زه زهادی بزن گزوست رهایی
موج که ارزد هزار بحر فرو ریز / کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آمد ز غیب چون گله‌بانی / جان زهد ز تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد تهی شتران را / خوش بچرد ز سبزه‌های عطایی
بند کند چشمشان که راه ببینند / راه الهیست نیست راه هوایی
چون سه رخ پیاده در قدم شاه / جست دو اسبه ز نیستی و گدایی
کژ برود زان سپس براه چو فرزین / خوب ببیند چو پیل همه رجایی

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن
۳۰۲۳ کن شه شطرنج راست راه نمایی

چند دویدم سوی امیدی / شکر که دیدم روی امیدی
در شب تیره رهسپاری / رهبر ما شد بوی امیدی
شادی جانها ذوق دهانها / اصل مکانها کوی امیدی
صحن گلستان عشرت مستان / آب حیات و جوی امیدی
عشق معظم جام دمادم / بزم دو عالم طوی امیدی
کام من آمد دام امیدی / های من آمد هوی امیدی
گرگ ز پیره دست بدرد / چون شود او موی امیدی
گنج سبی خوان حلبی / نیست مخیبی خوی امیدی
کیسهٔ شهان سکهٔ مهمان / در خم چوگان گوی امیدی

خامش و کم گوهی کی بود او
۳۰۲۴ قبلهٔ اوها اوی امیدی

می‌رسد ای جان باد بهاری / تا سوی گلشن دست بر آری
سبزه و سوسن لاله و سنبل / گفت بروید هرچه بکاری
غنچه و گلها مغفرت آمد / تا بستاند زشتی خاری
رحمت آمد سرو سهی را / یافت عزیزی از پس خواری
روح درآید در همه گلشن / کان نماید روح سپاری
خوبی گلشن زان فزاید / صحبت مبارک آمد یاری
گرد پیامی برگ بیوه / زود بیابی گوش نغاری
شه نمارست آن عنب خوش / ز ملک درخشش دشت نزاری
دزدی شهوت چند ستانه / باغ دل ما حبس و حصاری

واله دل جو ماه رخ‌جو — خاك چه دارد غیر غباری
خیز بشو رو لیك بآبی — کارد گل را خوب عذاری
گفت بریحان شاخ شکوفه — در ره ما نه هرچه که داری
بلبل مرغان گفت بسمن — دام شما راییم شکاری
لابه کند گل رحمت حق را — بر ما دی را بر نگماری
گوید یزدان شیره ز میوه — کی بکف آید تا نفشاری
غم‌مخور از دی ور مه و عزت — وز در من بین کارگزاری
شکر و ستایش ذوق زدایش — رو سمیه جو که بر ری
عمر نبخشم بی ز شمارت — گر نستانم عمر شماری
باده نبخشم بی ز خمارت — گر نستانم خمر خماری
چند نگردن دارد دانش — کاغذها را چند نگاری
از تو سیه‌شد چهرهٔ کاغذ — چون نبود نی خط نگاری
دود رها کن نور نگر تو — از مه جانان در شب تاری

بس کن و بس کن ز سبب مرو د آ
تا که کند او شاهسواری

۳۰۳۵

دوش همه شب دوش همه شب — گشتم من بر بام افندی
آخر شب شد آخر شب شد — خوردم می از جام افندی
شیر و شکر و شمس و قمر را — مایه ببخشد نام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی — دولت مرغان دام افندی
شیر روان شد خوش ز بیابش — شیر سیه شد رام افندی
کام ملوکان جیره گیری — جیره ببخشی کام افندی
کعبهٔ جانها روی مسیحش — پختهٔ عالم خام افندی
گر امی و سابق حرفی — محو شو اندر لام افندی
نور بود او نار نماند — خاص بود خود عام افندی

بس کن بس کن کس نتواند
که بگزارد وام افندی

۳۰۳۶

گه چو شتر در وحل آیی — گه چو شکاری در عجل آیی
کعکس عس چند گریزی — عاقبت آخر در عمل آیی
در سوی بی‌سو می‌دود می‌جو — تا کی ای دل در عمل آیی
در طلبی تو در طرب حقی — در نمدی تو در حمل آیی
درد سر آید شود و شر آید — عاشق شو تا بی خلل آیی
نفخ کند جان در دل برسان — مطرب جویی در غزل آیی
چونک قوی‌تر در دمد آن نی — در رخ دلبر مکتحل آیی

چنگ بگیری تنگ بپذیری   فاعل نیوی محتمل آیی
از غم دلبر در برش آیی   در کف اویی در بغل آیی
فکر رها کن ترک بهی کن   زانک زحیرت با دول آیی
فکر چو آید صد ورا بین   زین دو حیرت محتمل آیی
زانک تردد آرد حیرت   زین دو تحول درمحل آیی
ز اول فکرت آخر ره بین
چند بگفتن منتقل آیی

۳۰۳۷
بخاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی   بجای عمر عزیزی چو عمر ما بشتابی
چو شب روان هوس ز توچشمی و توچراغی   مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون   گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی
اگر چه روح جهانست وروح سوی ندارد   ثواب کن سوی او رو اگرچه غرق ثوابی
بگو بست پیامی اگر چه حاضر جایی   جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست   هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
چه نالهاست نهان و چه زخمهاست دلم را   زهی رباب دل من بدست چون تو ربابی
دلم ترا چو ربابی بسم مرا چو خرابی   رباب می زن و می کرد مست گرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی   ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هردم غرقی
کجاست آتش عیسی که لحظه لحظه کبابی

۳۰۳۸
سپرد عقل و دلم را براق عشق معانی   مرا مپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم   بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل می بنماید   بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه   که گوش دارد دیوار واین سریست نهانی
عجایبیست ز جانان چنین عروس کرامت   ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان   که تا چو چشمهٔ خورشید روز نورفشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف   جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی
مرو خورد مه وخورشید و مطلب همت فلک را   سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
دمی قراضهٔ دین ز مکر و زیر زبان نه   که تا نقد سبنی که در درونه چه کانی
منادی ...همی گردند مردم   لطیف و پخته چونانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد   زسرد ... ... که همچو ریگ گرانی
چو آفتاب برآمد بخاک تیره بگوید   که چون قرین توگشتم تو صاحب دو قرانی
تو برنه ای که بر آیی چو قیابه ساری   که پیش گنبد شیرین چو ذره شیرشتابی
چراغ پنج حسن را نور دل مرور ...   حواس پنج ... و دل چو شمع مثانی
همی رسد ز سموات هر صبوح ندایی   که ره بری بنشانی چو گرد ره بنشانی

سپس مکش چو محنت عیان عزم که پیشت دو لشکرست که دل وی تو پیش رو چو سنانی
شکر بپیش تو آمد که برگشای دهان را چو ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبلهٔ شکر مخور مطبل که نوشت مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی
که اوست شمس معارف و رئیس شمس مکانی ۳۰۳۹

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه در رحمها که درآیی چه حلقها که ربایی چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
چو در عراق تو بتازی ز بحر گرد برآری هزار بحر بجوشد چو قطره‌های بچکانی
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آنرا بکش کمان زمن را که سخت سخته کمانی
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند چو در ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی یکی بدانکه توایی یکی بدانکه تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس مفخر تبریز بخواجگی چو نشینی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی ۳۰۴۰

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی درون روزن عالم چو نور بخت فتادی
هزار سوسن و در زردی گل بشکفتی هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
هزار اطلس کحلی سفته وار دریدی که پر و بال بریدی و جان جان‌مرادی
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی نه عقل پردهٔ کاهست و تو ملطف چو بادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد نه از نسیم و بستش جمال و سکنهادی
میی که کف تو بخشد دو صد خمار نه ارزد
چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی ۳۰۴۱

اگر مرا تو ندانی بپرس ز شب تاری شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عشق کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
ولیک این همه محنت بگرد باغ چو خاری درون باغ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی زبان شکرگزاری سجود شکر بیاری
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل چو جز لهیب نداند طریق جنگ و سواری
برادر و پدر و مادر تو عاشقانند که جمله یک شده‌اند و سرشته اند ز یاری
نمک شود چو در افتد هزار تن بنمکدان دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری

مکش عنان سخن را مکوبدنی ملولان
تو تشنگان ملک بین بوقت حرف گزاری ۳۰۴۲

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون تو داری   مکش تو دامن خود را که شرمه بسته سری
نه بنده گردد بندی نه دل پذیرد پندی   چو تنگ شکر قندی توم درون کندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو   مگر تو عین منی تو مگر تو آینه داری
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو   چو خون عشق کشی تو ز سنگ آب برآری
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو   چو دل ز سینه بری تو هزار سینه سازی
زخلق جمله گسستم که عشق دوست ببستم   چو در فنا بنشستم مرا چه کار برآری
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن   حوی نب بی تو از من اگر هزار فشاری
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی   نشسته‌ایم چو جانی اگر کشی و بداری
ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافی   بیامدم ز در صافی اگر تو کوزهٔ دری
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید   کز و جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد   از آنت می نگذارد که یک زمانش بخاری

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بردبر
براق عشق بکش تیز که سر لطیف سواری ۳۰۴۳

ز حد چون بگذشتی بیا مگوی که چونی   ز عشق جست دریغی در ابتدای جنونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت   سری برآرد ز موجی که موج قلزم خونی
که خون بهیمه شرابست جگر بهیمه کبابست   همین دوم تو درون کن که از فزونه فزونی
چو از الست تو مستم چو در هوای تو هستم   چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
برون بسیت بجستم درون ندیدم و رستم   چه میل و عشق شدستم نجست و جوی درونی
دلی ز من بربودی که دل ببودی و تو بودی   چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

بهای چهرهٔ زیبا تو شمس مفخر تبریز
که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی ۳۰۴۴

گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی   گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی جمال بدنی گهی زمت شکنانی   گهی نه بن و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بشر بپای دویده ملک بپر پریده   فقیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند   ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی
مثال لبن مستی میان چشم نشستی   طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
درون دلی که گزیدی خیال وار دویدی   بگفتی و نشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی   چه مجمری ز چه عودی چه آفتی چه بلایی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی   بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش   دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی   چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این — حسش عشق که بس است این چه آفتی چه بلایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان — زهم نی و بگنجان چه آفتی چه بلایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی — نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
مرا چو دید بجوشی مگو خمش چه خروشی — چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب و گلم را — بدر خط و سجلم را چه آفتی چه بلایی
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم — بعود مانند خویم چه آفتی چه بلایی

دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش
ز جام سار خمامش چه آفتی چه بلایی **۴۰۴۵**

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی — تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
مرا بپرس که چونی درین کمی و فزونی — چگونه باشد یوسف بدست کور نخاسی
بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را — تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان — مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی — بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
بت خیال تو سازی پیش بت بنمازی — چو کبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
خیال مرغ تو باشد که فرخ فرخ ترا شد — تو مه نه‌ای تو غباری تو زر نه‌ای تو نحاسی
بجان جملهٔ مردان اگر چه جمله یکی اند — که زیر چرخ گردون سا چو گاو خراسی

وگر زچنبر گردون برون کشی سر و گردن
ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی **۴۰۴۶**

چو صبحدم خندیدی در بلا سدیدی — چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی — چه گوشها مگرفتی بعیش دان بکشیدی
چه شعلها ز کردی چه دلکها بپریدی — چه چشمها بگرفتی چه رمها پرسیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بسیدی — گشاد گلشن و دعی چو سرو تر ناریدی
اگر چه خود سر مستی دهان چو بربستی — قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی

چه شاخها بشاندی چه میوها برچیدی
ترش چو بنشستی چه طالب تهدیدی **۴۰۴۷**

بجان تو ای طبیب که سوی ما باز آیی — تو هر چه می‌فرمایی همه شکر میخایی
بر آسمان ای خوش خو پیام ما آور رو — در سه قدم نه آن سوی صورتی این مستن خو
اگر سولی ستان قسمه ای ز مستان — که راحت جان است آن بدار دست از دستان
امت جان مرا نه وعده کردی ما را — که من بیابم فردا رهی مریب و سودا
اما ب ناموسی لب مرا گر بوسی — رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی
سری ز روزن درکن و تن پر شکر کن — جهان پر از گوهر کن یار ما باور کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان — بیا ببرد خویشان دغل مکن با ایشان
دو دیده را غوایی ده زمانه را تابی ده — بتشنگان آبی ده بموزه دوشابی ده

بگیر چنگ و تنتن دل زهدایی بر کن ... بیار سادهٔ روشن خمار ما را بشکن
ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر ... شراب نابادان خود میان یاران خوشتر
ز بیخودی آشفتم بدلبر خود گفتم ... که با عنایت من جستم بهر سوی که افتم
بصرف دستش بنگر بچشم مستش بنگر ... بزلف شستش بنگر بهر چه هستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم ... چو انگبین و شیرم پیش لطفش میرم
مزن نگارا بربط پیش مشتی خربط ... مران تو کشتی بی‌شط بگیر راه اوسط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا ... که هرچه کاری اینجا ترا بروید ده تا
گر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی ... اگر بکوه و دشتی برو که زرین خشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندر کش ... زعالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
ببند ازین سو دیده برو ره دزدیده ... بجیب آرامیده بسر جان پریده
نشسته خسپد عاشق که هست صبرش لایق ... بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
مگو دگر کوته کن سکوت راهمره کن
نظر شاهنشه کن نظارهٔ آن مه کن ۳۰۴۸

تو آسمان منی من زمین به حیرانی ... که دم بدم ز دل من چه چیز رویانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم ... زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کندر دلش چه کشته‌ای ... ز تست حامله و حمل او تو می‌دانی
ز تست حامله هر ذره‌ای بسر دگر ... بدرد حامله را مدتی بپیچانی
چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ ... کزو براید ناالحق و بانگ سبحانی
گهی ستاند و ناقه بزاید از شکمش ... عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
رسول گفت چو اشترشناس مؤمن را ... همیشه مست خدا کش کند شتربانی
گهیش داغ کند که بهد علف پیشش ... گهیش بندد زانو ببند عقلانی
گهی گشاید زانوش بهر رقص جمل ... که تا مهار بدرد کند پریشانی
چمن نگر که دمی گنجد از طرب در پوست ... که نقش چند نمود داد باغ روحانی
سبب تو موت تفهیم نفس کلی را ... که خاک کودن از او شد مصور جانی
چو نفس کل همه کل محجاب و روپوشست ... ز آفتاب جلالت که پستش تابی
از آفتاب همی که از غروب بریست ... که نور روش به دلوی بود به سقایی
یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خوش
که حامله‌ست صدمها ز دور ربانی ۳۰۴۹

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی ... درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ... کنون چو مستم و حیرانم صلای بی‌ادبی
مسبب سبب اینجا درسبب بر بست ... تو آن ببین که سبب می‌کشد بی سببی
برید وهم سر مست بر سر کویش ... بخشم گفت چه گم کرده‌ای چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب ... اتیت اطلب فی حیکم مقام بی

جواب داد کجا خفته‌ای چه می‌جویی — به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
ز هجر خوردم سوگندها و گرم شدم — بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای گرمی و سوگند پیش آب بیتا — و کیف بصرع صقر بصولة الخرب
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد — کما یسیل میاه السقا من القرب
چه چاره دزد غبار من هم از خانه‌ست — رخم چو سکهٔ زر آب دیده‌ام سحبی
دریغ دلبر جان را بسال میل بدی — و یا فریفته گشتی بسعدی چلبی
و یا بحیله و مکری ز ره در افتادی — و یا که مست شدی و ز بادهٔ عنبی
دهان بگوش من آورد بگاه نومیدی — چه می‌کند سر و گوش مرا بشهدلبی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت — شراب وصل بتابد ز شیشه‌ای حلبی
از آن شراب پرستم که یار می‌بخش است — رخم چو شیشهٔ می کرد و بود رخ ذهبی
پدر درم پدرم اصل و فصل من عشق است — که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی ۳۰۵۰

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی — بجان و عقل درآمد برسم گل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق توی — بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت — ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی — ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی — بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بیا بیا تو اگر چه نرفته‌ای هرگز — ولیک هر سحری گو بیت مرغوبی
بجای جان تو نشین که هر از چون جانی — محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان بزم — بجان او که مگو پس چرا در آشوبی
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی — رقیب لشکر هیجاش گاه منسوبی
دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی — گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی
چو نقش را تو بروبی خلاصهٔ آن را — فرشتگی دهی و پر و دل کروبی
خموش آینه‌دار همچو مشک درست — ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دست
که چست دلدل دل می‌نمود مرکوبی ۳۰۵۱

بعاقبت پر بدی و در نهان رفتی — عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی — هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی — چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان — رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ز این خمیر ترش — بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
پی نشانهٔ دوست چو تیر راست شدی — بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشانهای کژ بُد در این جهان چو غول / نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو ماه را چه کنی چون که آفتاب شدی / کمر چرا طلبی چون که از میان رفتی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد / چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور / تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی / که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو چو باران پی عالم خاک / بهر طرف بدویدی بناودان رفتی
خموش باش مکش دم که گفت و گوی بخسب
۳۰۵۲ که در پناه چنان یار مهربان رفتی

چه باده بود که در دور از یگه دادی / که می‌شکافد دور زمانه از شادی
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود / بهانه راست مکن کژ مگو باستادی
چه راست می‌طلبی ای دل سلیم از ما / که راست نیست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان / چو تیر زه بجهد گیر چون در افتادی
از آن یک راستی تو علام آن کژ پست / اگر تو تیری بهر کمین کژ زادی
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست / که چون عارف مستی و خصم زهادی
مگو نمی‌دهم آن بار سخت تشنه بدم / بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نمی‌درست این یک بیار و دیگر مس / کی با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را / ولی مرا مددی ده چو غنچه بگشادی
چو جمع روزه گشادند خیک را ببنند / که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
اگر بجوک از آن خیک جرعه‌ای بدهی / ببیش خوک کند شیر چرخ احادی
چو نم باده برم آن توی و آتش تو / وگر غریو کنم در میان فریادی
چنان بهای تو که یابود گر کسی گنجد / ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام / همه توی که گهی مهدیی و گه هادی
منور رخت ماهی بلطف چون گلزار / ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
ولی چرای همه گویم بدانمت اجزا / که فرد جزو ندند بهر افرادی
مثل جزو زنم تا که جزو میل کند / چو میل کرد کشانیش تو بآبادی
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی
۳۰۵۳ مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی / ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی / چو استخوان بدرو جان را سگ سپردندی
اگرنه پرتو لطفت بر آب می‌تابید / بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگرنه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک / ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی / تموز و جمله نباتات و فسردندی
منزهی و در آمیختن عجب صفتیست / دریغ پردهٔ اسرار در نوردندی

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی   ز انبیا همه با ماه ما شمردندی
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی   عقول و جان بشر ز بدن شمردندی
گر آمدی که تو اندیشه کرده‌ای ز زحیر   سمان و لاله در حس جمله زار و زردندی
چو صورتی نبدی خوب جز بصورت نو   شرابهای مروق ز درد دردندی

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه همدو مرد و کردندی ۳۰۵۴

منم که کار ندارم بغیر بی کاری   دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی   ز پیر چرخ ندیدم بغیر مکاری
فرو گذاشته‌ای شست دل در بن دریا   نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
ترا چه شصت و چه صد چون بخواهی صحبت   گلی بدست نداری چه خود می خاری
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست   برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی   چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی   چو در دخانهٔ خویشی چگونه عیاری
گرچه این همه باشد ولی اگر روزی   خیال یار مرا دیده‌ای نکو یاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه است   چو مست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو گام پیاده دویدی از پی و   تو بس سواره نه‌ای تو سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است   که غیر او نرهاند ترا ز اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور   چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین   بر آوریده دو کف در دعا و در زاری

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بس است گفتاری ۳۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری   چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر   که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی   تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست   ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورت جسمان بخواب می بینی   چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشم خر و بر گشای چشم خرد   که نفس همچو خر افتد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین   که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
بیا بصاحب دارالشفای خالق خویش   کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
جهان مثال تن بی‌سر است بی آن شه   بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
اگر سیاه نه‌ای آینه مده از دست   که روح آینهٔ تست و جسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع   که گرمدار منش بشمرد خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم   چو لعل می خری از کان من بخر باری

بیای جانب آنکس برو که بایت داد | بدو نگر بدو دیده که داد دیداری
دو کف بشادی او زن که کف ز بحر و بست | که نیست شادی او را غمی و تیماری

تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری ۳۰۵۶

خوراندت بی جان تا دگر تو غم نخوری | چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
فرشته‌ای گشت پاک با دو صد پر و بال | که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمانمت که چگونه‌ست جان رسته ز تن | فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند | ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | ترا کند بعنایت از آن سپس سپری
روان شدست نسیم از شکرستان وصال | که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید | که جز و جز و می از وی گرفت رقص گری
چو سخت مست شدم گفت میدهد گر بدهم | که تا میان من و تو نماند این دگری
بده بده هله ای جان ساقیان جهان | کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جلال خدای بی همتا | نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سحری

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا سکر بادهٔ سحری ۳۰۵۷

گر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری | دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی | و گر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه ماهیی تو بر آب رقص کنی | چو پر شدی بن حوض و چو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن من گیر | بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته‌ست سوی او پوید | سبیلش چو سکف آینه بیان گیری
بگیر کیسهٔ پر زر باقرضوا الله آی | قراضه قرض دهی صدهزار کان گیری
بگیر خم فلک خمهای صد رنگست | بهر خمی که در آیی از او نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی ببرج گاو روی | جری شوی بصفت را کهکشان گیری
و گر تو خود سرطانی چو پهلوی شمری | یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را برار حیات کسی | چو زین جهان بجهی ملک آنجهان گیری
بر آ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر | چرا تنور خباری که جمله نان گیری

خموش باش و همی تاز تا لب دریا
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری ۳۰۵۸

ز بامداد در آورد دلبرم جامی | نداشتان چشانید خام را خامی
نه باده‌اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج | نه نقل او چو حسیسان ز قند و بادامی
بباد باده مرا داد همچو که بر باد | بآب گرم مرا کرد بهر اکرامی
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت | مکن مکن که کم افتد چنین با بامی

طریق در گرفتم که نی برو امروز　　ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی　　کی گوید این به مگر جاهلی و یا عامی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش　　خراب گشتم بی سنگ ماندم بی نامی
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی　　که او خراب کند عالمی به پیغامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم　　خراب کرد دلم را چنین دلارامی
سری نهادم بر پای او چو مستان من　　پدید شد سر مست مرا سر انجامی
سرم ز ابر اندر گرفت و خوش بنواخت　　غریب دلبری و بدیع انعامی
وانگه از سر رفق به مهر ان می گفت　　بدو خورست چنین مرغ با چنین دامی
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو　　مباش در قفصی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی ۳۰۵۹

چه باک دارد عشق ز ننگ و بدنامی　　که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان　　نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می　　که خم بنز ز تیزیش گم کند جامی
چه جای خاک که بر کوه جرعه‌ای بریخت　　هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو جام عشق چه دانی چو شیشه‌دل باشی　　تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی　　مثال زیبق سر هیچ کف نیارامی
ملول و تیره شدی در صفاش را چه گنه　　نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که خاک بر سر سرکاو مرد سرکه فروش　　که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
بمن نگر که درین بزم کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی ۳۰۶۰

نهان شدند معانی ز یار بی معنی　　کجا روم که ترا دید پیش من دیوی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سر خر　　که من بجستم عمری ندیده‌ام باری
بگو بنقش مصور مکش چنین صورت　　ازین سپس متراش ایچنین بت ای مانی
اگر نقوش مصور همه ازین جنس‌اند　　مخواه دیدهٔ بینا خنک تن اعمی
دوگونه هیچ و عذابست جان مجنون را　　بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد　　بگفتمش که توی مرگ و جسک گفت آری
بگفتم او را صدق که من ندیدستم　　ز تو قبیحتر اندر سپاه تو یحیی
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست　　چه کار دارد قهر خدا درین مأوی
بروز حشر که عریان کنند زشتان را　　رمند جملهٔ زشتان ز زشتی دنیی
درین بدم که بناگه او مبدل شد　　مثال صورت حوری بقدرت مولی
رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه　　کفی ظریف و مرا ز حیلهٔ حتی
چنانک خار سیه را بهار که بینی　　کند میان سمن زار کرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که گرد شب وا روز ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی

کسی که دیده بصنع لطیف او بگشاد نترسد او چه فتد در دهان صد افعی

بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد شد او عصا و عطیهٔ بقبضهٔ موسی

از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی چو مهره دزدی ز آن رو بافعیی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱ برای مؤمن روضه‌ست نار در عقبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی

وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست عجب توی که هوای چنان عجب نکنی

تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

مثال زر تو بکوره ز آن گفتاری که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی

چو وحدتست عرب خانهٔ یکی گویان تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی

تو هیچ مجنون ندیدی که یاد و لیلی ساخت چرا هوای یکی روی و یک غضب نکنی

شب وجود برادر کمین چنان مهیست چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

اگر چه مست قدیمی ز نو شراب نه‌ای شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق حرام بادت حیات که جان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

۳۰۶۲ که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی وگر شراب نداری چرا خبر نکنی

وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی

از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی

چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی

چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی

وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی

وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند چرا چو حیز و مخنث نه‌ای نظر نکنی

نگر بسبز قبایان باغ کآمده‌اند بسوی شاه ببخش چون سفر نکنی

چو خرقه و شجره داری از بهار حیات چرا سر دل خود حلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳ بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی بجوشد از تک دل چشمه چشمهٔ شیرینی

کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند
مگر تو بینی و ناموس تا جهان بینی

در آن الست و بلی جان بی‌بدن بودی
ترا نمود که آنی چه در غم اینی

ترا بکی پر و بالست آسمان پیما
چه در پی خر و اسبی چه درغم زینی

بگو بگو تو چه جنسی که همت پیش نرفت
بیا بیا که تو سلطان بن سلاطینی

تو تاج شاه جهانی و اعزیز تر گهری
عروس جان نهان را هزار کابینی

چه چنگ در زده‌ای در جهان و فانی نش
که از ورای فلک زهرهٔ نواسنی

بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند
نشنوند ز ابلیسیان که تو طینی

میان عیسی و کردک مصدق خدمت دین
کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی

ستاره وار بانگشتها نمودندت
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی

اگر چه درخور یاری نیاز را مگذار
برای رشك ز ویسه خوشست رامینی

خمش بسورهٔ کنون اقرأسمی عمل کردی
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی ۳۰۶۴

ز بامداد دلم می‌برد بسودایی
چو وامدار مرا می کند تقاضایی

عجب بخواب چه دیدست دوش این دل من
که هست در سر امروز ز شور و صفرایی

ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
همی رسند پیاپی بدل ز بالایی

برست خانهٔ دل از موکل عجمی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی

بهانه نیست و گر هست کو زبان و دلی
گریز نیست و گر هست کو مرا پایی

جهان که آمد و ما همچو سیل در سر کوه
روان و رقص کنانیم تا بدریایی

اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار
قدم قدم بودش در سفر تماشایی

چگونه زار بنالم من از کسی که گرفت
بهر دو دست و همان او مرا چو سرنایی

هوس شده که مرا دامن کریم و چنان
خبر ندارد کو را نماند فردایی

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید
نه وعده دارد و نه نسیه‌ی و نی رایی ۳۰۶۵

شدم بسوی چه آب همچو سقایی
برآمد از تک چه یوسفی معلایی

سبك بدامن پیراهنش زدم من دست
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی

بچاه در بمصری کردم از عجب من
چه از ملاحت او گشته بود صحرایی

کلیم روح بهر جا رسید میقاتش
اگرچه کوه بود گشت طور سینایی

ز تیغ زدست رهیی که کف از چه دور
ازین سبب منم و چاه و چون تو زیبایی

کسی که زنده شود صد هزار مرده از و
عجب نباشد گر پیر گشت برنایی

هزار گنج گدای چنین عجب کامی
هزار سیم نثار لطف سیمایی

جهان چو آینه پر نقش تست اما کو
بروی خوب تو بی آینه تماشایی

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو
نه عقل ماند و نه اندیشه‌ای و نی رایی ۳۰۶۶

رسید ترکم با چهرهای گـل وردی | بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بگفتمش که یکی نامه‌ای بدست صبا | بداده‌ـی عجب آورد گـفت گسترده‌ی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی اعدوست | بگفـت سیرو بدی بسـده یلدشم ردی
بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن | ز آفتاب دو آموختی جوا مردی
بگفت طرح نهد رخ زخم دو صدخوردرا | تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
بقای من چو بدید و روان خودخورشید | گرت در طلبم عـادت جهان گردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم | بدید اشک مرا در فغان و پردردی
بگفت نی کـه بقاصد مخالفی گفتی | بعشق کف من و گفتنم دو آوردی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی | که سدگان را با شیر و شهد پروردی
ز لطفهـای توست آنکه سرخ می گویند | بحرف حیلهٔ زر را بدان همه زردی

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش
که زرد گفتی زر را ممن و آوردی ۳۰۶۷

تو در عقیدهٔ ترتیب کفش و دستاری | چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بخرابات آی یکلحظه | تو مرد آدمیی مردمی و جان داری
بیا و حرفه گرو کن سی فروش است | که پیش از آب و گلست از الست خماری
فقیر و عارف ودرویش وانگهی هشیار | مجاز بود چنین نامها تو پنداری
سماع و شرب سقدهم نه کار درویشست | زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد | ملنگ هین بتکلف که سخت رهواری

سری که درد ندارد چرا همی بندی
چرا تهی تن بی رنج را بسماری ۳۰۶۸

هرسب بدهٔ جان را برسم دلداری | بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی | درون روزن دلهـا برای بیـداری
بدان نشان که مهدا دمای دمی که خوش | تهی و پر کمت دم بدم قدح واری
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی | چو باده را بگرو پرده‌ای نمی آری
ز آن میی که اگر بر کلوخ برریزی | کلوخ مرده بر آرد هزار طراری
از آن میی که اگر باغ زاروشکوفه کند | رگل گلی ستانی ز خار هم خاری
چو بی تو ناله بر آرم ز چنگ هجر تو من | چو چنگ بی خبرم از نوا وارزاری

گره گشای خداوند شمس تبریزی
که چشم جادوی اورد گره بسحاری ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری | نگاه دار نظر از رخ دگر یـاری
وگر سته در آید نظر آن دلبر | بگو برو که همی ترسم از جگر خواری
ملا مباد که چشمش بچشم تو نگرد | درون چشم تو بیند خیـال اغیاری
بسی نگر که مرا بار امتحانها کرد | بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلبرگ رشک او می‌ریخت | بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید | که نادرست و غریبست در نگر باری
چنانک گفت طراریم درد در پی تست | چو من حبیس بگریدم ربود دستاری
ز آب دیدهٔ داود سبزها بر رست | مثل آنک بمعنی بکرد نظاری
بر آمدم بدرت واکشان کشان ز بهشت | نظر سفینهٔ تو یکی سمسکاری
حذر ز سنبل ابرو که چشم شهره تست | هلا که می‌نگرد سوی تو خریداری
چو مشتریست دو چشم تو حی قیومست | بچنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
دهی تو کالهٔ فانی بری عوض باقی | لطیف مشتری سودمند بازاری
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی | زبان خلق کشیدت بنظم و اشعاری

ولیک مفخر تبریز شمس دین با تست
۳۰۷۰ چه غم خوری ز بد و نیک چون چنین یاری

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری | بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر ذات بلا و عیش مشرع نیست | یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی | که خشم حق نبود همچو کینهٔ بشری
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی | ترا گهر نپذیرد از آنک بی‌گهری
وگر چو جامه لرزان شوی بهر بویی | ز حاملان امانت مدانک تو سری
بسنده خویش رها کن بسند دوست طلب | که ماند از شکر آنکس که او کند شکری

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست
۳۰۷۱ از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری | ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر | بشکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی ز وفا و دمی | ز عرش و فرش و حدود دو کون بر گذری
روان چراغ تبه چو پر و بال دهی | نظر چراغ ببند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند | خبر کی باشدت با تو مندش خبری
چه باشد آن من مسکین چو کیمیا آید | که او فنا نشود از مسی بوصف زری
کیست دانهٔ مسکین چو نو بهار آید | که دانگیش نگردد فنا پی شجری
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار | بدل نگردد هیزم بشعلهٔ شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها | تو آفتاب جهانی که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و فصل تموز | اثر نماند ازو چون تو شاه بر اثری
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم | فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی
۳۰۷۲ گذشته است ز اوهام جبری و قدری

بمن نگر که بجز من بهر کی در نگری | یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

بدان رخی شکر کو نمک ز حق دارد — بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر — جهان دوی پدر در نگر اگر پسری
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد — وگرچه پیر نماید بصورت بشری
بپیش تو چو کفست و بوصف خود دریا — بچشم خلق مقیمست و مردم او سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا — هزار آیت کبری درو چه بی‌هنری
رسید صورت روحانیی بمریم دل — ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که درو سر روح پنهان شد — بگرد حامله دلرا رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو — بوقت جنبش آن حمل تا درو نگری

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی
چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری

۴۰۷۴

بیا بیا که پشیمان شوی از بن دروی — بیا بدعوت شیرین ما چه می‌شوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس — خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ گل — بزیر پای بنفشه بجای محفوری
هزار جام سعادت بنوش ای بوصد — بگیر صدر و دورای غریبدز زوری
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا — شراب روح فزای و سماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان زگزاف — بپیش مؤمن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل بانگ می‌زند هر جان — صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده‌اند بهم عاشقان و معشوقان — خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
قیامتست همه راز و ماجراها فاش — که مرده زنده کند نالهای ناقوری
بر آر باز سر ای استخوان پوسیده — اگرچه سخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
زمور و مار غریبت امیر کن نیکو — بپوش خلعت میری جزای مأموری
تراست کان گهر غصهٔ دکان بگذار — ز نور پاک حوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل — شکوفها و خمار شراب انگوری
جمال حور به از پردگان بلغاری — شراب روح به از آشهای بشوری
خیال یار بحمام اشک من آمد — نشست مردمک دیده‌ام بناطوری
دو چشم ترک خمار اچه تنگ از تنگی — چه عار دارد سیح جان ازین عوری
درخت شوم علهای دانه‌ای که پوسیدی — توی خسته و دستور ما بدستوری
کی دیده است چنین روز با چنان روزی — که واخر د همد از شبی و شبکوری
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا — جهان شدست چو سینا و سینهٔ نوری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها — که کدخدای مقیمان بیت معموری
مباش بستهٔ مستی خراب باش خراب — یقین بدانک خرابیست اصل معموری
خراب و مست خدایی درین چمن امروز — هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی تو خاک می‌شود زر سرخ — چو خاک پای دبی خسروی و فغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
علاج شعر ندانم که شعر گفتهٔ تست که جسم جان سر میل و نفخهٔ صوری
سخن چو شیر و زبان چون شکم خوار زبیست که بر دو ور دهد دست وای زین دوری
ز حرف و صوت نباید شدن منطق جان گر غفار نباشد بس است مغفوری
گر آن طرف شنو آمد بی زبان دل ها نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور که کلم الله آمد مخاطبهٔ طوری
که دام مکر مست و می کشد عشقی چنانک گرسنه گیرد کند کموری

ز دست عشق کی جست تا جهد دل من
۳۰۷۴ بقبض عشق بود قبضهٔ قلاوزی

مسلم آمد بهار مرا دل افروزی چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده ای سگ چار و بی چه کشی چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
بسوی مجلس خوردن بکش حریفان را بمصر و چشمهٔ حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسید ای حریف نیست انگوری شکر نثار شد و نیست این شکر خوری
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا
۳۰۷۵ توی که دانی بیروده را ز پیروزی

بیا بیا که تو از نادرات ایامی برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت قبول می کنیش با کژی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم ز گولیست که تا مرا بکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا اگر بنقش در آیی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چهره آموزی گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعشعهٔ شمع بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا قبول می نکند هیچ عالم و عامی
تو هم محال نیوشی و معتقد نشوی برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی محال هر دو جهان را چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی مکاشفی تو نخوانند جدا به اوهامی

بر آ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام
۳۰۷۶ که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

بلندتر شده است آفتاب انسانی | زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو | طلسم دلبری یا سر گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت | که نامهٔ همه را نانبشته می‌خوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت خاطر | چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را | تو ترجمانیک سر زبان مرغانی
چه بر چمن که کنون بس بلند سیمرغی | که آمدت نظر جان صد سلیمانی
درید چادر ایمان و کفر در طلب | هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی
بهر سحر که در حشر خروس جان گوید | بیا که جان و جهانی برو که سلطانی

چو روح من عزو دست شمس تبریزی
سوی او برم از باغ روح ریحانی

۳۰۷۷

ایا مربی جان از صداع جان چونی | ایا سپرده دل از حمله دلبران چونی
ز زحمت شب ما و ز نالهای صبوح | که می‌رسد بتو ای ماه مهربان چونی
ازین کسی که بخفت و نخفت چشم خوشت | ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ای غریب فلک تو برین زمین حقی | ایا جهان ملاحت درین جهان چونی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی | بگلستان که بگوید که گلستان چونی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست | ولی کسی نپرسد که ارغوان چونی
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو | بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
جواب گفت که من باز گونه می‌پرسم | مثال کشت که گوید بآسمان چونی
دهن گشادم یعنی ببین که لب خشکم | که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال | میان جان و روانم که ای روان چونی

مگو تو ساقی بی را که ز خمار لت
سرم گران شد پرسش که سر گران چونی

۳۰۷۸

در آب شیشه گر منتسب چشم می‌بینی | گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
ز آفتاب گر منتسب چشم کارد تیر | زهی حماقت و ادبار و جهل و کژ بینی
ترا که معدن زر پیش خود همی خواند | نمی‌روی و قراضه ز خاک می‌چینی
قراضه‌هاست ز حسن ازل درین خوبان | در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن بچیند قراضه زیبت | بآب و گل بنماید که آن نه‌ای یعنی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی | بروی معدن خود ران که جمله زرینی
بشهد جمله من آب جفا بیامیزم | که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشیده‌مت به دعاها کشنده آهن را | کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود در | تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
گر تو می بروی آب کرم ترا بکشد | چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
وگر درشت کشد مر ترا مرسان دل | که یوسفست کشنده تو ابن یامینی

بتهمت و بدرشتی و دردیش بکشید | که صدع زر تو ببردی بهٔ تو تمینی
چو صوت آمد گفتش که من قریب توام | تو لایقی برس من دعا تو آمینی
در آن مکان که مکان نیست نصرها داری | درین مکان فت چو ستحریص تمکینی
هزار بارت گفتم خمش کن و مزن | نواز لعج کنون احمدی و یاسینی
و مدح روح حبیبی فانت تحییی | و منت تخلص دنیا جتی من الطین
و انت تلبس روحی مکرماً حللا | بها اعیش و تکفینی لتکفینی

ایا مفخر عین تقر عینی
سمعوها سکراتی وشر مهادینی ۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایی | که تا بزانوی او نیست هیچ دریایی
هزار عقل بندی بهم بدو نرسد | کجا رسد بهٔ چرخ دست یا پایی
ملک بطمع گلو را در زکرد بدو | نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش | که زیر بر سر ما نیز من و سلوایی
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی | که میرسد بگوش از هواش هیهایی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی | که در وی سجده کنش هست آسمان سایی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی | که هست بلبل و در علام عنقایی
بیامدیم بدو کو جدا بود ز ما | که مشك پر نشود بی وجود سقایی
همیشه مشك بچسبیده بر تن سقا | که نیست بیتو مرا دست و دانش و رایی
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی | که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خایی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخی | که جان چو رعد زند در خمش علالایی
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی | که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را | که هست بر تو موکل غیور لالایی

حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
که نیست در خور آن گفت عقل گویایی ۳۰۸۰

تو نور دیدهٔ جانی پی دو دیدهٔ مایی | که شمع شعله نور بصر درافزایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو | دو چشم در تو نهادست و گشته هرجایی
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت | هزار نیست درون دل از شکرخایی
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما | نیم بدولت عشق لب تو مردابی
بذات پاك خداوند کر تو دزدیده ست | هر آنچ آب حیاتست روح بزیبی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | بتشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند | باصل چشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ بر فرنند | خورند آب حیات ترا ز بالایی

خدیو مفخر تبریز شمس دین حق
دو صد مراد برآری چنین چو باز آیی ۳۰۸۱

تو عشقی چه کسی از کجا رسیدستی — مرا چه می‌نگری گر بشب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان — که زدی بر من سر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین — که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
غبار رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی — بدیدهٔ رخ یوسف که که بریدستی
ز تیر غمزهٔ دلدار اگر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و نالهٔ تو بوی مشك می آید — یقین تو آهوی ختنی سمن چریدستی
تو هر چه هستی میباش یك سخن بشنو — اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان تست این و گفت من چو صداست — اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی
تو خویش درد گمان برده‌ای و درمانی — تو خویش قفل گمان برده‌ای کلیدستی
اگر ز وصف تو دردم تو شحنهٔ عقلی — و گر تمام بگویم اما یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو — جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
ترا کسی بشناسد که او نه کس گردست — دگر کیست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بر یار و مباش خستهٔ خویش — که سایه و سیاه و چاه و چه رسیدستی
بترك مصر بگفتی ز شومی فرعون — بر شعیب چو موسی مرد خزیدستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر — چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دوم بپی ظل تو شمس تبریزی
۳۰۸۲ مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

رهید جان دوم از خودی و از هستی — شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم نگاه — زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچ من نداستم — چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصاد وا کعلم بگشاد — چو خون بجستم از تن زهی سبك دستی
طبیب خمر بجست و گرفت گوش دلم — که مژده ده که رو بیخ و جود و ارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد — نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی

ز شمس تبریز این جسم‌ها بخر بفروش
۳۰۸۳ ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی — بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید — بیا بیا ثنا کنز کجاش پروردی
بیا بیا که بیمار خانه بیقدمت — نمیرود ز رخ هیچ خسته‌ای زردی
بر آ بر آ هله‌ای آفتاب چون بی تو — نمیرود ز هوا هیچ تلخی و سردی
بر آ بر آ هله‌ای مه که صف سیارست — که دستها همه گردن تو در این گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی — که مخلص دل حیران و مهرهٔ نردی

بیا بیا و بیاموز بندهٔ خود را
۳۰۸۴ که در امامت و تعلیم و آگهی مردی

بجان تو که بگویی وطن کجاداری — که سخت مستهٔ عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز — که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
سماع بدره ببودم تو از رهم بردی — بمکر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست — بگوش بحر چه گفتی که کرد در باری
بخاک هم چه سرودی که گشت آبستن — زبید هم چه ربودی که می کند زاری
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند — ببحرها تو بیاموختی گهرباری
بگوش کفر چه گفتی که بیهوده گوی نیست — بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب — چگونه در غم وامی کشی ببیداری
مثال خواب هزاران طریق و چاره مست — که ره دهی دل و جانرا بقبضه بسپاری
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا — رخان دوست کسی که سرش تو می خاری
بآفتاب و بمه و باختران و فلک — چه داده‌ای تو که بی پر کنند طیاری
بمرغهای پرنده چه نغمه از تو رسید — که گر بکوه رسانی همش برقص آری
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی — چنانک با تو همی پیچد او بمکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند چو خاک — مثالهای وهوی بمانند ز زور و هواری

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

۳۰۸۵

بحق آنک تو جان و جهان جانداری — مرا چنانک بپرورده‌ای چنان داری
بحق حلقهٔ عزت که دام خلق منست — مرا حلقهٔ مستان و سرخوشان داری
بحق جنت عظیمی که جان سجدهٔ اوست — چنان کنی که مرا درمیان جان داری
بحق گنج نهانی که در خرابهٔ ماست — مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست — رخ مرا تو تر همچو ارغوان داری
بحق دم ملیدی که صومعه بشکست — مرا پیام بر آری چو ترجمان داری
دری که هیچ ببستی بروی ما در بند — اگر تو راحت و از سود ما زیان داری
چو آدمیان تو نزدیکتر بتو مارست — چه حکمتست که نزدیک وامشان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست — تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
ببرج آتش فرمود دیگ پالان کن — برای پختن خامی چو دیگدان داری
ببرج آبی فرمود خاک را تر کن — بشکر آنکه درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما — که از گشایش بیچون نشان داری
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن — دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را — برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد — که شهره گردد در دانش و عیان داری
هر آنک که بپوشد هنر غرض آنست — که شهره گردد در ستر و در نهان داری
وگر ستر بپوشد هنر غرض آنست — که شهره گردد در دانش و صور بیداری

نه اسبا که رسیدند بهر اطلس رند | که ای شحنهٔ خاک اردرو به کان داری
که من تن بشر شکم بدم و اکنون | مقام گنجم و تو حمه ی در آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی زمن جوی | مریه پیر شو زدولت جوان داری
اگر ز خویش بدانی مرا بدانی خویش | درون خویش بسی ربح و امتحان داری
بی تو جزو منی جزو را ز کل مسکل | بچس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین | و گر جدا هستی از نقش گمان داری
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم | چو بی منی تو همی گر دلیل لان داری
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید | که سر دو بسته چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن | شعر شعر مرا چو روان روان داری
جواب داد مرا لطف و که ای طالب | چو دامن شدست ز دل چه دل طپان داری
دلا مگو تو تمام سخن دهان بستیم | سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
بیار معنی است تو شمس تبریزی
در آسمان چو نه‌ای تو چه آسمان داری ۳۰۸۶
شبی که در رسد از عشق پیك بیداری | بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد | رها کنی خرد و عقل سیر و رهواری
رهی شبی که چنان نجم دو طلوع آید | سرور دوش بعهد صفات ستاری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان | کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خور ببر جه و خواهی فرو جهای تو بود | کی زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که امشب بر تو آمد خواب
که بر نشست بسیران حدیو بیداری ۳۰۸۷
اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری | تو خار همه گل بین چو بهر گل زاری
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد | اگر چه می‌خلدت عاقبت کند یاری
درون خار گلست و برون خار گلست | باحتیاط نگر تا سر کی می‌خاری
چه احتیاط مراعی و احتیاط نماند | تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت سر | عجب ز شمع تو برد به زانکه داری
خوش است تلخی دارو و سیلی استاد | غنیمتست ز بیمار و مار چار کاری
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد | ز عشق و عقل و پست آن نه از سبکساری
بغیر ناز و جفا هر چه می‌کند معشوق | مباش ایمن کان فتنه است و طراری
زبون تو دست خوش تو عشوه می‌خوریم ای خوش | اگر دروغ فروشی و گر محال آری
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست
دلیل غیر نبیند بچشم اغیاری ۳۰۸۸
حرام گشت از این پس فغان و غمخواری | بهشت گشت جهان زانك تو جهانداری
مثال ده که بروید ز سینه صد غمی | مثال ده که کند ابر غم گهر باری

مثال ده که بیاید ز صبح غمازی — مثال ده که بگردد جهان شب تاری
مثال ده که بریزد گلی ز شاخ درخت — مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی — مثال ده که طمع وارهد ز طراری
مثال گر ندهی حس بی‌مثال بوبس — که مستی دل وجانست وخصم هشیاری
چوشب بخلوت معراج تومشرف شد — بسا آفتاب نظر می کند بصد خواری
ز رشك نشکرت نی هزار ناله کند — ز چنگ هجر تو گیرندچنگها زاری
ز تف عشق توسوز بستدر دل آتش — هم از هوای تودارد هوا سبکساری
برای خدمت توآب در سجود رود — ز درد تست برین خاك زنگ بیماری
زعشق تابش خورشیدتو بوقت طلوع — بلند کرد سرآن کوه نی ز جباری
که تانخست برو تابد آن تف خورشید — نخست او کند آن نوررا خریداری
تنا ز کوه بیاموز سر ببالا دار — که کان عشق خدایی به کم ز کهساری
مکن نزیر و ببالا بلامکان کن سر — که هست شش جهت آنجا ز انگوسری
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست — که دل برا رهد از ین جگر خواری
روانه باش ناسر ز ومی تماشا کن — ز آسمان بیذر این لطیف رفتاری
چو غوره ز ترشی رو بسوی انگوری — چونی برو ز نیی جانب شکرباری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت — بماندم ازرخ خویش زخوب گفتاری
مگو سخن که ای عشق خوش گلوگیری — که حاوروما خوب وخوب کرداری
گلو چو سخت بگیری ببیك بر آید جان — دو آیدم زتو جان چون گلوم افشاری
گلوی خود بر من ز ان سپردخوش منصور — دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو بپیری روانه‌ای و دوان
ولیکن آن حرکت نیست فاش واظهاری

۳۰۸۹

یاهل پردهٔ اسرار ها بیر خبری — که پردهای شما بر درید از قمری
نشسته بودندیکشب نجوم وسیارات — برای طلعت آن آفتاب در سمری
برید غیرت شمشیر بر کشید و برفت — که در چه‌اید بگفتند نیستمان خبری
برید غیرت واگشت و هریکی می گفت — بنالهای پر آتش که آه و احذری
شبانگهانی عقرب چوکژدمك می رفت — بگوشهای سرا پرده‌اش برخطری
که پاسبان سر پردهٔ جلالت و — بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
دریغ دیدهٔ نجم بکحل خاك درش — ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که تا بقوت آن یك نظر بدو کردی — که مهر و ماه ببیند اندرو اثری
که نسرطایر بگذشت از هوس آن سو — باعتماد که او راست بسته بال و پری
یکی مگس ز شکرهای بی کرانهٔ او — پر بدد پی آن نسر و بر شکست سری
چو بوی خمر حقش بر ونزند ز جهان — خراب ومست ببینی بهر طرف عمری
سر و بحر فتادست ولولهٔ شادی — که بحر رحمت پوشید قالب بشری

مکن دلیری و ساکن حذر کنان ملا   سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذرهای هواها و قطرهای بحار   بگوش‌حلقهٔ او گرد و بر میان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز   یقین‌شود همه‌وار ملك نستشان هنری
نگارگر که نقش شهر ها می کرد   گشاد هندسه‌را پس مهندسانه دری
چو دو دید بتبریز و نقش او ناگاه   برو فتاد شعاعات روح سیمری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای   چو مستیان شبانه زخوردن سکری

تمام چون کنم این را که خاطر از آتش
۳۰۹۰ همی گدازد در آب شکر چون شکری

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی   شکرستان‌حله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو   چو زاختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتی ش باشی   رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی   گهی چو موسی عمران عصای شبان باشی
ز مهر بخش تو آتشیست روحانی   چو پس جهی چو ز نان خام قلبیان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی   چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
چو خوان بر آیی و اخوان مر قبول کنند   مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه معدن رنجی بصر گنج شوی   اگر چه خانهٔ غیبی تو غیبدان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد   بگوش جان که چنین گر شوی جنان باشی

خمش دهان پی ست تا شکر خایی
۳۰۹۱ نه آنکه ستمکندی رنج ز نان باشی

گر دمی نگذاری هوا و نا اهلی   ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خود و خاص بنده شوی   خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تو رند تمامی زاحمقان بگریز   گشاد و چشم دلت را سوی لم یزلی
مگوی عیب کسان را غیبدان بنگر   زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
وضو ز اشك بساز و نماز کن بنیاز   خراب و مست شوی جان ز بادهٔ ازلی
برآر نعرهٔ ارنی بطور موسی وار   بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی
۳۰۹۲ تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

هزار جان مقدس فدای سلطانی   که دست کمر برو بربست پالانی
ببرد او بسلامت میان چندین باد   بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
نگین عشق که اسیر و بند دیو و پری   ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر   بغیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی
برای قاعده نی غم بیش تابوتش   دریده صورت خیرات او گریبانی
خنك کسی که دو دیش و بیش کش ببرد   چو جوهر یرهٔ درانبان عقیق و مرجانی

ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست
۳۰۹۳ لفافه را طربی و جنازه را جانی

نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی — بجای سبزه تو از خاک خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه — چو چرخه رسن حسن را بگردانی
رسن رونده چرا ساز چون شدست روان — مهندس عشق تو منسوخ شد گرانجانی
بپیش عاشق صادق چه جان چه سیر تره — دلا ملرز چو برگ ار ازین گلستانی
چه داند و چه شنید نوای بلبل مست — کلاغ بهمنی و لکلک بیابانی
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد — گران نباشد بارانی بیودانی
به کمتری تو ز پروانه و حبیب ار شمع — دگر کمی ز پر او چه بد پرانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس — همی دهد بکرم بادیت ارزانی
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب — ببرد دولت و پیروزیی پیشانی
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت — دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار بد هوا گشت پشهٔ دل من — کی دید پشه که دعوی کند سلیمانی
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان — مهین تو دعوت عامان چو اهل عمانی

خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد
حریف صرفه نبرد گر تمام برخوانی

۳۰۹۴ بگو بجان مسافر ز رنجها چونی — ز رنجهای جهان و ز ذبح ما چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند — ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
ز دشمنان و ز بیگانگانت باک نیست — که زد و چشم تو دورند ز آتش چونی
ایا کسی که خوشی بود ما و صحبت خلق — بپرسمت ز وفاهای بی‌وفا چونی
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی — ز ترس و جهد بریده درین هوا چونی

اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست
۳۰۹۵ اگر نه غافلی از وی گریزپا چونی

ازین درخت بدان شاخ و بر همی‌شینی — چه شاخ داری کودو کری و گر گینی
میان آب دری و ز آب می‌پرسی — میان گنج زری مس قلب می‌چینی
خدات گوید بدبیر چشم روشن کن — تو چشم را بگذاری و می کسی بینی
اگر چه تیره شبی رو صبح صادق آر — مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
رسید نعرهٔ عشرت ز ناصر منصور — غدوت اشربها و الخمر یسقینی
مجرد به همه شب نقل و باده می‌نوشد — درین خوشی که درافتاده‌ساق الدینی
مثال دنب ز پس مانده‌ای ز سرمستان — تو مست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان — مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گسست قوت تو همچون زنان آبستن — ترا از آنچه که در روضه و بساتینی
دی و بهار همه سال مار خاک خورد — اگر انار زند خنده تین کند تینی

اگرچه نقش لطیفی نه‌سر بسر نقشی		وگرچه زادهٔ طینی نه سر بسر طینی

هلا خموش که دیوان‌دفتر تو پر کردند
کانیس دفتری و طالب دواوینی ۳۰۹۶

ز بامداد دلم میجهد بسودایی		ز بامداد بگه میزنند نکی دایی
چگونه آه نگویم که آتشی افروخت		که از بگه دل من گشت آتش افزایی
چون ناله بخوانم بر اژدهای غمش		که آتش است دم او و ناله سقایی
عجب که دوش کجا بوده ست این دل من		که بر رخ دل من هست تازه صحرایی
سوی حسم چو خاکسترم میا گستاخ		که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
بخوی آتش و مرهمی روم ای یار		بحیلها و بتدبیرها و صهبایی
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد		که عشق را دم تند است و دل چو سرنایی
بجستجوی وصالش دل مراست عشق		چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی

حدیث آتش گویم زشمس تبریزی
که تا زتابش نورش رسد بهر جایی ۳۰۹۷

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی		درآ درآ که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من		ببین ببین که چه بی‌طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آورده‌ای بتحفه مرا		بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرو مرو چه سبب زود زود میبروی		بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده ام ناله‌ها ز فرقت تو		زمان‌زمان شده‌ام بی رخ تو سودایی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا		مکن مکن که کشد کار ما برسوایی

برو برو که چه کژ میروی بشیوه گری
بیا بیا که چه خوش میخمی برعنایی ۳۰۹۸

ترش ترش منشستی بهانه در بستی		که ندهم آب زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بجای آن بدهم		مگیر سخت مرا زانچه دست در مستی
تر که آب حیاتی چه کم شود کوزه		چه حاجت آید بجان و جهان چو تو هستی
بیا که روز عزیز است مجلسی برساز		ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
پریر دیدم سرمست تو بحجرهٔ عشق		بخنده گفت بیا کز زحیر وارستی
هزار جان مژدهٔ اگر دلی بردی		هزار مرهم دادی گر نمی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی		چرا نبوسم دست که صاحب دستی
دلا ببین ستدن کز خمارها رستی		چه بتی بپرستی که صنم چو بپرستی
برو دلا بسعادت سوی عالم دل		بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی
خموش باش گرچه که جمله سیمبران		بآب زر بنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین
مجیر خلق ببالای روح ازین پستی ۳۰۹۹

بداد پندم استاد عشق ز استادی — که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
هر آنکسی که تو زنوش او بنوشیدی — زنیش نوش کند پیش اوت فصادی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت — ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
بر آن به دل خود را چو دخل خنده رسید — که غم نجوید عشرت ز خرمی شادی
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان — چنانک داد بیشر و جشید شدادی
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم — رسید داد خدا و نمرد بیدادی
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد — مهست نور فشان بر خراب و آبادی
غلام مه شدی شب ترا به از روز است — که پشتدار تو باشد مهان هر وادی
خنک ترا و خنک جمله همرهان ترا — که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
بوعدهٔ خوشش اعتماد کن ای جان — که شاه مثل ندارد در راست میعادی
بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه
٣١٠٠ چنانک شتر خود را تو زند حادی

بیست خواب مرا چو بود نه دلداری — بزیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا — چو مرده‌ای که در افتاد در نمکساری
کجا است خواب و کجا چشم و کو قرار دلی — کجا گذرد این فتنه صبر صباری
اگر چه کوه بود عقل همچو که ببرد
٣١٠١ ببین چه صرصر باهیبت است این باری

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی — خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب — چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
بیا میان همه ساقیان ببین آن رود — شراب نعل خدایی خاص رواقی
هزار جام پر از زهر داده بود فراق — رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که دولت تو یافت از تو بخت جوان — بیا که خدمت تو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده بپوشم انار خندانم — نبات و قند نتاند نمود سماقی
توی که جفت کنی هر یتیم را بمراد — که هیچ جفت ندری بمکرمت طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد — ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی
بگرد خانهٔ دل مار غم همی گردد — بکند دیدهٔ ماران زمرد راقی
بر آدر آینه شو باز پیش چشم درد — که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
نماید آینه‌ام عکس روی دوستان نیست — صور نماید و بخشد مرید براقی
ازین گدد کی کامروز تا بشب عیش است — خراب و مست دریدیم دلق زراقی
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز — هر آنک دم زند زعس و خوب اخلاقی
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز — ببرق عارض رومی و چشم قبچاقی
بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن
٣١٠٢ فرست بادهٔ بی ابر را که وزاقی

برست جان و دل از خودی و از هستی   شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه   زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچ می‌ندانستم   چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو مصدود و آن عدم بگشاد   بجستم از خود و گفتم زهی سبک‌دستی
طبیب عشق بجست و گرفت گوش مرا   که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد   نه بحر را تو زبونی نه بستهٔ شستی
زشمس تبریز این جسمها خبر بفروش
۳۱۰۳ ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

پدید گشت یکی آهوی درین وادی   بچشم آتش افکند در همه نادی
همه سوار و پیاده طلب در افتادند   بجهد و جهد نه چون تو که سست افتادی
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او   که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
لگامها بکشیدند تا که واگردند   نمود یار بدیشان فزودشان شادی
چو یار حمله بکردند یار تك برداشت   که یاد دادی او گم کند همی بادی
برین صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس   ز هم شدند جدا و بکرده و حادی
یکی بتنشدم خرگوش برگرفت غلط   یکی پی ش کوهی و راه بغدادی
گروه گم شده باهمه گر دو قسم شدند   یکی بطمع در آهو یکی بآزادی
جماعتی که بدیشانست میل آن هو   چو گم شدندی سمودی آهو آبادی
ازین جماعت قومی که خاص‌تر بودند   بچشم مست بیاموختشان هم او رادی
چو خو و طبع و را خوبتر بدانستند   ز صید و نشدندی بهیچ رو عادی
جمال خوش چو نمودشان ز رحمت خود   که ایدك ایدك گستاخ کردشان هادی
بهر دو روز یکی شکل دیگر آوردی   بشکلهای عجایب مثال شیادی
از ... ك زهره بدود ... ضعیفان را   چه تاب دارد خود جان آدمی زادی
که آسمان و زمین بردود اگر بیند   یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که باشد آنك بگفتم خیال شمس الدین   که او مراست خدیو و مجیر بی دادی
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من   و گر شود نصیحت هر ز عبادی
که دست اصل بصیرت بناء علم کشف   کسر و بیابد بنیاد دیده بنیادی
ایا جمال ترا او جمال داد ز نمك   ایا کمال تو ... رشك او بیفزادی
حرام باشد باد کسی بهر دو جهان   ز آن گهی که تو اسر ضمیر دل یادی
اگرچه طینت تبریز ... شهان رادی   و لیك چون ذی شاهی بگو که کی زادی
کفیل قافیهٔ عمر سایه اش بادا
۳۱۰۴ منی الحقیقة منه لدلیل والحادی

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری   دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
طواف کعبهٔ صورت حقت بدان فرمود   که تا بواسطهٔ آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی   قبول حق نشود گر دلی بیازاری
بده تو ملکت و مال و دلی بدست آور   که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
هزار بدرهٔ زر گر بری بحضرت حق   حقت بگوید دل آر اگر بما آری
که سیم و زر بر ما لاشی است بی مقدار   دلست مطلب ما گر بما طلب کاری
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد   دل خراب که آنرا کهی بنشماری
مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود   که بس عزیز عزیزیست دل در آن خواری
دل خراب چو منظرگه اله بود   زهی سعادت جانی که کرد معماری
عمارت دل بیچارهٔ دو صد بنده   ز حج و عمره به آید بحضرت باری
کنوز گنج الهی در خراب بود   که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
کمر بخدمت دلها ببند چاکروار   که بر گشایند در تو طریق اسراری
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوب   شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
چو همتان تو گردد عنایت دلها   شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
روان شود در لب تو چو سیل آب حیات   دمت بود چو مسیحا دوای بیماری
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان   شنو تو نکتهٔ لولاک از لب قاری
وگرنه کون و مکان را وجود کی بودی   ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد
۳۱۰۵ اگر بهر سر موئی دو صد زبان داری

ز صبحگه فتادم بدست سرمستی   نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
ز نوبهار رخش این جهان گلستانی   بپیش قامت زیباش آسمان پستی
مرا گرفت مرا مست وار و می گفتم   بجستمی من از او گر بهانهٔ هستی
بگفت حیله مکن هین گمان مبر که اگر   تن تو حیله شدی سربسر زما رستی
بر تخت بر من از آن می که چرخ پست شدی   اگر ز جرعهٔ آن می دمی بخوردستی
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی
۳۱۰۶ ایا فکنده درین بحر نور شستی

فرست بادهٔ جان را برسم دلداری   بدان نشان که مرا بی شمار همی داری
بدان نشان که بهر شب چو مه همی تابی   ز ابر دل قطرات حیات می باری
چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد   ز گل گلی بنماید ز خار هم خاری
میان خار و گل این سینه چو بلبل مست   ضمیر عشق دل اندر سحر سحر آری
هزار ناله کنم لیک بی خود از می عشق   چو چنگ بی خبرم زنوا و از زاری
ز آن دمی که صراحی عشق تو دیدم   تهی و پر شده ام دمبدم قدح واری
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی   چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
مرا مپرس که این شمع کیست شمس الدین
۳۱۰۷ که جان تبریز از وی ساخت بیداری

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی   درافتد در جهان شور و درافتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بدو بنگر جهان دیده   که امروز است سرمست او اگر چه دوش از و رستی
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک هر خرگه   که دیدست کسی بالمه گردون در بن بستی
چو گردد مه خوش رخ چه ملا مادار گردون نه   که مردن پیش دلبر به تر از این عمر سردستی
برو بی سر ز میخانه مخور بی رطل و پیمانه   اگر از خم جبار چون می بجوشیدی ز دن جستی
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم   غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آبستی
چه غم دارد که در بی وادی چو روی یوسفان دیدی   اگر چه چون زنان حیران ز حسن دست خود خستی
مثال ای دوست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر   هزاران دوده آرد ز عشق یوسفی آلستی
خمش کردم درآ ساقی بگردان جام دوایی   زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی
خمش کن چون دری دریا درین جو تیر کم بازی   رهی طرفه که در ماهی چو ماهی چون درین شستی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجهٔ شیران   بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی   تو آن شیری پریشانی که آن صندوق واشکستی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری
عجب از چون تو شیری بد که در صندوق بنشستی ۳۱۰۸

الا یا صاحب الدار رأیت العیس فی العدری   دوقد بینا ندأ لیطفی نوره ناری
چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گویی   مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
بکردم جرم ای مه رو ولی انعام عم او   بهر باغی گلی سرد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان هم او زنگی   سویت روی بنماید بهندوی بقر خواری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش ربده   دمی این را دمی آن را دهد فرمان سالاری
همه روی زمین در زه حرف آفتاب و مه   بشب پشت زمین روشن به هندوی زمین تاری
شب این روز آن بشمر فراق آن وصال این   قدح در دور میگردد ز صحت هم و بیماری
گرت پیوند شی نی پر گندم درین طاعون   که مسمار آسیابینی که نبود جای او جاری
چو من عشری سخن گفتم مگو عشر دو عشرش د
که با دریا سامور د در مشانی ر در بـاری ۳۱۰۹

اگر الماس و لعلی وگر بو ماه کنعانی   وگر زرشی و زیبایی بوقت مرگ درمانی
اگر سلطان و در بی و یا بدادواحسانی   وگر بچه بیبی بوقت مرگ درمانی
اگر بو آسیادایی وگر باغ و بستانی   بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی
اگر تو شاه کرمانی وگر میر خراسانی   وگر جان و حشانی بوقت مرگ درمانی
چو مولانا همی خوانی ولی قدرش نمیدانی   چو مردد گل هر و مانی بوقت مرگ درمانی
وگر در کوه چوپانی وگر محمود سلطانی   وگر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی
زفقچه‌ای وگر روسی وگر دردیر ناقوسی   بعد آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی
اگر تاجر و بازاری وگر پیری و برنایی   بعزو اگیی برنایی بوقت مرگ درمانی
اگر نو ترکی همی وگر زاهد و گر رندی   وگر اعمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

اگر شاهی وگر میری اگر برناوگر پیری وگر نقشی چو عنقائی بوقت مرگ دومائی
اگر با عقل و عزاری وگر با مست و ناری جهان هرچه پیمائی بوقت مرگ دومائی
اگر با دم و ناموسی وگر در بند افسوسی اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ دومائی
اگر تو رستم زالی وگر قارون با مالی وگر با قال و با حالی بوقت مرگ دومائی
اگر زرین کمر داری وگر سیمین سپر داری بدین منزل گذر داری بوقت مرگ دومائی
اگر زنده خراباتی وگر پیر مناجاتی وگر صاحب کراماتی بوقت مرگ دومائی
اگر شاهی وگر میری یقین دانم که میمیری اگر برناو گر پیری بوقت مرگ دومائی
میان بحر همی نوشی شراب سرخ مینوشی اجل کرده فراموشی بوقت مرگ دومائی
اگر نادان و دانائی وگر شاه توانائی چوموسی گرشبان پی بوقت مرگ دومائی
اگر مستی و محمودی وگر از معصیت دوری وگر شیبی و منصوری بوقت مرگ دومائی
اگر خورشید علایی وگر ماه معمایی وگر نادان و دانایی بوقت مرگ دومائی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی
اگر معنی و مولائی بوقت مرگ دومائی ۳۱۱۰

اخلائی اخلائی صعونی عنه مولائی وقولوا ان او والی قداستولت لاهیائی
اخلائی اخلائی مرا جا نیست سودائی چو طوفان بر سرم بارد غم و سوداز بالائی
و قولو بهاالمولی الا نصرة الدنیا مجنطی نعره انی اذا ماشئت العدائی
اخلائی اخلائی بشوئید از دل من دست کز آن اندیشه دادم دل بدست موج دریائی
یقول القلب لی یاهو نصیحاً ماتحجبه فمالم یأت لقیاه متی تفرح بلقیائی
اخلائی اخلائی خبر آن کن فرما را که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمائی
فجد بالراح یا ساقی و روی منه اشواقی ولایبقی لک باقی سوی تصویر مولائی
اخلائی اخلائی ممانت دست من گیرد که مستم و نمیدانم بدین معشوق زیبائی
فجد بالراح لی سکرا ولا یبقی لنا فکرا فهان لم یکن صرفاً فما وجه بیلوائی
اخلائی اخلائی بگوئید و سپاریدم بدان خم کم بخوابانید کن سرمست و بینائی
الا یا ایها لو هب ادر من خمره لو هب فلاادری من الذاهب ولاادری من الجائی
اخلائی اخلائی خمر چادر که صد دانم که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پائی
معانی الروح عوالی و مالاوتاد طوبائی و بالالحان حنوا لی غنائکم صفوفنائی
اخلائی اخلائی که هر روزی کنی شوری بکوئی لولیان افتد بر لولی سرنائی
وتبریزاً صفهو الیها شمس الدین تالیه فهو مولی موالیها و مولی کل علیائی

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم
که نبود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهائی ۳۱۱۱

بیا برم ای عدف مکن هر بیم شب زاری کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری
بود جانهای ما بسته شوند از بند بن رسته بود دلهای فسرده زحر تو شود حدی
بسی اشکوفه در دلها که پنهانند در گلپ همی یابند یاران را بدعوتشان مکن یاری

سکوری دی و بهمن بهاری کن درین گلشن — در آور باغ مومن را بپرداز و بطیاری
ز بالا آن صلایی زن که خندد ست بی گلشن — بخندان خار محزون را که تو ساقی امطاری
دلی دارم پر از آتش بزن بروی تو آب خوش — نه ز آب چشمه و جیحون ز آن آبی که تو داری
بخاک پای تو امشب ببند از پرسش من لب — سا ی حوب خوش مذهب مکن ناروح سیری
چو امشب خواب من بستی ببند آخر ره مستی — که سلطان قوی دستی دهش بخشی و هشیاری
چرا بستی تو خواب من برای نیکوی کردن — از آن گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
دمی بیخوابی شیرین ولی تر از گل و نسرین — فزون از شهد و از شکر بشیرینی و خوش خواری
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی — که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
بیا تا دور برروزن بگردیم ای حریف من — از این خوب مردافکن دو آمد شب نگاری
درین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی — که این مست و آن در شست و این تو دست و آن یاری
چه کو ماهست پیش من شب و روز اندرین مستی — به روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
حریف من شوی سلطان برغم دیدهٔ شیطان — که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان جاری
مرا مشب شهنشاه لطف و خوب و دلخواهی — برآورد دست از جایی رهانیده ز بیماری
بگرد بام میگردم که جام عاشقان خوردم — تو هم میگرد گرد من گرت عزمست بیداری
چو با مستان او گردی گر مستی تو زر گردی — وگر پائی تو سر گردی و گر کنگی شوی قاری
درین دل موجها دارم سر غواص میخارم — ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری

دهان بستم خمش کردم اگرچه پر غم و دردم
۳۱۱۲ خدایا صبرم افزون کن درین آتش سپاری

بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی — ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی
ز نور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل — شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی
مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه — که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف و دستانی
چه دستانست گر دستش کند صد رنگ در یکدم — وگر رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی
ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر — ازین دستی که آب و گل کند نقشش بر الوانی
رها کن آب و گل بگذر که تا جان و دلت باشد — زجان و دل گذر کن یار چون محبوب جانانی
نوای ارغنون جان از آن بانگ صفیر آید — که آدم را لوها بود از تأیید یزدانی
صفا خواهی بجو او را بهر الوان و هر رنگی — که صد نور و صفا یابی از آن محبوب پنهانی

ز عشق شمس تبریزیست فیض دیدهٔ باطن
۳۱۱۳ زهی تشریف کرمنا زهی انوار رحمانی

بوتی پای علم جانا به لشکرگاه رسائی — که سلطان سلاطینی و چوبان حمه یغمائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی — که سازد اینچنین حلوا جز آن استاد حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بر اندازی — جهان را صیت می‌زند که صد تو عشق سلوائی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از دم تبشین — که کان لذت و شادی گرفت انوار بحشائی
شگفتست این زمان گردون بالوانهای گوناگون — زمین کف در خنادارد بشادی که تو می آئی

باقبال چنین دشمن بیامد جای خندیدن | تو خندان‌رو تری با من که باشم من تو مولائی
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بده لا تحصل | بیا کافتاد صد غلغل به پستی و ببالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خاص منم مخلص | توئی سور و منم رقص من اسفل تو معلائی
یوما ماشی مها سا تو ندانم که منم یا تو | شکرهم تو شکرخا تو بخا که خوش همی خائی

وفادارست میدمت توقف نیست در کارت
عطا و بخشش سادت به مروزو به فردائی ۳۱۱۴

ره از اغیار خالی کن چو عزم کوی ما داری | نظر بر غیر ما مفکن چو قصد روی ما داری
بذوق زلا بزلا رو که تا لالای ما گردی | صدف کن گوهر خود را گر لؤلؤی ما داری
کسی دیگر چو هوئی را مسلم نیست الا هو | مگو با هو دیا من هو اگر هو هوی ما داری
من آن شمعم که در مجلس مرا پروانه بسیارند | بسوزان خویش را چون او گر خود بوی ما داری
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید | حرمت باد اگر رغبت بمیر سوی ما داری
چو طوطی در قفس خوکن اگر شکر همیخواهی | نوا چون فاخته میزن اگر کوکوی ما داری
عجب از بیشه ره برگیر و دلبر در کنار آور | که سیبت را یقین کردم که ره بازوی ما داری
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی | که در میدان جانبازان سرت را گوی ما داری
درون باطن خود را بنور ما منور کن | اگر چه ظاهر خود را بجست و جوی ما داری

ز تیر غمزهای مستم که از جانم گذر کرد او
کمان شمس دین بینی چو تو ابروی ما داری ۳۱۱۵

زهی بخت و زهی دولت که دریابد چنین یاری | کمینه مرد مردانه عجائب طرفه بازاری
گر کوری بود منکر نه بیجائی و نادانی | چه نقص این باغ و گلشن را اگر بود درو خاری
چه خونریزست آن مردان چه عیارند آن مستان | نداند قصهٔ یشان بجز خونریز عیاری
کسی کش یار دلبر شد زمخمور عار بر شد | چو آن درویش در سر شد نخواهد سر به دستاری
چو نامستانه پیوست و نو پیوسته سرمست او | شود گوئی ندیدست او بجز معشوق و یاری
ببند ز روی این ره را که بینی روی آن مه را | شب مهتاب را هرگز مبند جز که بیداری
ظلمات است سر مشکل در این ره جمله تا منزل | برون از همت و ارشاد آن بیرون زپیچ و زچاری
بی پرده است بر پرده زنور و ظلمت و گرده | در آن نور در نور است و زین سو یاد در یاری
تو چون زین چار بگذشتی زنور و نار بگذشتی | ندارد خاصی بن ره بجز پندار گفتاری
دلا بر سر چه میلرزی همان ارزی که میورزی | این ما دیده بی سر شو که سر مائی زو یاری
هر آنکو سر ببیند زد چو شمع از نور بگدازد | سر و دستار آن کس را سر حرداب و وسری
بکشتن گاه عشاق آید آن ظارم بدین طاق | که هر سوی منصوری ببینی بر سرداری
چو بی ملاح و بی کشتی در آب دریا در رفتی | هر موئی ترا هردم کشید بوالعجب کاری
چه کار است آن بد تدبیر خود بگذرد در آن مکس | چو بگذشتی ز روزان پس نماند در تو مکاری
ببینی در که کوئی ز شعشع حسن بیوهی | زهر یک ده خورشیدی زهر یک خار گلزاری
چو در خاری تو آن بینی ز گلزار چون نبینی | خمش مینوش می پنهان مگو یکدم تو هشیاری

در آن دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان
همه آن شو چرا آیی بده دل را بدلداری ۳۱۱۶

ز باد و ساغر فانی حذر کن ورنه در بانی — وگرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی
ز قهرستان خمستانی ایا ای بود ربانی — که ازحضرت توبرهانی مگرمار تو برهانی
ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو — نشان ماد به‌بزم توکه آنجا دور گرد نی
نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تومهتابی — نه من مسکین تو وهابی نه‌من آنم نه تو آنی
نه‌من‌ظلمت نه‌تو نوری نه‌من ماتم نه‌تو سوری — نه‌من‌ویران تومعموری نه‌من‌جسمم نه‌توجانی
قدح‌ها را بیابی کن فراق غصه رایی کن — خرد را برتو لاشی کن ز ساغرهای روحانی
بیار بزم دولت را که بر مالیم سبلت را — نوز آن چنگ عشرت‌را بمعنی‌های الحانی
در انمجلس که‌خوبانند شادی‌پای کوبانند — ز بیخویشی تو تا پیشی که‌چیست‌یا گر ببانی
ز بیخویشی از آن بر رمی باید یکی گوهر — یکی‌مهردی سیمین بر سراو رافر سلطانی
دوصدمعنی در آن‌عقلش‌همی‌غلطد در آن‌لعلش — که بستانی یکی نقش زهی بستان دستانی
همی بندیکایک راچنان‌همچون یقین شك ر — رده از چشم آهك را بچشم گوهر کانی
حلالش باد تاریدن زهی دند و زهی دیدن — بتن ازخویش دیدن‌داد خویش آب سمائی

بگشت آن‌شاه شمس‌الدین تبریز نکو آمد
زهی همشاه همشاهد درین تصویر انسانی ۳۱۱۷

عفاك الله میگویم بهر دردی که افزایی — دلم‌در خون کشی هر دم جزاك الله فرمائی
جزای قتل عاشق گروصال دوست‌خواهدشد — بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی
خیالت مسکت دل‌شب کند چون روزنورانی — سواد نقطهٔ خالت دهد در دیده بینائی
رقیبت را دعای بد نمیگویم ولی خواهم — که‌ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میراند — غلامت بد ای دل گر کلاه از دیو بربائی
وصالش را طلبکاری بدور ما دراز آمد — بدست آورد دل خاکی وگرنه باد پیمائی

چوشمس از کوی او هر سوی‌گردان رو وثابت‌شو
ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی ۳۱۱۸

مکن دعوی‌ازین‌معنی چواین‌معنی نه‌بدستی — عنا منمای با هر کس چودرواقع تهی دستی
ازین‌میخانه‌چون‌دردی‌درین‌پیمانه مخموری — طبیبی جوکه رنجوری مکن‌هشیار نه‌مستی
مکن دعوی ز رادی خصوصاً پیش آزاده — که‌ازدعوی‌این معنی چوماهی وار در شستی
چوخود در درصف مردان‌چنین بی‌دردمی نامی — هلا سرخیز و خوی شو چرا بی درد بنشستی
پس‌ازسی سال‌ناگاهان بکوی ماگذر کردی — چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی و بررستی
بپر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده — چوعصفوری برو دوری مجو با یار همدستی
مزن لاف خدابینی ندیده تا خدا بینی — ازین‌دعوی‌چو نگسستی‌بدان‌معنی رسیدستی

بیا از دیده‌ام بنگر پدیده رش پدیدارش

چو آوردی پدیدارش چو شمس از خویش وارستی ۳۱۱۹

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی — دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی

بیا بحرام دامن کش بر آن دود و بر آن آتش — که می سوزد در آنجا خوش بهر اطراف ذوالنونی

بیاموز مهردی طوافی برجهان کردن — که مادون را رها کردن نباشد کار مردونی

چو شمعی را برافرازی باقبال و به پروازی — چو چوبی را بسوزانی در آید جان بیچونی

برو تو دست اندازان بسوی شاه جانسازان — به بینی روح را تازان بر آن بحر پر از چونی

چو لا له است و گل و ریحان از آن خون رسته و بستان — به بینی و بشو بد جان دو دست خود بصابونی

چو در رفتی در آن مخزن منزه از زمن و رن — چو عیسی سورنت گردد عجب چون گنج قارونی

به بینی شاه قدسی را بپایی بی دهن بولی — ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی

جهان ساکن و خفته شود موج بر آشفته — به بحر کم زبان رفته شده اندر کم افزونی

چو تدریشه نظر کردی ز مستی آنچنان گردی — که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکرریزی

در آن دم هم در جا باشی درون مصر و بیرونی ۳۱۲۰

گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی — گو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی

ای پرده هوس را بشکسته قفسها را — مرغ دل ما هستی پس قصد هوا کردی

ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو — زهرم چو شکر کردی و درد دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت — ز بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید — زیرا که ز شیرینش در قعر جدا کردی

آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد — کز هجر تو پشت او چون سده دوتا کردی

شمس الحق تبریزی ک سرور هر خوبی

تو درد فرستادی هم تو چه دوا کردی ۳۱۲۱

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی — ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی

ای فخر همه رندان وی بی تو جهان زندان — وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی

مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد — میگوید حسنت را کای خوب لقا چونی

یاری من بیچاره گشتم ز خود آواره — زان روز که پرسیدی گفتی که مرا چونی

ماییم و هوای تو دو چشم شفای تو — ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی

تلخست فراق تو دوری ز وفاق تو — ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی

زوطال بقای تو هر ذره که خورشیدی — ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی

ای آینه مانده در دست دو سه زنده — وی یوسف افتاده با اهل عمی چونی

ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان — وی بلبل آن بستان با برگ و نوا چونی

ای آدم خو کرده با جنت و با حوران — افتاده درین غربت در رنج و عنا چونی

پیغام و سلام ما ای باده بگو با دل — با این همه بی برگی در درد و بلا چونی

بس کردم من اما برگو تو تمامی را
۳۱۲۳ کای تشنه برخور زه باجام جداچونی

آخر چه شود یارا بر من مصر اندرزی — این کبر و دماغت را از سر بدر اندازی
تیری زده ای تا که اندر جگر مسکین — باشد که بکی تیری سوی سپر اندازی
زین شعلهٔ عشقت من چون عود همی سوزم — پرمشک شود عالم گز لب شکر اندازی
من خاک شوم یارا در رهگذرت هستم — باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی
می ترسم از آن دوری گز هجره برون آئی — بر کام جگر تنگت خون جگر اندازی
از کیش بزن تیری من سینه سپر کردم — عشاق دو عالم را در شور و شر اندازی
شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی
۳۱۲۴ یک لحظه سوی ما باد آم سر اندازی

ای قبلهٔ پنهانی صد قبلهٔ جانستی — تشویش مسلمانی ای مه تو کرمانی
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی — در بزم سهمانی ای مه تو کرمانی
هم بحری و هم کانی هم جسمی و هم جانی — هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی
من واله یزدانم در حلقهٔ مردانم — زین بیش نمیدانم ای مه تو کرامانی
من بندهٔ آزادم ویرانهٔ آبادم — هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی
هم جسم که بی سر شد جان کسب قلندر شد — هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
شادان که نهد پائی در لجهٔ دریائی — با دیدهٔ بینائی ای مه تو کرامانی
باشد ز توام مصحف فارغ شدم از دلبر — زین طعنه و آن سحر ای مه تو کرامانی
بر عاشق دوست قد آن کس که همی خندد — زین خنده چه بربندد ای مه تو کرامانی
من زان سود ولایم زین جانب اسبابم — تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
هم دردی و هم درمان هم کفری و هم ایمان — هم پستی و هم بالان ای مه تو کرامانی
هم عاشق و معشوقی هم سابق و مسبوقی — هم نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی
هم نقدی و همجنسی هم انسی و هم پشمی — هم صبحی و هم جنگی ای مه تو کرامانی
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی — هرچه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا — هم خامش و هم گویا ای مه تو کرامانی
هم نوری و هم ناری هم یار و هم اغیاری — هم بری و هم بحری ای مه تو کرامانی
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده — ما را تو مکن مرده ای مه تو کرامانی
مستم کن و مستم کن مستم کن و مستم کن — خوش دست بدستم کن ای مه تو کرامانی
نرم ز تو برم من چون شیر بغرم من — در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی
چون جز تو ندرم من در پیش که زارم من — با نالهٔ زارم من ای مه تو کرامانی
ای گشته ملول از من می باش خمول از من — عشق است رسول از من ای مه تو کرامانی
مگذر ز حجاب من بپذیر سخن از من — کردی چو خود روشن ای مه تو کرامانی
بس کن خمش از گفتن وز در سخن سفتن — میگوی در این رفتن ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی بالحلحه آمیزی
ی جان و جهن من ای مه تو کرامایی ۳۱۲۴

ازهرچه تود نجیدی بادل توبگوحالی ... ای دل تونمی گفتی کز خویش شدم خالی
ای رنج چودرواشد دعوی تو رسواشد ... رشتی تو پیداشد بگذار تو سکالی
درصورت رنج خود نظاره سکن ای بد ... کی باشد با این خود آن مرتبهٔ عالی
سگر که توچه رشتی توبس دیو سرشتی تو ... این است که کشتی تو پس از که همی نالی
گر رنج بشد مشکل نومید مشوای دل ... کز عیب شود حاصل اندرعوض ابدالی
ازذوق چه عوری تو هر لحظه مشوری تو ... ای کمه چه دوری تو ازخیر که خلخالی
در بادیه مردان راکاربست بمردان را ... کاین بادیه مردان را بزدود ز اردالی

در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی
بشتاب که در مطلش در منزل اجلالی ۳۱۲۵

ای مرغ عجب پران ازبند تو آزادی ... صد مرغ دگر دامست والله که چوصیادی
تو کبک خوشخرامی طوطی شکر کلامی ... مقبول خاص و عامی مرغ عجب فتادی
تومرغ عجب هستی درشوق بسی مستی ... از نیستی و هستی غم نیست چو افرادی
تو مرغ عجب شاهی تا ماهی و ماهی ... بی ماندید ماهی بی تو ندید شادی
توشور سر داری از عشق خبر داری ... تو شکل دگرداری شوری بدلم دادی
باهجر رخ بمود صت اندوه دل فزود ست ... درغم که بسته بوداست برمن دوان گشادی
توعزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی ... جانم بخطر کردی کی غم بدل بنهادی

اشعاق یار جانی چون میرود به مانی
ای وای زندگانی گر پای اوفتادی ۳۱۲۶

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی ... او را به شهنشاهی در مصر کجا دیدی
و طرفهٔ بغد دست گر برده بر اندارد ... آگاه شوی آنجا اینجا تو گر دیدی
ای آمده از تنگه در خانهٔ ما گفته ... ای خواجهٔ بازاری تو هیچ مرا دیدی
من رز کرچلا کم کردم مس توچون زر ... من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم یکتائی با عشق شدم همرنگ ... آن رشتهٔ یکتا را گرچه تو دوتا دیدی

ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود
ازصورت حال خود تو صورت ما دیدی ۳۱۲۷

ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی ... گفتم که چه سرداری مارا بچه میخوانی
قهقه زدو گفتا ای عاشق اره بازق در ... گفتم مهٔ ملمم حالی من وسن خانی
گفتا که بیابا ما بی صومعه برهم زن ... درمجلس مستان آی ای دوست بمهمانی
ای خواجه چه دررفتم می دیدم ومغنه ... گفتم من ازین معنی شاباش مسلمانی
ترکی قدحی بر کف زیو زده گفتا ای ... گفتم که چه چیزاست این گفتا می روحانی
من نیز دودل گشتم چون جای عجب دیدم ... گفتم که حورم بانی گفتا که تو میدانی

القصه شدم یکدل جامی دو سه و خوردم   در خود اثری دیدم زان جرعهٔ رباسی
هرچیز که می‌جستم فی الحال عیانم شد   صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم   بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی
در رفتم و بررفتم و زخویش بدر رفتم   چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی
شمس الحق تبریزی مهلت که دریابد
3128 وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی

گشتی بتم روزی خود یاد نمی آری   وریاد کنی گه گه آن هم بجفا کاری
این شیوهٔ دلداران رسمیست قدیم اما   گه گه بجفا گاهی کردند بدلداری
دل عهد وفایت را بربسته کمر بر جان   تا آنکه وفات آید دارد بوفا داری
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم   امید کزین بیشم در هجر نه بگذاری
از مستی جام عشق منعم مکن ای زاهد   وررو ز بر مستان زین بادهٔ هشیاری
آن شمس که میدیدی بربسته ز ما بگسر
3129 چون ذره بمهر او بگرفت هوا داری

ما می‌نرویم ای جان زینجای دگر جائی   گر سود و فری دارد از حضرهٔ مولائی
جمشید درین مجلس هر خوب دلارامی   در جست درین سودا هر همت سودائی
ما می‌برویم ای جان آنجا که تو میخواهی   گسترده خدا ما را هر گوشه مصلائی
اینجاست می صافش اینجاست که قافش   آن کوه که هر سنگش بریافت چو عنقائی
کفرست به نزد من زین خانه سفر کردن   هیچ است کسی کورو تا بدر مسیحائی
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه   عذرش چه بود کوماند زهمچو تو عذرائی
تو نیز گر تانی ور گشتم بیا اینجا   بازار و چه بازاری کالا و چه کالائی
خاموش که این ساعت با گفت نمی آیم   گر تو به همی بستم زین بادهٔ حلوائی
شمس الحق تبریزی بو راحت جانهائی
3130 جانم ز رخ خوبت چون ذره مصلائی

ما انصف بعمانی لو انکسر او مأسی   بالقوة من شرطی لا التوبة من شأنی
ریحان بسفال اندر بسیار سود داسی   آن جام سفالین کو وان زادن ریحانی
کو جبر جهت بالدم من ادمع اجفانی   یزدا و لهب صبغ فی احمر ابدانی
صحبهای پری رویان در بزم سلیمانی   باغنهٔ دودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف علیسی لولاکی اخوانی   کم من غیر نشغی من همه احزانی
شو گوش خرد بر کش چون حلقه دستانی   تا پیر مغان بینی در ملبه گردانی
قبلت فمی وصلی واحلت بهجرانی
3131 ایی القدم الاول فی النظر الثانی

ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی   شد مملکت حسن ترا مطلق بیعی
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوبی   خوبان همه گویند ترا صدق قیمی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند زان ساقی سر مست می‌راوق قیقی
پس از سرمستی همه این ناله بر آرند قو قو بقوبق بقوبق بقبقی
من بندهٔ شمس الحق تبریز که مه کرد
۳۱۳۲ شقا شقا شق شقا شق شقبقی

آن سید عشق چه زوجه حقیقی کو هست صدارت بجهان مطلققی
آورد بر آورد مرا از همه عالم بر عرش و سما رایت او سنجقیقی
از اعلم حق رد علمش بر همه عالم از صید دلش زدن و جان صدیقی
انوار دو عالم برخ دوست منور چون مشرق جبی شرق از شرقیقی
با عدم کماشی که عدم ردیعلك لك رزق از چه تواند که زند از رقیقی
آن وع وع رغ رغ چه زند و مزغرغ کاندر جزغ رغ بجهان احمقیقی
برملك مك للك لك نتو اندیسلشمك در حضرت آن شاه درون قیقی
آن شاه کز و شاه جهان رایت صدشاه بسمود چو بگشود خدایش زحدیقی
هر ناطق زین نطق تقریجه سخن‌گوی بر خلق چو خورشید زمست‌طلقققی
یك روز محورشید بر آید بصدارت شد از رخش ما شده چون روز تقیقی
چون بدر نماید رخ او از حجب غیب انوار نماید بملك رو رققی
گر ذره‌ای از مطلع حسن رخ خورشید هر دل که بود در بر نمش شعیعی
شمس الحق تبریز که دلها زتو زارند
۳۱۳۳ شدائی قوقو همه در نفر قیقی

ای برده سعادت دلم از فطرت اولی بگرفت غمت مملکت صورت و معنی
آورده سپاه غم عشق تو سپی تحت برقلب من از خیل خیالت زده میلی
در دایرهٔ دلبری و حسن و لطافت کس نیست که او پنجه زند با تو بدعوی
او را که دمش کرد بکوی تو نشیمن حقا که بیابد بنظر جنت عدنی
ما را زتو مقصود توئی در دو جهان بس مشغول تو فارغ بود از دنیی و عقبی
خضری طلبت نیست بموسی که هزاران بر طور غمت شیفته‌گانند چه موسی
جان بر کف دل دم بکویت بگرانند عشاق تو تا کی شودت میل تجلی
شمس از در تو روی نتابد بهمه باب
۳۱۳۴ مجنون نکند میل بجز در که لیلی

ای در طلب رحمت ابدان افندی عرش است بعرح که بوب افندی
در معرفتش عقل کجا پی برد آری بیناست بحق دیدهٔ عرفان افندی
مرغی‌ست که سر از وی زعالم بلاست در تحت بوقف نکند جان افندی
خورشید که هر روز زمشرق بنماید یك ذره بود در ره برهان افندی
گفتم که خورشید که در مشرق جود ست نوری که برابر و حسد رابون افندی

صد گونه بروید در گل و لاله و ریحان   از حضرت یزدان بگلستان امدی

خاموش که شمس الحق تبریز برافروخت
در خلوت دل شمع شبستان امدی 3135

ای شاه تو ترکی عجمی و ز چرائی   چون صحت جانی هله بیمار چرائی
چون رنگ زرخسار تو دارد چمن و گل   ای رونق گلزار تو برخار چرائی
چون گفت انا الحق زدم مادهٔ او بود   ای خواجهٔ منصور تو بردار چرائی
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند   دلدار چو رفت ای دل در غار چرائی
آن شاه نشد لیك بی چشم مبین گفت   گر شاه نشد مخزن اسرار چرائی
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش   ای باغ چنین تازه و بربار چرائی
گر راه نبردست دلت جانب گلزار   خوشبوی و شکر خنده و دلدار چرائی
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان   ای دیو اگر نیست تو در کار چرائی
در خیمهٔ دل گر نه پری خانهٔ حسن است   ای جان سراسیمه پری وار چرائی
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی   با زلف چلیپاوش زنار چرائی

گر زمی شمس الحق تبریز نه مستی
پس معتکف خانهٔ خمار چرائی 3136

بغداد همان است که دیدی و شنیدی   رو دلبر تو جوی چه در بند قدیدی
رندیك جهان یکدو سه کفگیر نخوردی   باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی
الله مراد دلی والله مریدی   فرقت علی الله عقیقی و حدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش   خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
لاخیر و لامیر سوی الله تعالی   فالغیبة عنه نفساً غیر سدیدی
از راست و در دش بکشم خویش ندزدم   قفلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین   لا امنع عن رب طریفی و تلیدی
مرآة هو العین و بالعین نظیری   روحی و عمادی و عتادی و عبیدی
رو خویش در انداز چو گوی از چه ز سست   شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی
ان خلق چو چوگان و ز تن همه ملك و سی   ماعل همه اودان بقریبی و بعیدی
از ناز برون آی کزین ناز به ارزی   تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحتم بایعت مع العشق علی ان   یأتینی معناه نصری و شهیدی
لا اقسم بالعهد و بالصادق فیه   ان تملاه العشق مزادی بمزیدی
هر جای که خشکی ست در این بحر در آید   تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
العفة و الصحو جزاء لشحیح   والقهوة والسکر و قاق لسعیدی
العزة لله تعالی فتعالوا   فالعز من الله نثار بعبیدی
ی خامد یا جامد یا منکر سکری   یا قایم فی الصورة یا شر چشیدی
ارواح در این گلشن چون سرو در واسد   تو همچو بنفشه بجوانی چه خمیدی

لا حول و لا قوة الا علیك — یحملك بلیکا و ست کل ولیدی
ای آهوی خوش ناف همی لانه همی ناف — کز سوسن و از سنبل آن باغ چریدی

ای شمس حق و مفخر ما خواجهٔ تبریز
۳۱۳۷ بی مثل نظیری تو و بی شبه ندیدی

برخیز و برون آر دمی ای ماه نهانی — کان مه بنماید که تو جانی و جهانی
برخیز که امروز سماعست و نشاط است — از ابر برون آ که تو خورشید زمانی
هر روز چو خورشید شد از پرتو رویت — زان روز مبارك که تو اندر سیرابی
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ — تا گوش بگیری و سوی خویش کشانی
خوش میکش و خوش دست که دست تو درازست — اسرار کشاکش بنداییم تو دانی
ای گوش مده گوش مده دست روان شو — ای هوش بهل هوش که در بزم خوشانی
ای دست در آویز در آن دامن دولت — ای پای میا هیچ که تا باز نمانی

گفتم که دلا خیر ترا شاه بخواندست
۳۱۳۸ دل گفت نه می‌تابم بی خط و نشانی

امروز ز سودای شب دوش رهیدی — امروز مکن حمله که دوش آنچه ندیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی — بر در بنشاندی چو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
این کیسه که او را بدغل خفته بکردی — در زیر سر خفته گلیمی بکشیدی
گفتی که ز آن عالم کس باز نیامد — امروز ببین ای که بدین حال رسیدی
این بار کلاه از سر روی تو برون شد — خوش سکر و یاد آر هر آنچه بشنیدی
آنجا بردت پای که در سر هوست بود — آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
پرتو زده آن گل که بگلزار بگشتی — دور تو خلد آن خار که در پای خلیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی — کز دام اجل بند قفس را بدریدی
امروز ببینی که کتان رایسه کردی — امروز ببینی که کیان را بگزیدی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن
۳۱۳۹ زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

چون بدر منیرست محمد بحقیقی — کز معجز او مه شده شق و شقیقی
از لعل لبش کوه بدخشان شده پر لعل — وز رنگ رخش برده یمن رنگ عقیقی
کر پرللا پر لله در سا — وز نی بن در بازدهم علم موسیقی
بر ساز کمو را می صافی مصفا — تا بلبله ریزد به سر جام رحیقی
آنجا شنو از بانگ کبوتر تو قو قو — و اینجا شنو از بانگ چکاوك حقیقی
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت — کو شب همه شب بانگ زند ذکر حقیقی
در سخ بکی خواجهٔ عکاشه بزرگست — صد مرتبه دارد بهنر شیخ شقیقی

شنیده‌ای آن قصهٔ او هم بحقیقت　　بر تخت ندا آمد کای خفته صمیمی
واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد　　یکتا شد و زان روی گذشت از دو رفیقی
مولا تو بگو گفتهٔ پیغمبر مرسل　　کز تم دمشق و طریقی و طرمی
ای شمس بگو گفتهٔ مستی بحریمان
دقا دقا دق‌دقا دی دقسمی ۳۱۴۰

در پنجای بیا خواجه بدانجای چه پائی　　کاینجاست ترا خانه کجائی تو کجائی
آنجا که بحمایت چراگه تو بوده است　　زان شهر و چراگاه تو محروم چرائی
جان در سرا پردهٔ سلطان عدم باش　　تا باز رهی از عدم اینجهان هوائی
گه پای شو و گه سر و بنگر بزار آن سوی　　مستی و خرابی بگروبی سر و پائی
ای راه نما ادمی و مجلس چه شوی مست　　نه راه بخود دانی و نی راه نمائی
مستان ازل در غم می محو خزیدند　　که نیست بود قاعده و هست نمائی
جان بر زبر همه گشته فتاده ز مستی　　همچون حق عیب بر آن ترك خطائی
آن بحره ز تان گشته که هیهای چه خوبی　　وان سجده کنان گشته که بس روح فزائی
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز
هم نور زمینی تو و خورشید سمائی ۳۱۴۱

گر ساغر توحید ترا هم بنشستی　　این باده به پیشت همه باد و هوستی
ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی　　سیمرغ ملك بر شکرت چون مگسستی
گر ذرقی از آن زلف چو شست بدمیدی　　این روز جهان در نظرت همچو شستی
گر در تك دریای دلت موج زبودی　　کونین به پیشت همه خاشاك و خسستی
گر جان تو در مملکت عشق خریدی　　کی روز و شبت ترس ز میر و عسستی
گر لشکر عشقت مسخر شده بودی　　تسخیر جهانت همه در یك نفسستی
در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی　　کی روز و شبت آرزوی یك قبسستی
این عالم کثرت اگرت هوش نمودی　　کی نور تو از نور خدا مقتبسستی
طفل دل ما را سبق نور بدادند　　ور نه چو شما مانده میان عسستی
گر شمس در این آینه خود را ننمودی　　در کارگهش آدم خاکی چه کسستی
گر گوش ترا پنبهٔ غفلت نگرفتی
ز شهد ترا یك نفس شمس بستی ۳۱۴۲

برخیز که شوریده خرابات افندی　　مستان نگر و نقل شرابات افندی
سرمست در آویخته با مست ز مستی　　گردان شده ساقی بمصافات افندی
یکسوی بسی گشته در جمعهٔ مستان　　جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی
بدین مگر ز حضرت آن دوست بیابد　　بر لطف من از بخشش و آیات افندی
رو محو شو ای دوست در خود همه او شو　　این ره ز متوحلات و بلیات افندی
بسم الله ساقی ولی همت برخیز　　تا جان بمهیمنت مکافات افندی

در هردو جهان نیست و نبودست و نباشد — جز دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات درآمد — یارب چه لطیفست ملاقات افندی
میخندد و میگوید من خفته بدم مست — هیهای شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان گفتن و زان شیوهٔ شیرین — صد غلغله در سقف سماوات افندی
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد — کافر ز زجاجه است و ز مشکات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست — معراج و تجلی و مقامات افندی
بر مست خرابات خدا تا نه بپیچی — تا وا ننماید همه رگهات افندی
در خانهٔ دل گوش کن آن خانه بناموس — کامروز عیانست خفیات افندی
روزی که روم جانب دریای معانی — یاد آمدت این جمله مقالات افندی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما — گر بوسه دهم بنده بر آن پات افندی
واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص — در سایهٔ زلف تو مناجات افندی
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم — سورهٔ قصص و نادره آیات افندی
مستیم ز جام تو و زان نرگس مستت — رستیم بشاهیت ز شبهات افندی
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور — فارغ ز بدایات و نهایات افندی
چون سایه فتادیم بخورشید جمالت — ایمن شده از جملهٔ آفات افندی
سرمست بیا جانب یاران نظر کن — تاراست شود جمله مهمات افندی
سلطان غزلهاست همه بندهٔ اینند — هر بیتش مفتاح مرادات افندی
من کردم خاموش تو باقیش بفرما — ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی ۳۱۴۳

بیا هی بنهی سین چنگ و دف و نی — که سرش باز گشودست ملا میزندار کی
تبك تبك ز آغاز خلدن کزه سزلو — تنك اسنه بازلمش بیاتی بزه کرهی
ابا دلبر زیبا ابا گلرخ رعنا — تو از آن ساعد بیضا بدهم جام بیا پی
هو الاول و آخر هو الباطن و ظاهر — هو القادر قیوم هو الشیء کند حی
منم عالم گر کل منم قانم سر کل — نکس این جهر کل نکولا و سلالی
چه وارم بکه وارم ندانم بچه ساجم — همی صارم عصرت ببوسم لب وی
اشك عالم معلوم اشك رازق مقسوم — شك قادر قیوم و اشك مست و اشك حی
نگفته است کس این راز معلوم و موهوم — نه در مصر و نه در چین و نه در روم و نه در ری
زمادان تنه متو آن که شمس الحق تبریز
بیا زود بیا زود بنوش این قدح می ۳۱۴۴

در آیید در آیید بمهمان افندی — مترسید مترسید ز هجران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست — بیایید به بینید حریفان افندی
بر آیید بر آیید درین مصر سعادت — که سلطان سلاطین شده دربان افندی

همه دیده و نمایید همه نور خدایید   همه سرو روانید به بستان امدی
همه مست خرابید همه چشم پر آبید   چو خورشید بتابید بکیوان افندی
زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی   زهی بزم کماهی زهی خرمن قندی
زهی شمس شکرریز زهی مفخر تبریز
۳۱۴۵ که بر رانه فرس را بر ایوان امدی

سحرگاه بیاهی و بگو ذکر بیابی   که مستان وصالند همه مستند از می
بمیخانه بیاهی و به بین چنگ و دف و نی   درت باز گشادند صلا میزنند از کی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست   شرابست و قدحهای پر از می بر از می
بیا عاشق گمراه سوی شه سوی شاه   تفرج که زیباست بلا شمس بلایی
بکی ساقی باقی بسر کو قدحی داد   نمیرد هرگز و بماند ابدآ حی
ماجاسب گلزار که گل آمد ز خار   گهر آمد از کان شکر آمد از نی
همه مرد خدایند همه عهد و وفایند   همه صدق و صفایند منافند و قی لقی
انم عالم معلوم انم رازق مقسوم   انم قادر قیوم سی دردهٔ الهی
اتنکی اتنکی سرتکی بر نکی   خلبدن بزه گلش قراکر بزه گرماهی
تبك تبك آریدین خلدین که سرکر   تبك اسمه بار لمش تیای بزه کل هی
موردك آج موردلشکور کورملك اوچ کورمی کود   مر یدو جوبنگر بست اکر تعدراکر لی
شرابست سرودست همه منبع سوداست   که سیفش بربدست سرخم زرگ دبی
عسلهای مصفی و میهای مزکی   خوری سیر شود دل نه غمی آرد و نه قی
اگر دامن آن یار بدست آوری ای دل   بدین شرح که گفتیم دمی بگذری از وی
الا ای شه تبریز ز ما هیچ مگریز
۳۱۴۶ منتجی که منتجی که منتجی

کجائید کجائید عزیزان امدی   بیائید بیائید بمهمان امدی
سحرگاه سحرگاه درآئید بدرگاه   به بینید به بینید تت خوان امدی
شتابید شتابید شما مست و خرابید   که شمست و نبیذست برخوان قندی
صلاحید صلاحید همه عین نجاحید   چو نورید چو نورید در ایوان امدی
بیائید بیائید در آن بزم شتابید   صبوحید صبوحید ببستان امدی
بخوانید بخوانید از آن حرف که دانید   درین بحث درین بحث ز برهان امدی
کمالید کمالید و جلالید و جمالید   همه نور حضورید سرهان امدی
سماعید سماعید درین دم بقاعید   برقصید برقصید بفرمان امدی
خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش
۳۱۴۷ چه خوانید چه دانید ببستان امدی

بیا ساقی باحکام امدی   بده جامی تو از جام امدی
شرابم ده بیابی همچو آتش   که تا پخته شود خام امدی

خلایق جمله چون مرغ هوایند | اسیر دانه و دام فندی
مخواه آن دانه و ز دام بگریز | بر ... بر قصر و بر بام فندی
حریف سست اگر در ره بماند | گریزی کن مرو سوی بام افندی
بیا بشناس خود را و خدا را | همه کس تو بر کام افندی

خمش درعشق شمس الدین تبریز
بده جامی از آن جام افندی

۳۱۴۸

اگر سلطان ما را بنده باشی | همه گرینده و تو خنده باشی
اگر از غم پر شود اطراف عالم | تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد | ورای هر دو جا تو زنده باشی
بهشتم چرخ ... پیچ داری | چو خیمه شش جهت پرکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار | درون سینه ها گردنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند | تو صد پرده فرو افکنده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا | که اندیشه که تو شرمنده باشی
وگر خالی شوی از خویش چون نی | چو نی پر راز شکر آکنده باشی
برو خرمن گرو کن در خرابات | چو سالوسان چرا ورزنده باشی

عشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

۳۱۴۹

الا ای آب حیوان از نوائی | همیگردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که تا بادا چنین باد | پریشان دل بجای می بجائی
نجنبد شاخ برگی جز ببادی | نه پرد برگ که جز کهربائی
چو بی بادی نجنبد برگ کاهی | کجا جنبد جهانی جز هوائی
چرا خواران چرا شان هم چرا خوار | زکاس و خوان شیرین کدخدائی
به موران با سلیمان راز گفتند | که ... میرد که صدائی
اگر خورشید هم عاشق نبودی | نبودی در جمال او ضیائی
همه اجزای عالم عاشقانند | همه اجزا جهان مست لقائی
بلی اسرار خود با تو نگویند | نشاید گفت سر جز با سزائی
اگر این آسمان عاشق نبودی | نبودی سینهٔ او را صفائی
اگر مهر مهر زعشق آگه نبودی | قراری داشتی آخر بجائی
زمین و کوه اگر عاشق نبودی | نرستی از دل هر دو گیائی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی | وفا کن تا به بینی ... وفائی
بینداخت آسمان بار امانت | که عاشق بود ترسید از خطائی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی | نبودی در او را خود بهائی
ترا گر عشق باشد یار و مونس | نباشی دایما در ابروائی

چو شاهم شمس تبریزی نباشد
۳۱۵۰ در عالم را نباشد خود صفائی

تی البرو ومسرور الجنانی — بعا کی لطفه لطف امتحانی
بهر از پردهٔ غم جست بیرون — بکف بر جامهای ارغوانی
سقوا من نهره روض الامانی — حلوا من خمره کاس الامانی
هوا شد معتدل هنگام آنست — که می سودی خوری و کامرانی
ملاشجار اصناف المعانی — وللانوار انـواع المعانی
در بن دفتر سمی رمز ست مرموز — چه باشد گر تو زین رمزی بدانی
لئن ضیعت عمراً قبل هذا — تدارک ما مضی فی ذاالزمانی
مران از گوش صوت ارغوانی — مده از دست جام ارغوانی
لتعمو ووحك فی کل یوم — باصوات المثالث والمثانی
از بن خوشتر بهاری دیر یابی — در و مگذار این را تا توانی
ز جام عشق شمس الدین شوی مست
۳۱۵۱ اگر از مرقهٔ زنده دلانی

ایا ای دل غلام شمس دینی — تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر پر شدستی ز سرایش — که پنداری تو جام شمس دینی
ایا ارمی که مست تست گردون — تو هم مست نظام شمس دینی
ایا ای سحر و جن بخشی و بینش — وقند بهر که در م شمس دینی
ایا ای دوستکامهای ساده — ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تند و تیزی — چنین جوشان ز کام شمس دینی
چنین باشد درویان سر بسر تو — ز بر بند دام شمس دینی
تو و صد همچو تو از عشق رویش
۳۱۵۲ نشسته در قوام شمس دینی

الا ای خام کوته چشم فانی — تو خواهی تا صبیر غیب خوانی
ازین دریای سراسر پر آتش — بکن پرهیز و گر بی خود تو دانی
هنوز امنی به بی خود را تو بنگر — بیبداو ز هوس آبی که دانی
تو از آن نور صافی سر نکشتی — ترین بحر پر آتش ما ترانی
که گر چون جان علوی و خود بنگرو — همه زو سوخته خرمن بدانی
وجسمی بر بود پرتو زجانی — تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن پرتو به پیوندد باصلش — تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن سرخ شد هم رنگ آتش — در آن پرتو که دارش یک زمانی
چو از آتش بماند یک زمانی — بود آهن ز دوری مکانی
مگر از آتش مخدوم جانی — خداوند شمس دین آسمانی

که آتش‌های او مر آهنان را
کند در شرار انگیز کانی

۳۱۵۳
اگر مخدوم من اسپند پرستی — منم با چرخ گردون سر برستی
خداوند شمس‌دین گر خاک پایش — مرا تاج سپاهان بر سرستی
خوشستم عشق سیمین برو بیکن — سبک روح و مبارک پیکرستی
اگر مرگ از حمایش نم گرفتی — همایون‌مورد وخوش مصدرستی
اگر لطفش بیاد بدی بر بی‌خاک — چو فردوسی بدی و عبرستی
بروضه وصل و گرمی جریده‌ی — براق همتم کسی لاعرستی
ارو گر یافتی دمو لتعاتی — ز گنجش به بدی کـام زرستی
گر خاک از قدومش واقفستی — همه اجزاش ریحان گسترستی
زمین و کوه کی برجی ماندی — سوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش مر بودی — تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی مید عمر بودی — ز خارم هم لحاف و بسترستی
جهان گر ز چه من دیدم بدیدی — جهان مر آن جهان را مفخرستی
وگر غیرت نمودی ارمغانی — ز غیرت خارهای خودرسی
اگر بر عکس رویش را بدیدی — درو بلغی نماندی کوثرسی
بگورستان نظر کردی بدان چشم — همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی مغفر — اگر چه رستم در چادرستی
وگرچه در سودی عکس مردیش — سر شیران بربر مجرستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش — گر از وصلش یکی دردبگرستی
اگر خالی بدی از وی برونی — بدیدارش دو دیده انورستی
هزاران سجده آنکس را بیابی — بجان و دیده‌ما هم در خورستی
ستدو شکل گشتی جمله عالم — اگر از آذرش در آذرستی
ز سرمی بکردی بیك روشن — بدل بر موج خون‌گر کمترستی
ز هجرانش زبانم بار درد — و گرنی سر عشقش دفترستی
سر راهت ببودی خاك تبریز — عبیر مشك وورد و عنبرستی
نثاری کردمی بر خاك تبریز
گرم سیارهٔ جوهرستی

۳۱۵۴
الا من عشق تشریفی و عیدی — تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی عن حدود — نحی المحدود بالعین الحدیدی
دعان بحرذی منه فرات — فاشکر بالسمم بالصعیدی
دعان خالق کل دعاء — تحسر عنه باکل لبیدی
سبینا کل شیء منه ذکرته — مقامات تعالت عن بدیدی

بدایات نهایات سعیها   محل الروح فی حد حدیثی

خمش کن گر تف خورشید مشرق

۳۱۵۵ اگرچه جام بودی می پریدی

ایا ای فر ذات ذوالجلالی   به بینائی کمال اندر کمالی

برای روحها آب حیاتی   بباغ عقلها همچو زلالی

همیخواندم ترا جان که دلیلم   تو از مستی و خوبی در دلالی

چگونه گویمت خورشید کیوان   که‌تو خورشید بی‌عزل و زوالی

ایا خورشید رفتی خدمت او   بدیدی‌خویش‌را که‌بی‌محلی

ایا ای‌سحر خونریزی و استم   که‌هرسو چشم‌مستش‌را حلالی

خرد میخواست تا اندازه گیرد   جمالت را زهی عقل جمالی

نشاید عقل را در پیش حسنت   بجز با لؤلؤ لفظ تو لالی

وگر اندر جوالی خود رود عقل   و پندارد ترا کاندر جوالی

بداند آن قدر کاندر جوالش

۳۱۵۶ نگنجد سحرهای لایزالی

ادر کأسا ودعنی عن فتونی   جنون و لاتحدث من جنونی

نه‌چون‌ماندست‌او و نه‌چگونه   ندانم تو دلارا ما که چونی

رأیت الناس للدنیا رهونا   وذمت العشق‌فی‌الدنیا رهونی

مترس‌از خصم‌فارغ‌تو همی‌باش   که‌عاشق‌هست ن‌بحر وزونی

فما للعشق یا صاح ظهوری   و ما للحق یا صاح کمونی

اگر عشقم درون آرام گیرد   کجابینندم این خلق برونی

و مادام‌الهوی یعلو فؤادی   فلاتطمع قراری او سکونی

ایا نفس‌ملامت گر خمش کن   که تو هم در ضلالت‌رهنمونی

زوال‌العشق یا صاحبی‌حلال   خراب لعشق یاصاحبی‌حصونی

زهی کشتی‌شاهانه‌که‌عشق‌ست   که راندش‌درین دریای‌خونی

لتبریزی شمس‌الدین قصدی

۳۱۵۷ انادیهم خذونی وصلونی

بدلداری مرا از من برآری   من او گشتم‌بگو با او چه داری

میان ماچوتو موجی به بینی   تو ماتی در میان شرمساری

مبین‌عیب‌ارچه‌عاشق گشت‌رسوا   نباشد عار کو بحریست عاری

بیا ای دست اندر آب کرده   کلوخ خشک خواهی تا برآری

تو خواهی‌همچوا بر باز گوهر   که باران‌اززمین برچرخ‌باری

چو ناخن نیز نگذارد تراعشق   روا باشد که این سو رابخاری

قراری یابی آنگه بر لب‌عشق   چو ساکن گشته‌ای دربیقراری

مکن یاد کسی ای جان‌شیرین   که‌نشناسد خزان را از بهاری

بداند عطسه وا زان لاغ دیگر   بداند شیر از روبه عیاری
نگفتم این وتك غوطی نخوردم   درآن موج لطیف شهریاری
شدم از کار مست ازشمس تبریز
۲۱۵۸ بیا در کارگر تو مرد کاری

مگو ای تازه روکم کن ملولی   که تو رو تازه ازاصل اصولی
خیال کول گری گر بیاید   چنین داند که تو مغرور و کولی
بزخم سیخش از دل برون کن   که تاغیرت بگیرد هر فضولی
جهان سد رسول دیو باشد   تو او را توبه‌ای ده از رسولی
خیالی هست‌چون‌خورشید‌روشن   خیالی چون شب تاریك لولی
اگر مردانه گوش و سالی   ترا کافر کند و هم حلولی
خیالی در تو آویزد ببینی   ترا وهمی بپرولاند پرولی
برای تو جهان در انتظارند   سبك تر رو چرا در مول مولی
خیالات مضلات کذاب   لحاها الله ربی بالا مولی
خیالات تنکّم کالحبول   فنسرها ثقال فی نقولی
مطوبی للذی یعلو علاه   ویقطع عرقه قبل الحصولی
الهی قد یمی علی   صفی القلب عن غش الفضولی
علی الله سال ما نظمنا
۲۱۵۹ مفاعیلن مفاعیلن فعولی

نخوردم از کف دلبر شرابی   شه معنی و در صورت خرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان   کز و اندر رخم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بگفتم   زعشق و هیچ نشنیدم جوابی
گهی سوزد دلم که خام گردد   بسامان دلم نبود کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمودست   که‌می صومعه نه‌بیند آن بخوابی
منم غرقه به بحر لب نگینی   که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رخش کمتر حجابی   خرد پیش رخش کمتر سحابی
جهان راجمله آب صاف میدان   که‌خورشیدش‌می‌درخشد‌اندر آبی
اگر با شمس تبریزی نشینی
۲۱۶۰ از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بصورت گر چه تو از ماجدائی   بمعنی گر جدی عین مائی
برون چون نیستی یکدم ز خانه   نباشم منتظر کز در درآئی
تو مارا برزمین باغی و جوئی   تو مارا ماه و خورشید سمائی
تو ما را هم فراقی هم وصالی   تو ما را هم جفائی هم وفائی
تو ما را هم جحیمی هم نعیمی   تو ما را هم جراحت هم دوائی

هر آن نقشی که تو در پیش آری — شناسم من ترا در هر چه آئی
بهر تلبیس کائی پیش حلقه — بر آنکس که بپوشد که در آئی
چگونه جان نداند جان جان را — که چشم مست و جان روشنائی
دلا میگوی در عشقش غزلها
چنانکه گفت عطار و سنائی ۳۱۶۱

بدام زلف چون دم افندی — در افتادم بهنگام افندی
بنوشیدم میی از ساغر جان — لبالب از می و جام افندی
اگر جامی درین آتش بسوزی — که صد پخته بود خام افندی
سحرگه آن چراغ عالم امروز — برآمد از سر بام افندی
نماید چهره‌ای از نور پیدا — که آن نورش بود نام افندی
چو کام اوست مار کشته دیدن — مراد ما همه کام افندی
چو شیر پست و چرب این کام جانم — ز ذوق شهد و بادام افندی
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی — جمال نور در شام افندی
چو شمس الدین تبریزی درآید — شود جانم پر الهام افندی
شود حرز روان اهل توحید
ز جمله اسپ‌ها نام افندی ۳۱۶۲

به پیش شمس دین چون اندر آئی — گر چون خاک باشی چون زر آئی
وگر تو زر نه‌ای پیش لطفش — از آن زری گذشتی گوهر آئی
اگر چه جوشکامی از شرابش — چو خوردی بیشتر توخوشتر آئی
درون نور مهر تی چو خورشید — بهر برجی که آئی انور آئی
همیرو برج برج و خانه خانه — که تا در بحر جمله آذر آئی
تو خورشید از ضیای بحر آذر — مکدر بی مثال اختر آئی
اگر چه شه باشی بر فلک تو — در آن دریای آذر چاکر آئی
در آن دریای آذر چون شدی مست — بدریاهای نور اخضر آئی
شبستان گرفتاران غم را — تو لعل شب فروز احمر آئی
بدانی کین همه آغاز کار است
اگر تبریز سوی سنجر آئی ۳۱۶۳

بگردان جام عشق ای شهره ساقی — به بگذار از وجودم هیچ باقی
می‌ای در نی می آن عشق چون زر — که تا ویران کند جان نفاقی
مباش آهسته ای ساقی تو بشتاب — که مطرب میزند پردهٔ عشاقی
ز او صافم مکن زان می تو طاقی — که جانم رفت در سودای طاقی
که تا جفت تنم می‌سایدم کرد — درین زندان آب و گل مشاقی
بیا ساقی به اندر عشق آن شه — تو با جانم بگویش هم تو ساقی

چو در هنگام وصلش جمت بودی — چرا اکنون تو در قصد طلاقی
مگر نزدیك صدر شمس دینم — ترا یا من نیفتد خود تلاقی
دگر نی پیش و گویم من از تو — چنین ظلمی که می آرد خناقی
مکن این جور گردان کرصراحی — که تا باشد میم اندر تراقی
همیخواهم که جان در شکر تبریز
۳۱۶۴ بپرداز قصه‌های تراقی

بیاد مستی خود در صد گناهی — بمد بست شو گر مرد راهی
درین عالم میان با این گدائی — بیا کاندر جهان عشق شاهی
زانتینی تست آخر که دائم — به یارب یاربی یا الهی
سلیمانی ولیکن خاتمت کو — گرچه یوسفی لیکن بچاهی
سیه رو شو بسان مردم چشم — زسر تاپا فرو شو در سیاهی
بمقصودت نبردی راه هرگز — از آن باگریه‌ها سوز و آهی
گدای حضرت سلطان ما باش — که یابی زان گدائی پادشاهی
بیا و خاك شو بر درگه شمس
۳۱۶۵ از آن درگه طلب کن هرچه خواهی

تو از ما نازنین بی‌نیازی — چو عشق و صبر سند کم‌و تازی
که میکرد در آتش جان عشاق — بجز آتش نیابد سر فرازی
که بر شمع ست و مشعل جان عاشق — لطیف و صافی و پاك و نمازی
شدم خموش با خود شمس تبریز
۳۱۶۶ مرا گوید که بر گوای بیازی

تو از جانی ولی جان را ندانی — ز جانانی و جانان را ندانی
اگر جان را ندانی بس عجب نیست — عجب اینست کامان را ندانی
تو امیانی و امیان را نه بینی — تو اکوانی و اکوان را ندانی
سر بر ملك امکان ر توداری — اگر چه ملك امکان را ندانی
توئی گوهر نهان در کان عالم — اگر چه گوهری کان را ندانی
ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست — چه سود اما که مهمان را ندانی
بجانت در کوی جانان گاه و بیگاه — بجولانی و جولان را ندانی
تو داری بهر درد خویش درمان — چه درمانی که درمان را ندانی
تو عین جمله اعیانی و لیکن — چه حاصل عین اعیان را ندانی
توی ای شمس بیدل مرد میدان
۳۱۶۷ اگر چه مرد میدان را ندانی

تو گر گیکلا چوپانی اچه دانی — تو موشی موسی جان را چه دانی
تو در اصل یزید و کان شرکی — مسلمانی مسلمان را چه دانی

چو گاو و اشتر و حس دیوی | پرستی زحر انسان راچه دانی
چو شیطان زهر نفس تو گشته است | تو خود گر نور ایمان راچه دانی
چو پیش روی و قربان نگشتی | تو قوچی عید قربان راچه دانی
چه تو اندر تنور غم نجستی | تو مر دلهای بریان راچه دانی
چو شعله دل نسبت نگشتی | تو رسم خان و خاقان راچه دانی
تجلی کرد خالق پرتو ای شیخ | تو دیوی بود سبحان راچه دانی
برو عارف همی بیدلان شو | تو باز چتر سلطان راچه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور
تو اسرار شاه اقران را چه دانی

۳۱۶۸

تو عشق شمس دین داری نهانی | نه تو تنهاش عشق در جهانی
تو پیدا کن که تا یاران ببینی | بعشق و زمین و آسمانی
چو محرم است عشق او در هر دو عالم | تو عشقش را چو در خلوت کشانی
ز رخم منکران تو چون باشی | تو کی یابی زعشق او امانی
که تن در شکند روح طبیعی | نباشد مر ترا واجاب جانی
ز غمزه منکران تا بر سوزی | کجا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شه هزاران باز دارد | تو بیداری گشادست رایگانی
دل جمله جهان در هم شکن تا | از آن دلبر تو رمزی را بدانی

ز مهر شاه تبریزی صفائی
رها کن نادگی در این چنانی

۳۱۶۹

جمال جان شمس الدین چو جانی | چه جان گر جان بود او خود جهانی
چو دیدم ناگهانی خوبی او | شدم بیخود در آن خوبی زمانی
خودی شکرینش با خودی کرد | ز هست خود بیخشد او روانی
روانی او دل افسرده ام را | بمانند روان کرده روانی
روان شیر گیری شیر مستی | همه عشق لطیفی شادمانی
از آن اسرار کان جان در روان گفت | چگونه بدر گوید ترجمانی
تحیه در رها آن مانده پنهان | ولیکن پرتواش چون مهربانی
اسیر شهوتان را پرتو او | کند و کامکاری کامرانی
برو از خود مستی شان همانه | بخود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته | چو جست آن تیر غمزه‌اش ز کمانی
زند از تیغ می گر او دل عقل | نباشد عقل را از وی امانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی | ندارد خود نیابی کس عنانی
ز قعر دوزخ غم رو نبیند | ز رضوان هوای او جنانی

معاذالله که در تو ریب عالم
۳۱۷۰ بود در هیچ عصری آنچنانی

چو چنگ عشق او برساخت سازی   بگوش جان عاشق گفت رازی
بروز پیشه حال عشقش آتش   بسوزانید بر جا بد مجازی
نمازی گردد آن جائی که درد   به پیش قبلهٔ حسنش نمازی
زمر عشق جان انگیز شاهی   نهد بر اطلس بختش طرازی
هر آن زاغی که چید از خرمن او   یکی دانه دمی وا گشت بازی
ز نالهای روحی می سرایند   ز عشق روی او پرده حجازی
چو می‌ترسی ز مردان رو تو بستان   ز عشقش عمر بی برگ درازی
چه عمری عمر شیرینی لطیفی   لطیف مست عشق پاکبازی

ولیکن نازور زیبدی جان
۳۱۷۱ مکن زنهار با یارش تو نازی

چو دلشادم بدلدار خدائی   خدایا تو نگهدار از جدائی
بیا ای خواجه منگر یار ما را   چو ز اصحاب و از یاران مائی
بدان شرطی که دم کج سازی   وگر سازی تو با ما بر نیائی
دعایابی که با چشم چو پیل اند   سواری اسب و فرهنگ و کیائی
چه بودی گر ندانستی مهی را   شکسته اختری در بیوفائی
پیاده گشته و رخ زرد مانده   ز فرزین بند شاهان بقائی
وگر مه را بداند ماه ماهم   چگونه مه نه ارضی و سمائی
که ارضی و سمائی را غروب است   شد بی اختیارش انتفائی
سوزان جان که تن زد چوب سپیدی   بدفع چشم بد چون رحبائی
ظهور و اختفا در چاه جانی   بدست اوست در قدرت نمائی
که چشم بد بجز بر جسم نبیند   بمعنی کی رسد چشم هوائی
کناری گیرمش از جامهٔ تن   که تا ز زوست هردم جان فزائی

خیالت هردمی اینجاست با ما
۳۱۷۲ هلا ای شمس تبریزی کجائی

خداوندا خداوند جهانی   خداوند زمین و آسمانی
خدای شرق و غرب و بر و بحری   خدای فوق و تحت و انس و جانی
منزه پادشاه بی نظیری   خداوند مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخر تو بودی   جهان آخر نماند تو بمانی
نماند زنده در عالم خلایق   تو حی لایموت جاودانی
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد   میان هردوشان آتش جهانی
میان سنگ گرمی آفرینی   برای هر دوشان روزی رسانی

دهی ایوب را اندر بلا صبر   که با کرمان کند او مهربانی
یکی پیغمبری را تخت در مصر   یکی پیغمبری سازی شبانی
محمد را شب معراج یک شب   هزاران شربت و صحبت چشانی
یکی را گنج بی رنجی دهی تو   سر و معشش می پرورانی
یکی را از برای یک شکم نان   بگرد همه عالم دوانی
خمش کن تا نوای شمس تبریز
۳۱۷۳ مگر خود را ز سودا وارهانی

خداوند شمس دین لطفی بکردی   بر آوردی ز بحر هجر گردی
ز هر قطره از آن گرد لطیفش   شدی روحانیی بس شیر مردی
که ز مردی عجب هر دی شمار   مثال لقمهٔ نانی بخوردی
ز بعد آن عجایب نوردیدی   از آن بر هم گذشتی همچو مردی
رسیدی تا بساط صدر آن شه   که آن روایست از امت نوردی
بدیدی ساز بیسی شاهزاده   بجیش ره نبردی گرم و سردی
درون جان شاهان از فراقش   ز عشق روی آن خورشید دردی
چو دیده آن صبح اور همچو چرخی   چو ستاره بدانجا طرفه مردی
از آن بر دست وصفش سرخ روئی   ور ان بر دست هجرش روی زردی
چو شمس چون جعل در خون نشد
۳۱۷۴ بهار از گلشنش تبریز وردی

درین ره طوق سودای فندی   تو ای پنهان و پیدا ای فندی
عجب جانی که دی عاشقان را   از آن صهبای حمرا ای فندی
ز جام اولش مستی هر بد   حریفان ما را ای افندی
چه جرم آن جام کز یک جرعهٔ او   دو عالم گشته شیدا ای فندی
زهی دستان سر جامی که مردم   بعشقش گشته گویا ای افندی
درین تاریکی ظلمات بینی   ز نور خویش پیدا ای افندی
خمش تا چند خواهی گفت افسوس   تو تی چون مست و گوینه ای افندی
چرا از تو بود هم نور و ظلمت   چشم گشته بینا ای افندی
چو شمس الدین تبریزی در آید
۳۱۷۵ بجوشد تحت و اعلا ای افندی

زهی خمخانه و ساقی زهی می   زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامی   که هردم میکند صد مرده را حی
چه عشق است این چه درد است این چه سوز است   چه سوز است این که میسوزد رگ و پی
چه شاه است این چنین مهمان رسیده   چه ماه است اینچنین تابنده هی هی
سماعی میرود در مجلس ما   که ذوقش میکند هفت آسمان طی

شراب و شاهد و شمع‌ست و مجلس — نوای ارغنون و نالهٔ نی
در میخانهٔ دقی گشادیم — صلا در ده ایا ساقی مگو کی
درین دریای توحیدش شدم گم — نه پی دیدن توان بودن نه با وی
چو مولانا برقص آید ز مستی — برقص آیند موجودات با وی
نه مولاناست این بحر دو اشان
۳۱۷۶ حقیقت شمس تبریزی‌ست با وی

ز عشق شمس‌دین این طرفه بندی — که آن بندم گشایش بود چندی
پی بندش رسید این دل بقصری — ندرم لایق قصرش کمندی
ز بهر دفع چشم از حسن آن قصر — درون مجمرم همچون سپندی
درین سوزش مرا عشقست هندم — بسوزش همچنانکه عود و قندی
زمانی می‌دهد این عشق وعده — زمانی صبر فرماید سپندی
ز بند شکرش مرعود جان را — ز صد سوزش نمی باشد گزندی
ولیک از بهر چشم حاسدان را — نمایم خویش را چون مستمندی
اگر الطاف شمس الدین تبریز — درین حالت نظر برما فکندی
حسود و ن حسود ما شکستی — بپردیـن بمعراج بلندی
بمعراجی که از سی رفعت او — ز حسرت عقل بینا ریش کندی
اگر بی‌خویش دیدی عقل بینا — ز لطف شاه نور برسر بدی
ایا ای‌خاک تبریز ز سر لطف
۳۱۷۷ بپوشان جرم عقل‌خود پسندی

ز شمس الدین دلا بی‌درد دوری — ز دوری گوی همچون مخموری
چو بودت می بگیرد در غم او — تو دیوی گرچه‌شودما نه حوری
از رخسار حسرت از هر نور — عجب باشم که‌من گویم که نوری
ولیکن نورا چون رخ نسائی — درون نورها تو عید و سوری
ای ی‌دل تو پیش آن سلیمان — میان بسته بخدمت همچو موری
چودیدم‌روی‌او گفتم‌این‌کیست — دلم از اندرون گفتا که کوری
دل من همچو موسی کلیم ست — وی تبریز تو مانند طوری
که‌او شیرحق‌ست اندر شکاری — تو مغل بوده ی کور تو کوری
درین پس چون شکار شیر گشتی — فراغت یافته ز درد روری
مغست هست خفته بی‌خبر تو — بزیر سایه‌اش اندر حضوری
بناگه ولوله بزمش برآید — ز شر و شور بزمش تو بشوری
می تو دیر می‌گویند بخنده — که‌ای هشیار زین‌سو بورپوری
چو رفتی هردو دست از عقل خود شو
۳۱۷۸ که از عقل و خرد زان پس تو عوری

ز شمس الدین یکی خنجر بیاری   نشانی شان ز هر لشکر بیاری
وگرنی مستی این فتنه ها را   از آن جام می احمر بیاری
ز آن جامی که کار عاشقان را   کند زحس همچون زر بیاری
از آن احمر شود هجران سیه‌رو   پری آن سیه رو خر بیدی
سپاهی سر سیاهی او فزایم   پری او یکی محضر بیاری
از آن پس سرنگون بخت عاشق   قباد و خسرو و سنجر بیاری
هر آن کو بی‌سر سر سر نهادندش   ور از پا سر پیشم سر بیاری

اگر چون تیر نبود راست در عشق
۳۱۷۹ اگر ما هست چون چنبر بیاری

ز شمس الدین ببین وصف خدائی   که میجوشد بدریای بقائی
در آن دریا ز بس لطف و عجائب   ضیاها کم کند در وی ضیائی
ز بهر تارکی جانهـا را   بخارش میکند هردم صبائی
در آن باد صبا اجزای عاشق   گشاده بین تو شهپر عطائی
همیروید ز نقش خوب حوری   همی زاید ز نم ترک خطائی
غذاشان هم از آن دریای صافی   چنان کامدر خضراسب چرائی
برسته بر لب ساحل از آن نم   شقایقها و گلهای سمائی
زهی دریا زهی موج و زهی در   زهی جانبخش و انوار رضائی
گهی پران شده طاوس جانها   در آن ساحل چو مرغان هوائی
ز پر و بال شان آفاق روشن   ز برق و تابش ولمع صفائی

سوی تبریز می‌پرند ایشان
۳۱۸۰ ز بهر شکر و حمد و ثنائی

ز شمس الدین بود جانرا شرابی   کزو جانست سرمست خرابی
کز آن مستی بجوشهای عالم   نداند کان بود و را عذابی
به پیش جان او عروس دولت   در آن مستی بود همچون ربابی
بر اسب شمس دین جانم سواری   گرفته تخت مرجان را رکابی
شده حامل از آن می‌های صافی   روانها برمثال آن سحابی
سحاب مست سرگردان چو ذره   به پیش چهرهٔ آن آفتابی
کند آن آفتاب از غایت لطف   کریمانه بجان او خطابی
گر آن رمزی اگر پیری بیابد   شود خون سرانقدر حسن وشابی
ببینی مرگ را آنجا چو دزدی   در آویزان زداری از طنابی

همه دیدی ولیک از عشق تبریز
۳۱۸۱ رجانت کم نشد خود اضطرابی

زشمس‌الدین بیا یاری تو ساقی بگردان جام چون ناری توساقی
بکن بیداد از می عیش خفته بخوابان عقل بیداری توساقی
زجام شمس دین دوری بگشتی ببین در بحر انواری توساقی
زمستی برمیان بینی ز ناری ببند بند زناری توساقی
بگیری دین آن می گردی مؤمن بیاری تازه اقراری توساقی
گشائی بند شلواری ز زهره گرو گیریش شلواری توساقی
میان خوسرو یان مست آئی از ایشان بی بی اسراری توساقی
همه دزدان سکر را ازین راه تمامی پرده برداری توساقی
ببینی بس عجایبهای دلکش بدیده مست هشیاری توساقی
در آن‌خوبی ببینی غرق گشته بیابی همچو گلناری توساقی
تو دستی بردل خود نه که‌تاران نه پرده‌ی دهش داری توساقی

توساقی گشته لیکن سوی تبریز
بر آن شاه جهان داری توساقی ۳۱۸۲

زهی دریا زهی بحر حیاتی زهی حسن و جمال و فر ذاتی
زتو جانم بر تی‌خواست از رنج یکی شمعی فرستادش براتی
زتندی‌عشق‌او آهن چوموم‌است زهی عشق حرون شمحاتی
ولیکن سر عشقش شکرستان ز نحلستان و جو های فراتی
شکرلب مه رخان جام بر کف تو می گوهر گرا خواهی که‌هاتی
زهر لعل لبت بوئی رسیده مر درویشی ز آن عکس نکاتی
در آن‌شطرنج گر بردی‌تو شاهی ولی کوبخت پنهان همچو ماتی
خداوندشمس‌الدین‌دریای‌جان‌بخش توشورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری که مجموعست ازو جانی شتاتی

اگر تبریز داردحبه‌ای زو
چه‌نقصانی بود از گنجهائی ۳۱۸۳

در آن‌کعبه که‌تو جان‌بخش‌حجی زهی محتاج با احسان راجی
هر آن سرکو فرو نایدکیوان زروی فخر برفرقش تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت بهشت از دل و جان هرلجاجی
توئی نور جهان جان که‌تورت نه خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس‌دین این قدیست بماه و جاه فرث هست حاجی
همه جانها بانقطاع مثالت که بعضی عشره و بعضی‌خراجی
ایا تبریز مستان ساغ جانها که‌فرمان ده توئی برجان مهجی
مزاج دل گر چون برف‌گردد ز آتشهای تو گردد نتاجی

در آن بازار گر تو هست بوئی
٣١٨٤ زهی هر یوسفی را بی رواجی

ز شاه مست ملك نامرادی   که او جویاست حسن را و بادی
گر احسان را رباب باشد بگردد   بمدح و شکر او سی صد منادی
بدان سوی جهان گر گوش داری   چه چاوشان که خواندش منادی
دهان آفرینش باز مانده   ز آن دوری که دیدمش شدی
همی گوید بعالم و به سوگند   که تا زادی چنین دولتی نزادی
یکی چندی نهان شو تا بگردد   همه بازار مه رویان کسادی
بدیدم عشق خونی را فتاده   بخاك و خون بچشم چون منادی
بگفتا دیده‌ام چیزی که صد ماه   ازو سوزند در نار و ودادی
خداوند شمس دین آخر چه بودی   فرشته یا پری آتش نژادی
به تبریز آ دلا از بهر عشقش   چو بنده عیب ناك نامرادی

که تو خونریز جمله عاشقانی
٣١٨٥ تو نیز از دل چنین بر باد دادی

عزیزی تو کریمی لطف داری   ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را هوشیاری   ز هشیاران نیاید هیچ یاری
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می   بگیرم دامن او را بزاری
صراحی وار خون گریم به پیشش   بجوشم همچو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می   مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حیله سازم ای ساقی بحیله   که جمله آمرین و حیله کاری
بحجت هر دمم بیرون فرستی   که بس با غیرتی و نیك کاری
برون و اندرون جز جام می نیست   ولیکن در سخن انست جاری
قفی یا ناقتی هذا مناخ   ولا تسرین من هذا لدیاری
فدیت العشق ما احلی هواه   تقطع فی هواه اختیاری
فلا تشغلن یا ساقی سهو   و اسکرنی بکاسات کبری
ایا بدر التمام اطلع علینا   بحق العشق اسمع لا تمدری
وخلصنی من الدنیا و اسکر   فلا ادری یمینی من یساری

بیاید رفت پیش شمس تبریز
٣١٨٦ روان و صافی و عریان و عاری

شد این دل بنده آن پادشاهی   دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش   ز آتش ها برون روید گیاهی
چو بردارد حسنش دست جانم   برقص آن هی وهویم ماند آهی
اگر حسنش نماید بر سر خاك   ز هر خاکی نماید قرص ماهی

قیامت های آن چشم سیاهش   بپوشاند چشم را سیاهی
ز تلخ هجراو شکر چو زهری   زخون خونین شده هرخشک راهی
زمین تا آسمان آتش گرفتی   اگر نه مژده دادی گاه گاهی
چو صبر یوسف آید از خیالش   که هر یک رازمی بر طرف چاهی

بهر چاهی ز آن چاهها درانتم
چو یوسف زان‌چه متهمن بچاهی

۳۱۸۷
کسی کورا بود خلق خدائی   ازاو یابند جانهای بهائی
بروزی پنج نوبت بر در او   همی کوبند کوس کبریائی
اگر افتد بدنیا بانگ این کوس   بیابد حلقها ز خود رهائی
زمین خود کی تواند بند کردن   هر آنکس را که‌روحش شد سمائی
عنایت چون زیزدان بار پرسد   چه‌غم گر تو بطاعت کمترآئی
در آن منزل چه طاعت‌پای دارد   که جان بخشش کند نزد خدائی
هوی عشق او تا گاه آید   ترا برهاند او از آن هوائی
بجان راستی و صدق گویند   جنایت ها که کردی باد هائی
اگر تو ازدل وجان دوست داری   کسی کو گوهرش نبود بهائی
خداوندی خداوندان اسرار   همایان را همی بخشد همائی
ترا گردیده رویش رزق باشد   بصد لابه بهشت اندر نیائی
قرار جان شمس الدین تبریز   که جانم ز مباد ز وی جدائی
چه ‌ئی تن‌مرا خود بند کردست   هم از وی چشم میدارم رهائی
که دست‌جان‌او چندان درازست   که عقل کل کند یاوه کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم   بعشق چشم او دارد روائی
فحمدا ثم حمدا ثم حمد   بب زدالی خلاق السمائی
من النور امداد کل نور   من اکسیر المکسر جنائی
و آتاهم من‌الاسرار فضلا   و نجاهم بها کل البلایی
و احیاهم بروح عاشقی   طلیق من هجومات الوبائی
طلب منی بشیر ابوصل یوما   منه الروح انرعت عبائی
نعیب من عطایهم مرادا   و اوصاله تخلت بالبهائی
وجاه الصدر شمس‌الدین یوما   مکرم سیدی بلاالتقائی
و آتانی علامات تعشق   دوام سرمدی فی بقائی
عممت بابتداء حال عشقی   تمامت دوحة فی لاانتهائی
ولا خلا اخلاء علینا   فداك جمع طمعی و نجائی
نب شامل عنایته بجود   غریق منه یمنی و اشمائی

معنی روحت ماه زلال

3188 وما الالفاظ مارخ باسماتی

کر این زهره ویاراست گوئی   که گوید او تو لی بی‌شك تو اوئی
ترا چشم معانی احول آمد   خیالت زان کند با تو دوروئی
تو پشت آینه دیدی همه عمر   برویش در نگر تو مطلق اوئی
تو آب روشنی بیرون زچشمه   سیه داری جبینی تا در سبوئی
سبو بشکن مترس اینك لب جو   چو در جو آمدی مطلق تو جوئی
بیا عشاق وحدت آی کانجا   یك آینه است چوگان و تو گوئی
چو گوئی گرد در میدان وحدت   چو گشتی همچو گو دیگر چه گوئی

الا ای شمس دین یکدم عیان شو
که در عشقت سری دارم چو گوئی

3189 گرم دیوانه وافکار خواهی   ورم دمخور زار و زار خواهی
ورم از عشق خود در هر دو عالم   معطل گشته و بیکار خواهی
هزاران بار در دریای پرخون   شده غرقاب و پس دربار خواهی
شده بر آتشی بر جان بنده   حواس پنج و ارکان چار خواهی
همه گلزار عالم در دل من   شده در هجر تو چون خار خواهی
همه یاران ما را در غم ما   شده بیزار و ما بیکار خواهی
دلم را از سیه روئی خلقان   اگر می خسته وافکار خواهی
شد است این جمله اندر فرقت تو   ورین افزون اگر اظهار خواهی
خداوند شمس دین یارا که شد   بکن نظاره گر نظاره خواهی

شدم من خاك ره ای خاك تبریز
بکن پیغام رمزی باز خواهی

3190 کریما تو گلی یا جمله قندی   که چون بینی مرا چون گل بخندی
عزیزا تو به بستان آن درختی   که چون دیدم ترا بیخم بکندی
تو بر اوج فلك زانگونه ماهی   که بر بالای کواکب را ببندی
تو اندر کوه وحدت کان لعلی   عقیق و سیم ما را کی پسندی
چو حلقه میزنم سر بر درت من   چه چاره چون تو بر بام بلندی
چه کم گردد زجاهت گر بپرسی   که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقت مستمندم   تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست   به بین تو ای دل پرخون که چندی
بیا ای زلف چوگان حکم داری   که چون گویم درین میدان بکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد   دلا میسوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز
۳۱۹۱ که درد کهنه را تو سودمندی

مرا دل گشت شیدی ای افندی   کجا رفتی ازاینجا ای افندی
مگر توعقل بودی کز پی روح   شدی بر اوج اعلا ای افندی
ندیدم سایه‌ات را و ندیدم   بیان نور اسما ای افندی
زهر بر گ شجر وصفت شنیدم   کمی گفتند گویای افندی
مسلسل جعد مشکین تو دیدم   شدم مجنون و شیدا ای افندی
صباح الخیر زد بلبل کجائی   زگل کردست غوغای افندی
خمش کن شمس تبریزی که ازوصف
۳۱۹۲ شدم اموات احیا ای افندی

مرا هر لحظه منزل آسمانی   مرا هردم خیالی و گمانی
تو گوئی کوطمع کردست درمن   جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم درونت طمع کردم   که چون دورح نمودستت خیالی
در آن عقل خبیثت طمع کردم   که جان دادن برای خاکدانی
چو نور اندراید از برق آفتابی   چه بربندد و ویرانی جهانی
زیك قطره چه خواهد شور دریا   زیك حبه چه وزدد گنج و کانی
چه رونق ما چه آرایش دراید   زیك مشتی گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دامن ما   که روشن تر ازین سود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش   که شرح آن نگنجد دردهانی
که مقصودم گشاد سینه بود   نه جمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا مایی آنجا پخته گردد   نه آنکه در ربایم از تو نانی
زمهمان وفلان تا درلگ آیم   طمع آن نی که گویندم فلانی
خمش کن چند گوئی چند لافی   نباید این چنین دم راعیانی
بجان صدر شمس الدین تبریز
۳۱۹۳ که شد جام جهان را نکته دانی

مرا تا زنده‌ام شاهم تو باشی   میان مرج دل ماهم تو باشی
اگر خوابم واگر بیدار باشم   چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
زگمراهی چه اندیشه کنم چون   دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانت کی نهم سر   ولی مسمم چو دلخواهم تو باشی
زفقر چاه بر جاهم رسانی   چه سلطان وشهنشاهم تو باشی
سخن هر چند گویم زیر و بالا
۳۱۹۴ چه گویم زیر و بالا هم تو باشی

منم بی نفی رفته در ثبوتی | همم در محشر و در لایموتی
چو یوسف بر شدم از قعر چاهی | چو یونس سر زدم از بطن حوتی
مرا از بزم او خمریست پر خون | ز مستی در سرم باد بروتی
دلم را هست جز این قوت ظاهر | ز یاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهوارهٔ تن | بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
مرا خوش‌خوی کن زیرا شرابی | مرا خوش بوی کن زیرا کبابی
بیا مستان ببحث بین بیازار | اگر تو محتسب در احتسابی
چو ما خواهان کنی اندر سؤالی | چو رنجوران کنی اندر جوابی
مثال برق کوته خندهٔ تو | از آن محبوس ظلمات سحابی
تو خوش لعلی ولیکن از چه کانی | تو بس خوبی ولیکن در نقابی
جوان مفتا بزن دستی و می‌گو | شبابی یا شبابی یا شبابی

مگو با کس سخن ور سخت گیرد
۳۱۹۵ بگو والله اعلم بالصوابی

نسیم عشق شمس الدین وزیدی | بتو بوی جگر در چین رسیدی
ترا مژدهٔ دل‌ها بوی عشقش | هزاران کشتی سودا دمیدی
بسودای جمال گلشن تو | رو تنها پا برهنه میدویدی
در آن ره کو دویدی هر زمانی | بهر منزل شراب نو چشیدی
گرفتی بال و پرش در چشیدن | بسی قوت که تا او خوش پریدی
در آن منزل که زان شربت نبردی | مدامستی همو که می‌مکیدی
که هم او محرم بود و سودی | چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدی
ولیکن از درون آن طپیدن | درون جان او لذتی مزیدی
چنانکه از خلوت لذت پذیره | در آن آگه نباشد چون تپیدی
از آن لذت سرائیدی سرودی | که آن را حیله جان او شنیدی

جسد بشنیدی شدی او سوی تبریز
۳۱۹۶ بدادی جان و دل عشقش خریدی

ای لعل لب ترا بهائی | وآنجا که تویی بجز عطائی
سیاره همی رونده بی ما | صد مشک روانه و سقائی
بی چشمانند همچو یعقوب | بینا شده چشم توتیائی
رنجورانند همچو ایوب | دریافته صحت و دوائی
ره پویانند همچو ماهی | بینند طریقها ضیائی
آنجا گفتن ز روی چشم است | آنجا همه هستی است و جائی
از رشک تو من دهان ببندم | شرح تو رسد بمنتهائی
افزون ز هزار بیت گفتم | بیتی که بود درو شفائی

هجران و فراق جانفشانست — صددرد درو یکی صفتی
خاموش شود مگو فراوان — در دل تو بگو دوا دوانی
تبریز برو دوی جان کن
اکنون بروی دگر معانی ۳۱۹۷

از قصهٔ حال ما نپرسی — ور کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری — وی آتش عشق از چه جنسی
آنجا که توئی که راه یابد — زان جانب عرش و چرخ و کرسی
ای دل تو دلی نه دیگ آهن — از آتش عشق چند تفسی
جان و دل و نفس هرسه سوزید
تا کی گویم طالمت نفسی ۳۱۹۸

ای ساقی بادهٔ معانی — درده تو شراب ارغوانی
زان بادهٔ تیز و تلخ پاسخ — سزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانا — نظارهٔ شاهدان جانی
جانها بینی چو روز روشن — از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید — در حلقهٔ خلق آن جهانی
مه راز فلک فرو فرستد — در مجلس شاه ارمغانی
و آن زهره نوای خوش برآرد — کو مطربه ایست آسمانی
اینها بهم تو و ما بخلوت — با دلبر خوب پرمعانی
رخ بر رخ ما نهاده آن ماه — و آن باقی را تو خود بدانی
آن شاه که است شمس تبریز
آن خسرو ملک بی نشانی ۳۱۹۹

آن مهر سپهر لایزالی — چون تافت زمشرق معالی
هر ذره فروغ افت ازوی — یکذره ازو نماند خالی
ای نفس از این میانه برخیز — تو دولت روح را وبالی
تا چند زبون نفس باشی — تا چند حقیر و پایمالی
ای روح هوای نفس بگذار — بی نفس لطیف و بیهمالی
ای شیخ بیا بگوی مستان — هشیار نشسته درچه حالی
برو زکی از حضیض هستی — بر روح فضای لایزالی
از خواب و خیال چند پرسی — وز مانده بعالم مثالی
بر چهرهٔ جانفزای جانان — افتاده بوجه خط و خالی
او مهر منیر عالم آرای — تو ذرهٔ پر تو ظلالی
بگذر زخیال و خواب تاکی — وامانده بعالم مثالی
خود در ایشناس و حال را باش — تا عارف حق شوی تو حالی

ای خضر بظلمت ار چه بوئی   خود ظلمت و چشمهٔ زلالی

می بینم دو چشم شمس دایم
۳۲۰۰ در شمس نه بینمش حلالی

ی داده مرا بسند حالی   در تو کمیم شده کمالی

در ظلمت تن ز تو دلیلی   بر جمله شهان تو را دلالی

بیش سر دیت و ستم ر ن   مایدهٔ گنده پیر زالی

چون از تو بقا نبرد بویی   چون گویم نیستت زوالی

یک قطرهٔ زلف او چکیدی   بر زهره جهان شده زلالی

با تو سری بگفتمی من   گر یافتمت گوش حالی

چون حال ماشدت حدیثم   نزدیک تو باطل و محالی

قیدی نهاده است بر دست   ای بی‌روزی کم از سؤالی

ای همت آنکه در آری   مسکنی در تو در جوالی

در منزل د ن الف چرایی   در منزل دال باش دالی

چون دال شدی در این مقامت   گشتی تو الف ز ذو الجلالی

در منزل خود الف به گشتی   ایمن باشی ز انتقالی

در منزل دال الف ندارد
۳۲۰۱ نی مایده‌ای و نی مثالی

در راه وی ار اگر چو مایی   باید بسی هر خسی نیایی

در راه وفا وفات جویند   بگذار طریق بی وفایی

بستند میان بسر راه حجاج   ای صوفی باصفا کجایی

ترسم نرسی بکعبهٔ وصل   ی رفته براه ما ورایی

هنگام رحیل محمل آمد   بر شدا اگر حریف مایی

رو در ره راه بر نهادیم   تا چیست ارادت خدایی

ماییم هوای راه عشقش   زین راه بگو که در چه رایی

در نه قدم از رهش میندیش   کور است وظیفه رهنمایی

ای باد صبا ز ما بیاران   اخلاص قدیم وانمایی

گر تیغ فراق در میان شد   آخر نبرید آشنایی

گر روز وصال را شب آمد   هم روز شود شب جدایی

در سایهٔ نور ماش ای شمس
۳۰۲۳ گر طالب پاسهٔ همایی

در عشق تو بوده هر مقامی   تا یابد از تو و نظامی

حقت بر بود غایبت کرد   خرسند شدند ز تو بنامی

اقبال بخدمت سر آمد   سویش نهاده‌ای تو گامی

آن قبالی که بر سر آیند   جانها چو رسد از آن پیامی

آن سرو دو دیده پیشت آمد — بر کف بنهاده شهر جامی
در وی می‌تافت آن شرابی — کش حل ندید و نی حرامی
هر نقص ناقصی که بر بش — دریافت نگشت او تمامی
امد قدح تو آفتابی — زین خورشید را عمامی
ای بر جانها ز تست داعی — بر گردن جمله از تو دامی
بویت لموت اگر در آمد — آن گردد مشعر الحرامی
تبریز شده تر علامان — همچون حرمین و همچو شامی
دانم به یقین که جان بگیرد — از مرکب شه خود لگامی

آن دوست را که یاد کردم
ای باد صبا بر سلامی ۳۳۰۳

در ظلمت تن مرا چراغی — چه جای چراغ را دماغی
مرتد برد آن کسی که با تو — گردد ز شری عدو و یاغی
ای مقبل آنکه عشق ز عت — نتواند کرد غیر راغی
جز زنم عشق ای برادر — نپذیرد جان کس دباغی
چون کن که ز خود رهی سلامت — چه در پی بارهی ولاغی
این نیست خود است در ت تو — از جهل و حجاب در فراغی

گفتار حق است بشنو از من
گر قابل وحی این بلاغی ۳۳۰۴

زان روی که جان جان فزائی — از یک نظری تو دل ربائی
حق است ترا که بیوفائی — یا معتمدی و یا شفائی
گوئیم ولیک بسته بسته — یا معتمدی و یا شفائی
بستیم و تو بسته را شکستی — یا معتمدی و یا شفائی
بیرون ز حد جفاست این کار — یا معتمدی و یا شفائی
در عشق خوش بستهم جنونی — یا معتمدی و یا شفائی
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم — یا معتمدی و یا شفائی
ای از رخ دوست یادگاری — یا معتمدی و یا شفائی
مسکن تو بصبر دار دری — یا معتمدی و یا شفائی

در آتش عاشقی چنینم
یا معتمدی و یا شفائی ۳۳۰۵

خواهم که میان مادر آئی — ای مه بگو که کی بر آئی
ور پرده خود در سم داری — ای ماه بگو که کی بر آئی
خواهم که شوم شبی حریفت — ای ماه بگو که کی بر آئی
آخر نه من و تو یارگانیم — ای ماه بگو کی که بر آئی

تا رقص کنان ز در در آییم ای ماه بگو که کی بر آیی
ای جان جهان چرا چنینی ای ماه بگو که کی بر آیی

برگوی چنان که کس نداند
ای ماه بگو که کی بر آیی ۳۳۰۶

گر زانکه هوای یار داری با ما ومنی چه کار داری
یار من و ما نگنجد اینجا بگذر که ز ما تو بار داری
از دیدن غیر دیده بر دوز گر میل وصال یار داری
در شیفتگی زلف لیلی مجنون نه‌ای ار قرار داری
عشقش همه جان نثار خواهد در ره قدم از نثار داری
مقصود یکی و دل یکی چند یک دل گرو هزار داری

عالم همه نور شمس بگرفت
تو آینه پر غبار داری ۳۳۰۷

آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری صد او از بلبلان کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها سلطان شده برها زنان شادی کنان چون واعظان منبری
وارسته از سر پای وی در رحمت غفر نبی کرده قبای رایح طی چون ماه بدرانوری
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کاخها نوشان ز جان اقداحها چون شاه صاحب لشکری
گل سوخته آمده بر روی بلبل خوش شده رعنا و خوب و نازنین از باده‌ها گشته طری

شاه همه تبریزیان جانان عاشق شمس دین
بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری ۳۳۰۸

الحمدلله الذی کاندر دو عالم زوست حی همچون صفات ذات هو والله خالق کل شی
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلک تا که سورد دردمی چندانکه تو گویی که هی
شد صد هزاران قرن تا بین نه فلک بی پا و سر در گردش بد از بیم این گم میکنند از خویش پی
بیشک شنو این حرف را اگر چشم و دل داری به بین یا ایها الناس اتقوا بر خو نه پرس از من که نی
ور درشکی بشنو ز حق خود کل شی هالک هان ای دل الا وجهه‌ای است بخت نیک پی
زان وعدهٔ الله حق خود یکنفس آگاه شو در حیرت و هیبت بسوز این منزوار وای وی
چون قول قل شنیده‌ای یا عبادی شو ولا تا امکند لا تقنطوا من رحمة الله بر تو پی
منتظر الی آثار ما وقت بهاران دیده‌ای بگشای چشم عبرت و در دیده آور نقش وی
انا هدیناه السبیل آنراست اما شاکراً گفتست ایزد در پی اما کفوراً در چه غی
ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو بر خویش خوان الحاقه را تا کی زهای وهوی و هی

مرد نه مردان چه جوششی از روزن عالم خوشی
ای دل بریده بی زبان گویان سخن شو همچو نی ۳۳۰۹

ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان تویی چون صد هزاران ماه و خور بی آسمان تابان تویی
هم سر کن و جنبان تویی یکسان تویی صد سان تویی پستی تویی بالا تویی هم تن تویی هم جان تویی

هم کوه و صحرا هم توئی هم گوهر و دریا توئی — همچون بهار اندر چمن در برگ و در بستان توئی
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی — صورت توئی معنی توئی پیدا توئی پنهان توئی
با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو — از سود و از ماتم بگو من آنچه گویم آن توئی
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی — صد چون زمین و آسمان در ظل بی پایان توئی
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد — چون که نمی بینم تر اندر هزاران سان توئی
جویان مه و روز و شب در ذکر گویان یا رب — چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توئی
باد مه کس کی گوید این رمز مانی در داز خوف این — این را تو میگوئی نه من چون در زبان گویان توئی

مولا بگو اسرار را اسرار بی توار را
نی نی نهفته است این سخن منشی این دیوان توئی ۳۲۱۰

این بار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی — زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی
خواهیم سوی گوهری غواص این دریا شدن — بحریست خونخوار و شکرهای دوستداران همتی
کثرت پریشانی دهد وحدت بقربت میکشد — بگذر ز کثرت تا خوری از جام وحدت شربتی
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن — تا از وصالش برخوری یابی بر آن در قربتی
سرتندی ارجی بشنو بگوش هوش جان — پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی
آن روح علی آشیان پژمرده شد زین خاکدان — ای جسم بر خیز از میان کز تو گرفتم نفرتی

ای شمس کن دل رو بگل بنیاد هستی برفکن
از هیچکس عزت مجو از خویشتن جو عزلتی ۳۲۱۱

الحمد لله کز کرم ، مادگر در ساعتی — در بهر لشکرهای دل توسنجقی افراختی
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر — زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی
کردی مرا از عشق پر خوف و لطیف و شاد خور — ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان — وانگه سوار شاه مان بر ملک دلشان تاختی
مانند رستم در وغا چون شیر اندر بیشه ها — مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای بی‌رهن — پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای سرمدی پر بار عشق سرمدی — تا مس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا — آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو — جانم ز غم تا گشت پر در آتشم بگداختی

چون شمس دین زان چشم و رخ بردی زعلمم اسب و رخ
کردی مرا شه مات خود بی آنکه با من باختی ۳۲۱۲

ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی — ای نور چشم عاشقان الله مولانا علی
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو — خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی
خورشید مشرق خاوری دو بندگی بسته کمر — ماهت غلام نیک پی الله مولانا علی
خورشید باشد ذره‌ای از خاکدان کوی تو — دریای عمان شبنمی الله مولانا علی
موسی عمران در قمت بنشسته بد در کوه طور — داود میخواندت زبور الله مولانا علی

آدم که نورعالم ست عیسی که پور مریم است — در کوی عشقت در هم ست الله مولانا علی
داود را آهن چو موم قدرت نموده کردگار — زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا — میگفت در قرب دنی الله مولانا علی
قاضی و شیخ و محتسب دارد بدل بغض علی — هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی
گر مقتدای جاهلی گردست در دین جاهلی — تو مقتدای کاملی الله مولانا علی
شاهم علی مرتضی بعدش حسن نعم سما — خوانم حسین کربلا الله مولانا علی
آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد — هم باقر و صادق گو الله مولانا علی
موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما — گویند علی موسی الرضا الله مولانا علی
سوی تقی آی و نقی در مهر او عهدی نخوان — ما عسکری رازی بگو الله مولانا علی
مهدی سوار آخرین برخصم بگشاید کمین — خارج رود زیر زمین الله مولانا علی
تخم خوارج در جهان تا چیز و نا پیدا شود — آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
دیو و پری و اهرمن اولاد آدم مرد و زن — دارند این سر در دهن الله مولانا علی
اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن — هر لحظه سر من لدن الله مولانا علی

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جور و جفا
رخ را بمولانا نما الله مولانا علی ۳۲۱۳

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی — ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی
توچشم وجان را میدهی کون و مکان را میدهی — چشم و عیان را میدهی الله مولانا علی
دانندهٔ راز همه اسم و آغاز همه — ای صدر و اعزاز همه الله مولانا علی
هم حی و هم باقی تو ئی هم کوثر و ساقی تو ئی — قسام و رزاقی توئی الله مولانا علی
ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو — گویندهٔ برهان تو الله مولانا علی
وحش و طیور وانس و جان جمله بفرمانت روان — داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
بردار از جانم محن ما را بده عیش سخن — از دست کامم در دهن الله مولانا علی
تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری — هم مؤمنان و غمخوری الله مولانا علی
حسان زتو ارکان زتو برهان زتو ابدان زتو — هم روح و هم ریحان زتو الله مولانا علی
هم انبیا گو راز تو هم اولیا دانا ز تو — هم عرفان شیدا ز تو الله مولانا علی
قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی — بر جمله عالم عالمی الله مولانا علی

ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته
نقد فراوان یافته الله مولانا علی ۳۲۱۴

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی — تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی
خواهی که یابی زندگی شتاب اندر بندگی — تا بخشدت زبندگی الله مولانا علی
سمش عظیم و اعظم است قفرانتو فر دوعالم ست — مولا و حق آدم است الله مولانا علی
خواهی که یابی رو نشان جان در ره او بر فشان — کو جان دهست و جان ستان الله مولانا علی

سبحان حی لاینام پیدا ز تو هر صبح و شام　　حج و نماز است و صیام الله مولانا علی
رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان　　مأمور امر کن فکان الله مولانا علی
سلطان بیمثل و نظیر پروردگار بی‌وزیر　　دارندهٔ برنا و پیر الله مولانا علی
دارندهٔ لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم　　میر عرب میر عجم الله مولانا علی
سردفتر هر انجمن علامهٔ مصر و یمن　　آن پردل دشمن فکن الله مولانا علی
مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا و عزتش　　نام بزرگی حضرتش الله مولانا علی
هم مؤمنان و مؤمنات وحش و طیور و هم نبات　　مقصود کل کائنات الله مولانا علی
اشجار و کوه و بحر و بر هم آسمان اندر نظر　　تسبیح گویندش بفر الله مولانا علی
در سه گی می سه کمر اندر طلب میر و بسر　　خوش هادی است و راهبر الله مولانا علی
گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را ببین　　وانگه ز جان و دل گزین الله مولانا علی
ای بندهٔ شیرین زبان از دیو گر خواهی امان　　هردم بر آور تو ز جان الله مولانا علی
ای شمس دین جا ساز جان در معانی بر فشان　　ما آیت در گوش جان الله مولانا علی
خواهی که یابی زو نشان حیدر رها و برفشان
کو جان ده است و جان ستان الله مولانا علی ۳۳۱۵

یارا کنون بشنو ز من یر لی یلی یر لی یلی　　هردم ز نم تن تن تنن یر لی یلی یر لی یلی
من خود کیم ما کیست او یا وز من یا من از او　　خود ز نده و باقیست او یر لی یلی یر لی یلی
از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری　　از جان و دل شو مشتری یر لی یلی یر لی یلی
غواص شو در بحر جان تا جان شوی بی آب و گل　　افسانها از دل بهل یر لی یلی یر لی یلی
اکالتا سا جمی ما حالیجا چا اوغی　　چکسنم چلدی دهل یر لی یلی یر لی یلی
اسرارك مي لفظك الهمك مي قلبك　　بی شرقت بی غربك یر لی یلی یر لی یلی
زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی　　از جمله عالم یك کسی یر لی یلی یر لی یلی
یرلا ویرلم یرللا یرلا دترلم ترللا　　حالی بخوان و دم مزن یر لی یلی یر لی یلی
آندم که جان عاشقان گفتند قالوا ربنا　　حق گفت با من آن زمان یر لی یلی یر لی یلی
گر ذره‌ای ز عشق او در کام جانت افکند　　مانند بلبل صد صفت یر لی یلی یر لی یلی
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آواز نی　　بر گو تلالا تالالا یر لی یلی یر لی یلی
زان باده‌های سرمدی گفتست حق اندر کلام　　نحن ترنبناها بخوان یر لی یلی یر لی یلی
آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان میبری
که در فنا که در بقا یر لی یلی یر لی یلی ۳۳۱۶

ساقی بنوش آن جام می یر لی یلی یر لی یلی　　مطرب بگو آواز نی یر لی یلی یر لی یلی
باد صبا برخاسته روی زمین آراسته　　بلبل چمن پیراسته یر لی یلی یر لی یلی
نو تو عروسان چمن چون ورد و ریحان و سمن　　بنواخته در تن تنن یر لی یلی یر لی یلی
آمد صبوح روضه‌وش در وقت دار و گیر و کش　　چون مطرب نغمات خوش یر لی یلی یر لی یلی
می گفت او در سر کنون در ارغوان و ارغنون　　چون سر رمز کاف و نون یر لی یلی یر لی یلی

آمد ریاض گلستان تا وقت عیش دوستان　　سازد چوروضه بوستان یرلی بلی یرلی بلی
ای ساقی شیرین نفس رندان مران از پیش و پس　　تا نغمه سازد چون جرس یرلی بلی یرلی بلی
تن تن تنن تن تن تنن میگوی چون مرغ چمن　　با چون اویس اندر قرن یرلی بلی یرلی بلی
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین　　بیرون کن از سر کبر و کین یرلی بلی یرلی بلی
برخیز رندی ره‌سپر باعارف حق ره سپر　　کین راه می‌آید بسر یرلی بلی یرلی بلی
بستان زساقی جام می یک دو قدح آور ز پی　　تا بگذری از کل شی یرلی بلی یرلی بلی
گر طالب آبی پاک را طی کن بساط خاک را　　برهم زن این افلاک را یرلی بلی یرلی بلی
پیمانه در کش صبحدم فارغ شو از شادی و غم　　بر بام رندی زن علم یرلی بلی یرلی بلی
چون شمس دین از ملت دین آزاد شو ز کبر و کین
3217 با شمس تبریزی نشین یرلی بلی یرلی بلی

شاد آمدی شاد آمدی یاکه ز در باز آمدی　　بنشین و خوش بنشین و خوش چون محرم راز آمدی
خوش بینمت خوش بینمت ماه پری‌وش بینمت　　حوری مگر حوری مگر با شیوهٔ ناز آمدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو بیدلان　　چون بلبل و گل ناگهان با برگ و با ساز آمدی
سرو روان سرو روان برجویبار عاشقان　　ای دولت و بخت جوان بس خوب و دمساز آمدی
با ما خوش آ با ما خوش آ پیش من آ پیش من آ　　هم شوخ و شنگ و دلربا خانه برانداز آمدی
صبری بکن صبری بکن یا جامهٔ صبری بده　　چون یوسف مصری دگر با قدر و اعزاز آمدی
آوازه آوازها ز تو بعالم شد روان
3218 ای شمس تبریزی دمی هم تو بآواز آمدی

چون همه ذوق و طربی گفت بسنداحسبی　　خسته دلان را سببی گفت بسنداحسبی
عاشق آن روی توام دارو دعاگوی توام　　گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحسبی
یار پسندیدهٔ من وان مه بگزیدهٔ من　　جان و دل و دیدهٔ من گفت بسنداحسبی
در همهٔ عمر کسی سیر نگردد نفسی　　ای ز تو سرگشته بسی گفت بسنداحسبی
لایق دیدار تویی واقف اسرار تویی　　رونق هر کار تویی گفت بسنداحسبی
قبلهٔ هر کیش تویی مرهم هر ریش تویی　　مایهٔ هر عیش تویی گفت بسنداحسبی
ای لب تو ناز مرو ای بت طناز مرو　　کار مرا ساز مرو گفت بسنداحسبی
زلف سمن بوی تو خوش نرگس جادوی تو خوش　　روی تو خوش موی تو خوش گفت بسنداحسبی
مفخر تبریز تویی شمس شکرریز تویی
3219 صبح سحرخیز تویی گفت بسنداحسبی

زخم مزن بر طرف کارگه شیشه گری　　زخم مزن بر جگر خستهٔ خسته جگری
بر دل من زن همه را زانکه دریغ است مها　　زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من　　تا بجفا هم نکنی در جریده نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم　　بی تو وفا بی تو جفا بی تو مبادم سفری
چونکه خیالت سود آمده در چشم کسی　　چشم تو برگشته بود تیره و خیره نگری

پیش ز زندان جهان باتو بدم من همگی   کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم   این سفر صعب نگر ره زعلی تا به ثری
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم   بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی   باز بیائی بوطن با خبری پرهنری
گفتم ایجان خبر بی‌تو خبر را چکنم   بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
چون ز کفت باده کشم بیخبر و مست شوم   بیخطر و خوف کسی بی‌شر و شور بشری
گفت بگوشم سخنی چون سخن راه زنان   برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
۳۲۲۰ گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

ای که بقصد سر شب بسته نقاب آمدی   آن همه حسن نیکوی نیست مناسب بدی
یا فتی مدیتکم فی امل اتیتکم   قد قطعت وسایلی حیلة قول حاسدی
جان شهان تو جان جهان چشم و چراغ طالبان   بی‌تو و جان و جاشدم تا ز برم جدا شدی
یا ملك الا یامن یا شرف لاماکن   جنتك کی تفقدی سطوت کل معتدی
یار سرور دولتم خواجهٔ هر سعادتم   لیك تو با همه جفا خوشتر از این همه بدی
رحمتکم محیطة رأفتکم بسیطة   سادتنا تقبلوا توبة کل عابدی
مست نمی‌شوم جز ز شراب اولین   ده قدحی چه کم شود از خم فضل ایزدی
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا   ظل خیال طیفکم دولت کل ماجدی
ایدل خسته هان و هان تا نرمی ز سر خوشان   پ نکشی ز عاشقان ور نه جهود و مرتدی
قبلتنا خیالکم لذتنا دلالکم   یا سندی جمالکم فتنة کل زاهدی
قدر وصال شان بدان یاد کن آنکه پیش از این   همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
شاوغنی و غرتی هیجنی و حسرتی   نور هلال وصلکم من افق مسندی

ای که تو مست وصل چو صورت عشق را بگو
۳۲۲۱ بر دو جهان خروج کن مرحبه کنی مؤیدی

ای که خلیل من توئی بهر خدا جکی جکی   عزم جفا مکن مرو پیش من آ جکی جکی
بنده صفت ستاده‌ام بر در آستان تو   بنده نوازیی بکن پیشتر آ جکی جکی
گر برنی مرا بقهر ور بنوازیم بلطف   بنده‌ام و ستاده‌ام امر ترا جکی جکی
جان و تنم فدای تو ملك دلم برای تو   خود بنشین و بر گشا بند قبا جکی جکی
گر ندهی ز نذر کی بوسهٔ لعل خود مرا   بهر تبسم دلم لب بگشا جکی جکی
خسرو دلبران چنین گشت گدای درگهت   لطف نما بسایلان بهر خدا جکی جکی

گر تو بمشرقی رسی قصهٔ شمس دین بخوان
۳۲۲۲ کین غزل است گوش کن بهر شها جکی جکی

اشتر مست مست من بس نکند ز عف عفی   جام الست داده‌ای باز مزن بصف صفی
گر بکنام معرفت پا ز علف برون نهد   همچو شتر مهر نه در کف آدم صفی
نیست حدیث علف خم همچو شتر درین صمم   چند رباید از کفم سایهٔ شمع منطفی

برد بهار عشق تو اشترم از کنام دل — بار نشان بآب خود آتش من ز تف تفی

موقف من بعشق تو حیرت خاص آمده — بار مزن بموقفم چونکه به سد موقفی

سرور عاشقان که تو همدم جام عشق تو — خواند ز وجه روی تو آیتهای مصطفی

بردمر از عقل و دین جانب عشق سرکشان — تن تن تن زمزمهٔ و ناله نی و دف دمی

دل نرود ز زلف تو جانب عشرت بقا — گرچه توجهش دهی با بعروج رفرفی

در نظر دلم دمی خدنگر برگشا — تا ز عیان انس دل ذکر جلی شود خفی

معطی جام ذوالبقا ریخت ز فیض جام جم — خاطر ما ببوی او رست ز خوی فلسفی

ساقی معرفت دهد بادهٔ هر یکی بقدر — فرق بقدر میکند بوقلمسه از صفی

عیب و خطای ما مکن ور تو عتاب میکنی — شر قضا بخیر بر آنچه بعود مکلفی

ورنه ز ساقی بقا جام مفاخرت رسد — موج بهار دل رسد جوشش عشق کم کفی

هدیهٔ شمس دین ترا آمد برد بمملکت دل
باز مزن سر از اباور تو بحق شدی وفی

۳۲۲۳

پیش از آنکه از عدم کرد وجود ها سری — نی ز وجود و از عدم باز شدم یکی دری

بی مه و سال سالها روح ز دست مالها — قصهٔ روح لم یزل پاك روی قلندری

آتش عشق لامکان سوخته پاك جسم و جان — گوهر فقر در میان بر مثل سمندری

خود خورد و برون شود آنکه ز خود برون نشود — سیمبری که خون شود از بر خود خود بری

کورهٔ دل در آ به بین ز اسو کاری و دین — زر شده چون عاشقان عشق دکان زرگری

چهرهٔ فقر ز فری فقر منزه از دری — گر رخ فقر بو رشد جمله ز عرش تا ثری

مست ز جام شمس الدین میکدهٔ الست بین — چه بود دلت خلاص کی از غم آب و آذری

رو چو بچشم دیده‌ای نیست روان شستنت
باك نباشد ار ترا نیست عصا و رهبری

۳۲۲۴

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی — آمد و نزد ما نشست فارغ و خوش زمانکی

گفتمش ای نگار من خسته دلی بگو چه — تا به کجا همیرود طرفه چنین جوانکی

گفت مرا ز جان من باد فدای عاشقان — خود که بود درین جهان نزد تو به ستانکی

گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم — ز تو دریغ چون کنم جمله وجود و جانکی

خوان کرم نهاده‌ای نزد همه کس ای صنم — چاکر تو نمیرسد دست باستخوانکی

از من و خلق برده‌ای جان و دل ای نگار من
هیچکسی نمیدهد ز رخ تو نشانکی

۳۲۲۵

سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی — خار بتان خشك را از گل او طراوتی

جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی — سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی

از گذری که او کند گردد سرد دوزخی — در نظرش که افکند زنده شود ولایتی

مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود — گر بت من ز مژده‌ای بد کند حکایتی

آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنه‌ای — آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی
آه که از هوای او میرسدم ملامتی ۳۲۳۶

شست تو ماهی مراقبه نشاند مدتی — دام تو کرکس صبر داد بغم ریاضتی
نفس خسیس حرص‌خو عاشق مال و گفت و گو — یافت بگنج رحمتت از دو جهان فراغتی
ترک زیارتت شهادان ز حری به بحره‌ای — زانکه مجانست متصل حج تو بی مسافتی
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم — طاق شو از فضول خود حجب نیست طاقتی
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی — طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
سر دل تو جز ولا تا نبود که بیگمان — بر سر بینیت کند سر دلت سرایتی
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو — نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی
جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را — زنده کنی مردگان خوی شداست و عادتی
از عدو نیک مردمان کند شد وفای تو — زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جان و دل مرید را از شهوت ما و من — جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
متعبان بادیه رفت عنف و هادیه — کعبه روان شده بتو تا که کند زیادتی
روح سجود میکند شکر وجود میکند — یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
بر کرم کرامتت خندهٔ آفتاب تو — ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو — روی بکعبهٔ کرم مشتغل عبادتی
پنج حس زمصاحف نور حیات جامعت — یاد گرفته راوستا نادره پنج آیتی
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش — گاه چو نای میکند بر دم تو قیامتی

بس کن ای خرد ازین قصه و نالهٔ حزین
بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی ۳۲۳۷

عف عف عف همیزند اشتر من ز نعمتی — وع وع وع همیکند حاسدم از شلعلمی
وع وع وع چگو بدم طفلك مهد بسته را — دق دق دق همیرسد گوش مرا ز وق وقی
قو قو قوی بلبلان نعره همیزند مرا — قم قم قم شب عشاء تا بصبوح ساقی
تن تن تن ز زهره‌ام پرده همیزند توا — دف دف دف ازین طرب پرده درد درقرقی
گل گل گل شکفت و من بلبل بینوا شدم — غلغل غل همیزنم در چمنش زوق وقی
جم جم جم ز جام جم جمجمهٔ مرا نوا — نی نی نی بعف زند کانش عشق مطلقی
می می می شب عشاء میبردم بطور و — کف کف کف مرامده در طلم عشمشقی
دم دم دم همیدمد چون دهلم هوای او — خم خم خم کمند او میکشدم که عاشقی
دل دل دل زراق اوره ببرد به هندو چین — عم عم عم طلام آن ره زندش که عاشقی
هو هو هوی هو همیرسد از سوی کبریای حق — دل دل دل که دل مه جانب این مدقی
دو دو دو چو گوی شود در خم صولجان او — می می می رسد تر جم جم جام حق حقی

حق حق حق همیزند دایمی نور شمس دین
دو دق دق منه بخود حرف حرد که دق دقی ۳۲۳۸

گر شب وصل دیده‌ای روز صبا چه میکنی / روضهٔ او چریده‌ای آب و گیا چه میکنی

میل کنی بکبریا روی نهی سوی دیا / پیش بساط کبریا کبر و ریا چه میکنی

حال زوال به ترا فقر ز ملک به ترا / شمله و شال به ترا تاج و لوا چه میکنی

چونکه ز مال روز و شب نیست ترا بجز تعب / گوشهٔ عافیت طلب اینهمه را چه میکنی

چشم یقین و معرفت دزده دین و دزد صفت / خاطر سست و مسرفت تا تو گدا چه میکنی

آه ز غصه سرد به گریه ز عشق زرد به / درد ره یار درد به تا تو دوا چه میکنی

باشد احمد و احمدی در پی شمس واحدی
طالب ملک سرمدی دار فنا چه میکنی ۳۲۲۹

هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری / می‌برمد از دلم چون دل تو ز بدتری

هر هنری و هر رهی کان برسد بابلهی / نیست به پیش همتم زان طربی معتبری

گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهی / زو نخورد شکرلبی فر بدهد پیمبری

گر قمر است و گر ملک ور صنمی است نازک / کار همه است مشترک می‌نبود درخوری

آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن / سور سگان و کافران می‌نخورد غضنفری

مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم / شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری

لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی / با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری

گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر / جان خران سوی آب زر بر روی چرا خوری

مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند / شد نشد شعشعگی هیچ قباد و سنجری

زر تو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر / بر محک بر زبر آن سکه است و ابتری

زر بجهت دیر زر قیمت اوست بیشتر / پیش نفس نادر زر هست عزیز گوهری

شهوت خلق بی نمت شهوت فرج بس سبک / با سگ و خر او مشترک بحر و گاو همسری

نیست سرای مهتری نیست هوای سروری / هست شه سنجر [illegible] که بیمبری

عشق و نماز بندگی هست نشان زندگی / در طلبی نفسی در نظری و منظری

آب حیات جستنی جامه در آب شستنی / بر در دل نشستنی بگشایدت دری

در طرب و معشقه در نظر و معانقه / فرض بود مسابقه بر دل هر معطری

سست روش طرب طران بنگر سوی آسمان / در تک و پوی حیران هر یک چون مسخری

عادت شارقان حق طالب عاشقان حق / در تک و پوی و در سبق بی‌قدمی و بی‌پری

جان تقی فرشته‌ای جان شقی درشته‌ای / نفس کریم کشتیی نفس لئیم لنگری

گرم روی حور نگر شب روی قمر نگر / و لوله سحر نگر راست چو روز محشری

رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین / عمر چو جوی آب دان شوق چو جوی خمری

در تو نهان چار جو هیچ نه بینیش که کو / همچو صفات ذات هو مست نهان و ظاهری

جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا / لذت عمر در کمین رحم بریز چادری

خلق شده شکار او چرخ کنان کار او / در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز مثال جادوی   عدل مثال مشعله ظلم چو کور با کری
عقل حریف جنگیی نفس مثال زنگیی   عشق چو مست و ننگیی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته‌ای خفته بگوش هر کسی   گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان   وا فکنده بهر زمان ابت طریق داوری
گفته حدیث خوب خوش با گل داد خنده‌اش   گفته با بر نکته‌ای کرده دو چشم او تری
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به   هیچ یکی ز یکدگر بند نکرد یاوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن   گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل ثری
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش   گفته بصبر خون بیار در غم هجر دلبری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن   گفته بدل عبور کن در روح هر مصوری
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی   تا نکنی ملامتی گر شده‌ام سخنوری
بر سر من نبشت حق درد دل من چه کشت حق   صبر مرا بکشت حق صبر نماند صابری
اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست   آنچه جای گفتن است آه ز عشق پروری
لاح صبوح سره فاح نسیم بسره   جاء وان دره برزه لمن یری
انزله من العلی انشأه من الولی   املاله عنی الملا اقهمه لمن دری
زمته لوصله الحقه باصبه   نوره بنوره ایقطر من الکری
لیس لهم ندیمه کلهم عبیده   عز دجل واعتنی لیس یرام بالشری
اکرمنا اسرنا طیبنا و سرنا   حدثنا ما یحیی اخبرنا بما جری
طاب وحی طلعه من علی مقله   عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یك سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بنده مطهری ۳۲۳۰

یار دمی نکن مرا بهر خدای یاری   نیست ترا ضعیف‌تر از دل من شکاری
نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای   چنگ برای من کند از غم و سوز زاری
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای   گر تو مرا برحمتی در بر خود فشاری
دیدهٔ همچو اشك من ابر روان نباردی   گر تو ز ابر عاطفت بر سر من بباری
دست دراز کردمی گوش فلك گرفتمی   گر سر زلف خویش را در کف من بیاری
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی   گر تو شبی بلطف خود این سر من بخاری
حق حقوق سابقت حق نیاز عاشقت   حق زروع جان من کشت کنی بهاری
حق نسیم بوی تو کان دمدم ز کوی تو   حق شعاع روی تو کو کندم رهاری
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل بر سرم   در کف پای کوش هم خار نکرد خاری
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادیی   وز رخ تو درخت گل خجلت و شرمساری

ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن
تا کند او بلطف خود نادره غمگساری ۳۲۳۱

تو مشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی   نه امیری نه وزیری بن مسلت بچه مالی
چو هیاهوی بر آری و به بینند سیاهت   بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
چو خلیفه پسری تو به آن طبل ز گردن   بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
تو نه آن بدر کمالی که دمی بود و نگیری   تو نه آن نور جمالی که تو امروز هلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه آری   بفروش از ز دخوبشت همه انگور حلالی
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر   که همه اختر و ماه اند و تو خورشید جمالی
بدوان مست خرامان بسو مجلس سلطان   بنگر مجلس عالی که تو ئی مجلس عالی
نه صداعی نه خماری نه عسس ماند نه زادی   عسسی ماند غمت را بدر شحنهٔ والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملك را   همه در روی در افتند که بس خوب خصالی
بده آن دست بدستم مکشان دست ز دستم   که شراب ست و کباب ست و یکی گوشه خالی

هله شمس الحق تبریز تو ئی سرور خوبان
۳۲۳۲ بجهان مثل تو هرگز نبود صاحب حالی

سبب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی   بزن ای مطرب عارف که زهی دولت و شادی
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تنالوا   هله ای مژدهٔ شیرین چه نسیمی و چه بادی
کشف الروح صراحی سمع لکاس صباحی   ز تو اندر دورانم که ره دور گشادی
لخلیلی دورانی لحبیبی سمراتی   چو جهت نیست خدا را چه روم سوی بوادی
نه که بر کعبهٔ اعظم دورانست و طوافی   دورانی و طوافی لك یا اهل ودادی
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا   هله در گلشن جان رو چو مریدی و مرادی
لتری فیه خمورا و نشاطا و سرورا   که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی

۳۲۳۳ انا قصرت کلامی متفضل بتمامی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

گر من نه در عشق جانان یك دانا بودمی   اندر آن یغما حریف ترك یغما بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو   در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
گر ضمیر هر کسی ما را بگفتی در جهان   در سر و دلها روان مانند سودا بودمی
ور نه هر روز که ز برجی سر فرو کردی مهم   جا بگرداندمی هر نیك و بد جا بودمی
من نکردم چاره ای با عشق همچون آتشین   آب کردی مر مرا گر سنگ خارا بودمی
گر بکامیدی وجودم هر دمی از درد عشق   من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

ور نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی
۳۲۳۴ کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

موسی عمران چو در طور مناجات آمدی   بیشتر بودی و یا در وقت حاجات آمدی
پیش از این عمری براه حق بجان بستی کمر   تا شبی با حقتعالی در مناجات آمدی
بیمراد نفس حالات سکون و خورد و خواب   با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی
از تجلی رب چون نوش کردی جام عشق   در سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی

چون خطاب مرحباملم کرد شبی نعلیك را پا برهنه اخذ آلالواح وآیات آمدی
تا نکردی نفی غیر حق بقوت لا اله چون بطور کلم الله سوی اسلت آمدی
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر تا کلیم الله برو در عبادات آمدی
خود چه اندیشی بحق سید عالم که و بردرش روح الامین از بهر طاعات آمدی
با جمیع مرسلان کردی صلوة د بیرون تا بعرش سر بعرش از سر اوقات آمدی
چون رحمی یا بلال از سر بکشمی روان از دریسین وطه در ملاقات آمدی
با ولی‌الله حسن مرتضی در راه دین مستغاث اهل عرفان در کرامت آمدی
با براق ور بت د تاج و علم در دست او در شب قربت مراد این سموات آمدی
جو بلا احصی ثنه عرض دادی بندگی از ره تلقین حق چون در تحیات آمدی
گر نبودی امتی مت مرحومی ازو چون صفات رحمتیت رو بغایات آمدی
گر نه او بدلی مع الله رازگفتی با کریم آل یسین در عبا کی در حضرات آمدی
ور بفرمان دادن جانان نبردی جان خویش زمرهٔ کروبیان چون در مباهات آمدی
گر خلیل الله ز تاج حق نبودی راز عشق آتش نمرود چون با او بروضات آمدی
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل بارها از بیخودی سوی خرابات آمدی
گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل
زصراط مستقیمش چون بروضات آمدی ۳۲۳۵

نه نه نبد دی بجواب این جور گر دیدمی چون تو کافر بودمی گرد تو میگردیدمی
ورماول روز زین حال آگهی بودی مرا درتو دل کی بستمی ور بستمی ببریدمی
ور بخوبی چون گل روی تو بودی جوی تو ای صبا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
ور بدبیرزی تو بودی عاشقی هر زمان بردلت بخشودمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ور نبودی همچومن نا قسم در عاشقی بر سر همچون توعشق من دگر نگزیدمی
گرچه برخور دوجهای بومرا قدرت بدی یا ز خلقم شرم بودی یا زحق ترسیدمی
درج ولب گل شکر بسیار دارد حسن تو کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی
ناصحان گفتند یار بی وفا را ترك کن این جفا کی دیدمی گر آن سخن بشنودمی
شمس گوید من نمی‌میرم ابد همچون خضر
زآب حیوان لبش گر قطره‌ای نوشیدمی ۳۲۳۶

اگرت مراد باشد که ببیری و نمانی برهان زجهد خود ز زجهان دون فانی
زتن وزجان و ازدل بگذر مساز منزل که شود مراد حاصل بمراد و کامرانی
تو زکمرو دین گذر کن تو زسلم و کین گذر کن ززمانه هین گذر کن چو ورای این زمانی
بجهان عشق الا زوجود خویش لاشو ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی
بنگر که دانه در گل گل و برگ و میوه باشد ز سفول بر علا شد بفتوح آسمانی
چو تولی فقیر سنا چو دلت بپر ببالا
که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی ۳۲۳۷

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری　　　سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری
نرسی بیار پران بی سایه‌اش همدو　　　بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
بنظاره و تماشا سوی ساحل آی و دریا　　　بستان ز دوح موجش درشاهوار باری
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان　　　بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی　　　چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری
همه جنگیان بالا ز برای سیم و کالا　　　بسماع زهرهٔ ما برنند تار باری
میان این فریقان بسماع این حریفان　　　ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن　　　پی این قرار برگو دل بیقرار باری
رسبو فغان برآمد که ز تف می شکستم　　　همه‌ای قدح به پیش آ ستان عصر باری
پی خسروان شیرین هنر است شور کردن　　　بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم　　　دل من ومید کلی ز دکان و کار و باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی　　　دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار باری
همه بس کنم که شرحش به بیان او بگوید
۳۳۳۸　　　همه مطرب معانی غزلی بیار باری

بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی　　　نه زمین بدو نه گردون که دعای من شنیدی
نه خودی بدو نه مهی نه سری بدو کلاهی　　　که مرا بری عشقت ز گزیدگان گزیدی
تو برای اصطفا ام ز برای واصطفا ام　　　هر وقتی بخاکی و بجانها خریدی
تو مرا عجب چه یاری تو بگو بمن چه داری　　　که مرا به بعد پستی به بلندی کشیدی
بدوام قدیم با تو بدوام ندیم با تو　　　چو منم تو و تو لی من ز چه روی ناپدیدی
نه تو با منی نه بی من نه بودد تنی نه بی تن　　　نه تو زنده مرده همره تو قریبی و بعیدی
تو تری و خشکی ای جان ختنی و مشکی ایمان　　　شب قدر و سال و ماهی عرفات و روز عیدی
تو لی آنکه چشم و دیدی تو بگفتی و شنیدی　　　تو لی آنکه پرده دوزی تو لی آنکه پرده دریدی
تو سواری و سمندی تو لطیف و زورمندی　　　تو گشائی و بندی در و قفلی و کلیدی
همه خلق گشت حیران ز رعیت و ز سلطان　　　که چگونه شهسواری که تو عاری و شهیدی
مشین تو مست و طالب که شوی قوی و غالب　　　سوی بیشه شو چو شیرانی که از آن چمن چریدی
ز جهان نهان ز آنم که چو عشق بی نشانم　　　چو بر شیوخ جانم ز چه رو کنم مریدی
دلت از کنون مریدی ز از به شه مریدی
۳۳۳۹　　　همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

بپرسید بلبل ایجان که بهار شد کجائی　　　بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزائی
رخ یوسفان بینی که ز چاه سر برآورد　　　همه گلرخان به بینی که کنند خود نمائی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته　　　بگشاده دیده دیده ز بلا دمی رهائی
حضر و تمن چو زندان بشکسته‌اند زندان　　　گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطائی
همه مریمان کامل همه بکر گشته حامل　　　بسوده عارفان دل ز جناب کبریائی

شتاب کرده هریک بدهان گرفته کودک   سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی
بسکر بسر شاخ خویش بر چو خطیب فوق منبر   بثنا و حمد داور بگرفته خوش نوائی
چو شکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمانی ۳۳۴۰

بشنو ز نی سماعی بزبان بیزبانی   شده بی حروف گویا بلسان ترجمانی
بگشا تو چشم جان را چه گشاده‌ای زبان را   که حدیث سر شنیدن تو بگوش دل توانی
ز نی است مستی ما نه ز می بزن زمانی   که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی
نفسی ز نی روان شد مدد حیات جان شد   اثری نمود آن به ز آب زندگانی
ز سماع نی کسی را خبری بود که یابد   نظری ز مهربانان اثری به مهربانی
بگذار نیشکر را که بذوق می نماید   نی بینوای شکر بنوا شکر فشانی
چو شدم گرم بازار بنشین که آتش از نی   نه چنان گرفت در من که نشاندنش توانی
بسماع چون درآیی ز خیال خویش بگذر   نفسی مگر نظر را بجمال او رسانی
دگر آن نظر میسر نشود ترا همانا   که کنند التفاتت بجواب لن ترانی
هله شمس دین دو عالم بطفیل ذاتت آمد
تویی آفتاب دولت تویی خسرو معانی ۳۳۴۱

تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقایی   خبری فرست ما را که خلیفهٔ خدایی
چو خلیفه نور پاک است نه چو شکری هلاک است   تو درآ و خوش اثر کن که ولی مرشدایی
چو خدا کریم و قادر چه کند ز خاک ظاهر   تو نخوانی و ندانی تو هنوز در هوایی
منم و سری و طاسی و فقیری و پلاسی   چو نبی فقیر آمد همه انبیا بیابی
منشین بصدر مردان که ملال دبیر جهولی   چو حکیم در علاج آی تو شکسته دل چرایی
سفری فتاد ما را بولایت معانی   که خرد متاع ما را که تو مرد باصفایی
جگرم خراب یلدی که تیجن کلر سکارم   همه شب همه خرشم که بحق ز در درآیی
دل عاشقان نه خاک است که وثاق ذات پاک است
تو برو قلوب دریاب که ز نور مصطفایی ۳۳۴۲

تویی اندرین مسیرش که فزونتر از جهانی   تو چو نکتهٔ جهانی ز چه نکته می‌جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نامی و من چه نامم   تو چه دانه من چو دانم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت   صفتیش مینگاری صفتیش می‌ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو   صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
سخن و زدن اگرچه که نشان فیصلی خواست   بچه ماند این زبانه بفسانهٔ زمانی
تن اگرچه درد دارد اثر نشان جان است   بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
گل و خار باغ گرچه اثریست ز آسمان‌ها   بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
و گر آسمان و اختر دهدت نشان جان‌ها   بچه ماند این و مانی بجلالت معانی

بفروز آتشی را که درونشان بسوزد / نشان دهی تو آمدم که تو بیشتان بپایی
مصر الحبیب روحی و هم ابلا مکان / محجباً عن المدرك لنهایة التداني
ره و لورد ربیع نصرت به جهان / وجنانه محیط وجماده جنانی
بفروز شمع جان‌را ز جمال شمس تبریز
که به دولت شود مصفا ز کدورت بهایی

۳۲۴۳

ز هوای شمس دین جان شب و روز بیقراری / که زمی بر آتش آبی که زمی عظیم کاری
ز برای سوزش دل هر وحت عشق آتش / ز پی سیاست جان برداست عشق داری
ز کمم برفت بودی ز دلم نجوست دودی / چو بید کشت بدعی همه‌جان برست خاری
صنما زمان وصست که ربود دیده چون برق / چه شدی اگر بماندی دو سه روز کی چهاری
که دو دیده راست آبی ز وصال یادگاری / دل خسته‌را از آن رخ برسیده است یاری
بدل من آتش تو که به آسمان رسیده است / بر سوز و سازوار است عجب اینچنین شراری
ز برای مژدهٔ من بفرست جامی از می / که دلم ز چشم مستت بشداست خمر خواری
که تراست بحر مینا که بغرد و بجوشد / که شود سرم عشق ز کساد روزگاری
که ترا ردادن می چه که هست روح باقی / ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری
ز شمار روز محشر ان برهان سی رهی را / زلبی که مرد او می به دست در شماری
واگر به‌ای دودیده بدهم ز خاك تبریز
ز برای کحل دیده بکف صبا غباری

۳۲۴۴

ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی / که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی
ز رحیق با کسادش بر من تو داد دادش / که شدست پای بسته‌ز مش گشاده ساقی
که ز مادر حیاتت که ولیست اصل حشرت / سر طرب مزاجم شده است زاده ساقی
تو بدان می که دادی مفزا مکن قناعت / که حریف‌ها بنوشد بر سان ز بده ساقی
سفرهوای آن مه ز فراق نیك صعب است / تو درین سفر مفزا ز میم زداده ساقی
بشنو تو نکته‌ای را که فتاده است شیرین / حلك آنکهی که بنی زمیم فتاده ساقی
دل شیر گیر ما را نه فراق آموستی / ز میم حمایتستی زمیم قلاده ساقی
بقطار اشترانت شتر بست بار او می / بملامتیکه هستش ستان مراده ساقی
زمیی چار ما را که رحلت و شرارش / شود چو شیر بری ز ژلیك باده ساقی
چکنم سر بر دولت بسم خوشست‌حالت / که بس ستم‌ی مرا خود شرق و ساده ساقی
کندش بمکر و حیله می راقب چو جوهی / دل اگرچه باشد ابله و سلیم ساده ساقی
اگرم چو سیم نبود سخنی شنو نمازی / تو گرو کن ار بهی می مدکان سجده ساقی
تو ببر بسوی تبریز ز بر من این تحیت
که مست نمایم ایدم ز دو دست چهره ساقی

۳۲۴۵

سر و پا برهنه آمد ز نشان بی‌نشانی / ز صفای خود رسیده صفای جودانی
ز تمام لی مع الله همه مست جام وحدت / شده محو در نظر شان ادبی ولن ترانی

چو بهشت‌اند ره‌رو نشوند بند صورت   ز وفای قرب صحبت همه مرکز معانی
اثری ز رای ایشان دم صبح صادق آمد   شده خاک پای ایشان همه آب زندگانی
چه کنی حدیث ایشان که دمی ز خود نرستی   چه زنی تو لاف ایشان که تو بند این و آنی
گهریست ذات ایشان ز مکان کان منزه   ز جهت برون شده زانکه نه حسی و نه جانی
سر عقل نیستی‌شان بی عقل بسر بریده   زده عقل کل درین ره دم عجز و ناتوانی
صفت از صفات ایشان کنم ار بیان حقیقت
۲۳۳۶ بسماع خرم آیند ملکان آسمانی

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنائی   بنگر بگوهر خود که چه آیی از کجائی
مطلب کمال خود را بشناس حال خود را   نظر جمال خود را بنگر چه خوش لقائی
تو خلاصهٔ وجودی تو نشانهٔ سجودی   تویی آنکه برگشاده گره سپهر و مائی
تو چه بی‌نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی   تو چه نامهٔ نجاتی تو چه طرفه دلربائی
تو مراد لایزالی تو مرید ذو الجلالی   تو حریف بزم حالی تو ندیم کبریائی
قفس بدن رها کن طلب هوای ما کن   طیران در آن هوا کن که تو مرغ آن هوائی
ز زمین تن روان شو سوی ملک جاودان شو   بسرای لامکان شو بنشین بیاد شائی
چو خلاص از مقالت گذری بکوی حالت   که بس است این دلالت سوی من کن شتائی
هوست ز سر بری کن شب سد دلبری کن
۲۳۳۷ بنشین و زرگری کن تو ز کان کیمیائی

تو خدای خوئی تو صفات هوئی   تو یکی نباشی تو هزار توئی
یکی عنایت یکی کفایت   ز غم جنایت همه را بشوئی
همه باده گشته همه مبله گشته   چه غم است آخر همه را بجوئی
تو مرا نگوئی ز کدام باغی   تو مرا نگوئی ز کدام کوئی
همه شاه روزی همه ماه سوزی   همه وای وائی همه های و هوئی
همه چاره جویان ز تو پای کوبان   همه جسته گویان که خجسته روئی
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی   تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
ز حیات بشنو که حیات بخشی   ز نبات بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز مستی دل ما بخستی   تو سبو شکستی تو دو صد سبوئی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی   نظر دو چشمی شکر گلوئی
بخروش آخر که رباب گشتی   که به تن چو بوئی و بدل چو روئی
کدوات کدوئی است کدوی باده   ترشی رها کن اگر آن کدوئی
نه دلت گشادم که دگر نگوئی   نه چو موت کردم که دگر بموئی
تو چرا نکوشی جهت خموشی   که جهان نماند تو اگر بگوئی
خمش ای برادر که ز نور رویش
۲۳۳۸ دو جهان فنا شد تو چرا نگوئی

آدمی جوید دایم کشتی و پرهنری   عشق آنکه دهدش مستی و پیروزی‌ری
دل چون سنگ بر آبست که گوهر گردد   عشق فارغ کندش از گهر و بدگهری
حرص خواهد که شاهان جهان دریابد   بولهب را چو به بیند شود او خوش سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند   چشم زین خلق ببندی چو در ایشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو   در نگهداری و سودت نکند چاره‌گری
عاشقانند نهان در کنف غیب ترا   گر تو بینی نه کنی از غمشان بوی بری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه   بوستان را چه خبر ز نمک خوش پسری
سر سرسبز چو باتست چه سرگردانی   جان اندیشه چو باتست چه اندیشه وری
گر ترا دست دهد آن صنم از دست روی   ور ترا راه دهد آن پری زماهبری
چون ترا گرم کند شعشعه‌ی خورشید   فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر   شکر ندر شکر اندر شکر اندر شکری

شمس تبریز تولی آینهٔ جان جهان
۳۲۴۹ هم بآینهٔ خود باز بخود می نگری

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی   وآن چنان نرگس مخمور خوش خود بینی
هر که باشد اگرت بیند و اندر خوابی   جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی
مؤمن و کافر و ترسا اگرت یك نظری   چون به بینند بگویند که آوه دینی
دوزخ از لطف تواش نیم رخی بنماید   حکم گردد نبود در پس از او کینی

در دلم گرد خیالت صنمی میدیدم
۳۲۵۰ هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی

پیك هر قافله در شهدرهٔ ابلیسی   تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی
از برای علف دیو تو قربان تنی   بز دیوی تو مگر بابرهٔ ابلیسی
سره مرد اچه پشیمان شده‌ای گردن نه   که درین خوردن سبلی سرهٔ ابلیسی
ششم بچته تو امید بیر زان تره‌زار   زانکه در خدمت نان چون ترهٔ ابلیسی
جان به بینی بود حیزانه در متی دررو   عاشق نطفهٔ دیو و نرهٔ ابلیسی
بیت روزه کنی توبره گوید کان خیز   سر فرو کن خر با توبرهٔ ابلیسی
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن   تو بدان علم و هنر قوصرهٔ ابلیسی
در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی   دله بر دشته چون حنجرهٔ ابلیسی
کفر ایمان رچه میخور چو سکانیسی کن   زانکه تو من به‌ای و کافرهٔ ابلیسی
مادم مرگ دم فرغره‌ای چون سرکه   ترش و گنده تو چون غرغرهٔ ابلیسی

گرد آن دایرهٔ گردهٔ خوان پر چو مگس
۳۲۵۱ تا قیامت که تو از دایرهٔ ابلیسی

تا کیم دل ز غم عشق به‌پیسان داری   تا کیم دیده درین گوشه درافشان داری
دل مجروح مرا درد و غمت تست تمام   کز غم دیگرش از جمع پریشان داری

بشنید ز هوای حرمم طایر قدس — تا کیش بسته پر وبال توسلطان داری
بطواف حرم از بیست رهی شایسته — پس چرا روی دلم دردم وجدان داری
ای که داری سر آزاده هیبت دارش — هان مبادا که بدامیش چوزاغان داری
همت شمس بجز کوی تو نارد بنظر
۳۲۵۲ زانسبب گرددرش واله وحیران داری

داده جامی ز می صرف عقیق عملی — تا برد جان و دلم را بطریق دغلی
هر دو چشمم شده چون خون خروسان سحر — بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر علی
مستکی گشتم وبی عقل شدم من بهوس — گشته انگشت زنان رقصت وضرب بقلی
آن سبال ملکی را نخورد یك تره — گر زآن می بچشد هدولك ماکملی
از زمین تا به سما رقص توایش گیرد — آنکه چون کوه گران جان شود ابسر کسلی
معلمان را بدماغ ار اثری زان برسد
۳۲۵۳ همچو قارون شود آن درد اتانی دملی

دل من بی تو خراب است توهم میدانی — جگرم بی تو کباب است تو هم میدانی
رخ تو کان نبات ست تو هم میدانی — لب تو آب حیات ست تو هم میدانی
گفته بودی که زکاتی بدهم ای درویش — وانگه بن وقت زکاتست توهم میدانی
هر که گوید که حرامست حرامش بادا — بر درویش حلال است توهم میدانی
هر که کولیده به مسند نشیند باید — ره درویش گشاد است توهم میدانی
شمس تبریز ازین کوی ملامت مگریز
۳۲۵۴ آنکه این شاه حیاتست توهم میدانی

ره رواي جان سبك خيز غريب سفرى — سوي درياي معانى كه گرامى گهرى
سر گذشتى ز بسى منزل اگر يادت هست — مكن استيزه كز ين مصطبه هم بر گذرى
سر فرو شوى ازين آب وگل و باش سبك — پس ياران بريده چه كنى گر ببرى
زين سر كوه چو سيلاب سوى دريا رو — كه ازين كوه نيابد تن كس را كمرى
هين سبو بشكن ودر جوى درو ى آب حيات — پيش هر كوزه گرى چند كنى كاسه گرى
گر ماني تو هزاران رشوى همچو شهان — باز گشت تو بدانجاست كز آن مرحلدى
هله خوش باش زمانى كه درين غربت من — برزبان بارشوى توچو بس پرده برى
عاشقانه شو و مجنون زپى ليلى جان — تاتوجانانه شوى درهى از كور و كرى
خوش همى باش در آن مجلس قدس ازلى — وانكه شاهى تو اگر چه كه در ين دم حشرى
پس كن از شمس كه ميرى نغروب ومه مشرق — كه از و گه چو هلالى و گهى چون قمرى
شمس تبريز به بخشد كمرى تج شهى
۳۲۵۵ يكى غمزهٔ شيرين چو شعاع سحرى

سر رتو يافت سرى روز تو دزديد پرى — ز تو آموخت ترى وزتو آورد زرى
شيشه گر گويد مى صد قدح و جام كند — قدحى گر شكند زو نتوان گشت برى

مشتری را نرسد لاف که من سیم برم   که نبود و نبود سیم‌بری سیمبری
مشتری تو و زلیخا مه کنعانی را   سیمبر تر بود بر سیمبر ز زر شمری
زهرهٔ زخمه زن آخر بشو زحمه دل   تیری غره مشو چنگ کشندت تیری
چنگ دل چند ازین چنگ و دف و نای شکست   وای بر مادر تو گر بکند دل پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و از حرف و قلم   زفتی و لاف و تکبر حسد و پرهنری
گر پلنگی سگی باد چو موشی کردی   ور تو شیری بیکی برق ددو به بتری
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو   که اثر هاست نهان وعدم وبی صوری
شمس تبریز توئی راحت جان و دل من
نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری

۳۲۵۶ شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری   همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری وشیرشکن کینه زخر گوش مکش   قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری   بی کمه مور چرا بر سر خرمن گیری
تنگری هیچ غنی را و یکی عودی و   جوش گریبان کشی وگوشهٔ دامن گیری
هین مترس ای دل از آن جور که مأمن آنجاست   ای دل او عاشی آرام بمأمن گیری
ترك یك قطره کنی ماهی دریا باشی   ترك یك چند کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی   چون شدی او بس از آن آب ز روغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا تیزه کشد   بسر و نبردی و بی جوشن گیری
شمس تبریز محو فارغ ازین و آن شو
تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری

۳۲۵۷ بار دیگر حیلتی بر ساختی   سوی جان عاشقان پرداختی
بار دیگر در جهان آتش زدی   یا بهمتم آسمان پرداختی
پردهٔ هفت آسمان بشکافتی   گوی را در لامکان انداختی
سوی جانان برشدی دامن کشان   جانها ر یك بیك بشناختی
در زدی در طور سینا آتشی   کوه را و سنگ ر بگداختی
بود در بحر حقایق موجها   بر سر آن بحر جان می‌تاختی
صبر کردی تا که دریا رام گشت
بهر کشتی بادبان افراختی

۳۲۵۸ تا بر آوردم سر از دیوانگی   ساختم صد لشکر از دیوانگی
بر صف دنیا و عقبی تاختم   قهر کردم یکسر از دیوانگی
نسخهٔ دل را که بحر حکمت است   کرده‌ام من استوار دیوانگی
معرفت دریای بی پایان ماست   لیك دارد گوهر از دیوانگی
عود جان را چونکه خواهی سوختن   رو طلب کن مجمر از دیوانگی
رو در هستی خود برخود به بند   تا گشاید صد در از دیوانگی

همتی دیوانگان گر بایدت — رو طلب کن ساغر از دیوانگی
پای بر فرق فلک ها میزنم — تا بر آرم اختر از دیوانگی
قصهٔ وعظم بکروبی رسید — چون نهادم سر از دیوانگی
شمس امشب یار مست و بیخود است
۳۳۵۹ تا چه دارد در سراز دیوانگی

ای برفت از ما چو بر ما آمدی — اندر آ جانا که بر جا آمدی
چون شنیدی نالهٔ پنهان دل — همچو جان اندر جسم پیدا آمدی
از قدومت جان مرده زنده شد — زانکه جان جمله جانها آمدی
هر طرف گلهای گوناگون برست — در درون جان ما تا آمدی
محو کردی اختران را بر فلک — همچو صد خورشید بالا آمدی
گر ترا کوری نه بیند گو مبین — تو سرای چشم بینا آمدی
گوهر عشقت کجا یابد ولد
۳۳۶۰ چون ورای هفت دریا آمدی

ناگهان بسته دلم دلدارکی — شنگکی شنگولکی عیارکی
چستکی کم گو یکی پروانکی — ترگلی گل چهره کی طرارکی
شوخکی شیرنکی موزونکی — جانکی جانانکی دلدارکی
خوبکی زیبانکی نیکوتکی — شورک انگیزی شکر گفتارکی
مستکی جادویکی گستاخکی — سحرک آمیزی و دل آزارکی
خرمی فزایکی غم کاهکی — شادمانی بخشکی غم خوارکی
بویک زلفینک مشکینکش — مشکک افشانی و عنبر بارکی
حسنک رخسارکی چون ماهکش — دل نهانی دزدکی مکارکی
غمزکلک خونریزکی هاروتکی — نرگسک سرمستکی بیمارکی
زلفکش واصد دل و جان ودلك — زیرکی مر بندکی امارکی
لعلکش سرچشمهٔ حیوانکی — قدکش کبک دری رفتارکی
زلفکش مشکینکی پرچینکی — چشمکش فتانکی خونخوارکی
خطك بر حسنك پرتابکش — بندکی زنجیرکی و مارکی
بوسکی شیرینکی چون قندکش — دوقك افزای طبرزد بارکی
پیشك رخسارك رنگینکش
۳۳۶۱ ماهك و خورشید خدمتکارکی

آنچه در سینه نهان میداری — در نیابند چه می‌پنداری
حقه پنداشته‌ای دلها ر — که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچه که دارد دردل — آن پدید است گلی یا خاری
ای تو خفاش نهان گشت ز روز — تا بدانند که تو بیماری

جدا از همگان فاش تری   گر چه در پیشگه اسراری
پیش خورشید همین خفاشی   گرچه ز اندیشه چو بو پنهانی
چنگ گرچه که نتالد داند   گو چه شکل است بوقت زاری
ور بنالد ز غمی هم د تند
گو ندارد صفت هشیاری ۳۳۶۲

عذر العشق فزلت قدمی   مزج الفرقة دمعی بدمی
وجد القلب به اورثنی   ندماً فی ندم فی ندمی
کره الحب وجودی ورأی   مذ لبت وجودی عدمی
وسقی الحب وقد اسکرنی   شرب القلب و مذاق فمی
ای صنم لطف ترا میدانم   نیم ایدوست بدان هم عجمی
ز لطیفی تو گر شکر ترا   بدل اندیشم ترسم برمی
من که باشم که تو بر تخت جمال   حسرت شاه سپاه و حشمی
مه انگشت تو بر حرف کژم   من اگر حرف کجم تو قلمی
سبق الجود وجودی قدماً   منک یا اب ولی النعمی
بحق جود وجودت که مبر   از من بیدل و هذا قسمی
لاتهج قتلی بالصد وصل
واجرنی انا صید الحرمی ۳۳۶۳

از کجا آمده‌ای میدانی   از میان حرم سلطانی
یاد کن هیچ که یادت ناید   آن مقامات خوش روحانی
چو فراموش شدستت آنها   لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی مشت خاک   این چه بیع است بدین ارزانی
طلب تو ز ملک آمده بد   خوبرویان خوش نورانی
بهل این گفت و بدایشان بنگر   تا برندت بمقام جانی
ایک گر واقف اسرار شوی   صد از ایشان بجوی نستانی
باز ده خاک بدان قیمت خود   نه غلامی ملکی سلطانی
چنگ در دامن شمس الدین زن
رو طلب رهبری وره دانی ۳۳۶۴

از صفت آینه گر بصفا دررسی   نیک مصفا دلی سخت عجایب کسی
صدر ملایک شوی گرچه تو دیدی بدی   بحر شوی گرچه تو بر لب دریا خسی
گفتم ای نور چشم چونکه به بینم ترا   بحر نخواهم از آن که مر مرا تو بسی
جامهٔ جان ضرب کن گر هوس میکند   کر خر عشقش شوی تا بدمکتسی
حیرت وسرجوی کی شودت آشکار   تا تو بپابند عقل بستهٔ این مجلسی
مرده شوی بوالفضول بر سر کوه لقا   گر تو بصدق تمام درهوس کر کسی

تا بنماید ترا نور ستارهٔ سحر   زیر فلک‌خنسی گهی و گه کنسی
جان من‌وجان‌تو پیش‌یکی بوده‌اند   همنفسان در حرم همسفر مقدسی
چشم‌وچراغی تولیک‌سوخته‌این‌شمع   تا تو منور شوی‌زانکه زین مقبسی
چون بوصالش‌رسی گوهر بیاشوی
گفته‌گوهران‌پیش‌توشد اخرسی ۳۲۶۵

این دل‌من‌سوی شاه‌نیک‌تومستعجلی   بی سروپی باشد گوی که لایعقلی
خار فراق‌ست هجرپای‌تو تا سردلا   گر چه تو از گلشن‌تازه مثال گلی
چون برسی‌سوی اوبیاد بیاری زمن   ور جگرخسته‌ام پس‌تو چگونه دلی
حضرت او آینه توچو خیالی دور   این تویی‌یا آینه‌نکتهٔ بس مشکلی
خواه‌تویی‌خواه‌اوچون‌تو نه‌ای‌زوجدا   ای دل‌مقبول‌او رو که تو بس مقبلی
دل زمن خسته گفت گرچه بود آتشی   بنگرچه گفته‌ای‌بس کن اگر عاقلی
ذره چه باشد که‌او گرچه بوددستمهر   مهر کردخویش‌را این‌بود آن‌جاهلی
گفتم ای دل‌ترا دانم کز کیست آن   این نفس پر صفا این نظر کاملی
این‌زخداوندماست‌شمس‌حق‌دین‌که‌هست   بر همه اسرار غیب وای وراشاملی
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او   زآن‌سوی‌اقلام‌حسن عالم‌وهم عاملی
لیک برای خدا خدمت وسجده رسا
جانب تبریز بر زود مکن کاهلی ۳۲۶۶

آه چه‌شیرین‌بت‌ست‌درستی زرکشی   وه که چه‌میزیبدش‌بدخویی‌وسرکشی
گه چو در میرود قاعدهٔ شب روان   میکند از اختران‌شیوهٔ لشکرکشی
گاه زغیرت رودار همه چشمی نهان   تا دل‌خود‌دارهجر توسوی آذر کشی
ای‌شه‌آوردم که توخسرووخورشیدرا   سخت‌بگیری‌مگر جانب‌خود درکشی
از طرب جان‌این‌جامه زمان برکنی   وزسر بی بیخودی‌گوش‌فلک‌برکشی
هرشکری زین‌هوس‌خود کندخویش‌را   تا که بسوزد برو چونکه بمجمر کشی
آن‌نفس‌ازساقیان‌مستی‌وتقصیر نیست   نیست گنه‌باده‌را چونکه‌تو کمتر کشی
نعمت‌عظیم‌است‌آنکه نقل زجنت بری   خیرعظیم‌است‌آنک باده‌زکوثر کشی
مست بر آیی‌بخود‌دست‌بخالی‌زخود   قصه خونریز شد تیزه‌وخنجر کشی
گویمه کز نور من‌ظلمت‌تو کافرکجست   تا که زشمشیر دین‌بر سر کافر کشی
وقف شد ای شمس دین مفخر تبریزیان
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی ۳۲۶۷

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری   جمله منم‌توشده گشته‌من ازمن بری
بر در تو جانها جمله بسر ایستند   زانکه ثنند جانها بر در توسرسری
حسن‌توخودبردماست‌ازدل‌وازجان‌قرار   پس‌چه‌شود حال‌چون‌لطف‌کنی‌برسری

از دم عیسی هزار کشتهٔ دیرینه را / زنده کن وخاک زن برحیل سامری
زهد وعبادات تن وجد وصفاهای دل / نزد صفا آب بود چون کدر کافری
از لمعان تو یافت زهره ومه تاب او / از لطف طفل جان تربیت مادری
عنبر ومشک از کساد باشد کمر زخاک / زلف تو چو در جهان مرش کند عنبری
طفل رهت بوده اند باهمه اجلال خود / کرخی وشیخ جنید کان صفا بستری
جان همه مهره‌ای کف تو چون بوالعجب / برد دل از دلبران بر سنن دلبری
رو بنما وبزن حسن بتان را بهم / کو ید بیضا بگشت روی سیه ساحری

صدر خداوند دل شمس حق دین که باد
ظلمت تقلیدها از کرمش انوری 3268

چشم منش چون بدید گفت که تو زمنی / جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر بشکر تو دید / فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر دوت حلقهٔ در میزنم / گاه تویی بر درم حلقهٔ دل میزنی
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر / تا شوم از سعی تو پاک زتردامنی
هست مرا همچو نی وام کمر بستنی / هست ترا همچو نی وام شکر دادنی
ای دل ماند گریز ازمن وما محو شو / زانکه بریدی ز ما گر ببری ازمنی

دانهٔ شیرین بسنگ گفت چومن شکنم
مغز نمایم ولیک وای اگر بشکنی 3269

وه که دلم برد غمزهای نگاری / شیر شکرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه / دردوغم چون بود زیار ودیاری
از پی این عشق اشکهاست روانه / خوب و شهی آمد و لطیف نثاری
چشم بپای چو ابر آب فشاند / تا ننشیند بر آن نثار غباری
کان شکر آن لب است باد بقایش / تا ننماید خزان و غوره فشاری
یک شب قدر است وبدر کرد عنایت / بر دل هر شب زدی ستاره شماری
بی مه و جان آب زیر وزبر بود / ماهی بی آب رو که دید قراری
جود چو عقلی وابنجهان همه چون تن / از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت تو پوش بر زمین و زمانه / خلعت گل یافت از حیات تو خاری
گر نبدی خوی دوست روح فشانی / خود نبدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمارخانهٔ عالم / خوب حریفی و سوزناک قماری
بهر کنارش همی که دربگشایند / هیچکس آن بحر را ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خو
آنکه زحکمش نیافت کوه وقاری 3270

ای کاروان منزل آخر چه بار داری / نقد ابد گزیدی یا باد رنگباری
چون شاه نقد جوید هرجنس درنگنجد / میجوی نقد خود را اندرتن حصاری

این قلعه چار برج است یک پاسبان اصلی — بشناس پاسبان را بگذار هر چهاری
من خاک و باد و آبست آتش درو مسلط — اینها چو قرب دارند با من مکن تو یاری
تو مرغ قصر شاهی اندر قفس چه باری — چون حکم شه درآید بشکن قفس چه داری
چندانکه درد خوردی از درد درد بردی — مشکن تو جام صافی تا بشکند خماری
دردام چون رهیدی بر قصر شه رسیدی — هر دو جهان بدیدی لطف تو شد بهاری
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز — بگشا سر قماشت هر نیک و بد که داری

شمس الحق به تبریز اسرار هر دو عالم
پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری

۳۲۷۱

ای دل ز جان گذر کن تا جان جان ببینی — بگذار این جهان را تا آن جهان به بینی
تا بگذری ز دنیا هرگز رسی به عقبی — آزاد شو از اینجا تا بی گمان به بینی
گر تو نشان بجویی ای یار اندرین ره — از خویش بی نشان شو تا تو نشان به بینی
از چار و پنج بگذر در شش و هفت بنگر — چون از زمین برآیی هفت آسمان به بینی
هفت آسمان چو دیدی در هشتمین ملک شو — پا بر سر مکان نه تا لامکان به بینی
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان — بی تن نهاده سرها در آستان به بینی
بربند چشم دعوی بگشای چشم معنی — یکدم ز خود نهان شو او را عیان به بینی
ای نانهاده گامی در راه تا مرادی — بی رنج گنج وصلش کی رایگان به بینی
نفس سگست میدان سگ را امیر و رای جان — سگ را بزن تو خنجر تا خود امان به بینی

هی هی شمس تبریز خاموش باش ناطق
تا جان خویشتن را زان شادمان به بینی

۳۲۷۲

تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی — گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی
از وی نظر نه بینی از وی خبر نیابی — چون ماهیی ز بحرش در منفذ باشی
گرگ فراق مر به کشتست خون مادر — اندر فراق یوسف لاشک نزار باشی
چشمش چو آهوی بود یا شیر بیشه عاشق — زین هر چه هر چه بود او یاری شکار باشی
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز — سر بر زمین نه او را چون بر گذار باشی
بهر کنار او را ای جان مرا بگویی — کز بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی
زخم سگ فراقش میکش دلا به دندان — بر تازی وصالش روزی سوار باشی
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دینست — شاید که همچو مهره وا اوست یار باشی
جان در تو دارد داوی میکن که ناگهانی — در بارگاه وصلش باگیر و دار باشی
پس مانده فراقی روزی نمایدت من — تو حاکم وصلت و چون روزگار باشی
نان پاره‌ای چو دادت او از تنور وصلش — شمشیر حق گردی بس آبدار باشی
ای دست از فراقش از زخم من نگاری — جام وصال در کف پیش نگار باشی
ای چشم چون خرانم می‌بار زابر رحمت — کز شمس حق دین نو زود نو بهار باشی
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته‌ای لیک — خورشید من برآید گردان کار باشی

بی او غریست این تخت نازش رخار هجران   گوریش خو رزیر آنچه قند یار باشی
بخت آن بود که وزری در وصل تاج خوبان   در پیش تخت تختش فرمان گذار باشی
با وصل او ستم گر بود و تار تخت است   گاهی چو بود گردی گاهی چو تار باشی
خورشید میخرامد در بر جهای دولت   در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
ای هردو دیدهٔ من آمد نثار بی تو   گر دید آن یگانه هر یک چهار باشی
بی وصل دیکی آه تنها ز جمله عشرت   در وصل آن یگانه دوران هزار باشی
گفتی به بحر عشقم گستاخئی تو باری   گفتم که آری بادم گر زانکه یار باشی

تبریز هیچ باشد بی پیش او نشسته
۳۲۷۳ چون احمد و ابو بکر وانگه تو غار باشی

جامی ز عشق بر کن صاف و روان ساقی   تا محو گردد از جان صدق و نفاق ساقی
آن مادر بدی را چادر کشان و سرمست   از خشم خسروانی ستان طلاق ساقی
عقل است چون پدر لیک آن مادر خیالات   با این پدر بجنگ است گشتیم عاق ساقی
زیرا که عشق جانی در جام ماست جوشان   وز بند این پدر جان آمد بطاق ساقی
چه بیست جام عشقش بگذشته از لطیفی   از صد هزار جانها اندر مذاق ساقی
چه جای جام و جاست چه جای بحر و کانست   ماهی عرش بر تر پاك از محق ساقی
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق   معجب شمس دین است بالاتفاق ساقی
از جام رطل او زیر رطل چگونه رطلی   گر رطل باده سوزد جان فراق ساقی

با جملهٔ حریفان سر مست سوی تبریز
۳۲۷۴ مائیم کوس رشك شام و عراق ساقی

چون آتشی دمی را یکدم تو می بپوشی   ای دوست چند موشم گوئی که چند جوشی
بی جان و عقل مسکین کی بانه ز تو تسکین   زیشان که تو نهادی قانون همی فروشی
سر نای جانها را در میدمی تو دم دم   بی زاچه جرم باشد چون تو همی خروشی
روپوش بر شد گر تب روی آن است   پنهان نگردد این رو گر صد هزار بپوشی
بر گرد شیر گردی ای جان عشق ساده   با اینکه سرخ چشمی باخود سیاه پوشی
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی   ور تی ز عقل عشقی با عشق چه کوشی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش   بس نعره ای شنیدم در زیر هر خموشی
نوش است سر سر جان گر بشنوی تو پنهان   چون جام شمس دین را الاعشق تو نیوشی

گفتم شمس تبریز کین خامشان کیانند
۳۲۷۵ گفتا چه وقت آید تو نیز سی تیروشی

درهم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی   به نام عشق جان شو این است نیکنامی
پرزور چون صراحی بنشین اگر نشستی   کن کالقدح مذیق للقوم فی القیامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی   العقل فی الملام و العشق فی الندامی
لدیك فی صباح واللیل فی انهزام   والصبح قد تبدی فی مبحة الظلامی

معشوق چو که‌مائی می‌جز که‌خون‌مائی — هم‌چون کند رئیسی هم جان کند غلامی
دل‌را کباب کردی خون‌را شراب کردی — یا من فداك روحی یا سیدالانامی
ز اندیشه شو پیاده تا برخوری ز باده — من راوق قدیم مستکمل القوامی
مستعملی معولی آتش مکن مجوشان — زیرا که عقل ول آخر بماند خامی
میگو بهر چه خواهی فرمان‌روا و شاهی — سمعت بـ حبیبی یا صاحب السلامی
باده چو بلا خیزان چون پشه غم گریزان — لاتعدلوا السکاری افدیکم الکرامی

تبریز شاد بادا زاشرق شمس دینم
۴۲۷۶ والشمس حیث تجری للمشرقین نمی

گر از فتور هر کس مقصود را بیابی — میدان که تو همیشه خیره سر زمانی
ور کارهای هر کس در راه امتحانست — مارست گر کشیدی واصل شود امانی
آن کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن — عاشق چه باك دارد زآفات دو جهانی
عشق نبشد آنکس کو کم من بلاها — برخود نگیرم ایرا وصلی است در کمانی
من شسته‌ام همین جا در راه عشق تایم — تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی
بریك امید عشق بهر رضای دلبر — ویران کند جهانی از حمله‌های جانی
در بحر عشق کشتی هست آن نیاز عاشق — کشتی مده زدست زیر که در میانی
معشوق کی پذیرد هرجائی منافق — همرنگ هر حریفی همرنگ هرمکانی
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند — گوید مرا از آنچه چون نیست آن ملانی
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی — گردش کسی ملامت کاخر تو هم برانی
تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی — در محنت و بلائی ور وصل بر کرانی
یکجا یکی ملیحی جان‌پروری لطیفی — در عشق او بیا آ یوه مکن جوانی
زان خود شدستی محروم زین شاهد چو شکر — برخور که تا بباشد از دو طرف ربانی
گفت که من نی‌ام معشوق چون سر من — سر کی توان بریدن چون سر کشد گرانی
مانندهٔ ادیمم سوی یمن روانم — تا سر سرم نیاید استارهٔ یمانی
خورشید و مه چه سودت ما را سهیل باید — نزد ادیم او را در چرخ نیست ثانی
این یك مثال بشنو دستی است زخم خورده — داروش مینمایم در رنج امتحانی
تو گوئیم مرو بر این دست را که رنج است — تا دست بر نگیری چون دست خویش دانی
پس گوئیم زمعشوق یکتا نه شو چگونه — جیش کسی بمیرد نی باقی و نه مانی
عاشق چو جزو معشوق کلیست این همیدان — حق است این یقین دان از وحی آسمانی

گر تو بعشق آن شه شمس الحق نشستی
۴۲۷۷ تا جان آن خداوند تو نیز همچنانی

گر مرد این حدیثی ره پیش بر ببردی — ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند — تو مست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی
گفتی بروسپردن گردی برآرم از ره — نی هیچ ره سپردی نی هیچ گرد کردی

برخیز و خاک ره شو در زیر پای مردان   مرغ هوا نشینی وقتی که گرد گردی
گر سالها به پهلو میگردی اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی ۳۲۷۸

وقتی خوش است ایدل بشنو بحق یاری   ارحم حنین قلبی لاتنس فی ضراری
دل را مکن چو خاره مگریز زما کناره   یا میت الفؤادی واری و لا تواری
ساقی غلام روحی در ده می صبوحی   اللیل قد تولی و البدر فی استواری
ای برده هوش ما را یاد آر دوش ما را   سقیتنا کؤوسا مرقا عن الخماری
ما را خراب کردی غرقهٔ شراب کردی   حتی بدا و افشی ما کان فی سراری
سلطان حبل مالی لیلی لیل ماتی   یا لذت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سر طور سینا و ای نور چشم بینا   انت الکبیر فینا فارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد   یا مسکر العقول یا هادم الوقاری
شاه سخنور آمد موج سخن در آمد
بحر الصدی لصدی والله خیر قاری ۳۲۷۹

ای در ز بامداد تو بر حال دیگری   وز شور خویش بر من شوریده بنگری
بر چهرهٔ نزار تو صفرای دلبریست   ما خود چه دیده‌ای که ز صفراش صفری
ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی   نی نی دلا که آتش و از باد برتری
ایدل تو هر چه هستی دانم که این زمان   خورشیدوار پردهٔ اسرار میدری
جانم فدای یارب ایدل چه گوهری   نه چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی   مشغول بوده فکر بایمان و کافری
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست   هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ایدل تو هر دو کونی و بیرونی ز هر دو کون   ای جمله چیزهای تو از چیزها بری
ای زرد پشت عالم در روی من نگر   تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان   با صد هزار غم که نهانند چون پری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده‌ام   وا سوی جزیره‌ای که نه خشکست و نه تری
بس درد هجر یار بپایان نمی‌رسد
چون بی‌نهایتست حسن زجانش بدلبری ۳۲۸۰

ای آنکه در دلی چه عجب در دل کسی   یا در میان جسمی یا جان هرستی
آمیزش و منزهیت در خصومتند   کی جان ماستی تو عجب با تو ماستی
گر آنی و گر اینی و گر سحر لطفی   جمله حلاوت و طرب بی‌عطاستی
تو امر مطلقی و بر نارسیدگان   این است اعتقاد که خوف و رجاستی
چون یوسفی بحسن و برادران کدورتی   یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
مجنون شدم تا که ز لیلی بری شوم   ای عشق تو عدوی و هم عقلستی
ای عقل من بدی تو و از عشق زر شدی   تو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی در دار گستری گوئی که وحی او همهٔ انبیاستی
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
هر گز خطا نکرد خدنگ اشارتت وانگه خطا کند نوغیور خطاستی
گر باد را نه بینی ای خاک خفته چشم گر باد نیستی چه سبب در هواستی
گر چه سدگشتی از کبر دور باش زکبر شرم دار که از کبر ماستی
از دور نار دیدم و نزدیک نور بود
گر اژدها نموده‌ای ما را عصاستی ۳۳۸۱

ای مه‌روی با لب خندان خوش آمدی مجموع کرده زلف پریشان خوش آمدی
ما را هزار گونه سعادت جمال تست هر گز مبا کمال تو نقصان خوش آمدی
هست او همای دولت و سیمرغ معرفت پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی
گر تو قدم بحجرهٔ درویش خود نهی جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی
درویش گر قدوم مسافر طلب کند اکنون تو ای مسافر سبحان خوش آمدی
جامی بدست داری و چشمان نیم مست با های و هوی سر مستان خوش آمدی
در چشم من نشیند آن چشم مست تو ای نور چشم با سر مژگان خوش آمدی
ای شاه شمس مفخر تبریز عقل و جان
روح القدس تراشده دربان خوش آمدی ۳۳۸۲

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی سوگند بشکنی و جفا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم تا کی بهانه‌گیری و تا کی دغا کنی
میخند و آن لبت صنما مژده میدهد کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی
بینو نمازم چو روا نیست سود چیست آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو چو ماهی در خاک می‌طپم ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش امیر گر با تو آن کند که تو در حق ما کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی جز آنکه سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی
خاموش کم‌فروش تو در یتیم را
آنکش بها نبود تو چونش بها کنی ۳۳۸۳

عمر عزیز رفت بپایان چه میکنی خود را اسیر بندهٔ شیطان چه میکنی
دنیا رسول گفت که زندان مؤمن است ای بیخبر عمارت زندان چه میکنی
فرمان پنج نوبت حق را مقصری روز جزا و نوبت فرمان چه میکنی
روزی اگر زیارت خاک پدر روی ترسی که تیر عاجز پژمان چه میکنی
با گویدت که ای پسر بی‌وفای من یاد اسیر کلبهٔ احزان چه میکنی
تبریز گور سازکه آلی نبرد من
کاخ و سرای و صفحهٔ ایوان چه میکنی ۳۳۸۴

دلا چو بستهٔ این خاکدان برگذرانی ازین حظیره برون پر که مرغ عالم جانی

تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تو درین خرابه بمانی

تو باز ذروهٔ نازی بسم حضرت رازی — فرازگاه چه سازی درین نشیمن فانی

بحال خود نظری کن بر و ببر سفری کن — ز جنس عالم صورت بمرغزار معانی

براه کعبهٔ وصلش بزیر هر بن خاری — هزار کشته شود قد داده جان بجوانی

چه خوش بود که بسویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی

مجو سعادت و دولت ازین جهان که بیابی — ز بندگیش طلب کن سعادت دو جهانی

بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش — فتاده بیخبر و مست از آن شراب که دانی

هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند — ز بوی دوست نسیمی ز کوی دوست نشانی

حدیث زهد رها کن که آن ره دگرانست — تو بندگی خدا کن بدان قدر که توانی

ز شمس مفخر آفاق جو سعادت و دولت

۳۲۸۵ که اوست شمس معانی درون شمس مکانی

هزار سال بعهدست از تو تا مسلمانی — هزار سال دگر تا بحد انسانی

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی — درون طاس فلک مهره را بغلطانی

اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری — سمند فکر ببالای عرش برانی

بزرگوار نژادی بقدر و اصل و نسب — ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی

نرفته ای تو بدین وادی طویل آسا — چو روز سیر در آید درو فرومانی

بیا تو گوهر خود را درین عدم بشنو — که هیچ غصه نباشد بتر ز نادانی

چو عیسیی تو درین دیر و موسی اندر طور — نه طیلسان و نه ناقوس و نی چو رهبانی

چو صعوه در تک چاهی حریف بوم مشو — که شاهبازی و سیمرغ و سلیمانی

ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی می — چو خضر سر معانی ز لوح برخوانی

ندیده صورت خود را در آینه روشن — معانئی که حقیقت بود کجا دانی

گشای دیدهٔ باطن درین محیط طهور — ببین تو در صدف آشکار لمعانی

بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

۳۲۸۶ سماع معرفت از عاشقان ربانی

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی — یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی

نجات صورت و معنی ز تست مشهودی — یکی علم و دوم دانش و سوم تقوی

بعلم و دانش و تقوی طلاق دادستی — یکی هوا و دوم شهوت و سوم دنیی

هوا و شهوت و دنیا در آن جهان عوضش — یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی

لقاء و جنت و طوبی همی ستان که توئی — یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی

خلیل و احمد و عیسی نهاده نام ترا — یکی عزیز و دوم محیی و سوم یحیی

عزیز و یحیی و محیی توئی که از دم تست — یکی حیات و دوم قوت و سوم انهی

حیات و قوت انهی تراست کز تو برند — یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی

دعا و حجت و دعوی همیشه است که هست — یکی حدیث و دوم عصمت و سوم نجوی

حدیث و عصمت و تحوی ازین سه خیر بود   یکی دلیل و دوم آیت و سوم مثوی
دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که توئی   یکی سم و دوم سرور و سوم مولی
امام و سرور و مولی صفت بیادم کرد   یکی هزار دوم صد یك و سوم عشری

هزار و صد یك و عشری چگونه شرح دهم
یکی خموش و دوم ساکت و سوم قربی ۳۳۸۷

بکوی عشق درآمد اوای گستاخی   مراقفت نکنی در بلای گستاخی
از آنکه آتش شان سوز گشت درمعنی   چو آتش رست شما جمله وی گستاخی
بهای و هوی نگردد جمال هو پیدا   بهای و هوی مگر دیده های گستاخی
اگر چه رای شاد درجهان روح شده است   سوی روح مد ربد رای گستاخی
چو جان اهل ورع از وصال محرومند   ایا شرست بد بها چه جای گستاخی
سر سران بجهان خاك گشته و بوی نبرد   کشدم از شه تبریز پای گستاخی
که وست شاه سلاطین و دولت عالم   که اوست حد دل و دلبر ای گستاخی
وراست ملك مسلم ز لست تا بکنون   حمار کمر و حیانت دمای گستاخی
ز عشق دوستی آن دعای پر نمکش   کند روان عزیران دمای گستاخی
هزار تا ورق از شرح عشق گشته سیه   سپید شد ورق دلربای گستاخی
ز آنکه هست وظیفه یکی شه مطلوب   که هست بر سر آن سه ردای گستاخی
هزار گونه کسا گر بپوشد آید درویش   بذات حق دور است از کسای گستاخی
هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا   گمان مبر که شدی در گشای گستاخی
مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی   چو آن نه بینی اینك صلای گستاخی
هزار ماه و هزار آفتاب خره شود   ز کمترین اثری از ضیای گستاخی
اگر چه خود بوفا هیچکس نیارد زد   ز صد وفا گذرد یك جفای گستاخی
جفا چو سند روی ورا سجود کند   گر به بند نکنم وفای گستاخی
نشك مشو بگمان در معنی هر لحظه   اگر تولی نامید نفای گستاخی
ز آنکه وسوسهٔ جان تو حجب شود   بسوز سینه درآید وری گستاخی
بعرش و عقب ملك هیچ التفات مکن   اگر تو داری مصد سمای گستاخی
مرا از اینهمه مقصود شاه تبریزیست   از آنکه شرح دهم من ثنای گستاخی
منم غلام غلام غبار پای کفش   اگر بدیده رسد توتیای گستاخی
چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر   که گویم خردگل که های گستاخی
هزار گل که برویه میان گلشن عشق   شود نثار چو بیند گیای گستاخی

اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی
چه مایه داشتمی من بهای گستاخی ۳۳۸۸

بیا که مجلس عشقست و صحبت ساقی   بنوش بادهٔ باقی بدولت ساقی

بماند یکسر مو در همه جهان هشیار | صلای جام چو در داد لعبت ساقی
دو کون بر رخ او همچو نقطهٔ خالست | ببین ببین چه بلند است همت ساقی
بیا که گردش جام است درد دین دریاب | غنیمت است دو سه روز صحبت ساقی
بیا بسنگدهٔ عشق و جرعه‌ای بکف آر | بنوش بادهٔ باقی به طلعت ساقی
بیا که باده بر شاه کوی عشق امشب | ستاده اند سراسر بخدمت ساقی

بیاو دست ارادت بزن بدامن شمس
که رهبر تو شود او بحضرت ساقی

۳۲۸۸

تا اول با خود بخورشید رسانی | در سایه نبارد همه را او برتابی
ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده | در روی زن آبی و یقین دان که بجوبی
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی | سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
وز زانکه بیابی بکشمت سوی خویش | گر حلقهٔ ماتی نه عربی نه غرابی
مکتب نرود کودک لیکن ببرندش | پنداشته‌ای خواجه که بیرون حسابی
مستان قدحی عشرت و در بند برون چه | تا با خبری بند سؤالی و جوابی
آخر بشنو هر نفسی نعرهٔ مستان | کای گنج فرو گشته به بن در چه عذابی
دست تو بگیرند و بسحر روزی تو همی خوش | تا باز دگر روی ز اقبال نتابی
آنجا که شدی مست همانجای بخسبی | وان سوی که ساقیست همان سوی شتابی
تا چند در آتش روی ای دل به حدیدی | وی دیدهٔ گرینده بس است این نه سحابی
ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت | انگشت مزن بر که تو مر راه صوابی

بگشای دهان زانچه بگفتم تو بیان کن
بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

۳۲۸۹

دمی که باز کند عشق پر طیاری | فتد نشان بجهان و زجهان شود عاری
شبی که در رسد از عشق پیک بیداری | بگیرد از سر عشاق خواب بیداری
ستاده سجده کند ماه و زهره حال آرند | رها کند خرد و عقل سیر و رهواری
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید | نزول در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان | کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه بر چه و خواهی فرو چه این نشود | که زهره دارد با آفتاب سیاری
طمع مدار که شب بر تو خواب آید | که بر نشست بسیران خدیو بیداری

طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی
غروب را نگذارد که تا کند کاری

۳۲۹۰

ز تاب مهر رخش گشت جمله اعیان می | ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی
هوای مهر رخش ذره وار می طلبد | دلم که مهر نباشد در او حدا ازفی
خیال رویش گردنگیر می شدی | نمانده مدرکی ز حیات دور از وی
مشو بستی عشاق منکر ای زاهد | که مستی می عشق است آن نه مستی می

بروی تو نتوان جز بچشم تو نگریست ... سوی تو نتوان برد جز بپای تو پی
در آرزوی وصالش سر نشد ره شمس
کجا رسد اگرش ره بدو نگردد طی ۳۲۹۱

عنان عقل گر از دست نفس بستانی ... کشند غاشیهات شاهدان روحانی
گر تو دیو طبیعت در آوری در بند ... ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی ... روا بود که شوی صید جغد ویرانی
توئی همای سعادت درین طلسم وجود ... ولی چه سود که محبوس شدو زندانی
توئی خلاصه جان جهان سرای دو کون ... ولیك طبع تو گردهاست خانه ظلمانی
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی ... که هم سکندر و هم خضر و آب حیوانی
تمور نور تجلی ست در درون دلت ... محل تو چشمهٔ خورشید چند پوشانی
بدام عقل و طبیعت مدوز جامهٔ تن ... چرا تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
تو لیك ملك میزنند نوبت عشق ... بیا دلا بشنو بانگ کوس سلطانی
بریسمان طبیعت بماندهای شب و روز ... که دوخته ست ورا کسوههای روحانی
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم ... وگر تو کم کنی از خود غذای نفسانی
بکوه طور چو موسی تو یك قدم در نه ... که تا بگوش تو آید ندای سبحانی
خروج کن که بدولت بسنتها برسیده ... بود بمرکز اصلی رسی بآسانی
وگر عروج نکردی و باز پس ماندی ... بدانکه مانده از دست رفت تا دانی
بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه زنان ... اسیر چرخ بمانی و چرخه گردانی
تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل ... دریغ باشد اگر زو تهی منقصانی
برآر چاه طبیعت که چاه دیو و دد است ... بملك مصر قمر شو که یوسف جانی
نصیحت پدرانه بگفتمت بشنو ... بقول مصر تبریز نور روحانی
ضیر او مسکر عیر ز میان برگیر
که تر دست فضولات نفس برهانی ۳۲۹۲

میان تیرگی خوف و نور بیداری ... چنان نمود مرا دوش در شب تاری
که حور طلعتی ز ساکنان حضرت قدس ... که جمله محض خرد بود نور هشیاری
نشش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم ... چو عقل و جان گهر دارد ز عرض عاری
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ایجان ... که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست ... تو سر بگلخن گیتی چرا فرو داری
سریر همت ملك تخت تست گرچه کنون ... ز دست طمع گرفتار چار دیواری
کمان جان چو بهار م خوان و حور مطلب ... که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
ندیمکش که درین کشت زار زود رود ... ندانی مهر همان بدروی که میکاری
بی مراد چه بوئی بعالمی که درو ... چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری
حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد ... اگر بملك همه عالمش ببندی

گرفتمت که رسیدی بدانچه می‌طلبی ولی چه سود از آن چون مجالش بگذاری
شبی چو ایستی ای دوست چون سپیده دمید تو مست خفته و آگه نه‌ای ز هشیاری
نهان شدند معانی ز بار بی معنی
۳۲۹۳ کجا روم که بروید به پیش دیواری

چه جرم رفت که یارم ز در براه کنی جفا حوالهٔ مهجور بی گنه کنی
سر مست و سر کویت از به تیغ زنی دل مست و غم عشقت از تبه کنی
تراست مسکنت دلبری ببر نگین به بی نوا ستزد ار گه گهی نگه کنی
بهر دهی که روم بی تو بدرهم خواهد چه باشد ار نظری با رهی بره کنی
گدای کوی تو گردد تو له‌خواه چو من گر التفات گدائی بپادشاه کنی
روند ز خود او فتند ز آسمان برمی نشوه از نظری سوی مهر و مه کنی
چو شمس در حرم قرب ره بری زاهد
۳۲۹۴ گر آستان در دوست سجده گاه کنی

ای دل یك لحظه چو دیوان شوی از رهی خواجهٔ دیوان شوی
گه ز دردی ره ایوان زنی گاه روی شحنهٔ بوران شوی
گه ز سپاهان و حجاز و عراق مطرب آن شاه خراسان شوی
وسوسی چه شود با چو عقل یك صفت و یکره و یکسان شوی
گر بکنی این همه خاموش باش
۳۲۹۵ تا بخموشی همگی جان شوی

ای دل سرمست کجا می‌بری بزم تو کو باده کجا می‌خوری
مایهٔ هر نقش و ترا نقش نی دایهٔ هر جان و تو از جان بری
صد مثل و نام لقب گفتمت بر تری از نام و لقب برتری
چونکه ترا اندر دو جهان جای نیست هر نفسی رخت کجا می‌بری
نقد ترا بردم و من پیش عقل گفتم قیمت کنش ای جوهری
صیرفی نقد معانی توئی سرمه کش دیدهٔ هر ناظری
گفت چه دانم ببرش پیش عشق عشق بود نقد ترا مشتری
چون بسر کوچهٔ عشق آمدم دل بشد و من بشدم بر سری
مفخر تبریز توئی شمس دین
۳۲۹۶ بر همگان ناظری و حاضری

از مه من مست دو صد مشتری غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین ز رو سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شده تا آسمان ور تف و گشته فلق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب در کف او مشعلهٔ آذری
گفتمش این قصد که داری بگوی شیر خدا حمله کجا میبری

ای تو سلیمان به سپاه و لوا — خاتم تو امر دیو و پری
جان روان سخت روان میروی — لنگ سوی کشته دمی ننگری
نعرهٔ مستان مست بشنوی — هیچکسی را بکسی نشمری
تیر همی کرد خیالش نظر — محو شدم در تف آن نظری
نیست شدم نیست از آن سوز نیست — رفته ز من مهتری و کهتری
مفخر تبریز تو ای شمس دین
۳۳۹۷ شرح دهد حال من از منکری
ای که ز تن تنگ قفس میپری — رخت ببالای فلک میبری
زندگی تازه ببین بعد ازین — چند ازین زندگی سرسری
درهوس مشتریت عمر رفت — ماه ببین و بره از مشتری
دلق شپشناک دو انداختی — جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ — یافته‌اند از صفت ششتری
جامهٔ این جسم غلامانه بود — گیر کنون پیرهن سروری
مرگ حیات است حیات است مرگ — عکس نماید بدل کافری
حملهٔ جانی که ازین تن شدند — حی و نهان اند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب جان — بار رهید از خر و از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر وجوه جو بی لاغری
پرده چو بر خاست اگر این خرت — گردد زرین تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان — روح که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت ز دست و زما — فضل حقش داد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکنند هین مثال — خواجه یقین دان که بر ندان دری
چون که ز زندان چه آئی برون — یوسف مصری و شه کشوری
چون برهی از چه و از آب شور — ماهیی و مشکف کوثری
باقی این را تو بگو زانکه خلق
۳۳۹۸ از تو کنند ای شه من یاوری
باده ده ای ساقی هر متقی — بادهٔ شاهنشهی راوقی
گردد دیوار سیه مطعمی — جام سخن بخش که از تف او
بر دو مشکل غم و اندیشه را — حاکم و سلطان شه مطلقی
چون بگریزی نرسد بر تو کس — ور بگریزم تو بسی سابقی
جنت حسنت چو تجلی کند — باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند — یا تو حقی یا که تو نور حقی
رفته شب و روز ز تو عرق نور — نیست جهت مغربی و مشرقی
سیر کنی باده دهی رایگان — ساقی دریا صفت و مشفقی

مست قبول آمد قلب سلیم — زیرکی خواجه بود احمقی

زیرکی از شرط خوشیها بود — باده نخستین خرد موسیقی

فرد چرائی تو اگر بادگی — ز چه تو عذرائی گر وامقی

غنچه صفت خویش زگل برکشی — رو مکش از خار بدن لایقی

خار کشانند اگر چه شه‌اند — بر تو که بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و شکر فتحباب

چند پی هر سخنی مغلقی ۳۲۹۹

خشم مکن خواجه پشیمان شوی — جمع نشین ورنه پریشان شوی

تیره مرو خیره مشو زین چمن — ورنه چو جغدان سوی ویران شوی

گر بگریزی ز حرارت شاه — بارکش غول بیابان شوی

ور تو ز خورشید حمل سرکشی — بستری از برف زمستان شوی

روی مجنگ آر صف شیر ور — ورنه چو گربه تو در انبان شوی

کم خور ازین پاچهٔ گاو فلک — سیر چو خوردی خر شیطان شوی

کافر نعمت چو زبون تو شد — گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن تنگ ز ترشی یار — تا ز عنایت گل خندان شوی

دست و دهان را چو بشوئی ز حرص — صاحب و همکاسهٔ سلطان شوی

ای دل یك لحظه تو دیو مه‌ای — یار دمی خواجهٔ دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن

تا ملك الملك سلیمان شوی ۳۳۰۰

در دل من پردهٔ نو میزنی — ای دل و ای دیده و ای روشنی

پرده توئی و ز پس پرده توئی — هر نفسی شکل دگر میتنی

پرده چنان زن که بهر زخمه‌ای — پردهٔ ظلمت ز نظر بر کنی

شب منم و شمع تو قندیل جان — خیز که تو آتش با روغنی

بی من تو هر دو توئی یا تو من — جان منی آن منی یا منی

نکتهٔ چون جان شنوم من ز چنگ — تن تن تن تن که تو یعنی تنی

گر بشنوم گر دلم و گر روان — شد بر تنم که توام می‌تنی

از تو چرا دور بیایم که تو — قوت هر صخره و هر معدنی

از تو چرا نور نگیرم که تو — تابش هر خانه و هر روزنی

دم نزنم دیگر و گردم خموش — چون تو مرا کامل در هر فنی

روزن دل آمد چه خوش روزنی

یا تو مگر روزن بدر منی ۳۳۰۱

صد دل و صد جان بدمی دادمی — ور بجهی دادن جان شادمی

ور دل من خاك و بن خاك بود — جمله گی عشق و هوس زدمی

از جهت کشت عشق آبیمی ور جهت خرمن او بادیمی
گر نه دمیدی غم او در دلم چون دگران بی دم و فریادمی
گر نه بدی غیرت شیرین من مفخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نه شکستی دل درمان زار قفل جهان را همه بگشادمی
ور همدانم نشدی پای گیر همره آن طرفهٔ بغدادمی
بس که بزد سرد دلی این زبان حسرت هر سوسن آزادمی
بس که همه سهو و فراموشم
۳۳۰۲ گر نه بدی یاد تو من ندمی

کار نه پیری و جوانستی پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خرابیت اگر کم شدی دولت عقل تو مسیح ایستی
گر نه بدی خندهٔ صبح کذوب هیچ دلی زار نه بگریستی
گر بت جان روی نمودی به بت جملهٔ ذرات چو ما نیستی
گر تو نیی از بس تو میکاستی همچو تو اندر دو جهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی در دل آن بحر چو ماهیستی
گر نه بدی غیرت آن آفتاب ذره بذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی گر کفه را هیچ تناهیستی
غیرت اگر شاه نکردی مرا هیچ دل از هجر نه بگریستی
شاه گر روی مرا کردمی درد نبودی همه شاهیستی
مفخر تبریز شهم شمس دین
۳۳۰۳ روشن همه ورنه که بایستی

کردم با کان گهر آشتی کردم با حرص قمر آشتی
خمر مری شکر صبح خوست شکر که بد وقت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز حب حق است نیست ز دم هست ز سر آشتی
رفت مسیحا بفلک ناگهان با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلک از لطف مسیح تو دم گر نکنی بار دگر آشتی
جذبهٔ تو داد عدم را وجود کرده نشان تیر نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتی ست کرد در افلاک اثر آشتی
همت ملک دایهٔ این خاکدان نور و اسد آمد در آشتی
صبر در آن قدر آخر بدانک کرد کنون جبر و قدر آشتی
بس کن کین صبح مرا دایم است
۳۳۰۴ نیست مرا بهر سحر آشتی

گر نه شکار دل دلدادمی گردن شیر فلکه افشارمی
دست مرا بستی و گر نه کنون من سر تو مهر دین خارمی

گرنه بدی رشك رخ چون گلش   بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل و در نگشادی مرا   خار صفت بر سر دیوارمی
نیست یکی کار که او آن نکرد   ورنه چرا کاهل و بیکارمی
گشت خلیل از پی آن چار مرغ   کاش بقربانی آن چارمی
عشق طبیب است که در محو جوست   ورنه چرا خسته و بیمارمی
تا پی قربان شکر خوردنش   طوطی با صد سر و منقارمی
در جهت قوت دگر طوطیان   چون لب او جمله شکر کارمی
گر به دلی داد چو دریا مرا   چون دگران تشنه جگر خوارمی
در سر من عشق به پیچید سخت   ور نه چرا با مژه گفتارمی
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد   ور نه چه کردی چو پرگارمی
چونکه ز معنی کج و معوج میروم   کاش که من بر ره هموارمی
بس که گرو پیمانگی دهل بستی   همچو خیالات در اسرارمی
با مثل لاله رخان خوشش   معتزلی بر سر کهسارمی
گر نه امی بست که دیدی مرا
3305 و رنه امی مست بهنجارمی

صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری   قمر از چه رسد ترا که تو خورشید بنگری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود   شکم خاك کان شود چو تو بر خاك بگذری
تن من همچو رشته شد بدلم مهر کشته شد   چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی   چو به شب پرده میکشد تو به شب پرده میدری
صنما خاك پای خود که مرا سرمه وا مده   که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری
رخ خوبان اینجهان همه آینه وجود تو   سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری
چو در آمد خیال تو همه تو تیره شد نگفت   چه عجب گر تو در شبی که از آب میخوری
شه ما کعبه ای مه تو ز ما خود چه دیده ای   بستان جام مکرمت تو به شب پرده میدری
رو مالش اگر دمی بچشی تو شوی جمی   سر شاهان اینجهان همه پابست تو سری
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر ننگذری   بنمانی یك صفت که تو شاهی نه لشکری
دل عشاق مانده بین شده هر یك صوری   چه نمودند چاکری بفزودند مهتری
چو شد شاه بارشان بنماید غبارشان   برسیده است خارشان ز خزان معصفری
همه شادند و جمله خوش ز وصال شه جهان   فرح آمد طرب فشان ز شراب معصفری
چو به تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین
3306 بکند مهر آفرین بزبان سراوری

صنما خرگه توام که سازی و بر کنی   قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
منم آن شته علم که گهم سرنگون کنی   و گهی برفراز کوه برم آری و برزنی
منم آن ذرهٔ هوا که درین نور روزنم   سود و زیان از آنچم که تو بالا که روزنی

مله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا　　دو جهان بی چه آفتاب زکجا یافت روشنی
همگی پوسم هلا تو مرا مغز نغز گیر　　همه خشک اند مغز هم چو به عشق تو روغنی
گرم شاه و بی توام چه دروغ است ما و من　　و گرم خاک و بی توام چه لطیف است آن منی
بنو نام تو گوئیم که ترا دور کرده ام　　که به بیشم درین هوا که تو در ره چه میکنی
سکی ذره آفتاب ز چرخ مشورت کند　　تو بکش هم تو ره بده کن مکن ای دوست کردنی
تو چه رو داده ای بدل که چپور ست میفتد
و گهی نی بچپور است و نه ترس و نه ایمنی ۳۳۰۷

ای دل از محنت و بلا دری　　بر خدا عتابها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید　　مشو ای دل اگر خدا داری
رخت اندیشه میکشی هر جا　　بنگر آخر دگر کرا داری
لطفهای که کرد چندین گه　　یاد آور اگر وفا داری
چشم سرداد و چشم سر ایزد　　چشم جای دگر چرا داری
عمر ضایع مکن که عمر گذشت　　زرگری کن که کیمیا داری
هر سحر هر تر ندا آید　　سوی ما آ که داغ ما داری
پیش ازین تن چو جان پاک بدی　　چه خود را ازین جدا داری
جان پاک و میان خاک سیاه　　من نگویم که تو روا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس　　که ازین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قبا بیرون　　که جز این دست دست و پا داری
بس بود این قدر بدان گفتم
که درین کوچه آشنا داری ۳۳۰۸

آوخ آوخ چو من وفا داری　　در تمنای چون تو دلداری
آن جفاها که کرده ای بمن　　نکند هیچ یار با یاری
آوخ اوخ طبیب خونریزی　　بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد خون من داری　　بی خطا و گناه کم آری
عشق هر بی گناه می نکشد　　نکشد عشق و گنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزم　　تو چه باشی به پیش من خاری
سیل من صد هزار شهر ببرد　　تو که باشی شکسته دیواری
گفتمش از کمینه بازی تو　　جان نبرده است هیچ عیاری
ای زهر تار موی طرهٔ تو　　سر نگون سر بسته طراری
گر نبازم و گر نه زین شهرخ　　ماتم و مات مات من ماری
آنکه بخرید و آنکه او بخرید　　شد پشیمان عریب بازاری
و آنکه بخرید گوید این همه را　　کاش من بودمی خریداری
و آنکه بخرید دست من خاید　　ن امید و فتاده و خوری

فرع بگرفته اصل افکنده جان بداده برای مرداری
پا بریده بعشق سلیمی سر بریده بعشق دستاری
با چنین مشتری کند سرفه از چنین باده مانده هشیاری
خر علفدار تن گزیده و مانده خر مردار در علف زاری
شهره زسپاه مس دیران تو چه باشی ببیش من عماری
شمس تبریز یار جان من است
غم ندارد ز هیچ اغیاری

۳۳۰۹
ای خجل از تو شکر آزادی لایق آن وصال کو شادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی دیدی آخر که در هم افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی ی دل از آتشی و گر بادی
دل دعشق به هر دو شاگردش خواند شاگرد را باستادی
اولا هرچه خاك و خاکی بود پیش جاروب باد بنهادی
با همه باد گشتی آبستن تا از آن باد عالمی زادی
زادهٔ باد خورد مادر را همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد تا بخوردش ز اصل بنیادی
عشق از آن کرم بود در تحقیق در دل صد جنید بغدادی
شمس تبریز چهره را بنما تا نمایم سخن بمبادی
یك وجود بزرگ ظاهر شد همه شادی و عشرت و رادی
نی جنیدی گذاشت نی بغداد عشق خونین بزخم جلادی
چون خلیفه بکوفت طبل فنا
کرد خالق اساس ابجدی

۳۳۱۰
ای که اندر میان غوغائی خوی کن بارهٔ به تنهائی
خلوتی را عظیم سودائی است رو بپرسش که درچه سودائی
ور بخواهی که بخت بگشاید زیر هر سایه رخت نگشائی
زیر سایه درخت بخت آور زود منزل کن و فرود آئی
خلوت آنست که در بنه کسی خوش بخسپی و خوش بیاسائی
ور تو خواهی که بر تو بخشاید که بر بندگانش بخشائی
سوی ابناء ما و من نروی گرچه او گویدت که از مائی
رو بخود آر هر کجا باشی روسیاه است مرد هرجائی
نبود خلوت آنکه در وحدت از خیالات باد پیمائی
عقل خود گم کنی و ابیست اندر آید بکار فرمائی
چو رسیدی به پیش آن دریا نیستی قطره ملکه دریائی

جرم تو چیست بیخودی را بکش   که ازو در چنین تماشائی

چو رسیدی بشه صلاح الدین

گر فسادی شوی صلاح آئی ۳۳۱۱

ای که مستک شدی و نیکوئی   تو غریبی و یا ازین کوئی

نه‌چپ است و نه‌راست در جست   آنکه جان خسته از پی اوئی

خم چوگان او مگردان سر   که بمیدان او یکی گوئی

در ره او نماند پای مرا   راه‌سوم را نماند ره‌روئی

هین خمش کن حدیث یار مپیچ

آسمان وار گرد یکی توئی ۳۳۱۲

ای که درد مرا تو درمانی   نظری کن ز عین سامانی

برقع از روی برفکن که‌شود   روشن این خندان ظلمانی

دلم از درد فرقتت خون شد   آخر ای دلنواز میدانی

یک کرشمه گر کنی چه‌شود   دل ما را ز بند برهانی

چه شود گر ز رو کنی بکرم   حاجت بیدلان بآسانی

بکن آنچه ز عنایت‌تو سزد   نه بهر آنچه ازعف که بتوانی

ذره سان درهوای مهر رخت   نیست آرامم از پریشانی

سوی من مفلسی کجا نگری   ای که برتخت حسن سلطانی

سر شاهنشهی مرو ندارم   یک رهم گر گدای‌خود دانی

نظری کن بحال شمس که‌هست

بلبل گلستان روحانی ۳۳۱۳

هجر ما را کنار بایستی   واین‌سفر را قرار بایستی

شیر بیشه میان زنجیر است   شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می‌طپند اندر ریگ   چشمه یا جویبار بایستی

شهر سر گین پرست پر گشته   مشک نافه تتار بایستی

مشک از پشک کس نمیداند   مشک را انتشار بایستی

یکی غم چو جان بخواهم‌داد   یک چه باشد هزار بایستی

دشمنی شاد کام بسیار است   دوستی غمگسار بایستی

تا بدانستمی ز دشمن‌ودوست   زندگانی دو بار بایستی

بلبل مست سخت مخمور است   گلشن و سبزه زار بایستی

در فراق اندرین سفر یاران   سفری زان دیار بایستی

دیده‌را نیست غیر ازین پرده   دیده را اعتبار بایستی

ره چوسوی آب‌صاف می‌نبرند   خضر را آبخور بایستی

همه گل خواره‌اند این‌طفلان   مشفقی دایه وار بایستی

دولت کودکانه میجوید   دولت بی غبار بایستی
مرگ تا دوبی است روز شب   شب ما را نهار بایستی
خود بمیری بمیرد این حسرت   زین هنرهست هار بایستی
چنگ در ما زد است این کم بیر   چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار سپردند   طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی مانده است   دمی بی شمار بایستی
دمی ابردی ز سوی یمن   بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگی برای ما پخته ست   آن خورش خوشگوار بایستی
داد مردان چو وقع مرگ ست   مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیلت میگذرد   دیده ها سوگوار بایستی
ملکها ماند و مالکان مردند   ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار   عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس پی دوغند   هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده   این مگس را قرار بایستی
معده پر دوغ و سینه پر ز دروغ   همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند   از خرد گوشوار بایستی
از کمالات شمس تبریزی
۳۳۱۴ شرح معنی گذار بایستی

تا تو از خویشتن سفر نکنی   خویشتن را زخود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال   برسر کوی او گذر نکنی
حرمدان نور دیده می باید   که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نپردازی   از رخش دیده بهره ور نکنی
تا نپوشی لباس اسما را   در مسمی یکی سفر نکنی
تا ز سر نگذری درین سودا   با غم عشق سر بسر نکنی
نشوی ذاکر مناقب شمس
۳۳۱۵ تا سر ز جیب او بدر نکنی

تا تو دربند کفر و دین باشی   دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی حق تا تو   خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست   تا تو با خویش همنشین باشی
پای نه برسر جهان تا تو   برتر از چرخ هفتمین باشی
دیدهٔ راه بین چو نیست ترا   کی در این راه راه بین باشی
گنج وحدت بکنج جان داری   چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصر غمش عزیز شوی   تا در چاه کبر و کین باشی

ای تو کشت وجود را دانه چند آخر تو در زمین باشی
عمر رفت و تو بی‌نصیب از عشق
تا بکی شمس اینچنین باشی ۳۳۱۶

تو شدستی امیر چوگانی ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دور مست و بیخبریم سر این دور را تو میدانی
چون بدور تسلسل انجامد نکته ابتر بود برهانی
فلک دور تسلسل اندر عشق شرط هر حجت است و برهانی
گوش موشان خانه کی شنود نعرهٔ بلبل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند شیوهٔ شاهدان روحانی
هر که کور است عشق می‌سازد بهر او سرمهٔ صفاهانی
هر که پیر است هم جوان گردد چون دهد عشق آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند تو چنین مرده‌ای چه میمانی
خر سواری پیاده شو از خر خر بمیدان ساخته اندر نی
خرسواره چرا شدی شاها خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو تو بمعنی نه پشت آسانی
در وجود مجنده بودی ای که اکنون تو روح انسانی
گفتیها بگفتمی ای جان
گر بترسیدمی ز ویرانی ۳۳۱۷

جان جانی و جان صد جانی میزنی نعره های پنهانی
هر که گر نیست بشنود وصفت نعل معکوس و خفیه میدانی
غیر احمق فهم این نرسد غارت آمد زین لت انبانی
سد پیش و پس تو این عدست که سرافراز و قطب سلطانی
چون گریزی زین قرون گردد
کای فلان فارغست زین فانی ۳۳۱۸

چند اندر میان غوغائی خوی کن بدره‌ای به تنهائی
خلوتی را لطیف سود اینست رو بپرسش که درچه سودائی
خلوت آن دانکه در پناه خدا خوش بخسپی و خوش بیاسائی
گر تو خواهی که بر تو بخشاید بر همه بندگانش بخشائی
زیر سایهٔ درخت بخت آور روز منزل کنی فرود آئی
ور تو خواهی که بخت بگشاید زیر هر سایه رخت نگشائی
سوی انبان ما و من نروی گرچه گویند که از مائی
رو بمقصود آر هر کجا باشی روسیاه است مرد هرجائی
جرم تو چیست بیخودی زانکس که ازو دور در تماشائی

چون رسیدی به پیش آن دریا نیستی قطره سکه دریایی

چون رسیدی بشه صلاح‌الدین

گر فسردی صلاح جان آیی ۳۳۱۹

حکم تو کن که شه دورانی سکهٔ تو بزن که سلطانی

حکم مطلق تر ست دو عالم حاکمان قالب اند و تو جانی

آنچه شاهان بخواب می جستند گشت حاصل تو را بآسانی

همه مرغان چو دانه چین توانند تو همائی میان مرغانی

بر سر آید رواق دولت تو زانکه توصاف صاف ایشانی

بر تن آید ز جان ملك وملك گردهی دل بروح حیوانی

شرطها را بر عاشقان برگیر که تو احوال شان همیدانی

دامها را ز راه شان بر در خواه تقدیر و خواه تصانی

تا شوم سرخ رو درین دعوی که توچون حق لطیف فرمایی

شمس تبریز رحمت صرفی

زانکه سر صفات رحمانی ۳۳۲۰

خمشی ناطقی مگر جانی میزنی نعره های پنهانی

تو چو باغی وصورتت برگی باغ چه صد هزار چندانی

نی تو باغ حیات زندانیست هست مردن خلاص زندانی

چون تو بحری وصورتت ابراست پیش دل قطرهای مرجانی

آن یکی گوشه یکی چوگان پیش حکمت که شاه چوگانی

تا یکی گوشه اگرچه زراست گرنه نیکوست نیك میدانی

پهلوی اعتراض در بتراش که توچون گوی جست گردانی

پس صراط خویش را بسپار تا یکی گو شوی اگر آنی

مانع ست اعتراض بلیسی ز یکی گوئی ویکی دانی

شمس تبریز نور جان منی

چشم را نور وجسم را جانی ۳۳۲۱

در غم یار یار بایستی یا غمم را کنار بایستی

وانچه کردم کنون پشیمانم عقل امسال پار بایستی

تا درخت امید سبز شدی سایهٔ آن بهار بایستی

دل من شیر بیشه را ماند شیر در مرغزار بایستی

دشمن عیب جوی بسیارند دوستی غمگسار بایستی

یار لاحول گوی را چه کنم یار شیرین عذار بایستی

ماهی جان ما که بی‌آبست بر لب جویبار بایستی

چون رضای تو دردل غم ماست ملك چه باشد هزار بایستی

خوک دیوست صید این جانان — آهو جان شکار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم — گوش ز گوشوار بایستی
همه ره لنگ پویها باشد — همره راهوار بایستی
شمس تبریز رخ بپیراید
جانها در نثار بایستی

۲۳۲۲
در بزم وصل یار بایستی — تا دلم را قرار بایستی
چون خزانم ز هجر او ویران — وصل او نوبهار بایستی
خارها غمزه اش بخست مرا — چهرهٔ گلعذار بایستی
بودم از یار و یار من شادان — سالم اکنون چو و یار بایستی
درچنین باغ جویبار روان — در کف من عقار بایستی
سست عهد است روزگار دریغ — عهد من استوار بایستی
زرد گشتم زغصهٔ دوران — می چون سرخ وار بایستی
چونکه مخمور خمر دوشینم — خمر از او بی خمار بایستی
یا کنار از غمش زچاره شدی — یا غمش را کنار بایستی
چونکه وصلش نه نیکبختی رسید — بخت نیکم بکار بایستی
چند می شمرم جفای ورا — لطف او بی شمار بایستی
همچو شتر چو دیده مست شدی — سوی میلش مهار بایستی
در چنین مرغزار پر آهو
شیر من در شکار بایستی

۲۳۲۳
رو مسلم تراست بیکاری — چونکه اندر عنایت یاری
نقش را گر نیست پیش قلم — آن قلم را چه حاجت ازیدری
همچو بت باش پیش آن بتگر — که همه نقش و رنگ زو داری
گر بپرسد چه صورتت باید — گو همان صورتی که بنگاری
گر مرا تن کمی تو جان منی — ور مرا دل کمی تو دلداری
لطف گلخد ورا تو میبخشی — چه کند شاخ خار جز خاری
باده ده باده خوش همان کردی — که حرام است با تو هشیاری
شمس تبریز مست عشق توام
باز پرسم که در چه بازاری

۲۳۲۴
روز با مداد سر مستی — ورنه دستار کژ چرا بستی
سخت مست است چشم تو مردو — دوش گوئی که صرف خود مستی
باده خوردی و بر فلك رفتی — مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل حمله دلتنگی است — صورت عشق نیست جز مستی
مست گشتی و شیر گیر شدی — بر سر شیر مست بنشستی

بادهٔ کهنه پیر را نو سود | رو که ز چرخ پیر وارستی
ساقی انصاف حق بدست تواست | که بجز آن شراب نپرستی
عقل ما مرده‌ای ولیک این بار | آنچنان مرکه باز برستی
بخدا دوش تاسحر همه شب | بادهٔ صرف محض خوردستی
دررخ ورنگ وچشم تو پیداست | چه از آن بازو وار آن دستی
راچه خوردی بده بمیخوارن | کای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد | لرزه بر که فتاد و در پستی
بدریدن از او نخواهی رست | سر بنه عاشقانه و رستی
تا که پیوسته در امان باشی | چون بدارالامانش پیوستی
شصت مرسنگ ارسخن بگریز | که بدام سخن درین شستی

شاه تبریز شمس دین آمد
۳۳۲۵ خیز و پا پیش نه چه بنشستی

زندگانی مجلس سامی | باد در سروری وخودکامی
نام تو زنده باد کز نامت | یافته اصفیا نکو نامی
میرسانم سلام و خدمت‌ها | که رهی را ولی انعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود | ماهیم من تو بحر گرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب | ای که جان راتو دانه ودامی
سبب این تحیت آن بوده است | که تو کار مرا سر انجامی
حامل خدمت از شکر ریزت | دارد امید شربت آشامی
زانکرمها که کرده‌ای باخلق | خاص آسوده است وهم عامی
بکششش درحمایت کامرود | توئی اهل زمانه را حامی
تا که در ظل تو بیاراید | که توجان را پناه و آرامی
که شوم من غریق منت تو | کابتدا کردی ودر اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان | سایه‌ات کآفتاب اسلامی
این سوار کار وخدمتی باشد | تا که خدمت نمایم و رامی

شمس تبریز در جهان وجود
۳۳۲۶ عاشقان را بجان دل آرامی

صاحب ساقیا رو داری | که رود رور ما بهشیاری
گر بریزی تو نقلها در پیش | عقلها را ز ریش بر داری
هوس باده نکته‌ای میگوی | تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر نمیدانی | بشنو از چنگ ناله وزاری
نالهٔ نای وچنگ حال دلست | حال دل رسید که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی | حرف را در میان چه می آری

طوق گردن توئی و حلقهٔ گوش … گردن و گوش را چه میخاری
گفته را دانه‌ای و دام مسار … که ز گفته ست این گرفتاری
گه کلیداست گفت و گه قفل است … گاه از و روشنیم و گه تاری
گفت باد است گرد در بولست … هدیهٔ تو بود که گلزاری
گفت جام است که مر و بود مست … از رخ تو بود که خماری
مشك پر بند کوزه‌ها پر شد
مشك هم میدرد ز بسیاری

۳۳۲۳ عشق در کفر کرد اظهاری … بست ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست … هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی … هیچ گنجی نبود بی ماری
بی که یوسف خریده در چاهی … بی محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشیده در زنجیر … سر منصور رفت بر داری
جز بگنج عدم نیاسائی … در عدم در گریز یك باری
جهت حرقهٔ جیب رخنی … اینچنین درد سر ز دستاری
کمی ز حسن و قد خوشتر … گور از بن شهر به به بسیاری
کی بود کز وجود باز رهم … در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفس برون برد … مرغ جانم سوی گلزاری
بچشد او غریب چاشت خوری … بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم و معده نور خورد … زانکه اصل غذا بدانوری
بل همه اجیاء عند ربهم … بخورد برز قوم در اسراری
آهوی مشك ناف می برهد … تا که بر دم چرخ مکاری
جان مرجانهای پاك رود … در جهانی که نیست بیکاری
مشت گندم که اندرین دام است … هست آن را مددز انباری
باغ دنیا که تازه میگردد … آخر آبش بود ز جوباری
جاکیان را که هوش میبخشد … پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش … کی بود در زمانه هشیاری
خاك خفته نداشت بیداری … شه گردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبائی … پرده‌اش داد حسن ستاری
جانت حرص کرم بگریز … هین قناعت مکن بمرداری
جامه از اطلس نثار که هست … بر سر عقل ازو کله داری
این کله ز بده سری بستان … کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من بیرج شمس الدین … رو قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است
شمس همراه چرخ دواری ۳۳۲۸

گرچه تو نیم شب زمستستی   صبح عشاق را کلیدستی
ناپدیدی چو جان درین عالم   در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان مرا شود قربان   زانکه تو بامداد عیدستی
ز آدمی چون پری رمیدم من   تا ز من ای پری رمیدستی
در مزیدم چو دولت منصور   چون مرا تو ابایزیدستی
ای بسا تارکان و صاحبان را   چون من سوخته پزیدستی
شمس تبریز سرمهٔ دیگر
در دو دیده خرد کشیدستی ۳۳۲۹

گر تو ز عاشقان یزدانی   یا تو سرمست جام سبحانی
همچو جانان ز بند جان برخیز   گر طلبکار وصل جانانی
حجرهٔ دل ز دیو خالی کن   گر تو در شهر تن سلیمانی
ور سلیمان ملک خود شده‌ای   بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را   برکش از قعر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش   بنشانش به تخت سلطانی
تشنه لب میروی دریغ دریغ   مانده محروم ز آب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور   ره بریدن بخویش نتوانی
ور تو تنها روی درین ره عشق   بیشک اندر رهش فرومانی
خودپرستی مکن خدای پرست   ورنه بیشک ز بت پرستانی
هرکه خودبین بود چو ملعون است   اینچنین است قول سبحانی
قول رحمن بگیر وره میرو   بگذر از قولهای شیطانی
گر بقول خدای کار کنی   بحقیقت بدان که انسانی
شمس تبریز نور سبحانی
خانهٔ دل ز دیو بستانی ۳۳۳۰

مستم از باده های پنهانی   ور دف و چنگ و نای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را   واجب آمد وفای پنهانی
میزند سالها درین مستی   روی من های های پنهانی
گفتم ای دل کجائی آخر تو   گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را   دادمش من بهای پنهانی
صدمه و آفتاب هیچ بود   نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که درو   تابد آن کبریای پنهانی
آتشم چون سرد دودم جست   آیتی ز بلای پنهانی

زان بلا جانهای ما فرهاد　　که برو محمهف پنهانی
شمس تبریز شود ای بجست
۳۳۳۱ عاشقان اصلای پنهانی

مستی و عاشقانه میگویی　　تو عربی و ما دین کوئی
پیش آن چشمهای جادوئی　　چون باشد حرام جادوئی
پیش دو بیت چو قرص ماه جست　　بچه رو کرده زهره بی‌روئی
عاشقان را چه سود دارد پند　　سیل شان برده و تو چه میجوئی
تو چه دانی ز جوی ست ما　　ما ز آن سو و تو ازین سوئی
ما ز دستان او ز دست شدیم　　دست ز ما چرا همی‌شوئی
رو بمیدان عشق سجده کنان　　پیش چوگان عشق چون گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه　　بنده‌ای و کمینه هندوئی
ستیزه درین حرم‌ای صنم　　گاه لاله و گه لؤلوئی
آفتاب به‌جد تو پیمد ست　　که به در حدقة تر زوئی
همه‌ای ماه خویش را بشناس　　ی وقت محاق چون موئی
هله زهره ار بر چادر رو　　رو نداری و گرچه بانوئی
تو بیاای کمال صورت عشق　　نور ذات حقی و یا روئی
اسرین ره نماند پای مرا　　ز تسوم را نماند زانوئی
همچو کشتی روم بپهلو من　　ی دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی　　گر نتابی بدان که بد خوئی
مست بیخو بیش میرو که چپ و راست　　سوی بی چپ و راست میپوئی
نه چپ است و نه راست در جاست　　تو بجان باری از چه می‌پوئی
مر تو دیوی و رو بدو دری　　لله لله چه مهر مه روئی
دلم از جارود چه گویم او　　همه آنها غلام آن روئی
هین ز خوهای او یکی بشنو　　گاه شیری کند گه آهوئی
هین خمش کار دیده کم بکند
۳۳۳۲ بکند سیب و نار آلوئی

من مراد توام مراد توئی　　من غلامم چو کیقباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد　　کین در سینه را گشاد توئی
خاك پای توام ولی امروز　　گردم اندر هوا که باد توئی
زهد من می‌جهاد من ساغر　　ای مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بد گهرم　　شاکرم چون درین نهاد توئی
ور نهادی که تو کنی برداشت　　خوش بود چون همه مراد توئی
زهر باده شود چو جام توئی　　ظلم حسان شود چو داد توئی

بس کنم ذکر تو نگویم بیش
۳۳۳۳ ذکر هر ذکر ذکر ید توئی

هرچه هست آن خداست تا دانی غیر او خود کجیست نادانی
هرچه دارد نشان و نام وجود عین ما عین هست تا دانی
گر بروی پری و شاه نگریم روی ما با خدست تا دانی
هر چه کز سمه وریا برهید محرم کبریاست تا دانی
خاک پایش بدیده ها درکش کان ترا توتیاست تادانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد او ترا رهنماست تا دانی
گر بلائی رسد بلاکش باش که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست اندکی با گداست تا دانی
شمس گر گشت فانی باذات
۳۳۳۴ در فناها بقاست تا دانی

لامیر خوبان ملانا ترنجی بهانه نگیری و از ما ترنجی
توئی یار غارم امید تو دارم که سر را نخارم نگارا ترنجی
چو جانان مائی تو خاصان مائی زهرجا برنجی ازینجا ترنجی
توئی شب فروزم توئی بخت روزم گر امشب بخندی و فردا ترنجی
یکی مشت خاکم ای جان چه باشد که زما و اینها و آنها ترنجی
مها جان تو بودی ربودی دل از ما همانا که از دل مه ما ترنجی
چو دانا و نادان شد ندار تو شادان ز دانا نگیری ز نادان ترنجی
بس است امیر گفتم نخواهم دگر گفت
۳۳۳۵ ز جا گر شه ما همانا ترنجی

اسکان ملبی علیکم ثنائی ایمنو علینا کئوس البقائی
گر آن جان جان را ببینی دلا تو اگرچه چشمی اسیر عمائی
احیبوا احیبو هواکم اجیبوا صفا من هواکم نسیم الهوائی
تن ندرجتو نش دلم ارغونش روانم زبونش زبی دست و پائی
مگر اختران دیده اندر بالا فرو کرده سر هر برای گوائی
غلط کیست اختر که بوئی سرمست
۳۳۳۶ دل عقل کل باهمه ارتقائی

اگرچه لطیفی و زیب لقائی بجای نقا زور جان هوائی
هو گاه سرد است و گه گرم و سوزان وما زدچه چولی به بی بیوفائی
بدل راقفس دان و جان مرغ پران قفس حصر آمد تو جانان هوائی
گر آفاق گردون زمانی بدیدی گذشتی بر آن شه که او را سزائی

گهى با زيب بر سر تاجداران	گهى در روى در پلاس گدايى
جهان چون تو مرغى نديد و نبيند	كه هم فوق سمايى و هم در سرايى
گهى عنقاى سايى جهان را	گهى همچو پرى زمانى بپايى
تو كان نباتى و دلها چو طوطى	تو صحراى سبزى و جانها چرايى
از آنها گذشتم مبر سايه از ما	كه در باغ دولت گل و سرومايى
گر بر دل ما دو صد قفل باشد	كليدى فرستى و در را گشايى
درآ در دل ما كه روشن چراغى	درآ در دو ديده كه خوش توتيايى
گر لشكر غم سپاهى برآرد	تو خورشيد رزمى و صاحب لوايى
شدم در گلستان و با گل بگفتم	چه رنگست دارى كه لعلين قبايى
مرا گفت بو كن سوى خود شمسى	چو مجنون عشقى و صاحب صفايى
چو مجنون بيامد بوادى ليلى	كه يابد نشيمن ز باد صبايى
بگفتند ليلى شما را بقا باد	به بيت بر سادش لباس عزائى
پس آن تحفه‌نامه بدو بد چو مه	سلطيده در خون ز بى‌دست و پائى
همى كوفت سر را بهر سنگ و هر در	همى كرد نوحه بسى دست خائى
همى گفت با سر كه تاجت كجا شد	همى گفت با دل كه صيد بلائى
درازست قصه نوايى مى ندامى	بيشهاى ماهى ز بى ستقائى
چو با خويش آمد بپرسيد مجنون	كه گورش نشان ده كه باشد فنائى
بگفتند شب بود تاريك گم شد	سر افتاد از سها در سوء القضائى
ندا كرد مجنون قلاوز دارم	مرا سوى ليلى كند رهنمائى
چو يعقوب وقتم يقين بوى يوسف	ز صد ساله راهم رساند دوائى
مشام محمد صبا داد صبحه	كشيدم از يمن خوش نسيم خدائى
ز هر گور كف كف همى برد خاكى	به بينى همى چيد از آن [illegible]
مثال مريدى كه او شيخ جويد	كشد از دهانها دم اوليائى
بجد مريدى كه او شيخ جويد	بجد چون بجوئى يقين محرم آئى
ز جرعه است آن بو نه از خاك تيره	كه بر خاك افتاد جرعه ولائى
بمجنون تو مار آ و اين رازها كن	كه شد خيره چشمت ز شمس ضيائى
ضعيف است در قرص خورشيد چشمت	ولى ميدهد بر شعاعش گوائى
كجا عشق ذوالنون كجا عشق مجنون	ولى اين نشانست از كبريائى
چو موسى كه نگرفت پستان دايه	كه با شير مادر بدش آشنائى
ز صد گور بگذشته مجنون و بو كرد	كه در بو شتسى بدش روشنائى
چراغيست مسز در سينه روشن	رهاند ترا از مريب و دغائى
بياورد بويش سوى گور ليلى	بزد نعره و اوفتاد از تقائى
همان بو شكفتش همان بو بكشتش	بيك نفخه حشرى بيك نفخه لائى

ببیلی رسید و سولی رسد جان　　زمین شد زمینی سماشد سمائی
شما در هوای خدا هست لیکن　　خدا کی گذارد شما را شمائی
گروهی زپشه که جویند صرصر　　تو چندی صرصر که کرد افتضائی
که صرصر بپشه دل شیر بخشد　　رهاند زخویشش بحسن الحرائی
بیان کردی از رونق لاله زرش　　دلی سرشتابنده دل لالکائی
همه خود بگوید ترا بی زبانی　　هلا در چمن رو که صل صلائی

خمش کن درین راه معنی وصورت
۳۳۲۷ تو نور خدایی تو لطف رعنائی

بجنگت چو خواهی که در ره ببندی　　بنالی چو زنجیر سر را ببندی
چه زنجیر و ناله که روز در آئی　　چو برچرخ آئی قمر را ببندی
گر آن روی چون مه بگردون نمائی　　بصبح جمالت سحر را ببندی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم　　که ز بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آرد به پشت سفیهان　　بیک نکته صد گاو وخر را ببندی
بیک غمزهٔ آهوان دو چشمت　　چو روبه کنی شیر نر را ببندی
زمستان هجر آمد و ترس آنست　　که سیلاب این چشم تر را ببندی

وگر همچو خورشید ناگه بتابی
۳۳۲۸ بدین آب خور رهگذر را ببندی

بتا گر تو مار بینی بدانی　　بجان لاله زرم برح زعفرانی
بدادم بتو دل مر تو به ز دی　　سپارم بتو جان که جانتر از جانی
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم　　کنون رفت کارم نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی　　تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم عیب بینی توهم بازبینی　　بگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو سرجوش کردی چه روپوش کردی　　تو روپوش مکن که پنهان نمانی
رهی تیغ مرگی که بی تو رید جان　　چو پیش تو میرم رهی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آمدم من　　کزین جان ظاهر شود جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران　　که میگفت اینی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ　　یکی جان طلعت یکی جان عیانی
چه جنت چه دوزخ توئی شاه برزخ　　بحق نی بخوانی برانی برانی

توئی لطف جبار و تیس دو عالم
۳۳۲۹ توئی شمس تبریز و گنج معانی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی　　در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه گویی دم را که از من نترسی　　ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر امداد پرده　　که عمریست ای جان که اندر حجابی

چو برده مرا ساعت گفتم دلاهی   سبیداری‌ست این عجب بی‌بخوابی
بگفتم زمانی چنین باش پیدا   بگفتا که شاید ولی بر نتابی
دلم صد هنر زان سخن راند در جوش   مرا گفت بشنو که اهل خطابی
که گر او نه آتش است تلخ از چه خندد   وگر آتشی نیست چون دل کبابی
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی   مثال صراحی پر از خون نابی
برین و بر آن تو شه این بهانه   تو خود در برون کن که خود در [illegible]
دلا چند نوشی تو سرمست گشتی   چو در سینه آبی چه شد سرابی
من و ماست کهگل سر خم گرفته   تو بر درد ره کهگل که خم‌شرابی
دلا چون نحیبه و دانم که تو دل   تو آن سیل خونی که در دیده تابی

بهانه است اینها شمس تبریز
که مصباح عرشی و مصباح مایی ۳۳۴۰

تماشا مرو نک تماشا تویی   جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی   که مقصود اینجا و آنجا تویی
بفردا میفکن فراق وصال   که سرخیل امروز و فردا تویی
تو گویی گرفتار هجرم مگر   که واصل تویی هجرگیرا تویی
ز آدم بزایید حوا و گفت   که هم نخل و هم نخل خرما تویی
تو مجنون و لیلی بیرون مباش   که رامین تویی ویس رعنا تویی
تو درمان غمها ز بیرون مجوی   که پازهر درمان غمها تویی
اگر مه سیه شد همو صیقل است   تو صیقل کنی خود مه ما تویی
وگر مه سیه شد برو تو مترس   که مه را خطر نیست ترسا تویی
ز هر رحمت سزا افزایش مجو   که هم روح و هم راحت‌افزا تویی
چو جمعی تو از جمعها فارغی   که با جمع و بی جمع تنها تویی
یکی سر گشا پر ز انفس خویش   که هم صاف و هم ناف عنقا تویی
چو درد سری نیست سر را مبند   که سرفتنهٔ روز غوغا تویی
اگر منکر علم ما شوی   عمی نیست ما را که ما را تویی
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر   به پستی منشین که بالا تویی
مرو مارها کن ز خواری مترس   که با ما تویی شاه و بی ما تویی
بشو زود سیمای خود درنگر   که آن یوسف خوب سیما تویی
غم یوسفی تو و یعقوب نیز   مترس و نگویم زلیخا تویی
گمان میبری و یقین در گمان   گمان میبرم من که با ما تویی
زین ساحل و آب و گل درگذر   مگو هر سفر کن که دریا تویی
زین چاه مستی چو یوسف برآ   که بستان و دریا و صحرا تویی

اگر ناقیامت بگویم ز تو
۳۳۴۱ به پایان نیاید سر و پا تویی

چو سوگند خوردی که دل سخت بدی — مرا خود بگویی که هرگز ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بجا کر — چنانکه اسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم — چو می در تن شده هر سو دویدی
تو یار سعیدی که در من نشستی — ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو به دیوار کردست ز آن دم — که در خانه رفتی و دم در کشیدی
گر کژ نخوانم ترا راست گفتم — که جان ناپدید است و جانا پدیدی

بفریاد من رس که این وقت رحمست
۳۳۴۲ تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن مه بر آید بسوی دیاری — نماند مهان را بعشقش قراری
بچاه فراقش ز مستی فتادم — کنندش بجولی ز چاهم بر آری
چو زاری عاشق مهم دوست دارد — همه مر بمویم بمویه بزاری
بر آری براری بگویی بر آری — که زارست بیحد زعشقت نزاری
امید قبای وصال تو جانم — کمر بسته گوید بهرمای کاری
بروز زمین را دو صد ره بپویم — بیابد خیالت بسوی کناری
بهر گاه عاشق فتن گشت نوری — ور آن یاد گارست ناری چه ناری
چو شب گشت دریای هجران او را — نه بینم نهایت نه بینم کناری
بنفروشد این دل بنور تو دیده — ز آن یار عشقت بلا به شراری
بجای یکی جان دو صد جان بخشد — اگر جان سپاری بعشقش سپاری
بگفتند ایشان رحیقی ز باده — ز سودای شهی عجب شهریاری
اگر خاک پیش زند مردو دیده — بدیده در افتد عجایب خماری
بمستی فلک‌ها بصورت چو ماهی — ظریفی لطیفی ملیحی عیاری
یکی و یگانه بکش در دو عالم — ز اوصاف خویشش ندارد شماری
که بوی زیاد وصف از آن وصف حد — بر آرد بجویی ز عاشق دماری

بگو کیست مخدوم شمس الحق دین
۳۳۴۳ شهنشاه تبریز هر جا دیاری

چو عشقش بر آرد سر از بیقراری — ترا کی گذارد که سر را بخاری
کجا کار ماند ترا در دو عالم — چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شده ستم — همه است در من بجز بانگ زاری
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را — تو خلعت دهی کی تو داری تو داری
گر آن گل بچیدی چه بو بست این بو — گر آن می بخوردی چرا در خماری
گلستان جانها بروی تو خندد — که هر باغ جان را دو صد نوبهاری
به چنگی تو ای چنگ تا چند نالی — نه کت مینوازد به اندر کناری

خیال تو خم است و عشق تو چون می رهی می رهی می رهی خوشگواری
تویی شمس تبریز در شرح نایی
۳۳۴۴ بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

دلا تو مرا گر ببینی گدایی نهان آتشیم برخ زعفرانی
دل از دل بکندم که دل تو باشی ز خویش هم برستم که جان را تو جانی
ز خون برد چون تو دیده‌ی دشمنان‌ها تو آب حیاتی که در تن روانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نادری که در غیب سبی نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه می پوش کردی چه روپوش کردی تو روپوش میکن که پنهان نمانی
کسی بی تو باشد رهی تلخ مردن چو پیش تو میرد رهی زندگانی
بهم شد اجزای چشم بینا دو صد چشم دیگر تو در وی نهانی
اگر مرد دینی بسی نقش بینی مکن سجده آن را که تو جان آنی
گره در تو بگشا ایا شمس تبریز
۳۳۴۵ گره از گمانست تو صدق عیانی

عجیب العجایب تویی در کیایی بسا روی خود گر عجب مینمایی
تویی محرم دل تویی همدم دل بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانیکه دلها کجاها فتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
برافکن برو سایه‌ای از سعادت که مسجود قافی و چون همایی
جهان را بیارا بنور نبوت که استاد و جان همه انبیایی
که سنگ بود ز تو گشت گوهر عصا کن عطا کن که بحر عطایی
به آب منی بد که شخصی سنی شد چو رست زمین از رهانش رهایی
کف آب را تو بدادی زمینی سه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر همه علم و حلمی همه کیمیایی
حرام است خواب شب آن را تو مایی که در شب چو بدری ز جانها برآیی
مبر خواب اینجا برو جای دیگر که بحر است جسمم در و غرقه آیی
شب در تهیج چو مار سیهی جهان را بخوردی مگر اژدهایی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند هر آنچه بخوردی سحرگه ترایی
الا ماه گردون که سیاح چرخی بی من چه باشد دمی گر بیایی
تو در چشم بعضی مقیلی و ساکن
۳۳۴۶ تو هر دیده را شیوه‌ی مینمایی

گهی پرده‌سوزی گهی پرده‌داری تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین تویی قهر و لطفش بینا چه داری
بهاران بیاید ببخشی سعادت خزان چون بیاید سعادت نگذاری

ز گلها که روید بهارت ز دلها / به پیش افکند گل سر شرمساری
گزین گل کز آن گلبنی لطف بودی / بکردی یکی خار در باغ خاری
همه پادشاهان شکاری بجویند / تویی که بجانت بجویند شکاری
شکاران به پشت گلوها کشیده / که جان بخش ما را ستردی چه نسپاری
قراری گرفته غم عشق در دل / قراری هم الحق دهد بیقراری

چو تو معنیی بی قراری بگویم
۳۳۴۷ بنه گوش یار نه بشنو که یاری

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی / یکی لعل دیدم شدم زر کانی
دلم چون ستاره شبی در نظاره / بهر برج می‌شد بچرخ معانی
چو در برج عشاق پا در نهاد او / سری کرد ماهی ز افلاک جانی
چو آن مه برآمد بچشمش درآمد / زمین درنگنجید از آن آسمانی
دلم پاره پاره بشد عشق پاره / که هر پارهٔ من دهد زو نشانی
چو از بامداد او سلامی بداد او / مرا ز سلامش ابد شد جوانی
چو بر روی من دید آثار مجنون / ز رحمت بیامد بر من نهانی
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی / چنین می ز آنم که تو آنچنانی
چه سرها که دارند چه درها مشاهد / چه ملکی که در بندگی کش بخوانی
چه ماه و چه گردون چه مریخ و چه هامون / همه رمز آنست دریاب ازآنی

اگر شرح خواهی به بین شمس تبریز
۳۳۴۸ چو او را به بینی تو او را بدانی

نشانت که جوید که تو بی‌نشانی / مکانت که یابد که تو بی‌مکانی
چه صورت کشیمت که صورت نه بندی / که کم پاست صورت تو بحر معانی
از آن سوی پرده چه عالم شکرست / که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی / رسد تا بسینه حقایق نهانی
گدا رو مباش و مزن هر دری را / که هر چیز را کش بجویی تو آنی
مددهای جانت همه ز آسمان است / ازین سو رسیدی از آن سو روانی
گمانهای ناخوش برد از تو دلها / ندانند که تو حاضر هر گمانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی / بریزی تو بر ما قدحهای جانی
بچه عذر آید چه روپوش دارد / که تو ناگشته غرضها بخوانی
زسر گیرد این دل عروج منازل / زسر گیرد این دل مزاج جوانی
گر نی نماند در تنبه و غیری / که گیرد سرمست از می گرانی
بگفت اندر آید جزای خامش / چنانکه تو ناطق در آن خیره مانی
چها میکند مادر نفس کلی / که تا بی لسانی بیابد لسانی
که آن عقل کلی شود عقل کسی / گر آبی نیابد ز بحر عیانی

ایا شمس کسی بهر دم کجاست … کیست میفروشد بر سم نهانی
مگر عقل کلی که آن عقل کل را
بهر دم کسی میکند مستعانی ۳۳۴۹

هم ایثار کردی هم اسرار گفتی … که از جور دوری و با لطف جفتی
چراغ خدایی بجایی که آیی … حیات جهانی بهر جا که افتی
تو قانون شادی بعالم نهادی … جهان بخش کردی چه درها که سفتی
ولیکن زمستان بمکر و بدستان … شرابیست نادر که آن را نهفتی
ببازار زاغی چه نادر متاعی … بجان از فروشی یکی عشوه مفتی
ترا زیر و بالا تو بودی معمی … فلک را دریدی چمن را شکفتی
بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی
چو پاکان گردون مجردی نه خفتی ۳۳۵۰

الا هات خمرا کالعندمی … کانی و مزجتها عن دمی
شدم ز دل و جان سه گوش تو … چو در بیشهٔ مسوی ضیغمی
می در قفس خور اگر در غمی … که شادی برآید می در غمی
مگو نام فردا اگر صوفیی … همین دم یکی شو اگر همدمی
مجرودی چنین جام عالم بها … بهل مسکت را اگر آدمی
چرا تشنه باشی تو در مجلسی … چرا خشک باشی چو در زمزمی
چرا می نگیری بپخش قدح … چپ و راست بنما اگر که کمی
ز جام مستدان که صافی تری … که برتر ز آن گنبد اعظمی
بجوش ای ندیمی که مه خرقه ای … بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
چو موسی عمران تویی عمر و جان … چو عیسی مریم روان تر یمی
چو یوسف همه فتنهٔ مجلسی … چو اقبال بیدار عدوی غمی
چنین حال زیبا که بر روی تست … پناه قریبی و خال و عمی
خلایق ز تو واله و درهم اند … تو چون زلف و جمعت چه اندر همی
شها باز بر گرد و لطفی نما … به تبریز دان بار کن آکرمی
مگر شمس تبریز عقلت نبود
که چون من تو سرمست و لایمسی ۳۳۵۱

بسودای آن شه بیچون تویی … روان سوی آن هفت گردون تویی
طبیبکار آن در شاهی بدانش … مرو زنده بحر پر خون تویی
بفرمان همت مرو زنده ای … بجاروب لا هرچه مادون تویی
چو رشك هزاران چو لیلی ویست … دلا در هواهاش مجنون تویی
ازین فتنه ای که جهان تو ببرد … بجان تو مرده که مفتون تویی
برای کسان کوست بحر خوشی … کم است این مشیب که محزون تویی

تو مقصود آبی که در اندرونت — اگر چند کاهی ز بیرون تویی
چو عشقش دمی بر تو افسون بخواند — برغم همه عالم افسون تویی
چو محمود شمس الحق و بست نوح — تو در زیر ازین فلک مشحون تویی
بگویم سخن درمی وروی خوب — عرض ادمی وروی میگون تویی
بقانون عشقش کسی ره نیافت — از آن در دلا گر بقانون تویی
جمالش چو مصری پر از شکر است — در آن مصر را شیخ ذوالنون تویی
چو خورشید عشقش درون تو رفت — چه غم داری ار طین مسنون تویی
خیال خداوند شمس الحق است — بیا که همای همایون تویی
چو مرغ خیالش درون لانه کرد — دررما خجسته و میمون تویی
چو طور است عشقت درو بنگرم — که اعظم بگفتی و ذا لنون تویی
چو عشقش ترا دید بیضا نمود — پس امروز موسی و هارون تویی
ایا خاک تبریز نزدیک من — سراسر همه گنج قارون تویی

از آن خاک آری که معجون کنم
که دل را مقوی و معجون تویی

۳۳۵۲
تو هر چند صدری شه مجلسی — ز هستی ترستی درین محبسی
بده و م جان گرو جو هبت هست — در آ مفلسانه گر مفلسی
عریبان برفتند و تو حبس غم — که از بیکسی و که ز ناکسی
درین راه بی راه اگر سابقی — چو واگردد این کاروان واپسی
لطیفان خوش چشم هستند لیک — بچشمت نیایند زیرا خسی
نه بازی که صید شاهان شوی — بر دسوی مردار چون کرکسی
نه ی شاخ تر و پذیری آب — نه درخورد بیغ وزر و مغرسی
برو سوی جمعی چو در وحشتی — ببین روز شمعی چرا مفلسی
چو استارگان اندرین چرخ خاک — گهی کنسی و گهی خنسی

خمش کن مصاف این دم از بحر و بر
چو در بر بماندی وخود مفلسی

۳۳۵۳
ای آنکه از جهل اندر مماتی — ما راست از تو دم حیاتی
ساقی مستان در ده به بستان — آن جام باقی بی ترهاتی
گر بر زمینی بر چرخ بر پر — ور بر سماکی می ده حیاتی
عاقل در فکن در عالم جان — کز عالم جان یابی نجاتی
بر جوش بخروش این پند بنیوش — در این صفات آ چون عین ذاتی
خاموش این دم آن یار آمد — از گفت یابی یکدم نجاتی
مادام در دم ماندی چه حاصل — این دام بگسل چون مرغ هاتی
شمس الحق دین آمد دگر بر — بخشید روحی در هر عداتی

هر شوره بومی از فیض عصمت
یابد بحسرت عین فراتی ۳۳۵۴

ز چرخ گردان تیره هوایی   دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد خلّی نعمد   انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی   هذا عمادی هذا لوایی
پر کن سبوئی بی گفت و گویی   باما و هویی گر یار مایی
هان ای سبورا بشکن سبو را   مسکن عمو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم جویی   در شهره کویی تو گر سقایی
این عیش باقی نبود گزافی   بی پر نپرد مرغ هوایی
مثنای جان را تو آنچنان را   سیما دوی کی رسم همایی
زیبهر حس شان جسم نجس شان   ریش بچه خیزد کند گدایی
زین در برون کن گنده بغل را   پهلوی سمع کی گند مایی
بستار گوشی تا دل بپوشی   هر جزو تت سخت دهد گوایی
بنوشته خوانم تا گفته دانم   تو سخت رویی بس بیحیایی
چون نیست رحمت چون سست بخت   ز دروی سخت نابد گدایی
جنس مگسای وع وع رندی   میگرد در کو در خانه تا بی
در خانه بلبل داریم مسلسل   کز سگ نیابد زیبا نوایی
ذلک بلبل حر ذلک بلبله چر   بر خیز سنقر تا چند تایی
عمر چو نوحی یار چو روحی   گاهی غدایی گاهی عشایی
نوش است و می نوش در گفت خاموش
این طبل کم کن بس ای مرایی ۳۳۵۵

تو چنین نبودی تو چنین چرایی   چه کنی خصومت چو از آن مایی
دل و جان علامت که رسد سلامت   تو دو صد چنین ز صنما سزایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری   تو مه نژادی تو ملک بقایی
ملک از تو حارس زحل از تو فارس   ز برای آن را که دوبین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته   چو تو گم شد ستی تو چه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را   که غم کهن را تو نهین دوایی
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد   همه سهل باشد تو عجب کجایی
بهر او دستان برسان بمستان   ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکری سپیدی   چو مرا سپیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همگی حیاتی   طبقی زکاتی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی   تو سماع جان را تلالا تلایی
بزن ای ز بالا تلالا تلالی   نه تو یک تلالی که دو صد تلایی

دل من ببردی بکجا سپردی نه جواب گویی نه دهی رهایی
بقرا دعا را غریب ما را برتست عالم چون روشنائی
سرما شکستی سر خود بخستی که خرف بگردد ز چنین وفائی
بلاس عوران عصای کوران چه طمع بهستی ز چه میرهائی
بطمع جانی معدا جهانی عجب از تو خیره ز عجب نمائی
خمش ای صفورا بگذر او را تو ز خویشتن گو که چه کیمیائی
نه باختیاری همه اضطراری تو بخود بگردی که چو آسیائی
تو بیکی سبوحی چو اسیر جویی جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
تو بخود چه سازی که سبکساری تو ز خود چه جویی چو زکه جدایی

خمش ای ترانه بجه ز کرانه
که نوای جانی همگی نوائی ۳۳۵۶

حدثی بدری دو خوش لقایی مثلی بداری دو جان فزایی
بر وعدهٔ تو بر سجدهٔ تو که دروش گفتی هی تو کجایی
کردم کرانه ز اهل زمانه رفتم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم ان قرص مه را کی مینمایی
ماهی کمالی آب زلالی جادو حلالی کان عطایی
مرور مستم مجنون پرستم بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله افزون دوان می چون مرتضایی
این رشتهٔ جان بس سست پیچان این پیچش از تو یابد رهایی
جنگ است نیمم با نیم دیگر هین صلحشان ده تا چند پایی
زاغی و بازی در یک قفص شد از زخم هر دو در ابتلایی
بگشا قفس را تا ره شود شان جنگی نماند چون در گشایی
عیسی و عیسی در سینهٔ ما در جنگ محنت مست خدایی
گر جنگ خواهی درشان فرو سد ور نی بکن شان یکره شفایی
در آب افکن چون مهد موسی این جان مار چون جان مایی
تا کش نیابد فرعون ملعون نی آب عونتان اندر دغایی
در آب رقصان مهد لطیفش از خوف رسته وز بی نوایی
فرعون او را نشناسد اکنون کز راه آب او کرد ارتقایی
تو مهر آبی و آب ماتم دادی دمش را دائم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود در آب بودش امن و بقایی
هر چیز زنده ز آب باشد کان است ما را نقل سمایی

تو آب آبی تو تاب تابی
آب از تو یابد لطف و روایی ۳۳۵۷

خواهیم یار کامشب نخسبی حق خدا را کامشب نخسبی
چون سرو و سوسن تا روز روشن خوش سر و زیبا کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولا کامشب نخسبی
از حسن رویت و از لطف مویت خواهد ثریا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیر دستان بگرست صهبا کامشب نخسبی
چون روز لالا دارد ملالا کوری لالا کامشب نخسبی
قومی ز خویشان گشته پریشان بهر تو تنها کامشب نخسبی

چون شمس تبریز در روم آمد
بنگر تو او را کامشب نخسبی

۳۳۵۸

یا ساقی الحی اسمع سؤالی بشر فؤادی اخبر بحالی
قالوا تشکی حاشا و کلا عشق تجلی من ذوالجلالی
العشق خمری والشوق دنی والخمر منی والسکر حالی
عشق تجلیه بحر ملیه والحوت فیه روح الرجالی
انتم شفائی انتم دوائی انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن والرب ضامن از کی ببالی
عشقی مؤید قلبی مقید اما تعود ما ساعد الی
اسمع صباحاو طلب رمحا وابسط رباحا و لشمس عالی
گفتم که من را هم کامه بنما گفتا که با مادر بیت جوالی
زو بر بپر زن تو آن جوالت تا خود نه بینی کاندر چه حالی
اندر ره جان بنز آی ای جان زیر همای با پر و بالی
گفتم که عاشق مست موافق گفتا که لابی آن کان سالی
گفتم تو کشتی بی کینه‌ای را گفتا که هود الوصل عالی
گفتم که تو شم زان شهد گفتا موهت نباشد هان تا نبالی
می نال چون ما خوش هم نشستن حق است بینا هر جا که بالی
انا وجدنا دراقصد نا ماه و لجنا موج اللیالی
میگرد شبها گرد طلبها تا پیشت آید بیکو سگالی
دوم سؤالی ما مسولی یارب خصص عن ذوالجلالی
عندی شراب لو وقت منه بس شهر گردی گر چه شغلی
درکش چو امیدوار و نوا کنون که در جوابی که در سؤالی
حانا هرودا از بام بالا والیم موصلی قد لست حالی
گفتم که بشنو رمزی ز بنده گفتا که سکت یوم التقی
گفتم خموشی صمصامت گفت یا ذالمقالی یا ذالمعالی

یا شمس تبریز قاضی و حالی

والله اعلم والله تالی ۳۳۵۹

بار شنیدم بوی افندی   سلمه الله خوی افندی

شیخ مدرس رفت مجلس   خیر و بیا ور طوی افندی

روی افندی شمس نظر کن   کوشه درخشان سوی افندی

رفت هزاران سال که تا من   میزنم از هو هوی افندی

ترک ستمگر سرور لشکر   مش لشی کن قوی افندی

قطرهٔ دول بحر مکمل   شد سو عمن حوی افندی

حجت ایمن روی افندی   کفر عیانی موی افندی

راحت جام معجز تبریز

از تو شنیدم بوی افندی ۳۳۶۰

دوش چشیدم جام افندی   یافتم از دل کام افندی

صبح وصالش دانهٔ خالش   هست ز عالم دام افندی

ابلق گردون با همه تندی   گشته مرعیب شام افندی

مفتعلاتن مفتعلاتن   خاص جهان شد عام افندی

زلف پریشان بر رخ خویش   روز عیان بی شام افندی

صورت و معنی از دم مولی   پختهٔ صورت خام افندی

مست درآید در صف محشر   هر که بنوشد جام افندی

بر تن خاکی روح فزاید

شمس چو خواندم نام افندی ۳۳۶۱

آن به که مرا مسکین نکنی   تا همچو خرد گرگین نکنی

بر روی منه تو دست مرا   تا مست مرا غمگین نکنی

تو رنگرزی تو نیل بری   هل کاسه را رنگین نکنی

ای خرجه بهل فتراك مرا   تا خنگ مرا بی زین نکنی

از دور ترك راوی بزنی   راوی مرا بالین نکنی

تو هر چه کنی داعی توام   هر چند که تو آمین نکنی

دل را بردم ملك تو کنم   تو تو دل خود بر کین نکنی

رخساره کنم وقف قدمت   تا بو رخ خود پر چین نکنی

خاموش کنم طبلك نزنم

تا از دل و جان تحسین نکنی ۳۳۶۲

خواهی زجنون بوئی ببری   ز اندیشه و غم می باش بری

تا شك دلی در مهر تپد   جانت نکند زرین کمری

کی عشق ترا محرم شمرد   تا همچو خسان زر می شمری

موق مه‌ای چون نور شوی تا نور مه‌ای در زیر دری
هر م بود از چوبی که نسوخت چون سوخته شد باشد شرری
وانکه شررش واصل رود همچون شرر جان بشری
سرمه بود آن کز چشم جهست در چشم رود گردد نظری
یک قطره بود در ابرگر ن در بحر شد یابد گهری
خار سیهی بد سوختنی گردش گل تر باد سحری
یک لقمهٔ نان چون کوفته شد جان کشت و کند نان جانوری
چو گشت غذا در پیشه وری آن لقمه کند هم پیشه گری
گر زانکه بلا کو بعدل تو از عین بلا نوشی سحری
ور زانکه اجل کو بسر تو دانی پس از آن که جمله سری
در بیضهٔ تن مرغ عجبی در بیضه دری حق می سری
سودای سفر از ذکر بود از ذکر شود مردم سفری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود هم بر بزنی هم جان سری
تو در حضری این وهم سفر پندار تو است از بی هنری
یارب برهان زین وهم کرش تو وهم تهی در دیو و پری
چون در حضری بر بند دهان
۳۳۶۳ در ذکر مرو چون در حضری
عشق تو خوانیم اکر من چه میکنری نیکو نگر که منم آنکه کمی نگری
من نزل و منزل تو من برده م دل تو که جان ز من سری والله که جان نبری
این شمع و خانه منم اندر هوا نه منم زین دام پیغمبری چون دانه می شمری
دوری ز میوه ما چون برگ میطلبی دوری ز شیوهٔ ما زیرا که شیوه گری
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نواست زین حشر منکر اند بی مردم حشری
ارواح بر فلک اند پر ان بقول نبی رواح امتنانی طائر خضری
زان طائر فلک اند کز جوهر ملک اند انظر الی ملک فی صورت البشری
بی روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین فالجسم جمدة والروح فی السفری
زین برجها بگذر چون همسر ملکی
۳۳۶۴ واطلع علی افق کالشمس و القمری
در لطف گر بروی شاه همه چمنی در قهر گر بروی که راز بن بکنی
آنی که بر گل تو سنبل چه ناله کند اصلی الهوی سعایوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود تو عقل عقل منی تو جان جان منی
من مست نعمت تو دیم ز رحمت تو کز من بهر گنهی دل و تو بر نکنی
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی
حارس تولی رمه را یمن کنی همه را هوی الهوا امتوبی ظل ذو السبی

ای جان امیر منی وی تن حجاب منی   ای سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی

ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

۳۳۶۵ آخر رفیق منی در راه ممتحنی

سلطان منی سلطان منی   و اندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم   یک جان چه بود صد جان منی

نان بی تو مرا زهرست نه نان   هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا پازهر شود   قند و شکر ارزان منی

باغ و چمن و فردوس منی   سرو و سمن خندان منی

هم شاه منی هم ماه منی   هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا بسخن برهان منی

پایان غزلیات وقصائد

ترجیعات

اول

۳۳۶۶

اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی   ببینی بوی عودی را که بوی او بود باقی
یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی   بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی
چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بر دوزد   رخت چون گل برافروزد ز آتشهای مشتاقی
توئی چون سوخت هو باشد چو غیرش سوخت او باشد   بهر سوئی از او باشد دو صد خورشید اشراقی
تو زاهد میزنی طعنه که نزدیکم بحق یعنی   بسی مسکین که در معنی بود او دور و آفاقی
ز صاف خمر بی‌دردی ترا بو کو گر خوردی   یکی دردکش گر مردی ز جام صاف رواقی
شدی ای جفت طاق و شتی ز می رونق او   همی بوسی تو ساق او چو خلخال مران ساقی
ببستی چشم از آب و گل بدیدی حاصل حاصل   از آن پخته شدی ایدل که اندر نار اشواقی
بدین معنی همی افتی چو در هر سایه میخفتی   بهشت خویشتن جستی درون طاق او طاقی
تو ایمان رسته از بندی مقیم آن لب قندی   قبای حسن بر کندی که آرند از سلطاقی
پدر عقلست اگر پوری و گر بی‌چندر تجوری   چرا تو زین پدر دوری که از شوخی که زعاقی
توئی پرخشم و پرتابی بدعوت حاجب البابی   گهی خود را همی یابی ز عجز افتاده در دقی
یکی شهی بمعنی صد که جان در زمین بسته   که چیزی مر مرا نبود طبیب و دارو و راقی
به پیش شاه انس و جان صفای گوهر و مرجان   تو چون چون بازی ای بیجان که اندر حوض املاقی
توئی آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی   سوی حسن بستیزی کساد جمله اسواقی

عطای سر دهم کرده مدحها دمبدم کرده
همه مستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده

۳۳۶۷

الا ای شاه یغمائی شدم پرشور و شیدائی   مرا بشکستی همه مئی دوتا گشتم ز یکتائی
دو تایم پیش هر احول یکی یی مشکل من حل   توئی آخر توئی اول توئی دربی بیائی
زهی دریا زهی گوهر زهی نور و زهی سرور   زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجائی
چنان نوری که من دیدم چنان سری که بشنیدم   اگر از خویش ببریدم عجب باشد چو مرمائی
که گر دیدی افلاطون بدان شکل و بدان مانون   شدی بدتر ز من مجنون شدی بی‌عقل و سودائی
چو مرمر بوده‌ام من خود مگر بوده‌ام من خود   چه اندر بوده‌ام من خود ز بدخوئی و بدرائی
ولیک آن مه‌رو دارد هزاران مشکو دارد   چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی
در معنی ندادستم جوان بر بر گشادستم   که تا این دم فتادستم از آن اقبال بالائی
شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر   گر آن مهمان جان‌پرور توهم تنها و بی‌متی
هزاران مکر سازد و هزاران نقش بازد او   اگر با تو بسازد او نه پنداری که می‌هائی
نه پنداری ولی مستی ز آن تو بی‌دل و دستی   زهی بد هر چه کردستی که باهی هر چه برنائی
چو از غلبه همی کاهد چو بی‌خویشت همی دارد   همه عذر تو میخواهد که تو غرقاب میهائی
بدیدم شعلهٔ تابان چه شعله نور بی‌پایان   بگفتم گوهری ایمان چه گوهر سکه دریائی
مهی یا بحر یا گوهر گهی یا مهر یا عنبر   بهی بیا بادهٔ احمر بخوبی و بزیبائی

توئی ای شمس دین حق شه تبریزیان مطلق   فرستادت جمال حق پی عالم آرائی

گروهی خویش گم کرده بساقی امرقم کرده
شکمها همچو خم کرده قدحها سر بدم کرده ۳۳۶۸

بیا که در جانها را شهنشه در میخواند   بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند
بهارست همه ترکان سوی ییله رو کردند   که وقت آمد که از قشلق به ییله روی گرداند
مده مر گوسپندان را گیاه و برگ پارینه   که باغ و بیشه می‌خندد که برگ تازه فشاند
سلامت ای درختانی که دی تان حلقه‌ها بستند   بهار عدل یاد آمد کزو انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شود گر مکری   که باز آمد سلیمانی که موری را برنجاند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت   بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می‌ماند
دم سرد زمستانی سرشك ابر نیسانی   پی این بود پنداری که عالم را بخندانند
تماشا سوی بستان بر که گل چیدند و نیلوفر   بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمهٔ حیوان   که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند
چو اندر گلستان آمد گل و گلبن سجود آرد   چو در شکرستان آید شکر بر قند بپیچاند
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را   که هر مهجور را آخر ز هجران مصر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا شکفت ۳۳۶۹

بیا مگریز شیران را گریزانی بود خامی   بگو ما را و لاعار که مردن به ز بدنامی
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل   قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوت عامی
لباس لاله بادر تر که اسود را مده احمر   گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته   بگفتش بستگی منگر تو بنگر باده آشامی
جوابش داد بلبل هی که گر میخواره‌ای سرمی   کند آزاد مستان را تو چون پابستهٔ دامی
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری   تو در بند خبرهائی چه دانی رنج امامی
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم   بگفت ار عارف یاری چرا در بند پیغامی
بگفتا بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم   که من مست دلارامم ازو دان این دلارامی
نه این مستی چو مستی‌ها نه این هش مثل این هش‌ها   که آن سایه ست و این خورشید این پست است این سامی
اگر بر عقل عالمیان چکد زین مست یك جرعه   نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خودکامی
گهی از چشم او مستم گهی در قند او غرقم   دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیع پنجم را نیابم جز بدستوری
که شمس الدین تبریزی بیاید چون گل سوری ۳۳۷۰

بهارست آن بهارست آن که یار روی نگارست آن   درخت از بد می‌رقصد که هم وقت بهارست آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان   همه خندان همه شادان ز لطف کردگارست آن
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد شیرست آن   و یا در مغز هر تری شراب بی خمارست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی   چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن

همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن است اخرس   که خامش شو ز گفتن بس که وقت اعتبار است آن
بخوردی میکند ریحان که هنگام وصال آمد   چنار از دست بگشاده که هنگام کنار است آن
نگه بر لاله چون مجنون جگرسوز بده و پرخون   ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش‌عذار است آن
بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را   کجا این کاره‌ایم اینجا و این هنگام کار است آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد   که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن
زهی عشق مظفرفر که چون آمد قباد اندر   دو عالم باغ جان بر سر هنوز اندر قرار است آن
درونش روضه و بستان بهار و سبزه بی‌پایان   فراغت نیست خود ورا که بیرون لاله‌زار است آن

سوم ترجیع این باشد که بربط اشک میپاشد
۳۲۷۱ بر آشوبد زند پنجه زخم از خشم بخراشد

بیا ای عشق سلطان‌وش بگو بهر چه آوردی   که بر بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
خرامان مست میآئی قدح در دست میآئی   که شاهان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات جوزا   کمینه پشته‌ات عنقا کمینه بیشه‌ات مردی
ز رنجوری چو دلشادم که تو بیمار پرس آئی   ز صحت نیک رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بی‌صورت چه صورتهای خوش داری   که من رنگم در آن رنگی که نی سرخ است و نی زردی
چو در صورت درآئی تو چه خوب و جان فزائی تو   چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی   نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کائی مرا گوئی ز یکتائی   من آن تو تو آن من چرا غمگین پر دردی
مرا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی   که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما   که خون هر کرا خوردی ورا حی ابد کردی
فلک گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماهت   همی گردد فلک ترسان کزو ناگه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
۳۲۷۲ که شیر عشق بس تشنه ستو دارد عزم خونریزی

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو افعی را   بفرعون خود بنما کرامت‌های موسی را
به یکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را   ببخشی میوهٔ معنی درخت خشک دعوی را
بده هر موم را بوئی روان کن هر طرف جوئی   با شکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
همه حوران بستان را ز آن انهار خمر اینجا   چنان سرمست و بیخود کن که نشناسند مأوی را
چه صورتهای نورانی نگارستی به پنهانی   که در جنبش درآوردند صورتهای مانی را
شهیدان ریاحین را که وی در خون ایشان شد   بر آوردی و جان دادی نمودی جن و انسی را
بپوشیدند توزیها وزان ارزاق روزیها   زبان هر یکی برگی تقاضا کرده اجری را
ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما   که خواهد مرد ما هی او که خواهد خورد دنیی را
که خواهد زادن از مادر که خواهد داد دادن سر   که درماند به شور و شر که یابد مال بشری را
مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد   چو برگ آن شاخ میریزد مگر دریافت معنی را
بسوزد آتش تقوی جهان ماسوی‌الله را   بزد بیرون ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول بهر این هفت فتوی را
که از نور چنین شمعی بسوزیداست شمعی را ۳۳۷۴

بیار آن می که غم جان را به پیچانید در غوغا — ببر آن می که سودا را دوامی نیست جز خمر
پر و بالم ز جادوئی گره بستست سر تا سر — شراب لعل پیش آور گره را از پرم بگشا
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من — یکی کشتی بسر رختم که یار من بود دریا
بصد لطفم همی جوئی بصد در رزم همی خواهی — بهر دم مسکنی گوشم که هان بس مانده پیشم آ
ندیدم هیچ مرغی من که بی پری برون پرد — ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا
مگر صنع فرس تو که تو بس نادر استادی — که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی بینا
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت — که ماند چون خری در یخ ز رهش بو علی سینا
عجایب صورت شیرین نمکهای جهان در وی — که دیدست ای مسلمانان نمک زیبنده در حلوا
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش دیواری — همان ساعت بگیرد جان شود گویا شود بینا
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده — زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان — کز آن خورشید رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش
به ز سرعزت ز دگر بندی پای بندش ۳۳۷۴

بیار آن می که تو من را بدان بفریفتی دل — که چون دامی کند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
روان کن کشتی جان در این دریای پر گوهر — که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
چه ساغرها که پیوندد بجان محنت آکنده — اگر بفریبدش ساقی بساغرهای مستعجل
توئی معمار جان من توئی معمار جان من — که بی تدبیر تو جانم بود ویران و مستأصل
خیالستان اندیشه مدد از روح میابد — چنین کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
فلکها هست روحانی جز این افلاک کیوانی — کز آنجا نزلها گردد در برج فلک منزل
مددها برج خاکی را عطا آن برج آبی را — تپشها برج آتش را هوائی بود اکمل
مثال برج این حسها که بر ادراک ما آمد — ز حس بود بودار جان و برازجان مستقل
خمش کن آب معنی را بدلو معنوی بر کش — که معنی در نمیگنجد درین الفاظ مستعمل

دو سه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت ز آغازش
ولی ترسم که بگریزد سبکتر شدها سازش ۳۳۷۵

بیار از خانهٔ رهبان می همچون دم عیسی — که یحیی را نگهدارد ز زخم چشم بویحیی
چراغ جمله ملتها دوای جمله علتها — که هر دم جان تو بخشد برون از علت اولی
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت — اصول واجب و لذت تمام جنت و طوبی
فضولی را فرو ریزد فضولی را بر انگیزد — بهشت بی‌تصبرست و سوده روی در دنیی
درین خانه خیال تن که پر حور است و اهریمن — نبی برخاست برمائی ولی همچون نبی مانی
بدیده لشکر جان را بیا در باب سلطان را — که آن برست و این ماهی و این نقش است و این حالی
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو — ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی

تو کن ای ساقی مشفق جهان را سر بسر مشرق | که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی
بمن ده آن می احمر بشهر یوسف آمر بر | که سیرم زین بیابانی و زین من و از ین سلوی
جهان بس پرست آمد ز صورتهاش مست آمد | بتی کاچه که باشد او نباشد بی بباشد تی
خمش این بی و آن تی را بجادوی بدشکلی | رها کن تا عصای خود بیندازد کف موسی

دهان بر بند چون غنچه که دوره طفل نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایتهای آزادی ۳۳۷۶

حلاوت را تو بنیادی که حوا ان عشق بنهادی | که ساز داین چنین حلوا جز آن استای حلوائی
جهان را گر بسوزانی ملک را گر بریزانی | جهان را ضیت میداند که صد گوش بیدائی
شگفت است این زمان گردون بر بحرهای گوناگون | زمین کف دو حنا دارد بدین شادی که میآئی
بیا بهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین | که کان لذت و شادی گرفت انوار بحشائی
باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن | تو خندان در تری باش که باشم من تو مولائی
توئی گلشن منم بلبل توحاصل بنده لایحصل | بیا کافتاد صد غافل به پستی و بالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص | توئی سود و منم ناقص منم اسفل تو بالائی
تو ما باشی مها ماتو ندانم کین منم یا تو | شکر هم تو شکر خا تو بحا که خوش همی خائی
وقف دار ست هیهات توقف نیست در دانت | عطا و بخشش شادت نه نسیه و نه فردائی

به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را ۳۳۷۷

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره | کز و مهر و ل گشت اهون و سنگ و بادمو شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی | چو آمد مدد مشفق چه باشد مهر ما زیره
چه عقل و علم گردارم چو رودر عشق او دارم | بصره چون گشم حرما سگ رمان چون برم زیره
هز ران فاضل و دانا علام یک دن پیتما | کمینه شیر و اسپی بگاو پیل پسر حیره
رهی از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون | ولی گردون کسی بسد که سود سنة خیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبهٔ دولت | رهانه مر ترا در ره زهر شریر و شریره
رهی خورشید جان امرا که تابش چون شده پیدا | هزاران جان انسانی بروئید از گل تیره
چه یا رگم از آن خرما که مریم چشم روشن شد | از آن خرما شدم بر دل ندارم بر گ انجیره
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردن | رهی جدعص خوش که این پیر ست و آن پیره
مجو لعل درست از ما دل اشکسته جو اینجا | چو هر لعلش ادب آید اذیتها شود چیره

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
ملک هفت و زمین هفت و عصا هفت و جو هفته ۳۳۷۸

سلام علیک ای دهقان درین انبان چها داری | چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زیبا قد که هر کو روی تو بیند | که گر کوه حد باشد بپردارد سبکباری
سلام علیک مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان | سلام علیک بی پایان بر آن کرسی جباری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف خوشخوئی | دل مهمن خود جوئی سرمستان خود داری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی   گهی رنجور را پرسی گهی انگور افشاری
گهی دامن بر نداری که با تردامنان ساری   گهی ریشه ببردازی که دنبه در چه بازاری
سلام حق بهر ساعت بر آن قد و بر آن قامت   بر آن رخسار چون ماهت بر آن سیمای عیاری
چه شاهست آنچه شاهست آن که شاه دو سرا هست آن   چه ماهست آن چه ماهست آن بر این ایوان زنگاری
تو مهمان نو دوش برو دیگی بنه زرین   بسر گر بره‌ای داری وگر خرگوش کهساری
وگر سودت نه این و آن برو خود را بکن قربان   وگر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری

رسیدم در بیابانی گرو رویند هستیها
۳۳۷۹ فرو بارد جز این مستی از آن انواع مستیها

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی   عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی
عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو   در آن غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری بی گزندی تو   عجب ماهی بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب‌تر از عجایبها ضمیر از جمله غایبها   اسیران اندر نوایبها بتدبیر تو دانی
زحد بیرون بشیرینی چو عقل کل برهبینی   زهی حشمی و بی کبری بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه   زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بر عشق این لنگان زهی شادی دلتنگان   همه شاهان و سرهنگان غلام اندر تو سلطانی
بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گردد   چنان گردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان   از ایرا شهد پیوندی از ایرا زهر هجرانی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید   که حلوا سخت شیرینست و حلوائیش پنهانی
مروح کن دل و جان دل تنگ و پریشان را   گلستان ساز زندان را بریز ارواح زندانی
توئی ماهی منم جانت بلشکرگاه زیبائی   که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرائی

بدین مفتاح کاوردم گشاده گر نشد مخزن
۳۳۸۰ کلید دیگرش سازم بترجمش کنم روشن

مرا گوید بیانوری که من باغم تو زنبوری   که تا خون تو عسل گردد که ناموس شود نوری
در نوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد   زشهد و شمع مگریزد ترا گر اهل این سوری
مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت   مخور زنبور بیگانه که او خصم است و تو عوری
زهی حسنی که میگیرد چنین زینت جنان خوبی   زهی نوری در این دیده زخورشیدی بدین دوری
دلا میبار باخارش که گر ز اوش همی گوید   گرچه مشتم بدرنگم ندارم وصل کافوری
چو مرد نام و ناموسی چو مجنون دش بایدشد   چنان مستور را هرگز نبینی کس بمستوری
چو جان نیست و نه نیستوار گردون بر زمین آمد   اگر باشی تو مر گردون چو جانت نیست در گوری
سرافیل است جان تو کز آوازش شوی زنده   تهی کن نای قالب را که اسرافیل را سوری
هزاران دشمن و رهزن زبهر آن بدید آمد   که تا چون ره مری زایشان بدان کز که منصوری
بر آ تنور و بر آن بره که شد خورشید را منزل   نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری
نظرها را تماشایی و ناظر را مسمی   چه محرومی از این هر دو چو تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود دردم
کزین صحرا نجنبانم که گوئی سنگ صحرایم ۳۳۸۱

مه دی رفت و بهمن هم رسید و آمد نوبهار ای دل — جهان سرسبز گشت و گل خندان و خرم چو یار ای دل
فرو شد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او — بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل
درش کاویانی بین تصورهای جانی بین — که میتابد بهر گلشن ز عکس روی یار ای دل
گل سوری ز عشق او جوانان را که عرضه — چو بر سر آن ز تدبو سی نماندشان قرار ای دل
عرشه داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او — بر آمد گل بدان دستی که میرد ز بیم دمار ای دل
درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گویان — بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل
جهانی بینوا را جان بده صد درو مرجان — که این بستان و آن بستان برای یادگار ای دل
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته — بسوی حلقهٔ خاص و حضور شهریار ای دل
چو مرد عشرتی ای جان بکف کن دامن ساقی — چو ابن الوقتی ای صوفی میاد ریاد یار ای دل
چو مو میفار سخواهی برون آ از زمین چون نی — و گر دیدار میخواهی مخور شب کوکنار ای دل
خدا سازید خلقیرا و هر کس را یکی پیشه — هزاران استاد میسمزه چون تو پیشه کار ای دل
بر آمد نور شمس الدین صاف از مشرق جانم — زهی شاهی که ز نورش شود جان آشکار ای دل

بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمائی
برون جه از عمارت ما که آموئی و صحرائی ۳۳۸۲

دوم

امروز بفسونیه میخندد صد مه رو — یعنی که ز لاز شده میآید شعنالو
در پیش چنین خنده جانست و جهان بنده — صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو — نو پیش دهد لذت ای جان جهان نو جو
عالم پر از این خوبان مارا چه شدست ای جان — هر سوی یکی خسرو خندان لب و شیرین خو
بر چهرهٔ هریك بت بنوشته که لا یکتب — بر سیب زنخ مرقم من عشق لا یضر
برخیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم — لاله لاله چه خبر دارد از ما و درو لؤ لؤ
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر — ای جان مرا مستی وی درد مرا دارو
مهر گل رخسارش کز باغ بقا رو به — چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو
یار آمد یار آمد آن دلبر زیبا قد — تا فتنه بر انگیزد رو را ببرد از شو
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان — تا روز دهل میزد آن شاه بر بن بارو
گفتم ز فضولی من ای شاه خوش روشن — این کار چه کارست کو سنجر و کو قتلو
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر — هم خواجه و هم بنده افتاده میان کو
بر طبل کفی دیگر بر نارد عشق سر — پیراهن یوسف را مقصود بود این رو

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو ۳۳۸۳

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت   تازنده شود قربان پیش لب و دندانت
چون قند و شکر آید پیش تو که میباید   بر لعل شکرخندان وان لعل سخن‌دانت
ای صد یمکن حوان دادار رمضان بستان   جمعیت ترسان ده از جعد پریشانت
درپوش لباس نو خوش برسر منبر رو   تاسجدهٔ شکر آرد صدماه وحور آسانت
ای خوب ببدیشی گستاخ درآ پیشش   من مجرم تو بودم گر گیرد دامانت
در ناز شود والله درمان بزند قهقه   بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت
خنده بر یارمی نتوان پنهان کردن   هر دم رطلی خنده میبرد برجانت
ای جان زشراب مر فربه شوی ولیکن   گر فربهی گردن بدرید گریبانت
ما آن رخ چون اطلس زیر اطلس ماداس   تو نیز شوی چون ما گر دست دهد آنت
زینها بگذشتم می گیر آن قدح روشن   مستی کن و ماهی‌را در ده به حریفانت
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیز است او   جز تشنه ننشاند در چشمهٔ حیوانت
ای شادی سرمستان وی رونق هر بستان   بنگر بتهی‌دستان هر یک شده مهمانت
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده   جان سیر خورد جانان از مائدهٔ خوانت
بس راز بپوشیدم چون باده بنوشیدم   راز همه پیدا کرد آن بادهٔ پنهانت
آن رحمت بی‌پایان وقتست که در احسان   موجی بزند تا که آن بحر در افشانت
تا دامن هر جائی پر در و گهر گردد   تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت

۲۳۸۴

وقتست که سرمستان گیرند ره خانه
شد گشت چه غم از شب با مه درخشانه

چون خانه روند ایشان من مانم و شب تنها   بازی کنکان شب تا روز بکوبیم پا
امروز گرو بندم با آن بت شکرخا   من خوشتر میخندم با آن لب چون حلوا
من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم   او همچو درخت گل خنده‌است ز سر تا پا
مستم کن جانانا من بدهم شرحش را   تا شهر برآشوبد زین فتنه و زین غوغا
بر روی زمین ای جان این سایهٔ عشق آمد   تا چیست خداوند از عشق برین بالا
شهری چه محل دارد گر عشق تو شور آرد   دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی   کو پا و سر گلپ کو کر و فر دلها
با مشعلهٔ جانان در پیش شعاع جسان   تاریک بود انجم بی‌مغز بود جوزا
چون باشد جان جان خوبی و تمام جان   کز گفتن نام جان دل می‌برود از جا
گفتم بدل از محنت بازآی یکی ساعت   گفتا که نیایم کی خار نه از خرما
گر آیم از پستی می غرم از مستی   خورشیدپرستم من خو کرده در آن گرما
ماهی که هم از اول با بحر بیامیزد   در جوی نیاساید جوشش سود ما را
در محنت عشق او درجست دو صد راحت   زین محنت خوش ترسان که باشد جز ترسا
چون نار نماند از خود نور برد آخر   سودای کلیم‌الله شد جمله ید بیضا
مگریز ز غم ای جان در درد بود درمان   گر خار بروید گل لعل و گهر از خارا

زین جمله گذر کردم ساقی می جان درده　　ای گوشهٔ هر زندان با روی خوشت صحرا
ای ساقی روحانی پیش آر می جانی　　تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
لب تشنه و سرگردان مارا مگذار ای جان　　ساغر همه گردان کن بر بادهٔ جان افزا
آن بادهٔ جان افزا کز دل ببرد غم را
چون سرو طرب سازد هر غصه و ماتم را ۳۳۸۵

ای عیسی بگذشته خوش ز فلک آتش　　از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
با خاک همی بودم ز اقدام همی سودم　　چون یک صنمم دادی شد خاک مرا مفرش
یک سرمه کشیدستی جز تا تو درین پستی　　کین چشم چو در باشد هرچند که لواخش
بی مستی آن ساغر بستست دل لاغر　　بی سرمهٔ آن قیصر هر چشم بود اعمش
در بیشهٔ شیران رو تا صید کنی آهو　　در مجلس سلطان رو زان بادهٔ سلطان چش
هر سوی یکی ساقی با بادهٔ راواقی　　هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن بیهش
از یار همی پرسی که عیدی ما عرسی　　یارب ز کجا داری این دبدبه وین کش
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد　　آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از هر شش
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی　　از رش علیهم دان این شعشعه وین رش
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند　　اندر نرسد ماهش خورشید بود در گردش
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون　　تا بود سرم بیرون بشکفت لبم خوش خوش
تا تو نشوی ماهی از شط نکند عبرت　　جز کنبی اخضر زاده ست درین مرعش
شرحی که بکردایی در آن خسرو بی همتا　　چون گونی و چون جونی لا یکتب ولا ینعش
آن دل که ترا دارد هست از دو جهان بیرون
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون ۳۳۸۶

امروز منم احمدی احمد پارینه　　امروز منم سیمرغ نی مرغک با چینه
شاهی که همه شاهان در سدهٔ آن شاهند　　امروز من آن شاهم نی شاه پریرینه
از ساغر اللهی وز شرب انا اللهی　　هر یک بقدح خورده من باخم و قنینه
من مست ابد باشم نی مست رباع ورز　　من لقمهٔ جان نوشم نی لقمهٔ ترچینه
من قبلهٔ جانها ام من کعبهٔ دلها ام　　من سینهٔ سینه ام نی سینهٔ پر کینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم ورز　　زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
در خانقه عالم در مدرسهٔ دنیا　　من صوفی دل صوفم نی صوفی پشمینه
گو باز چنان او جی کو بال و پر شاهی　　ور خرس نه ای چونی با صورت بوزینه
از طالب وار صوفی مانده وری و حرفه　　ما راست صفای دل اندر صدف سینه
تا معنی شیری تو حیف است که ما باشی　　از بهر یکی صورت تو طالب بوزینه
من حال خمش کردم تا باز بهش گردم　　گویم بمراد او تحریبه و تشکینه
خاموش کن و کم گو در پردهٔ اسراری
زیرا که ستیر تو حبذی و ستاری ۳۳۸۷

در آمد از سلطان باطبل و علم فرمان   سرمست دهل گویان اسرار ازل جویان
بر این دل دیوانه زنجیر همی درد   چون برق همی رخشد مانند اسد غران
جان یوسف کنعانست افتاده بچاه تن   دل بلبل بستانست افتاده درین ویران
چون تیر همی پرد از قوس تنم جانم   چون ماه دلم تابان از کنگرهٔ میزان
می استم و می خیزم چون پس ز سرمستی   می غلطد در میدان چون گوی از آن چوگان
سلطان سلاطینم هم گنجم و هم رنجم   هم خازن خاقانم بر گوهر و بر مرجان
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم   جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان
تو خلق همی دریا ز خوردن خون خلق   در دلق همی نالی مانند سگ عریان
در آخور این گاوان آخر چه کنی مسکین   مسکین تو دقربان شو در طوی چنین خاقان
رو جامهٔ دیگر کن ترك مه و اختر کن
خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

۳۳۸۸
احمد چو مرا بیند رخ زرد و چنین سرمست   وچشم مرا بوسد من دست ورا پیوست
باز این دل سرمستم دیوانهٔ آن شدست   دیوانه کسی باشد کو بی دل بیوندست
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود   عارف دل ما باشد کو بی عدد چنداست
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم   من پند نه پذیرم جه جای مرا پندست
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بحرم   من مرده چرا باشم چون جان و تنم زندست
در حلقهٔ آن سلطان چون حلقه نگینم من   ای خیره بمن منگر کین مست گل آن قندست
زآتش و ز بادم نی ز آبم و نه ز خاکم   آن چیز شدم کلی کو بر همه سوگندست
من عیسی آن ما هم کز چرخ گذر کردم   من موسی سرمستم کافتد درین رندست
من صوفی چون باشم چون رند خراباتم   من جامه چرا گیرم با جامه که خرسندست
تن خفته درین گلخن جان رفته در آن گلشن   من ماندم بی جانی وین نای که ناماندست
از خویش سفر کردم وز دور قمر جستم
بر عرش گذر کردم شکلی عجبی بستم

۳۳۸۹
بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن   بگشای در جنت یعنی که دل روشن
پس خدمت خر کردی پس کاه و جوش بردی   در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گر خر نبدی آخر کی مسکن ما بودی   گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردن
آن گنده بغل ما را سر زیر بغل دارد   کینه بکشم آخر زانکه کور دل کودن
تا سر مه و نان بینی کی جان و جهان بینی   رو جان جهان را جو ای جان جهان من
اینها همه رفت ای جان بشکر مه صحبتا جان   بی برگ شدم آخر چون گل مه دی و بهمن
بر ده از این خرمن زین گندم و زین ارزن   بی سنبلهٔ میزان ای ماه تو کن خرمن
عالم چو فراشان بگرفته طناب دل   تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
تا جدا زین کو کو چون فاخته ای بنده چو   می درد این عالم از شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی   هر یك چو شهنشاهی هر یك ز دگر احسن

شاهی و معالی جو خوش مست ابالی کو — از شیر بگیر این خو مردی نه ای خوردن
پا در رخ پرخون نه رخ بر رخ مجنون نه — شمشیر دعا برکش کیمخت اسد برکن

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو
تا روح روان گردد چون آب روان درجو ۳۳۹۰

ماه رمضان آمد ای بدر قمر سیما — بربند سر سفره بگشای ره بالا
ای بادهٔ هر حالی وقت است که باز آیی — بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
ای دیدن حلوایی زاحسان کندت شیرین — که شهد ترا گوید خاک توام ای مولا
بر یاد لب دلبر خشک است لب ساغر — خوش با شکم خالی میمالد چون سرما
مرغ است ز خور و بیضه مقصود دری بیضه — بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
خالی شو و خالی به لب بر لب نائی نه — چون نی ز دمش پر شو آنگاه شکر میخا
گر تو به زنان کردی آخر چه زیان کردی — کو سفرهٔ نان تو را کو دلبر جان افزا
از صیف به صاف آییم و ز صاف معاف آییم — کز قاف صیام ایجان عصفور شود عنقا
صحرای صیام ار چه سودی سر افراید — لیکن ز چنین سودی یابید یدبیضا
هر مرتبه چون مادر می پاک کند ار گل — تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
بر جوی کنین توهم ایثار کن این نان را — تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای مستمع این دم غریدن صیلی دان — میغرد و میخواند جان را به سوی دریا

سرنامهٔ تو ز پنجاه و دو دفتر شد
وان زهرهٔ حسد را هفتاد و دو تف بر شد

سوم ۳۳۹۱

آن بادهٔ صوفی بود از جام مجرد — کز غایت مستی ز کفش جام بیفتد
در حالت سودا چو دل و هوش نماند — پس نیست عجب گر قدح و جام نگنجد
زین سبق بود الف هیچ ندارد — زان پیش رو افتاد سپهدار مؤید
بی سر اگر هیچ ندارد چو الف بین — در صورت جسم آمد و جسم است مقید
میم و الف و هاست مرکب نه بشین ره — ترکیب بود عشق بر مستی مفرد
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام — تا جمع بخود باشد هستی محمد
بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست — هر بام در افتاده و زان بام مشید
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطف است — کارواح بدان ناحیه مانند مخلد

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگ است
بی خود بزنم دم که دم ما همه تنگ است ۳۳۹۲

ای مست شده ز نظرت اسم مسما — وی طوطی جان گشته ز لبهای شکرخا
ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت — هین وقت لطیف است از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم — ای جان تو ولی نعمت هر وامق و عذرا

هم دیهٔ جانب نی و هم جوی می و شیر … هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا
جز این نه بگوئیم دگر نیز نگوئیم … گویند حبیبان که محال است و حلالا
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی … تا چرخ برقص آید و صد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا … می‌خورد و می‌برد از آنجای دل ما
برخیز بخیلانه در خانه فروبند … کانجا که توئی خانه شود گلشن و صحرا
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست … این نور خدایست مبارک و تعالی
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر … اول هم و سودا و به آخر ید بیضا
آن دل که نظر دید تو و آن چشم که نگریست … بادیه خبرش ده تو از این عیش و تماشا
تا شیر برآورد بسر کوه برآید … فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سر بر بخارد … شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدست … هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد گرفتی که ز بالاست لطیفست … گر صادق و جدست و گر عشوه و سا

هر عشوه که درمان دهدت دفع بهانه است
۳۳۹۳ گویند که برون هیچ مرو شه بخانه است

آن مطرب خوش نغمهٔ شیرین سخن آمد … جانها همه مستند که آن جان بتن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده … کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
جویان برسیدند ز بتخانهٔ عیسی … کوری خزانی که عدوی سمن آمد
چون هجر گزیدند بدی جمله درختان … آن هجر چو چاهست صبوری رسن آمد
جانهای گلستان عدم دی بپریدند … هنگام بهار آمد و هر جان بتن آمد
چون صبر گزید آدم آمد فرجش زود … چون خلق حسن داشت ز کارش حسن آمد
در صحن بهار ابر برافشاند گلابی … وین رعد بر این ابر هوا طبل زن آمد
ملک باغ پر از شاهد نی ترک و نه رومی … کاندر حجب غیب هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف به چه مملکت افتاد … پنداشت که گم گشت خود و در وطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست … آخر ز ره خار گل اندر چمن آمد
خامش کن اگر چه غزل اعلی باقیست … تا شاه بگوید که درین انجمن آمد

ای ماه عذرمن و ای خوش قد و قامت
۳۳۹۴ برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده … جان را به ستم در گل گلزار کشیده
دیده که جهان در نظرش دور فتادست … نادیده بیاورده دگر بار بدیده
جان را سبکی داده بپریده ز اشغال … تا در رصد اندر هوس خویش جریده
جولاهه که باشد که بود سلطنت اور … پا در چه اندیشه و سودابه تنیده
آنکس که ز باغ خرد انگور مشرد … شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
امروز که هر باغ بسوزد ز خزانها … باشند درختان تو از میوه خمیده

جان را زند آن باغ صلاهای تعالوا … جان از تن پرخون و پر از بیم خزیده
پیسه رسن است این شب و این روز چه درکش … کز پیسه رسن ترسد هر مارگزیده
این گردن ما زین رسن پیسهٔ ایام … کی گردد چون گردن احرار رهیده
از بولهب و جفتی او چونکه بریدیم … بینیم ز خود حبل مسد را کشیده
افسار گسسته فرس و رفته بصحرا … مرعاد فرو دیده و ازهار دمیده
بی فصل بهاران گلشن ارواح شکفته … بی کام و دهن این فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بحر چنین گنج خرابند ۳۳۹۵

باد آمد و با بید همی گوید هی هی … این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی
میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس … ای برده مرا از سر وی داده مرا می
اندر تو می باشد رگ هشیار نماندست … ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار مجو قصهٔ تاریخ … کین سابقه کی آمد و این خاتمه تا کی
آن ترک سلامم کند و گوید کم سن … گویم که خمش کن که نه کم دانم و نه کی
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است … بی خود بر من شی بود و نیز نه لاشی
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو … زخویش تهی باش و بیاموز تو از نی
اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی … باغی که برون نیست ز دنیا و نه دروی
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه دعی … گفتا که نترسم ز زمستان و نه از دی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و خورشید … این دور نماند چو کند راه خدا طی
هین دور شو از سردی هر ای ز گرمی … تا سرد شود بهمنت و رشد شود غی
خورشید نماید مخبری بی دم و بی حرف … بربند لب از ابجد و از هوز و حطی

ترجیع سوم را چو سر آغاز نهادیم
بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم ۳۳۹۶

مژده که رسیدند رسولان بهاری … انگیخت شکاران تر شه شکاری
از دشت عدم تا بوجود است بسی راه … آموخت عدم را شه اولاغ سواری
در باغ ز هر کودکی مژده برآمد … بنگر عزیزان که برستند بخواری
در زلزلت الارض شد گفت زمین را … امروز کنم رند مهر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشاندی
تو شرم نداری که بیابی ز نزاری ۳۳۹۷

شاهنشه مائی تو و سکلرمک مائی … هر جا که گریزی بر ما باز بیائی
گر شه من تو اینجاست مرا راه ضمیری … می بینمت ای عشوه ده ما که کجائی
آنجا که برستست درخت تو وطن ساز … زیرا ز وصولست ترا روح فزائی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی … تا باز رهد جان تو از ننگ گدائی
ویرانه بجغدان بگذار و سفری کن … باز آ مه که قاف تجلی که همائی

اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان کاستون حیاتی تو و قندیل سرائی
خوابی بنهادند و دری باز گشادند مستانه درآورد چه موقوف سرائی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد سودای دگر دارد و مخمور خدائی
اندر قفس افتاده و آبست فراوان کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ هوائی
این هم بگذشت ای که ترا هیچ گذر نیست سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان تاگردد جانها خوش وجانباد بقائی
بی بادهٔ دلشور به افشردهٔ انگور ازدست خود آمد و از خشم عطائی
ای چشم من و چشمهٔ عالم بتو روشن دادی بیکی ساغر از مرگ رهائی
ای مست شده آمده که زاهد وقتم از رنگ رخ و چشم خوشت داده گوائی
جان شاد بر آنست که یکتاست درین عشق هر چند گرو گردد دستار دوتائی

خندید جهان از نظر رحمت و عامش
بس کن که بترجیع بگوئیم تمامش ۳۳۹۸

من دم نزنم لیکن از نحن و نفخنا در من بدمد ناله بر آید به ثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید از سوی نیستان عدم عز و تعالی
دل یافت سر نی بود دهان یک سر دیگر آن سر ز لب عشق همی بود شکرخا
چون از دم او پر شد و از دو لب مستش تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا
والله ز می آن لب اگر کوه بنوشد چون رنگ شود و برد ز آسیب تجلی
می بردهٔ لب بود که گر لب بگشاید نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای نظر کن صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش وندر دل هر ذره صفیر آمده صحرا
زود از حبش تن به سوی روم روان رو تا بر گذشت قیصر بر قیصر معلی
اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود هی جای خوشی جو و درآ در صفت مینا
هین وقت جهادست و که حملهٔ مردان صعرا مکن و درشکن از جمله تو صفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا
در گم شده مکری که مرا هست و ضیا ۳۳۹۹

چهارم

ایا خوبی که در جانها مقیمی بوقت بیکسی جان را ندیمی
ز تو باغ حقایق ها شکفته نسیمش زهم آبی هم نسیمی
چو خوبان فانی و معزول گردند تو در خوبی و زیبائی مقیمی
یوسف قحط مرستی تو جانی خذوا رزق کریما من کریمی
سهیل دیگری در چرخ معنی تزکی کل روح من ادیمی
در آری نیمه شب تا که شرابی بگردانی که اشرب یا حبیبی

زهی ساقی زهی جام و زهی می　　نعیم فی نعیم فی نعیم

برازان صورت زیبای دلبر
بولد هم شراب من نعیمی ۳۴۰۰

بیا کامروز سرمست ست ساقی　　بیا کامروز زان دست‌ست ساقی
بیا کامروز عشرتها مباح ست　　بدلداری میان تست ساقی
مثال شمع بنهدست معشوق　　بدین گنج بنشست ست ساقی
لطیف و صاف بگزیدست آن می　　قدحها را دراشکست ست ساقی
همو ساقی همو ساغر همو می　　حلیم و نرم آهست ست ساقی
درون چشم ما شستست دلبر　　میان جان مارست ست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما　　که بس چالاک و برجست ست ساقی
بیابی گیر ساغر از کف او　　که در دوران بپیوست ست ساقی

بیا می نوش و منشین و خمش کن
که امروز بنه سر مست ست ساقی ۳۴۰۱

جهان بدر گشاده شد جهانی　　که وصف او نیاید در بیانی
جهانش را نباشد خوف مرگی　　بهارش را نگرداند خزانی
درو دیوار او افسانه گویان　　کلوخ سنگ او اشعار خوانی
چو سعد آنجا پر طاوس گردد　　چو گرگ آنجا رود گردد شبانی
نرفتن چون بود تبدیل حالی　　نرفتن از مکانی تا مکانی
بخارستان پا بر جای بنگر　　ز نقل و حال گردد گلستانی
ببین آن صخرهٔ برجای مانده　　چو سیران کرد شد آن لعل کانی
بشوی ز آب معنی دست و صورت　　که طباخان بگسترد ند خوانی
ملائک زین بزائیده چو حوران　　بزایند اینچنینی را نجتنی
چو در معراج حی من عیان شد　　جماد مرده شد صاحب عیانی
بسی دیدم درخت رسته از خاک　　که در مدار خاک رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم که برآید　　منادی رستمی و پهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی　　برون آمد بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
سوی دیگرش شرح و بیان کن ۳۴۰۲

چو در عهد وفا دلدار مائی　　چو خوانیست چرا دلدار مائی
چو الصمت همی خوانیم پیوست　　که چون الصمد دفع رنجهائی
درآ در سینه‌ها کارام جانی　　درآ در دیده‌ها که توتیائی
مرو کی سر ز روزنهای دلها　　که چاره نیست هیچ از روشنائی
چو عقلی بی تو دیوانه بود مرد　　چو جانی کس نمید تد کجائی

چو خضری در سر مستان دوانی   رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی تصدیع عاشق   که نبود عیدها بی روستائی
اگر چیزی نبینی بی بمالم   همیدانم که تو بس حال فزائی
چه جولانها کند جانها چو ذرات   که تو خورشید از مشرق برآئی
جهانباری گشاد از آور دست   که جانم را تو استاد فنائی
مکش پا از گلیم خویش بیرون   که دانا تر آئی از کشائی
عدو را مار آفاق تو میباش   که موسی صفا و تو عصائی

به ترجیع سیم مرصاد بستم
۳۴۰۳ که بر بوی رجوع یار مستم

رها کن نار تا تنها نمانی   مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را   که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن از عیب بر دوز   که تا آنجا دوی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی   که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق پر خود نگهدار   که تا از اوج او ادنی نمانی
مکن رخ همچو زر از عشق سیم   که تا زان سیم و زان سیما نمانی
مشو مولای هر ناشسته روئی   که تا از عشق مولانا نمانی
چو تو ملک ابد جوئی ببهشت   از این نان و از این شوربا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم   بیابی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش جویان سوی خورشید   که تا چون خاک زیر پا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی   که تا از بزم شاه ما نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن   که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن سر کو رها بر خم صفوت   که تا از عروة الوثقی نمانی

ز بعد این غزل ترجیع باید
شراب و گل مکرر خوشتر آید

۳۴۰۴

پنجم

ای چشم و چراغ هر دو دیده   ما را بقروی جهان کشیده
ما را ز فرو میار بیرون   نا خورده تمام و نا چریده
لاغر چو هلال مانده طفلیم   سه ماهه ز شیر و ببریده
بگذار بلطف طفل جان را   اندر بر دایه در خزیده
چون نالهٔ ما بگوشت آید   آن را مشمر نا شنیده
ور لب سر شاخ سخت گیرد   هر سیب که هست نارسیده
جانیست ز آن جمال کمتر   تا دایهٔ عشق بر گزیده

صد بوسه ز تو وظیفه دارم / ای بر رخ من سحر گزیده
تا صلح کنیم هر دو امروز / زیرا که ملولی و رمیده
خامش که کریم دلبرست او / اخلاق و خصال او حمیده
صد خدمت و صد سلام از ما
۳۴۰۵ بر عقل کل خموش گویا

ای بسته ز تو بهشت ترکش / بستان قدح رحیق در کش
زیرا که قضای بی امان ست / آن زلف معنبر مشوش
ای زهد وقت وقت شهرج / سودت نکند رخ مکرمش
بینی کردن چه سود دارد / با آنکه دهان زنی چو کربش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس / پیش رخ آن نگار مهوش
از شش جهت ست مار بیرون / پر نور شده دروش هر شش
دلدار مروز سخت سرمست / پر فتنه و عشوه و تجمش
جان دارد صد هزار حیرت / از حسن منقش منقش
از عشق زمین پر از شقایق / ور عشق فلک چنین منقش
خاموش شراب عشق کن نوش / ایمن شو ارتماش و مرغش
چون لعل لبت نمود تلقین
۳۴۰۶ بر دل ندیم شد سلین

ای خواجه تو غدلانه مسلاش / چون بیخبری ز شور اوباش
آن چهره که رشک نور محض ست / با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال در نگنجد / تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون اوست / غیر کل جمله چیست جز لاش
از سوی سرش خبر ندارد / کز نور رخش کشد مصرهاش
پیمانهٔ او که می شناسد / چون بوسه کس ز رشک پاهاش
اما ز مناسب مات من مات / هم حکم خداش عاش من عاش
خامش که به شب خبر ندارد / آنکس که بروز خورد خشخاش
زین گونه حدیث در نوشتم
۳۴۰۷ از شورش خلق در گذشتم

ای درد دهنده‌ام دوا ده / تاریک شده دلم صفا ده
درد تو دواست دل ضریر است / این چشم ضریر را شفا ده
نومید نمی شوم بهر غم / نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید / کحلش ده و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنگهیش نعمت / صبرش ده و آنگهی بلا ده
گر چون جهان وفا ندارد / از رحمت خویش شان وفا ده

خوبی تو خوش است و هم خوشی بخش   کار تو عطاست هم عطا ده
آن دل که غم تو خورد روزی   بازش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده‌ای برین دل   فرصت کلید و دلگشا ده
کس طاقت چشم تو ندارد   این چشم مرا عوض رضا ده
هم منکر و پس نکیر آمد   رو جان ستان به آشنا ده
رحم آر برین فغان و تشنیع
تا در کشمش قرین ترجیع ۳۴۰۸

ای بانگ و صلای آن جهانی   ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم   شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار بر گو   چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم   از دمدمهٔ دی خزانی
زهر آمد از آن شکر که او داد   سردی و فسردگی نشانی
یا زهر بیار و چاره‌ای کن   کز دست شدیم هین تو دانی
زین زهر گیاه ما برون بر   هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم   ما را بچران به مهربانی
تا ساحل بحر و روضه ما را   در پیش کنی و خوش برانی
تا فربه با نشاط گردیم   ز سنبل و سوسن معانی
ما را برهان ز مکر آن پیر   ما را برسان بدان جوانی
پنهان گشتند این رسولان
از ننگ تکبر ملولان ۳۴۰۹

ای خواب برو نه همدمانم   تا بیکس و ممتحن نمانم
چون دیگ بر آتشم نشاندی   در دیگ چه میپزی چه دانم
یک لحظه که من سری بخارم   ای عشق نمیدهی امانم
از چشم دو گوش هم ببستی   تا نشنوی آوهٔ فغانی
ما را بجهان حواله کم کن   ای جان چو که من برون جهانم
بگشای رهم که تا سبکتر   جان را بجهان جان رسانم
یاری ده ما قلاوزی کن   تا رخت بکوی تو کشانم
ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم گزین نیوشی ۳۴۱۰

آن سغره بیار در میان نه   وان کاسه به پیش عاشقان نه
امروز قیامت تو برخاست   برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز   بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو   ترکان توئی در کمان نه

گرسینه زبان کند ز زحمت　　زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته زراه چشم گوئی　　مر را همه مهر بر دهان نه
ای اشک چو رفتی از در چشم
آنجا رو و سر بر آستان نه ۳۴۱۱

ای نفس تو شد که فزائی　　کرمی بدو گشت اژدهائی
شب مرداری حرام خواری　　روز ناموس و دزد ژاژخائی
ور داد بخواه از امیری　　صاحب علمی صواب رائی
نبود بله از خلیفه خالی　　معشوق کیست بی خدائی
رنجور بود جهان به تشویش　　بی عدل وسیاست و لوائی
بیماری و علت جهان را　　شمشیر بود پسین دوائی
هنگام جهاد اکبر آمد　　خیز ای صوفی بکن غزائی
از جوع ببر گلوی شهوت　　شوریده مشو به شورباثی
تن باشد و جان سخای درویش　　اینست اصول هر سخائی
بگذار بآتشش که آتش　　مر خامان راست کیمیائی
خاموش که نار نور گردد
ساقی شود آتش وسقائی ۳۴۱۲

تا ساقی ما شوی بیاری　　کفرست حرام هوشیاری
ای عقل اگرچه بس عزیزی　　در مست نظر مکن بخواری
گر آن نداری نکو نظر کن　　کان او دارد تو آن نداری
گرپای ترا نشی بگیرد　　یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی درو سوایم　　در ریگ سیاه تخم کاری
درمرگ حیات دیده عارف　　چون رست ز دیده‌های ناری
نور آمد و نار را فرو کشت　　دی را بکشد دم بهاری
درچشم تو شب اگرچه تیرست　　در دیدهٔ او کند نهاری
میگوید عشق با دو چشمش　　مستی و خوشی و بی خماری
بس کردم تا که عشق بی من　　تنها بکند سخن گذاری
امروز دلست آرزومند
چون طرهٔ یار بند بر بند ۳۴۱۳

سیلاب توئی و چرخ مائیم　　سرگشته چو سنگ آسیائیم
تو خورشیدی و ما چو ذره　　از کوه برآی تا برآئیم
از بهر سکنجبین عسل ده　　ما خود همه سرکه میفزائیم
گه خیرهٔ تو که تو کجائی　　گه خیرهٔ خود که ما کجائیم
گه خیرهٔ نقل خود بسران　　گه خیرهٔ آنکه باخود آئیم

که حیرهٔ سطح خویش ایشار   ناقبض که مهره در وبائیم
گاهی مس و گاه زر خالص   گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو ذوق و میل نحی
در دادن و در گرفتن ازحی ۳۴۱۴

چون با حبری زهر مغانی   دین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه   خونریز و درشت میهمانی
هر سیلی او چو ذو الفقارست   هر نکتهٔ او یکی سنانی
رو تیغ شده دهان درما   چون تلخ شد آنچنان دهانی
یك لقمه کند هزار جان را   کهداد دهد به نیم جانی
دریچه بود که از مهمش   پوشید کبود آسمانی
مائیم سرشتهٔ نوازش   پروردهٔ ماربن جهانی
خو کرده به سلسبیل و تسنیم   باساقی و چون شکرستانی
ما جمع شکر لبان رقاص   هر لحظه عروسی و جوانی
این عیش و طرب دریغ باشد   کاشفته شود بامتحانی
حیف است که مجلس لطیفان   ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سوم رسید یارا
هم بر سر عیش آر مارا ۳۴۱۵

در چاه فتاده در بر آرش   بیچاره و منتظر مدارش
در وعده دهیش تا بفردا   امروز بسوزش از شرارش
بخشای برین اسیر هجران   بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالمست و مجرم   مظلوم و شکسته دل شمارش
گشتست چو لاله غرقهٔ خون   گشتست چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد   بنست همیشه کار و بارش
یار دگری کجا پسندد   آن را که خدا بدست یارش
آنرا که بجو بده ی تو روزی   مسپار بدست روزگارش
هرچند بزیر کوه غم ماند   اندیشهٔ تست غمگسارش
امسال چو ماه مکندارد   چون آید یاد وصل یارش
راهی بگشا درین سامان   ماهی شد درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
مستم از شراب و از جام ۳۴۱۶

گه شد بخورد ست و تحصیل   گه شاد بخرج آن و تعطیل
خون نخل گهی بکسب میوه   گاهی به نثار آن و تنزیل
گه ماتم وقت اندر ایثار   گه عباسی بطوف رسل

وز رانکه مرکب از دو قندیم | تدلیل نه باشد و نه تبجیل
هم اصلاح است دلبر عرش | درمانده ز ومع حض قندیل
بس اصلاحی برای افساد | بس افسادی برای تبجیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار پیل خسته ۳۴۱۷

هر روز بگه ز در در آیی | بر دست شراب آشنائی
بر روی تو جان تازه یابم | یارب چه لطیف خوش لقائی
ما را سری و سر بشوره | دیوانه کنی و هیای هائی
ما را چه عدم چو هست با تو | ور نیست وجود می نمائی
دی کرده هزار گونه توبه | از توبه مجو دگر گدائی
دل کرده عزیز توبه توبه | بگرفته طریق پارسائی
چون بیند توبه روی خوبت | داند که عدوی توبهائی
بگریزد توبه از دل او وا | فریاد کنان بیا کجائی
گویند رسید مرگ توبه | از توبه مجو دگر کیائی
توبه اگر اژدهای بر بود | ای عشق زمرد خدائی

ترجیع بهم بگوش قوال
توگوش رباب راهمی مال ۳۴۱۸

ششم

ای آنکه ما را از زمین بر چرخ خضر میکشی | زوتر بکش زوتر بکش زیرا که خوشتر میکشی
امروز خوش برخاستم با شور و با غوغاستم | امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی
امروز می هر تشنه را در حوض و جوی می افکنی | ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی
امروز خلقی سوخته در تو بطرف دوخته | تا خود کرا پیش از همه امروز در بر میکشی
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری | ایدل چه خوش دل میبری ای سر چه خوش سر میکشی
ای آسمان خوش خرگهی وی خاک زیبا درگهی | ای روز گوهر میدهی وی شب چو عنبر میکشی
ای صبحدم خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی | ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای گل چه نیکو مجرمی وی باد با او همدمی | ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی | ای عشق شنگ و رهزنی ای عقل دفتر میکشی
ای باد دمع غم تونی هر درد را مرهم تونی | ای ساقی شیرین لقا دریا ساغر میکشی
ای باد پیک هر سحر کز یار می آری خبر | خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر میکشی
بحالک ره دودل تهی داری هزاران گلستان | ای آب بر سر میروی در بحر گوهر میکشی
ای آتش لعلی تب از عشق داری شعلها | بگشاده لب چون اژدها هر چیز را در میکشی

ترجیع این باشد که مو مارا ببالا میکشی
۳۴۱۹ آنجا که جان‌رویده‌از وجان را باینجا میکشی

ای فتنهٔ انگیخته صد جان بهم آمیخته — اندوی ترکان ریخته بالوبیان بگریخته
درسایهٔ آن لطف تو آخر گشایم قلب تو — در سر نشسته الف تو زان طرهٔ آویخته
از چشم بردی‌خوابها زین مرتقهٔ گردابها — زان طرهٔ پرتاب‌ها مشکی به عنبر بیخته
امرفته‌درخون‌دهی تورشك‌خورشیدومهی — با این همه شاهنشهی باخاکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو از شعلهٔ انوار تو — از حلم موسی‌وار تو از سحر گرد انگیخته
ای‌شمع افلاك‌زمین وی‌معجز روح‌الامین — عشقت نشسته‌در کمین خون‌هزاران ریخته
مخدوم‌شمس‌الدین ترا گشتی در بن‌بیت‌ماجرا
۳۴۲۰ این عقو بسته شد چرا ، بخسرو هر دوسرا

ای آنکه مارا میکشی سی بی‌معجا میکشی — تو آفتابی ما چو نم مارا ببالا میکشی
چند استخوان‌مرده‌را بار دگر جان میدهی — زین دایان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها برملك بودند هم جام ملك — جان‌هر دو دستك‌میزند کورا بهاینجا میکشی
ای مهرو ماه و روشنی آرامگاه دامنی — ره‌زن که حوش‌رمیزنی میکش‌که‌زیبا میکشی
ی آفتاب نیکویی وی بخت اقبال جوان — مارا بدان‌سوی‌روان‌چون مشك سقا میکشی
چون‌دیدم آن‌سفر او بودستار دل‌کردم گرو — اندیشه را گفتم برو چون‌سوی‌سودا میکشی
ای‌عقل بستم‌میکنی وی عشق هستم‌میکنی — هر چند بستم میکنی یارب اعمی میکشی
ای عشق میکن‌حکم‌ مارا زغیرت سر بسر — ای سیل میبری بغر ما را بدریا میکشی
ای‌جان بی‌اسرار کن وی‌تن برو بیکار کن — ای لامرا بردار کن زیرا که بالا میکشی
هر کسکه‌نیکوبد کشد‌اورا بسوی خود کشد — الا تو نادر دلکشی ما را سوما میکشی
ای‌سر تو ازوی‌سر شدی‌وای‌پا ازو رهبر شدی — از کبر چون‌سر میبهی وز کاهلی‌پا میکشی
ای‌سر بنه سر بر زمین گر آسمان‌میبایدت — وی‌پای کم‌رو در وحل گر سوی‌صحرا میکشی
ی چشم‌مسکر در بشروی گوش مشنو عروش — ای عقل مهر خر مخور سوی‌مسیحا میکشی
بیهوده کم‌گو ی‌زبان‌هر سوی کم‌تاز ای‌بیان — دایم‌بگه د ری‌عیان‌چون‌صف‌جمعرا میکشی
والله که نیکو میکشی بالله که‌زیبا میکشی
۳۴۲۱ بی تیغ‌وخنجر میکشی بی‌دست و بی‌پا میکشی

تنها بسیران میروی یا پیش مستان میروی — یا سوی جانان میروی یاری خرامان میروی
در پیش چوگن مدرگویی شدم بی‌پا و سر — برگیرو با خویشم ببر گر سوی‌میدان میروی
از شمس‌تنگ آیدتر مه‌تیره‌رنگ آید ترا — افلاك تنگ آید ترا گر بهر جولان میروی
بس نادره‌یار آمدی بس‌خوب دلدار آمدی — بس‌دیر و دشوار آمدی بس‌زود و آسان میروی
ای دلبر خورشیدروای عیسی بیمار جو — ای‌شاد آن قومی که‌در کوی‌ایشان میروی
تو سر بسر جانی‌مگر یا خضر دوران‌ی‌مگر — یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی
ای قبلهٔ اندیشه‌ها شیر خدا در بیشه‌ها — ای ره‌نمای پیشها چون عقل درجان میروی

که جام هش را میبرد پردهٔ حیا را میدرد / کز روح را گوید بخور چون سوی مستان میروی

هجران چه هرجائی که تو کردی برای جستجو / چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی

ای نور هر عقل و بشر روشن‌تر از شمس و قمر

۳۴۳۲ ترجیع سوم را بگو نیکو بر افکن یک نظر

سلطان خوبان را نگر مست و خرامان آمده / در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده

سوگند خورده آن لعین هستم یکی از صاحبی / یک عقل پیدا آمده در والد و در ولده

زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم / تا تو نبینی عاقلی در حلقهٔ آدم کده

ساقی من لیلی جان مجنون من شخص جهان / جز لیلی و مجنون ما پژمرده و بی مایده

گر من نه پیشم مستیت آتش زنم در هستیت / ز جام حق مستت کنم با دارو گیر و عربده

بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان / بر ریز یک رطل گران بر منکر این قاعده

آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی / آمد در اوان جام و می بگذشت دور مائده

ترجیع کن هین ساقیا درده شراب چون بقم

۳۴۳۳ تا گرم گردد گوش من نیز ترجیعی کنم

درد دل عشاق را تو سوی درمان میکشی / مر تشنهٔ عشاق را در آب حیوان میکشی

خود کی کشی تو شاه را یا خاطر آگاه را / هر کس که او اسباب بود او را از بستان میکشی

سلطان سلطانان توئی احسان بی‌پایان توئی / در قحط بی آخر زمان یک خوان احسان میکشی

پیش دو سه دیودنی چندین تواضع میکنی / چون بحر رحمت می‌کشد ز نبیل ایشان میکشی

الله یدعوا آمده آزادی زندانیان / زندانیان غمگین شده گوئی بزندان میکشی

زنبیلشان پر میکنی پر لعل و پر در میکشی / چون بحر رحمت میکشد زنبیل رحمت میکشی

فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت میبرم / تو سر مکش با من کشم چون تو پریشان میکشی

فرعون گفت این رابطه از تست و موسی واسطه / مانند موسی کش مرا کورا تو پنهان میکشی

گفتا اگر موسی بدی چون ز دهقانی کی شدی / ما را کشش کی ماندی تو سر ز رحمان میکشی

موسی ما ناخوانده‌ای سوی شعیبی رانده‌ای / چون عاشق درمانده‌ای بر وی چه دامان میکشی

موسی ما طاقی نشد وز واسطهٔ تنگش نبد / ده سال چوپانیش کرد چون دم چو پان میکشی

ای شمس تبریزی ز تو این ناطقه خوشان شده / این گفت سر بر میرود چون سوی کیوان میکشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دو میکشی

۳۴۳۴ افزون شود درد دم یک لحظه گر کم میکشی

عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی / بی فوق و تحتی هردمش تا رب اعلی میکشی

مانند موسی چشمه‌ها ز چشمه پیدا میکنی / موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکشی

این عقل بی آرام را می‌بر که نیکو میبری / وین خون جان آشام را میکش که زیبا میکشی

تو جان جان ماستی مر همه جانهاستی / از عین جان بر خاستی مر سوی ما میکشی

مائیم چون لا سر نگون وز لا تو ما را آری برون / تا صدر الا کشکشان لا را به الا میکشی

از نست نقش بتکده چون مسجد اقصی شده / وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی

شاهان سفیهان را همه بسته بزندان میکشند — تو از چه و زندان شان سوی تماشا میکشی
تن را که لاغر میکنی پرمشک و پر زر میکنی — مر پشه‌ای را پیشکش شهپر عنقا میکشی
نزدیک مریم بی‌سبب هنگام آن درد و تعب — از شاخ خشک بی‌قصب هر لحظه خرما میکشی
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی — طوطی جان پاک را مست شکرها میکشی
یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون — از راه پنهان هر دمش ایجان ببالا میکشی
یونس به بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیان — او را چو گوهر سوی خود زقعر دریا میکشی
در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل — خوان ملائک می نهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع دیگر به بود امروز چون خوان میکشی
۳۴۲۵ فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

گر ساقیم حاضر بدی وز بادهٔ او خوردمی — در شرح چشم جادویش صد سحر مطلق کردمی
گر خاطر اشتر دلم چون شیر گیر او شدی — شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی
سرمست بیرون آیمی در مجلس سلطان خود — فرمان ده هر شهر می درمان ده هر دردمی
نی دردمی نی کشتی مطلق خیالی گشتمی — نی تری و نی خشکی نی گرمی نی سردمی
نی در هوی مانمی نی در بلای جانمی — نی بر زمین چون کوه‌می نی بر هوا چون گردمی
نی سرو سرگردانمی نی سنبل رقصانمی — نی لالهٔ لعلین قبا نی زعفران زردمی
نی غنچهٔ بسته دهن از ضعف دل گشته نهان — نی این جهان نی آن جهان نور خدا پروردمی
هر لحظه گوید شاه دین صد آنچنان و همچنین — پیدا شدی گر زانکمی در بند بردا بردمی
گر نه چو یاران درچمی صد آدمی دادرمی — با جمله فردان جفتمی با جمله جفتان فردمی
ملک سلیمان نقل شد ماهی فروشی شد منش — بی‌رنج راحت گر بدی من مور را نازردمی
گر صیف بودی بی‌دمی خاری نجستی پای گل — گر بی خماری می بدی انگور را نفشردمی
گر عمدهٔ آن ساحره از پای جانم واشدی — بر کوری هر رهزنی صد رستم و صد مردمی

جانا بمانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو
۳۴۲۶ ای شاد داد مؤتلف جان دو صد چون من بتو

می گفت با حق مصطفی چون بی‌نیازی تو زما — حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفت ایجان جهان گنجی بدم من بس نهان — میخواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
عکس رخ آنجان جان باشد چو مهر آسمان — پشتش بود بهتر ز رو گر تو بدانی روی را
گر شیره میخواهد شدن در خم بجوشد مدتی — خواهد تفگه روشود پس بایدش خوردن قفا
آبی که جفت گل بود کی آینهٔ مقبل بود — چون او جدا گردد ز گل آینه گردد با صفا
جانی که بیرون نشد ز تن گو مید و سلطان من — ز آنسان که رفتی آمدی آثار گور آلای ما
مشهور باشد اینکه مس از کیمیا زر میشود — این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
بی تاج خواهد نی قبا آن آفتاب از فیض حق — هست او دو صد کل را کله وز بهر صد عریان عبا
بهر تو ضم بر خری بنشست عیسی ای پسر — ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جستجو سر کن قدم چون آب جو — ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا

چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموش شود   تا نزد حق مدعو شود بی ذات دعی و دعا
دانی که بازار امل برچیده است و پر دغل   هشداری میر اجل در بهتی در دعا
غرهی که در جانان ما در دولت خندان رسی   میباش خندان همچو گل کز خود رستی و رعط

این ترك خوش آمد ولی ترجیع سوم می‌رسد
ایجان جانان که زتو جان می‌پذیرد که جسد ۳۴۲۷

از بادهٔ شب های تو از مستی لب های تو   از لطف عیش های تو آخر کجا فرزانگی
ای رستم دستان تو بخشی مخنث تر زغر   با آن لب همچون شکر کز باشدت مردانگی
آه از ملولی‌های تو و از ملولی های تو   آه از فضولی‌های تو یکتاشو از صد دانگی
با لعل همچون مشك وش باتابش سیمین برش   صد سنگ باد بر سرش گردد کند دود نگی
ای صاف همچون جام جم بیشت نمایشهاست کم   چون چنگ گشتم من بخم اندر غم خوش ناتنگی
جان‌دا ز تو بیچارگی سجارگی یکبارگی   ویرانی و ویرانگی صدخانه و صد خانگی

مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب و هم مهم
بر خاك او من سر نهم هم سر بود زان مهم ۳۴۲۸

مه حمله مهجوریان شده در خوابگه پنهان شده   آن مه بی نقصان شده و نجم همه نقصان شده
صد رام رسودای تو و ز لعل جان افزای تو   از وعدهٔ مردی تو جانها بگه رقصان شده
زان روی همچون ماه تو شاهان حشم درراه تو   در عین لشکرگاه تو شاه سپه رقصان شده
ای مفخر روحانیان وی دیدبه رسانیان   سرها ز تو شادی کنان بر سر که رقصان شده
هر کس که دارد عقل و جان باشد ز جنس اهد جان   بنگر تو ورا در نهان از عشق شه رقصان شده
خاموش کن بگشاده‌ای کم گوی بیمعنی سخن   سوی حسام الدین حسن بین از ولد رقصان شده
قومی شده رقصان دین باصد هزاران آفرین   قومی دگر منکر چنین اندر صفت رقصان شده
آن آفتاب سکوان اندر حجاب این جهان   روزی که ظاهر گشت آن نیك و تبه رقصان شده
تبریز باقی جهان با هر که را عقلست و جان   از روی معنی و عیان در عشق شه رقصان شده

میدان فراخ‌ست ای پسر تو گوشه‌ای من گوشه‌ی
همچون ملخ در کشت شه تو خوشه‌ای من خوشه‌ای ۳۴۲۹

هم بدت خوش هم خوت خوش هم بیخ و در دلف هم قفا   هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون زحد   ای ماه روی سرو قد ای جامهای دلگشا
ایجان تو شمع دسمین ای شمع افلاك و زمین   ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
ای خوان لطف انداخته وی با لئیمان ساخته   طوطی و کبك و فاخته گفته ترا حمد و ثنا
ای دیدهٔ خوبان چین در روی تو نادیده چین   دامن ز گولان درمچین مفراش زخسار رضا
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان   وی گلستان عارفان در وقت بسط و انقبا
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفتمن   خواهم دور گردن تر ای دوست تا وقت دعا
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون   در خانه چون دلبران درصفهٔ خوان صفا

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من ۳۴۳۰

هرگز ندیدستیم که مه آید بصورت بر زمین — آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چین
کی ره برد اندیشه کان شیر نروان بیشها — بیرون جهد عشاق را غرقه کند درخون و طین
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر — گفت خمش باری بیا یکبار روی او به بین
از روی گویم یا زمو ازطره گویم یا زخو — ارچشم مستش دم زنم یا مستغاث لمسلمین
اندر حوری دری صنم کو لوح تا نقشی کنم — تا آتشی اندر فتد در دودمن ما و طین
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم — شب تا سحر یارب کنان کالمستغاث ای مسلمین
وزدرد هجرانش زمین رو کرد اندر آسمان — وان آسمان گوید که من صدچون تو ام اندر زمین
آمد جواب این هردو را ازجانب مهمان سرا — کان عاشقان با زبان اینك سعدت در کمین
دولت ملاووری شده این هردو را برهم زده — در کف گرفته مشعله از مشعل عین الیقین
زین شعلهای معتمد سر دل هر نیك و بد — چون مومی اندر شیرشد ازهول و بیم یوم دین
کی تشنه ماند آن جگر کودل نهد برجان من — کی بسته ماند مغزنی برخارنی کامد زمین
ای باغ کردی صبرها دردی رسیدت ابرها — الصبر مفتاح الفرج ای صابران را راستین
شمس جهان ست این قمر ز آسمانست این قمر — چون جان بود سودای او پنهان کنیمش اینچنین

پنهان کنیمش ما ازو جان مرد تنها می چشد
ترجیع گیرد گوش و ازپرده ها بیرون کشد ۳۴۳۱

یك مشعله می پرسمت ای روشنی در روشنی — آن چه فسون درمیدمی عمرا چو شادی میکنی
خود درفسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو مومی میشود برمیکنیش از آهنی
نی بلکه شاه مطلقی بگلربگ ملك حقی — شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من ترا نشناختم بس اسب دولت تاختم — خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه با جایی بوم هردم بباغی میروم — بی دست و بی دل میشوم چون دست بر من میزنی
نی چرخ دانم نی سها نی کاله دانم نی بها — نی ماه دارم نی صبا دارم زغمها ایمنی
ای رازق ملك و ملك وی قطب دوران فلك — حاشا از آن حس و ملك که دل زمهمان بر کنی
خوش ساعتی کان سرومن سرسبز باشد در چمن — وزباد وسودا پیش او چون بید باشم منحنی
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت بر زمین — غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام ۳۴۳۲

هفتم

از سر روزنه سحر گفت مسخرهٔ مهی — هی تو بگو که کیستی که تو بدین تیش رهی
معتکف وصال او لیك تو کیستی بگو — گفت که لاابالی خیره کش شهنشهی
بی پر و بال فضل من بر سر پرد زتی ولی — بی رسن عنایتم بر نرود کس از چهی

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجمن — عشق ز جام من بود عشرتی و مهر تهی
بی رخ خوب مرحبا قامت هر که گشت خم — گر به بهشت خوش شود باشد گول و ابلهی
بادیه تا نوشته‌ای شهر بشهر و کو بکو — جز بر من مرید را کو کنفی و درگهی
مرده زبوی من شود زنده و زنده دولتی — گول ز حرف من بود نکته‌شناس و آگهی
گفتم گر به میکشم ای تو حیات هر صنم — تا ز تو لاف میزنم کامده یار ناگهی
هست مرا زمان زمان لطف و کرم جهان جهان — نیست بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنگهی
گفت چو جفت تر شوم تو بزمان فنا شوی — بن به بود که تا کسی گنجم من بحرگهی
از چه رسید آب را پنبه‌ای و صابنی — از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی
مست طبیب حاذقی نیك و لطیف و صادقی — نادره عیسیی که او دیده دهد باکمهی
کم بود این یگانگی لیك ز راه بندگی — صاحب نان و جامگی هر طرفیست ابلهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین — ور نه نیم مشتهی غرهٔ هر مشبهی
شرح که بی زبان بود بی حد و بی زیان بود — هم تو بگو که قادری مایهٔ هر موجهی

ای تو بفکرت دمی خون حبیبت ریخته
۳۴۴۳ نیك نگر که او توئی ای تو ز خود گریخته

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری — به که سفر کنی دلا رخت به آسمان بری
بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته — تو میان جوز دهر در چه خیال اندری
هین مله گاه مرده را شیر مخوان و سر منه — گر چه که غره میکند کار بسحر سامری
گر نمرود بر پرد فوق به پر کرکسان — زود فتد که نیستش قوت پر جعفری
گر چه کبوتری بفن کبك شکار میکند — باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
جان نشمد بجز خدا عقل هم او کند عطا — گر چه ز صورتی کند صنعت کف آذری
دردسری تهی مکش کوست بحیله نیم کش — پیش خدای سر نهی گر بسمانی آن سری
سر که دهت شکر بری شبه دهی گهر بری — سرمه دهی بصر بری وه چه خوش است تاجری
حور و سقاو لطف جو سجده بری چو آب جو — ترك هوا و آرزو هست سپهر بیمری
روضهٔ سبز و حور بین ساکن روضه حور بین — مست شراب میردی نقل ملوك میخوری
مرجهٔ باغ میکنی عشرت لاغ میکنی — وز صنمان شرمگین پردهٔ شرم میدری
آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو — گلبن مشکبوی تو با قدح است عرعری
روح عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو — کای هوس مراد جان سخت لطیف منظری
سخت مفرح غمی عیسی چند مریمی — جان هزار جنتی رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود
۳۴۴۴ بند کیش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم
گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو — گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم — من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد | بسته شده‌است راه من زانکه به تن کبوترم
گفت درآ و غم مخور ایمن و شادمان بپر | زانکه رفیق من شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا | در بر و بحر اگر رود باشد شاد و محترم
نوح هزار سال او سدهٔ خاص پاک شو | هر دم میرسید شان یار و حقیر از درم
گفت کلیم ز آب غم من نخورم که من درم | گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو | کمهٔ را بصر دهم جانب طب نه بنگرم
گفت محمد امین من باشارت مبین | بر قمر فلک زنم کز قمران می قمرم
صورت را برون کنم جانب شاه حاضرم | گر کف او مصورم و ز رخ او منورم
چون بروم بره را هیچ مگو که نیست شد | در صف روح حاضرم گر بر تو مسترم
نام خوشم که درجهان شد چون صبا ورن | بوی خوشم عبیرسان زانکه بجان معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان ناخوشان | وارهم ز چه ورسن زانکه بحق مسافرم

عزم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو
گر نه به‌پیش مستمع دارد هر سخن دورو

۳۴۳۵

هشتم

بحساب غیب باری سفری برید یاری | ز فخ زمانه مرغی سره پر برید باری
هله‌ای نکو نهادا که روانت شاد بادا | که بظاهر آب شکوفه ز چمن برید باری
هله چشم برمم تو ز خدای باد روشن | که ز چشم ما سرشک غم تو چکیده باری
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بالا | که ز گرگ مرگ حسدت شده و رمیده باری
سوی آسمان عیسی تو چگونه‌ای و چونی | که بر آسمان ز باران اسف رسیده باری
برهانش‌ای سعادت ز فراق رنج وحشت | که ز دام تنگ صورت بشنو رهیده باری
ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری | خوش و عاشق و مکرم سبک و شهید باری
بصلای تو دویدم ز خیال خود بریدم | بوثاق تو رسیدم بده آن کشیده باری
اگر آفتاب عمرم بمغاربی فروشد | بجز آن سحر ز ظلمت سحری دمیده باری
وگر آن ستاره من که بسر دراز نحوست | من از آفتاب غیبی شده‌ام سعید باری
وگر از سرای دنیا نبدم بعمر کوته | کرم و کرامتت را دل من سزیده باری

هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم
۳۴۳۶ تو بیا که من ز مستی سر جان خود ندارم

تو برو که من از اینجا به نمیروم بجائی | که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائی
تو برو که دست و پائی بزنی بجهد و کسبی | که مرا ز دست عشقت نماند دست و پائی
کو عقل خود شناسی تو بهای هر متاعی | که مرا نماند عقلی ز همه گران بهائی
بر خلق و عشق سودا که کبیره آمد | چو ترا ملامت آمد ز خلایق و جفائی
ز برای چون تو ماهی سزد اینچنین کیائی | که تو اب کار باشد خرد از چنین خطائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان — که رود باختیاری بر درد بی دوائی
هله بگذرای برادر ز حجاب چرخ اخضر — چو برو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی
چو بدید چشم عالم هر نور صورت تو — که رود که هست حق را ز جز این سرا سرائی
ز بری گندم آمد پدر بزرگت اینجا — ز هوای نفس آمد دل و عقل را جدائی
که همیشه تیره باشد بنشسته‌ای درین خم — سر خم آید آنگه که بیابد از صفائی
بجناب بحر صافی بردم همچو سیلی — چه خوش است بحر آن را که بداند آشنائی
تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن روانی — که بحوض و جو نیابی فراخی و فضائی
یم و آب حوض کوثر همه عار پست و عارض — تو مدار زان عوارض خردا طمع وفائی

بشد ای سخن مشرح ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن ۲۳۳۷

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی — صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
ز من گلست ولاله که سمن نمود کالـه — هله سوی بزم گل رو که ببزم میپرستی
پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زبان شد — سمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
پی ناز گفت گلبن بمتاب دفع سنبل — که خمش برو از اینجا سرشاخ را شکستی
گل سوری از عیادت برسید زعفران را — که رخ از چه زرد کردی ز خمار سرمستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو نیازموده‌ای غم ز کسی شنیده‌استی
بچنار گفت سبزه بچه من بلند گشتی — ز ویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
به شکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته‌چشمی — بجواب گفت خندان بنه آن کلاه درستی
بجواب گفت این خو که تو داری ابجد گر — نه سقیم ماند اینجا نه طبیب نه مجستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه — بعدم بدیم ما که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو ببهار آن جهان شو — ز ملوک خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم — بگزید لب که مستم بسر تو ای مهستی
چو بدید مستی و حرکات چستی او — بکنار درکشیدش که از بن میانه جستی
بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی — برهان شکار دل را که تو از برون شستی

بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی
نفسی برد بیاسا تو از آن خویش کردی ۲۳۳۸

سحر است خیز ساقی بکن آنچه خوی داری — سر خم بر گشادی برسان شراب باری
چه شود اگر ز غیبی دو سه مرده زنده گردد — خوش و شیرگیر گردد ز کفت دو سه خماری
قدح چو آفتابت چو بدور اندر آید — برهد ز جان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب چون عقیقت شکفد گل حقیقت — که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری
بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی — چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقت خلل است در شقیقت — تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد آن محقق — که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان
همه رحت جود دروشان خوش‌شان همی فشاری ۳۴۳۹

همه‌ای ملک بظاهر گرت دو گوش بودی ز فغان عشق جانت چه مفاخرها نمودی
گر از بام دسر متو صیقلی رسیدی همه زنگ سینه‌ها را بیکی نفس زدودی
هله‌ای مه ار دل تو سر و سرکشی نکردی کله جلالت را ز خسوف کی ربودی
واگرنه لطف سابق ره معرفت سپردی گره خسوف ما را ز دلت کجا گشودی
واگرنه شمس بسط عنایات این رهستی زچه کاستی تن تو ز محاق کی مرودی
واگرنه مهر کردی دل چشم ز قضاها بحفاظ و صبر کس را که عرض صمت شنودی
واگرنه مرغمی را دهدی مفرح آن شه همه تیغ و تیر بودی نه سپر بدی نه خودی
واگرنه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی نه فر و صفاش بودی نه کرم بدی نه جودی
شده است آن جمالش ز دو چشم بد منزه که بلندتر از آن شد که بدو رسد حسودی
چه غم است قرص مه را تو مگو ز زخم تیری چه برو رسد احمد دل بره جهودی

ز جمال فرخ او ترجیع گو و خوش گو
که مباد ز آب حالی شب و روز این چنین گو ۳۴۴۰

هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی سوی من بیار و بستان بدو دست تا نریزی
قدحی می گزیده ز کف خدا رسیده چو خوری چنان بیفتی که به حشر بر نخیزی
واگر کشی تو گردن ز شراب و عیش کردن دهمت بمهر خوردن تو ز من کجا گریزی
ز بود جام قهرش چو تو صدهزار سرکش بستان قدح نظر کن که تو ما که میستیزی
مه خوش عذار وا بین که گرفته باده بخشی سر زلف یار وا بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی قدحی دبد گرامی چو ز خود برفت مطرب بزند دمخیری
دمی خدای یابی تف آتش جوانی هم وفا بیابی ز حرارت غریزی
بستان قدح نظر کن بصفای گوهر او نه ز شیره است این می بخد و نه مویزی
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بهلم سخن فزونی بهلم حدیث خالی تو بگو که خوش ادائی عجبی عرب چیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد
بدرت اگر نباشد ملکت جهاز سازد ۳۴۴۱

هله‌ای غریب نادر تو درین دیار چونی هله ای ندیم فاخر تو درین خمار چونی
ز فراق شهر باری تو چگونه مگذاری هله‌ای گل سعادت میان خار چونی
بتو آفتاب گوید که در آتشم بی تو سوزاغ بغ گوید که توی بهار چونی
چو تویی حیات عالم و چه مصور تستی چو تویی قرار دلها هله بیقرار چونی
تویی جان هر عروسی تویی سور هر دو عالم حرم نماند سره که تو سوگوار چونی
نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سؤالم بمیان چاه و زندان تو با اختیار چونی
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی هله آفتاب رفعت تو در این دوار چونی

بمدت زجنت آمد زلالی کندهچند   چو هوای جنت استت تو حریسه خوارچونی
بمیان کاسه لیسان چه تو دیگ چه جوشی   بمیان این حریفان تو درین خمار چونی
تو سی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی   محک خدای دیدی تو در اضطرار چونی
تبریز رفت جانم طلب خدایگانم   ز کرم بگفت شاهم که درین غبار چونی
رحت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد
چه درون کوزه چیزی بود از برون تراید ۳۴۴۲

نهم

آنچه دیدی تو ز درد دلم افزود بیا   ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود سرمایهٔ مو گر برود باکی نیست   ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا
غرض ز هجر گرت شادی دشمن بودست   دشمنم شاد شد و نیك بیاسود بیا
مونس جان و دلم بی رخ تو صبری بود   آتش صبر و قرارم همه بربود بیا
دل و جان و تن من گر برود باکی نیست   اصل اصلم نظر رحمت تو بود بیا
گوهر هردو جهانی که چنین سنگدلی   آب رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا
حالهای دل و جان راجز تو محرم نیست   ای دلم چون کُه‌وکه را تو چو داود بیا
شمس تبریز تکو هجر قضای ازلست   کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا
شمس تبریز که جان طبل بهای تو زند
ماه دراعهٔ خود پاك برای تو زند ۳۴۴۳

ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو   عاشقانیم که ما در سر غم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق دل   درمیا کین سرحد جای تو هم نیست برو
غم و اندیشه پر روزی خود بیرون جوی   روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانه او   وان که برخفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار   دل پر آتش ما قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم مستی نبشد   جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر مفخر هر کس باشد   آفتابست وز اخیل و حشم نیست برو
شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
جان چو نبود ببر این صورت بیجان چه کنند ۳۴۴۴

جام بر دست بساقی نگرانیم همه   فارغ از غصهٔ هر سود و زیانیم همه
آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان   یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت   چونکه بیرون ز حد و عقل و گمانیم همه
میر مجلس توئی و ما همه در تیر توایم   بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
حیف در مجلس مهمانیش از کار ببرد   ورنه کج رو رخ او چون سرطانیم همه
چشم آن طرفهٔ بغداد ز ما عقل ربود   تا بدانیم که اندر همدانیم همه

گفت ساقی همه راست بتاراج دهم ‌‌ ‌ همچنان کن همه ای جان که چنانیم همه
همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان ‌ غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت طرب انگیزتر از جام بهم ‌ در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن ‌ پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من ‌ تا ترا رحم نیاید که زبانیم همه
ساقیا باده بیاور که برانیم همه
۳۴۴۵ که سحر عشق تو ز هوش بدانیم همه

خیز تا رقص درآئیم همه دست زنان ‌ که رهیدیم بمردی همه ز دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا ‌ همه آسیب بتان مست همگی مستان
چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر ‌ چه شبان باید آنجا که بود گرگ شبان
همه جا پرورش و مهر بهی را تو نیست ‌ چون نهادی بشبان بسر آن شیرلبان
خاص مهمانی سلطان جهانست بخور ‌ نی ز اقطاع امیرست نه از داد ملات
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده ‌ حاجتی نیست که در زیر کشی زله نهان
فارس یکه خورشید کمین لشکر اوست ‌ که ز تو دست مر او را سپر و تیغ و سنان
ای همه وقت تو بنمای شعاع رویت ‌ که آنکو رخ تو دید ندارد سر و جان
نگز باستو از آن آتش خود در جانست ‌ که از آن تیغ زمان ست مر تیغ زبان
هر دو از فرقت تو در تف و پیچاپیچم ‌ باورم می نکنی هین بشنو بانگ فغان
شیر را تو نه چشیدی بنگر تربیتش ‌ تیر را گر به ندیدی بشنو بانگ کمان
لیك از جستن او نیست نظر را صبری ‌ از ملك تا به سمك از پی او در دوران
هین چو خورشید مهی از مه و خورشید تو به
۳۴۴۶ بستان نور ز سلطان و بغلمان میده

در جهان آمد روزی دو بما رخ بنمود ‌ آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز ‌ اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود
گفت کس دید درین عالم یکرو و سفید ‌ که سیاه ابر نباریدش از چرخ کبود
از برای کشش ما و سفر کردن ما ‌ پیك بر پیك همی آید از اصل وجود
هر غم و رنج که ندر تن و در دل آید ‌ میکشد گوش شما را بوثاق موعود
نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر ‌ هر دو را بهل ورو بمقام محمود
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد ‌ کار افزائی تو غیر ندامت نه فزود
پای در باغ خرد نه بطلب امن و امان ‌ سر بنه پای مکش زیر درخت امرود
باد امرود همی ریزد اگر نفشانی ‌ می فتد در دهن آنکه دهان را بگشود
این بود در حق کریمی که وفادار بود ‌ که ز دست و دهن تو نتوان بیز ربود
قسیم مات نیم تا که نگویند مرو ‌ گرچه کوتاه نیام ست دراز است سجود

شرح این ذوق که ما گشت ز فهم ترصیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع ۳۴۴۷

دزد اندیشهٔ بد را سوی زندان آرید   دست او سخت ببندید و بدیوان آرید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد   شحنه را هم بگشایید و بسلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلائی بزنید   طوطیان را بکرم در شکرستان آرید
بزم عامیست و شهنشاه چنین گفت که زود   نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد   الله الله که همه را بچنین جان آرید
دور اقبال رسید و لب دولت خندید   تا بکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
بگشادید خزینه همه خلعت پوشید   مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید   همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آیینه کند آن دل را   آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
اندرین معرکه نصرت همه با تیغ شماست   از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
خنک آن گوش که برگشت ز هیهای شما ۳۴۴۸

روز و شب خوش نبدت بندگی و خدمت من   بی وفا نیستی آخر مکن ایمان چمن
خود یکی روز بگفتی که مرا یادی بود   زود بستی زمن و نام من این باد دهن
سحبانی که بگفتم چو شیر و چو شکر   وان حریفی که نمودیم بی خمر و لبن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی   نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتادهام اندر چاهی   صد دل و جان بزندست درین پیچ و شکن
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی   کم از آن که فکنی در تک آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده   چشم یعقوب بود منتظر پیرهن
نه تو خورشید هدی بنده چو سیارهٔ دور   نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی بوی آب حیات من و ای باد صبا   کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله   مریمان شکرستان نشود آبستن
تتوانی که گر بر سر گوری گذری   در زمان در قدمت مرده زند خاک کفن
نه تو ساقی روانها بدهای ششصد سال   تن تن چنگ تو می آمد و بیزحمت تن
چند مستی که خلاصهست فرومانده تو گو   کز عظیمی نه بگنجد همگی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر
دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر ۳۴۴۹

زآب چون آتش آن ساغر ما را بر گو   صبحک صبح بر مشعله سیما بر گو
ریگه جام چو دریا بگرفتیم بکف   صفت موج ولی گوهر دریا بر گو
بحر بر جوش چو لالاست پر از در یتیم   کف بر جوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر   زان سر چشمه گروهر و تنها بر گو

جمع شد جمله هوسهای پراکنده همی   زان هوسها که نهان شد ز هوسها بر گو
ز آفتابی که برآید ز پی مشرق جان   که بدو محو شود جمله من و ما بر گو
شش جهت انس و پری محرم این راز نیند   سر بگردان سوی بی جانب و همان جا بر گو
چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر   ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو
چند چون زاغ بود قول تو در پرسر کن   خبر جان چو طوطی شکرخا بر گو
زین گذر کن مده آن جام می روحانی   صفت شعشعهٔ جام حمیرا بر گو
مست کن پیر و جوان را پس از آن مستی کن   مست بیرون رو و از آن عیش تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که چنینیم همه
۳۴۵۰ که می از جام و سر از پای ندانیم همه

همچو گل نعره زنان از سر شاخ افتادیم   هم بدان شاخ که جان بخشد جان را دادیم
آدمی از رحم صنع دو باره زاید   این دوم بود که از مادر گیتی زادیم
تو هنوزا که جنینی نه بدانی ما را   آنکه زادست بداند که کجا افتادیم
نوحه و درد اقارب خلفش آن رحمت   او چه داند که بمردیم درین العادیم
او چه داند که جهان چیست چو در زندانیم   همه آن داند ما را که در آن بغدادیم
یاد ما گر نکنی هم بخیالی بر گو   نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
ای که ما را چو بجویی سوی شادیها جو   که مقیمان خوش آباد جهان دلشادیم
پیشه و ورزش شادی ز حق آموخته‌ایم   کاندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوش ماست   عجبی وار نترسیم که خوش منقادیم
رحما بینهم آمد چو همه موم آییم   چو اشداء علی الکفر بود پولادیم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار   هم عدد باشد و میدان که برون ز اعدادیم

از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست
۳۴۵۱ همچو عطسه کن پیش برحمك اللهی هست

هله در ده می بگزیده که مهمان توام   من پریشان سر زلف پریشان توام
تلخ شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر   نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام
آن چه دادی ز بدیهی که بدو زنده شدیم   مردهٔ جرعه آن چشمهٔ حیوان توام
باده چون بلد زداید در جهان از غبار   وانگهان جلوه شود که مه تابان توام
وانگهان جام چو جان آرد و سر ابر جان بر   گر بیم جان تو آخر به ز جانان توام
هر کش دست بود زانکه قدح شهبازست   که صیادم من و سرفتنهٔ مرغان توام
وانکه از دست بپرد سوی ایوان دماغ   که گزین مشعله و رونق ایوان توام
آب رو رفت مهان را بی آب و بی نان   مژده ای مست که من آب تو و نان توام
بحر بر کف که گرفتست تو باری برگیر   خوش همی خند که من گوهر دندان توام
من سپندت دهم اول که سپند ما باش   که خللی و نسوزی که سپندان توام
در خانه بگشائی هله در کوی توئیم   قصص جائزه بر خوان که برخوان توام

هین بترجیع بگردان غزلی را برگوی
۳۴۵۲ گرچه شیدا نشدی قصهٔ شیدا برگوی

هله خیزید که تا خویش زخود دور کنیم   نفسی در نظر خوش نمکان سور کنیم
هله خیزید که تا مست خوشی دست زنیم   وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم
مرهم به شدنی نیست ز اعجاز مسیح   ما حسود او را بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگور شدا کنون همه انگور خوریم   وآنچه ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین   سورهٔ فتح رسیده است بما سور کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند   راه ایشان تزنیم و همه را عور کنیم
جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم   کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت این شاهد ما را بفریب و بدغل   صدچو او را پس ازین خسته و رنجور کنیم
تا کنون شحنه بدو دزدی او شاکیم   میر بودست ورا چاکر و مأمور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی لرزیدند   استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها گشت   تا چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم   همه دیوان سیه را ملك و حور کنیم
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم   کوهها را ز تجلی همه چون طور کنیم

خط سلطان جهان است و همه توفیق ست
۳۴۵۳ پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع ست

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا   خنك آن که بشب یار و رفیق ست خدا
همه خفتند و فتاده بیك سر چو جماد   تو نه خسبی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد   می کشد تا بسحر که ز شما راه صلا
پرجهنده شده هر ذره زجذب و کرمت   چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا
شب نخوردی و سحر گاه شکم بر بودی   مصطفی وار بگفتی که بدم ضیف خدا
کرده آماس ز استادن شب پای رسول   تا قبا چاك زدند از سهرش اهل قبا
نه که مستقبل و ماضی کهنست منفور است   گفت این حوششِ عشق ست نه از خوف و رجا
باد روح است که این خاك بدن را برداشت   خاك افتد به شب چون شد از و باد جدا
بی ثبات ست یقین باد و مایش نبود   بی وفا را کند این عشق همه کان وفا
عشق شمس الحق تبریز ره قبلهٔ دین   جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا
باد ازین خاك به شب نیز نمیدارد دست   عشقها دارد با خاك من این باد هوا
آن صفت کش طلبی سر تکبر بکشد   عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا

عشق را در ملکوت دو جهان توفیق است
۳۴۵۴ شرح آن میکنم اکنون که که ترجیع است

آدمی چوید دایم کسی و برهنری   عشق آید دمدش مستی و ز برو زبری
دل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد   عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری

عشق خواهد که بشاهان کرم در نامد   لولیان را چو به بند شود او هم سفری
لولیانند درین شهر که دلها دزدند   چشم ازین خلق به بندی چو در آنها نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو   دل نگهدار که سودت نکند چاره گری
عاشقانند ترا در کف عیب نهان   گر تو بینی نکنی از غمشان بوی بری
آب خوش در چه خبر از حسرات تشنه   یوسفان را چه خبر از ستم خوش پسری
سرو سرور چو که بتست چه سرگردانی   جان اندیشه چو دست چه ندیشه دری
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی   ور ترا راه دهد آن پری ما ببری
چون ترا گرم کند شعشعه‌های خورشید   فارغ آیی ز وبالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از لب آن یوسف مصر   شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد بادهٔ مشتاقی را   ۳۴۵۵

زخم عشق چو تویی را نبود هیچ رفو   ای صنم هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ دل کن که همه عیش دروست   مدو امروز چنین دربدر و کوی بکو
ای سا شیر که آموختیش بز بسازی   سوی بازار که بر جه هله زیرک هله رو
آب خوبی همه درجوی تو آنکه گویی   پی در خانهٔ من تفته منه جامه مشو
سیاهی غم استاد شوم معذورم   که بپردست از آن زلف سیه یکسر مو
رو مرو می‌نگرم وقت علامت بمدل   که در آن خال نگر یك نظر ای جان عمو
شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم   جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز چو مستانهٔ جان باز کند
هر یکی را بدهد باده و جان باز کند   ۳۴۵۶

ز اول روز که مخموری مستان باشد   ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
زبکه پیش رخ خوب تو رقاص شدیم   این چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولیی دیده بر آن زلف رسن می‌بزرد   زانکه جانبازی از آن دزد رسن آسان باشد
شکر تو من زچه رو از بن دندان بکنم   کز لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب تا لب او خود چه کند دردم صلح   چو که در خشم کمین بخشش او جان باشد
عددرنگ بیابان اگرم جان و دلست   بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجوی   زان کسی داد سخن جو که سخندان باشد

شمس تبریز کزو جان جهان شادانست
هر که دارد طرفی از غم آن شادانست   ۳۴۵۷

شربت تمع نه بوشد خرد صحت جو   شربتی را تو چه گویی که خوشستش دارد
عاشقان ز صنم خویش غم و رنج کشند   چه بود آن صنم خوش که بود نیکو خو
جز در آن بحر فتادن که ندارد پایان   منگر بازش ازین هر دو جهان دست بشو
ین شب قدر چنانست که صبحش بدمید   گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود　　احمقی باشد ازین پس طلب خنب و سبو
ز آسمان آید این تخت نه از عالم خاک　　کار اقبال ستاره است نه کار بازو
چون چنین دوی بدیدی بصرت روشن شد　　پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود　　هم ز اول بود و شیفته حال بدخو
صدفی باشد گردان بهوای گوهر　　رحم گون بودش شیشهٔ خاک بدخو
سینه‌اش باز شود بیند درخود لؤلؤ　　سینه را باز نه بسته ز در خود تو تو
جغد خودرا چو ببیند بکند ترک کلاه　　خانه چون یافته شد هیچ نگوید کو کو
جوزها گرچه لطیف‌اند یقین پرمغزاند　　شکن مغز برون آور و ترجیع بگو
گرچه بی‌عقل بود عقل شد او را هندو　　ورچه باروی بود او نگذشت از بارو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو
۳۴۵۸ عشق میگفت که من ساحر و طرارم ازو

مله رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم　　رو از اینجا بجهانی دگری آوردیم
دوست یک جام پر از زهر چو آورد به پیش　　زهر چون از کف او بود بشادی خوردیم
گفت خوش باش که بخشم دوصد جام دگر　　ما کسی را ز گزافه زکجا آوردیم
گفت ای جان چو توئی از کف ما جان خواهد　　گر درین داو به پیچیم یقین نامردیم
ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم　　شاه با ماست چه بکست اگر رخ زردیم
ز درون برملکیم وز برون زیر زمین　　بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردیم
چو سکه درمان جهان طالب دردست وسقم　　ما ز درمان ببریدیم حریف دردیم
جان چون آینهٔ صاف‌ست و برو تن گردست　　حسن با ما بنماید چو ز زیر گردیم
این دو خانه‌است و دو منزل یقین ملک دلست　　خدمت او کن و شوشاد که خدمت کردیم
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهم　　چون بیامد قدحت صاف شویم اردردیم
می دهنده چو توئی فخر همه مستانیم　　پرورنده چو توئی زفت شویم ار خردیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان
۳۴۵۹ گر نگوئی بزبان شرح کنش از ره جان

دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما　　ارغوانها رسته شد از خون ما
چون مهی تابد بهر سو چون سهیل　　از هوای دلبر بیچون ما
آسمان و عرش بالاتر از آن　　می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یابد دل و جانهای پاک　　از جمال آن شه میگون ما
از شکر وز مصر بس شیرینترست　　ماجرا و لطف آن ذوالنون ما
جرعه جرعه خون خود درمی کشم　　اینچنین است مذهب و قانون ما
در درون ما نماید آشکار　　گر درون ما بود مادون ما

ای خداوند شمس دین سلطان راد
جان عشاقان عشقت شاد باد ۳۴۶۰

ابنت بخت این دل مسکین ما … آفتابی رو نمود از طین ما
ویس و رامینم هوای عشق اوست … آفرین بر ویس و بر رامین ما
ناچه دولت باز شد بر روی شه … دید ناگه دیدهٔ شه بین ما
بود اندر بسمل جانهای ما … عشق الماست مها سنگین ما
ذره از خورشید سرگردان شود … روی آن خورشید شد تسکین ما
نام مخدومی شمس الدین بگو … نام او شد فاتحه یاسین ما
مای ما چه بود به پیش کیمیا … مای ما چه بود چو تو گوئی انا

پیش خورشیدت چه دزد مشت برف
جز فنا گشتن را اشراق و صبا ۳۴۶۱

زمهریر صد هزاران زمهریر … با تموز تو کجا ماند کجا
با تموزهای خورشید رخت … زمهریر آمد تنور این صفا
بر کران از آرزوی شوق تو … کیمه روز اسد این خوف و رجا
بر مصلای کمان رفعتت … سجده های سهو می آرد سما
دیو را گردن بزن ایجان صبح … هر صبا آموختی باید ترا
چپ مارا راست کن ای دست تو … کرده اژدرهای هائل از عصا
جسب دل بین با من بیگانه رنگ … گشته ام با بحر وصلت آشنا
کف بر آرم در دعای شکر من … جاودانی گشته زان بحر صفا
اسو بجان همچو جان من همچو بس … میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی تو روز روز … رست از کاهش بتو ای جان مرا

واحدی و وحدبخش مرد را
چه غم ار من یاوه کردم خویش را ۳۴۶۲

مرحبا ای آفتاب لایزال … چاکر این عشق تو این عقل سال
چون چوشک گشت در نیاز روی تو … خود چه باشد قیمت و مقدار مال
ای به پشت سجده کرده فضلها … ای تو داده قال را اقبال حال
گر چه حوجی باشد و ره گم کند … چونکه لطف تو دهد میعاد کال
رستم زالی شود بیچاره ای … چون شود بی عشق تو در پیش زال
خال تو از عم و خال او برید … ای همان مرده من در پیش خال
شمس حق و دین بگو ایدل تو باش … تو ز بیم سکر دشمن گنگ و لال

ای که عشقت بخت را گشتست تاج
جور تو مر روح را خوشتر خراج ۳۴۶۳

ای گذر کرده ز حال و هم زقال … رفته اندر خانهٔ منه الرجال

ای بدیده روی وجه الله را کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از رو بود ور نمی بینی چنین چشمی بسال
چون ستانی چشم در هر زشتیی صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست نارسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می راند آن خوبی او میکشاند گوش جان را که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندر آ آب زلال اندر نگر تا ببینی عکس خورشید جمال
تا شنیده گفتن شیرین او میبرد ابله گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او رویست از درد او صد پر و بال
سر نمی ارزد بدرد سر عجب خوش ببندش ور رها کن قیل و قال
سر خسارت داد مستیها دهد زیر این مستی سر سحر حلال
از می این مه بشب بیدار باش سر منه جز در سجود ابتهال
بر شارت باز کن ترجیع را
۳۴۶۴ ور به بندد زمزمه تصدیع را
دیگران رفتند خانهٔ خویش باز ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر که جنون تو خوش است ای بی نیاز
طوق شاهان چو کرا با سلسله است عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او بنهد سری بر خاک تو کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد بر مراد عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه ور شان کن خط لایجوز خواه شان چون نای گیر و مینواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو ای تو محمود و همه جانها ایاز
از غلامی تو جان آزاد شد
۳۴۶۵ وز ادبهای تو عقل استاد شد
گر دلت گیرد دگر گردی ملول زین سفر چاره نداری ای فضول
ور نه اینکه می برندت کشکشان هر طرف پیکست و هر جانب رسول
دل منه گردان میبان چپ و راست هین روان باش و رها کن هول هول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را تا که بالا را ندانند از سفول

جاودان را جاودان دیگرند — میکشد اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیدها دراصل دار — تا نباشی روز مردن بی اصول
نحن نزلنا بخوان و شکر کن — کافتابی کرد از بالا نزول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار — که به نزدیکی گمان ابلهول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود — معجزات است و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن — گرچه فرمودست کانسان العجول
ربنا افرغ علینا صبرنا — لاتزل اقدامنا عندالوصول

رو پی ترجیع نرمه تازه شو
چون جمالش بیحد و اندازه شو

۳۴۶۶

یازدهم

ای ز تو عالم چو جوش لطف کن ار زان فروش — خندهٔ شیرین نوش دست بقره بخند
خنده زند آفتاب کرد در عالم خضاب — صدمه و صد آفتاب خنده زنو می‌زند
لاله و گلبرگها عکس تو آمدنها — نی شکر از قند تو بر شده بین بندبند
طلعت ای آفتاب نیم طرب بر کشد — گردن تلخی بزد تیغ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهرهٔ زهر رسید — گشت جهان گلستان نیست زخارش گزند
بزم ابد می‌نهد شه جهت عاشقان — نعل درین میزنند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز پیشتر آی عزیز — پیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم — از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر — تا شکفد همچو گل روی زمین نژند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید — صبح کن الصلح خیر کوری دیو لوند

تازه شو و چست شو از پی ترجیع را
۳۴۶۷ گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی — زانهمه نعمت فرست جانب ما رحمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو — داد بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح تو بسپد درمرده‌ای — هر نفسی روح نو بخشد بی‌مهلتی
خنب می آید بجوش جوش زند بازجوش — جان سر و پا گم کند چون بخورد شربتی
صوفی از جان مست خنب سبوئی شکست — مست شد و مست را چون نبود دلتی
قاعدهٔ تو نهاد در طرب و در گشاد — چشم بدش دور باد و لله خوش‌نیتی
بوق نوا بر فلک باغ چون بزنند بردماغ — پر شود از روح روح بی گره و عنتی
روح ملک مست شد از می بوسیده‌ای — چرخ فلک مست شد از طرب ساعتی
سلسله‌ای بر زمی می‌رسد دم بدم — هر بده آردهمی عشق تو هر ساعتی
آنکه ره دین بود پر ز ریاحین بود — هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی

خط سفینه بکش بر رخ هر مست خویش　　تا که بداند که او غرق شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهدم هر نفس

۳۴۶۸ عربده‌زن من که های پر شدم از بدمسی

روز چو برخاست عشق پر غضب و سهمناك　　خشم و پر از خون مدد کف تیغ هلاك

آتش او هر دمی همی‌زدا بچرخ　　ترس سیاست فکند در دل هر دردناك

دمبدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه　　بیخبر از ترس و بیم جان سمك تا سماك

شرطهٔ خونش بکرد مر دل و جان را چنانك　　می نکند خمر صرف نیز نه شیر سماك

مجلس آن آتشش گشته همه آتشین　　گر کدری از خودی زود بسوزد درو ك

زهره نه عشاق را کز سر عذر و عبیر　　در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداك

صدر خداوند دین شمس حق و دین چرا　　جامهٔ لطف و کرم کرد خیال تو چاك

آتش بر آتش است عشق من و چشم تو

۳۴۶۹ تا چه شود حال من از غضب چشم تو

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست　　طبل بجود میزند در دل او تا چهاست

منتظر است آسمان تا چه کند قهر او　　هرچه که گو بکن هرچه کند جان ماست

هر نفسی روضه‌ای از تو به پیش دلست　　حاتم طی با سخا شد اگرت این سخاست

ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند　　برگ و برش خیره کن بیخ و برش با وفاست

یك ثمری سخت در از تو خوش میوه خور　　یك ثمری خیره سر گشته تو آخر کجاست

ای طمع ژاژخا گنده‌تر از گند تا　　تاب نگیرد بلا هیچ نکوئی خداست

مکر تها چشمهاست گشته روان از درخت　　پاك کن از خوی گل تا بر دنی صفاست

آب اگر منکسر چشمهٔ خود میشوند　　خاك سیه بر سرش باد که بش وارخاست

خور ز زدن گشت مرد کج روی آغاز کرد　　ره رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست

آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست　　غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع

۳۴۷۰ زانکه ملاقات گرگ تیغ تر آمد ز جوع

لشکر خشمش رسید حمله کشیده رماح　　باز بر آورستند قلب یمن و جناح

از اثر خشمناك گشته طربها حرام　　از عمل زخم شان جملهٔ خونها مباح

دل که ازین بیشتر کرد سماع بعیش　　گشت در این واقعه خون وی اکنون سماح

رفت زمانی که لطف چنگ و طرب مینواخت　　یعنی که بر محرمان نیست بر ما جناح

باز دم از دل طلاق عیش و طرب زد کنون　　چونکه بر آورد تیغ با کف خونین نکاح

جان همه عاشقان دیده دو چشم ورا　　بر ره سلامان خون گفتهٔ شق الصباح

مست طرب کنون باده کند دست و پای　　چونکه خداوند ز شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از غمان
چونکه کمش تیر چشم می‌نهد در کمان ۳۴۷۱

دوازدهم

ای ملک طوطیی آن قندهات	کوزه گرم کوزه کنم از نبات
لیک ضمیرم تو ز یاقوت خوش	وقت زکوة است مرا ده زکوت
سابق خیری تو و خاصه کنون	موسم خیر است و وان صلات
در هوس سحر تو دارم لبی	کان نشود تر ز هزاران فرات
حبس دلم چاه زنخدان تست	کی طلبم زین چه و زندان نجات
عرض فلک دارد این قمر چاه	عرصهٔ او تیر نظر را کمات
صورت عشق تو و بی صورتی	این عدد از وصف آمد نه ذات
هم تو بگو زانکه سحرهای خلق	پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه نطع وجود	ای همه شاهان تو در بیت مات
چونکه ز ترجیع بگفتم بده	یا عربی گویم و یا سمه وهات
یا قمر الحسن مزیل الظلام
خذ بطلوع مع کاس المدام ۳۴۷۲

ای رخ تو حسرت ماه و پری	پس بگشادی بکجا میپری
هین گروی ده سر و آنگه برو	رفتن تو نیست ز ما سرسری
زنده جهان ز آب حیات توست	مست سروی تو دل لاغری
خود چه بود خاک که در چرخ تست	این فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو	رخت ازین خانه کجا میبری
در دو جهان کار تو داری و بس	راست بگو تا بچه کار اندری
ورنه بگویی تو گواهی دهد	چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو دریای تو تنگ آمدست	زین وطن محنهٔ ششدری
چون بشوی سیر ازین آب شور	چونکه امیر آب دو صد کوثری
رست ز پای تو به فضل خدا	بهر ره چرخ سر جعفری
شاعر تو دست بدهان بر نهاد	تا که کند شه بخود شاعری
شاه همی گوید ساقی ترا
تا سه تمامش کی و باقی ترا ۳۴۷۳

این نخود از جام دگر آرمش	بار دو هشیار نه بگذارمش
از عدمش من بخریدم ببرد	بی می و بی مائده کی دارمش
شیره و شیرش بدهم رایگان	لیک چو انگور بیفشارمش
همچو سر خنب همی جوشمش	همچو سر خوبش همی خارمش

روح منست و فرح روح من   دشمن و بیگانه ننگ و عارمش
چون زنم اورا که زمهرو زعشق   گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبهٔ چار طبع   من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یارو قلاوزمش   من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکند لك لکهٔ زر و سیم   من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم   که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار سعد دهن   از جهت ترجیه گفتارمش
در دل او گرم شود از ملال   مروحهٔ باد سبکسارمش
در سوی روضهٔ جانها رود   یاسمن و سبزه و گل کارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من
۳۴۷۴ موج‌زن ای بحر درافشان من

بارد گر یوسف خوبان رسید   صدچو زلیخا کف خودرا برید
جامه درد ماه ازین دستگاه   نعره زند چرخ که هل‌من‌مزید
جملهٔ دنیا نمکستان شده‌است   تا که یکی گردد پاك و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست   بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس   بندهٔ خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه همی یافتت   بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دورباد   ای‌خنك آن‌چشم که روی‌تودید
دیدن روی تو بسی نادرست   ای‌خنك آن گوش که نامت‌شنید
شعشعهٔ جام تو عالم گرفت   ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر   عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف   تیرچو از قوس مجاهد جهید
هدهد جان چون بجهد ازقفس   میپرد از عشق سرش مجید
تن و کفن میپرد و میرود   روح سوی قیصر وقصر مشید
رسته زاندیشه که دل میفشرد   وعدهٔ دیدار و جدال وعید
چرخ ازو چرخ زند و گفت ماه   مثلك لنا کل الف عبید

شد که زترجیع ودلم میجهد
۳۴۷۵ دلبر من داد سخن میدهد

بلبل سرمست برای خدا   مجلس گل بین و صفیر مرا
هین بغنیمت شمر این روز چند   زانکه ندارد گل زیبا وفا
ای دم تو موت عروسان باغ   فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین   سابقه‌ای بود که گشت آشنا
واقف مرور از آن سابقه است   گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر ببینیم رخ همدگر — تا نشده خود روح من از تن جدا
تا نشناسیم وزان حشر تو — چونکه چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی حزم شد — صورت گرگی بر اهل هوا
از غرضی چون بنهان شد ز چشم — صورت آن خسرو شیرین لقا
چون که مبدل شود آن صورتش — چون بشناسیش بدان چشمها
یارب بنماش چندن که هست — از حق درخواست چنین مصطفی

خیر سرجمع بگو باقیش
نیك تممی کن و خطی بکش ۳۴۷۶

حورست چرغت که بمرد ولی — رو که بخورشید مؤید شدی
چون تلف عشق مؤید شدی — گر تو یکی روح بدی صد شدی
مست و خراب و خوش و بیخود شده — خلق چو تو جلوه گری خود شدی
ایدل من باده مخور فاش فاش — حد ز شدت چو تو بیحد شدی
حدی اگر باشد هم بگذرد — شاه بقایی چو مخلد شدی
ای دل پر کینه مصفا شده — وی تن دیرینه مجدد شدی
روح چو آبست و تنت همچو خاک — آبی و از خاک مجرد شدی
تیره بد مستی دراین خم جهان — صافی و مکنون مصمد شدی
خلوت جوئی چو تو جبوه شدی — شاد بیآنی چو مؤید شدی
جان تو خفاش بدو باز شد — چون که درین نور معود شدی
هم نفسی آمد و لب را ببند — تا یکی این دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمده با جام جم
نوبت عشرت شد و خامش کنم ۳۴۷۷

خیز و صبوحی کن و درده صلا — خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و کاسه بر بر — خیز مزن چنگ و خم بر گشا
دور بگردان و مرا ده نخست — جان مرا تازه کن ای جانفزا
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ — در فلك انداخت ندا و صدا
تن تن تن تن شنو و دم مزن — وقت تو خوش ای ممرخوش لقا
در سرم افکن می و پابند کن — تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار — آب در انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت — گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح — حشر شده از تنگ گور فنا
نه چو درختم که بامر رسول — بیخ کشان آمدم اندر ملا
هم تو بده هم تو بگو زین سپس — ای دهن کف تو گنج بقا
خسرو تبریز تویی شمس دین — سرور شاهان جهان علا

خیز و بترجیع بگو باقیش
۳۴۷۸ یک نشانی کن و خطی بکش

دوست همان به که بلاکش بود   عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار   چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح   از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیل است در آرد میان   غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل   بید و گل و سنبله سرکش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو   تا که ملک پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم   درخم و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود اولا حرم   قبلهٔ هر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام   رست از آن غم که تراشش بود

هر که بمیدان بود او ایمنست
۳۴۷۹ گر دو جهان جمله مشوش بود

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش   ای ز رخت در دل ما جوش جوش
بادهٔ حمرای تو همچون پلنگ   گرگ غم اندر کف و موش موش
چونکه بر آید بقصور دماغ   افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خرد سوی خود   گوید از درد خرد گوش گوش
گویدش و خیز بجان سجده کن   در قدم این هنر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش   گفت که خفته بدی دوش دوش
عاشق آمد بر معشوق مست   که ببرد بوسی از آن سوش هوش
عشق سوی عیب زند نعره ها   بر حس حیوان نزند آن خروش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد   بر سر که باشد بانگ وحوش
ترک سواریست برین یك قدح   ساغر دیگر جهت قوش قوش
چونکه شدی پر ز می لایزال   مست به بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند   راز بگویند چه خویش و چه نوش
روح چو از مهر کنارت گرفت   روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من   عشق غزل گوید بی‌روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند   جمله ریاحین پی او چون جیوش

نقل بیار و می پیشم نشین
۳۴۸۰ ای رخ تو شمع و دمت آتشین

گر بمثل زهره و گر فرقدی   از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ زمین و سما   سخت لطیفی ز کجا آمدی
چونکه بصورت تو ممثل شده   مفرح و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق   از تو بود خوبی و زیبا خدی

خاتم هرملکتو مـلك نوئی — تاج سر هرشه و هر سیدی
نوبت‌خودبرسر گردون‌زدند — چونکه‌دم‌خویش براپشان‌زدی
هر بدئیی که بتو آوردوی — خوب شودرسته شود ازبدی
ای نظرت معدن هر کیمیا — ای خود تو مشعلهٔ هرخودی
در خود عامست چنین‌شرحها — کو صفت و معرفت ایزدی
گر برصدری ازآن آسمان — گیرد خورشید فلك کاسدی
گرد نیاید وجود وعدم
عاشقی وصبر دوصدتدهم

۲۷۸۱
کیست که‌او بنده رأی تو نیست — کیست که‌او مست‌لقای تو نیست
غصه کشی کو که‌زخوف‌تونیست — یا طربی کان زر جای تو نیست
بخل کف کو که رفیض تونیست — یا کری کان ز عطای تونیست
لعل لبی کو که زکان تو نیست — محتشمی کو که گدای تونیست
متصل او صف تو باجانها — یك رگ‌بی‌بندوگشای تونیست
هردوجهان‌چون‌دوکف‌تو‌چوکان — کف‌چه‌دهدکان‌زسخای تو نیست
چشم که‌دیدست درین باغ کون — رقص گلی‌کان ز هوای تونیست
غافل ناله کند از بود خلق — خلق بجز شبه عطای تونیست
جنبش این جمله عصاها ز تست — هر یك جز درد دوای تونیست
زخم معلم دهد آن چوب کیست — کیست که اوبند قضای تونیست
همچو سگان چوب ترا میگزید — در سرشان مهم جرای تونیست
رمم بلای تن و آزار خلق — جز بمناجات و پنای تونیست
بشکن‌این‌چوب‌نه چوبش کیست — دمع دو سه چوب بلای تونیست
صاحب موت‌ازغم آتش گریخت — چن‌به کجا برد که‌جای تونیست
بس کن وازمحنت بو تس بترس — ر قدر استیزه جای تونیست
خیز چو ترجیع بگو باقیش
یك نشانی کن وخطی‌بکش

۲۷۸۲
نیست کسی که چومن‌اشکار نیست — هست کسی کو تلف یار نیست
هست‌سری کوچوسرم‌مست‌هست — هست دلی کوچو دلم‌زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان — لیك همه جز که یك کار نیست
عرصهٔ دل دان کـه صبرکار دل — آنکه‌گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم عیار مـن — گشـتم‌یقینم که کس اغیار نیست
مشتری کوکه یکی مشتریست — جز که یکی دستهٔ بار ر نیست
ر هیبت گلشن آنکس که دید — کشف‌شداورا که‌یکی‌خار نیست
خفس دیخ بود ورا کردم آب — شد همه آب و طلب نار نیست

جمله جهان لایتجزی بدست — چنگ جهان را جز یک تار نیست
وسوسهٔ این عدد و این خلاف — جز که در بیننده و عدار نیست
هفت در بن گفت تناقض ولیک — در طرف دیدهٔ دیدار نیست
نقطهٔ دل بی گرو گردش است — گفت زبان جز یک پرگار نیست
طاقت و بی طاقتی آمد یکی — پیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر منه پیچا مرو — زانکه گل است و ره هموار نیست
مست دگر از تو بدزدد مگر — جز تو مبیند که طرار مست

چونکه ز مطلوب رسیدت برات
۳۴۸۳ گشت نهان از نظر تو صفات

سیزدهم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا — زین زردچهرگان را حمرا دهید حمرا
ای میر ساقیانم ای دوست گیر جامم — هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مست آن چیست در دو دست — پیش آر در میانه پنهان مدار از ما
ای چرخ بیقرارت وی عقل در حرارت — بگشادمی کنارت صحرام کرد صحرا
ای خواجهٔ فتوت دیباچهٔ مروت — ای خسرو بیوت پنهان منوش حلوا
خلوت دما گر بغی آئینه ی خریدی — تا جز تو کس نه بیند آن چهره‌های زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن — کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما
اندر سواد شبها از نور روی آن مه — آن چهره‌های ما را سپید کنه بیضا
آن شوره خاک تیره کز شوم خراب گشت است — از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
گفتی مرا خمش باش مردانه رو بهش باش — با غیر من ترش باش کردم بدان تولا

این را اگر بنوشی در رحمتی بکوشی
۳۴۸۴ ترجیع دیگر آرم باشد کز آن بجوشی

ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی — ای جان بیا رموده کو را تو جان فزائی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد — گر چه که می ندانند جایگه تو کجائی
هر جا بی که هستی در دعوت استی — هستی دهی و مستی در جود و در عطائی
در دل نهی امانی هر سوش میکشانی — گه سوی سنگها گه سوی دلگشائی
در کوی مستقیدی مرده است ناامیدی — کاندر پناه کهفت سگ کرده اولیائی
هرگاه طرف شتابد ماهت برو سایه — هم مدت حبیب یابد هم عقل مرتضائی
ور کس چه گوید گو مستمند جوید — دامن بر او در آید که به کند گدائی

هین شاخ و بیخ این را موعود گریبان کن
۳۴۸۵ وین بحر بی نشان را پیدا کن و عیان کن

ای یار گشته چون نه در وقت جان پریدن — وقت کمین دریدن وقت قبا دریدن

ای گفته جان چه باشد با خود جهان چه باشد ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
ای دل که کف گشودی از این و آن ربودی چیزی نماندت اکنون الا که دل طپیدن
گه سیم و زر کشیدی گه سیم بر کشیدی داد آن کشش خسارت هنگام جان کشیدن
ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی آنچه چشید جانشان باید تر چشیدن
ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق پیش از اجل چو شیران پیش اجل دویدن
دو گوش را ببستن از عشوهٔ حریفان آن کافران ببرد پیش از که بریدن
از خاکزاده‌ای تو بستان ز خاک مشتی لب را بشو ز شیرین در وقت دل حریدن
تا شیر خواره باشی دندان دل نروید از قوت روح آید دندان دل دمیدن
میل کباب جوید طبع شراب خوردن اندر مرید باید با شیرها مزیدن
ای در هوس گسسته‌ای هر دو گوش بسته پنبه ز گوش بر کن تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکندی پنبه دگر میفزا

۳۴۸۶ ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش بازا

گم مشو دل من چون شرح یار گویم چون گم شوم من از خود او را چگونه جویم
نه جویم نه گویم محکوم دست اویم ساقی و بست و باقی من جام یا کدویم
از نو شوم حریری کز خار و خار پشتم یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بوئی جان را دهم چو موسی گر سیب تو سویم
من خانهٔ خرابم موقوف گنج حسنت تو آب زندگانی من فرش نو چو جویم
خوی مراخ بوده با مردمان دلم را تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت وز دقت خیالت بی محرمی بمانده سوای های هویم

سیلاب عشق آمد ار دره بلندی

۳۴۸۷ بهر خدا بپرسش از وصل یار بندی

مائیم بندگانت چون تو امیر مائی ای شیوهات شیرین تو جان شیوهائی
آن لب که بسته باشد خندان کنیش حالی چشمی که درد دارد آنرا تو توتیائی
سوگند خورده باشم تا من بوم نبینم سوگند او بسوزد چون چهره بر گشائی
هر مرده را که خواهی بر گیر و امتحان کن پاره کند کفن را گیرد قدح نمائی
روزی که من بمیرم بر گور من گذر کن تا رستخیز مطلق از حی بمن نمائی
خود کی بمیرد آنکس کو ساقیش تو باشی سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی
همراه باش با ما گویاش صد بیابان با بردوم آنده مارا چو دست و پائی
گفتم بماه و اختر تانی روید بر سر از دوری رهست این یا خود ز تیره رائی
ای مه که بر سمائی که زاره که تمامی در روز چون خفشی شب صاحب لوائی
شاگرد مامعن شو زیر لواش می‌رو تا وارهی ز تلوین در عصمت خدائی

گفتا گر تو خواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

چهاردهم

۳۴۸۸

ای یار گرم دار دلارام گرم دار ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار

خاک توایم و تشنهٔ آب حیات تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خاک خویش تخم وفا و کرم بکار

تا بردمد ز سینه و بهای این زمین ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن سبزه‌های نادر و گلهای زرنگار

این قصه‌ها رها کن و تا نوبت دگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیغام نو رسیده به پیش آی و گوش دار

تا از چهی برآید از عکس روی تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرمست یوسفی قمر روی گلعذار

سری سوی من آمد شاخ گلی بدست ‌‌ ‌‌ ‌‌ گفتم که ز کجاست بگفت که از بهار

گفتم از آن بهار بجز نشانه هست ‌‌ ‌‌ ‌‌ اینجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار

گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره‌ای ‌‌ ‌‌ ‌‌ آنکس که بیک خیره بود مغز او برار

کم کن ز دل خیال و فرو روب سینه را ‌‌ ‌‌ ‌‌ سبزه همه بدست نظر کن بسبزه‌زار

ترجیع کن که آمد یک جام مال مال

۳۴۸۹ جان نعره میزند که بیا چاشنی زلال

ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه در میان جانی و نه جان فزاستی

آمیزش و منزهیت در خصومت اند ‌‌ ‌‌ ‌‌ کای جان ماسی تو عجب یا تو مستی

گر نبی و گرای و بس سحر لدنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ جمله حلاوت و طربی و عطاستی

از دور باز دیدم و نزدیک نور بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر اژدها نمودی و ما را عصاستی

تو امن مطلقی و بسر تا رسیدگان ‌‌ ‌‌ ‌‌ اینست اعتقاد که خوف و رجاستی

چون یوسفی بحسن بر اخوان کدورتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ یعقوب را همیشه صفا در صفاستی

مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی

ای عقل مس بدی تو و ز عشق زر شدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو کیمیا نه‌ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی در رازگستری ‌‌ ‌‌ ‌‌ گوئی که وحی آر همه انبیاستی

آنکس که عقل باشدش و این گمان برد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو از گمان و عقل و تفکر جداستی

هرگز خطا نکرد خدنگ اشارتت ‌‌ ‌‌ ‌‌ وان کو خطا کند تو قصور خطاستی

گرچه بلند گشتی ز کبر دور باش ‌‌ ‌‌ ‌‌ از کبر دور باش چو بی کبریاستی

کم کن ز بندسی ای خاک خفته خشم ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر بنده نیست از چه سبب در هواستی

از مه تا به ماهی جوید نشاط تو

۳۴۹۰ بسیار گو شدند بی اختلاط تو

ای سعد آنکسی که بود طالعش چو من ‌‌ ‌‌ ‌‌ امسال سال عشرت و دولت در استوا

دف میخرند زهره و برهم همی نهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ میساخت چنگ را سر و پهلو و گرنا

در طبع می‌نهاد هزار ان خروش و جوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ در نای نی نهد ز انفاس خود نوا

بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است ‌‌ ‌‌ ‌‌ زهره حد نیست ازین مژده دست و پا

امسال سال تست اگر زهره طالعی ‌‌ ‌‌ ‌‌ خورشید را چه کار بجز گرمی و صفا

جوان ابد نهاد خدا و اساس نو … من پار سال گفتم از غیرت حد
ای شاه کج نهاده زمستی این کلاه … چندان گرو شود بخرابات ما قب
جانها فدا شوند ز جام فنای خویش … و اندیشه در گذر کن و از جنگ و ماجرا
گویند چون ندید در آن غربت دراز … گویند آنچنان که بود درد بی‌دوا
چون ماهیان طپان شده از ریگهای گرم … مهجور از آفتاب نوای ماه کبریا
در بحر زاده‌ایم و بخشکی فتاده‌ایم … ای زاده‌ای عش تو چونی درین جفا
منت خدای را که تو باز آمدی سحر … چون صوفیان به بند لب از ذکر ما مضی
زیرا که ذکر وحشت هم وحشتست ز تو … گفتن ز وجه صلح چنین گفتهٔ مرا
در بزم اولیا نه شکوه نه عربده است … در خرمن خدای نه رقص است نه علا
کاری بدهر نیست که آن را قیاس نیست … هر لحظه نو بنو متراقیست و اجتبا

ترجیع سوم از دگران سه نخواستی
جان را به نظم کردن او از کجاستی ۳۴۹۱

ای صدهزار رحمت حق ز آسمان داد … هر لحظه‌ای درود بر آن روی خوب باد
زهره چه رو نماید در مه آفتاب … پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم هست … وای شاد آن مرید که باشی تو اش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر … آورد تاجی از زر و بر فرق من نهاد
آن کو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد … چون پا گل نباشد و پاکیزه اعتقاد
وان کز عنایت تو سلاح صلاح یافت … با اینچنین سلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو … پا بر نهد بفضل برین بام آن عماد
مغفور ما تقدم و ما را تأخرست … ایمن ز انقطاع و ز اغراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب … آخر زمانیان را آب حیات داد
بختی که قوم پیشین در خواب جسته‌اند … آخر زمانیان را گردست فتاد
حلوا نه آن خورد که بود دست او دراز … آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد
دریای رحمتش ز پری موج میزند … هر لحظه‌ی ببرد و گوید که یا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار
ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار ۳۴۹۲

از عقل و عشق و روح مثلث شدست راست … هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
از جام آفتاب حقایق درین زمان … خارا عقیق و لعل شد و خاک با نواست
آن لعل نی که از رخ خود بیخبر بود … نی آن عقیق کو که نه بر کان کهرباست
آن لعل کو ز لعل جز صنعت با نشاط … آن شاه بی‌عروس نه خفتست و نی جداست
بندهٔ خدا خلاص شود چونکه بنده مرد … لا گشت و بنده و ز پس لا همه خداست
پس جهد کرد عقل گزین فی بو برد … بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست
آنجاست بو برد که او نیست شد تمام … آن را بقا رسد که کلی او فناست

در حسن کبریا چو فنا گشت زو وجود   موجود مطلق آمد و کبر و منی رهاست
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید   کان آفتاب و بدر و آن شمعهٔ سهاست
آئینهٔ جمال الهی است روح او   در بزم عشق حسنش جام جهان نماست
زین جام هر که بادهٔ اسرار بر کشید   بحر وصال دلبر و مستغرق لقاست
هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال   این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست
اکسیر عشق را بطلب در وجود و
۳۷۸۳ تا آن شوی تو جمله ز انعام جود و

پیش آر جام لعل بوی جام جان ما   ما از کجا حکایت بیبر از کجا
بگشاد و دست خویش و گره کی بگردنم   جامی بقد بیاور بر کن ز تن قبا
صد جام زو چشیدی بر لب زدی کلوخ   لیکن دو چشم مست تو در میدهد صلا
آن می که بوی اوز دو فرسنگ میرود   پنهان همی کنیش مگر یافتی هلا
از می نهان مدار تو دانی و دیگران   زیرا که بندهٔ توام آنگاه ما ورا
این خود بهانه ایست نهان کی شود شراب   پیدا بود نشانش بسر روی و بس قفا
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی   در شهر میروی که میبینید مر مرا
تو آنچنان که دنی و آن اشتران مست   عطف همی کند که میبینید مر ورا
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر   کان است جای مستی و هم خسب و هم سرا
ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
۳۷۸۴ نیکوست حال ما که نکو باد حال تو

بیگانه آسمان که باسرار مدبرند   ما را کشان کشان بسموات مسمرند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرند   فرمر آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه ایم در پی ایشان روان شویم   ماسیهای چشمهٔ خورشید بر خورند
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها   چون او مسافر آمد از بنجا مسافرند
از عقل و لست در اندیشه عقلها   تدبیر عقل او است که اینها مدبرند
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد   یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید نفس دین که نه ترقی نه مر بست   بس سیر سایه‌هاش در افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل   بی بستهٔ منزل و پالان اشترند
از آفتاب و آب و گل ما چو دل شده   جز ای تن چو دور بر چرخ می پرند
چون چرخ کس کی دل ما آنطرف دود   این جسم و جان و دل همه معروف دلبرند
لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق   اکنون ز بحر وصل نه خشکند نی ترند
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران   در آب و گل چو آب گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقان   بر چار و پنج و هفت دو صد سال برترند
چون طبع پنجمین بکشد روح ز چهار
۳۷۸۵ ترجیع کن نکو همه بگریز از شور

ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست — گلدسته بستن تو ندانم پی کراست
گلدسته از هوای عفن پایدار نیست — از گفتنش چه سود که این صیف و این شتاست
این شاخ نخل هم بسوی اصل خود رود — زیرا که پروریدهٔ آن معتدل هواست
آنجا قباش مانده یعنی عبارتی — اما قبای یوسف دل را ز اتقاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا — از سحر بی قبا شدمت شرط آشناست
ای مردمک قبا تو قبا بر قبا مپوش — کین سحر بی تحمل و خوبی بصد ضیاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین — سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست
کشتی که داشت هم زبرای عوام داشت — بهر پیاده چونکه پیاده شوی سخت ست
اما دل بسی ست تو کشتی شناس باش — زیرا که جمله دسا سحرست و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه که رباید او — گندم که مغز دارد مدرع ز کهرماست
هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش — او ساکن و رونده و همراه انبیاست
در نان بسی برفتی و در آب هم برو — ز بعد سیر آب یقین منزل سماست
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی — اما علای مرتبه جز صورت علاست
این ره چنین بدوا که یکدم مپرست — اینروضه دور نیست چو رهبر ترا رضاست
آری در ز و کوته در عالم تن است — اما بر خدا نه صباحست و نه مساست
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین — ارواح عاشقان متراقی و در صفاست

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود
جان تو است جان تو از تو کجا رود ۳۴۹۶

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار — کان سوی راه رو نه پیاده است و نه سوار
برگرد گرد عشق او را کجاست گرد — می تاز گرم و روشن خوش آفتاب زار
تقلید چون عصاست بدستت درین سفر — از فره عصات شود تیغ ذوالفقار
امروز دل در آمد بی دست و پا چو چرخ — از بادهای لعل برفته ز سر خمار
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشک — آن ذوالفقار بود ز آن بود آبدار
گفتم دلا چه بود که گستاخ میروی — گفتا شراب داد مرا یار زینهار
امروز شیر گیرم و بر شیر بر زنیم — زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
در مرغزار چرخ که نور است بی اسد — یک آتشی زنم که بسوزند زان شرار
سنگست و آهنست به تعلیق تا زنون — حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار
ستاره های سعد جهد سوی عاشقان — حراقه شان شود ز ستاره سعد وار
ستاره های نحس بعصیان سعد رو — در وقت وعده چون گل وقت وفا چو خار
خوی ده گرد نحس و ز سعدش گذشته ای — خوش خوش شدند نحس و بخورشید نه بدار
نه خوف و نی رجا و نه هجران و نی وصال — نه غصه و سرور و نه پنهان و آشکار

ترجیع دلم چو مثلث طرب فزاست
گر سر گران شوی ز مشت بتو سزاست ۳۴۹۷

زین دود تا کشانه گشادند روزنی … شد دود اندر آمد خورشید روشنی
این خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر … زاندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
بیدار شو بار ره از فکر و از خیال … یارب فرست خفتهٔ ما را دهل زنی
خفته مراد غم خورد از بهر هیچ چیز … در خواب گرگ بیند با خوف مکمنی
در خواب جان به بیند صد تیغ و صد سنان … بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی
گویند مردگان که چه غمهای بیهده … خوردیم و عمر رفت بوسواس هر فنی
هر یکی جمال گرفته عروسکی … هر یکی جمال پوشید جوشنی
آن سور و تعزیت همه با دست این نفس … نی رقص ماند از آن و نه زین نیز شیونی
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند … شد خواب و نیست بر رخشان نقش ناخنی
کو آنکه بود باما چون شیر و انگبین … کو آنکه بود باما چون آب و روغنی
اکنون حقایق آمد خواب و خیال رفت … آرام و سلطنت نه ما ماند و نه منی
نه پیر و نی جوان نه میر است و نی عوان … نه نرم سخت ماند و مومی نه آهنی
نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی … جا نیست بر پریده و وارسته از تنی

آن یک نه آن کسی است که هر کس بداندش
ترجیع کن که در دل و خاطر نشانمش

۳۴۹۸ شب مست یار بودم و دردهای او … حیران آن جمال خوش و شیوه‌های او
گه دست میزدم که زهی وقت روز گار … گه مست می فتادم در خاک پای او
هفت آسمان عشق معلق زنان او … سرخوش شده ز جام خوش جانفزای او
در هوشها فتاده نهایات بیهشی … در گوشها فتاده صریر صدای او
هر بره گوش شیر گرفته بدان او … هر ذره‌ای گشاده دهان ثنای او
هر جا وفاست حاصل هر جا که بیوفاست … بگذر ز بند حجلت و نقص وفای او
چشمت ضعیف میشود از نور آفتاب … صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
خندان بود ضعیف که یک روز چشم را … سرمه کشد ز لطف و کرم توتیای او
این لقمهای قسب که بنهاده‌ای به پیش … چون میوه می طلبدی کیمیای او
هر سو نمیکشند خیالات آن و این … ره کشیده نیست بجز اقتضای او
ما همچو کشتی ایم که برهم همی زنیم … بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
چندم دهی زنی نکشی گر کشی بگوی … من او با گزارده ام خونبهای او
ای پیر عشق اصل بود گوشش مرید … فرع دعای تست حسین و دعای او
بر بوی آب تست مرا در شراب میل … بر بوی نقد تست سر قلب و وای او
چون خون عشق بر سر تست ای مرید صدق … سرمست می خرام بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که آید از من گردد زیار راست

۳۴۹۹ شب گشته بود هر کس در خانه میدوید … ناگه نماز شام یکی صبح بردمید

جانی که جانها همگی سایه‌های اوست / آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند ازین حبس و تنگنای / بر رخش زین نهاد و سبک تنگه بر کشید
از بند دام غم که گرفتست راه خلق / هر دم گشایش است و گشاینده ناپدید
بگشای چشم را که طبیبی همی رسد / مرده حیات یابد و تازه شود قدید
بنگر سبکتکی بسوی باغ رو به بین / کان باغ جرعه‌ای ز شراب صفا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است / نک طبل میزنند که آمد ترا کلید
گر طعنه میزنند بسر مید عاشقان / دریا کجا شود بلب آن سگان پلید
عیدست صوفیان را وین طبلها گواه / ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده‌ایم / شاد آنکه داد شبه و گوهری خرید
انداخت عیب های متاع غرور را / بگزید عشق یار و عجائب دری گزید
تا در مثلثی که توداری بخور حلال / خمخانهٔ ابد خنک آنکو ورا خرید
هر لحظه‌ای بهار تو است و عقار تو / جانش هزار بار چو گل جامه درید
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
۴۵۰۰ میگفت عاشقان را از بزم السلام

گر تو شیر خواره و پیری و اوستاد / چون گل مباش کو قدح خورد و زو مباد
چون دوزخی ورا بد بخور هفت بحر را / تا ساقیت بگوید کای شاه نوش باد
آن گوهریست جز که بود بحر ساغرش / دنیا چو شمه‌ای شود وشی چون دهن گشاد
دنیا چو لقمه‌ایست و لیکن نه بر مگس / بر آدمست لقمه نه زآنکس کزو براد
ز آدم مگس تزاید و تو هم مگس مباش / جمشید باش خسرو و سلطان و کیقباد
چون مست نیستم سکی نیست در سخن / زیر تکلف است و ادیبی و اجتهاد
کنج دهان مست چو زنبور خانه است / زنبور جوش کرده بهر جای بی مراد
زنبورهای مست خرف زدهان شیر / با نوش و نیش خود شده پر آن میان مباد
بینی که ما ز خانهٔ شش گوشه رسته‌ایم / زان خسروی که شربت شیرین به لعل داد
ترجیع بند خواهد و بر مست بند نیست
۴۵۰۱ چون بند بند گیرد بر هوشمند نیست

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما / نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
هر گز ندید چشم جهان اینچنین بهار / میروید از زمین وز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت / در دیده مینماید اگر خرمی لقا
اشکوفه میخورد ز می روح دو طاس / بنگر سوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه را ببین / شاباش ای شکوفه و ای باده مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته‌ای / شمع است و شاهدست و شرابست ترللا
ریحان و لاله هم بگرفته پیاله ها / از کیست این عطا که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حزینند و روترش / عباس دبس در سر و بیرون چو اغنیا

کدکردن از گدا نبود شرط عاشقی یک جرعه می بدیش بدی مست همچو ما
سنبل بگوش گل پنهان شکر کرد و گفت هرگز مباد سایهٔ یزدان جدا ز ما
تا خرقه ها بهم بدریدیم پار سال جامها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی نك تازه بازگیر کوری هر بخیل بداندیش ژاژ خا
هرشه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر جانهاست بی شمار مر این شاه را عطا

ای گلستان حسن برو شکر ابر کن
ترجیع یار گوید باقیش صبر کن ۳۵۰۲

پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه صد مهتاب چو یوسف فرو رود در چاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل چو بر آمد مه و دل آدم صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
سری ز خاك بر آورد که کم مور تهی خبر نبر بر موران ز دشت خرمن که
از آن بدانهٔ پوسیده مور قانع شد که بو ز سنبل سر سبز ما شدند آگاه
بگو بمور بهارست و دست و پا داری چرا ز گور نسازی بدشت و صحرا راه
چه جای مور سلیمان در بند جامهٔ شوق مرا مگیر غذای ازین مثل بیراه
ولی بنقد خریدار مسرند ... اگرچه جامه درازاست و هست قد کوتاه
بیار د من خود را که تا فرو بدریم قبا که پیش درازاست بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من
جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

رباعیّات

حروف الف

١

آندل که شد او قابل اسرار خدا   پر باشد جهان او ز اسرار خدا
زنهار تن مرا چو تنها مشمر   کو جمله نمک شد نمکزار خدا

٢

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا   وان نقش تو از آب منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان   کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

٣

آنکس که ببسته است او خواب مرا   بر میخواهد زاشک محراب مرا
خاموش مرا گرمت و در آب افکند   آبی که حلاوتی دهد آب مرا

٤

آنکس که ترا نقش کند او تنها   تنها نگذاردت میان سودا
در خانه تصویر تو یعنی دل تو   پر روبانه دو صد حریف زیبا

٥

آن لعل سخن که جان دهد مرجان را   بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجان را
مایه بخشد مشعلهٔ ایمان را   بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را

٦

آنوقت که سحر کل شود ذلت مرا   روشن گردد جمال دولت مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق   یک وقت شود جمله اوقات مرا

٧

آواز ترا طبع دل ما بادا   اندر شب و روز شاد و گویا بادا
آواز تو گر خسته شود خسته شویم   آواز تو چون نای شکرخا بادا

٨

از آتش عشق در جهان گرمیها   وز شیر جفاش در وفا نرمیها
زانماه که خورشید از او شرمندهست   بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

٩

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما   آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوردیم می بر سر می   ما در سر می شدیم و می در سر ما

١٠

از حال ندیده تیره ایام ترا   از دور ندیده دوزخ آشامانرا
دعوی چه کنی عشق دلارامانرا   با عشق چه کار است نکونامانرا

۱۱

از ذکر بسی نور فزاید مه را   در راه حقیقت آورد گمره را
هرصبح ونماز شام وردخود ساز   این گفتن لا اله الا الله را

۱۲

افسوس که بیگاه شد و ما تنها   در دریائی کرانه اش نا پیدا
کشتی وشب وغمام و ما میرانیم   دربحرخدا بفضل و توفیق خدا

۱۳

انجیر فروش را چه بهتر جانا   ز انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست رئیم‌ومست‌میریم ایجان   هم‌مست دوان‌دوان بمحشر جانا

۱٤

اول بهزار لطف بنواخت مرا   آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون‌مهره‌مهرخویش‌میباخت‌مرا   چون‌من‌همه اوشدم‌بینداخت مرا

۱۵

ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا   بیرون تو برگ‌وباغ‌زرداست بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا   این‌مجلس‌عیش‌بی‌توسرداست‌بیا

۱٦

ای آنکه نیافت ماه‌شب گرد ترا   ازماه‌تو تحفه‌هاست‌شبگرد ترا
هرچندکه‌سرخ روست‌اطراف‌شفق   شهمات همی شوند رخ‌زرد ترا

۱۷

ای اشک‌روان بگودل‌افزای مرا   آن‌باغ وبهار وآن تماشای مرا
چون‌یادکنی شبی تو شبهای‌مرا   اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

۱۸

ای‌باد سحر خبر بده مر مارا   در راه بدیدی دل آتش پا را
دیدی دل پر آتش وپرسودا را   گر آتش‌خود بسوخت‌صدخارارا

۱۹

ای‌چرخ‌فلك بمکر و بد سازیها   از نطع دلم ببرده‌ای بازیها
روزی بینی‌مرا تو برخوان‌فلك   سازم چون ماه کاسه پردازیها

۲۰

ایخواجه بخواب ور نبینی مه را   تا سال دگر دگر نبینی ما را
ایشب هردم که جانب ما نگری   بی روشنی سحر نبینی ما را

۲۱

ای‌داده بنان گوهر ایمانی‌را   داده بجوی قلب یکی کانی‌را
نمرود چو دل را بخلیلی نسپرد   بمیرد بپشه، لاجرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیها — واندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی — ایجان چه پشیمان که پشیمانیها

۲۳

بدوی دل تو گوهر و مرجانرا — در باز که راه نیست کم خرجانرا
تنهم چو صدف دهان گشاده است که آه — من کی گنجم که ره نشد مرجانرا

۲۴

ایدل بچه زهره خواستی یاری را — کو کرد هلاک چون تو بسیاری را
دل گفت که تا شوم همه یکتائی — این خواستم از بهر همین کاری را

۲۵

ایدوست بدوستی قرینیم ترا — هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد — عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

۲۶

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا — ایدولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا — بی حضرت تو اینهمه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا — عمرت بدرازی قیامت بادا
در بادمن آتشی است از صورت دوست — ای قصه اگر تو زهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میپزاند ما را — هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را — تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه چو غربال به پیر دجانرا — پیدا آرد قراضهٔ پنهانرا
جانی که کند خیره مه تابانرا — بی پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما — مستی گردد که روز بیند شب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما — گوشش بکشد فراق تا ملهب ما

۳۱

باعشق روان شد از عدم مرکب ما — روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما — تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

۳۲

بر رهگذر بلا نهادم دل را — خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز — شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

۳۳

پرورد بناز ونعمت آن دوست مرا
بردوخت مرقعی از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندرو دل ما صوفی
عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا

۳۴

بیگاه شده است لیك مرسیرانرا
سیری نبود بجز که ادبیرانرا
چه روز و چه شب چه صبح دلیرانرا
چه گرگ و چه میش و بره مر شیرانرا

۳۵

تا از تو جدا شده است آغوش مرا
از گریه کسی ندیده خاموش مرا
درجان و دل و دیده مرا موش نه ای
از بهر خدا مکن فراموش مرا

۳۶

ما با تو بروم نخسبیم از یاریها
تا بیتو بروم نخسبیم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور سیار ترا
تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان الله که از تو کاری عجب است
تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تا عشق تراست پنشکر خائیها
هر روز تو گوشمال صفرائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها
مکر ودغل و خصومت افزائیها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظارهٔ ما
ما چاره گریم و عشق بیچارهٔ ما
جان کیست کسینه طفل گهوارهٔ ما
دل کیست یکی غریب آوارهٔ ما

۴۰

تا نقش خیال دوست با ماست دلا
ما را همه عمر خود تماشاست دلا
وانجا که مراد دل بر آید ایدل
یك خار به از هزار خرماست دلا

۴۱

جانا بهلاك بنده مستیز و بیا
رنگی که تودانی تو بر آمیز و بیا
ایمکر در آموخته هر جائی را
یك مکر برای من درانگیز و بیا

۴۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا
کی کاهل راه عشق در باز مرا

۴۳

چون زود نشسته بود حوهر فهم ما
از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر نه بودیم دستی از زحمت ما
ورنیك بدیم یاد کن صحبت ما

٤٤

خود را بخیل در فکنم مست آنجا
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مرام
یا سر بدهم همچو دل از دست آنجا

٤٥

در جای تو جا نیست بجز آنجا را
در کوه تو کانیست بجو آن کان را
صوفی روزنده گر توانی میجوی
بیرون مرو و ز خود بجو تو آنرا

٤٦

در چشم ببین دو چشم آن مفتون را
نیکو بشنو تو نکتهٔ بیچون را
هر خون که نخورده است آن نرگس او
از دیدهٔ من روان ببین آن خون را

٤٧

در سر دارم ز می پریشانیها
با قند لب تو شکر افشانیها
ای ساقی پنهان چو بیابی کردی
رسوا شود این دم همه پنهانیها

٤٨

دستان کسی دست زبان کرد مرا
بی حشمت و بی عقل و زبون کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گرداند
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

٤٩

دل گفت بجان کای خلف هر دو سرا
زین کار که چشم داری از کار و کیا
برخیز که تا پیشترک ما برویم
زان پیش که قاصدی بیاید که بیا

٥٠

در دل ما نشان سوداست دلا
و نمود که از در راست پیداست دلا
هر موج که میزند دل از خون آید
آن دل نبود مگر که دریاست دلا

٥١

دیدم در خواب ساقی زیبا را
بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم بخیالش که غلام دولی
شاید که بجای خواجه باشی ما را

٥٢

زنهار دلا بخود مده ره غم را
مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
چون تره مسنج سبت عالم را

٥٣

طنبور چو تن تن بر آرد بنوا
زنجیر در آن شود دل بیسر و پا
زیرا که نهان در دمش آواز کسی
میگوید او که جسته همره بیا

٥٤

عاشق شب خلوت ز بی بی گم را
بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال رحمت باشد
از مردم دیده دیدهٔ مردم را

۵۵

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شویم هر چه بادا بادا

۵۶

عشق تو بکشت ترکی و تازی را — من بندهٔ آن شهید و آن غازی را
عشقم میگفت کس ز من جان نبرد — حق گفت دلا رها کن این بازی را

۵۷

عشق است طریق و راه پیغمبر ما — ما زادهٔ عشق و عشق شد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما — پنهان شده از طبیعت کافر ما

۵۸

عمریست ندیده ایم گلزار ترا — وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده‌ای ز خلق مانند وفا — دیریست ندیده‌ایم رخسار ترا

۵۹

غم خود که بود که یاد آریم او را — در دل چه که بر خاک نگاریم او را
غم باد امید لیک بس بیمغز است — گر سر ننهد مقر بر آریم او را

۶۰

گر بوی نبیری در این کوی میا — ور جامه نیکنی در اینجوی میا
آنسوی که سوی ماست از آنسوی آید — میباش همانسوی و بدین سوی میا

۶۱

گر جان داری بیا و جان باز آنجا — آنجای که بوده‌ای ز آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد — صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

۶۲

گر در طلب خودی ز خود بیرون آ — جو را بگذار و جانب جیحون آ
چون گاو چه میکشی تو بار گردون — چرخی بزن و بر سر این گردون آ

۶۳

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا — گر عمر فنا بمرد نک عمر بقا
عشق آب حیاتست در این آب در آ — هر قطره از این بحر حیاتست جدا

۶۴

گر من میرم مرا بیارید شما — مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیدهٔ من — گر زنده شوم عجب مدارید شما

۶۵

کوتاه کند زمانه این دمدمه را — وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولی — سیل اجل قفا زند اینهمه را

۶۶

گوئیم که کیست روح افزا رمرا   آنکس که بداد جان ز آغاز مرا
گه چشم مرا چو باز بر میبندد   گه بگشاید بصید چون باز مرا

۶۷

گه میگفتم که من امیرم خود را   گه ناله کنان که من اسیرم خود را
آن رفت و ازین پس نپذیرم خود را   بگرفتم این کمن نگیرم خود را

۶۸

لاحول ولا دور کند آن غم را   گر دیو رسد جان بنی آدم را
آن کردم لاحول ولا غمگین شد   لاحول ولا نزدن کند آن دم را

۶۹

ما اطیب ما التقینا اهلا بنا   کنا مهجا ولم نکن ابدانا
ان شاء بنا کرامة مولانا   یعفو و یعیدنا کما ابدانا

۷۰

من تجربه کردم صنم خوش خو را   سیلاب سیه نبرد نکرد آنجو را
یکروز گره نبست او ابرو را   دارم بیمرگ و زندگی او را

۷۱

من ذره و خورشید لقائی تو مرا   بیمار غمم عین دوائی تو مرا
بی بال و پر اندر پی تو میپرم   من کاه شدم چو کهربائی تو مرا

۷۲

منصور بدآنخواجه که در راه خدا   از پنبهٔ تن جامهٔ جان کرد جدا
منصور کجا گفت اناالحق میگفت   منصور کجا بود خدا بود خدا

۷۳

مولای اما الشاب مما سلفا   هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
ان کان ندامتی صدودا وجفا   مولای عفی عسی الله عفا

۷۴

ما مدیار مست و تنها تنها   با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش   فریاد بر آورد که یغما یغما

۷۵

نور فلکست این تن خاکی ما   رشک ملک آمدست چالاکی ما
گه رشک برد فرشته از پاکی ما   گه بگریزد دیو ز بیباکی ما

۷۶

هان ای سفری عزم کجاست کجا   هر جا که روی نشسته ای در دل ما
چندان غم دریاست ترا چون ماهی   کافشاند لب خشک تورا در دریا

۷۷

یک چند بتقلید گزیدم خود را — در خود بودم ز آن نشنیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را — از خود چو برون شدم بدیدم خود را

۷۸

یکقطره عصاست موسی این رمه ر — یک لقمه کند چو طعمه اینهمه را
بی سود گواز داوری و نی مسمعه را — هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب — وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سریست میان دل مردان خدای — جبریل در آن میان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملک با تو در آید بطرب — گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بنده گیت خواهم کرد — خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۸۱

از بانگ سرافیل دمیده است رباب — تا زنده و تازه کرده دلهای کباب
آن سوداها که غرقه گشته وفنا — چون ماهیکان بر آمده از تب آب

۸۲

امروز چو هر روز خرابیم خراب — مگشا در اندیشه و بر گیر رباب
صد گونه نماز است رکوع است و سجود — آنرا که جمال دوست باشد محراب

۸۳

امشب ز برای دل اصحاب مخسب — گوش شب را بگیر و بر تاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد — بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

۸۴

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب — کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهیست در ذل اندیشه مدار — انداز تو اندیشه گریرا در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود دستی و تاب — آنجا که شرابست و ربابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب — چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸۶

ای آنکه تو دیر آمده‌ای در کتاب — گر مشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند تو هوا از دست مده — این دست تو است زود بر گیر رباب

۸۷

ای آنکه تو یوسفی و من یعقوب   ای آنکه تو صحتی و من ایوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب   من دست همی زنم تو پا میکوب

۸۸

ایدل دو سه شام تا سحرگاه مخسب   در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چهره میکن   باشد که بر آیی بسر چاه مخسب

۸۹

ای روی ترا غلام گلنار مخسب   ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب   امشب شب عشرت است زنهار مخسب

۹۰

ایماه جبین شبی تو هموار مخسب   در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد   یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرم راز است مخسب   هنگام تضرع و نیاز است مخسب
برخلق دو کون از ازل تا باید   ایندر که نبسته است باز است مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب   وی آنکه ز نور است شود کار مخسب
امشب ز تو صد شمع نخواهد افروخت   زنهار تو اندریم زنهار مخسب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب   یکموی ز هر دو کون مگذار امشب
دیروز حدیث جان و دل میگفتی   پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجام درین دور مرا بست شراب   بیعود درین سینه کبابست کباب
فریاد رباب عشق از زخمهٔ او است   زنهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رضوان مطلب   بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود   آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹۶

بیکار مشین در آ درآمیز شتاب   بیکار بدن نخود برد یا سوی خواب
از اهل سماع میرسد بانگ رباب   آ بحلقهٔ واصل شدگانرا دریاب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب   یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و نی   شوریده و مستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب   زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب
شبها نبد دل بدلی چون سیماب   شبها نه تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانی که چه میگوید این بانگ رباب   اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب   زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آن در خوشاب   آن لحظه کز و اشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم   مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دل در هوس تو چون ربابست رباب   هر پاره ز سوز دل کباست کباب
دلدار اگر ز درد ما خاموش است   در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب   زان باده که او بخاک دیده است و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم   شربت چو بود شراب در ده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و تو ای در خوشاب   پیوسته مخالفیم اندر همه باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد   تو بخت منی که بر نیائی از خواب

۱۰۴

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب   از گشتن گرد شهر کس نابد خواب
عقل است که چیزها ز موضع جوید   تمییز و ادب مجو تو از مست و خراب

۱۰۵

شب گشت درین سینه چه سور است عجب   می‌پندارم کاول روز است عجب
در دیدهٔ عشق می نگنجد شب و روز   این دیدهٔ عشق بدوز است عجب

۱۰۶

علمی که ترا گره گشاید بطلب   زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگذار   آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگواری ایخواب   امشب بر ما کار نداری ایخواب
گر با عدد موی سر تست امشب   یکسر نبری و سر نخارم ایخواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه و چست و شتاب   بر تافته روح او ز گلزار صواب
در حملهٔ ماضیان دوانید امروز   در جستن آب زندگی ناضی کاب

۱۰۹

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب　　از آتش عشق دوست میسوز مخسب
صد شب خفتی حاصل آن دیدی　　از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب　　در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز　　زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب　　وز غصهٔ هجر گشته آزاد امشب
با یار بچرخم و بدل میگویم　　یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح ربلب　　کش در تسبیح صد سؤال است و جواب
یارب بدل کباب و چشم پر آب　　جوشان تر از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب　　ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب　　امشب شب بخشش است زنهار مخسب



۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست　　در مهر دلت مهر گل پیدا نیست
چندین خجل از چیست خجل پیدا است　　این راهزن کمره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صبا بهانه خود کم بودت　　تا خواب بیامد و ز ما بربودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت　　فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱۶

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست　　در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ زغم جهان و از خلق جهان　　با خویشتنش بنده‌ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت　　چون دید که زر نیست و ما را بگذاشت
از حلقهٔ گوش او چنین پندارم　　کانجا که زر است گوش همیانه داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که تراخورد و بجست　　آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
آن آتش شهوت که بوصاف و ساده است　　بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست در مجلس ما نیست ندانیم کجا است
سروست بلند و قامتی داود راست کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش مه ماست داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف خوشی رقص کند عاشق تو امشب چه کند که هر طرف تای دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز این بی نمکی ز شور بختی منست

۱۲۲

آنجا که تویی همه غم و جنگ و جفاست چون غرقهٔ ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست ور راست بهای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شاداتست پیوسته سرش سبز و لبش خندانست
اندازهٔ جان نیست چنان لطف جمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جام جلی که جهان افروز است وان صورت پنهان که طرب آموز است
امروز چو با ما است درو آویزیم دی رفت و پری رفت که روز امروز است

۱۲۵

آنچشم فراز تو بی تاب شده است تا ظن نبری که مست در خواب شده است
صد آب ز چشم ما روان کردی دوش امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گفت مرا وی صفت است رو خواب طمع مدار کو کی خفته است
بنداری کاین نیز نهایت دارد ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز و سماعها را شرفست وان چیست که چون نبود همه تلفست
مایه و سرود نهان تا داند کاین ذوق و سماعها به از نای و دفست

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او در صورت وان چیست که بی اوست مکدر صورت
یک لحظه نهان شود ز صورت آن چیز یک لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آن خواجه که بر او همه قندتر است از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که ازین شکر نصیبم ندهی نی گفت نداست که آن نیشکر است

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست
ساقی و شراب وقدح و دورانست
واندم که ترا تجلی احسانست
جان در حیرت چو موسی عمرانست

۱۳۱

آنرا که بود کار نه زین مردانست
کاین پیشهٔ ما پیشهٔ بیکارانست
آنراه که راه دزد و عیارانست
چه جای توانگران وزردارانست

۱۳۲

آنرا که خدای چون تو یاری دادهاست
اورا دل و جان و بیقراری دادهاست
زنهار طمع مدار زانکس کاری
زیرا که خداش طرفه کاری دادهاست

۱۳۳

آنرا که غمی باشد و بتواند گفت
گر از دل خود بگفت بتواند رفت
ایطرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳۴

آن روح که بسته بود در نقش صفات
از پرتو مصطفی در آمد در ذات
واندم که روان گشت زشادی میگفت
شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آنروی ترش نیست چنینش فعل است
میگوید و میخورد دو دانش نعل است
آنکس که برابنچرخ برینش فعل است
این نیست عجب که در زمینش فعل است

۱۳۶

آن سایهٔ تو جایگه و خانهٔ ما است
وانزلف تو بند دل دیوانهٔ ما است
هر گوشه یکی شمع و دو سه پروانه است
اما نه چو شمع ما که پروانهٔ ما است

۱۳۷

آنشاه که خاک پای او تاج سر است
گفتم که فراق تو ز مرگم بتر است
اینك رخ زرد من گوا گفت برو
رخ را چه گلست کار او هیچ زر است

۱۳۸

آنشب که ترا بخواب بینم پیداست
چون روز شود چو روز دل پر غوغاست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید
از بند بجست و پای آن پیل کراست

۱۳۹

آنشه که ز چاکران بجز تو نگریخت
وز بی ادبی و جرمهٔ تو نگریخت
او راتو نکوی لطف و دریا گویش
بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

۱۴۰

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
دیدش دل من ز گرد و مرش بشناخت
با خود میگفت چون زصورت برهم
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

۱۴۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست — میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل — با غیر قضای عشق او راضی نیست

۱۴۲

آنکس که امید یاری هم داده است — هان تا نخوری که او ترا دم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند — یار شب غم نشان کسی کم داده است

۱۴۳

آنکس که بروی خوب او رشک پریست — آمد سحری و بر دل من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح — پرسید کزاینهر دو عجب عاشق کیست

۱۴۴

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است — بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
و آنکس که تراز خود قیاسی گیرد — آن مسکین را چه خارها در دیده است

۱۴۵

آنکس که درون سینه را دل پنداشت — گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجده توبه وزهد و ورع — اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۶

آنکس که زسر عاشقی باخبر است — فاش است میان عاشقان مشتهر است
و آنکس که ز ناموس نهان میدارد — پیداست که در فراق زیر و زبر است

۱۴۷

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست — و آن کو کلهت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست — وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

۱۴۸

آنکس که نهال هوست او خیرانست — چون مست بهر شاخ در آویزانست
کز شاخ طرب حامله فرزندانست — کو قرهٔ عین طرب انگیزانست

۱۴۹

آن نور مبین که در جبین ما هست — وان ضوء یقین که در دل آگاهست
اینجملهٔ نور بلکه نور همه نور — از نور محمد رسول الله ست

۱۵۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است — زان قوت وقوت هر دلی رنجور ست
آواز بلند کن که تا پست شوند — هر جا که امیر و هر کجا مأمور است

۱۵۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت — خود را وتر ازچشم رحمت انداخت
مانندهٔ فرعون خدا را نشناخت — چون برق گرفت عالمی را بگداخت

۱۵۲

از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست — وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که زعیاری و حیله ببرید — والله که چو او زیرک و عیاری نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست — الا ز کسیکه جان ما را جانست
ازهر که کسی برد برای تو برد — از تو که برد دمی کرا امکان است

۱۵۴

از حلقهٔ گوش او دلم باخبر است — درحلقهٔ او دل ازهمه حلقه‌تر است
زیر و زبر چرخ پراست ازغم او — هرذره چو آفتاب زیرو زبر است

۱۵۵

از دوستی دوست نگنجم در پوست — در پوست نگنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نرسد بکام عاشق معشوق — معشوق که برمراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دمن اغیار چوما را مدد است — پس فرد نه‌ایم و کارما باعدد است
ازنیك وبدآگهیم واین نیك وبداست — هردل که نه بیخوداست زیرلگداست

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست — چون زلف توعهدمن شکن‌درشکن‌است
زان تنگ‌شکرمگو که اندر لب تست — بازان آتش که از لبت در دهن است

۱۵۸

ازکفرو ز اسلام برون‌صحرائیست — ما را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد — نه کفرو نه‌اسلام ونه آنجا جائیست

۱۵۹

از نوح سفینه ایست میراث نجات — گردان و روان میانهٔ بحر حیات
اندر دل از آن بحر برسته است نبات — اما چون دل نه‌نقش دارد نه جهات

۱۶۰

العین لفقدکم کثیرالعبرات — و القلب لذکرکم کثیرالحسرات
هل یرجع من زماننا ما فقدات — هیهات و هل یعود وقت هیهات

۱۶۱

افغان کردم بر او فغانم میسوخت — خامش کرد چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا — رفتم بمیان و در میانم میسوخت

۱۶۲

افکند مرا دلم بغوغا و گریخت — جان آمد وهم ازسرسودا وگریخت
آن زهرهٔ بی‌زهره چو دیدآتش من — بربط بنهاد زود پرجا و گریخت

۱۶۳

امروز چه روزست که خورشید دوتاست امروز ز روزها برونست و جداست
از چرخ بخاکیان نثارست و صداست کای دلشدگان مژده که این روز شماست

۱۶۴

امروز در اینخانه کسی رقصانست کش کل کمال پیش او نقصانست
ور در تو ز انکار رگی جنبانست آنماه در انکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست میافتم و میخیزم و میگردم مست
با سرو بلند خویش من مستم و پست من نیست شوم تا نبود جز وی هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
مست و خوش و خوش‌نشین و بی‌امان آمده است ز افزونی چینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آن دلبر چست درخانهٔ تن مقام دل را میجست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید زد بر دل من که دست و بازوش درست

۱۶۸

امشب شب آن دولت بی پایانست شب نیست عروسی خدا جویانست
آنجفت لطیف با یکی گویانست امشب تتق خوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنستکه جان شبهاست امشب شب آنست که حاجت رواست
امشب شب بخشش و انعام و عطاست امشب شب آنست که همراز خداست

۱۷۰

امشب شب من بسی ضعیف و زار است امشب شب پرداختن اسرار است
اسرار دلم جمله عیان یار است ایشب بگذر زود که ما را کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانهٔ دوست میگردم تا صبح در خانهٔ دوست
زیرا که بهر صبوح موسوم شده است کاین کاسهٔ سر بدست پیمانهٔ اوست

۱۷۲

امشب هر دل که همچو مه در طلب است مانندهٔ زهره او حریف طرب است
ار آرزوی لبش مرا جان بلب است ایزد داند خوش کاین شب چه شب است

۱۷۳

اندر دل من درون و بیرون همه اوست اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد بیچون باشد وجود من چون همه اوست

۱۷٤
اندر سر ما همت کاری دگر است — معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم — ما را پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵
نصاف بده که عشق نیکو کار است — زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی — از شهوت تا بعشق ره بسیار است

۱۷٦
او پاك شده است و خاص کو در حرم است — دو کهنه بدان رود که نقد درم است
ملاب نشاید که شود ... یار — از صد مجهد یکی کرمحترم ست

۱۷۷
ای آنجهان قطره ... از آب رخت — وی ماه فلك یك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب — آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸
ای آمده بامداد شوریده و مست — پیداست که باده دوش گیرا بوده است
امروز خرابی و نه زور گشتست — مستك مستك بخانه اولیست نشست

۱۷۹
ای آنکه درینجهان چو تو پاکی نیست — زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه در این راه نمی خواهد بود — با ما تو چگونه ای دگر باکی نیست

۱۸۰
ای بنده بدانکه خواجهٔ شرق اینست — از ابر گهر بار ازل برق اینست
تو هرچه بگوئی از قیاسی گوئی — او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱
ای بیخبر از مغز شده غره پوست — هشدار که در میان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست — چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

۱۸۲
ای تن تو بیری که چنان جان باتست — ایکفر طرب مرا که ایمن با تست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی — مردی بصفت همت مردن با تست

۱۸۳
ایجان جهان جان و جهان باقی نیست — جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبهٔ نیستی طوافی دارد — عشق چو در کعبه است آفاقی نیست

۱۸٤
ایجان حسرت هست که جانان تو کیست — وی دل حسرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیله رهی میجوئی — او میکشدت ببین که جویان تو کیست

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرا دل من چو آب صافی و خوش است آب صفی آینه دار ماه است

۱۸۶

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

۱۸۷

ای خرمنت ز سیلهٔ آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
ز انبار نخواهم که براتست ار خیرات بر خرمن خود نویسم امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمل و جهست واندیشهٔ باغ و راغ و خرمنگهست
ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الا الله است

۱۸۹

ای در دل من نشسته شد وقت نشست ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن بادهٔ گلرنگ چنین رنگی بست وقتست که چون گل برود دست بدست

۱۹۰

ایدل تا ریش و خسته میدارندت دیوانه و پای بسته میدارندت
مانندهٔ دانه‌ای که مغزی داری پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست غم میخور ودم مزن که فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یکچند کشتی سگ نفس را و قربان اینست

۱۹۲

ایدوست مکن که روزها را فرداست نیکی و بدی چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست من راست روم تو کج روی ناید راست

۱۹۳

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست برق رخ تو سلب سیمای تو دوست
با یاد لبت از لب تو محرومم ای یاد لبت حجاب لبهای تو دوست

۱۹۴

ای ساقی اگر سعادتی هست تراست جان و دلی و جان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد دستی میزن که تا ابد دست تراست

۱۹۵

ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است چون می نزند رهی ره او که زده است
او میداند که عشق را پایک و بداست نیکو بد عشق را ز مطرب مدد است

۱۹۶

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست — تو در پایی و حلقهٔ جان در بر تست
اندر دل تو شعله زتابست امشب — آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

۱۹۷

ای شب ز می تو مر مرا مستی نیست — بیخوابی من گزاف و سردستی نیست
خواهم چو ملک بر آسمان پرید مست — زیرا جسدم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این راهست — واندر سر تو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست — خوش گفتن لا اله الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست — گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت — در شعلهٔ آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای فکر تو پر بسته به پایت باز است — آخر حرکت نیز که دیدی راز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود — آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنست — وز دولت نرگست که او همچو منست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست — مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۲۰۲

ای لعل و عقیق و در دریای درست — فارغ از جای و پای بر جای درست
ای خواجهٔ روح و روح افزای درست — دیر آمدنت رواست دیر آی درست

۲۰۳

این بانگ خوش از جانب کیوان مست است — این بوی خوش از گلشن و بستان منست
آنچیز که او بر دل و بر جان مست است — تا میرود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست — هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده ها یکی دایهٔ ماست — ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۲۰۵

این چرخ و فلکها که حدیثش ماست — در دست تصرف خدا کم ز عصاست
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد — آنجمله مثال ماهیئی در دریاست

۲۰۶

این جمله شرابهای بیجام کراست — ما مرغ گرفته‌ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی — چندین شکر و پسته و بادام کراست

۲۰۷

این جو که تراست هر کسی جویان نیست — هر جرعه ز آب جوی تو گردن نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست — رستم باید که کار نامردان نیست

۲۰۸

این سینهٔ پر مشعله از مکتب اوست — وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب — جز از می و شکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست — واندیشهٔ پخته‌ام می خام دلست
این دانهٔ دانش همگی دام دلست — این من گفتم ولیک پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهست و رایتش پیدا نیست — قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
هر عاشق از این صیاد تیری خورده است — خون میرود و جراحتش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میزنی ز نوری دگر است — واندیشه که میکنی عبوری دگر است
هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست — اینست که میزنی ز شوری دگر است

۲۱۲

این فتنه که اندر دل تنگ ست از چیست — وین عشق که قد از او چو چنگست از چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز — با من ز برای او بجنگست از چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است — مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند — جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانهٔ دیوانست — خلوتگه و آرامگه شیطانست
در وی پری و پری رخی پنهانست — پس کفر یقین کمینگه ایمانست

۲۱۵

ای مستی من ز بادهٔ حمرا نیست — وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی — من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست — گویانه منم در دهنم گویی کیست
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای — آنکس که منش پیرهنم گویی کیست

۲۱۷

این نعرهٔ عاشقان ز شمع طرب است — شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
اینست شمعی که برتر از روز و شب است — بشتاب بجان که شمع جان طلب است

۲۱۸

این همدم اندرون که دم میشمرد — امید رسیدن بحرم میشمرد
تا دم آخرین دم او میخورد — کان عشوه نباشد ز کرم میشمرد

۲۱۹

ای هر پیدا ز خبر های تو جفت — ای هر که سخن در بر لطف تو گفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت — از بیم تو بیش از این نیارم گفت

۲۲۰

ای هرچه صدف بستهٔ دریای لبت — وی هر چه گهر فتاده در پای لبت
از راه رسانده جام تا لب — گرده تهی وای می و وای لبت

۲۲۱

ای همچو خر و گاو که وجو طلبت — تا چند کند سایس مردان ادبت
لب چند دراز میکشی سوی لبش — هر کنده دهان چشیده از طعم لبت

۲۲۲

با تو سخنان بی زبان خواهم گفت — از جملهٔ گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیثم کس — هرچند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

تا جان دو روزه تو چنان گشتی جفت — با تو سخن مرگ نمی شاید گفت
جان طالب منزلست و منزل مرگست — اما خر تو میانهٔ راه بخفت

۲۲۴

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست — با یار نشاید دگر باز نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل از او جیحونست — دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
حدیث دلم گفت که این افسونست — خر شکر ترش نبینم چونست

۲۲۷

باران بسر گرم دلی بر سر ریخت — سیلاب چو دید جست و در خانه گریخت
برمیزد خوش مطی که آن بر مور زیر — کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

بدرود بخنکیم که چون روز گذشت — چون سیل بجو بار و چون باد بدشت
امشب بشبیم چو آن مه بگرفت — تا روز همی زنیم طاس و لب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست / از مهر تو بر نگشته صد چندانست
تو در مهری و مر ترا یکجانست / او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

با شاه هر آنکسی که در خرگاهست / آن از کرم و لطف و عطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی / زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

با شب گفتم گر بمهت پیمانست / این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری گفت / ما را چه گنه چو عشق بی‌پایانست

۲۳۲

با شب میگو که روز ما را شب نیست / در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کران و لب نیست / بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوز خوش است / با نالهٔ سرنای جگر سوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر / بنواز بر این صفت که امروز خوش است

۲۳۴

با عشق نشین که گوهر کان تو است / آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آنرا بمخوان جان که غم جان تو است / بر خویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

با ما ز ازل رفته قراری دگر است / این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز / بیرون ز نماز روزگاری دگر است

۲۳۶

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست / بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکری ببریدند مرا / بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او / ورنی نکند جان کریمان بحلت

۲۳۸

با هستی و نیستیم بیگانگی است / وز هردو بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجایبی که در دل دارم / دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست / درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست / گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲۴۰

پائی که همی رفت بسروستان مست   دستی که همی چید ز گل دسته بدست
از بند و گشاد دهن دام اجل   آن دست بریده گشت و آن پای شکست

۲۴۱

برجه که سماع روح بر پای شده است   وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است   آن هی هی و گو گو که وقت هیهای شده ست

۲۴۲

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات   مانندهٔ حاجیان بکعبه و به عرفات
چه چسبیده‌ای تو بر زمین چون گل تر   آخر حرکات شد کلید برکات

۲۴۳

بر کان شکر چند مگس راغوغاست   کی کان شکر را مگسها پرواست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست   بنگر که بر آن کوه چه افزود و چه کاست

۲۴۴

بر ما رقم خطا پرستی همه هست   بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی   جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲۴۵

بر من در وصل بسته میدارد دوست   دل را بعنا شکسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او   چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲۴۶

پرورد بناز و نعمت آن دوست مرا   بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی   عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲۴۷

بر هر جائیکه سر نهم مسجود اوست   در شش جهت و برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد   آنجمله بهانه و همه مقصود اوست

۲۴۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست   هر پارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنگ نیم در بر او تکیه زده   این ناله‌ام از بنان معشوق منست

۲۴۹

بستم سر خم باده و بوی برفت   آن بوی بهرزه و بهر کوی برفت
خون دلها ز جوش چون جوی برفت   زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست   او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست   گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
بازی دل من جز صفت گل نگرفت
سعد سلیم جز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

ای بر بجهانی که چو جون دردرگ ماست
زیرا که فسونگر و فسون دردرگ ماست
غم نیست که آثار جنون دردرگ ماست
خون چون خسید خاصه که خون دردرگ ماست

۲۵۳

بیچاره ترا ز عاشق بیصبر کجاست
کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵۴

ای دیده اگر راه روی عین خطاست
بردیده اگر تکیه زنی تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز
آنرا که نه جاست تو چه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون ز تن و جان تو را اندرویش است
برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان
مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵۶

بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست
کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
جان باید داد و دل مشکرانهٔ جان
آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون ز جهان و جان یکی دایهٔ ماست
داستن او نه در خور پایهٔ ماست
در معرفتش همینقدر میدانیم
ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت
مفلس شد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

۲۵۹

تا این فلک آینه گون بر کار است
اندریم عشق مرج خون در کار است
روزی آید برون و روزی ناید
اما شب و روز اندرون در کار است

۲۶۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
این مشنین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که ز پندار برستی باقیست

۲۶۱

تا چهرهٔ آفتاب جان رخشانست
صوفی بمثال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسهٔ شیطانست
شیطان لطیف است و حیات جانست

۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت — پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون — تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن رشک پریست — دلشاد چو من در همهٔ عالم کیست
والله که بجز شاد نمی‌دانم زیست — غم می‌شنوم ولی نمی‌دانم چیست

۲۶۴

تا ظن نبری دو زخمم کشته است — چشمهٔ آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانش کشت — من بوالعجبم که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین مهوشست — بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
چون دیگ هزار کف بسر می‌آرد — تا خلق ندانند که او در جوشست

۲۶۶

تا عرش ز سودای رخش ولوله هاست — در سینه ز بازار رخش غلغله هاست
از بادهٔ او بر کف جان بلبله هاست — در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیم پیشه و کارم اینست — صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست — آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت — من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم — او دست دراز کرد و پایم بگرفت

۲۶۹

تنها نه همین خنده و سیماش خوشست — خشم و سخط و طعنه و صفراش خوشست
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم — سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم که توبه‌ام مایهٔ تست — بالا سر توبه جمله سرمایهٔ تست
صد بار گهی پیش تو توبه بود — کو آن توبه که لایق پایهٔ تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم بر جاست — من کج نروم نگردم از سیرت راست
چندانکه نظر همی‌کنم از چپ و راست — جمله چپ و راست راست و چپ دلبر ماست

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است — در کشتن سه چشم روشن کرده است
چون زلف تو هر چند شکن در شکنم — با تو نه همان کنم که با من کرده است

۲۷۳

توسیر شدی من‌نشدم درمان چیست — بنماعوض خودعوض جانان چیست
گفتی که بصبر اجر ایمان داری — ای بندهٔ ایمان بیجز او امان چیست

۲۷٤

توکان جهانی و جهان نیم‌جو است — تو عمل‌جهانی‌و جهان ازتو نواست
گر مشعله و شمع بگیرد عالم — بی‌آهن وسنگ‌آن بیادی‌گرولست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشود عاشق راست — میراند شر تیز بداشو که خداس
نتـوان‌بگمان دشمن از دوست برید — نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷٦

جانا غم‌تو ز هرچه گویی بتر است — رنج دل و تاب تن‌وسوز جگر است
ازهرچه خورند کم شود جزغم تو — تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم بر آن‌جان جهان‌رو کرده است — هم‌قبله‌وهم کعبه بداشو کرده‌است
مارا ملک‌العرش چنین خو کرده‌است — کاو دارد که رو چنین او کرده‌است

۲۷۸

جان‌وسر آن یار که اوپرده دراس — اینحلقهٔ در بزن که دو پرده دراست
گرپرده‌دراست‌یاروگر پرده‌دراست — این‌پرده‌نه‌پرده‌است این‌پرده‌دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق تودر خطراست — بس‌دیده زجاهلی بر اوتوجه‌گراست
حاصل چشمی کـه بیندش نشناسد — کو منترخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که‌حریف بودبیگانه شده‌است — عقلی که طبیب بود دیوانه شده‌است
میران همه گنجها بویرانه نهند — ویرانهٔ ما زگنج ویرانه شده‌است

۲۸۱

جانی‌که‌شراب‌عشق‌ازآنسو خورده‌است — ورشیرهٔ باغ‌آن‌نکو روخورده‌است
آن باغ گلوی او بگیرد گوید — خوش‌شیرهٔ‌زیوم که‌خونهاش‌خورده‌است

۲۸۲

جانی‌وجهانی‌وجهان‌باتو خوش است — ورزخم‌زنی‌زخم سنان‌باتوخوش‌است
خودمدن کیـاست خاك از كف‌تو — هرچند که‌ناخوشست‌آن‌باتوخوش‌است

۲۸۳

چشمت که همه جهان‌فسونش بگرفت — درد حسد حسود چسونش بگرفت
سرخی رخ‌زگرمی وخشکی نیست — از بس‌عاشق که‌کشت‌خونش‌بگرفت

۲۸۴

چشم تو ز روزگار خونریزتر است　　　تیر مژهٔ تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم وا گوی　　　زان‌رو که گوش من گرانخیزتر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پراز صورت دوست　　　با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست　　　یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۸۶

چنگی صنمی که ساز چنگش بنواست　　　بر چنگ ترانه‌ای همی زد شبها است
کآیم بر تو غزلسرایان روزی　　　وان قول مخالفش نمی‌آید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست　　　وان زلف هزار شاخ در دست منست
هر چند که دی مست قدح میبودم　　　امروز چنانم که قدح مست منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست　　　او را چو من جان هلاکت و پایان نیست
گر غیره سری زنغ زند گو میزن　　　معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم بر زد دست　　　گفتا که شکست توبه باز آمد مست
چون شیشه گریست توبهٔ ما پیوست　　　دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست　　　یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی　　　یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیست که در تو نیست و جویان ویست　　　در خال تو دو بیست که از کان ویست
مانندهٔ گوی اسب چوگان ویست　　　آن دارد و آن دارد و آن آن ویست

۲۹۲

حاشا که بعالم از تو خوشتر یاریست　　　یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی　　　هم بر تو تست هر کجا دلداریست

۲۹۳

حاشا که دلم ز شب نشینی سیر است　　　بیا ساقی ما بی مدد و ادبیر است
از خواب چو سایه عقلها سر زیر است　　　فردا ربگه بیا که امشب دیر است

۲۹۴

خاک قدمت سعادت جانم است　　　خاک از قدمت همه گل و یاسمن است
سر تا قدمت خاک ز تو میرویند　　　زان خاک قدم چهروی برداشتن است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست — برو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست — او غرقهٔ خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست — دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان — چون بنگرم فدای یکموی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست — چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد — وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدر ما اوست — بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست — عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست — خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست — خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت — چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست — کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

در باغ من ار سرو اگر گلزار است — عکس قدو رخسارهٔ آن دلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است — امروز مرا اگر دگری هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ما است — رفتن بطواف کعبه در عین خطا است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است — با بوی وصال او کنش کعبهٔ ما است

۳۰۳

در خواب مهی دوش روانم دیده است — باروی و لبی که روشنی دیده است
یا بر گل تر کان شکر جوشیده است — یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰۴

در دایرهٔ وجود موجود علیست — اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی — من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیدهٔ صورت ار ترا دامی هست — زان دم بگذر اگر ترا کامی هست
در هیچه هزار عالم آنرا که دلیست — داند که نه جنبش و نه آرامی هست

۳۰۶

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست   در شیوهٔ عشق خویش و بیگانه یکیست
آن را که شراب وصل جانان دادند   در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

در صورت تست آنچه معنا همه اوست   در معنی تست آنچه دعوا همه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند   نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست

۳۰۸

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است   از حکم حق است و از قضا و قدر است
من چند همی کنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۳۰۹

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است   آن نیست قدم که آن قدم از قدم است
در خانهٔ نیست هست بینی بسیار   میمال دو چشم را که اکثر عدم است

۳۱۰

در عشق تو هر حیله که کردم هیچست   هر خون جگر که بی تو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست   درمان که کند مرا که دردم هیچست

۳۱۱

در عشق که جز می بقا خوردن نیست   جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم   گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد و وفا چنانکه دلدار منست   خون باریدن بروز و شب کار منست
او یار دگر کرده و فارغ بنشسته   من بنشسته چو ابلهان که او یار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بی فرمانست   در دیده ز اشک پرتو حرمانست
دل راز تو دردهای بی درمانست   با این همه راضیم سخن در جانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است   وین بادهٔ عشق را خماری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند   کار دگر است و عشق کاری دگر است

۳۱۵

در مرگ حیات اهل داد و دین است   وز مرگ روان پاک را تمکین است
آن مرگ لقاست نی جفا و کین است   نامرده همی میرد و مرگش این است

۳۱۶

در من غم شبکور چرا پیچیده است   کور است مگر و یا که کور دیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس منست   از آب کسی ستاره کی دزدیده است

۳۱۷

در نه قدم ارچه راه بی پایانست — کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن — کاین زندگی تن صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمهٔ حیوانست — مگذر چو چرخ تا مهت گردانست
جانیست ترا بگرد حضرت گردان — این جان گردان زگردش آن جانست

۳۱۹

در وصل جمالش گل خندان منست — در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل از آن در جنگم — هر یک گوئیم آن صنم آن منست

۳۲۰

درویشی و عاشقی بهم سلطانیست — گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم بدست خود خانهٔ دل — چون دانستم که گنج در ویرانیست

۳۲۱

دستت دو و پایت دو و چشمت دو رواست — اما دل و معشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه است و معبود خداست — هر کس که دو پنداشت جهود و ترساست

۳۲۲

دلتنگم و دیدار تو درمان منست — بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی — آنچ از غم هجران تو بر جان منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست — افغان نکنم نگویم این درد از اوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست — از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

۳۲۴

دلدار ز پردهای گران سو سو نیست — میگفت بدمن ارچه آتش خو نیست
چون دید مرا زود سخن گردانید — کو آن منست این سخن با او نیست

۳۲۵

دلدار ظریف است و گناهش اینست — زیبا و لطیف است و گناهش اینست
آخر بچه عیب میگریزند از او — بی عیب عفیف است و گناهش اینست

۳۲۶

دلدارم گفت کان فلان زنده چیست — جانش چو منم عجب که بیجان چون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه تر است — بی من که دو دیدهٔ ویم چون میگریست

۳۲۷

دل در بر من زنده برای غم تست — بیگانهٔ خلق و آشنای غم تست
لطفی است که میکند غمت با دل من — ور نه دل تنگ من چه جای غم تست

۳۲۸
دل در بر هر که هست از دلبر ماست هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست
هر رو که دو او مهر الست است و بلی در هر کانی که هست آن زر زر ماست

۳۲۹
دل رفت بر کسیکه سیماش خوش است غم خوش بود و لیک غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند جان را محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰
دل رفت و سر راه دل استان بگرفت وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کئی و چون دهان بگشادم جست از دهنم راه بیابان بگرفت

۳۳۱
دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست آوازه در افتاد که دیوانه شده است

۳۳۲
دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت والله که نخورد آن قدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳
دور است ز تو نظر بهانه اینست کاین دیدهٔ ما هنوز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن چون بر کند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴
دوش از سر لطف یار در من نگریست گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب گفتا که گناه تست و برمن بگریست

۳۳۵
دی آنکه زسوی بام بر ما نگریست یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح بزیست بی او بخبر بودن از بیخبریست

۳۳۶
دیوانه شدم شولی ز دیوانه خطا است دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب مجنون خدا بدانکه هم از خواب جداست

۳۳۷
راهی ز زبان ما بدل پیوسته است کاسر از جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

۳۳۸
روزی ترش است و دیدهٔ ابر تر است این گریه برای خندهٔ بر گو بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان از گریهٔ مادر است و قبض پدر است

۳۳۹

روزی که ترا ببینم آدینهٔ ماست — هر روز بدولتت به از دینهٔ ماست
گر چرخ دهر از چرخ در کینهٔ ماست — غم نیست چو مهر یار در سینهٔ ماست

۳۴۰

روزیکه مرا بنزد تو دورا نست — ساقی و شراب وقدح و دورانست
و اندم که مرا تجلی احسانست — جان در تن من چو موسی عمرانست

۳۴۱

زانروز که چشم من برویت نگریست — یکدم نگذشت کز غمت چون نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام — مرگم بدا که بی تو میباید زیست

۳۴۲

زانروز که دل بستهٔ آن زنجیر است — در دامن او دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل — گفتم که خوش روز گیرا گیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است — زانست که دف ز غم و ستم و اهدف است
میگوید دف که آنکس دست برد — کاین زخم بیایی دل او را شرف است

۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست — زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد — آنشمع که آفتاب پروانهٔ اوست

۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است — وان اسپ سواری که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیک — من بندهٔ آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سر سبز بود خاک که آبش یار است — خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
اینخاک ز مشاطهٔ خود بیخبر است — خوش بیخبر است از آنکه رو همبار است

۳۴۷

سر سخن دوست نیآرم گفت — دریست گرانبها نیآرم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی — شبهاست که از بیم نمیآرم خفت

۳۴۸

سرگشته چو آسیای گردان گشتت — بیسر گردان چو گوی گردان گشتت
گفتی بروم با دگری دو سازم — با هر که بسازی زد و ویران گشتت

۳۴۹

سرگشته دلا بدوست از جان راهست — ای گمشده افکار ز پنهان راهست
گر شش جهتت بسته شود باك مدار — کز قعر نهادت سوی جانان راهست

۳۵۰

سرمایهٔ عقل مرد دیوانگیست
دیوانهٔ عشق مرد فرزانگیست
آنکس که شد آشنای دل ازره درد
با خویشتنش هزار بیگانگیست

۳۵۱

سلطان ملاحت مه موزون منست
در سلسله اش این دل مفتون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم
هرچند که خاک آن بها از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت
در عالم حسن آب زلف تو نداشت
هر چند که لاف آن داوری میزد
بیچیده بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد تو ست دل که عشق آموزاست
مانندهٔ شب گرفته پای روز است
هرجا که روم صورت عشق است بپیش
زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیع هر گنه بود برفت
وانشب که به از هزار مه بود برفت
گر باز آید مرا ببینند تو بگوی
او سر چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شبرو که شبت راهبر اسرار است
زیرا که نهان ز دیدهٔ اغیار است
دل عشق آلود و دیده ها خواب آلود
تا صبح جمال یار ما را کار است

۳۵۶

شمشیر ازل بدست مردان خداست
گوی ابدی در خم چوگان خداست
آن نی که چو کوه طور روشن آید
نور خود ازاو طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در این خانه یعنی خانهٔ کیهاست
در دیده بد امروز میان دلهاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست
نی نی که ز دل نرفت هم در دل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست
شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
ازبسکه دلت باین و آن در پیوست
آب تو برفت و آتش ما بنشست

۳۵۹

عاشق نبود آنکه به چون جان نیست
شمع همچو ستاره گردمه گردادن نیست
از من بشنو این سخن پنهان نیست
بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد و توبهٔ ما چو شیشه بشکست
چون شیشه شکست کیست کو داند بست
گر هست شکسته بندان هم عشق است
از بند و گشاد او کجا شاید جست

۳۶۱

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت | نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۳۶۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت | باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین | بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

۳۶۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست | مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست | ور عشق خوش است اینهمه فریاد چراست

۳۶۴

عشق تو در اطراف گیاهی میتاخت | مسکین دل من دید نشانش نشناخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد | در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳۶۵

عشقی که از او وجود بیجان میریست | اینعشق چنین لطیف و شیرین ازچیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست | یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳۶۶

عشقی نه باندازهٔ ما در سر ماست | واینطرفه که بار ما فزون از خر ماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست | مادر خود او به ایم واو در خور ماست

۳۶۷

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت | در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید | پای همه بوسید و ره خویش گرفت

۳۶۸

عمریست که جان بنده بیخویشتن است | وانگشت نمای عالمی مرد و زن است
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست | مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۳۶۹

قومی غمگین و خود ندانند غم ز کجاست | قومی شادان و بیخبر کان ز خداست
چندین جهور است بیخبر از جهور است | چندین من و ماست بیخبر از من و ماست

۳۷۰

گر آتش دل نیست پس این دود چراست | ور عود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست | پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست | ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو که مه است | پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲

گر باد بر آن زلف پریشان زنست   مه طوق قفا از بن دندان زنست
ای ناصح من ز خود بر آئی وز صبح   گر زانچه دلم چشیده بر جان زنست

۳۷۳

گر بر سر شهوت و ریا خواهی رفت   از من خبرت که بینوا خواهی رفت
ور در گذری از این بیسی سان   کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

۳۷٤

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت   بینم برد آنکه عشق محکم بگرفت
یک ذره گر که پای در عشق بکوفت   وان ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

۳۷٥

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست   ور طعنهٔ عشقت شنوم ننگی نیست
با وصل خوشت میزیم و میگریم   وصلی که در او فراق را رنگی نیست

۳۷٦

گر در وصلی بهشت یا باغ اینست   ور در هجری دوزخ یا داغ اینست
عشق است قدیم و در جهان پوشیده   پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گر دف نبود نیشکر اندر کف ماست   آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه قباد صف شکن در صف ماست   آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گر شرم همی از آن و این باید داشت   پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه وار نیک و بد بنمائی   چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز از دل پر درد شماست   سرمای زمستان بتش سرد شماست
این گرمی و سردی نرسد به صدپر   بر گرد جهانیکه در او گرد شماست

۳۸۰

گر حلقهٔ آن زلف چو شستت نگرفت   تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز   کز پای در آمدی و دستت نگرفت

۳۸۱

کس دل ننهد بدو که خونخوار منست   جان در غم چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست   این کار منست کار من است کار منست

۳۸۲

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست   کس نیست که اندر سرش این سودا نیست
سر رشتهٔ آن ذوق کز و خیزد شوق   پیداست که هست آن ولی پیدا نیست

۳۸۳

گفتار توزرونمت اررزین است | یك حبه بنزد کس تبرزی ایست
اسبی که بهاش کم گرازرزین است | آنرا تو برای‌ده نوزی این است

۳۸٤

گفتا که بیاسماع‌در کارشده است | گفتم که برو که بنده بیمارشده است
گوشم بکشید وگفت از اینها بازآی | کان فتنه هر دوکون بیدار شده است

۳۸۵

گفتا که شکست تو به باز آمد مست | چون دید مرامست بهم برزد دست
چون شیشه گر بست تو بهٔما پیوست | دشوار توان کردن و آسان شکست

۳۸٦

گفتم بجهم همچو کبوتر ز کفت | گفت ز بجهی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خواروزبون و تلفت | گفت از تلف هست عز وشرفت

۳۸۷

گفتم چشم که هست خاك کویت | پر آب مداد بی‌رخ نیکویت
گفتا که نه بس بود که در دولت من | ازمن همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم ازتو بوسه‌ای خواهانست | گفت که بهای بوسهٔ ما جانست
دل آمدو در پهلوی جان گشت روان | یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بتدخویش منست | غم نیست غم ز دل بداندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود مبناری | گستاخ مبند ز گرد پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من در نگریست | من سر نحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه سر می‌رایشت با کیست | تو مردهٔ اسی همه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که درد گوهر تی می‌بخت | از ما بشد وهوای حالی می‌بخت
تا باز آمد بعدر دیدم ز دمش | کانجا ز برای من ابالی می‌بخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت‌وانکار منست | مانند رباب دل هم آواز منست
خود اینمدل من باو کسی دیگر بود | من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند کمش جهت همه نور خداست | مر یاد ز خلق خاست کان نور کجاست
بیکار به نظر کرد بهر سو چپ و راست | گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

۳۹٤

گفتی چونی سده چنانست که هست   سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگردد آنچیز بگرد سر من   نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت   تا شد دل ازین کار و ازین جام گرفت
ترسم بروی حامه دران باز آئی   کان گرگ درنده بازتنهام گرفت

۳۹٦

کم باد سریکه آن سر اندر پا نیست   وان دل که بجان غرقهٔ این سودا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی   من موی شدم از آن مرا گنج نیست

۳۹۷

کوچک بودن مرد گرا کوچک نیست   هم کودکی از کمال خیر دشك نیست
گر زانکه پدر حدیث کودک گوید   عاقل داند که آن پدر کودک نیست

۳۹۸

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است   بی رحمت نزهت و نه بانگ زاغ است
اندر دل من ز یك از آن صباعت   کاندر پر هر زاغ از او صد باغ است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است   مایه ده اینچرخ نگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود   ور عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

٤۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است   اول شور است و عاقبت تمکین است
هر چند ز آسیا است سنگ زیرین   اینصورت بیقرار بالا بین است

٤۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست   وین نعره و آواز و رخ زرد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست   رو روی مهش ببین و مشکل برخاست

٤۰۲

لطف تو جهانی و قرانی فراشت   وین تعبیه‌های خود بچیزی ننگاشت
یکقطره از آن آب در ین بحر چکید   یکدانه ز انبر در این صحرا کاشت

٤۰۳

مارا بجز این زبان زبانی دگر است   جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند   آنگوهر پاکشان زکانی دگر است

٤۰٤

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت   در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود   در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

۴۰۵

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات — جان چون خضر است و عشق چون آب حیات
وای آنکه ندارد از شه عشق برات — حیوان چه خبر دارد از کان نبات

۴۰۶

ماعاشق عشقیم و مسلمان دگراست — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب — بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

۴۰۷

ماه عید است و حلق زیر و زبر ست — تا فرجه کند هر آنکه صاحب نظر است
چه طبل زنی که طبل باشور و شر است — زان طبل همی زند که آنجوا چه کر است

۴۰۸

ماهی تو که فتنه‌ای ندارم ز تو دست — درمان ز که جویم که دلم از تو بخست
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست — گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۴۰۹

ماهی که نه زیر و نی بالاست کجاست — جانی که نه بی ماو نه باماست کجاست
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست — عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

۴۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست — درشش جهتش برزدن و پرو نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد — نی خود بکجا پرد که آنجا جا نیست

۴۱۱

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت — انصاف بده که نیک مردانه گرفت
از دل چو بماند دلبرش دست کشید — از جان چو بجست پای جانانه گرفت

۴۱۲

مروصل ترا هزار صاحب هوس است — تا خود بوصال تو که وادسترس است
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام — وانکس که نیافت رنج نایافت بس است

۴۱۳

مست است دو چشم اردو چشم مستت — دریاب که از دست شدم دو دستت
تو هم بموافقت سری میجنبان — گر زانکه سر عاشق مستی هستت

۴۱۴

مستم ز خمار عبهر جادویت — دغم چه دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن — آنبه که مرا در افکنی در جویت

۴۱۵

مستی ز ره آمد و بمه در پیوست — ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان و بشکست — جامی چه زیدد میانهٔ چندین مست

۴۱۶

معشوق شراب خوار و بسامانست — خونخواره و عربده کن و ناهموارست
کفر سر جعد آنصنم ایمانست — دیریست که درد عشق بیدرمانست

۴۱۷

من آن توام کام منت باید جست — زیرا که دراینشهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی — من از دل سخت تو نمیگردم سست

۴۱۸

من بندهٔ آنکسم که بیماش خوش است — جفت غم آنکسم که تنهاش خوش است
گویند ورای او چه لذت دارد — زآنم خبری نیست جداهاش خوش است

۴۱۹

من زان جانم که جانها را جانست — من زان شهرم که شهر بی شهرانست
راه آنشهـــر راه بی پـایـانـست — رو بیسر و پا شو که سرو پا آنست

۴۲۰

منصور حلاجی که انا الحق میگفت — خاك همه ره بنوك مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد — آنکه پس از آن در انا الحق می سفت

۴۲۱

من کوهم و دل من صدای یار است — من نقشم و نقشبندم آندلدار است
چون قفل که در بانك در آمد زکلید — می پنداری که گفت من گفتار است

۴۲۲

من محو خدایم و خدا آن منست — هر سوش مجوئید که در جان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما — گویم که کسی هست که سلطان منست

۴۲۳

میدان که درون تو مثال غاریست — واندر پس آن غار عجب بازاریست
هر کس باری گرفت و کاری بگزید — این بار نه نیست عجایب بار است

۴۲۴

میگریم زار و یار گوید زرقست — چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست — بی تو صنما میان دلها فرقست

۴۲۵

میگفت یکی پری که او ناپیداست — کان جان که مقدس است از جای کجاست
آنکس که از و هر دو جهان نور گرفت — بی کام و دهان روزه گشائی او راست

۴۲۶

مینال که آن ناله شو همسایه است — مینال که بانك طفل مهر دایه است
هر چند که آن دایهٔ جان خود دایه است — مینال که ناله عشق را سرمایه است

۴۲۷

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد زشهنشه صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

۴۲۸

ناگه ز درم درآمد آندلبر مست جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

۴۲۹

نه چرخ غلام طبع خود رایهٔ ماست هستی ز برای نیستی مایهٔ ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ مست ما آمده نیستیم این سایهٔ ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستنم سامانست نی بیتو دمی زیستنم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست اینواقعه نیست درد بیدرمانست

۴۳۱

نی بی‌زر و زور شه سپه بتوان داشت نی بیدل و زهره ره نگه بتوان داشت
در سنگستان قرابه آنکس ببرد کز سنگ قرابه را نگه بتوان داشت

۴۳۲

هان ایدل خسته روز مردانگیست در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید بگذار کنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقا ست و نکو مهیست جای او عدمست
گه سایه طلب کنند و گاهی خورشید آن ذره که او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هرجان عزیز کو شناسای رهست داند که هر آنچه آید از کارگه است
بر رادهٔ چرخ و چرخ چون جرم نهی کاین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

۴۳۵

هرجان که از او دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبز و دلش خندانست
ندارهٔ جان نیست چنان لطف و جمال آهسته بگویم مگر جانانست

۴۳۶

هرچند صنم یار ما جور کش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد تن میلرزد چو برگ گوئی تبش است

۴۳۷

هرچند شکر لذت جان و جگر است آن خود دگر است و شکر او دگر است
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن گفتا نه یقین است که آن نی شکر است

۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست / هرچند جفا دو دست آمال ببست
نومید نمیشود دل عاشق مست / مردم برسد بهرچه همت دربست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکراست / آن اشتر مست چشم او خود دگراست
چشمش مست است و از چشمش بتر است / او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هر درویشی که در شکست خویش است / تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آنجا که سراپردهٔ آن خوش کیش است / از کون و مکان و کل عالم بیش است

۴۴۱

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست / گر تا باشد خورند این خوان برپاست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست / خوردند و خورند و کم نشد خوان برجاست

۴۴۲

هر ذره که درهوا و در کیوانست / برما همه گلشن است و هم بستانست
هرچند که زر ز راهپای کانست / هر قطره طلسمیست و دراو عمانست

۴۴۳

هر ذره که در هوا و در هامونست / نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست / سرگشتهٔ خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هر ذره و هر خیال چون بید ریست / از شادی و اندهان ما هشیاریست
بیگانه چرا شد میان خویشان / گر با خبران بیخبری بدکاریست

۴۴۵

هر روز بنو برآید آن دلبر مست / با ساغر پر فتنهٔ پرشور بدست
گر بستانم قرابهٔ عقل شکست / ور نستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بیقراران بیش است / وان درد من از قطرهٔ باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم / دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم در غم تو زارتر است / وز من دل بیرحم تو بیزارتر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا / حقا که غمت از تو وفادارتر است

۴۴۸

هر روز دل مرا سماع و طربیست / میگو به حسن او براین نیز مأیست
گوینه چرا خوری تو با پنج انگشت / زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

۴۴۹

هرصورت کاید به از او امکان هست چون بهتر از آن هست به معشوق منست
صورتها را همه بران ازدل خویش تاصورت بیصورتت آید در دست

۴۵۰

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت وز دیدهٔ من خیال روی تو نرفت
در آرزوی تو عمر بردم شب و روز عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

۴۵۱

هشیار اگرزراست و گر زرین است اسب است ولی بهاش کم از زینست
هرکو سحر بلات نشد عین است وانکس که از آنجاست بگو مرد بنست

۴۵۲

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است خونریزی او خلاصهٔ پرهیز است
خورشید چو با سده عنایت دارد عیبی نبود که سده بیگه خیز است

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست در خانه در آمد که دل تو چونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش دامن بر کش که خانه پر از خونست

۴۵۴

یاری که بنزد او گل و خار یکیست درمذهب او مصحف و زنار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد کورا خر لنگ و سبد هوار یکیست

۴۵۵

یاری که غمش دوای هر بیمار است اورا یار است هر که با او یار است
گویند مرا که باش در کار مدام من بیکارم ولیک او در کار است

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کس نگریست گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست بی صحبت ابلهان همه دیک تهیست

۴۵۷

یک چشم من ار دور جدائی بگریست چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
چون روز وصال شد در زش کردم گفتم نگریستی نباید نگریست

ث

۴۵۸

ای آنکه کنی کون و مکان را محدث پاکی و منزهی ز تلبیس و حدث
حرفی که نه ذکر تو در سرم همه عین خطاست جز ذکر تو بر زبان ضلالست و عبث

ج

۴۵۹

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج　　عشق است طبیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن　　اینعشق ز کس تراد و نی داد ساج

ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح　　اندر سر من نبود جز رای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن　　یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که ازاین دیده‌چوخون میریزد　　خونست بیا ببین که چون میریزد
پیداست که‌خون‌من‌چه برداشت کند　　دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان این درگهند　　نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند　　باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود　　آغشته بخون کربلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان　　آن بیکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند　　تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن سبب ایشان کایشان　　زان بیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهر سخن دل ما گردد　　من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو　　کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانیکه فتنهٔ بتکده‌اند　　ما را بخرابات بتان ره زده‌اند
کافردل‌وخونخواره این ره بده‌اند　　ور مکر چنین عابد و زاهد شده‌اند

۴۶۷

آمدشمن‌دوست‌روی‌دیدی که‌چه کرد　　یا هیچ بغور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد　　دیدی که‌چه‌گفت وهم‌شنیدی که‌چه‌کرد

٤٦٨

آندل که بشاهد نهان در نگـرد / کی جانـب ملکت جهان در نگرد
بیزار شـود ز چشم در روز اجـل / کان روی رها کند بجان در نگرد

٤٦٩

آنم که ز افلاک گهر ریز کند / هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از صوت آن بد وزین باد هوس / هـر ذره ز آفتاب پـرهیز کنـد

٤٧٠

آن ذره که جز همدم خورشید نشد / بـر نقد زد و سخـرهٔ امیـد نشد
عشقت بکدام سر در فتد که زود / از باد تو رقصان چو سر بید نشد

٤٧١

آنراحت جان گـرد دلـم میگردد / گرد دل و جان معبلم میگردد
زین گل چودرخت‌سر بر آرم‌خندان / کاب حیوان گرد گلم میگردد

٤٧٢

آنـرا کـه بضاعت قناعت بـاشد / هر گوبه که خوردوخفت‌وطاعت باشد
زنهار تولا مـکـن الا بخدای / کایـن رغبت خلـق نیمساعت باشد

٤٧٣

آنرا که بعلم و عقل افراشته‌اند / او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته‌اند / ز مـال بجـای آن در انباشته اند

٤٧٤

آنر که حدی ناف بر عشق برید / او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید / پرید بدانسوی کـه مرغی نپرید

٤٧٥

آنراکه ز عشق دوست بیداد رسد / از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب / تا پیش از اجل مر بفریاد رسد

٤٧٦

آنرا منگر که دوستون آید مرد / در عهدو وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد / از هر چه صفت کنی فزون آید مرد

٤٧٧

آن وقت که بودمی من‌ازعشق‌توشاد / ز عشق تو می نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من‌آمد همه باد / بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

٤٧٨

آنروز که جان حرقهٔ قالب پوشید / در دی عنایت از کـرم محو شید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید / هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۷۹

آنروز که جانم ره کیوان گیرد   اجزای تنم خاک پریشان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز   تا بر جهم از خاک و تنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چشم تو ز من برگردد   وز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصهٔ آنم که چه خواهم عذرت   گر چشم تو در ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابر و باران باشد   شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یار را تازه کند   چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد   جان پای برهنه از میان بگریزد
دیو نه کسی که عاقلم پندارد   عاقل مردی که او ز من پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید   وین مرغ از این قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی باز شنود   پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهرکان گردون زده‌اند   مهر ز رعاشقان دگر گون زده‌اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده‌اند   کاین ز رز سرای عقل بیرون زده‌اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر از می خسبد   آنکس که خبر یافت از او کی خسبد
میگوید عشق در دو گوشم همه شب   ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد   وین نادره آب حیوانشان بکشد
گر فاش کند مردمانشان بکشند   ور عشق نهان کند آنشان بکشد

۴۸۷

آنعشق که برق و بوش تا عشق رسید   عالم همه خورد و کار با دلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم   اکنون جوشیده است و تا حلق رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد   وان آب حیات و بحر گوهر نامد
گفتم بروم بشوره دمها دهمش   چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۴۸۹

آن کز تو خدای این گدا میخواهد   در دهر کدام پادشه میخواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوشاست   زان جملهٔ خورشید ترا میخواهد

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد — صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعلهٔ آتش بگرفت — آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند وخندان نشود — وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود — جز کلهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که تراشناخت جان را چه کند — فرزند وعیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب وگل نگاری دارد — روزی بوصال او قراری دارد
ای نادره آنکه ز آب وگل بیرون شد — کوچون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ بیم جانی دارد — ور بهر مقام آشیانی دارد
بی طالب کس بود نه مطلوب کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زدل دم انا الحق میزد — امروز بر این رسن معلق میزد
و آنکس که ز چشم سحر مطلق میزد — برخود ز عسس هزار کون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند — چون لعبتکان مرا ببازار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری — من بندهٔ آنکسم که انکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد — در اهل جنون بصد جنون مینگرد
وز دیده نگر که دیده چون مینگرد — و آن کیست که از دیده برون مینگرد

۴۹۸

آن لحظه که آن سرو روانم برسید — تن زد تنم ز شرم چو جانم برسید
او چونکه جهان بود چه دانم پرسید — من چونکه چنین نیم بدانم پرسید

۴۹۹

آن لحظه که پیرهنت بوی رسد — من خود چه کسم چرخ و فلک جامه درد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست — کامروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستان باشد — من طمع نبرم که نیز جان را باشد
والله نکنم یاد مرا ور هرگز — زانروی که یاد غایبان را باشد

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که شرمها را ببرد　　آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
چون سیر برهنه گردد از رسم جهان　　در عشق جهان را به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که بآتش خزان سوخته‌اند　　وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
اکنون همه را خلعت نو دوخته‌اند　　شوه‌گری و غنج درآموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند　　با نفخهٔ صور چابک و دلشادند
قومی بندی نفس تن در دادند　　قومی ز خود و جهان و جان آزادند

۵۰۴

آنها که چو آب صافی و ساده روند　　اندر گلو مغز چون می و باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم　　اندر کشتی دراز وافتاده روند

۵۰۵

آنها که دل از الست مست آوردند　　جان را ز عدم عشق پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان　　تا یکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنها که شب و روز تو بر اثرند　　صیاد بهند ولی مختصرند
باهر که بسازی تو از آنت ببرند　　گر خود نروی کشان کشانت ببرند

۵۰۷

آن یار که از طبیب دل برباید　　او را دارو طبیب چون فرماید
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید　　والله که طبیب را طبیبی باید

۵۰۸

آن یار که عقلها شکارش میشد　　وان یار که کوه بیقرارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتا　　بسیار سر اندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو در پیش سگ بیند　　بر اسب دونده حمله و تک بیند
چندان بدود که در تنش رگ بیند　　زیرا که صلاح خود در این تک بیند

۵۱۰

اجری ده ارواحی و سلطان ابد　　گرچه بلقب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغر وفا در شکند　　چون تشنه شکست پاک مستانش بخلد

۵۱۱

از آب حیات دوست بیمار نماند　　در گلشن وصل دوست یک خار نماند
گویند دریچه‌ایست از دل سوی دل　　چه جای دریچه‌ای که دیوار نماند

۵۱۲

از آتش سودای توام تابی بود — در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف — بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

۵۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد — در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا — کز کشتهٔ دوست زندگانی خیزد

۵۱۴

ز آتش عشق دوست تنها بزنید — وان آتش را درو این علفها بزنید
آن چنگ که غمش چو پای ما گرفتست — ما را بمثل بر همه دفها بزنید

۵۱۵

از آتش عشق سرد ما گرم شود — وز تابش عشق سنگها نرم شود
امروز مست گناه عاشقان سخت مگیر — کز بادهٔ عشق مرد بیشرم شود

۵۱۶

از آدمیئی دمی بجانی ارزد — یکموی کز او فتد بکانی ارزد
هم آدمیئی بود که از صحبت او — تا دیدن او ملک جهانی ارزد

۵۱۷

از تاب تو بی یار عدو میماند — در بزم تو بی رطل سبو میماند
جانا گیرم که خونم آشامیدی — آخر بلب شهد تو بو میماند

۵۱۸

از خاک کف پات سران حیرانند — کوران همه مستند و کران حیرانند
زان پاکانیکه در صفا محو شدند — هم ایشان نیز اندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید — آنگه ز غذای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید — ورعشوه دهی یاد تو بر باد آید

۵۲۰

از دیدن رویکه ترا دیده بود — ما را بخدا نور دل و دیده بود
خاصه رویکه از ازل تا بابد — از دیدن روی تو به سر دیده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره از آن چکید و نامش دل شد

۵۲۲

از شربت سودای تو هر جا نکه مزید — زان آب حیات دو مزید است مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید — زان روی اجل امید از من ببرید

۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد — در پای تو برها درر میریزد
از عشق تو برقی بر مین افتادست — این دود بآسمان از آن میخیزد

۵۲۴

از عشق دلا نه بر زبان خواهی شد — پیمان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین از آسمان آمده ای — آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند — وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز — دم میدمد و مرا دمی بیش نماند

۵۲۶

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

۵۲۷

از ما بت عیار گریزان باشد — وز یاری ما یار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مستوریم — عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند — بی غصه نیعمت کم و بیش نماند
از خیل جلالت تو عالم بگرفت — تا جمله ملک شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد — بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
این باطن مردان که عجب بحریست — چون موج زند از آن اناالحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزیت نبود — جز دلشکنی وسینه سوزیت نبود
دادم بتو من همه دل و دیده وجان — بردی تو همه ولیك روزیت نبرد

۵۳۱

اکنون که ز رخت جان جهانی بربود — در خانه نشستنت کجا دارد سو
آنروز که مه شدی نمیدانستی — کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش است هر که او جان دارد — رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد — مسکن شب و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز ز ما یار جنون میخواهد — ما مجنون و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد — رسوا شده از پرده برون میخواهد

٥٣٤

امشب چه لطیف و با نوا میگذرد   لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد   خیره شده خوب و رو برو مینگرد

٥٣٥

امشب ساقی سشت می گردان کرد   دل یغما بردو دست در ایمان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد   چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

٥٣٦

مشب شب آن نیستکه از خانه روند   ز یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز   در آتش اشتیاق مستانه روند

٥٣٧

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد   آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد   جز غم که هزار آفرین بر غم باد

٥٣٨

اندر رمضان خاک تو زر میگردد   چون سنگ که سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خورده ی دور میگردد   وان صبر که کرده‌ای گهر میگردد

٥٣٩

ندر ره فقر دیده تا دیده کنند   هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاک در آن باش که شاهان جهان   خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

٥٤٠

اندر طلب آنقوم که بشتافته‌اند   از هر چه جز اوست روی بر تافته‌اند
خاک در او باش که سلطان وفقیر   این سلطنت و فقر از او یافته‌اند

٥٤١

اندیشهٔ هشیار تو هشیار کشد   زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش برد ر کشند   زان دولت بیدار تو بید ر کشد

٥٤٢

انوار صلاح دین بر انگیخته باد   بر دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت وار لطف گذشت   با خاک صلاح دین در آمیخته باد

٥٤٣

اول که غم زردو دلم پر خون بود   همخرقه و همراه دلم مجنون بود
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود   کاری آمد که آن همه مادون بود

٥٤٤

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد   سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سرمست و خدر بد مست و خمار   جامی در ده که جمله یکسان گردد

۵۴۵

ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد — وز با نمکی راه شکر چشم تو زد
آنکس که چو تو تماش عزت دارد — آمد بطریق این شکر چشم تو زد

۵۴۶

ای ازقدمت خاک زمین خرم و شاد — شد جامه از شادی و صد غنچه بزاد
زین غصه‌ای‌فتاد در انجم و چرخ — در عشقه چشم ماه مرسحم افتاد

۵۴۷

ی اطلس دعوی تر معنی برد — فردا بقیامت اینمحل خواهی برد
شرمت بادا اگرچنین خواهی زیست — ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵۴۸

ایام وصال یار گوئی که نبود — وان دولت بیشمار گوئی که نبود
از باد سحر فراق بر جای نماند — رفت آنهمه روزگار گوئی که نبود

۵۴۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید — از بهر بتی چرا چنین حیرانید
آنرا که شما در پنجهان جویانید — در خود چو بجوئید شما خود آنید

۵۵۰

ی اهل مناجات که در محرابید — منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در عرقابید — صد قافله بگذشت و شما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح که شنم که دید — یک عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام — فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگرت رضای دلبر باید — آن باید کرد و گفت کو فرماید
گرگویدخون‌گری‌مگوی‌ازچه سبب — ور گوید جان بده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند — جز بر در نیستی وصالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان وی‌اند — تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

۵۵۴

ایدل سر آرزو بپای تعمد سد — امید بفضل راهنمای اندر سد
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند — نومید مشو دل بخدا اندر سد

۵۵۵

ایدوست مگو توبنده‌ای یا آزاد — بنده که خرد برای زشتی و فساد
ای دست بر آورده ترا دست که داد — بگزار مراد خویش کاورست مراد

۵۵۶

ای روز برآ که ذره ها رقص کنند   آنکس که از او چرخ و هوا رقص کند

جانها ز خوشی بی سر و پا رقص کنند   در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

۵۵۷

ای سرو روان باد خزانت مرساد   ای چشم جهان چشم بدانت مرساد

ای آنکه تو جان آسمانی و زمین   جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

۵۵۸

ای عشق ترا پری و انسان دانند   معروفتر از مهر سلیمان دانند

در کالبد جهان ترا جان دانند   با تو نه چنان زیم که آنان دانند

۵۵۹

ای عشق تو لی ان عذابی لشدید   ای عاشق تو بزخم تیغ تو شهید

شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد   کو خواب من ای جان نگر نگرگه درید

۵۶۰

ایعشق که جانها تر جان تواند   ایعشق که جسمها نمکدان تواند

ایعشق که درها همه ارکان تواند   پوشیده توئی و جمله عریان تواند

۵۶۱

ایموم که برمر از مه و مهتابید   از هستی آب و گل چرا میتابید

ای اهل خرابات که در غرقابید   خیزید که روز است چرا در خوابید

۵۶۲

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید   آن یار بخشم رفته را باز آرید

یکجان سر یه دل اگر سعت کند   یکسر تبرید پای اگر بشارید

۵۶۳

ایمرغ عجب که صید تو شیرانند   گمگشتهٔ سودای تو حیرانند

خرم ز تو رآسوده که ایشهر از تو   زیران زیران و زیران زیراسد

۵۶۴

این پردهٔ دل دگر مکن تا نرود   هر جانب او نظر مکن تا برود

این مجلس بیخودی که چون فردوس ست   از مستی خود سفر مکن تا نرود

۵۶۵

این تنهائی هزار جان بیش ارزد   این آزادی ملک جهان بیش ارزد

در خلوت یکزمانه با حق بودن   از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

۵۶۶

ای نرم دلانیکه وفا میکارید   بر خاک سیه در صفا میبارید

در هر جائی خبر ز حالم دارید   در دست چنین هجر مرا مگذارید

۵٦٧

این سر که درین سینهٔ ما میگردد   از گردش او چرخ دوتا میگردد
بی سرداند زپای و نی پای از سر   اندر سر و پا بی‌سروپا میگردد

۵٦٨

ایصورت آدمی که در هم بستند   نقشی استکه در تویلهٔ غم بستند
گه دیو گهی فرشته گاهی وحشی   این خود چه طلسم است که محکم بستند

۵٦٩

پنطرفه که یار در دل من گنجد   جان دو هزار تن در این تن گنجد
در یک گندم هزار خرمن گنجد   صد عالم و درچشمهٔ سوزن گنجد

۵٧٠

این عشق بجانب دلیران گردد   آهو است که او جانب شیران گردد
اینخانهٔ عشق از امل معمور است   می پنداری که بینو ویران گردد

۵٧١

این مست بباده دگر میگردد   قرابه تهی گشت و بسر میگردد
ای محتسب اینست مرا دره مزن   هرچند ز پیش مست تر میگردد

۵٧٢

این واقعه را سخت بگیری شاید   از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید   تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵٧٣

باردگر این خسته جگر باز آمد   بیچاره بیا رفت و بسر باز آمد
ازشوق تو بر مثال جانهای شریف   سوی ملك از کوی بشر باز آمد

۵٧۴

با روی توهیچکس ز باغ اندیشد   با عشق تو ازشمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست   عاشق کی شد که او دماغ اندیشد

۵٧۵

تا سود وصال تو زیانت نرسد   جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
میترساند ترا که تا هر نفسی   پردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵٧٦

تا هر که دمی عشق تو آمیخته شد   گوئی که بلا برسر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان   حلقش بطناب غیرت آویخته شد

۵٧٧

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود   بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش   در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

۵۷۸

برنده بخند تا ثوابت باشد — ور سده شکر خنده حوابت باشد
مگریم زار تا شرابت باشد — میسوزم دل که تا کبابت باشد

۵۷۹

برخاك نظر کند چو برما گذرد — تا چهرهٔ ما بخاك رہ رشك برد
ه زان نبود که پیش اوخاك شویم — تا بوکه بدینطریق در ما نگرد

۵۸۰

پرسیدم ز آنکسیکه برهان داند — کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش‌خوش‌بجواب گفت‌کای‌سودائی — این منطق‌طیر است سلیمان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید — گفتم که بدید و مه زمه میپرسید
گفتا که ز ماه عید میپرسم من — گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمیغ آنجهان روی نمود — چون سوخته‌ای‌نیست کرا دارد سود
از هردو جهان سوخته‌ای میبایست — کان برق که میجهد در اوگیرد زود

۵۸۳

بر گور من‌آن‌کو گذرد مست شود — ورایست کند تا باید مست شود
در بحر رود بحر ید مست شود — درخاك رود گور ولحد مست شود

۵۸۴

بریساو نظر کنم خجل میگردد — ور ننگرمش آفت دل میگردد
در آب رخش ستارگان پیدایند — بی‌آب وی آبم همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها کان سبب درد شود — بس دولتها که روی ازآن زردشود
خوف حق‌آن بود کز آن‌گرم‌شوی — خوف‌آن‌نبود که‌گرم ازآنسرد شود

۵۸۶

بسیار ترا خسته روان باید شد — وانگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیئی بسدر با آدمیان — ورخود ملکی بر آسمان باید شد

۵۸۷

بشنو گرت تاب شنیدن باشد — پیوستن او زحود بریدن باشد
خاموش کن آنجاکه جهان نظر است — چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

۵۸۸

بعضی بصفات حیدر کرارند — بعضی دیگر ز زخم تو بیدارند
عشقت‌گوید دوست خواهم در راه — گوئی‌تو که تن‌شکستگان بسیارند

۵۸۹

نوبت آمد گریز را روی نماند   پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
زبوی تو رنگ و بوی ما امید زدند   تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد   بدبخت چو خار تیر و سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد   وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد   بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست   در جان گیرش که واقف زنگ آمد

۵۹۲

بی تو جانا قرار نتوانم کرد   احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی   یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳

بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد   رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
نیك و بد و زهد و پارسائیرا   مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹۴

بیدار شو ای دل که جهان میگذرد   وین مایهٔ عمر رایگان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین   کز منزل عمر کاروان میگذرد

۵۹۵

بیرون خرابات عجب بسیارند   چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
بفروست شراب کاندلشدگان   نه مست حقیقتند نی هشیارند

۵۹۶

بیزارم از آن آب که آتش نشود   در زلف مشوشی مشوش نشود
معشوقهٔ ما خوش است بیخوش نشود   آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود   بیزارم از آن عشق که سه روزه بود
بیزارم از آن سماع که باشد دور   بیزارم از آن عید که در روزه بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود   بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد   بی جنبش عشق در مکنون نشود

۵۹۹

بیمارم و غم در امتحانم دارد   اما غم او تر و جوانم دارد
اینطرفه نگر که هر چه درد نجوری   بیرون ز غمش خودم زیانم دارد

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآید — من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من میآید — در آینه که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد — جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند — جامه قلم سیاه و سرگردان باد

۶۰۲

بی یاری تو دل بسوی یار نشد — تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
هر چیز که بسیار شود خوار شود — غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

۶۰۳

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد — بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق — اما نه چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود — توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست — ورنه بگزاف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا تو بخودی ترا بجود ره ندهند — چون مست شدی ز دیده بیرون ننهند
چون پاک آیی ز هر دو عالم بصفت — آنگه بنشان نقرت انگشت نهند

۶۰۶

تا در دل من عشق تو افروخته شد — جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد — شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی گام بود — هر دم که برون زما زنی دام بود
آنجا که در او عشق دلارام بود — گر زندگی از جان طلبی خام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع بد آموز بود — بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۶۰۹

تا سر نشود یقین که سرکش نشود — واندر بر برگزیده سرکش نشود
آنچشمه آبست چه آن بحیات — آب حیوان نگردد آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان در این طبایع افتاد — همسایه شدند بدی این چه فساد
زان گوهر بدان گوهر از آن رنگ گرفت — همسایهٔ بد خدای کس را ندهاد

٦١١

تا مدرسه و مناره ویران نشود   اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود   یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

٦١٢

تا نی ببرید از نیستان استاد   با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی تو از این آمده‌ای در فریاد   آن لبها بین که این لبت را دم داد

٦١٣

تا پیك هستی ز آسمان میآید   هستی ز فلك نعره زنان میآید
از نعرهٔ او جان و جهان میلرزد   کان جان جهان از آنجهان میآید

٦١٤

تنها بمرو که رهزنان بسیارند   یکجو نداری و خصم جان بسیارند
هرخوبی را جان جهان میخوانی   گولان چو تو درینجهان بسیارند

٦١٥

تو جانی و هر زنده غم جان بکشد   هرکان دارد مؤنث آن بکشد
هرجانکه چو گل ز دیبا تو در بند زرست   گر تیغ زنی ازین دمان بکشد

٦١٦

تو هیچ نه‌ای و هیچ تو به ز وجود   تو غرق زیانی و زیانت همه سود
گوئیکه مرا نیست بجز خاك بدست   لی بر سر خاك جمله افلاك چه سود

٦١٧

تیری ز کمانچهٔ ربابی بجهید   از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید   وآن پرده نگر که پرده‌ها را بدرید

٦١٨

جلمی که بگیرم میش انوار بود   پیسی که بگویم همه اسرار بود
در هر طرفیکه بنگرد دیدهٔ من   بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

٦١٩

جانا تبش عشق بغایت برسید   از شوق تو کارم بشکایت برسید
ازآنکه نخواهی که بنالم سحری   درباب که هنگام عنایت برسید

٦٢٠

جان باز که وصل او بدستان ندهند   شیر از قدح شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند   یکجرعه بخویشتن پرستان ندهند

٦٢١

جان چو سپندم نگاری دارد   در آتش او چه خوش قراری دارد
زان بادهٔ لبهاش بگردان ساقی   کز وی سر من عجب خماری دارد

۶۲۲

جانرا جستم ببحر مرجان آمد / در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تاریک براه باریک / رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بعالم همایون آورد / در چون و چگونه دل به بیچون آورد
آن رازکه تا کنون همی بود نهان / از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که او بدیده کار تو کند / یا دیده و دل که او شکار تو کند
گر از سر گور من بر آید خاری / آن خار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد / دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی هرگز / از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم ز هواهای تو بنیادی دارد / بیرون ز مرادها مرادی دارد
بر باد دهم خویش در پی بادهٔ عشق / کاین باده ز سودای تو بادی دارد

۶۲۷

جانیکه در او از تو خیالی باشد / کی آنجانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گر چه هلالی باشد / نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جائیکه در او چون تو نگاری باشد / کفر است که آنجای قراری باشد
عقلی که ترا ببیند و از سر نرود / سر کوفته به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمهٔ عشق تو در گوش نماند / جان مرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت / در قالب بی‌رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند / دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند / زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

۶۳۱

چشمت صنما هزار دلدار کشد / زان غمزهٔ زیر جمله در زار کشد
شاهان زمانه خصم بر دار کنند / آن نرگس بیدار تو بی دار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد / هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرت / از کفر نگر که دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزار ساله هر گز نکنند دیوانگیئی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند اینم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که درونش مغز شیرین باشد درجی که دراو درخوش آیین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروزگاری افتد مرد آن نبود که نامداری افتد
گردر خواهی ز قعر دریا مطلب کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند پنهان شدگان پنجهان بر خیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آسارش چون سیم افتاد جان در لب تو چو دیدهٔ میم افتاد
نمرود صفت زدیدگان دمت دلم در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برمت توتیای تو چه سود چون دل همه گشت خون وفای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام ازغم تو آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید اندک اندک ز عشق بابد ببرید
میگفت دلم که این محالست محال سر پیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در عراق آمیرد دل عقل کند رها و تن بگریزد
من آتشم و چو درد می برخیزم هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد بس رخت بخل کاو گروگان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یکنفس بیش نماند چون او برسد گذشته ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهان را نگرد خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز جسم در روز اجل گر عشق رها کند که جان را نگرد

۶۴۷

خاك توام و خدای حق میداند واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم تا رحم کند پیش منت بنشاند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانهٔ دل دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خوابم ز خیال دوش تو پشت بداد وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد و دست بدامان تو زد زین خواب و خیال هر دو دارم فریاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد باشد که بدیده خاك پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم بغم هم خو باشد گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان بدل بدل غم او در بر گیر تا چشم زنی خود غم او او باشد

۶۵۲

خورشید که باشد که بروی تو رسد یا باد سبکسر که ببوی تو رسد
عقلی که کند خواجگی شهر وجود دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

۶۵۳

خورشید که درخانه بقا می نکند میگردد جابجا و جا می نکند
آب تو بجز قصد هوا می نکند میگوید کاصل ما خطا می نکند

۶۵۴

خورشید مگر بسته ببیشت میرد وانماه جگر خسته ببیشت میرد
وان سرو و گل دسته ببیشت میرد وین دلشده پیوسته ببیشت میرد

٦٥٥

خوش عادت خوش خوکه محمد دارد مه را شب تیره بینوا بگذارد
نگذارد آن رباب را تا سحر ور خواب آید گوش را بفشارد

٦٥٦

خون دل عاشقان چو جیحون گردد عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است چون آب نباشد آسیا چون گردد

٦٥٧

دامان جلال تو ز دستم نشود سودای تو در دماغ مستم نشود
گوئیکه مرا چنانکه هستی بنمای گر بنمایم چنانکه هستم نشود

٦٥٨

در نی صوفی هرچه بسیار خورد زیرا که بایم یکی بیار خورد
بگذار که تا این گل و گلزار خورد تا چند چو اشتر اندر غم خار خورد

٦٥٩

در باغ آئید و سبز پوشان نگرید هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید خاموش شوید و در خموشان نگرید

٦٦٠

در باغ هزار شاهد مهرو بود گلها و بنفشه‌های مشکین بو بود
وان آب زره زره که اندر جو بود بنجمله بهانه بود و او خود او بود

٦٦١

دربندم از آن دو زلف بند اندر بند در ناله‌ام از لب قند اندر قند
هر وعدهٔ دیدار تو هیچ اندر هیچ آخر غم هجران تو چند اندر چند

٦٦٢

در حضرت حق ستوده درویشانند در صدر بزرگی همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

٦٦٣

در خدمت ای جان چو بدن میافتد ز آن سجده ببخت خویشتن میافتد
هربار که اندر قدمت میافتم جان در باطن بپای من میافتد

٦٦٤

در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئیکه بصحرای بهشتم ببرند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

٦٦٥

در راه طلب رسیده‌ای میباید دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بینائی خویش را دوا کن ورنی عالم همه او است دیده‌ای میباید

٦٦٦

در سلسله‌ات هر آنکه پابست شود گر مانی و گر نیست بود هست شود
میفرمائی که بیخود و مست مشو ناچار هر آنکه می خورد مست شود

٦٦٧

در سینهٔ هر که ذره‌ای دل باشد بی مهر تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت دیوانه کسی بود که عاقل باشد

٦٦٨

در صحبت حق خموش میباید بود بی چشم و زبان و گوش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده‌دلی با زنده دلان بهوش میباید بود

٦٦٩

در عشق گرچه خرده بینم کردند در پیشروی اگر گزینم کردند
آمد سرما و پوستینیم شد گرچه همه شهر پوستینم کردند

٦٧٠

در عشق توام نصیحت و پند چه سود زهراب چشیده‌ام مرا قند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید دیوانه دلست پای در بند چه سود

٦٧١

در عشق توام وفا قرین میباید وصل تو کجاست و یعین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو بد نیست ولیکن به ازاین میباید

٦٧٢

در عشق تو عقل ذوفنون میخسبد مشتاق در آتش درون میخسبد
بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

٦٧٣

در عشق اگر دمی قرارت باشد اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سرتیز چو خار باش تا بار چو گل که در بر و گاه بر کنارت باشد

٦٧٤

در عشق نه پستی نه بلندی باشد نی بیهشی نه هوشمندی باشد
فرائی و شیخی و مریدی نبود قلاشی و کم زنی و رندی باشد

٦٧٥

در عشق هر ارجان و دل بس نکند دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
اینراه کسی رود که در هر قدمی صد جان بدهد که روی واپس نکند

٦٧٦

در کام دل آنچه بود نقش همه راند هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند بر مادم و فضل تو دگر هیچ نماند

٦٧٧

درگریه چو سیم را شکرخند تو کرد   بی بند مرا اینجهان بند تو کرد
میفرمائی که عهد و سوگند تو کو   بیعهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

٦٧٨

در کوی خرابات تکبر نخرند   مردی بسر کوی خرابات برند
آنجا چو رسی مقامری باید کرد   یا مات شوی یا ببری یا سرند

٦٧٩

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند   شمشیر ز پاره های ما تیز کنند
من عرقهٔ آن سینهٔ دریا صفتم   یاران مرا بگو که پرهیز کنند

٦٨٠

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود   کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی   در عشق زبان مفتیان لال بود

٨٨١

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند   لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود هر آنکه او را نکشند

٦٨٢

در معنی هست و در عیان نیست که دید   در هستی و نیستی چنانست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید   در هستی و نیستی چنان نیست که دید

٦٨٣

در منزل فلک چو عشق تو جا گیرد   زان عرش همه فتنه و غوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر   چون عشق تو روح راز بالا گیرد

٦٨٤

در مسکدهٔ عشق چنین مست که دید   خمها همه در شکسته و بست که دید
صحن زمی و سقف فلک را بر می   همچون قدحی گرفته در دست که دید

٦٧٥

در نفی تو عقل را امان نتوان دید   جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست   در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

٦٨٦

درویش که اسرار جهان میبخشد   هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی نیست که نان میطلبد   درویش کسی بود که جان میبخشد

٦٨٧

درویشی را بنقد دردی باید   وانگه ز میان درد فردی باید
در هر طرف از صومعه ی ساخته اند   عالم همه صومعه است مردی باید

۶۸۸

دریا نکند سر مرا جوچه کند — گلشن چو بنا شدم مرا بوچه کند
گر یار کرانه کرد اومعذور است — من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

۶۸۹

دری داری که بحر را پر دارد — دری که هزار بحر پر در دارد
خواهی که بیا پیش مرود آی زخر — زانروی که روی خر بآخر دارد

۶۹۰

دست تو بجود طعنه بر میغ زند — در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
از کار تو آفتابرا شرمی باد — کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد — چون لعل بود که اصلش آتش باشد
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد — هر بد که بر گل گذرد خوش باشد

۶۹۲

دل با هوس تو زاد و بودی دارد — با سایهٔ تو گفت و شنودی دارد
لا حول همی کنم ولیکن لاحول — در عشق گمان مکن که سودی دارد

۶۹۳

دلتنگ مشو که دلگشائی آمد — دل بیك سر ز با نوائی آمد
غم‌را چو مگس شکست اکنون پر و بال — کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند — جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی ز دو چشم پر خمار تو کند — تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مرا که دلستان را بزدم — آنرا که نواختم همان را بزدم
جانیکه بر آن زنده‌ام و خندانم — دیوانه شدم چنانکه جان‌را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد — گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان — کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد — هر خشك و تری که داشت در باخت نشد
بیچاره بکنج سینه نشست بفکر — هر حیله و فن که داشت پرداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در ابن عشق حریف ما بود — شب تا بسحر گه نغنود و ناسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود — با چهرهٔ زرد و دیدهٔ خون آلود

۶۹۹

دل را بدهم پند که عمداً نرود / پیش بت شنگ من از آنجا برود
بس میگرود آن بت که کجا افتادی / او کیست که باشد که رود باز رود

۷۰۰

دلها بسماع بیقرار افتادند / چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای زهرهٔ عیش کف رحمت بگشای / کاین مطرب و کف زدن ز کار افتادند

۷۰۱

دل هرچه در آشکار و پنهان گوید / زان موی چو مشک عنبرافشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم / کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن بت من همچو مه گردون بود / نی نی که مه حسن از آفتاب افزون بود
از دایرهٔ خیال ما بیرون بود / دانم که بگو بود مدام چون بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید / وز آبحیات تو جهان مینوشید
زان آبحیاتی که حیاتست هزار / در هرچه حیات بود آن مینوشید

۷۰۴

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود / وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصه‌ای ز جان میشنوی / قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

۷۰۵

دی باغ ز روی شکر سلامت میکرد / بر روی شکوفه‌ها علامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد / گل خنده زنان بر او ملامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جنایی شد / یک نکته بگفت و بی‌سر و پایی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد / ثابت نشد آن و مدعی وایی شد

۷۰۷

دی چشم تو رای سحر مطلق میزد / روی تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف / جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت از غم سر موییم نماند / جز بندگی روی تو روییم نماند
با دل گفتم که آرزویی درخواه / دل گفت که هیچ آرزوییم نماند

۷۰۹

دی غیرتی بر تو نظر میکردند / آنانکه بمذهب تناسخ مردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند / کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد		زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را نشناخت		دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانهٔ آنخوش پیوند		بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر بر خود کشید بیکم چون قند		کای عاشق و ای عارف و ای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بجو تا دلت دیده شود		وان دیده جهان دگرت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی		کارت همه سر بسر پسندیده شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بر دارد		شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست		کی دو خر لنگ بار من بر دارد

۷۱۴

روز شادست غم چرا باید خورد		امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سقا درق خوردیم		یکچند هم از کف خدا باید خورد

۷۱۵

روز محک محتشم و دون آمد		زنهار مگو چونکه ز بیچون آمد
روزیست که او ورای گردون آمد		زان دور بهی که روز افزون آمد

۷۱۶

روزیکه بود دولت و جان بر از درد		شکرانه هزار جان فدا باید کرد
کامد ره عشق و عاشقی ای سرمرد		بی شکر قضای نیکوان نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آن صنم دیده شود		از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را		کارم بدو دیده کی پسندیده شود

۷۱۸

روزی که خیال دلستان رقص کند		یکجان چکند که صد جهان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانهٔ دل		مسکین تن بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی که ز کار کمترک می آید		در دیده خیال آن بتک می آید
از نادرگی و از غریبی که ویست		در عین دلست و دل بشکی آید

۷۲۰

روزیکه مرا عشق تو دیوانه کند		دیوانگیی کنم که دیو آن نکند
حکم مزه تو آن کند با دل من		کز بوک قسم خواجهٔ دیوان نکند

۷۲۱

روزیکه وجود ما تولد گیرد   روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که آلاید خون   تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رونیکی کن که دهر نیکی داند   او نیکی را ز نیکوان نستاند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند   آن به که بجای مال نیکی ماند

۷۲۳

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد   استارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست محیط و درویش خلق متحیر   تا کیست کزاین بحر گهر میگردد

۷۲۴

زان مقصد صنع تو بکلی نی ببرید   از بهر لب چون شکر خود بگزید
وان نی ز تو از سکه می لب نوشید   هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۷۲۵

زاول که مرا عشق نگارم بربود   همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد ناله عشقم بفزود   آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

۷۲۶

زلفت چو سر آن لعل شکر خای زند   در بردن جان بندگان رای زند
دست خوش خویش را کسی ار دست دهد   افتادهٔ خویش را کسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد   در مالش عنبر آستینها بر زد
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد   در هم شد و خویشتن زمینها بر زد

۷۲۸

زندان تو از نجات خوشتر باشد   نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد   ناسور تو از ثوات خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو که رهروان نیز نیند   کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تو محرم اسرار نه‌ای   میپنداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید   با نالهٔ او مگرد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدو میگروید   یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا ز محتسب ترسانند   شد محتسبت مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مرد نند   این مستانرا چرا گرو نستانند

۷۳۲

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
گر سرکشد او ز سرکشی مپسندش کان سرکشی او غرور نازان باشد

۷۳۳

سرهای درختان گل تر میچینند واندر دل خود کان گهر می بینند
چون بر سر پایند که یابی برگی نومید نگردند و ز پا ننشینند

۷۳٤

سرهای درختان گل رعنا چیدند آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخر ز پس نوحه گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

۷۳٦

سوز دل عاشقان شررها دارد درد دل بیدلان اثرها دارد
بشنیدستی که آه دلسوختگان بر حضرت رحمتش گذرها دارد

۷۳۷

شاد آنکه چنان ماهتابش ببرد ساقی کرم مست و خرابش ببرد
میآید آب دیده می تابد خواب ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور بر ما بنماید چون بچهٔ خرد آستین بر خاید
چون دید مرا کنار را بگشاید چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید داد ای همه عاشقان که محبوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

٣٤٠

شادم که غم تو در دل من گنجد زیرا که غمت بجای روشن گنجد
آن غم که نگنجد در افلاک و زمین اندر دل چون چشمهٔ سوزن گنجد

۷٤۱

شادی زمانه با غمم بر نامد جز از غم دوست مرهمم بر نامد
گفتم که ببینمش چه دمها دهمش چون راست بدیدمش دمم بر نامد

۷٤۲

شاهیست که تو هرچه بپوشی داند بیکام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی دارد من بندهٔ آنم که خموشی داند

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد		از چشم بدو یك جهان تنها شد
تا خون دلم چون سحر پنهانی		گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب رفت کجا رفت همانجای که بود		تا خانه رود باز یقین هر موجود
امشب چو روی بدان مقام موعود		از من برسان که آن فلانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه در خواب روند		مانندهٔ ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند		قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که گردون نکشد		دیوانگیی که صد چو مجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست		جان عود را بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شور عجبی در سر ما میگردد		دل مرغ شده است و در هوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد		دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد		بر خسرو و شیرین سخنی می بندد
گه تند کند مرا و او رام شود		گه رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاك نظر باید بود		و ز هر چه جز اوست بیخبر باید بود
هر لحظه گر هزار دردت باشد		در آرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد		شبخیزان را دم جدائی آمد
آنچشم چو پاسبان فرو بست بخواب		وقت هوس شکر ربائی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشك فشان میگذرد		دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد		بوئی بستان که کاروان میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عقلم تو آمد		تا کی ز می شیفتگان آشامد
از کار بماندم وز بیکاری نیز		تا عاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد		تیر غم او را دل من ترکش باد
بر خاك درش بمرد خوش خوش دل من		یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

۷۵۴

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد   فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده منم   ای بیخبر عاشق خود خواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند   سیمرغ نه‌ای که بی‌تو نام تو برند
شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند   آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

۷۵۶

عارف چو گل است جز گل خندان نبود   تلخی بصفت عادت قندان نبود
مصباح زجاجه است جان عارف   پر شیشه بود زجاجه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد   تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود   هر کس که چنین یکیست دو آن نبود

۷۵۸

عاشق تو یقین‌دان که مسلمان نبود   در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود   هر کس که چنین یکیست دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بنار و ناز کی مرد بود   در مذهب عشق نا جوانمرد بود
پردلشدگی چه تیز درخورد بود   یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷۶۰

عاشق که تواضع نماید چکند   شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو   دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷۶۱

عشاق بیکدم دو جهان در بازند   صد ساله بقا بیک زمان در بازند
پر بوی دمی هزار منزل بپرند   وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷۶۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد   عشق آن باشد که داد شادیها داد
زاده است مرا مادر عشق از اول   صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

۷۶۳

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد   عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوهٔ عشق   چون عشق بجان نرسد ز جان بگریزد

۷۶۴

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود   جویندهٔ عشق بی‌عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد   هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد / یار ز بیان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید / لحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق توخوشی چوقصد خونریز کند / جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که بالب چون شکرت / امکان گنه یابد و پرهیز کند

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می‌ببرد / هجر تو اجل گشته که جان می‌ببرد
آندل که بصد هزار جان می‌ندهم / یکخندهٔ تو برایگان می‌ببرد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقها سودا شد / سوزیدم و خاکستر من هم لاشد
بازار هوس شور خاکستر من / واگشت و هزار بار صورت شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیشها میداند / گر یار دمی پیش خودم بنشاند
سه جای نشیب آسیا میدانم / کز بی آبی کار فرو میماند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد / حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت / از کشف و عیان نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد / از خرمن ماه تو بدن دانه برد
اینش نرسد که روی بر ماه کند / وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گروبه میباید کرد / وز چاه طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار / این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد / غم گرد فسردگان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائیست / کز موج خوشش گنبد گردان گردد

۷۷۴

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد / از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش روم / گویم که حساب من از این باید کرد

۷۷۵

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود / پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان / باغ از پی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

تدالم ز عشق چون جیم افتاد   تسوکه توئی حس دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو اندرین جهان   دل بسته و اندر پی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند   رندی چند و کس نداند چندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند   بر نیک و بد حق جهان میخندند

۷۷۸

کاری ز درون جان تو میباید   وز قصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمهٔ آب در درون خانه   به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا میپیمود   چون باد گذر کرد ز دریای وجود
یکموی ز هست او بر او باقی بود   آن موی بچشم فقر زنار نمود

۷۸۰

گر مادل و دیده هیچ کارم افتد   در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان میبارم   تا آن دل و دیده در کنارم افتد

۷۸۱

گر چرخ ترا خدمت پیوسته کند   مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشربتی ترا مست کند   در گردن معشوق دگر دست کند

۷۸۲

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند   من نگذارم کست تو بیدار کند
عشقت چو درخت سیب ما افشاند   تا خواب ترا چو برگ تر بار کند

۷۸۳

گر در طلبی ز چشمه در بر ناید   جوینده در بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی در شاید   کز آب حیات تشنه بیرون آید

۷۸٤

گر دریا را همه نهنگان گیرند   ور صحرا را همه پلنگان گیرند
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند   عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامهٔ جان میسوزد   جان من و آن همگان میسوزد
ور بانگ بر آورم دهان میسوزد   از من گذرد هر دو جهان میسوزد

۷۸٦

گر صبر کنم دل ازهمت تنگ آید   ور فاش کنم حسود در جنگ آید
پرهیز کنم که شیشه بر سنگ آید   گوئی که ز عشق ما تر سنگ آید

۷۸۷

اگر عاشق را فنا و مردن باشد | یا در ره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق | از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد | ناگه وودم در آی گرم آن باشد
چون وعده و هی نی بی سرد آن باشد | سرما نه همه سرد زمستان باشد

۷۸۹

گر مرده شود تن ز خود جان کند | ورز نده بود صد سر و پاش کند
گفتم که مرا حریف او باش کند | گفتا بی نی مست شوی فاش کند

۷۹۰

گر نگریزی ز ما بیاری چه شود | ور ترد وداع ما نیاری چه شود
ما را لب خشک و دیدهٔ تر بی تست | گر با تر و خشک ما بساری چه شود

۷۹۱

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد | از خار بترسد آنکه اشتر باشد
ور جان و جهان ز غصه آلوده شود | پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

۷۹۲

کس از خم چوگان تو گوئی نبرد | وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گر یوسف دیده همچو یعقوب کند | از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

۷۹۳

کس واقف آنحضرت شاهانه نشد | تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید | وانکه ز تو دور ماند دیوانه نشد

۷۹٤

کشتی چو بدریای روان میگذرد | می پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم زاینجهان در همه حال | می پنده دیسم کاین جهان میگذرد

۷۹۵

گفتم بنی نگار از من رنجید | یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای | گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹٦

گفتم جای بترك جان نتوان کرد | گفتا جا را چو تن نشان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش | دراست چو مسکه در ینکان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که بمن رسید دردت بمرید | گفتا خاك آن جان که بدینه درد رسید
گفتم که دلم خون شد از ند بمدوید | گفت اینکه ترا ادو بدکس را ندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید — عجبی بزرگ که تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید — خرداست و در او بزرگیها توان دید

۷۹۹

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد — محرم نبود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن — با او که سرشت خاك آدم باشد

۸۰۰

کو پای که او باغ و چمن را شاید — کو چشم که او سرو و سمن را شاید
پای و چشم از یکی جگر سوخته ای — بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گویند چو نی خوشی ز در خنده شود — چون باشد مرده ای که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن — هر چند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود — آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس ماهی و معشوق بکف میداریم — چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تو رسد — زهرم بلب شکر فروش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی — ایخوش جانی که او بجوش تو رسد

۷۰٤

کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد — ور نور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند — بر خاطر آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی غم خورد آنکه شد معلق باشد — وانمه که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد بزمین — آن کز هوسش ملك معلق باشد

۸۰٦

کی گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد — کی گفت که آفتاب امید بمرد
آندشمن خورشید در آمد بر بام — دودیده ببست و گفت خورشید بمرد

۸۰۷

لبهای تو آنگه که باستیز بود — در هر دو جهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود تو ماهی بینی — در من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لعلیست که او شکر فروشی داند — وز عالم غیب باده نوشی داند
دمش گویم ولیك دستوری نیست — من بندهٔ آنسم که خموشی داند

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد بیدل شده و نوبه دیگر آمد
درحلقهٔ زلف او گرفتار بدیم درگردن ما کمند دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می‌ندهد وان کیست که‌درغم تو جان می‌ندهد
ازهجر تو شهر از دل گشت خراب ور وصل تو هیچکس نشان می‌ندهد

۸۱۱

ما میخواهیم و دیگران میخواهند تا بخت کرا بود کرا ره دهند
ما زان غم او ببازی و خنداخند عقل وادب وهرچه بد از ما برکند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد غمگینم ازاینکه خوشدلم نپسندد
چون بیندم او که من چنین گریانم پنهان پنهان شکرشکر میخندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته محرم خود برعشق نثار کرده هردم دم خود
با هردم ما حوصلهٔ عشق رود درهردم ما عشق بیند دم خود

۸۱٤

مردان رهت که سر معنی دانند از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
ینظرفه‌تر آنکه‌هرکه‌حق را بشناخت مؤمن شدوخلق کافرش میخوانند

۸۱۵

مردان رهش زنده بجان دگرند مرغان هواش زآشیان دگرند
منگرتو بدین دیده بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند

۸۱٦

مردیکه بهست ونیست قانع گردد هست و عدم او را همه تبع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او کز صنع برون آید وصانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد عالم عالم جهان‌جهان راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد کاین هردوجهان‌بقطره‌ای‌باز آورد

۸۱۸

مرغی که زباغ پاکبازان باشد هم‌سرکش‌وهم‌سرخوش‌وشادان‌باشد
گرسربکشد زسرکشان میرسدش کاندر سر او غرور یاران باشد

۹۱۹

مرغی‌ملکی ز انسوی گردون بپرد آنسوی که سوی نیست بیچون بپرد
آنمرغ که از بیضهٔ سیمرغ برزاد حرجانب سیمرغ بگو چون بپرد

۸۲۰

مستان صفت بهار دگر شوریدند   دیوانه دلان سر مه را دیدند
آمد سر مه سلسله را جنبانید   بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین رسنت چو پردهٔ ماه شود   بس پرده‌نشین که ضال و گمراه شود
در چاه زنخدانت ببینه یوسف   آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خوش هم که عاشق مست بود   در کوی خرابات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود   در بند آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابان گردد   عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد   هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۸۲۴

معشوقا خانگی بکاری ناید   کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندر لب گور   از باغ ملک هزار در بگشاید

۸۲۵

مگذار که غصه درمیانت گیرد   یا وسوسه‌های اینجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز   زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲۶

مگذار که وسوسه زبونت گیرد   چون مار بحیله و فسونت گیرد
تا آن مه بیچون که آهنگ گرفت   حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بندهٔ آن عقل کز او مجنون شد   صد حیله ازو زد دلی کز او پرخون شد
والله که همی رشک برد آن حضرت   زان اشکی که زچشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بندهٔ آنقوم که خود را دانند   هر دم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش خالی گردند   در لوح وجود خود اناالحق خوانند

۸۲۹

من بندهٔ یاری که ملالش نبود   کانرا که ملالت وصالش نبود
گویی که خیالست و ترا نیست وصال   تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند   کاندر دل من مرا چه میجنباند
باری دل من شاخ گلی را ماند   کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد   من بد کردم بدیم مسعود آمد
گویند که در صفر سفر نیکو نیست   کردم سفر و مرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میبستند   چیزیش بدان فرشته خو میماند
یعنی ز کجا تا بکجا مه چه بود   جان بندهٔ او بقد خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا بکلک یکان برشمرید   بخد بشرط تمام مه ما ببرید
ای انجمنی که درپس پرده درید   بردیدهٔ پر آتش من در گذرید

۸۳٤

میآید یار و چون شکر میخندد   وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یکنظری که در جهان محرم اوست   هم بی همه‌ای بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد   بیهوش شده است تا بهوش تو رسد
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد   چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد

٧٣٦

میگوید عشق هر که جان پیش کشد   صد جان و هزار جان عوض پیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید   تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

بی آب روان زماهیان سیر شود   بی ماهی از آن آب روان سیر شود
بی جان جهان ز عاشقان تنگ آید   بی عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که بحر و بر فرو آسایند   افلاک ز یکدگر فرو آسایند
وانجمله مسافران که بی آرامند   یکدم همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم ز او خبر میآید   در سینه از اینخبر شرر میآید
زانجا خوشی که خویش نشناخته‌ای   چون شمس خود دگر میآید

۸٤۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد   خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد
یاریکه ز او کار شود یارانرا   در صورت آدمی بعالم آمد

۸٤۱

هرجا بجهان تخم وفا برکارند   آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هرجا ز طرب ساز نئی بردارند   آن شادی ماست آن خود پندارند

۸۴۲

هرچند دلم رضای او میجوید — او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سر انگشت فرو میچکدش — او دست بخون من چرا میشوید

۸۴۳

هرچیز که بسیار شود خوار شود — گر خوار شود بخانهٔ یار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود — یاوش ببهای جان خریدار شود

۸۴۴

هردل که بسوی دلربائی نرود — والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است — چندانکه پرانیش بجائی نرود

۸۴۵

هر روز دلم نوشکری نوش کند — کز ذوق گذشته‌ها فراموش کند
اول باده ز عاشقی نوش کند — آنگاه دهد بما و مدهوش کند

۸۴۶

هر شب که دل سپهر گلشن گردد — عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه برآورم ز آینهٔ دل — آینهٔ دل ز آه روشن گردد

۸۴۷

هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند — آنشب همه جان شوند هر جا که تنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق — گر غم آید سبلت و ریشش بکنند

۸۴۸

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود — یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود — زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸۴۹

هر فیض اثر علت اولی باشد — صورت همه مقبول هیولی باشد
هرجزو ز کل بود ولی لازم نیست — کانجا همه کل قابل اجرا باشد

۸۵۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود — و اندیشهٔ این سیه گلیمت نبود
بر دیده نشینی و بدل در باشی — وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸۵۱

هرکو بگشاده گرهی می‌بندد — بر حال خود و حال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر — چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸۵۲

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید — کو سورهٔ یوسف است و آن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید — گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

۸۵۳

هر لقمهٔ خوش که در دهان میگردد　　میجوشد و صاف جمله جان میگردد
خورشید ومه وفلك از آن میگردد　　تا هرچه نهان بود عیان میگردد

۸۵٤

هرموی ز زلف او یکی جان دارد　　ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست　　دانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری زنرگس مست تو بود　　آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد　　چون بدیدم که خود همه دست تو بود

۸۵٦

هشدار که فضل حق بناگاه آید　　ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود زخود خالی کن　　چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید　　سر بشکند و جامه بخون آلاید
آید برمن سورن و انگشت گزان　　کان گفته سختهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد　　هم پیرم و هم جوان و هم کودك خرد
گر من میرم مرا مگوئید که مرد　　کو مرده بدو زنده شد و دوست ببرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد　　هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاك بر سر کردن　　شك نیست که هرلحظه غباری خیزد

۸٦۰

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد　　خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد　　بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸٦۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید　　در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دوهوائی مکنید　　فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸٦۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود　　آتش دل و خونخواره وخونریز بود
باچرخ و ستارگان با ستیز بود　　در بحر رود چو آتش تیز بود

۸٦۳

یاریکه مرا در هم خود می بندد　　غمگینم از آنکه خوشدلم نپسندد
چون بیند او مرا که من غمگینم　　پنهان پنهان شکر شکر می خندد

۸٦٤

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد یکسوی دگر هزار گون دام نهاد
هر نیك و بدی که اول و آخر رفت او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸٦٥

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انبیات معلوم شود
آ صورت غیبکه جهان طالب او ست در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

د

۸٦٦

آن جمع کن جان پر کنده بیار وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
آواز بکش غذای پاینده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

۸٦٧

آن زلف سیاه و قد رعناش نگر شیرینی آن لعل شکر خاش نگر
گفتم که ز کوة حسن یکبوسه بده بر گشت و بخنده گفت سوداش نگر

۸٦۸

آنساقی روح در دهد جام آخر این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
گردد ملك تند مرا رام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸٦۹

آنکس که ترا دیده بودای دلبر او چون نگرد بسوی معشوق دگر
وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر تاریك ببیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

ا عاشق به نام بتا تنگ مدار ورنه بروان مصطفه را تنگ مدار
از دردی خم بجز مرا دنگ مدار ای خونی خونخواره ساجنگ مدار

۸۷۱

امروز شدم تشنه ز بان ست و خمار نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار
سرگشته نکو بش اشك از دیده فشان از همت خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشهٔ دهرت ز چه بگداخت جگر طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر انگار که گلخنی تبرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر وآورده خبرهای سموات به زیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر یارب تو بده دمدمه و پنجهٔ شیر

۸۷۴

ای آنکه دلت باید بروی مگذر	زاهد شو و از چشم بخوبان منگر
اما چکند چشم که بیرون و درون	بیچارهٔ عشق اوست بیچاره نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمانرا ره و در	وی بوده سماع مرغ جانرا سر و پر
اما بحضور تست آن چیز دگر	مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷۶

ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر	اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید	مه گشت دو تا و گشت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکو فر	از جملهٔ نیکوان تویی نیکوتر
ای از شکرت دهان گیهاپر زر	وز هجر کبود پوش تو نیلوفر

۸۷۸

ایدل بگذر ز عشق و معشوق و دیار	گردیده وری ز هر سه بندی زنار
در توبهٔ نیستی شو و باک مدار	کاین فقر منزه است ز اغیار و دیار

۸۷۹

ای زادهٔ ساقی هله ز غم بگذر	ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم	شادی روان خود از اینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل تو از سایهٔ طوبی خوشتر	ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
پیش از رخ تو طالب معنی بودم	ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر	آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش آباد شدست	با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار	زیرا چو تهیست نی کند نالهٔ زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار	خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳

این صورت باغست و درو نیست ثمر	بو رنجه مشو بیهده سوگند مخور
یا دار و معلق و فر بست و غرد	خود از تو بجست کس از این جنس حجر

۸۸۴

بالا بنگر دو چشم را بالا در	صاحب‌نظری کن و نظر با ما در
مردانه و مرد وری دل اینجا دار	آوردم و آمدم تو دانی یاد آر

۸۸۵

بالا منشین که هست پستی خوشتر هشیار مشو که هست مستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸۶

با همت باز باش و با هیبت شیر در مخزن جان در آی با دیدهٔ سیر
وز زود بدانجا که نه زود است و نه دیر بر بالا رو که خود نه بالاست نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده ییم دستان و سمر از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است تو خود دگری شها و عشق تو دگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر کز ذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چو شدی درحرم اجلالش بینی بیقین جمال معشوقهٔ بکر

۸۸۹

تا چند کشی سخرهٔ نفس بیکار تا چند خوری چو اشتران خوشهٔ خار
تا چند دوی از پی نان و دینار ای کافر و کافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار بازگشتم بسهار با غم بچه کار آید و عیشم بچه کار
از باغ بجای لاله گو خار بروی وز ابر بجای قطره گو سنگ ببار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنین نیست شدم ی نیستی از توام ز هستی خوشتر

۸۹۲

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ماشدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقهٔ مستان بنگر خواهی سر خر بخود پرستان بنگر
اکنون سر خر نیز ببستان آمد دم خر اگر نه ای ببستان بنگر

۸۹۴

خورشید همی زرد شود بر دیوار ما نیز همی زرد شویم از غم یار
گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار گر کار چنین است خدایا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور درویش و تهی روم من واهگتر
خواهی که برون روم مرا بگشا در ور نگشائی کمان بدنیز ممر

۸۹۶

در حالت درد و وای آن سیمین بر　　میگفت دل و دیده میندیش به بر

از من بشنو تا نشوی زیر و زبر　　والله که نیابی از کم و بیش خبر

۸۹۷

در مصطبه‌ها گرد خرابات نگر　　پیچیدن مستان بملاقات نگر

در کعبهٔ عشق سوی میقات نگر　　هیهات شنو ز روح و هیهات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم ماشد بریار　　چون او بگذشت دل بروید چو بهار

ایندم چو بهار است بروی دلدار　　چون کار بنوبت است دم را هشدار

۸۹۹

دست و دل ما هرچه تهی تر خوشتر　　وز رادی دل هرچه دربر خوشتر

عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن　　از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر　　پرهیز ز یار ناموافق بهتر

خاک قدم یار موافق حقا　　از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسر گور نگار دلدار　　میتافت بگلزار تنش چون گلزار

بر خاک ندا کردم خاکا زنهار　　آن یار و من دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی چو مهت پیش چراغ اولی‌تر　　روی حبشی زاده بداغ اولی‌تر

اینحلقه — باغست و تو بلبل ما را　　رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

۹۰۳

زان ابروی چون کمانت ای بدر منیر　　دل شیشهٔ پرخون شد از ضربت تیر

گویم ز دل شیشه پرخون چیست نظیر　　پر در زم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار　　وان زنده کن مردم آزاده بیار

گفتی که در اینجور فلک بادی هست　　تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر　　آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر

خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد　　حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۹۰۶

طبعم چو حیات یافت از جلوهٔ ذکر　　آورد عروس نظم در حجرهٔ فکر

در هر بیتی هزار دختر بشمرد　　هر یک بمثال مریم آبستن و بکر

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر — جز در صف عاشقان بمنشین مگذر
هرچند ز آتشت جهان گرم شود — آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری بیار جان باز آخر — آنجای که برده ای ز آغاز آخر
یك نکته شنید جان از آنجا آمد — صد نکته شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گر در سر و چشم عقل داری و صبر — بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید — زاینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل کارم بیتو نروید جز خار — ور بیضهٔ طاوس نهم گردد مار
در بر گیرم ربلب بر دود تار — ور هشت بهشت برزنم گردد نار

۹۱۱

گفتم بشما که چکنم گفت بمیر — گفتم که شد آب روغنم گفت بمیر
گفتم که شوم شمع ترا پروانه — ایروی تو شمع روشنم گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشمم گفت براهش میدار — گفتم جگرم گفت پراهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل — گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

۹۱۳

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر — گفتم اشکم گفت سر بی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر — گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

۹۱٤

گفتم که برو بباغ شد یده بهار — شمع است و شراب و شاهدان چون گلنار
آنجا که تو نیستی زاینهام چه سود — وانجا که وجود تست اینها بچه کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار — چشم ما را بیرخ دلدار مدار
بزم ما را بی نی و خمار مدار — ما را نفسی بیخودت بی یار مدار

۹۱٦

مانند رخت بباغ دیدم دی نار — رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون در رده ای بجای چاکر دی نر — ایکافر کافر بچه آخر دین آر

۹۱۷

مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر — ور دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر
ز زیر و ز زیر منزه آمد شه ما — وانکس که از او جست نشان زیر و زبر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خود را بنگر
جوقی مستند و خفته بر همدیگر
مونس حو هی صلای بیداری زن
بر خفته بنه پای و خود از وی بگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد
من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از پیجهان دمگیر
من در طربم همه جهان ماتم گیر
بیدق ببری ولی ز ما شه ببری
ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار
تا اندو یکی نشد نیامد گل و خار
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخند ایگلوار

۹۲۲

من مسخرهٔ تو نیستم ای فاجر
تا مسخرگی نمامت بس نادر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
عاجز شود ز عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر
هم فربه میرباید و هم لاغر
تا چند کنی خرخر اندر بستر
بر روی زن آب ای که خاکت بر سر

۹۲۴

هر دم دل جمع را برنجاند یار
مانندهٔ چرخشان بگرداند یار
یکدم همه را براند از پیش ودمی
چون هدیه شان بعشق بر خواند یار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجاند یار
یا سنگدلست یا نمیداند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل
می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

۹۲۶

هین وقت صبوحست می ناب بیار
زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا نالهٔ این رباب می دل بپذیر
یا پاس دل کباب پرداغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
بیرون نشد آن آب از اینجو هرگز
او نافهٔ مشک و ما همه بوی ویم
از نافه شنیده‌ای جدا بو هرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سر تیز — شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد — یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز — مائیم و شب تیره و سودای دراز
ماراسرخواب نیست‌دل‌یاوه‌شده‌است — آنرا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن ماه که من دانم و تو ایدل‌سوز — ایدوست شب و روز ز دل میامروز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز — عشق‌تو و سودای‌تو آنگه شب و روز

۹۳۱

آن یار کشید بار دستم امروز — از دست شدم دست گسستم امروز
یکمست نیم هزار مستم امروز — دیوانهٔ دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ‌شکر از ترشان‌چشم بدوز — آتش بزن وهر چه بجز عشق بسوز
دکان شکر فروش و آنگه ترشی — برف و سرمای و آنگهی فصل‌تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز — وی از تو حقیقت شده‌باری و مجاز
امروز منم مطربت ایشمع طراز — وز چرخ بود نثار و قوال انداز

۹۳۴

ای جان لطیف بینم عشق مباز — در هر نفسش‌هزار روزه است‌ونماز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز — آخر نگزاف نیست این ریش دراز

۹۳۵

ای دل ز جفای دلستانان مگریز — دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز — صدجان بده و ز درد جانان مگریز

۹۳۶

ایدل‌همه رخت‌را در این کوی‌انداز — پیراهن یوسف است بر روی‌انداز
ماهی بچه ای عمر ندارد بی آب — اندیشه مکن‌خویش‌در این‌جوی‌انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی مگریز — چون نتوانی گریخت باوی مستیز
تو همچوسبوئی وقضاهمچون‌سنگ — با سنگ مپیچ‌وآب خود را بمریز

۹۳۸

ای‌صبح تو با بنده همه جنگ آمیز — تا کی بود ایندوستی ننگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی — دریاب ز آب دیدهٔ رنگ آمیز

۹۳۹

ای عشق تو داده بازِ جان را پرواز لطف تو کشیده چنگ جان را در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز در دیدهٔ خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز جانها همه موال تو از روی نیاز
ای لعل لبت توانگری عمر دراز یکصدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
وآنگه که نوای وصل آهنگ کند ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار و گیای دوست کارافزا نیز هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز ای گلبن صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز ای ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است صنم بامار از ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زلفان سیاه امشب اندر طربند با یار سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
آورده‌ام آتشی که میفرماید کای هرچه بجز خداست از جا برخیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیبی صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی‌تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز تا پیشتر از مرگ نمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تو با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

۹۵۰

خواهیکه ببینی تو ببیداری راز خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که از هرچه درو مینگرم چشمی است بصد هزار زیبائی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

درسر هوس عشق تودارم همه روز درعشق تومست و بیقرارم همه روز
هر مستان را خمار یك روزه بود من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز او عمر عزیز مست گو باش دراز

۹۵۴

دل بر سر تو بدل بجوید هرگز جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر بروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵۶

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز روزاست شبم ز روی آن روز امروز
ایشب شب را آئی که از او بیخبری وی روز برو ز روز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز جان در کفشان سپار و مستان مگریز
از من مشو گریز یا سر ببرد گر جان خواهی ز حلقهٔ جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
هر گه ز خیال گرگ ترسان گردی در شهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز زیر که ز چنگ ما برون شد آواز
گویند مرا صرف ببریم بگداز پیراهن عمر خود چه کوته چه دراز

۹۶۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنی مطلبی همچون شمع پروانه صفت تو خویشتن را درباز

۹٦۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹٦۲

مائیم و توئی و خانهٔ خالی برخیز هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز
چون آب و شراب باحریفان آمیز چندانکه رسم بجای کج‌دارو مریز

۹٦۳

مائیم و دمی کوته و سودای دراز در سایهٔ دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای در ز صد روز قیامت است چه جای دراز

۹٦٤

مائیم و هوای یارمه رو شب و روز چون ماهی تشنه اندر این جوش و روز
زین روز شبان کجا برد بوشبه روز خود در شب وصل عاشقان کو شب و روز

۹٦٥

مردانه بیا که بیست کار تو مجاز آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت میمال خواجهٔ شهر توئی آخر بگزاف بیست بن ریش دراز

۹٦٦

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت و هم آینه والله که ویست این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹٦۷

من بودم و دوش آن بت بنده نواز از من همه لابه بود وازوی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۹٦۸

من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز وامم داری ساعت بسیار هنوز
گر ازسر خاك من برآید خاری لب بگشاید بعشقت آنخار هنوز

۹٦۹

من هستیم کجا برد چون من بار عرضه نکنم بهیچکس راز و نیار
با خویشتنم خوش است در پردهٔ راز گه صید رگهی بیم و گهی نازو گه آر

۹۷۰

میگوید می مرا نگار دلسوز میماند رفت چون بپایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

۹۷۱

نی چارهٔ آنکه با تو باشم همراز نی زهرهٔ آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین وقت صبوحست میان شب و روز — غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
زان آتش آب گونه یک شعله برآر — در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

۹۷۳

یاری خواهی دیار ما باز بساز — سودت سوداست با خریدار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز — وز مهر گل و گلاب با خار بساز

۹۷٤

یک شب چو ستاره گر نخسبی تا روز — تابد بتو اینچنین مه جان افروز
در تاریکیست آب حیوان تو مخسب — شاید که شبی در آب اندازی پوز

س

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنی بس — میبند رد که من نترسم ز عسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس — او ز تو مترسان که نترسد ز کس

۹۷٦

احوال دلم هر سحر ز باد بپرس — تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
ور کشتن بیگناه سودات شود — از چشم خود آن جادوی صیاد بپرس

۹۷۷

از حادثهٔ جهان زاینده مترس — وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان — از رفته میندیش وز آینده مترس

۹۷۸

ز روز قیامت جهان‌سوز بترس — ور ناوک انتقام دلدوز بترس
ای که در شب حرص خفته در خواب غرور — صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس — وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان — حال ما را ز هجر تو خوب بپرس

۹۸۰

جانا صفت قدم ز بروت بپرس — آشفتگیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب — بیماری من ز چشم جادوت بپرس

۹۸۱

چون دو همی شدی تو ز شیر مترس — چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
از چرخ چو آن ماه ترا همراه است — گر روز بگاهست و گر دیر مترس

۹۸۲

دارد بقدح می حرامی که مپرس
یکدشمن جان شگرف جامی که مپرس
چشم دارد شراب تلخی که مپرس
میخواند می مرا بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

۹۸۴

رو در صف بندگان ما باش و مترس
خاک در آسمان ما باش و مترس
گر جملهٔ خلق قصد جان تو کنند
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

۹۸۵

رو مرکب عشق را قوی دان و مترس
وز مصحف کژ آیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق تو هم تویی یقین دان و مترس

۹۸۶

رویم چو زر زمانه می بین و مپرس
این شک چو ناردانه می بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق پر از قتل جهانسوز بترس
زین تیر قضا بخش کمردوز بترس
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند
آنروز که توبه کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس
صدکاری و صدرنگی و صدپیشه و پیش
درکاسهٔ سر چو نیستت بادهٔ عشق
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

هر تشنهٔ عشق را شرابیست مترس
بی آب شدی پیش تو آبیست مترس
گنجی تو اگر تنت خرابیست مترس
بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

۹۹۰

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس
زانسان شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او گر گذری
وانگه ز منش بپرس چندان که مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن بگیر بادر کویش
تازه نبرد هیچ فضولی سویش
آن روی چو ماه را بپوش از مویش
تا دیدهٔ هر خسی نبیند رویش

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آنم که حق بنده گزاری همه خوش ور مهر سر بنده بخاری همه خوش
از خدمه برانیم بزاری همه خوش چون عزم کنم هم نگذاری همه خوش

۹۹۴

آن بنده که هست عاشق گلزارش مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یاد دهد پرگارش ور کژ نگرد راست نماند کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش بر نام و نشان دوست میداشتمش
نگشاد دهانرا که بگوید خبری از غایت غیرت تو نگذاشتمش

۹۹۶

آن رند و قلندر نهان آمد فاش در دیدهٔ من بجو نشان کف پاش
یا او است خدا یا که فرستاده خدا ای مطرب جان یک نفسی با ما باش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او گر دسترسم بود ببرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جام درجوش وز باده توشده است جام مدهوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش هرجای کنم فغان و هرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش گر دوباشی جز بر او باش مباش
دی نیست شده است بیش میندیش زلاش فردا که نیامده است از وی متراش

1000

اندر سرخویشم مفشاری همه خوش بر راه زدن مرگ گذاری همه خوش
چون مرگ دهی از پس آن برگ دهی از مرگ حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بگوی آن دلبر کش احوال دلم بگوی گر باشد خوش
ور زانکه برای خود نباشد دلکش زنهار مرا ندیده‌ای دم در کش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی وز بوسه مرید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ای چشم تو بادام و حسود در خون کش   وی روح بر او قماش مر گردون کش
بر لعل است هر آنکه انگشت نهاد   مه بشنو زبانش از قفا بیرون کش

۱۰۰٤

گفتی چو نبی که چو تو بد روز مخوش   چون روز همی دوم همی دوزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند   میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش

۱۰۰۵

گه باده لقب نهادم و گه جامش   گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش   اینجمله چراست تا نگویم نامش

۱۰۰٦

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش   کاین بلبل را چرا نمی‌مالی گوش
بلبل گفتا بجوش و ماندن بمجوش   سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

۱۰۰۷

من شیشه زنم بر آن دل سنگ خوشش   تا جست شود شیشه و آنجگه خوشش
تا بفروزد ز خشم آن رنگ خوشش   تا خیره شود مرا بدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیبش   سرمست شدم ز لطف آسیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما   المنة لله که بپردم سیبش

۱۰۰۹

بیمی دل من سوی تو داری همه خوش   باقی بکف بنده نهادی همه خوش
بانک دریده در سماع آمده بیم   ای یار تو مراد و بی‌مرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ای دل تشنه جوی را جویان باش   بی پای مپای و دایماً پویان باش
وآنکه درون سینه بی کام و زبان   سرچشمهٔ هر گفت تولی گویان باش

۱۰۱۱

هر چند مولع بفسی با ما باش   بگریز ز یاران و درین غوغا باش
یا همچو دلم واله و شیدائی شو   یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ای دل برو ز عاقبت اندیشان باش   در عالم بیگانگی از خویشان باش
گر باد صبا مرکب خود میخواهی   خاک قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاط و دولتی وقت تو خوش   وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
در سایهٔ زلف تو دمی میخسبیم   تو نیز موافقت کن ای وقت تو خوش

۱۰۱۴

ای روی چو آفتاب توشادی وکش ‌‌‌‌‌‌‌‌ وی موی تو سرمایهٔ صد خیل حبش
تنها تو خوشی وبس مرادردوجهان ‌‌‌‌‌‌‌‌ باقی تبع تو اند گشته همه خوش

۱۰۱۵

ای زلف پر ز مشك تتاری همه خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ اندر طلب چومن نگری همه خوش
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱٦

ای سودائی بروبی سودا باش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر صورت شیدای دلت شیدا باش
با مانه ز خوی زشت خود در جنگی ‌‌‌‌‌‌‌‌ خو ساية تست خصم خود تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق شا بنیخ خوبان خوبخش ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای پشت جهان بحسن جوی بن رونخش
زباغ جمال تو چه کم خواهد شد ‌‌‌‌‌‌‌‌ زان سیب ز نخندان دو سه شفتالو بخش

۱۰۱۸

ای کرده پنج شمع روشن هوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می‌خوانی ‌‌‌‌‌‌‌‌ همچون بقره بگیر گوش من و کش

۱۰۱۹

ای گنج بیا رود بویرانهٔ خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ وی باز پریشان مشو از شانهٔ خویش
وی مرغ متاب روی از دانهٔ خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ ایخانه خدا در آی در خانهٔ خویش

۱۰۲۰

ی یار مرا موافقی وقتت خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند ‌‌‌‌‌‌‌‌ وز آنکه تو سر عاشقی وقتت خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران بیش مباش ‌‌‌‌‌‌‌‌ رو مرهم ریش باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدگوی و بد آموز و بداندیش مباش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت بگوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ دانستنی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چونه‌ای مشورفیق او باش ‌‌‌‌‌‌‌‌ کاول قدمت دمند و آخر پرخاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند ‌‌‌‌‌‌‌‌ مرد سره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲٤

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ و ز نیز دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر باد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بردل چو شکفته گشت اسرار عمش — بهمم بگل همه جهان خار عمش
بایست سوی جهان فانی کردیم — زین پس رخ زردما و دیوار عمش

۱۰۲۶

برمن نگریست نرگس خمارش — تا خیره شدم ز گریهٔ بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدی — آلوده شدی ز سرمه هارخسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوختهٔ محنت کش — در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد — آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸

پیوسته مریه حق شو و باقی باش — مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش درخم قالب خویش — و نگاه بخود حریف و همساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامهٔ عشق میوش — چون پوشیدی ز هر بلای مخروش
تو جامه همی سوز و همی باش خموش — کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نزنی بهر چه داری آتش — هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیاران را ز آتش آمد مفرش — عیار بهای ز عاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی بیا میان جان باش — چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه ای در دو جهان — چون دولت و بخت دو جهان گردان باش

۱۰۳۲

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش — آیخت صبا چو رهزنان بر دارش
بسیار بگفت بیل و سود نداشت — تا بو که صبا بجان دهد زنهارش

۱۰۳۳

خالیدن لب که چشیدی شکرش — مالیدن دستی که کشیدی بسرش
بگذر ز در آنکه او بجان و جگرش — آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم که برای ما محققی همه دوش — در صفهٔ مرد با یکی بالا پوش
آن نیز فراموش نگردد ما را — ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

۱۰۳۵

از اعمتی نشسته دیدم دوشش — نتوانستم گرفت در آغوشش
لب را بیهانه بر رخش بنهادم — یعنی که حدیث میکنم درگوشش

۱۰۳۶

در حلقهٔ مستان تو ایدلبر دوش — میخانه درون کشیدم از خم سرجوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر — میخوردم و میزدم همی دوش خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم جامش — تا جنگ شود بشنوم آن دشنامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش — کز بختهٔ او نمی شناسم خامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهد نشنومش — بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت — خواهد که بابنها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش — می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم — آواز ترا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش — بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و بماند در دلم تیمارش — آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش — دریای دو چشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید — ور نی خانم خیمه برون میزد دوش

۱۰۴۲

سوگند بدان دل که شده ست او پستش — سوگند بدان جان که شده است او مستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدست — پیمانه بدستی و بدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای مست زمان بالش — وانرا که به عاشق است او را مالش
وان عاشق ناقصی که نو کار بود — گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگه نکردم پس و پیش — آنرا که چنان کند چنین آید پیش
آمدم که قضا کار کندای درویش — در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو مردم تو مکش — هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش
آنرا که خود انداخته‌ای پای مرن — وانرا که تو زنده کرده‌ای هم تو مکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش — ور صبر کنم گوید ایوب مباش
اشکسته بخواهدم و چون سر بکشم — بر سر زندم که سرمکش چوب مباش

۱۰۴۷

گفتم چشم گفت که جیحون کنمش — گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند — رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ض

۱۰۴۸

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض — العمر شفاء و سوی الفقر مرض
السالم کله صداع و غرور — والعمر من العالم کنز و غرض

ع

۱۰۴۹

امروز سماعست و سماعست و سماع — نورست شعاعست و شعاعست و شعاع
این عشق مطاعست و مطاعست و مطاع — از عقل وداعست و وداعست و وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهر دلی از یاد سماع — هر دل نبود لایق اشهاد سماع
هر دل که نه پیوست بحر دلها — زین باده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع — زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند این و آندیگر بر لب آب — کانرا عطش آمده است و این را غم جوع

۱۰۵۲

مهمان تو ایم ما و مهمان سماع — ایمن معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع — آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بماند آن سپهدار سماع — چون باد صبا سوی گلزار سماع
هم طوطی و عندلیب در کار سماع — هم گردد هر درخت برباد سماع

غ

۱۰۵۴

ای بندهٔ مردی بزمستان چون زاغ — محروم ز بلبل و گلستان در باغ
در شب که اینم اگرت فوت شود — بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ — آییم بباغ با تو ای چشم و چراغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آییم — چون آب روان رویم از باغ بباغ

۱۰۵۶

گربا دیگری مجلس میسازم ولاغ — تنهم بخدا ز مهر کس بردل داغ
لیکن چوتروشود کسی ز خورشید — درپیش نهد بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ — من آن تو ام بخسب ایمن فراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی تنهی — وانگاه بجویمش بصدچشم وچراغ

۱۰۵۸

گویند که عشق بابك نمست دروغ — گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما درجاست — گویند فراز هفت بامست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفا نیست دروغ — گویند پس ازهجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزایست دروغ — گویند که این برای ما نیست دروغ

ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدارشکافست شکاف — وانکس که ندادین معرفت معاف
هررور دراین حلقه مصافست مصاف — می پنداری که این گزافست گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف — دیوانه معرفت معافست معاف
نی جنگ ومصافست مصافست مصاف — وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

مارنگی امشب چو شدستی بمصاف — از سینهٔ خود سینهٔ شب را بشکاف
درکعبهٔ عشاق طوافی چوکنی — دریاب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقرباش و درصفوت صاف — با فقر وصفا درآ بو درکار مصاف
گرخصم تو صد تیغ برآرد زغلاف — چون هیچ نبیند ترسد زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف — کارت همه عشرتست وگفتت همه لاف
ای خصم چوعنکبوت صفرا میباف — سیمرغ طربناك شناسد سرقاف

۱۰۶۵

مهمانی تو نیست دوسه روز و گزاف — خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرطنه شود کسی معافست معاف — برشمع کند همیشه پروانه طوف

ق

۱۰۶۶

آن تاق که بست جفتش اندر اماق   با بنده ساخت تاق و جفتی برفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت   گفتم تو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که ترا بدید ایخوب خلاق   در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل   با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق   فربه ز خیال تو روان عاشق
شیرین ز لبان تو دهان عاشق   جان بنده لت ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارد در عشق   مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد   کار من و یار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق   للشمس لا ذهلت من الاشراق
لو قسم ذوالهوی عن العشاق   العشر لهم ولی جمیع الباقی

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد در عشق   هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌اند بر دفتر عشق   سر اوست بدارد آنکه دارد سر عشق

۱۰۷۲

هر روز سو بر آید آندلبر عشق   در گردن ما در افکند چنبر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق   تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ك

۱۰۷۳

چون گشت طلسم جسم آدم چالاك   با خاك در آمیخته شد گوهر پاك
آنجسم طلسم را چو بشکست افلاك   پاکی بر پاك رفت و خاکی در خاك

۱۰۷۴

حاشا که شود سینهٔ عاشق غمناك   یا از جز عشق دامنش گردد چاك
حاشا که نعمت عاشقی اندر خاك   پاکست و کجا رود جز آن عالم پاك

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتك   گردید قدح تا بزنی انگشتك
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب   چون قوس قزح تا بزنی انگشتك

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمك   نه کفر و ایمان نه یقین ماند و نه شك
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا   گم گشت در آنستاره هر هفت فلك

گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ ور کار تو نیکست چه تسبیح و چه چنگ
گر مرد قبولستی چه رومی و چه زنگ تسلیم و رضا باید و رو تهمت رنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نا اهلان مکن تو یکلحظه درنگ آینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ وز پردهٔ عشاق بر آرم آهنگ
گر زانکه درآبگینه حواهی زد سنگ درخدمت تو بیارم اینک من و سنگ

۱۰۸۱

میگردد روی اینجهان رنگ برنگ ور پرده همی بیند معشوقهٔ شنگ
این لرزهٔ دلها همه از معشوقست کز عشق ویست بفلک چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ زیشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

ل

۱۰۸۳

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل از جان و خرد تهیست مسند دهل
گر بدی باشد کو شاد نشد از دعوت دوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸۴

آنمی که گشود مرغ جانرا پر و بال دلرا برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عشقاق مالامال ز عشق پدیرفته و بر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال زیرا شنواست یار و واقف ز حال
وز نعرهٔ شان و گلوی خسته نالان ز زوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ بیای تو نشان عاشق در چرخ درآی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

زمن زر و دل خواستی بمهر گسل حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کو زر کی زر و ز کجا مفلس و زر دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال از قال کسی را نبود راه بحال

۱۰۸۹

اینعشق کمالست و کمالست و کمال وین نفس خیالست و خیالست و خیال
این عشق جلالست و جلالست و جلال امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو ز بنده ایشمع چگل هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پر زعیبی است اینجهان مالامال کی گنجد در جهان عیاش دجال
شور نه تلخ تیره دل کی گنجد چون مشعله جهان پر است از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لجوج و سرمست و فضول وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول
از من سوی یار من رسولست خدای وز یار بسوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل چون بیخبران مباش ز خود غافل
گامی میزن بقدر طاقت میشو کاسودهٔ خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴

چون دم زدی از مهر رخ یار ایدل ترتیب دم و قدم نگهدار ایدل
خود را بعدم زغیر او خالی کن تا دم نزنی بی دم دلدار ایدل

۱۰۹۵

حاشا که کند دل بدگر جا منزل دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشمم چو شکست غیر آب تو نخورد هم سرمهٔ دیده ای و هم قوت دل

۱۰۹۶

الخمر و من الذوق بما دیك سال وانقطع لوصالنا جمیع الاشغال
قربا وصفاء و صبقا لاحوال کی تعتق بالنجدة روح الاعمال

۱۰۹۷

درخاموشی چرا شوی کند و ملول / خو کن بخموشی که اصول است اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی / صد بانگ و غریو است و پیامست و رسول

۱۰۹۸

در عشق ترا جزو زند آنکه کل / در باغ نخست غوره است آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار / در بانگ شود گربه و آنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال / دل پرسخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال / این باختن عشق مراهست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال / عشق من و معشوق مرا نیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس دو تک و باز آمد دل / تا محرم جان دلنواز آمد دل
در آخر کار در تو جان پاک بسوخت / انصاف بده که پاکباز آمد دل

۱۱۰۲

عندی جمل و من اشتیاق و فصول / لایمکن شرحها بکتب و رسول
بل اسطر الزمان لعال یحول / ان یجمع بیننا فتصغی و اقول

۱۱۰۳

مردا منشین جز که بپهلوی رجال / خوش باشد آینه بپهلوی صقال
یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان / آسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰۴

مسکین ز تو جز نیست که برد رم دل / آن به که بسودای تو بسپارم دل
ور من بنم عشق تو سپرم دل / دل را چکنم بهرچه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ایدل / در غیب عجایب است بسیار ایدل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند / تو دامن دوست را مه بگذار ایدل

۱۱۰۶

هم شاهد دیده‌ای و هم شاهد دل / ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
گویند ز آنهر دو چه حاصل کردی / جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که دو این ساط کردند نزول / بعضی باادب بدند و بعضی مفضول
هریك بگمان خویش را جم گشتند / نیکان ملا شدند و بدها بفضول

۱۱۰۸

یا من هو وسیدی و اعلا و اجل — یا من انا عبده و دنی و اقل
حشاك تمنی و یوشیك تعل — ان لم یکن لوابل ماموصل فطل

م

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربدهٔ سکشم — بنشست چو بت تنگ شکر در پیشم
در بر سهاد بر بط و ابریشم — وین پردهمی زد که خوش و بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم — میل دل و دیده سوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم — آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر چسم حرامست حرام — بر جان مجرد آن مدامست مدام
در ریز و مگو که این تمامست تمام — آغاز و تمام ما کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم — در دل دارد نهفته پنچرخ بهم
یکروز چو باران کند او غمازی — بر روید سر ما ز صحن عالم

۱۱۱۳

آنکس که بتب دیده اش میجوییم — در جستن او روان چو آب جوییم
امروز بگاه آمد و گفتا بسمع — نگذاشت که می دست تماری شوییم

۱۱۱٤

آنکس که بیست خوب مارا ستم — یارب تو سد خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بی خوابی — و اندیشه کند بعمل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم — واندم که خراب گشته ام آبادم
آنلحظه که ساکن و خموشم چو زمین — چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱٦

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم — مرجان ترا خانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میان خاکی پنهان — تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که بپیش دلستان میگردم — چون بد مستان دست فشان میگردم
هرچندرروی لطف او خوش خندید — آخر بچه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آواره شوم   چون لطف خدا بیحد و بی‌اندازه شوم
صد بار خریده‌ای و من ملك توام   یكبار دگر بخر كه تا تازه شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسدم   از خاك فنا بر آسمان میرسدم
كس را خبری نیست كه بر من چه رسید   زان بـا خبری كه بی خبر میكشدم

۱۱۲۰

از باد همه پیام او میشنوم   وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب كه دیده‌ام بر دردل   آوازهٔ آن ز بام و در میشنوم

۱۱۲۱

ز بسكه بنزدیك توام من دورم   وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز كثرت پیدا شدگی مستورم   وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنوم   وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم   وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بكشم   گر بشكنم اینعهد غرامت بكشم
گر عمر وفا كند جفاهای ترا   در دل دارم كه تا قیامت بكشم

۱۱۲۴

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم   وز بندهٔ بندهٔ توام خوش میرم
دیوانهٔ آن دو زلف چون زنجیرم   مدهوش دو چشم جادوی كشمیرم

۱۱۲۵

از نور فلك شیر وفا میدوشم   هر چند كه از پنجهٔ او بخروشم
هر چند كه دوش حلقه بد در گوشم   امشب بخدا كه بهتر ست از دوشم

۱۱۲۶

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام   وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد   چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم   خوش كردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را ببر حوض آسیایی كردم   تا آب حیات میرود میگردم

۱۱۲۸

از خاك در تو چون جدا میباشم   با گریه و ناله آشنا میباشم
چون شمع ز گریه تر رو میدارم   چون چنگ ز ناله با نوا میباشم

۱۱۲۹

از خویشتن نجستن آرزو میکندم آزاد نشستن آرزو میکندم
در بند مقامت همی بودم من وان بند گسستن آرزو میکندم

۱۱۳۰

از خویش‌خوشم‌رتی نباشد خوبشم از خود گرمم نه آب و نی آتیشم
چندان سبکم بعشق کاندر میزان ز هیچ دو من بر آیم ار بر کشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دو می‌بینم در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر به طاق فلک بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد ازروی تو دور چشما مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم وز خاک در تو مفرشی میطلبم
از باخوشی خویش بجان آمده‌ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳۴

از شور جنون رشک جانرا بزده ز آشفته دلی راحت جانرا ببردم
جز بیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا ببردم

۱۱۳۵

از صنع بر آیم بر صانع باشم حاشا که زبون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق زلوت مالامالست تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳۶

از طبع ملول دوست ما میدانیم ور غیبت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و برسته مرد رهی تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق تو گشتم ازعنون عالم وز رخنهٔ تو فاش شدم احوالم
مانند چنگ شده همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم وز شوی تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهات بلا میرسدم هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم ز دلی بر مایدهٔ غم از کجا میرسدم

۱۱۴۰

از هرچه که آن خوشست نهی است مدام   تا در نرسد خوشی از این مردم عام
ور نه می و چنگ و روی زیبا و سماع   بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

۱۱۴۱

اسرار ز دست دادمی نتوانم   وانرا بسزا گشادمی نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد   انگشت بر او نهادمی نتوانم

۱۱۴۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم   و اندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم و زهدم ولیکن در راه   گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم

۱۱۴۳

المنة لله که بتو پیوستم   وز سلسلهٔ بند فراقت رستم
من بادهٔ نیستی چنان خوردستم   کز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۱۴۴

امروز چو حلقه‌ئیم بیرون دریم   با حلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقهٔ چشم اگر حریف نظریم   باید که ازین حلقه در درگذریم

۱۱۴۵

امروز همه روز پیش نظرم   او بود از آن خرابم و زیر و زبرم
ز غایت حاضری چنین مهجورم   وز قوت آن بیخبری بیخبرم

۱۱۴۶

امروز یکی گردش مستانه کنم   وز کاسهٔ سر ساغر و پیمانه کنم
امروز در اینشهر همی گردم مست   میجویم عاقلی که دیوانه کنم

۱۱۴۷

امشب که حریف دلبر دلداریم   یارب که چها در دل و در سر داریم
یکلحظه گل از چمن همی افشانیم   یکدم بشکرستان شکر میکاریم

۱۱۴۸

امشب که حریف مشتری و مهم   با مهرویان چون شکر همراهم
سرمست شراب بزم شاهنشاهم   امشب همه آنستکه من میخواهم

۱۱۴۹

امشب که شراب جان مدامست مدام   ساقی شه و باده باقوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام   بر زنده‌دلان خواب حرامست حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق مدامست مدام   جام می لعل باقوامست قوام
درد و غم و اندیشه حلالست حلال   خواب و هوس و خورد حرامست حرام

۱۱۵۱

امشب که مه عشق تمامست تمام   دلدار فرو کرده سر از گوشهٔ بام
امشب شب یاد است و سجود است و قیام   چون یاد تو می‌خوری حرامست حرام

۱۱۵۲

امشب که همی رسد ز دلبر سلام   بر دیده و دل خواب حرامست حرام
مه بر سر زلف تو کر بوی خوشست   می‌آورد عطر ز نسیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه شب نشسته اندر حرمم   فردا بروم ستاره را کارد رسم
چشم آلود است اگر چه با مست صنم   در چاه رسیده‌ام ولی بی‌رسنم

۱۱۵۴

اندر طلب دوست همی بشتابم   عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت   این عمر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

میگردم و در زیر لگد میگردم   هر سوی که عشق میکشد میگردم
گفتی که بگردمن چرا میگردی   گرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵۶

ای آنکه چو ماه من گداوان توام   مالی بر من شبی که مهمان توام
گوئی بیمن بدانکه من آن توام   نك زنده کنم ترا که من جان توام

۱۱۵۷

ای از تو برون ز خانه‌ها جای دلم   وی تلخی رنجهات حلوای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیك   خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

۱۱۵۸

ای بانك رباب از تو تابی دارم   من نیز درون دل ربابی دارم
در مگذر ساعتی بیا و بنشین   مهمان شو گوشه خرابی دارم

۱۱۵۹

اینجا بدو جهان جان و جهان گم کردم   اینجا ز زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم   کز مستی تو راه دهان گم کردم

۱۱۶۰

ای دوست شکارم و شکاری دارم   بیکارم و سر شگرف کاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری   آری دارم مگساو آری دارم

۱۱۶۱

ای دل چو بهر خسی نشستی چکنم   وز باغ مدام گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد   تو دیده نداری که ببینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانیان چرا داری بیم | حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
تیر کرمش ز شصت انعام قدیم | در حاجت بنده میکند موی دو نیم

۱۱۶۳

ی راحت و آرامگه پیوستم | ت روی تو دیدم ز حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم | صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶٤

ی عشق که هستی یقین معشوقم | تو خالق مطلقی و من مخلوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند | بالا ببرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای نرگس پرخواب ربودی خوابم | وی لالهٔ سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم | ای گوهر کمیاب تراچون یابم

۱۱۶۶

این گردش را زجان خود دردیدم | پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گوینده مرا صبر و سکون اولیتر | این صبر و سکون را شما بخشیدم

۱۱۶۷

با تو مصمم درد و مغان میگویم | ور گوش ببندی بنهان میگویم
د سته‌ام اینکه از غمم شاد شوی | چندین غم دل با تو از آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوای تو منم | در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم | شکرانه بده که خونبهای تومنم

۱۱۶۹

یار آمدم و برابرت بنشستم | احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بی تو باخود بستم | چون روی تو دیدم همه را بشکستم

۱۱۷۰

باز آمد و در آمدم بگشائیم | خوبان دلست دل بمن بنمائیم
ما مرغ رهان که آشکارت مائیم | او خنده کنان که مرترا میبائیم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم | بالله بسوگند که بس سر دارم
وزرمکه تو منصور کسی بردارم | هردم خبری آرد از آن سردارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم | بشکفت و نمود هرچه من میگفتم
بساغر اقبال چو کرد او جفتم | سرمست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالاسر او دست زنند بندستم   ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبرهٔ زمانه بیرون جستم   وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

۱۱۷۴

بر ملک غمت چرا تکبر نکنم   وز غلغله‌اش چرا جهان پر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود   چون از کف تو کفش پر از در نکنم

۱۱۷۵

بخروشیدم گفت خموشت خواهم   خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش   ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم   بوییدستم سرشک باریدستم
در هر چمنی که دیده‌ام سروی را   بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم   در وقت جفا دست گرانت باشم
با اینهمه اندیشه کمانت باشم   تا حکم تو چیست آنچنانت باشم

۱۱۷۸

بر زلف تو گر دست درازی کردم   والله که حقیقت نه مجازی کردم
هر دو سر زلف تو بدیدم دل خویش   پس با دل خویش عشقبازی کردم

۱۱۷۹

بر شاه حبش زنیم و بر قیصر روم   پیشانی شیر سر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم   هر در کف دارد بگردیم چو موم

۱۱۸۰

بر میکده وقف است دلم سرمستم   جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان و دلم همی می پیوستند   آنهر دو بوی دادم و از غم رستم

۱۱۸۱

بر یاد لبت لعل نگین میبوسم   آنم چو بدست نیست این میبوسم
دستم چو بر آسمان تو می‌نرسد   می‌آرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می‌شنوم   رنگ تو ز لاله و سمن می‌شنوم
اینهم چو بباشدم نشان بگشایم   تا نام تو میگوید و من می‌شنوم

۱۱۸۳

بهر تو زنم نوا چو نی در گیرم   کوی تو گذر کنم چو پی بر گیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی   اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

۱۱۸٤

بیدف برما میا که ما در سوریم   برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم نه مست بادهٔ انگوریم   از هرچه خیال کرده‌ای ما دوریم

۱۱۸٥

بیرون ز دو کون من مرادی دارم   بی شادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را   زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸٦

بیکار شدم ای عم عشقت کارم   در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز   با خاطر چون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم   در کوی شما خانهٔ خود می‌جویم
دشمن نیم ارچه که دشمن رویم   اصلم ترکست اگرچه هندی گویم

۱۱۸۸

بیگاه شد و ز بیگهی من شادم   امشب قنق است یار و فرخ زادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا   من زین شب و زین روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام   در آتش دل چو آب بگداخته‌ام
مانند رباب دل بپرداخته‌ام   تا زخمهٔ زخم عشق خوش ساخته‌ام

۱۱۹۰

تا ترک دل خویش نگیری ندهم   وانچت گفتم تا نپذیری ندهم
سبلت بگذار و خویشتن مرده شمار   جان و سر تو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بندهٔ مرجان توام   دل جمع از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام   وی چنگ خمش مشو که مهمان توام

۱۱۹۲

تا چند بهر ره چو غباری گردم   گه بر سر که گه سوی غاری گردم
تا چند چو طفل بر نگاری گردم   یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۱۹۳

تا چند چو دف ز دست شهپات خوردم   یا همچو رباب زخم شهپات خوردم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم   من نای تو نیستم که دمهات خوردم

۱۱۹٤

ناخواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام   از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم و دوش فراموشم شد   این میدانم که مست برخاسته‌ام

۱۱۹۵

تاروی تودیدم از جهان سیرشدم	روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ی پای نهاده برسرحلق ز کبر	این نیز ببندیش که سر زیر شدم

۱۱۹٦

تازلف ترابجان ودل بنده شدیم	چون زلف پس جمع وپراکنده شدیم
ارواح تراسجده کنان میگویند	چون پیش تومردیم همه زنده شدیم

۱۱۹۷

تاشمع تو فروخته پروانه شدم	باصبر ز دیدن تو بیگانه شدم
درروی توبیقرارشده مردم چشم	یعنی که پری دیدم ودیوانه شدم

۱۱۹۸

ناطن نبری که ازتوبگریخته ام	یا بادگری جزتو در آمیخته ام
بربسته نیم زاصل انگیخته ام	چون سیل ببحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تاظن نبری که از غمانت رستم	یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق توچنان خوردستم	کز روز ازل تا بابد سر مستم

۱۲۰۰

تاظن نبری که من دوئی می بینم	هر لحظه فتوحی بنوی می بینم
جان ودل من جمله توئی می دانم	چشم وسرمن جمله توئی می بینم

۱۲۰۱

تاظن نبری که من کمت می بینم	بی زحمت دیده هر دمت می بینم
دروهم نیاید وصفت نتوان کرد	آن شادیها کـه ازغمت می بینم

۱۲۰۲

تاکاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم	والله که بانگبین کس نندیشم
وربی برگی بمرگ نالد گوشم	آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تاکی ززمانه رنگ وبو را بینم	وقت است که آن لطیف خودرا بینم
دروی نگرم خیال خودرا نگرم	درخود بینم خیال او را بینم

۱۲۰٤

تامیرود آن نگار ما میرانیم	پیمانه چو پر شود فرو گردانیم
چون سرخودامشب که دهن آبرگشت	در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

توبحرلطافتی و ما همچو کفیم	آن سوی که موج رفت آن طرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی	برمامیزن که بر کفت همچو دفیم

۱۲۰۶

جانرا که در این خانه وثاقش دادم   دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون چند گهی نشست کدبانوی جان   عشق تو رسید و سه طلاقش دادم

۱۲۰۷

جایی که در او دو صد جهان میدانم   گوئیکه فلانست و فلان میدانم
وشاهد حضرتست و حق نیست غیور   هر چشم که بسته گشت ز آن میدانم

۱۲۰۸

چند تکیه بکار خود فرو می بینم   بی دیدگی خویش نکو می بینم
با رحمت چشم خود چه خواهم کردن   اکنون که جهان بچشم او می بینم

۱۲۰۹

چون تاج منی ز فرق خود افکندیم   یک کمر خدمت تو بر بندیم
بسیار گریستیم و هجران خندید   وقت است که او بگرید و ما خندیم

۱۲۱۰

چون مار ز افسون کسی می پیچم   چون طرهٔ جعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این چه پیچاپیچ است   این میدانم که چون نپیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که ز نکوئی دورم   گر بگریزم ز نیکوان معذورم
وهمچو عصا گشته و من نابینا   من گام بخود نمیزنم ما ورم

۱۲۱۲

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم   وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
مگرم روان و دوزخ آشامانیم   از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق نو ز جان بر خیزم   وز مهر تو از هر دو جهان بر خیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد   چون ابر ز پیش تو از آن بر خیزم

۱۲۱۴

حور زچنین لطف چه مانع بشیم   چون صنع حبیم جمله صانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسه‌ها زرین اند   حاشا که بآب گرم مانع بشیم

۱۲۱۵

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم   بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سر یخ زندیم   وقت است برادران که بر آب زنیم

۱۲۱۶

در آتش خویش چون دمی جوش کنم   خواهم که دمی ترا فراموش کنم
گیرم جامی که عقل بیهوش کند   در جام در آئی و ترا نوش کنم

۱۲۱۷

در باغ شدم صبوح و گل می‌چیدم | وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم | گل را چه محل که باغ بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقهٔ گردابیم | نی بلکه بحر میکشد سیلابیم
ای دیده بمحراب من سجدهٔ آنک | در خواب بداست که من در خوابیم

۱۲۱۹

در چنگ تو ام تا در آن چنگ خوشم | گر چنگ کسی شکن در آن چنگ خوشم
بشکست ملامت برهٔ عشق ترا | من نام گرو کردم و بر ننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی ماییم | سرمست مدام اشتیاقی ماییم
در آینهٔ وجود کردیم نگاه | ماییم و نماییم که باقی ماییم

۱۲۲۱

در دوستیت خون جگر بخورم | این مظلمه را تا بقیامت ببرم
فردا که قیامت آشکارا گردد | تو خون طلبی و من برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی ماییم | دارندهٔ ملک جاودانی ماییم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم | هم خضر و هم آب زندگانی ماییم

۱۲۲۳

در عشق تو گر دل بدهم جان سپرم | هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد | از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم | چه عشق و چه معرفت کز آن دانستیم
یک یافتنی از او بفریاد دو کون | این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر میکردم | وین دلق شر دوخت بدر میکردم
هر کس نظری بجانبی میافکند | من بر نظر خویش نظر میکردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم | عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بویی ز سر دو زلف او بشنیدم | دست طمع از هر دو جهان ببریدم

*۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می‌بینم | هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی تو | بر عکس تو من دو را یکی می‌بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم — قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم — من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۲۹

دشنامم ده که مست دشنام توام — مست سقط خوش خوش آشام توام
زهر ار بدهی بنوشم چو شکر — من رام توام رام توام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم — آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم — دل می‌بدهد زه که چنینت بینم

۱۲۳۱

دل زار وثاق سینه آواره کنم — بر سنگ زنم سبوی خود پاره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر زعمت — روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این بیع دریم — امروز چریدیم و بشب هم بچریم
لب میگویدش عقل که گستاخ مرو — گرچه در رحمت است رحمت ببریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم — شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر — خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

۱۲۳۴

دوش از سر مستی بحر شید رحم — آندم که ز روش لاله میچید رحم
گفتم محرابش که از آن روز که زاد — از قبلهٔ روی تو نگردید رحم

۱۲۳۵

دوش از طربی بسوی صحاب شدیم — در عوره عشانان بسوی دوشاب شدیم
در شب صفتان جانب مهتاب شدیم — با بیداران دخویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوشینه هزار نام بر سنگ زدم — بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال — هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۳۳۷

ده دینارم بگفتی اول بکرم — وانگه سه از او باز گرفتی بقلم
زان هفت دو جو نمیدهی اکنون هم — از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیک همی خوانندم — بیگانه ام و لیک نمیرانندم
همچون عسسان بجهد در نیمهٔ شب — مستند ولی چو روز میدانندم

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبها جدا دانستم　　موصوف بعز و کبریا دانستم
من دل چکنم چو نکته تحقیق و یقین　　خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲۴۰

زانکه بگفتی ای بت بس جویم　　واگو که من از لطف تو آن میجویم
چون گفت بگریه در شدم پس گفتا　　وا میگویم خموش وا میگویم

۱۲۴۱

رفتی و ز رفتن تو من خون گریم　　وز غصهٔ افزون تو افزون گریم
بیخود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت　　چون دیده نرفت بعد از او چون گریم

۱۲۴۲

روزی بشنودم و نمیدانستم　　شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم　　من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بحریفان تو می میخوردم　　وین خرقهٔ ابو گل گرو میکردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور　　معمور و خراب ز آن چنین میکردم

۱۲۴۴

روزی بینم بقدر من آنرا دانم　　وانجا که تو نی صد چو من آنرا دانم
وانشب که ترا ببینم ای روز نو عید　　از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲۴۵

زاندم که ترا بعشق بشناخته‌ام　　بس نرد نهان که با تو من باخته‌ام
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم　　کز بهر تو اینخانه بپرداخته‌ام

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم　　جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عشق و معشوق دواند　　خود هر دو یکی بود من احول بودم

۱۲۴۷

زاهد بودی ترانه گویت کردم　　سرمست بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان　　بنشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲۴۸

زنبور نیم که من بدودی بروم　　یا همچو پری بسوی عودی بروم
یا پل که شکسته تا برودی بروم　　یا حرص که در عشوهٔ سودی بروم

۱۲۴۹

زین پیش اگر دم ز جنون میزده‌ام　　و آنگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند　　دیدم ز درون در برون میزده‌ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم | چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم | گرینده من کیست براو میخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خمارت بودم | تا شب بعدا در انتظارت بودم
می در ده و از دام جهان بجهانم | امشب چو بروز می‌شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چودهد بادهٔ حمرا چکنم | چون بوسه طلب کند مه افرا چکنم
مرور که حاضر است اقبال وصال | گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاک آستان تو نهم | دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بسر آمده است لب پیش من آر | تا جان بپهانه در دهان تو نهم

۱۲۵٤

شادم که ز شادی جهان آزادم | مستم که اگر می نخورم هم شادم
از حالت هیچکس بداوم نایست | این دبدبهٔ شخیه مبر کبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنگهر شد جفتم | چون موج ز باد بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم | چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

۱۲۵٦

شاعر نیم وز شعری نان نخورم | ور فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد | وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت و هنوز ما خمار خودیم | هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم
هم عشق و هم بیدل و دلدار خودیم | در دولت تو همیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم | صاحب جگر سوخته را من جانم
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبرد | هر شب ملك الموت درانشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم | شد تلخی جور هات حلوای دلم
ما را رعمت شکایتی نیست ولیك | ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲٦۰

صد نام زبد دوست بر تنگ زدیم | صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهرهٔ ساقی دگرت لاف سازد | کز شور قرابهٔ تو بر سنگ زدیم

۱۲۶۱

عالم جسم است و نور جانی مائیم عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل دور شویم هم‌حضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تا بر او باشم رخسارهٔ عمل و روح را بخراشم
میامدم و همی شدم تا اکنون این بود بیامدم که تنها باشم

۱۲۶۳

عشق از بنهٔ بی بنست و بحر بست عظیم دریای معلق است و اسرار قدیم
جانها همه غرقه مد در بحر مقیم یکقطره از او امید و باقی همه بیم

۱۲۶۴

عشق است صبوح و من بدو بیدارم عشق است بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که بدو بیکار است کانروز که بیکار نیم بیکارم

۱۲۶۵

عشق است قدح و زقدحش خوشحالم او در بست عروسی و منش طبالم
سوگند بدان عشق که بطال گر است کانروز که طبال نیم بطالم

۱۲۶۶

عشق تو گرفته آستین میکشدم واندر پی یار راستین میکشدم
و انکه گوئی درار کش آدمیئی باعشق بگو که همچنین میکشدم

۱۲۶۷

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم مرور که درهم نگریدیم بچشم
حوال دل خویشتن از بیم رقیب گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

مانی شدم و برید اجزای تنم میچرخ که برچرخ بداون وطنم
مسند و خوشند و می‌پرستنده همه درعیب‌ازاین‌وحشت و بدان‌که‌منم

۱۲۶۹

فرمود که دست و پایکاری بر نم تا می نرود دودست یاری بر نم
چون‌ندر نو ردیم‌دست‌از این‌شادی‌ها پس چون‌برنیم‌دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبحنا الله بعیش و مدام قد عیدنا العید و تدتم صیام
أملا مدحاً و هات یا خیر علام کی یسکرنا تم علی الدهر سلام

۱۲۷۱

قلاشانیم و لا ابالی حالیم مشته شدگان ازل آزالیم
تن‌ندادهٔ بعشق رطل مالامالیم صافی بخوردیم و دردبرسر مالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم   در صدق چو آهنند و در لطف چو موم
چون پنجهٔ شیرانهٔ جود بگشایند   نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دیگران بر آتش باشم   گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط   آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷۴

گاهی ز هوس دست زنان میباشم   گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه را گیرم   مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷۵

گر باده نهان خوریم بو را چه کنیم   وین حال خمار و رنگ و رو را چه کنیم
ور بالب خشک عشق را خشک آریم   این چشمهٔ چشم همچو جو را چه کنیم

۱۲۷۶

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم   ور دشت پر از ژاله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو   جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گر چرخ زنم گرد تو خورشید زنم   ور طبل زنم نوبت جاوید زنم
چون حارس چوبک زن بام تو شوم   چوبک همه بر تارک ناهید زنم

۱۲۷۸

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم   ور غور کند بنام و ننگش گیرم
دامی بر من تنگ چرا میگیرد   تا چون بپرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گر خواب کنی روی مرا خواب توام   ور خشک کنی چو چوب همچوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام   ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم   پر داند در این هوس ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند   وانان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام   ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمهای توام   سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سر جان برخیزم   جان بازم و از هردوجهان برخیزم
من بندهٔ محوی تو نمیدانم زیست   مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم   ور جان طلبم برسر کویت بینم
در غایت تشنگی اگر آب خورم   در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸٤

کردیم قبول و من ز رد میترسم   در خدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت   حقا که من از سایهٔ خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای گنجش گیرم   ور بند نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید   سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸٦

گر شاد بینمت سر این دیده نهم   ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
بر هر سر زلفت طوافی دارم   گر روی بدان جعد پژولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم   ور خواب روی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگداریم   ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده‌ام که سرمست توام   مشتاق بگشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخست مراخ   ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم   ور بخت شوی ز بخت بسویت نپرم
زین بیش اگر برسر کویت گذرم   هر جای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من پس ازین سرای تو کم گذرم   از بیم غیوران تو باشد حذرم
موجود بدلم دری چو فکرت شب و روز   هرگه که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گر سار کنی خصم تواش گردانیم   هر لحظه بنوعی دگرت رنجانیم
گر خار شوی گل از تو پنهان داریم   ور گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگذارم   باشد که پشیمان شود آن دلدارم
بس نوشیدم ز صبر و بس کوشیدم   نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم گفت همین که چه کنم   گفتم به ازاین چاره ببین که چه کنم
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین   پیوسته براین باش براین که چه کنم

۱۲۹۴

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم   هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی   آن من بودم که بیقرارت کردم

۱۲۹۵

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم   در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار   با این سگ مست من چه تدبیر کنم

۱۲۹۶

گفتم که دل از تو برکنم نتوانم   یا بیتو دمی زنم نتوانم
گفتم که ز سر برون کنم سودایت   ای خواجه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که ز چشم خلق با درد سریم   تا زحمت خود ز چشمها کنون دورتریم
او در تن چون خیال من شد چو خیال   یعنی که ز چشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم   کی دانستم که با غمش درمانم
وازسر لطف گفت درمان تو چیست   گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم   بحر گهر نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم   بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم   زنهار مپندار که من دل دارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی   فریاد کنی که من زخود بیزارم

۱۳۰۱

گه در طلب وصل مشوش باشیم   گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون از من و تو این من و تو پاک شود   آنگه من و تو بی من و تو خوش باشیم

۱۳۰۲

لاالفخر بقینة و لا شرب مدام   الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
من یبذل روحه بسیف و سهام   یستاهل ان یقعدوا الناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموشت گفتم   در گوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم   مرد بنمایم آنچه دوشت گفتم

۱۳۰۴

لیلم که نهاری نکند من چکنم   بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخورم   اقبال چو یاری نکند من چکنم

۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم   در دست در خوی بدگر فتار شویم
یک‌خو آبی که مست از او مست شویم   خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم   در غم تن خویش چو می میجوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم   سر را بدهیم و جرعه‌ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده ز یار دمبدم آوردیم   ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب   آن شبها را که ما بروز آوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم   در کشتهٔ شادی همه غم میدرویم
چون لالهٔ کم عمر در اندیشت منا   تا سر زده ز خاک بادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در ناییم   در جای تمامیم ولی بیجاییم
از چهره اگر نقاب را بگشاییم   عقل و دل و هوش جمله را برباییم

۱۳۱۰

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم   شادی نستانیم و از این غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیاست   از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجهٔ ده نه ایم ما قلاشیم   ما صدر سرا نه‌ایم ما اوباشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم   خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

ما راس و ما را بس و ما بس کردیم   ما پشت بروی یار ناکس کردیم
مرداد همه نثار کرکس کردیم   در ملهٔ تو تمار را پس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم   بس هستی نیست مزود خندیم
تاری بیادی طنابها بگسستیم   تا خیمهٔ صبر از فلک بر کندیم

۱۳۱۴

ماعاشق خود را بعدو نسپاریم   هم معتل و هم خونی و هم‌عیاریم
ما را تو بشحنه ده که ما طراریم   تو حیلهٔ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ماکار و دکان و پیشه ز سوخته‌ایم   شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
درعشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست   جان و دل و دیده هر سه بردوخته‌ایم

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم — کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هردو بود دین درست — از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قسم سپید کار سیهم — گر همچو قلم سرم بری سر ننهم
چون سر خواهم بترك سر باید گفت — چون با سر خود ز سر او شرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چاه و دهمی بینم — بی چشم بسوی ماه ره می بینم
گفتی که از او همه جهان آب شده است — آوخ که در این آب چه ماه می بینم

۱۳۱۹

ماییم که از بادهٔ بیجام خوشیم — هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما — ماییم که بی هیچ سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

ماییم که پوستین نگارین دیدیم — وز دیدن پوستین نگارین شادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست — نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

ماییم که بی قماش و بی سیم خوشیم — در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور آمد از می تسلیم خوشیم — تا ظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

۱۳۲۲

ماییم که تا مهر تو آموخته ایم — چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم
هر شعله که از آتش زنهٔ عشق جهد — در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

۱۳۲۳

ماییم که دل ز جسم و جوهر کندیم — مهر از فلك و جهان اخضر کندیم
از کبر جهان سبیل خود میمالید — از دولت دل سبلت او را کندیم

۱۳۲۴

ماییم که دوست خویش دشمن داریم — ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم
با قاصد دشمنان خود ما یاریم — با دشمن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

ماییم که گه نهان و گه پیداییم — گه مؤمن و گه یهود و گه ترساییم
تا این دل ما قالب هر دل گردد — هر روز بصورتی برون میآییم

۱۳۲۶

مردم ز غم عشق دمی در من دم — تا زندهٔ جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم — گو تا که کجا شوم ندوری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حقیم و صید صانع باشیم   جان را ز مراد جان چه مانع باشیم
صد بره برای سگان قربان کرد   ما چند به آب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز ز من که من خریدار توام   در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آ که رونق کار توام   بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمامم و یکی قطره نیم   احول نیم و چو احولان غره نیم
گویم بزبان حق و هر یک ذره   فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من بر سر کویت آستین گردانم   تو پنداری که من ترا میخواهم
نی نی رو رو که من ترا میدانم   خود رسم منست کآستین جنبانم

۱۳۳۱

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم   من خاک در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم   بیزارم از او وزاین سخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم   از نازش معشوقه خودکام شدم
در هر نفسی بجسته شدم خام شدم   در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم   اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذر تو ز خورشید که آن بر فلکست   خورشید نگر که در زمین می بینم

۱۳۳۴

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم   یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم   وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا ز دست آسان ندهم   دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم   کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳۶

من دوش فراق را جفا میگفتم   با دهر فراق پیشه میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم   با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم   یک موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جان را بیار محرم بدهم   از گفتهٔ خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸

من سر بنهم در رهت ایکان کرم کامروز من از تو ای صنم مست ترم
سوگند خورم وگر تو باور نکنی سوگند چرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم پیغاک دوت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و ز جان برگشتم سیرم از ین چو مسجد ار آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آن صنم میدانم او آتش و من چو روغنم میدانم
از نور لطیف اوست جان می بینم آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عشق روی تو نگارم چکنم در چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم دل نشکیبم ز عشق تا جان دارم
گفتم دو سه روز رخصت از تو ببرم نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده‌اند ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا کس ندارم چکنم درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئیکه ز چرخ تابکی چرخ زنم من کار دگر جز این ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعدهٔ دردو دو می شکنم من قاعدهٔ مهر و جف میشکنم
دیدی که بصدق توبه‌ها میکردم بنگر که چگونه توبه‌ها میشکنم

۱۳۴۸

من کاستهٔ وفای آن مه رویم گر خواهد و گر نخواهد آن مه رویم
رو آ نصات بنی میجویم او آبحیات آمده و من جویم

١٣٤٩

من گردنم مضطرب گردان خواهم من زهرهٔ گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم من جغد نیم که شهر ویران خواهم

١٣٥٠

من گرسنه ام نشاط سیری دارم روباهم و نام و ننگ شیری دارم
نقشی است مرا که از خیالی برمید آنرا منگر جان دلیری دارم

١٣٥١

من مالك ملك لامکانی شده ام من عارف گنج زرکانی شده ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد در عالم جان بحر معانی شده ام

١٣٥٢

من مهر تو بر تارك افلاك نهم دست ستمت بر دل غمناك نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی پنهان بروم دیده بر آن خاك نهم

١٣٥٣

من مای توام از لب تو می نوشم با نفروشی هر آینه نفروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

١٣٥٤

من پیر چو تو عاقل و هشیار بدم بر جملهٔ عاشقان بانکار بدم
دیوانه و مست و لاابالی گشتم گوئیکه همه عمر در این کار بدم

١٣٥٥

من همچو کسی نشسته بر اسب رخم در وادی هولناك بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام تا منزل این اسب کدام است کدام

١٣٥٦

من یکجانم که صد هزار است تنم چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
هر دو را مکلف دگری ساخته ام تا خوش باشد آن دگری را که منم

١٣٥٧

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم معشوق بهوش آمد و ما مست شدیم
ای جان جهان هرچه از این بی‌شمری بر دست مگیر زانکه از دست شدیم

١٣٥٨

می پنداری که از غمت رستم ما بی تو صبور گشتم و بنشستم
یارب مرسان هیچ شادی دستم گر یکنفس از غم تو خالی هستم

١٣٥٩

می پنداری که من بفرمان خودم یا یکنفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم چون گوی اسیر خم چوگان خودم

۱۳۶۰

میگو بدف که هان بزن بر رویم چندانکه ز بی‌حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم ور در هم کنی ز خشم ز نی این گویم

۱۳۶۱

ناساز ز آنیم که سازی داریم بدخوی ز آنیم که نازی داریم
در صورت حقه شاهبازی داریم در عین مت عمر درازی داریم

۱۳۶۲

نی از پی کسب سوی بازار شویم نی چون دهقان خوشهٔ گندم درویم
نی زبی وقت مردهٔ وقت شویم ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توایم

۱۳۶۳

بی دست که در مصاف خونریز کنم نی پای که در صبر قدم تیز کنم
نی رحم ترا که ما رهی در سازی نی عقل مرا که ز تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سخرهٔ آسمان پیروزه شوم نی شیفتهٔ شاهد ده روزه شوم
در روز چو روزی ده بیواسطه ایست پس حیفه بگوش و بندهٔ دوزه شوم

۱۳۶۵

هر گه که دل از خلق جدا می‌بینم احوال وجود بانوا مـی بینم
و نلحظه که بیخودئـی بنشینم عالم همه سر بسر ترا مـی بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو پریشان توایم آن داری و آن نداری و ما آن توایم
هر جا باشیم حاضر خوان تـوایم مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم هم جمع توایم و هم پریشان توایم
در شیشهٔ دل تخت نه و حکم بکن ای رشک پری چونکه پری خوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم و هم بادهٔ مستان توام هم گفت جان زیر دستان توام
چون مست شدم گفتی توزهستان توام گفتی که الست از الست آن توام

۱۳۶۹

هم سر ل عشق و هم رهت می‌بینم در سدره و در مرو شهت می‌بینم
در اختر و خورشید و مهت می‌بینم در برگ گیاه و در کهت می‌بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم هوش عاقل کجا بود با زر و سیم
جای گلها کجا بود باغ نعیم جای هیزم کجا بود قعر جحیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم　　جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم　　او خنده کنان که ما ترا میپائیم

۱۳۷۲

با صورت خود نمای تا نقش کنیم　　یا عزم بده که پای در کفش کنیم
با هر یک را جدا جدا بوسه بده　　یا یکبوسه که تا همه بخش کنیم

۱۳۷۳

برغوش یک وقیر یک وسالارم　　با نصرت و با همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد　　آنرا بسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷۴

یکبار دگر قبول کن بندگیم　　رحم آر بدین عجز و پراکندگیم
گر بار دگر ز من خلافی بینی　　فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

۱۳۷۵

یکجرعه ز جام تو تمامست تمام　　جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال　　سودگی و عشق حرامست حرام

۱۳۷۶

یکچند بکودکی باستاد شدیم　　یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما و شنو که چه بود　　چون بر در آمدیم و بر باد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که ز دیدار تو یکسو فتم　　از وسوسه و اندیشه بصد کو افتم
از دیدن روی تو چنان لرزانم　　کز جنبش یکموی تو دررو افتم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکوئی ایجان　　میجوئی از آن گمشدهٔ خویش نشان
من دوش بدیدم کمرت راز میان　　هان تا نبری گمان بد بر دگران

۱۳۷۹

آمد دل تا درد نهانم گفتن　　گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتا که از آن دو چشم یکحرف بگوی　　گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن

۱۳۸۰

آمد شب و غمهای تو همچون عسسان　　یا شد دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شبت بفریاد رسم　　فریاد مرا ز دست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن چون دیگ بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست کزوی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن با خود بقیاس میبریدش دشمن
مانندهٔ خورشید برآمد پیشین هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت وهمی گریست انگشت گزان فریاد من از خوی بد و یار گران

۱۳۸۴

آنکو طمع وفا برد برشکران برخویش بزد عیب و نزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب در هجر سی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان ور زخم چنین تیر گرفتار چنان
زانگه که خبر یافت که این پای کوفت از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸۶

احرام دوش گیرد لا درمان کن و تعو عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مالی و منی را بمنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه برآورد غمت آه از من ترسم که شود بکام بدخواه از من
درد که ز هجران تو ایجن جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن میکن ز بهی آنچه تو نی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست پیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

ز روز شریفتر شد از وی شب من وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت بن لب من تا لب اورا بوسد از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که بی یار شود هردم من در خویش که بیزار شود هردم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پرخار شود هردم من

۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن   احوال مرا زخویش هم پنهان کن
گر جان داری چو جان مرا در بر گیر   وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

۱۳۹۳

امروز مراست روز میدان منشین   میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای همچو حیزان منشین   امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صوفی پنهان   مانندهٔ جان جمله نهانند و عیان
ای مطرب هله تقصیر مکن   تا دریابی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته‌ای بدستان دستان   دامان وصال از کف مستان مستان
صیدی که ز دام دل پرستان رست آن   من کافرم ار میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بی‌تو حرام زندگانی ایجان   خود بی‌تو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بی‌تو   مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی‌تو حرام زندگانی کردن   خود بی‌تو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بی‌رخ تو بگذشت ایجان   مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بخیره نگران   تو خیره و در تو گشته خیره دگران
این خیره در آن و آن در این یارب چیست   همه ز تو اند بی دل و بی‌جگران

۱۳۹۹

ایجان منزه ز غم پالودن   وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی   خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

۱۴۰۰

ای جمله جهان بروی خوبت نگران   جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیک همه پر هنران   دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران   دانم که همین کنی بجای دگران
من خاک رهی بدم تو بر بادم دادی   من رستم از این واقعه وای دگران

۱۴۰۲

ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان   از دلشدگان کناره کم گیر ایجان
گر دست شکسته شد کمان گیر ایجان   پنک شکنجه زیر زنجیر ایجان

۱۴۰۳

ایداد که هست جمله بیداد از من ای من که هزار آه و فریاد از من
چو دلك ما قدمت ایدیکم گفت باشادستم که اصل غم زاد از من

۱۴۰۴

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن از خانهٔ ما بخانه تعجیل مکن

۱۴۰۵

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان ای کف تو بزن بررگ خون ایشان
ای نعرهٔ گوینده و جویندهٔ دل ای از همگان بیر مرا تا همگان

۱۴۰۶

ایدل تو در اینواقعه دمسازی کن وی جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز ای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱۴۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی مزن دست از هوس عشوه پرستی میزن
گوئیکه چاره زیم چومن دست زنم چون نرگس مستش ره مستی میزن

۱۴۰۸

بدست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱۴۰۹

ای رفته زیاران تو بیك گوشه گران فریاد تو از خوی بد و بدگران
گر شیر نری چه میگریزی زنران ورلاشه‌خوری برو سوی لاشه خوران

۱۴۱۰

ای روی تو باغ و چمن هردو جهان ازجان تو زنده شد تن هر دو جهان
بشکستن تو شکستن هر دوجهان ای ضعف تو ویران شدن هردوجهان

۱۴۱۱

ای روی تو کعبهٔ دل و قوت روان چون شمع ز غم سوختم ایجان جهان
بردار حجاب و رخ بعشق بنمای تا چاك زند بدست خود خرقهٔ جان

۱۴۱۲

ای زخم تو خوشتر ازدوای دگران امسال تو بهتر از عطای دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱۴۱۳

ای زخمه زننده بر رباب دل من بشنو تو از این ناله جواب دل من
در هر ویران دفینه گنج دگر است عشق است دفینه درخراب دل من

۱۴۱۴

ای سنگ ز سودای لبت آبستان   رنگ برون کشی تو مکر دستان
آن جام چو جنیکه بدان کف داری   از بهر خدا از کف مستان مستان

۱۴۱۵

ای شاه تو مات گشته را مات مکن   افتادهٔ تست جز مراعات مکن
گر غرقهٔ حرمست مجازات مکن   از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱۴۱۶

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن   در چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است   او را ز چه رو میتوان دیدن

۱۴۱۷

ای عادت عشق می پنهان خوردن   نی غصهٔ نان و غصهٔ جان خوردن
آن مائده چون ز روز و شب بیرونست   روزه چه بود صلای پنهان خوردن

۱۴۱۸

ای عاشق گفتار و حاصل سخن   ای گرد سخنسوزن قبارهٔ تن
روزیت چو نیست علم تو بو هلهور   ای کهنه فروش در سخنهای کهن

۱۴۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان   حل کرده معمای ذات تو مشکل جان
عقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان   جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱۴۲۰

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من   ای درد تو درمان کسی و آنکس من
گویی بینم لب ترا چون لب خویش   مجروح بدندان کسی و آنکس من

۱۴۲۱

ای کرده ز گل دستك من پایك من   بنهاده چراغ عقل من وایك من
نالان بتوان جان شکر خایك من   اندر بر خویش کن مه جایك من

۱۴۲۲

ای گرسنهٔ وصل تو شیران جهان   لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست   ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱۴۲۳

ای لعل لبت معدن شکر چیدن   وز چشم تو نور تا مصور دیدن
مه گردانست و برك كه گردانست   فرصت بپی میان هر گردیدن

۱۴۲۴

ایماه لطیف جانفزا خرمن من   وی ماه فرو کرده سر از روزن من
ای گلشن جان و دیدهٔ روشن من   کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۲۵

ای مجمع دل راه پراکنده مزن زان زخمه پریشان چو دل بنده مزن
ایدل لب خود را که زند لاف بقا جز بر لب آن ساغر پاینده مزن

۱۴۲۶

ای منحرف سلطان همه دلداران جالینوسی برای این بیماران
دور یاران بگذشت جمع شویم شیرین باشد روز یاران یاران

۱۴۲۷

ای مونس روزگار چونی بی من ای همدم غمگسار چونی بی من
من بارخ چون خزان خرابم بی تو تو با رخ چون بهار چونی بی من

۱۴۲۸

ای نالهٔ عشق تو رباب دل من ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی نابی تو و لیک درخراب دل من

۱۴۲۹

این بنده مراعات نداند کردن زیرا که بگل رفته‌مرو تا گردن
این مستی‌ماچومستی مستان نیست پیداست حدیث مستی افیون خوردن

۱۴۳۰

این دیدهٔ من گر نگرد دور از من ای صحبت صد دیده نفور از من
گر کور نگرم پس نکه کور است شود ور شب بکشم چون طبیبی نور از من

۱۴۳۱

ای یار بانکار سوی ما منگر ن زیر که سوده‌ای از آن رطل گران
از شادی من بهشت گردیده جهان غم مسخرهٔ مست و مبر دگر ن

۱۴۳۲

ای بدر بیا و بر دلم برمیرن وی زهره بیا وار رخم زر میرن
ماں که میان من جد ئی جستند دیوار بدو سای وگوسر میرن

۱۴۳۳

ای یکقدح از درد تو دریای جهان گم کرده جهان از تو سر و پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد ای غیرت تو بسته پرهای جهان

۱۴۳۴

با دل گفتم اگر بود جای سخن بادوست غم مگو در اثنای سخن
دل گفت بگاه وصل بی یار مرا نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱۴۳۵

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن بارم در صد محنت و غم باز مکن
دل پیره کیفی کرد و بگفت پسره مرد معشوق شکر فست برو ناز مکن

۱۴۳۶

باغست و بهار و سرو عالی ایجان / مائی نرویم از اینحوالی بجان
بگشای نقاب و در فروبند کنون / مائیم و تولی و خانه خالی ایجان

۱۴۳۷

پالوده شوید در طلب پالودن / فرسوده شوید درهوس فرسودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد / در بیست چگونه هست خواهد بودن

۱۴۳۸

بهردو جهان چون نگ باید بودن / بیگانه ز لعل و سنگ باید بودن
مردانه و مرد جنگ باید بودن / در نی بهزار تنگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن / هر دم زخمی فزون ز طاقت میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی / و تیر همه دم دم مراغب میزن

۱۴۴۰

برگرد جهان ایدل آوارهٔ من / بسیار سفر کرد پی چارهٔ من
وان آب حیات خوش و خوشخوارهٔ من / جوشید و بر آمد زدن خارهٔ من

۱۴۴۱

برگردن ما بهانه خواهی بستن / وز دام و دوال ما نخواهی رستن
مالا نگران شدی که پیک نه شده است / دفترا بیفشان که نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بیاید ایجان / تا مسکن و خانه‌ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار / وی تازی گو بر دسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل من و بیدل من و سدل تو و من / سرمست همی شدیم دوری بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم / کانعهد بیاد آوری ایعهد شکن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمودن / فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن / ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تا باخود دوری ارچه هستی با من / ای بس دوری که ار تو باشد با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من / ندر ره عشق یا تو باشی یا من

۱۴۴۶

تا روی تو قبله‌ام شد ایجان جهان / از کعبه خبر دارم و نز قبلهٔ نشان
با روی تو روی بقبله کردن نتوان / کاین قبلهٔ قالبست و آن قبلهٔ جان

۱۴۴۷

توبه کردم ز توبه کردن ایجان نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگند بسر می نبرم لیک خوش است سوگند بجان دوست خوردن ایجان

۱۴۴۸

تو شاه دل منی و شاهی میکن نوشت بادا ظلم سیاهی میکن
برکف داری شراب و جامی که مپرس آنرا بده و تو هرچه خواهی میکن

۱۴۴۹

جانم بر آنقوم که جانند ایشان چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست و آنجمله قراضه‌اند و کانند ایشان

۱۴۵۰

جانهاست همه جانور تراجز جان نانهاست همه نان طلبا را جز نان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی آنرا بدل و عوض بود جز جانان

۱۴۵۱

جز بادهٔ لعل لامکان یاد مکن آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
گر جان داری از این جهان یاد مکن مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

۱۴۵۲

جز جام حلالت ازل نوش مکن جز نغمهٔ عشق کبریا گوش مکن
در کان عقیق فقر عشرت نقد است می میخور و قصهٔ دی و دوش مکن

۱۴۵۳

جز شاه جهان نیست کسی در دو جهان نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست از آن سخت کمان هر نکته که هست هست از آن شهد لبان

۱۴۵۴

چندان بدویدم ای بی دل بیجان آنجا که نه من بوده‌ام و کون و مکان
با خویشتن و زمانه او گم کردم گوئیکه بنزد من نه اینست و نه آن

۱۴۵۵

چندین نشو بر مهر و وفاستهٔ من ای خوی تو آزردن پیوستهٔ من
من صبر کنم ولیک ننگت نبود یکروز تو از درد دل خستهٔ من

۱۴۵۶

چون آتش میشود عذارش بسخن خون میچکد از چشم خمارش بسخن
چون می برود صبر و قرارش بسخن اینست سخن بخش در آرش بسخن

۱۴۵۷

چون بنده بهای بهای شاهی میزن در نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۴۵۸

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من | چون می بقوام خود رسیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آبیم | آمیخته‌ایم و ناپدیدم ز تو من

۱۴۵۹

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن | خوی بد و اندیشهٔ تو دیگر گون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر | اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱۴۶۰

حل می‌نکند هیچ کسی مشکل من | کس می ندهد نشان آب و گل من
از بیم سر دو راه خون شد دل من | تا خود بکدام سو بود منزل من

۱۴۶۱

خود حال دلی بود پریشانتر از این | یا واقعهٔ بی‌سر و سامان تر ازین
اندر عالم که دید محنت زده‌ای | سرگشتهٔ روزگار حیران‌تر ازین

۱۴۶۲

در باده کشی تو خویش را ریشه مکن | وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
با زنگی زلف او در آن نور مجوی | اندیشهٔ باریک چنین پیشه مکن

۱۴۶۳

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن | وین آب خوشی ز همدگر بربودن
ماهی ننهد آب ذخیره هرگز | چون بی‌دریا هیچ نخواهد بودن

۱۴۶۴

درپوش سلاح وقت جنگ است ایجان | اندیشه مکن که وقت تنگ است ایجان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ایجان | هر گوشه یکی موش و پلنگ است ایجان

۱۴۶۵

در چشم منست ابروی همچو کمان | من روح سپر کرده و او تیر زنان
چون زخم رسد زخم او پرده دران | او ناز کنان کنار و من لابه کنان

۱۴۶۶

درحضرت توحید پس و پیش مدان | از خویش مدان غایب و از خویش مدان
تو کج نظری هرچه در آری بنظر | هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱۴۶۷

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین | کاین عین حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند | وین فاش مکن که خون تو ریزد بر میش

۱۴۶۸

در راه نیاز فرد باید بودن | پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال | هنگام فراق مرد باید بودن

۱۴۶۹

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن   مردانه و بی‌درنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن   در بی بهزار سنگ باید بودن

۱۴۷۰

دل از طلب چون تو بی‌چون گشتن   دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
در خون شد و شکر میکند زانکه بسی   دلها خون شد در هوس خون گشتن

۱۴۷۱

دل باغ نهاست و درختان پنهان   صد سان سایه‌او و خود او یکسان
بحریست محیط و بیحد و بی‌پایان   صد موج زند موج درون هر جان

۱۴۷۲

دل بر در من دوش بصد عشق و فسون   بشکافت و دیده پر ز خون بود درون
فرمود در آتشش نهادن حالی   یعنی که بپخته‌است زانست چو خون

۱۴۷۳

دل گرسنهٔ عید تو شد چون رمضان   وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
با باطن پر آتش اکنون رمضان   بسته‌است دهان دهان پر خون رمضان

۱۴۷۴

دلم مثل رباب و عشق تو کمان   زاهد شد این کمانچه دلها نالان
وانکه عمل کمان بتو واسته‌است   گر مو شود اندیشه نگنجد میان

۱۴۷۵

دوش آنچه برفت در میان تو و من   نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن   افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱۴۷۶

دوشت دیدم یار جدائی جویان   با من بعتاب و کین جدا شو گویان
امروز چنانکه جدا گشته ز جان   رخسارهٔ خود بخون حسرت شویان

۱۴۷۷

دی از تو چنان بدم که گل در بستان   امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون نزنم دست که پاسبد منی   چون پای نکوبم که توئی دست‌زنان

۱۴۷۸

دیدم رویت بتا تو رو پوش مکن   پنهانی ما تو باده‌ها نوش مکن
هر چند دراز کرده‌ید گوی زبان   بچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱۴۷۹

رفتم بطبیب و گفتم ای زین الدین   این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا که هوست باجنون گشته قرین   گفتم هله تا بود چنین باد چنین

۱۴۸۰

رفتی و نرفت ای بت نگریدهٔ من — مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
میگردم من که سگ پیشم افتی — در صحرای راه پیچیدهٔ من

۱۴۸۱

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین — نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

۱۴۸۲

رو درد گزین درد گزین درد گزین — زیرا که دگر چاره نداریم جز این
دلتنگ مشو که نیست بخت قرین — چون درد نباشدت از آن باش حزین

۱۴۸۳

روزیکه گذر کنی بخرپشتهٔ من — بنشین و بگو که ای بغم کشتهٔ من
تا بانگ زنم ز خاک آغشته بخون — کای یوسف روزگار و گمگشتهٔ من

۱۴۸۴

زان خسرو جان تو مهر شاهی ستان — وانگاه ز ماه تا بماهی ستان
ای آنکه مرا عمر ولی وار حیرت — تبریز بگوی و هر چه خواهی ستان

۱۴۸۵

سرمست توام نه از می و تر افیون — مجنون شده‌ام نه بی‌مجنونی از مجنون
از جوشش من جوش کند صد جیحون — در گردش من خیره بماند گردون

۱۴۸۶

سرمست شدم در هوس سرمستان — از دست شدم در طلب آن دستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم — تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱۴۸۷

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن — وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام بگوش من در میدم — چون دف توام بر روی من بر میزن

۱۴۸۸

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من — سودای من جان خست از سر من
خواب شب من تو بودی و نور روزم — نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من

۱۴۸۹

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان — روز پیری رسید بر پر ز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان — ایخواجه سه روز شد تو برخیز و بران

۱۴۹۰

شمع ازلست عالم افروزی من — زان شاهد اعظم است پیروزی من
بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم — آری چکنم چو این بود روزی من

۱۴۹۱

شوری دارم که برنتابد گردون شوریکه بخواب در نبیند مجنون
این شور کمینه ایست از سینهٔ دوست تا سینهٔ پاك دوست چون باشد چون

۱۴۹۲

صورت همه معلول هیولا میدان تصویر گرش عقل اولی میدان
لاهوت بناسوت فرو ناید لیك ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

۱۴۹۳

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
سنگت چو در آتش است ایمان حسن شرمم نشم که دل نهم بر خرمن

۱۴۹۴

طبعی نه که با دوست در آمیزم من عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من پائی نه که از میانه بگریزم من

۱۴۹۵

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان رهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

۱۴۹۶

عید آمد و عیدانه جهان سلطان عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان کان گنج جهان برآمد از کنج نهان

۱۴۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان زنده شود ز روی جانان دیدن
من سلسلهٔ عشق تو دیدم در خواب یارب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۴۹۸

گر تیغ اجل مرا کند بی سر و جان در حسن بر آیم ز زمین صد چندان
از خاك چو جمله دانه میروید هم دانهٔ آدمی بروید میدان

۱۴۹۹

گر دست بشد ز کار پائی میزن حاصل هر دم دم دعائی میزن
گر نیست ترا عقل برائی میزن حاصل هر دم دم وفائی میزن

۱۵۰۰

گر شام و گر عراق و گر لورستان روشن شده زان چهره چون نورستان
ما منکر و بانکیر همدستی کن تا دست زنان رقص کند گورستان

۱۵۰۱

گر کشته شوم بزخم و پیکار تو من آهی نکشم ز بیم آزار تو من
در زخم سر غمزهٔ خونخوار تو من خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

۱۵۰۲

گر مشتاقی پیش مشتاق نشین   روزان و شبان بر در عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی   از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کس نیست نمیر از او در این جمله جهان   نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست هست از آن سخت کمان   هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

۱۵۰۴

گفتم که بر حریف غمگین منشین   جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو   جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ای وقت حسن خوب حسن   من دزد نیم مبند دستم برسن
گفتا که کجی تو هنوز ای همه فن   دزدی و دو دست تو همی بندم من

۱۵۰۶

گلباغ نهانست و درختان پنهان   صد سال بماند او و او خود یکسان
بحریست محیط و بیحد و بی پایان   صد موج زموج او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن   خو با ما کن ز دیگران خود وا کن
ور میخواهی که کان گوهر باشی   دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلکان عشق و پهلو بزمین   کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
تا میبردا این خفتگکان را در خواب   اصحاب الکهف تا سوی علیین

۱۵۰۹

ما مرد سنانیم نه ز بهر سه نان   ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان   از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق یك پارهٔ من   چاره گر و چاره ساز بیچارهٔ من
خورشید و فلك غلام سیارهٔ من   نظاره گر دو کون نظارهٔ من

۱۵۱۱

معشوق من از همه نهانست بدان   بیرون ز گمان هر گمانست بدان
در سینهٔ من چو مه عیانست بدان   آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بندهٔ مستی که بود دست زنان   دور از کسی که او بود مست زبان
یاری من خسته دل چنینم نه چنان   آلوده میا میان عشاق زبان

۱۵۱۳

من بی رخ تو باده ندانم خوردن — بی دست تو من مهره ندانم بردن
ز دور مرا رقص همی فرمائی — بی پردهٔ تو رقص ندانم کردن

۱۵۱۴

من بنم آنرا که خود نمی‌بینم من — وز قند لبش نبات می‌چینم من
هرچند چو سین میان یاسینم من — یاسین نهله دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان — کردم پر ز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صدجهان بیش ارزد — صد جان بفدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱۶

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من — تن عاشق جان آمد وجان عاشق تن
گه می ارم دو دست در گردن او — گه و کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تنت نبینم خندان — جان خندهٔ آشفتهٔ بیکام و دهان
افسوس که خندهٔ ترا می بینم — وآشفتهٔ تو زچشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایرهٔ کن فکون — دل نقطهٔ وحدتست و از عرش فزون
گر در خند نقطهٔ دوئت ز درون — خالی شوی از دایرهٔ کون برون

۱۵۱۹

نزدیک منی مرا منی چون دوری — تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه ای بچشم آدم بنگر — اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بیچراغ باشد ایجان — زندان بود آن نه باغ باشد ایجان
هر کس که معطل بارشد بارشد — بزمش تو مخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هر روز خوش است منزلی بسپردن — چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چو دی هم بگذشت — امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هر روز ز نو برآئی ایدلبر جان — سودای نوی در افکنی در سر جان
در ده پرده بهر سحر سحر جان — ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هرمطرب کو نیست زدل دفتر خوان — آن مطرب را تو مطرب دفترخوان
گرچهره نهان کرد ز تو بیت وغزل — گرخط خوانی ز چهرهٔ ما برخوان

۱۵۲۴

هشدار که میروند هر سو غولان   با دانه و دام در شکار گولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد   عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه او آب وست هم جامه و نان   همچشم او آن اوست هم دیده و جان
وان چیز دگر که نیست گفتن امکان   زیرا که زمن پاسد و اخوان و مکان

۱۵۲۶

هم نور دل منی و هم راحت جان   هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
مارا گوئی چه داری از دوست نشان   مارا ز دوست بی نشانیست نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل چو جان بپردازد تن   مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که رها کنست دهد باز بخاك   وز نور قدیم خویش برسازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر می باید و یا دل بر من   نی دل برمن باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من   یکدل برمن به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه‌دلست این و چه خود ردا این   در جستن او چه جستجو دارد این
برخاك درش هر نفسی سر بنهد   خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحد بالجمال جانان من   از عهد من ایدوست مگر یاد من
قد کنت تجنی فقل تاجکسی   والیوم هجرتنی فقل سن کیمسن



۱۵۳۱

آن رهزن دل که پای کوبانم ازاو   چون آینهٔ خیال خوبانم از او
جانیست که چون دست زبان میآید   یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آنشب که هست عقل دیوانهٔ او   ور عشق دلم شده ست همخانهٔ او
پروانه فرستاد که من آن توام   صد شمع بنور شد ز پروانهٔ او

۱۵۳۳

آنشخص که رشك برد برجامهٔ تو   یا رشك برد بر لب خود کامهٔ تو
یا رشك برد بر آن رخ فرخ تو   یا برگر و فر رخ علامهٔ تو

۱۵۳۴

آنکس که همیشه دل پراز دردم ازاو با سینهٔ ریش و با رخ زردم زو
امروز بیار و بری برمن زد الـمنةلله که بری خوردم ازاو

۱۵۳۵

آن لاله رخی که عارض زردم زاو وان داروی دردی که همه دردم ازاو
یکروز بیاداد بری برمن زد باور نکند کس چه بری خوردم ازاو

۱۵۳۶

از جان شنیده ام نوای غم تو نی خود چه نها است دردهای غم تو
آن صورتها که دو درون میآیند تابند چو ذره در هوای غم تو

۱۵۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانهٔ او ز افسانهٔ او شدیم افسانهٔ او
آوخ که ز پیمان و زپیمانهٔ او کس خانهٔ خود ندندد از خانهٔ او

۱۵۳۸

ای آب ازاین دیدهٔ بیخواب برو وی آتش از این سینهٔ پرتاب برو
وی جان چو تنی کهمسکنت بود نماند بی آبی خود مجوی و برآب برو

۱۵۳۹

ای از دل وجان لطیفتر قالب تو بسیار زهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند روزان وشبان در آرزوی شب تو

۱۵۴۰

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو وی وهم وخودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو وهیچ را چنین میگوئی به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

۱۵۴۱

ای بسته توخواب من بچشم جادو آن نعمت و نعل بخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقهٔ جو خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۵۴۲

ای بلبل مست بوستانی برگو مستی سر و راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن ایجان جهان هرچه تو نی برگو

۱۵۴۳

ایجان جهان بحق جانت مرو مستم مستم ز شیر پستانت مرو
ایمرغ قفسم شکر می افشان مرو ایطوطیجان زین شکرستانت مرو

۱۵۴۴

ایجان جهان جان و جهان بندهٔ تو شیرین شده عالم زشکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید در گردش روزگار مانندهٔ تو

۱۵۴۵

ایجان جهان جز تو کسی کیست بگو   بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵۴۶

ایچرخ فلک پایهٔ پیروزهٔ تو   زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صد سال ثلث خدمت خاک تو کند   مگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

۱۵۴۷

ای در دل من میل و تمنا همه تو   واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم   امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۵۴۸

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو   آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ایجان تو نیز گر نخواهی ترسید   ور میترسی کار تو هم نیست برو

۱۵۴۹

ای دل تو بهر خسی مغرور مشو   پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور   نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

۱۵۵۰

ایدل گر ازین حدیث آگاهی تو   زین قرعهٔ خویش چه میخواهی تو
یک لحظه که از حضور غایب نئی   آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی تن و توانم همه تو   جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من   من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو   ساز زلیست هم برین ساز برو
ی باز چو طبل باز او بشنیدی   شه منتظر تست مبك تدر برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو   ای ابر حجاب روز امید مشو
ای مدت یکساعهٔ لذت جسم   اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵۴

ایعارف گوینده نوائی بر گو   یا قول درست یا خطائی بر گو
درهای گلستان ز چهره بگشای   چون بلبل مست ز آشنائی بر گو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو   وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند   وا پس مرو ای شراب و انگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گرستم بیتو　　از دست فراق تو نخستم بیتو
برخاستم از جان چو نشستم بیتو　　ور شرم بمردم چو بزستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو بیتی میگو　　هردم جهت پند دو بیتی میگو
در وقت و پیوند دوبیتی میگو　　در عین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

ماتست مراد زچه روی هر سو تو　　از تست ولی باو میگو تو
وی و تولی ز احولی میخیزد　　چون دیده شود راست تو او لی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو　　با مردودان حکایت از یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو　　با اشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

در آتش جوش دیگ تو خود را میجو　　مجوش تو خود بخود مرو بر هر سو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو　　ز جوش کسی کی سوی گوهر رو

۱۵۶۱

بر تختهٔ دل که من نگهبانم و تو　　خطی بنوشته‌ای که من خوانم و تو
گفتی که بگو بت چو من ماند تو　　این بیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

هر کی که دلم شاد کند خندهٔ او　　دارد بغم زلف پراکندهٔ او
بستد ز من او خطی بآزادی خویش　　آورد خطی که من شدم بندهٔ او

۱۵۶۳

چون پاک شد از زنگ خودی سینهٔ تو　　خودبین گردی دیدار دیرینهٔ تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن　　در یاد نگر که اوست آئینهٔ تو

۱۵۶۴

خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو　　از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگه تو چنان شوی که بودی با من　　آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخسارهٔ تو　　وان نرگس مخمورهٔ خمارهٔ تو
چندان نمک است در تو دانی پی چیست　　ز بهر ستیزهٔ جگر خوارهٔ تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بداست جان من و تو　　پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو　　برخاست من و تو ز میان من و تو

۱۵۶۷

در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو ‌‌ ‌ جان چاکر آنکسی که شد چاکر تو
انگشت گزان درآمدم از در تو ‌ ‌ ‌ نگشاد زبان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میپوئی تو ‌ ‌ ‌ وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
ز فرق سرت تا بقدم حق دارد ‌ ‌ ‌ ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته‌اند الا در تو ‌ ‌ ‌ تا راه نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی ‌ ‌ ‌ خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بد برد دور از تو ‌ ‌ ‌ این بیر ز ضعف خود برد دور از تو
بلغی بدهان هر دل صفرائی ‌ ‌ ‌ خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشک آیدم از شانه و سنگ بدلجو ‌ ‌ ‌ تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد ‌ ‌ ‌ وین بر کف پای تو چرا مالد رو

۱۵۷۲

زانم که شده‌ام هوای غم تو ‌ ‌ ‌ رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان ‌ ‌ ‌ بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سرچشمهٔ شادیست خیال خوش تو ‌ ‌ ‌ سرمایهٔ گرمیست مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد ‌ ‌ ‌ رامش کند آن زلف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سوگند بدان روی تو و هستی تو ‌ ‌ ‌ گر میدانم به ز تو این سستی تو
مستی و تهی دستیت آورده بمن ‌ ‌ ‌ من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو ‌ ‌ ‌ در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت ‌ ‌ ‌ گل جامهٔ خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شر هست در او ‌ ‌ ‌ ابریست که صد هزار برقست در او
در باطن من نظر او دریاییست ‌ ‌ ‌ کاین جملهٔ کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد گذاری با تو ‌ ‌ ‌ چون عمر گذشتنیست یادی بر تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشهٔ عمر ‌ ‌ ‌ آن عمر که یافت او گذاری با تو

۱۵۷۸

فرزانهٔ عشق‌را تو دیوانه مگو هم خرقهٔ روح راتو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو او داند نام خودتو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برقصند نگارا تو مرو یونس و غمگسار مارا تو مرو
پرمیکش و می‌دهو همی‌خندچوقند ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشك برد نبات برخندهٔ تو ور گردد شاه و پهلوان بندهٔ تو
چون قبلهٔ تو جملهٔ دنیا آمد تو مردی و مرد آمدن گندهٔ تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو ور ماه فلك تولی چو خاك ره‌شو
بانیك‌و بدو پیر و جوان‌همره‌شو فرزین‌و پیاده باش آنگه شه‌شو

۱۵۸۲

گر هیچ‌ترا میل سوی‌ماست‌بگو ور نی کارهی‌عاشق‌و تنهاست‌بگو
گرهیچ مرادر دل‌توهست‌بگو گرهست‌بگو نیست‌بگوراست‌بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری زان میبازم که‌تا بمانم با تو

۱۵۸٤

گفتم که کجا بود مهاخانهٔ تو گفتا که دل خراب مستانهٔ تو
من خورشیدم درون ویرانهٔ تو ای مست و خراب باد کاشانهٔ تو

۱۵۸۵

گه دردل‌ما نشین‌چو اسرار و مرو گه‌برسرما نشین‌چودستار و مرو
گفتی که چودل‌رود‌درو‌رود آیم عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸٦

ما چارهٔ عالمیم و بیچارهٔ تو ما ناظر روح وروح نظارهٔ تو
خورشید بگرد خاك سیارهٔ تو مه پاره شده ز عشق مه‌پارهٔ تو

۱۵۸۷

مردی‌بادا که بوی مهر آید ازاو مانند مقیران که چها زاید از او
والله که‌سماءوهرچه‌درکن‌سماست با شد نصیب هرچه میاید از او

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو پستم ز قد صنوبرت ایمهرو
رویم چوزراست‌در غم سیم‌برت از دست‌مده‌تو این زرت ایمهرو

۱۵۸۹

من بندهٔ تو بندهٔ تو شدهٔ تو — من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آبحیات کی ز مرگ اندیشد — آنکس که چو خضر گشت خورندهٔ تو

۱۵۹۰

بی هر که کند رقص و جهد بالا او — در فقر برد گزیده و والا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم — عالم نشود بعالم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو — جز قصهٔ آن آینهٔ پاک مگو
از خالق افلاک درون صفتی است — جز از صفت خالق افلاک مگو

۱۵۹۲

هرچند در این هوس بسی باشی تو — بیقدری و همچون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی — آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هرچند که قدبی بس دارد سرو — پیش قد یارم چه محل دارد سرو
گه گه گوید که قد من چون قد اوست — یارب چه دماغ بر خلل دارد سرو

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانان زبکه — در کف قدح باده که بستان زبکه
درکش این جام تا بپایان زبکه — سرمست درآ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آمدم که رسی بگوهر ناسفته — سرها بهم آورده و سرها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته — پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که ز دست شد بر او دست منه — از باده چو نیست شد توانش هست منه
زنجیر بر مدن بر مردان سهل است — هر زنجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود و عدمت وسته همه — سرمایهٔ شادی و غمت وسته همه
تو دیده نداری که باو درنگری — ورنی که ز سر تا قدمت وسته همه

۱۵۹۸

از دیدهٔ کو دلبر رعنا را چه — وز بی نمی عاشق شیدا را چه
مادر ره عشق چست و چالاک شویم — ور ر سکه خری لنگ شود ما را چه

۱۵۹۹

السکر صار کاسداً من شفتیه والبدر تراه ساجداً بین یدیه
بالحسن عبیه کل شیئی وافر الا فمه فانه ضاق علیه

۱۶۰۰

ان کان علی لعباد ما اهواه ما یدکرنه هکیف ما تنساه
قدران به‌القلوب و الافواه قد احسن لااله الی الله

۱۶۰۱

اهوی قمراً سهامه عیناه ما شوش عزم خاطری الاهو
روحی تلفت و مهجتی تهواه قلبی ابداً یقول یاهو یاهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده شرمت بادا چرا چنانی زنده
بی‌عشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی نو پوشیده جان دیده قدح شراب نانوشیده
درما باید زفضل حق کوشیده پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمک توخلق نانی سوزده برمرکب تو داغ نشانی بسوزده
جیستکه سوی‌کاربرودآن‌برسم پنهان‌چون‌جان وبرجهانی‌بسوزده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده غیرت بشنده گوش من نالیده
جائی بروم ناله کنم دزدیده تاکه نه دل بوی برد بی‌دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته هم جان تو عذر جان یشان گفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم برمن بدوجوکه‌مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای‌چشم‌توچشم‌وچشم‌سرچشم‌همه بیچشم‌تونیست نور درچشم همه
چشم‌همه‌را ز چشم تو نور دهند وز چشم‌توچشمه‌هست‌درچشم‌همه

۱۶۰۸

ایخواب مرابسته ومدفون کرده شب‌را‌و‌مرا‌ایخود‌ومجنون‌کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده دلرا بستم و خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای درطلب گره‌گشائی مرده دروصل بزاده وز جدائی مرده
ای‌در‌لب‌بحر‌تشنه درخواب شده واندر سر گنج از گدائی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده کاین دمدمه میخورد در من هر که دمه
جان و سر تو که دم کنم پیش توزه کز دمدمهٔ گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روز الست ملک و دولت داده وی بنده تراچو قل هو الله حو نده
چون روشنی روز دو آی از در من بی گردن من بسوی در کژ مانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای تا همچو خودی شنیده‌ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کو را تر بلطف ره بین کرده وی گبران را پیشرو دین کرده
درویشانرا بملک خسرو کرده وی خسرو را بردهٔ شیرین کرده

۱۶۱۴

ای میر ملیحان و مهان شیئی لله وی راحت و آرامش جان شیئی لله
ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی لله

۱۶۱۵

بر آمد یار با دلی چون خاره ور خارهٔ وان دل من صد پاره
درمجلس من بودم و عشقش چون چنگ اندر زده چنگ درمن بیچاره

۱۶۱۶

بازیچهٔ قدرت خدائیم همه اوراست توانگری گدائیم همه
بر یکدگر این ریادتی جستن چیست آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره ارزان بفروشد آنکه رزان بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنو سخن راست از این دیوانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور گر زانکه جدا کنی زایشان خانه

۱۶۱۹

بیگاه شد و دل ترهید از ناله روزی بتوان گفت غم صد ساله
ای جان جهان غصهٔ بیگاه شدن مکمن دانکه گم شدش گوساله

۱۶۲۰

تا روی ترا بدیدم ای بت ناآگاه سرگشته شدم ز عشق گم کردم راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه گویند بشد فلان که انا لله

۱۶۲۱

تو آبی و ما جمله کفِ هیم همه / تو شاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی و ما صدائیم همه / جوینده توئی چر نیائیم همه

۱۶۲۲

تو توبه مکن که من شکستم توبه / هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه / خون جگر بزد ز دست دستم توبه

۱۶۲۳

جانیست غذای و غم و اندیشه / جانی دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه تو تیشه است و ریشه بیخ / هان تا نزنی تو پای خود را تیشه

۱۶۲۴

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه / خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که با مهم همخانه / من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

۱۶۲۵

در باغ جهان طرفه گلم شکفته / بیدارم اگر چه می‌نمایم خفته
من گوهر بحریم و لیکن آوخ / کس در دهن گاو تنم بنهفته

۱۶۲۶

در بندگیت حلقه بگوشم ای شاه / در جان کریت بجان بکوشم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم / تو شیری و من سیاه‌گوشم ای شاه

۱۶۲۷

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه / جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعهٔ روز فزون از من خواه / صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

۱۶۲۸

دی از سر سودای تو می‌شوریده / رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بی تو / جز آب روان نیامد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو بسبز آمد و چشمت دروزه / وین هر دو کنند ز لبت دریوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم / آب تو بخوردم و شکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف تو که یکروز مرا روشن به / با خاک برآورد سر و با من نه
با هر چه درآورد سر او بنده شود / کانجا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز ز من ربوده‌ای بگزیده / صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده
چابک دستی که دست و بازوت درست / تصویر عقول چون تو در دیده

۱۶۳۲

صاحب‌نظری راست تحیر پیشه   هر کو دانا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گشادند بر تو   بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

۱۶۳۳

صحبت که کشد بسم ز جوری به   زان جامه که سازی بسم عوری به
چشمی که نسنه ره حق کوری به   صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بموطه و پشمینه   نه پیر شوی به صحبت دیرینه
صوفی باشد که صاف دارد سینه   انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عشق علب لقلبی و قد سار به   حتی وقی القلب بما حار به
العلب کطیی خفض الریش به   عشق نتف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده   از مردن تن چراغ دل زنده شده
ز خندهٔ برق ابر در گریه شده   وز گریهٔ ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره   همه چکنم بسازم آن یکباره
ور خود چکنم ز باب شوی آواره   آنجا بروی که بوده‌ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که تو لی می و منم پیمانه   من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشا در و مگفت خموش   دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه   زنجیر ترا بخواب بستم تا به
گفت که خمش چند از این افسانه   دیوانه و خواب حجه‌ی فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست نهاده در زمین پوشیده   از مست کفر و اهل دین پوشیده
دیدیم که عشق است یقین پوشیده   گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من عیان آن شاهنشاه   امشب برمی‌قنق شوایروت چو ماه
ور گوید مرد امشو زود بگوی   لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه   در روز ازل تا باید سیری به
خم ز عدم و صراحی از جام وجود   کان تلخ نه و شور نه و شیرینه

۱٦٤٣

ما مردانیم شسته برتنگ دره ماییم که شیر و گرگ برمگذره
تا فقر و صفا بهم در آمیخته یم چون درگه از تضاع آن میش و بره

۱٦٤٤

مانندهٔ زنبیل بگیر این روزه تا روزه کند ترا بحق دریوزه
آب حیوان خشك کند دلسوزه این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

۱٦٤٥

مستم ز می عشق خراب افتاده برخواسته دل از خور و خواب افتاده
در دریایی که پا و سرپیدا نیست جان رفته و تن بر سر آب افتاده

۱٦٤٦

من میگویم که گشت بیگاه ایماه میگوید ماه ناگهانی بیگاه
ماهی که زخورشید اگر بر گردد در حال شود همچو شب تیره سیاه

۱٦٤٧

میخوردم باده بابت آشفته خوابم بربود حال دل نا گفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

۱٦٤٨

میدان فراخ و مرد میدانی نه احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان یاد لیا مانند لیك در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱٦٤٩

وه وه که بدیدار توچونم تشنه چندانکه ببینمت فزونی تشنه
من بندهٔ آن قندو لعل سیر بتوام عالم همه زانست بخونم تشنه

۱٦٥٠

هان نوبت صبر آمد و ماه روزه روزی دو مگو رکاسه و از کوزه
بر خوان ملك گردد بی دریوزه تا پنبهٔ جان باز رهد از غوزه

۱٦٥١

هر چند در این پرده اسیرید همه زین پرده برون روید میرید همه
آن آبحیات خلق را میگوید بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱٦٥٢

هم آینه ایم و هم لقائیم همه سرمست پیالهٔ بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه هم آبحیات و هم سقائیم همه

۱٦٥٣

یارب تو مرا بنفس طناز مده با هرچه بجز تست مرا ساز مده
من در تو گریزانشدم از فتنهٔ خویش من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱٦٥٤

یارب تو بکی یار جفاکارش ده یکدلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده



۱۶۵۵

آمد بر من دوش مه یغمائی　　گفتم که برو امشب اینجا نسائی
میرفت و همی گفت رهی سودائی　　دولت بدر آمده است و در نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که هست در سبد میدانی　　از سر سبد تو باید میدانی
هر روز بگویم نشیم یاد آید　　شب نیز بگویم که تو خود میدانی

۱۶۵۷

آنخوش باشد که صاحب تمییزی　　بی آنکه بپرسد بگوید چیزی
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا　　ترونده خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که بیاد خود صبورش کردی　　نزدیکتر تو شد چو دورش کردی
در ساغر ما ز مر تغافل تا چند　　تلخیش نماند بسکه شورش کردی

۱۶۵۹

آنرا که نکرد دهر سودا باقی　　آن زهر نبود می نبود اساقی
چون بود درو بده شد نبود ابساقی　　میپ نوشد ز سحر جود اساقی

۱۶۶۰

آبرطل گران اگر ز بن کنیتی　　اجزای جهان را همگی جان کنیتی
ور زان لب خیره شکر افشان کنیتی　　که را بمثال ذره رقصان کنیتی

۱۶۶۱

آنروز که دیوانه سرو سودائی　　در سلسلهٔ دولیسان مائی
امروز ز آن سلسله زان محرومی　　کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آبروی ترش نگر چو منستانی　　وانچشم خوشش نگر حوهنستانی
پیش قد او صف زده سروستانی　　پیش کف او شکسته هر دستانی

۱۶۶۳

آن ظلم رسیده ای که دادش دادی　　وانتشنه ای که جام شادش دادی
آن بادهٔ اولین فراموشش شد　　گر بار نمیدهی چه یادش دادی

۱۶۶۴

آن میوه تو لی که نادر یامی　　نتوان خوردن هزار من در حامی
برمن میسند هجر و دشمن کامی　　کاخر بتو باز گردد این بد نامی

۱۶۶۵

آنی تو که در صومعه مستم داری　　در کعبه نشسته بت پرستم داری
در نیک و بد تو مرا دستی نیست　　در دست توام تا بچه دستم داری

۱۶۶۶

آنی که بر دلشدگان دیر آیی　　وانگه چو آیی نفسی سیر آیی
گاه آهو و گه بصورت شیر آیی　　هم بر هو درشت همچو شمشیر آیی

۱۶۶۷

آنی که بصد شفاعت و صد زاری　　تربات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی مرا اگر آتش باری　　سلطان ولایتی و فرمان داری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میپرسی　　زین بیش مپرس اگر چه میپرسی
من در غم تو دامن دل چاک زدم　　وانگاه مرا باستین میپرسی

۱۶۶۹

از آب و گلی نیست بنای چو تویی　　یارب که چه جاست از برای چو تویی
گر نعره زنان تو برای چو منی　　لبیک کی ست برای چو تویی

۱۶۷۰

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی　　از دل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز　　تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

۱۶۷۱

از چهرهٔ آفتاب مهوش گردی　　وز صحبت گریه تو آتش گردی
تو جهد کنی که خوش خوش گردد　　او خوش شود ولی تو ناخوش گردی

۱۶۷۲

از خلق ز راه تیز هوشی برهی　　وز خود ز سر سخن فروشی برهی
زینهر دو اگر سخت بکوشی برهی　　از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی

۱۶۷۳

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی　　آن به که بشکر وصل ما شاد کنی
ز ما چه گریزی و چرا داد کنی　　زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

۱۶۷۴

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی　　بر تو نرسد آفتاب و رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو　　تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

۱۶۷۵

از شادی تو پراست شهر و وادی　　در روی زمین و آسمان شادی
کس را گله‌ای نیست ز تو جز غم را　　کز غم همه را بداده‌ای آزادی

١٦٧٦

از عشق اول تو به گویان گشتی وز حسرت عشق گول و بلدان گشتی
از بسکه نمردی ز غمش جان بردی وز بسکه نگفتی غم آن آن گشتی

١٦٧٧

از عشق تو هر طرف یکی شعبزی شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش در نقش که هر طرفی از بهر مراد دل من تبریزی

١٦٧٨

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاک سیه شکر شاب تو کنی
آن را که تو سرمه‌اش کشی دیده بیند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

١٦٧٩

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خوارگی تو جمله ز پر خواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

١٦٨٠

استادم را بگفتم اندر مستی کز گم کن زیستی و هستی
او دادمرا جواب و گفت که برو گر رنج ز خلق دور دری رستی

١٦٨١

اسرار شنو ز طوطی ربانی طوطی بچه‌ای زبان طوطی دانی
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی بشکن قفس و مرغ کز آن مرغانی

١٦٨٢

افتاد مرا با لب او گفتاری گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا بده آنچیز که جیبم ول اوست گفتم دو منش چیست بگو گفت آری

١٦٨٣

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیدهٔ خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو بگشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

١٦٨٤

امشب برو از خواب اگر بنشینی از آتش دل سزای ثقلت بینی
ابقل برد که تو سخن می‌چینی وی عشق بیا که سخت باتمکینی

١٦٨٥

امشب که فتاده ای بچنگال رهی بسیار طلبی و لیک دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سرو سهی تا سینه باین دل خرم ننهی

١٦٨٦

امشب منم و یکی حریف چو منی پر ساخته مجلسی بر سم چمنی
جامی و شمع و نقل و مطرب همه هست ایکاش تو میبودی ز بت همه ی

۱۶۸۷

اندر دل من مها دل افروز توئی یاران هستند لیک دلسوز توئی

شادند جهانیان بنوروز و بعید عیدمن ونورو زمن امروز توئی

۱۶۸۸

اندردوجهان دلبروجانم تو بسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی

کس نیست بجزتو بمه اندردوجهان جز آنکه بحششش باکرام کسی

۱۶۸۹

اندر ره حق چو چست وچالاك شوی نور ملکی باز بر افلاك شوی

عرش است نشیمن تو شرمت بادا چون سایه مقیم خطهٔ خاك شوی

۱۶۹۰

اندر سرم ازعقل وتمیز است توئی وانچ ازمن بیچاره عزیز ست توئی

چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم بالجمله زمن هر آنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی وی آب حیات سوی جیحون رفتی

با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی آن روی بدیدی بقفا افتادی

بر دیدن روی او چو نیروت نبود در حلقهٔ لولیان چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش بیادم دادی زانحالت پر جوش بیادم دادی

آن رحمت را کجا فراموش کنم کز گنج فراموش بیادم دادی

۱۶۹۴

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی فریاد ز عاشقی و بی آرامی

این دوست منم اسیر دشمن کامی آخر تو باز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ره گر بر ماندیشی تو پنداری که بر مراد خویشی

شه میگذشت مجوی از شه پیشی یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۶۹۶

ای آنکه ز مل دنییام پنداری بشکنه زمن بشنو اگر هشیاری

من دین دارم گر چه دنیا دارم مسکین تو که نه این ونه آن داری

۱۶۹۷

ای آنکه زحال بندگان میدانی چشمی و چراغ در شب ظلمانی

باز دل ما را که تو میبرنی اخر تو ندانی که تواش میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی — هر لحظه بر او نقش دگر نداری
گه مات شوی و گه بداری ماتم — احسنت زهی صنعت با خود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار وهم ترسائی — پیوسته بزلف عنبر ترسائی
لب بر لب من ببوسه کم ترسائی — آئی بر من و لیک با ترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب دردهای مائی — این درد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری — من جان نبرم تا تو رخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی — زنهار بنزد خود سران ننشینی
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش — تا عاشق گرم از تو برد عنینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بستهٔ صد دام کنی — گوئی که برو در شب و پیغام کنی
گر من بروم تو با که آرام کنی — همنام من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی — ور زانکه ببندند دهان میدانی
ور جان و دلم نهان شود زیر زمین — شاد است روانم که نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بنطفه میبداری — بشناس دمی تو یاری از جان یاری
ای جان غریب در جهان مسری — روزی دو فتاد مرغزی باواز

۱۷۰۵

ای آنکه تو چون خورشیدانی — کاری مغلوب میکنی بادانی
از چشم تو در ماست جهان ظلمانی — بس گریه نصیب ماست تا گریانی

۱۷۰۶

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده بهی

۱۷۰۷

ای باد سحر بکوی آن سلسله موی — احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ور زانکه ترا ز دل نباشد دلجوی — زنهار مرا تو بنده‌ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر بیکوئی — شاید که حکایتم بآن مه گوئی
نی نی غلطم گرت بدو ره بودی — پس گرد جهان دگر کرا میجوئی

۱۷۰۹

ای باده توشاهی که همه داد کنی صد بنده بیك صبوح آزاد کنی
چشمم سوزد و شنست همچون خورشید هم در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی وی زهر بجز سختی و تیزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ای خر تو در آب در ستیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ خدا که پر ثمر و پر حوری از چشم خلایق اینچنین چون دوری
اصلا نچشیده‌ای می منصوری گر منکر آن باغ شوی معذوری

۱۷۱۲

ای پیك ربیع از کجا می‌آئی پر آتش و پر فتنه و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیك آن صحرائی اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرده جفا چند ازین طراری پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای من بر داری واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱٤

ای بر سر ره نشسته ره میطلبی در خرمن مه فتاده مه میطلبی
در چه ز نخدان چنین یوسف حسن خود دلو تولی یوسف و چه میطلبی

۱۷۱۵

ای بنده اگر تو خواجه بشناختیئی دل را ز غرور نفس پرداختیئی
گر معرفتش ترا مسلم بودی یك لحظه بغیر او نپرداختیئی

۱۷۱٦

ای پیر اگر تو روی با حق داری یا همچو حلاج دست مطلق داری
اینك رسن دراز و اینك سر دار بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای ترك چرا بزلف چون هندوئی رومی رخ و زنگی غلو بر چه موئی
نتوان دل خود را بخطا گم کردن ترسم که تو ترکی و بترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی وی چون شکر شگرف در حلوائی
زان میترسم که بعد گنجو سرائی در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سپید در صحرائی ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی حلوا بنگر بصورت سودائی

۱۷۲۰

ای خواجه چرا بی‌پر و بالم کردی — بر بوی صواب در و بام کردی
در تو برمت جوی زری میدیدم — از بهر چه خاك در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه زهر خیال پر بند شوی — وز هیچ برش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگداختمت — تا پخته و تا زیرك و استادشوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه‌مکن که بدنام‌شوی — گر خاص ولی گهی کسی عام‌شوی
بر رهگذرت‌دام‌نهاده‌است‌ابلیس — بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری — آسان شده در دلم همه دشواری
درظلمت جهل و کفر رستم باری — چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲٤

ای‌داده مرا چوعشق خود بیداری — وین شمع میان اینجهان باری
من‌چشمکم وتورحمه درو نگذاری — وانگه گوئی بس‌است تا کی زاری

۱۷۲٥

ای دام هزار فتنه و طراری — یارب تو چه فتنه‌ها که درسرداری
ای آمحیت اگر جهان‌سنگ‌شود — والله که‌چو آتشش درچرخ آری

۱۷۲٦

ای‌دردل من‌نشسته بگشاده دری — جزتو دگری‌نخواهم و کو دگری
هر که ز دل در دم دمی گفت — تودمم مده که نیست از توگذری

۱۷۲۷

ای دردل هر کسی زمهرت تابی — وی از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی بامه وخوش‌مهتابی — تا با تو غمی‌بگویم در هر بابی

۱۷۲۸

ایدشمن‌جان‌وجان‌شیرین که‌تولی — تو موسی‌وطور سینین که تولی
وی‌دوست که‌زهره نیست‌مارامگر — تا نام برد از تو شعیب که‌تولی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری — شرط آن نبود که دل‌زمابرداری
گردل‌داری که دل زما برداری — از یار نوت مباد برخورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف‌بده که‌عشق‌را چون شائی
عشق‌آتش‌تیز است‌وترا آبی‌نیست — خاکت بر سر چه باد میپیمائی

۱۷۳۱

ایدل تو دمی مطیع سبحان نشدی — وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند — بنجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو ودرد او اگر خودمردی — جان بندهٔ تست گر توصاحبدردی
صد دولت صافترا بیکجو نخری — گر یکدردی زدست دردش خوردی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق از تو نیاید کاری — باری میکن بمفلسی اقراری
اینك دراودست بدریوزه برآر — درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳۴

ایدل چو وصال یار دیدی حالی — در پای غمش بمیر تاکی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید — گر شمع نمیرد بکشندش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی — من باتوام ایدل تو کرا میجوئی
ور زانکه ندیده‌ای کرا میجوئی — ور زانکه بدیده‌ای چرا میجوئی

۱۷۳۶

ایدوست بحق آنکه جان را جانی — چون نامهٔ من رسد بتو بر خوانی
از بوالعجبی نامهٔ من ندانی — چون حال دل خرابیم میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن درجنگ زنی — صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
درچشم تو من سیم دگر کس درسرح — فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

۱۷۳۸

ایدوست ترا رسد گر ناز کنی — تا ساز شوی باز دمی ساز کنی
زان میترسم در جفا باز کنی — مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست زمن طمع مکن غمخواری — جز مستی و جز شنگی و جز خماری
مارا چو خدا برای این آوردست — خصم خردیم و دشمن هشیاری

۱۷۴۰

ایدیده تو از گریه ز بونه می نشوی — ایدل تو از این واقعه خون می نشوی
بیجان چو بلب رسیدی ارقالیمن — آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

۱۷۴۱

ای روی ترا پیشه جهان آرائی — وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
دانیکه ندادی بجهان گنجائی — در غیب بچسبیدی و بیرون نائی

۱۷۴۲

ایساقی از آن باده که اول دادی	رطلی دو در انداز و بیفزا شادی
یا چاشنیئی از آن نبایست نمود	یا مست و خرابکن چو سر بگشادی

۱۷۴۳

ایساقی جان که سرو سیم اندامی	آرام دل خستهٔ بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند	آخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۷۴۴

ایسر سبب اندر سبب اندر سببی	وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ایدل طلب اندر طلب اندر طلبی	وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

۱۷۴۵

ای شاخ گلی که از صبا میرنجی	ور زانکه گلی تو پس چرا میرنجی
آخر نه صبا مشاطهٔ گل باشد	اینطره که از لطف خدا میرنجی

۱۷۴۶

ی شادی راز تو هزاران شادی	وز تو بخرابت هزار آبادی
و نسرو چمن را که کمین بندهٔ ست	از خدمتت آرد و هزار آزادی

۱۷۴۷

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری	کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی	سوز دل و اشك دیده و بیداری

۱۷۴۸

ای صاف که میشوی چنین میگردی	بنشین و مگرد اگر چنین میگردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده	تو بر قدم بدر پیش میگردی

۱۷۴۹

ایطالب دنیا تو یکی مزدوری	وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری	شادی غمش ندیده‌ای معذوری

۱۷۵۰

ی عشق تو عین عالم حیرانی	سرمایهٔ سودای تو سر گردانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی	چون میدانم که به ز من میدانی

۱۷۵۱

ای قاصد جان من بجان میارزی	جان خود چه بود هر دو جهان میارزی
اینعاشق کهنه آن ندارد بی تو	آن ز تو طلب کنم که آن میارزی

۱۷۵۲

ایکاش که من بدانمی کیستمی	در دایرهٔ حیات بر چیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش	بر خود بهزار دیده بگریستمی

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان مخندی یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان مخندی چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵٤

ای کمتر مهمانیت آب گرمی کو لذت آن مست شود بیشرمی
ایغداق گردون بخودم مهمان کن گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زنخ زلف چو چوگانداری ابروی کمان و تیرمژگان داری
خورشید جبین وچهرهٔ همچون ماه میگون لبی وچشم چو مستان داری

۱۷۵٦

اسماه اگرچه روشن و پرنوری از روشنی روی بت من دوری
وی نرگس اگرچه تازه‌ومخموری رو چشم بتم ندیده‌ای‌معذوری

۱۷۵۷

اسماه درآمدی و تابان گشتی چون داستی برابر جان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی چون جان‌زدوچشم‌خلق پنهان گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای ازآن گرمیها چون سردشوی که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

ین شاخ شکوفه بار گیرد روزی وین باز طلب شکار گیرد روزی
مآید و میرود خیالش بر تو تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷٦۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی در روی عروسان چمن حیرانی
بی در غلطم تو با عروسان چمن ز اندیشهٔ پوشیدهٔ من حیرانی

۱۷٦۱

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست‌هرچه‌درعالم هست درخود بطلب‌هر انچه‌خواهی‌که‌توئی

۱۷٦۲

اینعرصه که عرض آن ندارد طولی بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست‌جهان‌که قیمتش نیست‌جوی یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷٦۳

ای نقش عجب که با دلم همنفسی من بندهٔ آن صبح که خندان برسی
ای در دل‌شب‌چو روز آخر چه کسی هم شحنه‌ودزد وخواجه و هم عسسی

۱۷۶۴

ای نور دل و دیده و جانم چونی　　وی آرزوی هردو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس　　تو بی رخ زرد من ندانم چونی

۱۷۶۵

ای هیزم تر خشک نگردد روزی　　تا در تو فتد ز آتش دلسوزی
تا خرقهٔ تن دری تو بیدن سوزی　　عشق آموزی زجان عشق آموزی

۱۷۶۶

ای یار گرسنه و شراب آمیزی　　مپریز شراب را که خونش میریزی
برخیزد رستخیز چون برخیزی　　چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

۱۷۶۷

امروز بیا که سخت آراسته‌ای　　گوئی زمیان حسن برخاسته‌ای
بر چرخ بر آی ماه را گوش بمال　　در باغ در آ که سرو پیراسته‌ای

۱۷۶۸

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای　　کز اول بامداد مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری ز دست ندهم　　زیرا که بخون دل بدست آمده‌ای

۱۷۶۹

ای آنکه بجز شادی و جز نور نه‌ای　　چون نعره زنم که از برم دور نه‌ای
هرچند نمکهای جهان زلب تست　　لیکن چکنم چو اندر این شور نه‌ای

۱۷۷۰

ای آنکه بلطف دلستان همه‌ای　　در باغ طرب سرو روان همه‌ای
در ظاهر و باطن تو چون منگرم　　کس ز تنی ای نگار و آن همه‌ای

۱۷۷۱

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته‌ای　　خود را زجهان خاک پنداشته‌ای
بر خاک ز نقش خویش بنگاشته‌ای　　وانچیز که اصل تست بگذاشته‌ای

۱۷۷۲

ای آنکه تو جان بسراجان شده‌ای　　در ظلمت کفر شمع ایمان شده‌ای
اندر دل من ترانه گویان شده‌ای　　واندر سر من چو باده رقصان شده‌ای

۱۷۷۳

ای آنکه حریف بازی ما بده‌ای　　این مجلس جانست چراتن زده‌ای
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی　　بنده غم از آن شدی که خو بجهنده‌ای

۱۷۷٤

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای
تا کی سوزی که صد درهم سوخته‌ای
گوئی برحم دیده چه بر دوخته‌ی
آیا تو چنین مرا بیاموخته ای

۱۷۷٥

ای آنکه مرا بلطف سوا خته ای
دردفع کنون بهانه‌ای ساخته ای
گر با همگان عشق چنین باخته ای
پس صحبت هیچ دوست نشناخته ی

۱۷۷٦

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای
از بر تو آن کمال آموخته ای
از حسنهٔ اختران که افروخته اند
تو پیشتری که بیشتر سوخته ای

۱۷۷۷

ایدوست که دل زدوست برداشته‌ای
نیکوست که دل ز دوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می نگنجد از شوق
در پوست که دل ز دوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ایمشرت نیست کشته هستی شده ی
وی عابد پیر بت پرستك شده‌ای
هم نیست اگر چه تنگدستك شده‌ای
او کوزهٔ سرفراخ مستك شده‌ای

۱۷۷۹

بی نیست ره وصل که پنداشته‌ای
اینست جهان جان که بگذاشته ای
آنچشمه که خضر خورد از او آبحیات
اندر ره تست لیکن انباشته ای

۱۷۸۰

ن بیخبر ن اگر نشستی مردی
با هشیار ن اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو در کوره
ار کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خندهٔ بربسته چرا خرسندی
چون گل دید که بی تکلف خندی
فرقست میان عشق گر حاضر د
با آنچه بریسمانش برخود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی
محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
دل گفت مرا سعی غلط میرانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

باز آی که تا بخود نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده رها کند که بازم بینی

۱۷۸۴

با زهره و با ماه اگر انبازی ‌ ‌ ‌ روزانه ز ماه ساز اگر میسازی
بامیکه بیک لگد فرو خواهد ریخت ‌ ‌ ‌ آن به که لگد زنی فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت زردشت کشی ‌ ‌ ‌ چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید ‌ ‌ ‌ دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸۶

با قلاشان چو در نهادی پائی ‌ ‌ ‌ در عشق چو بخت جان ترا سودائی
رنجه مشو و مپیچ جائی مگریز ‌ ‌ ‌ میدان که از این سپس نگنجی جائی

۱۷۸۷

بالاشجری سبشکر و دل حجری ‌ ‌ ‌ گر روی بتی سیم بری رشك پری
چون برگذری در نگری دل ببری ‌ ‌ ‌ چشمت مرصاد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای ‌ ‌ ‌ در خانهٔ خود دام و دغل باخته ای
ای چشم فراز کرده چون مظلومان ‌ ‌ ‌ در حیله و مکر موی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم ز طرب چون شکر انباشته‌ای ‌ ‌ ‌ چون برگ گل از شکر برداشته‌ای
امروز مرا خنده فرو میگیرد ‌ ‌ ‌ تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش خوش صنما تازه رخان آمده‌ای ‌ ‌ ‌ خندان بدو لب لعل گزان آمده‌ای
آن روز دلم ز سینه بردی بس نیست ‌ ‌ ‌ کامروز دگر بقصد جان آمده‌ای

۱۷۹۱

در باغ درآ با گل اگر خار نه‌ای ‌ ‌ ‌ پیش آر موافقت گر اغیار نه‌ای
چون زهر مدار روی گر مار نه‌ای ‌ ‌ ‌ این نقش بخوان چو نقش دیوار نه‌ای

۱۷۹۲

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای ‌ ‌ ‌ ور پشت کنی مرا تو برداشته‌ای
خاکی بودم بزیر پاهای جهان ‌ ‌ ‌ همچون فلکم مها تو افراشته‌ای

۱۷۹۳

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ‌ ‌ ‌ ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای
در بند همه مباش و تو خود همه باش ‌ ‌ ‌ آندم داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

۱۷۹۴

لطفی که مرا شبانه بنواخته‌ای ‌ ‌ ‌ امروز چو زلف خود پس انداخته‌ای
چشم تو دمی مست و من از چشم تو مست ‌ ‌ ‌ زان مست بدین مست نپرداخته‌ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یار قندی / شیرین‌تر از این ترش ندیدم شکری
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش / گر زان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با با اهلان اگر چو حلقی باشی / ما را چه زیان تو در زبانی باشی
دلدار بمن گفت که شرمت بادا / رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم رهگذری / بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا / رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیک طمع میداری / هم بد باشد سزای بدکرداری
با اینکه خداوند کریم است و رحیم / گندم ندهد بار چو جو میکاری

۱۷۹۹

پران باشی چو در صف یارانی / پری باشی سقط چو بی ایشانی
تا پرانی تو حاکمی بر سر باد / چون برگشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز و بگرد آن نکو بام درآی / در صحبت آن یار دلارام درآی
زین دام برون جه و در آن دام درآی / از در اگرت براند از بام درآی

۱۸۰۱

بر ظلمت شب خیمهٔ مهتاب زدی / میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه را بوعده خواب خرگوش / وز سیم مراو گردن خواب زدی

۱۸۰۲

بر کار گذشته بس که حسرت بخوری / صوفی باشی و تمام ماضی بری
ابن الوقتی چه آئی و وقت بری / تا فوت نگردد ابدم ماحضری

۱۸۰۳

بر گلشن یارم گذری بایستی / بر چهرهٔ او یکنظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی / از بیخبریها خبرت بایستی

۱۸۰۴

سه‌دی بمن وخت بکن مردمئی / تا لاف زنم که دیده‌ام خرمئی
ای جان جهان از تو چه باشد کمئی / کز دیدن تو شاد شود آدمئی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی / ما دیده‌ست آفتاب و اختر نی نی
گوئیکه شب است سوی روزن بنگر / گر تو بروی شب است دیگر نی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی		بی نقش خیال تو ندیدم آبی
در آب بی کواست چون شراب نابی		می نالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری		گر سر کشی از صفا تو با دردسری
ای آینه‌ای که قابل خیر و شری		زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

۱۸۰۸

بی جهد بعالم معانی نرسی		زنده بحیات جاودانی نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی		چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

محمود باشی هزار رحمت بینی		با خود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن		گر شانه کنی سزای سبلت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت بیجان بینی		خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد		بنگر بدرون که بحر سان بینی

۱۸۱۱

پیش آی چنین او که شوری داری		بر دیدهٔ من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری		در سینه چو داود زبوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چو بیدل و جانم کردی		بی کیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جا را جا نیست		بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری		چون چرخ مرا زیر و زبر میداری
شیری و منم شکار در پنجهٔ تو		دل خوردی و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تا چند ز جان مستمند اندیشی		تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچه از تو ستد همین کالبد است		یک مزبله گو مباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تا خاک قدوم هر مقدم نشوی		سالار سپاه نفس و آدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی		با این ملکان محرم و همدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نبینی تو بدرمان نرسی		تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی		چون خضر بسر چشمهٔ حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی نانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پریزاد شوی
و نگه هردم چو خاک بر باد شوی
دایم که در آتشی و بگذاشتمت
باشد که در این واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تا هشیاری بطعم مستی نرسی
تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق در خماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود گله کن اگر خماری داری
تا خشت بآسیا بری خاک آری

۱۸۲۱

تو آب نئی خاک نئی تو دیگری
بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جوی است و جان در او آب حیات
آبی که تو ئی از این دو هم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم ز شور و بی خویشتنی
عشقت بشنید از من این ممتحنی
از هیزم توبه برمن آتش افروخت
سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تو دوش چه خورده دیده ای می دانی
می دانش آن نیست بدین آسانی
وز دست و تن تو کاله پنهان کرده است
این شعله چراش رو نمی رنجانی

۱۸۲۴

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد
میگردد سنگ و می زند در پستی

۱۸۲۵

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی
جز تو دگر یار شوم نی نی نی
در باغ وصالت چو همه گل بینم
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

۱۸۲۶

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
وز دل بگریزم ار از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

۱۸۲۷

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی
ورنی سر خویش گیر کز ما بحلی
این ملک کسی نیافت از تنگدلی
حق میطلبی و مانده در آب و گلی

۱۸۲۸

جان دیده ز جانان ازل دمسازی   خواهد که خود از من سر دا سازی
این بازیها که جان بدر آورده است   ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان روز چو مار است بشب چون ماهی   بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندر چاهی   گه در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزائی   ز سوداها لطیفتر سودائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است   هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۸۳۱

چشمان خمار و روی رخشان داری   کان گهر و لعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری   گل را ز جمال خود تو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی   گر دلسوزی هزار خون کردستی
از پای در آمد دل و دل پای نداشت   ز دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خماری   افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مددیست این بخیلت چراست   می می نخوری و شیره میافشاری

۱۸۳۴

چندان گفتی که از ادب بگذشتی   چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی   نی تخته بماند نی تو و نی کشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی   مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن   پرسند چه کرده‌ای جوابم تو بسی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری   تا گل ناری بر ندهد گلناری
فعل تو چو تخم و اینجهان طاحونه است   با خشت بر آسیا بری خاک آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزائی   گیری ز عدم لقمه خوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها   آنجانه دکان پدید و نی حلوائی

۱۸۳۸

چون نیست بدرد دیگران درمانی   چون نوبت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی   آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون شب بر من تو پای کوبان آئی — در نیمشبی صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی — چشمت مرساد که سخت بیهمتائی

۱۸۴۰

چون کار مسافران دیهم کردی — حسن امانت یتیم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار — زورم دادی و آهنیم کردی

۱۸۴۱

چون مست شوی ترانه بر پای زنی — یاد شمس جان خویشتن وای زنی
هم باده خوری مها هم نای زنی — این حرص مکن که هردو یکجای زنی

۱۸۴۲

چون ممکن نیست اینکه از ما برهی — بی حیله کنی ز حیلهٔ ما بجهی
یا بار خری تو خویش و مالی بدهی — آن به که دگر سر نکشی سر بنهی

۱۸۴۳

چونی ای آنکه از کمال فردی — صد بار ز چونیم برون بردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم — بیهش و بینشم بکلی کردی

۱۸۴۴

چون نیشکرست بن بیتای نائی — شیرین نشود خسرو ما گر نائی
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی — در عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸۴۵

حاشا که بمه گویمت میمانی — نه چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجاست — در سرو کجاست جنبش روحانی

۱۸۴۶

حیف ست که پیش کر زنی طنبوری — یا یوسف همخانه کنی با کوری
یا قند نهی در دو لب رنجوری — یا جفت شود مخنثی با حوری

۱۸۴۷

خواهی که حیات جاودانی بینی — ور فقر نشانهٔ عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود — مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸۴۸

خواهی که در این زمانه فردی گردی — یا در ره دین صاحب دردی گردی
بی را مگریز از صحبت مردان مطلب — مردی گردی چو گرد مردی گردی

۱۸۴۹

خود را چو دمی بیار خرم یابی — از عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را — زیرا که دگر چنان دمی کم یابی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی   گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل دو گل رخسار تو مینابد زار   بر آینهٔ دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی   از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر و ننشیند   کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی   خوش پرده همی دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری   از بخت جوان صلای پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری نمودی و ولیکن شری   نرمی و خبیث همچو مار بری
صدری و بزرگی و رتبتست ولیك   انصاف بده که سخت نادر عری

۱۸۵٤

در بادیهٔ عشق تو کردم سفری   تا بو که بیابم ز وصالت خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی   افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در بیخبری خبر نبودی چه بدی   واندیشهٔ خیر و شر نبودی چه بدی
ای هوش تو در گوش من و حلقهٔ در   گر حلقهٔ سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵٦

درچشم منست ایزمان ناز کسی   در گوش منست اینَدم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی   سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی وگرنه بینا کیمی   در مغز منی وگرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست   گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاك اگر رحمت تن بیجانی   جان بر فلك افرازد و شاذروانی
در خاك بنفشه‌ای بتابید و برست   چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من پائی   در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی   درهردو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸٦۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری   یا رخت نهاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست   ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸۶۱

در دل نگذارمت که افگار شوی — در دیده ندارمت که بس خار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل — تا در نفس یار پسین یار شوی

۱۸۶۲

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی — اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
ز سوزش روزه نور گردی چون شمع — وز ظلمت لقمه لقمهٔ خاک شوی

۱۸۶۳

در زهد اگر موسی و هارون آیی — وانگاه چو چرخ نیل بیرون آیی
از صورت زهد خود چه مقصود ترا — در سیرت گر نه بد و قارون آیی

۱۸۶۴

در زیر غزلها و نفیر زاری — در دست مرا ز چهرهٔ مه یاری
هر چند که رسم دلبری‌هاش خوشست — کو آن خوشی‌ای که او کند دلداری

۱۸۶۵

در عالم حسن اینت سلطان که تویی — در خطهٔ لطف شهره برهان که تویی
در قالب عاشقان بی‌جان گشته — انصاف بدادیم زهی جان که تویی

۱۸۶۶

در عشق تو خون ز دیده پالیده بسی — چون در تن من زخم بنالید بسی
آگه نئی ز حالم ای جان جهان — چرخم به بهانه‌ای تو مالید بسی

۱۸۶۷

در عشق موافقت بود چون جانی — در مذهب هر طریق سنی دینی
از سین و دو دندان چو یکی گشت دو نیم — بی‌دندان شد تن ز جان دندی

۱۸۶۸

در عشق هر آنکه برگزیند چیزی — رقص هوس پر او نشیند چیزی
عشق آینه است هر که در وی بیند — جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

۱۸۶۹

درویشان را عذر بود محتشمی — واندر دلشان یار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر معنی خوشتر — کاندر ره او خوار بود محتشمی

۱۸۷۰

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی — زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان — جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده‌ای معطر بنهی — دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان از آنکه دستار نهی — دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می‌پنداری — جان شیفتهٔ لست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو — آنست که خویش هست می پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی — دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یارب چه فسونست که او میخواند — کاندر دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گفت ز هر دلداری — گر بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که بزر گفت که زر را چکنم — گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل گفت مرا بگو کرا میجوئی — بر گرد جهان خیره چرا می پوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت — سرگشته من از تو ام مرا میگوئی

۱۸۷۶

دل کیست همه کار و گشایش توئی — نیك و بد و کفر و پارسائیش توئی
گر کژ نگرد دیدهٔ من من چکنم — از خود گله کن که روشنائیش توئی

۱۸۷۷

دوش آمد آنخیال تو رهگذری — گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من نگفتش تری — مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و ازمشتاقی — میکردم التماس می از ساقی
چون جام و جمال خویش بنمود بمن — من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی — امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی — گو آنجفتی که وقت مستی گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی — میگفت تر به‌ای کنار جوئی
کز لعل وزمرد و در و زیره توان — بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی — و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام — آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد بر خواند کسی — او سرد تر از فسون خود بود بسی
بر مایدهٔ عشق مگس بسیار است — ای کم ز مگس کو برمد از مگسی

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری   بر هم زد دوش مر مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش   بیرون رفتم از آستین من باری

۱۸۸٤

دی مست بدی دلا و چست و سمری   امروز چه خورده‌ای که از دی بتری
رقصان شده سرسبز مثال شجری   با صحبت خورشید بسان سحری

۱۸۸٥

رفتم بر یار از سر سرمستی   گفتا ز درم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم   گفت که برو چنانکه هستی هستی

۱۸۸٦

رفتم بطبیب گفتم از بیماری   افتادهٔ عشق را چه میفرمائی
ترک صفت و محو وجودم فرمود   یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی   بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی   دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غم و اندیشه غلط میگوئی   از کان وفا چرا جفا میگوئی
هر کودک را اگر ز جفا برساند   من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی   که گه بکرشمه‌ای نظر میکردی
آنها که جهان زیر و زبر میکردند   چون کار جهان زیر و زبر میکردی

۱۸۹۰

زان ماه چهارده که بود اشراقی   گشتم زر ده دهی من از براقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم   از ده ببرد چهار ماند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی   سر فتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم   بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سودی ساقی   آن زهد نبود مینمود ای ساقی
مردانه در آ مرو تو زود ای ساقی   کامد ازل آنچه هست بود ای ساقی

۱۸۹۳

سرسبزتر از تو من ندیدم شجری   پر نورتر از تو من ندیدم قمری
شبخیزتر از تو من ندیدم سحری   پر ذوق‌تر از تو من ندیدم شکری

۱۸۹۴

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی   رقص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی   شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹۵

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی   می‌خوردم و می‌خوردم و از دست کسی
همچون قدحم شکست وانگه بر کرد   آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

۱۸۹۶

سوگند همی خورد پریر آن ساقی   میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم شهری و آفاقی   عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و بی‌قریبان شدی   زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم   آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت نگشت سرای ایچی   دست تو اگر نگیرد آنه هیچی
خفتند حریفان همه چاره اینست   کاندر می لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر گردن جان ببریدی   بل احیاء بربهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی   در خون سر او سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی   چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی   عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی   جان را نشود از این فغان خرسندی
ای آنکه باین حدیث ما میخندی   مجنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل و ز جان اندیشی   دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی   وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است و هر طرف بستانی   از عکس جمال گلرخی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی   هر سو جانیست متصل با جانی

۱۹۰۴

عاست حمامة تحاکی حالی   تبکی و تنوح فوق غصن عالی
و ناله همیکرد و منش میگفتم   مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود کهمرزمان برخیزی ور زیر دوپای خویش گرد انگیزی
عشق آن باشد که چون در آئی بسماع جان در بازی ور دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنما چه دلربیها کردی در کشتن بنده ساحریها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم آگاه نئی چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد وعید بس مبارك عیدی گر گردونرا دهان بدی خندیدی
این هست ولیك اگر ز من نشنیدی افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری آراسته خود را ز پی دیداری
ما را چو تولی عید بکن تیماری ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی گفتم که غما خبر بود رخ زردی
گفتا چکنم که شادیی آوردی بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بت غم داری و بعد غم خود همچو بت غم داری
گوئیکه ترا ام و چرا غمداری ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
در مشعلهٔ نفس رکیکی تو هنوز بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میشوئی گه قصهٔ آن بدرد دل میگوئی
سر گشته چرا گرد جهان میپوئی کو از تو برون نیست کرامیجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی در بازی بیدلان مکن عیاری
بازیست ولیك آتش راستیش بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱٤

گر بگریزی چو آهوان بگریزی ور بستیزی چو آهنان بستیزی
زین شاخ گلی کهما در آویخته‌ایم ای مرغك زیرك بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی چون جمله نشاطی و سلامی چون می
چوپان جهانی و امان جانها دفع گرگی گر نکنی هی‌هی‌هی

۱۹۱۶

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی   ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم   گر همچو دفم هزار بر روی زنی

۱۹۱۷

گر خوب نیم خوب پرستم باری   ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست   از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گر داد کنی درخور خود داد کنی   بیچاره کسی را که تواش شاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم   می‌دانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم منقش پیدا بودی   هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی   هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گر سوزش سینه را نگه میداری   وز مهر ضمیر پر هوس میداری
باید که چو نالهٔ تو آرام دلست   آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی   ور در صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست   با خود منشین که هر زمان خسته شوی

۱۹۲۲

گر عاشق روی قیصر روم شوی   امید بود که حی قیوم شوی
از هجر مگو پیش سلطان وصال   میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق دار روی تو نیستمی   چندان بدر سرای تو نه ایستمی
گفتی که مایست بر درم خیز برو   ایدوست اگر نه ایستمی نیستمی

۱۹۲۴

گر عقل نکوی دوست رهبر نبدی   روی عاشق چنین مزعفر نبدی
گر نکته صدف دماغم گوهر نبدی   بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

۱۹۲۵

گر قدر کمال خویش بشناختمی   دامان خود از خاک بپرداختمی
خالی و سبک بر آسمان تاختمی   سر بر فلک نهم برافراختمی

۱۹۲۶

گر کشف اسرار تو امکان بودی   پست و بالا همه گلستان بودی
گر عیب نخوت نه در ایام بدی   هر فرعونی موسی عمران بودی

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدمی هر دم بدر تو بنده وار آمدمی
گر آمدن تصدیع نبودی و ملال هر روز برت هزار بار آمدمی

۱۹۲۸

گر من سخنم ز روی بد کرداری ایخواجه برو تو عقل وهشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری پس این سر پل نیست که می پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و بادهٔ ناب خوری میدان که بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته‌ام آن کنمی
ور رشک نبردی همه هشیار ترا بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر رادی بسیار امیدهاست در نومیدی
اندل مبر امید که در روضهٔ جان خرما دهدت شاخ درخت بیدی

۱۹۳۳

گر یکنفسی واقف اسرار شوی جان و دل را بجان خریدار شوی
تا مست خودی تو نا امید تیره هشی چون مست ز او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳۴

گر یکنفس از کتاب ما برخوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یک نفسی بدرس دل بنشینی استاد ترا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطبیب دوستی فرمائی نبضم بگرفت از سر دانائی
گفت که چه درد میکند بنمائی بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳۶

گفتم صنما مگر تو جانان منی کنون که همی نظر کنی جان منی
مرتد گردم گر ز تو من بر گردی ایمان جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی گفتا که حدیث جان مکن گر زمنی
گفتم که تیغ حجتم چند زنی گفت که هنوز عاشق خویشتنی

۱۹۳۸

گفتم که چونی مها خوشی محزونی گفتا مه را کسی بپرسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی تابان و لطیف و خوبی و موزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تو در بلا افتادی گفتا که خوشم تو سکبج افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید گفت دیوانه تویی که در دوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی دل گفت طریق هستی در پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برهد گفتا زیرا که دل در این در بستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار را شور و شری گفتم که دوم یار نکو خوش خبری
گفتا ترش است روی خوش قدری گفتم که زهی تهمت کج بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تو دیوانه و مجنون خویی دیوانه تویی که عقل از من جویی
گفتی که چه بیشرم و چه آهن رویی آیینه کند همیشه آهن رویی

۱۹۴۳

گوهر چه بود سخره و جز سنگی گردون چه بود بردر تو سرهنگی
از دوست دو دست هیچ چیزم کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوییکه مگر ساغ رز رشته‌امی با برخ خویش زعفران کشته‌امی
آن وعده که کرده‌ای رهامی نکند ورنی خود را برایگان کشته‌امی

۱۹۴۵

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی شادان بود آنجا که نژندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه زند هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

۱۹۴۶

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

لب بر لب هر بوسه ربایی ننهی بوست چو بما رسد بهایی بنهی
جرم همه را عفو کنی بی سببی وین جرم مرا دستی و پایی بنهی

۱۹۴۸

مادام که در راه هوا و هوسی ز کعبهٔ وصل هر دمی باز پسی
در بادیهٔ طلب چو جهدی بنمای باشد که بکعبهٔ وصالش برسی

۱۹۴۹

ما را بهوای خویش دف‌زن کردی		صد دربار ز خویش کف‌زن کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید		در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

مانندهٔ گل ز اصل خندان زادی		وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو		سرو عجمی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه آمد پیش او که تو جان منی		گفتش که تو کمترین غلامان منی
هرچند بدان جمع تکبر میکرد		میداشت طمع که گویدش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی		بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاوه گشته در دریائی		هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شهنشاهی		در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگاه شده است روز ما را صبح ست		هرباد از این ولولهٔ بیگاهی

۱۹۵۴

مردی که فلک رخنه کند از دردی		مردی که خداش کاشکی ناوردی
عین است و هزار غین کاین خلق لقب		آنرا مردی نهند و این را مردی

۱۹۵۵

مرغان زقفس قفس ز مرغان خالی		تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از نالهٔ تو بوی نفس میآید		مثال مرا این پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست است خمار از تو و بیخود خبری		خیره است نظر در تو و با تو نظری
درهم شده خانهٔ دل از حور و پری		در دیده تو و ز گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی		وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی
این کار بکام دشمنانم تا چند		من در غم تو تو فارغ از من تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برگ ملرزی چکنی		کاری که منت دهم نورزی چکنی
چون سنگ مردم سوی تو بشکستم		صد گوهر و صد بحر نیرزی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری		شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آن دل من که برده‌ای باز دهی		یا هرچه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی   من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو   اکنون نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من جان تو نیستم مگو جان فقطی   من جان جهیده‌ستم و سری سقطی
کی باشم جان هر خری کوردلی   کو بر نداند سقطی از سقطی

۱۹۶۲

من جمله خطا کنم صوابم تو بسی   مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن   پرسند چه کرده‌ای جوابم تو بسی

۱۹۶۳

من خشک لب ار با تو دم تر زدمی   در عشق تو عالمی بهم بر زدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد   بر پای تو دستک ز بر سر زدمی

۱۹۶۴

من دوش بخواب در بدیدم قمری   دریا صفتی عجایبی سیم بری
امروز بگرد هر دری میگردم   کز یارک دوشینه چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسهٔ رباب سحری   مینالیدم ترانهٔ کاسه گری
با کاسهٔ می در آمد آن رشک پری   گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی   پس مانده بدم از همه پیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی   سرمستک و دستک زن خویشم کردی

۱۹۶۷

من من نشوم اگر دمی من منمی   این عالم را چو ذره برهم زنمی
گر آن منی که دل ز من برکنده است   خود در چو درخت از زمین بر کنمی

۱۹۶۸

مه دوش بسالوس تو آمد بسرای   گفتم که ز غیرتش بکوبم سر و پای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای   شب گرد جهان دیده و انگشت نمای

۱۹۶۹

مهمان دو دیده شد خیالت گذری   در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
فی حال شد و دیده بگفت   مهمان منی بآب چندان که خوری

۱۹۷۰

مندان و مگو تا نشود رسوائی   زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که چه حاجتست اینها ملکیاست   کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میگرماند خدا که ای هرجائی   از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار   پیشت آید شبی که تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی   ورخوانده روی تو محرم آندم باشی
تا کافر و خدا نخواند نرود   شرمت بادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی   استاد تو در عشق تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه برجان بودی   درعشق توجان دادن آسان بودی

۱۹۷۴

نومید نیم گرچه ز من ببریدی   یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن   بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که پای من بگل بود بسی   ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گره بخوردم از دست کسی   معذورم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷۶

ای من منم و نی تو تو لی نی تو منی   هم من منم و هم تو تو لی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی   کاندر غلطم که من توم یا تو منی

۱۹۷۷

وایس مانی ز یار وایس باشی   از شاخ درخت بگسلی خس باشی
در چشم کسی چو خویش را جای کنی   تو مردمک دیدهٔ آنکس باشی

۱۹۷۸

وقت است مرا عمر در این مشتاقی   حسرت زهی فراقت و ز رواقی
من کف بزنم تا تو باشی مطرب   من می بخورم تا تو بباشی ساقی

۱۹۷۹

هر بار که خالق‌ترا چو ماهی کردی   وانگه مه را ز مهرین شاهی کردی
آخر ز فراق دود آهی کردی   زان ماه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز نگاه خیمه بر جوی زنی   صد نقش تو بر کشی خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنگاه کند   کش هر نفسی هزار بر روی زنی

۱۹۸۱

هر روز ز عاشقی و شیرین رائی   من عاشق تر به پیرهنی سرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم   پیراهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هر روز یکی شور برین جمع زنی   منیاد هنر عاقبت را بکنی
تا دور آمد این دوران قائم بود   بر جان مقیران کرم از تو نوعی

۱۹۸۳

هر شب که بنده همنشین میافتی   چون نور مهی که بر زمین میافتی
من بندهٔ چشم مست برخواب توام   آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸۴

هر گر بمزاج خود یکی دم نزنی   تا از دم خویش گردن غم نزنی
هر چند ملولی تو یقین است که تو   با اینکه ملولی دکسی کم نزنی

۱۹۸۵

هرگز نبود میل تو کاهر شت کنی   با عاشق آیی که فرو داشت کنی
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد   ما آمده صبح از طمع چاشت کنی

۱۹۸۶

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری   آن یار وفادار کجا شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خرواری   میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری   هر کس هنری دارد و هر کس کاری
ماثیم و خیال یار و این گوشهٔ دل   چون جغد و تو بکر بگوشهٔ غاری

۱۹۸۸

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی   احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرور روانی و سخن پیش تو باد   میگویم و سر بغیره میجنبانی

۱۹۸۹

همدست همه دست زنام کردی   در گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چو نانم کردی   فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستان رسد روزی   هم جان بسوی جانان رسد روزی
از دست مده دامن دردی که تراست   کان درد بدرمان رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست مراند مستی   چون مست شوی بار رهی از هستی
در رستهٔ مردان چو نشستی رستی   بر باده زنی زآب و آتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یادم باشی   لب بگشایم در این گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی   حیله طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه ز تو خواستم وشش دادی شاگرد که بودی که چنین استادی
خوبی و کرم وراچه نکو بنیادی ای دنیا را ز تو هزار آزادی

۱۹۹٤

یکدم غم جان دار غم نان تا کی وز پرورش این تن نادان تا کی
اندر ره طبل اشکم و نای و گلو این رنج و تعب بضرب دندان تا کی

۱۹۹۵

یک شفتالو از آن لب عنابی پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی
هم پردهٔ شب درید و هم پردهٔ روز از عشق رخ خویش زهی بی آبی

پایان

فرهنگ دیوان شمس

آ

آئین – کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آیینه
آب – آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه از «معرفت» نام ماه سوم تقویم رومی
آب در جوی – دولت ، بخت ، اقبال ، فرماندهی .
آب‌حیات – درلغت چشمه‌ایست افسانه ای درظلمات که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد . در اصطلاح مراد چشمه عشق ومحبت است .
آب خضر – مراد آب حیات است که گویند خضر از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .
آب روی – فیض الهی و الهامات غیبی را گویند .
آبریز – طهارتخانه .
آبست – مخفف آبستن .
آب صفا – صداقت و حقیقت روحانی .
آب و روغن – کنایه از ظاهر سازی و نیرنگ است .
آبکامه – نانخورشی که از ماست و شیر وتخم‌اسفند و خمیر و سرکه سازند
آتش – حرارت غریزی شهوت ، آتش عشق الهی ، آتش خشم
آتش نعل – کنایه از اسب تیزرو .
آتشکده – در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن آتش مقدس است در کیش زرتشتی و در شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره است .
آثم – (بکسر ث) گناهکار
آجال – جمع اجل ، مدت و مهلت در هرچیز و نهایت زمان عمر
آجل – (بکسر ج) آینده ، آنچه خواهد آمد .
آذر – آتش .
آزاد – مقام حیرت و آزادی از قید تعلق و محو بودن عاشق در معشوق .
آزر – نام پدر ابراهیم خلیل .
آژنگ – چین و شکنی که بر روی و اندام افتد .
آسمانه – سقف خانه و سرپوش بنا .
آشام – از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان نیز هست .
آشنائی – تعلق به خدا و بیگانگی از خویشتن را گویند در معنی شناسائی صورت آشنا و آشنور مکرر بکار رفته
آشوب – شور و غوغا ، و فتنه .
آفتاب حق – کنایه از انسان کامل است .
آفل – غایب و ناپدید
آن – اشاره بکیفیت وحالتی درمحبوب که بگفتن در نیاید و به ذوق شناخته شود چاشنی و نمک ، همچنین اشاره به دور در برابر این که اشاره بنزدیک است بعربی بمعنی وقت است وبا اختصار در حال اضافه معنی مالکیت « از آن » میدهد
آهنج – قصد و آهنگ ونیز بمعنی مصدر وفاعل و برکشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده است .
آهنگ – قصد ، آواز ، خمیدگی طاق و ایوان ، طرز و روش ، و بمعنی کشیدن آمده است
آهرمن – اهریمن ، آفریننده ظلمت و زشتی ، راهنمای بدیها و زشتی‌ها
آیت – نشان ، علامت ، و نیز جمله‌ای از قرآن کریم که درهر سوره شماره آنها معلوم است ، بمعنی معجزه نیز آمده است
آینه – صفحه‌ای که درآن روی خود را توان دید در نزد عرفا به قلب مؤمن و دل صوفی ومرد کامل تعبیر شده است

ابا – بفتح ، آش و هرنوع غذای پخته مانندآن ، و بکسر الف ، امتناع کردن .
ابتر – کار بی خیر ، بد عاقبت ، ناقص ، ناتمام دم بریده
ابتسام – تبسم نمودن و اندك خندیدن و شکفتن .

ابخر - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

ابد - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق ، زمان بی‌نهایتی که نهایت ندارد .

ابدال - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم‌اند

ابر - حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

ابرار - جمع بار ، نیکوکاران ، در اصطلاح بندگان خاص خدا که درسلوک از متوسطانند .

ابرام - بکسر اول ، اصرار ، تأکید بسیار

ابرش - اسبی که نقطه‌هائی برنگ دیگر بربدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته .

ابرص - بفتح اول و سوم ، پیس اندام و صاحب علت برص

ابرو - کنایه از صفاتی که‌عالم وجود از آن‌جمال گیرد

ابریق -آفتابه و کوزه ، معرب‌آبریز است .

اتحاد - مقام یگانگی عشق ومعشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند

اتحاف - تحفه آوردن ، بعنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

اترار - یا ترار ، بفتح ، زرشک .

اتصال - پیوستن در مقابل گسستن ، اتصال وجود محب بمحبوب

اتلال - بفتح جمع تل ، تپه‌ها .

اتیان - بکسر اول ، آوردن ، آمدن ، انجام دادن

اثبات - نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بروجود است ، اثبات در مقابل محو است و فنای صفت بشری و محوبعد اثبات بقای حق است .

اثیر - خالص ، برگزیده ، عالی و بلند ، آسمان ، آتش ، شرف ، نیرنگ .

اجل - بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ

احتساب - نهی‌کردن از چیزهائی که در شرع ممنوع باشد (محتسب فاعل‌آن است)

احتشام - شأن و شکوه و بزرگی و حشمت‌وشوکت و جلال

احتما - خویشتن‌داری ، کم خوری ، پرهیز کردن بیمار از خوراك ناموافق .

احتیال - حیله بکاربردن ، چاره‌جوئی کردن .

احجام - بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری‌دو دل شدن

احسان - نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .

احصا - شماره کردن ، ضبط کردن ، دریافتن

احفاد - بفتح ، نوادگان ، نبیرگان .

احلیل - بکسر اول ، مخرج بول درانسان مخرج خروج شیر در پستان

احنف - بروزن احمد ، کج پا

احوال - صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بردل سالك عارف .

احول - لوچ ، کج‌بین ، دوبین

اختبار - تجربه و آزمایش ، امتحان بندگان‌صادق بوسیلهٔ حق .

اختیال - گردنکشی ، تکبر ، خیالبافتن .

اختیار - در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام عمل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن وقبول‌اختیار حق بجای‌دلخواه خویش است .

اخرس - بفتح ، گنگ .

اخلاص - خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن‌حق را و بری از غرض وطمع و بیم .

اخیار - خوبان و نیکوکاران ، برگزیدگان .

ادب - ملکه‌ای که‌شخص را ازکار ناپسند بازدارد ، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هرچیز بجای خود

ادبار - پشت کردن ، پشت دادن ، بدبختی ، تیره‌بختی

ادبیر - بهمان معنی ادبار است

ادکن - رنگی که بسیاهی مایل باشد ، خاکستری ، تیره گون .

ادهم - اسب تیره رنگ و یکرنگ .

ادیم - نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلغار نیز گویند. چرم نرم دباغی شده .

اذفر - خوشبوی و تیز بوی و سبزه بویا

اراده - عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و عشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل ارادهٔ مراد از خود اراده نداشته باشد. عرفا میگویند اراده حرکت دل است در طلب حق

ارامل - بفتح اول ، جمع ارمل بفتح ، مردان بی زن ، زنان بی شوهر ، بیوگان ، بیکسان و بی نوایان .

ارتجاء - امیدواری ، امیدداشتن

ارتحال - رحلت کردن کوچ کردن ، تبدیل و نقل مکان .

ارج - بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی و نیز نوع کرگدن را گویند .

ارسلان - شیر درنده ، مرد شجاع .

ارغنون - نام سازی و نام کتابی از ارسطو حکیم یونانی در منطق

ارقم - ماری که بر پوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد .

ارهاص - خوارق عاداتی که از انبیا قبل از بعثت صادر میشود .

ازرق - کبود و نیلگون

ازعاج - بکسر ، از جاکندن ، از جای انگیختن ، بی آرام ساختن .

از کار رفتن - فرسوده شدن ، معطل شدن ، از کار افتادن .

ازل - آنچه او را اول نیست ازلی باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد ازلیت از صفات حق است

ازمه - (بتشدید میم بر وزن اجنه) جمع زمام ، مهارها ، سررشته ها .

ازهر - سپید و نیکو و روشن .

اژدها و اژدرها - مار بزرگ ثعبان ، کنایه از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدها میشد

اسارت - گرفتاری در بند غرور که مانع به وصول به حقایق باشد ، از وسائل وصول بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .

اسباب - جمع سبب در لغت بمعنی رسن و طناب و پیوند باشد در اصطلاح چیزی که وسیله حصول چیزی دیگر باشد .

استره - بضم اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تر شند ، ابزاری که با آن چرم و پوست تراشند

استغراق - توجه مفرط و غوطه ور شدن در بحر توحید و عشق است

استقصا - کنجکاوی ، بنهایت رسیدن کوشش و تفحص در اطراف چیزی کردن ، بررسی دقیق نمودن .

استن - بضم الف و ب ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه را بدان استوار دارند

اسعاف - (بکسر) : رواکردن حاجت ، کمک دادن و همراهی کردن

اسلام - حکم ظاهر در مقابل ایمان که روح باطنی است .

اسم اعظم بزرگترین نام خدا که در تهذیب خفا و وقوف بر آن موقوف بر صفای باطن است

اسمار - جمع سمر ، سمرها ، افسانه ها ، داستانها .

اشاره - خبردادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح

اشباح - جمع شبح ، شخص ها ، بدنها ، تن ها کالبدها ، سایه ها و هیاکل خیالی و صوری .

اشباه - جمع شبیه ، مانندها ، همانندان .

اشتلم - تندی و غلبه و زور و تعدی و لاف پهلوانی زدن

اشغر - خارپشت بزرگ تیرانداز ، جوجه تیغی ،

جنوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون قصد او کنند آن خارها راچون تیر بیاکند
اشکاف ـ بکسر ، گنجه در دار برای نگهداشتن البسه وظروف و غیره .
اشیاع ـ (بفتح) جمع شیعه ، پیروان واتباع
اصحاب ـ یاران ، اهل تصوف ، صوفیان ، دوستان ، مصاحبان
اصحاب شمال ـ کسانی که فلوشان مشحون از خلاق ناپسند وشهوات است .
اصحاب‌یمین ـ کسانی‌که موفق‌بتوفیق‌الهی‌میباشند در اطاعت از حق .
اصلع ـ کسی‌که موی‌جلوسرش ریخته شده باشد
اصم ـ کر و ناشنوا آنکه گوش .
اطلال ـ جمع طلل ، اثر سرای و جای ویران شده .
اطناب ـ در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و عبارت رادرسان مطلب
اظفار ـ بفتح ، جمع ظفر بضم بمعنی ناخن .
اعتاق ـ بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن
اعتساف ـ بیراهه رفتن، جور و بیداد وستم‌کردن، زور گفتن ، بنده رادر کار سخت داشتن ، بیدلیل رفتن
اعتصام ـ توسل وپناه بردن بلطف حق دراحتراز ازمعاصی .
اعجمی ـ نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح نتواند گفت ـ نزد اعراب‌آنکه عربی نداند
اعراض ـ به کسر اول ، روی برگردانیدن ، برگشتن .
اعراف ـ بفتح ، دیواری است میان بهشت وجهنم وهم نوعی ازحرما است .
اعمش ـ نابینا شبکور
اغانی ـ جمع اغنیه است ، سرودها و آوازها . و نام کتابی است معروف بعربی تألیف ابوالفرج اصفهانی .
اغلوطه ـ چیزی یا سخنی که کسی را در غلط و اشتباه افکند
اغماض ـ چشم پوشی و گذشت کردن
اغیار ـ بیگانگان ، خارجیان ، نا آشنایان ، رقیبان ،
افانین ـ بفتح جمع افنن ، شاخه های درخت
افتاء ـ بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن‌حکم.
افتادگی ـ ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت کماهو حقه‌براثر ظهور جلال حق
اقصی ـ جای دور دورتر
اکسیراعظم ـ جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم ، تغییر دهد یعنی مس را طلا کند در اصطلاح کیمیا ـ و در عرفان نفس انسان کامل رابه اکسیر تعبیر کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .
اکلیل ـ تاج وآنچه آراسته به زینت ها و جواهر بر سر نهند .
اکواب ـ بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .
التفات ـ بگوشه چشم نگریستن ، روی بچیزی کردن ، توجه پروا کردن .
الف ـ اشاره بذات احدیت وفردیت و مجرد بودن از تعلقات .
الهام ـ القاء معنی خاصی درقلب است بطریق فیض بدون‌اکتساب مقدمات .
الیف ـ خو گرفته ، دمساز ، دوست ، خوگر شده
امتثال ـ فرمانبر داری ، اطاعت کردن .
امتحان ـ ابتلائات خاص که بر دلهای سالکان وارد میشودازخوف‌وحزن وهیبت وگرفتاری برای آزمایش آنان
امی ـ بضم اول و تشدید دوم ، کسیکه دانندهٔ مادرزاد باشد ، کسیکه در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلدنباشد.
امل ـ بفتح اول و دوم ، آرزو و جمع آن آمال است .
اناس ـ بضم الف ، مردم و گاه الف‌آن حذف و ناس‌گفته شود .
انبان ـ پوست برغالهٔ خشک کرده که قلندران درمیان نهند وذخیره درو بدارند .
اندروا ـ سرگشته ، سرگردان ، بیقرار .

انذار ـ بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن، آگاه کردن .

انس ـ بضم ، سکون قلب و ضد وحشت است و عبارت است از لذت باطن بسبب مطالعهٔ کمال محبوب و انبساط عاشق است با معشوق .

انسان ـ مرد کامل و دانا و عارف بحقایق را گویندکه‌صورت‌انسان‌درآن‌مناط اعتبارنیست

انگشت ـ به کسر گاف فارسی ، زغال

انها ـ بکسر اول ـ رسانیدن پیغام ، خبرگرفتن، تحقیق‌نهانی ، خبرکشی ، جاسوسی .

انین ـ بفتح اول ، ناله ، آواز سوزناک .

اوباش ـ مردم درهم آمیخته ازهر جنس ، مردم ناکس و مرد بی‌باک .

اوباشی ـ کنایه ازترک‌ثواب و باک‌نداشتن ازهرچه پیش آید در اثر غلبهٔ محبت .

اوتاد ـ میخها ، مرشدها ، ارکان ، اوتاد اربعه چهار کسند درچهارجهت‌دنیا که بمنزلهٔ چهار رکن عالمند وهرگاه یکی‌ازآنها فوت کنند نایبی بجای او نشیند و قوام ارکان دنیا بدیشان است

اورند ـ بر وزن و معنی اورنگ تخت بمعنی شوکت وشکوه، وعقل ومکر وفریب

اوزار ـ بفتح درعربی جمع وزر بمعنی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

اولیاء ـ بعدازانبیا کسانی‌که به حالات و مکاشفات مؤید من عندالله باشند و سایر خلایق را دسترس بمقام ایشان‌نیست و درمیان مردم ناشناخته‌اند و غیراهل‌حق‌ایشان‌را نمی‌شناسند

اهدار ـ بکسر ، هدر ساختن ، تباه کردن ، باطل و پامال ساختن

اهل‌تن ـ آنانکه بجسم‌خودشان‌وابسته وعلاقمندند، حریصان

اهل‌خلوت ـ کسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده واز مردم قطع علاقه کنند تا آنکه بعضی از حقایق غیبی بر آنها مکشوف گردد .

اهل‌حرم ـ مردمان پرده نشین ، رازهای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد

اهل‌دل ـ اولیاءالله، مردان کامل ، آنان که از سرگذشته و طالب سرّند ومجازند که حالات و جذبی را بهر عبارت که خواهند تعبیر کنند .

اهل دلق ـ آنانکه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش

اهل ذوق ـ کسانیکه حقایق جهان را بذوق و حال دریابند نه به بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث وجدلند .

اهل‌معنی ـ اولیاءالله اهل حق و اهل معرفت .

ایثار ـ عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را برحظ خود اختیار کردن .

ایچ ـ بروزن و معنی هیچ .

ایرا ـ بکسر اول ـ زیرا ، ازبرای آن ، از این جهت .

ایمان ـ بفتح الف ، جمع یمین ، قسمها ، سوگندها .

ایمان ـ بکسر الف در نزد شرع تصدیق به‌آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است وازمظاهر آن است اقرار به لسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان . وگویند ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

اینت ـ بکسر الف ، مرکب از کلمه این وضمیر مخاطب بسکون یافتح نون ، درمورد اشاره و تعجب و تحسین بکار میرود ، اینت‌کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه‌کار خوبی .

ب

بابا ـ پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

باد ـ به زعم قدما یکی از چهار عنصر (آب ، آتش ، باد، خاک) . هوا کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ وپوچ و بی اساس ، هوی و هوس

باده ـ شراب ، درآثار عرفا کنایه از معرفت الهی وعشق به حق است .

باد صبا ـ اشاره به نفحات رحمانی است .

باران ـ علاوه برمعنی ظاهر کنایت از رحمت شامله حقتعالی است که برهمه یکسان فایض گردد و هرکس برحسب مرتبه و مقام خود درعالم معرفت ازآن استفاضه کند .

بارد ـ بکسر راء ـ سرد و سرد کننده ، بی‌مزه و بیهوده

بارگی ـ مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت وتوانائی دوستی

باره ـ مفید معنی دوست در کلمات ، زن باره ، غلامباره ، می‌باره ، عشق باره ،

باز ـ باشه ، مرغ شکاری کنایه از مرشد ، ولی ، انسان کامل .

بازار ـ علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات انوار الهی است .

باطن ـ داخل هرچیز ، پنهان ، درون ، قلب ، نهانگاه معنی و اسرار .

بانگ غول ـ آواز دیو ، دواعی نفس وخواهش های نفسانی .

بت ـ مطلوب و مقصود و معشوق را گویند

بتکده ـ بتخانه و کنایت ازباطن عارف کامل است که جایگاه معارف الهی است .

بحر ـ اشاره به مقام ذات و صفت بی نهایت حق ، حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم روحانی ، عالم معرفت

بخت ـ طالع و اقبال ، حادثه‌ای که علت آن مجهول باشد ، امرنادر و اتفاقی و تصادفی ،

بختی ـ بفتح اول ـ شتر قوی دراز گردن و بزرگ .

بددل ـ ترسو ، ترسنده ، ترسناک .

بدرگ ـ بدگوهر و بدنژاد ، بدسرشت ، پست و دنی و ناکس .

بدره ـ کیسه‌ای از پارچه یاچرم که درآن پول اندك و شمرده ریزند

بدیل ـ بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

بر ـ بضم با و تشدید را ، گندم است و به کسر راه نیکی و هدیه واحسان وراستی باشد .

براق ـ بضم ، اسبی که حضرت رسول برآن سوار شد .

برزخ ـ اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی واجسام است

برسری ـ سربازی ، علاوه .

برقع ـ نقاب صورت ، روی پوش ، روبنده .

برگستوان ـ روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب می‌انداختند

برگ ـ ساز و نوا واسباب ، جمعیت ودستگاه ، سامان و سرانجام .

بسمل ـ مخفف بسمله و بسم‌الله ، ذبح کردن ، کشته یا کشتن .

بط ـ بفتح ، مرغابی .

بطر ـ بفتح اول و دوم ، شادکامی از غفلت و تکبر ، سرگشتگی ، خود بینی وناسپاسی

بطل ـ بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان ، جمع آن ابطال .

بعدما ـ پس از آنها ، بعد ازآنکه .

بقل ـ هرگیاهی‌که زمین بدان‌سبزشود . تره .

بقم ـ چوبی که ازآن رنگ سرخ حاصل شود

بکاء ـ بضم ب ، گریه ، گریستن ،اشك ریختن

بگ ـ **بگلر** ـ بفتح با ، بزرگ ،امیر ، رئیس ، بگلربگ، امیرالامراء .

بلا ـ اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی است

بلبله ـ کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا وآواز صراحی

بناغ ـ بفتح اول ، تار ریسمان خام که بدوك تنند ، تار عنکبوت ، رشتهٔ سبزی بدوك

بنده خدا ـ ولی ، پیر ، مرشد ، مردکامل

بواب ـ بفتح اول وتشدید واو ، دربان .

بوتیمار ـ نام مرغی که برلب آب نشیند و آب نخورد ازغم آنکه مبادا آب دریاکم شود .

بود ـ هستی و وجود .

بوسه ـ در اصطلاح عرفا فیض وجذبهٔ باطن است .

بوش ـ بفتح اول ، کر وفر وخودنمائی ، حشمت وآبرو .

بوک ـ کلمهٔ تمنی و مخفف « بودکه وباشدکه » ، مگر ، کاش .

بوم ـ جغد را گویند ، پرنده ایست که بنحوست اشتهاردارد .

بهی ـ بفتح اول ، روشن و تابان بکسر اول ، تندرستی وخوبی .

بیدق ـ پیاده ، پیاده شطرنج که چون به آخر صفوف رسد فرزین (وزیر) شود .

بیعت ـ فرمانبرداری ، عهدوپیمان ، تسلیم مرید دراطاعت ازشیخ کامل

بیگانه ـ کسی که در مقام سیر و سلوک نیامده و درراه طریقت گام ننهاده باشد .

بینایان ـ دیده وران ، اولیاءالله ، مشایخ صوفیان .

بیهوش ـ مدهوش ، دیوانه ، کسی‌که از عشق حقیقت سرمست‌باشد .

پ

پابست ـ گرفتار و مبتلا ، مقید ، هواخواه و عاشق .

پارسا ـ پاک دامن و پاکدل ، کسی‌که ازتمایلات شهوانی و جسمانی احتراز کند

پاره ـ قطعه ، جزء ، تکه ، وصله ، پینه ، رقعه ، رشوه .

پارینه ـ کهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال ، منسوب به پارسال .

پالهنگ ـ کمندی که بر یکجانب لگام اسب بندند وبکشند

پایاب ـ آب کم‌که بپای خود ازآن توان گذشت .

پایندان ـ ضامن وکفیل ، میانجی ، مرهون .

پخته ـ تمام ، کامل ، آزموده ، مجرب ، بی‌نقص .

پدفوز ـ پیرامون وگرداگرد دهان ، منقارمرغان

پرده ـ هرگونه حجاب ومانع میان عاشق ومعشوق وبنده وحق ومحب ومحبوب .

پروا ـ توجه والتفات ، رغبت و میل

پری ـ نقیض دیو ، جنی زن ، زیباروی محبوب .

پری خوانی ـ جن گیری ، افسونگری ، احضار جن وخبرجوئی ازمغیبات .

پریر ـ پریروز ، دوروز پیش

پست ـ نقیض بلند ، زمین هموار ، ضعیف ، ساده ، آسان ، سفله ، فرومایه ، آهسته ، آرام .

پشک ـ مخفف پشکل ، فضلهٔ گوسفند وآهو کنایه ازچیز کم بها وپست .

پگه ـ مخفف پگاه ، صبح زود ، سپیده دم .

پویه ـ دویدن ، پافشاری کردن .

پیاله ـ ظرف کوچکی که بدان شراب نوشند ، کنایت از قلب صافی و صفای باطن که هر چه دراو باشد ظاهرگردد .

پیام ـ پیغام و درنزد عرفا اوامر ونواهی باشد که عمل بدان واجب باشد .

پیچیدن ـ تاب دادن ، خم کردن ، کشمکش و تقلا کردن ، گرفتار شدن ، مشغول شدن .

پیر ـ مرشد ورهنما ، انسان کامل

پیرایه ـ آرایش و زیور از جهت نقصان و کاستن چیزی ازچیزی

پیرمغان ـ پیر گبر ورهبر روحانی گبر ، وکنایه از انسان کامل .

پیرمیخانه ـ مرشد راهنما ، قطب عالم .

پیغاره ـ سرزنش وطعنه وبهتان ، بیغاره .

پی‌کردن ـ تعقیب کردن ، دنبال کردن ، پی پارا از بالای پاشنه قطع کردن ، لنگ و فلج کردن پا .

پیمانه ـ ظرفی که بدان غله و شراب و جز آن پیمایند ، ظرفی‌که اندازهٔ جایگیر آن معلوم باشد ، دل عارف که درآن ادراک معانی‌کند ، پیمانهٔ بادهٔ حقیقت .

ت

تا ـ بمعنی شماره کردن چون چند تا و دوتا و سه‌تا و نیز بمعنی طاقه چون تای جامه ، همچون تارمو ورشته ، و بمعنی که و زنهار وحتی

تاب‌زلف۔ پیچ و تاب، اسرار حق، دشواری‌هائی‌که‌لذت ادراک‌حقیقت‌را مضاعف‌سازد، حرارت‌وگرمی، توانائی، وطاقت، رنج‌وقهر، رنگ چون سیه تاب

تابخانه۔ گرمخانه‌ای‌که در آن تنور و بخاری باشد خانه‌ای‌که شیشه‌بندی‌کنند تا‌از‌تاب آفتاب‌گرم شود.

تابیدن۔ اعراض کردن، منحرف شدن، پیچیدن، گرم‌کردن، بافتن، تاب‌دادن.

تاش۔ خداوندو‌صاحب‌ویار وشریک چون‌خیلتاش و خانه‌تاش

تباشیر۔ اوائل هرچیز و مخصوص اول‌صبح، سپیده صبح، بشارت‌و‌مژده.

تتار۔ مخفف‌تاتار، نامی‌که سابقاً درمغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی‌مشک در آن فراوان است. اکنون تاتار نام‌برخی طوایف‌ساکن روسیه اروپاست

تتق۔ بضم‌اول‌ودوم، چادروپرده‌بزرگ، آنچه‌پیش تخت‌عروس جلوه‌کند، جلوهٔ غیبی، خیمه وسراپرده

تتماج۔ بضم‌اول۔ آشی‌که از آرد‌پزند. آش رشته آش ساده.

تجرع۔ (بروزن تمتع) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن ومانند آن.

تجلی۔ نورمکاشفه‌ای‌که‌از‌جانب‌حق بر‌دل‌عارف‌ظاهر گردد.

تخت۔ هرجای‌مسطح وهموار، نشیمنگاه‌چوبین‌یا آهنین، محل‌جلوس پادشاهان، منبر، کنایت زعرش‌خدایتعالی

تخلیط۔ آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی، هذیان، اشتباه‌کاری، دوبهمزنی.

تخویف۔ ترسانیدن.

تذرو۔ تورنگ، قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس.

تذکر۔ ذکر‌خداگفتن، بیادخدابودن

ترجمان۔ مترجم، کسی که لغتی را بزبان دیگر بگرداند.

تردد۔ (بروزن‌تمدد) بیقراری و بی‌ثباتی، آمدوشد وتکرار، تشویش و اختلال خاطر، توقف در حکم‌وفتوی وعدم ثبات‌رای

ترسا۔ مسیحی‌راگویندودراصطلاح‌عرفا‌مراداز‌ترسا مرد روحانی‌است‌باصفات‌حمیده

ترساچه۔ اشاره بمعارف ربانی وروحانی

ترفند۔ بفتح، دروغ ومحال وبیهوده‌گوئی، مکر و حیله.

ترقین۔ خط‌کشیدن قسمتی ازدفتر تامعلوم‌باشدکه درآنجا حساب نوشته نشده

ترک۔ بمعنی‌کنایت ازمحبوب و معشوق.

ترهات۔ سخنان یاوه وبیهوده وباطل ولهوآمیز.

تسلیم۔ مقام‌تسلیم فوق‌مرتبت توکل ورضا وعبارت ازتسلیم بمقدرات‌الهی است

تسنیم۔ نام‌جوی‌آبی‌است دربهشت‌که بربالای‌غرفه‌ها روان است.

تشنیع‌زدن۔ زشت گفتن، دشنام دادن، ملامت کردن.

تصحیف۔ تبدیل حرکات یانقطه‌های حروف‌یک‌کلمه ودیگر گردانیدن معنی.

تصوف۔ مراد ازآن پاک کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن وظاهر وارسته از دنیا داشتن.

تطاول۔ غرورودرشتی وظلم ودرازدستی ودستبرد وتصرف بناحق

تعبیه۔ ساختن، آراستن، آماده‌کردن.

تعریض۔ بکنایه سخن گفتن، پهن کردن چیزی فروختن کالا بکالا و خورانیدن ره آورد و درهم‌نوشتن خط چنانکه نتوان‌خواند

تعلق۔ دوست داشتن، درآویختن، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن.

تفسیده۔ بغایت گرم شده.

تفکر۔ اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطهٔ توجه درآثار صنع الهی.

تفویض۔ تسلیم‌وواگذاشتن‌کارهای‌خودبخدا، تفویض فوق توکل است.

تقلیب ـ برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و بدرا بصورت خوب جلوه دادن .

تگ ـ بفتح اول ، بروپائی چیزی چون تگ خروس وتگ حمام، دویدن وتگ ودو .

تمغا ـ وتمغاچ نشانی، داغ، مهر، علامت. تمغاچی مأمور وصول باج وخراج ، کسیکه کالائی را پس از گرفتن باج وخراج مهر وعلامت میگذاشته لغت مغولی است

تموز ـ هنگام بودن آفتاب دربرج سرطان. گرمای سخت. فصل گرما.

تن زدن ـ خاموش شدن، ساکت شدن، تغافل کردن تحمل کردن.

تنك ـ بضم اول ودوم، باریك وکم واندك ونازك و لطیف .

تنیدن ـ بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و التفات، چسبیدن، ساختن وایجاد کردن.

توبه ـ در لغت بمعنی بازگشت وروگردانیدن از چیزی است. توبهٔ سالك کامل بازگشتن از غیر حق است

توتیا ـ سرمه که بدان مژگان چشم را سیاه کنند کنایه ازهر چیز نرم وسوده وگرد ماننده .

توسن ـ بفتح تا و سین، وحشی ، رام نشده ، اسب شوخ وسرکش .

توش ـ تاب و توان.

توفیر ـ زیادتی، افزودن، حق کسی را تمام وکمال دادن بسیاری وفراوانی تفاوت، سرك.

توفیق ـ فراهم آمدن اسباب کار وجریان امر بروفق مراد، خواست خدا دربهم رسیدن اسباب خیر .

توقیع ـ نشان کردن ، دستخط پادشاه بر فرمان پادشاهی .

توکل ـ اعتماد کردن، دیگری را وکیل خود داشتن، بخدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و بحضرت حق توجه نمودن .

تولا ـ بروزن تمنا، ولی قرار دادن، دوستی ، امر خود را بدوست واگذاشتن .

تهاون ـ سستی، سهل انگاری، خوار وسبك گرفتن

تهذیب ـ پاك کردن، خوب کردن ، پاکیزه داشتن باطن از رذائل .

تهلیل ـ برزبان راندن «لااله الاالله» .

تیر ـ چوبه تیر، قهر وغضب، سطوت وهیمنهٔ الهی

تیمار ـ پرستاری و نوازش ومراقبت ، غم دیگری داشتن .

تیه ـ بروزن پیه، بیابان که رونده در آن هلاك شود

تیهو ـ پرنده‌ای شبیه بکبك وکوچکتر از آن.

ث

ثاقب ـ روشن ودرخشان.

ثبور ـ هلاك شدن، هلاك کردن کسی را، شیون و واویلا گفتن.

ثرید ـ ریز ریزه کردن نان درمیان آش و آبگوشت و شیر .

ثغر ـ بفتح اول حد ومرز، موضعی که نزدیك خاك دشمن باشد جمع آن ثغور بمعنی حدود مرزی است .

ثمار ـ جمع ثمر، میوه‌ها .

ثمین ـ پربها، ارزش، گرانبها، قیمتی .

ثواب ـ کار نیك، پاداش نیکی، مزد کار نیك .

ثور ـ بفتح اول گاو ونام برج دوم از برجهای دوازده گانه .

ثیاب ـ جمع ثوب، جامه‌ها ، لباسها پارچه‌ها

ج

جام ـ ظرفی دهان گشاد وپهن که در آن شراب نوشند ودراصطلاح دل عارف را گویند که زیاد معرفت لبریز باشد

جامه چاکان ـ آنانکه لباسشان دریده است. صوفیان درسماع حالتی یابند که ازسرمستی وبیخویشی خرقه چاك کنند، عشاق

جانان ـ مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو پیوندند .

جانی ـ منسوب بجان بمعنی روح وحیات، یاری که بجان میارزد، صفت باقی واسطه که فنارا بدو راه نیست .

جبه- بضم اول وتشدید دوم، جامهٔ گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر پوشند .

جد- بکسر جیم کوشش و پافشاری و درستی در کار و مبالغه، وبفتح جیم ، پدر پدر ، بزرگی و توانگری وبخت و نصیب .

جدی- بفتح اول وسکون دوم، بزغاله نام برج دهم از برجهای ۱۲گانه.

جریدهٔ لا- دفتری که نام رانندگان حضرت حق را در آن نویسند .

جفاك- بفتح اول، رنج، بلا مصیبت، آفت

جفا- جور و ستم، بیوفائی محبوب، دشواری که در طریق وصل از طرف معشوق پدید آید، برداشت سالك

جلاء- خروج از خانمان وترك وطن کردن و دور شدن

جلاب- بضم جیم وتشدید لام ، معرب گلاب است و شربتی که از قند وگلاب سازند .

جلوه- تجلیات حسن وخوب نمودن، انوار الهی که بردل سالك عارف تابد .

جماش- بفتح اول وتشدید میم، مست ودلیر وشوخ

جمال- کنایه از لطف و رحمت حق و مظاهر کمال مطلوب است

جمل- بدو فتح، شتر - وبضم اول وفتح دوم بر سبیل المثل بصورت ابجد هوز - حروف جمل حروف ابجد وحساب جمل حساب ابجد استکه در آن از الف تا غین را از یك تا هزار شماره کنند

جناح- بفتح، بال پرندگان .

جند- بضم، سپاه، لشکر.

جنون- بنهایت درویشی ونهایت مستی . جنون عارف حیرت بیخبری است در عین آگاهی .

جنیبت- اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را برند. جنیبت کش کنایه از مطیع ومنقاد .

جواری- جمع جاریه، کنیزان

جوزا نام برج سوم از برجهای ۱۲ گانهٔ تقویم .

جوسنگ - موزون سنجو

جوع البقر- گرسنگی گاو، نام مرضی که با وجود سیری معده تمام اعضارا حالت گرسنگی و فقر غذائی عارض باشد جوع بکلب آنست که بوجود سیری معده از حرص خوردن سیر نشود

جوق- دسته، گروه، جماعت، (جوق جوق- دسته دسته) .

جیب- بفتح، گریبان.

جیفه- مردار بوگرفته .



چارتکبیر زدن- کنایه از ترك کردن همه‌چیز وبی اعتنائی وعدم التفات بآن

چالش- جنگ، رفتار آمیخته بکبر و غرور

چاوش- نقیب لشکر چاوچی

چربك- خوشامد ، سخنی که درحق کسی بغرض گویند تافساد زیادشود .

چرغ- جانوریست شکاری مشهور ومعروف ، سیاه چشم وعربی آن صقر است

چشم مست- کنایه است از اسرار الهی .

چشمه- منبع فیض قلب عارف

چگل- چگل، چگلیان (بکسر اول ودوم) طایفه‌ای از بزرگان قراخانی که در اوایل قرن چهارم هجری بر سمرقند وبلاد ماوراء جیحون سلطه یافته وسلسلهٔ ایلخانیان را تشکیل دادند. چگلیان در نزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اخلاقی معروف بوده‌اند

چله- چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ریاضت وعبادت درگوشه‌ای مینشینند .

چلیپا- صلیب نصرانیان، چین وشکن زلف دلبران تشبیه کنند ودر صلاح عرفا اشاره بعالم طبیعت است

چندن- درخت صنوبر باعتبار آنکه غورهٔ آن بسیار است

چهره- تجلیات معانی را گویند که بردل عارف نموده شود

ح

حاجب ـ پرده‌دار و دربان .
حارس ـ نگهبان، پاسدار .
حاش‌لله ـ سوگندی است که برای نکردن کاری خورند پناه بر خدا ، معاذالله
حال موهبتی که از جانب حق بی ارادهٔ سالك بردل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل میگردد .
حبذا بفتح اول وتشدید ب مفتوح ، کلمهٔتحسین مدح ، چه‌خوبست ، آفرین .
حبل متین ـ ریسمان استوار ، دست‌آویز محکم .
حج ـ در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الی‌الله است .
حجیب ـ مثال حجاب بمعنی پرده است .
حربا بکسر اول ، آفتاب پرست بوقلمون نوعی سوسمار که گویندتابش آفتاب رادوست دارد
حرز ـ بکسر ، پناهگاه ، جای محکم و استوار ، دعائی که بر کاغذ بنویسند.
حرون ـ بفتح، ستور سرکش
حریف ـ هم‌پیاله ، همسر ، هم مقام هم شأن ، همکار.
حسام ـ شمشیر تیز، تیغ بران.
حسن ـ کمالات ذات احدیت را از آن مسطور کنند .
حشر ـ بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان، و سکون شین ، گرد آوردن
حطام ـ بضم اول، ریزه‌گیاه‌خشك، کنایه ازاندك مال دنیا
حطیم دیوار کعبه مابین رکن و زمزم ومقام .
حفره ـ بضم سوراخ و گودی ، شکاف کنده و کاویده .
حق ـ راست و درست ، سزاوار و لایق، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای‌تعالی . معبود و معشوق و مطلوب و محبوب‌حقیقی.
حقد ـ بکسر کینه.
حلم ـ بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است
حنین ـ بفتح اول ناله و گریه ، آواز کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طبیب معروف است
حواصل جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است سفید که برکناره آبها نشینند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغهٔ جمع شده است.
حواری ـ نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندهٔ پیامبران.
حورا ـ زن سیه چشم و زیبا ،فرشته
حیا ـ شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب استکه از تعظیم و محبت حاصل میشود .
حیز ـ بفتح اول و تشدید و کسر دوم ، جای و مکان، کرانهٔ هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است

خ

خاد ـ نام مرغی است گوشتربا که آنرا زغن و غلیواج نیزگفته‌اند
خاره ـ سنگ سخت خارا
خال ـ کنایه از نقطهٔ وحدت حقیقی
خال سیاه ـ اشاره بعالم غیب است .
خانقاه محل ذکر و انس صوفیان، جائی که‌در آن جمع شوند و بر دیدار و الفت نصیب برند .
خایسك ـ مطرقهٔ آهنگران و زرگران.
خدیو ـ بفتح اول پادشاه و وزیر و امیر بزرگ

خذلان ـ بکسر اول : ضعف و سستی و درماندگی و واگذاشتگی

خرابات ـ در لغت شراب خانه را گویند و در اصطلاح مقامی ست که صفت بشریت خراب شده و وجود جسمانی فراموش گردد . خراباتی مرد کاملی را گویند که در حالت بی‌خویشی معارف الهی را درباید

خرابات مغان ـ میخانه ، مقام وصل و اتصال که واصلان را از بادهٔ وحدت سرمست کند

خراس ـ بفتح ، آسیای بزرگی‌که با چارپا گردانده شود

خرق ـ بفتح ، پاره‌کردن ، درانیدن ، شکافتن ، رخنه و شکاف

خرقه ـ بکسر ، جامهٔ صوفیان‌که از پاره پاره‌ها بردوخته‌باشند . جامه خرقه‌کردن در هنگام غلبهٔ وجد و بی خویشی پاره کردن جامه باشد . خرقه پوشیدن درآئین درویشی آدابی دارد .

خریطه ـ کیسه از پوست و چرم و مانند آن.

خریف ـ بفتح اول، پائیز .

خشب ـ بدو فتح ، چوب .

خشته ـ بضم ، زن فاحشه

خصب ـ بفتح اول ، فراخی‌سال و حال وفراوانی نعمت و گیاه و محصول.

خط ـ کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و جمال است که بر روی محبوب پدیدآید .

خطر ـ قدر و منزلت ، خطرکردن ، بکارخطیرو مهم دستزدن.

خفتان ـ بضم ، جامهٔ رزم ، زره.

خلاب ـ بفتح گل و لای و زمین نرم و رطوبت که پا در آن فرو رود

خلخال ـ حلقه‌ای‌است از طلا و نقره که در پای کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجن‌که حلقهٔ زیور دست است.

خلق ـ بضم ، ملکه‌ایست که منشاء صدور افعال است بی تفکر و بی تکلف و بفتح اول و کسر دوم ، جامهٔ کهنه و بفتح اول و سکون دوم ، آفریدن ، بوجود آوردن

خلود ـ بضم جاوید ماندن

خلوت ـ عزلت و گوشه‌گیری از خلق

خم ـ ظرفی که در آن شراب انگور سازند و نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن معرفت .

خنب ـ بضم ، خم شراب

خنبک ـ بروزن تنبک دست برهم زدن ، جامه خشن .

خنصر ـ بکسر اول و سوم ، انگشت کوچك‌دومی دست که انگشتر در آن کنند

خوض ـ (بضم) ، درآب فرو رفتن ، تفکر و تعمق و اندیشه‌کردن

خوید ـ گندم و جوی که‌سبز شده و خوشه بسته باشد.

خیانت ـ در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و خروج از اوامر وورود در تمایلات نفسانی است .

خیل ـ گروه اسبان و سواران

خیمه ـ چادری که درآن مسکن گزینند ، کنایه از بارگاه ذات احدیت جهان وجود .

د

دادار ـ خدا ، آفریننده ، آفریدگار

داعی ـ دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ، دلیل .

دانگ ـ یك ششم مثقال و یك ششم ملك و هر چیز .

داو ـ نوبت بازی شطرنج و نرد و نهاده کردن گرو قمار .

دثار ـ جامه‌ای‌که بر روی جامهٔ دیگر پوشند . شعار و دثار یعنی جامهٔ زیر و رو .

درد ـ بضم ، ته نشین شراب.

درزه ـ بودهٔ خار و خس و خاشاک ، دستهٔ هیزم و علف و بتهٔ گندم و جو.

دروا ـ حیران و سرگشته و آویخته ، پریشان و حیران

دژآگاه ـ سهمگین و خشم‌آلود

دست پیمان ـ آنچه قبل از عروسی بخانهٔ عروس فرستند، مهریه‌ای که در وقت عقد بزن یا عروس قرار دهند

دل ـ محل درک حقایق و اسرار معارف را دل نامند.

دلال ـ ناز و غمزه و اشارهٔ ابرو ، چشمک زدن

دلدل ـ بضم هردو دال : نام استری که حضرت علی (ع) بران سوار میشد

دلق ـ لباس درویش و جامهٔ مرقع

دمدمه ـ بفتح هردو دال فریب، افسون ، شورش شهرت و آوازه، دهل

دنیا ـ جهان دنی در مقابل آخرت و عالم دنی است در نزد اهل سلوک از دنیا هرچیزی را اراده کنند که انسان را از خدا دور دارد

دواج ـ بضم اول ، لحاف ، جامهٔ فراخی که بدن را بپوشاند ، جامهٔ خواب.

دوال ـ تسمه و چرم که بدان چیزی را ببندند

دولاب ـ چرخ آب و هرچه در دور و سیر باشد چرخ دولابی ، کنایه از آسمان و روزگار و چرخ و فلک روزگار .

دیباج ـ معرب دیبا ، حریر الوان و منقش

دیر ـ محل عبادت راهب، در اصطلاح عرفا عالم انسانی را به دیر تعبیر کنند

دیرمغان ـ محفل عرفا و اولیا را گویند

ذ

ذئاب ـ جمع ذئب ، بمعنی گرگ

ذباب ـ بضم اول مگس و زنبور.

ذراع ـ بازو از آرنج تا انگشتان دست

ذروه ـ (بضم یا کسر) ، بالای هرچیز ، مال بسیار ، اوج و بلندی ، جای بلند

ذل ـ بضم و تشدید ، خواری

ذمیم ـ ناپسند ، مرد نکوهیده

ذهب ـ بدو فتح ، زر ، طلا

ذیل ـ بفتح اول ، پائین ، دامن ، دنباله ، آخر هرچیز

ر

راتب وراتبه ـ وظیفه و جیره و مقرری روزانه

راسو ـ جانوری است که آنرا موش خرما گویند

راعی ـ چوپان ، شبان ، کسی که تدبیر امور شهری را بر عهده دارد

رافضی ـ اهل بیت شیعیان علی (ع) را رافضی نامند چون خلافت سه خلیفهٔ اول را رد کردند و حکومت ساختگی معاویه را هم قبول نکردند .

راقی ـ افسونگر و عزیمت‌خوان .

راهب ـ پارسای ترسایان ، زاهد مقیم دیر گوشه نشین

رباب ـ بضم ، نام سازی معروف است شبیه طنبور و بزرگتر ، و بفتح اول یعنی ابر

رجم ـ راندن و دور کردن ، سنگسار کردن.

رحل ـ جای کتاب و قرآن در هنگام قرائت که از چوب سازند و قرآن را روی آن بگذارند

رحیق ـ شراب خالص ، می بی‌درد ، بهترین می صافی

رخ ـ رخساره ، طرف و جانب ، شرح ، یکی از مهره های شطرنج ، صفت جمال ، عرفا ظهور جمال و ظهور اسماء حق را رخ نمودن تعبیر کنند

ردا ـ بنا ، روپوشی که بر دوش افکنند و تمام بدن را بپوشاند ، چادر ، خرقه ، بالاپوش

رسل ـ بدو ضم ، جمع رسول ، فرستادگان ، پیغمبران

رسن ـ بدو فتح ، ریسمان و طناب و رشته

رصد ـ بفتحتین ، چیزی نظرکردن و مراقب آن بودن ، جائی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می کنند و از آنجا ستارگان را می بینند

رطل ـ پیمانه وپیاله شراب ، واحد وزنی درختند .
رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

رضا ـ رضا ترک رضای خود وقبول رضای محبوب است وراضی شدن به آنچه خدا اراده کند .
در طریق سلوک مقام رضا بعد از توکل است

رمد ـ درد چشم ، سرخی که درسپیدی چشم پیدا شود .

رمیم ـ پوسیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته

رواتب ـ جمع راتبه ، وظایف ، مقرری ، مواجب

رواق ـ بفتح وتشدید ، زلال ، صاف ، درخشان .

رهبان ـ راهب ، دیر نشین ، صحرا نشین ، ترک دنیاکرده وازخلق دوری گزیده .

ریاء ـ هرعملی است که محض خودنمائی انجام شود ودرآن خلوص نیت نباشد

ریحان ـ نوری که بعد ازریاضت درقلب عارف راه یابد

ریش خاریدن ـ کنایه ازفکرکردن وبهانه جستن رنج بی فایده کشیدن .

ریمن ـ بفتح اول و سوم ، محیل ومکار وکسه ور وبکسر اول مصحف اهریمن است .

ریو ـ مکروحیله وتزویروفریب .



زاهد ـ کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

زجاج ـ بضم اول ، شیشه ، آبگینه ـ زجاجه ، پیالهٔ بلور .

زحیر ـ پیچیدن شکم ، سختی نفس کشیدن ، برآوردن صدا یا نفس ازسینه بصورت ناله و زاری .

زخار ـ بفتح اول و تشدید دوم ، پر آب و مواج .

زر ـ در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجـاهدت است

زرق ـ فریب ، نیرنگ

زریر ـ گیاهی برنگ سبز مایل بزردی که آنرا اکلیل الملک نامند ، اشاره به رنگ زردی .

زفت ـ بروزن رفت ، فربه وستبر وپرومالامال وبروزن جفت ، بخیل وممسک ولئیم وگربه ومرشرزی

زقوم ـ بفتح اول و تشدید دوم ، درختی در دوزخ وطعام دوزخیان .

زلت ـ (بفتح ز وتشدید لام) ، لغزش پای درگل ، خطا و لغزش در فکـر و سخن ، گناه بی اراده .

زلف ـ درلغت موی مجعداست ودر اصطلاح عرفا مجهولات وتاریکی‌ها و تفرقه و دراری راه وحجاب معرفت وامثال آنرا اشاره کنند

زله ـ بفتح اول و تشدید لام ، طعامی که مردم فرومایه ازجایی بردارند وبرند

زمهریر ـ شدت سرما ، سرمای سخت ، جای بسیار سرد

زنار ـ بضم اول وتشدید دوم ، رشته‌ای که کشیشان بکمر می‌بندند، نواریاگردن بندی که نصاری باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند ، علامت جنس وطبعی است چه در معنی مفهوم بکار رود وچه ممدوح

زنخدان ـ اشاره بلطف آمیخته به قهر محبوب است .

زنخ زدن ـ کنایه از بیهوده‌گفتن وهرزه درائی .

زواجر ـ چیزهای منع شده ونهی شده

زه ـ زه کمان وبمعنی تحسین و آفرین بخصوص با تکرار آن ، زه زه ورهزه

زهاب ـ (بکسر ز) تراوش آب از کـنار رودخانه و چشمه وبالاب ، موضع ظاهرشدن آب چشمه ، آبی که قعرش پیدا نباشد

زهره ـ بضم ، ناهید ، ستاره زهره که ازروشنترین ستارگان است . وبفتح ، دلیری ، شجاعت

زمردانگی

زیت ـ بفتح اول : روغن زیتون ، روغن چراغ .

زینهار ـ پناه وامان وعهد و پیمان .

س

سائل ـ سؤال کننده ، متکدی ، گدا ، طالب هدایت .

ساتگین ـ قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند

ساج ـ چوبی گرانبها که محصول هندوستان است .

سارا ـ صفتی است که اغلب با مشک وعنبر و زر آورند بمعنی خالص وزبده

ساعد ـ بازو ، کنایه ازقدرت محض است

ساعی ـ سعایت کننده ، بدخواه وبدگو

ساقی ـ شرابدار ، کنایه از فیاض مطلق و گاه اشاره بساقی کوثر ، بر مرشد نیز اطلاق شده است

ساغر ـ کنایت ازشوق وفکر ، وچیزی که درآن مشاهده انوارغیبی شود چون دل عارف که آنرا میخانه ومیکده وخمخانه نیز گفته اند .

سالک ـ رونده ، رهرو ، کسی که درطلب معرفت رهسپاراست ، کسی که مقامات معنوی را باحال خود طی کند نه باعلم خود . سالک الی الله سیروسلوک عرفانی راشرایط ودرجات ومقاماتی است

سالوس ـ مردم چرب زبان وفریبکار وحیله گر و دروغگو .

سانح ـ حادثه ای که ناگهان ظاهرشود

ساهی ـ غافل وفراموشکار .

سبط ـ بکسر ، نوادهٔ دختری ، دخترزاده .

سبق ـ بدو فتحه ، پیشروی و تقدم ، پیشی گرفتن

سبو ـ ظرف شراب است ودر نزد عرفا کنایت ازمنبع وفیضان نورحقیقت است

سبیل ـ بفتح ، سبیل کردن یعنی چیزی را فی ـ سبیل الله بخشیدن

ستاک ـ نهالی که ازبن درخت سرکشد ، ستاخ .

ستام ـ لگام ، سرافسارستوران ، یراق اسب.

ستور ـ هرحیوان چهارپا که سواری دهد یا بار برد .

ستوه ـ بضم اول ودوم ، ملول وعاجزشده وبتنگ آمده وافسرده

سجاده ـ آنچه برآن نمازکنند ودراصطلاح هرچه روی دل برآن باشد

سخته ـ بفتح ، سنجیده وبوزن درآمده .

سداب ـ گیاهی است مانند پونه

سدید ـ بفتح ، استواروراست ودرست ومحکم .

سرّاوجهرا ـ درضمیر و در ظاهر ، درپنهان و آشکار .

سراب ـ معظم ، زمین شوره زارکه ازدورمیدرخشد وچون حرکت آب می نماید ، آب نما و کنایه از دنیا ومتاع دنیاست .

سرائر ـ جمع سریره بمعنی راز ـ سرایر انسان یعنی نهاد و سرنوشت وباطن وصفات و سیرت او .

سرطان ـ خرچنگ ، نام برج چهارم از برجهای ۱۲ گانه ونام نوعی بیماری صعب العلاج واین معنی اخیر از مصطلحات اعصار جدید است

سرمد ـ بروزن احمد ، همیشه وپیوسته بی آغازو بی انجام

سروش ـ ملک رسالت ، فرشته ای که پیامرسانی هست .

سرین ـ کفل ونشستنگاه انسان وچهارپا

سطوت ـ حمله و هجوم و قهر ، وقار و شوکت و توانائی حکومت

سعیر ـ بفتح ، آتش افروخته وزبانهٔ آن .

سغراق ـ کوزهٔ لوله دارسفالی

سفر ـ توجه دل بسوی حق وآن را مراتبی است.

سفوف ـ داروی کوبیده گرد هرگونه داروکه نرم سائیده بروی زبان بریزند وفروبرند.

سقر ـ بدوفتح ، جهنم ، دوزخ

سقمونیا ـ عصاره درختی است مایل بزردی وتلخ مزه

سکبا ـ آش بلغور که در آن سرکه ریزند ومعرب آن سکباج است .

سکر ـ مستی ، ودراصطلاح عبارت ازعدمتستر عقلی که بواسطه غلبه سرور عارض شود .

سکین ـ بکسراول وتشدیدکاف مکسور ، کارد ، چاقو

سلاله ـ بضم اول ، خلاصه و برگزیده هر چیز ، فرزند ونسل .

سلوک ـ طی مدارج خاصی است که سالک طی میکند تا بمقام وصل وفناء فی الله برسد

سله ـ بفتح اول وتشدید دوم ، سبد ، زنبیل

سمات ـ (بکسر) نشان وعلامت ، اشاره دلیل ، جمع دعائی معروف

سماحت ـ جوانمردی ، مروت ، نیک‌اندیشی ، سخاوت ، عفو .

سماع ـ آوازی که حال شنونده را منقلب گرداند وبحال وجدبه وبیخویشی برساند .

سماک ـ بکسراول نام دو ستاره ایست که یکی را سماک اعزل ودیگری را سماک رامح گویند وآنها بمنزله دوپای برج اسد است

سمر ـ افسانه وداستان ـ سمرشدن ، شهرت یافتن وافسانه شدن .

سمی ـ بفتح اول و کسر دوم ، همتا ، همنام و همانند .

سنبوسه ـ نام یکنوع خوراکی است که قیمه وگوشت ولپه وغیره رادرخمیر نان پیچیده طبخ می کنند .

سنجق ـ علم ، پرچم ، بیرق .

سواد ـ سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر ومحل معمور ومسکون .

سورت ـ شدت واشتداد ، حدت وتیزی ، تندی وسوزندگی اثرسرما و گرما وشراب .

سوفسطائی ـ پیروان سوفسطا فیلسوف قبل ازسقراط ایشان اساس بحث وجدل را برمغلطه گذارده بودند وحقایق رادگرگونه جلوه میدادند .

سیاست ـ تدبیر، عقوبت وتنبیه ، حکم راندن و قهرنمودن .

سیب زنخ ـ مشاهده معانی جمال راگویند .

سیکی ـ شراب مثلث ، شرابی که چندان جوشانند که ازسه حصهٔ آن یکی باقی ماند

سیمرغ ـ اشاره به انسان کامل .

سیم ـ نقره ، سیم دل صافی وظاهر وباطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است سیم وزر وسیلهٔ وصول بمعرفت است

سیمیا ـ شعبه‌ای ازعلم کیمیاست که تسخیر آفتاب وستارگان باشد .

شادروان ـ بر وزن بازرگان ، پردهٔ بزرگ ، پرده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان .

شاهد ـ در لغت یعنی مشاهده کننده و گواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر وظاهر باشد .

شتا ـ بکسر اول زمستان

شحنه ـ کسی که پادشاه ویرا برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان عسس نگهبان شهر مأمور حفظ نظم .

شخودن ـ بفتح اول ، مجروح و ریش کردن بدندان وناخن وخراشیدن پوست .

شراب ـ غلبهٔ عشق را گویند و ظاهری که مستوجب ملامت عام تواند بود

شرابخانه ـ مراد باطن عارف کامل وعالم ملکوت باشد .

شرزه ـ بفتح ، خشمگین و درنده دندان ، زور مند

ششدر ـ شش خانه که درخانهٔ نرد میباشد

شغب ـ بدوفتحه ، غوغا وشور وآواز بلند وهنگامه ونعره وفریاد

شمر ـ بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی وجدول کوچک وهرجاکه آب جمع شود .

شمع ـ نور الهی راشمع گویند .

شمن ـ بدو فتح بت پرست ، مرتاض .

شنعت ـ طعنه ، درشتی ، رسوائی ، بیرحمی ،

رستی بدی، ملامت .

شور ـ حالتی خاص که بوسیلهٔ شنیدن کلام حق یادر حال سماع به عارف سالك دست میدهد

شوق ـ میل مفرط درطلب کمال را گویند

شهب ـ بضم شم جمع شهاب است و آن شعله ایست که از سوختن ستاره خاص میشود و در آسمان مانند تیرکه از سمتی بسمتی رود دیده میشود گفته شده است که شهاب آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین از نزدیك شدن بآسمان افکنده میشود

شیب ـ پیری .

شیخ ـ انسان کامل است که در شریعت و حقیقت و طریقت به کمال رسیده باشد .

شید ـ بفتح ، درعربی اندود کردن دیوار ، گچ وغیره (قصرمشید) در فارسی بمعنی مکر و حیله و دو روئی وریا و تزویر گفته میشود

شید ـ بکسر ، خورشید .

شیدا ـ دیوانه، سرگردان ، عاشق ، گرفتار

شیشاك ـ گوسفند یکساله .

شیم ـ بکسر اول وفتح دوم ، جمع شیمت بمعنی خوی وعادت ونهاد .

شیوه ـ جذبهٔ اندك و گهگاه راشیوه نامند

ص

صارم ـ دلاور، شمشیر برنده

صاع ـ نوعی پیمانه است که احکام اسلام ازکفاره وفطره جاری برآنست و بر دو نوع است ، صاع حجازی مساوی باپنج رطل وثلث رطل وصاع عراق مساوی با هشت رطل هندی

صباغت ـ بکسر اول رنگرزی .

صبوحی ـ هرچه در صبح خورده یا نوشیده شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشین را شکند ، در اصطلاح عرفا محادثه با حق وتجدیدعهد راگویند

صحابه ـ یاران،همراهان ،اعوان و انصار پیغمبر ، صحابی .

صحبت ـ یکی از آداب طریقت است و گویند معاشرت باخلق وتحمل رنج آن برای سالك از تجرد و تفرد مطلق پسندیده تر است

صحو ـ هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از غیبت .

صراحی ـ شیشه یا کوزهٔ گردن‌دراز ، نوعی پیاله پایه دار .

صرصر ـ بادتند وسخت وسرد

صره ـ بضم اول و تشدید دوم ، انبان ، کیسه چرمی که در آن پول گذارند ، همیان دراهم

صعلوك فقیر ، ضعیف ، بینوای بد دل

صعوه نام مرغی است بقدر گنجشک که سینهٔ سرخ دارد و بفارسی اورا سنگانه و گاورز و گاوارك وهوره گویند

صفا پاکی درمقابل کدر است و خالص بودن از اغراض ودوری از صفات ناپسند

صفا و مروه نام دوکوه است درمکه‌که حاجیان فاصلهٔ آن دو کوه را که بیش از دویست قدم است به دو می‌پیمایند .

صما ـ بفتح وتشدید مؤنث اصم بمعنی کر است

صنم بت ، هرچه بسبب آن ازیاد خدا دور دارد

صواب ـ پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل خطا .

صوب (بفتح) طرف ، جهت ، سوی سمت و جانب

صوفی ـ آنکه جامهٔ پشمینه پوشد،آنکه در صف صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف دارد ، آنکه ازوجود فانی وبحق باقی شده، از صوفی معانی دیگر نیز اراده کنند که محتاج بشرح است

صولجان ـ معرب چوگان وبهمان معنی‌است .

صور ـ و بفتح صور و اشاره به صور اسرافیل و دمیدن شیپور و بیدارشدن مردگان در روز بازخواست .

صهبا ـ شراب ناب .

صیف ـ بفتح ، تابستان

ض

ضب ـ بفتح و تشدید ، سوسمار

ضجرت ـ بفتح ، تنگدلی و بی‌آرامی

ضحکه ـ بروزن بنده ، کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند . و بر وزن دسه کسیکه بر دیگران بخندد .

ضخم ـ بر وزن رخم ، ستبر و قوی شدن ، کلفتی وضخامت چیزی

ضراء ـ بتشدید دوم ، سختی و تنگحالی و زیان و نقصان در مال و جان .

ضریر ـ بفتح ، نابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .

ضم ـ بفتح و تشدید ، پیوستن و فراهم آوردن چیزی ، ضمه ، علامت حرکت حروف که بصدای پیش خوانند .

ضنك ـ بفتح ، تنگ ، ضیق .

ضوء ـ روشنی ، شعاع نور .

ضیر ـ بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .

ضیمران ـ ریحان دشتی .

ط

طاحون ـ وطاحونه آسیاب

طارم ـ خانهٔ بلند ، بالاخانه گنبد قبه ، کنایه از آسمان

طالب ـ خواستار وجویندهٔ حقایق

طارق ـ درشب در آینده ، بشب پیدا شونده ، ستارهٔ صبح

طاق ابرو ـ اعمال سالك است که مایهٔ سقوط از درجه و مقام باشد .

طامات ـ سخن نامفهوم ومقصود نامعلوم

طبرخون ـ بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ

طبرزد ـ شکر سفید ونمك بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد ، نبات شیرین

طبله ـ جعبه و صندوقچه کوچك

طرار ـ کیسه بر ، جیب بر ، درمقام صفت طره وزلف باعتبار ربودن دل عاشقان گفته میشود .

طراز ـ شهری در چین که خوبان آنجا مشهورند و مردم آن نیکروی باشند .

طرب اسبی باحق راطرب خوانند .

طرح ـ فروختن چیزی برعایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دستان در هنگام احتیاج فروشند .

طره ـ بضم ، زلف ، موی پیراسته پیشانی ، گیسوی بافته

طریقت ـ سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است در تزکیهٔ نفس

طغرا ـ بضم اول ، صفحه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .

طلق ـ بفتح اول وسکون دوم ، زبان گشوده ودر گشاده روی خوش وبفتح اول وکسر دوم آزاد و رها بکسر اول وسکون دوم حلال مطلق ، خالص .

طیفور ـ پرنده ، جهنده ، نامی از بایزید بسطامی

طیلسان ـ فوطه ای که بر روی دوش اندازند ، جامهٔ فقیهان و عالمان

طین ـ گل ، خاك ، خاك نمناك

ظ

ظئر ـ بکسر اول و سکون ثانی ، زنی که بچهٔ دیگری راشیر دهد ، دایه

ظبی ـ بفتح اول وسکون دوم آهو .

ظرافت ـ رسائی ، نکته سنجی ، کنایه ازظهور انوار معرفت

ظفر بر وزن عدس پیروزی ، فتح ، وبروزن فرض بمعنی ناخن است

ظل ـ بکسر و تشدید ، سایه

ظل هما ـ سایهٔ هما ، هما مرغی است افسانه ای که قدما معتقد بودند سایه اش برسر هرکس افتد بسعادت وکامرانی خواهد رسید

ظلام ـ بفتح اول و تشدید دوم ، بسیار ظالم و بتخفیف لام تاریکی ، شبانگاه

ظلم ـ ستم کردن است ، در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را وهوای نفس را که پردهٔ معرفت حق است ظلم خوانند .

ظلوم ـ بفتح اول ، ستمکار وظالم بیرحم .

ع

عابد ـ کسی که بقصد ثواب اخروی پیوسته بفرائض ووظائف شرع مداومت کند

عارف ـ کسی که معرفت حقایق را از طریق حال ومکاشفه حاصل کند نه بطریق علم ومجاهده و عبادت حق رابجهت آن انجام می دهدکه اورا مستحق عبادت میداند نه بجهت امید ثواب .

عازر ـ نام مرده‌ای‌که بدعای حضرت عیسی زنده گردید .

عاشق ـ خواستار وجوینده حق را گویند با طلب وجدتمام‌که جزمحبوب حقیقی‌کسی‌را نجوید ونخواهد .

عاق ـ آزارد‌هنده پدرومادر ، نا فرمان ، از نظر افتاده، رانده شده

عام یاعامه ـ کسانی که علم آنها منحصر بعلوم شریعت است .

عبهر ـ نرگس‌که میان‌آن زرد باشد

عدت ـ (بروزن‌مدت) آمادگی ، استعداد، ساز و برگ

عرش ـ محل استقرار دربار الهی ، آسمان فلک‌الافلاک ، بعضی‌گفته که محیط است بر اشیاء

عرض ـ (بدوفتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر ، چیزی که قائم به چیز دیگر باشد مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

عرض ـ بکسر اول ـ ناموس و آبرو و آنچه نگاهداشته میشود از عیب وعار ازخود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب وشرف .

عرفات ـ محل توقف حاجیان در روز عرفه که نهم ذی‌الحجه‌است ، محلی‌است در ۱۲ میلی مکه

عرفان ـ در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیهٔ باطن

عرین (بدوفتح) بیشه و درختان که جای شیر و کفتار و گرگ باشد .

عزمات ـ (جمع عزمة بر وزن شربت) حقی از حقوق خدا یا واجبی از واجبها ، مقاصد لازم‌الاجرا .

عشق ـ میل مفرط و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب رابر رضای خویش گزیند و عشق مهمترین رکن طریقت است

عشرت ـ لغت انس و سرور یا حقتعالی رابه‌عشرت تعبیر کنند

علم زدن ـ ظاهر و آشکار شدن

عصیر ـ شیره ، شراب انگوری.

عطن ـ جای گوسفند نزدیک آب خوابگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن، در شوره گذاشتن پوست.

عظام ـ جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

عقار ـ بکسر اول ، زمین و آب و هرملک ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن

عقال ـ ریسمانی‌که پای شتر را بدان ببندند هرنوع پای‌بند .

علن ـ بدو فتح ، آشکار و هویدا .

علی‌العمیا ـ کورکورانه

عماری ـ بفتح ؛ هودج مانندی که بر پشت فیل بندند مانند کجاوه و محمل که برپشت شتر بندند.

عنقا ـ مرغ افسانه‌ای که در کوه قاف مقر دارد سیمرغ ، رئیس مرغان ، کنایه از انسان کامل

عنقود ـ خوشه انگور

عنگ ـ بفتح ، بانگ و نعره خر را گویند ، نیز خر الاغ نر را عنگ گویند که جفت خر ماده باشد

عنود ـ و عنید بازگردنده ازراه حق وبرخلاف حق کار کننده.

عید ـ در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب عارف.

عیش ـ لذت انس به حق و آگاهی از آن را به عیش تعبیر کنند.

عیوق ـ ستاره‌ایست سرخ و روشن طرف راست کهکشان ، کنایه از مکان بلند و ارتفاع بسیار

غ

غابر ـ گذشته ، باقی پیش.

غازه ـ گلگونه ، سرخاب که آنرا بگونهٔ خود مالند

غافل ـ کسی که حقایق رادریافته و درطلب کوتاهی کند

غالیه ـ بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آنکه سیاه رنگ است و موی را بدان خضاب کنند . موی معطر و سیاه .

غایت ـ پایان ، نهایت.

غبرا ـ زمین ، خاک ، خاکدان .

غث ـ بفتح : فاسد و تباه شدن گوشت و هر چیز دیگر ، لاغر و نازار ، غث و سمین یعنی لاغر و فربه .

غرچه ـ بفتح ، بمعنی غرچه است ، بامرد ، مخنث ، حیز ، ناپاک و بمعنی ابله و احمق و جاهل زبون.

غسلین ـ بکسر اول ، نام درختی در دوزخ و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد

غل ـ بندی که بگردن کنند و هرچیزی که گرد چیزی را فرا گیرد.

غم ـ بیم تأخیر در وصول به مطلوب .

غمخوار ـ کنایه از صفت رحیمی حق درکار سالک

غماز ـ بفتح اول و تشدید دوم ؛ سخن چین

غمام بفتح و کسر اول ، ابر سفید.

غمزه ـ مژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه ، کنایت از استغنای محبوب و عدم التفات است که حالت خوف و رجا را در محبت برمی‌انگیزد.

غنج ـ بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو ، کرشمه و دلبری.

غنده ـ بفتح اول ، غده ، هرچیز پیچیده وگلوله شده ، پنبهٔ گلوله شده.

غوک ـ جانوری که در آب و زمین بسالک می‌زید ، عربی آنرا ضفدع گویند و قورباغه نامیده میشود .

غوایت ـ گمراه کردن ، از راه بدر بردن

غوی ـ ناگواری از شیر و هلاک شدن ، سیر نشدن بره و بزغاله از شیر و لاغر ماندن.

غیرت ـ کراهت از مشارکت غیر است در نزد عرف کنایت از اینکه راضی نشود دل بغیر دوست مایل گردد

ف

فارس ـ بکسر سوم ، سوار بر اسب ، دلیر و شجاع و جنگاور

فالق ـ شکافنده ، فالق‌الاصباح شکافندهٔ پردهٔ شب و پدیدآرندهٔ صبح .

فتراک ـ تسمه و دوالی که برای بستن چیزی از زین اسب آویخته است

فتوت ـ جوانمردی ، نفع غیر را بر دلخواه خویش مقدم داشتن.

فحل ـ بفتح ، توانا ، قادر ، غالب ، نر.

فرار ـ گریختن از چیزی که بنده را از اطاعت حق بازدارد

فراق ـ جدائی و غیبت معشوق از عاشق

فرخار ـ شهری است از ترکستان که مردم آنجا به خوبروئی مشهورند .

فرزین ـ یکی از مهره‌های شطرنج ، وزیر

فری ـ از ادات تحسین است بمعنی زهی آفرین ، خوشا

فسحت ـ بر وزن و معنی وسعت ، فراخی ، گشادگی .

فطیر ـ نانی که خمیر آن ور نیامده باشد ، نان خمیر بی‌مایه که برروی تاوه سبخ کنند .

فغان ـ ظاهرکردن احوال درون با گفتار .
ففغور ـ لقب‌شاهان‌چین‌مانند قیصر که لقب‌شاهان روم است.
فقر ـ در تصوف‌اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است با بی نیازی از هرچه جز اوست .
فقیرـکسی که ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل‌کند و از هرجا جز آستان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لذات دنیوی نزد او یکسان باشد
فکیف ـ مرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور
فنا ـ فنای بنده است در بقای حق . و سقوط اوصاف مذمومه است ازوی. فناء فی‌الله‌تبدیل صفات انسانی است‌بصفات آلهی.
فوطه ـ لنگ حمام، پیشبند
فیض ـ دادن بلاعوض ، مجسد فرو ریختن باران القاءامری درقلب‌بطریق الهام؛ تجلی‌رحمانی حق علی‌الدوام

ق

قار ـ معال قیر که ماده ای سیاه و چسبناك است
قاروره ـ ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت معاینهٔ طبیب .
قازغان ـ دیگ بزرگ .
قاقم ـ پوستی است گرانبها از جانوری بهمین نام از تیرهٔ سمور، برنگ سفید و بسیار لطیف
قبطی ـ نام قومی که بهراهی فرعون با قوم بنی اسرائیل مخالفت میورزیدند .
قدح ـ ظرف بزرگ شراب،در اصطلاح تعبیروقت است
قدید ـ گوشت خشک‌کرده .
قدوس ـ بضم اول و تشدید دوم ، مبارك و پاك، یکی از نامهای خدا.
قران ـ بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب ازجمله کوکب سیاره در یك دقیقه یك برجی که قدما میگفتند در طالع مردم آثاری بر آن مترتب است .
قرنفل ـ بفتح اول و دوم و ضم چهارم ،گلی‌است خوشبو و ثمر درختی است شبیه بناسمی تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند و در
طب بکار میرود.
قضا ـ علم حق بآنچه خواهد آمد ، و حکم‌آلهی در بودن آنچنان که هست .
قضیب ـ آلت مردی
قطایف ـ جمع قطیفه و یك نوع خوراك که از خمیر گندم درست میکنند، رشته، آش رشته .
قطب ـ کسی که از اولیاءالله است و بمنزلهٔ روح عالم وجود است د اهل حل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است ودارای طلسم‌اعظم است .
قطران ـ بفتح اول ، داروی سیاه‌رنگ و روغنی شکل و بدبو که از درخت عرعر و سرو کوهی گیرند و بر شتران گر شده مالند هرچیز سیاه را به قطران مانند کنند
قطمیر ـ پوست باریك و نازك که بر استخوان خرما میباشد، کنایه از هرچیزکم وحقیرو بی‌مقدار وناملموس.
قلاب ـ بفتح اول و تشدید لام، کسی‌که زر ناروا سکه زند و پول‌قلب سازد .
قلاش ـ کلاش، بیکاره ولگرد، مفت خور، اهل حال و اهل دل و لاابالی و کسی که‌ازعلقات گسسته و سست عنود و نیود بی‌اعتناست .
قلتبان ـ بفتح اول و سوم ، مرد بی‌حمیت و زن بمزد و قواد شخصی که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی کند
قلج ـ سرکی شمشیر است.
قلندر ـ درویش که آداب و رسوم ظاهری را شکند وطاعت و عبادت را پنهان دارد ودل او ز رد وقبول خلق فارغ باشد.
قمار ـ باختن سر در راه محبوب . و قمار خانه محل کسانیکه ترك‌سرکرده‌وقدم‌درراه عشق حقیقی نهاده‌اند
قناره ـ چنگك ، چنگساخه آهن که چیزها بآن آویزند پنجه ، قلاب .
قنطار ـ چرم گ ویراز زر و جواهر که گفته‌اند گنجایش صدوبیست من طلاونقره‌داشته‌باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم وبطور کلی مال بسیار نلنبار را هم گفته‌اند .
قنطره ـ پل بزرگ ، هر بنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .
قنینه ـ بکسر اول و تشدید دوم، همچنین فتح اول و تخفیف دوم ضبط شده است . شیشه

و صراحی و جام و آوند شراب راگویند

قواد ـ بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل منافی ناموس

قوال ـ بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و مصنف خوان

قهر ـ تأیید حق بفانی کردن مراد بنده و باز داشتن نفس او از لذات .

قیفال ـ نام رگی است معروف که آنرا فصد کنند

قیوم ـ صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار قائم باشنده ، یکی از نامهای خداتعالی

ک

کاره ـ بر وزن صاحب کراهت دارنده ، کسی که چیزی را ناخوش دارد

کاسد ـ کساد ، بی رواج و بی قدر و ناتمام در مقدار و منزلت

کاسه ـ جام می وحدت که سالک الی الله را سرمست کند .

کافر ـ در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع سالکان بریده و حال تفرقه گزیده باشد

کالیوه ـ دیوانه ، سراسیمه ، سرگردان ، ابله .

کاویدن ـ جستجو کردن .

کبش ـ گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند ماده است .

کد ـ بفتح ـ رنج و سختی در کار کوشش گدائی

کرامت ـ ظهور امر خارق العاده از کسی که دعوی نبوت نکند

کرب ـ بفتح اول اضطراب و وحشت و اندوه

کرده ـ بفتح اول و سوم ، زمین پشته و دره کوه .

کرشمه ـ تجلی جلال حق را به کرشمه تعبیر کنند .

کرفس ـ از سبزیها که ساقه و سبزی آن در خوراک و ترشی بکار برند .

کشف ـ بفتح اول و دوم : سنگپشت ، لاک پشت

کشن ـ بفتح ، بار گرفتن ماده حیوانات .

کعبه ـ مقام توجه دل بسوی خداوند .

کلف ـ بدو فتح ، لکه های صورت یا لکه هائی که در ماه و خورشید پیدا میشود

کلک ـ بکسر اول ، قلم ، هر نی میان خالی ، نی کتب

کلیچه ـ کلوچه ، نان قندی ، نان روغنی ، نان کوچک

کماهی ـ چنانکه هست.

کمخا ـ جامهٔ ابریشمی بالوان مختلف

کمیت ـ بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیک سرخ فش و سیاه دم

کنام ـ بیشه و آرامگاه ددان

کنشت ـ بفتح اول ، کنیسه ، معبد یهودان و زرتشتیان و بضم اول ، کنش و کردار

کوی خرابات ـ مقام فنا و بیخودی را بکوی خرابات تعبیر میکنند

کیمیا ـ نام ماده‌ای که میگفتند باعث تغییر ماهیت مس بطلا میشود وعملی که شناختن این ماده را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تائید علم جدید نیست. در اصطلاح قناعت موجود و ترک میل زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند

گ

گاه ـ تخت پادشاهان ، کرسی زرین .

گپ، گپ زدن ـ سخن گفتن

گبر ـ ظرفی که یك رنگ باشد .

گدا ـ کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی است

گرزه ـ مار بزرگ وزهرناك افعی

گریغ ـ بروزن و معنی گریز باشد

گریوه ـ کوه پست و پشتهٔ بلند و زمین بلند .

گز ـ نام گیاهی که شیرهٔ آن شیرین است و با آن حلوائی بنام گز میسازند. واحد اندازه‌گیری که ذرع عربی آن است و هر گز دارای ۱۶ گره است .

گزر ـ بدو فتح ـ هویج ، زردك .

گزلیك ـ کارد کوچك دسته دار

گزیر ـ بضم گاف ، چاره و علاج گزیر و گریز هم در اشعار آمده است .

گست ـ بفتح زشت ، قبیح نازیبا

گشن ـ بفتح ، بسیار ، انبوه لشکر یا کاروان به فتح شین هم آمده است

گلخن ـ آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن آنچه در تون حمام سوزانند

گلیره ـ بفتح اول ، کوزه سبو ، کلیره هم گفته شده

گمست ـ بفتح اول و دوم ، نوعی بلور رنگین ، نوعی جواهر ارزان قیمت جواهر بدلی .

گمیز ـ بضم اول ، پیشاب ، ادرار ، گمیر و گمیج هم آمده است .

گنجور - بر وزن رنجور، مرکب است از گنج و ور که بمعنی دارنده و صاحب گنج است و بجهت تخفیف کلام میم را مضموم و واو را ساکن ساخته‌اند.

گنگل - بر وزن صندل، هزل و طرافت و مزاح و مسخرگی

گواژ - بفتح اول، ریشخند و مسخره و بذله و مزاح

گیسو - حبل المتین سالک در طریق طلب به گیسو تعبیر شده است.

ل

لات - نام بت جماعت ثقیف در مکه.

لاس - پیلهٔ ابریشم

لاله - کنایت از چهره گلگون معشوق است که عاشق مهجور را داغدار کند

لاهوت - الوهیت، خداوندی، عالم روحانی و منسوب در برابر ناسوت که عالم جسمانی و فانی است. لاهوت حیاتی است که ساری در اشیاء است و ناسوت محل آن است

لبیب - دانا و خردمند و عاقل.

لب شیرین - لب محبوب، و کلام بی واسطه را گویند

لب لعل - هم کنایت از کلام مطلوب حقیقی است.

لبلاب - بفتح اول، گیاهی شبیه نیلوفر که بدرخت می پیچد.

لثام - بکسر، پارچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند.

لحوم - بضم اول، جمع لحم بفتح بمعنی گوشت.

لخ - گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند.

لخلخه - ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره

لدنی - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید سوم، الهامی و چیزی که شخص بدون تعلیم و بیاری خرد خویش ادراک کرده باشد.

لطف - پرورش دادن عاشق بواسطهٔ معشوق از طریق مراقبت

لعان - بکسر اول، یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع.

لعل - دلبر روحانی را لعل گویند

لنج - بضم، لب، لپ، دو طرف بیرون دهان

لوث - بفتح، آلودگی

لورکند - بواو مجهول و فتح کاف، مغاکی که در اثر سیل بوجود آید

لوزینه - حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند

لولی - شنگول، لوند، باشاط، سرمست، سرودگو، مطرب، جوان، خوش اندام

لهب - به دو فتح - زبانه و شعله آتش.

لوامه - بفتح و تشدید واو، سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده

لهو - هر امر باطلی که انسان را از یاد حق بازدارد

لیف - پوست خرما، رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل

لیلاج - نام شخصی که در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده.

لیوک - بکسر اول و فتح سوم، پسر بزرگ امرد بزرگ جثه

لیوه - بر وزن گیوه، فریبنده، چاپلوس، یاوه هرزه گو

م

ماء معین - آب گوارا.

ماحضر - آنچه حاضر است.

ماسوا - بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله

ماغ - نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ.

ماهروی - کنایه از مظهر تجلیات حق.

مباهی - افتخار کننده مباهات کننده

مبذر - بضم اول و فتح دوم و تشدید کسر سوم، اسراف کننده و تلف کننده مال

مثمن - بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت تائی.

محبت - دوستی، حالت غلیان دل در مقام اشتیاق لقای محبوب. محبت چون بکمال برسد بعشق تبدیل یابد

محاق - آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد، کنایه از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی

محتجب - بر وزن محترم، پوشیده، نقابدار، گوشه نشین.

محتشم - زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بسیار

محظور - ممنوع، ناروا. کاری که نهی شده یا انجام آن ممنوع است.

مخاض - درد زائیدن گرفتن

مخلب ـ بروزن مشرب: چنگال جانوران شکاری خواه مرغ باشد یا دد باشد

مخلص ـ بندهٔ خالص خدا که جز اطاعت حق هیچ غرضی ندارد

مخنث ـ کسی‌که بمرد او را از رجولیت انداخته‌اند مردی که خلاف واطوار زنان را بروز دهد، کنایه از مرد بدکاره

مدام شراب دائم

مدروس ـ کهنه‌شده، ناپدیدشده، محوشده

مر ـ بفتح و تشدید شماره ـ وبضم وتشدید، تلخی

مراد پیشوای روحانی ومقتدا ـ کسی که مراحل سیر و سلوک را طی کرده و بر همه مدارج و مقامات گذشته بمرتبه کشف وتعین رسیده باشد و ارادهٔ اوچون ارادهٔ حق برای مرید مطاع است.

مرتهن بروزن محترم گروگان، کسی یا چیزی که مقید ودربند امری باشد

مرسله بضم اول وفتح سوم، گردن بندی دراز که در آن مهره وجز آن بود وبرسینه افتد.

مرعی ـ (بروزن صحرا)، چراگاه (وبروزن شهری) رعایت‌شده .

مرقد خوابگاه ومجازاً بمعنی قبر

مریب بضم اول، صاحب‌شک وریب، تردید کننده

مزج ـ بفتح اول وسکون دوم آمیختن ودرهم‌کردن است

مزکوم ـ زکام گرفته .

مزعفر ـ بضم اول وفتح دوم و چهارم، چیزی که به زعفران آلوده شد، زردرنگ، نوعی حلوای زعفرانی.

مژه موی‌پلک چشم است و دراصطلاح حجب سالک است

مس ـ بفتح، دست مالیدن ، سائیده شدن دو چیز بهم.

مسافر ـ کنایه از سالک الی الله است.

مسام ـ سوراخهای بغایت‌ریز پوست بدن‌که در زیر بن‌مو است

مسامره ـ افسانه‌گفتن داستانسرائی

مست کسی‌که‌ازبادهٔ عشق‌حق‌بی‌خبر وبی‌خویشتن شده باشد.

مستکبر متکبر وگردنکش وخودپسند

مسجد ـ علاوه بر معنی ظاهر، آستانهٔ پیرو مرشد، دل عارف کامل، و مظهر تجلی جمال را به مسجد تعبیر کنند

مشرب ـ جای آب‌خوردن، محل‌شرب. ومجاز بمعنی ذوق‌ومیل وهوای نفس ومسلک وروش وطرز تفکر گفته میشود.

مشکات ـ بکسر: جای چراغ، منفذی‌که‌ور آن‌روشنائی تعبیه کنند.

مشکو ـ بضم‌اول : حرمخانهٔ پادشاهان ، خلوتخانه، بالاخانهٔ کوچک

مشیمه ـ پوستی‌که بچه‌در آن‌پوشیده متولد شود.

مشید ـ بروزن معطر ـ استوار ومحکم وافراخته.

مطار ـ بروزن‌فرار، راه‌هواپیما ، رستگاری، وسیله پرواز

مطرا بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم، مصفا و آبدار و پرورده شده.

مطرب ـ جزمعنی ظاهر دراصطلاح بفیض‌رساننده وترغیب‌کننده گویندگه‌هادی‌ومشوق بکسب معرفت‌باشد.

مطرقه ـ بکسر اول وفتح سوم چکش ، چابک آهنگری

مطیر ـ بروزن صغیر ـ ابر بارنده

معجر مقنعه وسرپوش وروپوش زنان

معرا ـ بروزن‌مصفا، برهنه وعریان‌وناپوشیده وآزاد ومعاف

معرفت ـ شناسائی، علمیکه فارغ‌شک‌باشد، معرفت یادکر واستدلال حاصل شود یابکشف و شهود ومعرفت‌کامل مقصود ومطلوب سالک‌است

معشر ـ گروه مردم .

معشوق ـ مطلوب و مقصود مطلق ذات حق‌تعالی است

مغ ـ بضم‌اول، آتش‌پرست،روحانی دین زردشت ، کنایه ازکافر وگاه مرد معنی

مغبچه ـ شاگرد میخانه، کودک‌گبر که درمیکده خدمت کند.

مقامر ـ قمارکننده قمارباز

مقری ـ بضم‌اول، کسیکه خواندن‌قرآن تعلیم دهد

مقله ـ بضم اول، کره‌چشم وسیاهی آن

مکابره ـ گردنکشی، زور گوئی ، ستیزه کردن و بزرگی‌بخرج دادن.

مکارم ـ بزرگواریها، نوازشها نیکی ها

مکاشفه ـ حصول معرفت بالهام ورسیدن بماوراء حجاب شک

مل ـ بضم شراب

منام ـ بفتح: خواب .

منبلـ بروزن تنبل، دبرویکه حجم و جراحت، همچنین بمعنی بیکار و بی اعتقاد آمده است.

منصورـ خطاب منصور، رسن منصور، دار منصور، ندای منصور، مراد منصور حلاج عارف مشهور استکه بر اثر افشای اسرار و عقایدش ویرا بدار زدند

منطویـ درهم پیچیده، گرد آمده.

منهلـ بروزن احمد، جای آب خوردن، چشمه ای که مردم و بهایم از آن آب خورند.

منهیـ بروزن منجی، خبرکش، جاسوس، مأمور مخفی برای کسب خبر.

مولعـ بضم اول و کسر سوم، حریص، آزمند.

مهبطـ بفتح اول و سوم، محل نزول و هبوط و فرود آمدن.

مهناـ بضم اول و فتح دوم و تشدید نون سوم، گوارا

موسیقارـ سازیستکه آنرا از نیهای بزرگ و کوچک شکل مثلث بهم وصل کرده اند جمعی گویند نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ بسیاری هست و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بر می آید.

میـ شراب ـ کنایه از غلبات عشق و ذوقی که از دل سالك بر آید.

میتینـ بکسر اول و سوم، کلنگ، تیشه، و آنچه بدان سنگ تراشند.

میخانهـ چون بتکده و خمخانه تعبیری از باطن عارف کامل باشد که در شوق و عشق بحق در آن بسیار باشد.

میدهـ نان آرسته مخصوص مهمانی.

میسره و میمنه ـ جناح چپ و راست لشکر، طرف چپ و راست

میقاتـ وقت و موعد و محل ملاقات

ن

ناچخـ تبرزین، نیزه کوتاه.

نارـ تحریص و قوت دادن معشوق است عاشق را در عشق

ناسوتـ در اصطلاح حکما عالم اجسام که دنیا و زمین باشد و گاه مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری.

ناصیهـ پیشانی و سیما و موی پیش سر.

ناضجـ گوشت پخته میوه رسیده

نالـ نای میان خالی، قلم، رگها و ریشه هائی که از میان نی قلم بر آید.

نالهـ مناجات، ظهور محبت در اثر فراق

ناموسـ در اصطلاح شرع الهی را گویند

ناوـ ناودان، لوله ای که از آن گندم وارد آسیا میشود

ناوكـ چوبی استکه تیر را در میان آن گذارند.

نای انبانـ نی انبان است و آن انبانی باشد که بر یك سر آن پنجه وصل کرده اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند.

نایـ پیام محبوب و وجود عارف که تهی از خویشتن خویش و همزبان معشوق باشد.

نبیـ بضم اول، قرآن، کتاب خدا، و بفتح اول، پیغمبر.

نبیدـ شراب خرما و مطلق شراب.

نبیرهـ فرزندزاده، فرزند فرزند

نجاحـ رستگاری و پیروزی

نجیـ نجات یابنده

نرگسـ مهر و کنار چشم محبوب.

نزلـ بضم، بخشش، احسان برکت و آنچه برای مهمان تهیه کنند خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند.

نساقـ بتشدید سین، مأمور نظم و نسق، مأمور انتظامات.

نطاقـ بکسر اول: کمربند، میان بند مردان.

نفاذـ فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرو رفتن تیر در هدف و گذشتن از آن، جاری بودن امر و حکم

نقارـ بکسر، کدورت، نزاع، جدال، گفتگو و ستیزه

نقلـ شیرینی که با شراب خورند مزه، آنچه از گوشت و ترشی و غیر آن بعد از شراب خورده شود.

نعمـ بدو فتح: حرف جواب است یعنی آری و بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم، یعنی خوب و خوبتر

نمازـ تعبیری است از توجه باطنی بخدا و اقبال بسوی حق.

نمطـ بفتح اول ودوم، روش و طریقه و دستور و طرح

نوالهـ مقداری از خوراك که برای شخص غایب یا مهمان نگاهدارند، چیزی که مهماندار را بخانه برند، ذخیرهٔ مخصوص شتر.

نوانـ بفتح خرامان و جنبان، لرزان، نالان.

نوایبـ سختیها، مصیبتها، کارهای دشوار.

و

وافد ـ آینده ، وارد ، رسول ، پیام آورنده

وتر ـ بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد وبهمین معنی نماز وتر .

وثاق ـ بکسر اول خانه و خرگاه ، وکلبه و کاشانه وحجره واطاق .

وجد ـ حالی است که از غیب رسد وباطن را از هیأت خود بگرداند .

وحل ـ گلی که ستور در آن درماند وبیرون شدن از آن دشوار باشد

وحي ـ از خواص نبوت است و آن کلام الهی است که بر پیغمبر نازل میشود

وحش ـ بفتح اول وسکون دوم ، هرچیز بیهوده وپست وبی ارج .

وخیم بفتح اول و کسر دوم ، وخیم سخت ، دشوار ناگوار

وداج ـ رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربعه گویند

وداد دوستی و محبت ودود ، دوست بسیار با محبت .

ورد ـ بفتح ، گل و بکسر ، دعا و کلماتی که پیوسته خوانند .

ورع ـ احتراز هرچیزی که در آن احتمال شبهه باشد

وزر بزه وگناه و بار گران

وساده ـ بالش ومتکا وبالین وبستر و خوابگاه

وسن ـ مقدمهٔ خواب ، چرت

وسوسه ـ القای شیطان که بنده را از اطاعت خدا دور کند

وسیط ـ میانجی،کسی که میان دو طرف میانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا تر دارد

وسیم ـ نیکو روی ، خوبرو زیبا ،

وش ـ بضم ـ غورهٔ پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمعنی رشتهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی

وشق ـ بفتح اول و دوم جانوری درنده مانند سگ وشبیه پلنگ که از پوست آن لباس دوزند

وشن بفتح اول ودوم ، باران و برف ، آلایش وآلودگی ، نیز بمعنی وسن آمده است

وصلـ وصل یافتن به محبوب است و در نزد عرفا قرب الی الله را اراده کنند .

وصمت ـ عیب وننگ

وضیع ـ مردم فرومایه ، درمقابل شریف

وعید ـ وعدهٔ عقوبت وعذاب ، بیم دادن

وغا ـ بانگ وفریاد وجنگ وکارزار وعوغا

وفا ـ انجام اعمالی که تعهد شده باشد . عرفا عنایت ازلی را وفا گویند

وقایت ـ حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند وبدی وآفت

ولا ـ بکسر اول ، دوستی ودوستداری ومحبت .

وله بفتح اول ودوم ، سرگشتگی از عشق ، و بی خودی وحیرانی که واله اسم فاعل آن است بمعنی عاشق شیدا وحیران

ولیمه ـ طعامی ستکه درمهمانی عروسی یاهرجشن شادی دهند .

ویحك ـ بمعنی دریغ برتو ، کلمه است که درمقام مرحم بزجر گویند .

ویل ـ بفتح اول ، فرارسیدن شروبدی و هلاك ، وای

ویم ـ بکسر اول ، گل ، کاهگل یاگچ یاهرچه به آن دیوار را اندود کنند .



هاله ـ خرمن ماه ، دایره ای روشن که شبها چون بخار پرگرد ماه بهم رسد .

هبا ـ گرد وغبار که از روزن درشعاع آفتاب پیدا باشد . هرچیز بسیار ناچیز وخوار وحقیر

هجر دوری از محبوب و در اصطلاح التفات داشتن بغیر حق را هجر گویند

هفت‌اخترـ کنایه‌از سیارات هفتگانه‌که‌بزعم قدما عبارت‌بود از ، قمر ، عطارد ، زهره ، شمس ، مریخ ، مشتری ، زحل

هماره ـ مخفف همواره بمعنی‌همیشه

هله ـ بفتح ، کلمه ندا است یعنی آی وآهای و ازاینگونه .

هلیله ـ ثمر درختی‌که بیشتر درهندوستان میروید ودر طب بکار میرود

همت ـ توجه قلب است با تمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .

هنجار ـ راه وروش وطریقه وجاده

هني ـ بفتح اول ، گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید

هو کنایت از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات باریتعالی‌است

هود ـ جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت

کننده بسوی حق ، نام یکی از پیغمبران
هور ـ خورشید
هیجا ـ بفتح اول ، جنگ ومیدان جنگ
هیضه ـ نوعی از شکم روش ونا گوارشدن طعام
هیلاج ـ جسمی که منجمان بدان چگونگی عمر انسان را شناسند .
هیون ـ اسب وشتر درشت وتیز رو .

ی

یار ـ معشوق ، مصاحب ، رفیق ، واز آن مشاهدهٔ ذات حق رااشاره کنند
یارغار ـ دوست وفادار ویکرو را گویند کنایه از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار رفت
یاره ـ دستبرنجن را گویند ، حلقهٔ طلا یا نقره یا غیر آن که زنان در دست کنند
یافه ـ یاوه ، سخن هرزه و سرگردان ، گم شده
یاش ـ سبزه به زبان ترکی
یازان ـ قصدکنان وحمله کنان .
یتاقی ـ پاسبان شب ، شبگرد .
یدبیضا ـ دست سفید روشن کنایه از دست حضرت موسی که چون در بغل می کرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد مجازاً بمعنی کرامت وخرق عادت .
یراع ـ بفتح ، نوعی از مگس ، مگس شب تاب نی قلم ، شخص بیدل وترسو
یرقان ـ بیماری که رنگ بدن را زرد سازد .
یزک ـ عدهٔ کمی از سپاه که درمقدمه لشکر روند تا از سپاه خصم باخبر شوند
یسر ـ بضم اول ، [illegible] ، آسانی ضد عسر نیز نام درختی است که دانه های سیاه و سخت و خوشبو دارد واز آن تسبیح سازند .

یشم ـ سنگی سبز رنگی که قیمت میگفتند همراه داشتن آن مانع آفت برق گرفتگی است .
یعسوب ـ زنبور عسل نر یا سلطان زنبورها ، پیشوا وبزرگ قوم .
یعوق ـ بروزن حسود ، نام یکی از بتهائی که اعراب پیش از اسلام پرستش میکردند .
یغوث ـ بت ، نام یکی از بتهای اعراب در زمان جاهلیت .
یقطین ـ بفتح ، هر بته ای که روی زمین گسترده شود مخصوصا کدو
یقظه ـ بفتح اول وسوم ، بیداری (یقظان ، بیدار)
یقین ـ اعتقاد جازم که در آن هیچ شك نباشد .
یکران ـ بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب اسب بور وزرد
یلمان ـ بفتح اول ، [illegible] شمشیر را گویند
یلمق ـ معرب یلمه بمعنی قبا
یم ـ دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیده نشود
ینبوت ـ بفتح اول ، گیاهی است خودرو که در پای دیوارها میروید وآنرا خرنوب هم میگویند
ینبوع ـ چشمهٔ بزرگ راگویند
یوز ـ حیوانی است درنده وگوشتخوار کوچکتر از پلنگ که نام عربی آن فهد است .
یوغ ـ چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .
یوك ـ میخ آهنی که بالای تنور میگذارند وچیزی راکه می خواهند بریان کنند به آن می آویزند
یوم دین ـ یوم الدین ، یوم القیامه روز رستاخیز ، قیامت
یون ـ [illegible] ، روپوش زین ، نمد زین خود زیر اسب راگفته اند

فهرست

فهرست غزلها و قصائد

ر

ز

م

ن

و

ترجیعات